

@Rooman_nazy

به نام آفریننده‌ی عشق

سرآغاز رمان

پارت اول

رمان تابوشکنی عاشقانه #

قسمت ۱_#

ظهر که هلیا به خونه اومد، مادرش در آشپزخونه
مشغول تدارک ناهار بود، با وجود خستگی زیاد،
سلام بلند بالایی گفت و منتظر جواب
نموند.....یکراست به طرف اتاقش رفت، و با
لباسهای مدرسه روی تخت ولو شد، طولی نکشید
پلکهایش روهم افتاد، واقعا براش سوال بود!! چرا
اینطور برنامه ریزی می کردن؟! همه درسهای سخت
رو برای دانش آموز سال آخر که کنکور هم داره در
یک روز گذاشتن

Exchange group

طوری روزهای یکشنبه درساش فشرده بودن که در زمان تفریح و استراحت فرصت نمیشد جمع ثابت دوستاشون دور هم جمع بشن. ظهرم بی معطلی و با.....خستگی راهی خونه شده بود

مادرش چندین بار صداش زد!!وقتی جوابی نشنید، به اتاق هلیا رفت و در رو باز کرد،همونطور که حدس می زد او رو غرق در خواب دید اونم با لباسهای مدرسه !!!با وجودی که بارها و بارها به هلیا و حامد در اینمورد تذکر داده بود ولی ظاهراً بی فایده بود.

با لبخندی بر لب و با لذت به صورت معصوم دخترش نگاه کرد و فکر کرد دختر کوچولوش چقدر زود بزرگ شده و اینهمه خواهان پیدا کرده !!، اولین و سرسخت ترین شون پسر عموش "فرشاد" بود که بارها مستقیم و غیر مستقیم موضوع رو مطرح کرده بودن ، ولی از اونجایی که نظر دخترش رو در اینمورد

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

میدونست ، خواستگاری فرشاد زیادم براش مهم نبود، بقیه خواستگارا یا پدرشون همکاری پدر هلیا و از بازاریای سرشناس و معتبر شهر بودن ، و یا کسانی که در مهمونی‌های زنونه میدیدن و خواهانش.....میشدن

اما به بهانه ی سن و سال کم و درس خوندن هلیا،تا به امروز کسی رو بصورت رسمی در منزل بعنوان خواستگار نپذیرفته بودن.

حس کرد کسی توی اتاقشه و غرغر میکنه، چشم که باز کرد مادرش رو دید ، هلیا به خوبی میدونست مادرش از رفتن با لباس بیرون به رختخواب بدش میاد، طوریکه دهر بار در اینمورد به او تذکر می داد . ولی وقتی خسته بود به هیچ چیز جز خواب، هرچند کوتاه فکر نمی کرد ، مثل الان که حس خیلی بهتری داشت . به ساعت که نگاه کرد فقط یک ربع خوابیده بود ولی تمام خستگی اش به یکباره از تنش

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

خارج شده بود و حالا سرحال و قهقراق توان سربه سر
:گذاشتن مادرش رو داشت

مهری جون ، خوشگل خانوم اینقدر جوش نزن _
ببخشید دیگه !!!خسته بودم ، میدونی که روزهای
یکشنبه برنامه سنگینی داریم ، _کش و قوسی به
خود داد _ولی الان با این خواب قیلوله خیلی
.....خوبم

مادر کنارش روی تخت نشست، دوست داشت
زودتر موضوع خواستگار رو به هلیا بگه و نظرش
رو بدونه ، خانوم معتمدی قراربود تماس بگیره تا
.....قرار آخر هفته رو بذارن

هلی جان نظرت در مورد برادرِ سپیده چیه ؟؟ _
این سوال بقدری براش غیر منتظره و عجیب بود که
سریع نشست و نتونست تعجبش رو مخفی کنه !!با
همون حالت

:پرسید

!!!برای چی میپرسی مامان؟؟؟ _

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

امروز خانوم معتمدی تماس گرفت و از من _
خواست یه قرار برای آخر هفته بذاریم ، پسرش هم
از تهران میاد برای
!!!!خواستگاری

رمان تابوشکنی عاشقانه #
قسمت ۲_#

نه این ممکن نبود مگه میشه ؟؟؟!! !توی این چند
سال آشنایی دو خانواده و دوستی نزدیک سپیده و
هلیا ، حتی یکبار هم نشده بود از طرف سینا توجهی
ببینه ، همیشه مغرورانه رفتار می کرد و علناً نادیده
اش می گرفت ، این بی تفاوتی سینا ، خیلی آزارش می
داد و یه جورایی براش گرون تموم می شد، برخورد
هاشون در رفت و آمدی که داشتن در حد تنها یک

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سلام و احوالپرسی معمولی بود، خیلی از مواقع حتی نگاهش رو هم از هلیا دریغ می کرد

این هلیا بود که با دیدنش ناخودآگاه سلول به سلول بدنش نبض می گرفت ، دلش مثل پرنده ای اسیر در قفس خودش رو به در و دیوار سینه میکوبید، بلکه آروم بگیره .این عشق رو چندین سال مثل رازی بارزش در سینه داشت ، حتی نداشته بود سپیده که خواهرسینا و دوست صمیمیش بود، به احوالات درونیش پی ببره

حالا با ناباوری از مادرش می شنید که سینا قصد خواستگاری داره!!!!، یعنی ممکنه اونم در این مدت حس مشابهی داشته ولی بخاطر غرور و آشنا بودن خانواده ها و مهمتر از همه دوستیش با حامد، تا بحال بروز نداده و الآن از این طریق ، و بصورت رسمی میخواه احساسش رو بگه؟؟

شایدم این خواستگاری به خواست مادرش پروین خانوم بود !!!که همیشه آشکارا به هلیا محبت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

میکرد و بارها گفته بود که مثل دخترش
.....سپیده، دوستش داره

بهرحال اونقدر از شنیدنش شوکه و غافلگیر شده
بود که نتوانست جوابی به سوال مادرش بده، مهربی
خانوم این سکوت و تعجب دخترش رو به حجب و
.....حیا و رضایتش تعبیر کرد

!!بابا و حامد هنوز نیامدن؟؟ _

ناهار آماده است.، تا تو بلندشی لباسات رو در _
بیاری اونا هم دیگه پیداشون میشه

صدای در خبر از اومدن بابا و حامد میداد ،
لباسهاشو عوض کرد دست و صورت شسته
سرحال ، با حس خاصی که تا اونموقع تجربه اش ،
نکرده بود با شادی وصف ناپذیری وارد آشپزخونه
.... شد

حامد طبق عادت همیشگیش داشت به غذای توی
قابلمه ناخنک می زد ، به محض ورود هلیا به
آشپزخونه و سلام دادنش ، به بینی اش چینی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

:انداخت و درحالیکه با دست بینی اش رو می گرفت

آه آه !!! پیف پیف !!! این بوی چیه خفه _
!!!! شدیم

هلیا که به این رفتارهای برادرش عادت داشت و
:منظورش رو خوب میدونست خیلی خونسرد گفت

خب معلومه دیگه بوی ترشی از منه ، آخه این _
!!!! دیگه پرسیدن داره ؟؟

حالا خوبه من یه علامتی دارم تا به فکر بیافتم و
کاری کنم ، تو چی که بدون علامت از دست رفتی ،
برادر من !! سنت بالا رفته ، کی دیگه به تو نگاه
..... میکنه ؟؟ چه برسه بخواد زنت بشه
پیروزمندانه و با لَذَّات به چهره ی زیبا و مردونه ی
برادرش نگاه کرد و در دل قریبون صدقش رفت از
عزیز جانش یاد گرفته بود همیشه اینجور وقتا برای
برادر عزیزش "لا حول ولا قوه الا بالله " بخونه تا از

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

چشم نظر محفوظ بمونه، همین کار رو کرد و
..... دلش آروم گرفت

.

رمان تابوشکنی عاشقانه #



قسمت_۳ #

حامدم مثل همیشه خودش رو از تک و تا ننداخت و
با حالتی حق به جانب به خودش اشاره کرد ، و در
:حالیکه صدایش رو نازک میکرد گفت
باعععع !!! *خیلیم دلشون بخواد ، اصلا میدونی _
خان داداشت چندتا خاطرخواه و کشته مرده داره
؟ !!!!حالا خوبه من هر موقع اراده کنم میرم سراغ

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

کیس مورد نظرم اونوقت خواهی دید که به ثانیه
....نرسیده جواب مثبت رو میگیرم

تو چی خواهر من !!!!!!! باید چشمت به این در
.... !!!!! خشک بشه آیا کسی این در رو میزنه یا نه
بابا با لبخندی بر لب تازه وارد آشپزخونه شده بود،
و به این جور گل گل کردن های همیشگی دختر و
پسرش عادت داشت ، .حامد رو مورد خطاب
:خودش قرار داد و گفت

دختر خوشگلم رو اذیتش نکن دلشونم بخواد اگرم _
کسی پیدا بشه، من گل دخترم رو بهش نمیدم ، اصلاً
طاقت دوریش رو ندارم ، میخوام همیشه کنارم
..... داشته باشمش و حظش رو ببرم

مامان که به همراه هلیا در حال چیدن میز بود ، رو
: به پسرش کرد و گفت

اتفاقاً آخر همین هفته قراره خواستگار بیاد ، وقتی _
که از این خونه رفت، اونوقت از دلتنگی و تنهایی
.....!!!! پشیمون میشی چرا اینهمه اذیتش کردی؟

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا همینطور که ساکت بود و سرش پایین بود
آخرین بشقاب رو هم روی میز گذاشت و نشست ،
: حامد با حالت تعجب گفت

واقعا مامان ، راسته؟؟؟ ؟!!!!!! یا اینو برای روحیه _
.... !!!!! دادن به هلیا میگی؟؟

بابا که حس کرد موضوع جدیه پرسید _ :مهری !!!!
؟ این چطور خواستگاریه که من ازش بی خبرم؟؟؟
: مامان گفت

خب آخه همین امروز صبح تماس گرفتن _
ناهارتون رو که خوردید جریان خواستگاری از هلیا ،
..... رو میگم

: حامد در حالیکه قهقهه میزد، گفت
نه انگار شوخی شوخی جدی شد، خدا رو شکر یکی _
پیدا شد ،خدا زد تو سرش بیاد سراغ خواهرما،
بالاخره از دست این بوگندو یه نفس راحتی
میکشیم، _دستاش و روبه بالا گرفت _خدایا
.....!!! شکرت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

آبان ماه بود ،در اون عصر زیبا و دلپذیر پاییزی ،
قطره های درشت بارون بی امان به شیشه ی تمام
قد پنجره اتاقش می زد ، پنجره ای مشرف به حیاط
زیبایی که در این روزهای پاییزی به زردی می گرایید ،
و او همچنان خیره و با نگاهی ثابت دونه دونه
.....قطرات بارون رو از نظر می گذروند

یاد گذشته و ۱۵ سالگیش در قاب خاطراتی که
لابلای صدفبرگ بیادموندنیش به جا مونده بود،
هنوزم خیالش پیش کسی بود که در خلوت ساعتها
پنهانی و بی وقفه به او فکر می کرد، به این امید که
روزی برسه و درکنارش بشینه، سر به شونه ی
مردونه اش بذاره و خط به خط خاطراتش رو براش
..... مرور کنه

خاطرات روزایی که دلش برای کسی رفت که هر روز
ناخواسته میدیدش، در دل دیدار و حضورش رو

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

جشن می گرفت، شادمانه و سبکبال میشد و
..... ساعتها شاد، پرانرژی و سرخوش بود

دبیران مدرسه با توجه به درس خوب هلیا به اتفاق
همگی معتقد بودن، هلیا اوجزو معدود دانش
آموزان مدرسه است که با رتبه ی عالی در بهترین
دانشگاه و رشته مورد علاقه اش که دیگه همه
میدونستن داروسازی است، پذیرفته خواهد شد
ولی با شرطی که خانواده براش گذاشته بودند، واون
ادامه ی تحصیل فقط در دانشگاه شهر خودشون
بود !!!!!!، و چون رشته ی مورد علاقه اش رو
شهرشون نداشت، براش آرزوی محال و دست
نیافتنی محسوب میشد. سالهای قبل و به این امید
درس میخوند شاید بتونه خانواده اش رو متقاعدکنه
یک دختر هم می تونه در سن ۱۸ سالگی به دور از ،
خانواده، بی هیچ مشکلی و بدون اتفاقات بد، زندگی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

کنه ولی هر چه دلیل و برهان می آورد کاملاً بی فایده
..... بود

تیکه کلام بیشتر مردم ناحیه استان مرکزی و اراک *

.

رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه#



قسمت_۴#

.

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا در خانواده‌های زندگی می‌کرد، که ۲ برادر بزرگتر از خودش داشت؛ تنها دختر و فرزند آخر بود !!! خانواده‌ای متمول بسیار مهربون و صمیمی، تنها دلیلشون برای مخالفت با رفتن تک دخترشون به شهر دیگه خبرها و اتفاقات بدی بود که گاهی از این و اون یا اخبار حوادث روزنامه‌ها شنیده بودن آخرینش هم مشکلی بود که برای خواهر دوست حامد_ در تهران دانشجو بود_، در جلوی پارک سوار بیهقی، زمانی که قصد مراجعت به اراک رو داشته اتفاق افتاده بود. موتور سواری سعی داشته کوله اش رو بدزده، با مقاومتی که دختر در ندادن کوله از خودش نشون داده، باعث شده بود مسافتی روی آسفالت خیابان کشیده بشه و در نهایت به شدت با جدول کنار خیابون برخوردکنه تا به الان که تقریباً شش ماه از موضوع میگذره، هنوزم آثار جراحت و شکستگی، همینطور ترس بوجود آمده از این اتفاق، برطرف نشده

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

با وجود این شاهد عینی که مدام حامد با تأثر درموردش میگفت دیگه جایی برای گفتگو و بحث باقی نمی‌موند، با این اوصاف پدرش و هیرمان (به معنای به یادماندنی) (برادر بزرگترش که چندسالی میشد با دختر عموش فریبا_خواهرفرشاد_ ازدواج کرده بود و حاصل ازدواجشون نوریسای ۴ ساله بود با حامد هم عقیده باشن و دلیلی برای رفتن یک دختر اونم تنها به شهر دیگه نبینن، نظرشون این بود که تو شهر خودشون درسش رو ادامه بده، از اون جایی هم که هیرمان میدونست پسر عموش سخت خواهان هلیاست بهترین گزینه رو برای تنها خواهرش، نهایتاً ازدواج با فرشادمیدونست

هلیا هر قدر دلیل می‌آورد، این اتفاقات ناگواری که شما مطرح میکنید حتی بدترش، ممکنه توی شهر خودمونم برای یک دختر پیش بیاد، کاملاً بیفایده!!!! بود و هیچ اثری نداشت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

در نهایت معتقد بودن دختر باید توی خونه خونه
ی خودش و در جایی امن و مطمئن شب رو به صبح
.....برسونه، در اینمورد مرغشون تنها یک پا داشت

مادرش هم با هلیا همراه بود و در دل دوست
داشت دخترش به آرزوش برسه، چون به خوبی
میدونست باهوشه و معتقد بود از هر جهت لیاقت
..... بهترینها رو داره

از طرفی فرشادم منتظر مونده بود هلیا دیپلمش و
بگیره تا بتونه پا پیش بذاره، ظاهراً پدر و برادرها
موافق بودن اونم بخاطر موقعیت خوب و بینظیری
که داشت، تک پسر خانواده عمو مهدی بود،
خواهر بزرگش فرشته سالها بود با یک بازاری ازدواج
کرده بود و صاحب دو پسر ۱۰ و ۸ ساله بودخواهر
دومش فریبا همسر هیرمان و کوچکترین خواهرش
فائزه ۲ سال از هلیا کوچکتر بود

فرشادم ۲۲ ساله مهندس مکانیک و پسر بسیار
زرنگی بود علاوه بر اینکه گهگاهی کارهای طراحی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

قطعات مکانیکی روکه از شرکت پدر دوستش می گرفت ، انجام میداد .فروشگاه بزرگ لوازم خانگی عمو رو هم سرپرستی میکرد از نظر مالی مستقل بود و در این سن کم صاحب همه چیز بود ، زن عمو مهین هربار اونقدر تعریف پسر خوش چهره و خوش تیپش رو میکرد که جایی برای مخالفت باقی نمیداشت .معتقد بود کافیه لب تر کنه بهترین دخترای شهر از بهترین خانواده ها حاضر به ازدواج با تک پسرش هستن ، ظاهراً همینطورم بود ، ولی دل هلیا آهنگ دیگری مینواخت و خیلی وقت بود که کس دیگری تمام روح و قلبش رو از آن خود کرده بود....

رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه#

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



قسمت_۵

حالا با این خواستگاری غیرمنتظره همه چیز فرق میکرد ، میدونست سینا ساکن تهران شده و قصد بازگشت به شهرستان رو نداره، اینو تو دوره‌می های دوستانه اشون به اصرار دخترا که از سپیده میخواستن در مورد برادرش بیشتر بدونن، فهمیده بود .سینا از اون پسرای بود که جز درس خوندن کار دیگه ای نمی کرد اونقدر مغرور بود ،که هیچ توجهی به دخترا نداشت و همین چیزا بود که بیشتر دخترا رو مجذوب خودش میکرد

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا ۵ سالی از سپیده بزرگتر بود ، سپیده همیشه در مورد بدنیا اومدن خودش خیلی بامزه اینطور تعریف میکرد که :

مامان باباش عاشق پسر بودن بعد از اینکه سینا _ بعد از ۳ تا دختر بدنیا میاد، خوشحال میشن و فکر میکنند به قسمت خوب ماجرا رسیدن و بعد از این دیگه صاحب پسر میشن به طمع پسر دوم دوباره بچه دار شدن که دیدن ای دل غافل دوباره رسیدن سر پله اول

دیگه منو که دیدن تعطیلش کردن ، این بود که درحالیکه با چشمهای چپ شده به خودش اشاره _ میکرد_ سپید شد ته تغاری خانواده

سینا همون سال اول دیپلم با رتبه ی عالی رشته مهندسی عمران دانشگاه پلی تکنیک تهران پذیرفته شده بود ، خانواده ی معتمدی بقدری از این بابت خوشحال بودن، که سور مفصلی دادن آن هم نه یکبار بلکه ۲ بار ، یک بار به فامیل و بار دوم به

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

دوستان و آشنایان که خانواده‌ی هلیا جزو مدعوین دوم بودند، و برایش سنگ تموم گذاشته بودن اینطور که سپیده میگفت، برادرش دوره لیسانس رو در کمترین مدت، با نمرات عالی و معدل بالا ۷ ترمه تموم کرده و حین ارائه پایان نامه‌ی لیسانسش، آزمون کارشناسی ارشد رو هم با موفقیت در قبولی همون دانشگاه پشت سر گذاشته، و بلافاصله شروع به تحصیل در مقطع کارشناسی ارشد کرده، در کنار درسهای ارشد، با حمایت و سرمایه‌ی حاج معتمدی با شراکت یکی از هم دوره‌ای‌های دوران لیسانس که شناخته شده واز همه جهت مورد تاییدشون بود شرکت کوچکی در رابطه با رشته شون تاسیس کرده و مشغول به کار شده بودن، طبیعتاً با این اوصاف موندگار تهران بود و قصد بازگشت به شهرشون رو نداشت

هلیا به هر دَری می زد و دنبال راهی بود تا بتونه، نظر خانواده اش روبرای موافقت در به ادامه‌ی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

تحصیل در تهران جلب کنه، اما موفق نشده
..... بود

حالا اگر با ناباوری این ازدواج سر می گرفت با یک
تیر ۲ نشان می زد، در دل بخوبی میدونست نشان
اصلی خود سیناست و به بار نشستن عشقی که از
دوران نوجوانی در دلش ریشه کرده و حالا انگار
..... قصد جوانه زدن داشت

در کنارش میتونست رشته دانشگاهی مورد علاقه
..... اش رو هم بخونه

!!یعنی خوشبختی از این بهترم میشد ؟
تا قبل از این هردو برایش جزو رویاهای دست نیافتنی
..... و محال به حساب می آمد

با تقه ای که به در اتاقش خورد ،چشم از پنجره ی
خیس و بارون زده ،گرفت و سرش رو بطرف در اتاق
برگردوند .منتظر موند تا حامد بدون اجازه
وارد بشه .همیشه همین بود !!در میزد ولی بدون
..... اجازه وارد میشد

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

با ورود حامد، هلیا روی تنها صندلی اتاق که مربوط
..... به میز تحریرش بود نشست

.

رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه#



قسمت_۶#

حامد خودشو روی تخت جا داد و حین نشستن
گفت :

هلی !! باورم نمیشه اونقدر بزرگ شده باشی که _
موقع ازدواجت رسیده ، اگر تو از این خونه بری دلم
برای روزهای باهم بودن و گل های بی پایانش
تنگ میشه.

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا با شرمی دخترونه سرش رو انداخته بود زیر و
:گل‌های قالی رو نشونه گرفته بود ، گفت
حالا کی خواسته بره؟؟ بقول خودت تا آخر بیخ _
.... ریشتونم

من سینا رو چندسالیه می‌شناسمش خیلی خوب و _
آقاست ، توأم که هدفت رفتن به دانشگاهی در تهران
و تحصیل در رشته داروسازیه ، ما قلباً دوست داریم،
تو به آرزوت برسی چون استعداد و لیاقتش رو داری
اگرم برای رفتنت به شهر دیگه مخالفت میکنیم ،
علتش این نیست که بهت اطمینان نداریم ...دلیلش
اینه که محیط قابل اعتماد نیست و دور و برمون
پر شده از شغلاپی که منتظر فرصتن تا به خواسته
.... های پلیدشون برسند

تمام اینا از سر دوست داشتن زیاده ، اگر با سینا
ازدواج کنی میتونی به دانشگاه و رشته مورد علاقه
... ات برسی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اینطوری ما هم خیالمون از هر جهت راحت که یه
.....!!! حامی قابل اعتماد داری
اینم میدونم، باوجودی که فرشاد خیلی پسرخوبیه و
مورد تأیید همه‌ی ماست ولی دلت بهش راضی
نیست. من سینا معتمدی رو صدرصد تاییدش
میکنم، پس انتخابت رو عاقلانه انجام بده، منم همه
جوره پشتتم و هواتو دارم.
لبخند محوی که روی لبهای هلیا نشسته بود دست
خودش نبود.
حامد نمی دونست با این حرفای امیدوار کننده تا
چه حد هلیا رو خوشحال کرده، وقتی یکی از نزدیک
ترین و دلسوزترین عزیزانت مُهر تأیید به انتخابت
میزنه و نظر صدرصد موافقش رو اعلام میکنه دیگه
خیالت راحت و جای هیچ نگرانی و دلواپسی باقی نمی
مونه.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا اون روز و در اون لحظه خود رو خوشبخت ترین دختر دنیا می‌دید ، که به یکباره و براحتی میتونه به دو تا از بهترین و اصلی ترین خواسته های زندگیش برسه

هیجان و حس و حالش قابل توصیف نبود ، حال و هوای عجیبی بود که تابه اون روز در این ۱۸ سال زندگیش ، تجربه نکرده بود اون که همه ی کاراش از جمله تمیز کاری اتاق و کمدش رو به بعد از امتحان کنکورش موکول کرده بود ، طی این چند روز با وسواس عجیبی جای جای اتاقش رو برق انداخته بود، برای تغییر در دکور اتاق جای کمد و تختش رو با هم عوض کرده بود، حالا اینگار سینا تا بحال چند بار اتاقش رو دیده بود که میخواست اینبار متفاوت با دفعات قبل باشه، اما برای خودش مهم بود که تنوعی در چیدمان اتاقش ایجادکنه .این روزا بقدری پرانرژی و حالش خوب بود که هر کاری ازش برمی برمی اومد، حتی دورترین نقطه ی کمد که در تیررس

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نگاه کسی نبود، از تمیزی و مرتب بودن حرف اوّل
رومیزد.

این رفتاری هلیا باعث حیرت مادرش شده بود ، ولی
از اینکه دیگه مطمئن بود هلیا موافق این
ازدواجه، حس خوبی بهش القامیشد .خودشم که با
پروین خانوم دوست چند ساله بود و از همه جهت
اطمینان خاطر داشت که این ازدواج نتیجه خوبی
خواهد داشت.

رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه#



قسمت_۷#

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

پدر هلیا همون اول که مهری خانوم موضوع خواستگاری رو مطرح کرد با شناختی که از حاج آقا معتمدی داشت ، اجازه ورودشون رو بعنوان خواستگار به منزل داد .با وجودی که علاقه‌ی خاصی به فرشاد پسر برادرش داشت و در دل میدونست پسر خوبیه و باوجود احترام خاصی که برای برادرش قائل بود، از همسرش شنیده بود دخترش فرشاد را بعنوان فقط پسرعمو قبول داره و به ازدواج باهاش فکر نمیکنه ، بنظر پدرش این زندگی هلیاست و او این حق رو داره که برای ازدواجش تصمیم بگیره و انتخاب کنه .

حتی در مورد دانشگاه رفتن هلیا به شهر دیگه هم بیشتر مخالفت حامد و هیرمان بود تا پدرش

توی مدرسه سپیده معرکه گرفته بود و مثل همیشه دخترا دوره‌اش کرده بودن، اینجور مواقع روی یک میز چهارزانو می نشست ، بقیه هم دورش جمع

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

میشدن ، دوست داشت وقتی در مورد موضوعی صحبت میکنه از اون بالا عکس العمل بقیه رو ببینه اونقدر از این ری اکشن ها لذت میبرد و انرژی می گرفت که باعث میشد بتونه ساعتها در مورد موضوعی صحبت کنه، وقتی گفته بود بالاخره قراره خان داداش مغرورش ازدواج کنه اونقدر مهیج و با آب و تاب این مسئله رو تعریف میکرد که همه با اشتیاق به حرفهایش گوش میدادن ، مدام از محسنات فراوانش میگفت دخترا هم غش و ضعف میرفتن ، بیشتر از همه مینا علاقه نشون میداد و مدام در مورد نظر سینا در رابطه با ازدواج و انتظاراتی که از زندگی مشترک داره ، سوال میکرد.....

سپیده هم با مهارت زیاد از طرف خودش به تمام سوالات بدون در نظر گرفتن درست یا غلط ...بودنشون پاسخ میداد

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بنظر هلیا ، سپیده پتانسیل اینو داشت که ساعتها در مورد موضوعی حرف بزنه بدون اینکه مخاطب ذره ای احساس خستگی کنه ، وقتی اشتیاق دخترا رو می دید ، بهشون میگفت اگر دخترای خوبی باشید ممکنه پیشنهاد بدم سینا بیاد خواستگاری یکی از شماها و با ایما و اشاره با هلیا می خندیدن زمانی هم که در کلاس باز میشد و خانوم مشهدی ناظم مدرسه _ در چارچوب در نمایان میشد تنها _ کسی که کم نمی آورد سپیده بود ، باوجودی که میدونست خانوم مشهدی خیلی منضبط و مقرراتیه _ این را میشد براحتی از نحوه ی لباس پوشیدن مرتب و اطو کشیده اش متوجه شد _ با لحن سرزنش گر و اعتراض آمیز خطاب به سپیده : می گفت

معتمدی !!! شما که دوباره روی میز نشستی و _

معرکه گرفتی، روی میز که جای نشستن

!!!! نیست

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

توی این جور مواقع فقط سپیده میتونست با اون
زبونش ، بابت اینکه حواسش نبوده و دیگه هرگز
تکرار نمیشه، عذرخواهی کنه .البته همیشه این حرفا
....رو میزد و هرگز بهش عمل نمی کرد

اولیای مدرسه دیگه اخلاق سپیده دستشون بود ،
خیلی هم دوستش داشتن چون جدای از این
شیطنت ها بسیار دختر خوب و موجهی بود خیلی
وقتا با حرفاش و کاراش مدیر و معاونین رو هم به
.....خنده مینداخت

:وقتی هم که با هلیا تنها بود، باذوق میگفت
دیدي بالاخره زن داداشم شدي !!!بیشتر از هلیا _
..... انگار سپیده خوشحال بود و شادی میکرد

رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه#



کاری از اکیپ گروه تبادل

قسمت_۸#

زن عمو مهین ، از طریق دخترش فریبا در جریان مراسم خواستگاری روز ۵شنبه قرار گرفته بود ، طی تماسی با مهری خانوم ضمن گله ، گفته بود هلیا نشون کرده ی فرشاد به حساب میاد
مهری خانوم با سیاست ذاتی که داشت برای ناراحت نشدن جاریش، فقط به یک "تا ببینیم قسمت چی ... باشه "اکتفا کرده بود
زن عمو اجازه نداده بود فرشاد متوجه موضوع خواستگاری بشه ، دلش هرگز به ناراحتی پسرش راضی نبود .از طرفی هم حسی بهش میگفت این ازدواج سر نمی گیره؛ و همچنان هلیا رو عروس خودش میدونست

Exchange group

بالاخره روز موعود فرارسید ، اون روز هلیا در تقویمی که روی میزش بود تاریخ ۵شنبه ۲۱ آبانماه سال ۱۳۷۷ ، ساعت خواستگاری رو نوشت ، برای چندمین بار گوشه وکنار اتاقش رو بررسی کرد و مطمئن شد همه چیز عالیہ ، با وسواس زیادی لباسش رو انتخاب کرد .لباسا رو یک به یک می پوشید، نظر مادرش رو میخواست تا بالاخره کت شلوار شیری رنگ شیک و خوش دوختش رو که یکی از بهترین خیاطا براش دوخته بود انتخاب و با کفش و شال سبز انگوری ست کرد ، رنگ سبز بسیار با وقارتر و زیبای رنگ چشمانش را دو چندان میکرد

هرچند پروین خانوم بار اولش نبود که مهمون خونه شون میشد ، ولی اینبار مهری خانوم با وسواس خاصی ، ست سینی و گیره استکان های نقره رو برای پذیرایی چای درنظر گرفت، که پدرهلیا در یکی از سفرهای کاریش به اصفهان سوغات آورده

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بود و کمتر از ش استفاده میشد . ظروف شیرینی شکلات و میوه شیک و مجلسی با نهایت سلیقه ، انتخاب شده بود ، جلوه زیبایی به چیدمان میز پذیرایی داده بود ، قرارشون ساعت ۶ عصر بود

ساعت ۵، هلیا آرایش مختصر و زیبایی روی صورتش نشانند ، لباس پوشیده از اتاق بیرون رفت دوست داشت از ابتدای ورودشون حضور داشته باشه ، فکر میکرد اینجوری و در جمع از استرس برخوردارش کم میشه ، ساعت ۱۰ دقیقه به ۶ همه منتظر صدای زنگ بودن ، مادر هلیا پسر بزرگ و عروسیش رو برای ناهار دعوت کرده بود تا عصرهم در مراسم خواستگاری شرکت کنن ، ولی اونا نپذیرفتن و به جای ظهر ترجیح دادن بعد از مراسم خواستگاری شب بمونن ، فریبا از اون دخترای بسیار فهمیده و دوست داشتنی بود؛ که مثل خواهر نداشته ی هلیا براش

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

عزیز بود .نورسا رو گذاشته بود خونه ی عمو تا
مراسم شکل رسمی تری داشته باشه .از این بابت و
بخاطر رفتار درستش در هر موقعیتی، برای برادرش
خوشحال بود که شانس داشتن فریبا نصیبش
..... شده

پدر ، حامد و مادرش هم با آن ظاهر آراسته و شیک
.....منتظر ، نشسته بودن

رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه#



قسمت_۹#

بالاخره انتظار به سر اومد و ساعت ۱۰:۶ صدای
زنگ آیفون بلند شد، با باز شدن در توسط حامد ،

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

خانواده ی حاج معتمدی با سلام و احوالپرسی گرمی
وارد شدن.....اول از همه حاج آقا، پشت سرشون
پروین خانوم با یک سبد گل بزرگ و زیبا در دست و
در آخر هم سینا معتمدی، مثل همیشه خوش
پوش، شیک و با استیل ، البته مغرور وبا اخمی که
بنظر هلیا جزو لاینفک چهره اش محسوب
.....میشد

انگار همه صداها و صورت ها روبرجز صورت سینا ،
از پشت مه غلیظی می دید هر کار میکرد نمی
تونست خودش رو جمع و جور کنه، با صدایی که
میگفت عزیزم قابلیت رو نداره، به خودش آمد و در
حالیکه سبدگل در دستاش قرار می گرفت ، با لبخند
گرمی تشکر کرد، حسی بد از اینکه سبد گل دست
سینا نبود و توسط پروین خانوم به هلیا داده شد ،
.....وجودش رو پر کرد

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

همه روی مبل ها جا گرفتند و هلیا بعد از دیدار اولیه به آشپزخانه رفت، تا چای رو بپزد. با اینکه حس و حال خوبی از سبد گل نگرفته بود، با نفس های عمیق سعی کرد خودش رو آرام کنه. فریبا استکان های چای خوش رنگ و بو رو با سلیقه و مرتب توی سینی نقره چید، با سفارش اینکه مراقب باشه، به دست هلیا داد و او رو راهی سالن پذیرایی کرد.

پدرش و حاج آقا معتمدی روی کاناپه سه نفره کنار هم نشسته بودن، پروین خانوم و مادرشم هرکدام روی مبل تکی کنار هم مشغول صحبت بودن، حامد و هیرمانم هریک روی صندلی های تکی ناهارخوری کنار همدیگه و سینا اون طرف تر روی یک مبل تکی نشسته بود، هلیا اول و به رسم ادب سینی را جلوی حاج آقا معتمدی گرفت، حاج آقا نگاه پدرا نه و قابل تحسینی به هلیا انداخت و در حین گفتن:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

به به این چایی خوردن داره دستت درد نکنه _
.....دخترم

اول یک استکان چای جلوی آقای شفیع و بعد برای
خودش برداشت و با محبت تشکر دوباره ای
کرد

بعد از اون هلیا چای رو به پروین خانوم ، که با حظ
وافری سرتاپاش رو نگاه میکرد، تعارف کرد . بعد هم
..... به مادرش

نفر بعدی به سمت سینا رفت و با بفرمایید به او هم
تعارف کرد ، وقتی نگاش به سینا افتاد حس کلافگی و
نوعی بی تفاوتی درش به وضوح دیده میشد ، عجیب
بود که توی اون هوای پاییزی ، دونه های درشت
عرق از سر و روش می ریخت، با تشکر و بدون نگاه
.....!!!!!! کردن به هلیا چای رو برداشت

هلیا اصلا حس خوبی نداشت اون همه شور و
هیجانش به یکباره فروکش کرد و حالت دلشوره

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

عجیبی به خود گرفت، دستاش به آنی سرد شد و
.... قلبش دیوانه وار به سینه میکوبید

فریبا آمد و کنار هیرمان نشست چایی رو که
براشون تعارف کرد، انگار حامد متوجه ی حال بد
هلیا و جو سنگین موجود، شده بود. روبه هلیا
گفت:

تو دیگه بشین ، بقیه پذیرایی رو خودم انجام _
میدم، هلیا از خدا خواسته حین بلند شدن
حامد !!! کنار هیرمان نشست ، ولی اینا هیچ کدوم از
التهاب درونیش کم نمی کرد ، سینا مرتب با دستمال
عرق های پیشونی و صورتش رو پاک میکرد، مثل
.....اینکه در عالم دیگه ای بود

حاج آقا معتمدی مشغول گوش دادن به صحبت
های آقای شفیی راجع به فروش حجره ای در سرای
کاشانی بازار *، که مربوط به آقای محمودی همسایه
حجره و از دوستان دیرینه آقای شفیی بود، بخاطر
حضور نداشتن در اراک، اختیار فروش حجره رو به

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

آقای شفيعی داده بود پدر هليا هم به رسم دوستی و رفاقت دنبال مشتری خوب برای حجره بود

حامد که از پذیراي فارغ شد، یک صندلی تکی کنار مبلی که سینا روش نشسته بود گذاشت و نشست . مشغول صحبت با سینا شد از دوست های قدیمی و هم دیپرستانی بودن . حامد تقریباً یکسالی از سینا بزرگتر بود ، هنوز شش ماه نشده که از سربازی برگشته بود ، و با وجودی که لیسانس کامپیوتر شاخه‌ی نرم افزار داشت ، فعلاً کنار پدرش در ... حجره مشغول به کار شده بود

سینا هم با قانون جدید مجلس، از سربازی معاف شده بود ، قانونی مبنی بر اینکه اگر پدر بالای ۶۰ سال باشد ، تک پسر خانواده از سربازی معاف میشد



کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بازار اراکیکی از بناهای نخستین شهر اراک است ، *
و از جمله آثار های باستانی این شهر محسوب
میشود،مجموعه بزرگ بازار اراک شامل حمام،
مسجد، مدرسه، آب انبارها، گذرها و کاراوانسراها
در زمان فتحعلی شاه قاجار و توسط یوسف خان
گرگی در سال ۱۲۲۸ هجری قمری در بافت مرکزی
سلطان آباد)نام قدیم اراک (بنیان گذاشته شد .این
بازار به مرکزیت چهارسوق، دارای دو مسیر شمالی،
جنوبی و شرقی، غربی است که از ۴ جهت به
دروازه های قدیم شهر متصل می شده است و به نوعی
استراتژیک ترین نقطه شهر محسوب میشود

رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه#



کاری از اکیپ گروه تبادل

قسمت_۱۰

پروین خانوم که دید هرکسی مشغول صحبت و
مجلس از بحث خواستگاری خارج شده ، با
:عذرخواهی خطاب به حاج آقا معتمدی گفت
حاج آقا بهتره بریم سر اصل مطلب وقت برای -
.....صحبتای دیگه زیاده

حاج آقا معتمدی در حالیکه با سر صحبت های
: همسرش رو تایید میکرد ، گفت
حق با پروین خانومه ، باید خدمتون عرض کنم _
ما با اطمینان کامل پا پیش گذاشتیم و تو انتخابمون
هیچ شکی نداریم ولی بهتره پسر و دختر باهم صحبت
کنن تا عقاید هم رو بدونن، بهر حال نظر نهایی با

Exchange group

اوناست، حاج آقا شفيعی اگر اجازه بدید ، سینا و
..... هلیا خانوم یک صحبتی با هم داشته باشن
:پدر هلیا گفت

اختیار دارید ، لازم به اجازه نیست !!! هلیا هم _
مثل دختر خودتون اختیارش رو دارید . هلیا جان،
... آقا سینا رو راهنمایی کن اتاقت

هلیا و سینا همزمان از جاشون بلند شدند ، با
گفتن با اجازه !!! و با راهنمایی هلیا به طرف اتاقش
رفتن ، قلب هلیا شروع به کوبش کرد و ضربان قلبش
بالا گرفت ، همراه حس بدی که از ساعتی قبل به
جان هلیا افتاده بود جلوی در اتاق که رسید به رسم
ادب ایستاد و با گفتن یک بفرمایید آهسته ، صبر
..... کرد تا سینا زودتر وارد بشه

سینا هم بدون هیچ حرفی سریع وارد شد و یگراست
رفت روی صندلی میز تحریر نشست ، هلیا هم
تخت را که درست روبروی میزش بود برای نشستن
انتخاب کرد ، برای چند ثانیه هر دو ساکت بودن

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

انگار هریک منتظر دیگری بود تا شروع کنه، بالاخره
سینا در حالیکه به شدت کلافه بنظر میرسید،
گفت :

هلیا خانوم !!! شما برای من بسیار قابل احترامید و _
مثل سپیده برام ارزشمندید ، قبل از هرچیز
عذرخواهی میکنم بخاطر مزاحمتمون، و ازتون
..... میخوام لطفاً خواهرانه به حرفهام گوش بدید
هلیا که دیگه مطمئن شد این خواستگاری چقدر غیر
....عادیه با دلهره سراپا گوش شد

نمیدونم چطوری و از کجا شروع کنم ، راستش _
گفتنش برام سخته ولی چاره‌ای ندارم ، من دوست
دارم با عشق ازدواج کنم ، مدتی که تهران بودم با
دختری آشنا شدم که به هم علاقمند شدیم و خیلی
همدیگه رو دوست داریم ، در موردش با خانواده
صحبت کردم ولی به هیچ طریق راضی به پذیرش و

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

ازدواجمون نیستن ، برای همین خواستن من زودتر و
....زیر نظر خودشون ازدواج کنم
بخاطر راضی کردنشون برای ازدواج با دختری که
دوستش دارم ، احتیاج به زمان بیشتری دارم ؛
میدونم رفتاروخواسته ام درست نیست .من از شما
خواهش میکنم جواب رد به این خواستگاری بدید ،
.....!!!!!!چون من هیچ دلیلی برای مخالفت ندارم
اطمینان دارم شما باشایستگیهای زیادتون ، لیاقت
..... بهتراز من رو دارید

!!!!،دیگه قادر به شنیدن هیچی نبود
درعین حالی که قبلش آتش گرفته بود احساس
بیچارگی و بی پناهی می کرد، حس می کرد دیگه هیچ
خونی در بدنش نیست، از درون فرو ریخته و به
..... یکباره تهی شده بود
در پاسخ تمام حرفای سینا که با نوعی کلافگی و
...عذاب وجدان ، بیان شد

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا انگار لال شده بود نفهمید با توجه به برزخی که
درش بود، چطوری تونست این چند کلمه رو به
: زبون بیاره

خواهش میکنم !!!نیازی به عذرخواهی _
.....!!!!!!نیست

مسلماً او سینا رو دوست داشت بدون اونکه بدونه
چقدر و چرا؟؟ !!!این قانون تغییر نیافتنی دوست
داشتن بود که همیشه همون که بیشتر از همه
دوستش داریم میتونه فاجعه بارتر از هرکسی قلبمون
رو بشکنه ، خدا نکنه قلب آدم برای کسی بره ؛ که
جای قلب رفته درد میاد و توی تار و پود وجود آدمی
.....رخنه میکنه

مطمئناً اگر کس دیگه ای بجای سینا بود رفتار دیگه
ای داشت و در برابر این توهین آشکار ساکت نمی
...نشست

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه#



قسمت_۱۱#

نیاز به تنهائی و سوگواری درست و حسابی داشت تا
بتونه در عزای عشق از دست رفته اش بشینه ، در
.....اون لحظه هیچی را نه می شنید و نه می دید
دقیقاً حکم مرده‌ی متحرک رو داشت ، نفهمید دیگه
سینا چی گفت !! کی از اتاقش بیرون رفتن !!، در
بیرون بزرگترا چه حرفهایی زدن؟؟ و چه موقع عزم
!!!!..... رفتن کردن

حال و حوصله هیچ کسی حتی خودش روهم
نداشت .انگار از بالای یه پرتگاه بلند سقوط آزاد

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

کرده بود، فریبا مدام از خوبی پروین خانوم و حاج
آقا میگفت و هلیا به این فکر میکرد که چطوری تا
آخر شب که خانواده هیرمان مهمونشون بودن این
!!جَو رو تحمل کنه؟؟ و خودش رو عادی نشون بده
کاش همون ظهر که هنوز این حجم بدبختی به ،
سرش آوار نشده بود ، میآمدن و الآن قصد رفتن
داشتن دلش فقط تنهایی و سکوت
.....میخواست

به بهانه‌ی تعویض لباس به اتاقش رفت، در رو که
بست با همون لباسا به تختش پناه برد و بغضش
بیصدا شکست، چشماش می‌سوخت و اشک بی
اختیار بر گونه هاش جاری بود ، اشک نه قطره
قطره که سیل وار صورتش رو خیس می کرد ، غلتی
زد و سرش رو توی بالش فرو برد، تا صدای ترکیدن
بغضی که داشت خفه اش میکردو صدای هق هق
درماندگیش بیرون نره، مدام این فکر مثل ماری که

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

قلبش رو نیش میزد، توی مغزش دوران می کردو
تکرار میشد "سینا عاشق شده!!!!!! و اون عشق
"!! هلیا نیست

قلبش آتیش گرفته بود و می سوخت . سیل اشک
های بی اختیارش حتی ذره‌ای از تلخی این آتیش کم
..... نمیکرد

صدای زنگ در باعث شد هلیا موقتاً از اون حال و
هوا خارج بشه، از پنجره اتاقش بیرون رو نگاه کرد .
برق اتاق خاموش بود وهلیا دیده نمیشد ، برعکس
حیات بخاطر روشن بودن چراغاش بصورت واضح
همه چیز دیده میشد ، در که باز شد فرشاد همراه
نورسا در چارچوب در نمایان شدن؛ فریبا رفته بود تا
نورسا رو از برادرش بگیره فرشاد بی اختیار
چندین بار به پنجره اتاق هلیا نگاه کرد . کلافگی از
سر و روش پیدا بود ، فریبا باهاش صحبت میکرد،
ولی فرشاد متوجه یک کلمه از حرفاش نبود و فقط

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

با سر یا بله و خیر حرفای خواهرش رو تأیید یا رد
..... میکرد

هلیا خیالش راحت بود که از بیرون داخل اتاق
مشخص نیست ، در دل از خدا می خواست فرشاد
دعوت مادرش که از روی تراس داشت اصرار به
موندنش میکرد رو قبول نکنه ؛ تو این شرایط اصلاً
حوصله‌ی کسی مثل فرشاد رو نداشت چون با
دیدنش حجم بدبختیش مضاعف میشد ، برای اینکه
شاید بعد از سینا ، مجبور باشه بطور جدی به او
.... فکر کنه ، این یکی فعلاً از تحملش خارج بود
خداروشکر فرشاد با وجود اصرار زیاد نموند، هلیا
ترجیح داد آبی به سر و صورتش بزنه چون مجبور
بود بخاطر برادرش و خانوادش که امشب
مهمونشون بودن حفظ ظاهر کنه ، بعدا میتونست
سر فرصت به امروز و اتفاقات نا خوشایند ، عجیب
... و دور از ذهنش فکرکنه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه#



قسمت_۱۲#

از عصر تا به اون ساعت بیش از دهها بار تصویر
دختری که سینا گفته بود عاشقش شده رو تو
ذهنش مجسم کرده بود؛ و با خودش تو آینه
مقایسه میکرد. همه میگفتن هلیا زیباست !!!!
خودشم اینو میدونست ولی دیگه این زیبایی براش
هیچ ارزشی نداشت چون به چشم سینا نیامده

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بود.....مدام این فکر به ذهنش خطور میکرد مگه
!!!!چی کم داشته؟؟

و در مقابل اون دختر چه ویژگی بارزی داشته که
سینا به گفته خودش حاضر شده بخاطر داشتنش
تمام سعی اش رو بکنه تا خانوادش متقاعد بشن ،و
.....!!!!!! برای اینکار نیاز به زمان بیشتری داره
امروز فهمیده بود سینا تابحال حتی بهش فکر هم
نمیکرده، وقتی گفته بود براش مثل سپیده است .
حس کرد عرقی سرد وجود ملتهبش رو فرا گرفته و
.....!!!!مثل آب روی آتش خاکسترش به جا مونده
از سپیده هم دلگیر بود، چرا با وجودی که میدونسته
برادرش دلبسته‌ی دختر دیگریست ، حاضر شده
دوست صمیمیش وارد این بازی و نمایش احساسی
بشه؟؟!! تنها چیزی که خوشحالش میکرد این بود
که سپیده از راز دلش خبر نداشت . از این بابت خدا
رو شاکر بود که این راز برای همیشه سر به مهر
خواهد موند، با تقاضای سینا و جواب ردی که هلیا

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

قراره به این خواستگاری بده حداقل عزت نفسش
برای همیشه حفظ میشد، شاید گذر زمان سختی این
عشق از دست رفته رو براش راحت تر کنه .آرزو
میکرد ایکاش حداقل خواهری داشت تا راحت و
بدون دلوآپسی میتونست باو درددل کنه، شاید
..... تحمل این درد براش کمی راحت تر میشد
قرار بود پروین خانوم روز شنبه تماس بگیره و جواب
. قطعی روبگیره
هلیا دنبال بهانه ای میگشت تا بتونه همه، خصوصاً
!!!! حامد رو مجاب کنه
حامد کسی بود که به همین راحتی ها قانع نمیشد ،
سینا اونقدر محسنات داشت که واقعا هیچ دلیل
موجهی برای رد کردنش نبود .خصوصاً اینکه حامد
فکر میکرد هلیا به این ازدواج حتما جواب مثبت
..... میده، کار رو سخت تر میکرد

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اونقدر این افکار رو دنبال کرد، که راه به جایی نبرد
ترجیح داد بخوابه ، مطمئناً فردا روز دیگری
.....!!!! بود

صبح با بیحالی و سردرد بیدار شد، از سکوت خونه
فهمید حامد مثل هر جمعه با دوستاش رفته کوه ،
معمولاً برنامه روزه‌های تعطیل شون همین بود، حتی
زمستونا هم با وجود برف و سرما، صعودهای
زمستونی به یکی از کوه‌های اطراف شهرشون داشتن .
قبل از اینکه سینا برای درس خوندن به تهران بره،
از پایه های اصلی و همیشگی گروه کوهنوردی حامد
.....اینا بود

هلیا با بی حوصله گی از رختخواب بیرون آمد، سرش
سنگین بود و درد میکرد .چشماش به سختی باز
میشد ، تو آینه از نگاهی که به خودش انداخت
وحشت کرد، موهایش به طرز بدی به هم ریخته
بود چشمهایش پف داشت ،لبهایش به سفیدی
..... میزد و رنگ صورتش کاملاً پریده بود

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه#



قسمت_۱۳#

قبل از اینکه مادرش اونو این ریختی ببینه باید یه کم
به سر و وضعش میرسید ، امّا درد سرش همچنان
..... ادامه داشت و اذیتش میکرد

مادرش عادت به نگه داری قرص در یخچال نداشت،
برعکس خاله مهناز که خودش یک پا دکتر بود .بچه
هاش که مریض میشدن از داروخانه دارو می گرفت
و با تجویز خودش به خوردشون میداد ،اگر جواب
نمی داد به ناچار دکتر میبردشون، مادر هلیا هربار

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بخاطر این کارهای سرزنشش میکرد اما او کار خودش رو میکرد و معتقد بود قلق بچه هاش دستش اومده و از دکترها بهتر درمانشون.....میکنه

هلیا به آشپزخونه رفت، با گفتن سلام از مادرش !! پرسید قرص مسکن داریم؟؟ سرم درد میکنه مادرش در حال پاک کردن برنج بود ، مهربون جواب سلام دخترش رو داد، با نگرانی نگاهی بهش انداخت و گفت:

فکر نکنم داشته باشیم ، بمیرم چرا سرت درد _
میکنه؟؟ الان برات گل گاوزبون دم میکنم از صد تا مسکن بهتر ، این داروها اگر برای یک جا خوب باشن برای ده جای دیگه ضرر دارن

در حالیکه از جایش بلند میشد ادامه داد:
هلیا جان بشین مادر !!! الان برات آماده میکنم ، _
سر درد بخاطر نخوردن صبحانه است ، دیشبم که

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

شام نخوردی همش با نورسا سرگرم بودی، برای
.....!!! همین ضعف کردی

مادرش خبر از غم دلش نداشت، نمی تونست بهش
بگه چیزی از گلوش پایین نمیره و چه اتفاقی
افتاده !!!، هلیا کلاً دختر تو داری بود، هرچند که
سینا این رو ازش نخواستہ بود ولی حس میکرد یه
توافق نانوشته بینشون اتفاق افتاده و نباید از
خواستہ سینا و حرفاش حتی به مادرش چیزی
بگه !!!، هر چند سخت بود ولی تا فردا باید جوابی
قانع کننده برای نه گفتن به خانواده معتمدی پیدا
.... میکرد

حق با مادرش بود خوردن صبحانه و دم کرده ی گل
گاوزبون حالش رو خیلی بهتر کرد، این چند روز
اخیر بیخود و بی جهت از درسش عقب مونده بود
روز یکشنبه امتحان زیست شناسی داشتن و باید با
دقت مطالعه میکرد، درس خواندن شاید باعث
میشد از فکر و خیال بی نتیجه دست بکشه؛

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

همیشه درس تنها چیزی بود که خیلی دوستش داشت و باعث میشد فکر دیگری به سرش نزنه ، همین هم شد تا غروب تونسته بود تا حد زیادی کم کاریهای این چند روزه رو جبران کنه ، هنوز فیزیک رو نتونسته بود بخونه امسال خداروشکر خانوم رحمتی بعد از ۳ سال دست از سرشون برداشته وبه مرخصی زایمان رفته بود . آقاي خدام که دیر بسیار خوب و توانایی بودن جایگزین ایشون شده بود، هلیا که جزو بهترین شاگردای مدرسه بود، این چندسال از خانوم رحمتی که پایه ثابت دبیر فیزیک شون بود چیزی یاد نگرفته بود . هرچه هم که بلد بود نتیجه‌ی تلاش و مطالعه‌ی خودش بود

رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه#

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



قسمت_۱۴

حامد غروب آمد. هلیا خودش رو سرگرم درس
خوندن کرد، تا صحبتی از خواستگاری کذایی نشه،
فقط موقع شام گفت:

سینام امروز همراهمون بود، بعدِ مدتها اومده بود _
از وقتی رفته تهران نتونسته بود بیاد امروزم زودتر
.....رفت، میخواست بره تهران

هلیا در حالیکه با غذاش بازی میکرد فکر کرد چرا
که نباشه خیالش که از بابت زندگیش و عشقش
راحت شد حالا بایدم با خوشحالی بره دنبال تفریح
..... و گل و گشت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا بیشتر از هرکسی از دست خودش ناراحت بود،
که چرا نتونسته بود همون موقع درست و حسابی
!!جوابش رو بده ؟

واقعا اگر کسی با سپیده این برخورد رو میکرد ، آیا
!!سینا میتونست براحتی تحمل کنه ؟

اگر اینطور که خودش میگفت، هلیا براش مثل
خواهرش بود چطور تونسته بود با گستاخی بیاد
خونه شون و چنین خواسته‌ای ازش داشته باشه؟!،
البته هلیا اون لحظه توقع شنیدن هر کلامی رو از
سینا داشت إلا همین که شنیده بود ، علاقه‌ای هم
که به سینا داشت عاملی شد تا زبونش کاملا بسته
بشه و هیچی نتونه بگه ، با سکوتش انگار تمام
حرفهای سینا رو درک کرده بود و یه جورایی بااو
همراه شده بود تا کمکش کنه، هر چند که ته دلش
..... این رو نمی خواست

روز شنبه درس مهمی که داشتن فیزیک و زبان
انگلیسی بود ،هلیا هنوزم از سپیده دلگیر بود و سعی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

میکرد برخورد زیادی با او نداشته باشه ، برای همین خودش رو سرگرم حل تمرینات فیزیک کرد، که . دیروز فرصت انجامشون رو پیدا نکرده بود مدرسه که تعطیل شد منتظر سپیده نمودند و سریع به خونه رفت

هنوز پدر و برادرش نیومده بودن، مادرش برای نورسا بافتنی می بافت، هلیا سلام داد و کنار مادرش نشست

!سلام عزیزم ،سردردت بهتر شد؟ _
هلیا که گفت بهتره، مادرش خیالش راحت شد و گفت :

امروز قراره پروین خانوم تماس بگیره نظرت رو _
نگفتی؟؟ چه جوابی بدم ؟
از دیروز هرچه فکر کرده بود نتونسته بود جوابی : مناسب تر از این جور کنه
مامان جون هرچی فکر میکنم میبینم الان به هیچ _
وجه موقعیت و وقت پرداختن به این مسئله ی مهم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

رو ندارم ، همین چند روزه اصلا نتونستم به درس
هام برسم و کلی عقب افتادم، میخوام فعلا همه ی
وقت و توانم رو بذارم برای درس ، بعداز کنکور اگر
مورد خواستگاری بود با خیال راحت میتونم
.... تصمیم بگیرم

یعنی منظورت اینه که بگم چند ماه صبر کنن تا _
!!!کنکورت رو بدی؟؟

نه نه !!!اصلا منظورم این نبود نمیخوام پسر مردم _
رو عَلافِ خودم کنم ، براش آرزوی خوشبختی
میکنم مثل اینکه ما قسمت همدیگه نیستیم، منم
..... حالا حالاها فرصت دارم

رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه#



کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

قسمت_۱۵ #

مهری خانوم از جواب هلیا تعجب کرد و قانع نشد .
دست از بافتن برداشت ، مشکوک و موشکافانه
:نگاهش کرد و گفت

ولی من فکر میکردم به این ازدواج راضی هستی !! _
چطور یکهو نظرت عوض شد؟ !اگر فقط بخاطر
درس و کنکور بود خب اینو از همون اول می گفتم
تا بهشون بگم اصلا همون یک بارم نیان، اینجوری
هم اونها رو به زحمت انداختیم هم خودمون رو _ با
لحن طعنه آمیزی ادامه داد __ خود تو چقدر
متحمل زحمت شدی !!!!! کارهایی رو که از تو بعید
بود توی ۲روز به بهترین شکل ممکن انجام
..... !!!! دادی

شاید موقع صحبت آقا سینا حرفی زده که باب میل
.....!!!! نبوده و باعث شده نظرت رو تغییر بدی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

صدای در که آمد، هلیا نفس راحتی کشید ، و با گفتن بابا اینا اومدن روانه اتاقش شد، از این ورود به موقع خوشحال شد چون لازم نبود به این سرعت جواب سوالاتی رو بده، که جوابشون رو بلد نبود . باید یه جواب درست و حسابی و قانع کننده براشون پیدا میکرد چون میدونست دیر یا زود باید به حامد هم جواب پس بده، حامد کسی نبود که راحت!!!!!! بشه قانعش کرد

در که باز شد پدر به تنهایی وارد شد ، به محض ورودش مهری خانوم طبق عادت همیشه که اگر دستش بند نبود به استقبال همسرش میرفت....با خوشرویی ، ضمن اینکه سلام و احوالپرسی گرمی کرد پرسید:

پس حامد کجاست ؟؟ _

پدر هلیا هم جواب محبت همسرش رو با مهربانی : ذاتی اش داد، و گفت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

چند تا کار بانکی داشت رفته تا بانک تعطیل نشده، _
انجامشون بده؛ از اونجام سری به عزیزجون بزنه
بدون حامد ناهار در سکوت صرف شد، هلیا با
تشکر از مادرش به بهانه‌ی امتحان فردا زودتر به
اتاقش رفت تا دوباره گیر سوالات احتمالی پدر و
..... مادرش نیافته

هلیا سرگرم درس بود که در اتاقش زده شد، فکر
کرد حامده، تودلش از ۱ تا ۳ شمرد ولی کسی وارد
نشد، سریع گفت بفرمائید، پدر با لبخند وارد
شد.....

!!بابا جان درس میخوندی مزاحمت شدم؟؟ _
وای نه !!این چه حرفیه؟!! من در خدمتم _
....بفرمائید

پدر روی تخت نشست و هلیا به چهره‌ی دلنشین و
دوست داشتنش نگاه کرد، بنظر هلیا چقدر
..... جاافتاده تر و آرام بنظر میرسید

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

باباجان میدونی که خیلی دوستت دارم و جونم به _
جونت بسته است ، دخترم !!! بنظر من یه مرد وقتی
حس واقعی پدر بودن رو درک میکنه که صاحب
دختر بشه ، قبل از به دنیا اومدن ۲ تا پسر داشتم
که فکر میکردم نهایت حس دوست داشتنشون رو
دارم ولی وقتی تو بدنیا اومدی همه چیز برام تعریف
دیگه ای پیدا کرد . حس مالکیت و دوست داشتنت
خیلی متفاوت تر بود یه جور تعلق خاطر خاص
همراه با حس مسئولیتی که باعث میشه همیشه
نگرانت باشم و این نگرانی از زمان تولدت تا آخر با
من خواهد بود . این حس و حال رو اصلا در مورد
..... . هیرمان و حامد نداشتم

اینا رو بهت گفتم بدونی بطور خاصی برام عزیز
هستی و هرگز دلم نمیخواد به هیچ عنوانی از من
دور بشی ولی خُب! بعضی اتفاقات توی زندگی
اجتناب ناپذیره ، و جزو سیر تکاملی زندگی محسوب

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

میشه ؛ مثل ازدواج !!! که دیر یا زود برای هرکسی
.... باید اتفاق بیافته

باورم نمیشه دختر کوچولوی موخرگوشی منم
اونقدری بزرگ شده که وقت ازدواجش رسیده باشه
آرزوی هر پدر و مادری خوشبختی بچه ،
.....هاشونه

رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه#



قسمت_۱۶#

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نمیخوام به کاری وادارت کنم، ولی خانواده ی
معتمدی و پسرشون از گزینه های خوب برای ازدواج
هستن که آرزوی هر دختری میتونه باشه، حاج آقا
معتمدی از ثُجار سرشناس بازاره و از دوستای
قدیمی هستیم، آقا سینام سالهاست دوست حامده
و کاملاً شناخته شده است. البته فرشاد برام با پسر
خودم هیچ فرقی نداره و بطور ویژه دوستش دارم ،
اینم میدونی که خواستگارته !!! ولی از مادرت شنیدم
دلت بهش راضی نیست. منم مجبورت نمیکنم هر
چند که تا دنیا دنیاست مدیون عموتم ولی در
اینمورد خاص پشتتم و ازت میخوام در مورد
خانواده معتمدی کمی بیشتر فکر کنی ، بازم نهایتاً
نظر خودت مهمه ، و هرچی که باشه من بهش
.....احترام میذارم
فقط بعنوان پدر و بزرگترت وظیفه دارم راهنمایت
.... کنم، تصمیم نهایی با خودته

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حتی اگر هرگز تصمیم به ازدواج نداشته باشی .جات همیشه روی سرماست و تا زمانیکه زنده‌ام حمایت میکنم، ولی ازدواج نکردن رو هیچ وقت بهت توصیه نمی کنم .چون پدر مادر همیشه زنده نیستن که حمایت باشن .هر آدمی در طول زندگیش نیازبه همدم و همراه داره .البته اینم درنظر داشته باش زمانیکه سن بالا میره ،خواستگار هم از لحاظ کیفیت و هم کمیت پایین میاد، تو سن الان تو گزینه های بهتری پیدا میشه و راحت تر میشه ،!!انتخاب کرد .حالا دیگه خود دانی

حس آرامشی که از اثر بخشی حرفهای پدر، بهش تزریق و کل وجودش رو فرا گرفته بود وصف نشدنی بود، و به خلسه‌ی شیرینی رفته بود به طوری که وادار شد ناخودآگاه بلند بشه ، کنار پدرش بشینه و دستاش رو دورش حلقه کنه تا اینجوری حس آرامشش کامل بشه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

چقدر خوشحال بود بخاطر داشتن خانواده ی
خوبش تمام حس بدی که از ۲روز قبل بواسطه ی
حرفها و پس زدن سینا گرفته بود از بین رفت ،
انرژی مضاعفی گرفته بود که راحت تر و با اقتدار و
اعتماد به نفس خاصی میتونست حرفش رو
..... بزنه

نفسی تازه کرد و گفت

باباجون !!! ممنون از حرفا و نصیحت های _
خوبتون ، فکر نمی کردم تصمیم گیری در مورد ازدواج
اینقدر سخت و پیچیده باشه ، برای همین
خواستگاری ساده کلی از درسام عقب موندم ، فکر
کنم من اون آدمی نباشم که بتونم همزمان چند کار
رو باهم و بخوبی انجام بدم . ازدواجم شرایط و
مسئولیت های خاص خودش رو داره ، شاید این
عیب من باشه که تا تکلیف درس و دانشگاهم
مشخص نشده، نمیتونم به موضوع دیگه ای فکر
..... کنم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

پدر که دید هلیا تصمیم خودش رو گرفته و کوتاه
بیا نیست با گفتن هر طور صلاح میدونی و آرزو
برای خوشبختی و موفقیت دخترش ، هلیا رو تنها
..... گذاشت

رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه#



قسمت_۱۷#

حس کرد دیگه نباید نگران چیزی باشه .همون
لحظه تصمیم گرفت و به خودش قول داد اونقدر با
درس سرگرم بشه ،تا مجالی برای فکر کردن به سینا
پیدا نکنه .اگر می خواست از دید مثبت به موضوع

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نگاه کنه اتفاقاً اینجوری خیلی بهتر شد!!! از
همین حالا و زودتر جایگاه سینا تو زندگیش مشخص
شد و امیدوار بود بتونه با ممارست و اراده ، به کل از
فکر و ذهنش خارجش کنه!!! شاید اگر این
خواستگاری اتفاق نیافتاده بود ، هلیا همچنان تو
رویای سینا و عشقش باقی میموند و خیال میبافت
این دلبستگی بی فرجام قوت بیشتری می گرفت و دل
کندن و فراموش کردنش در آینده به مراتب سخت
تر میشد . الان بهترین موقع بود که خودش رو
درگیر و غرق درس کنه ، و تا جایی که امکانش هست
همه چیز از ذهنش دور بشه . خیلی براش سخت
بود ولی سعی کرد این خواستگاری و اتفاقات
پیرامونش رو به فال نیک بگیره تا مسیر زندگیش رو
..... بتونه بهتر پیدا کنه

xxxxxxxx

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

از یکساعت قبل سپیده دل توی دلش نبود و هر
یک ربع ساعت به مادرش پيله میکرد که برای گرفتن
.....!!جواب خواستگاری تماس بگیره

سینا دیروز عصر بعد از برگشتن از کوه به بهانه ی
شرکت و کارهای عقب افتاده اش ، راهی تهران شده
.....بود

:پروین خانوم در پاسخ به سپیده هر بار میگفت
عصر تماس میگیرم حالا زوده، دختر مگه هفت -
.....!!ماهه بدنیا اومدی؟

سپیده نمیدونست چرا اینقدر هیجان شنیدن جواب
از طرف خانواده هلیا رو داره؟ !!!یه جورایی
....مطمئن بود جوابشون به این خواستگاری مثبت

پروین خانوم دست کمی از دخترش نداشت و
دوست داشت زودتر پسرش سروسامان بگیره تا
خیالش از بابت تهران بودن و مهمتر از همه تنها
بودنش راحت بشه....توی این چند ماه اخیر سینا
خیلی تلاش کرده بود تا دختر موردعلاقه اش رو به

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

خانواده معرفی کنه ، ولی مادرش حتی راضی نشده بود ببینش و از بنیاد با ازدواج پسرش با دختری که بقول خودش از اصل و نسب و پیشینه خانوادگیش خبر نداشته باشه ، مخالف بود

بنظر پروین خانوم همه چیز تو زیبایی ظاهری خلاصه نمیشه اگر بعد از ازدواج معلوم بشه اون !!!!چیزی که فکر میکردن نبوده، چه میکردن؟؟ پروین خانوم به تصور خودش اگر دختر زیبا و با اصل و نسبی که میشناختن رو از شهر خودشون براش بگیرن ، سینا هم بعد از مدتی به طور طبیعی از فکر اون دختر بیرون میآمد از سالها پیش هلیا و خانواده اش رو می شناختن و خیلی هم دوست داشت روزی عروستش بشه ، دست به کار شد وبدون هماهنگی قبلی با پسرش قرار خواستگاری رو جوری تنظیم کرد که با آمدن سینا آخر هفته همزمان بشه و در واقع انو در عمل انجام شده قرار داد

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

زمانی که سینا فهمید چه خواب و خیالی برایش دیدن
اولش از اینکه قبلاً در موردش چیزی نگفتن خیلی
ناراحت و عصبانی شد. اما از اونجایی که تا به اونروز
به لحاظ تربیتش هیچ بی احترامی به خانواده
خصوصاً مادرش نکرده بود ، خودش رو کنترل کرد و
تصمیم گرفت با پدر و مادرش همراه بشه ولی
واقعیت رو به دختر بگه و با فرض اینکه او هم
درکش خواهد کرد ازش بخواد جواب رد به این
خواستگاری بده ، مطمئن بود هیچ دختری حاضر به
ازدواج با پسری ، که دلش جای دیگری گیره؛
.....!!!! نیست

بالاخره اصرارای مکرر سپیده کار خودش رو کرد و
پروین خانوم زودتر از موقع با منزل آقای شفیع
تماس گرفت ، ولی با کمال ناباوری با جواب منفی
!!!! مواجه شد

هرچه پروین خانوم این چند روزه رشته بود پنبه
شد سپیده هم انگار کسی با سوزن بادش رو خالی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

کرده باشه ، به یکباره همه ذوق و شوقش پرکشید و
..... رفت

: وقتی بعد از کلی عذرخواهی مهری خانوم گفته بود
مثل اینکه قسمت نیست !!! اهلیا تا کنکورش رو _
نده نمیتونه روی موضوع به این مهمی تمرکز
..... کنه

در جواب پروین خانوم که گفته بود ، حالا یه
نامزدی ساده بگیرن ، بقیه مراسم اصلی رو بذارن
..... برای بعد از کنکور اهلیا جان
گفته بود:

بازم پسر دختر هوایی میشن ، از درس و زندگی _
.... میافتن

پروین خانوم که دید هر چه راه و بیراه میاره بیفایده
است، ناامید شد ، علی رغم میل باطنیش و با
.....!!!! ناراحتی دست از اصرار برداشت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه#



قسمت_۱۸#

موقع شام ،حامد درمورد کارای بانکی که انجام داده بود وهمینطور سر زدن به عزیزجون ، برای تعمیر آیفون که مدتی بودخراب شده بود و باز کردن در براش مشکل شده بود، به پدرش توضیح میداد هلیا تمام مدت ساکت بودو هیچ حرفی نمی زد،
:همین باعث شد توجه حامد بهش جلب بشه
هلی خانوم چگونه؟؟-.

:قبل از هلیا مادرش با ناراحتی و لحنی معترض گفت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بچم داره خودش رو هلاک میکنه صبح تازهر که _
مدرسه است ، ظهر ناهار رو خورده نخورده میکنه
میره تو اتاقش به درس خوندن تا من سراغی ازش
نگیرم نه چیزی میخوره نه بیرون میاد !!! ببینید پایین
چشمش گود افتاده ؛ هر چقدرم بهش میگم یکم به
فکر خودت و سلامت باش اصلا فایده نداره !!!
درس خوبه ولی نه دیگه تا این حد که خودش رو
.... فراموش کنه ، اینجوری پیش بره مریض میشه
:حامد دوباره رفت تو فاز شوخی و گفت
مامان راست میگه هلی !! اصلا من نمیدونم دیگه _
درس به چه دردت میخوره ؟ ! بقول دکتر درخشان
یکی از استادامون، هر موقع یکی از دخترای کلاسمون
: ازدواج میکرد ، بهش میگفت
خانوم !! شما که موفق به اخذ دکترای شدی دیگه _
خیالت راحت شد دست راستت زیر سر بقیه
!!!! دخترا

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

تو هم که در حال گرفتن دکترای هستی درس میخوای
....چیکار ؟ راحت استراحت کن و به خودت برس
مهری خانوم با حالت خاصی که نشان از تأسف
: داشت، گفت

ازدواجی در کار نیست !! خانوم جواب رد دادن _
امروز کلی شرمنده پروین خانوم شدم ، بنده خدا با
چه شوق و ذوقی تماس گرفته بود . اصلاً انتظارش رو
نداشت جوابمون منفی باشه ولی وقتی میگه نه !!!
دیگه نمیتونم به زور راضیش کنم ، علتش هم همین
درسشه که داره از زندگی و خواب و خوراک
..... میندازش

حامد که خیلی جاخورده بود و انتظارش رو نداشت
متعجب به پدرش و هلیا نگاه کرد ، هلیا سرش ،
..... همچنان پایین بود و آخرهای غذاش بود
پدر هم که تا الان ساکت بود وارد بحث شد و
: گفت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

من باهاش صحبت کردم ولی تصمیمش رو گرفته _
و فعلا درس براش ازهر چیزی مهمتره ، منم گذاشتم
به عهده‌ی خودش هرطور دوست داره و راحت
....همونطور عمل کنه

: حالا نوبت هلیا بود که چیزی بگه
حامد جان !! فکر نکن به همین راحتی به مراد دلت _
میرسی و از شر من خلاص میشی تا همیشه در
خدمتتون هستم ، شما میتونی فکری به حال خودت
..... !!! کنی

بلند شد تا بشقاب‌ها رو کمک مادرش جمع کنه کنه
: مادرش اجازه نداد و با گفتن اینکه ،
مگر مگه نگفتی فردا امتحان داری؟ ! برو به دَرِست _
برس و شب زودتر بخواب ...تا دیروقت بیدار
....!!! نمون

از خداخواسته گونه ی مادرش رو بوسید و با تشکر
.... به اتاقش رفت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بعد از مدت کمی ، در اتاقش باز شد و حامد داخل
شد، هلیا گفت

داداش من !!هر روز داری پیشرفت میکنی در زدن _
!!اولیه رو هم فاکتور گرفتی ؟

اینکه درست نیست !!ممکنه من تو وضعیت
مناسبی نباشم همینطوری که نمیان داخل اتاق یه
....!!!!!!دختر

رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه#



قسمت_۱۹#

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حامد که هنوزم تو شوک جواب منفی هلیا بود در جوابش گفت:

حرف نباشه لطفاً !! اولاً که تو آدمیزاد نیستی !!، با _ همه دخترا فرق داری ،جنابعالی فقط تو ۲حالت یا ...!!در حال درس خوندن ، یا غذاخوردن هستی درست مثل مسئله غذا خوردن فیلسوف ها تو درس سیستم عامل ما ، تو این مسئله فرض بر اینه که فیلسوف ها یا فکر میکنن یا گرسنه میشن غذا میخورن

حالا حکایت توئه، فیلسوف شدی برای ما البته تو که گرسنه هم نمیشی اگر مامان نباشه !!معلوم نیست چه بلایی سرت میاد؟

دوماً بگو ببینم قضیه چیه؟؟ !!تو که بنظر راضی بودی ، دیروزم سینا خیلی سرحال بود من فکر کردم تو اتاق که حرفهاتون رو زدید جواب مثبت رو گرفته که اینقد خوشحاله و میگه میخنده !!!باید بدونم !!چه اتفاقی افتاده که یهو جواب منفی دادی؟

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هیچ اتفاقی نیافتاده !! فقط وقتی توی متن کار قرار _
گرفتم دیدم ازدواج مسئله بسیار مهمیه ذهنم
رو خیلی مشغول میکنه و باعث میشه از درس
خوندن که الآن برام مهمترین کاره بیافتم ، چون چند
ماه دیگه تا امتحاناتمون شروع میشه و بعدم
امتحانات نهایی تا کنکورم خیلی وقت نیست این
زمان رو از دست بدم دیگه نمیتونم جبرانم
.....کنم

: حامد که اصلاً قانع نشده بود، با لحنی شوخ گفت
خود دانی خواهر من !! ولی اینو بدون شانس فقط _
یه بار درخونه درخونه‌ی آدم رو میزنه البته در مورد
تو من همون یه بارم بعید میدونستم ، حالام که با
کمال تعجب میبینم خودت لگد به بخت زدی دیگه
.....!!هیچ امیدی نداشته باش

وقتی هلیا رو دید که داره لنگه دمپایی شو در میاره
به حالت دو به طرف در اتاق رفت تا از دسترس

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

دمپای خواهرش در امان بمونه، موقع بیرون رفتن رو
به خواهرش کردوگفت

ولی من هنوزم قانع نشدم بالاخره که میفهمم _
...!!قضیه چیه

وقتی حامد از اتاق بیرون رفت ، سرش رو که درد
میکرد بین دستهایش گرفت ،چی میگفت به
برادرش؟؟!!اینکه جواب منفی از طرف دوست
عزیزش سینا بوده !!، سرش رو که حالا درد گرفته
..... بود روی میز گذاشت

به این فکر کرد که سینا بایدم خوشحال باشه چرا
که نه ؟!!خیلی راحت و بی دردسر به هدفش رسیده
بود، آالحق که پسر باهوشی بود .بدون اینکه دل
مادرش رو بشکنه توپ رو تو زمین هلیا انداخته بود
وبی اینکه برای خودش مشکلی پیش بیاد اونو درگیر ،
کرده بود .حالا این هلیا بود که باید جواب تک تک
.....آدمهای دوروبرش رو میداد

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سرش رو از روی میز برداشت ، نگاهی به تقویم
روی میزش افتاد یادش اومد آمد که روز پنجشنبه تو
صفحه ی مربوط به تاریخ ۲۱ آبان ، با ذوق و شوق
وافری روز وساعت خواستگاری رونوشته بود
خواست اون صفحه رو از تقویم جدا کنه و بندازش
دور ، ولی سریع پشیمون شد؛ فکر کرد چطوری از
صفحه ذهنش جداش کنه ؟ !!البته میدونست تا
مدتها و شاید هم برای همیشه غیرممکن باشه، برای
همین با این فکر که زندگی شامل مجموعه ای از
اتفاقات خوب و بده، و ما ناگزیر به پذیرش هستیم و
نمیشه به دلخواه اتفاقات بد رو حذفشون کرد
گذاشت اون صفحه جزو اتفاقات بد زندگیش باقی
بمونه ، اصلا شاید روزی اگر فرصت میکرد خاطرات
نوجوانیش رو در ابتدای همین تقویم مینوشت و تا
.... ابد نگاهی میداشت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

با وجود سردرد دیگه درسخون نبود ترجیح داد
بخوابه، و سعی کنه افکار منفی رو از ذهنش دور
.... کنه

رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه#



قسمت_۲۰#

سپیده تو مدرسه با هلیا سرسنگین بود تمام دیروز
رو از وقتی جواب منفی شنیده بودن تو خونشون
!!بحث این بود که دلیل اصلی این جواب چی بوده ؟

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

خواهرای سپیده هم هریک طی تماس تلفنی پی به موضوع برده و حسابی غافلگیر شده بودن ، چون بعید میدونستن کسی پیدا بشه که به سینا و خانواده شون جواب منفی بده ، حتی آقای معتمدی هم چنین انتظاری نداشت

اینا همه باعث شده بود سپیده از هلیا دلخور باشه ولی از اونجایی که روز یکشنبه بودو امتحان زیست هم داشتن فرصت صحبت با هلیا رو نداشت ، هرچند هلیا متوجه تغییر رفتار سپیده شده بود و خوشحال بود که امروز اونقدری سرشون گرم هست که سپیده نتونه تا ظهر بهش پيله کنه . در اونصورت قول نمیداد که همه چیز رو به سپیده نگه و اون و!!! خانواده اش رو شرمنده نکنه

ظهر خواست زودتر از همه به خونه بره ولی سپیده مانع شد و گفت باهم بریم ... هلیا که تو معذورت قرار گرفته بود مجبور شد باهاش همراهی کنه ، به : محض تنها شدنشون سپیده پرسید

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

آخه چرا؟؟ !!! مگه داداشم چه عیبی داشت ؟ _
هلی !! ما از دیروز که همه مون دنبال علت اصلی
.... مخالفت شما هستیم

هلیا که سعی میکرد خودش رو بخاطر گستاخی سینا
و همینطور پنهان کاری سپیده و هدف اصلی
خانواده معتمدی بخاطر دور کردن پسرشون از اون
دختر !! آروم نگه داره تا تو عصبانیت حرفی
نزنه که بعداً پشیمونی بدنبال داشته باشه ، با لحنی
نه چندان خوب که کنترلی روش نداشت و ازش
بعید بود، به تندی گفت:

هیچ علت خاصی جز همون که مامان دیروز به _
مامانت گفته نیست ، میدونی که درس برام خیلی
مهمه و ازدواج تو این شرایط ممکنه مانع درس
خوندنم بشه، نمیخوام بعدها حسرت روزهای از
دست رفته رو بخورم ، بخاطر همین تا بعد از
..... کنکورم نمیخوام بهش فکر کنم
:سپیده با طعنه و لحن خاصی گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حالا اینهمه درس خوندن که برای رسیدن به رشته _
و دانشگاه مورد نظرت به چه دردت میخوره؟!،
قبولم که بشی با توجه به حساسیت خانوادهات ،
چطور میخوای بری؟؟ میدونی که سینا ساکن تهران
شده این امتیاز بزرگیه که با خیال راحت برای کنکور
درس بخونی و به هدفت برسی گذشته از اینا فکر
نمی کنم داداشم عیبی داشته باشه که مستحق
جواب منفی باشه خیلی از دخترها منتظر فقط یه
..... اشاره از طرف سینا هستن

هلیا که دیگه تحمل شنیدن این حرفها از توانش
خارج بود ، با بغض و حرصی که کمتر در خودش
:سراغ داشت در حالیکه صداش می لرزید گفت
تو غصه ی دانشگاه رفتن منو نخور تا اونموقع _
خدا بزرگه !! درضمن شمام بهتره برید سراغ همونایی
.... که منتظر یه اشاره از طرف داداش هستن
نموند تا سپیده جوابی بده ، سریع خدا حافظی کرد
و در حالیکه سپیده رو تو بهت و حیرت این طرز

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

رفتار و نوع بیانش گذاشته بود ازش جدا شد....اگر
یک لحظه دیگه میموند میدونست که نمیتونه
خودش رو کنترل کنه وجلوی ریزش اشکهاش رو
بگیره ، متاسفانه همه حرفهای سپیده درست بود و
هلیا سعی کرده بود کمتر بهشون فکر کنه ، تا بیش
.... از این عذاب نکشه

زن عمو مهین پیگیر جریان خواستگاری از طریق فریبا
بود، به محض شنیدن جواب منفی هلیا در حالیکه
خیلی خوشحال بود این اتفاق رو به فال نیک گرفت
و فوری به علاقه هلیا به فرشاد ربطش داد .فرشادم
که مطلع شد حال بدی که از پنجشنبه تا به اونروز
گریباننش رو گرفته بود به یکباره از بین رفت ، و
پیش خودش فکر کردیک مرحله دیگه بازی رو به
خوبی و با موفقیت پشت سر گذاشته آخه عاشق
بازیهای کامپیوتری بود ، بازیهای اون زمانم بیشتر
درمورد نجات یه دختر از دست آدمهای خلافکار ویا

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بازی و رقابت برای رسیدن به دختر مورد علاقه بود.
تبحر خاصی هم درانجام و موفقیت در اینگونه
بازیها داشت و این باعث میشد هر اتفاقی رو در
..... قالب بازی و مراحلش ببینه

رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه#



قسمت_۲۱#

پنجشنبه همه خونه‌ی عزیزجون دعوت بودن ، هلیا
از اینکه مجبور بود علی رغم میل باطنیش در
مهمونی شرکت کنه خیلی ناراحت بود ، تو این

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

شرایط حوصله رویارویی با هیچ کس خصوصاً
خانواده عمو رو نداشت ، میدونست که حتماً
بخشی از صحبتای اون شب مربوط به خواستگاری
..... هلیاست

هرچقدرم درسش رو بهانه کرد که خونه بمونه،
!!! بیفایده بود

مادرش بخاطر فرداش که جمعه بود و اینکه اعتقاد
داشت هلیا نیاز به استراحت و تفریح هم داره به
....هیچ عنوان راضی به نیومدنش نشد

غروب که به خونه عزیز جون رسیدن ، فقط
خانواده عمه پری اومده بودن عمه پری فرزند سوم
خانواده پدری هلیا بود و صاحب ۲ تا دختر دوست
داشتنی بود، دختر بزرگش آرزو ۱۰ ساله و محدثه
درست همسن نورسا و ۴ سالش بود.

عمه افسانه هم فرزند آخر ، چندسالی بود برای
ادامه تحصیل همسرش انگلیس زندگی میکردن و عزیز

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

جون و بقیه خانواده دلتنگشون بودن و برای
..... برگشتشون لحظه شماری میکردن
خداروشکر خانواده عمو مهدی هنوز نیومده بودن،
اوایل که فرشته ازدواج کرده بود تو این جور
دورهمی‌های خانوادگی حضور داشتن، ولی از وقتی
صاحب ۲ تا پسر شیطون شده بود کمتر تو مهمونی‌ها
شرکت میکرد، آدم مقید و حساسی بود و از اینکه
پسرا شیطنت میکردن خودخوری میکرد و ناراحت
..... میشد

دخترای عمه پری، با وجودی که همسن و سال هلیا
نبودن ولی سرگرمش میکردن، هلیا بچه‌ها رو خیلی
دوست داشت. هر جا بچه‌ای بود خودش روهم
سطحشون میکرد. برای همین همه بچه‌های
کوچکتر از خودش دوستش داشتن، تنها کسی که از
لحاظ سنی بهش نزدیک‌تر بود فائزه خواهر فرشاد
..... که هم مدرسه‌ای هم بودن

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

عزیز جون طبق عادت همیشگی اش با دیدن بچه هاش همراه اسپند دود و دعای که همیشه زیر لب میخوند _ هلیا خیلی دوست داشت بدون چیه میخونه ولی هیچ وقت موفق نشده بود بفهمه _ ازشون استقبال کرد ، هرچند که عاشق همه نوه هاش بود، اما علاقه خاصی به پسرا داشت و بقول معروف پسری بود ، از اونجایی که فکر میکرد هلیا مناسب فرشاده علاقه ویژه و خاصی بهش داشت

آرزو کتاب بابا لنگ دراز رو با علاقه و دقت فراوان برای هلیا میخوند، هلیا هم از اینکه دخترعمه اش با تسلط کتاب بزرگتر از سنش رو به خوبی میخونه خوشحال بود و مدام تشویقش میکرد عمه و مادرش همراه عزیزجون تو آشپزخونه بودن هرچند عزیزجون با توجه به سن نسبتاً بالایی که داشت ، به کسی وابسته نبود و همه ی کاراش رو خودش انجام می داد . همین باعث شده بود تابه این

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سن روی پای خودش باشه و جز مواردی خاص مثل خریدای گلی که پسر و نوه‌هاش براش انجام میدادن ، نیازی به کسی نداشت

برای مهمونی‌هایی هم که به بچه‌هاش میداد، تمام کاراش رو خودش میکرد، حتی سالادش هم آماده داخل یخچال گذاشته بود . اعتقاد داشت اگر یک جابشینه و تحرکی نداشته باشه ، خیلی زود زمین گیر میشه

آقایون نشسته بودن و بحث های سیاسی و اقتصادی میکردن و در پایانم به نتایجی که حاصل میشد افتخار میکردن . صدای زنگ آیفون خبر از آمدن خانواده عمو مهدی می داد

رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه#



کاری از اکیپ گروه تبادل

قسمت_۲۲

حامد سمت آیفون رفت تا در رو باز کنه ، عزیزجون
بخاطر تعمیر آیفون دوباره شروع کرد به دعا کردن
..... حامد

عمو مهدی اولین فرزند عزیزجون بود و بطور ویژه
دوستش داشت. ۵ سال از پدر هلیا بزرگتر و بسیار
مهربان و قابل احترام بود. از همون اوایل ازدواج با
زن عمو مهین بخاطر وسواسش مشکل داشت ولی
در کل زندگیشون خوب بود. عمو سعی میکرد خیلی
رعایت همسرش رو بکنه تا مشکلی پیش نیاد. هیرمان
اینا هم همراه خانواده عمو آمده بودند، بعد از
ازدواجش با فریبا بیشتر با خانواده عمو بود و بیشتر
پسر عموش به حساب میومد تا پدر خودش، به
محض ورودشون هلیا متوجهی طرز لباس پوشیدن
خاص و محشر فرشاد شد مثل همیشه بوی فوق

Exchange group

العاده ادکلنش زودتر از خودش اومد اونقدر به خودش رسیده بود که ناخودآگاه توجه همه رو معطوف خودش کرد

هلیا خنده اش گرفته بود انگار میخواست بره خواستگاری!!!! ولی مطمئناً این طرز لباس پوشیدن برای جلب توجه و نظر هلیا بود

کاش فرشاد می فهمید دختری که بهش روی خوش نشون نمیده به درد زندگیش نمی خوره!!!! میتونه با انتخاب کسی که خواهانشه و با شرایطی که فرشاد داره کم هم نیستن براش بهترین همسر بشه .

مواقعی که نورسا رو دنده لجبازی میافتاد و حرف هیچ کسی رو نمی خوند فقط دایي فرشاد با سیاستی که خاص خودش بود ، میتونست آرومش کنه و اوضاع رو به بهترین شکل سر و سامون بده در اون لحظه ها هم هلیا فکر میکرد که چقدر پدر بودن بهش میاد و میتونه بهترین پدر دنیا باشه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

عمو و زن عمو خیلی خاص و صمیمانه هلیا رو بغل کردن و بوسیدند. فائزه از بچه گی رابطه خوبی با هلیا داشت....

خواهرای بزرگترش وقتی فائزه سنش کم بود، ازدواج کرده بودند و مشغول زندگی خودشون بودن، با فرشادم که تقریبا ۷سالی ازش بزرگتر بود، میشه گفت علاوه بر اینکه رابطه صمیمانه ای نداشتن !! به شدت هم ازش میترسید و حساب میبرد

همینا باعث شده بود همه حرفهایش رو به هلیا بگه ، از شروع مدارس زیاد همدیگه رو ندیده بودن و نشده بود درد دل کنه

فائزه که برای تعویض لباس وارد اتاق همیشگی شد هلیا هم پشت سرش رفت تا هم بتونه علت تغییر حالش رو بپرسه و هم اینکه تا موقع شام از جمع

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

دور باشه اینجوری احساس بهتری داشت و راحت
.....تر بود

فائزه جون چطوری دختر؟؟ چه خبر؟ !! کم _
!! پیدایی

ای بد نیستم !! خیلی وقته دلم میخواد ببینمت _
باهات حرف بزنم ولی نشده ،میدونم که سرگرم درس
و کنکور هستی، چندبار اومدم تو کلاستون یا
نبودی و یا سرت تو کتاب بود برای همین مزاحمت
.....نشدم

هلیا که دیگه مطمئن شده بود یه اتفاقی افتاده
دست فائزه رو که حالا دیگه بغض کرده بود گرفت ،
و ازش خواست بشینه،خودشم کنارش نشست و
:بالحن مهربونی گفت

بگو ببینم کی جرأت کرده دختر عموی عزیزم رو _
اذیتش کنه؟؟

فائزه هم از خدا خواسته میخواست زودتر حرف
. هاش رو بزنه تا بتونه سبک بشه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه#



قسمت_۲۳#

هلپا رو عاقل و دانا میدونست وبهش اطمینان خاصی داشت ، همیشه درست راهنمایی اش میکرد . برای همین همه چیز رو همونطور که بود بدون : ملاحظه برای هلپا گفت که مدتهاست از پیمان پسرهمسایه شون خوشش _ میاد، شب و روزش یکی شده ، بطوریکه اونم به تازگی متوجهی این حس شده ، یه روزسر ظهر که از

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

مدرسه میرفته خونه، توی کوچه خلوت جلوی فائزه
رو میگیره و بهش ابراز علاقه میکنه درخواست
دوستی برای ارتباط بیشتر میده ، فائزه از ترس در
حال سکتہ بوده و قلبش داشته میومده توی
دهنش اگر فرشاد میدیدشون مطمئناً زنده
.....اشون نمیداشت

اونقدر هیجان زده شده که نتونسته هیچ جوابی
بهش بده، و با حالی آشفته به خونه میره، و تا
ساعت‌ها مبهوت و بیقرار به حرفهای پیمان فکر
میکرده

بعد از اون یه بار عصر که مامان فائزه خونه نبوده ،
تلفن میزنه با فائزه صحبت میکنه و از علاقه‌اش به
ارتباط بیشتر با فائزه میگه ، شماره تلفن خونه شون
وهمینطور ساعاتی رو که فائزه مجاز بوده تماس
بگیره رو به فائزه میده ولی با وجودی که خیلی
دوست داره ارتباط بیشتری داشته باشه به شدت
میترسه!!، همینم باعث شده از اون روز تا الان آرام

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

و قرار نداشته باشه و بخاطر فکر و خیال و دودلی
بر سر تماس گرفتن یا نگرفتن ، از زندگی عادی فاصله
بگیره برای همین تو درسهاش به شدت افت
..... کنه

هلیا با مشخصاتی که فائزه از پیمان داد، خیلی زود
پسره رو شناخت چون همیشه تو کوچه و راه
مدرسه دخترا بود .ضمن اینکه وجهه خوبی هم
نداشت، خیلی متاسف شد که چرا فائزه باید عاشق
این آدم بشه ، ولی اونقدر فائزه رو درمونده و عاشق
دید که فعلاً به این سرعت نمیتونست اون رو از
نزدیک شدن به این آدم منع کنه ، چون مطمئن بود
نصیحت تو اینجور مواقع هیچ اثری نداره ،چه بسا
باعث بشه از هلیا فاصله بگیره و دیگه راحت
حرفهاش رو نزنه و در نتیجه هلیا دیگه نتونه کنترلی
.... روی فائزه و رفتارهاش داشته باشه
فائزه حرفهاش که تموم شد ، نفس راحتی کشید
احساس خیلی بهتری داشت یکهو انگار که ،

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

چیزی یادش آمده باشه در ادامه با هیجان خاصی گفت:

واییی هلیا!!!! این روزا تو مدرسه صحبت بچه ها _
همش در مورد خواستگاری و ازدواج برادر سپیده
است ، اینطور که معلومه بین دخترا خیلی
خاطرخواه داره !!همش میگفتن خوش بحال اون
دختری که رفته خواستگاریش ، راستش منم نگفتم
از تو خواستگاری کرده ، چون میدونم داداش
فرشادم چقدر دوستت داره علاوه بر اون ما همه
هم دلمون میخواد تو با فرشاد ازدواج کنی و از اینکه
جواب منفی دادی خیلی خوشحالیم ، اون چند روز
که فرشاد موضوع خواستگاری تو رو فهمیده بود
خیلی عصبی و ناراحت بود، طوریکه ما هم جرأت
..... نمیکردیم باهاش حرف بزنیم

فائزه جون در اینکه فرشاد خیلی خوبه شکی نیست _
منم بعنوان پسرعمو خیلی دوستش دارم و با حامد
برام فرقی نداره .ولی دلیل جواب منفی من اصلا

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

فرشاد نبود ، بخاطر درس و کنکورم فعلا نمیخواهم
به کسی فکر کنم و ذهنم مشغول مسئله به این
مهمی بشه که نیاز به فکر و تصمیم گیری درست
.... داره

: صدای عزیزجون که میگفت

پس این دخترا کجا رفتن؟؟ _

باعث شد هلیا و فائزه از اتاق بیرون برن ، هرچند
هلیا دور بودن از جمع رو ترجیح میداد ولی
بناچاربالاخره باید برای شام میرفت ،ضمن اینکه بی
اختیاراز شنیدن حرفهای دختر عموش، دلشوره
عجیبی تو دلش افتاده بود . برای فائزه و آینده اش
خیلی نگران بود، طوری که فائزه با شور و اشتیاق از
پیمان و علاقه اش میگفت ، هلیا را نگران کرده بود،
برای همین دنبال راه درستی برای منصرف کردن فائزه
.... ازبرقراری ارتباط با پیمان بود

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

از اتاق که بیرون رفتن آقایون هنوز مشغول صحبت بودند، حامد و فرشادم طبق معمول تخته نرد بازی میکردن.

رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه#



قسمت_۲۴#

نورسا و محدثه با سر و صدای شاد و هیجان خاصی در حال شیطنت و بالا پایین پریدن بودن، هرزگاهی از طرف یکی از بزرگترا تذکر میگرفتند که البته گوشه برای شنیدن نبود و هیچ فایده‌ای نداشت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

فائزه و هلیا به آشپزخانه رفتن تا در انداختن سفره
....کمک کنن

خداوشکر تا پایان مهمونی برخورد و صحبت
خاصی که باعث دلخوری هلیا بشه پیش نیومد،
مدام تو فکر فائزه بود. برای همین با وجودی که
درس داشت، آخرشب که عزم رفتن کردن از زن
عمو خواهش کرد اجازه بده فائزه فردا رو که جمعه
است به بهانه رفع اشکالات درسی به خونشون بره تا
بتونه به هر نحوی شده راضیش کنه از فکر پیمان
بیرون بیاد، هرچند با اون شوق و شوری که از فائزه
دید بعید میدونست به این زودی‌ها بتونه موفق به
.....انجامش بشه

به خونه که رسیدن بخاطر خستگی، سریع آماده
خواب شد؛ تو رختخواب به راه حل های مختلف
برای صحبت با فائزه فکر کرد و به نتیجه ای نرسید.
..... پس ترجیح داد بخوابه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

صبح کمی دیرتر از همیشه بیدار شد ، اما فائزه
..... هنوز نیامده بود

موقع خوردن صبحانه، یادش آمد زمانی که ۱۵ ساله
بود ، به جای نصیحت و موعظه که معمولاً در اون
سن خاص اثری نداشت، دقیقاً مثل امید به نفوذ آب
..... بر دل سنگ ، کاملاً بی نتیجه است

مادرش شعری از مرحوم مهدی سهیلی(زاده ۷
تیر ۱۳۰۳_درگذشت ۱۸ آرمرداد ۱۳۶۶) (به هلیا داده
بود، چون میدونست ، هلیا عاشق شعر و ادبیاته و
همیشه کتابهای ادبی میخونه، این شعر بقدری برای
هلیا تاثیرگذار بود که فکر میکنه شاید این شعر و
مفهومش یکی از دلایلی بود که اون زمان باعث شد
با وجود علاقه ای که به سینا پیدا کرده بود ، در
برخوردهایی که داشتن رفتاری ازش سر نزنه تا سینا
پی به احساسش بیره . از این بابت خوشحال بود و
در دل خدا رو شکر میکرد . هرچند سینا با پیمان
قابل قیاس نبود . سینا بر خلاف پیمان پسری نبود

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

که اهل سوءاستفاده از دخترا باشه دلش این بود
که دور و بر هیچ دختری نبود و خیلی وقتا دخترا
دنبالش بودن ولی باز اهمیتی نمی داد . با اینحال سینا
برای هلیا یه جورایی غریبه به حساب میامد و حس
..... میکرد بهتره جانب احتیاط رو نگه داره
هلیا اون زمان ، اونقدر از شعر خوشش اومده بود
که چندین بارخونده و حفظ شده بود، اونقدر
آموزنده بود و به دل می نشست ، که تصمیم گرفت
فعلا بنویسش و به فائزه بده، امیدوار بود اونم
.....خوشش بیاد
بعد از صبحانه اولین کاری که کرد نوشتن شعر
....بود

: متن شعر

دخترم با تو سخن می گویم گوش کن با تو 
سخن می گویم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

زندگی درنگهم گلزاریست
و تو با قامت چون نیلوفر
شاخه ی پر گل این گلزاری
من به چشمان تو یک خرمن گل می بینم
گل گیسو، گل لبها، گل لبخند شباب
گل عفت ، گل صدرنگ امید
گل فردای بزرگ
گل فردای سپید
من به چشمان تو گلهای فراوان دیدم
میخرامی و تو را مینگرم
چشم تو آینه ی روشن فردای من است
تو همان خُرد نهالی که چنین بالیدی

راست چون شاخه ی سرسبز و برومند شدی
همچو پرغنچه درختی همه لبخند شدی

دیده بگشا و در اندیشه گل چینان باش

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

همه گل چین گل امروزند
همه هستي سوزند
کس به فرداي گل باغ نمي انديشد
آنکه گرد همه گل ها به هوس مي چرخد
بلبل عاشق نيست
بلکه گلچين سیه کردار يست
که سراسيمه دود در پي گل هاي لطيف
تا يکي لحظه به چنگ آرد و ريزد بر خاک
دست او دشمن باغ است و نگاهش ناپاک
تو گل شادابي
به ره باد مرو
غافل از باغ مشو
اي گل صد پر من
با تو در پرده سخن ميگويم :
گل چو پژمرده شود جاي ندارد در باغ
گل پژمرده نخندد بر شاخ
کس نگیرد زگل مُرده سراغ

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

دخترم با تو سخن مي گويم
گوش کن با تو سخن ميگويم
عشق دیدار تو بر گردن من زنجیريست
و تو چون قطعه ی الماس درشتی کمیاب
گردن آویز براین زنجیری
تا نگهبان تو باشم ز حرامی در شب
خواب بر دیده من هست حرام
برخود از رنج بیچم همه روز
دیده از خواب بپوشم همه شام

رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه#



قسمت_۲۵#

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

!دخترم ، گوهر من
تو که تک گوهر دنیای منی
دل به لبخند "حرامی" مسپار
دزد "را" دوست "مخوان"
چشم امید بر ابلیس مدار
دیو خویان پلیدی که سلیمان رویند
همه گوهر شکنند
دیو "کی ارزش گوهر داند؟"
نه خردمند بود
،آنکه اهریمن را
از سر جهل، سلیمان خواند
!دخترم !ای همه هستی من
تو چراغی، تو چراغ همه شبهای منی
دخترم گوهر من
تو که تک گوهر دنیای منی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

تو یکی گوهر تابنده بی مانندی
خویش را خار مبین
ای سراپا الماس از حرامی بهراس
قیمت خود مشکن
قدر خود را بشناس
👉 قدر خود را بشناس

قبل از اینکه فائزه برسه ، سعی کرد بخشی از
درساش رو بخونه تا وقت بیشتری بتونه برای دختر
..... عموی عاشق پیشه اش صرف کنه
حدودای ساعت ۱۲ بود که فائزه اومد، بعد از سلام
و احوالپرسی دلیل دیر اومدنش رو خستگی دیشب و
....دیر بیدار شدنش عنوان کرد
مادر هلیا بخاطر فائزه، قورمه سبزی که همه
میدونستن عاشقشه پخته بود .این رو فائزه هم با

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

ورودش به داخل خونه متوجه شد و بی اختیار
.... لبخندی به لبش اومد

از بچه گی خونه عموش رو دوست داشت ، یادشه
سالهای قبل که کوچکترم بود؛ خیلی وقتا بخاطر
موندن خونشون کلی پا میکوبوند و گریه میکرد .تا
..... بهش اجازه ی موندن داده بشه

مادر هلیا باوجودی که خیلی تمیز و باسلیقه بود ،
قوانین سخت و دست و پا گیر مادرش رو نداشت و
احساس راحتی و آرامشی که تو خونه ی عمو و در
کنارشون داشت رو هرگز تو خونه خودشون تجربه
..... نکرده بود

هرچند میدونست این حساسیت های مادرش دست
خودش نیست و مثل خاله هاش جزو ژنتیک و
اخلاقشه ،بطوریکه اغلب خودش هم از
برخوردهایی که میکرد شرمنده و پشیمون
میشد، بهرحال مادرش بود و خیلی دوستش
.....داشت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حامد طبق معمول جمعه ها با دوستاش بیرون رفته بود ، بنابراین ناهار در آرامش صرف شد، اگر حامد بود بخاطر دندونای فائزه که کمی روهم افتاده بود ، کلی سربسرش میذاشت، و اونقدر ادامه میداد تا فائزه کم میآورد و جیغش به هوا میرفت بعد از ناهار به اتاق هلیا رفتن ، هلیا بدون معطلی شعر رو به فائزه داد و ازش خواست بعداً اون رو بخونه

فائزه جان !!تو نه اولین کسی هستی که دچار این _ بحران روحی میشه و نه آخرین نفر !!از این بابت سرزنشت نمیکنم ،میشه گفت اقتضای سنت رو میکنه ولی باید خیلی عاقلانه رفتار کنی این مسائل تو این مقطع سنی میتونه بسیار خطرناک باشه بطوریکه کل آیندهات رو درگیر کنه اگر حواست به کارهات و محدوده های که باید قائل باشی ،

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نباشه !!!!ضمن اینکه از درس و تحصیل دور
میمونی ، باعث میشه در آینده نتونی اونطور که باید
زندگی کنی و درست رو ادامه بدی تو دختر باهوشی
هستی حیفه از این جهت لطمه بخوری علاوه بر این
از لحاظ روحی هم آسیب میبینی ، ما دخترا اغلب
احساسی و عاطفی برخورد میکنیم ، میشه گفت ۹۰
درصد دختری که درگیر این گونه روابط میشن اصلاً
قصد ندارن از یه چارچوب مشخصی فراتر برن ولی
اکثر پسرا کاملاً برعکس!!!!، فقط به قصد برقراری
روابطی که در ذهن ما نمیگنجه دوستی با جنس
مخالف رو برقرار میکنن، ممکنه در ابتدا با شیب
ملایم پیش برن ولی نهایتاً ختم به مسائلی میشه که
به ضرر دختره ، مگر در مواردی نادرکه پسر قصد
ازدواج داشته باشه دراینصورت با احترامی که
برای دختر قائل میشه هرگز راضی به آزار و اذیت
..... روحی و جسمیش نمیشه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اینا رو گفتم که بدونی باید منطقی و حساب شده
برخورد کنی ، کوچکترین حرکت اشتباهی ممکنه جبران
.....ناپذیر و تاوان بزرگی داشته باشه

میدونم هلیا خودمم همه این چیزا رو صد بار تو _
ذهنم مرورشون کردم وقتی منطقی فکر میکنم ، باید
این موضوع رو فراموش کنم که پیمانی هست و
حسی بهش دارم، ولی به محض اینکه دوباره
میبینمش همه عقل و منطقم پرمیکشه ...قلبم
ضربان غیرعادی میگیره، دست و پام سرد میشه
و شروع به لرزش میکنه باور میکنی از دست
خودم بخاطر این بی اراده بودنم کلافه
.....!!!!!!ام؟؟؟

رمان زیبای _تابوشکنی عاشقانه#

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



قسمت_۲۶

هلیا خوشحال بود از اینکه حداقل اونقدری بعضی مسائل براش مهم هست که بهشون فکر کرده ، یاد سالهای پیش و خودش افتاد دقیقاً همین حالتها رو موقع دیدن سینا داشت ، ۱۵ سالش که بود تابستون با سپید کلاس زبان و ریاضی میرفتن ، سینا وقتی میخواست سپیده رو برسونه چون هم مسیر بودن هلیا رو هم همراه سپیده میکرد، اینجوری تقریباً هر روز سینا رو میدید، به همین جهت تمام حالات فائزه رو از حفظ بود و درک میکرد با این تفاوت که سینا از زمین تا آسمون با پیمان فرق میکرد ، خود هلیا هم عاقلانه تر رفتار میکرد که سینا متوجهی احساسش نشده بود

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

فائزه بخاطر اینکه برای شام خاله‌هاش مهمونشون
بودن، زودتر عزم رفتن کرد، و از اینکه با هلیا
صحبت کرده خیلی خوشحال بود و بقول خودش
..... احساس سبکی میکرد

پدر هلیا با گفتن اینکه عصر جمعه خیابونا خلوته
..... فائزه رو برد که برسونه

سه ماه از این اتفاقات میگذشت، تقریباً ۴۰ روز
مونده به عید و هلیا سخت مشغول درساش بود
میشه گفت حالش خیلی بهتر شده بود، سپیده هم
بعد از مدتی نتونسته بود به سردی رفتارش با هلیا
ادامه بده، عمیقاً دوستش داشت و نمیتونست ازش
دل بکنه. ضمن اینکه هلیا تو درسا خیلی کمکش
میکرد. علاوه بر امتحاناتی که هر روز داشتن باید
درسای سالهای قبلم مرور میکردن ، کلاس خصوصی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

زیست شناسی و فیزیک رو تو خونه ی هلیا باهم داشتن هرچه سپیده اصرار کرده بود حداقل یکی از کلاس ها تو خونه اشون باشه ولی هلیا نپذیرفته بود سپیده هم به پای خجالت کشیدن هلیا بخاطر ، جواب منفی اش گذاشته بود زبان رو هم در یکی از آموزشگاه های معتبرمیرفتن، اونقدر سرشون گرم درس بود که فرصت پرداختن به چیز دیگری نبود

شنبه بود، هلیا خسته و کوفته تازه از کلاس ۵ زبانش باحامد برگشته بود ، و داشت استراحت میکرد

تلفن خونه زنگ خورد ، مادرش جواب داد فائزه پشت خط بود و با هلیا کار داشت .به محض اینکه : مادرش گفت : هلیا !!بیا فائزه کارت داره _

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

ناخودآگاه دلشوره تو جونش افتاد و به سرعت رفت
تا جواب بده به محض گفتن الو صدای گریه ی فائزه
: اومد که میگفت

هلیا به دادم برس گیر افتادم نمیدونم چه خاکی تو _
.....!! سرم بریزم؟

هلیا ازش خواست آروم باشه و بگه چه اتفاقی افتاده
!!!!تا ببینه میتونه کمکش کنه

فائزه با زاری و حال بدگفته بود که توی کلانتریه و
برای آزادیش باید خانوادش بیان و حالا تصورش هم
براش سخت بود خانوادش متوجه بشن، اگر فرشاد
بفهمه کجاست !!و برای چی گیر افتاده؟ !!چه اتفاقی
.....!!!در انتظارش خواهد بود

هلیا ازش خواست آروم باشه و آدرس کلانتری رو
گرفت و بهش قول داد کمکش میکنه !!اما
!!نمیدونست چطوری این کار رو بکنه ؟؟
چاره ای نداشت باید از حامد کمک میگرفت بدون
معطلی سراغش رفت و جریان رو گفت ، حامد که

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

آروم ترو منطقی تر از فرشاد بود با گفتن
یا ابوالفضل !!! سریع لباسش رو پوشید هلیا هم که
دلشوره داشت خفهاش میکرد لباس پوشید در
حالیکه به مهری خانوم گفتن جایی کار دارن و زود
.....برمیگردن سریع رفتن

خدا روشکر ، حامد خونه بود و ماشین پدر دستش
بود . هلیا از لحظه سوار شدنش تو ماشین درحالیکه
بی قرار بود آیت الکرسی و هرچی دعا بلد بود و به
ذهنش میرسیدرو همینجوری پشت سرهم میخواندو
امید داشت، اتفاق بدی برای دخترعموش نیافتاده
باشه !! هرچه سعی میکرد افکار بد و منفی رو
..... ازذهنش دور کنه بدتر جلوش رژه میرفتن
وقتی رسیدن حامد به هلیا گفت تو ماشین بمونه و
...بهش قول داد خیلی زود با فائزه بر میگرده

رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه#

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



قسمت_۲۷

بعد از نیم ساعت که برایش مثل یه قرن گذشته بود
فائزه با صورت سرخ و چشمای پُف کرده در اثر ،
....گریه، به همراه حامد اومدن

سریع از ماشین پیاده شد و به استقبالشون
رفت .حامد عصبانی و کلافه بنظر میرسید، فائزه به
محض دیدن هلیا پاتند کرد و خودش رو تو بغلش
.....انداخت و دوباره شروع به گریه کرد
حامد با عصبانیتی که تا بحال هلیا ازش ندیده بود
: خطاب به فائزه گفت

بسه دیگه !!وقتی سرخود راه میافتی ندیده و _
شناخته با هر کس و ناکسی میری مهمونی که

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نمیدونی کیا توش هستن و قراره چه غلطی بکنن باید
فکر اینجاش رو هم میکردی اینبار زود لو رفتید و به
موقع مهمونی بهم خورد وگرنه معلوم نیست تو اون
جهنم چی انتظارت رو میکشید در ضمن تا نفهمم با
کی رفتی ولت نمیکنم الانم با این قیافه لازم نیست
بری خونتون عمو و زن عمو پَس میافتن ، فرشادم
.....که مطمئناً زنده ات نمیداره

:فائزه با حق حق و فین فین گفت

فرشاد نیست !بابا فرستادش اصفهان برای تحویل _
.....باریخچال

: حامد با فریاد گفت

پس همون توی احمق نفهم تونستی چنین غلطی _
کنی اصلاً فکر کردی اونجا چی انتظارت رو
میکشید؟؟!! برو خدا روشکر کن آشنا پیدا کردم
وگرنه براحتی تو رو دست من نمیدادن حتماً باید یکی
....از اعضای خانواده خودت میآمد سراغت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اما من این جریان رو باید به فرشاد بگم و تو باید
....تنبیه سختی بشی

با گفتن این حرف فائزه که ساکت شده بود دوباره
گریه رو از سر گرفت و با التماس از حامد
.... میخواست که چیزی به فرشاد نگه

هلیا این وسط هاج و واج مونده بود و نمیدونست
چکار کنه؟! فائزه رو بغل کردو به حامد اشاره کرد
آروم باشه و دیگه حرفی نزنه، به فائزه اطمینان داد
.... نذاره حامد چیزی به فرشاد و مامان باباش بگه

هرسه سوار ماشین شدن، هلیا همراه فائزه عقب
نشست ، حامد در حالیکه هنوز آروم نشده بود
وتموم حرصش رو روی پدال گاز خالی میکردخیلی
سریع به خونه رسیدن ماشین رو که داخل حیاط
پارک کرد قبل از پیاده شدن برگشت عقب و خطاب
به فائزه گفت:

تا فردا صبح وقت داری بهم بگی ازطرف و بواسطه _
چه کسی به مهمونی دعوت شدی؟؟ اگرم نگی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

مجبورم فرشاد که اومد همه‌ی جریان رو بهش بگم
شاید اون به روش خودش بتونه از زیر زبونت
درباره اونوقت بهت قول نمیدم اتفاق خوبی در
انتظارت باشه....عواقب کارت فقط و فقط به عهده
!!!ی خودته ، حالا خود دانی خوب فکرات رو بکن
هلیا جسم بی جون فائزه رو با خودش از ماشین
بیرون کشید و بطرف خونه رفتن ، مادرش با دیدن
فائزه و حال بدش ترسیده جلو اومد و با تعجب
پرسید:

خدا مرگم بده !!چی شده؟؟ کجابودی؟؟ مامانت _
اینا خوبن؟؟

مهری خانوم همینطور داشت پشت سرهم سوالاتی
که تو ذهنش بود رو میپرسید

هلیا به مادرش اشاره کرد ساکت باشه و فائزه رو
...باخودش به اتاقش برد

با زن عمو تماس گرفت و گفت با فائزه در جشن
تولدیه که به دروغ به مادرش گفته بود شرکت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

داشته و موقع برگشت از تولد با هلیا به خونشون
. رفته تا خیال عمو اینا از بابت فائزه راحت بشه
وقتی به اتاق برگشت، دید که فائزه کنار دیوار
نشسته زانوهایش رو بغل گرفته و سرش رو روی
زانوش گذاشته. هلیا که از جزئیات خبر نداشت
دوست داشت زودتر بدونه ولی ترجیح داد فعلاً
چیزی ازش نپرسه تا آرام که شد سر فرصت ازش
بخواد براش توضیح بده، حامدم حتما میدونه چه
..... اتفاقی افتاده

حامد هنوزم عصبانی بود ، هلیا با یه لیوان آب به
اتاقش رفت ،تا ازش بپرسه چی شده؟ !همین که وارد
شد حامد رو دید که روی تختش نشسته و سرش رو
تو دستاش گرفته، هلیا لیوان آب رو که جلوش
گرفت سرش رو بلند کرد گره ابروهایش هنوز باز
نشده و درهم بود

لیوان آب رو گرفت و لاجرعه سر کشید ،تشگری
. کرد و لیوان رو به هلیا داد

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

دختره ی نفهم بلند شده با چهار تا نره خرکه معلوم_
نیست کی هستن رفته مهمونی مختلط !!خوبه چوب
فرشاد بالای سرشه و مثل سگ ازش میترسه اگر بغیر
از این بود معلوم نبود با این مغز فندقیش چه
غلطایی که نمیکرد .خدا روشکر فرشاد نبود .من که
به این حال و روز افتادم وای بحال فرشاد !!!
وقتی بهش میگفتن بیا خواهرت رو از تو کلانتری
!جمعش کن، چه حالی میشد ؟
خواست خدا بوده یکی از همسایه ها میفهمه تو
خونه پارتی مختلط گرفتن خبر داده همون اوایل
مهمونی ریختن گرفتن ، دست و پا چلفتی هاشون
موندن بقیه رفتن دختر پسرای که باهم بودن تو
کلانتریم باهم بودن و انکار نکردن فقط فائزه و
چندتا دختر دیگه تنها بودن معلومه طرفشون
قالشون گذاشته و تا دیدن اوضاع خرابه فرار
کردن.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

به این رفیقم که تو کلانتری بود سفارش کردم جایی
گفته نشه آبروی خانواده میره عمو بفهمه سخته رو
زده، هرچند منم پیش رفیقم خیلی سرافکنده
..... شدم

!!!.نمیدونم چرا از هرچی بدمون میاد سرمون میاد؟؟؟

رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه#



قسمت_۲۸#

هلیا که خیلی ترسیده بود، به حامد حق میداد
....عصبانی باشه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

در تعجب بود چطور فائزه تونسته چنین حماقتی مرتکب بشه ، خودش رو هم تا حدودی مقصر میدونست بعد از اینکه فائزه جریان پیمان رو براش گفته بود بخاطر درسش نتونسته بود با فائزه حرف بزنه و ببینه کارشون به کجا رسیده شاید اگر بازم باهاش صحبت میکرد میتونست پی به کاراش ببره شایدم برای رفتن به چنین مهمونی نظر هلیا رو....میپرسید

هلیا با دلسوزی به برادرش گفت:
حالا که به خیر گذشته و اتفاقی نیافتاده ، توهم _
دیگه اینقد بهش سرکوفت نزن، خودش خیلی ناراحته این تجربه براش خوبه که دیگه خبط و خطایی ازش سر نزنه سنش یه جوریه که زود گول میخوره چند تا از دوستاش روکه میبینم تو مدرسه باهاش آدماي جالبی نیستن، بذار آروم که شد.....خودم باهاش حرف میزنم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا شام خودش و فائزه رو برد تو اتاق ، فائزه
همچنان زانوی غم بغل کرده بود و تکون نمیخورد،
.....به اصرار و خواهش هلیا بلند شد

بدنش مثل چوب خشک شده بود، لباس راحتی که
هلیا بهش داد رو پوشید و به سمت در اتاق رفت تا از
سرویس بهداشتی کنار اتاق استفاده کنه و آبی به
دست و صورتش بزنه ، آب سردی که به پوستش
خورد حالش رو کمی بهتر و از قرمزی صورتش کم
.....کرده بود

وقتی به اتاق برگشت هلیا حوله به دست انتظارش
.....رو میکشید

هلیا وادارش کرد شامش رو بخوره ، هیچی از گلوش
پایین نمیرفت خیلی کم خورد هرچی هلیا حرف میزد
.....تا حال و هواش عوض بشه بیفایده بود

حتی مرور شیطنت های نورساکه هفته قبل
خونشون تموم کشمش های مهری خانوم رو به فنا
داده بود و در پاسخ به مادر بزرگش که گفت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

!!این چه کاریه کردی بچه؟ _

: گفته بود

کاری نکردم که !!!!!! تو سرت به کار خودت باشه _

.... !!!!!! کاری به کار من نداشته باش

این حاضر جوابیای نورسا که همیشه برای فائزه جالب و خنده آور بود ، هم نتونسته بود اونو به وجد بیاره.

هلیا فکر کرد سکوت کنه بهتره، صحبت و نصیحت رو بذاره برای بعداز اینکه فائزه بهتر شد و روحیه اش رو دوباره بدست آورد

برای همین با گفتن خسته ای و بهتره بخوابی روی تختش ملحفه انداخت، وبهش گفت روی تخت بخوابه ، اونم بی حرف روی تخت و زیر پتو خزید اونقدر سرش درد میکرد که هر چه تلاش میکرد !!!نمیتونست راحت بخوابه

هلیا که متوجه ی موضوع شده بود، میدونست اینجور مواقع فائزه عادت داره قرص بخوره، یادش

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اومد تو خونه قرص مسکن ندارن برای همین رفت و به حامد گفت از داروخانه براش قرص بگیره حامدم بی معطلی رفت .مهری خانوم و پدرش که با آمدن سرزده ی فائزه به خونشون،همینطوربا دروغی که هلیا پشت تلفن به زن عموش گفته بود،و رفتارهای غیر عادی هلیا و حامد تا حدودی پی به وخامت اوضاع برده بودن .با نگرانی از هلیا توضیحی برای دلیل این رفتارهاشون میخواستن ،اونم بهشون گفته بود خودشم هنوز چیز زیادی نمیدونه و فائزه هیچ حرفی نزده و ازشون خواست فعلاً سکوت کنن تا بعد

صبح روز بعد همه چیز آرام تر بنظر میرسید، طوریکه انگار هیچ اتفاقی نیافتاده و فائزه مثل خیلی وقتا که خونه عموش مهمون هلیا میشد دیشب هم آمده، حالش بهتر شده بود و صبحانه اش رو تقریباً بصورت کامل خورد.

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بعد از صبحانه با هلیا به اتاقش رفتن، حامد طبق معمول جمعه ها صبح زود با دوستاش بیرون رفته بود

فائزه میدونست که وقتش رسیده جریان دیشب رو برای هلیا تعریف کنه، ولی چیزی که ناراحتش میکرد و دلشوره عجیبی تو دلش انداخته بود ، خواسته ی حامد و توضیح در مورد مهمونی بود

حس کرد هلیا بی حرف با نگاهش منتظره تا او شروع کنه برای همین نفس عمیقش را کلافه به بیرون :فرستادو با بغض گفت:

معذرت میخوام دیشب همه تون رو خیلی اذیت _ کردم، الان میبینم که چه اشتباه بزرگی مرتکب شدم نمیدونم خدا طرف کی رو داشت ؟؟؟!! که از اون محیط نجات پیدا کردم

نمیتونم بگم بخاطر خودم بوده چون من با چشم باز و اینکه ته دلم میدونستم کارم اشتباهه پا به اون مهمونی گذاشتم ، من از طرف پیمان دعوت شده

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بودم از هفته پیش که موضوع رو بهم گفت تا
دیروز شاید ده بار به خودم نهیب زدم که نباید
قبول کنم و رفتنم اشتباه محضه ولی وقتی فهمیدم
فرشاد اراک نیست تا منو سین جیم کنه، وسوسه
..... شدم که برم

از طرفی پیمان همش میگفت همه‌ی دوستاش با
دوست دختراشون میان و ازاینکه تنها بره خوشش
..... نیامد

همش هم میگفت "خب مگه قراره چه اتفاقی بیافته
که نمیای ؟! چند تا جوون هستیم که میخوایم چند
....." ساعت کنار هم باشیم

هلیا که از تعجب چشماش تا آخرین حد گرد شده
بود گفت:

صبر کن ببینم فائزه !!! مگر تو با پیمان دوست _
شدی ???

.

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه#



قسمت_۲۹#

فائزه با خجالت سرش رو پایین انداخت و گفت:
بخدا خیلی سعی کردم از فکرش بیرون بیام ،ولی اون_
همش جلو راهم سبز میشد وقتایی هم که میدید
....مامان میره بیرون وکسی خونه نیست تلفن میزد
اونقدری حرف زدن باهاش برام لذت بخش بود که
گاهی زمان از دستم میرفت....، بطوریکه با صدای در
و اومدن کسی مجبور میشدم گوشی رو قطع
کنم.....

..... همینا ادامه پیدا کرد تا کم کم صمیمی شدیم
دوماه و نیم میشه که با هم ارتباط داریم، تو این
مدت نسبت به قبل علاقه ام بهش بیشتر شده بود،

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

برای همین نتونستم در مورد مهمونی دست رد به سینه اش بزنم اولش از فرشاد و اینکه قضیه‌ی مهمونی رو بفهمه میترسیدم ولی وقتی از مامان شنیدم فرشاد داره میره شهرستان تا شنبه هم برنمیگرده، دیگه خیالم تاحدی راحت شد و قبول کردم

البته پیمان بهم قول داد که لحظه‌ای ترکم نکنه و مراقبم باشه، با اطمینان گفت اتفاق بدی برام نمی‌افته، ولی به محض اینکه خبر دادن پلیس رسیدن سرکوچه، تا من رفتم لباسم رو بپوشم که باهم بریم وقتی برگشتم دیدم با چندتا از دوستاش رفته و بجاش پلیس‌ها بودن که همه مون رو گرفتن و بقیه ماجرا رو هم که میدونی

الانم خیلی پشیمونم و ازش متنفر شدم، هرچی فکر میکنم نمیتونم بهش حق بدم اون تحت هیچ شرایطی نباید من رو تنها میذاشت من به اصرار و بخاطر اون به مهمونی رفتم که نمیدونستم چی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

انتظارم رو میکشه ، با وجودی که میدونست سخت
قبول کردم همراهش برم و با اینکه شرایط
خانواده‌ام و سختگیرهای فرشاد رو هم
..... میدونست

:آهی کشید و ادامه داد

اگر تو و حامد نبودید نمیدونم الان چکار میکردم _
..... چون مجبور میشدم با بابا اینا تماس بگیرم
یکهو انگار چیزی یادش اومده باشه، دستپاچه و با
نگرانی گفت:

وای هلی !! حامد رو چکارش کنم؟ !دیدی دیروز _
!گفت تا فردا بهت وقت میدم باید بگی با کی رفتی؟
تو کلانتری دوست حامد بهش گفته بود، همه ی (
دختر همراه پسر بودن، بعضی پسرا که زودتر
(....فهمیدن تونسستن فرار کنن

: هلیا دستای فائزه رو گرفت و با مهربونی گفت
اگه بهم قول بدی دیگه با پیمان کاری نداشته باشی _
کمکت میکنم حامد متوجه ی موضوع پیمان نشه،

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

به حامدم میگیم از طریق یکی از دوستای مدرسه به
این مهمونی دعوت شدی و اصلاً شرایط مهمونی و
.....!!!!!!اینکه مختلطه رو نمیدونستی

ولی اگر بفهمم بازم با اون پسرهای بی لیاقت ارتباط
داری ملاحظه ی هیچی رو نمیکنم و خودم به فرشاد
میگم تا هر طور صلاح میدونه در موردت تصمیم
بگیره، راستشو بخوای بدونی از همون روزی که
خونهای عزیزجون گفتم ازش خوشش میاد حس
خیلی بدی پیدا کردم من که از دور دیده بودمش ،
فهمیده بودم که پسر علاف و غیرموجهیه ، اصلاً در
حد و شأن تو و خانوادت نیست .هرگز عمو تو رو
بهش نمیده پس بهتره از همینجا تمومش کنی من
هرگز فکرش رو هم نمیکردم به این زودی رابطه
صمیمی برقرار کنی که راضی بشی باهاش به مهمونی
!!بری

شاید یه زمانی مثلاً ۱۰ یا ۲۰ سال دیگه این جور
مهمونیای دختر پسر خیلی عادی و بدون محدودیت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

برگزار بشه ولی ما الان تو شرایطی هستیم که نه
خانواده‌ها و نه جامعه براحتی نمیتونه این چیزا رو
پذیره، در حال حاضر یه جور تابو شکنی محسوب
.....!!!!!!میشه

خدا رو شکر اینبار بخیر گذشت و باعث شد زود
دستش رو بشه و به ماهیتش پی ببری دیگه حق
.....نداری از این به بعد حتی اسمش رو بیاری
حامدم بسپارش به من، خودم میدونم چی بهش بگم
.....تا دست از سرت برداره

رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه#



کاری از اکیپ گروه تبادل

فائزه نفس راحتی کشید و با اطمینان گفت:
هر اتفاقی که بیافته، حتی اگر بخواد مثل قبل جلوی _
راهم رو سد کنه و یا تلفن بزنه دیگه ممکن نیست
جوابش رو بدم ، ایکاش اونموقع که موضوع رو به
تو گفتم و سعی کردی بهم بفهمونی اگر بخوام
سمتش برم کارم اشتباهه، عاقبت خوبی نداره، به
!!!!حرفات گوش داده بودم
همیشه یه حسی مانع میشد از جواب دادن بهش
ولی حریف دلم نشدم ، بین عقل و دل راه دلم رو
.....!!!!پیش گرفتم و این شد نتیجه اش
الآن مفهوم شعری رو که بهم دادی بهتر میفهمم
اونموقع اونقدر کور بودم که هیچی جز پیمان رو
نمیدیدم، محبت‌های زیرپوستی وقت و بی وقتش مانع

Exchange group

از دیدن واقعیت، و باعث دل بستن و جذب
بیشترش میشد.

اگه همینطور ادامه پیدا میکرد دل کندن ازش برام
سخت میشد، حالا با این اتفاق مطمئن شدم که کارم
از ابتدا اشتباه بوده ، کلی از درسام عقب افتادم نمره
هام تو امتحانات ترم قبل اُفت زیادی کرده، بطوریکه
خانوم بهادری(مدیر مدرسه (بابا رو خواسته و
دراینمورد بهش گفته منم تعهد دادم برای ترم بعد
.....نمراتم به حالت قبل برگرده و بهتر بشه
:نفسش رو با آه و تاسف بیرون فرستاد و ادامه داد
هلی !!!میدونم بخاطر کارام سرزنشم میکنی ولی باید
خودت رو بذاری جای من تا بتونی درکم کنی من
خیلی تنهام وتو خونه باکسی رابطه صمیمی ندارم ،
مامان رو که میشناسیش بیشتر از هر چیزی تمیزی و
مرتب بودن خونه براش مهمه از صبح که بیدار
میشه فقط میشوره و میسابه همش به ما ایراد

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

میگیره امر و نهی میکنه نرو...نریز...بشور
.... نکن

صبحا اول کارهاش رو میکنه یکهو میبینه ظهره ،
یادش میاد ناهار درست کنه خیلی از مواقع که
کارهاش طول میکشه یه ناهار الکی سرهم میکنه که
.... فقط یه چیزی بخوریم

بابا هم از اوّل جدی تر از عمو بود شاید بخاطر اینکه
که فرزند ارشد خونه شون بوده و پدربزرگ خیلی
زود فوت شده، مسئولیت زندگی خانوادهاش افتاده
رو دوشش برای همین من اصلاً نتونستم باهاش
رابطه دوستانه ای داشته باشم .بابا فکر میکنه همین
که از نظر مالی تأمین هستم کافیه ولی خلأ عاطفی
من چیزی نیست که بشه براحتی نادیده‌اش
گرفت

خواهرامم که من بچه بودم ازدواج کردن ، هرکدوم
مشغول زندگی خودشون هستن و خیلی کم
.... میبینمشون

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

فرشادم که دیگه خودت میدونی چقدر تعصبی و جدیه از بچگی ازش میترسیدم میشه گفت هیچ رابطه‌ی صمیمی خواهر برادری بینمون نیست ، اصلاً باهاش احساس راحتی نمیکنم

برای همین با تو و دوستام صمیمی ترم موضوع پیمان رو به تو و دوستام گفتم فقط تو سعی کردی من رو از دوستی با پیمان منع کنی ، دوستام بغیر از مریم که با تو هم عقیده بود !!!بقیه من رو تشویق کردن برای دوستی حالا که فکرش رو میکنم میبینم یکی از دلایلش این بود که ستاره ، شیرین ونوشین خودشون همچین رابطه‌ای داشتن من رو هم تشویق به انجامش کردن ، البته تو دلم خودمم میخواستم ، اصرار اونام بی اثر نبود، وسوسه شدم ولی حالا پشیمونم

رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه#

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



قسمت_۳۱#

هلیا بعد از تموم شدن حرفای فائزه با وجودی که در بعضی موارد حق رو به او میداد ولی با آرامش و مهربونی سعی کرد دختر عموش رو طوری آروم کنه که به هیچ کسی بی احترامی نکرده باشه ، باوجودی که به اخلاق زنعمو مهین بخوبی واقف بود و گاهی که خودش رو به جای فائزه میداشت به او حق میداد که ناراحت باشه ولی میدونست که مادری و احترامش در هر صورت واجبه ، علاوه بر اینکه میدونست زنعمو جدای از وسواس بودنش که جزو اخلاقشه و دست خودش نیست زن خوش قلب و خوبیه البته در اینکه عاشق یکدونه پسرشه و بطور

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

ویژه ای دوستش داره شکی نیست ، این تفاوت رو هرکسی هم که از بیرون خانواده ی عمو رو میدید براحتی متوجه اش میشد و این برای فائزه که مدام چشمش این تفاوتها رو میدید سخت و قابل تحمل نبود خصوصاً در سن حساسی که فائزه داشت، با این وجود هلیا برای آرام کردن فائزه گفت:

فائزه جان !!! تموم این چیزایی که گفتی شاید برای _ خودت قانع کننده باشه ولی هیچکدوم دلیل نمیشه که تو کار اشتباهی بکنی وبعد برای توجیه کارهات!!!! این دلایل رو بیاری در مورد خانواده باید بگم "هیچ آدمی تو دنیا نیست که توی انتخاب خانواده ی خودش دخالتی داشته باشه ، پدر مادر و خواهر برادر بد یا خوب تا ابد همراه ما و جزء جدا نشدنی هستن، پس باید اونها رو " !!! با همه ی بدیها و خوبیهاشون پذیرفت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

در مورد مادرت بهت حق نمیدم تو نباید در موردش اینطوری فکر کنی این رفتارهای زنعمو دست خودش نیست !!! کی دوست داره صبح تا شب یکسری کارهای تکراری کنه و از شب تا صبح از دست درد و زانو درد نتونه بخوابه ، هر چند زنعمو کاراش افراطیه و داره خودش رو از بین میبره ولی آدم که میاد خونتون از تمیزی و مرتب بودنش به وجد میاد، دوست داشتی همیشه تو کثیفی زندگی میکردی ؟ !! اینکه مادرت خودش به تنهایی همه کار میکنه و از تو که دخترش هستی هیچ توقعی نداره این یه امتیازه !! وقتی از مدرسه میری خونه اینکه همه چیز درست سر جای خودش، حتی ناهاری که ممکنه باب میل نباشه همین که آماده است خودش خیلی خوبه و جای شکر داره

در مورد ارتباط دوستانه با مادرت شاید خودت تابحال امتحانش نکردی اگه سعی کنی میبینی که مادرت بهترین دوست و راهنماته، هیچ کس مثل

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

خانواده خوبی تورو نمیخواد پس گوش دادن به
راهنمایی هاشون حتی اگر از نظرت درست هم
.....نباشه ولی این رو بدون بهترین کار دنیاست
در مورد پدرت قبول دارم باید از جدیتش کم کنه و
نرمتر با دختری به سن و سال تو رفتار کنه ولی عمو
حُسن هایی داره که خیلی از دخترای هم سن تو
آرزوش رو دارن همین که آدم سالم، درستکار و
سرشناسی هست همه تو شهر ازش بخوبی یاد میکنن
امتیاز خیلی بزرگیه ،اینا چیز کمی نیست و برای
هر بچه ای حس غرور میاره، بقول خودت این خیلی
مهمه که از نظر مالی تأمینی و مشکلی نداری هر چیزی
..... رو اراده کنی برات فراهمه

فرشادم مثل خیلی برادرهای دیگه که روی
خواهراشون تعصب دارن روت حساسه و این نشونه
ی علاقه ای هست که بهت داره ، هر چند من با
حامد رابطه ی صمیمی دارم ولی بهت قول میدم
همین حامد که فکر میکنی با من خیلی مهربونه اگر

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بجای تو من رو گرفته بودن و اومده بود کلانتری
دنبالم ، مطمئن باش زنده ام نمیداشت اینا چیزایی
نیست که هر برادری راحت بتونه ازش بگذره، حتی
اگر یه برادر اعتقادات مذهبی هم نداشته باشه
غیرتش بهش اجازه نمیده بیخیال این چیزا باشه ،
حامد و فرشاد که از بچه گی بخاطر نوع تربیتشون
.....آدمهای معتقدی هم هستن

و اما در مورد خواهرات، باید بگم خودت فکر میکنی
ازت دور هستن و نمیتونی باهاشون راحت باشی ،
منو بین هیچ خواهری ندارم ولی از وقتی فریبا
همسر هیرمان شده برام جای خواهر نداشته ام رو
پرکرده چون خودم خواستم که برام خواهری کنه ،
شاید تو خودت سعی نکردی بهشون نزدیک بشی و
فاصله گرفتی میتونی امتحان کنی و ببینی مشورت
کردن با دوستای معلوم الحالی مثل ستاره، شیرین،
نوشین و بهتره یا خواهرت؟؟ !! که هم خونته و

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

عاقلانه و از سر دلسوزی راهنمایت میکنه نه بی
.....!!!!!!فکر و از سر احساس
اگر نظر من رو بخوای بهت میگم در اولین فرصت
ارتباطت با این دوستان رو نمیگم یهو قطع کنی ولی
کمترش کن گاهی اینا از دشمن هم برات
بدترن!!!!!!ممکنه با راهنمایی های غلطشون
.....!!!!!!مسیر زندگیت رو به طرز بدی تغییر بدن
دشمن دانا بلندت میکند برزمینت میزند نادان "
".دوست
رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه#



قسمت_۳۲#

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بعد از ناهار، فائزه باید میرفت چون تکالیف روز
شنبه اش مونده بود، میدونست از دیشب هلیا رو
هم از درس خوندن انداخته برای همین بعد از ناهار
..... پدر هلیا رسوندش خونشون

از ماشین که پیاده شد با وجودی که روزِ جمعه
موقع استراحت بود. ولی پیمان تو کوچه میشه گفت
ول "بود، اولین بار بود که فائزه این نظر رو در "
موردش پیدا کرده بود ، هرچند بهش بی اعتنا بود
..... ولی حس کرد از اینکه فائزه رو دیده خوشحاله
فائزه سریع از عموش خداحافظی کرد کلیدش رو
درآورد در رو باز کرد، چقدر خوشحال بود که عمو
.....منتظر شد تا فائزه بره داخل خونه

پدر مادرش درحال استراحت بودن فرشادم که هنوز
نیامده بود، به محض اینکه رفت توی اتاقش و
لباساش رو در آورد زنگ تلفن به صدا دراومد حدس
زد که پیمان باشه و خواست جواب نده، ولی یه
لحظه به این فکر کرد که پدر مادرش از خواب بیدار

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

میشن برای همین گوشتی رو که برداشت و گفت
: الو "صدای پیمان رو شنید"

الو فائزه چقدر خوشحالم که دیدمت از دیشب تا _
حالا که خبری ازت نداشتم کم مونده بود دیونه بشم
.....!!!! چطوری اومدی بیرون؟؟

فائزه که حسابی عصبانی بود، همه ی حرصش رو با
لحنی که تابحال باهاش صحبت نکرده بود نشون
داد:

بار آخرت باشه اینجا تماس میگیری نامرد !!!!!!!_

!!!فائزه مُرد اینو خوب تو گوشت فرو کن
درحالیکه دستاش میلرزید و همه ی بدنش یخ کرده
بود، گوشتی رو قطع کرد و برای اینکه احتمال داد
دوباره تماس بگیره دوشاخ گوشتی رو از پریزش
کشید.....

فائزه باحالی بد و افکاری مشوش به اتاقش رفت ولی
خوشحال بود از اینکه تصمیمش رو گرفته و به
حرفی که چند دقیقه پیش زده بود کاملاً اطمینان

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

داشت، و اون اینکه فائزه ی قبلی مُرده و وجود خارجی نداره اینی که الان هست انگار تازه متولد شده و با تجربه ای که بدست آورده، امیدواره.....
اشتباهات گذشته اش رو هرگز تکرار نکنه
پسره ی بیشعور دیروز تو بدترین شرایط ره اش کرده،
امروز از اینکه اونو میبینه ابراز خوشحالی میکنه
.....انگار که هیچ اتفاقی نیافتاده
باید خودش رو با درسای که خیلی ازشون دور شده
بود سرگرم میکرد تا اوضاع وخیم روحیش ترمیم بشه
..... و به روال سابق برگرده

xxxxxxxx

حامد عصر از کوه برگشت، اولین کاری که کرد سراغ فائزه رو گرفت وقتی بهش گفتن رفته!!!!!!، رو به
: هلیا گفت

مگه بهت نگفتم نذارش بره ، یه توضیح به من _
بدهکاره وگرنه همونطور که دیشب گفتم مجبورم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

قضیه دیشب رو به فرشاد بگم اینو حتماً از طرف
.....من بهش بگو

هلیا که نمی خواست در حضور پدر مادرش توضیح
بده با اشاره حامد رو به اتاقش برد در رو که بست
گفت :

چه خبرته حامد؟ !!! نمیتونستم که به زور نگهش _
دارم هم اون درس داشت برای فردا، هم من از
دیشب از کار و زندگیم افتادم برای همین بهش
اصرار نکردم بمونه ، درضمن جریان مهمونی رو برام
تعریف کرد ، یکی از دوستای مدرسه اش اونو دعوت
کرده و اصلاً از اینکه مختلطه هیچ اطلاعی نداشته
وقتی به اصرار دوستش میره اونجا متوجه میشه،
اشتباه کرده ندیده و نشناخته پاشو جایی گذاشته که
نمیدونسته چی انتظارش رو میکشه الانم مثل سگ
پشیمونه حال و روزش رو که دیدی داشت سخته
.....میزد

.... حالام فکر کن برای خواهرت کاری انجام دادی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حامد فوراً واکنش نشون داد و نگاه غضبناکش رو به هلیا کرد و گفت:

شک نکن !!! اگر تو به جای فائزه بودی الآن اینجا _
جلوی چشمم نبودى حتماً از صحنه ی روزگار
محوت کرده بودم، درمورد فائزه چون دست و بالم
بسته بود باهاش اینجوری رفتار کردم و بهش سخت
نگرفتم اگر به فرشاد بگم، درست و حسابی از
خجالتش در میاد من هنوزم دنبال کسی هستم که
فائزه رو کشونده اونجا ، اسم دوستش که به
..... اصرارش رفته رو بگو میخوام بدونم
و: کلافه ادامه داد

برای همینه که میگن دخترا رو نباید تنها و به حال _
خودشون گذاشت اینجا که شهرستانه اینجوریه وای
به حال شهر بی دروپیکری مثل تهران کافیه یه بار از
همین دوستا گولت بزنه و توی این جور جاها قدم
بذاری ، آدم همیشه خوش شانس نیست که به
.....سلامت بیرون بیاد

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا که این روی حامد رو تابحال ندیده بود با خودش فکر کرد آیا واقعاً اگر بجای فائزه بود حامد چه برخوردی میکرد؟ !حامدی که همیشه باهاش مهربون و راحت بود، آدما تو شرایط های مختلف!!! رفتارشون میتونه خیلی متفاوت بشه
حالا تو هم هرچیز باریط و بی ربط رو وصل کن به _
تنها بودن من تو شهر دیگه !!چه ربطی داره ؟ !!!
مگه فائزه تنها زندگی میکرد که این اتفاق براش افتاده؟ !!، پس به این نیست که کجا و باکی زندگی
.....کنی به خود آدمش بستگی داره
تا بحال شده جایی برم که شما ندونید کجاست ؟؟
..... مطمئن باش اگر تنهام باشم همینطورم

رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه#

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



قسمت_۳۳#

خواهرِمن !!فرقش در اینه که حتی در این حالت _
ما بودیم که به دادش برسیم اگه توی شهر غریب
تنها بود، کی رو میخواست پیدا کنه از مهلکه نجاتش
!بده؟

اینجام اگر محمدمنصوری دوستم افسرکلانتری نبود
به همین راحتیا ولش نمیکردن گم گمش پرونده
تشکیل میدادن و ازش تعهد میگرفتن و این برای یه
دختر به سن و سال فائزه سابقه ی بدی برای آینده
.....اش محسوب میشد

من که حریف زبون تو نمیشم باشه عزیزم هرچی تو_
بگی قبول، ولی تراخدا دیگه دست از سر فائزه و
استنطاقش بردار ، مطمئن باش هر اتفاقی هم بیافته

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

دیگه ممکن نیست از این غلطاً کنه حسابی تنبیه شده و پشیمونه ، فرض کن اسم اون دوستش رو هم بدونی میخوای بری بهش چی بگی ؟ !اونم برای تبرئه‌ی خودش میتونه بگه یکی دیگه دعوتش کرده ، بهتره موضوع رو کش دارش نکنیم .مهم این بود فائزه بفهمه !!!که بدجور و به بدترین شکل ممکن فهمیده پس دیگه بیخیالش شو

ظاهراً تاحدی تونسته بود حامد رو مجاب کنه تا دست از سر فائزه برداره ،هلیا با اینکه از دروغ گفتن بدش میآمد ولی بخاطر فائزه و وضعیتش مجبور شده بود این کار رو بکنه، البته همونطور که به خودش هم گفته بود این درصورتی بود که مطمئن بشه دیگه پیمان رو بطور کلی از زندگیش حذف کرده درغیراینصورت خودش همه چیز رو به حامد و فرشاد میگه

چند روز بعد از اون اتفاق توی مدرسه فائزه رو دید،
:حال و احوال که کردن ، ازش پرسید

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

!!چه خبر؟؟ دیگه پیمان رو ندیدی؟_

فائزه با ناراحتی جریان اون روز جمعه رو که دیده بودش گفت و اینکه تقریباً هر روز کمین میکنه و هرجایی که بتونه جلوش رو میگیره و ازش میخواد اونو ببخشه و در جواب فائزه که گفته "چرا اونجا رهاش کرده؟" !!برای دفاع از خودش گفته، "چون بار اولش نبوده که تو این جور مهمونیا میرفته چند بارم گرفتنشون بار آخر تعهد محکم و با قید و شرط ازش گرفتن که اگر بار دیگه این اتفاق بیافته و بگیرنش موضوع رو به مدرسه‌اش اطلاع میدن تا اخراج بشه و چون امسال کنکور داره خیلی براش بد میشده برای همین وقتی دوستاشون که به منظور تأمین امنیت مهمونی به نوبت کشیک میدادن بهشون خبر دادن پلیس داره میرسه اونم به ناچار فرار کرده ولی همش ناراحت و نگران فائزه بوده، که ... "!!!!!!تنهایی چه بلایی سرش اومده؟

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حالام ازش میخواد که اونو ببخشه و قول میده
دیگه چنین اتفاقاتی نیافته چون خیلی دوستش داره
اونو برای ازدواج میخواد!!!!!! و نمیتونه ازش دل
!! بکنه

هلیا که حس کرد دختر عموش نرم شده و ممکنه
:دوباره گولش رو بخوره ، گفت
فائزه !! این بهترین بهانه است که از شَرش راحت _
بشی، بودن با پیمان جز دردسر و بدبختی برات هیچ
نفعی نداره !!!هرچند خانواده خوبی داره ولی خودش
پسر سربراهی نیست همین که همیشه تو کوچه
است و با دوستای بدتر از خودش میگرده باید بدونی
به درد تو و ازدواجت نمیخوره و رابطه شما عاقبت
خوبی نداره .نهایتاً هم اگر همه چیز خوب پیش بره
عمو و فرشاد ممکن نیست با ازدواج شما موافقت
کنن ، پس بهتره همینجا تمومش کنی بهش بگو اگر
بازم مزاحمت بشه مجبوری به حامد و فرشاد همه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

چیز رو بگی، قولی رو که تو خونه ی ما بهم دادی رو
.....!!یادت هست؟؟

غصّه ی هیچی رو هم نخور یه مدّت برات سخته
ولی اگر خودت رو با درس سرگرم کنی هم دَرسات
جبران میشه و هم از فکرش راحت تر بیرون
..... میای

فائزه که میدونست همه ی حرفای دختر عموش
درست و منطقیه قول داد بهش عمل کنه و از این
.....!!!!!!بابت خیال هلیا رو راحت کرد

رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه#



قسمت_۳۴#

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا و سپیده از کلاس زبان که تعطیل شدن ، برف
میبارید هلیا همیشه عاشق برف و بارون بود و از
اینکه خیلیا موقع بارش برف و بارون میگفتن "هوا
خرابه " !! متعجب میشد، بنظر هلیا قشنگ ترین
هدیه و نعمت خداوندی همین هاست . علاوه بر
خوب کردن هوا و زمین !! حال آدما رو هم خوب
میکنن، حتی سرما و یخبندون بعداز برف هم براش
.....دوست داشتنی بود

اونقدر صحنه ی زیبای پیش روشن بود، که هر
دوبه وجد آمده بودن، هوا تاریک شده بود !!! حامد
جایی کار داشت و نمیتونست بره دنبالشون ، اونام
خوشحال، تصمیم گرفتن تو این هوای دلپذیر و
.....خواستنی پیاده به خونه برن

هلیا مطمئن بود بخاطر بارش برف و همراهی سپیده
با تعریفای هیجانی و بی پایانش تا خونه برسند

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اونقدری سرحال میشه که خستگی امروزش به کل از
.....بین میره

سپید طبق معمول از سینا و ۲ تا خواستگاری که
بعد از جواب منفی هلیا رفته بودن میگفت "هر دو
دختر از خانواده های خوب بودن ،خود دخترام
مشکلی نداشتن ولی همون جلسه اول سینا خواسته
باهاشون صحبت کنه و به دلیل نداشتن تفاهم در
... " بعضی مسائل یه جورایی دخترا رو پسند نکرده
به هلیا میگفت "ببین داداشم چقدر مشکل
پسنده!ولی تو براش ناز کردی!"، و برای صدمین بار
گفت:

هنوزم نمیدونم به چه دلیلی جواب منفی دادی بازم _
نگو بخاطر درس و کنکورِت بوده که باور
.....!!!!نمیکنم

مسافت زیادی رو نرفته بودن سر چهارراه که رسیدن
صدای بوق پی در پی ماشینی اونا رو متوجه خودش ،

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

کرد، سپید که سمت خیابون بود با نگاه به ماشین و
:راننده اش به هلیا گفت

اگر اشتباه نکنم و درست دیده باشم پسر عموت _
.... فرشاده که داره بوق میزنه

هلیا سرش رو کمی خم کرد فرشاد رو دید که شیشه
رو داده پایین داره نگاهشون میکنه و با سر به هلیا
....اشاره میکنه

هلیا به سمتش رفت و سلام احوالپرسی کرد، در
جواب فرشاد که خواسته بود برسونش گفت "با
دوستشه و نمیتونه تنهانش بذاره درضمن این هوا و
... " بارش برف رو دوست دارن و میخوان پیاده برن
ولی با دیدن اخمای درهم فرشاد و باز کردن در جلو
برای سوار شدنش و گفتن اینکه دوستت روهم
میرسونم دیگه نتونست حرفی بزنه ، برای همین هلیا
.... به سپیدم اشاره زد سوار بشه ،

هلیا جلو و سپید در صندلی عقب جا گرفت ، سپید
:تاسوار شد با لحن شوخ همیشگیش گفت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سلامممم، حیف این هوا !!!!!!!حقیقتاً راضی به _
زحمت نبودیم داشتیم از هوا و بارش برف لذت
میبردیم که مانع شدید، یه امروزم که آقا حامد
.... نمیتونستن بیان شما رو خدا سوپرمن وار رسوند
فرشاد با همون اخم همیشگی ، خیلی خشک و رسمی
به این معنا که دیگه ادامه نده ، گفت
!! سلام خانوم ، زحمتی نیست_
سپیدم که دید فرشاد جدّیه دیگه خودش رو جمع و
...جور کرد و ادامه نداد
فرشاد بعد احوالپرسی از عمو و زن عموش رو به
هلیا کرد و پرسید
مسیرشون کجاست؟؟_
هلیا ، آدرس خونه ی آقای معتمدی که سر راه
... خونه ی خودشون بود رو داد
برگشت نگاهی به سپید انداخت که دید در حالیکه
زبونش بیرونه، شکلی براش در آورد و با چشم و
آبرو اشاره به فرشاد میکردو با دهن کجی آداهش رو

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

میگرفت که چرا آدرس رو از خودش
!!!!.... نپرسیده

سپیده رو که رسوندن ، پیاده شد و باتشگر فقط از
....هلیا خداحافظی کرد، و رفت

رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه#



قسمت_۳۵#

هلیا حس خوبی از تنها بودن با فرشاد نداشت با
اینکه همه جوره مورد قبولش بود و به پاکی ذاتیش
ایمان داشت ، ولی دلش راضی نبود در سکوت
باهاش تنها باشه برای همین بعد از لحظه ای
گفت :

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

فائزه جون چطوره؟؟ چه کار میکنه؟؟ _

اونم خوبه مشغول درس و مدرسه است. تو _
مدرسه که هر روز با توه اونوقت حالش رو از من
!!مپرسی ؟

مدرسه مگه مهمونی میریم که همدیگه رو ببینیم و _
گپ بزنیم ؟ !هر دو درس داریم و ممکنه اصلاً چند
روز نشه همو ببینیم اگر بشه فقط در حد سلام و
احوالپرسی معمولیه که حتی ۲ دقیقه هم زمان
.....نمیره

فرشاد که معلوم بود از این بحث هیچ خوشش
نمیاد و حوصله اش سر رفته، دیگه جوابی به حرفای
هلیا نداد و برای کشوندن بحث به موضوعی که مد
:نظرش بود، گفت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

این دوست بامزه ات همونی نیست که برادرش _
!!!خواستگارت بود؟؟؟

بامزه رو با لحن مسخره ای گفته بود، برای همین
: هلیا سریع واکنش نشون داد و در جوابش گفت
سپیده از بهترین و عزیزترین دوستامه و دوست _
ندارم راجع بهش اینطوری صحبت بشه، طرز حرف
زدنشم همیشه همینجوریه، در ضمن خواستگاری
برادرش هیچ ربطی به سپید و دوستیش با من
نداره.....

در حالیکه سرش رو کمی به هلیا نزدیکتر میکرد، با
:تحکم و هشدار گونه گفت

خیلی خوبه که عاقلانه رفتار کردی و جواب منفی _
دادی....

هلیا که بوضوح عصبانی شده بود، با لحنی عصبی و
:صدای لرزون گفت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

همه میدونن پس لازمه شما هم بدونی دلیل جواب _
منفی من فقط و فقط درس و کنکورم بود نه چیز
..... دیگه ای

فرشاد با این جواب کلافه شد و با صدایی که دیگه
:آروم نبود، روبه هلیا کرد و با حرص گفت
پس منظورت اینه که هنوز جواب قطعی رو ندادی _
؟! !! لابد بعد از کنکورت قراره دوباره بیان؟
:و در ادامه با صدایی نسبتا بلند گفت
ولی اینو خوب تو گوشت فرو کن هلیا!!!، بهتره
عاقل باشی و جوابت همیشه نه فقط به این
خواستگار!!!! بلکه به هر خواستگار دیگه ای
....همینطور منفی باشه
!!!هر اتفاقی بیافته تو فقط مال منی

چقدر از خودش ناراحت بود و لجش گرفته بود !!!
از اینکه چرا دخترا تا به چیزی میشه فوری اشکشون

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سرازیر میشه؟!، به سختی خودش رو کنترل میکرد تا اشکش در نیاد، اصلاً دوست نداشت فرشاد متوجه ی ضعف و حساسیتش نسبت به این موضوع بشه: درحالیکه صداش هنوزم میلرزید گفت

بین آقا فرشاد !!!پسر عموم هستی و برام محترمی _ هیچ عیبی هم نداری !!!بقول زن عمو مهین خیلی از دخترا آرزوت رو دارن ولی باید بهت بگم برای من مثل حامدی !!میفهمی که منظورم چیه ؟!!میتونی فقط پسرعمو و برادرم باشی من هیچ حس دیگه ای !!بهت ندارم و هرگز نمیتونم داشته باشم

فرشاد با زدن راهنما ماشین رو به کنار خیابون هدایت و پارک کرد، معلوم بود خیلی داره خودش رو کنترل میکنه اینو از فشار دستاش و مشتی که برای فروکش کردن عصبانیتش روی فرمون زد و صدای سایش دندوناش می شد فهمید

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا که تا بحال تو چنین موقعیتی قرار نگرفته بود،
با ترس خودش رو تا جایی که ممکن بود عقب
کشید تا به در ماشین چسبید، فرشادم به همون
میزان به سمت هلیا خم شد و چونه‌ی هلیا رو اسیر
دستاش کرد، با لحنی نه چندان دوستانه و عتاب
آلود گفت:

دیگه هرگز دلم نمیخواد این مزخرفات رو ازت _
بشنوم ، اینو خوب تو گوشت فرو کن هلیا!!!!نه
.....من برادرتو ونه تو هیچ وقت خواهر من میشی
با حالتی خاص و لحنی کشدار و کاملاً متفاوت با
:قبل آروم کنار گوش هلیا زمزمه کرد
نگران هست هم نباش چون به موقع خودش _
تغییر میکنه !!!یعنی خودم بدم چطوری تغییرش
.....!!!!بدم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۳۶_

بعد از تموم شدن حرفش سریع خودشو عقب کشید. در
حالیکه چونه ی هلیا رو رها کرده بود، نگاهش قفل
چشمای ترسیده ی هلیا شد.....
هلیا با بغض و صدایی لرزون تنها جمله ای که
تونست بگه:

_میخوام برم خونه !!!!!.....
فرشاد کلافه از کاری که کرده بود ، بی معطلی به راه
افتاد

حرفای فرشاد برای هلیا قابل هضم نبود، نمی تونست
همینطور ساکت بمونه و هیچی نگه، با اینکه توانی
براش نمونده بود ، در جواب حرفای فرشاد گفت :

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_آره واقعاً!! حق با تونه چون تو اصلاً برادر هیچ کس نیستی، حتی فائزه!!!!!!.....

تو اگه واقعاً لیاقت برادری فائزه رو داشتی باید میدونستی که این روزا حالش روبراه نیست !!! بجای شاخ و شونه کشیدن ، باهاش دوست بودی و برادرانه رفتار میکردی....نه اینکه تا اسمت میاد، ازت بترسه و اونقدری احساس تنهایی کنه که مجبور بشه رو به دوستایی بیاره که در حدش نیستن و حرفای دلش رو بجای گفتن به برادرش به اونا بزنه و متاسفانه راهنمایی غلط بگیره!!!!.....

جلوی در خونه که رسیدن فرشاد ماشین رو نگه داشت ، هنوزم در بُهت حرفایی که میشنید بود و با تعجب به هلیا نگاه می کرد، هلیا در حالیکه در ماشین رو باز میکرد ، در ادامه ی حرفهایش گفت:

_آقای برادرِ فائزه!! لطفاً براش برادری کن باهاش مهربون باش تا تو رو محرم بدونه و راحت حرفاش رو بهت بزنه
و در حین پیاده شدن گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_درضمن !! همیشه نظرم درموردت همونه که گفتم،
هیچ چیز و هیچکس نمیتونه تغییرش بده ، حتی خود
تو !!!!!....

اجازه نداد فرشاد جواب بده ، بدون خداحافظی در
ماشین خوشگلش رو محکم بست و با سرعت سمت
خونه رفت، حرفاش رو گفته بود ولی فقط خود خدا
میدونست چه حالی داره !! تموم بدنش به لرزه افتاده
بود ، دلش میخواست زودتر به جایی امن برسه .
جایی که احساس آرامش داشته باشه ، سنگینی نگاه
فرشاد رو بخوبی حس می کرد....

با دستی لرزون زنگ رو فشار داد به محض باز شدن
در، بدون اینکه برگرده در رو بست و تکیه اش رو به
در داد.....

اجازه داد اشکهایی که به سختی تا اون لحظه تا پشت
پلکهایش نگه شون داشته بود، سراریز بشن!!!!
"ببین روز به این قشنگی و حال خوبش چطوری به
لطف فرشاد خراب شده بود!!!! "

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بعد از لحظه ای صدای چرخهای ماشینش روی برفها
خبر از رفتنش میداد

ریزش برف همچنان ادامه داشت، زیر نور چراغ های
حیاط رقصان و نرم با دونه های درشت تصویر زیبایی
همراه با هوایی بسیار دلپذیر و مطبوع آفریده بود.
حیاط سفید پوش و زیبا رو از نظر گذروند نفس عمیقی
در اون هوای بینهایت خواستنی کشید، کمی حالش
نسبت به دقایق پیش بهتر شده بود. کمی دیگه در
حیاط موند، مادرش به این رفتارهای هلیا در روزهای
برفی و علاقه به موندنش زیر برف عادت داشت

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۳۷_

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نزدیک عید بود مادرش طبق معمول هر سال مدتی بود که مشغول تمیزکاری خانه شده بود. تنها جایی رو که قرار گذاشته بودن بهش کاری نداشته باشه اتاق هلیا بود ، اوضاع غیر عادی خانه هم باعث نمیشد هلیا از درسش غافل بمونه ، سخت مشغول امتحانات مدرسه و درسای کنکورش بود زیست شناسی شون روبه اتمام بود، البته هلیا خودش با معلم خصوصی که داشت زودتر تمومش کرده بود و تا اونموقع ۲دور کامل خونده بود. ولی بازم فکر میکرد نیاز داره که مرور بشه

امسال عید بخاطر شرایط ویژه اش، بغیر از خانه ی عزیزجانش قرار نبود جای دیگری بره ، برای همین از خرید عید صرف نظر کرده بود، هرچی فکر میکرد ، میدید حتی وقت خرید رفتنم نداره.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

در مقابل سپید علاوه بر اینکه ابدأ دلشوره ی درس و
کنکور رو نداشت ، اینکه چی و کجا قبول بشه بی
اهمیت ترین موضوع زندگیش بود!!!!.....
با آرامش و حوصله خریدش رو میکرد و هر روز به
هلیا گزارشش رو میداد. البته بقول خودش بیشتر
نگران این بود که ممکنه یهو داداشش از بین
خواستگاری هایی که میره یکی رو انتخاب کنه و
عروسی سر بگیره. سپید لباس مناسب نداشته باشه ،
و به مشکل ترین سوال اینکه "حالا چی بپوشه ؟!!!"
گرفتار بشه
بقول خودش میگفت " خواهرشوهر کوچیکه مقامش
ویژه و تو چشمه، پس از همه نظر یک باشه....
خواهر کوچیکه دلش خوش بود!!!!
لابد خبر نداشت سینا هنوزم دست از سر دختری که
دوستش داره برنداشته، برای همین دست روی هر
دختری میذارن، بایه ایراد الکی ردش میکنه....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا حالا که خوب فکر میکرد، به این نتیجه میرسید که
اگه سینا بهش نگفته بود جواب منفی از طرف هلیا
باشه.....

و مثل خواستگاری های اخیرش ، با یه بهانه نخواست
بودش!!! انعکاس خیلی بدی داشت ، ضمن اینکه برای
فرشاد سوژه خوبی محسوب میشد.....

از این جهت باید ممنونش بود ، سینا روز خواستگاری
بهش گفته بود "هیچ دلیلی برای مخالفت نداره !!! "
هر بار با یادآوری این حرف جریان سریع خون تو
رگهایش حس میکرد.... گرمای دلنشینی زیرپوستش
القا میشدو حالش رو جور غریبی میکرد.....
حرف سینا رو پیش خودش اینطور معنا میکرد ، "
اگر سینای مغرور عاشق اون دختر نمیشد حتماً
انتخابش هلیا بود!!!"

این افکار گاهی وقتاً لابلای دل مشغولی های روزانه
، ناخودآگاه بی اینکه خودش بخواد سراغش
میامدن.... حس های ضد و نقیض و متفاوتی برایش به

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

همراه داشت و باعث میشد ساعتها فکرش رو
مشغول کنه

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۳۸_

چند روزی بیشتر تا بهار نمونه بود!!!!!! نمیدونست
چرا این روزا اینقدر کم طاقت و دل نازک شده بود با
کوچکترین ناراحتی اشکش در میآمد، شاید بخاطر
استرس ناشی از فشار درساش بود، با این که همه ی
درسا رو طبق برنامه پیش رفته بود ، بعضیا رو هم
جلوتر بود ، ولی هرچه زمان میگذشت و به کنکور

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نزدیک تر میشد به همون میزان دلشوره و بی قراریش
بیشتر میشد.....

بوی بهار رو بخوبی حس میکرد و این روزا حالش رو
دگرگون میکرد ، اتفاقات رو در سالی که گذشت مرور
میکرد، بجز خواستگاری بی فرجام خودش و مشکلی
که برای فائزه پیش اومد، همه اتفاقای دیگه اش عالی
بود ، مهمترینش سلامتی خودش و خانوادش و
برگشتن حامد از سربازی بود ، تابستونی که گذشت
۲تا عروسی خوب دعوت بودن، یکی عروسی نوه ی
عمه ی پدرش و دیگری دختر همسایه شون

با اینکه سال جدید براش مبهم و قابل پیش بینی نبود،
ولی مطمئناً پر از اتفاقات سرنوشت ساز و مهم
بود.....

اصلی ترینش نتیجه ی کنکورش بود که با وجود
آمادگیش، هیچ حدسی براش نداشت
حتی اگه به آنچه که آرزوش رو داشت میرسید بازم با
مخالفت خانواده اش برای رفتن روبرو میشد و به

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هدفش نمیرسید، ولی چیزی که فعلاً برایش مهم بود
اینکه به خودش ثابت کنه لیاقت و توانایی قبولی در
رشته مورد نظرش رو داره ، فعلاً بهتره فقط روی این
موضوع تمرکز کنه نه چیز دیگه ای

*

تحویل سال ۱۳۷۸ ساعت ۵:۱۵ دقیقه صبح بود، اگه
اینطور بی موقع نبود برای لحظه تحویل سال همه
خونه ی عزیزجون جمع میشدن ، ولی قرار شد صبح به
دیدنش برن.....

هلیا روی تحویل سال امسال و دعای خیر پدر و مادرش
که بهش خیلی اعتقاد داشت ، حساب باز کرده بودو
بهش نیاز داشت؛ برای همین سال که تحویل شد از
عمق قلب و وجودش برای سلامتی خانواده و آرزوهای
خودش دعا کرد، از پدر و مادرش و حامدم خواست
براش دعا کنن....

بعد از صبحانه آماده ی رفتن به خونه ی عزیزجون
شدن، وقتی رسیدن خانواده ی عمو مهدی و عمه پری
زودتر رفته بودن و همه منتظر هلیا اینا بودن .

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

فائزه پر انرژی در رو باز کرد ، سربه زیر شد تا با
حامد چشم تو چشم نشه؛ هنوزم از حامد خجالت
میکشید با همه سلام احوالپرسی کرد به هلیا که رسید،
مشتاق و دلتنگ به آغوش کشیدش
همه دور سفره نشسته بودن ، و عزیزجون با اون بوی
خوش و چهره‌ی مهربون و دوست داشتیش که هلیا
معتقد بود تو بعضی روزا مثل عیدا، خاص تر و
خواستنی تر میشه ، طبق عادت همیشگیش با سینی
اسپند دود به استقبالشون رفت

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۳۹_

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بعد از آخرین برخورد نه چندان خوبش با فرشاد دیگه ندیده بودش، مثل همیشه در انتخاب لباس دقت نظر کافی به خرج داده بود؛ شیک و برآزنده تر از هر وقتی به چشم میآمد.

انگار که هیچ اتفاقی نیافتاده خیلی گرم و صمیمی با هلیا برخورد کرد. عمو و مهین خانوم استقبال ویژه ای از هلیا کردن، باوجودی که همیشه باهاش مهربون بودن ولی اینبار حس کرد متفاوت تر از همیشه رفتار میکنند و زن عمو به طرز خاصی قربون صدقه اش میره. نورسا که حالا تو بغل عمه جا گرفته بود، خیلی سریع تونست حواسش رو از افکار آزار دهنده دور کنه

وقتی همه نشستن عمو مهدی که بزرگ خانواده بود، بعد از خوندن سوره ای از قرآن، برای سلامتی و موفقیت همه ی مردم از جمله خانواده شفیع بطور ویژه دعا کرد.....و در آخر دعاش با اشاره به فرشاد و هلیا رو به برادرش گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ این بهار رو به فال نیک می‌گیریم ، انشاءالله امسال
تو خانواده عروسی داریم اگر موافق باشید توی ایام
عید یه صحبتی در مورد هلیا جان و فرشاد بکنیم و
شیرینی شون رو بخوریم، محرم بشن بقیه ی مراسم
رو بذاریم برای بعد از کنکور، تا این دوتا هم مثل
هیرمان و فریبا سرو سامون بگیرن
انگار این یادآوری عمو منظوری درش نهفته بود که
یعنی همونطوری که دخترمون رو دادیم ، حالا نوبت
تلافیه!!!!!!

همه ی حال خوبش به یکباره پرکشید، حس میکرد این
زخم کهنه سرباز کرده و بدجور اذیتش میکنه درد تا
مغز استخونش رسوخ کرده بود و آزارش میداد. با
خودش فکر کرد "سالی که نکوست از بهارش
پیداست "

عمه پری و دخترش از خوشحالی رو پاشون بند
نبودن

اما حامد و مادرش ، غافلگیرانه با قیافه ای متعجب
که انگار انتظار شنیدن این حرفا رو به این زودی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نداشتن به هم نگاه میکردن ، حاج مرتضی برای جمع کردن اوضاع با توجه به احترامی که برای برادر بزرگترش قائل بود، گفت:

_حالا تا قسمت چی باشه داداش!!!، هلیا هنوز سنی نداره و ازدواج براش زوده، فرشاد عزیز دل ماست و انشاءالله که قسمت خوبی نصیبش بشه هلیام الان سخت مشغول درسه، ممکنه مثل همون خواستگار قبلی تمرکزش بهم بریزه و یهو جواب منفی بده

_حرفی نیست !!!!! پس اگر اینجوریه میذاریم بعد از امتحان کنکور

زن عمو که خوشحالش بی حد بود، با قربون صدقه رفتن فرشاد و هلیا گفت:

_همیشه آرزوم بوده روزی هلیا عروسم بشه و از اینکه دارم به آرزوم میرسم خوشحالم و دیگه هیچی از خدا نمیخوام....

عزیزجون که تا اونموقع ساکت بود، با خوشحالی گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_قربونتون بشم ،چقدرم به هم میایید ، چشم حسود
ازتون دور باشه ، ایشالا که عاقبت بخیر بشید ،
بهترین کار همینه

#رمان زیبای _تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۴۰ _

خوشحالی همه جوره از وجنات فرشاد پیدا بود، اما
هلیا با درموندگی و از سر استیصال نگاه حامد و مادر
پدرش میکرد، تا بلکه حرفی بزنن و تو این موقعیت
حساس، درگیری فکری دیگه ای براش ایجاد نکنن ،
هیچ فکر نمی کرد از همین اوّل سالی عمو همچین
موضوعی رو مطرح کنه، و قصد صحبت جدّی در
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

مورد این مسئله رو داشته باشه، هرچند گهگاهی صحبتش میشد ولی باورش نمیشد، با این سرعت به واقعیت تبدیل بشه، چیزی که کار رو سخت تر میکرد این بود که در واقع فرشاد هیچ عیبی نداشت و اونقدر از همه نظر عالی بود که هیچ دلیل منطقی برای ردش نبود، جز دل هلیا که راضی نبود و به هیچ طریقی در اینمورد باهاش همراهی نمیکرد...

حامد که مثل همیشه از نگاههای خواهرش همه چیز رو میخوند، برای خارج شدن از موضوع و سامان بخشیدن به اوضاع گفت:

_بخشکی ای شانس؟؟!!! یکی نیست به فکر من که بزرگترم باشه دیگه دارم پیر پسر میشم کسی بهم نگام نمی کنه، هلیا سنی نداره و الان که مشغول درس و مدرسه است، به هیچ خواستگاری نمیتونه فکر کنه.....

زن عمو که همیشه هیرمان و حامد رو مثل پسر خودش دوست داشت در جواب حرفهای حامد گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ زن عمو قربونت بشه، تو فقط لب تر کن ، خودم برات آستین بالا میزنم .دختر خواهرم پریسا یه پارچه جواهره از همه نظر عالیه، اونو نخواستی سهیلا دختر خواهر کوچیکم هست.....

سوالی که تو ذهن هلیا و شاید بقیه آمد رو حامد به زبون آورد:

_ زن عمو جان !!! این پریسا و سهیلایی رو که برای من در نظر گرفتید، اگه اینقدر که میگید خوبن!!! چرا برای فرشاد نمیرید خواستگاریشون !!!؟؟
هلیا که کمی دلش از حرفهای حامد آروم شده بود ،
باشنیدن جواب زن عمو کلافه و مستأصل شد، وقتی گفت:

_ فرشاد خودش هلیا رو میخواد هرچند ما هم هلیا جان رو به پریسا و سهیلا ترجیح میدیم با اینکه خواهر زاده هام واقعا خوب و همه چیز تمومن
زن عمو ادامه داد:

_ حامد جان !!! همین الان که نمیخوایم خواهرت رو ببریم، چون دختری که خواستگار داره فقط حرفش رو

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

میزنیم و محرم بشن تا باهم راحت باشن، بقیه مراسم
بمونه برای بعد از مدرسه و کنکورش، عیدیتون که
اومدیم انشالله حرفش رو تموم میکنیم

هلیا عصبی و نگران مدام پوست لبش رو میکند، فائزه
کنارش نشسته بود و تموم حالاتش رو زیر نظر
داشت ...

آهسته که بقیه متوجه نشن ، سرش رو نزدیک هلیا
کرد و گفت:

_مامانم از اولش رابطه ی خیلی خوبی با خاله هام
نداشت، و هیچ وقت دختراشون رو برای فرشاد
نمیگیره !! در حالیکه سهیلا و پریسا دخترای خاله
شهین و خاله پروین خیلی تو نخ فرشادن

نمیدونی چه کارهایی میکنن و دوست دارن نظر فرشاد
رو به خودشون جلب کنن، مامانم که متوجه ی این
مسئله شده تو حرفاش آب پاکی رو ریخته رو دستشون
و بهشون گفته " فرشاد هلیا رو میخواد" اونام از
اونموقع از تو خوششون نمیاد !!!!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۴۱_

مهری خانوم که تا به اون لحظه ساکت بود برای تموم
کردن بحث گفت:

_یه سیب که از بالای درخت میخواد بیافته هزار چرخ
میخوره تا بیاد زمین ، ازدواجم مثل خرید خونه قسمته
، هرچی قسمت باشه همون میشه!! الهی همه جوونها
خوشبخت باشن....

با گفتن آمین بقیه موضوع موقتاً فیصله پیدا
کرد!!!!.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

روز اوّل عیدی بدجوری حالش گرفته شده بود ، با حرفهای زن عمو از حالا استرس اومدن عمو اینا به خونشون رو داشت . دختر مؤدبی بود و عادت توهین به بزرگتر ، خصوصاً به عموش رو نداشت!!! بقول پدرش عمو مهدی برای خانواده حکم پدر بود ، پدر بزرگ خیلی زود بیمار میشه به رحمت خدامیره ، عمو که ۱۵ ساله و فرزند اوّل بوده ، جای پدر رو میگیره و براشون پدری میکنه ، برای همین خیلی زود دچار ناراحتی قلبی میشه و پیر تر از سنش بنظر میرسید . همه احترام خاصی براش قائل بودن . هلیام قلباً خیلی عموش رو دوست داشت بهتر بود فعلاً بهش فکر نکنه !!! بالاخره حتماً راه خروج از این بحران رو پیدا میکرد ، از بچه‌گی این اخلاق رو داشت ، اون زمانم وقتی تو موقعیت بحرانی قرار می‌گرفت ، همون لحظه سعی میکرد بهش فکر نکنه زمان که می‌گذشت به بهترین شکلی که اصلاً براش قابل تصور نبود حل میشد ، چندسال پیش

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

۱۱_۱۲ سالش که بود، یه دیس چینی رو که مادرش خیلی دوستش داشت موقع شستن ظرفا شکست، اولش خیلی مضطرب و ناراحت شد، دیس شکسته رو زیر کابینت قایم کرد، بعداز مدتی که گذشت واقعیت رو به مادرش گفت، مادرش با مهربونی بهش گفته بود انتظارش رو داشته که این اتفاق بیافته چون اون دیس از مدتها قبل ترک ریزی برداشته و هر لحظه امکان شکستنش بوده

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۴۲

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

ساعتی بعد فرشته و خانواده اش که اوّل به دیدن پدرشوهرش رفته بودن به جمعشون پیوستن ، خانوما طبق معمول در آشپزخونه، در تهیه و تدارک ناهار بودن.....

بحث آقایون خیلی داغ بود، و در مورد ثبت نامی که چند ماه میشد برای تلفن همراه کرده و نفری یک میلیون و صد بابتش داده بودن ،اون زمان پول زیادی به حساب میومد و برای همه مقدور نبود همچین وسیله ی جالبی داشته باشن، از خانواده ی عمومهدی فقط فرشاد جزو سری اول که ثبت نام میکردن سال ۷۵ گرفته بود .(موبایل از سال ۷۲ وارد ایران شد اونزمان فقط تهران امکان پوشش مخابراتی اونم به تعداد محدود رو داشت. سال ۷۴ در تهران توسعه بیشتری پیدا کرد وامکانش به چند شهر بزرگ دیگه هم رسید. سال ۷۵ وارد اراک شد، اوایل گوشی رو مخابرات همراه سیم کارت میداد همین امر باعث زمان بردن در تحویل میشد از وقتی خرید گوشی رو به بازار آزاد واگذار کردن تحویل سیم کارت هم سریع تر شد.)

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

از خانواده ی هلیام، پدر ، حامد و هیرمان ۶ ماه بود
ثبت نام کرده بودن و بحث تحویل ندادن به موقع سیم
کارت ها بود.....

هلیا و فائزه که دوباره بعداز مدتها همدیگه رو پیدا
کرده بودن توی اتاق کناری سمت حیاط، به عادت بچه
گی کنار هم دراز کشیده بودند و پاهاشون رو به دیوار
زده بودن

هلیا هر چه سعی میکرد به چیزی فکر نکنه بدتر افکار
ذهنش مغشوش تر میشد، تنها کاری که ازش بر میآمد
این بود که در سکوت به سقف زل بزنه . فائزه به
اوضاع وخیم هلیا پی برده بود، چون قبلا از خود هلیا
شنیده بود هیچ تمایلی به فرشاد نداره ، برای شکستن
سکوت بینشون گفت :

__هلی!!!! آخه داداش فرشاد من چه هیزم تری به تو
فروخته که اینجوری باهаш برخورد میکنی!!؟ اونقدر
خاطرخواه داره که نگو!!!! دخترخاله هام به کنار ...
آقای انصاری همکار بابا گفته دوست داره پسری مثل

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

فرشاد دامادش بشه باوجودی که دخترش خواستگاری
زیادی داره ،خودش پیشنهاد دخترش رو داده برای
فرشاد

ولی داداش بیچاره من فقط تو رو میخواد ، جان فائزه
بیا جواب مثبت بده و منو از شرش راحت کن !!!!برید
سر خونه زندگیتون منم نفس راحتی بکشم!!!!

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۴۳

یهو انگار چیزی یادش آمده باشه در حالیکه به حالت
نشسته در میآمد، گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

البته اینم بگم داداش فرشادم مدتی رفتارش با من تغییر کرده ،میاد توی اتاقم از درس می پرسه و اینکه چه کار میکنم؟! اون اوایل با این رفتاراش ترس بَرَم داشته بود نکنه از موضوع پیمان بویی برده باشه ، ولی بعد دیدم فقط سعی داره باهام مهربون تر باشه و بهم نزدیک تر بشه ، باورت میشه؟! حتی یه روز جمعه منو باخودش به کوه برد . هرچند خودمون دونفر بودیم و من ترجیح میدادم تعدادمون بیشتر باشه ولی خب اخلاقم رو که میدونی چطوریه!!

باید بگم اون روز خیلی بهم خوش گذشت و از اینکه برای همراهیش منو به حساب آورده حس خاصی داشتم ، که تا اونموقع تجربه نکرده بودم.....

هلیا خوب میدونست تغییر رفتار فرشاد از کجا آب میخوره ، اگه موضوع خواستگاریش مطرح نشده بود ، شنیدن این حرفا از فائزه میتونست خیلی خوشحالش کنه ولی اونقدر حالش گرفته بود که به لبخند بی جونی اکتفا کرد و گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_خب اینکه خیلی خوبه عزیزم!! سعی کن رابطها رو باهاش همینطور حفظ کنی، بعد میبینی چه نتایج خوبی برات داره فرشاد بعنوان برادر خیلی خوبه و میشه گفت جزء بهترینهاست بعنوان همسر برای هر دختری جز من!!! میتونه خیلی ایده آل باشه!! چون حسم بهش مثل حسیه که به حامد دارم هیچ جوره هم تغییر نمیکنه مگه اینکه بزرگترا به زور، بخوان من باهاش ازدواج کنم که اونموقع دیگه نظر من بی اهمیّت ترین چیزه.....

الآنم دیگه نمیخوام درموردش فکر ویا صحبت کنم، گذاشتمش تو لایه های زیرین فکرم تا به موقع خودش بهش بپردازم و حلش کنم.....

فائزه هم که فهمید هلیا حال خیلی خوبی نداره و تا چه حد جدّیه، دیگه ادامه نداد و حرفی نزد

#رمان زیبای _تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۴۴_

بچه ها با لباسهای جدیدشون، با ذوقی کودکانه توی
حیاط بازی میکردن ،سر و صداشون داشت از حد
نرمال خارج میشد، حتی با تذکری هم که هرازگاهی از
طرف پدر یا مادرشون میگرفتن هیچ جوره ساکت
نمیشدن و صدای جیغ و فریادشون همه ی خونه رو
برداشته بود.....

هلیا که لحظه ای حواسش پی سروصدای بچه ها پرت
شده بود ، یاد پیمان افتاد و از فائزه پرسید:
_راستی فائزه!!! از پیمان چه خبر!!!

فائزه که آشکارا داشت از جواب دادن و یا حداقل جواب
درست دادن طفره میرفت ، در حالیکه گیر افتاده بود،
میدونست هیچ وقت نمی تونه به هلیا دروغ بگه شایدم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بخاطر این بود که هلیا خیلی تیز و باهوش بود و
نمیشد به هیچ وجه گولش زد!! به ناچار گفت:
_هلی باور کن !! دیگه اصلاً تحویلش نمیگیرم و مثل
قبل باهاش رفتار نمیکنم ، از اون جریان به بعد هرچی
اومد عذرخواهی که ببخشمش !! من قبول نکردم ،
الآنم گاهی خودش تلفن میزنه و بقول خودش میخواد
احوالم رو بپرسه

این حرفهای فائزه نشون میداد هنوزم رابطه ای هرچند
نصفه نمیه بینشون برقراره و این از نظر هلیا خیلی
خوب بنظر نمیرسید. واقعاً براش جای سؤال بود، فائزه
چه چیزی در وجود پیمان دیده که اینطور شیفته اش
شده !!؟ بعد از اون اتفاقی که از سر گذروند بعید
میدونست فائزه باهاش هم کلام بشه، ولی انگار این
اجازه رو بهش داده که راحت تماس میگیره و تماسش
هم بی پاسخ نمی مونه!!

_فائزه جان !! راستش رو بخوای بدونی از همون اوّل
که جریان این پسره رو گفتم، از انتخابت خیلی تعجب

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

کردم ، من پیمان رو دورادور میشناسم ولی مشخصه
که پسر موجهی نیست، اما تو اونقدر شیفته اش بودی
که نتونستم مستقیم بهت بگم که حواست باشه و تو
انتخابت تجدیدنظر کنی، اون اتفاق که افتاد با اینکه
خیلی بد بود ، فکر میکردم حداقل چشم تو رو باز کرده
و دیگه راحت تر میتونی تصمیمت رو بگیری و کلاً از
زندگیت حذفش میکنی.حالاام با اینکه زندگیت برام
مهمه ولی تا خودت نخواستی همیشه کاری برات کرد این
خودت هستی که باید راه درست زندگیت رو پیش
بگیری، من فقط وظیفه ی دُرست راهنمایی کردنتم رو
دارم. درضمن اینبار اگر جایی گیر کردی که پای این
پسره وسط بود دیگه هرگز با من تماس نگیر!! چون
مطمئن باش هیچ کمکی بهت نمیکم .

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۴۵_

فائزه که انتظار چنین برخوردی رو از هلیا داشت ،
بهش قول داد هیچ اتفاق بدی براش نیافته، حتی یه
لحظه هم حس اینکه حامی خوبی مثل هلیا رو از دست
بده عذابش میداد، دستاش رو دور هلیا حلقه کرد و
درحالیکه فشارش میداد و میبوسیدش، گفت:

_خیلی گلی !! خیلیم دوستت دارم باوجودی که
دعوام میکنی ولی چون میدونم از سر دلسوزیه و
خوبیم رو میخوای ناراحت نمیشم ، حتی بیشتر هم
دوستت دارم

باوجودی که خیلی دوست دارم با داداش خوش تیپ و
بدعُنْقَم از دواج کنی!! ، ولی خب اگر دوست نداری ، از
صمیم قلبم آرزو میکنم همیشه خوشبخت باشی و دعا
میکنم امسال از کنکور نتیجه دلخواهت رو
بگیری

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

با دیدن ساعت که ظهر رو نشون میداد، به قصد کمک و رفتن به آشپزخونه اتاق رو ترک کردن ، هرچند هلیا امروز رو بیخیال درس شده بود و برنامه درسی نداشت ، ولی با حرفایی که صبح شنیده بود تنها چیزی که خوشحالش میکرد، پناه بردن به اتاقش و سرگرم شدن با درس و کتاباش بود، موفقیت درکنکور لااقل به خودش ثابت میکرد خواستن توانسته!!!
سینا رو هم با تمام وجودش میخواست اما فقط ۵۰ درصدش با هلیا بود، مابقیش به سینا بستگی داشت که نخواست به خودش!!! ولی تو کنکور سهم بیشترش به خودش و تلاشش بستگی داشت ، یک چند درصدی دست خودش نبود که اونم امیدوار بود با پشتکاری که داشت ، در جهت مثبت پیش بره و نتیجه ی مطلوبی بگیره.....
با چند نفس عمیق ، سعی کرد افکار منفی رو تا جایی که ممکنه از ذهنش دور کنه و به آینده ای روشن امیدوار باشه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۴۶

سرگرم آماده کردن سفره بودن، که با صدای بلند جیغ و فریادی که از حیاط اومد همه سراسیمه به سمت حیاط دویدن و با دیدن نورسای غرق در خون " ای وای !!! " گویان به طرفش رفتن فرشاد سریع تر از همه بغلش کرد و با قربون صدقه و روشهای خاص خودش سعی کرد آرومش کنه ولی با دیدن خونی که از چونه اش میریخت رو به حامد کرد و گفت:
_حامد!!! ماشین رو روشن کن ببریمش اورژانس!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هیرمان دستپاچه شده بود و فریبا رو که تقریباً از حال رفته بود دلداریش میداد...

مادر هلیا با آب قند بالای سر فریبا اومد
هیرمانم که دلش طاقت نمی آورد نورسا رو تنه‌اش
بذاره همراهشون رفت.....

آرش پسر دومی فرشته ، که عامل اصلی این اتفاق
بود، به شدت گریه می کرد و پشیمون کاری که انجام
داده بود عمه پری محدثه رو که حسابی ترسیده
بود، و به شدت گریه میکرد، بغلش کرد تا آرام
بشه

فرشته و آقاسعید قصد تنبیه آرش رو داشتن که عمو
مهدی مانع شد، و با گفتن اینکه " بچه بودن و این
اتفاق ممکن بود برای آرش یا هر بچه دیگه ای
میافتاد" اجازه ی تنبیه کردن رو بهشون نداد.....
فرشته از دست شیطننت بچه‌هاش مستأصل شده بود
روی پله نشست و به گریه افتاد، هلیام که از ساعاتی
پیش دلش گریه میخواست ولی تو جمع سعی کرده بود
جلوشو بگیره حالا با این اتفاق از ته دلش به گریه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

افتاد هم بخاطر خودش و زخمی که تو دل و قلبش بود
و هم بخاطر نورسا ،فائزه در حالیکه نگران نورسا بود
، بغض کرده براش دعا میکرد ،همه منتظر خبری از
پسرا بودن.....

عزیزجون دست به دعا شده بود و همش ذکر می
گفت

فربا با خوردن آب قند از بُهت اتفاقی که افتاده بود در
آمد و کمی حالش جا اومده بود ، و میگفت که "
دلش میخواد الان کنار نورسا باشه "

مهری خانوم با مهربونی در حالیکه سرش رو تو
بغلش گرفته بود سعی در آروم کردنش داشت

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



کاری از اکیپ گروه تبادل

زن عمو از همه بیشتر به خودش مسلط بود، سعی در
آروم کردن فرشته!!! اون یکی دخترش ، رو
داشت

بعد از ساعاتی که به کندی گذشت صدای چرخای
ماشین ، خبر از آمدنشون میداد.....
همه رو از جا پروند و به حیاط کشوند. آرزو زودتر از
همه دوید و در روباز کرد، اوّل از همه فرشاد
درحالیکه خستگی تو چهره اش بیداد میکرد و نورسا
روی دستاش خواب بود توی چهارچوب در ظاهر
شد.....

با نزدیک تر شدنش معلوم شد که چونه نورسا باند
پیچیه، فریبا سریع خودشو به فرشاد رسوند تا نورسا
رو ازش بگیره ولی فرشاد با گفتن اینکه تازه خوابش
برده مانع شد و از فریبا خواست تا جایی رو براش
آماده کنه

Exchange group

اینطور که معلوم شد، وقتی آرش نورسا رو در حال دویدن هولش میده با چونه میخوره به لبه تیز پله باعث پارگی عمیقی میشه که ۱۵ تا بخیه میخوره..... حامد میگفت همون بهتر فریبا همراهشون نبوده چون نورسا خیلی بی تابی میکرد، تمام مدت تو بغل فرشاد بوده و تونسته مثل همیشه با ترفندهای خاص خودش آرومش کنه.....

همه خدارو شکر کردن، به خیر گذشته بود. حدودهای ساعت ۴ بود که ناهار خوردن.....

کی فکرش رو میکرد روزی رو که با شور و هیجان خاصی شروع کرده بود تهش به اینجا ختم بشه!!؟.....

واقعا زندگی هر روزش پر از غافلگیریه!!!! شب که به خونه شون برگشتن هلیا با خودش عهد کرد به هیچ کدوم از اتفاقات و حرفهای زده شده تو خونه ی عزیزجونش فکر نکنه و روی درسش تمرکز کنه.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۴۸_

یک هفته از تعطیلات عید گذشته و مهری خانوم از صبح مشغول تهیه و تدارک مهمونی شب بود، خانواده پدری هلیا برای بازدید عید شام مهمونشون بودن.... هلیا همونطور که برنامه ریزی کرده بود بغیر از خونه ی عزیز جون به هیچ جای دیگه ای نرفته بود.خواستگاری فرشاد در اولین روز عید رو هم تا به اون روز که یک هفته گذشته بود؛ در دورترین جای ذهنش گذاشته بود ولی امروز از صبح ناخودآگاه تمام فکر و ذهنش رو درگیر خودش کرده بود .

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

فائزه در لفافه بهش گفته بود پدر و مادرش انتظار دارن همونطور که فریبا بدون چون و چرا همسر هیرمان شده و زندگی خوبیم دارن، اونم باید به خواستگاری فرشاد جواب مثبت بده ، هضم و درک این مسئله برای هلیا خیلی سخت بود. همه میدونستن هیرمان و فریبا از خیلی قبل ترها دل بسته هم بودن و این خواستن دوطرفه منجر به آرامش و عشقی شده که هر روزم بهتر و بیشتر میشه.....

شاید اگر هلیا عشق سینا رو در دل نداشت ،انتخابش حتما فرشاد بود . هرچند که دیگه سینایی هم نبود ولی دل مگه ایستگاه اتوبوس بود که هر لحظه یکی بیاد بشینه و بره؟!!! میدونست که حالا حالاها نمیتونه جایگزینی برای دلش پیدا کنه، شاید اگر زمان می گذشت بهتر و عاقلانه تر میتونست در اینمورد تصمیم بگیره.....

هلیا امیدوار بود با صحبت های پدرش و حامد روز اول عید خونه ی عزیز جون!!! دیگه دست از سرش

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بردارن ،تا با آسودگی خاطر بیشتری بتونه این چندماه
تا کنکور رو سپری کنه

بعد از صرف شام ، هلیا به همراه دخترا در آشپزخونه
مشغول به کار بود، نورسا با چونه باند پیچی شده
هنوزم دست از شیطنت بر نمیداشت در حالیکه به
سمت آشپزخونه میدوید، به هلیا گفت:

_عمه هلی!!!! مامان جونم(مادر فرشاد) میگه
بیا!!!!

هلیا حس خوبی از این حرف پیدا نکرد، با پاهایی
سست که توان حرکتی نداشت به سختی از آشپزخونه
بیرون رفت.....

با حرفایی که دوباره در مورد خودش و فرشاد از زبون
عمو و زن عمو میشنید حالش بدتر شد

#رمان زیبای _تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۴۹_

این حجم از بی منطقی رو تاب نمی آورد، با اشاره
حامد که به آرامش دعوتش میکرد کنار فریبا
نشست

اما مغزش با آرامش بیگانه بود و مثل بازار مسگرا
از هیاهوی افکاری پر بود که برای رژه رفتن در
ذهنش از هم پیشی می گرفتند.....

هیچ فکر نمی کرد زن عمو مهین به این سرعت دست
به کار بشه و تا جایی پیش بره که انگشترم بقول
خودش برای نشون بیارن، انگارخودشون که موافق
این ازدواج بودن دیگه موضوع رو تموم شده
میدونستن!!!!!!.....

مگه گرو کشی بود که در ازای دادن فریبا، هلیا رو
می خواستن؟؟!!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

چرا راحتش نمیذاشتن تا بتونه بدون درگیری فکری
درسش رو بخونه ؟؟؟!!

درک مسئله به این راحتی براشون اینقدر سخت بود؟؟!
چرا هرزگاهی ذهن و روانش رو بهم می ریختن؟؟!!!.
فرشاد با اونهمه غرور و تکبری که داشت چطور بعد
از حرفایی که از هلیا شنیده بود و بهش فهمونده بود
دوستش نداره، بازم حاضر شده بود به خواستش
ادامه بده ؟؟؟!!

و دهها سوال دیگه از لایه لایه ذهن و قلبش می گذشت
و غمی عمیق براش به همراه میآورد.....
پدرش و حامد دوباره با پیش کشیدن درس هلیا سعی
میکردن موضوع رو به تعویق بندازن تا راه چاره ای
پیدا کنن ولی فایده ای نداشت....
با صدای عزیز جون به خودش آمد، که میگفت :
_ هر چند این ازدواج ازما نظر مبارکه، ولی باید مثل
همه خواستگاریا پسر و دختر با هم حرف بزنن و

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سنگ هاشون رو وا بکنن، تا بعدا مشکلی بینشون
پیش نیاد ...

با تایید همه و اشاره عزیز جون ، هلیا و بدنبالش
فرشاد راهی اتاق هلیا شدن ..

به محض ورودشون هلیا یاد روزی افتاد که با سینا به
همین منظور وارد این اتاق شده بود. اندوه بزرگی
سینه اش رو به درد آورد ، چقدر زود آمد اون روزی
که ازش میترسید!!!!!!.....

با یادآوری غمی که بخاطر سینا تو دلش بود ، و با
عصبانیتی که داشت نتوانست خودش رو کنترل کنه
بدون اینکه اجازه بده فرشاد حرفی بزنه ، رو بهش
کرد و با تندی گفت :

_مگه نمی دونی چیزی به کنکورم نمونده؟؟؟ چرا
راحتم نمی داری؟؟!

چی از جونم میخوای؟؟ هااااا!!!!

مگه بهت نگفتم نمی خوامت؟؟

بنظرت از یکماه پیش تا حالا چی تغییر کرده که پاشدی
با نشون اومدی!!!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

وبا پوزخندی بر لب ادامه داد:
فکر کردی اگر صاحب جسمم بشی ، میتونی مالک
روح و روانم هم بشی ؟؟؟!!
این جمله آخر رو با دادی که سعی میکرد خیلی بلند
نباشه و تو شلوغی سر و صدای بیرون از اتاق گم
بشه، گفته بود

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۵۰

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

فرشاد با شنیدن حرفایی به این تلخی از هلیا حسابی
بر آشفته بود و چهره اش از ارغوانی به کبودی میزد
، با یه قدم بلند فاصله اش رو با هلیا پر کرد
هلیا حس کرد فرشاد همه ی حرصش رو تو دستش
ریخته و با ناباوری دید که با شدت بالا برد تا روی
صورت هلیا فرود بیاد ...
هلیا در حالیکه از درد چشم هاش رو می بست.....

دردی که سراسر وجودش رو گرفته بود ، درد قلب و
روحش بود !!! چون با ناباوری مشتی که گره شده
بود بجای فرود آمدن به صورت هلیا روی دیوار پشت
سرش فرود آمد.....

مثل این که ارتعاش درد دیوار در بند بند وجودش
منتقل شده بود، دردیی که به مراتب دردناک تر از
درد فیزیکی آزارش میداد

حرمت و احترامی رو که تا به اون لحظه برایش قائل
بود ، در نظرش بی اعتبار شده بود، دیگه هرگز
نمیتونست فرشاد رو حتی به چشم پسر عموش ببینه،

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

فشار روحی که این مدت بخاطر درس و اتفاقاتی که
پیرامونش افتاده بود، تحمل میکرد، باعث شد بغضش
بترکه و چشمه ی جوشان اشکاش بی مهابا
سرازیر بشه و کل صورتش رو خیس کنه
فرشاد عصبی نفسش رو باحرص بیرون فرستاد،
پشیمون از نمایی که راه انداخته بودو کلافه از اشک
ریختن هلیا!!!! روی تخت نشست
سرش رو بین دستاش گرفت، درحالیکه می خرید گفت:
_لطفاً گریه نکن!!! آخه چرا اینطوری رفتار میکنی
؟چرا حرفایی میزنی که باعث عصبانیتم بشه !!؟
گفتن این حرفا برام خیلی سخته ولی باید بدونی که
خیلی وقته خاطرت رو میخوام ،اولین بارکه حسم رو
بهت فهمیدم تقریباً ۷_۸ سال پیش بود، روزی که همه
خونه ی عزیز جون بودیم !! تو و فائزه توی حیاط دور
حوض بازی میکردید، تو ۱۰ ساله بودی ،بلوز شلوار
گلدار قشنگی به تن داشتی.....
الآنم بعد از گذشت سالها طرح تک تک گلهاش یادمه،
ما پسرانم والیبال بازی میکردیم ، انگار تو اون

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

عروسک فائزه، که خیلی دوستش داشت و لحظه ای از خودش جدا نمیکرد رو انداختی توی حوض!!! فائزه هم که خیلی ناراحت شده بود جیغش به هوا رفت و به تلافی کارت یهو تورو هولت داد توی حوض که بری عروسکش رو براش بیاری باوجودی که ۲ سال ازت کوچکتر بود ولی مثل الان جثه بزرگتری داشت ، منم بی معطلی بازی رو رها کردم و اول کاری که کردم تو رو از حوض بیرون کشیدم و کار بعدیم سیلی محکمی بود که به فائزه زدم!!!!!!.....

تا مدت‌ها عذاب وجدان این کار با من بود ، چون فائزه هم بچه بود و فقط تلافی کار تو رو کرده بود ومن نباید میزدمش اما خب ، با دیدنت تو اون وضعیت زدن فائزه دست خودم نبود....

هیچ وقت قیافه ی سرتاپا خيست رو تو اون لباس گل منگلی یادم نمیره!!!!.....
ازهمون موقع بود که مهرت به دلم افتاد....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۵۱_

از اون به بعد هر کاری کردم فقط و فقط بخاطر تو بود،
میدیدم عاشق درسی و تو فامیل به درس خون بودن
معروفی، دانشگاه رفتم درس خوندم فقط برای اینکه
تو خوشت بیاد، باوجودی که درسم خیلیم خوب بود ولی
چون آینده شغلی تضمین شده و مشخصی برام فراهم
بود، نیازی به دانشگاه رفتن و درس خواندن
نداشتم.....

شاید اگر بعداز دیپلم وارد کاربایا شده بودم و وقتم رو
تو دانشگاه تلف نمی کردم الان تو کارم خیلی جلوتر
بودم، حتی بعد از دانشگاه آقای کاشانی پدر دوستم
امید، که شرکت مکانیکی " فرا بهینه صنعت " رو

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

داره باهام صحبت کرد و ازم خواست همراه امید باشم
تا ما رو بفرسته آلمان برای گذروندن دوره ی
"طراحی و ساخت توربوماشینها"، ولی هرچی فکر
کردم اصلا نتونستم جایی برم که تو نباشی البته بخاطر
بابا و شرایط قلبش هم بود اون زمان اگریادت باشه
تازه عمل قلب باز کرده بود.....
بالحنی که آروم و آروم تر میشد ادامه داد:
-شاید اشتباه از من بوده باید زودتر از اینا بهت
میگفتم تا توهم بهش فکر کنی یا زودتر جوابم رو اگر
منفیه بگیرم

حالا اونقدری پیش رفتم که دیگه نمیتونم به راحتی دل
بکنم وقتی از نورسا شنیدم میخوای عروس بشی و
خواستگار داری برام عذاب آورترین لحظاتی بود که
گذشت ولی کاری هم نمیتونستم بکنم جز صبر!! وقتی
شنیدم جوابت منفی بوده بیشتر امیدوار شدم و اینو
گذاشتم به پای علاقه ات به خودم، چون میدونستم که

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

از طریق مامان و خواهرام تا حدی از خواستن من
خبرداری.....

آهی کشید و ادامه داد:

_در کنار دانشگاه و بعد از تموم شدن درس ، بطور
جدی شب و روز کار کردم و ازخونه تا ماشین و هر
چیزی که فکر کنی سعی کردم بهترینش رو فراهم کنم
تا تو خوشت بیاد.....

میدونستم راضی کردن دختری مثل تو که همیشه
بهترینها در اختیارش بوده ، کار ساده ای نیست

اونروز که تو ماشین اون حرفا رو زدی بازم گذاشتم
پای نازدخترونه و باخودم گفتم نازشم خریدارم!!!!

تا امروز!!!! راستش اصلاً انتظارشنیدن این حرفا رو
ازت نداشتم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۵۲

هلیا در تمام مدتی که فرشاد حرف میزد با تأثر عمیقی گوش میداد، هیچ فکر نمی کرد روزی این حرفا رو از زبون فرشاد بشنوه، و فرشاد عاشق تر از خودش نسبت به سینا باشه.....

حالا کاملاً فرشاد رو درکش میکرد، چون خودشم در چنین موقعیتی قرار گرفته بود، و ناراحت بود که نمیتونه کاری براش بکنه.....

مطمئن بود، فرشاد مغرور خیلی به خودش فشار آورده تا بعد از حرفای تلخ هلیا تونسته این واقعیات کشنده و

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

دردناک رو به زبون بیاره، حس کرد چقدر صادقانه که
هنوزم احساس واقعیش رو راحت میگه.....
در مقابل، هلیا!!!! خوشحاله که هیچ کس از حسش به
سینا چیزی نمیدونه و هرگز حاضر نیست روزی
کسی اینو بدونه ، پس فرشاد عاشق تره!!!!!!....

فرشاد با ناراحتی که کاملاً واضح بود ادامه داد:
_ ببخش اگر عصبانی شدم ولی اینو بدون هر قدرم
عصبانی باشم هیچ وقت نه میخوام و نه میتونم به
کسی مثل تو آسیب برسونم ، هنوزم از رفتار اونروزم
تو ماشین ناراحتم، درضمن دیگه هیچ وقت جلوی من
گریه نکن!!!!!! چون اصلاً تحملش رو ندارم

حالا فرشاد ساکت شده بود و با نگاهی براق منتظر بود
تا هلیا حرفاش رو بزنه ، هلیام که اینوحس کرده بود ،
باوجودیکه هنوزم تو شوک حرفای فرشاد بود،
نمیدونست چطور این حرفا به ذهنش رسید و گفت :

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

-میدونی که مهمترین مسئله برای من تو زندگیم درس و دانشگاهمه، هدفم اینه که برم تهران و میدونم تو بخاطر عمو و شرایط قلبش، برات مقدور نیست تنهاتشون بذاری، دلم نميخواه بخاطر من از کار و زندگیت بیافتی، همه امید عمو و زنعمو تویی ... با صدایی که همه التماسش رو توش ریخته بود ادامه داد:

_آخه چرا اصرار به این ازدواج داری؟! اونقدر شرایط خوبه که میتونی براحتی بهترین دختر از بهترین خانواده رو برای خودت داشته باشی ، من واقعاً ارزش اینهمه خوبی تو رو ندارم!!! از این که بهت میگم برام مثل حامدی!!! ناراحت نشو ، چون من تابحال تو ذهنم هیچ تصویر خاصی بغیر از پسر عمو ازت نداشتم، و همیشه این حس رو داشتم که مثل حامد حمایت میکنی،حالام مشغله فکریم در رابطه با درس ودانشگاهه

هر بار این موضوع مطرح میشه عصبی میشم، این روزا شرایط روحی خوبی ندارم خصوصاً که به کنکور

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

چیزی نمونه هرچی نزدیک تر میشیم به همون میزان
دلهره منم بیشتر میشه.....

در ادامه با لحنی دلجویانه و آرومتر نسبت به قبل گفت:
- منم عصبی بودم ، اگر بی ادبی کردم ببخش !!!....

- اگر مشکل فقط دانشگاهه !!خب چرا همینجا
دانشگاه نمیری؟! پزشکی که داره ، منم بهت قول میدم
همه جوره کمکت کنم حاضرم دراینمورد تعهد کتبی
بدم و خیالت رو راحت کنم اما تهران اومدن رو
نمیتونم بهت قول بدم ممکنه برام راحت نباشه، میدونی
که درگیر بابا و کاراشم ، نمیشه بذارمت تنها بری....
از نگرانی و دوریت نمیتونم زندگی کنم

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



کاری از اکیپ گروه تبادل

هلیا با اطمینان در جواب گفت:

_ من عاشق رشته داروسازی ام شاید یه علتش مادر
جون خدایا مرزم بود که منو از بچه گی با گیاهان
دارویی آشنا کرد. اونقدر با عشق چیزایی که بلد بود
رو بهم یاد داد که از همون موقع عاشق داروسازی
شاخه ی گیاهان دارویی شدم . ۲ سال پیش که فوت شد
، به خودم قول دادم باید این رشته رو بخونم، الانم هیچ
جوره نمیتونم بیخیالش بشم!!!!.....

فرشاد با حرفایی که شنیده بود نسبت به قبل امیدواری
بیشتری داشت با نیم نگاهی به هلیا گفت:

_ خب اگه مشکل خواهر برادری نداریم!!! (با مکث
انگار داشت افکار ذهنش رو بهشون شکل میداد) برای
تهران رفتم یه فکری میکنم نگران نباش!!! میتونم یه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نفر مطمئن رو این مدت پیدا کنم بذارم جای خودم تا در
نبودم به کارای مغازه و بابا رسیدگی کنه ، خودمم
گاهی پیام سر بزنم....

هلیا که دیگه مونده بود چه بهانه ای بیاره ، اونچه که
در حال حاضر دلش میخواست رو مظلوم و صادقانه به
زبون آورد:

_ واقعاً الآن نمیتونم هیچ جوابی بدم ، فقط ازت میخوام
همین الان بریم بیرون ، این نمایش نشون و محرمیت
رو تمومش کنی ، در حال حاضر فقط دلم آرامش
میخواد و اینکه بذارید به حال خودم باشم ، استرسی
که دارم کافیه دیگه نمیخوام بیشترش کنم...

فرشاد که فهمید هلیا فشار روحی زیادی رو داره تحمل
میکنه ، و تو این شرایط راضی کردنش ممکن نیست
، بهش اطمینان داد که طبق خواسته ی هلیا پیش بره و
همه چیز رو واگذار کنه به بعد....

فرشاد با وجودی که از نتیجه حاصله راضی بنظر نمی
رسید ، با قیافه ای سرگشته رو کرد به هلیا که با

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

صورت قرمز و چشمای پف کرده مقابلش نشسته بود،
گفت :

_ بهتره بری صورتت رو بشوری بریم بیرون.....
هلیا بی معطلی رفت تا آبی به صورتش بزنه ، وقتی
برگشت فرشاد رو دید که داره کتابای روی میزش رو
نگاه میکنه....

تا هلیا رو دید بی مقدمه گفت:

_ برادر دوستم سال گذشته پزشکی قبول شده ، میگه
۱۵ بار زیست شناسی رو خونده!!!

چشمای هلیا از تعجب گرد شده بود ، اونکه ۲دور
بیشتر نخونده بود ، خیلیم بتونه تا کنکور یه بار دیگه
مرورش کنه ، پس یعنی باید با همچین آدمایی رقابت
کنه؟! حرفی که همون موقع تو ذهنش اومد رو به
زبون آورد:

_ اونوقت اسم دخترا رو میذارن خرخون!!!!
فرشاد دیگه چیزی نگفت و راه افتاد سمت در اتاق ،
هلیام به دنبالش....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۵۴

به محض بیرون رفتنشون، همه نگاهها به سمتشون کشیده شد خانواده عمو، عمه و عزیزجون با خوشحالی و خانواده خودش با نگرانی!!!!
فرشاد معطلشون نداشت و با حالتی که راضی بنظر نمی رسید، گفت:

_همه چیز باشه برای بعد از کنکور هلیا.....
مهین خانوم بعد از شنیدن این حرف از فرشاد ، که اصلاً انتظارش رو نداشت رو به پدر هلیا و مهری خانوم گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ پس انگشتر همینجا باشه پیش شما، ما بد میدونیم
انگشتر رو برگردونیم !!

هلیا پیش خودش فکر کرد، " یا خدا !!!!!!! زن عمو
دست بردار نیست ، این وسط اینو دیگه از کجاش در
آورد؟! !!! "

ولی خب!!! اعتراض دیگه ای وارد نبود، چیزدیگه ایم
نمیتونست بگه، به همینجا که رسونده بودش خیلی کار
کرده بود برای بعدشم خدایزرگه ، شایدم اگر
توموقعیتی بهتر با خاطری آسوده بهش فکر کنه
نظرش برگرده و جوابش مثبت باشه.فرشاد گفته بود ،
کسی رو میذاره بجای خودش و همراهش میره
تهران....

xxxxxxxx

هفته دوم تعطیلات اتفاق خاصی نیافتاد، فقط یه بار هلیا
با سپید برای تبریک سال جدید تلفنی حرف زد ، هلیا

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

جریان فرشاد رو براش گفته بود ، سپیدم با آه و افسوس که "چرا دست از سرت برنمیدارن؟؟" دلسوزانه مثل یه خواهر واقعی باهاش همدردی و به صبوری دعوتش کرده بود.....
سپید که همیشه عادت داشت از هر دری حرف بزنه در لابلای حرفاش گفت:

_ سینا با شریکش رفتن ایتالیا، یک هفته بعد از تعطیلات برمیگردن، تا هم استراحتی کرده باشن و هم از معماری مدرن و قدیمی شهرهای بزرگش دیدن کنن و برای کارهاشون ایده بگیرن....

فکری که خیلی زود به ذهن هلیا اومد ظاهرا درست بود، سینا با این مسافرت تفریحی _ کاری ، خودش رو از دست گیر دادنای خانوادش نجات داده بود!!! طی این چند روز تعطیلات تا سینا تو چنگشون بود، میتونستن عروس دلخواهشون رو پیدا کنن، سینا با این مسافرت به قول سپیده غیر منتظره برنامه هاشون رو بهم زده بود.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

روزای بعد از تعطیلات روزای یکنواخت و کسل کننده ای بود که فقط در مدرسه، درس، امتحان، کلاس کنکور و آزمونای آزمایشی خلاصه میشد.....

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۵۵

آخر هفته روز جمعه آزمون کنکور رشته ی تجربی بود، برخلاف اینکه فکر میکرد استرسش بیشتر میشه، ولی آرومتر از هر وقت دیگه ای بود خودشم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

دلیلش رو نمیدونست ، روزا بدون اینکه کتابی دستش بگیره، بیشتر وقتش رو با مادرش میگذروند، حس آرامشی که از این طریق بهش منتقل میشد وصف ناپذیر بود و حاضر نبود با هیچ چیزی عوضش کنه، طوریکه رفتاراش باعث نگرانی مهری خانوم شده بود. حامدم معتقد بود این رفتاراش ،تو شرایطی که هست طبیعی و باید به حال خودش رهاش کرد.....

شب قبل کنکور رو زودتر از هر شب به رختخواب رفت، حوزه امتحانیش با سپید یکی بود، وقتی هلیا گفته بود با حامد میرن دنبالش ، سپید قبول نکرده بود و گفته بود سینا به خواست پدرش اومده اراک قراره یک هفته بمونه، فردا صبح هم میرسونش

صبح زود بیدار شد صبحانه اش رو کامل خورد، آماده ی رفتن که شد، با بوسیدن قرآن و دعای خیر پدر مادرش چنان قوت قلبی گرفت که بی اندازه براش لذت بخش بود. حامد بعد از رسوندنش و دادن سفارش های

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

لازم ، بعد از خداحافظی از هلیا مثل هر جمعه با
دوستاش قرار بیرون رفتن داشت و از هلیا خواست
ظهر رو خودش برگرده.....

xxxxxxxxxx

ظهر که از جلسه بیرون اومد ،چشم چرخوند و خیلی
زود سپید رو تو شلوغی پیدا کرد.سپید با دیدنش از دور
لبخند دندون نمایی زد همینطور که بطرفش میرفت،
گفت:

_ آخیش!! راحت شدما ، شب و روزم یکی بود خواب
و خوراک نداشتم ببین شدم نخ و سوزن.... حالا دیگه
برم به خودم برسم پوسیدم از بس تو خونه موندم

وقتی چشمای گرد شده از تعجب هلیا رو دید،قهقه خنده
ای سر داد و گفت:

_ خب بابا!!! حالا اینجوریا نبوده ولی فکرم که
مشغولش بود هیچی هم بدتر از فکر مشغول آدمو
داغون نمیکنه !!!!!.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_روتو برم سپید ! تو کی تو فکرش بودی؟؟ ماشاءالله
به همه کارات و تفریحاتت میرسیدی حالا این وسطایه
کلاسی و درسی هم بود...

_بیخیال این حرفا ، خانوم دکتر ما چطوره؟؟ تو که
قبولیت صدرده...

_این یکهفته اخیر خیلی آروم بودم تا همین الان ولی
از جلسه که اومدم بیرون دلشوره گرفتم نمیدونم
چطوری تا مرداد و اومدن رتبه ها صبر کنم؟؟!!!

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۵۶

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

باهم از حوزه بیرون اومدن سپید دست هلیا رو گرفت
همونطور که برای پیدا کردن سینا سرش رو
میچرخوند گفت:

_نگران نباش !! تو که حتما قبولی، این مدت بهش
فکر نکن، درضمن الانم باید بیای با ما برسونیمت
اوناهاش سینا اومده....

هلیا رد نگاه سپید رو گرفت سینا رو دید که خواستنی
تر از همیشه به ماشین تکیه داده بود، معلوم بود تو
حال خودشه و هیچ توجهی به اطرافش نداشت، دلش
یهو ریخت سریع دستش رو از دست سپید بیرون کشید
و گفت:

_نه!!!! خودم میخوام برم مزاحم نمیشم...
سپید دوباره دستش رو گرفت و کشوندش سمتی که
سینا بود.... سینا برای لحظه ای نگاهش متوجه شون
شد و دید که سپید در کش و قوس و تلاش برای راضی
کردن هلیاست که باهاش همراه بشه.....
با صدایی که هلیا رو صدا میزد، سرها به سمتش
برگشت، سپیده با دیدن فرشاد گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_بااااعععع، این وسط همینو کم داشتیم، بر
خرمگس معرکه لعنت !!! هلی جون برو من که
هیچی!!! داداشم زورش به این پسر عموی گردن
کلفتت نمیرسه ، یه کمپانی اخلاقه برا خودش !!!

هلیا لحظه ای با ناباوری نگاهش رو به فرشاد انداخت
،که اونطرف خیابون تو ماشینش نشسته بود " این
دیگه از کجا پیداش شد؟! " تنها حُسنش برا هلیا این
بود که از اصرارهای سپید برای رفتن باهاشون راحت
شد چون با این حالش و خستگیش ، به هیچ طریقی
توان رویارویی با سینا رو نداشت

بعد از خداحافظی و جدا شدن از سپید، خواست بطرف
فرشاد قدم برداره که دید خود فرشاد از ماشین پیاده
شده و باسرعت به سمت هلیا میره و نگاهش به
سپیده و مسیر رفتنش

فرشاد که قصد پیاده شدن از ماشین رو نداشت ،با
دیدن سپیده و سینا نظرش عوض شد و برای اینکه
خودی نشون بده پیاده شد تا هلیا رو همراهی کنه، با

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

رسیدن به هلیا ، با لبخندی که در مواقع خاص میزد ،
گفت :

_سلام ، خسته نباشی !! امتحانت چطور شد؟؟

هلیا که هنوزم تو بهت اومدن فرشاد بود ، گفت:

_سلام ، ای بد نشد!!!!!! اینجا چکار میکنی؟؟!!!

فرشاد با نگاهی به سپیده و سینا که هنوز نرفته بودن
گفت:

_این اطراف کار داشتم از فائزه شنیدم امروز امتحانت

اینجاست ، حدس زدم طبق معمول جمعه ها حامدم

نباشه ، برای همین اومدم دنبالت اگر تنهایی

برسونمت.

#رمان زیبای _تابوشکنی عاشقانه



کاری از اکیپ گروه تبادل

هلیا خیلی زود دلیل تماس دیشب فائزه ، به بهانه روحیه دادن و آرزوی موفقیت برایش رو فهمید، پس فرشاد ازش خواسته تماس بگیره!!!! تا از محل حوزه مطلع بشه، فرشاد در حالیکه آخرین نگاهش رو به ماشین سینا داد که داشتن میرفتن، با لحن خاص و معناداری ادامه داد:

_الانم خیلی خوشحالم که اومدم ، بریم خسته شدی!!!

هلیا دیگه مخالفتی نکرد، هم اینکه خسته بود، و اینکه دلش نمیخواست بهیچ عنوان با سینا روبرو بشه

تو راه خونه دیگه حرف خاصی زده نشد ، خستگی تو چهره هلیا کاملاً پیدا بود، فرشاد هم که اینوفهمیده بود از خلوتی روز جمعه خیابونا استفاده کرد و هلیا رو سریع رسوند خونه، هلیا با تشکر خداحافظی کرد ،

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

فرشادم طبق معمول منتظر موند تا هلیا وارد خونه
بشه.....

xxxxxxxxxxxx

روی نیمکت پارک نشسته بود جایی نزدیک وسایل
بازی بچه ها، اشکان که با هیجان خاصی از سرسره
بالا میرفت و با جیغ و فریاد فارغ از هر غمی سر
میخورد، روبا عشق تماشا میکرد....
از مدتها قبل هلیا به فامیل مادری، که ازش خواسته
بودن خونشون بره، قول بعد از کنکور رو داده بود و
امروز فردای کنکورش اولین جا رو به منیرخانوم
همسر دایی محمد قول داده بود، همون دیروز عصر
برای پرسیدن در مورد نحوه امتحان دادنش تماس
گرفته بود و از هلیا خواست قولش رو عملی کنه، هلیا
هم که حسایی دلش برای اشکان تنگ شده بود بی
تعارف دعوت منیرخانوم رو پذیرفت. ظهر بعد از
ناهار با اشکان راهی اتاقش شدن و با خوندن چندتا از

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

کتابهای فرانکلین که مورد علاقه اشکان بود هر دو به خواب رفتن.....

وقتی بیدار شد صدای حرف مادرش و منیر خانوم رو که تو آشپزخونه بودن شنید ، منیر خانوم میگفت " مگه عهد بوقه که دختر رو به زور به خونه شوهر ببرن حالا فرشاد گیریم عالی و بی عیب و نقص وقتی دل دخترت راضی نیست نباید بذارید حرفش رو بزنن " اینبار مادرش بود که میگفت " همه حرفشون اینه که چون با ازدواج فریبا و هیرمان مخالفت نکردن ، این ازدواجم باید سر بگیره " _____ " خب چه ربطی داره مهری جون یه بار زیر بار نرید مگه دختر مثل ماهت رو از سر راه آوردی که هر کی از راه رسید بدی بیرش ؟!! "

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۵۸_

هلیا حوصله شنیدن این حرفا ، که تهش معلوم نبود
چی میشه رو نداشت، تا دید اشکان داره بیدار میشه ،
گفت :

_ پسر خوب بیدار میشه، بیرمش پارک؟؟!!

اشکان به محض شنیدن این حرف ، مثل فنر از جا
پرید و با ذوق بالا پایین پرید ، از رختخواب اومد
بیرون که زودتر برن پارک
خونه دایی محمد شهر صنعتی و نزدیک پارک بود،
لحظه ای بعد به بهانه‌ی بردن اشکان به پارک، از
خونه بیرون زدن
یادش نمی اومد آخرین باری که پارک رفته کی
بوده!!!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

روز شنبه پارک خلوت و دوست داشتنی تر بود، به محض ورودشون اشکان به سمت وسایل بازیش دوید هلیام به دنبالش رفت، نزدیک ترین صندلی که هم سایه باشه و هم بتونه اشکان رو زیر نظر داشته باشه رو برای نشستن انتخاب کرد، پارک بان ها چمن رو آب داده بودن و خلوتی پارک فضای دلچسبی رو فراهم کرده بود که هلیا واقعا بهش نیاز داشت.....

ساعتی که گذشت ؛ هلیا همه حواسش پی اشکان بود که با بچه دیگه ای که اونم همراه پدرش اومده بود مشغول بازی و شیطنت بودن.....

با سر و صدای چند پسر ، به محض ورودشون با سوت بلندی که یکیشون زد، ناخودآگاه سر هلیا بطرفشون برگشت با ناباوری سینا رو دید که همراهشونه.....

بعد از گذشت دقایقی که خیلی زیاد هم نبود سینا و پسرا از پارک بیرون رفتن...

هلیا نفس راحتی کشید و آرامشش دوباره برگشت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بعد گذشت ربع ساعت از رفتنشون، سینا رو دید که تنهایی داره به طرفش میاد خودش رو جمع و جور کرد و حواسش رو داد به اشکان که خودشو حسابی خاکی کرده بود و با سنگ های درشت کف زمین بازی مشغول بود.....

_ سلام هلیا خانوم!!!

سرش رو که چرخوند سینا رو مقابلش دید، این بشر این لباسا رو از کجا میخره؟ شایدم لباسش معمولیه به تن ورزیده و خوش فرم سینا اونقدر خوش نشسته ، مثل اینکه مدل تبلیغاتی برند معروفی بود به احترامی که نباید میذاشت با حالی دگرگون که فقط موقع دیدن سینا بهش دست میداد از جاش بلند شد و در جوابش موقرانه گفت:

_ سلام !! حالتون چطوره؟؟ خانواده خوبن؟؟

_ ممنون ، با دوستانم اومده بودم اونا رفتن دیدم تنهایی و اول هفته است پارک خلوته، اومدم اگر میخواید برید خونه، افتخار بدید برسو نمتون.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۵۹_

سینا از روزی که رفته بودن خونشون با پشیمونی
خودش رو سرزنش میکرد که رفتار و خواسته
ناجوانمردانه‌ای در حق هلیا کرده برای همین مدام پی
موقعیتی بود تا درست و حسابی بتونه ازش
عذرخواهی کنه همون طور که ایستاده بود با ندامتی
که تو چهره اش پیدا بود ، گفت :
_ هلیا خانوم !! نمیدونم چطوری بگم ولی باور کنید
هنوزم عذاب وجدان اونروز خونتون رو دارم دوست
داشتم ببینمتون حسابی ازتون عذرخواهی کنم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

با لحنی که خودمونی تر شده بود در ادامه حرفاش گفت:

_ اجازه میدید بشینم؟؟

_ خواهش میکنم ، بفرمایید...

و هر دو با فاصله کنار هم نشستن !!

_ راستی شما اینجا چکار میکنید؟!

هلیا با اشاره به اشکان گفت که خونه داییش نزدیک اینجاست و امروز مهمون دایی بودن و اشکان رو آورده پارک بازی کنه....

_ دیروز امتحانتون چطور شد؟؟؟ سپید که از دیروز همه کتاباش رو جمع کرده برده زیرزمین !! (نیم نگاهی به هلیا انداخت و با مکث و پوزخندی بر لب) هر کی ندونه فکر میکنه خودشو کشته برا کنکور هی میگه راحت شدم !!!

هلیا با لبخند کم رنگی از تصور کارای سپید گفت:

_ بنظر خودم که بد نشد ، ولی بازم نمیدونم نتیجه دلخواهم رو بگیرم یا نه !! سپید حق داشته کار خوبی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

کرده منم که برم خونه حتما همین کار رو میکنم، دیدن کتابا دلشوره میاره

_اگر خودتون فکر میکنید خوب شده پس خیالتون راحت باشه ، منم بعد کنکور همین حس شمارو داشتم ، اوایل فقط هدفم دانشگاه شریف بود ولی امتحان که دادم با وجودی که بد نشده بود، اما امیدم رو برای شریف از دست دادم ، الانم راضیم هم از رشته و هم دانشگاه

هلیا حس کرد سینا سعی داره صحبتشون ادامه پیدا کنه ، ولی هلیا در حین اینکه بلند میشد، بهش فهموند که قصد رفتن داره.....

_جوابم رو ندادید!! رفتار اونروزم خونتون باهاتون درست نبود، خیلی برام مهمه بدونم منو بخشیدید؟؟.... هلیا نگاهش رو به سینا داد، با خودش که روراست بود مگه میتونست نبخشش؟، سینا که خبر نداشت هلیا چه حسی بهش داره و پشش زده باشه شاید هلیا باید اونروز با همه ی توان و وجودش فریادمیزد، از حسش و دردی که در قلبش داشت بهش میگفت اصلا

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اگر جوابش به خواستگاری مثبت بود سینا چه میکرد؟!؟

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۶۰

هلیا کمی به طرفش برگشت و سوالی که تو ذهنش
شکل گرفت رو به زبون آورد:
_هیچ این احتمال رو در نظر نگرفتید که ممکنه
برخلاف میل تون جواب مثبت بدم !!؟
سینا که معلوم بود حسابی جاخورده ، انتظار نداشت
هلیا سوالش رو با سوال به این سختی جواب بده

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بعد از مکت نسبتاً طولانی، با صدایی که موجی از خنده توش بود گفت:

_خب حتما ازدواج میکردیم و بعد از چند مدت جدا میشدیم هر کسی میرفت دنبال زندگی خودش
متفکرانه با حالت جدی تری نسبت به قبل ادامه داد:
_برای من یه نفعی هم داشت اینکه دیگه مامان پروین گیر نمیداد که با کی ازدواج کنم این وسط برای خود شما بد میشد پس مطمئن بودم جوابتون همونیه که من میخوام

هلیا با ناامیدی و لحنی اندوهناک گفت:
_الانم برای من فرقی نداره چون بازم بد میشه ،
ظاهراً قراره ازدواجی کنم که تهش جدایی رقم خورده!!!!

هلیا درحالیکه به سمت اشکان میچرخید، تا سینا قطره اشک مزاحمی که از چشمش اومد رو نبینه ، گفت:
_بخشیدمتون ، همون روز تو همون اتاق بخشیدمت!!!
خدا نگهدارتون.

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا از حرفای هلیا سر در نیاورده بود ولی جمله‌ی
قبل از خدا حافظیش حالش رو منقلب کرد اونقدر لحن
مظلومش به دلش چنگ زد که اصلاً یادش رفت جواب
خدا حافظی هلیا رو بده...

وقتی به خودش آمد، جای خالی هلیا و اشکان تو قاب
نگاهش بود....

منظور هلیا چی بود؟؟!!!

از اینکه گفت " براش فرقی نمی کرده چون بازم
ازدواجی در پیش داره که ممکنه تهش جدایی باشه!!!"
"

دختری با شرایط هلیا چرا باید با لحن غمگینی که نا
امیدی توش موج میزد حرف از طلاق ازدواجی بزنه
که هنوز شکل نگرفته؟؟!!!....

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۶۱_

امروز به محض اینکه پاشون رو گذاشتن تو پارک با اینکه نزدیکش نبودن وپوریا از دور دیده بودش چنان سوتی کشید، که همه رو متوجه هلیا کرد...
بلندی صدای سوت پوریا بستگی به خوشگل بودن دخترداشت، نظر همه سمت هلیا برگشت وقتی سینا هلیا رو میبیند با گفتن " این دختره دوست باباست منو میشناسه!!!" دوستاش رو از پارک دور میکنه .
پوریا که به زحمت راضی شده بود ،همش میگفت "
دوست بابات عجب دختری داره آدرس بده بریم خواستگاریش !!!!"
بعد از رفتن دوستاش برگشت پیشش به بهانه ی رسوندنش به خونه ، شاید بتونه با عذر خواهی رفتار زشتش رو از ذهن هلیا پاک کنه !!!!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا پشیمون بود که چرا مثل بقیه ی خواستگاریا که
رفته بود ، برای هلیا هم جمله ی شیک و قانع کننده
" تفاهم نداریم" رو بکار نبرده بود!! ، الانم پرونده
اش بسته بود، نیازیم به عذرخواهی نبود...
باید از سپیده در مورد حرفای هلیا میپرسید، بالاخره
دوستای صمیمی بودن و حتماً از همه چیز خبر
داره.....

xxxxxxxxxxxxxx

سپیده تو آشپزخونه چیزایی رو روی میز چیده و
مشغول بود.....
سرش تو کتاب آشپزی مادرش بود و بادقت چیزی رو
میخوند، طوریکه متوجه ورود سینا نشد.....
_علیا حضرت دوباره میخوان چی به خوردمون بدن؟؟
کاش میشد این کارا رو فقط واگذار کنی به مامان !!!
سپیده که حسابی تو حال خودش بود، ترسیده به سینا
نگاه کرد و گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_یه هانی یه هونی!!! همینطور سرت رو میندازی
پایین و بیصدا میای تو ، نمیگی کسی خونه نیست
زهره ترک میشم؟؟!!!

سینا تازه متوجه نبود مادرش شد، سرش رو به
اطراف چرخوند و پرسید:

_مامان کجاست؟؟!!

جلسه هفتگی شونه اینبارخونه خانوم مینایی هستن،
انگار که چیزی یادش اومده باشه با لبخندی برلب نگاه
سینا کرد و گفت:

_ببینی رهاورد جلسه امروز مامان کی باشه!! جون
سپید این یکی رو دیگه پسند کن ، از بس میری
خواستگاری آلرژي گرفتم تا اسمش میاد بدنم کهیر
میزنه.....

سینا که تازه منظور خواهرش رو فهمیده بود، آخر
هفته و تکرار بی ثمر برنامه های مامان و علافی یه
روز دیگه رو تو ذهنش مجسم کرد، یاد هلیا و ملاقاتی
که باهم داشتن افتاد!! وقت مناسبی بود تا سوالش رو
از سپیده بپرسه، گلویی صاف کرد و پرسید:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ این دوستت هلیا!!!! داره ازدواج میکنه؟؟

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۶۲_

سپیده از سوال بی ربط برادرش حسابی جا خورده بود، تابحال ندیده بود سینا در مورد دختری سؤالی بپرسه حتی یادش میاد وقتی جواب منفی هلیا رو بهش گفتن اونقدر بی تفاوت بود که حتی علتش رو نپرسید... برایش جای سوال بود که چی شده از هلیا میپرسه اونم درباره ی ازدواجش!!!!

سپیده میدونست حالا که کنکور تموم شده، دیر یا زود سرو کله ی فرشاد تو زندگی هلیا پیدا میشه.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نفسی تازه کرد، با افسوس و آهی از نهاد، گفت:
_پسر عموش!!! فرشاد شفیع رو میشناسیش؟ همون
که باباش مغازه بزرگ لوازم خانگی رو داره.....
_آره میشناسم دبیرستان تومدرسه مون بود، ولی
چندسالی میشه ندیدمش....
انگار چیزی یادش اومده باشه:
_همونی نبود که روز کنکور اومده بود دنبالش؟؟
_چرا همون بود.....
_چقدر قیافه اش فرق کرده!! اون زمان لاغر بود حالا
هیکلی ساخته برا خودش شناختش، یادمه خیلی پسر
خوب و سربراهی بود، الا تم که ظاهرش عالی و مورد
قبول هر دختریه، پس یه عروسی افتادی.....
_نه بابا!! هلیا که اصلاً موافق نیست، از اول که
موضوع توخانواده مطرح شده گفته فرشاد رو نمیخواه
پدر مادرش حتی برادرش حامدم اصراری به این
ازدواج ندارن میگن هرچی خود هلیا بگه، اونا ول کن
نیستن....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

امسال از روز اول عید بطور رسمی موضوع رو مطرح کردن، عیدم انگشتر با خودشون بردن ، هلیا خیلی ناراحت شده بود و از خود فرشاد خواسته بهش فرصت بدن، از طرفی هلیا امسال رو شاخشه داروسازی رشته‌ای که عاشقشه رو تو یکی از دانشگاه‌های تهران قبول بشه چون اراک این رشته رو نداره خانوادش هم نمیذارن تنها بره تهران.....
سپید در حالیکه چینی به ابروش میداد ، با تأمل سوالی که بارها برای خودش تو ذهنش تکرار کرده بود رو به سینا هم گفت:
_ولی یه چیز این وسط جور نیست!!!

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



کاری از اکیپ گروه تبادل

سینا به معنی " چی جور نیست؟! " سرش رو تکون داد و سوآلی نگاهش کرد.....
سپیده قیافه تحلیل گری به خودش گرفت و موشکافانه گفت :

_ببین خیلی ساده است، هلیا فرشاد رو نمیخواهش
میگه حکم برادر برایش داره!! از طرفی هدفش تو
کنکور فقط داروسازیه که اراک نداره و بهترین
دانشگاهها تهرانه، خانوادشم نمیذارنش تنها پاشه بره
تهران، یهو یه پسر که اتفاقاً تهرانم زندگی میکنه میره
خواستگاریش ، جواب منفی دادن به این خواستگار به
بهانه درس خوندن بنظرت کمی عجیب نیست؟؟!!
سپیده که این بحث برایش خیلی مهیج و جالب شده بود
در ادامه گفت:

_وقتی مامان قرار خواستگاری رو گذاشته بود، یه
شادی خاصی تو چهره هلیا پیدا بود و توی مدرسه

Exchange group

،جوری بود که من یک درصدم فکرش رو نمیکردم
جوابش منفی باشه....

بعد از اونم که جواب منفی رو داد، رفتارش تا مدتی با
من عجیب بود هر کار کردم علتش رو سر در بیارم
نشد.

خیلی دختر توداریه ، هر حرفی رو راحت نمیزنه ، من
هنوزم نمیدونم دلیل اصلی جوابش چی بود؟ چون با
ازدواجش با تو از شر ازدواجی که موافقتش نبود
راحت میشد ، تهران دانشگاهش رو هم بی دردسر
میرفت....

سینا که بخوبی جواب ابهامات خواهرش رو میدونست،
تو بُهت چیزهایی بود که سپیده در مورد هلیا گفته بود
و حسابی غافلگیرش کرده بود....

با حرفایی که توپارک از هلیا شنیده بود همینطور
سوالی که هلیا ازش پرسیده بود، دیگه مطمئن شد اگر
خودش نخواستہ بود جوابش منفی باشه، الان حتما
نسبتی باهم داشتن.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

×××××

عصر که پروین خانوم از جلسه برگشت، بوی کیکِ
سپیده همه ی خونه رو برداشته بود و پروین خانوم
رو به آشپزخونه کشوند.....

سپیده بعداز پختن کیک و تمیزکاری آشپزخونه ، دوش
گرفته و سرحال مشغول دم کردن چای بود.....

_ سلام مامان خانوم! بالاخره دلتون اومد از اون
جلسه و دوستان عزیزتون جدا بشید؟!!!
پروین خانوم با لبخند رضایتی که به لب داشت رو به
دخترش گفت:

_ سلام عزیزم ، عافیت باشه!! چه بویی راه انداختی
؟!!! بوش که میگه باید خوشمزه باشه!! سینا اومده؟؟
سپید در حال آماده کردن بشقاب برای کیک و لیوان
چای بود، گفت :

_ آره!! ازپیش بابا که اومد بادوستاش قرارداداشت، الانم
اومده تو اتاقشه!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_مامان جون من همین الان چای خوردم ولی از کیکت
نمیشه گذشت، سینا رو هم صداش کن

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۶۴_

سینا که وارد آشپزخونه شد ،بازم بحث داغ این روزای
خونشون براه بود.....

مادرش با آب و تاب تعریف می کرد:

_نمیدونی سپید!!! خانوم بوالحسنی چه تعریفی ازش

میکرد !! میگفت کلی خواستگار داره که همه رو

جواب کرده پدرش مهندس ضیغمی تو نظام مهندسی

پُست مهمی داره ، خیلی سرشناسه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

خانوم بوالحسنی گفت باهاشون صحبت میکنه تا سينا اينجاست قرار آخر هفته رو بذاره
پروين خانوم همينطور داشت باذوق فراوان ازدختر جديدی که بهش معرفی کرده بودن حرف ميزد سرش رو لحظه ای چرخوند سينا رو دید که دست به سینه به ورودی آشپزخانه تکیه داده و مادرش رو نگاه میکنه....

_سلام مامان!! ممکنه کار بابا زودتر تموم بشه منم فوراً برمیدرم تهران کلی کار هست که مونده ،
مهران(شریک شرکت) دست تنهاست....
پروين خانوم که با شوق سرشاری دردونه اش رو نگاه میکرد ، از خیالش گذشت "کسی جادوشون کرده که ازدواج پسر شاخ شمشادش سر نمیگیره؟؟" در دلش دعا کرد این یکی اگه خوبه درست بشه!! سعی داشت سينا رو راضیش کنه ، در حالیکه با لذت به چهره ی جذاب و قد و قامت پسرش نگاه میکرد، گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_سلام عزیزم، خسته نباشی !! حالا بیا چای و کیک دست پخت خواهرت رو بخور در موردش حرف میزنیم

سینا درحالیکه به سمت میز میرفت، گفت :

_با خوردن کیک سپید پز، اگه راهی بیمارستان نشدیم حرف میزنیم.....

سپیده که خیلی رو آشپزش و نظر بقیه حساس بود سریع واکنش نشون داد:

_ایششش، خیلیم دلت بخواد با اینهمه ادعایی که تو داری اگه زنت تونست همینم درست کنه باید سجده‌ی شکر بجا بیاری...

سینا با حس دلتنگی این چند روز ، توذهنش نازی (نازنین) رومجسم کرد، با یادآوری کیک ها و دسرهای خوشمزه‌ای که براش درست میکرد لبخندزنان، گفت:

_خانوم من که خیلی کدبانو و باسلیقه است.....
نظیرش پیدا نمیشه !!!!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

پروین خانوم و سپیده فوری متوجهی منظور واضح
سینا شدن ، >>ببین دختره با کاراش چطوری پسر
رو جذب خودش کرده !!، اینم که اونجا تنها و بی مادر
با آشپزی و دوتا عشوه کار رو تموم کرده ولی پروین
نیستم اگه بذارم این ازدواج سربگیره، زودتر باید
دستش رو بند کنم< ، این شاخ و شونه
کشیدنای پروین خانوم فقط تو ذهنش بود، با لبخندی
ظاهری و ملایمت، بدون اینکه منظور سینا رو به
روش بیاره، گفت:

_سینا جان !! یه دختر بهم معرفی کردن از همه نظر
عالیه، پدرش هم رشته‌ای خودته ، تراخدا نه نیار بمون
تا بریم شاید با این یکی تفاهم داشتی!!!!!!
سینا بی توجه به حرفی که شنیده بود یه تکه کیک
برداشت درحالیکه مزه میکرد گفت:
_مزه اش بد نیست!! ولی بازم به کیک های خانوم من
نمیرسه.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۶۵_

پروین خانوم کلافه از اینکه سینا دست بردار نیست .
علناً خواسته اش رو نادید گرفته و هنوزم تو فکر
دختریه که در موردش گفته بود و همه باهاش مخالف
بودن، با تحکم گفت:
_سینا جان!! مطمئن باش من دختری رو که نشناسم و
هیچی از خانواده و اصالتشون ندونم ، عروسم نمی
کنم. مگه اینکه برای ادامه زندگیت اون دختر انتخابت
باشه و ما رو فراموش کنی.

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا که دید همون بحث بی نتیجه همیشگی شروع شده ، دیگه ادامه نداد... و با غیظی آشکار، راهی اتاقش شد...

سینا میدونست خانوادش هیچوقت به نازی راضی نمیشن ، دیر یا زود باید از بین همین خواستگاریا که میرن یکی رو انتخاب کنه ، عجب دنیایی شده!!! هیچ دختر پسری از انتخابی که براش میشه راضی نیست ، یاد هلیا افتاد و حرفای اون روزش تو پارک..... با چیزایی هم که از سپیده دربارہ اش شنیده بود فکر کرد دوباره باید ببینش و باهاش صحبت کنه.....

همون چند دقیقه که باهاش هم کلام شده بود فهمیده بود، عاقل تر از دخترای همسن خودش جوابی که به سوالش داده بود اینو بوضوح نشون میداد.....

روز گذشته و امروز ۳شنبه بود سینا حس میکرد ۲ پدرش کاری رو که بخاطرش اونو اراک کشونده ، داره طولش میده .یه باغ نسبتا بزرگ وتعدادی مغاره که از پدر مرحومش بهش رسیده بود رو بین سینا و دختراش به تساوی تقسیم و بنامشون کرده بود

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

کارای محضری دخترا تموم شده بود ، و اونچه که مربوط به سینا میشد چون تهران بود مونده بود

کارش که با پدرش تموم شد یگراست به خونه رفت ، مادرش و سپیده سرگرم دیدن تلویزیون بودن ، و در مورد فیلمی که پخش میشد بحث میکردن ، پروین خانوم جواب سلام سینا رو بامحبت داد و به سپیده گفت براش میوه بیاره ، سپیده هم با لبخندی برلب رفت تا سفارش مادرش رو انجام بده.....
سینا لباسش رو با لباس راحتی عوض کردو اومد، کنار مادر و خواهرش نشست، با چهره ی جدی و مصمم گفت :

_مامان!!!!!! فکر کنم کاری نمونده باشه ، من فردا میرم تهران.....

پروین خانوم به وضوح تغییر رنگ داد و دستپاچه شد، سپیده به کمکش اومد و حرفی رو که مادرش قرار بود با آب و تاب بگه ، بدون مقدمه چینی گفت :

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_قربون داداشم بشم ، روز ۵شنبه رو دوست مامان
هماهنگ کرده برای خونه ی مهندس ضیغمی ، خانوم
بوالحسنی گفته بخاطر اونه که قبول کردن وگرنه هر
کسی رو خونشون راه نمیدن، حالا اگر نریم برای
مامان بد میشه وایی سینا!! انگار دختره خیلی آدم
حسابیه، از همین حالا بیصبرانه مشتاقم ببینمش
سینا سکوت کرد تا سپیده هرچی تو دلشه بگه ، پروین
خانوم راضی از اینکه سپیده کارش رو راحت کرده و
خوشحال از سکوت سینا ، با آرامش آخرین تکه سیبی
رو که پوست گرفته بود خورد ... نفسی از سر راحتی
کشید و تکیه اش رو به مبل داد.....
سپیده هنوز تو بُهت رفتار غیرعادی برادرش بود و با
ناباوری میوه خوردن و حرکات خونسردانه اش رو
تماشا میکرد ، هر آن منتظر واکنش سینا بود.....

#رمان زیبای _تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۶۶

میوه اش رو که تموم کرد ، رو به مادر و خواهرش با
لحنی آروم و شمرده گفت:
_دختری با مشخصاتی که گفتید به درد من نمیخوره
حتی اگر بینظیر ترین دختر دنیا باشه!!!!.....
ایشون باید با از ما بهترون ازدواج کنه ، من هیچ وقت
حاضر نیستم پامو تو خونه ای بذارم که بخاطر کس
دیگه ای اجازه ی ورود بهم داده شده ، از شما تعجب
میکنم ماما!!!! چطور حاضرید چنین دختر مغرور و
خودپسندی عروستون بشه؟؟!!!

پروین خانوم ، با شنیدن حرفای سینا آشکارا آرامش
چند دقیقه قبلش رو از دست داده بود و گفت :

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_منم دیگه خسته شدم از بس برای تو دنبال دخترخوب و خانواده دار گشتم، با همشون هم که (با لحنی متفاوت) بدون استثناء تفاهم نداری!! گفتم این یکی شاید به دلت بشینه.....
سینا با جدیت گفت :

_میدونید که، من کس دیگه‌ای رو دوست دارم ، اما شما موافق این انتخاب نیستید و می‌خواید به اجبار با دختر دلخواه شما ازدواج کنم، از همین حالا بهتون میگم من دیگه هیچ جا خواستگاری با شما نمیام(با مکث و حالت شک و دودلی ادامه داد) بغیر از یه جا!!!

برای لحظه ای نفس پروین خانوم سنگین، و راه تنفسی اش بسته شد با جمله ی سینا که گفته بود " دیگه هیچ جا خواستگاری نمیاد " ، سپیده هم حیرون بود و دست کمی از مادرش نداشت، ولی با گفتن " غیر از یه جا " ، هر دو امیدوارانه نگاه منتظرشون رو ازش برنمی داشتن تا بدونن اون یه جا کجاست؟؟!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سپیده برای عوض شدن جو سنگینی که بوجود آمده بود، با همون لودگی همیشگی گفت:

_داداشی!!!! از قدیم گفتن آدم باید زن و گاو رو از شهر خودش بگیره

با خنده که جزء لاینفک صورت سپیده بود ادامه داد:
_حالا این خانوم گاو کیه!!؟

_هلیا!!

سینا در حالیکه سرش پایین بود بقدری سریع این جواب عجیب و غریب رو داد که سپیده غیر ارادی خنده بلندی سر داد ، اما مادرش با قیافه ای متعجب و بهت آلود گفت:

_سینا جان!! فراموشت شده؟! هلیا همونیه که جوابش بهت منفی بود، تو حاضری دوباره بری و سنگ رویخ بشی!!؟

سپیده که برای هر حرفی جوابی تو آستین داشت ،اونقدری حیرت زده بود که زبانش بند اومده بود، پروین خانوم با اشاره بهش فهموند اونم یه چیزی بگه!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۶۷

سپیده که برای اولین بار مونده بود چی بگه ولی بازم
کم نیاورد و برای کمک به مادرش گفت:

_شوخی میکنه ماما!! سينا با اين اخلاقش هيچوقت
ديگه پاشو خونشون نميذاره چه برسه بمنظور
خواستگاري بخواد بره، حتی اگر بدونه جوابشون
اينبار مثبته.....
پروين خانوم اضافه کرد :

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_خب حالا به فرض بخوایم بریم ، نمیگن ما که جواب منفی دادیم رو چه حسابی دوباره همچین تقاضایی دارید؟؟ اگر دوباره جوابشون منفی باشه چی؟؟!! همه اینا به کنار، پدرت رو میدونم تو عالم همکاری با آقای شفيعی حاضر نمیشه دوباره بهشون رو بندازه!! سینا با قیافه ای حق بجانب انگار از دلیلی که میخواد بیاره مطمئنه، گفت:

_اونزمان دلیل جواب منفی شون درس هلیا بود و کنکورش ، حالا که این مرحله رو گذرونده میتونه دوباره بهش فکر کنه.....

سینا این چند روز خیلی فکر کرده بود و دنبال راه حلی میگشت ،تا بتونه از ازدواج تحمیلی که خانوادش اصرار داشتن جلوگیری کنه.....

هنوزم درست یا غلط بودن فکری که با سوال هلیا تو پارک در ذهنش شکل گرفته بود ، رونمیدونست..... ولی بنظر خودش این ازدواج صوری، یه برد دوطرفه محسوب میشد، سینا از گیر دادنای خانوادش برای ازدواجی که بهش راضی نبود راحت میشد، هلیا هم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

مجبور به ازدواج با پسرعموش نمیشد، و میتونست
بره تهران در رشته ی مورد علاقه اش ادامه تحصیل
بده

عکس العمل هلیا به این پیشنهاد، براش قابل پیش بینی
نبود!!!! قبول میکنه یا نه؟؟!! در سرش صدها سوال
مجهول و بی جواب داشت ، سینا یکبار دختر بینوا
روبه کل ناامیدش کرده، برخوردش اینبار براش کاملاً
نا مشخص بود، حتی اگه به خونه راهشون نمیداد و یا
بعد از رفتنشون با شنیدن پیشنهادش با یه تیپا بیرونش
میکرد، نباید ناراحت میشد، چون فکر و پیشنهادش
بقدری عجیب و دور از ذهنه که خودش متعجب به چطور
چنین چیزی به ذهنش رسیده ؟؟؟!!!!.....

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



کاری از اکیپ گروه تبادل

جرقه این فکر ناپخته و غیر اصولی رو خود هلیا به
جونش انداخته بود، و سینا با دمیدن و پروبال دادن
بهش، هیزمش رو شعله ور کرده بود. جدا از بی
شرمانه بودنش اونقدر مزایای وسوسه انگیز و
فریبنده همراهش بود که سینا براحتی نمیتونست ازش
چشم پوشی کنه.....

عشق نازنین جوری تو وجودش ریشه کرده بود که
هرگز دلش نمیخواست مجبور به ازدواج تحمیلی بشه
و به دنبالش تن دادن به چیزایی که با خود همراه
داشت و سینا اینو نمیخواست.....

اما میدونست دیر یا زود با اصرارهای پی در پی
مادرش اتفاق خواهد افتاد.....
برای جلوگیری از این اتفاق به هر ریسمانی چنگ
میزد بلکه اوضاع درست بشه.....

Exchange group

برای کم کردن عذاب وجدانی که دامن گیرش شده بود
وقائع کردن خودش مدام امتیازاتی که این ازدواج برای
هلیا داشت رو تو ذهنش می‌شمرد....

اول اینکه مثل خودش از ازدواج اجباری رهایی پیدا
میکرد، دوم اینکه با خیال راحت راهی تهران میشد و
دانشگاه میرفت.....

البته مزیت اخیر وقتی با ارزش میشد که رتبه‌اش به
تهران و رشته موردنظرش برسه تقریباً یکماه دیگه
رتبه‌ها مشخص میشد، و سینا باید تا اونموقع صبر
میکرد در صورت خوب بودن رتبه هلیا که براحتی
میتونست از سپیده جویا بشه. هر طور شده پدر
مادرش رو برای رفتن به خونشون راضی میکرد.....

xxxxxxxxxx

فائزه با تأثر و ناراحتی از مشکل چشم زن عمو میگفت
و اینکه دکترش تشخیص داده وقت عمل آب
مرواریدش رسیده و چون برای عمل به دکترهای

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

شهرستان اطمینانی ندارن دایی منصورش که ساکن تهران از یه دکتر معروف به سختی وقت گرفته تا برای تأیید نهایی و عمل اقدام کنن ؛ و زن عمو تا یک هفته دیگه که وقت دکتر داره باید با فرشاد برن تهران ، فائزه میگفت " اگر این اتفاقات نیافتاده بود همین روزا قرار بوده بیان و مراسم نیمه کار عید رو تمومش کنن ".....

ولی به خواست زن عمو گذاشتن برای بعد از عملش تا بقول خودش بهتر بتونه مراسم فرشاد رو ببینه و حظش رو ببره، شنیده بود بعد از عمل همه چیز شفاف تر و بهتر به چشم میاد.....

هلیا برای زن عموش ناراحت شد، مدتها بود که میدونست از ناراحتی چشم و تاری دیدش، رنج میبره ولی دکتر تشخیص داده بوده هنوز موقع عملش نشده و حالا زمانش فرا رسیده و باید عمل کنه.....

این برای هلیا یعنی وقت اضافه‌ای که بتونه دنبال راه کاری باشه تا فرشاد رو از تصمیمی که داره منصرفش کنه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۶۹_

اینطور که از فائزه شنیده بود فرشاد طبق حرفایی که تو آخرین دیدارشون بهش گفته بود؛ حسین نامی رو مدتیہ آورده مغازه عمو این چندمین نفره که میاره بقیه‌اشون بعداز نهایتاً دو هفته توزرد از آب دراومدن و مورد تأیید واقع نشدن.....

ولی حسین نزدیک یکماه می‌شه موندگار شده و از هرنظر از فیلترهای ذره بینی فرشاد با موفقیت عبور کرده و تا الان مورد پسندش بوده ، حالا با مسافرتی کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

که برای دکترو عمل مادرش مدتی به تهران میره
میتونه بصورت آزمایشی ببینه در نبودش از پسِ کارا
اونطور که میخواد ، برمیاد یا نه؟؟!!.....

با این اوصاف فرشاد این مدت بیکار ننشسته و طبق
قولی که داده بود، طوری برنامه ریزی کرده که در
صورت قبولی هلیا بتونه باهاش راهی تهران بشه.....
شاید اینطور که میگن عشق بعد از ازدواجم ، واقعاً
وجود داشته باشه!! الان که دیگه سینیایی وجود نداره
بهتره به فرشاد جدی تر فکرکنه، و سعی کنه تو ذهنش
اونو چیزی فراتر از برادر ببینه.....

روزای بی خبری و برزخ کشنده انتظار برای اومدن
رتبه ها لحظه‌ای هلیا رو رها نمیکرد با وجودیکه به
روش سپیده یه روز جمعه به کمک مادرش همه کتابا
و جزوه‌هاشو داخل کارتن گذاشته و به زیرزمین منتقل
کرده بود، تا با دیدنشون دلشوره سراغش نیاد. اتاقش
رو هم مثل موقعی که سینا میخواست پا توش بذاره

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بخوبی تمیز کرده بود، و دکورش رو تغییر داده و به حالت اولش برگردونده بود.....

با گذشت زمان و این تغییرات دوباره آرامش اولیه به اتاقش برگشته بود و حس بهتری داشت.

بغیر از مهمونی هایی که قولشون رو قبل تر داده بود ؛ چندروزی که به عادت گذشته با فائزه خونه عزیزجون اتراق کردن و فارغ از هر فکر مسمومی خوش گذرونده بودن.....

بجز عمل یکی از چشم های زن عمو در تهران اتفاق خاص دیگه ای نیافتاده بود.....

فائزه میگفت اینجور مواقع مادرش بقدری بهانه گیر و حساس میشه که فقط فرشاد قلقلش رو میدونه که چه کار انجام بده و فقط اونه که میتونه از پشش بر بیاد و آرومش کنه

واقعا فرشاد نمونه یه پسر خوب برای خانواده، یه همسر خوب برای دختری که باهاش ازدواج میکنه و یه پدر خوبتر برای فرزندش به حساب میومد

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

این آخری رو از رفتار دلبرانه و آمیخته به عشقش با
نورسا میشد کاملاً حس کرد ، همین باعث شده بود
نورسا در مقایسه با عمو حامدش جور خاص و
متفاوتی دایش رو دوست داشته باشه.....

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۷۰

وقتی همراه حامد به محوطه دانشگاه اراک رسیدن ، با
انبوهی از داوطلبان مواجه شدن که همه برای گرفتن
رتبه اومده بودن؛ از چند روز پیش که زمان اومدن
رتبه ها مشخص بود، اونقدر استرس داشت، که
ساعات خوبی رو نگذرونده بود.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حالام دوست داشت زودتر نتایج زحماتش رو بدونه ؛ با
دستایی لرزون شماره داوطلبی و شناسنامه‌اش رو به
حامد داد تا براش بگیره انگار خودش دلش رو
نداشت!!!!!!.....

بی هوا سرش رو چرخوند سمت صدای آشنایی که تو
اون شلوغی اسمش رو میگفت.....
سپیده بود با برگه ای در دستش که تو هوا میچرخوند
و با لبخند دندون نمایی به سمتش میومد.....
دستای یخ کرده ی هلیا رو بین دستش فشار دادو گفت:
_سلام دختررر!! چقد یخی تو؟! گرفتی رتبه اتو؟؟
_سلام !!! حامد رفته بگیره، اوناهاش داره میاد.....
هر دو نگاهشون متوجه جایی شد که هلیا اشاره
میکرد.....

تا رسیدن حامد هلیا همچنان در تلاطم مرز بین رویا و
حقیقت سیر میکرد. قلبش از هیجان و اضطراب دیوانه
وار به سینه اش میکوبید، و هر لحظه حس میکرد از
دهنش بزنه بیرون ، از چهره حامدکه متفکرانه و رمز
آلود برگه تو دستش رو نگاه میکرد چیزی مشخص

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نبود ، حامد به محض رسیدن به هلیا بدون توجه به حضور سپیده، بی معطلی هلیا رو که داشت پس میافتاد میون بازوان امنش گرفت و فشارش داد، وقتی اشکای هلیا از شدت هیجان روان شد ، کمی از خودش فاصله داد و با عشقی برادرانه تو چشمای خیس از اشک هلیا که اینجور وقتا از همیشه زیباتر میشد نگاه کرد و با محبت گفت:

_تبریک میگم خواهر کوچیکه!! گل کاشتی ، ترشی نخورده یه چیزی شدی

صدای جیغ شاد سپیده که بلند شد ، تازه حامد متوجه ی حضورش شد.با عذرخواهی سلام احوالپرسی کرد،در حالیکه برگه هلیا رو بهش میداد رو کرد به سپیده و گفت :

_ شما چه کردید؟ از رتبه تون راضی هستید؟؟!!

#رمان زیبای _تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۷۱ _

سپیده در حالیکه چینی به ابروش مینداخت، با بی خیالی گفت:

_مال من که نجومیه به اندازه فاصله‌ی زمین تا خورشیده هلی!!!!!! بده ببینم رتبه اتو.....
هلیا در حالیکه برق نگاه شیفته‌اش لحظه ای نمی رفت ، همچنان محور رتبه ی ۱۳۰ زیر گروه پزشکی اش بود. تو زیر گروه‌های دیگه رتبه بهتری داشت

سپیده که دید هلیا تو حال خودش و حواسش به کسی نیست، برگه رو از تو دست هلیا کشید و با دیدنش سوتی زد:

_اوه لا لا لا لا!!!! ببین چه کرده بیشلف بی وجدان

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

به محض اینکه سرش رو بالا آورد، با چشمای متعجب حامد که موجی از خنده درش بود، روبرو شد !!! حامد همچنان تو بُهت طرز حرف زدن سپیده بود..... تابحال تو اطرافشون و از هلیا ندیده بود یه دختر اینطوری صحبت کنه!!!!..... سپیده که متوجه حامد شد لب گزید و با خونسردی به قیافه ی سرگشته و متعجب حامد لبخندی زد..... رتبه ی سپیده برای اون زمان بقول خودش نجومی و تو ۳۵ هزار بود، با این رتبه ففط پیام نور قبول میشد ...

رتبه هلیا برای پزشکی و زیرشاخه هاش تو بهترین دانشگاه های تهران کافی بود..... تو مسیر رفتن به خونه سپیده همراهشون شد ، بقول خودش درس نخونده بود و رتبه اش براش چندان هم مهم نبود ، و بدون توجه به حضور حامد اونقدر مسخره بازی در آورد و خندیدن که نفهمیدن چه موقع جلوی خونه آقای معتمدی رسیدن !!!! به محض

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

خداحافظی از سپیده، حامد که هنوز ته خنده‌ای از
حرفای سپیده رو لبش بود رو به هلیا گفت :
_ گفته بودی خواهر سینا اینقد بامزه است !!! چقدر
پر انرژی یه ریز حرف میزنه
_ آره سپید همینجوریه حرف زدن عادیشم بانمکه و
همه رو به خنده میندازه
_ سینا با اینکه پسره، ندیدم هیچ وقت اینجوری باشه
همیشه جدیه و رفتاراش تو یه چارچوب خاصیه و از
حدش تجاوز نمیکنه
هلیا با یادآوری اسم سینا از زبون حامد دوباره داغ
دلش تازه شده بود دیگه ادامه نداد تا حال خوشش
خراب نشه ، سر راه حامد شیرینی خرید، مادرش
بیتابانه به استقبالشون آمد با دیدن چهره خندونشون و
جعبه شیرینی فهمید نتیجه ی خوبی که منتظرش بودن
اتفاق افتاده
با گفتن خداوشکر و تبریک !!!!سر و صورت
دخترش رو بوسه بارون کرد.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

خانواده‌اش خصوصاً حامد تشویقش میکردن پزشکی اراک رو جزو اولین انتخاباش در نظر داشته باشه ، مادرش با یادآوری اینکه فریده خانوم عروس دوست صمیمی اش که هلیا خیلی دوستش داشت ، استاد زبان دانشگاه علوم پزشکی اراکه ، همش از مزایای انتخاب پزشکی اراک براش میگفت و امیدوار بود روی هلیا تاثیر مثبت داشته باشه

اما هلیا اینبار مرموزبازی درآورد و نحوه انتخاب رشته‌اش رو طوری پیش برد که فقط خودش میدونست چی انتخاب کرده ، فعلاً که همینطور داشت طبق سلیقه و نظر شخصیش پیش میرفت نهایتش این بود که نمیداشتن بره!!!!!!.....

میتونست با پیگیری قبولیش رو انتقال بده به پزشکی اراک چون ترازش از نفر اولی که اراک میگرفتن مطمئناً بالاتر بود و مشکلی نداشت ، فوقش تا ترم بهمن طول میکشید و به این ترتیب با یه ترم عقب افتادن از تحصیل میتونست شاهد پرپر شدن آرزوهایش باشه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

گزینه دیگه‌ای هم وجود داشت و اون ازدواجش با
فرشاد بود و طبق قولی که بهش داده بود، میتونست به
تهران بره !!!!

ولی وقتی بطور واقعی بهش فکر میکرد ناخودآگاه
لرز به تنش میومد، چطور میتونست به خواسته‌هایی
که محال بود فرشاد بعد از ازدواج ذره‌ای ازش بگذره
، پاسخ مثبت بده؟؟!!!! هنوزم حسش به فرشاد همونیه
که بارها گفته بود.....

تو این مدت خیلی سعی کرده بود به شوهر بودنش فکر
کنه ولی خیلی زود پشش میزد ،چون اصلاً براش قابل
هضم نبود، و هیچ جوره نشد خودشو راضی کنه تا
بتونه به رابطه زناشویی باهاش فکر کنه!!!!!!

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۷۲_

روز جمعه بود ،طبق معمول هر هفته دخترای آقای
معتمدی ناهار مهمون خونه پدر بودن ،سیمین خواهر
بزرگ سینا عروس داییش و یه دختر ۱۴ ساله به اسم
صوفیاداشت ، سودابه خواهر بعدی همسرش سرهنگ
و صاحب یک جفت پسر ۲قلو ۷ساله به نامهای ارشیا
و ایلیا بود ، ثریا هم همسرش استاد دانشگاه و بهار
کوچولوی ۳ماهه رو داشت.....

پسرای سودابه از سر و صدای زیاد حیاط رو ، روی
سرشون گذاشته بودن پروین خانوم نگران بود
اتفاقی براشون بیافته و مدام به سودابه تذکر میداد
حواسش بهشون باشه ، خودشم هرزگاهی سر
میزد.....

صوفیا با عشقی وافر از کنار بهار کوچولو تگون
نمیخورد و با اشتیاق همه حرکاتش رو زیر نظر داشت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

وبه مادرش غُر غُر میکرد که چرا تنه‌است و خواهر یا برادری نداره؟؟!!!!

خواهرا فارغ از همه چیز ، مثل همیشه که به هم میرسیدن مشغول گپ زدن بودن....
پروین خانوم وسط حرف دخترا اومد و با لحنی شماتت بار گفت :

_ ۴تا خواهرید و یه برادر!!!! ، شماها نمیتونید یه دختر خوب پیدا کنید و برادرتون رو راضی به ازدواج کنید؟؟!!!!، تا بلکه اون دختره دست از سرش برداره!!!!!!، از نگرانی این پسر شب و روز ندارم
ایکاش درسش که تموم شده بود ، برمیگشت همینجا پیش خودمون یه کاری راه مینداخت .حتی اگر مثل حامد پسر مهری خانوم پیش باباش میرفت خیالمون راحت بود ، این حجره که اول تا آخر مال سیناست بهتر بود از اول خودش میومد از پدرش چَم و خَم کار رو یاد می گرفت

حرفای پروین خانوم که تموم شد آهی کشید ، سیمین در جواب حرفای مادرش گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ مادر من !!! مگه سینا چند سال درس خونده که بیاد
حجره بابا؟؟؟؟!

سینا دوست داره تو رشته خودش کار کنه ، درضمن
این سینایی که من دیدم یک دنده تر از این حرفاست، که
به حرف و نظر ما اهمیت بده؛ اینهمه خواستگاری
رفتید بغیر ازیکیشون ، که جوابشون منفی بود بقیه رو
بدون استثناء گفت " تفاهم ندارن " ، آخه مگه با یه
جلسه حرف زدن میشه به این نتیجه رسید ؟!! کاملاً
مشخصه الکی میگه ، فقط میخواد عیب بیخودی
بگیره تا از سر خودش وا کنه
سپیده که هنوزم دوست داشت هلیا با سینا ازدواج کنه،
با ذوق گفت :

_ ولی سینا آخرین بار خودش گفت، هیچ جای دیگه
خواستگاری نمیداد!!!!!! فقط حاضره دوباره خونه هلیا
بریم.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۷۳

خواهرا که اولین بار بود این حرف رو میشنیدن با
چشمای گردشده از تعجب، به هم نگاه کردن ، ثریا
زودتر از همه از حالت بهت در اومد و گفت :
_ وای انا که جواب رد دادن ، حالا میخواد دوباره
پاشه بره بگه چی ؟؟؟!!
سیمین در تایید حرف ثریا ، اضافه کرد:
_ اینجوری دختره فکر میکنه حالا چه خبره !!؟ با
وجود جواب منفی که دادن دوباره ازش خواستگاری
بشه صورت خوبی نداره، در ضمن اگر دوباره
جوابشون منفی باشه چی ؟؟؟!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

پروین خانوم که با دخترش هم عقیده بود در تایید حرفاشون گفت :

_ من که از خدام بود هلیا عروسم بشه ، ولی بعد از اینکه جواب رد دادن دلیلی نمی بینم دوباره بریم، در ضمن میدونم که باباتون دیگه راضی نمیشه به دوباره رفتن

سودابه که تا اون لحظه ساکت بود در حالیکه بهار رو بغل میکرد، با لحن شوخی گفت:

_ شایدم برای تلافی جواب منفی که دادن ، اینبار میخواد بره ، بعدم مثل بقیه خواستگاریا بگه تفاهم نداریم!!!!

سپیده برای پایان دادن به غائله گفت:

_ سیمین جان !!! هلیا ادا اونطوری که فکر میکنید خودشو بگیره و تاچه بالا بذاره نیست ، من چند ساله باهاش دوستم خیلی دختر خوبیه ، بنظرم سینا راست میگه چه اشکالی داره، دوباره بریم !!! شاید سینا دلش پیش هلیاست که هر جا میره میگه تفاهم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نداریم !!!خود هلیام دلیل جواب منفی که داد ، رو گفت
فقط درسش بوده !!!!.....

در ادامه در حالیکه نفس تازه می کرد ، گفت :
_حتی پسرعموش رو هم به خاطر درسش ردش کرده
اونام قراره همین روزا دوباره برن برای تموم کردن
حرفاشون ، البته هلیا اصلاً به پسرعموش راضی
نیست . الانم با رتبه ای که آورده قبولیش تهران
حتمیه ، سینام که تهران زندگی میکنه.....
با وجودی که به حرفی که میخواست بزنه مطمئن نبود
ولی با حالتی حق بجانب ادامه داد:
-من مطمئنم اینبار جواب هلیا مثبته!!!!
خواهرای سپیده ، از توضیحات واضحی که ازش شنیدن
نسبتاً قانع شدن و رضایت خودشون رو اعلام
کردن.....

پروین خانوم نگاه مبهم و خُرده گیرانه اش رو به
دختر انداخت و گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_نمیدونم والا !!! از دست شماها چه گلی به سرم بگیرم، بعید میدونم باباتون راضی بشه دوباره بیاد....
سپیده نگاه شوخ و خندونش رو به مادرش داد و گفت:
_پروین خانوم !!!! راضی کردن بابا کار خودته ، فقط از عهده ی خودت برمیاد.
سپیده که وضعیت رو رضایت بخش دید با شوق و ذوق فراوان طی تماس تلفنی با سینا پیروزمندانه، شرح واقعه رو داد و بهش گفت "با کلی چکش زدن مامان راضی شد به رفتن دوباره خونه آقای شفیع داداشی چاکریم !! ولی فکر نکن الکی و مفتیه! به موقعش باهات حساب میکنم "
بنا بر، این شد که سینا برای آخر هفته خودشو برسونه

#رمان زیبای _تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۷۴_

روزای گرم و پایانی آمداد بود ، نیمه‌ی اول شهریور
جوابهای نهایی کنکور میامد، با وجودیکه هلیا بخاطر
رتبه خوبش از قبولی دانشگاه و رشته‌اش تا حدی
خیالش راحت بود ولی بدون اینکه خودش بخواد
استرس لحظه‌ای ره‌اش نمی کرد.....
زن عمو که تقریبا یکماه قبل یک چشمش رو عمل کرده
بود، عمل چشم دیگه‌اش دوم شهریور بود و
اینطور که گاه و بیگاه فائزه از خونشون خبر می‌آورد
قرار بود بعد از عمل دوم زن عمو و باز کردن
پانسمانش برای رسمی کردن خواستگاری اقدام کنن ...
هلیا نگران بود!!!

xxxxxxxx

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

از حموم بیرون اومد، به قصد رفتن به آشپزخونه شنید
که مادرش با تلفن صحبت میکنه، از لابلای حرفای
مادرش فهمید یه خبرایی هست ، طولی نکشید که
صدای "سلام برسونید ، تا ببینیم قسمت چی باشه " و
خدا حافظی مادرش رو شنید.....

مهری خانوم با صورتی خندون و شاد به دخترش چشم
دوخت و گفت:

_ عافیت باشه مادر!!! تو تازگیا با سپید حرف زدی؟؟
_ همین چند روز پیش تماس گرفت و حال و احوال کرد
، برای چی میپرسی مامان؟!
_ پروین خانوم بود زنگ زد، الان داشتم باهاش صحبت
میکردم.

هلیا در حالیکه لیوان شربت آبلیمویی رو که درست
کرده بود میخورد با قیافه ای فضول و پرسشگر
مادرش رو تماشا میکرد :

_ خُب چیکار داشتن؟؟
_ باور کنم که سپید در این رابطه به توهیچی نگفته؟؟!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا که واقعاً از حرفای مادرش سردر نمی آورد، با نگاهی خیره و موشکافانه گفت:
_متوجه ی منظورتون نمیشم، مگه چیزی باید به من می گفت؟! جز صحبت های همیشگی چیز خاصی گفته نشد....

_یعنی میخوای بگی درمورد خواستگاری دوباره ی برادرش چیزی نمیدونی؟؟؟؟!!
با شنیدن این حرف انگار زمان برایش متوقف شد .
علایم حیاتی اش برای لحظه ای رفت و دوباره برگشت، وقتی به خودش اومد همه ی وجودش نبض شده بود و تپیدن گرفت. در دلش ولوله و غوغایی شورانگیز بر پا شد . حس های ضد و نقیض یک به یک وجودش رو پر و خالی می کردن.....

حرفای اون روز سینا تو پارک برایش زنده شد!!!
*معذرت خواهیش با اون چهره ی نادم و لحن ملالت آوری که بابت رفتارش روز خواستگاری کرده بود.....
*حس مسئولیت موندن، برای رسوندنش به خونه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

*از همه مهمتر جمله ای که تو اتاقش بهش گفته بود
دلیلی برای مخالفت ندارم !!!.....بارها با یادآوری این
جمله همه وجودش پر کشیده و تا عرش خدا رفته
بود.....

و حalam خواستگاری دوباره اش!!!

فرضیه ای وجود داشت که میگفت "شاید رابطه اش
با اون دختر به بن بست رسیده !!!!!!"

ولی خیلی زود حس قویتری نقضش میکرد و بهش
میگفت " حتما بازم نقشه جدیدی در سر
داره !!!!!!"

مگه میشه کسی با اون تب تند عاشق و بعد از مدت
کوتاهی فارغ بشه ؟؟؟!!

فرضیه ی اخیر منطقی تر بنظر میرسید ، هر قدر ذهن
مغشوش و سرگردونش رو میکاوید برای دلیل
خواستگاری دوباره ی سینا ، راه به جایی نمی
برد.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

ذهن بیدار و منطقیش مدام نهیب میزد اجازه ورود
دوباره بهشون نده !!!! اتفاقات خوشی در انتظارت
نیست!!.....

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۷۵ _

به مرور و با گذشت زمان، سعی خودش رو کرده بود
تا لحظات بدی که بواسطه خواستگاری سینا از سر
گذرونده بود رو فراموش کنه، تا حد زیادی هم موفق
شده بود

اما دوباره با تماس پروین خانوم همه چیز براش
تداعی و زنده شده بود

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

فکرش به چند روز پیش و تماس سپیده کشیده شد.....ای سپیده ی موزمار!!! به بهانه ی احوالپرسی سر صحبت رو باز کرد و با مرموزبازی تونسته بود از زیر زبونش در مورد نتیجه ی خواستگاری فرشاد و شرایط فعلیش سر در بیاره.....

سپیده از اون خواهرای خوب و قابل اعتمادی بود که هر برادر یا خواهری آرزوش رو داشت..... کاش خواهری داشت!!!! در روزای سخت و دشوار زندگیش، سنگ صبورش میشد تا از راهنمایی و مشورتش بهرمند بشه.....

با اینکه رابطه خیلی خوبی با حامد داشت ولی نمیتونست راجع به هر چیزی باهاش صحبت کنه، چون حامد مطمئنا درکی از احساس دخترونه نداشت پس در بسیاری از موارد نمیتونست همراه و همدلش باشه.....

به آنی خودش رو تنهاترین دختر حس کرد، دوستای صمیمیش فقط سپیده و فائزه بودن، که هر کدوم مطمئنا طرف برادر خودش بود.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

ظاهرا چاره‌ای نداشت. باید یک گزینه رو انتخاب میکرد ، عقل هوشیارش میگفت بطور جدی دل به فرشادی بده که مطمئن بود دیوانه وار هلیا رو دوست داره ... فرشاد بعد از آخرین دیدار رسمیش با هلیا مسئله رو تموم شده میدونست و بعد از عمل زن عمو با بازگشتش از تهران خیلی سریع بساط عروسی رو فراهم میکرد.....

در اینصورت هلیا میبایست به امید رسیدن به عشق بعد از ازدواج باشه!!!!.....

دل بیمارش هم میگفت دوباره سینا رو بپذیره ، حتی بدون داشتن هیچ حس مثبتی در مورد خواستگاری دوباره‌اش

حکم آدمی رو داشت، که تو برزخ انتخاب گیر کرده ، نه راه پس داره و نه راه پیش.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۷۶

سینا شک داشت هلیا بار دیگه اجازه رفتن به
خونشون رو بده !!! با این وجود نیروی خاص درونی
اونو سوق می‌داد به اینکه تا پایان ، سناریوی جدید
ذهنش رو بخوبی کارگردانی کنه و نمایشی که خودش
نقش اولش بود رو با مهارت تا به آخر ادامه‌اش
بده.....

بر خلاف دفعات پیش که خواستگاری از قبل تعیین شده
بود، و سینا با اکراه مجبور به رفتن میشد، اینبار وقتی
مادرش طی تماس تلفنی بهش خبر داده بود " موافقت
کردن !!! "

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

با رضایت راهی اراک شده بود..... و الآن مثل دفعه قبل خونه ی آقای شفیع بودن ، با این تفاوت که سیمین خواهر بزرگترش همراهشون بود.....

سیمین که برای اولین بار پا تو خونشون میذاشت ، از بدو ورودش با دیدن حیاط بسیار زیبایی که پیش روش بود، و بوی خوش و مست کننده ی پخش شده در فضا، ناخودآگاه لبخندی از سر شوق بر لبش اومد و حس خوبی سراسر وجودش رو در بر گرفت

از مسیر سنگ فرش حیاط نسبتا بزرگشون که میگذشتن سمت چپش باغچه وسیع و زیبایی رو از نظر گذروند که پر بود از طراوت ، شادابی و سرزندگی

درست وسط باغچه تپه ی کوچکی پوشیده از چمن و پایین تپه دورتا دور پر بود از گلهای شمعدونی زیبا ، علاوه بر تپه، باغچه سراسر چمن پوش بود و جای جایش رو باسلیقه و مهارت خاصی تعدادی درخت و بوته گلهای رز ، محمدی و اطلسی پوشونده وجلوه زیبایی بهش بخشیده بود....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سنگ لبه‌ی باغچه با گلدونهای یکدست شمعدونی
قرمز و صورتی، مزین شده بود.... قسمتی از حیاط که
نزدیک در ورودی (قبل از باغچه ی بزرگ) بصورت
غیر هم سطح با چند پله جدا و به موی انگوری ختم
میشد که همه‌ی سطح داربست فلزی رو پوشش داده
بود، همراه با میز و صندلی‌های فلزی سفید رنگ،
محیط آرامش بخشی شبیه آلاچیق درست کرده بود ،
کنارش درخت نارون مجنونی بود که شاخ و برگ‌هایش
نشون می‌داد سالهاست مهمون اون باغچه‌ست ، کمی
پایین‌تر و نزدیک به در ورودی درخت بسم زیبایی
خودنمایی میکرد.....

سپیده و مادرش قبل تر هابراش از زیبایی حیاط و
خونه هلیا گفته بودن، اما دیدنش به چشم خودش لطف
دیگه ای داشت.....

مثل دفعه قبل دو خانواده گرم و صمیمی مشغول
صحبت بودن، انگار هیچ جواب منفی داده نشده و بار
اولشون بود پا تو اون خونه میذاشتن

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اینبار از همون ابتدا حامد عهده دار پذیرایی شد حتی چای اول رو هم خودش برده بود، بوضوح جای خالی هیرمان و فریبا که بخاطر عمل چشم مادرش به تهران رفته بودن، حس میشد..... ، در هر دوبار مجلس خواستگاری عزیز جون رو که حضورش لازم بود، بخاطر حساسیت خاصش روی هلیا و فرشاد ، نگفته بودن تا چیزی مشخص نشده ، خودخوری نکنه..... برای هلیایی که مشتاقانه انتظار میکشید دوباره پا تو چار دیواری اتاقش بذارن تا پی به دلیل خواستگاری دوباره سینا ببره ، ثانیه ها به کندی می گذشت.....

یاد چند روز اخیر افتاد!! چقدر با خودش کلنجار رفته بود، تا بتونه دلشو راضی به نپذیرفتن سینا کنه، تجربه ناراحت کننده دفعه قبل تصمیم گیری رو براش دشوار کرده بود.....

از طرفی هرچه در مورد فرشاد بیشتر فکر میکرد ، به این نتیجه می رسید که این پسر لیاقت خیلی بهتری داره ، از عهده ی هلیا برنمیامد عشقی رو که لایقشه و

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

باید همسرش با جون و دل به پاش بریزه، تقدیمش
کنه.....

اونطور که زن عمو با ذوق وافر از مدتها قبل طبقه‌ی
بالای خونشون رو برای فرشاد آماده کرده بود، به امید
اینکه فرشاد کنار خودشون زندگی کنه حالا اگر بخاطر
هلیا راهی تهران بشه برای عمو اینا خصوصاً زن عمو
،دوری از تنها پسرشون سخته، و این رو هم مطمئن
بود که خانواده عمو هنوز از تصمیم فرشاد خبر
ندارن

در اینکه فرشاد همه‌ی سعیش رو میکنه تا هلیا
خوشبخت باشه شکی نیست، ولی وقتی دل هلیا باهاش
نیست نمیتونه به اندازه کافی و اونطور که باید
محبتاش رو جبران کنه

بنابراین از بین بد و بدتر، مجبور به انتخاب بد شده
بود.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۷۷_

با صدای شاد پروین خانوم از فکر بیرون آمد که میگفت:

_هرچند که دختر پسر قبلاً باهم صحبت کردن ،
خداروشکر اینبار هلیا جون کنکورش رو داده ،
انشاءالله دیگه مشکلی نباشه با این وجود بهتره بازم
صحبتی باهم داشته باشن.....
آقای معتمدی با تایید حرفای همسرش ، و اجازه گرفتن
از پدر هلیا ، رو به سینا گفت :

_پسرم با هلیا خانوم دوباره حرفاتون رو بزنید.....
اینبار سینا راه رو بلد بود ولی بازم صبر کرد تا هلیا
اول بره، به در اتاق که رسیدن هلیا تعارف کرد اول

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا وارد شد، خودشم پشت سرش رفت و در رو نیمه بست

سینا همون صندلی قبلی رو انتخاب کرد، با این تفاوت که جاش با تغییر کنار پنجره قرار گرفته بود، تصویر زیبای حیاط به اتاق جلوه خاصی بخشیده بود..... با وجودیکه مدام حرفایی رو که میخواست بگه تو ذهنش مرور کرده بود ولی حالا فکر نمی کردبه زبون آوردنش براش اینقدر سخت باشه.....

با تماشای قیافه‌ی منتظر هلیا، یک لحظه به کل ،از تصمیمی که گرفته بود، پشیمون شد. اما دیگه بیفایده بود، باید کاری که شروع و تقریبا تا نیمه پیش برده بود رو به پایان میرسوند.....

_خب راستش نمیدونم چطور بگم؟؟!!

هلیا که دیگه مطمئن شده بود ،بازم کاسه ای زیر نیم کاسه‌اشه ، با نگاهی خنثی و مات در حالیکه حرکات دستپاچه‌ی سینا رو زیر نظر داشت ، با پوزخندی آشکارا و لحن خاصی گفت:

_ مثل دفعه پیش راحت باشید!!!!!!.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا که دیگه حسابی شرمنده شده بود، با حالتی کلافه و مستأصل گفت:

_ قبل از هرچیز بخاطر رتبه خوبتون بهتون تبریک میگم ، چیا رو انتخاب رشته کردید؟؟
هلیا لحظه شماری میکرد زودتر بفهمه چی تو سر سینا میگذره ؟ با بی حوصلگی گفت:

_ همه داروسازی ها از دانشگاه تهران به بعد ، بعدم پزشکی اراک

_ خب پس این نشون میده داروسازی رو خیلی دوست داری، و مطمئنا با رتبه ای که داری همون انتخاب اول رو قبولی ... انتخاب پزشکی اراک هم نشون میده یه احتمال رو در نظر گرفتی که ممکنه نتونی تهران بری انتخاب بعدیت رو بتونی قبول بشی

#رمان زیبای _تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۷۸_

هلیا در حالیکه تو شک تغییر یهویی ولحن خودمونی
سینا بود، حوصله‌اش از حرفایی که میشنید و خودش از
حفظ بود سر رفته بود ، عصبی و کلافه گفت:
_بله همینطوره ، حالا راحت بگید هدف شما از این
خواستگاری چیه؟؟!!!

_خب راستش بعد از دیدنت تو پارک !! و سوالی که در
جواب سوال من کردی ، اینکه " اگر جوابت مثبت بود
چه برخوردی میکردم ؟؟؟!! " خیلی فکر کردم به
این نتیجه رسیدم ما هردو تقریبا شرایط یکسانی داریم
، ببخشید فضولی میکنم ، از سپید شنیدم که به ازدواج
با پسر عموت که خیلی اصرار به اینکار داره ، راضی
نیستی !!! از طرفی هدفت رفتن به تهران به خاطر رشته
ای که دوستش داری..... منم که تهران زندگی
میکنم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

وقتی تعجب نگاه سردرگم و خیره ی هلیا رو دید ،گفتن
جملات بعدیش براش خیلی سخت شد ، ولی با هر جون
کندنی بود با من ومن ادامه داد:

_خُب راستش !!!! من فکر کردم ما باهم
ازدواج کنیم، البته صوری !!!! چطوری بگم ؟؟؟!!
یعنی شرایط ازدواج واقعی رو نداشته باشه شما بیاید
تهران درستون رو با خیال راحت بخونید، مجبور به
ازدواج اجباری هم نشید..... در اینصورت منم مجبور
به ازدواجی که خانوادم بهم تحمیل میکنن
نیستم.....هر وقت هم که شما مایل بودید و
موقعیتتون تو تهران تثبیت شد ،توافقی..... از هم
جداشیم !!!! اونموقع دیگه کسی تحت فشارمون
نمیذاره.....برای ازدواج یا محل زندگیمون میتونیم
خودمون تصمیم بگیریم
بعد از حرفایی که با همه سختیش بالاخره زده بود،
حس کسی رو داشت که کوهی جابجا کرده نفس
راحتش رو پرصدا بیرون داد

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا با حرصی که از دفعه پیش تو گلوش مونده بود و
با حرفای گستاخانه ای که شنیده بود، بدون در نظر
گرفتن حس دوست داشتش، اختیار از کف داد و با
عصبانیتی کنترل نشده در جوابش با بی پروایی گفت:
_ واقعاً که از حد گذروندید!!! دفعه پیش آشکارا
توهین کردید، هیچی نگفتم !!! و نذاشتم احدی متوجه
بشه.....

حالا چطور به خودتون اجازه دادید دوباره بیایید این
مزخرفات رو تحویل بدید؟؟ میدونید اگر خانوادم این
چیزا رو بفهمن چی پیش میاد؟؟!!! اصلاً خودتون رو
بذارید جای حامد ، اگر پسری از سپید چنین چیزی
بخواد ، بنظرتون چه برخوردی لایقشه که باهاش
بکنید؟؟!!!

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



کاری از اکیپ گروه تبادل

حس خفگی اذیتش می‌کرد، انگار راه تنفسش بسته شده بود و ادامه حرف زدن رو براش مشکل کرده بود. سعی در کنترل اشکایی داشت ، که تا پشت پرده چشماش راه باز کرده بودن ،اما بهشون اجازه ریزش نداده بود، تا موجبات نگرانی جمعی که بیرون از اتاق منتظرشون بودن، رو فراهم نکنه.....

به سختی نفسی تازه کرد در حالیکه به قصد بیرون رفتن از جاش بلند میشد، انگشت اشاره اش رو به نشونه‌ی تهدید به سمت سینایی گرفت که مسخ شده نگاهش میکرد، و با لحنی بغض آلود گفت:

_امیدوارم دیگه هرگز نبینمتون!!!!

قلب هلیا از همون اولین خواستگاری ترک خورده بود و حالا کاملا شکسته بود ، جایی خونده بود قلب واقعا میشکته حس این رو داشت که تکه گوشت محصور در قفسه‌ی سینه‌اش شرحه شرحه شده و دردی که سراسر

Exchange group

وجودش رو فراگرفته بود، تا مغز استخوانش رسوخ کرده

تو فاصله بیرون رفتنشون از اتاق ، هلیا با چند نفس عمیق سعی کرده بود به خودش مسلط بشه و عادی جلوه کنه وقتی هردو به جمع پیوستن، پروین خانوم که لحظه ای خنده از رو لباش نمیرفت در حالیکه با ذوق و اشتیاق فراوان سینا و هلیا رو تماشا میکرد ، گفت:

_ خُب انشاءالله که همه چیز خوب باشه، نتیجه رو نمیخواید بگید؟؟

سینا خیلی سریع طوری که اجازه ی حرف زدن به هلیا نداده باشه رو به جمع بزرگترا با خونسردی حرص در آری ، گفت:

_ هلیا خانوم چند روزی رو مهلت خواستن تا فکر کنن !!!.....

هلیا شک داشت چیزی رو که با گوشای خودش می شنید رو باور کنه ، وقتی که پروین خانوم گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_بله خُب!!! این حق هر دختریه که راجع به مسئله به این مهمی ، مهلت فکر کردن بخواد.... من چند روز دیگه تماس می گیرم امیدوارم قسمت، شمارو برای هم در نظر گرفته باشه من که خیلی بهش اعتقاد دارم هرچی قسمتتون باشه همون میشه

فهمید درست شنیده، و در عجب بود با حرفایی که همین چند دقیقه پیش تو اتاق بهش گفته بود !!! چطور حرف از فکر کردن زده بود ؟مگه دیگه فکری هم مونده ؟؟؟!!

موقع رفتنشون ، سینا به عادی ترین حالت ممکن ،مقابل هلیایی که نگاهش به گلهای قالی بود، قرار گرفت و خداحافظی گرمی کرد.....

در جواب ، خداحافظی زیر لبی از هلیا شنید

دیگه دلش نمیخواست و نمیتونست نگاهش به اون چشمایی که عاشقشون بود، بیافته.....

وقتی رفتن هلیا دیگه رو پاش بند نبود خودش رو با خستگی و بیچارگی روی نزدیکترین صندلی انداخت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اسلحه تنها وسیله ی کشتن نیست!!
بعضی با چشمهایشان...
بعضی با حرفهایشان...
بعضی با سکوتشان....
تو را میکشند..

#هلیا

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۸۰

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

ذهن خسته‌اش اجازه‌ی فکر کردن بهش نمی‌داد و محتاج ذره‌ای آرامش بود. ازدواجی که به تضمین و قرار طلاق اتفاق بیافته تو افکار خسته و دردمندش نمی‌گنجید ، لعنت به این عشق!!!! مدام به خودش بد و بیراه میگفت ، آخه آدم قحط بود که عاشق این پسر گنده دماغ شده بود؟؟!!، حیف احساس خالص و پاکی که بهش داشت

از شدت ناراحتی و خشم به مرز انفجار رسیده بود..... اما باید سعی میکرد به اوضاع مسلط باشه، نباید خودش رو تو این وضعیت میباخت

بعد مدتی که روی صندلی نشست حس کرد حالش از چند دقیقه قبل بهتره، بخش عظیمی از بغضی که ته گلوش بود رو فرو خورده بود . دیگه هرگز گول احساسش رو نمیخورد، باید از عقل بیدارش دستور گرفته بود و اجازه نمیداد سینا با ورود دوباره اش به حریم خونشون بار دیگه قلب و روحش رو هدف بگیره و به بدترین شکل ممکن متلاشی کنه ، طوریکه چیزی ازش باقی نمونه تا به کس دیگه‌ای هدیه‌اش کنه !!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هیرمان و فریبا روز جمعه از تهران برگشتن، مهین خانوم سه شنبه عمل کرده بود و قرار بود شنبه پانسمان رو باز کنه و همون روز بهمراه فرشاد برگردن اراک، دختراش از قبل برای شنبه شب همه رو خونه عمو دعوت کرده بودن، تا ملاقات مادرشون با برنامه ریزی خودشون انجام بشه و مثل دفعه قبل که نزدیک به دو هفته مشغول پذیرایی بودن هرکسی جداگانه نیاد، دلیل دیگه اش دورهمی فامیل بود.....
، تنها عیبی که وجود داشت، این بود که به گفته ی
فائزه خانواده مادریش هم در مهمونی حضور
داشتن.....

تو این شرایط اصلا حوصله ی خاله ها و دختر خاله های پرفیس و افاده فائزه رو نداشت..... متاسفانه هیچ دلیلی هم برای نرفتنش نبود..... قبلا بخاطر درس خوندن راحت تر میتونست بعضی جاها نره ولی حالا نمیشد از این بهانه به نفع خودش استفاده کنه.....
یادش اومد بار آخری که همه باغ عمو دعوت بودن خواهرای زنعمو اونقدر با کنایه حرف زده بودن که تا

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

چند روز حال خودش و مادرش گرفته بود، تا مدتها با یادآوری حرفایی که شنید بودن دوباره حس بدِ اون روز به سراغشون میومد.....

فائزه از هلیا خواسته بود، برای کمک زودتر به خونشون بره ، با وجودی که قلباً میلی به رفتن نداشت ولی بخاطر زن عمو و دخترانش وسایلش رو برداشت ، بعد از ناهار حامد رسوندش خونه عمو.....

فرشاد و زنعمو هنوز نرسیده بودن....

هلیا مثل همیشه با استقبال گرم فریبا و فائزه روبرو شد. نورسا خواب بود ،چند روزی ندیده بودش و براش دلتنگی میکرد.فرشته و بچه هاش هم طبق گفته ی خودش قرار بود شب بیان

فریبا دستپخت خیلی خوبی داشت برای شام قرمه سبزی و آلبالو پلو گذاشته بود، سوپ هم برای پیش غذا، فائزه هم طبق معمول مشغول دسر بود

به محض ورودش به آشپزخونه بوی خوبی مشامش رو پر کرد ، چشمش به بادام هایی افتاد، که معلوم بود

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

از شب قبل خیس کرده بودن، میدونست برای آلبالوپلو باید خلال بشن، بی معطلی مشغول شد.....

آلبالو های هسته گرفته شده که مال درخت پیوندی حیاطشون بود با شکر پوشونده شده بودن و آماده برای پختن.....

هرکسی مشغول کار خودش بود، زیور خانوم که هرز گاهی تو کارای خونه کمک مهین خانوم میکرد، برای شستن میوه و سبزی و تمیز کاری خونه از صبح اومده بود ، خونه عمو بمراتب بزرگتر و مجلل تر از خونه برادرش بود.....

دم دمای غروب ، همه چیز به نحو عالی آماده بود

صدای باز شدن در پارکینگ و داخل شدن ماشین فرشاد خبر از اومدنشون می داد....

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۸۱_

مهین خانوم که خسته‌ی راه بود ، با دیدن هلیا کنار دختراش به وجد اومده بود آرزوش بود روزی هلیا بعنوان عروسش خونشون باشه، اول از همه با مهربونی به سینه فشردش همیشه نسبت بهش همینطور صمیمی بود، فرشادم هلیا رو که دید لبخند کجی به نشون رضایت روی لبش اومد..... بعد از سلام و احوالپرسی راهی اتاقش شد تا قبل از اومدن مهمونا دوش بگیره و آماده بشه..... زن عمو پانسمانش رو برداشته بود ولی محافظی مخصوص به چشمش بود، خداروشکر حال عمومیش رضایتبخش بود و دکترش نتیجه‌ی عملش رو خوب توصیف کرده بود

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اینطور که معلوم بود دایی منصور و همسرش بیش از حد وظیفه‌ی برادری در حقش لطف کرده بودن ، زن عمو مدام دعاشون میکرد . مهین خانوم صاحب دو برادر و دو خواهر بود ، برادر کوچکترش مسعود زمان جنگ شهید شده بود..... دایی منصور هم از سالهای پیش ساکن تهران شده بود ، همه میگفتن فرشاد خیلی از ویژگیهای خوب و مثبتش رو از دایی هاش به ارث برده

تا یکساعت بعد همه مهمونا اومده بودن ، اول از همه عمه پری و خاله های فائزه بودن که زنگ رو به صدا درآوردن.....

خاله پروین فقط پریسا رو داشت که به یمن تک بچه بودنش، بسیار خودخواه و لوس بار اومده بود خاله شهین هم سهیلا، سحر و سامان رو داشت..... از بدو ورودشون با دیدن هلیا که معلوم بود از قبل اونجا بوده رفتارشون ناخوشایند و تو چشم بود ، بطوریکه همه متوجه شدن !! تو این شرایط هلیا احساس تنهایی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

میکرد و دوست داشت زودتر مادرش اینا خصوصا حامد کنارش باشن.

پریسا به طرز واضح و ناشیانه ای مدام دور و بر فرشاد بود، سهیلا هم دست کمی نداشت البته نه به اندازه ی پریسا!!!! مادر پریسا از بدو ورودش با قریبون صدقه رفتن فرشاد و تعریف و تمجیدهایی که لابلای حرفاش می کرد، سعی در جلب نظر فرشاد و خوب جلوه دادن دخترش داشت.....

از رشته و دانشگاهی که درس میخوند گرفته تا هنرهای متعددی که دخترش در آشپزی و خیاطی و....داشت، تعریف می کرد. در تأیید حرفاش چند تا رومیزی رو هم که روشن کارشده بود همراهش آورده بود و از اینکه کار دخترشه با ذوق به همه نشون میداد و در موردشون حرف میزد.....

هلیا یه لحظه فکر کرد اگر حسش به فرشاد مثبت بود چه حالی میتونست ازشون بگیره، برای همین برخلاف همیشه، اینبار با تعریف هایی که زن عمو ازش میکرد و دیدن چهره و ا رفته و ناراضیشون قند تو

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

دلش آب میشد، حالا دیگه مطمئن شده بود که زن عمو
حق داره این دخترا رو در حد فرشاد ندونه و دلش
نخواد که عروسیش بشن تحملشون خیلی سخت بود.....
بالاخره حامد و پدر مادرش که عزیزجونم همراهشون
بود اومدن و هلیا با خوشحالی نفس راحتش رو بیرون
فرستاد.....

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۸۲

حامد درحالیکه دست عزیزجون رو گرفته بود وارد شد
پشت سرش هم پدر و مادرش، خاله های فائزه که
تقریبا ۳ سال، از وقتی حامد رفته بود سربازی و الانم
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

که حدود یکسال میشد که برگشته ، ندیده بودنش . بعد از سلام احوالپرسی ، پروین خانوم نتونست چیزی نگه و با تعجبی تحسین برانگیز رو به مهری خانوم با لبخند دندون نمایی گفت:

_هزار ماشاءالله ، خدا حفظش کنه آقا حامد نسبت به قبل چقدر فرق کرده !!!، اگر بیرون میدیدمش نمیشناختم

مهری خانوم در جوابش لبخندی زد وبا احترام تشکرکرد، فرشاد مثل همیشه با اون تیپ فوق العاده اش ، در حین شنیدن حرفای خالش ، به جمع مهمونا پیوست و بعد از خوشامدگویی و تعارف باهمه ، رو به خالش در حالیکه با دستش به شونه حامد میزد با شوخی گفت:

_خاله همچین تحفه ای هم نیست!! از اون موقع که شما ندیدیش تا الان فقط پیرتر شده، (در حالیکه با دو دستاش به خودش اشاره میکرد) حالا منو بگی یه چیزی.....

_الهی که خاله قربونت بشه!!! هر دوتون خوبید

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا به لحظه نگاهش به عزیزجانش افتاد که روی
مبل راحتی کنار آشپزخانه نشسته بود و تند تند زیر
لب ذکر میگفت ، عزیزجون از اون دسته آدمای نادری
بود که از تعریف دیگران در مورد عزیزانش خصوصاً
نوه های ذکور خوشش نمیومد، چون معتقد بود ممکنه
نظر بشن برای رفع بلا مدام تسبیح میچرخوند و زیرلب
ذکر میگفت ، گاهی هم به جمع حاضر نگاهی مینداخت
و فوت میکرد.....

بعد از شام که خیلی خوشمزه بود و همه تعریف و
تمجیدش رو میکردن ، فریبا و فرشته همراه با زیور
خانوم اجازه ندادن کسی کمکشون کنه ، و با گفتن
اینکه آشپزخانه شلوغ میشه و سر از کارشون در
نمیارن، همه رو بیرون کردن .پریسا برای خودنمایی
تعدادی چای رو که زیور خانوم آماده کرده بود تو
سینی گذاشت و برای جمع آورد
پریسا و سهیلا حسابی تو نخ فرشاد و حامد بودن و
نزدیکترین مکان بهشون رو برای نشستن انتخاب
کرده بودن

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

زنعمو که اوضاع رو دید، برای اینکه خیال برشون
نداره، رو به همه مغرورانه و بی مقدمه گفت:
_ایشالا همین روزا عروسی فرشاد و هلیا جون رو
بگیریم، ماشاءالله هلیا جون رتبه کنکورش خیلی خوب
شده، پزشکی اراک قبوله طبقه ی بالا رو براشون تا
حدی آماده کردیم، بقیه اش رو گذاشتیم به سلیقه ی
خودشون هر طور هلیا جون میخواد درست کنن، همین
که اینا سرو سامون بگیرن و بیان پیش خودمون خیالم
راحت میشه.....

صورت مهین خانوم هر لحظه مشعوف تر میشد، وقتی
با ذوق و افری ادامه داد:

_ایشالا از اول مهر که هلیا جون میره دانشگاه خودم
همه کاراشون رو میکنم، نمیذارم دست به سیاه و
سفید بزنه تا وقتی درسش تموم بشه..... (در حالیکه
لبخند لبش عریض تر میشد) بچه دارم که بشن،
قربونش برم خودم بزرگش میکنم.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۸۳_

هلیا نگاه درمونده اش رو سوی مادرش که روبروش
نشسته بود انداخت ، مهری خانوم دست کمی از هلیا
نداشت. اما نمیخواست در حضور خواهرای مهین خانوم
حرفی بزنه ، این رو هم فهمیده بود که مهین خانوم
مخصوصاً حرف ازدواج فرشاد رو پیش کشیده تا
پریسا و سهیلا حساب کار دستشون بیاد.....
اما هلیا به این چیزا فکر نمیکرد، اصلاً تو این شرایط
قدرت فکر کردن نداشت ، زنعمو برای خودش بریده و

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

دوخته فقط مونده بود هلیا بیپوشه، حتی تا بچه دار شدنش هم پیش رفته بود.....

هلیا بخاطر حرفایی که شنیده بود، دیگه تحمل اون فضا رو نداشت. به آنی دمای بدنش بالا رفته و اونقدر گرمش شده بود که چاره ای جز بیرون رفتن نداشت، پاشو که تو حیاط گذاشت نسیم نسبتاً خنک شبگاهی شهریورماه، با خود عطر گلهای محمدی و شب بوی باغچه رو به صورتش پاشید و مشامش رو پر کرد؛ با نفس عمیقی که کشید حالش بهتر شد.....

یک لحظه متوجه شد بچه ها که برای بازی به حیاط اومده بودن پیداشون نیست، به همه جا که دقیق شد مطمئن شد تو حیاط نیستن.....

وقتی برگشت که بیاد تو خونه دنبالشون، صدایی از طبقه بالا شنید دنبال صدا کشیده شد و بالا رفت، بچه ها رو اونجا پیدا کرد با یادآوری اتفاق بدی که دفعه پیش برای نورسا افتاده بود نمیشد بچه ها رو به حال خودشون رها کرد، به محض دیدنشون باحالت اخمالود و جدی گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_با اجازه کی اومدید اینجا؟؟؟
نورسا با اون زبون شیرینش که دل میبرد ، دست به
کمر لباشو غنچه کرد و گفت :
_خب مگه چیه ؟؟؟!! اینجا خونه دایی فرشادمونه
اومدیم به آرزو و محدثه نشون بدیم
غرق لذت حرف زدن نورسا بود که از پشت سر
صدای فرشاد رو شنید ، با لبخند و لحن خاصی گفت :
_خب حالا که نشون دادید برید پایین مامانتون
دنبالتون نگرده.....
تا فرشاد نورسا رو بغل کرد و بردش سمت پله ها بقیه
هم دنبالش رفتن ، نورسا رو گذاشت زمین تا برن
پایین...
تو این فاصله هلیا فرصت پیدا کرد نگاه اجمالی به
خونه بندازه، چند سالی میشد ، بخاطر بودن مستاجر
بالا نیامده بود خیلی شیک و تمیز به سبک جدید
بازسازی شده بود، آشپزخونه اُپن و دیوار بین هال و
پذیرایی برداشته شده بود و جاش رو ستون گچ بری
زیبایی گرفته بود

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

فرشاد بخاطر حرفای مادرش اومده بود تا با هلیا صحبت کنه، با دیدنش فهمیده بود حال خوشی نداره برای همین گفت:

_حرفای مامان رو جدی نگیر!!! همش بخاطر خواهراش و دختراشون بود. چه جوری بگم!!!!.....میخواست اونا قطع امید کنن.....

_اما اینکه تو هنوزم بهشون نگفتی قرار نیست اینجا و در کنارشون زندگی کنی ، موضوع جدی هست که همیشه براحتی ازش گذشت رویاپردازیای مامانت فقط بخاطر اینه که مطمئنه تک پسرش هرگز تنهانش نمیداره اتفاقاً حرفای زن عمو رو جدی میگیرم چون همین مد نظر خودتم هست ولی باید بهت بگم من اگر قرار باشه اراک بمونم و همینجا دانشگاه برم دوست دارم زندگی مستقلی داشته باشم با اینکه از بچگی مامانت رو مثل مامان خودم دوست داشتم و دارم، ولی این دلیل نمیشه پیام و اینجا زندگی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

کنم به این علته که دلم میخواد این دوست داشتن
و احترام بینمون همیشه برقرار باشه
فرشاد در حالیکه کلافه و مستأصل بنظر میرسید ، برای
مسلط شدن به خودش دستی تو موهاش کشید و
دلجویانه گفت:

_من به حرفی که زدم عمل میکنم ، اونطوری که تو
فکر میکنی اونقدرام وابسته به خانواده ام نیستم شاید
مامان نسبت به من اینطوری باشه ولی کاملاً یک طرفه
است.....

دروغ میگفت !! از لحن گفتنش مشخص بود به
حرفی که میزنه اعتمادی نیست

#رمان زیبای _تابوشکنی عاشقانه



کاری از اکیپ گروه تبادل

هلیا بدون اینکه انعطافی تو حرف زدن از خودش
نشون بده، گفت:

_ مطمئنم مامانت به این راحتیا با این مسئله کنار
نمیاد، برای اینکار لازمه تو روی خانوادت وایسی و
من اینو نمیخوام !! دوست ندارم زندگیم رو با
دلخوری یه مادر شروع کنم همین مامانت که
الآن مشتاقه این ازدواجه ، اگر این مسائل مطرح بشه
حتماً نظرش بر میگرده.....
با لحنی آرومتر که همه التماسش رو درش ریخته
بود، ادامه داد:

_ آخه چرا اصرار به این ازدواج داری ؟؟؟!!، حتی اگه
به اراک موندن هم راضی بشم ، هرگز نمیام اینجا
زندگی کنم ، ولی اینو خوب میدونم آرزوی خیلی
دختراست عمارت حاج مهدی شفيعی زندگی کنن
؛ عروس خوبی برای مامانت و همسر خوبی برای تو
میشن اما اینا از عهده‌ی من برنمیاد !!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

فرشاد مایوسانه تکیه از دیوار گرفت ،چند قدم کوتاه برداشت تا به هلیا نزدیک تر بشه.... مقابلش که قرار گرفت ، به آرومی گفت:

_ چرا نمی فهمی؟؟!!! نمیتونم به کس دیگه ای فکر کنم !!! درک این مسئله برات خیلی سخته؟؟ میدونم گفתי بهم حسی نداری ولی بهت قول میدم عاشقت کنم در حال حاضر این اجازه رو ندارم از یه حدی فراتر برم ولی اگه قبول کنی خواهی دید در کوتاه ترین زمان نظرت عوض میشه ، من بخاطرت حاضرم هر کاری بکنم (با تاکید) هرکار!!!!

نه !!! مثل اینکه هیچ فایده ای نداشت..... حرف زدن با فرشاد مثل آب در هاون کوبیدنه ، اتفاقاً کاملاً درکش میکرد چون خودش هم نمیتونست به کس دیگه ای فکر کنه ، حالت مرگ بهش دست میداد وقتی تصور لمس بدنش توسط مرد دیگه ای رو می کرد؛ اونقدر براش مشمئزکننده و چنڊش آور بود که حتی بهش فکر هم نمی کرد،چون معتقد بود بکارت یه دختر فقط به

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

جسمش نیست !!! دل و روح وقتی در گرو کسی باشه
کار بکارتت تمومه و هلیا خیلی وقت پیش این بکارت
رو از دست داده بود

بدترین زندگی اونیه که جسمت در اختیار یکی باشه
ولی همه فکر و حواست پیش کس دیگه ای !!! خیانتی
بدتر از این به خودت و هم به طرف مقابلت وجود
نداره.....

کاش سینا دوستش داشت تا با غرور بهش میگفت
"منم عاشق کسی هستم که اتفاقاً اونم عاشقمه !!! "
شاید اینجوری رضایت میداد و دست از سرش
برمیداشت.....

به چهره ی مغموم و کلافه ی فرشاد نگاهی انداخت ،
بی پرده و بدون خجالت گفت:

_ فکر کردی بعد از ازدواج با ۲ تا بغل و ۴ تا بوس همه
چیز درست میشه؟؟!! اگر اینجوری بود که الان همه
بایدکنار هم گل و بلبل بودن ولی میبینی که
نیست من هیچ آینده خوبی برای این ازدواج
نمیبینم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

با این حس که غیبتشون طولانی شده و در حضور
خاله‌های فرشاد نمیخواست فکر بدی راجع بهش بشه،
برای همین راه افتاد به سمت پله‌ها، پشت سرش
فرشادم بی هیچ حرف یا اعتراضی رفت، شاید فهمید
زمان مناسبی برای ادامه این بحث نیست
هر دو همزمان وارد شدن، نگاه تند و تیز خاله پروین
لحظه‌ای از روشون کنار نمیرفت
زنعمو با حظ بهشون نگاه میکرد، هر چه چشم
چرخوند مادرش رو ندید؛ پروین خانوم با پوزخند
حرص درآری گفت:
_ این روزا دخترا زرنگ شدن تا میبینن یه تیکه‌ی
خوبی هست حاضرین هر کاری کنن تا طرف مجبور
بشه بگیرشون

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۸۵

از نبود مهری خانوم سوءاستفاده کرده بود وبا حرفی
که زد خودشو خالی و هلیا رو پر از غصه کرد، حرفش
مثل سیلی دردناکی بود که به صورتش خورده
باشد.....

همه افراد حاضر معنی چیزی که شنیده بودن رو
فهمیدن، مهین خانوم از شدت خشم قرمز شد و لب
گزید ؛اما چون مهمون خونشون بود کسی نتونست
حرفی بزنه

آقایون داخل پذیرایی که از نشیمن فاصله داشت نشسته
بودن، مشغول به گپ و گفتگو بودن و متوجه متلک
پروین خانوم نشدن

بعد از گفتن این حرف که هیچ پشیمونی همراه نداشت با
چهره‌ای برافروخته به خواهرش اشاره کرد برن و
همزمان از جاش بلند شد، فرشاد تمام تلاشش رو کرد

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

تا به خودش مسلط باشه، اینو از چهره‌ی منقبض شده و دستای مشت شده‌اش میشد فهمید ، اینجوری میخواست خودشو کنترل کنه تا به خاله بزرگترش بی احترامی نکنه؛ تنها چیزی که خوشحالش کرد تصمیم به رفتنشون بود.

هلیا مادرش رو دید که از سرویس بهداشتی بیرون اومد.....

فائزه با اشاره‌ی فرشاد و دیدن ناراحتی هلیا ، سعی کرد از اون محیط و آدماش دورش کنه؛ اومد سمتش و به آهستگی گفت:

_ بیا بریم!!!

اونو با خودش به اتاقش برد

در رو که بست ، با لحنی دلجویانه رو به هلیا گفت:

_ هلی جان!! ناراحت نشو، خاله پروین دل شکسته

است..... چون تو ازدواجش شکست خورده، اوایل

زندگیش به بدترین شکل متوجه خیانت شوهرش میشه

اونم با دوست خودش که رفت و آمد داشتن !!! اینطور

که مامانم تعریف میکنه سختی زیادی کشیده. همه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سعیش بر اینه که پریسا خوشبخت بشه فرشاد رو از
بچگیش به طرز خاصی دوست داره.....
تو رؤیا و خیالش همیشه اونو داماد خودش میبینه با
حرفای مامانم که بنظرم نباید اینقدر زیاده روی میکرد؛
بعدش هم دید بیرون رفتی و فرشادم که دنبالت
اومد

عصبی شد و به مرز انفجار رسید، با این حرف
خودشو خالی کرد
خداروشکر مامانت نبود!!! تراخدا یه وقت بهش نگی
ناراحت میشه.....

اما هلیا تو اوهام خودش بود و حتی کلمه‌ای از حرفای
فائزه رو هم نشنیده بود، به این فکر میکرد امروز با
اتفاقاتی که افتاد و روشن شدن خیلی چیزا، بایستی اون
احتمال پایین چند درصدی رو هم که برای فکر کردن
به فرشاد در نظر گرفته بود به صفر برسونه !!!
مجبوره بطور جدی با حامد حرف بزنه و راضیش کنه
با تهران رفتنش موافقت کنن، میدونست اگر اراک

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بمونه باز خانواده عمو وفرشاد دست از سرش
برنمیدارن

فائزه که به وخامت اوضاع روحی هلیا پی برده بود،
ساکت موند و دیگه حرفی نزد. دقایقی که گذشت از اتاق
بیرون رفتن.....

خداروشکر فقط خودشون بودن، پدر هلیا با گفتن
"دیروقته بریم!!!" ، از جاش بلند شد؛ عزیزجون شب
رو خونه پسرش موند. فرشاد با چهره‌ای درهم و
بی‌حوصله به جمع نگاه می‌کرد، باوجودی که هنوزم
امید داشت ولی انگار امشب تا حدی جواب خودش رو
از هلیا گرفته بود.....

وقتی برگشتن هلیا خسته تر از اونی بود که بتونه بیدار
بمونه و با حامد بطور جدی صحبت کنه

وقتی آماده خواب شد و به تختخوابش رفت، از هجوم
افکار منفی و نگران کننده خواب به چشمش نمیومد.
سعی کرد ذهنش رو از همه چیز خالی کنه تا فردا صبح
بتونه تصمیم نهاییش رو بگیره .

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

روز از مهلت چند روزه گذشته بود و یکی دو روز ۲ دیگه پروین خانوم تماس میگرفت، با یادآوری مادر سپیده و اخلاق خوب و بی نظیرش ناخودآگاه تو ذهنش با پروین خانوم خاله‌ی فائزه ، مقایسه‌اش کرد تفاوتشون از فرش تا عرش بود

با اینکه حرفای خوشایندی به فرشاد نزده بود، ولی ذره‌ای احساس پشیمونی نداشت ؛ اینو خوب میدونست که جنگ اول به از صلح آخره

تحت هیچ شرایطی دلش نمیخواست خونه عمو زندگی کنه حتی اگه اون خونه کاخ باشه ، شاید اگر مسئله فامیلی وجود نداشت، این موضوع اونقدر ا هم براش مهم نبود؛ ولی با توجه به حساسیتی که میدونست زن عمو به فرشاد داره ، مطمئن بود کنار هم زندگی کردنشون دردسر ساز میشه؛ و احترام متقابلی که تا بحال بینشون بوده از بین میره و هلیا هرگز اینو نمیخواست

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۸۶

بعد از صبحانه ، حامد به قصد حاضر شدن راهی
اتاقش شد. هلیا بی معطلی دنبالش رفت تقریباً همزمان
باهاش وارد اتاق شد، نگاه پرسان حامد رو که دید ،
بدون مقدمه گفت:

_هنوزم نظرتون در مورد تهران رفتن من برای درس
خوندن تغییر نکرده؟؟!!! بابا رو میتونم راضیش کنم ،
اینم میدونم تو و هیرمان تو گوش بابا کردید نذاره من
برم

حامد درحالیکه از داخل کمد پیراهن انتخاب میکرد تا با
شلوار ذغالی رنگی که روی تخت گذاشته بود سِت کنه
، گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ مگه چیزی تغییر کرده که نظر ما هم برگرده !!؟؟
بین هلی، نمیدونم چی تو سرته و چی انتخاب رشته
کردی !!؟؟ همه آرزوشونه رتبه تو رو بیارن و پزشکی
بخونن، کسی رو میشناسم دخترش پزشکی شیراز
قبول شده بود یه ترم رفت ، ولی نتونست بمونه انتقالی
گرفت اومد اراک پیش خانوادش ، با اینکه همه
میدونن دانشگاه شیراز از نظر علمی کم از تهران
نداره

در ضمن من تو رو میشناسمت برای دختری که تو این
۱۸ سال فقط راه خونه و مدرسه رو بلد بوده اونم
بیشتر وقتا خودم بردمت و آوردمت، تنها زندگی کردن
تو تهران کار راحتی نیست تو هیچ دیدی از
خطراتی که ممکنه برات پیش بیادنداری، اگر میخوای
یه نگرانی و اضطراب دائم برای ما درست کنی حرفی
نیست برو..... در ضمن همه اول پزشکی رو انتخاب
میکنن ، برای انتخابهای بعدیشون دندانپزشکی و
داروسازی رو در نظر میگیرن ، تو با این رتبه راحت
پزشکی قبولی چه اصراری داری به داروسازی !!؟

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ اینجوری که میگی بهم برمیخوره !!، یعنی عقم
نمیرسه از خودم مراقبت کنم؟! خوابگاه مطمئنه،
پرسیدم گفتن نزدیک دانشگاهه، در مورد پزشکی باید
بدونی من علاقه‌ای بهش ندارم ، اینطورم نیست که
همه اول پزشکی انتخاب میکنن الهام دختر خانوم
کریمی رو که میشناسی، از اول دندانپزشکی دوست
داشت با اینکه رتبه‌اش به پزشکی میرسید ، اما
دندانپزشکی دانشگاه تهران رو انتخاب کرد و قبول
شد، خودشم تنها تو تهران درس خوند بدون هیچ
مسئله خاصی، الانم درسش تموم شده و برگشته ...
منم عاشق داروسازیم مامان بزرگ رو یادته چقدر در
مورد گیاهان دارویی اطلاعات داشت از بچگی هر وقت
میرفتم خونشون ، میبردیم تو زیرزمین بهم نشون شون
میداد و مورد مصرفشون رو میگفت من از همون
موقع به عشق قبولی در این رشته درس خوندم هیچ
جوره هم نمیتونم ازش دست بکشم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حامد انگار که تازه چیزی یادش اومده باشه، حرف هلیا رو قطع کرد و گفت:

_وایسا ببینم ، مگه تواز سینا مهلت نخواستی فکر کنی؟؟!! سینا مورد تأیید همه ماست، تهرانم زندگی میکنه میدونم فرشادم نمیخوایش ، پس این چیزا چیه دوباره میگی ؟؟؟!!

هلیا که مونده بود چی بگه تنها جواب دم دستی که به ذهنش رسید رو به زبون آورد :

_خُب فکر کردم با ازدواج شاید نتونم اونطور که باید به درسم برسم ، یا ممکنه از پسِ زندگی متأهلی برنیام ، برای همین ترجیحم اینه که ازدواج نکنم و فعلاً درس بخونم.....

_در اینصورت اگر جوابت به سینا منفیه، بهترین کار اینه که اراک پزشکی بخونی ، میتونی فقط تمرکز کنی رو دَرسِت چون مامان همه جوهره هواتو داره، اینجوری اونطور که دوست داری به درستمیرسی !!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۸۷

ظاهراً مُصرتر از اونی بودن، که هلیا فکرش رو
میکرد. تو رویای خودش خیال میبافت اگه رتبه‌ی
خوبش رو ببینن مخالفتی در اینمورد باهاش نمیکنن
این آخرین تلاشش هم بی‌نتیجه بود .
در حال حاضر ۲ راه بیشتر نداشت.....
یا اراک میموند و پزشکی میخوند ، فرشادم دست از
سرش برنمیداشت؛ نهایتاً باهاش ازدواج میکرد و
زندگیش پُر از آه و افسوس میشد و دوام زیادی هم
نداشت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

ویا به سینا جواب مثبت میداد و آینده ای مبهم برای خودش رقم میزد .

میشه گفت حُسنش تهران بودنش بود؛ هلیا رو به رویش می‌رسوند... درضمن تنها راه قطع امید فرشاد ازدواج هلیا بود. اینجوری اونم زودتر بدنبال زندگیش میرفت

××××××

سینا هیچ امیدی به جواب مثبت هلیا نداشت، اون مهلتی هم که آخرین لحظه به ذهنش رسید، در واقع تیریه که در تاریکی رها کرده بود ؛ نمیدونست تا چه حد به هدفش نزدیک بشه!!! برخلاف دفعه پیش که اصلا در مورد جواب هلیا نپرسیده بود..... اینبار از شنبه، با تماس تلفنی از سپیده خبر میگرفت سپیده هم هربار میگفت " اوه چقدر هولی تو!!! مامان می‌گه حالا زوده ".....

امروز سه شنبه ۹ شهریور بود و پروین خانوم تصمیم داشت برای گرفتن جواب تماس بگیره ،بخاطر دفعه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

قبل همه وجودش رو اضطراب و دلشوره فرا گرفته بود

اما بعد از تماس، وقتی مهری خانوم گفته بود " هلیا میخواد یه بار دیگه با آقا سینا صحبت کنه " ، با چهره‌ای خندون و دلی شاد این خبر مسرت بخش رو به بقیه هم داد ، که بی تابانه منتظر جواب بودن. دستاش رو سوی آسمون برد و خدارو از این بابت هزاران بار شکر کرد.....

سپیده از ذوقش پیش قدم شد و با برادرش تماس گرفت سینا که جواب داد با شنیدن " الو سلام " ، با حالتی گرفته و ناراحت کمی هم بغض مصنوعی چاشنی صداش کرد و گفت:

_ سلام داداش!! من نمیدونم تو رو چه حسابی اصرار داشتی دوباره بری خونه این دختره‌ی ایکبیری از دماغ فیل اُفتاده حالا انگار چه تحفه‌اییه با کمال وقاحت و پررویی دوباره میگه نه!! خُب بگو دختر تو که میخواستی جوابت منفی باشه چرا مارو دوباره به

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

زحمت و خرج انداختی اینهمه پول گل و شیرینی
و

سینا که از اینهمه پُر حرفی سپیده به ستوه اومده بود،
در جوابش گفت:

_ خُب حالا اینقدرام مهّم نیست ، خودتو ناراحت نکن
(با یادآوری حرفای هولناکی که به هلیا زده بود بهش
حق می‌داد جوابش منفی باشه و ادامه داد) حتماً دلیلی
برای خودش داشته ، هر کسی این حق رو داره برای
زندگیش خودش تصمیم بگیره

سپیده که دید سینا هیچ شکی به نمایشی که راه
انداخته بود ، نکرده ادامه داد:

_ من فقط موندم هلیا با اون هوش سرشار و عقلی که
داره چی تو سرش خورده ، فکر کنم بخاطر درس
زیادیه که خونده مخش تاب برداشته (با جیغ و شادی و
متفاوت با لحن قبلی ادامه داد) میخواد یه بار دیگه
باهات صحبت کنه!!!

سینا یه لحظه به گوشاش شک کرد درست شنیده
باشه، برای همین گفت :

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ سپید درست حرف بزن ببینم چی میگی !!؟؟
_ هیچی بابا ، عروس خانوم خواسته دوباره باهات
صحبت کنه ، یه جورایی جواب مثبت داده !!!

باورش نمیشد این جواب رو هلیا داده باشه، ناخودآگاه
لبخندی به پهنای صورت روی لبش اومد

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۸۸

سینا سرخوش از اینکه داره به خواسته‌اش نزدیک
میشه ، هیجانزده گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_من آخر هفته میام ... به مامان بگو از شون اجاره بگیره اگه ایرادی نداره، اینبار رو بریم بیرون نمیخوام دوباره مزاحم خانوادش بشم ؛ اگه موافقت کردن ، مامان خودش ساعتش رو هماهنگ کنه.....

_ آخ جون!!! پس آخر هفته افتادیم

_ برو بچه پرو!!! سرخر نمیخوایم....

_ خُب از اونجایی که در حال حاضر تنها بودن شما دوتا پای شیطون رو وسط میکشونه ، منم همراهتون میام یه وقت دست از پا خطا نکنید
سینا که میدونست، هرگز حریف زبون دراز سپید نمیشه و اگه همینطور ادامه بده تا شب کم نمیاره و تو آستینش جواب داره ، با خداحافظی خودشو راحت کرد.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

تو همون چند برخورد فهمیده بود هلیا دختر باهوشیه
و با دخترای دیگه‌ای که تا اونموقع دیده بود فرق داره؛
با برخورد تندی که روز خواستگاری موقعی که
حرفاش رو شنید ازش دید، با وجودی که بعید
میدونست قبول کنه ، لحظه آخر به ذهنش رسید، بهش
مهلت فکر کردن بده شاید نظرش عوض بشه ، مثل
این که تا حدی درست فکر کرده بود

xxxxxx

بار دیگه به تصویر خودش تو قاب آینه نگاه کرد،
چهره‌ی دختری رو دید که چند روزه خنده رو لبش
نیومده ، غم عمیقی که این روزا تو دلشه تا به این حد
بی روح پژمرده اش کرده
دختری که سعی کرده همیشه عاقلانه رفتار کنه و
تابحال دست از پا خطا نکرده ، از بچگی حضور خدارو
همه جا حتی تو تنهایی‌هاش نادیده نگرفته، برای همین

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

کمتر دروغ میگه جز در مواردی که اسمش دروغ
مصلحتی بود!!!!!!.....

مادرش با افتخار این خاطره شیرین رو از سال اول
مدرسه براش میگفت " کلاس اوّل ابتدایی که بوده یه
روز معلمشون میاد تو کلاس به همه بچه ها یه دونه
شکلات میده و بهشون میگه از امروز تا فردا فرصت
دارن این شکلات رو فقط وقتی تنها شدن و هیچ کس
پیششون نیست بخورن!!!!!! فرداش که میرن مدرسه
همه بچه ها شکلاتشون رو جایی تنهایی خورده بودن
جز هلیا!!! وقتی معلّم ازش میپرسه چرا نخوردی !!؟
جواب میده :

آخه هیچ جایی رو پیدا نکردم که تنها باشم خدا همیشه
همراهم بود!! " معلّمش اون زمان از بین ۳۰ تا بچه
جواب دلخواهش رو فقط از هلیا گرفته بود

از همون دوران کودکی میدونست، خدا همیشه همه
جاهست و تحت هیچ شرایطی نباید دروغ بگه یا کار
خطا و پنهانی انجام بده ، حالا چه مرگش شده بود که

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

میخواست دروغ، اونم به این اندازه بزرگ روبه
عزیزترین های زندگیش بگه؟؟!!!
خیلی فکر کرده بود انگار راه و چاره دیگه ای پیش
پاش نبود و از روی جبر داشت این انتخاب هر چند
اشتباه و دور از واقعیت رو میکرد.....

قرار بود سینا ساعت ۷ بره دنبالش، تا برن بیرون
حرفاشون رو بزنن، این دیدار به خواست هلیا بود؛
قبل از جواب نهایی باید در مورد ازدواج قراردادی و
مفادش یه بار دیگه صحبت میکردن.
چه بهتر که پروین خانوم خواسته بود این دیدار جایی
غیر از خونه باشه، تو خونه شاید مادرش حرفاشون
رو اتفاقی میشنید و پی به اصل ماجرا میبرد.....

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۸۹

الآنم حاضر و آماده منتظر آقای عاشق پیشه بود. هیچ میل و رغبتی برای رسیدن به خودش نداشت، و فقط به یه رژلب صورتی اکتفا کرده بود؛ اونم برای اینکه از صبح بخاطر استرسی که بهش مستولی شده بود لباس خشک شده و به سفیدی میزد.....

رنگ مهتابی پوست صورتش هم پریده‌تر از هر زمان دیگه‌ای بود و حالت بی‌رویی به چهره‌اش بخشیده بود. مانتوی آبی آسمونی و شلوار جین؛ همراه با روسری آبی کاربنی و کتونی آبی سفید آدیداسش که دایی محمد از آخرین سفرش به انگلیس براش آورده بود، تیپ اسپرت دخترونه‌ای براش ساخته بود که سنش رو کمتر نشون می‌داد... به ساعت که نگاه کرد چیزی به آمدن سینا نمونده بود دل از آینه کند و از اتاقش بیرون رفت.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

به محض اینکه چشم مادرش بهش افتاد ، با تعجب پرسید:

_ چرا اینجوری لباس پوشیدی مادر؟؟!! یه خورده خانومی تر بهتر نبود؟! از بس رنگت پریده ، شدی مثل بچه مدرسه‌ایها که میخوان برن امتحان بدن؛ لااقل یکم آرایش میکردی !!!

خداروشکر صدای زنگ که بلند شد دیگه هلیا مجبور به پس دادن جواب نبود.....

بنظر خودش لباساش و سر وضعش با توجه به حال و روزش خیلیم خوب بود ، خودش اینجوری رو بیشتر می پسندید....

به طرف در خروجی رفت، اما مادرش مانعش شد و گفت :

_ صبر کن !!! حالا فکر میکنه هولی، پشت در وایستادی تا زنگ بزنه پیری بیرون.....

مهری خانوم آیفون رو جواب داد تعارف کرد سینا بره داخل ولی انگار دعوت رو رد کرده بود و مادرش با گفتن:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_باشه پسر م ، الان میگم بیاد....
گوشی رو سر جاش گذاشت و به هلیا گفت که بره.....
وقتی در رو باز کرد، سینا رو دید که برآزنده تر از
همیشه به ماشینش تکیه داده و منتظر هلیاست...به
محض دیدنش تکیه از ماشین گرفت و به سمتش قدم
برداشت همزمان با برداشتن عینک آفتابی از چشمش،
سلام آروم هلیا رو پاسخ داد..... و در جلو رو برایش
باز کرد

خودشم ماشین رو دور زد و سوار شد، رو به هلیا
کرد و گفت:

_شما جای خاصی مد نظرتونه بریم؟؟!!
هلیا در حالیکه نشستن کنار سینا معذبش کرده بود و
از اینهمه نزدیکی قلبش ضربان غیرعادی گرفته بود ،
سعی میکرد حتی الامکان از چشم تو چشم شدن با سینا
پرهیز کنه، با نگاهی خیره به جلو ، کوتاه و خشک
گفت:

_ نه !!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا که پی به رفتار سرد و حال نه چندان خوش هلیا
برده بود ، با ملاحظه و آروم گفت:
_خُب پس خودم انتخاب میکنم ماشین رو به حرکت
درآورد، با مسیری که در پیش گرفته بود حدس اینکه
داره کجا میره کار سختی نبود.....

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_ ۹۰

بوی خوش مدهوش کننده عطر مردونه لالیک پخش
شده در فضای ماشین ،مشام و ریه های هلیا رو پر
کرده بود و حال نسبتاً بهتری بهش بخشیده بود
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

وارد شهر صنعتی که شدن یکر است به سمت کافی شاپ
هتل خیبر رفت و با کمی چرخیدن جای مناسبی برای
پارک پیدا کرد، چون آخر هفته ها این مکان معمولاً
شلوغ بود

پیاده که شدن سینا صبر کرد تا هلیا رو همراهی کنه ،
رفتارش بینهایت آقامنشانه بود و به دل می نشست ؛
ولی مطمئناً اون تیپ معرکه، بوی عطر مست کننده و
این رفتار خاص، صاحب داشت و هیچ کدومشون به
هلیا تعلق نداشت !!!!!

وقتی وارد شدن سینا جای دنجی رو انتخاب کرد، میزی
۴ نفره کنار شیشه قدی که ویوی چشم نوازی از فضای
گلکاری و چمن محوطه بیرون کافی شاپ رو به
زیباترین شکل ممکن به نمایش گذاشته بود.....با
احتیاط صندلی رو بیرون کشید تا هلیا بشینه
گارسون منو رو که آورد، سینا به رسم ادب اول سمت
هلیا گرفت و ازش خواست تا انتخاب کنه
هلیا با حال عجیبی که تا اون لحظه تجربه اش نکرده
بود، ترجیح میداد زودتر ملاقاتی که هنوز شروع نشده

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

به پایان برسه ، مسلماً تو این شرایط چیزیم از گلوش
پایین نمیرفت برای همین بدون اینکه به منو نگاهی
بندازه اونو سمت سینا گرفت و گفت :

_من چیزی میل ندارم ، فقط یه لیوان آب
کافیه!!!!!!.....

اونم برای این میخواست تا در صورت لزوم گلویی تازه
کنه، سینا که انتظار برخوردی تا به این اندازه خُشک
و رسمی رو از هلیا نداشت ترجیح داد اصرار نکنه و
به سلیقه خودش چیزی رو انتخاب کنه.....

با توجه به اینکه میدونست سپید دیوانه وار عاشق
بستنی میوه‌ایه، با این فکر که علایق دخترا شبیه به
همه، چون نازنین هم با اینکه چندسالی از سپید
بزرگتر بود بستنی میوه‌ای رو خیلی دوست داشت!!!
بنابراین هلیا با کمال ناباوری شنید که به گارسون، آب
همراه با ۲ تا بستنی میوه‌ای سفارش داد، فکر کرد هر
دوش رو باید خود سینا بخوره، با اینکه عاشق بستنی
میوه‌ای بود و چیزی نبود که بتونه ازش بگذره، ولی
اگر میمرد ممکن نبود لب بهش بزنه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

لعنتی!!!! کاش چیز دیگه‌ای سفارش داده بود حالا باید
جلوی چشماش بستنی دلخواهش بود که هرگز قصد
خوردنش رو نداشت.....

سینا نگاهی به هلیای رنگ پریده، متفکر و اخمو
انداخت :

_من در خدمتم ، خواسته بودید من رو ببینید !!؟ مثل
اینکه حرفایی دارید ، گوش میدم

با شنیدن این حرف یهو قالب تهی کرد ، هر چه که
برای گفتن آماده کرده بود همه به یکباره از ذهنش
پرکشیدن، باید آرامشش رو حفظ میکرد ، برای اینکار
دستای یخ زده‌اش رو بهم داد و روی میز گذاشت:

_راستشو بخواید بدونید دیگه هرگز دلم نمیخواست
ببینمتون، ولی گاهی شکل‌گیری خیلی از اتفاقات تو
زندگی از دست‌ما خارجه ، مثل من که بین بد و بدتر
مجبورم بد رو انتخاب کنم.....

حالا که قراره بصورت قراردادی مدتی هرچند کوتاه
ولی نامشخص، رو کنار هم باشیم بهتره دقیق تر به
شرایط این قرارداد بپردازیم.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا سراپا گوش شد ، این دختر با توجه به سن کمش
زیادی باهوش بود و می‌فهمید ، برای همین مشتاقانه
گفت:

_کاملاً موافقم!!! حق با شماست، من در خدمتم
بفرمایید من چه چیزهایی رو باید رعایت کنم !!!

#رمان زیبای _تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۹۱ _

هلیا برگه از قبل آماده شده و خودکاری که به همین
منظور همراهش آورده بود رو از کیفش بیرون کشید و
روی میز گذاشت، بدون اینکه نگاهی به سینا بندازه
گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_خُب هر قراردادی نیاز به مفادی داره من شرایطم رو قبلاً نوشتم، میخونم براتون اگر موافق بودید هر دو امضاء میکنیم شمام اگر مواردی رو میخواید زیرش اضافه کنید.....

سینا در حالیکه هنوزم تو بُهت جدیت رفتار خُشک و رسمی هلیا بود، دوست داشت بدونه این دختر ۱۸ ساله چه مفادی براش در نظر گرفته برای همین گفت:
_بفرمایید گوش میدم.....

_اول اینکه، مدتی که کنار هم هستیم تو کارای همدیگه هیچ دخالتی نمیکنیم من زندگی خودم رو دارم شما هم زندگی خودتون رو ... دوم ، به محض اینکه با همکلاسیام آشنا شدم و شناختمشون با یکیشون میرم همخونه میشم تا مزاحم شما نباشم، فقط در مواردی که یکی از اعضای خانواده هامون بخوان بیان تهران ، کنار هم حفظ ظاهر میکنیم.....سوم ، مدتی که باهم و در یک خونه هستیم من هیچ وظیفه‌ای در قبال کارای خونه اعم از تمیزکاری ، پخت و پز و شستوشو ندارم، باید بگم هیچ کاریم بلد نیستم که بخوام انجامش بدم ؛

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هرکسی این کاراش مربوط به خودشه.... چهارم،
مراسمی رو که مطمئناً به اجبار خانواده‌ها قراره گرفته
بشه به ساده‌ترین شکل ممکن در حدیه مهمونی باشه
من حوصله‌ی خرید و مراسم رسمی رو ندارم.... پنجم،
هرزمان هر کدوممون زودتر بخوایم جدایی صورت
بگیره طرف مقابل مخالفت نکنه ، با همون ترفند
"تفاهم نداریم" ، توافقی و بدون دردسر جدا شیم.....
در حالیکه هنوزم از نگاه کردن به سینا طفره میرفت و
تموم تلاشش رو میکرد که باهاش چشم تو چشم نشه
واین دوری کردن از دید سینا مخفی نموند، نفس
راحتش رو بیرون فرستاد ، برگه رو چرخوند مقابل
سینا گذاشت ، و گفت:

_ اینا شرط‌های من بود ، شمام اگر موردی مد
نظرتونه و میخواید اضافه کنید بفرمایید.....
گارسون با سینی سفارش شامل ۲ گلاس بستنی میوه‌ای
بهمراه ۲ لیوان آب رسید ، با گذاشتن سفارشات روی
میز ، گفت:

_ امر دیگه ای نیست؟؟!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا با تشکر از گارسون ، در حالیکه نگاهش رو به برگه روبروش مینداخت دستاش رو پشت سرش قلاب کرد، تکیه‌اش رو به صندلی داد، و گفت:

_من موافق شرطای شما هستم و تقریباً به همشونم پایبندم ولی یه مشکلی هست!!!!

تا موقعی که تهران کنارم هستید دست من امانتید حداقلش اینه که حکم سپید رو برام دارید نمیتونم در موردتون بیتفاوت باشم در اینکه دختر معقول و عاقلی هستید شکی نیست ولی تو این ۶_۷ سالی که تهران زندگی کردم فهمیدم شهر عجیب و متفاوتی نسبت به شهرستانه اینجا تقریباً همه همدیگه رو میشناسن ولی تو تهران نمیشه به همه کس اعتماد کرد ، راستش تا حدی به خانوادتون حق میدم نسبت به شما حساس باشن ، اینکه می‌گید می‌خواید کنار یکی از همکلاسیاتون باشید ، بنظرم چیز جالبی نیست بهر حال مسئولیت شما بامنه هرچند این ازدواج قراردادی ولی یه اصولی توش باید رعایت بشه شما به عنوان خواهرم که

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

باشید وظیفه من مراقبت از شماست ، باید بگم نمیتونم
این یه مورد رو ازتون بپذیرم.....

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۹۲

هلیا تا حدی بهش حق میداد ولی حتی تصورشم سخت
بود که برای کسی ایجاد مزاحمت کنه، برای همین
مصرانه گفت:

_این در صورتیه که من تو خونه شما مزاحم نباشم ،
اگر هر زمان احساس کردم مزاحمم و خودمم راحت
نیستم باید بپذیرید بتونم مستقل باشم ، نهایتاً میرم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

خوابگاه تا اینجوری حس مسئولیت شما هم تأمین
بشه.....

_ این مورد رو میذاریم در جای خودش ببینیم شرایط
زندگی چطور پیش میره!!!!

شاید، برای هردومون احساسی رو که با پیش‌داوری
میگید، پیش نیاد.....

با نگاهی به هلیا که همچنان سر بزیر داشت با انگشتای
دستش بازی میکرد ، ادامه داد:

_ نمیدونم سپید براتون گفته یا نه؟! تا سال گذشته بابا

یه خونه استیجاری در خیابون ایرانشهر برام گرفته

بود که به دانشگاهم نزدیک باشه، وقتی خانوادم

متوجه شدن موندگار تهرانم ،بابا تصمیم گرفت خونه

بخره برای همین خودش اومد تهران و تو منطقه

یوسف آباد یه آپارتمان خرید، همون موقع مامان و

سیمین اومدن تهران خونه رو پر کردن از وسایلی که

خیلیش بنظرم تجملی و غیر ضروری بود ، ولی حالا با

این ازدواج که سرانجامش مشخصه دلم نمیخواد

خانواده شما برای جهیزیه هزینه کنن اینو خودتون یه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

جوری به خانوادتون منتقل کنین، بهیچ وجه تو فکر خرید جهیزیه نباشن

انگار که چیزی یادش اومده باشه ادامه داد:

_ گاهی وقتا به مسافرتایی میرم که بعنوان مسافرت کاری پیش خانوادم مطرح میکنم اینجور مواقع برای تأیید حرفام نیاز به همکاری شما دارم، وقتایی مثل تعطیلات عید، که حوصله خونه و دید و بازدیدای اجباری فامیلی رو ندارم.....

عید امسال به همین عنوان با شریکم به ایتالیا رفتیم البته صرفاً تفریح نبود بخاطر ایده گرفتن از معماری فوق العاده و بینظیرش هم بود ، تو خیابونهای رُم که قدم برمی داری ، انگار از موزه دیدن میکنی بخاطر معماری قدیمی و مدرن منحصر بفرد و زیباش.....

سینا که به ظاهر حرفاش تموم شده بود، از اونجایی که تو این چند برخوردش با هلیا فهمیده بود چه دختر مغرور و خاصیه، بعنوان آخرین حرفش گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_درضمن، تا زمانیکه کنار من هستید، همه خرج و
مخرج شما از یه قرون تا هرچقدر باشه با منه از
همین حالا گفته باشم که راحت باشید، برای اینکار
احتمالاً یه حساب تو بانک نزدیک خونه براتون باز
میکنم تا هرمه خودتون برید سودش رو بگیرید، تا
منم خیالم از این بابت راحت باشه.....

هلیا کاملاً متوجه تغییر حرف زدن سینا نسبت به دفعه
قبل تو خونشون شده بود، مثل اینکه از رفتار رسمی
هلیا اینطور برداشت کرده بود که از افعال سوم شخص
استفاده کنه، ظاهراً دیگه حرفی برای گفتن نداشتن ،
فقط یه چیز میموند که باید میگفت :

_این رو هم در نظر بگیرید، ممکنه من تهران قبول
نشم جوابا که اومد نظر نهاییم رو میگم

سینا در حالیکه بستیش رو به اتمام بود، نگاهی به
بستنی هلیا که تقریباً آب شده بود انداخت و با اشاره
بهش گفت:

_بستنی تون آب شد اگر میوه‌ای دوست ندارید چیز
دیگه ای سفارش بدم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا که هنوزم موضعش رو بدون هیچ نرمشی حفظش کرده بود ، با بی تفاوتی گفت:
_گفتم که میل ندارم ، همین آب کافیه !!!
لیوان آب رو برداشت و جرعه ای نوشید.

#رمان زیبای _تابوشکنی عاشقانه



#قسمت _ ۹۳

بستیش که تموم شد، در جواب حرف هلیا گفت :
_همین روزا باید جوابا میومد، نگفتن دقیقا چه موقع
میاد؟
وبا اطمینان اضافه کرد:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_البته با رتبه‌ای که شما آوردید انتخاب اولتون هرچی باشه قبولید.....

هلیا با این حرف سینا حس شیرینی همراه با غرور بهش دست داد، خودش هم ته دلش مطمئن بود همون انتخاب اول رو قبوله، میشه گفت تو این اوضاع آشفته تنها دلخوشی که داشت همین بود، در جواب سوال سینا گفت:

_گفتن نیمه اول شهریور میاد ولی تا امروز که ۱ شهریوره هنوز خبری نیست!!!!

مثل اینکه حرف دیگه‌ای برای گفتن نبود. هر دو به قصد رفتن از جاشون بلند شدن، هلیا که دید سینا چیزی رو برگه ننوشت و منطقی حرفای هلیا رو قبول کرده، برگه و خودکار رو از روی میز برداشت و داخل کیفش گذاشت....

وقتی جلوی خونه رسیدن، حس میکرد یه جورایی وظیفه‌اشه دل این دختر رو قرص کنه و بهش اطمینان بده، به سمتش چرخید و صادقانه گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ ممنون که پذیرفتید، بهتون قول میدم پشیمون نشید خیالتون از طرف من از هر بابت راحت باشه.....
هلیا در پاسخش گفت:

_ نمیدونم چطور قبول کردم و تونستم دروغ به این بزرگی رو هم به خانواده خودم و هم به خانواده شما بگم؟! این اولین باره تو زندگیم چنین دروغی میگم برای همین حس و حال خیلی بدی دارم !! امیدوارم به همین سادگی که گرفتیم باشه و همه چیز اونطور که فکر کردیم بی دردسر پیش بره.....

سینا هم با وجودی که اولش با حس و حال خوبی سراغ هلیا رفته بود ولی با ملاقات امروز و دیدن حال گرفته‌ی هلیا ، حالی مشابه پیدا کرده بود ، با تاسف گفت:

_ من فکر میکنم اگر خانواده‌هامون با خواسته‌مون هرچند از نظرشون نا معقول ، درست و منطقی برخورد میکردن و بجای حل کردنش، صورت مسئله رو پاک نمیکردن این اتفاقات پیش نمیومد .. بهر حال کاریه که تا اینجا پیش بردیم ولی بازم اگر دلتون راضی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نیست، هنوزم دیر نشده میتونید جواب منفی بدید ، من درکتون میکنم بهرحال موقعیت شما بعنوان یه دختر با من فرق داره ، بنابراین خوب فکراتون رو بکنید.....
به مامان میگم فردا تماس بگیره تا اونموقع، فرصت دارید تصمیم درستی بگیرید.تا خدای نکرده بعدا پشیمونی بدنبال نداشته باشه.....
هلیا خداحافظی آرومی کرد و پیاده شد.....
سینا صبر کرد وارد خونه بشه، تا لحظه‌ای که از تیررس نگاهش خارج نشده بود همونجا موند، با حالی دمغ و عجیب راه افتاد.... دختر پژمرده‌ای که امروز جلوی چشمش بود غم دلش خیلی بیشتر از اونی بود که نشون میداد، دختری که حتی حاضر نشد نیم نگاهی بهش بندازه، مشتی به فرمون کوبید و لعنتی!!!!
به خودش گفت؛ کاش این فکر از ابتدا هرگز به ذهنش نرسیده بود ، ظاهرا کارش بدون تدبیر و از بنیاد غلط بود.....
صدای دلنشین مناجات قبل از اذان مغرب از مناره‌ی مسجدی که نزدیکش بود توی فضا پخش میشد.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

دلش یه جوری شد همونجا با خلوص و نیت پاک از
خدا خواست اگر آینده‌ی این ازدواج برای این دختر
تبعات بدی به‌مراه داره !!! به دلش بندازه فردا
جوابش منفی باشه.....

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۹۴

خودش پسر بود و شرایط دختری مثل هلیا که توی
جامعه بیشتر روش زُوم میکنن، رو نداشت. یه لحظه
یاد سوالی که هلیا تو خونشون ازش پرسید افتاد " اگر
پسری از سپید همچین چیزی رو بخواد چه برخوردی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

میکنید؟؟؟ " حتی تصور چنین چیزی هم برایش عذاب
آور بود
هجوم این افکار به حدی کلافه و عصبیش کرده بود، که
نتوانست بره خونه
با پوریا تماس گرفت تا بچه ها رو جمع کنه برن
بیرون.....

هلیا امّا، برخلاف تصورات سینا، وقتی از بیرون
برگشته بود حالش نسبت به قبل بهتر بود، انگار حرفا
و رفتار سینا آرامش خاصی رو بهش تزریق کرده بود
، یه جور حمایت و حسی شیرین از حرفاش به دلش
نشسته بود که آرومش می کرد. سینا بهش گفته بود
فکراش رو بکنه و اگر دلش راضی نیست جواب منفی
بده!!!

ولی هلیا از هر وقت دیگه ای راضی تر بود ، یه
اطمینان قلبی خاصی پیدا کرده بود، امروز به این نتیجه
رسیده بود که از طرف سینا هرگز آسیبی بهش
نمیرسه، همین برایش اهمیت داشت و تا حد زیادی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

امیدوارش کرده بود. به محض اینکه رسید خونه به مادرش گفت "نظرش مثبتة"، مہری خانوم خوشحال شد، چون قلباً خانواده حاج آقا معتمدی خصوصاً سینا رو بطور ویژه‌ای دوست داشت..... تنها قسمت سخت ماجرا مطرح کردن این موضوع تو جمع فامیلی بود، کہ هلیا رو متعلق به فرشاد میدونستن؛ سخت‌تر از اون رویارویی با خانواده عمو بود.....

اول از همه باید امشب هیرمان اینا رو در جریان میداشتن، چون موقع خواستگاری تهران بودن و از اتفاقات اخیر خبر نداشتن، مہری خانوم نمیخواست تا هلیا جواب قطعیش رو نداده موضوع خواستگاری، دوباره مطرح بشه.....

امروز شنبه ۱۳ شهریور بود و هنوز هیچ خبری از جواب کنکور و روزنامه‌ها نبود..... مہری خانوم نظر نهایی و مثبت هلیا رو به مادر سینا داده بود.... پروین خانوم از سر و سامون گرفتن

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

پسرش اونطور که خودش دلش میخواست بقدری خوشحال بود که رو پاهاش بند نبود
شنبه شب قرار بله برون و صحبت‌های نهایی رو ۵ گذاشتن

پدر هلیا از اینکه دخترش با رضا و رغبت داره ازدواج میکنه خوشحال بود، باید طوری با برادرش صحبت میکرد که قانع میشد و کدورتی بینشون پیش نیاد

خبر ازدواج هلیا به سرعت پخش شد، از اینکه داماد کسی بغیر از فرشاده همه رو حیران و متعجب کرده بود. از جمله عزیزجون از وقتی شنیده بود با افسوس و آه دلش برای نوهی عزیزش سوخته، و بی مهابا اشک ریخته بود. هیچ کس به اندازه عزیزجون نمیدونست چه اندازه فرشاد خاطر هلیا رو میخواد. با این وجود در دلش برای هر دو نوه‌اش آرزوی سفید بختی کرده بود، و خودشو با این که قسمت هم نبودن راضی نگه داشته بود.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

فائزه برای تبریک گفتن به هلیا، تماس پنهانی گرفته بود و از اوضاع غیرعادی خونشون و اینکه فرشاد از وقتی خبر رو شنیده هیچ حرفی نمیزنه و سکوت اختیار کرده ، و این که رفتارش بیشتر از همه مادرش رو نگران کرده.....

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۹۵_

پروین خانوم به محض گرفتن جواب از شدت خوشحالی نتوانست صبر کنه ، اول از همه سینا رو در جریان گذاشت و بعد هم بقیه خانواده..... همه از این اتفاق مبارک شاد بودن ، از همه بیشتر پروین خانوم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بود که حس میکرد بار سنگینی از روی دوشش
برداشته شده و پسرش به سعادت رسیده.....
سپیده بخاطر اینکه هلیا همسر برادرش شده بود
از خواهرای دیگه‌اش خوشحالت‌تر بود ، هلیا بهترین
دوستش بود و فقط سپیده میدونست چه دختر گلی
نصیب داداشش شده. از اینکه ۵شنبه شب اونم قراره
تو مراسم شرکت کنه دل تو دلش نبود
در حال حاضر تنها مشکلش، این بود که چی بپوشه
!!!؟؟.....

xxxxxxxx

امروز فریبا به دیدنش اومده بود، مثل همیشه با چهره
خندون و مهربونی که خاص فریبا و جزو لاینفک
صورتشه، بعد از بوسیدنش ضمن گفتن تبریک برایش
آرزوی خوشبختی کرده بود....
هلیا میدونست اینو از صمیم قلبش گفته ، بی اینکه
حرف دیگه‌ای بزنه یا حتی کوچکترین گله‌ای کنه
.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا همیشه فریبا رو مثل خواهرش میدونست و دوستش داشت ، هرگز دلش به ناراحتیش راضی نبود؛ با حالتی ناراحت و غصه دار گفت:

_ فریبا جون !!! خودمم از وضعیت پیش اومده راضی نیستم، میدونی که همه تون رو خیلی دوست دارم ، زن عمو با مامانم برام فرقی نداره.... خیلی سعی کردم فرشاد رو بعنوان همسر قبول کنم ولی نتونستم ؛ بخاطر من میخواست بیاد تهران اما میدونم مامانت نمیتونه بدون فرشاد تحمل کنه خودتم میدونی فرشاد خیلی خواهان داره بهترین دخترا براش میمیرن ولی من فرشاد رو از بچگیم مثل برادرم میدیدم و نمیتونم عشق و محبت یه همسر رو بهش داشته باشم، اگر قبولش میکردم در حقش خیانت کرده بودم ؛ فرشاد لایق یه زندگی خوب و بی دردسره ،فریبا جون باهاش صحبت کن باور کن من خیلی ناراحتشم، برام به اندازه حامد عزیزه و تحمل دیدن ناراحتیش رو ندارم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

فربا که منطقی ترین آدم بین خانواده عمو بود ، با
همون مهربونی و کلام آرامش بخشش گفت :
_عزیزم الان اون داغه و صحبت هیچ کس رو قبول
نمیکنه حتی میدونم حامدم رفته باهاش صحبت کرده ،
در جواب دلجویی هیرمان بهش گفته شما بیخود
نگرانم هستید من حالم خوبه و مشکلی
ندارم !!!.....ولی میدونیم که داغونه، دو روزه
فروشگاه نرفته صبح میره بیرون عصر میاد بنظرم
باید یه دوره زمان بگذره تا مسئله کاملا براش جا
بیافته و حل بشه
تو نگران نباش!!! عروس خانوم خوشگل ،وقتی دلت
با فرشاد همراه نیست بهترین کاری که کردی همین
بوده.....

#رمان زیبای _تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۹۶

از وقتی خبر هولناک و تکان دهنده رو شنیده بود،
انگار در دل بی قرارش زلزله اومده و در خودش
آوار شده بود. کاخ زیبایی که با آرزوهای ساخته بود
به یکباره فرو ریخت و ویران شد؛ مرد بود!!! و از
بچگی هر اتفاقی برایش افتاده بود نداشته بودن گریه
کنه !!! بهش میگفتن مرد که گریه نمیکنه!!..... چرا؟!
آخه چرا نباید گریه می کرد؟!!!! مگه مردا از جنس آدم
نیستن مگه از سنگ ساخته شدن دل و احساس ندارن
!!!!.....

تو این شرایط فقط یه جا وجود داشت که میتونست
آرومش کنه، این دومین روزی بود که اومده بود به
نزدیکترین کوه که مسافت چندانی با شهر نداشت...
خوشبختانه چون وسط هفته بود، کسی نبود و راحت
میتونست فریاد بلند رنج و عذابش رو بی هیچ

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

ملاحظه‌ای در دل کوه رها کنه و با انعکاس صداش
بفهمه و بپذیره چه بلایی بر سرش اومده.....
آخرین باری که اونشب تو خونشون با هلیا حرف زده
بود، حرفاش کمی نا امیدش کرده بود ولی قصد داشت،
بهش فرصت بده و صبر کنه کمی بگذره و همه چیز
رو به خیال خودش درست کنه.....
اما این خبر ناگهانی چنان غافلگیرش کرده بود که
قدرت هر کاری رو ازش گرفته بود، حتی نمیتونست در
موردش با کسی حرف بزنه.....
مدام با خودش مرور میکرد یعنی چی از سینا معتمدی
کم داشت که هلیا اونو بهش ترجیح داد، فقط بخاطر
اینکه سینا تهران زندگی میکنه؟؟!!! بهش گفته بود
که حاضره بخاطرش هر کاری کنه حتی قول زندگی تو
تهران رو بهش داده بود!!!!!!.....
چطور تونست اینهمه عطش خواستنش رو ندید
بگیره؟؟!!
لعنت به این حس برادرانه‌ای که بارها ازش گفته بود،
و اونو فقط برادر خودش میدونست ، نه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بیشتر!!!! کلافه و عصبی خودش رو سرزنش میکرد
،چرا زودتر و از همون موقع که فهمید دوستش داره و
دنیاشه، سعی نکرد بهش بفهمونه چه احساسی در
موردش داره ؟!!!!

یادشه اون زمان آخر هفته ها که خونه عزیز جون
جمع میشدن ، از اول هفته براش روز شماری میکرد
تا اون روز فرا برسه و بتونه یه دل سیر هلیا رو که
هر چی میگذشت زیبا تر و خواستنی تر میشد رو تماشا
کنه؛ مقصر خودش بود باید نگاهش جوری بود تا هلیا
به عشقش پی می برد ، تنها کاری که اون سالها کرده
بود گاه و بیگاه حمایت های برادرانه اش بود، یادشه
حتی چندین بار فائزه بخاطر هلیا ازش کتک خورده
بود.....

با این رفتارها هلیا حق داشت فقط در حد برادر ببینش
چون خودشو همینجوری بهش نشون داده بود.....
تربیتش طوری بود که همیشه حد خودش رو در رابطه
با جنس مخالف رعایت می کرد .در مورد هلیا گذاشته
بود وقتش فرا برسه، فکر می کرد این خوددرایش اونو

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

به روزای خوب و درخشانی می‌رسونه ، نمی‌دونست
باعث میشه روزای خوبش برای همیشه ازش گرفته
بشه ؛ چطور میتونست چشمایی رو که دنیاش بود و
باهاشون زندگی میکرد رو فراموش کنه؟؟!!!
با تموم قدرتش فریاد زد: _خدااااااااااا.....
چطور میتونست ببینه هلیا متعلق به کس دیگری باشه
؟؟! لات و بی سروپا نبود و ازش برنمیومد بره برای
کسی شاخ و شونه بکشه و هلیایی رو که سالها حق
مسلم خودش میدونست ، هرطور شده پس
بگیره اینهمه درد رو کجای دلش جا بده؟؟؟؟!!
شنیده بود گذشت زمان همه چیز رو حل میکنه ولی
حالا از هر دردی که درمانش زمانه، متنفر بود.....

#رمان زیبای تابوشکنی عاشقانه



کاری از اکپ گروه تبادل

بالاخره ویژه نامه جواب کنکور درست در نیمه شهریور آمد. هلیا انتخاب اولش "داروسازی دانشگاه تهران" قبول شده بود. سپیده بقول خودش با اون رتبه نجومیش انتظار قبولی نداشت ، منتظر نتیجه دانشگاه آزاد بود و دولتی رو میخواست برای سال بعد تلاش کنه؛ البته اینبار رشته علوم انسانی رو که دوست داشت شرکت میکرد. سپیده استعداد و علاقه زیادی به این رشته داشت . همیشه ناراحت بود که خانوادش بخصوص سینا نداشتن رشته علوم انسانی رو انتخاب کنه . اگرتو این رشته درس خونده بود مطمئناً پیشرفت میکرد و موفقیت خوبی هم بدست میآورد.....

هلیا با وجودی که میدونست قبوله ولی انگار تا به چشم خودش اسم چاپ شده‌اش رو نمی‌دید باورش

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نمیشد، حامد با هزار دردسر، له و لورده شدن و تو صف موندن تونسته بود یه روزنامه بگیره
از جمع دوستای صمیمی مدرسه شون، مینا زبان فرانسه دانشگاه تهران، پریسا شیمی دانشگاه اراک، زهره هم پرستاری شهید بهشتی قبول شده بودن

دیدن نتیجه تلاش بی وقفه و شبانه رزایش تو ۱۸ سالگی لذت بخش ترین اتفاق زندگیش بود. کنار شاد بودن گوشه‌ی دلش غمی داشت که آزارش میداد، از فائزه شنیده بود زن عمو و فرشاد اوضاع روحی خوبی ندارن !!!!

پدرش با عمو مهدی صحبت کرده بود و همه رو واگذار کرده بود به نظر خود هلیا که موافق این ازدواج نبوده و فرشاد رو نمیتونسته به چشم همسرش ببینه

زن عمو مسلماً ناراحتیش بخاطر یدونه پسرش بود، وگرنه میدونست برای فرشاد میتونه بهترین دخترا رو بگیره.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا چندین بار خواست به دیدن زن عمو و فرشاد بره و
باهاشون صحبت کنه ولی هربار فریبا صلاح ندید !!!
بهتر بود میذاشت مدتی بگذره تا اوضاع آروم بشه و با
موضوع کنار بیان؛ خصوصا که مهری خانوم
انگشتی رو که برای نشون آورده بودن بواسطه‌ی
فریبا برگردونده بود و در حال حاضر بینشون شرایط
نرمالی وجود نداشت

×××××

هلیا مثل دفعه قبل بدون ذره‌ای آرایش با لباسی که
انتخاب کرده بود در عین سادگی بسیار شیک و
برآزنده شده بود. فائزه همیشه معترضانه بهش میگفت
" همین لباس یا روسری که تو داری منم میپوشم ولی
چرا به تو بیشتر میاد و تو تنت زیباتره ؟؟؟!! "
سپیدم بارها بهش گفته بود لباسی که میپوشی بخاطر
توئه که برآزنده و جلوه‌دار به نظر میاد.....
امشب بی هیچ شوق و ذوقی دامن نباتی نیم کلوش بلند
همراه با بلوز شومیزی به همون رنگ با جلیقه کوتاه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

شکلاتی شیکی که قسمت جلوش به زیبایی کار شده بود، همراه باشال نباتی و کفش شکلاتی رو انتخاب کرده بود که وقار و متانت خاصی بهش بخشیده بود.....

پدرهلیا خیلی دوست داشت ، برادرش بعنوان بزرگتر فامیل ، در مراسم حضور داشته باشه ؛ برای اینکار حتی عزیز جون رو واسطه قرار داده بود ولی به بهانه ی کسالت مهین خانوم پذیرفته بود.....
نورسا فارغ از هر غمی با شادی خاصی وَرجه وَرجه میکرد و ذوق دیدن داماد و خانواده اش رو داشت، مدام می پرسید " بچه دارن من باهاش بازی کنم ؟؟؟!!!"
...."

با بلند شدن صدای زنگ همه فرمی رسمی به خود گرفتن و حامد در رو باز کرد. با ورودشون اینبار سبد گل رو سینا دست هلیایی داد که سربزیر داشت و با سلام و تشکر کوتاهی گل رو گرفت ، بعد از سلام علیک گرمی که بین خانواده ها صورت گرفت هر کسی در جایی نشست

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

همه اعضای خانواده حاج آقا معتمدی آمده بودن بغیر
از سرهنگ غفاری همسر سودابه ، که برای ماموریتی
خارج از شهر رفته بود.....

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۹۸_

بخاطر تعداد نسبتاً زیاد مهمونا، فریبا از ابتدا پذیرایی
رو بعهده گرفت و با سینی چای وارد شد، هیرمان که
خیلی با این ازدواج موافق نبود با دیدن فریبا و سینی
تو دستش، چهره در هم کشید و سریع بلند شد، سینی
رو از دست فریبا گرفت و اجازه نداد ببره

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

دخترای پروین خانوم همراه همسرانشون آمده بودن و بخاطر رسمی بودن مراسم بله برون نوه‌ها رو به مادر بزرگانشون سپرده بودن. بغیر از بهار کوچولوی ۳ ماهه ، که از بدو ورودشون مورد توجه خاص نورسا قرار گرفته بود، هر چند دقیقه یکبار تقاضای بغل کردنش رو داشت که هربار با مخالفت صریح فریبا روبرو میشد.....

عزیز جون که از سر شب اومده بود، در حالیکه با لبخندهای تصنعی سعی در خوشحال نشون دادن خودش داشت کناری نشسته بود و با تسبیحش مدام ذکر میگفت، بی شک بیشتر دعاهاش برای فرشاد بود تا خدا کمکش کنه و بتونه با این موضوع کنار بیاد

سپیده و هلیا کنار هم نشسته بودن، سپیده تو اینجور مجالس بخاطر جو رسمیش احساس راحتی نداشت ، و از اینکه اجازه گفتن هزاران حرفی که تو مغزش جولان میداد رو نداشت ، سختش بود؛ با این وجود خیلی هاشون رو ریز ریز کنار گوش هلیا میگفت و

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

باعث خنده‌اش میشد ؛ وجود سپید در کنارش باعث شده بود لحظه‌ای بتونه حقیقت این ازدواج رو فراموش کنه.....

از وقتی اومده بودن بغیر از سلام اولیه که سربزیر گفته بود، سعی کرده بود نگاهش سمتی که سینا نشسته نیافته ، و حتی الامکان تماس چشمی باهاش نداشته باشه ، که این از دید سینا مخفی نموند.....
خواهرای سپیده نگاه تحسین آمیزشون رو لحظه‌ای از هلیا برنمیداشتن و با حظ وافری تماشایش میکردن، در دل به انتخاب خوب و بجای مادرشون آفرین میگفتن.....

صدای پروین خانوم رو شنید که خطاب به هلیا با خوشرویی گفت:

_هلیا جان عزیزم!!! تبریک میگم نتیجه زحماتت رو گرفتی ، ما همه خیلی خوشحال شدیم همون چیزی رو قبول شدی که دوست داشتی.....
بقیه هم در تأیید حرفای پروین خانوم هر کدوم تبریک خودشون رو به هلیا گفتن

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حاج آقا معتمدی ضمن تبریک و ابراز خوشحالی از قبولی عروSSH، رو به پدر هلیا کرد و گفت:
_حاج آقا !!! با این اوصاف بهتره بریم سر اصل مطلب ، از اونجایی که اول مهر هلیا خانوم میخواد بره دانشگاه باید مراسم تو این مدت کم برگزار بشه ، فرصت زیادی نیست. کمتر از ۲ هفته تا مهر مونده، باید برای مراسم عقد و عروسی تالار رزرو کنیم. قبل از همه اینا رسم و رسوماتی هست که باید انجام بشه

با چهره‌ای خندون و اشاره به هلیا که در حال سرخ و سفید شدن لپاش گل انداخته بود ، ادامه داد:
_هر چند دخترتون بقدری گله که نمیشه با هیچ چیزی قیاسش کرد و روش قیمتی گذاشت ، ولی بفرمایید ما چقدر مهر دختر گلمون کنیم؟؟ هلیا خانوم اونقدر برامون عزیز هست که نیومده خودشو تو دل همه ما جاکرده، هر چی مد نظرتون شما بفرمایید بی هیچ حرفی با دیده منت قبول میکنیم.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

پدر هلیا با حال خاصی که اینجور مواقع هر پدری در
مورد دخترش داره، رو به جمع گفت:
_ با اجازه مادرم و حاج آقا معتمدی !!! باید بگم ، شما
به سلامتی ۳ تا دختر دسته گلتون رو راهی خونه بخت
کردید و تجربه خوبی در این زمینه دارید. حتماً الان
میدونید من بعنوان پدر چه حسی دارم؟! هلیا فقط
دخترم نیست همه‌ی زندگیمه به من باشه که اصلاً دلم
نمیخواد از پیشمون بره فکر دوریش رو که میکنم
تحمّلش برام سخته ولی خُب ظاهراً چاره‌ای نیست، هر
دختری بالاخره رفتنیه تنها چیزی که بهم امید میده و
راضیم میکنه، خانواده شما و خود آقا سیناست که
اندازه چشمم بهش اعتماد دارم و مثل پسرای خودم
دوستش دارم ، با اطمینان کامل دخترم رو به دستش
می‌سپارم

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



کاری از اکیپ گروه تبادل

پدر هلیا نفسش رو تازه کرد، رو به عزیزجون گفت :
_ مادر اجازه هست؟؟!!

عزیز جون در حالیکه چهره دوست داشتیش خندون بود، برق اشک گوشه چشمش از نظر بقیه دور نمود؛ مسلماً شادی صورتش بخاطر عروس شدن هلیا و اون قطره اشک برای غم دل فرشاد بود، که میدونست الان چه حالی داره!!

با بغضی فرو خورده و صدایی لرزون گفت:
_ مبارکشون باشه مادر!! الهی خوشبخت باشن.....
پدر هلیا بعداز کسب اجازه از عزیزجون ، ادامه داد:
_ مهریه دخترمن، به خواست خودش یک جلد کلام الله مجید و ۱۴ سکه تمام بهار آزادی به نیت چهارده معصومه، انشالله که خوشبخت باشن.....

Exchange group

شنیدن این میزان مهریه اونم به خواست خود هلیا،
چنان شوکی به همه ، خصوصاً سینا وارد کرد که
تعجب رو براحتی میشد از چهره تک تکشون خوند...
سپیده که از ابتدا کنار هلیا صُم و بُکم یه جا نشسته
بود بدتر از همه اجازه حرف زدن و اظهار نظرم نداشت
، با شنیدن این حرف با آرنجش تو پهلوی هلیا کوبید ،
و آروم کنار گوشش پچ زد :
_ ایول به این مرام، من بودم که کمتر از ۱۰۰۰ تا
نمی گفتم سینا به بابا گفته بود هر چقدر گفتن قبول
کنید....

سینا تو شوک شنیدن عدد ۱۴ هیرون مونده بود، این
دختر رو هیچ جوره نمیتونست بفهمه و پیش بینی کنه
با توجه به شرایط ازدواجشون برای ۱۰۰۰ تا هم که
اون زمان رقم زیادی بود خودشو آماده کرده بود، فکر
میکرد هلیا بخاطر تضمینم که شده رقم بالایی رو
بخواد.....برای همین به پدرش گفته بود هرچی
خواستن قبول کنه.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حاج آقا معتمدی که مهریه هرسه دخترش ۸۰۰ سکه بود از شنیدن این رقم غافلگیر شده بود، این حالت برای پروین خانوم و دخترا و داماداشون هم بود ، سینا با شرمندگی که فقط خودش دلیلش رو میدونست وبقیه با تحسین به هلیا نگاه میکردن حاج آقا معتمدی ، در جواب گفت:

_اینکه نشونه ی بزرگواری شما و منش بالای هلیا خانومه ، چقدر خوشحالیم که این جواهر نصیب ما و پسرمون شده ، ولی مهریه دخترای من هر کدوم ۸۰۰ سکه است مال عروسم که باید بیشتر هم باشه، من سال گذشته برای سینا تهران آپارتمان خریدم حالا که دختر شما این لطف رو کرده، نصف اون خونه مال هلیا خانوم تو قباله اش میاد تا تهران که رفتن با سینا برن محضر به نامش بشه.....

هلیا با چهره‌ای ناراضی به پدرش نگاه کرد اصلاً دلش نمیخواست در آینده‌ای که قرار بود جدا بشن کوچکترین چیز مشترکی با سینا داشته باشه ، تو همین فکر بود که پهلوش برای بار دوم مورد اصابت ضربه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

ی سپیده قرار گرفت ، سپیده در حالیکه ریز ریز
میخندید گفت:

_گل کاشتی ایگیری!! عجب کلکی هستی تو؟! منو
بگو ساده، فکر میکردم چقدر خانومی ، اینجوری هم
خودتو عزیز کردی و هم مهریه خوبی نصیبت شد.چه
خوب که امشب اومدم یکم ازت یادگیرم به دردم
میخوره، تا جایی که یادمه تو همه بله برونا دعواست
سرمیزان مهریه؛ گیس و گیس کشی میشه اونوقت تو
با این سیاستی که به خرج دادی باعزت و احترام
صاحب خونه هم شدی....اونوقتم ملک خوبه که به نام
میشه سکه حتی ۱۰۰۰ تاشم رو هواست

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۱۰۰

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا از پُر حرفیای سپیده کلافه شده بود ، با لحنی تند و عصبی گفت:

_آه سپید!! چند دقیقه ساکت باش، ببینم چی میشه؟!...!!...!!

ظاهراً همون ۱۴ سکه و نصف خونه تهران به دست هیرمان بعنوان برادر بزرگتر با اون چهره‌ی عبوس و درهم مکتوب شد. ولی هلیا اصلاً اینو نمیخواست، اونقدری مغرور بود که تصمیم داشت اون ۱۴ تا سکه رو هم موقع جدایی ببخشه.....
حتماً برای خونه بعداً یه فکری میکرد ولی اگه می مردم قبولش نمیکرد....

صدای پروین خانوم رو شنید که گفت:

_هر چی میگذره به انتخابم مطمئن تر میشم، من از قبل که هلیا جان با سپید دوست بود جور خاصی دوستش داشتم حالا که دیگه با دخترای خودم هیچ فرقی نداره، موقعی که برای سینا خونه خریدیم با سیمین رفتیم تهران یه جهیزیه کامل وسیله خریدیم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اون خونه همه چیزش جدید و نیاز به هیچی نداره
فقط شاید باب میل و سلیقه‌ی هلیا جان نباشه !!! اینو
گفتم که بدونید به فکر خرید جهیزیه نباشید. وجود
خود هلیاجان برامون اونقدری با ارزشه که نیاز به
هیچ چیز دیگه ای نیست

مهری خانوم در جواب با خوشرویی گفت:
_هلیا قبلا گفته ، آقا سینا همچین درخواستی داشتن
ولی ماهم رسم و رسومات خودمون رو داریم. ماییم و
همین یه دختر با هزار تا آرزو!!! هیچ چیزی از قبل
براش تهیه نکردیم دوست داشتیم موقعش که شد، با
سلیقه خودش هرچی لازمه بگیریم. اگر اجازه بدید قبل
از عروسی یه سر بریم تهران ببینیم چی کم هست از
همونجا تهیه کنیم . بقیه مبلغی رو هم که حاج آقا
در نظر دارن برای جهیزیه به حسابشون واریز میکنن
هر جور خودشون صلاح بدونن تو زندگیشون استفاده
کنن.....

هر لحظه که میگذشت سینا شرمنده‌تر میشد. تا به
اونروز همچین دختر و خانواده ای ندیده بود. خیلیا

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

منتظر همچین موقعیتی بودن تا از دادن جهیزیه راحت
باشن .بیخود نیست سپید ازش تعریف میکنه و
دوستش داره، به پسر عموش حق میداد عاشقش
باشه!!!

وقتی پدر مادرش اینطور با عشق از خوشبختی یه دونه
دخترشون حرف میزدن ، ترجیح میداد این قدرت رو
داشت تا زمان رو به عقب میبرد و تموم اتفاقاتی که
افتاده بود رو پاک میکرد. این دختر و خانواده اش لیاقت
یه زندگی خوب و عشق واقعی رو داشتن ، اگه روزی
بفهمن همه چیز دروغ بوده چطور میتونست تو روی
تک تکشون خصوصاً حامد، نگاه کنه ؟؟؟!!!

پروین خانوم که از شدت خوشحالی لحظه ای خنده از
رو لبش نمیرفت درحالیکه با عشق جعبه ای قدیمی از
تو کیفش در می آورد رو به حاج آقا شفیع گفت:
_حاج آقا !!! مدتهاست منتظر چنین لحظه ای بودم ،اگر
اجازه بدید انگشتی رو که نسل اندر نسل به عروس
بزرگ خانواده معتمدی رسیده ؛ دست هلیا جان کنم تا

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

خیالمون راحت باشه دیگه از امشب عروس خودمونه،
هلیا جانم ایشالا روزی دست عروزش کنه.....

سپیده که تشر هلیا هیچ تأثیری روش نداشت، دوباره
سرش رو نزدیک گوش هلیا برد و گفت:

_ الهی کوفتت بشه ما ۴ تا دختر حریف مامان نشدیم
این انگشتر رو بهمون بده، عتیقه است مادر بزرگم
بهش داده ، چند نسل چرخیده تا رسیده به مامان که
عروس بزرگه بوده حالا تو از راه نرسیده صاحبش
شدی

هلیا نتونست به زبون بیاره ، ولی تو دلش گفت مطمئن
باش بدجور کوفتم شده خیالت راحت !!! ...

پدر هلیا با خوشرویی در جواب پروین خانوم گفت:

_ اختیار دارید هلیا هم دیگه دختر خودتونه هر کار
صلاح میدونید بکنید.....

با این حرف ، پروین خانوم از جاش بلند شد. با
اشاره‌ی مهری خانوم همزمان هلیا هم بلند شد به
سمت مادر سینا رفت ، ثریا کنار مادرش نشسته بود
جاشو به هلیا داد؛ هلیا که نشست پروین خانوم با

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

عشق صورت سرخ شده از شرم هلیا رو بوسید و
انگشتر رو به انگشتش انداخت، کاملاً اندازه بود و تو
دست سفید هلیا خوش میدرخشید.....

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۱۰۱

نه تنها هیچ شادی بهش منتقل نشد ، بلکه هرچه
بیشتر پیش میرفتن به همون میزان تشویش و نگرانی
هلیا قوت بیشتری میگرفت.

حس آدمی رو داشت که با دروغ اول مجبوره بدنبالش
دروغای بیشتری بگه ، اون انگشتر بقدری محشر بود

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

که نظیرش رو تا اون موقع جایی ندیده بود. اما جز نگرانی حس خوشایند دیگه‌ای رو توش ایجاد نکرد. انگشتر خانوادگی باید به عروس واقعی این خانواده برسه نه هلیایی که تنها مدت کمی اسم عروس خانواده معتمدی رو یدک میکشه.

باید انگشتر رو پیش مادرش میذاشت و بخوبی ازش مراقبت میکرد تا به موقعش بهشون برگردونه..... بزرگترا از روی تقویم بهترین تاریخ پنجشنبه امهر رو به تأیید همه انتخاب کردن تا مراسم عقد و عروسی همزمان برگزار بشه.....

قرار رو بر این گذاشتن تا خانوما برنامه خرید عروسی رو بذارن، سینا از قبل به مادرش گفته بود که این روزا تهران بخاطر پروژہ جدید سرش شلوغہ و نمیتونه تو خرید شرکت کنه ؛ پروین خانومم در حضور همه از طرف سینا بخاطر این موضوع عذرخواهی کرد.....

هلیا بقدری از این حرف خوشحال شد که اون انگشتر و اتفاقات به ظاهر خوب امشب تا این اندازه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

خوشحالش نکرده بود ، بنظر خودش هرچه کمتر با
سینا برخورد داشت راحت تر بود....

روز بعد از بله برون ثبت نام دانشگاهش بود، شب ۲
قبلش هلیا همراه حامد به تهران رفتن هرچه مهری
خانوم اصرار کرد به سینا اطلاع بدن که دارن میرن
تهران، هلیا با دلایلی که برای خودش داشت قبول
نکرد !! برای همین مهری خانوم هماهنگ کرد تا
خونه‌ی دایی بزرگش برن؛ صبح اول وقت به
دانشکده داروسازی علوم پزشکی تهران رفتن بعد از
پایان ثبت نام مشخص شد، تاریخ شروع کلاسای
.....ورودیهای جدید از ۱۰ مهره

هرچند خانواده معتمدی جهیزیه نخواستن بودن ولی
مهری خانوم آرزو داشت حداقل یه چیزایی برای یدونه
دخترش آماده کنه ، ظروف نقره‌ای رو که بیشتر تو
مسافرت هاشون از اصفهان خریده بودن همه رو برای

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا گذاشته بود؛ بغیر از یک جفت ظرف کشکولی که یکی رو بعنوان یادگاری به هیرمان و دیگری رو برای حامد کنار گذاشته بود. فکر کرد باید همراه حامد و هلیا به تهران میرفت و از نزدیک خونه سینا رو میدید اگر چیزی کم بود از همونجا تهیه میکردن

مشغول آماده کردن ملحفه‌ها و لحاف مخمل زرشکی مروارید دوزی بود، که تلفن خونه زنگ خورد؛ مهری خانوم به امید اینکه حامد و هلیا تماس گرفتن گوشی رو جواب داد، صدای گرم و شاداب پروین خانوم تو گوشی پیچید، بعد از سلام و احوالپرسی گفت :

_ میخوام برای عصر قرار بذارم بریم خرید، زودتر کارامون رو انجام بدیم وقت چندانی نمونده حاج آقا هنوز دنبال تالار هستن
مهری خانوم در جواب گفت:

_ راستش دیشب هلیا همراه حامد برای ثبت نامش رفته تهران ، وقتی برگشتن خدمتتون تماس میگیرم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ای وای !!! پس چرا اونشب چیزی نگفتن با سینا
میرفتن؟!!!، اونم دیروز صبح رفت.....

_حالا وقت برای مزاحمت زیاده ، فرقی که نداره منزل
دایی جانم رفتن!!! اتفاقاً میخواستم خدمتتون تماس
بگیرم اگه بشه بریم تهران یه سری وسیله آماده کردم
برای هلی اونا رو ببریم . خونه رو هم ببینیم ، چیزای
لازمی که ندارن مثل سرویس خواب بخریم. یخچالشون
رو پر کنیم وقتی اولش میرن سر خونه زندگی تا مدتی
همه چیز داشته باشن.....

_دستتون درد نکنه راضی به زحمت نیستیم . راستش
منم چیزایی آماده کردم که باید براشون ببرم تهران،
هر موقع شما بفرمایید همراهتون میام ؛ خود هلیا جانم
باشه که خیلی بهتره.....

#رمان زیبای _تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۱۰۲

مهری خانوم احتمال میداد هلیا باهاشون همراهی نکنه ؛ بنابراین ترجیح داد در این مورد نظری نده ، در جواب گفت:

_حامد باید همراه باشه تا برای خریدایی که دارم کمک کنه، وقتی برگشتن هماهنگ میکنم به شما هم اطلاع میدم باهم بریم

_پس منتظر تماس شما میمونم هر موقع هلیا جان اومد اطلاع بدید تا خریدایی رو که اراک داریم زودتر انجامش بدیم.....

حامد و هلیا با خستگی زیاد از راه رسیدن ، مهری خانوم به استقبالشون رفت ، با اینکه فقط ۲روز هلیا رو ندیده بود ولی اونقدر دلتنگش بود که فکر میکرد چطور میتونه از این به بعد نبود این هل و گلاب

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

رو(مادرش به هلیا لقب هل و گلاب داده بود) تو
خونه تحمل کنه؟! البته این حس متقابل بود. حالا که
ثبت نام کرده بود و داشت به واقعیت نزدیکتر میشد
گاهی با فکرای که به سرش میزد دلشوره عجیبی به
سراغش میومد و هر بار پشیمون میشد از کاری که
داره انجام میده.....

بعد از کمی که خستگی شون رفع شد، مهری خانوم
گفت:

_ هلی جان!! پروین خانوم تماس گرفت برای خرید،
گفتم رفتید تهران تعجب کرد چطور پیش سینا
نرفتید!!!! تو این مدت کم نگران بود فرصت نشه همه
کارا رو انجام داد، حتی حلقه هم نخریدید.... درضمن
قراره با پروین خانوم بریم تهران ببینیم خونه چه
چیزایی لازم داره بخریم، سرویس خواب که حتماً
میخواد؛ خودتم بهتره بیای برای انتخاب، حامدم برای
کمک همراهمون باید باشه.....
هلیا در حالیکه از جاش بلند میشد قاطعانه گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_مامان جان!!! من تهران نمیام خودتون برید هرچی
خریدید قبول دارم، من اینجا کلی کار دارم الانم خسته
ام اگر اجازه بدید برم استراحت کنم ...
_این نظر پروین خانوم بود همراهمون باشی بهتره!!
حالا خودت میدونی

هیچکس از درد هلیا خبر نداشت، نمیدونستن تو دلش
چه آشوبی پیاست !! وقتی سینا تا این حد براش بی
اهمیتیه که از قبل اعلام کرده برای خرید نمیاد ، پس
لزومی نداره هلیا هم تا تهران بره و برای شروع
زندگی خرید کنه که هیچیش شبیه بقیه زندگیا
نیست.....

کاش میشد مادرش رو از خرید سرویس خوابی که
نخواد استفاده بشه ، منصرف کنه ولی هر حرفی در
این رابطه میزد باعث شک میشد. اما لزومی به
بودنش برای انتخاب نیست ، چون هرچی باشه براش
فرقی نداره.....
بعد از صرف شام، پدر هلیا گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ امروز حاج آقا معتمدی تماس گرفت، هر جا رفته
برای تالار تا ۱۴ مهر رزرو بوده ، درضمن نگران بود
تو این مدت کوتاه کارها انجام نشه ، راستش من
میخواستم پیشنهاد بدم مراسم عقد که خونه ما برگزار
میشه ، شام هم همینجا باشه مثل عروسی هیرمان با
اونهمه مهمون عالی برگزار شد، هلی هم دخترمونه
فرقی با هیرمان نداره عروسیش همینجا باشه اما
خواستم اول با شما مشورت کنم اگر موافق بودید به
حاج آقا بگم ...

مهری خانوم با خوشحالی گفت:

_ خلیلیم خوبه یکی از آرزوهای من اینه که تو این
خونه همیشه مراسم شادی برگزار بشه، چه مراسمی
بهتر از عروسی هلی!! همین الان با حاج آقا تماس
بگیرید بهشون بگید....

#رمان زیبای _تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۱۰۳_

حامدم موافق بود، و در تأیید حرفای مادرش گفت:
_اینجوری خیلیم خوبه ، درضمن اگر میخواید تهرانم
برید؛ برای تاریخی که مراسم رو گذاشتید همیشه آماده
شد . کلاسای هلیا ۱۰ مهر شروع میشه لزومی نداره
مراسم اول مهر باشه میتونیم ۱۰ روزی عقب بندازیم
با حاج آقا در اینموردم صحبت کنید....
پدر هلیا گفت:

_ پس بهتره فردا برم حجره صحبت کنیم، ببینم
نظرشون چیه ؟!!!

هلیا طبق قراری که پروین خانوم گذاشته بود آماده
برای رفتن به خرید بود ، به اصرار مادرش آرایش
مختصری کرده بود . بخاطر رنگ پوست مهتابی و

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

صافی که داشت با آرایش خیلی تغییر میکرد و زیبا تر میشد، سپیده همیشه بهش میگفت از بس پوستت ظریف و روشنه رگهای پشت چشمت مشخصه هرکس ندونه انگار سایه زدی با مژه های پرپشت و درهم قهوه ای روشن، و رنگ چشمای عسلی متمایل به زیتونی با رنگ لباسی که میپوشید تغییر رنگ میداد....دل میبردو بسیار زیبا دیده میشد.

سپیده و سیمین همراه مادرشون اومده بودن که هلیا و مهری خانوم رو تو خرید همراهی کنن، وقتی هلیا رو دیدن از نظرشون اونقدر زیبا شده بود که به وجد اومدن و نتونستن به زبون نیارن ، اول از همه سیمین بود که گفت:

_ ماشاءالله هزار ماشاءالله، هلیا جان چی شدی؟!؟! چرا اون ۲ باری که اومدیم خونتون آرایش نکرده بودی؟!؟! چقدر تغییر میکنی، همیشه آرایش کن خیلی بهت میاد....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

پروین خانوم با لذت هلیا رو تماشا میکرد و حرف دخترش رو تأیید کرد..... سپیده با حالتی جدی و ابروهای گره زده با اشاره به هلیا گفت:

_ بابا حالا همچین تحفه‌ای هم نیست ، اینجوری نگید فکر میکنه واقعا خبریه!!! خارشوهر مادرشوهر بازی در بیارید من که از حالا به بعد موضع تغییر کرده از دوست صمیمی تبدیل به دشمن جونجونی شدم میخوام خارشوهر بازی در بیارم اصلاً مگه نمیگن خواهر شوهر ، خارشوهره؟؟!! ۴ تا از اوناش نصیبت شده، برو خداروشکر کن قراره تهران زندگی کنی وگرنه روزگارت سیاه بود هرچند بهت قول میدم من یکی به سهم خودم کنترل از راه دور به وظیفه ام عمل کنم همه به حرفای سپیده که به طرز بامزه‌ای بیانش میکرد خندیدن و پروین خانوم گفت:

_ اونوقت با من یکی طرفی ببینم کی جرأت داره یدونه عروسم رو اذیتش کنه؟؟!!

_ آه مامان!!! یکم جَنَم داشته باش مادرشوهرم مادرشوهرای قدیم شماها اصل نیستید به درد

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نمیخوید، مادرشوهری که یه روز عروزش ازش
کتک نخوره، مادرشوهر نیست !!!
پروین خانوم که دید سپید دست بردار نیست ، با گفتن
دیر میشه کلی خرید داریم راه افتادن
اولین جا طلافروشی آقای گرامی رو انتخاب کردن که
آشناشون بود، از اونجایی که پروین خانوم و دخترش
از مشتریاش بودن در بدو ورودشون با استقبال گرمی
مواجه شدن. سیمین که عشق طلا بود بی اختیار به
سمت ویتترین پیشخون کشیده شد و مشغول تماشای
طلاها شد. سپیده هم دست کمی از خواهرش نداشت،
جذب طلاها شد و ازشون چشم برنمیداشت.....
پروین خانوم با کنار زدن دخترش دست هلیا رو که با
بی میلی کنار ایستاده بود گرفت و برد جلوی پیشخون
رو به آقای گرامی ، با اشتیاق گفت:
_ معرفی میکنم ایشون عروسم هستن، بهترین
کاراتون رو میخواستم قیمتش هم مهم نیست فقط
میخوام که تک باشه.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۱۰۴

آقای گرامی بعد از گفتن تبریک و آرزوی خوشبختی ،
جدیدترین طلاهایی رو که تو گاوصندوق بود؛ و هنوز
ویرین نداشته بودن، بقول خودش مخصوص
مشتریای خاص رو براشون آورد انگشترای برلیان
اصل و سرویس هایی که بیشتر جواهر بود و چنان
درخششی داشت که چشم همه رو می‌گرفت معلوم بود
قیمت خیلی بالایی داشتن.....

سیمین و سپیده طوری با چشمای گرد شده بهشون
نگاه میکردن که انگار برای اونا اومده بودن خرید هر

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

کدوم رو که برمیداشتن دلشون نمیامد بذارن سرجاش
از بس چشمگیر و زیبا بودن
پروین خانوم رو به هلیا با خوشرویی گفت :
_ عزیزم !! هر کدوم رو دوست داری انتخاب کن.....
اما هلیا هیچ اشتیاقی برای هیچکدومشون نداشت
ترجیح میداد طلای معمولی و سبکی انتخاب کنه، حلقه
هم همیشه یه رینگ ساده رو ترجیح میداد؛ برای همین
روبه آقای گرامی گفت:
_ اگر لطف کنید حلقه رینگ ساده بیارید مردونه‌اش
رو هم مثل همون فقط پلاتین باشه
سرویس طلا هم جواهر نباشه یه طلای ظریف و بدون
نگین میخوام
با شنیدن این حرف از هلیا ، دهن سیمین و سپیده
اندازه غار باز شد. کم مونده بود از تعجب شاخ در
بیارن ، پروین خانوم به حرف او مد و گفت:
_ عزیزم ملاحظه چی رو میکنی؟! ما آرزو داریم
عروسمون بهترین طلا رو داشته باشه ، حیف که سینا

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

کار داشت وگرنه اگر بود اجازه نمیداد اینجوری انتخاب کنی!!!.....

_ملاحظه نمیکنم، فقط علاقه‌ای به این نوع طلاها ندارم، ساده رو بیشتر ترجیح میدم.....
پروین خانوم و دخترش تازه متوجه شده بودن انگشتر نشون هم دستش نیست، فهمیدن کلاً برخورد متفاوتی با اینجور چیزا داره..... میزان مهریه درخواستیش هم نشون از همین داشت...

مهری خانومم که میدونست دخترش از حرفی که بزنه برنمیگرده بنابراین ترجیح داد دخالتی نکنه...
خیلی زود هلیا همون حلقه ساده و سرویس طلای ظریف ولی شیک رو انتخاب کرد حلقه سینا رو هم قرار شد از تهران پلاتین براش بیارن اونزمان چون پلاتین دو برابر طلا قیمت داشت و زیاد تقاضا نداشت، موردی اگر کسی میخواست براش میاوردن.....
برای اندازه‌اش قرار شد یه مردونه متوسط بیارن اگر اندازه نبود بزرگ یا کوچیکش کنن....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

پروین خانوم ترجیح میداد لباس عروسیش کرایه‌ای نباشه و مال خود هلیا باشه هر جا رفتن، هلیا بخاطر توری بودن و باز بودن لباس پسند نکرد....
بنابراین به پیشنهاد پروین خانوم گیپور شیک و گرون قیمتی خریدن با حریر هم رنگش ؛ دادن به خیاط معروفی که کارش عالی بود و برای همه کس خیاطی نمیکرد ولی بخاطر آشنایی با پروین خانوم و مهری خانوم پذیرفت تو مدت کوتاهی که داشتن برایشون بدوزه.....

بقیه خریده‌ها موند برای روز دیگه.....
سیمین اینا قرار بود شام رو خونه حاج آقا بمونن ، پدر صوفیابه کلاس زبان برده بودش و قرار بود از اونجا بیاد خونه پدر بزرگش.....

پروین خانوم و دخترش وقتی به خونه برگشتن ، با حیرت اتفاقاتی که با چشم خودشون دیده بودن رو مرور میکردن ؛ حلقه و طلاها رو که دوباره دیدن پروین خانوم گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_عجب دختریه !!؟ این مدلیشو تا بحال ندیده بودم
اقدس خانوم تعریف میکرد برای عروسیش رفته بودن
خرید باوجودی که از خانواده پولداری بودن دختره
طوری خرید کرده انگار میخواست تموم عقده هاشو تو
خریدش خالی کنه، کلی بیشتر از اونی که در نظر گرفته
بودن خرج رو دستشون گذاشته بود. یادمه اقدس
خانوم تا مدتها از این رفتار عروسیش ناراحت بود و در
موردش حرف میزد

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۱۰۵

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سیمین تو این مدت کوتاه، مهر هلیا عجیب به دلش
اُفتاده بود هیجانزده گفت:

_ سینا خیلی شانس آورد، از حالا به بعد تو محیط
تهران خیالمون راحت‌تر زندگی خوبی دارن دختری با این
مشخصات و همه چیز تموم خیلی کم پیدا میشه، سینا
حق داشت اصرار کنه دوباره به خواستگاریش بریم
شاید تو همون برخورد اول فهمیده چه جور دختریه!!!
رو کرد به سپیده و ادامه داد:

_ سپید!! سالهاست دوست توئه، حتماً به طلا علاقه
نداره که اینجوری انتخاب کرد وگرنه چه دختریه بتونه
از اون جواهرات بگذره؟! من که در اولین فرصت
محسن رو مجبورش میکنم برام بخره هیچ جوره
نمیتونم از فکرش پیام بیرون.....

سپیدم که تو بُهت دست کمی از مادر و خواهرش
نداشت، در جواب سیمین گفت:

_ اتفاقاً اصلاً اینجوری نیست تعجبم از همینه، هلی
تنها دختریه بین ما دوستا که از همه بیشتر طلا داره
چه دختریه که تو این سن سرویس طلا داشته باشه?!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

ولی هلی یه سرویس طلای خیلی شیک داره ۱۴ تا
النگوی باریک طرح هندی ، دستبند و گردنبند و
گوشواره که چندتا چندتاش رو داره ... هر سال
بمناسبت عید و تولدش براش طلا میخرن خیلی هم
دوست داره، مطمئناً همه رو هم با خودش میاره این
وسط سینا خر شانسه

هرچند که پدر سینا متمول بود ولی خود سینا هم تو
این مدت نسبتاً کم که از تأسیس شرکتش میگذشت
وضعیت مالی خوبی داشت و از مادرش خواسته بود
همه هزینه ها با خودش باشه ، ولی پدرمادرش قبول
نکرده بودن و برای یدونه پسرشون آرزو داشتن همه
کار بکنن

صوفیا و پدرش که اومدن ، از راه نرسیده با شادی از
مادر و خاله اش پرسید:

_چی خریدید ببینم !؟؟

حلقه و طلاها رو که دید ،حتی بنظر صوفیا با اون سن
و سال کمش هم معمولی اومد....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سیمین در حالیکه با سینی چای و شیرینی برای پذیرایی از همسرش اومد، رو به محسن گفت :

_ وایی محسن !! نمیدونی چه جواهری دیدم باید برای عروسی سینا برام بخری با لباسی که میخوام بپوشم معرکه میشه نمیخوام طلای تکراری استفاده کنم عروسی یدونه داداشمه.....

محسن که به این اخلاقای سیمین عادت داشت رو به پروین خانوم با خنده گفت:

_ عمه جون قربونت بشم ، باید هوای برادر زادت رو داشته باشی شما که اخلاق دخترت رو میدونی چرا میبریش جاهای خطرناک؟! سودابه خانوم یا ثریا خانوم رو میبردید ، حالا چطوری خداتومن بدم جواهر برای خانوم ؟؟؟!! اونوقت هلیا خانوم که عروس بوده این طلا رو انتخاب کرده ، خوشابحالت سینا چکار کردی برای خدا همچین چیزی نصیبت شد؟؟!!.....

پروین خانوم ، در جوابش گفت:

_ عمه به قربونت بشه، حرف سودابه رو زن که با اون بچه هاش طفلک روزگار نداره نمیشد که با

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

خودش بیاره، شوهرش هم که با این شغلش هیچوقت
نیست همه چیز رو دوش خودش، مادر شوهرش بنده
خدا تهران رفته دکتر وگرنه بچه ها رو نگه میداشت.
بچم ثریا هم بهار شیر خودش رو میخوره، شوهرشم
که انگار آسمون سوراخ شده و بهار اومده تو
دامنشون اینقد حساسه روش همش به ثریا میگه جایی
نبریش مریض میشه برای همین نمیشد بیاد. خیر
ببینه سیمین اومد باهامون، برای جواهرم شوخی
میکنه تو به حرفش گوش نده.....
_ نه مامان!!! کی گفته شوخی میکنم خیلیم جدی میگم
میخوام یادگاری برای عروسی داداشم داشته باشم.....

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



کاری از اکیپ گروه تبادل

#قسمت ۱۰۶_

مهری خانوم وقتی فهمید موضوع جدیه، رو به سیمین گفت:

_میخواستم برای شما ۴ تا دختر سرخریدی طلا بخرم حالا که اینقدر دوست داری به تو پولش رو میدم بقیه اش رو هم بذار روش برو بخر....

صدای باز شدن در خبر از اومدن حاج آقا معتمدی میداد، با ورودشون همه به احترام از جاشون بلند شدن بعد از سلام و احوالپرسی حاج آقا به قصد تعویض لباس رفتن ، وقتی برگشتن پروین خانوم براشون چای آوردن ، همه دور هم نشسته بودن که آقای معتمدی گفت:

_امروز حاج آقا شفيعی اومده بود حجره، گفتن مراسم عقب بیافته چون کلاسای هلیا خانوم از ۱۰ مهر شروع میشه لزومی نداره عجله کنیم ، در مورد تالار هم پیشنهاد دادن مراسم عقد که خونه ی خودشونه؛

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

شام عروسی هم همونجا باشه تجربه‌ی گرفتن
عروسی پسر بزرگش رو تو خونشون داشتن برای
همین جای کافی هست

پروین خانوم که دیگه امروز ظرفیتش برای اینهمه
هیجان تکمیل شده بود از خوشحالی داشت پَس میافتاد،
چی از این بهتر؟! با اینکه خونه خودشونم به اندازه
کافی بزرگ بود ولی حیاط خونه مهری خانوم چیز
دیگه ای بود

سیمین با خوشحالی گفت:

_ چه خوب !! تو اون حیاط مُرده بره زنده
میشه از صد تا تالارم بهتره آبرومند و شیک

سپیده هم اضافه کرد:

_ پَس اگه اونموقعش که جوی آب از توش میرفت رو
دیده بودی چی میگفتی؟! در حیاطشون که باز میشد به
فاصله‌ی کمی از در، یه جوی آب به صورت عرضی از
حیاطشون میگذشت روش رو پل مشبک فلزی گذاشته
بودن چند سال پیش شهرداری میاد دستور عقب نشینی
و پوشوندن جوی رو میده انگار مربوط میشده به

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

قناتی که تقریباً نزدیک خونشون بوده.... حیاطشون از
اینی که الان هست باصفا تر و بزرگتر بود !!!.....

محسن که تا اونموقع شنونده بود ، گفت:

_ مبارک سینا باشه هم خانواده خوبی هستن و هم هلیا
خانوم به جای خواهرم باشه خیلی خانوم و همه چیز
تمومه ، البته سینام اونقدر خوبه که لیاقتش رو
داره عروسی خونشون باشه عالیه خداروشکر
کلاس سیمین خانوم حفظ میشه!!!
پروین خانوم گفت:

_ حالا نگفتن چه تاریخی باشه؟؟

_ گفتن اگر ما و سینا هم موافق باشیم ۹ مهر ، چون
فکر میکنم ممکنه هوا سرد بشه میخوان تو حیاطشون
داربست بزنن و روشو بپوشونن وقت کافی داشته
باشیم برای کارها..... غذا رو هم میدیم بیرون به
رستوران آقای نبوت ، با نظارت خودشون میارن سلف
سرویس سرو میکنن.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۱۰۷

طبق معمول سپیده داوطلب خبر رسانی
به سینا شد، بعد از ۳ تا بوق گوشی رو جواب داد به
محض گفتن "الو" سپیده بدون وقفه شروع کرد به
گفتن:

_الو سلام جناب داماد!! به عرضتون برسونم امروز
رفتیم حلقه و سرویس طلا و لباس عروس گرفتیم،
عروس که نیست دزد سرگردنه است، ندید بدید از هر
چیز گرون ترین رو انتخاب کرد!!! درضمن خانوم با
داداششون اومدن تهران ثبت نام کردن، کلاساشون ۱۰
مهر شروع میشه گفتن چون وقت کمه مراسم باشه
برای ۹مهر درضمن تا ۱۴ مهر تالارها رزرو بودن
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

قرار شده مراسم عقد و عروسی خونه آقای شفیع
باشه، حالا بابا اینا خواستن نظر تو رو بدونن که
قطعیش کنن ، در ضمن آماده باش همین روزا مامان و
هلیا اینا میخوان بیان تهران کم و کسری های خونه رو
بخرن

سینا طبق عادت میدونست نصف حرفاش چرنده برای
راست و دروغ بودنشون ، گفت:

_ گوشه رو بده به مامان کارش دارم...

_ ایشششش!! یعنی تا حالا داشتم گل لگد میکردم؟!!

من باشم که دیگه تو رو از چیزی باخبر کنم ..

به محض اینکه پروین خانوم گوشه رو گرفت، سینا
گفت:

_ سلام مامان!! خوبید؟ سپید چی میگه؟!!

_ سلام عزیزم!! امروز پدر هلیاجان رفته حجره بابا

پیشنهاد داده مراسم عقب بیافته ، تالارم پیدا نکردیم

گفتن مراسم عقد که خونه اوناست، عروسی هم

همونجا باشه ، میخواستیم ببینیم نظر تو چیه؟!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اگر موافقی ۹ مهر رو برای مراسم انتخاب کردن ،
راستی هلیا و حامد اومدن تهران برای ثبت نام ، تعجب
کردم حامد با تو تماس نگرفته!! رفتن خونه دایی
مامانش ، امروزم رفتیم برای خرید این دختر با
دخترای دیگه خیلی فرق داره رفتیم طلا فروشی آقای
گرامی ، گفتم بهترین حلقه و جواهرات رو بیاره ولی
هلیا حلقه رو یه رینگ ساده انتخاب کرد برای تو هم
مثل همون فقط پلاتین خواست که چون موجود نداشت
گفت سفارش میده از تهران بیارن، سرویس طلایم
ظریف ترین رو انتخاب کرد

هر چه میگذشت سینا بیشتر پی میبرد، دختری که
برای این نقشه انتخاب کرده چقدر سخت و نفوذ ناپذیره
، اگر نیاز مالی داشت میتونست این لطفش رو با پول
جبران کنه !! اما هلیا دختری بود کاملاً متفاوت دلیل
این برخوردش رو هم فقط سینا میدونست چون هیچ
امیدی به این زندگی نداره نمیخواد هزینه ای رو تحمیل
کنه ، از مبلغی که برای عقد گفته بود کاملاً مشخص
بود

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اما از کجا میدونست که سینا حلقه پلاتین دوست
داره؟؟!!

سینا در جواب مادرش گفت:

_ مشکلی نیست موافقم، درمورد انتخاب طلا شما
نگران نباش !!! حتماً خودش اینجوری دوست داره به
زور که همیشه چیزی رو بهش تحمیل کرد.....

_ نه مادر !!! اینجوری نگو یکی از همون سرویس
جواهرها رو در نظر گرفتم که از طرف خودم و بابات
موقع عقد بدیم لیاقتش خیلی بیشتر از ایناست ، تو
پسر می ولی باید بگم خیلی شانس آوردی هر چی
میگذره و بیشتر میشناسمش خیالم از بابت تو و
زندگیت راحت تر میشه.....

میخوایم باهاشون بیایم تهران تو که مشکلی نداری؟؟!!
_ هر موقع خواستید بیایید قبلش هماهنگ کنید خونه
باشم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۱۰۸

بعد از خدا حافظی با مادرش، نگاهی به سر و وضع
آشفته‌ی خونه انداخت باید فردا به گُل‌نبی سرایدار
ساختمون، بگه خانومش بیاد وضعیت درهم خونه رو
سروسامان بده. تا بحال چندین بار این کار رو کرده و
قَلِقَش اومده دستش.....

درضمن به نازی هم بگه از اراک مهمون داره و این
طرفا پیداش نشه ؛ بهیچ عنوان نباید از این موضوع
مطلع میشد . تا بحال بهش نگفته خانوادش قبولش
ندارن و با ازدواجشون مخالفن ، دوست نداشت نازی
از اول زندگی نسبت به خانوادش ناراحتی به دل بگیره
و بینشون کدورت پیش بیاد . قصد داشت با این ازدواج

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

صوری زمان داشته باشه تا اوضاع رو تحت کنترل خودش بگیره و درستش کنه
مطمئنأ بعد از جدایی در ازدواجی که با نظر خانوادش بوده، دیگه حساسیت قبل رو نسبت به ازدواجش نخواهند داشت.....
موضوع این ازدواج صوری رو هم اگر لازم شد بعداً به نازی میگه.....
عیب بزرگ هلیا، خوب بودنش از نظر خانواده‌ها که کم کم داره در دسر ساز میشه اگر همینجوری به رفتار خوبش ادامه بده و خودشو بیش از این تو دل تک تک خانوادش جا کنه دلیل تراشی برای جدایی کمی سخت میشه.....
کاش مادرش نازی رو قبول داشت و اینهمه شور و اشتیاقی که برای هلیا داره برای اون داشت.....
مطمئن بود اگه نازی میخواست طلا انتخاب کنه گرون‌ترین جواهر رو برمیداشت، یه بار که برای تولدش گردنبند ظریفی خریده بود از طلا بودنش کلی خوشحال شد ولی به روش زده بود که خیلی ظریفه.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

برای همین دفعه بعد یه دستبند سنگین براش گرفته بود.....

با چرخي که تو خونه زد فکر کرد خوبه که خونه سه خوابه است ، پدرش به اين دليل که از اراک دخترش و پروين خانوم ميرفتن تهران، خواسته بود اتاق بيشتری داشته باشه که همه راحت باشن..... البته سينا بهترين و بزرگترين اتاق که داخلش سرويس بهداشتی و حمام داشت رو برداشته بود برای خودش يه اتاقم که داخلش وسايل کارش بود..... اتاق انتهای راهرو کنار سرويس بهداشتی رو که برای مهمون بود بايد ميداد به هليا زمينه رو برای نازی آماده کرده بود که قراره از اول مهر خواهرش بياد تهران برای کلاس کنکور، بهمين خاطر قراراشون رو بايد بيرون و جای ديگه‌ای بغير از خونه ميذاشتن خدا روشکر نازی از اون دخترایی نبود که سريع ميرن تو فاز ازدواج و رسمی شدن رابطه!!! وگرنه سينا

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

عجله داشت تا زودتر نازی تمام و کمال در اختیارش
باشه بخاطر ذات و تربیت خوبی که داشت هرگز از حد
خودش فراتر نرفته بود یه چیزایی رو هم خود نازی
پیشقدم میشد وگرنه سینا با توجه به عشقی که
بهش داشت اهل روابط خارج از شرع و عُرف
نبود

وسایلی رو که مهری خانوم و پروین خانوم آماده کرده
بودن بسته بندی شده تحویل باربری دادن، خودشونم
با حامد راهی تهران شدن.....
هرچه به هلیا اصرار کرده بودن که همراهشون بره
بهانه آورده بود که اراک کار داره و نمیتونه باهاشون
همراهی کنه.....

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۱۰۹_

درست ده روز مونده بود به عروسی کارت‌ها رو چاپ کرده بودن ، هلیا اصلاً لزومی به اینهمه تشریفات نمیدید و مثل دخترای دل‌مرده با هر چیزی مخالفت میکرد

اما مسلماً حریف بزرگترایی که با عشق خاصی در حال پیشبرد کارها بودن، نمیشد....

به سینا خبر داده بودن که حوالی ظهر میرسن تهران ، برای همین داشت کاراش رو تو شرکت تموم میکرد منتظر بود مهران برسه تا کارا رو تحویلش بده. نازی ناراحتی میکرد که چرا داری میری !!؟ و بهش یادآوری میکرد قرار بود عصر با بچه ها بریم بیرون سینا در جوابش گفته بود مادرش داره

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

میاد تهران برای خواهرش که قراره بیاد پیشش وسیله
بیاره

بالاخره مهران اومد و سینا تونست از دست غُرْغُرای
نازی نجات پیدا کنه اول به رستورانی که همیشه
مشتَریش بود رفت و به سلیقه خودش ۵ تا سلطانی
مخصوص گرفت نمیدونست با هلیای غُد و رفتارای
خُشکش چکار کنه؟؟!! تازگیا حتی نگاهش هم نمیکنه
، فکر کرد باید مثل خودش باهاش رفتار کنه اگر این
ازدواج برای اون خوشایند نیست برای سینا هم
همینطوره، یه استفاده دو طرفه است که فایده‌اش در
حال حاضر برای هلیا بیشتره راحت میاد تهران خونه
حاضر و آماده دانشگاهش رو میره بدون اینکه مشکل
خاصی براش پیش بیاد.....بعداً هم که اسم خانوم دکتر
روش بیاد میتونه با نظر پزشک قانونی شناسنامه‌اش
رو تعویض کنه و بهترین ازدواج رو داشته باشه پس
این رفتاراش برای چیه ؟!!! شب بله برون با سیاست
تعداد کم سکه خواست و از احساست بابا استفاده کرد
الکی الکی صاحب نصف خونه شد ولی باید تا همین

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اولاشه باهاش صحبت کنه تا از خیر این بخش از مهریه بگذره ، معادلش پولشو بهش میداد خانواده‌ها که نمیدونن چه جور ازدواجیه !!!

جلوی ساختمون که رسید ، گل‌نبی مثل همیشه با خوشرویی اومد در رو براش باز کرد سرش رو کمی بیرون آورد و در جواب سلام بلند بالایی که داد گفت: _ سلام خسته نباشی! ، قرار بود برای من مهمون بیاد هنوز نیومدن؟؟

_ نخیر آقای مهندس هنوز نیومدن، گلنسا براتون همه چیز رو آماده کرده میخواست ناهارم درست کنه ولی نمیدونست ظهر میرسن یا شب !! منم بهش گفتم اگر آقا میخواستن ناهار یا شام درست کنی خودشون میگفتن ، آقا مادر اینا هم که اومدن هر کاری بود تعارف نکنید....

_ ممنون ناهار گرفتم ، از خانومتم تشکر کن ماشین رو که پارک کرد، غذاها رو برداشت برد بالا، خورش طبقه دوم ساختمون ۵ طبقه بود و معمولاً از آسانسور استفاده نمی‌کرد ، تو هر طبقه ۴ واحد با

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

متر اژای متفاوت که بزرگترینش واحد سینا ۱۳۰ متر،
واحد کناریش ۷۰ متری و ۲ واحد اون سمت پله ها
یکیش ۱۱۰ مترو دیگری ۹۰ متری بودن
تو طبقه ی سینا واحد کناری مربوط به یه خانواده
شیرازی بود که گاهی میومدن تهران ، دو واحد اون
سمتی هم یکیش یه پسر دانشجوی یزدی بیش از حد
سربراه و درس خون بود و دیگری هم مربوط به کسی
بود که خارج از کشور زندگی میکرد گاهی پدرش سر
میزد

ساختمون و همسایه هاش همه خوب بودن، از همشون
بهترم گل نبی که از ابتدای ساختن خونه بخاطر اینکه
امین صاحب ملک بود، بعنوان نگهبان ساختمون میاد
وقتیم تموم میشه چند نفری که تازه خریده بودن از
جمله پدر سینا ازش میخوان تو سوئیت سرایداری
بمونه ؛ اونم از خدا خواسته بعد از مدتی میره نامزدش
رو از افغانستان میاره و اونجا ساکن میشن.... بسیار
آدمای شریف و قابل اعتمادی بودن گاهی وقتا
خانومش به درخواست سینا خونه رو براش مرتب

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

میکرد ، چون سینا و نازی هیچکدوم اهل کار خونه نبودن.....

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۱۱۰

وارد خونه که شد از مرتب بودنش چشماش برق زد،
گلنسا تمیز و کدبانو بود.....غذاها رو روی کانتینر
گذاشت لباساش رو عوض کرد اولین بار بود که هلیا
میخواست بیاد ؛ به این نتیجه رسیده بود که باید مثل
خودش باهاش رفتار کنه، تا این تصور براش پیش
نیاد فقط اونه که ناراضیه !! هر چند پیشنهادش با سینا
بود ولی فکر اولیه رو خود هلیا بهش داده بود

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

در ضمن میتونست قبول نکنه تا لحظه آخرم بهش گفته بود فکرش رو بکنه گولش که نزده بود شرایط رو همونجور که بود صادقانه براش گفته بود. اگر برای اون بعنوان دختر بد میشد، برای سینا هم ریسک بزرگی بود چون نمیدونست اگر روزی نازی متوجه بشه چه برخوردی باهاش میکنه؟!!! اصلاً شاید در اینمورد که هیچ رابطه‌ای باهم نداشتن حرفاش رو باور نکنه و از زندگیش بره بیرون!!! سینا اینو نمیخواست حتی تصورشم براش سخت بود و آزارش میداد. اگر چند درصد احتمال میداد ممکنه این اتفاق بیافته هرگز همچنین فکر مسخره‌ای به ذهنش نمیرسید چون تحت هیچ شرایطی نمیخواست نازی رو از دست بده ، با خودش عهد کرده بود هر زمان حس کنه ممکنه این اتفاق بیافته همون موقع بی هیچ ملاحظه‌ای همه چیز رو تموم کنه.....

غذاها رو داخل قابلمه ریخت و روی گاز باحرارت کم گذاشت، تا موقعی که برسن گرم بمونه؛ چای ساز رو هم به برق زد ، خوب بود دیروز عصر میوه و شیرینی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

خریده بود و امروز گُلنسا میوه‌ها رو شسته و مرتب
داخل یخچال گذاشته بود. در یخچال رو که باز کرد از
تمیزیش به وجد اومد نازی حتی حاضر نبود یه
استکان بشوره خوشبحال گُلنبی با وجودی که تو
کشور غریب و تو یه سوئیت ۶۰ متری زندگی
میکردن، عشق و محبت از درو دیوار خونشون بیداد
میکرد هرکسی حسرت زندگی و رابطه شون رو
میخورد. البته نازی اصلاً با گُلنسا قابل مقایسه نبود!!!
باید در آینده که با نازی ازدواج میکرد یه فکری برای
کارای خونه میکرد.....
صدای زنگ که بلند شد، دست از این افکار کشید و
آیفون رو جواب داد، گُلنبی بود که گفت:
_ آقا یه وانت اومده براتون بار آورده ، بگم بیاد تو
پارکینگ؟؟
_ آره قربون دستت بیارش تو پارکینگ خودم الان
میام.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

دوباره مجبور شد لباس بپوشه و بره پایین، وانت
نیسانی رو دید که پُر از وسیله است. راننده پیاده شد و
گفت :

_ سلام آقا به ما گفتن این بار رو بیاریم به این آدرس
برای آقای سینا معتمدی ، یه آقایی به اسم شفیع که
این بارها رو دادن گفتن اگر نرسیده بودن بمونیم تا
برسن

_ باشه مشکلی نیست بمونید فکر کنم دیگه پیداشون
بشه

داشتن صحبت میکردن که گل‌نبی با سینی چای اومد
هوا کمی به خنکی میزد و سر ظهر چای میچسبید،
راننده و شاگردش از چای استقبال کردن سینا هم برای
اینکه از گل‌نبی تشکر کرده باشه یکی برداشت و چون
عادت به خوردن قند نداشت بدون قند خورد، یادش
اومد تو خونه قند ندارن چون خودش و خانوادش اهل
خوردنش نبودن، حتی تو این مدت نازی هم مثل
خودش شده بود چاییش رو با خرما یا انجیر گاهی هم
با شیرینی میخورد البته چون بقول خودش استعداد

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

چاقی داشت شیرینی رو با وجودی که خیلی دوست
داشت کم میخورد حالا اگر مهمونای جدیدش عادت
به خوردن قند داشته باشن بد میشد!!! برای همین
رفت سوپر روبرویی تا قند بخره

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۱۱۱

از سوپر اومد بیرون ، سواری هیوندای آبی رنگ
حامد رو شناخت که جلوی ساختمون نگه داشته بود.
مادرش و مهری خانوم رو دید که دارن پیاده میشن به
سمتشون رفت باهاشون رسیدن بخیری و سلام

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

علیک کرد، حامد با دیدنش پیاده شد و بعد از سلام و احوالپرسی گفت:

_سینا جان !! وسایل رسیده؟!

_بله همین ده دقیقه پیش بردمشون پارکینگ منتظر شما هستن

تا حالا متوجه شده بود هلیا همراهشون نیست!! تو دلش گفت بهتر دختری گنده دماغ انگار کیه!!!
چه خوبه که نازی عاشقانه دوستش داشت، هر وقت بهش فکر میکرد دلش گرم میشد!!!

قندی که خریده بود رو به مادرش داد و همراه مهری خانوم فرستادشون سمت آسانسور که برن بالا
خودشم به سمت وانت پارکینگ رفت ،حامد با راننده وانت مونده حسابش رو تسویه کرد ازشون خواست کمک کنن وسایل رو ببرن بالا ، گُلنبی به کمکشون اومد و خیلی زود وسایل به گوشه‌ی سالن منتقل شد

بعد از صرف غذا و استراحت، برای خرید سرویس خواب و لباس برای سینا بیرون رفتن ، هرچند که سینا

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اصلاً نپرسیده بود هلیا کجاست؟! ، ولی مهری خانوم
خطاب به سینا گفت:

_ببخشید پسرم!! هلیا یکم کار داشت عذرخواهی کرد
نتوانست بیاد.....

_خواهش میکنم!! مشکلی نیست..... ایشونم حتماً
این روزا کلی کار دارن که باید انجام بدن.....
سینا که میدونست هلیا مخصوصاً نیومده ، اینوبرای
حفظ ظاهر گفته بود اما تو دلش از نبود هلیا خیلیم
خوشحال بود.....

سینا فکر این چیزا رو نکرده بود، سرویس خواب برای
چیة؟! ولی خُب مجبور بود که طبق میلشون رفتار
کنه، سرویس خواب گرون قیمتی رو که خریدن قرار
شد فردا به آدرسشون بفرستن، سینا خیلی سعی کرد
چیز ارزونتری انتخاب کنن ولی تو اون خیابون و اون
مغازه ها چیز ارزون پیدا نمیشد، بین اونهمه تخت
خواب این گرونترین و البته شیک ترینش بود، برای
کت شلوار ،پیراهن و کفش هم حامد یکراست بردشون
هاکوپیان و همه رو از همونجا خریدن که بازم خیلی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

گرون شد و باعث شد پروین خانوم در مقایسه با خریدی که هلیا کرده بود شرمنده بشه.....
بعد از خرید سینا خواست برن رستوران ولی خستگی رو بهونه کردن و برگشتن خونه، بعد از استراحت و صرف شامی که از ناهار مونده بود؛ پروین خانوم با تشکر دوباره از خریدای سنگینی که امروز کرده بودن خطاب به مهری خانوم گفت:

_ خیلی زحمت کشیدید ، راضی نبودیم اینهمه هزینه کنید، هلیا جان که دست رو ارزونترین چیزا میذاره هرچی بهش اصرار میکنم قبول نمیکنه ، سپید و ثریا باهاش تماس گرفتن برای خرید لوازم آرایش و بقیه چیزا که مونده گفته اصلاً اهل استفاده از لوازم آرایش نیست چند قلمی رو که استفاده میکنه تازه خریده اگر بازم بگیریم میمونه تاریخ مصرفش میگذره

مهری خانوم در جواب گفت:

_ خُب راست میگه!! هرچی لازم داره بخره مگه فقط همین حالاست ، بعداً آقا سینا براش بهترینش رو

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

میخره نگران نباشید ... حالا که داره منم لزومی نمی
بینم بخره !!!

پروین خاتوم انگار چیزی یادش اومده باشه رو به
سینا کرد و گفت:

_ راستی سینا جان !! اراک مغازه های آینه شمعدونی
رو دیدم پسند نکردم ، ما رو ببر مغازه ی مظفریان
میخوام براتون آینه شمعدون نقره بخرم

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۱۱۲

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا نمیتونست صراحتاً مخالفت کنه!! با احتیاط
طوریکه به کسی بر نخوره گفت:

_بهتر نیست برای انتخاب خودِ هلیا خانوم باشن؟؟!!
اینجوری شاید ناراحت بشن بدون نظرشون رفتید آینه
شمعدون گرفتید.....

آخه ازدواجی که عاقبتش مشخصه آینه شمعدون نقره
به چه دردش میخوره؟؟!!
پروین خانوم گفت:

_اگه به هلیا جان باشه که میگه اصلاً آینه شمعدون
احتیاج نیست!! اینو من خودم باید انتخاب کنم و
بهتون هدیه بدم....

آینه شمعدون چیزمهمیه همیشه یادگاری می‌مونه باید
نقره باشه، از حالا به بعد تو همه مراسم مثل سفره
هفت سین، شب یلدا و ... به کارتون میاد.....
گوشی حامد زنگ خورد و همه ساکت شدن، حامد با
دیدن شماره و گفتن از خونه است جواب داد:

_الو سلام

.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

__ همه خوبن ، شما چطورید؟ بابا خوبه؟

__.....

__ خُب ، باشه میخوای خودت بهش بگی؟!!!

__.....

__ باشه بهش میگم، مام امروز رفتیم سرویس خواب
خریدیم برای سینا جانم لباس!!! مبارکتون باشه.

__.....

__ ممنون خدا از دهنِت بشنوه کسی که بفکر من نیست
مگه تو باشی !!

__.....

__ باشه ، خداحافظ!!

بعد از قطع گوشی، حامد رو به همه گفت:

__ هلی بود به همه سلام رسوند....

رو کرد به سینا و گفت:

__ سینا جان !! هلی گفت امروز رفته آقای گرامی تا
حلقه‌ات رو بگیره، آقای گرامی گفته حاضر نبوده هنوز
نرسیده، حالا که تهرانی یه سر بری کریم خان
طلافروشی "دُر و گوهر" بگی آقای گرامی فرستادت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حلقه رو اندازه دستت تحویل بگیری.....فردا با هم
میریم

سینا کاملاً متوجه شده بود هلیا نخواسته باهاش حرف
بزنه با تشکر از حامد به اجبار موافقت کرد باهم
برن....دنبال بهانه ای بود که فردا برای نازی بیاره تا
مثل امروز ناراحت نشه.....

صبح زود از خواب بیدار شد و بعد از خوردن صبحانه
ای مختصر ، آماده شد امروز باوجودی که ۵شنبه بود
بخاطر کارای پروژه جدیدی که گرفته بودن باید به
شرکت میرفت چون مهرانم نبود از قبل گفته بود باید
مادرش رو که ۲ هفته دیگه قراره بره کانادا پیش برادر
بزرگش، ببره خرید.....

حامد تو خونه موند تا کمک مادرش و پروین خانوم
وسایلی رو که آورده بودن جابجا کنن قرار بود تخت
هم برسه.....بنا بر نظر خانوما تصمیم بر این شد، که
اتاق فعلی سینا که از همه بزرگتر بود اتاق خوابشون
باشه برای همین به کمک حامد تخت یکنفره اش رو به
اتاقی که سینا برای هلیا در نظر گرفته بود منتقل کردن

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

، تا اومدن تخت و متعلقاتش بتونن بذارنش
تواتاق

ظروف نقره رو داخل ویتترین چوبی زیبایی که به دیوار
پذیرایی وصل بود گذاشتن، سبزی خشک و ادویه‌جات
و زعفران رو هم که آورده بودن، داخل کابینت
گذاشتن قرار شد حامد بره گوشت و مرغ و ماهی بخره
تا براشون آماده کنن

پنجشنبه بود هلیا و سپیده همراه دوستاشون رفته
بودن بیرون تا قبل از رفتن دانشگاه همدیگه روببینن،
سپیده کارت عروسی رو هم آورده بود تا دعوتشون
کنه، ولی نمیدونستن عروس هلیاست

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



کاری از اکیپ گروه تبادل

وقتی سفارش ها رو آوردن، مینا که همیشه خودشو رقیب هلیا میدونست و معتقد بود در یه سطح وچندان فرقی باهم ندارن، با اومدن رتبه ها فهمیده بود اشتباه فکر کرده باکمی نرمش نسبت به قبل رو به هلیا گفت:

_هلیا!! چقدر خوبه که هر سه تهرانیم میتونیم باهم باشیم تا احساس تنهایی نکنیم، من خوابگاه امیرآباد کوی دانشگاه گرفتم تو هم خوابگاه گرفتی!!؟

هلیا از اولم حس خوبی به مینا نداشت دلش نمیخواست تهران باهاش در ارتباط باشه ، نمیدونست با فهمیدن موضوع ازدواج کذایش چه عکس العملی نشون میده، (مینا همیشه رو سینا حساس بود طوریکه سپیده هم اینو میدونست) در جوابش فقط گفت:

_نه ، نگرفتم

سپیده ۳ تا کارت برای مینا و زهره و پریسا گذاشت روی میز، پریسا با ذوق گفت :

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_آخ جون عروسی !!! بالاخره داداش مشکل پسندت به کی رضایت داد؟؟!! یه سالی میشه براش میرید خواستگاری و پسند نمیکنه

پریسا راست میگفت ، اولین بار آبان سال گذشته بود که اومده بودن خواستگاری هلیا تقریباً یکسال میشد، مینا با چهره‌ای درهم، اولین شوک بخاطر ازدواج سینا بهش وارد شد، زیرلب مبارک باشه‌ای گفت و کارت رو برداشت بازش که کرد با چشمای گرد شده از تعجب چند بار نگاهش کرد مثل اینکه شوک دوم شدتش بیشتر بود باورش نمیشد ، از حسادت در حال انفجار بود تنها چیزی که اون لحظه تونست به زبون بیاره رو با حرص گفت:

_شما دونفر چقدر آب زیرکاهید!! چیزی نبود که بخواید پنهونش کنید....

با این حرف مینا ، پریسا و زهره هم کارتاشون رو برداشتن و بازش کردن ؛ با دیدن اسم هلیا بعنوان عروس اونقدری خوشحال شدن که هر دو بی اختیار

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بلند شدن هرکدوم ازیه طرف ، آویزون هلیا شدن و با شادی تبریک گفتن و بوسیدنش
سپیده در جواب مینا که با نگاههای خصمانه‌اش به هلیا (معنیش یعنی بالاخره کار خودت رو کردی بود) ، گفت:

_ مینا !! باورت میشه هنوز دو هفته نشده که عروسی سر گرفته و همه چیز جور شده !!؟ بقول مامانم وقتی قسمت باشه در کوتاهترین مدت درست میشه ، و خدا رو شکر هلیا جون قسمت سینای ما شد....
پریسا و زهره که هنوزم تو فاز شادی بودن هر دو گفتن حالا که عروس هلیاست هر جوریه حتماً شرکت میکنن

مینا با همون چهره‌ی عبوس و درهمی که سعی در پنهان کردنش داشت ولی چندانم موفق نبود رو به سپیده و هلیا گفت:

_مبارک باشه ولی اون تاریخ کلاسام شروع شده و تهرانم از همین حالا عذرخواهی میکنم نمیتونم بیام، خوشبخت باشید.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

مینا اگر از واقعیت این ازدواج باخبر بود، لازم به اینهمه ناراحتی نبود..... نمیدونست هلیا چه عروس سیاه بختیه که از الآن میدونه دیر یا زود باید مهر طلاق رو پیشونیش بخوره، به قول سینا شناسنامه اشو بتونه عوض کنه آیا نظر تک تک آدما رو هم میتونه تغییر بده؟! که بعد از طلاق نگاه همه بهش تغییر میکنه و جور دیگه ای میشه.....

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۱۱۴

پروین خانوم به سینا سفارش کرده بود عصر زودتر برگرده تا برای آینه شمعدون و گرفتن حلقه برن،
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

امروزم نازی رو با ناراحتی ترک کرده بود
اعصابش بهم ریخته بود و از کاری که داشت انجام
میداد حرصش گرفته بود. اگه روزی نازی متوجه این
ازدواج میشد و دلیل پنهون کاریای سینا رو میخواست
، آیا حرفاش رو باور میکرد؟؟ اگه رهانش میکرد هرگز
خودشو نمی بخشید

با حالی خراب و گرفته راهی خونه شد، وقتی رسید
اوضاع درهم برهم خونه رو دوست نداشت دلش
آرامش میخواست ، با رفتن تو اتاقش و دیدن جای
خالی تختش آه از نهادش بلند شد، ولی نمیتونست
چیزی بگه!!! فهمیدنش سخت نبود که برای تخت
دو نفره اتاقش رو خالی کردن... ظاهراً بجای هلیا ،
جای خودش تو اتاق مهمون بود.....

بهتر بود یه دوش بگیره تا حالش جا بیاد، افکار
مغشوش ذهنش رو کنار زد و راهی حمام اتاق شد...
بعد از آماده شدن همگی با ماشین دووی سینا بیرون
رفتند، اول دستور مادرش رو انجام داد و به مغازه
بزرگ مظفریان تو چهارراه طالقانی بردشون و آینه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بیضی با شمعدونای زیبای نقره رو خریدن ، از اونجا هم به آدرسی که هلیا برای حلقه داده بود رفتن و حلقه رو تحویل گرفتن

فردا جمعه بود و حامد به کمک سینا میخواستن سرویس خواب و متعلقاتش رو که شب رسیده بود نصب کنن ، خانوما هم بقیه کارا رو انجام بدن و همه چیز رو آماده کنن تا عصر برگردن اراک جمعه هفته بعد مراسم عروسی بود و کلی کار داشتن خصوصاً مهری خانوم که مراسم خونشون بود.....

XXXX

هلیا با دیدن آینه شمعدون نتونست خوشحالش رو مخفی کنه همیشه دوست داشت آینه شمعدونش نقره باشه بین اینهمه دلنگرانی و تشویش سورپرایز خوبی بود ، با خودش فکر کرد این عروسی هیچیش مثل بقیه عروسیا نیست تنها عروسیه که هیچ خریدی رو عروس داماد با هم نبودن داماد لباس عروس رو ندیده و عروسم لباس داماد رو

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هرچه اصرار کردن هلیا دیگه خریدی نکرد لوازم آرایش که به اندازه نیازش داشت، لباس زیرم تازه از دوست مامانش که از کیش آورده بود خریده بود، لباس خوابی رو که پروین خانوم با ذوق اصرار به خریدش داشت، مهری خانم تو سفرش چندتا خوبش رو براش آورده بود پروین خانوم با دیدن و تاییدشون خیالش راحت شد خودشم ۲ تا بهش داد و دیگه پیگیر نشد.....هرگز فکرش رو هم نمیکرد قرار نیست عروسیش هیچکدومشون رو استفاده کنه!!!!.....

۲ روز مونده به عروسی و قرار بود سینا از تهران بیاد. تو این مدت هلیا با حالی که داشت و نمیتونست در موردش با کسی حرفی بزنه تموم حس و حالش رو تو همون تقویمی که روزی میخواست بندازش بیرون، نوشت اینکار کمی از حال بدش رو خوب میکرد هیچکس جز خودش نمیدونست چه اتفاقاتی در حال وقوعه؟!، مادرش رو که میدید با چه شور و اشتیاقی داره همه چیز رو فراهم میکنه دلش میگرفت و از

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

خودش بدش میومد اگه روزی مادرش میفهمید همه
چیز دروغ بوده چه جوابی داشت بده؟! آیا واقعا
دانشگاه و رشته‌ای که بهش علاقه داشت اینقدر ارزش
داشت که بخاطرش اینهمه ماجرا رو از سر
بگذرونه؟!.....

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۱۱۵_

ظهر حامد با چهره‌ای گرفته و درهم به خونه اومد.
طوریکه هلیا و مادرش رو خیلی زود متوجه خودش
کرد. وقتی علت رو جويا شدن با شنیدن اتفاقی که افتاده

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بود بقدری حالشون دگرگون شد که تا دقایقی
نمیدونستن چه عکس العملی باید داشته باشن.....
فرشاد با سکوتی که این مدت کرده بود، و حالا با این
کارش حرفای نگفته زیادی زده بود. کاری کرده بود که
هیچکس فکرش رو هم نمیکرد. هلیا به خیال خودش
چه خوب تصمیمی گرفته که باعث شده فرشاد کنار
خانوادش بمونه!!! تو رویای خودش اگه زن عمو
میفهمید قرار بوده فرشاد با هلیا به تهران بره خیلیم
خوشحاله که ازدواجشون سر نگرفته چون هلیا فکر
میکرد فرشاد اونجوری که نشون میده نیست. فقط
بخاطر جلب رضایت هلیا بهش قول تهران رفتن داده و
نمیتونه از خانوادش جدابشه ولی با این کارش عمق
ناراحتی و غمش رو نشون داده و اینکه حتماً به قولی
که به هلیا داده بود عمل میکرده حالا هلیا اونقدر
غافلگیر شده بود که نمیدونست باید خوشحال باشه یا
ناراحت؟؟!!

مطمئناً کسی که الان از همه ناراحت تره ، مادرشه و
عامل این اتفاق ناخوشایند رو فقط و فقط هلیا میدونه ،

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اگر فرشاد با هلیا به تهرانم میرفت لااقل میتونست
زود به زود به مادرش سر بزنه و یا مادرش به
دیدنشون بره حالا با رفتنش همه رو به جورایی تو
شوک گذاشته

یه بار به هلیا گفته بود که پدر دوستش امید، که شرکت
داره چندین بار از فرشاد خواسته همراه پسرش به
آلمان بره و دوره ی طراحی و ساخت توربو ماشینها
رو در شرکتی که آشنای آلمانیسه بگذرونن ، آقای
کاشانی (پدرامید) در صورتی پسرش رو به آلمان
می فرستاد که فرشاد همراهش باشه چون مثل چشماش
به فرشاد اعتماد داره و دوست داره تو این دوره
پسرش رو همراهی کنه ؛ پس فرشاد راست گفته بود
که تابحال بخاطر هلیا قبول نکرده !!!
یهو دلش گرفت و بخاطر همه فشارهایی که این مدت از
سر گذرونده بود، به ناگاه لباش لرزید و اشکایی که
بی اختیار راه خودشون رو باز کرده بودن صورتش
رو خیس کردن.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

این روزا همینجوری شده بود اونقدر دل نازک که
کوچکترین مسئله ای باعث ریزش اشکاش میشد،
فربا همین دیروز خونشون بود پس چرا چیزی نگفته
بود؟! یعنی نمیدونسته یا نخواسته بگه؟! هیرمانم که
این روزا زیادی سرسنگین شده و طرفشون نمیداد اگر
بیاد زیاد حرف نمیزنه.....
با فائزه هم تازگی حرف زده بود ولی اونم هیچی نگفته
بود....

مهری خانومم که کاملاً مشخص بود تو بهت مونده،
از حامد پرسید:

_تو از کجا فهمیدی؟ کی رفته؟!

حامد در حالیکه خیره به هلیایی بود که یه ریز اشک
میریخت، با صدایی خش دار به نشونه‌ی ناراحتی گفت:
_صبح اومد حجره‌ی بابا!!!! برای اینکه بابا رو ببینه و
خداحافظی کنه. سر راه بود داشت میرفت تهران،
ساعت ۵ عصر بلیط پرواز به فرانکفورت داره؛ بابا
خیلی ناراحت شد. اصلاً نتونست تو صورتش نگاه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

کنه!! بعد از رفتن فرشادم آروم و قرار نداشت رفت
پیش عمو.....

رو کرد به هلیا و گفت:

_ حالا تو چته؟! مگه نمیگفتی که نمیخواییش چرا از
رفتنش ناراحتی؟! به من گفت نمیتونسته اینجا بمونه
و شاهد عروسیت باشه.....
وبا لحن آرومتری ادامه داد:

_ من تا بحال کسی رو دوست نداشتم ولی بعنوان پسر
میتونم درکش کنم برای یه مرد تحمل و دیدن این چیزا
خیلی سخته ، آقایی کرد که بازم اومد در نهایت ادب و
احترام از بابا و من خداحافظی کرد ما که شرمنده‌اش
شدیم.....

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



کاری از اکیپ گروه تبادل

هلیا بدون اینکه بتونه جوابی بده به اتاقش پناه برد و به بخت بد خودش خون گریه کرد. حالا که تا اینجا پیش رفته بود و داشت به روز عروسی نزدیک تر میشد، دلش چنان آشوبی بر پا بود که بقول عزیز جانش انگار توش رخت میشستن؛ مطمئن بود عذاب سختی انتظارش رو میکشه چون بدجور دل فرشاد و مادرش رو شکسته بود..... عواقبش از همین حالا کاملاً مشخص بود....

در اتاق باز شد و حامد داخل شد، در رو بست و تکیه بهش داد، رو به هلیا گفت:

_هلی!! تو یه چیزیت هست که نمیخوای بگی...
رفتارت مثل دخترایی که در شُرُف ازدواجن نیست!!!!
یادته هیرمان و فریبا رو؟! از وقتی حرفشون رو رسمی زدن تا مراسم عروسیشون ثانیه به ثانیه از هم خبرمیگرفتن، طوریکه صدای همه دراومده بود.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

یا پیش هم بودن یا تلفنی تا نصفه شب باهم حرف
میزدن ،ولی رفتار تو و سینا خیلی عجیبه تو اصلاً
شماره ی سینا رو داری؟!!! تهران که بودیم زنگ زدی
برای حلقه چرا نخواستی باهاش حرف بزنی و به
خودش بگی؟!!! سینا حتی یکبارم نپرسید چرا
نیامدی؟!!! انگار نه اینکه قرار ۲ روز دیگه باهم برید
زیر یه سقف.....

هلیا در حالیکه اشکاش رو پاک میکرد، با بغضی که
هنوز ته مونده گلوش بود با لحنی غمگینانه گفت:
_ فریبا و هیرمان قبل از ازدواجشون به هم علاقه
داشتن خُب طبیعی بود برای هم بیتاب باشن ، من
باهاش رودروایی دارم، هنوز ۲۰ روز نیست که
اومدن و قراره عروسی رو گذاشتن تو این مدت ۳ بار
دیدمش خُب طبیعیه باهاش احساس راحتی
نکنم!!!.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_تو که فرشاد رو نمیخواستی حالا چرا از اینکه رفته
اینجوری داری آبغوره میگیری؟! باید خوشحالم
باشی..... .

_من فرشاد رو به اندازه‌ای که تو دوستش دارم،
زن عمو رو هم مثل مامانه برام..... دلم نمیخواست
اینجوری بشه تموم تلاشم کردم تا بتونم فراتر از
برادر ببینمش ولی نشد حالام ناراحتیم دست خودم
نیست هم برای عمو و هم زنعمو ناراحتم و اینکه چرا
اصلاً اینقدر منو دوست داشت ، من اصلاً ارزش اینهمه
عشق و محبت رو نداشتم !!؟
حامد در حالیکه میخواست بره ، گفت:

_خُب حالا توام نمیخواه اینقد خودتو ناراحت کنی
اتفاقیه که اُفتاده ، ۲ روز دیگه عروسیته ، یه نگاه تو
آینه به خودت بنداز!!! مثل شوهر مرده‌ها رنگ به
صورتت نیست بازم اگه منو به برادری قبولم داری
و چیزی هست که باید بدونم الانم دیر نشده بگو

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

از کلمه ی شوهر مرده ای که حامد بکار برد ،یهو دلش
زیر و رو شد با تموم مسائلی که وجود داشت دلش
نمیخواست حتی یه خار به پای سینا بره نمیتونست که
به خودش دروغ بگه هنوزم با سلول سلول بدنش
دوستش داشت و براش میمرد، در جواب حامد طوری
که مطمئنش کنه ، گفت:

_ نه چیزی نیست خیالت راحت،!!!! بعد این همه مدت
میخوام ازتون جدا بشم، سخته و حالم بده

_ جای دوری که نیست تهرانه میتونیم هر چند وقت
یکبار همو ببینیم ناراحت هیچی نباش ، من اگر به سینا
اطمینان نداشتم محال بود بذارم این وصلت سر
بگیره!!!!.....

#رمان زیبای _تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۱۱۷_

با رفتن حامد، نگاهی به ساعت انداخت ۲ ظهر رو نشون میداد، هنوز پدرش نیومده بود حتما پیش عمو مونده!!!

دلش آروم و قرار نداشت باید با یکی حرف میزد !!! از تلفن اتاقش با تردید شماره خونه عمو رو گرفت ، دوتا بوق که خورد با دستایی لرزون قطع کرد.... می ترسید کسی بغیر از فائزه جواب بده، کوبش قلبش به بیشترین حد خودش رسیده بود و انگار قفسه سینه اش به زور تو خودش نگهش داشته بود.....

با حالی سرگشته چندین بار طول و عرض اتاق رو قدم زد، مادرش برای ناهار صداش کرد باوجودی که میلی به غذا نداشت اما به ناچار باید میرفت وگرنه دست از سرش بر نمی داشتن

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

پدرش به گفته حامد ظهر با عمو خونه عزیز جون
رفته بودن

ناهار در سکوتی سنگین صرف شد ، تموم که شد با
تشکر راهی اتاقش شد؛ مادرش در حالیکه با نگرانی
نگاهش میکرد ولی ترجیح میداد به حال خودش رهاش
کنه ، شرایط غیر عادی موجود برای همه قابل درک
بود

عمو که نبود!! میمونه فائزه و زن عمو، سعی کرد
خودشو آروم کنه نفس عمیقی کشید ؛ دلشو به دریا زد
و شماره رو گرفت ، با یه بوق گوشی برداشته شد و
صدای آروم و گرفته‌ی فائزه تو گوشی پیچید:

_الو

_الو فائزه!!!

فائزه با شنیدن صدای هلیا بغضش برای چندمین بار تو
امروز شکست و هق هق گریه‌اش بلند شد ، میون
اشک با نایی که براش نمونده بود گفت:

_هلی!!! دیدی چی شد ؟!! از دیشب که فرشاد گفت
چه تصمیمی گرفته همه تو شوک موندیم ، بعد از این

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

چند مدت که حرف نزد دیروز به مامان گفته بود همه
رو شب دعوت کنه دور هم باشیم.....

نفسی گرفت و ادامه داد:

_ تو حضور همه گفت قراره با امید کاشانی برای
گذروندن یه دوره برن آلمان!!! مامان از دیشب که
شنید حال غریبی پیدا کرد.... یکسره گریه میکرد، به
حرف هیچکس گوش نمیده.... گریه براش بده ولی
میگه دست خودش نیست.... امروز نزدیک ظهر که
فرشاد خواست بره بیتیابی مامانم بیشتر شد ، هیرمان
که حال مامان رو دید گفت میبرش تهران تا آخرین
لحظه پیش فرشاد باشه

مدتی که فائزه حرف میزد ، چشمه‌ی اشک هلیا دوباره
ببصدا راهشو باز کرده بود، چشماش از شدت گریه
متورم بود و می‌سوخت با حالی نزار و مستاصل گفت :
_ حتما همه رو از چشم من می‌بینید!!! نمیخواستم
اینجوری بشه، من هر بار گفتم نمیتونم شریک زندگی
فرشاد باشم اصلا تصورشم برام راحت نبود.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

به اجبار که همیشه، تلاش خودمم کردم ولی هر چی بیشتر سعی میکردم مطمئن تر میشدم که نشدنیه.....

_ هلی جان !!! من کاملاً درکت میکنم تو تقصیری نداری ، ولی الان شرایط بدی پیش اومده بابا با وجود وابستگی زیادی که به فرشاد داره خوددار تره ، ولی مامان رو هیچ جوره نمیشه آرومش کرد نیاز به زمان داره.....رفتن فرشاد ناگهانی بود همین همه رو تو شوک برده ، عزیز جون رو باید میدیدیش گریه میکرد و همش میگفت " میدونم عمرم کفاف نمیده من دیگه نمی بینمت !!!! " ظهر بابا رفت خونشون تا تنها نباشه

فائزه در حالیکه آه پر دردی کشید ، گفت:
_ راستش منم که همیشه آرزوم بود از فرشاد فاصله داشته باشم ، از دیشب که شنیدم چقدر قراره ازم دور بشه، هنوز هیچی نشده دلم براش تنگه اصلاً فکر نمی کردم اینقدر دوستش داشته باشم
هلیا دیگه ظرفیتش پر شده بود و مغزش از کار افتاده بود حتی تو جایگاهی نبود که بتونه دلداری بده ، عامل

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

همه اتفاقات اخیر رو هلیا میدونستن تنها کاری که
تونست بکنه یه خداحافظی سرسری از فائزه بود.
توان هیچ کاری رو نداشت همونجا روی تختش از
شدت سردرد و سوزش چشم ، با دلی پر آشوب و
نگران به خواب رفت

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۱۱۸

عصر از خواب پریشانی که رفته بود با بیحالی
بیدار شد.... نگاهی به ساعت انداخت ۶ بود ، با این
حساب فرشاد تا چند ساعت دیگه میرسید فرانکفورت
و فرسنگها از شون دور شده بود.... تصمیم گرفت
در برابر این مساله محکم باشه ، دلیل نداشت بخاطر
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

رو در وایسی خودشو گرفتار زندگی تحمیلی
میکرد !!! مرگ یه بار شیونم یه بار، هیچوقت فرشاد
رو امیدوار نکرده بود که حالا زده باشه زیرش از اولم
همه میدونستن عشقش یکطرفه است!!!! الانم جای
بدی که نرفته با پشتکار و درایتش مطمئنا دست پر
برمیگرده، تو این مدتم همه چیز یادش میره نباید
خودشو میبخت چاره‌ای جز حفظ ظاهر نداشت ، ۲روز
دیگه عروسی بود

صبح روز بعد تازه از خواب بیدار شده بود ولی دلش
نمی‌خواست از رختخواب جدا بشه ، چشماش به سختی
باز شده بود با کمترین گریه پلکاش به طرز بدی ورم
میکرد و قرمز میشد..... صداهایی از بیرون به
گوشش رسید ، تا بخواد به خودش بیاد مادرش با
عجله در رو باز کرد و با دیدنش تو رختخواب گفت:
_ آقا سینا وسایل سفره‌ی عقد رو آورده زشته بیا یه
تشکری کن.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هنوزم بخاطر دیروز حالش کاملاً جا نیومده بود ولی باید زودتر خودشو پیدا میکرد، بناچار از جاش بلند شد لباسش رو سریع عوض کرد یه بلوز شیری با شلوار لی که خیلی بهش میومد رو پوشید یه شال زیتونی هم روی موهای ژولیده‌اش انداخت، دمپایی صندل‌هاشو پوشید و از اتاق بیرون رفت ، سینا رو دید که روی مبل نشسته خیره به فنجون چایی روی میزه.... بطوریکه متوجه حضور هلیا نشد...

_سلام

با شنیدن صدای هلیا برگشت و از جاش بلند شد، با دیدنش فهمید شب خوبی رو نگذرانده هنوزم آثار گریه از صورتش با اون پلکای ورم کرده کاملاً مشهود بود، قصد دلجویی نداشت با خونسردی گفت:

_سلام احوال شما؟!!!

هلیا با شمایی که از خودش تو آینه دیده بود سعی میکرد از چشم تو چشم شدن باهاش خودداری کنه.....با سری پایین گفت :

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ ممنون ، بفرمایید !!! دستتون درد نکنه مامان گفت
زحمت کشیدید وسیله‌ها رو آوردید.....

_ خواهش میکنم وظیفه بود، نگاه کنید اگه چیزی لازمه
بگید تا بگیرم (در حالیکه خودکارو کاغذی از کیفش
در میآورد شروع به نوشتن چیزی کرد) این شماره
همراه منه اگر کاری دیگه‌ای بود تماس بگیرید
هلیا فهمیده بود حامد خونه نیست وگرنه الان سينا
اینجا تنها نبود، از این بابت خداروشکر کرد..... در
حالیکه کاغذ رو ازش می‌گرفت ، گفت:

_ ممنون اتفاقاً می‌خواستم از سپید بگیرم (در حالیکه به
اطرافش نگاه میکرد) باعث تعجب شدیم که چرا از هم
خبری نمی‌گیریم ، بفرمایید چاییتون سرد شد...
سینا ممنونی گفت و متفکرانه چایش رو برداشت و
خورد ، در حالیکه بلند میشد ، گفت:

_ دستتون درد نکنه ، خُب من دیگه باید برم (انگار که
نگران شنیدن حرفش باشه با لحنی آروم) فقط یه
چیزی می‌خواستم بگم.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا نمیدونست مادرش کجاست ، برای همین با صدای نسبتاً بلندی گفت:

_ مامان !!! آقا سینا میخوان تشریف ببرن.....

مادرش در حالیکه با ظرف میوه میامد گفت:

_ سیناجان میوه آوردم حالا چه عجله ایه !!؟

_ ممنونم ! باید برم خیلی کار دارم

_ پسرم!! اگه کاری بود تعارف نکن به حامدم بگو،

بهش میگم خودش باهات تماس بگیره.....

_ باشه حتماً!!

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۱۱۹

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا خداحافظی کرد و به سمت در خروجی رفت، هلیا هم به بهانه‌ی بدرقه دنبالش راه افتاد تا ببیند چه کاری باهاش داره.... وقتی وسطای حیاط رسیدن هلیا مطمئن شد کسی حرفاشون رو نمیشنوه ، ایستاد و گفت :

_انگار چیزی میخواستید بگید؟!!

سینا با شنیدن این حرف ایستاد، نظری به باغچه انداخت که همچنان سرسبز و زیبا بود. کمی من من کرد و بالاخره گفت:

_مامانم گیر داده فردا شب بعداز مراسم، شب رو بمونیم خونه‌ی ما شنبه بریم تهران، خانوما رو که بهترمی‌شناسید برای خودشون هزار تا رسم و برنامه میچینن، متوجه منظورم که هستید؟!!!!!! من چیزی نگفتم ولی شما خودتون قبول نکنید بگید نمیتونیم بمونیم و همون شب باید راه بیافتیم ،لازمه شنبه سر کلاستون حاضر باشید !!!.....

هلیا کاملاً منظورش رو فهمیده بود....نگاه تندی بهش انداخت،مگه این نیست که اونم باید شریک این

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

لحظه‌های دروغین باشه؟؟!! از اولم همه چیز رو پاس میداد به هلیا، با تحکم و لحنی معترضانه گفت:

_باشه من میگم، ولی چرا همه چیز رو میندازید گردن من؟؟! همینو میتونستید شما به مادرتون بگید... از حالا به بعد لطفاً از خودتونم مایه بذارید نمیشه که همه چیز رو واگذار کنید به من !!

سینا که از صراحت کلام هلیا یکه خورده بود، اما در حالیکه خونسردی خودشو حفظ میکرد، گفت :

_باشه از این به بعد حواسم هست !! در ضمن حیاطتون خیلی قشنگه ، مراسم خونه شماست همه زحمتا افتاده برای شما اگر کاری بود لطفاً با من تماس بگیرید.....

بعد از رفتن سینا برگشت و چرخي تو حیاط زد ، با اینکه شروع فصل پاییز بود ولی هنوزم سرسبز، زیبا و با طراوت بود تو روزای نبودنش حتماً دلش تنگ این خونه ، آدماش و حیاطش میشد ، از وقتی چشم بازکرده تا الان که ۱۸ سالشه شب و روزش رو اینجا گذرونده، حالا دل کندن ازش با اون همه خاطرات

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

شیرین و قدم گذاشتن تو راهی مبهم کمی سخته ، قرار بود بعداز ظهر بیان برای نصب داربست و برقکاری ...

XXXX

وسایلش رو آماده کرد منتظر بود با سپیده برن آرایشگاه، دوست داشت در این لحظات فائزه هم کنارش باشه ولی بعید میدونست با اوضاع فعلی حتی بهش چنین اجازه‌ای بدن که تو عروسی شرکت کنه ، هیچوقت فکرش رو هم نمیکرد روزی برسه با خانواده عمو مشکل پیدا کنن.....اون رابطه صمیمی و درهم تنیده به آنی با طوفانی که بی شک مصیب اصلیش رو هلیا میدونستن ویران بشه صدای زنگ که بلند شد به سمت آیفن رفت و جواب داد سپیده بود از مادرش خداحافظی کرد و رفت.....

در حیاط رو که باز کرد سپیده پشت در بود سلام و احوالپرسی کردن، با دیدن سینا داخل ماشین، عصبی شد حتی زحمت نکشیده بود پیاده بشه. سپیده خواست در عقب رو برای سوار شدن باز کنه ولی هلیا فرصت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نداد اونقدر سریع عمل کرد که سپیده غافلگیر
شد....سوار که شد سلام کرد، سینا هم با بی تفاوتی
جواب سلامش رو مثل خودش داد.....

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۱۲۰

سپیده‌ی ذاتاً پُر حرف اونقدر تو شوک رفتار سینا و
هلیا بود که تا توقف ماشین جلوی آرایشگاه ساکت
موند، انگار یه جورایی نطقش کور شده بود
سینا رو به سپیده کرد و گفت:

_هر موقع آماده شدید تماس بگیر پیام
هر چه میگذشت سپیده مبهوت تر میشد باشه ای
گفت و هر دو پیاده شدن..... سینا با چنان سرعتی
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

دور شد که صدای چرخای ماشینش روی آسفالت بلند شد.....

سپیده نگاه متعجبش رو به هلیا انداخت و گفت:

_ با سینا حرفتون شده؟؟!!

_ نه!!! برای چی میپرسی؟؟!!

_ آخه برخوردتون باهم یه جوریه انگار نه که امشب عروسیتونه!! ، دیروزم برای هر کاری به سینا گفتیم زنگ بزنه از خودت بپرسه یه جوری ما رو پیچوند

با لبخند شیطونی که خاص سپیده بود ، ادامه داد:

_ نکته داری ناز میکنی !! بنظرم سیاست خوبی رو پیش نگرفتی، فکر امشبم باش..... تلافیشو بدجور سرت در میاره ها.....

هلیا چنان با آخم و چشمایی بُران نگاهش کرد که سپیده با دست جلوی دهنش رو گرفت و بقول خودش خفه خون گرفت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

آرایشگر که دوست مادر هلیا و پروین خانوم بود با دیدن هلیا و سپیده با به به و چهچه استقبال ویژه‌ای از شون کرد

خانوم بیات موشکافانه نگاهی به هلیا انداخت و گفت:
_ چه عروسی بشی!!!

هلیا از همون اول اتمام حجت کرد که ساده ترین آرایش رو روش انجام بده گذشته از خاص بودن این عروسی ذاتاً از آرایش زیاد متنفر بود
روش کار خانوم بیات اینجوری بود که عروس رو در اتاقی بی آینه آرایش میکرد ، تموم که میشد عروس میتونست خودشو ببینه ، بعد از ساعتها که براش به کندی گذشت ، به دستور خانوم بیات از اتاق خارج شدن

وقتی جلوی آینه قرار گرفت برای لحظه ای همه چیز فراموشش شد، به عروس زیبای روبروش نگاه کرد خصوصاً درخشش تاج ظریف اما پر نگینی که پروین خانوم براش گرفته بود بدجوری خودنمایی میکرد،

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سپیده که خودشم خیلی زیبا شده بود با ذوق هلیا رو تماشا میکرد ، با شور و شوق خاصی گفت:
_وایی هلی!! شدی مثل اون دختر شایسته سال که اسپانیایی بود اونم تاجش مثل همین بود
همه کسانی که تو آرایشگاه بودن مَحو عروس زیبا و لباس بینهایت قشنگش شده بودن، لباس در عین اینکه پوشیده بود بسیار زیبا و خوش دوخت بود، یقه گرد باز بالاتنه و آستین ها از گیپوری شیک که در قسمت بالاتنه اش به طرز زیبایی سنگ دوزی شده بود . از زیر سینه تا کمر بصورت افقی چیزی شبیه کش دوزی با حریر پر چین کار شده بود که باریکی کمر و تخت بودن شکم رو بخوبی نشون میداد از روی کمر تا روی زمین از همون حریر کلوش پرچین کار شده بود و هلیای قد بلند رو صدبرابر زیبا و خواستنی تر کرده بود.....

وقتی صدای زنگ در اومد و شاگرد آرایشگر گفت آقای معتمدی هستن دل هلیا به یکباره فرو ریخت و ضربان قلبش رو دور تند رفت، خانوم بیات شنش رو با

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

احتیاط روی موهاش گذاشت و با حظ آخرین نگاهش
رو به شاهکاری که درست کرده بود انداخت و برایش
صمیمانه آرزوی خوشبختی کرد

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۱۲۱_

سپیده وسایل رو برداشت، شتاب زده خداحافظی کرد و
جلوتر از هلیا رفت. هلیا کلاه شنل رو کامل روی
صورتش انداخت. با کفشای پاشنه بلندش با احتیاط و
آروم قدم بر میداشت، جلوی در که رسید سینا رو
دید..... سینا در حالت عادی برایش مرد جذابی بود،
حالا با اون کت شلوار خوش دوخت معرکه شده بود،
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

رنگ آبی کاربنی جزو رنگای مورد علاقه هلیا بود،
اونقدر به تنش خوش نشسته بود که احساساتش به
غلیان در اومد و تپش قلبش دست خودش نبود، از
فیلمبردار خبری نبود!!! سینا نخواستہ بود که بیاد،
همون فیلمبرداری داخل خونه رو کافی می دونست!!!
وقتی هم بهش گفته بودن لااقل با هلیا در اینمورد
مشورت کن اینکار رو نکرده بود.....
بدون اینکه بخواد هلیا رو ببینه ، دسته گل رُز کرم رو
که به طرز زیبایی تزئین شده بود به هلیایی داد که با
دستای یخ زده و لرزانش گرفت..... بدون کمک به
هلیا فقط در جلو روباز کرد تا بشینه شایدم پیش
خودش فکر کرده بود، این دختر اونقدری لجباز هست
که بازم بره عقب بشینه.....
سپیده وسایل رو صندوق جاداد ، با سوار شدن سپیده
،سینا ماشین رو که خیلی ساده تزئین شده بود به
حرکت درآورد و به سمت خونه آقای شفیع
رفت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سپیده از توی آرایشگاه بخاطر رضایت از آرایش خودش و هلیا خوشحال بود و با دیدن تیپ فوق العاده سینا خوشحالش دوچندان شد ، طوریکه با ذوق سرشاری گفت :

_ ماشاالله به هردوتون چه عروس و دامادی داریم.....
سینا و هلیا هردو در سکوت جوابی به ابراز احساسات سپیده ندادن.....

با رسیدنشون از همون جلوی در ، مورد استقبال قرار گرفتن ، فیلمبردار جلوتر از همه آماده ثبت لحظات شادشون بود. سینا در سمت هلیا رو باز کرد ، هلیا پیاده شد و باهم داخل رفتن..... کنار سفره عقدی که با سلیقه چیده شده بود قرار گرفتن ، تمامی ظروف داخل سفره ستِ آینه شمعدون و نقره بود.....
هلیا اصلاً دوست نداشت شنلش رو دربیاره ، ولی همه خصوصاً پروین خانوم و مادرش اصرار داشتن که عروس رو ببینن برای همین ثریا با احتیاط شنل رو از سرش برداشت سینا برای لحظه‌ای محو چهره‌ی زیبایی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

شد، که تو آینه روبروش میدید. زیباییش بقدری خیره
کننده بود، که نتونست در دل تحسینش نکنه!!!
چندباری که دیده بودش بدون هیچ آرایشی زیبا به
چشم میومد و حالا با این آرایش که معلوم بود غلیظ
هم نیست، بسیار جذابتر شده بود خصوصاً چشماش!!!
با خودش فکر کرد پسر عموش حق داشته!! مگه میشه
چنین لعبتی جلوی چشمای کسی قد بکشه و عاشقش
نشه!!؟

اما نباید برای سینا مهم باشه، چون نازی رو عاشقانه
دوست داره. پس سریع چشم گرفت و سعی کرد افکار
تازه شکل گرفته و نوظهورش رو پس بزنه
مادر و پدرش از خوشحالی دیدن هلیا تو اون لباس به
وجد اومده بودن، مهربی خانوم تند تند سعی در پاک
کردن اشکایی داشت که چشماش رو پر میکرد
پروین خانوم دست کمی از بقیه نداشت از ذوق
عروسی سینا!! اشک شادی تو چشماش حلقه زده بود
، با لذت غرق تماشای سینا و هلیا بود. خواهرای سینا
خصوصاً سپیده مثل یه خواهر دلسوز دور و بر هلیا

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

میگشتن صدّری خانوم که گاهی تو کارای خونه
کمک مهری خانوم بود منقل اسپند رو هر چند دقیقه
یکبار دور عروس و داماد می چرخوند
عزیزجون از شوق دیدن هلیای زیبا تو لباس عروس،
چشماش مدام پر و خالی میشد. درحالیکه از عمق
وجودش برایش آرزوی خوشبختی میکرد، یه جایی تو
قلبش زخمی داشت که بعید بود به این زودی ترمیم
بشه و اون زخم نبود فرشاد در جایگاه دامادی امشب
بود برای یک آن دوباره دلش برای فرشادش تنگ
شد علاوه بر این از نبودن عروس و پسر بزرگش
تو مراسم احساس خوبی نداشت
زن عمو تهران مونده بود، برادرش اجازه نداده بود با
اون حال برگرده اراک، به بهانه ویزیت چشماش و
بردن دکتر نگهش داشته بود....
همه بچه های حاضر در مجلس با شور کودکانه خاصی
شادی میکردن ، نورسا همیشه آرزوی عروسی
عمه اش رو داشت، از قبل تر به اصرار خودش لباس
عروس خوشگلی خریده بود. که عروسکش کرده بود

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

ولی از وقتی دایی فرشادش رفته بهانه گیر شده بود ،
امروزم بُغ کرده کنار فائزه نشسته بود
هلیا از فاصله دور میدیدشون از اینکه فائزه اومده
خوشحال بود.....

با آمدن عاقد هلیا به کمک سپیده شنلش رو پوشید،
پروین خانوم قرآن رو دست هلیا و سینا داد. بارها
شنیده بود دعای دخترا موقع عقد و خانوما وقت
زایمان مستجاب میشه ، اولین کسی که در نظرش اومد
فرشاد بود!!! از عمق وجودش برای سلامتی، موفقیت
و خوشبختیش دعا کرد..... بعدم برای خودش!!! با
خلوص نیت از خدا خواست تا بتونه از راه سختی که
درش قدم گذاشته به سلامت عبور کنه و انتهای مسیر
چیز بدی در انتظارش نباشه

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۱۲۲_

اونقدر تو فکر بود که سپیده کنار گوشش گفت :
_عروس !!! نمیخوای بله رو بدی؟؟!!
وقتی به خودش اومد دید همه منتظرن و سیمین داره
میگه عروس رفته هل و گلاب بیاره ...
پروین خانوم جلو اومد با دوتا جعبه یکی همون بود که
خودش انتخاب کرده بود (از طرف سینا) و یکی دیگه
مخمل زرشکی (از طرف خودشون) درحالیکه دست
هلیا می داد گفت:
_ اینم زیر لفظی عروس خوشگلم.....
هلیا تشکر کرد، نفسی تازه کرد و با صدای لرزون و
بغض آلودی گفت:
_ با اجازه ی عزیزجون، پدرمادرم و همه بزرگای جمع
بله!!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حاضرین با شنیدن بله هلیا ، با دست و جیغ و سوت
(مطمئناً کار سپیده بود) و هورا شادی کردن... سینام
خیلی زود بعد از هلیا بله رو داد
نوبت به امضای دفاتر رسید که از نظر هلیا کار بیخود
و خسته کننده ای بود، هر جایی رو که مشخص کرده
بودن کنار امضای سینا که به طرز زیبایی بود ،
امضاء زد.....
با رفتن عاقد، سپیده با جعبه حلقه ها جلو او مد.....
حلقه هلیا رو جلوی سینا گرفت ، سینا حلقه رو
برداشت و با کمترین تماس انگشت هلیا
انداخت هلیا هم در جواب حلقه رو سعی کرد بدون
هیچ تماسی انگشت سینا کنه..... ، سپیده خواست
ظرف عسل رو بگیره جلوی سینا که با اخم و مخالفتش
روبرو شد...
پروین خانوم سرویس جواهری رو که خودشون خریده
بودن چون چشمگیرتر بود از طلایی بود که خود هلیا
انتخاب کرده بود به سینا داد تا به هلیا آویزون کنه ،
سینا از این کارا بلد نبود با راهنمایی سپیده قفل سینه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

ریز رو بازش کرد و گردن هلیا انداخت. برای بستن قفلش مجبور شد خودشو نزدیکتر کنه تا بتونه ببندش، سر هلیا که بطرفش پایین اومد، بوی مست کننده‌ای زیر بینی‌اش پیچید که حالشو دگرگون کرد..... گوشواره رو که خواست بندازه هلیا اجازه نداد ازش گرفت خودش انداخت ... ولی دستبند رو چون نمیتونست سینا براش انداخت ؛ با حرفی که سپیده به شوخی گفت " سینا جان !!! ایشالا برای بعدی دیگه واردی اینهمه دستپاچگی نداری !!! " به خودش اومد و از اون حال و هوای عجیب خارج شد.....

پروین خانوم با شنیدن حرف سپیده به آنی چهره درهم کشید و ناراحت شد ، با تحکم و هشدار گونه گفت:
_ زبونتو گاز بگیرمادر، این چه حرفی بود سر سفره عقد زدی؟! شگون نداره حتی به شوخی هم نباید اینو میگفتی

همه به حرف سپیده خندیده بودن بغیر از هلیا!! چون میدونست واقعیه و سینا مطمئناً دفعه بعد تموم این کارا رو با عشق و مهارت انجام میده ، نه مثل حالا که

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اجبار تو تک تک حرکاتش موج میزنه و
مشخصه

خواهرای سینا هرکدوم یه نیم ست ، عزیزجون یک
سکه تمام بهار، عمه پری، دایی محمد و خاله ها هر
کدوم النگو ، پدرمادر هلیا سرویس طلایی رو که سال
گذشته براش خریده بودن بهش دادن فریبا و هیرمان
هم یک دستبند سنگین و شیک، هدیه عمو!!! هم
بدست فریبا داده شد یه سرویس طلای بسیار زیبا
بود!!!! کاش عمو اومده بود جای خالیش بدجور تو
چشم بود حامدم خط موبایلی که بتازگی تحویل
گرفته و استفاده نشده بود...همراه با گوشی نوکیا داد
که خیلی هلیا رو خوشحال کردو مطمئن بود خیلی به
دردش میخوره.....

چون همه میدونستن مراسم پاتختی در کار نیست،
همون موقع هدیه اشون رو دادن، یه سبد نسبتاً بزرگ
طلا و پول جمع شده بود....تماماً به دست مهری
خانوم سپرده شد و نشون از این داشت که خانواده

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

معتمدی طی سالیان قبل برای فامیل سنگ تموم گذاشتن
، حالا برای تنها پسرش جبران کردن !!!

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۱۲۳

آقای وارسته (فیلمبردار) قبل از عروسی از شون
خواسته بود برای عکسای دونفره شون به باغی
خارج از شهر برن ، که با مخالفت سینا روبرو شده
بود بنابراین عکسا تو خونه انداخته میشد. آقای
وارسته در بدو ورود به خونه با دیدن حیاط نظرش در
مورد اینکه چرا فضای سبز بیرون رو که جلوه زیبایی
به عکس میداد نپذیرفتن، تغییر کرد. به پیشنهاد
ایشون تعدادی از عکسا رو تو حیاط انداختن.... سینا
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حتم داشت که اگر با اینم مخالفت کنه شک همه رو به
یقین تبدیل میکنه که چیزی غیر عادی بینشون
هست !!!!... بعد از تموم شدن عکسای بیرون که بنظر
می رسید تو اون فضا عالی شده، به داخل رفتن خانوم
عکاس از مهمونا خواست، برای عکسای ۲ نفره
خصوصی اتاق عقد رو خالی کنن
سخت ترین قسمت ماجرا همین بود، هلیا رو کرد به
سینا و معترضانه گفت:

_میشه بهشون بگید به این چیزا نیازی نیست؟!!!
سینا در حالیکه سعی میکرد نگاهیستقیم به هلیا
خصوصاً به چشماش نیافته، به آرومی گفت:
_تا همین جام به خیلی چیزا شک کردن اگر این رو هم
جلوی چشمشون نخواستیم مطمئن میشن چیزی هست ،
این چند ساعت باقیمونده رو هم تحمل کنید تموم
میشه.... همین که من نداشتم آقای وارسته بیان جلوی
آرایشگاه کلی جواب به مامان پس دادم
هلیا رو کرد به عکاس و گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ همینا که انداختیم کافیه میشه بس باشه؟! من خسته شدم ...

خانوم عکاس درحالیکه سرش رو کنار گوش هلیا نزدیک میکرد با شیطنت و آروم طوریکه فقط هلیا بشنوه گفت:

_بی رحم نباش!! کمی هم فکر داماد باش بذار کمی شارژ بشه نمیتونه تا آخر شب از چنین عروسی بگذره و صبر کنه.....

بعد هم با صدایی بلندتر ادامه داد :

_الآن این حرف رو میزنی بعداً خودت پشیمون میشی و به ما گله میکنی که کارمون رو خوب انجام ندادیم کاری که نمیخوایم بکنیم چندتا عکس نزدیکتر لازمه ماشاءالله با این عروس و داماد حیفه این مدل عکس نداشته باشید....در ضمن لازمه داشته باشید چون از همین عکسا تو فیلمتونم استفاده میشه.....

سینا وسط حرفای خانوم وارسته اومد و با لبخند کجی، گفت:

_خُب پس فقط یه مدتش که خیلی سخت نباشه!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_عروس دامادای دیگه مون خودشون بدون نظر ما
برای عکس پیشنهاد فیگور میدن اونوقت از شما
تعجب میکنم، با این عروسی که کنارتی بایدیم از خدات
باشه

سینا دیگه چیزی نگفت و به اونچه عکاس گفته بود
عمل کرد...هلیام کلافه از اینکه در چنین موقعیتی قرار
گرفته مجبور به انجامش شد.....

طبق گفته ی عکاس، سینا هر دو دستاش رو دور کمر
هلیا حلقه کرد و اونو به خودش نزدیک کرد. هلیا با
اون قد بلند تو بغل سینا گم شده بود، این حجم از
نزدیکی برای هلیای عاشق قابل هضم نبود ، کوبش
قلبش اونقدر زیاد بود که حس می کرد هر لحظه
ممکنه از قفسه ی سینه اش خارج بشه.....

_ هلیا جان سرت رو کاملاً بگیر بالا و دست هات رو
بذار رو شونه ی آقا سینا ...

از اینهمه نزدیکی و هیجان اونقدری حالش بد بود که
مثل عروسک کوکی فقط کارای خواسته شده عکاس
رو انجام میداد سرش رو که بالا گرفت نگاهش با نگاه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

مجهول سینا تلاقی کرد شاید توی اینهمه مدت، اولین بار بود که به این وضوح و نزدیکی نگاهش میکرد ، اون لحظه بود که فهمید هرگز اشتباه نمیکرده اون دو گوی قهوه‌ای و فریبنده زیباتر از اونی بود که در ذهنش داشت با دنیایی حرف که هلیا با حال خرابش نمی‌تونست برای خودش ترجمه کنه و پی به افکارش ببره دل بیتابش از همیشه بی‌تاب‌تر شده بود
بند بند وجودش لرزید وقتی سینا به دستور عکاس خیلی سریع سرش رو پایین آورد و هلیا بوسه‌ای کوتاه و بینهایت شیرین رو روی لبهاش حس کرد ، سینا آشکارا لرزش هلیا رو توی بغلش حس کرد ولی به روی خودش نیاورد و سعی کرد عادی باشه ، هلیا که این لحظه براش حتی از بله گفتن سینا و حلقه دست کردنش هم خواستنی‌تر بود دوست داشت زمان بایسته و ساعتها در همون حالت و خلسه‌ی شیرینی که درش فرو رفته بود باقی بمونه.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۱۲۴

با گفتن عالی بود عکاس!!!!
دستاش رو از کمر هلیا جدا کرد و کمی فاصله
گرفت

هلیا اما همون طور مسخ شده ایستاده بود حس میکرد
لپاش گل انداخته با اینکه هوای اوایل مهر گرم نبود
ولی حرارت بدن هلیا اونقدری بالا بود که هر لحظه
حس میکرد ممکنه از حال بره

دلش ضعف رفت وقتی سینه سرش رو کنار گوش هلیا
برد و با صدای خش داری گفت :
_ به مامانت و مامانم گفتمی که شب بعد از مراسم میریم
تهران؟؟!!!!!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا که دیگه ظرفیتش برای امروز پر شده بود، توان نگاه کردن به اون قهوه‌ای‌ها رو نداشت همین چند ثانیه دیدن رو برای خودش تو عمق حافظه‌اش ذخیره کرده و برای مدتها کافی بود تا باهاشون زندگی کنه؛ در حالیکه فکر می‌کرد، از حالا به بعد چطور تنها موندن با سینا رو تاب بیاره !!!!! به تکان سر به نشانه مثبت اکتفا کرد و جواب دلخواه سینا رو بهش داد.....

خداروشکر سینا به طبقه بالا پیش آقایون رفت ، هلیام به جمع شاد و پر سر و صدایی که خانوما به پا کرده بودن پیوست و سعی کرد لااقل برای ساعتی به چیزی فکر نکنه و از فضای دلپذیرش نهایت استفاده رو ببره.....

نورسا با دیدن عمه‌اش که روی صندلی عروس نشسته بود به سمتش دوید و سرش رو روی پای هلیا گذاشت، هلیا در حالیکه بغلش میکرد ، گفت :
_کی گفته تو اینقدر خوشگل بشی ؟؟!، عروسک عمه!!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نورسا سرش رو بلند کرد ونگاهی بهش انداخت تاج
پرنگین و درخشان هلیا بدجور نظرش رو جلب کرده
بود:

_ خودت که خوشگل تری!!!!

هلیا لپای تپش رو بوسید، و گفت :

_ هیچ کس از تو خوشگل تر نیست.....

هلیا حس کرد کسی کنارش روی صندلی نشسته نگاه
که کرد فائزه رو دید از اول مجلس جلو نیامده
بود....وقتی هلیا متوجه اش شد دستاش رو دورش
حلقه کرد و گفت:

_ ماشالله هلی!!!! ماه شدی الهی خوشبخت بشی،خیلی
خوشحالم تو این لباس میبینمت.....

هلیا ته مونده بغضی رو که صدای فائزه داشت حس
کرد. شاید اونم با وجودی که بهش حق داده بود الان
تحمل این مجلس براش راحت نبود

هلیا با صمیمیت فائزه رو تو بغلش فشار داد و گفت :
_ مامانت چطوره ???

_ مامان تهرانه خونه دایی منصور مونده بره دکتر.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_دوست داشتم عمو و زن عمو هم باشن ...
یهو یاد فرشته افتاد، چشم چرخوند ولی ندیدش، در
ادامه گفت:

_فرشته جون نیامده؟! نمی بینمش!!!
فائزه سرش رو انداخت زیر و گفت:

_فرشته گفت بهت تبریک بگم ! نمیتونه بیاد و شاهد
عروسیت باشه ، بابا هم هر کار کرد نتونست بیاد ولی
من حتماً میومدم مگه میشه تو رو تو لباس عروس
ندید!!!.....

لحظه ای دلش گرم شد از محبت خالصی که همیشه
فائزه بهش داشت....

_مامانت که برگشت مراقبتش باش ، کم کم بهش بگو
من به درد فرشاد نمیخوردم و فرشاد میتونه ازدواج
بهتری داشته باشه، بهش بگو من به اندازه مامانم
دوستش دارم

_تو نگران این چیزا نباش، همه چیز درست میشه
امروز روز مهمی تو زندگیت با این حرفا خرابش
نکن....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

فائزه و هیچ یک از افراد حاضر حتی فکرش رو هم
نمی‌تونستن بکنن، ماهیت اصلی این ازدواج به چه
صورتیه!!!....

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۱۲۵_

سپیده و خواهرانش لحظه‌ای میدون رقص رو رها
نمیکردن، سپیده هر کسی رو که میدید و به ذهنش
می‌رسید به وسط میبردش بعد از کمی هلیا و فائزه رو
هم بلند کرد و هلیا رو به مرکز حلقه نسبتاً بزرگی که
از دخترا درست کرده بود برد. درخشش هلیا وسط
حلقه کاملاً به چشم میومد. نگاه تحسین آمیز جمع

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

روش بود و هلیا سنگینیش رو بخوبی حس میکرد

پروین خانومم با ذوق شabاش بارونش میکرد.....
تا موقع شام همین بساط به پا بود ، بغیر از ۲ باری که به اصرار سپیده و خواهراش رقصید دیگه نشست چون تو اون کفش احساس راحتی نداشت،.....ولی متعجب بود از سپیده و انرژی که تمومی نداشت
وقتی صداش زدن برای شام !!! با یادآوری اینکه به رفتن و ترک خانوادش نزدیک تر میشه ، برای چندمین بار دلش گرفت و بغضی عمیق گلوش رو به درد آورد

قسمتی از گوشه سالن یه میز خیلی شیک از همه نوع دسر و شام که به طرز زیبایی با شمع تزئین شده بود رو برای شام عروس و داماد در نظر گرفته بودن.
مهمونام برای صرف شام به حیاط رفته بودن
هلیا بی میل بود ولی سینا رو که دید داره میکشه اونم نشست و یه تیکه جوجه به چنگال زد و شروع کرد به خوردن

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

موبایل سینا که زنگ خورد، با نگاه کردن بهش و
دیدن شماره از جاش بلند شد در حالیکه فاصله
میگرفت با صدایی که سعی میکرد آروم باشه شروع
به حرف زدن کرد:
_ الو، سلام عزیزم ...

.....

_ دارم شام میخورم

.....

_ منم همینطور عزیزم

.....

_ فردا تهرانم ، میبینمت ...

.....

_ حتماً خیالت راحت، توهم مواظب خودت باش....

.....

_ بای

فهمیدنش خیلی سخت نبود که کی پشت خطه!!!
اشتهاکه نداشت ولی اون یه ریزه هم که داشت میخورد

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

با شنیدن این حرفا کوفتش شد. یادآوری واقعیتی که سایه‌اش رو زندگیش بود براش عذاب آور بود.....

واقعیتی که خیلی زودتر از اونچه فکر میکرد خودشو نشون داده بود. سینا بهش گفته بود هر کسی زندگی خودشو داره پس باید محکم بود و انتظار بدتر از اینا رو هم داشت یادش میاد تو مفاد قراردادی که برای سینا نوشته بود این خواسته خودش هم بود پس جای ناراحتی نداشت

زود دست از غذا کشید، اما سینا بعد از مکالمه‌ای که داشت انگار جون تازه گرفته باشه با اشتهای بیشتری غذاش رو خورد، و با لحنی عادی و دوستانه گفت:

_شامتون رو نخوردید؟! از فرصت استفاده کنید تا فردا خبری از غذا نیست وقتیم که راه میافتیم دیره، اگر گرسنه شدید خودتون مقصرید.....

_ممنون !! شما که تلفنی صحبت میکردید صرف شد ...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اینو مخصوصاً و با کنایه گفته بود، ولی سينا اهمیتی
نداد چیز دیگه‌ای نگفت و با اشتها مشغول بقیه
شامش شد....

بعد از پایان مراسم مهمونای غریبه‌تر رفتن بقیه
نزدیکا موندن تا عروس و داماد رو بدرقه کنن . هلیا
به اتاقش رفت لباسش رو با لباس معمولی عوض کرد
مانتو پوشید شالش رو هم انداخت روی سرش، دلش
یه حموم گرم میخواست حس میکرد موهایش بهم
چسبیده ولی فرصت حموم نداشت، بجاش با شیرپاک
کن تا جایی که میشد آرایشش رو پاک
کرد.....جواهرات و هرچی طلا بهش آویزون بود رو
بغیر از حلقه ،بیرون آوردو به مادرش سپرد تا ازشون
نگهدای کنه؛ و به موقعش همه رو بهشون
برگردونه.....

با ساکی که از پیش آماده کرده بود به بیرون از اتاق
رفت خانوادش رو که دید بغضی که تو گلویش سنگینی
میکرد ترکید ، مادرش سفت در آغوشش گرفت و هر
دو سوزناک گریستن انقدری که اشک بقیه رو هم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

درآوردن حتی پروین خانوم و دختر اش رو هم به گریه
انداخته بودن.....

سینا کلافه از چیزی که میدید تنها کاری که کرد ساک
هلیا رو از روی زمین برداشت تا بذاره تو ماشین.....
همونجا موند تا بتونه کمی به اعصابش مسلط
بشه.....

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۱۲۶

حامد که وضعیت ناراحت کننده رو دید، با وجودیکه
خودشم از رفتن هلیا دلگیر بود. برای تغییر جو

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سنگینی که ایجاد شده بود، رو به مادرش با لبخند شوخی گفت:

_مامان جان !!! خداروشکر کن سینا آقایی کرد و اومد بردش وگرنه کی دختر ما رو میگرفت !!!؟؟ همین که غالبش کردیم جای شکر داره!!! قول میده پسر خوبیم باشه ، رو کرد به سینا که تازه اومده بود و گفت:

_ مگه نه !!! آقا سینا!!!

همه وسط گریه به این شوخی حامد خندیدن و حال و هوا کمی عوض شد...

سینا با نگاهی به صورت خیس و چشمای قرمز هلیا و مادرش که شدت گریه شون کمتر شده بود ؛ با خستگی و کلافگی در جواب حامد رو به مهری خانوم گفت:

_ بله حتماً !! خیالتون از هر جهت راحت باشه!!!
بالجازه تون ما دیگه بریم من خسته‌ام...

پروین خانوم فوری گفت:

_ خُب این چه کاریه مادر؟؟! شب رو بمونید صبح زود برید، اینجوری ماهم خیالمون راحت تره!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_نه مامان جان!!! باید بریم ، هر دو کار داریم
سینا خداحافظی و تشکر دوباره‌ای از خانواده هلیا
بخاطر زحماتشون کرد....

مهری خانوم صورت سینا رو که مقابلش ایستاده بود
با دستاش پایین آورد، پیشونیش رو بوسید و با
التماسی که تو لحنش ریخته بود، گفت :

_آقا سینا!!! جون شما و جون هلی!! خیالو راحت کن
که نمیداری آب تو دلش تکون بخوره ، طوری رفتار
میکنی که احساس غربت نکنه ، هلی تو این ۱۸ سال
حتی یه لحظه هم از ما دور نبوده حالا تنهایی براش
سخته قول بده همه چیز و همه کس براش باشی
با وجودیکه میدونست مسئولیت سنگینی برای خودش
ایجاد کرده ، با اینکه از قولی که میداد مطمئن نبود اما
گفت:

_خیالتون راحت باشه ، قول میدم بخوبی مراقبش
باشم.....

پروین خانومم برای تائید حرف پسرش، رو به مهری
خانوم گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ پسر مَرده وقتی مسئولیتی قبول کنه یعنی تا آخرش
مردونه پاش وایستاده....

در حالیکه سمت هلیا میرفت محکم بغلش کرد صورت
خیسش رو بوسید، با مهربونی گفت:

_ عزیزم تو هم حواست به سینای من باشه ، هر دو
مراقب هم باشید الانم مواظب باش تند نرونه رسیدید
هر موقع بود تماس بگیرید من بیدارم.....

خواهرای سینا هر کدوم جلو اومدن و خداحافظی گرمی
با هلیا کردن، سپیدم که حسابی به فین فین افتاده بود،
در حالیکه هلیا رو تو بغلش محکم فشار میداد:

_ بیشعور!!!! دلم برات تنگ میشه میدونی چند ساله
این موقع که میشد بخاطر وجود نحس تو مدرسه رو
دوست داشتم حالا دوریت برام سخته ، سعی میکنم پیام
تهران بهت سر بزنم.....

هلیا در حالیکه سپیده رو از خودش جدا میکرد:
_ تازه دارم از شَرِت راحت میشم ، اونوقت میخوای
تهرانم بیای ؟!!!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_اوه اوه از حالا راهمون نمیدی به خونت !!؟ چقد به
مامان گفتم این مارمولک رو من می شناسم به درد
سینا نمیخوره ، به حرفم گوش نداد..... ولی من میام از
در راهم ندی از پنجره میام ...
حامد که دید سپیده ول کن هلیا نیست و سینا عجله
داره ، رو به هلیا گفت:
_سیم کارت روبرات داخل گوشی انداختم سعی کن
همیشه در دسترس باشی تا نگرانت نشیم.....
سپیده خوشش نیامد از اینکه حامد وسط حرفش پریده
بود، با لحن بامزه ای گفت:
_ایششش !! دو گلومم از داداش عروس بشنویم.....
همه اونایی که شنیدن به این حرف سپیده
خندیدن، حتی خود حامدم نتوانست خنده اش رو مهار
کنه

#رمان زیبای _تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۱۲۷_

پدر هلیا جلو اومد و با عشق بوسیدش طوریکه دوباره
اشکاش جاری شدن ، در حالیکه نگاهش به سینا بود
به هلیا گفت:

_من از بابت آقا سینا خیالم راحت که تورو به دستش
سپردم ، پس نگران هیچی نباش اینقدرم گریه نکن
هیрман و فریبا هم برای خداحافظی جلو اومدن هیрман
هلیا رو با عشق بغل کرد و گفت :

_خواهر کوچیکه مراقب خودت باش ببخش این مدت
ناراحت بودم رفتارم دست خودم نبود ، برات آرزوی
خوشبختی میکنم

نورسا به پاهای هلیا چسبید و گریه سرداد و با همون
گریه گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_حالا من تنها میمونم دایی فرشادم رفت، تو هم داری
میری من هیچکسو ندارم ...

از وقتی فرشاد رفته بود بخاطر وابستگی خاصی که
نورسا بهش داشت بهانه گیر و پژمرده شده بود.....
هلیا بغلش کرد و با مهربونی گفت:

_گریه نکن عزیز عمه !!! عمو حامد ، خاله فائزه و
فرشته مامان بابا ، آرش و علی ، محدثه و آرزو و
خیلیای دیگه هستن که تنهات نمیذارن منم میام
اراک بهت سرمیزنم.....

_قول میدی زود زود بیای؟؟!!

_آره عزیزم قول میدم.....

با صدایی آرومتر کنار گوش هلیا گفت:

_از این آقا سینا بدم میاد تو رو داره باخودش
میبره

هلیا خنده‌ی کم رنگی کرد و لپای تپُلش رو بوسید، در
حالیکه میذاشتن زمین گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

__دیگه از این حرفا نزن!!! مواظب خودتم باش ، مثل دفعه قبل بلایی سرت نیاد !!! منم بهت قول میدم زود برگردم.....

وقتی به حیاط رفتن هلیا آبی به صورتش زد تا رد گریه رو از صورتش بشوره شاید حالش رو خوبتر کنه.... سینا کنار ماشین منتظر ایستاده بود، هلیام به سمت ماشین رفت ، سینا در حضور همه در رو براش باز کرد هلیا برای بار آخر با گفتن خدا حافظ سوار ماشین شد از شدت خستگی و سردرد سرش رو به صندلی تکیه دادو چشماش رو که با وجود شستن صورتش بازم میسوخت روی هم گذاشت..... سینا ماشین رو دور زد سوار شد و به حرکت درآوردش.....

امروز تو زندگی سینا روز بخصوصی بحساب میومد با اینکه همه چیز از نظرش فرمالیته بود، ولی حس عجیب غریبی سراسر وجودش رو دربر گرفته بودکه خودش نمیدونست از کجا نشأت میگیره!! خصوصاً موقع خواندن خطبه‌ی عقد ، بله‌ای که هلیا داد،

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حلقه‌هایی که بینشون ردوبدل شد، و اون هزارتا امضاء انگار ناخواسته تعهد و مسئولیت خاصی رو براش ایجاد کرده بود بدتر از همه عکسای دونفره خصوصاً عکس آخری که به اصرار و خواسته‌ی عکاس هر چند اجباری بود ولی نمیشد مُنکر خوب بودنش شد، اون بوسه کوتاه که سعی کرد به ثانیه هم نکشه اونقدر شیرین بود که هنوزم حسش میکرد..... مدت کمی که تو بغلش بود، برای اولین بار از نزدیک ترین فاصله میدیدش باید اعتراف میکرد که همیشه از زیبایی مسحور کننده اش چشم پوشی کرد، تیلای چشمش بقدری خوشرنگ و گیرا بود ؛ که هر کسی بهش خیره میشد وارد دنیایی میکردش که بیرون اومدن ازش کار آسونی نبود از ذهنش گذشت اگر بجای پسر عموش بود بهمین راحتیا رهاش نمی‌کرد و ازش نمی‌گذشت.... مثل خودش!!! که به هیچ قیمتی حاضر نبود از نازی و عشقش دست بکشه.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



#فصل دوم_حسرت

#قسمت ۱۲۸_

برای هر مردی !!! در کنار هلیا خوددار بودن با
اونهمه جاذبه زنانه، کار راحتی نیست. باید بعد از این
جدی تر باشه و فاصله اش رو باهاش کاملاً حفظ
کنه.....

رفتاری خصمانه و بدور از نرمش رو در پیش بگیره تا
حسی در هیچکدوم بوجود نیاد که روزی دل کندن برای
هر دوشون سخت باشه.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

تا همین حالا بخاطر این کاراش پیش نازی و عشقی
که بهش داشت شرمنده بود ولی تمامش بخاطر خود
نازی و بهم رسیدنشون بود!!! پس فعلاً چاره‌ای جز
تحمل نداشت

باید از همین اول کار تکلیف خیلی چیزا رو روشن
میکرد، تا حساب کار دستش بیاد کمی که گذشت بی
مقدمه گفت:

_ حالا اینهمه گریه لازم بود؟؟!! هر کی ندونه انگار
میرنتون بیگاری !!! خُب اینکه دارید میاید تهران بی
درس درستون رو میخونید و به آرزوتون میرسید
گریه داره؟؟!! اجباری در کار نبود خودتون قبول
کردید .شاید از اینکه با من میاید ناراحتید؟؟!!
از همین حالا خیالتون رو از هر جهت راحت کنم من
هیچ کاری به کار شما ندارم ، پس نگران چیزی
نباشید.....

فقط تا زمانی که تو خونه‌ی من زندگی میکنید باید
یکسری قوانین که خط قرمز هستن و به شدت
روشون حساسم رو رعایت کنید. مراقب رفت و

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

آمداتون باشید خصوصاً ساعتش باید دیر و زود
نشه.....

بهرحال از حالا به بعد تازمانی که کنارم هستید
مسئولیت شما با منه ، دیدید که خانوادتون شما رو به
من سپردن.....

هلیا که از شدت گریه حالت گیج و مَنگی پیدا کرده بود
علاوه بر اینکه سوزش چشماش و سردرد اذیتش
میکرد، تو این شرایط دلش فقط خواب میخواست تو
موقعیتی نبود که حوصله شنیدن و یا حرف زدن داشته
باشه با صدایی ضعیف که به سختی شنیده میشد گفت:
_میشه نگه دارید؟!!!

سینا با شنیدن این حرف یکه خورد !!! انتظار هر
جوابی رو داشت بغیر از این سؤال بی موقع و در عین
حال عجیب، یعنی تو این بر و بیابون کجا میخواد
بره؟! صورتش رو به سمت هلیا برگردوند و با تعجب
گفت:

_منظورتون چیه؟!!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_میخوام برم پشت

لحظه‌ای گذشت تا سینا متوجه منظورش شد، بهترین کاری که میخواست بکنه همین بود!! سریع راهنما زد ماشین رو به کناری هدایت کرد و نگه داشت..... هلیا بی معطلی پیاده شد و رفت پشت، از اونهمه نزدیکی با سینا و بلعیدن بوی مست کننده و عطر نفسش بهمراه حرفایی که با اون صدای لعنتی و خشن دار ازش می‌شنید موندن روی صندلی جلو دیگه ممکن نبود.....

سینا راست میگفت!!! به نفع هر دوشون بود که حریم بینشون کاملاً حفظ بشه و تا جایی که ممکنه از هم دوری کنن باید کنار خود سینا با درک و پذیرفتن این واقعیت که سینا صاحب داره و هیچ تعلقی نمیتونه به هلیا داشته باشه فراموشش کنه چقدر خوب بود که سینا نمیدونست هلیا عاشقشه و حاضره حتی جوشو براش بده!! هر بار با یادآوری این موضوع حس خوبی بهش تزریق میشد و اینو برای خودش برگ برنده میدونست

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هرچند که بعد از خوندن خطبه‌ی عقد، نیروی
خواستش چند برابر شده بود و یه جور حس مالکیت
خاصی براش ایجاد کرده بود....
اون بوسه!! امان از اون بوسه کوتاه..... حس
شیرینش تا آخر عمر براش کافی بود، مطمئن بود هر
بار یادآوریش در جلسه‌ای دلپذیر و خواستنی فرو
میبرش جان دوباره و تازه‌ای بهش میبخشه، با
همین حس شیرین خیلی زود خواب چشمانش رو
ربود.....

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۱۲۹

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

صدای نفسای منظم هلیا خبر از خواب بودنش میداد، چه خوب که کم حرف و اهل جرو بحث نبود.....
از اینکه سالها با سپید دوست صمیمی بودن برایش جای تعجب داشت... چون از نظر اخلاق کاملاً ضد هم بودن و اینهمه رابطه صمیمی و عمیق بینشون عجیب بنظر میرسید.....

با وجودیکه اهل دروغ گفتن نبود ولی این روزا مجبور بود برای هر چیزی به نازی دروغ بگه مثل اینکه گفته بود، اراک عروسی دعوته و همون شب بعد از پایان مراسم برمیگرده.....

گوشیش که زنگ خورد فهمید نازیه.....
نگاهی به پشت انداخت هلیا غرق خواب بود. به محض فشار دادن دکمه ی سبز رو گوشی صدای پر از عشوه ی نازی تو گوشی پیچید :

_الو سلام عزیزم.....

_سلام عشقم

_دلم تنگ شده ، پس کی میای!!؟

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_تورا هم منم دلم تنگ شده ، فردا تو شرکت میبینمت

عصر میریم بیرون شامم با منی

_عالیه عزیزم!! خوابم میاد، میرم بخوابم مراقب خودت باش.....

_خوابای خوب ببینی، پس تا فردا...

بعد از خدا حافظی سینا فکر کرد از کی عاشق این دختر شد؟! خودشم نمیدونست

فقط یادش بود برای منشی شرکت آگهی استخدام داده بودن، اون موقع سینا ترم آخرش بود و تز کارشناسی ارشدش رو میگذروند زیاد فرصت نمیکرد به کارای شرکت برسه برای همین بیشتر کارا رو دوش مهران بود، از جمله مصاحبه با خیل عظیم کسایی که برای منشی گری اومده بودن....

از بین اونهمه مراجعه کننده مهران چند نفری رو انتخاب اولیه کرده بود تا با گرفتن تست همزمان ازشون با در نظر گرفتن سرعت تایپ و مهارتشون تو کار با کامپیوتر بتونن یکی رو انتخاب کنن این بخش

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

رو برای یک روز تعطیل در نظر گرفته بودن که هر دو نفرشون باشن.....

یک روز جمعه رو مشخص کردن و از بین ۵ نفر کاندید "نازنین صبوری" بخاطر کار بهتری که در کوتاه ترین مدت ارائه داد با صلاحدید هر دوشون انتخاب شد.....

تا مدتها که از آمدنش می‌گذشت ،براش کاملاً بی تفاوت بود و هیچ حسی بهش نداشت تا اینکه اونقدر محبت‌های گاه و بیگاه و زیرپوستی ازش دید که جذبش شد برای سینیایی که تا اونزمان جز محبت خانواده که بیدریغ خرجش میشد و عشق مادرش از غریبه‌ای که دختر باشه محبتی ندیده بود ، تو روزای تنهائیش تو تهران و نبود خانواده!!! کارای خاص و هیجان‌انگیزی که نازی میکرد و قبلاً از هیچ دختری ندیده بود بد به دلش مینشست.....

یهو به خودش اومد دید عاشقش شده و دل کندن ازش سخته و چون اهل روابط غیر اخلاقی نبود سعی کرده

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بود خانوادش رو راضی به ازدواج با نازی کنه که با
مخالفت شدید روبرو شده بود.....
همین چیزا وادارش کرده بود تا به اینجا پیش بره و
هلیا نامی به عنوان همسر به غیر متعارف ترین
شکل ممکن وارد زندگیش بشه و الان روی صندلی
عقب ماشینش با چشمایی پُف کرده و آروم به خواب
رفته باشه (زیبای خفته).....

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۱۳۰

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا رانندگی در شب رو ترجیح میداد؛ چون این مزیت رو داشت وقتی می‌رسید تهران، خیابونا خلوت بود و از ترافیک آزار دهنده روز خبری نبود.....

ساعت ماشین ۳ صبح رو نشون میداد که رسیدن، از ورودی تهران فقط ۲۰ دقیقه زمان برد تا مسیر طولانی خونه رو طی کنن.....وقتی رسیدن در حیاط رو با احتیاط و کمترین سر و صدا باز کرد که برای همسایه‌ها مزاحمت ایجاد نشه، پارکینگ بالا پر بود بنابراین مجبور شد مسیر شیب‌دار پارکینگ رو طی کنه ماشین تکونی خورد و باعث شد هلیا بیدار بشه....گیج و مَنگ روی صندلی نشست و اطرافش رو نگاه کرد چشمش که به نیمرخ خسته‌ی سینا افتاد تازه موقعیت خودش رو درک کرد و یادش اومد الان باید کجا باشه.....

هنوزم سرش درد میکرد شالش رو مرتب کرد و از ماشین پیاده شد، کیفش رو از صندلی جلو برداشت.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا از صندوق ساک هلیا و سامسونت خودش رو برداشت بدون کلمه‌ای حرف جلو افتاد و هلیام به دنبالش.....کنار آسانسور که رسیدن با باز شدن در آسانسور هر دو سوار شدن؛ هلیا هیچ چیز در مورد خونه سینا نمیدونست عدد ۲ روی نمایشگر آسانسور نشون میداد خونه طبقه دومه....آسانسور که نگه داشت سینا که تمام مدت سرش پایین بود بوضوح عمداً از نگاه کردن به هلیا اجتناب میکرد از آسانسور بیرون رفت، جلوی واحد شماره ۷ ایستاد. هلیام کنارش قرار گرفت

در رو که باز کرد کنار رفت تا اول هلیا وارد بشه وقتی دید هلیا از جاش تکون نمیخوره ، با صدایی که خستگی توش بیداد میکرد ، با بی‌حوصلگی گفت:

_فرمائید.....

هلیا بی‌حرف وارد شد ، سینام داخل شد و کلید برق رو زد . حس مزاحمت و اضافی بودن همه وجود هلیا رو پر کرده بود ، سرگردون همونجا ایستاد و قدمی بر نداشت....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا در حالیکه به آشپزخونه میرفت با دست راهروی اتاق خوابا رو نشون داد. و با گفتن اولین در سمت راست به هلیا فهموند جاش کجاست!! هلیا وسایلش رو که سینا داخل راهرو گذاشته بود برداشت ، قبل از وارد شدن به اتاق؛ رو کرد به سینا که در آشپزخونه مشغول خوردن آب بود ،با صدای آرومی گفت:

_به مادرتون خبر بدید ، تاکید کردن هر موقع رسیدیم تماس بگیریم

سینا در حالیکه پشتش به هلیا بود و پارچ آب رو داخل یخچال بر می گردوند ، گفت:

بعد از عوارضی تهران بخاطر اینکه خیلی دیر نشه تماس گرفتم، شما خواب بودی.....

وقتی عوارضی رو رد کرده بود گوشه‌ای پارک کرد و با مادرش تماس گرفت ، این کار همیشه‌اش بود اول تهران که می رسید، خیال مادرش رو بابت رسیدنش راحت میکرد بعد از خبر دادن به مادرش برگشت و نگاه دوباره‌ای به هلیا که خواب بود انداخت.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نور کم رنگی که بخاطر چراغای اتوبان به داخل ماشین تابیده بود ، درست روی صورت هلیا بود
چهره اش در خواب معصومیت خاصی داشت از اون دختر غُد و لجباز خبری نبود ، مثل دخترای ۱۵_۱۶ ساله بنظر میرسید

امانت پر مسئولیتی دست سینا به حساب میامد
قبل از ورودشون به تهران از صمیم قلب از خدا خواست کمکش کنه تا بتونه طبق قولی که داده ازش خوب مراقبت کنه و خطایی ازش سر نزنه تو این بیست و چند سال زندگیش کار غیر متعارفی که خارج از شرع یا عرف باشه انجام نداده بود ، حتی تا به الان در برابر نازی هم خوددار بود

قبل از ورودش به تهران ، با گفتن بسم الله الرحمن الرحیم و امید به یاری خدا ماشین رو به حرکت در آورده بود.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۱۳۱

با وجودی که کل مسیر رو خواب بود ولی انگار همه بدنش کوفته شده بود احساس خستگی میکرد و دلش خواب دوباره میخواست. وارد اتاق شد و کلید برق رو که کنار در بود زد با دیدن چیزایی که میدید شگفت زده شد... تخت بسیار زیبای دونفره با رنگ چوب فندقی و تاج منبت کاری شده نظرش رو جلب کرد طوریکه خواب از سرش پرید.....

رو تختی چهل تیکه با پارچه های خوشرنگ و طرحای زیبا جلوه خاصی به تخت و اتاق داده بود. میز آرایش کنسولی با ۴ کشوی افقی کنار هم و آینه مربع همونی بود که هلیا همیشه در نظرش دوست داشت و مادرش می دونست و درست انتخاب کرده بود.

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بیشتر از این خوشحال بود که این اتاق بظاهر شخصی، منطقه امن این خونه برایش محسوب میشد فقط یه میز تحریر کم داشت چنان سر ذوق آمده بود که توان اینرو داشت که بتونه تا خود صبح بیدار بمونه و وسایلش رو جابجا کنه هر چند مادرش خیلی از وسایل و لباساش رو قبلا آورده و توی کمد جا داده بود ولی دوست داشته همه چیز طبق سلیقه خودش باشه..... ساکی رو که از اراک آورده بود بازش کرد و وسایلش رو روی تخت ریخت..... با ذوق در کمد رو باز کرد و وسایلش رو فعلا همینجوری داخل کمد چید، تا بعداً سر فرصت مرتبشون کنه..... کمد کناری رو باز کرد پر بود از کت شلواری مارک و رنگارنگ سینا معلوم بود لباسای خاص مهمونیشه..... چشمش خورد به دری که در قسمت سمت چپ و انتهایی اتاق بود به سمتش رفت و در رو باز کرد..... چشماش از خوشحالی برق زد....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

چی از این بهتر!!! سرویس بهداشتی و حمام داخل
اتاق!!!! دیگه آخر شانس بود. اینکه زیاد مجبور نبود
از اتاق خارج بشه نعمت بزرگی بود
انگار به اون بدی هم که فکر میکرد نبود!!
درصد زیادی از حس منفی که داشت دود شده بود و
حالا با اطمینان و دید بهتری به آینده نگاه میکرد.....
لباساش رو که تا اون موقع در نیاورده بود با لباس
راحتی برای خواب عوض کرد بهتر بود قبل از خواب
دوش بگیره تا از شرِ گیره‌ها و تافتی که به موهاش
زده بودن راحت میشد
وسایلش رو برداشت و راهی حموم شد

سینا اونقدر خسته بود که تا به اتاق رسید لباساش رو
با لباس راحتی عوض کرد، به زدن مسواک اکتفا کرد
و به تخت همیشگی‌ش پناه برد
با وجود خستگی احساس میکرد این خونه مثل قبل
نیست و دیگه اون راحتی سابق رو براش نداره ، حتی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نازی هم دیگه نمیتونه پیشش بیاد اینا واقعیاتی بود که
از ذهنش گذشت و نفهمید کی خوابش برد.....
صبح زود از خواب بیدار شد خستگی شب گذشته تا
حدی از تنش خارج شده بود ، حوله‌اش رو برداشت و
راهی حموم شد

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۱۳۲

بعد از دوش کوتاهی که گرفت.سرحال تر از قبل از
حموم خارج شد..... فقط ناراحت بود که دیگه مجبوره
از حموم راهرو استفاده کنه، اصلاً بهش عادت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نداشت..... از حالا به بعد میدونست با وجود هلیا تو خونه راحت نخواهد بود ولی چاره‌ای نداشت بعد از خشک کردن موهاش که عادت همیشگی‌ش بود به سمت آشپزخونه رفت تا چیزی بخوره ، نگاهی به داخل یخچال انداخت خوبه نون داشت، یه لقمه نون پنیر گردو کافی بود تا گرسنه نمونه صبحانه اصلی رو شرکت میخورد

با یادآوری اینکه لباسای رسمیش داخل کمد اتاق قبلیشه که از حالا به بعد در اشغال هلیاست آه از نهادش بلند شد.....

مجبوره امروز از همون لباسای معمولیش بپوشه در اولین فرصت باید لباساش رو به اتاق خودش که کمدش خیلیم جادار نبود منتقل کنه..... نیم ساعت بعد آماده رفتن به شرکت شد، خبری از هلیا نبود

نمی دونست امروز کلاس داره یا نه ؟!!!
حتماً نداره که بیدار نشده !!! با این فکر که به درستیش اطمینان چندانی نداشت خودشو قانع کرد آخه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

یادش رفته بود از روی کلید خونه بده براش درست
کنن....

خونه یه سری کلید زاپاس داشت که پیش نازی بود....
فکر کرد اگر نهایتاً بخواد بره بیرون شماره همراهش
رو که داره باهاش تماس میگیره، خودش باید شماره
هلیا رو ازش می گرفت لازمش میشد و با این
فکر که عصر میده از کلیدای خونه براش بسازن راهی
شرکت شد.....

xxxxxxxx

با صدای زنگ تلفن که پی در پی به گوش میرسید
مشخص بود کسی خونه نیست که جواب بده، با اینحال
برای احتیاط شالش رو که از دیشب روی تخت مونده
بود روی سرش انداخت و با بیحالی از تخت پایین
اومد....گوشی تلفن رو که روی میز کنار راحتی بود
پیدا کرد و جواب داد.....به محض گفتن الو صدای
دلنشین مادرش تو گوشی پیچید، هنوز هیچی نشده
دلتنگش بود

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ الو هلی جان!!!
_ سلام مامان....
_ سلام عزیزم !!! خواب بودی؟؟!!
_ باید بیدار میشدم
_ آقا سینا چطوره؟
_ خوبه ! ببخشید دیشب خیلی دیر بود تماس نگرفتم....
_ منم سرم درد میکرد خوابیدم .. زودترم زنگ نزد
گفتم خسته اید خوابیدید
_ الان سرتون بهتره؟؟ بابا و حامد چطورن؟ این چند
روز خیلی خسته شدن....
_ الان خوبم خداروشکر ، اونام خوبن حامد خونه است
اومدن داربست ها رو از تو حیاط جمع کنن ... تو دیگه
خوبی مادر !!
_ حس کرد مادرش چیزی میخواد بگه ولی نمیتونه....
_ خوبم، دیشب تو ماشین خوابیدم، تا حالام خواب
بودم...
_ چیزه !!!...منظورم اینه که اتفاقی بینتون
نیافتاد؟؟!!...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا تازه متوجه منظور مادرش شده بود از همون پشت تلفن به آنی سرخ و سفید شد و برای راحتی خیال مادرش گفت:

_نه مامان !! شما نگران نباشید هیچ مشکلی نیست.....

دوست نداشت دیگه مادرش دراینمورد ازش سوالی بپرسه.....

_خواستم بهت بگم اگر اتفاقی افتاده مراقب خودت باش ، دیدی که موقع ماهیانه چقدر حالت بد میشه من از دیشب کلی نگرانت بودم چیزای مقوی بخور تا چند روزی هم استراحت کن

مهری خانوم مادرانه هاشو خرجش میکرد و هلیا به این فکر میکرد چه خوبه از این یه مورد راحت و نیازی به فکر و نگرانی در موردش نداره..... وقتی مادرش رو مطمئن کرد که مراقب خودشه با خداحافظی از گیر نصیحتای بی پایان مادرش خلاص شد.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۱۳۳

همونجا روی مبل کنار تلفن نشست نگاهش رو
انداخت به خونه‌ای که هنوز نتونسته بود درست همه
جاش رو ببینه. حالا دیگه تقریباً مطمئن بود تو خونه
تنهاست....

اینو از سکوتش میشد فهمید با اینحال بد نبود احتیاط
لازم رو داشته باشه.....
دیشب ندید سینا تو کدوم اتاق رفت داخل راهرو بغیر از
اتاق خودش ۳ تا در دیگه بود که باید می‌فهمید مربوط
به چیه؟!.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اول با احتیاط چرخی تو هال و پذیرایی زد یه دست مبل استیل با ناهار خوری ۸ نفره در پذیرایی و در قسمتی که تلویزیون بود و نشیمن محسوب میشد یه راحتی نیم ست قرار داشت. نگاهش روی ویتترین چوبی که به طرز زیبایی داخل دیوار بصورت پراکنده جاسازی شده بود ثابت موند؛ مادرش با سلیقه ظروف نقره اهدایش رو داخلش چیده بود.... فقط جای آینه شمعدون خالی بنظر میرسید!!! قسمتی از ویتترین هم چندین ماکت از ماشین های خارجی در اندازه نه چندان کوچیک و بسیار زیبا قرار داشت، برای هلیایی که از مدل ماشینای خارجی سردر نمی آورد و جز هیوندا و دوو مدل دیگه ای ندیده بود هم جالب بنظر آمد، معلوم بود این ماشینا جزو علایق سیناست

نگاهش به آشپزخونه اُین که درست روبروش بود افتاد. با دیدنش فهمید چقدر گرسنه است، دیشبم شام درستی نخورده بود فقط ناهار دیروز ظهر رو داخل آرایشگاه با شوخی و خنده ی سپیده کامل خورده بود که اگر حضور سپیده نبود اونم نمیخورد....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

ترجیح داد بقیه خونه رو دید بزنه، بعد بره سراغ خوردن.....به سمت راهرو رفت باید اتاق سینا رو پیدا میکرد و موقعیتش رو نسبت به اتاق خودش می سنجید....

سمت چپ راهرو تقریباً روبروی اتاق خودش دری بود که بازش کرد، اتاق پر بود از وسایلی که خیلش رو نمی دونست چیه و چه کاربردی داره؟! انواع و اقسام خط کش های عجیب غریب در اندازه های متفاوت، دوربین پایه بلند، میز تحریری که روش یک کامپیوتر بود و تعداد زیادی برگه لوله شده گوشه اتاق که مشخص بود پلان خونه و ساختمونه.....خیالش از اون در که نزدیک به اتاقش بود راحت شد....

در بعدی که با فاصله و بیشتر به سمت انتهای راهرو بود رو باز کرد، داخلش ۲ تا دریکی مربوط به سرویس بهداشتی و دیگری حمام بود.....فقط مونده بود دری که درست انتهای راهرو و حتماً متعلق به اتاق سینا بود.... قلبش شروع به کوبش کرد،

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

دست برد به دستگیره تا بازش کنه ولی قفل
بود!!!!!!!

به آنی قلبش مچاله شد، قفل بودن در اتاق مثل پتکی
بود که به سرش زده باشن.....در بسته اتاق هزار
معنی و حرف پشتش بود بهش فهمونده بود مزاحمه
تو اون خونه وگرنه دلیلی نداره کسی تو خونه
خودش دری رو قفل کنه !!!

هلیام از اونا نش نبود که کاری رو بی جواب بذاره در
اولین قدم جسارت

قفل کردن در اتاقش رو پیدا کرده بود.....
نباید براش مهم بود از این به بعد باید تا جایی که میشد
خودشو میزد به بیخیالی و انتظار بدتر از اینا رو هم
داشت.....

خودشم تا حدی حق میداد و میدونست بالاخره هر چی
باشه مزاحمه !!!

دیگه داشت دیر میشد باید چیزی میخورد و قلبش دست
و صورتش رو میشست، برای همین به سمت اتاقش
رفت....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

امروز ساعت ۲ تا ۵ کلاس ریاضی داشت، دانشگاه
خیابون ۱۶ آذر بود و آدرس خونه رو درست حسابی
بلد نبود فقط میدونست یوسف آباده..... برای امروز
باید یه شماره آژانس پیدا میکرد تا به مرور مسیرا رو
یاد بگیره و رفت و آمد براش راحت بشه

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۱۳۴

صدای دوباره زنگ تلفن اونو به سمت نشیمن کشوند ،
جواب دادن تلفن خونه‌ای که حس مزاحمت خودشو
پررنگ نشون میداد و تعلقی بهش نداشت کمی سخت
بود با اینحال صداش رو اعصاب بود و ترجیح داد
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

جواب بده، به محض برداشتن گوشی ، صدای بلند و
شاد سپید تو گوشی پیچید:

_الو سلام!!!

_سلام سپید خوبی؟؟

_عروس خانوم ما چطوره؟؟ خان دادش خوبه؟؟

_ما خوبیم!! شما چطورید؟؟ مامان بابا ، خواهرها همه
خوبن؟! با زحمتا چه میکنید؟؟

با صدایی که سعی میکرد آروم باشه ، با شیطنت گفت:

_بیخیال!!! اینا رو ولش کن کاش دیشب مونده بودید

امروز مامانت براتون صبحانه میآورد مام به نوایی

می رسیدیم ، چیزی که از عروسی سیمین یادم نیست

ولی عروسی سودابه و ثریا مامان چنان صبحانه

مفصلی براشون تدارک دید که نگو!! خصوصاً کاجی

معروفش!!! امیدوار بودم شب بمونید عملیاتتون

همینجا باشه مامانت کاجی بیاره من بخورم

_وایی سپید!!! ، تو از چَرَنَد گفتن خسته نمیشی!!؟

خیلی هوس کردی بگو مامانت برات درست کنه.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_آخه لامصب نمیدونم چه حکمتیه مال عروسا
خوشمزه تره!!! ماما گاهی درست میکنه ولی اون
دوبار که برا عروس درست کرده بود مزه اش خداییش
فرق داشت!!!

هلیام گاهی مثل خود سپیده میشد و سربسرش میذاشت
با لحنی پیروزمندانه که انگار سپیده رو آچمز کرده
باشه، تا دیگه از این چرندیات تحویلش نده، گفت:
_میخوای خیلی واقعی باشه خودت ازدواج کن تا طعم
واقعیش رو همه جوره بچشی!!!

_آخ گفتم!! جانا سخن از زبان ما میگویی!!! من که
خیلی مشتاقم ولی گیرم نمیداد.....حالا بگو ببینم سینا
اونجاست!!؟

این دختر هیچ جوره کم نمیاره، خدا به فریاد شوهر
بدبختش برسه، هلیا که مثل همیشه تو حیرت جواب
سپیده بود، شل و واررفته گفت :

_نه رفته!!!.....

با چنان دادی گفت :

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_چیییییی؟!!!!!! کجا رفته صبح عروسی؟!!! تو رو تو
اون وضعیت تنها گذاشته؟! الان حالت چطوره؟؟!!
هلیا از داد سپیده ترسید!!! یه متر پرید بالا و گفت:
_مرض!! چه مرگته سپید؟! چرا داد میزنی؟! خُب
کار داشت رفت منم الان میخوام برم کلاس دارم.....
انگار چیزی یادش اومده باشه از موقعیت استفاده کرد
قبل از اینکه دوبار سپیده اراجیف ببافه و تحویلش بده
تندی گفت:

_راستی سپید!! تو میدونی آدرس دقیق این خونه
چی؟؟ شماره آژانس نزدیک خونه رو بلدی؟؟؟
_خُب چرا از سینا نپرسیدی؟؟
_نشد دیگه ، اگر نمیدونی خودم یه کاریش میکنم....
_آها بله!!! شما کارای مهمتری باهم داشتید تو
وضعیتی نبودى که حواست به این چیزا باشه....
_سپید!!! اگه یه کلمه دیگه چرت بگی گوشى رو قطع
میکنم ، دخترم اینقدر بی حیا نوبره.....
_خُب بابا!! حالا چرا میزنی؟؟!!! ببین تو کشوى ميز
وسط راحتىای نشیمن سمتى که تلفن هست یه دفترچه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

تلفنه صفحه اولش اسم و شماره آژانس همراه با کد
نوشته شده..... آدرس دقیق رو نمیدونم ماما میدونه
همین الان شال و کلاه کرد نمیدونم کجا رفت به توهم
سلام رسوند.....

همینطوری که سپید میگفت، هلیا دفترچه رو خیلی زود
پیدا کرد خوشحال از اینکه تا حدی مشکلش حل شده ،
با لحن تشکر آمیزی گفت:

_ممنون سپیدجان!!! از قول منم به مامانت سلام
برسون

_خواهش میشه، قابلی نداشت حالا میگم هلی!!!!
وزارت علوم خصوصاً جناب وزیر راضی نیست تو با
اون وضعیت پاشی روز اولی بری کلاس بمون
خونه استراحت کن

نخیر سپیده ذاتاً آدم بشو نبود!!! برای رهایی از
حرفاش با گفتن کار دارم دیرم میشه خداحافظی کرد و
نفس راحتش رو بیرون فرستاد.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۱۳۵

به دفترچه تو دستش نگاه کرد، تنها خوبی تماس
سپیده با اون حرفای بی سروتهش پیدا کردن همین
دفترچه بود. بدون راهنمایش عمراً میتونست پیداش
کنه، با اینکه همه جا رو یه دور دید زده بود اصلاً
متوجه کشوی زیر میز نشده بود!!!..... خوشحال بود
از اینکه لازم نیست با سینا تماس بگیره هر چی ارتباط
کمتر راحت تر بود.....

به سمت آشپزخونه رفت تا ببینه چیزی هست برای
خوردن؟! ، صبحانه و ناهار رو باید یکی میکرد.
امروز روز اول کلاسش بود بهتر بود زودتر بره از دیر
رسیدن خصوصاً به کلاس درس خوشش نمیامد....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بعد از خوردن نیمرو ظرفش رو شست و همه چیز رو به حالت اول برگردوند ، همونطور که قبلاً هم به سینا گفته بود..... تصمیم داشت تا زمانی که تو این خونه است فقط کارای خودش رو انجام بده و کوچکترین کاری برای سینا نکنه.

۱۰ مهر بود و وضعیت هوا کاملاً نا مشخص!! گاهی سرد و گاهی گرم میشد الان که سر ظهر بود آفتابش هر چند سوزان نبود ولی خودنمایی میکرد و میگفت هوا گرمه بنابراین یه بلوز آستین بلند نازک!!! پوشید مانتوی ذغالی رنگ خوش دوخت، شلوار جین طوسی و مقنعه مشکی بدون هیچ آرایشی که تو چشم بزنه فقط یه رژلب قهوه‌ای اونم بخاطر خشکی لباش تو این فصل همیشه میزد.... رنگ قهوه ای رژ و مقنعه مشکی باعث میشد چشماش عسلی رنگ نشون داده بشه.....

با شماره آژانس تماس گرفت و کد ۲۵۷ رو گفت ، ۱۰ دقیقه بعد باید سر کوچه بود.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

موبایلش رو که تو شارژ بود همراه با یه دفتر و خودکار انداخت تو کیفش.... اومد کفش پیوشه یادش افتاد کلید خونه رو نداره!!!!!!..... آه حالا چیکار میکرد؟!!!، در ورودی اونجوری بود که از بیرون نمی شد بازش کرد با اینحال شک داشت همینجوری در رو ببنده و بره!!!!!!.....

کفشهایش رو پوشید و بیرون رفت با دیدن حفاظ کشویی روی در که قفل آویز داشت خیالش راحت شد در آپارتمان رو بست حفاظ رو کشید و قفل آویز رو بست.....

فرصت دید زدن ساختمون رو نداشت سریع با آسانسور پایین رفت از خونه که خارج شد آژانس منتظرش بود، رو صندلی عقب جا گرفت و مسیر رو گفت.....

راننده آقای میانسال بود، بهترین کار این بود که ازش اطلاعاتی در مورد مسیری که از حالا به بعد رفت و آمد توش تقریباً کار هر روزش بود، بگیره..... بعد از مدتی که گذشت، خطاب به راننده گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_جناب!! ببخشید میتونم بپرسم چطوری میشه با اتوبوس یا تاکسی از همونجایی که سوار شدم به همین آدرسی که دادم برم؟؟

_دخترم!!! اگه بخوای با اتوبوس بری که خیلی راحت اینجا اتوبوس میدون انقلاب رو داره از ایستگاه خیابون مدبر سوار میشی خود میدون انقلاب پیاده میشی..... با تاکسی هم باید از میدون فرهنگ بری میدون ولیعصر که بخاطر یکطرفه بودن ولیعصر کمی طول میکشه از ولیعصرم اونجام تا انقلاب راهی نیست بهترین راهش همون اتوبوسای انقلابیه..... اطلاعاتی که گرفته بود خیلی براش مفید و با ارزش بود همین که لازم نبود از سینا بپرسه خودش کلی بود.....

خیلی زودتر از اونچه که انتظارش رو داشت رسید، همیشه فکر میکرد هر مسیری تو تهران حداقل ۱ ساعت معطلی داره ولی بعد از نیم ساعت جلوی درب دانشگاه بود با تشکر دوباره از راننده بخاطر اطلاعات مفیدی که داده بود پیاده شد..... و ازش خواست ساعت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

۵ همین جا بیاد دنبالش بهتر بود برای روز اول
ریسک نکنه هنوز آدرس درست خونه رو نمی
دونست.....

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۱۳۶_

امروز از صبح تو شرکت اونقدر کار سرش ریخته بود
که نفهمید چطور ساعت ۵ شد. فقط تونسته بود ظهر با
نازی ناهار بخوره.... انگار چند روز غیبتش بدجور
کاراش رو عقب انداخته بود. حالا دیگه به بهانه‌ی زن
و زندگی میتونه بیشتر تهران بمونه هم به کاراش
برسه و هم اوقات بیشتری رو با نازی بگذرونه....که
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

همیشه بخاطر غیبت هاش شاکیه ،خصوصاً این اواخر
که تقریباً هر هفته اراک بود
امروزم ملاقات کوتاهی موقع ناهار داشتن ، بهش قول
داده بود عصر و شام رو باهم باشن دوست داشت تا
جایی که میتونه از اون خونه فاصله بگیره، چون
توش احساس راحتی نداشت.....
نازی اومد تو اتاقش که باهم برن، ولی سینا هنوزم
کمی کار داشت...برای همین نازی رفت خونه استراحت
کنه تا سینا کارش تموم شد بره دنبالش....
پدر نازی سالهای پیش فوت کرده بود و نازی با
مادرش زندگی میکرد ، بعد از مدتی که وارد شرکت شد
با رضایتی که از کارش داشتن و بخاطر صمیمی شدن
رابطه اش با سینا پسر عموش مسعود هم بعنوان
حسابدار وارد شرکت شد الحق که پسر خوبی بود و
کارش هم عالی انجام میداد. تو مدت کوتاهی تونسته
بود امور مالی شرکت رو بدست بگیره و کارش رو بی
عیب و نقص انجام بده.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

ساعت حدودای ۷ بود که سوار بر ماشین به طرف
خونه نازی رفت ، شرکت خیابون بخارست بود و
فاصله نسبتاً زیادی با خونه نازی داشت

××××××

کلاسش که تموم شد بخاطر آژانس که منتظرش بود
سریع از دانشگاه زد بیرون !!! همون راننده کمی
بالا تر از جای قبلی منتظرش بود سوار که شد
مسیر رو همون جایی که ظهر سوار شده بود گفت ،
روش نمی شد بگه آدرس رو بلد نیست باید خودش از
روی اسم خیابونا آدرس رو پیدامیکرد ، موقع
برگشتن ترافیک بیشتری بود طوریکه مسیر نیم ساعته
ظهر ، یکساعت و ده دقیقه طول کشید
حدودای ۶:۱۵ بود که رسید خونه.....
با این امید که سینا حتماً خونه است زنگ واحد ۷ رو
زد ولی خبری از کسی نبود.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

با خودش فکر کرد دیگه هر جا باشه پیداش میشه هوا
تقریباً تاریک و نسبت به ظهر کمی سرد شده بود.....
بعد از مدتی در خونه باز شد و خانمی ازش خارج
شد..... کسی هلیا رو نمی شناخت پس نمی دونست چه
رفتاری داشته باشه و نتونست حرفی بزنه یا سوالی
کنه.....

بازم همون بیرون منتظر موند هر ماشینی میومد به
این امید که سیناست نگاش میکرد ولی بیفایده
بود.....

در خونه برای بار دوم باز شد و اینبار آقای ازش
خارج شد ، هلیا رو دید ولی بدون توجه بهش به سوپر
روبرویی رفت و بعد از دقایقی برگشت....

وقتی دید که هنوزم همونجاست، با لهجه خاصی گفت :
_با کسی از این ساختمان کاری دارید؟؟

هلیا که دیگه از بیرون موندن خسته شده بود گفت :

_سلام ، بله من با واحد ۷ آقای معتمدی کار دارم ولی
ظاهراً نیستن!!! نمیدونید چه موقع میان خونه؟؟؟

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_پس با آقای مهندس کار دارید؟ ساعت رفت و آمدشان
مشخص نیست... ولی تا بیان بیرون نمائید، بیایید
خانه ما
_ ممنون همین بیرون منتظر میمونم

#رمان زیبای _تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۱۳۷ _

گُل نَبی که دید هر چی اصرار میکنه، بیفایده است ،
بناچار گفت:
_پس بیایید داخل منتظر بمانید.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیام که از بیرون بودن بدش میامد سریع پذیرفت و داخل شد یه باغچه نسبتاً کوچک سمت راست حیاط نظرش رو جلب کرد دورتادورش لبه پهنی داشت که میشد روش نشست ، بدیش به این بود که نور لامپ حیاط درست بالای باغچه بود و اون فضا رو کاملاً روشن کرده بود ...هلیا دوست نداشت زیر نگاه ساکنین ساختمان که مدام داخل و خارج میشدن باشه نمی‌دونست تاکی مجبوره همونجا بمونه ساعتش رو نگاه کرد ۷:۴۵ دقیقه بود هر چی می گذشت خودشو دلداری میداد دیگه پیداش میشه ولی ظاهراً قصد بازگشت نداشت.....

از سرپا بودن خسته شده بود رفت و روی سنگ باغچه نشست.....

نمیخواست با همراهش تماس بگیره ترجیح میداد مدتی دیگه صبر کنه.....

با صدای ظریف و دلنشینی به خودش آمد، که گفت :
_سلام عزیزم خوب اَستی؟

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا از جاش بلند شد و مقابلش خانومی با چهره‌ی زیبا و دوست داشتنی دید!!! مشخص بود ایرانی نیست ، با لبخندی که ناخودآگاه به لبش نشست گفت:

_سلام ممنونم، شما خوبید؟!

گلنسا با خوشرویی گفت :

_به‌به چی دختر مقبولی آستی؟

هلیا با وجودی که درست نمی‌دونست چی می‌گه ولی حس خوبی بهش منتقل شد که باعث شد لبخندش عریض تر بشه، گلنسا که دید هلیا چیزی نمی‌گه ادامه داد:

_بیا بریم خانه تا اینجیر میایه...

هلیا دیگه فهمید منظورش از اینجیر، مهندسه چه قشنگ حرف میزد !!! خیلی خوشش اومد ، در جوابش گفت:

_نه دیگه پیداشون میشه ، مزاحم نمیشم ...

_بیایین خانه خودتان هست..

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا تشکر کرد و بهش اطمینان داد تماس میگیره اگر دیرتر میاد خودش میره خونشون (فهمیده بود خونشون انتهای پارکینگه).....

با رفتن گلنسا، گوشیش رو از کیفش بیرون کشید و نگاهش کرد چند بار دستش رفت رو شماره سینا (به اسم "برادر سپید" ذخیره اش کرده بود) ولی پشیمون شد و ترجیح داد صبر کنه.....

ساعت ۸:۳۰ بود؛ رفت و آمد ساختمون بیشتر شده بود هر کس وارد میشد ناخودآگاه نگاهش به هلیا میافتاد....و همین نگاهها معذبش میکرد...

xxxxxxxx

ساعت ۸:۴۵ دقیقه جلوی خونه نازی بود تو این ترافیک حدود ۲ ساعت تو راه بود. شام رو باید همون محدوده میخوردن، با نازی تماس گرفت و گفت که منتظرشه، بعد از ۱۰ دقیقه اومد، در حالیکه سوار میشد، معترضانہ گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_دیگه داشتم نا امید میشدم چقدر دیر اومدی؟! خیلی
وقته آماده شدم و منتظرتم.....

_دیدي که چقدر کار داشتم عزیزم !!! تا ۷ کارم طول
کشید، کاش نیامده بودی خونه تقریباً ۲ساعته تو
راهم !!!

_منم خسته بودم اومدم خونه یکساعت خوابیدم دوش
گرفتم حالم سر جاش اومد...

_خوشبحالت من که خیلی خسته ام... کجا بریم؟ خیلی
دور نباشه....

نازی آدرس رستورانی رو که میشناخت داد و سینا
بلافاصله راه افتاد ...

از سرما و انتظار خسته شده بود کم مونده بود اشکش
در بیاد به خودش لعنت فرستاد چرا صبح خواب مونده
و ازش کلید نگرفته ، اولین روز اقامتش تو تهران چه
بد گذشت !!! به ساعتش نگاه کرد قریب ۳ ساعته که

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بیرونه سرما تو بدنش نفوذ کرده بود واز نشستن روی سنگای سرد لب باغچه خسته شده بود.....
چقدر بی مسئولیته !!! امروز تا ظهر که خونه بود...
یه تماس یا سراغی ازش نگرفته بود.....
گلنسا رو دید که خندون و با سینی چای به سمتش میاد، لبخند مصنوعی روی لبش نشست... با نزدیک شدنش رو کرد به هلیا و گفت:
_انجیر نیامده؟ هنوز اینجا آستی؟؟
_دیر نشده میان!!!!
_دختر مقبول!!! بیرون هوا یخ است....
سینی چای رو به طرف هلیا گرفت و گفت:
_بفرمائید چای یخ میشه.....
هلیا تشکری کرد و چای رو برداشت ، یک لحظه از ذهنش گذشت نکنه امشب اصلاً خونه نیاد!!!!!! از این فکر نزدیک بود گریه اش بگیره..... غرورش رو باید زیر پا می داشت و هر طور بود باهاش تماس می گرفت....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۱۳۸

گلنسا چند بار دیگه اصرار کرد به خونشون بره وقتی
هلیا قبول نکرد نا امید شد و رفت....

xxxxx

تازه مشغول غذا شده بودن که همراه سینا روی میز
زنگ خورد ، شماره رو نگاه کرد غریبه بود.....نازی
هم سرک کشید ببینه کیه شماره بدون اسمی رو دید
تعطل سینا تو جواب دادن باعث شد نازی بگه:
_چرا جواب نمیدی !!؟ شاید کسی باشه کار داره.....
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا رد تماس داد و گفت:

_از صبح اونقدر جواب تلفن دادم که سردرد گرفتم الان
دلم آرامش میخواد ، غذا سرد میشه هر کسی اگر کار
داشته باشه خودش دوباره تماس میگیره
نازی هم دیگه اصرار نکرد، حدودای ۱۰ بود شامشون
تموم شد، از رستوران که بیرون اومدن سینا خسته
بود نازی رو رسوند و راهی خونه شد.....صدای
زنگ گوشی دوباره بلند شد به شماره نگاه کرد
همون ناشناس قبلی بود ، اینبار با اکراه دکمه وصل
تماس رو فشار داد و با صدایی خسته گفت:
_الو....

_سلام !!! شما کجایید؟؟!!!

سینا با شنیدن صداش فهمید هلیاست، مشخص بود از
محیط بیرون داره حرف میزنه کمی به خودش اومد و
با تعجب پرسید :

_من تو راه خونه ام !!!! شما این وقت شب
بیرونید؟!!!

_بله بیرونم !! پشت در موندم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ شمایی که کلید نداشتی بیجا کردی رفتی بیرون!!
_ کلاس داشتم نباید میرفتم؟!!!
با فریادی از سر عصبانیت گفت:
_ شماره منو که داشتی نباید تماس میگرفتی و میگفتی
داری میری بیرون؟!!!
_ فکر نمی کردم شما اینقدر دیر بیایید خونه!!!
_ بیخود کردی سرخود راه افتادی بدون هماهنگی من
و با نداشتن کلید رفتی بیرون!!! دیر آمدن منم به شما
ربطی نداره به اطلاعاتون میرسونم من همیشه دیر میام
خونه گاهی هم میشه که اصلاً نمیام برای ساعت رفت
و آمدم که نباید از شما اجازه بگیرم
وقتی دید صدایی از اون طرف نمیاد با عصبانیت گوشی
رو قطع کرد و انداخت روی داشبورد.... ساعت رو
نگاه کرد نزدیک ۱۱ بود تا آخرین حد پدال گاز رو
فشار داد سعی کرد زودتر برسه ، دختره ی احمق بدون
کلید پاشده رفته بیرون از خونه!!!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

ساعتها بیرون موندن تو سرما زیر نگاه پیرسان
افرادی که داخل و خارج ساختمون میشدن ، رد تماس
سینا ، حalam با داد و طلبکار حرف زدنش بدتر از همه
احساس تنهایی تو این شهر که داشت خفه‌اش میکرد
همه و همه باعث شد اشکایی که تا اون لحظه به
سختی تا پشت پرده چشماش کنترلشون کرده بود راه
خودشون رو باز کنن و جاری بشن
دختر!!! اینقدر رشته مورد علاقه‌ات ارزش داشت که
بخاطرش با این وضعیت رقت انگیز بیای تهران؟!
دختری که تا بحال کمتر از گل نشنیده ، اینهمه سرش
داد بزنن و موآخذه بشه!!!
دلش بغل مادر و دستای نوازشگرش رو میخواست ،
حمایت حامد رو که تا هر جایی بی منت میبردش ، نگاه
پر از مهر پدرش رو کم داشت که هر بار با دیدنش
دلش گرم و سرشار از عشق میشد.....
امروز معنای واقعی غربت و بی کسی رو با تمام
وجودش حس کرده بود.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۱۳۹

با شنیدن صدای ماشین و بدنالش باز شدن در
پارکینگ توسط سینا!!! تن خسته و بی جونش رو به
هر زحمتی بود حرکت داد و به طرف آسانسور
رفت

جلوی در آپارتمان تکیه به دیوار داد و منتظر موند.....
بعد از لحظه‌ای در آسانسور باز شد و سینا اومد، بدون
توجه به حضور هلیا!!! قفل حفاظ و بعد در ورودی رو
به ضرب باز کرد و وارد شد....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هر چند که توقع بیهوده‌ای بود!!! ولی هلیا دیگه
منتظر دعوت سینا نموند و یکراست به سمت اتاقش
رفت و در رو قفل کرد.... تو بدنش لرز داشت، گرمای
اتاق حالشو کمی بهتر کرد مقتعه رو از سرش برداشت
و بی معطلی زیر پتو خزید..... پوستش اونقدر حساس
بود که بعد از گریه فوری پلکهایش قرمز و متورم میشد
و سردرد به سراغش میومد...

ذهنش تهی و دچار یخ زدگی شده بودو مجال فکر
کردن به هیچی رو بهش نمیداد....
کمی که گذشت صدای در اتاق به گوشش رسید که به
شدت کوبیده میشد ، با هول از جاش بلند شد شالی که
به صندلی بود رو روی سرش انداخت کلید داخل
قفل رو چرخوند در باز شد و خودشو کنار کشید
سینا با اخم زیاد وارد شد و به سمت کمد لباساش رفت
، هلیا شوکه از رفتار سینا همونجا خشکش زد....
در حالیکه با حرکاتی به شدت عصبی بعضی لباساش
رو از داخل کمد برمی داشت، با صدایی خشن که رگه
هایی از عصبانیت داشت ، گفت :

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_برنامه درسیتون رو بنویسید بهم بدید من باید بدونم
چه موقع و برای چی از خونه بیرون میرید!!! بابت
امروزم تقصیر خودتون بود باید قبل از رفتن من رو در
جریان میذاشتید.....راستش رو بخواید بنظرم کار
درستی نکردیم اینجوری هر دو معذیم، منم زندگی
خودمو دارم نمیتونم علاف شما بشم....از حالا به بعدم
مراقب رفتارتون باشید، کار امروزتون خیلی بچه‌گانه
بود، فردا از روی کلیدای خونه براتون میدم درست
کنن ولی قبل از رفتن هرجایی باید منو در جریان
بذارید.....

با لباسایی که روی دستش بود راه افتاد که بره
بیرون..... به در اتاق که رسید کمی مکث کرد ایستاد؛
رو کرد به هلیایی که سرش پایین بود، آثار گریه و
رنگ پریدگی تو چهره‌اش کاملاً مشهود بود با
پوزخندی تاسف بار و تحقیرآمیز گفت:

_ در ضمن در اتاق رو روی کسی قفل کنید که
نشونه‌هایی از تمایل بهتون درش دیده باشید!!! برای
بار چندم بهتون بگم من کاری به کار شما ندارم برام با

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سپید هیچ فرقی ندارید، مطمئن باشید این حس
هیچوقت تغییر نمیکند. پس تا مدتی که اینجا باشید در
آمانید.....

انگار به چیزی که میخواست بگه مطمئن نبود ولی
بالاخره حرفی رو که نباید به زبون آورد و ادامه داد:
_حالا که به خواسته تون رسیدید و اومدید تهران!!!
برای ادامه موندنتون بهتون توصیه میکنم با چشم
بازتری محیط اطرافتون رو ببینید اگر موردی بود که
علاقمند بودید خودم زمینه رسیدنتون بهم رو فراهم
میکنم!!! تا هر دو زودتر از این وضع ناراحت کننده
خارج بشیم، منم برم دنبال زندگیم.....

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



کاری از اکیپ گروه تبادل

سینا با حرفاش رسماً هلیا رو با خاک یکسان کرده بود، حس بیچارگی و درموندگی لحظه‌ای رهاش نمی‌کرد، با اندک نیرویی که براش باقی مونده بود ؛ با صدایی گرفته اما قاطع و مصمم گفت :

_حق با شماست !! باید قبل از بیرون رفتن اطلاع میدادم ، ولی شما هم تا وقتی مسئولیت من رو بعهده دارید تو ساعت رفت و آمدتون تجدید نظر کنید همون طور که برای من محدودیت قائل میشدید خودتون هم رعایت کنید من هرگز فکر نمی‌کردم اینقدر دیر به خونه بیایید وگرنه همچین حماقتی نمی‌کردم!!! خودمم میدونم مزاحم شما و زندگیتون شدم ولی پیشنهاد خودتون بود هر چند نباید میپذیرفتم ولی درست یا غلط اتفاقیه که افتاده، در ضمن نیازی به لطف و راهنمایی شما برای پیدا کردن مورد ازدواج ندارم هر زمان که لازم بدونید با همون ترفند قبلی که بکار میبردید به همه می‌گیم بدلیل عدم تفاهم می‌خوایم جدا بشیم ، بهتره

Exchange group

بدونید من از شما مشتاق ترم و همین فردا حاضرم این
اتفاق بیافته

سینا که پی به ناخوش احوالی هلیا برده بود کمی
آرومتر گفت:

_کار من جوریه که ساعت مشخصی نداره عصر
ممکنه بعد از شرکت قرار کاری داشته باشم حتی به
شام هم بکشه نمیتونم ول کنم پیام خونه..... گاهی هم
قرارهای دوستانه دارم که ممکنه مثل امشب تا دیر
وقت طول بکشه در اینمورد هیچ قولی ندارم که بدم ،
ولی شما در هر صورت موظفید سر موقع خونه
باشید. ساختمون با وجود گُل نبی آمنه و جای هیچ
نگرانی نیست.....

بعد از گفتن این حرفا بطور کامل از اتاق خارج شد و
در رو هم پشت سرش بست.

سینا نمی دونست با تک تک حرفاش چه بلایی بر سر
هلیا آورده، چقدر بدبخت بود که تو اولین روزای
زندگیش حرفایی به این تلخی مثل نیشتر به قلبش فرود
آمده و روحش رو آزرده بود.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اما خوشحال بود که لااقل جوابش رو داده، هرچند در کل فرقی نکرد و همه چیز به نفع سینا تموم شد ولی از حالا به بعد نباید در برابرش از خودش ضعف نشون میداد، به جهنم که دیر میاد خونه!! اصلاً نیاد به درک !!!

باوجودی که تا بحال نشده بود حتی یک روز رو تنها سر کنه ولی با این حرف سینا موافق بود با وجود گل‌نبی و همسرش که رفت و آمد رو بخوبی کنترل میکردن حس امنیت داشت پس نبود سینا نه تنها بد نبود بلکه از جهاتی خیلیم خوب بود..... اینبار دیگه در اتاق رو قفل نکرد لباساش رو با لباس راحتی عوض کرد با وجودی که امروز فقط ۲ تا تخم مرغ خورده بود و به شدت احساس ضعف و گرسنگی میکرد ولی دیگه نه حالشو داشت بره چیزی بخوره و نه روش میشد پاشو از اتاق بیرون بذاره..... مسواکش رو زد و سعی کرد بخوابه و به چیزی فکر نکنه ، فردا روز دیگری خواهد بود.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۱۴۱_

از وقتی فهمیده بود هلیا ساعتهای زیادی رو بیرون
مونده از بی فکری این دختر نزدیک بود سرش روبه
دیوار بکوبه.... تقصیر خودش بود باید از قبل فکرش
رو می کرد و از روی کلیدا میداد براش میزدن.....
امروزم تو شرکت اونقدر کاراش زیاد بود که نتونسته
بود یه تماس با خونه بگیره!!! روز اولی که هلیا تو
خونه بود به رسم مهمون نوازی باید مطمئن میشد
مشکلی نیست، در اونصورت هلیا بهش میگفت قصد
بیرون رفتن داره

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اون لحظه که صدای چرخش کلید تو قفل در اتاق رو شنید.....بقدری از دستش عصبانی بود که این کارش رو توهین به خودش تلقی کرد و نتونست تحمل کنه!!! هر طور شده بود باید قفل اون در رو باز میکرد!!!!

از ذهنش گذشت حتما صبح همه خونه رو سرک کشیده و فهمیده اتاق سینا قفله و حالا تلافی کرده!!! باید می فهمید که اینجا خونه سیناست و حق داره هر کاری کنه ولی این موضوع در مورد هلیا صادق نیست!!!!.....

با یادآوری دوباره ی کاری که پدرش در مورد مهریه کرد و دادن نصف خونه به هلیا !!! این واقعیت که در حال حاضر هر دو به یک میزان از این خونه سهم دارن ، مثل پُتکی بود که بر سرش فرود آمد... هرچه زودتر هلیا رو راضیش میکرد از این حق بگذره و معادل پولش رو بهش میداد

فردا صبح باید به بانک نزدیک خونه میرفتن و حسابی برای خرج و مخارجش براش باز میکرد. دختری که

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

تا بحال شناخته بود اونقدری مغروره که محاله حتی در صورت نیاز مالی به کسی خصوصاً سینا ، رو بندازه

نگاهی به لباساش که روی تخت ریخته بود انداخت بهانه خوبی برای باز کردن اون قفل بود ولی کاش اینکار رو نکرده بود!!!! کلافه دستی تو موهاش کشید، اونقدر کفری شده بود واز روی عصبانیت حرفای ناخوشایندی که میدونست هیچکدومشون در شان و منزلت این دختر نیست رو بهش زده بود، از همه بدتر حرف آخرش در مورد پیدا کردن موردی برای ازدواج !! خیلی پشیمون بود ولی اون لحظه دست خودش نبود .باید در موقعیت مناسبی ازش عذرخواهی میکرد و از دلش در می آورد.....

رنگ پریده اش نشون میداد بخاطر بیرون موندنش حال خوبی نداره !!! هر چه منتظر شد بیاد بیرون چیزی بخوره بیفایده بود بعد از مدتی که خونه تو سکوت کامل رفت و صدایی به گوش نرسید فهمید خوابیده ، هم دیشب تقریباً بدون شام با گریه خوابید و هم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

امشب !!! خاطره اولین روز و شب اقامتش تو تهران و خونه سینا به بدترین شکل ممکن بود. از اینهمه بی‌رحمی در کلام و رفتارش در مورد این دختر قلبش به درد آمد.....

اما دست خودش نبود سینا از اون دسته آدمایی بود که زیاد عصبانی نمی‌شد و قتیتم میشد از هیچ نظر کنترلی روی خودش نداشت، مهران بارها و بارها در اینمورد بهش تذکر داده بود که با خونسرد بودن خودشو اصلاح کنه ولی تا بحال چندان موفق نبود.....

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۱۴۲

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

صبح با حال بدی از خواب بیدار شد با گلودرد،
عطسه‌های پی‌درپی و آبریزش بینی که داشت فهمید
سرما خورده.....

به زحمت از رختخواب بیرون اومد و خودشو به
سرویس بهداشتی رسوند، ترجیح داد دوش بگیره بعد
از ۱۰ دقیقه از حموم خارج شد لباس گرمی پوشید و
حسابی خودشو پوشوند اینجا دیگه مادرش نبود
مراقبش باشه خودش باید از پس خودش بر میومد...
طبق عادت همیشه حوله مخصوص سرش رو هم
بست، ساعت روی دیوار ۹ رو نشون میداد، به خیال
اینکه سینا مثل دیروز صبح زود رفته از اتاق خارج
شد.....

به محض خروج از اتاق سینا رو دید که تو آشپزخونه
مشغول خوردن صبحانه است ، عقب گرد کرد دوباره
برگشت داخل اتاق!!!!!!.....

در رو بست و دستش رو محکم روی قلبش گذاشت که
با بیقراری خودشو به در و دیوار سینه میزد انگار

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اینجوری میخواست از بیرون زندنش جلوگیری
کنه.....

سینا با صدای نسبتاً بلندی که هلیا بشنوه گفت:
_میشه برنامه تون رو برام بنویسید؟؟

یادش اومد باید برنامه‌اش رو برایش می‌نوشت، همین
کار رو کرد روزای دوشنبه، پنجشنبه و جمعه تعطیل
بود بقیه روزای هفته رو کلاس داشت سه شنبه و
چهارشنبه برنامه‌اش فشرده‌تر بود.....
بعد از نوشتن برنامه از اتاق بیرون رفت، سینا رو ندید
برنامه رو گذاشت روی آپن و خواست دوباره به اتاق
برگرده که صدای سینا سر جا نگهش داشت :
_با کی لجبازی میکنید؟؟! شاید من نخواستم از خونه
برم بیرون میخواید تمام مدت تو اتاق بمونید؟؟!! شاید
به طرز نادرستی الان اینجا کنار هم هستیم ولی انتخاب
هردومون بوده و هرکدوم دلایل خودمون رو داشتیم،
حالا باید این مدت رو باهم کنار بیایم ...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

الانم صبحانه تون رو بخورید باهم بریم بانک سر
خیابون براتون حساب باز کنم.....همون نزدیکی کلید
ساز هست بدم براتون کلیدا رو بسازه.....
هلیا باصدایی گرفته که خبر از حال بدش میداد در
جواب سینا گفت:

_میشه لطفاً بذارید برای بعد؟! من فعلاً پولی نیاز
ندارم الان میخوام استراحت کنم ساعت ۲ کلاس
دارم.....

اینو مخصوصاً گفته بود یعنی دارم از قبل ساعت کلاس
رو بهت میگم....

سینا که متوجه وخامت حال هلیا شده بود ، با تحکم و
لحنی آمرانه گفت :

_حالا دیگه حتماً لازمه بیایید تا دکترم بریم ، ظاهراً
سرماخوردید تا اولشه باید دکتر ببینتون , همین ۲ تا
خیابون بالاتر درمانگاه هست

_ممنون !!! من زیاد اهل دکتر و دارو نیستم بیشتر
داروی گیاهی استفاده میکنم ، همه رو دارم دم میکنم
میخورم خوب میشم..... درضمن بانک رو اصلاً لازم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نیست بریم تا مدتها نیازی به پول ندارم!!!! یه سر برم
اراک، بابا مبلغ جهیزیه رو ریخته به حسابم همونو
انتقالش میدم تهران کفایت میکنه
شما به کارای خودتون برسید به اندازه کافی اسباب
مزاحمت شدم ، همین که تو خونه شما هستم
و آرامشتون رو ازتون گرفتم کافیه !!! اینقدرام که فکر
میکنید دست و پا چلفتی نیستم خودم از پس بقیه کارام
برمیام.....

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۱۴۳

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

آنچنان با تحکم و جدی گفته بود که سینا دیگه نتونست حرفی بزنه!!! تنها کار درستی که میکرد باید از خونه بیرون میرفت تا هلیا راحت باشه حداقل با اون حال و روزش یه چیزی بخوره چون دوباره راهی اتاق شده بود و در رو بسته بود.....

از دختر حاج آقا شفیع غیر از اینم نباید انتظار داشت. دختری مرفه و مغرور که ممکن نبود از کسی چیزی قبول کنه بدتر از همه اون آدم سینا باشه با حرفایی که همین دیشب در نهایت بیرحمی و شقاوت بارش کرده بود؛ غیرممکن بود از ذهنش پاک بشه.....

تو تموم حرفایی که زد کوچکترین بی احترامی یا توهینی نبود حتی حس نکرده بود مالک نصف خونه است تا اینقدر معذب نباشه، همینا باعث شده بود سینا پیش خودش و وجدانش شرمنده تر باشه.....

از گرسنگی زیاد معده اش داشت سوراخ میشد، باید بعضی اخلاقاتش رو کنار میذاشت و تحت هر شرایطی عاقلانه برخورد میکرد.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

این رفتارای بچه‌گونه فقط به خودش ضرر میرسوند. با این حال خرابش حدود ۲۰ ساعته چیزی نخورده طوریکه تحملش به سر اومده.....

با صدای باز و بسته شدن در ورودی فهمید سینا رفته

نفسی از سر آسودگی کشید، از اتاق خارج شد و سمت آشپزخانه رفت

دلش نوشیدنی گرم میخواست بجای چای ترجیح داد آویشن دم کنه برای سرفه هاش خوب بود، آب چای ساز رو عوض کرد به برق زد تا جوش بیاد کمی پونه کوهی هم که برای سرماخوردگی خوب بود داخل لیوان مخصوص دم کرده که مادرش تو وسایلش از اراک آورده بود ریخت تا اونم بخوره.....

سینا همینطور میز صبحانه رو رها کرده بود و رفته بود، هلیا به هیچ وجه تصمیم نداشت بهش دست بزنه باید می‌فهمید اهل اینجور کارا نیست و هر کس کارش رو خودش باید انجام بده.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

مثل قحطی زده ها وسایل صبحانه رو هرچی بود از تو
یخچال بیرون آورد، و شروع به خوردن کرد
برای ناهارم باید فکری میکرد فریزر رو باز کرد ،
مادرش گفته بود همه چیز آماده کرده و تا مدتها نیازی
به خرید نیست. با این حالش بهتر بود یه ناهار مقوی
و ساده درست کنه که سریع هم آماده بشه
برای همین یه بسته گوشت چرخ کرده آورد بیرون تا
کباب سینی که خیلیم دوست داشت درست کنه
صدای باز شدن دوباره در ورودی اومد!!! از
آشپزخونه به اون قسمت دید نداشت.....
بعد از لحظه‌ای صدای بسته شدن در به گوشش رسید .
با این فکر که سینا خونه است ،احتیاط کرد و از
آشپزخونه بیرون نرفت.....
صبحانه‌اش که تموم شد، ظرفای خودش رو شست و
بیرون رفت سینا نبود پس همون موقع رفته بود!!!
چرخي تو خونه زد چشمش به دسته کلیدی افتاد که
روی جا کفشی بود با ذوق برش داشت، خوشحال بود
که اتفاق دیروز تکرار نمیشه.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

ساعت ۱۰ رو نشون میداد ترجیح داد یکساعتی
بخوابه و بعد ناهار درست کنه تا به موقع به کلاسش
برسه، ۲ تا ۶ شیمی عمومی داشت.....

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۱۴۴_

هفته اول کلاس رو با وجود سرماخوردگی هر طور بود
گذروند
با داروهای گیاهی حالش رو به بهبودی بود.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بعد از چند برخوردی که همون اول با سینا داشت ،
دیگه زیاد همو نمیدیدن سینا صبح زود میرفت و شب
هم تقریباً دیروقت میامد.....

تو این چند روز فقط یکبار به هلیا تذکر داده بود به
هیچ عنوان وقتی تنهاست جواب تلفن خونه رو نده!!!
خودش با مادرش یا هر کس دیگری که کار داره تماس
بگیره

هلیا با وجودی که نمیدونست چرا؟؟؟ فقط احتمال
میداد بخاطر این باشه که کسی تهران از وجود هلیا تو
خونش خبر نداره، برای همین مواقعی که خونه بود
تلفن رو از پریز میکشید.....

به مادرش هم گفته بود تلفن خونه مشکل داره و با
همراهش تماس بگیرن.....

تو مدتی که کلاسارو رفته بود کم کم با محیط و
همکلاسیاش آشناتر شده بود. هلیا زیاد با کسی
صمیمی نمیشد تنها دوست صمیمیش تو تموم این
سالها سپیده بود

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

فکر نمیکرد تعداد دانشجویهای بعضی کلاسها اینقدر زیاد باشد این ترم بیشتر کلاساشون مشترک با پزشکی بود و تو تالار برگزار میشد، بین اونهمه دانشجو فعلاً با فیروزه دختر خونگرم و خوش مشرب مازندرانی هم رشته‌ای خودش آشنا شده بود....

هلیا تو بوفه دانشکده چای میخورد که فیروزه کنارش میشینه و باب آشنایی رو باز میکنه، از حرفاش فهمیده بود این ترم خوابگاه گرفته تا برای ترم بعد اگه همخونه‌ای خوب پیدا کنه خونه بگیره چون تحمل محیط خوابگاه کار هر کسی نیست.....

هلیا عادت به توضیح در مورد خودش به دیگران نداشت ، فقط به همین که از اراک اومده و فعلاً خونه فامیلشونه اکتفا کرده بود هرگز تصمیم نداشت از موضوع ازدواجش چیزی بگه حلقه‌اش رو هم همون روز اول درآورده بود و شوتش کرده بود تو کشوی کنسول....

روز تعطیلی ۵شنبه و جمعه براش کسل کننده ۲ بود !!!ایکاش میشد بره اراک، ولی اگر تنهایی میرفت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

همه از تعجب شاخ در میاوردن، پس بهتر بود فعلاً
..... صرفنظر کنه

شاید هفته بعد بتونه بره تا کارایی رو که لازمه انجام
بده.....

طلای های اهدایی مربوط به خانواده سینا و
فامیلاشون، رو باید میذاشت صندوق امانات بانک تا
خیالش از بابتشون راحت باشه
البته تو خونه با وجود مادرش جاشون امن بود. ولی
دلش نمیخواست برای مادرش مسئولیت و نگرانی
ایجاد کنه.....

مثل هر روز ، پنجشنبه صبح زود سینا رفته بود و شب
اونقدری دیر اومد که هلیا از اومدنش ناامید شده
بود.....

دیگه این رفتارای سینا تا حدی براش جا افتاده بود با
وجودی که از بچگی فوبیای تنها ماندن در شب رو
داشت ، ولی جای اعتراض نبود سینا بهش گفته بود
زندگی خودشو داره، و تعهدی در قبالش نداره جز

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اینکه بدونه چه روزایی کلاس داره و هلیا بموقع خونه
باشه!!!!

باید با شرایط کنار میامد و خودشو وفق میداد.....
برای همین اینجور مواقع بیشتر خودشو با نوشتن
خاطرات و اتفاقاتی که براش افتاده بود سرگرم میکرد،
تا تنهایی کمتر اذیتش کنه.....

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۱۴۵

چند روز اخیر هلیا رو ندیده بود فقط یک روز صبح که
هلیا هم آماده برای رفتن به دانشگاه بود. بهش گفته
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بود موافقی که تو خونه تنهاست گوشی تلفن رو جواب نده گاهی نازی یا مهران در نبودش تماس میگرفتن و ممکن بود همه چیز لو بره....

آخر هفته با بچه‌ها قرار دیزین داشتن شبم میخواستن بمونن و جمعه اونجا باشن ولی سینا به هر ترفندی بود تونسته بود نازی رو راضی کنه که از جمع خداحافظی کنن و برگردن بجاش فردا خودشون ۲ نفری برن بیرون.....

نازی هم پذیرفته بود، تا برسن تهران خیلی دیروقت بود نازی تمایل داشت همراه سینا به خونش بره ولی سینا گفته بود ممکنه خواهرش اومده باشه برای همین به خونه خودش بردش.....

تا برسه خونه ساعت از یک صبح هم گذشته بود. وقتی جلوی در آپارتمان رسید، با دیدن در حفاظ که کشیده شده بود فهمید هلیا از تنها بودن میترسه در رو باز کرد؛ با دیدن برق هال و آشپزخونه که روشنه یقین پیدا کرد که هلیا از ترسش برق رو روشن گذاشته.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

در اتاق هم کاملاً باز بود، یهو هلیا هولزده و سراسیمه
از اتاق بیرون اومد ، تا سینا رو دید نفسی از سر
آسودگی کشید و گفت:

_سلام !! شماید؟؟؟

_سلام !! میخواستید کی باشه؟ ترسیدید؟؟؟

_نه!!! برای چی بترسم؟؟؟!!!

از طرز گفتنش فهمیده بود داره پنهان میکنه که از
تنهایی میترسه، با لحنی موشکافانه پرسید:

_پس چرا حفاظ در کشیده بود و همه برق
روشنه؟؟؟؟! اصلاً چرا تا این موقع بیداریدو
نخوابیدید؟؟!!!!!

برای حفاظ هیچ توضیحی نداشت پس ازش صرفنظر
کرد؛ ولی در مورد برق و بیدار موندنش، گفت:

_برقاروشنه چون تا همین چند دقیقه پیش تو هال
نشسته بودم تازه رفتم تو اتاق !! تا الانم که بیدار
موندم چون کار داشتم

در واقع کار مهمی نداشت ، از ترس خوابش نمیبرد
برای همین با خاطرات روزانه‌ای که توی سر رسیدش

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

می‌نوشت خودشو تا به این ساعت سرگرم کرده
بود

سینا حالا دیگه مطمئن بود که تموم این کارا از ترسش
نشأت می‌گیره ، ولی بخاطر غُدی که داره حاضر نیست
به زبون بیاره و بوضوح انکارش میکنه

دیگه تحت هیچ شرایطی نباید شبا دیر بیادو تنه‌اش
بذاره ، این حداقل کاریه که میتونه براش بکنه.

یادآوری اینکه تو این چند روز هر بار با مادرش
صحبت کرده چقدر از ازدواجش و اینکه هلیا عروسشه
خوشحاله ، حس خوبی بهش میداد و از اینکه مادرش
دیگه راجع به ازدواجش گیر نمیده بزرگترین موهبت
زندگیش بود

رو کرد به هلیا و گفت:

_ خُب حالا دیگه برید بخوابید، در ضمن من فردام
نیستم ممکنه خواب باشید رفته باشم ؛ ولی شب زودتر
و بموقع میام خونه.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بدون اینکه حرف دیگه‌ای بزنه بایه شب بخیر کوتاه
راهی اتاق خودش شد اونقدر خسته بود که توان بیشتر
موندن رو نداشت.....

چنان از اومدن سینا خوشحال بود که کم مونده بود از
خوشی جیغ بکشه اگر نمی‌آمد همینطور تا صبح بیدار
میموند. محال بود بتونه بخوابه!!!

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۱۴۶

صبح وقتی بیدار شد بدنش کوفته بود. از دیر خوابیدن
دیشب حس خوبی نداشت ساعت رو نگاه کرد از ۱۰

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هم گذشته بود. از رختخواب جدا شد و به سرویس بهداشتی رفت.....

موقع خروج از اتاق با احتمال اینکه شاید سينا خونه باشه شالش رو انداخت روی سرش ، هرچند سينا بهش محرم بود ولی از اونجایی که دلش با کس دیگری بود و بصورت صوری موقع خطبه‌ی عقد بله رو داده بود.... بعقیده هلیا محرمش نبود!!!! برای همین اصلاً دوست نداشت سينا بی حجاب ببینش!! روز عروسی دیده بودش اما موهاش شینیون بود و زیبایی چشمگیری که موقع باز بودن داشت رو هنوز ندیده بود.

سينا رفته بود برای همین با خیالی راحت شالش رو برداشت و راهی آشپزخونه شد تا صبحانه رو آماده کنه . از وضعیت آشپزخونه مشخص بود بدون خوردن صبحانه رفته

حتماً با نازی جوشه !!! از سر کنجکاوای خیلی دوست داشت برای یکبارم که شده نازی رو ببینه اما چطوریش رو نمی دونست.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اگر آخر هفته ها به همین منوال کسل کننده باشه پراش
قابل تحمل نیست. باید با سینا صحبت کنه آخر هفته بعد
رو بره اراک دلش برای خانوادش حسابی تنگ
شده

تنهایی آزار دهنده‌ای ادیتش میکرد حتی با سپیدم
نمیتونست زیاد حرف بزنه از سوالایی که ممکن بود
در مورد سینا بپرسه و هلیا جوابشو ندونه می
ترسید!!!

حدودای ساعت ۹ به بهانه تنها بودن خواهرش تو
خونه!! تونسته بود از گیر نازی رها بشه

وقتی از آسانسور بیرون اومد و جلوی در آپارتمان
رسید؛ صدای زیبایی به گوشش رسید که داشت آهنگ
آشنایی رو میخوند در رو به آرومی و با کمترین صدا
باز کرد ، صدای دلنشین واضح تر شد اونقدر گوش
نواز بود که در رو بست و همونجا مسخ شده و بی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حرکت موند دوست داشت تا صبح بایسته و اون صدا
رو بشنوه

صدای دلتواز هلیا بود که از توی اتاق به گوش
میرسید ، با هایده همخونی میکرد، صدای آهنگ خیلی
بلند نبود .این هلیا بود که با سوز و گداز و از روی
احساس میخوند؛طوریکه صدای هایده تو صدای
معرکه‌ی هلیا گم شده بود:

تو مکه عشقي و من عاشق رو به قبلتم من اولین
قربوني عیداي فطر کعبتم.

میمیرم از عشق چشات اگه ندي تو حاجتم
میمیرم از عشق چشات اگه ندي تو حاجتم.

هرچي بته به خاطرت سوزوندم و شکوندم خودمو تو
چشم مست تو آتیش زدم سوزوندم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

به عشق دیدن گل روی تو اینجا موندم به عشق دیدن
گل روی تو اینجا موندم....

بین نماز ظهر و عصرم استخاره کردم خوب اومده
مبارکه دور سرت بگردم

بین نماز ظهر و عصرم استخاره کردم خوب اومده
مبارکه دور سرت بگردم

اگه به من وفا کنی حاجتمو روا کنی بین تموم عاشقا
نذر منو ادا کنی.

یه کاسه گندم میریزم تا گفترا رو سیر کنم واست
میمیرم اونقدر تا دلتو اسیر کنم.

به پات میشینم شب و روز تا با تو عمرو پیر کنم.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۱۴۷_

وقتی به خودش آمد ، صدای گوش نواز قطع شده
بود.....

برای اینکه خبر ورودش رو بده، درب ورودی
آپارتمان رو یکبار دیگه باز و بسته کرد؛ اینبار
طوری که صداش شنیده بشه.....

به اتاقش رفت تا لباساش رو عوض کنه!! بهتر بود
دوش بگیره از صبح با نازی رفته بودن بیرون خسته
بود و نیاز به یه دوش آبگرم داشت.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هنوزم اون صدای دلنشین تو گوشش بود و باعث
غلیانِ احساسش شده بود....

این دختر دیگه چه هنرایی داره که رو نکرده؟؟!!! هر
کس نمی‌دونست فکر میکرد خواننده‌ای با سابقه و
دوره دیده داره ترانه رو به این زیبایی میخونه.....
ولی چرا اینقدر غمگین و سوزناک ؟!!! مثل اینایی
بنظر می‌رسید که شکست عشقی خوردن یا عاشقن و
آرزوی وصال دارن ؟!!!.....

حیف که باهاش اونقدر صمیمی و راحت نبود وگرنه در
فرصتی مناسب ازش میخواست دوباره براش
بخونه.....

البته دلشم نمیخواست هلیا بدونه یواشکی صداشو
گوش داده.....

باید امشب با مادرش تماس می‌گرفت امروز موبایلش
رو که چندین بار زنگ خورده بود در حضور نازی
جواب نداده بود تلفن خونه رو هم که هلیا جواب
نمیداد، حتماً نگران میشدن ؟!!!.....

xxx

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

با خوندن آهنگ مورد علاقه‌اش کمی سبک‌تر شده بود
صدای در رو که شنید، خودشو جمع و جور کرد از دم
دمای غروب بدجوری دلش گرفته بود.

تو ۱۸ سال زندگیش این اولین بار بود که روز جمعه
رو تنها می‌گذروند.....

بغیر از یکسال گذشته که کنکور داشت آخر هر هفته
رو معمولاً با فائزه بود بهار و تابستون تو جمع فامیلی
خونه عزیز جون!!! پاییز و زمستون خودش و فائزه
به نوبت خونه همدیگه بودن!!! اونقدر باهم خوش
بودن که دلگیری غروب جمعه به چشمشون
نمی‌آمد

دلش هوای فائزه رو کرد ، الان چه وضعیتی داره؟!
خداکنه رابطه‌اش رو با پیمان قطع کرده باشه از این
بابت نگرانش بود. هر بار می‌خواست باهاش تماس
بگیره پشیمون میشد نمیدونست عکس العمل زن عمو
چطوره؟!؟!!

لحظه‌ای فکرش به سمت فرشاد کشیده شد.... الان
کجاست؟! حالش خوبه؟! از صمیم قلب براش آرزوی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سلامتی و موفقیت کرد. ایکاش فرشاد و زن عمو به این یقین میرسیدن که هلیا از روی دوست داشتن خواهرا نه و بخاطر خود فرشاده که قبولش نکرده.....کدورتی که این روزا بین خانواده ها بود رو دوست نداشت و آرزو میکرد هرچه زودتر برطرف بشه.....

اولین آخر هفته ای که تو تهران بود اونقدر طولانی و بد گذشته بود که دیگه دوست نداشت با این وضعیت تکرار بشه....

امروز که جمعه بود از دیروزم بدتر گذشت..... باید یه جوری خودشو سرگرم میکرد همیشه عاشق هایده و آهنگاش بود.....

برای همه جور حس و حالی آهنگ داشت هم شاد و هم غمگین امروز از اون روزایی بود که دلش آهنگ غمگین میخواست.....

از ۱۶_۱۷ سالگی همه میگفتن صدای قشنگی داره تو مدرسه بچه ها دوره اش میکردن و ازش میخواستن براشون بخونه، تو مهمونیای دوستانه هم به اصرار

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

دوستاش همیشه میخوند امروزم یه دل سیر اونجور که
دوست داشت خونده بود و حالی بهتر داشت

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۱۴۸

از اتاق بیرون رفت این چند روزه اگر از ظهر برایش
چیزی میموند همونو میداشت برای شام، در غیر
اینصورت برای شب چیزی که شام باشه تو برنامه‌اش
نبود. شاید بخاطر سرما خوردگیش هم بود میل به چیزی
نداشت....

تنهایی عامل دیگه‌ای بود چون هیچی بهش مزه نمیداد،
هلیا همیشه عادت داشت تو جمع صمیمی خانواده با
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

شلوغ بازیای حامد غذاشو بخوره، الان این سوت و کوری اذیتش میکرد و میلش به غذا نمیرفت.....
امشبم چای گذاشته بود تا با فتیری که از اراک مادرش برایش گذاشته بود خودشو سیر کنه.....

تو آشپزخونه در حال خودش و مشغول خوردن بود،
که صدای خواستنی و خش دار سینا رو شنید:

_سلام !!! برای منم چای هست؟؟

هلیا بی اختیار از جاش بلند شد و گفت :

_سلام !! بله هست براتون بریزم؟؟....

_نه ممنون، خودم میریزم.....

هلیام دیگه چیزی نگفت در حالیکه سینا رو تماشا میکرد سر جاش نشست ،معلوم بود از حموم اومده !!
این بشر همه جوره به دل می نشست شایدم برای هلیا اینجوری بود.....

سینا یه لیوان چای ریخت و برای اولین بار اومد
صندلی مقابل هلیا نشست، هلیا سبد فتیر رو وسط میز گذاشت تا دست سینا هم بهش برسه.....
سینا نیم نگاهی به هلیا انداخت و گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_دیروز با مامان صحبت کردم دلش میخواست با شمام
حرف بزنه، ولی من گفتم شارژم رو به اتمامه خودمون
تماس میگیرم... امروزم چند باز زنگ زد چون شما
نبودی جواب ندادم.....

هلیا چیزی نگفت ، در حالیکه چایش رو میخورد،
فکر کرد چقدر این روزا هر دو دارن دروغای
جورواجور تحویل عزیزترینای زندگیشون میدن مثل
خودش!!!! دیشب با مامانش که حرف زده بود، گفته
بود سینا شرکت جلسه مهمی داره و تا دیروقت
نمیاد

سینا کمی از چایی خورد و گفت:

_چه مزه خوبی داره!!!! چیزی ریختید توش؟؟

_برگ به لیمو

_طعمش عالیه !!!

نگاه دوباره و دقیق تری انداخت به هلیا و گفت:

_مثل اینکه سرما خوردگیتون بهتره!!!!!! با داروهای

گیاهی خوب شدید؟! از کجا این چیزا رو بلدید؟؟

_بله خیلی بهترم!!!! از مادر بزرگم یاد گرفتم....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_خیلی خوبه!!!

هلیا موقعیت رو مناسب دید تا در مورد آخر هفته بعد،
و اراک رفتنش به سینا بگه!!! کمی در صندلیش جابجا
شد افکارش رو نظم داد و خبرگونه گفت :

_برای آخر هفته میخوام برم اراک!!! کارایی هست که
باید انجام بدم...یه سرم به مامان اینا بزنم.....

سینا در حالیکه چاییش تموم شده بود گفت:

_مشکلی نیست!!! فقط من نمیتونم پیام خودتون باید
تتها برید....

_من مزاحم شما نمیشم چهارشنبه عصر بعد از کلاس
میرم.....

_بنظرتون اون ساعت دیر نیست!؟

_هماهنگ میکنم حامد بیاد دنبالم.....

_باشه هر طور راحتید.....

سینا برای تماس با مادرش سمت تلفن رفت و به پرز
وصلش کرد، با اولین بوق صدای الو گفتن سپیده تو
گوشی پیچید، مثل تلفنچی انگار منتظر زنگ بود فوری
گوشی رو جواب داد..... سینا بیشتر ترجیح میداد

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

مادرش جواب بده حوصله چرندیات سپیده رو نداشت
برای همین گفت:

_سلام سپید!!! خوبی؟ گوشی رو بده مامان!!
_به به شاه دوماد!!!! عروس خانوممون چطورن???
اونوقت که فقط دوستم بود بیشتر با هم ارتباط داشتیم
هرچی خونه زنگ میزنم که نیستید..... چقدر شما
میرید بیرون !!! خب یه جا بند شید دیگه !!! امروز
شماره موبایلش رو از خانوم شفיעی گرفتم، اونم
خاموش بود جواب نداد..... با تو تماس گرفتیم توهم
جواب ندادی نگرانتون شدیم.....بیشتر نگران هلی!!!
خانوم شفיעی میگفت هلی نرسیده تهران مریض
شده.....

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



کاری از اکیپ گروه تبادل

هلیا درست برعکس سپیده !! همین چند لحظه قبل
هرچی سینا ازش پرسیده بود کوتاه ترین جواب درست
رو داده بود، بدون توضیح اضافه!!!! سپیده برای هر
چیزی میتونست ساعتها بدون وقفه حرف بزنه....سینا
کلافه از اینهمه حرافی گفت:

_چیزی نیست خوبه!!!! حالا گوشی رو میدی
مامان؟؟؟!!

_نوچ!!! من تا خودم با دوستم حرف نزدم و صداش
رو نشنوم خیالم راحت نمیشه !!! دختر مردم
برداشتی بردیش یک هفته است معلوم نیست چه بلایی
سرش آوردی مریضشم که کردی.....

_وایییی سپید چرا اراجیف میگی الان گوشی رو
بهش بدم ولم میکنی؟؟!!!!.....
_آفرین پسر خوب!!! حالا شد.....

Exchange group

با اشاره به هلیا که داشت نگاهش میکرد فهموند بیاد
گوشی رو بگیره.....

هلیا اومد گوشی رو بگیره از برخورد دستش با دست
سینا جریان گرم و لطیفی زیر پوستش حس کرد و
گونه هاش به سرعت رنگ گرفت ، سینا با مکت نگاه
ازش گرفت؛ جاشو به هلیا داد سریع به اتاقش رفت
درم بست

هلیا در حالیکه نگاهش دنبال سینا به در بسته اتاق بود
گفت:

_سلام !!!

_سلام هلی!!! سالمی؟؟!! اون نرغول بلایی سرت
نیاورده؟؟!! چرا اصلاً نیستید خونه؟! امروز شماره
موبایل رو از مامانت گرفتم خاموش بود.....

_خوبم سپید!!! چرا شلوغش میکنی تو هفته که
همه اش کلاس داشتم.....

در حالیکه صداشو آرومتر میکرد دوست نداشت سینا
بشنوه ، ادامه داد:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_این دو روزم خونه نبودیم، موبایلم شارژ نداشت
خاموش شده بود.....

_خُب خدارو شکر!!! حالا بگو ببینم من عمه نشدم؟!!!
هلیا هم خندش گرفته بود و هم معذب از اینکه اون
طرف کسی حرفای سپیده رو داره میشنوه، با سرزنش
گفت:

_ خجالت نمیکشی سپید؟! نمیگی مامانت اینا
میشنون؟!!

_ باااااااااا!!! مامانم که از خداهشه، همون فردای
عروسیتون افتاده تو کار لباس بچه؛ هر بار میره
بیرون یه آبی یه صورتی میخره....خدا بده شانس بچه
هنوز نیامده کلی لباس داره اونوقت من که دخترشم
هرجا بخوام برم هیچی ندارم بپوشم... بذار بدنیا بیاد
خودم خفه‌اش میکنم بچه پرو رو.....
_سپید بسه دیگه چرت و پرتات تموم شد؟! گوشه رو
بده مامانت....

_فقط یه خبر خوشحال کننده بهت بدم ، قول بده از
خوشی پس نیافتی!!! هفته بعد دارم میام تهران، البته

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بیشتر برای اینکه بینم مشکل بچه دار نشدن شما
چیه؟! حش کنم!!! خدا شاهده فقط برای کمک
به شماست وگرنه قصدم فضولی و این حرفا
نیست

هلیا دوست داشت هفته بعد رو بره اراک، ظاهراً منتفی
شد، از طرفی میدونست بیشتر حرفای سپیده چرنده ،
برای اطمینان پرسید:

_راستی میای؟!!

_اگه ناراحتید نیام ؟!!!

_از بس چرت و پرت میگی آدم به حرفات اطمینانی
نداره.....

_میام بابا!! چرت چیه؟!!

_قدمت رو چشم منتظرم.....

پس این هفته هم تهران بود ولی می دونست با وجود
سپیده غیرممکنه بهش بد بگذره ، فقط باید با سینا
رفتارشون مثل زن و شوهرای طوری عادی باشه که
سپید رو دچار ظن و گمان نکنه.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۱۵۰

کلافه روی تخت نشست، این دختر رو از موقعی که شناخته بود، برخلاف بیشتر هم جنساش هیچ کار خاصی برای جلب توجه نمیکرد!!! با اینکه سینا خیلی دقیق نمیشد ولی فهمیده بود ذره‌ای آرایش نداره!!! کاملاً برعکس نازی!!! تا بحال بدون آرایشش رو ندیده بود.....

البته سینا مخالف آرایش خانوما نبود و تمیزی رو خیلی دوست داشت، و از اینکه نازی همیشه به خودش می‌رسید خیلی راضی بود.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

یک آن از ذهنش گذشت تا بحال رنگ اصلی موهای
نازی رو ندیده همیشه رنگهای مختلف و متنوعی
داشت.....

از اون روزی که هلیا اومده تو خونش بدون حجاب
نبوده.....

علاوه بر اینکه هیچ حساسیتی روی این موضوع
نداشت از خیلی جهات هم بهتر بود
گوشی رو که خواست به هلیا بده، یک آن نگاهشون به
هم گره خورد.....

رو سری هلیا سبز بود و رنگ چشماش تم زیتونی به
خود گرفته بود!!! طوری زیبا و جذاب بنظر میامد که
نمیشد بهش خیره شد

از کنارش که گذشت رایحه خوش ملایمی مثل عطر
گل‌های یاس مشامش رو پر کرد یه جور لطافت خاصی
تو حرکات و طرز صحبت کردنش بود و آهنگر بای
وجودش ناخودآگاه هر کسی رو جذب خودش
میکرد

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

چه خوبه که از ابتدا به چشم خواهر و مثل سپید
میدیدش و حس دیگه‌ای بهش نداشت.....
نازی اونقدر تو دلش جا داشت که مجال پرداختن به
هیچ حسی رو نداشت همون بهتر که هلیا دختر عاقلی
بود و خودش همه چیز رو رعایت میکرد.....
خانواده‌اش حق داشتن نذارن تنها بیاد تهران!!!!.....
مطمئن بود تا زمانیکه کسی رو برای زندگیش انتخاب
نکرده ،حمایت‌های برادرانه‌اش رو ازش دریغ نخواهد
کرد.....

××××

از تاثیر مصاحبت کوتاه با سینا!!! همینطور بعد حرف
زدن با سپید و پروین خانوم حس بهتری همه وجودش
رو پر کرده بود، حالش نسبت به چند ساعت قبل
خوشایند تر شده بود.....
باید به سینا میگفت سپیده قراره بیاد تهران و برنامه
اراک رفتنش فعلاً کنسل شده.....ولی رفته بود تو اتاق و
در رو هم بسته بود این یعنی مزاحمش نشه!!!
بعد از جمع آوری آشپزخونه راهی اتاقش شد.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

ذهنش پُر بود از هیاهوی افکار درهم و سردرگم به این فکر میکرد در حضور سپیده چطور رفتار کنه؟؟!!!!
اگه با شال باشه سپیده نمیگه این چه وضعیه؟؟!!!! یا
اتاق‌های جداشون رو میدید تعجب نمی‌کرد؟؟!!!!
اصلاً فکرش رو هم نمی‌کرد ممکنه چنین دردسرهایی داشته باشن ، و به این زودی شروع بشه
یادش باشه حلقه رو هم دستش کنه
حالا این وسط اومدن سپیده دیگه چه صیغه‌ای بود؟؟!!!!

صبح که بیدار شد سینا رفته بود، امروز ساعت ۲ کلاس ریاضی عمومی داشت....
امیدوار بود شب سینا زودتر برگرده و بهش بگه قراره سپیده بیاد

سینا گفته بود قبل از خروج از خونه بهش اطلاع بده
حدودای ساعت ۱۲ بود که با موبایلش شماره سینا رو گرفت بعد از ۲ تا بوق صدای خسته و دلنشین سینا بود
که گفت :
_الو....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_سلام هلیام، خواستم بگم ساعت ۲ کلاس دارم.....
_سلام، بله میدونم برنامه تون رو دارم از این به بعد
برای هر کلاس نمیخواه تماس بگیرید.....

#رمان زیبای _تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۱۵۱ _

بهتر بود حالا که با سینا صحبت میکنه موضوع سپیده
رو هم بهش بگه شب ممکنه دیر بیاد و نبینش!!!
مستاصل و با من و من گفت:

_یه چیز دیگه هم هست که میخواستم بگم.....

_بفرمائید، گوش میدم....

_دیشب که با سپید حرف زدم گفت میخواد بیاد تهران
، پس من دیگه آخر هفته نمیتونم برم اراک!!!.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا که از خبر آمدن ناگهانی سپیده حسابی جا خورده بود، پرسید:

_میخواه بیاد چکار؟!!!

هلیا به لحظه از دلیلی که سپیده برای اومدنش گفته بود خندش گرفت، در حالیکه سعی میکرد خنده‌اش رو مهار کنه گفت:

_نمیدونم !! فقط گفتم میخواد بیاد....

_نگران نباشید!!! من باهاش صحبت میکنم شما هم بهر حال میرید اراک چه سپید باشه چه نباشه!!!.....
-ممنون، خدانگهدار

_خداحافظ

به گوشی تو دستش و شماره‌ای که برای بار سوم باهاش تماس گرفته بود نگاه کرد شماره رو هنوز ذخیره نکرده بود ولی به محض دیدنش فهمیده بود هلیاست!!! حالا که میخواست ذخیره‌اش کنه نمی‌دونست چه عنوانی براش بذاره؟! خیلی وقتا نازی گوشیش رو چک میکرد هرچند سینا از این کارخوشش

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نمی آمد ولی نمیخواست ناراحتش کنه برای همین
حرفی بهش نمی زد.....
بعد از کلی فکر بخاطر صدای خوبش به نام " خوش
آوا " ذخیره اش کرد....
اگرم نازی سوالی کرد میتونست بگه فامیلی دوستمه
یادشه تو دوران دبیرستان دوستی داشت فامیلش
خوش گفتار بود.....!!!!
خبر او مدن سپیده غافلگیرش کرده بود، همینو کم
داشتن اون آدم فضول بیاد تهران!!!!...
هلیا که دیشب گفت داره میره اراک !! امروز صبح با
نازی قرار مدار گذاشته بود آخر هفته رو باهم
باشن.....
باید با سپید صحبت میکرد و به هر طریقی از آمدن
منصرفش میکرد.....

امروز فیروزه نیامده بود کلاس!! هلیا از نبودش
حالش گرفته بود با اینکه چند روزی بیشتر از زمان

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

دوستیشون نمی‌گذشت ولی اونقدر پر انرژی و شلوغ بود که جای خالیش بوضوح احساس میشد هفته قبل گفته بود پنجشنبه میره شمال شاید هنوز برنگشته !!! کلاسش که تموم شد با بیحالی وسایلش رو جمع کرد و از کلاس بیرون رفت..... از در دانشگاه که خارج شد مسافتی رو باید پیاده میرفت تا به خیابون انقلاب برسه دیگه مسیر تا خونه رو خوب یادگرفته بود تو حال خودش بود که صدای ممتد بوق ماشینی اونو متوجه خودش کرد نگاه کرد راننده رو نمیشناخت..... ماشین پژو برنگ بژ ، متوقف شد شیشه طرف راننده پایین اومد و گفت :
_سلام خانوم شفیعی!!! میتونم در خدمتون باشم؟! افتخار بدید برسو نمتون.....
هلیا ناخودآگاه گره‌ای بین ابروهاش افتاد و با لحنی خُشک و جدی گفت:
_به چه مناسبت؟! من اصلاً شما رو نمی‌شناسم.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

راننده از ماشین پیاده شد به سمت هلیا اومد، با
پرستیز خاصی روبروش قرار گرفت و محترمانه
خودش رو معرفی کرد:
_من کوروش بیات!!! دانشجوی ترم پنجم پزشکی
هستم.....

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۱۵۲

دستش رو به نشونه دست دادن جلو برد....وقتی دید
هلیا توجهی نداره؛ فهمید که اهل دست دادن نیست !!!
در حالیکه دستش رو مینداخت، ادامه داد:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ هفته پیش همراه پسر خاله‌ام، که همکلاسی شماست کلاس "بیولوژی مولکولی و ژنتیک" اومدم، اولین بار شما رو اونجا دیدم میخواستم اگر ممکنه بیشتر با هم آشنا بشیم.....

هلیا تا بحال تو چنین موقعیتی قرار نگرفته بود، با وجودی که به وضوح دست و پاش رو گم کرده بود؛ اما قاطعانه گفت:

_ خیر ممکن نیست !!! من به هیچ عنوان شرایطش رو ندارم.....

_ قصد مزاحمت ندارم از شما خوشم اومده میخواستم کمی آشنا بشیم، اگر مشکلی نبود با پدر مادرم خدمت خانواده برسیم.....

هلیا در حالیکه به قصد رفتن فاصله می‌گرفت با لحنی مشوش و گریزان گفت :

_ آقای محترم!!! گفتم که شرایطش رو ندارم، لطفاً فراموش کنید....

_ امکان نداره!!!!!! اصلاً نمیخواد آشنا بشیم شماره منزل رو بدید تا رسماً خدمت برسیم.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ آقای محترم وقتی میگم همیشه یعنی همیشه!!!

_ ببخشید اونوقت میتونم بپرسم چرا؟؟!!

_ چون من نامزد دارم!!!

با قیافه‌ای وارفته هلیا رو نگاه کرد ولی خودش رو
نباخت، انگار برگ برنده‌ای داره در حالیکه چشماش
رو ریز میکرد پرسیان و مشکوکانه گفت :

_ دروغ می‌گید!!! پس چرا حلقه ندارید؟؟!! من ۳باری
که شمارو دیدم دقت کردم ببینم حلقه دستتون هست یا
نه!!!!

_ خُب خیلی ساده است یادم رفته بندازم دستم.....

_ یعنی هم اون هفته و هم امروز یادتون رفته؟؟!!

_ شهرستان جا گذاشتم مشکلیه؟؟!!

_ من که باورم نمیشه!!! دست بردارم نیستم.....

هلیا دیگه موندن رو جایز ندونست تن لرزانش رو
حرکت داد و به سرعت از اونجا دور شد.....

تموم طول مسیر تا خونه رو با افکاری درهم و مبهم
طی کرد ، انگار هر شنبه براش اتفاقی میافتاد اون
هفته با پشت در موندنش چقدر اذیت شده بود؛ این بار

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هم با این آدمی که اصلاً نمیشناخت و حرفایی شنیده بود که حتی نمیتونست بهشون فکر کنه.....

هلیا هر چند بصورت صوری ولی متاهل و صد البته متعهد به اسمی که تو شناسنامه‌اش بود !! همین کافی بود تا حتی فکر کس دیگه‌ای رو هم نتونه تو ذهنش داشته باشه.....

شاید آرزوی هر دختری بود چنین پسری با اون ظاهر آراسته و مورد پسند بهش پیشنهاد آشنایی و خواستگاری بده.....

وقتی به خونه رسید هوا کاملاً تاریک شده بود، هر چند می‌دونست این ساعت سینا خونه نیست ولی هر بار که میخواست به خونه بره بی دلیل دلش به تب و تاب میافتاد.....

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۱۵۳_

عصر قبل اینکه از شرکت خارج بشه با سپیده صحبت کرده بود.....

سپیده دلیل رفتنش به تهران رو تهیه کتاب از انقلاب برای کنکور سال بعدگفته بود...

کلی هم به سینا اعتراض کرده بود!!! چون یکی از افرادی بوده که باعث شده نتونه تو رشته‌ای که علاقه داره ادامه تحصیل بده.....

سپیده دوست داشت دبیرستان علوم انسانی بخونه و تو رشته روانشناسی ادامه تحصیل بده که با مخالفت شدید خانواده خصوصاً سینا مواجه میشه.....

سپیده در حال حاضر رشته زبان انگلیسی دانشگاه آزاد رو میخوند ، زبان رو هم خیلی دوست داشت ولی علاقه اش به روانشناسی خیلی بیشتر بود میخواست با

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

خوندن دروس علوم انسانی امسال دوباره شانسش رو
تو کنکور امتحان کنه.....

حالا که چند سالی گذشته و تجربه بیشتری پیدا کرده
بود حق رو به سپیده میداد نباید تو انتخاب رشته و
راهی که خودش با علاقه پیدا کرده بود مانعش
میشدن

شاید الان اونم مثل هلیا در رشته مورد علاقه‌اش
پذیرفته شده بود.....

با صحبتی که کرده بودن قرار شد سپیده فردا بیاد
تهران و چهارشنبه با هلیا به اراک برگردن.....

امروز نازی زودتر با پسر عموش مسعود رفته بود تا
مادرش رو به دکتر ببرن ، سینا هم میتونست زودتر به
خونه بره ، ولی اونقدر خیابونها شلوغ بود که ساعت
۹ رسید

در رو که باز کرد از اینکه برق روشن بود و خونه
سوت و کور نبود حس خوبی بهش القا شد

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

خسته بود و راهی اتاقش شد، فقط همون روز اول
اتاقش رو قفل کرده بود با اتفاقی که اونروز افتاد دیگه
لزومی ندید این کار رو بکنه

با شنیدن صدای در به عادت همیشه شالش رو روی
سرش انداخت. مشغول پاکنویس جزوه ریاضیش بود
استادشون دکتر گنجوی اونقدر سریع درس میگفت که
هلیا فقط می رسید تند و بدخط جزوه برداره ، برای
همین مجبور بود وقتی میرسه خونه پاکنویس
کنه.....

با اتفاقی که عصر براش افتاده بود ، ذهنش درگیر
هیاهوی افکاری بود که در مغزش جولان میدادن؛
امیدوار بود دیگه برخوردی با اون آدم نداشته باشه
واقعا دیگه ظرفیت این قبیل چیزها رو نداشت ولی از
لحن مصمم و جدیش کمی می ترسید که باز هم سر
راهش سبز بشه باید حواسش بود از فردا حلقه رو
دستش مینداخت تا بهانه خوبی برای قانع کردن
دیگران داشته باشه.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

این دلیل تنها چیزی بود که میتونست باهاش جواب
منفیش رو توجیه کنه.....

از ناهار ظهرش چیزی برای شام نمونه بود!!!
عادت نداشت کار درسیش رو بذاره برای بعد، برای
همین از وقتی رسید خونه سرگرم نوشتن بود ساعت و
که نگاه کرد ۹:۳۰ رو نشون میداد.....
احساس گرسنگی نمی کرد ، بنابراین میتونست از شام
صرف نظر کنه

میز تحریر نداشت و روی میز کنسولی آرایش ، که
روبروی در اتاق بود مینوشت..... تقریباً به پایان
کارش رسیده بود که با شنیدن تقه ای که به در باز اتاق
خورد نگاهش به آینه روبروش افتاد و سینا رو تو قاب
آینه دید چشماش ستاره بارون و در دلش جشنی برپا
شد ولی همه احساسش رو در کآوری از جدیت مخفی
کرد و در حالیکه از جاش بلند میشد سمت سینایی که
مشخص بود از حموم اومده چرخید و گفت:

_سلام !!!

_سلام !! خسته نباشید

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۱۵۴

_ممنون !!!

_با سپید صحبت کردم، میخواد از تهران برای
کنکورش کتاب بگیره!!! فردا میاد تا چهارشنبه باهم
برگردید اینجوری شما هم اراک به کارتون می رسید....
_خیلی خوبه !!!! فردا چه موقع می رسه؟؟ میخوام
خونه باشم

_۶ صبح حرکت میکنه نهایت برای یازده
می رسه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_اینجوری عالییه!!! من فردا ۲ کلاس دارم، دوشنبه
باهاش میرم انقلاب کتابایی رو که میخواد بخره.....

_زحمتتون میشه خودم میبرمش

_زحمتی نیست!!! من ۲شنبه ها بیکارم اتفاقا خیلی
خوبه که تنها نیستم

_بهرحال ممنون!!!!!! لطف می کنید

_خواهش میکنم....سپید بهترین دوستمه و جای
خواهره برام....

سینا با دیدن وضعیت نامناسب نوشتن هلیا روی میز
کنسول، با فکری که در ذهنش آمد گفت :

_میز تحریر زمان دانشجوییم تو اتاق کاره، برای
درس خوندن یا کارای نوشتنی میتونید برید اونجا اگر
راحت نیستید..... میارمش تو همین اتاق بقدر کافی جا
هست براتون میذارمش کنار پنجره.....

_ممنون راحتتم ، میز تحریر خودم تو اراک از هم باز
میشه اگر حامد خواست بیاد تهران میگم همونو برام
بیارش اونجا بلا استفاده مونده.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ لازم به اینکار نیست!!! می‌گم که بعد از تموم شدن
درس ازش استفاده نکردم کامپیوترم هست اگر نیاز
داشتید ازش استفاده کنید رمزشم سینا با حروف
بزرگه.....

آنچنان قاطع و آمرانه گفته بود که دیگه جای اَمّا و اگر
نداشته بود، با لحنی تشکر آمیز و مودبانه گفت:
_ ممنون از لطفتون، هر وقت نیاز داشتم با اجازه تون
میرم همون اتاق لازم نیست زحمت بکشید بیاریدش
اینجا!!!

_ بسیار خوب ، هر طور راحتید ... شما شام
خوردید؟؟!!!!

_ نه!!! تا الان کارداشتم میل به شام ندارم
_ با اُملت سینا پز چطورید؟؟ تو این چند سال تنهایی یه
پا استاد شدم

_ ممنون زیاد میل ندارم.....
_ تعارف نکنید به اندازه یکی دو لقمه که میل دارید
بجاش شما هم از اون چای خوش طعمتون درست
کنید

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بی‌دل و بی‌طاقت نگاهش کرد، همه‌ی وجودش تپیدن گرفت.....

خدایا!!! به من تحمل بده بتونم در برابر این بشر بی‌تفاوت باشم، آخه میشه این آدمو دوست نداشت !!!؟
چطور میتونست غلّیانِ احساسی که مدام به جوشش میافتاد رو کنترل کنه !!!؟.....
مطیعانه گفت :

_قبوله!!! کمی از کارم مونده تموم که شد میام چای رو میذارم

_خوبه!!! منم برم سراغ اُمّت که بدجوری گشناهام

اینو گفت و رفت، هلیا نگاهش به جای خالی سینا بود..... چی میشد اینا واقعی بود !!!؟ خواسته زیادی بود؟! برای دختری که تابحال دست از پا خطا نکرده بخدا که این حقش نیست!!!!!!
بتازگی از سپید شنیده بود مریم هم کلاسایشون تو دبیرستان که همزمان با چند تا پسر دوست بود وقتی یه خواستگار خیلی خوب و پولدار براش رفته همه رو

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

گذاشته کنار و با همون خواستگارش ازدواج کرده
الآنم برای ماه عسل رفتن فرانسه !!!!!.....

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۱۵۵

سعی کرد کارش رو زودتر تموم کنه، نگاهی تو آینه
به خودش انداخت بازم بدون ذره‌ای آرایش!!!! حتی
دلش نخواست یه رژ بزنه مثل همیشه همون جور
ساده.....

برای تسلط به خودش نفس عمیقی کشید و سعی کرد
با اعتماد بنفس بیشتری با سینا روبرو بشه.....
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

وارد آشپزخونه شد سینا رو دید که به طرز بامزه‌ای،
چنان سرگرم آشپزیشه که متوجه اومدن هلیا نشد زیر
لب چیزی هم میخوند که هلیا نفهمید چیه؟!!!
در حال خُرد کردن قارچ و فلفل دلمه‌ای بود!!! هلیا تا
بحال اُملت با قارچ و فلفل نخورده بود ، همون گوجه و
تخم مرغ البته با روغن حیوانی رو دوست داشت .
مادرش براش روغن حیوانی هم گذاشته بود..... روغن
رو از داخل یخچال بیرون آورد و روی میز گذاشت تا
سینا ببینه....

آب داخل چایساز رو خالی کرد و آب تازه ریخت و
گذاشت تا جوش بیاد.....

سینا برگشت و هلیا رو دید که دست به سینه تکیه‌اش
رو به کابینت داده و نگاهش میکنه:

_اااا شما اومدید؟؟؟؟! الان آماده میشه.....

_گرسنه نیستم، عجله ندارم!! اومدم چای درست
کنم

_هر آدم سیری به اندازه چند لقمه جا داره.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

چشمش به ظرف روغن حیوانی روی میز افتاد ، با

اشاره بهش پرسید:

_ این دیگه چیه؟؟؟

_ روغن حیوانی !!!! مامان داده، تخم مرغ رو

خوشمزه اش میکنه.....

_ اونوقت خانوم دکتر!!! احياناً روغن حیوانی ضرر

نداره ؟!!!...

اینو با لحن بامزه ای گفت که باعث شد طرح لبخندی

روی لبهای هلیا بشینه، با همون حالت جواب داد:

_ برخلاف باور غلطی که هست و میگه روغن حیوانی

مضره!!!! اگر روغنش اصل باشه مفید هم هست، این

روغن های متفرقه امروزی هستن که ضرر دارن.....

_ اوه چه جالب!!! پس مشکلی نیست اینبار از این

روغن استفاده میکنم....

چای رو که دم کرد آشپزی سینا هم تموم شده بود، و

سینا در حال مرتب کردن میزی بود که حسابی شلوغ و

نامرتبش کرده بود.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

تخم مرغ گوجه پرملات رو با همون ماهیتابه روی میز گذاشت و به هلیا تعارف کرد بشینه.....
سر راهش نون سنگ هم گرفته بود ...
هلیا قبل از نشستن ۲ تا بشقاب از کابینت بیرون آورد و روی میز گذاشت، سینا نگاهی بهشون انداخت و گفت:
_بیخیال بابا !!!! زندگی دانشجویی فانتزی بازی نداره،
ما که توی همون ظرفی که پختیم میخوریم.....شمام
حالا تازه کاری مدتی بگذره همین روش رو دنبال
میکنی..... بفرمائید تا سرد نشده.....
هلیا نشست و برای خودش به اندازه ۲_۳ قاشق
کشید، یکی اینکه زیاد نمیخواست بخوره و دیگه اینکه
نمی‌دونست چه مزه‌ای داره؟! هرچند سینا کوفت هم
که درست میکرد به دهن هلیا خوشمزه‌ترین بود
با این فکر مسخره اولین لقمه رو خورد !!! اما واقعاً
طعمش عالی بود طوری که نتونست به زبون نیاره و
گفت:

_دستتون درد نکنه خیلی خوشمزه است.....
سینا لقمه‌اش که تموم شد، گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ آره بنظر خودمم خوب شده ، فکر کنم بخاطر طعم روغن باشه مزه‌اش با همیشه فرق داره ... البته در اینکه این چند ساله برای خودم کدبانویی شدم شکی نیست ولی خُب روغن خوب هم بی تاثیر نیست

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۱۵۶

امشب فهمیده بود سینا هم تا حدودی مثل خواهرشه، و اون برداشتی که هلیا در مورد خُشک و جدی بودنش داشت زیادم واقعی نیست.....
بعد از شام هلیا خواست میز رو جمع کنه و ظرفا رو بشوره ولی سینا با قاطعیت اجازه نداد.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

در حالیکه ماهیتابه رو از دست هلیا می گرفت، با
حالت خاصی که جنبه یادآوری داشت، گفت:
_ قرار شد تو این خونه هر کسی کار خودش رو انجام
بده

هلیا دقیقاً متوجه منظور سینا شده بود. چون جزو یکی
از مفادی بود که هلیا برایش گذاشته بود و حالا سینا
براحتی به روش زده بود.... شرمگین از حرفی که
شنیده بود، با لحنی پشیمون و خواهشی گفت:
_ شما زحمت شام رو کشیدید، منم ظرفا رو میشورم
کاملاً منصفانه است

_ قانونی که گذاشتیم باید اجرا بشه، منم فقط امشب رو
آشپزی کردم دیگه از این خبرا نیست.... مگر اینکه
بخواید هر شب املت بخورید چون من فقط همینو
بلدم

هلیا که فهمید فایده ای نداره دیگه اصرار نکرد. سینا
ظرف و قاشق خودش رو شست، میز رو مرتب کرد و
مثل یه کدبانوی تمیز دستمال کشید.....
هلیام بشقاب و قاشق خودش رو شست....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

رو کرد به سینا و گفت :

_ فکر کنم زود چای رو دم کردم بلافاصله خوردن چای بعد از غذا خوب نیست....

_بیخیال بابا !!!! هر چیزی هر وقت بهت مزه میده بخور...شما دکترا هر روز به چیزی رو منع یا توصیه میکنید

بعدم میایید با کلی دلیل منطقی ، حرفای همدیگه رو نقض میکنید آخرشم معلوم نیست کی درست میگه ؟! چی خوبه چی بده؟!!!!

_اولاً که من پزشک نیستم ، اگه داروسازم بشم ۵ سال دیگه است !!!

دوماً بعضی چیزا اثبات شده و کاملاً بدیهیه مثل همین چای نخوردن فوری بعد از غذا

بخاطر کافئینی که داره باعث میشه آهن و روی غذا جذب بدن نشه..... چای سبز بهتره علاوه بر آنتی اکسیدان های مفیدی که داره خیلی کمتر از چای سیاه در جذب نشدن آهن و مواد معدنی دیگه تاثیر میذاره.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نگاه سینا لحظه‌ای برق شیطنت به خود گرفت و با خنده‌ای که بوضوح سعی در مهارش داشت رو به هلیا گفت:

_البته اینم میدونید که برای خانوما مُضره دل‌یلش رو هم باید بدونید.... برای ما مردا مفیدم هست ، علاوه بر اینکه خیلی میچسبه به هضم غذا هم کمک میکنه..... سرخ و سفید شدن هلیا اونقدری واضح بود که از نگاه تیزبین و شیطون سینا دور نمود، وقتی دید هلیا سخته و چیزی نمیگه برای اینکه معذبش نکنه، ادامه داد:

_حالا امشب رو بخوریم از فردا هر چند سخته ولی سعی میکنم رعایت کنم

هلیا ۲ تا چای ریخت و روی میز گذاشت خودشم نشست ، سینا خرما رو آورد و گفت:

_قندم هست، اگر میخواید براتون بیارم ...

_من قند نمیخورم.....

سینا در حالیکه می‌نشست برای عوض کردن بحث قبلی ، گفت :

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_دانشگاه چطوره؟ راضی هستید؟
_حالا که یکهفته ازش گذشته، بد نیست فقط استاد
خیلی تند درس رو میگو غفلت کنم کلی مطلب رو از
دست دادم
_اکثراً همینجورین!! عادت میکنید....
انگار یهو فکر خوبی به ذهنش رسیده باشه گفت :
_گوشیتون رو میتونم ببینم؟!...
هلیا مات و مبهوت از درخواست بی موقع سینا !!!و
اینکه با گوشیش چکار داره؟! در حالیکه بلند میشد تا
بره گوشی رو بیاره ، با تردید و دودلی گفت:
_بله الان براتون میارم.....

#رمان زیبای _تابوشکنی عاشقانه



کاری از اکیپ گروه تبادل

سینا با چشم رفتن هلیا رو دنبال کرد، نگاهش قفل شال روی سرش شد... دوست داشت یه جوری حرف رو بکشونه به اینکه رفتارشون در حضور سپیده عادی باشه ولی هر چه سعی میکرد بخاطر رفتار رسمی و عاری از نرمش هلیا نمیتونست در اینمورد حرفی بزنه.... سپیده در عین لودگی موشکاف و تیزبین بود، خیلی زود همه چیز رو میفهمید و سینا اینو نمیخواست.....

اونقدری هم با هلیا صمیمی نبود که بخواد راجع به پوششی که داره راحت صحبت کنه.....

هلیا خیلی زود برگشت و گوشی رو به طرف سینا گرفت.....

سینا با دیدن گوشی که آخرین مدل نوکیا تو بازار بود گفت:

خُب میشه روی گوشیتون نرم افزار ضبط صدا ذخیره کرد و برای درسایی که لازم دارید حرفای استاد رو

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

ضبط کنید ، البته قبلش باید از شون اجازه بگیرید
بعضیا دوست ندارن صداشون ضبط بشه.....استاد
بُتن ما به شدت از این مسئله بدش میامد البته بچه ها با
ترفندهایی اینکار رو میکردن.....

هلیا اونقدر از این پیشنهاد عالی و وسوسه انگیز
ذوق زده شد که با هیجان و خوشحالی دستاش رو بهم
زد و گفت :

_ وایی اینجوری خیلی خوب میشه نرم افزاری رو که
گفتید از کجا باید تهیه کنم؟؟؟

_ فردا خودم براتون میارم رو گوشیتون نصب
میکنم

_ ممنون لطف میکنید.....

بعد از چای هلیا با گفتن شبتون بخیر به اتاقش
رفت

شباً موقع خواب در اتاق رو بدون اینکه قفلش کنه
می بست.....

آماده خواب شد ولی حالا مگه خوابش میبرد؟!!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بودن در کنار سینا اونقدر براش لذت بخش بود که
دچار شور و حال دیوانه کننده‌ای میشد.... طوریکه
نفهمیده املت و چای خوردن چطور ۲ ساعت طول
کشید.....

انگار ثانیه‌ها از هم پیشی میگرفتن و خیلی زود به
ساعت می‌رسید، ساعتها هم به سرعت سپری میشد....
سینا همیشه براش در مقایسه‌های ذهنیش با بقیه چند
ردیف بالاتر بود، حالا که از فاصله‌ای نزدیک میدیدش
و رفتارش رو تحلیل میکرد به این نتیجه می‌رسید که
حتی از تصوراتش هم جذاب تره..... امشب متوجه
شکسته شدن پوسته سفت شخصیتش شده بود، وقتی
با شیطننت دلیل مضر بودن چای برای خانوما رو
گوشزد کرد.....

تا قبل از این فقط چهره‌ی مغرور و بدون انعطافش رو
دیده بود.....

هر بار تو برخوردش با سینا سعی میکرد فاصله‌ی
فیزیکیش کاملاً حفظ بشه ولی قلب عاشقش جلوتر

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

خودش رو به سینا میرسوند، انگار جایی همیشگی تو
آغوشش برای خود داشت.....
چطور قلبش برای فرشاد با اونهمه شوریدگی و عشقی
که نثار هلیا میکرد... ویا بخاطر هیچ کس دیگه‌ای
اینجور بیقراری نمی‌کرد؟؟!!
اما برای سینا!!! حتی ارتعاش دیواره‌های قلبش رو هم
بوضوح حس میکرد.....

صبح که از خواب بیدار شد ساعت ۹ رو نشون میداد
با یادآوری اینکه سپیده تو راهه سریع از رختخواب
جدا شد ، روتختی رو مرتبش کرد.....دنبال بهانه‌ای
بود تا شب بتونه جدا بودن اتاق هاشون رو عادی جلوه
بده بالاخره راهی پیدا میکرد بعد از مسواک یه
دوش ده دقیقه‌ای گرفت و به آشپزخونه رفت کاملاً
مرتب بود معلوم بود سینا بدون صبحانه رفته
چایساز رو روشن کرد تا جوش بیاد سری به هال و
پذیرایی زد همه چیز مرتب بود دیروز صبح که خونه
بود همه جا رو گردگیری و جارو کرده بود

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

ظاهراً همه چیز برای آمدن خواهر شوهر کوچیکه
فراهم بود.....

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۱۵۸

از آمدن سپیده اونقدر هیجان زده بود که دوست داشت
زودتر سرو کله‌اش پیدا بشه

باید فکری برای ناهار میکرد ، در حال حاضر بهترین
گزینه ماکارونی بود که می‌دونست سپیده خیلی دوست
داره باید زودتر ناهار رو آماده‌اش می‌کرد تا کلاسش
دیر نشه البته اگر از تعریف‌های بی‌پایان سپیده جون
سالم به در می‌برد و به کلاسش میرسید....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

امیدوار بود که دیگه با پسر سمج دیروزی برخوردی نداشته باشه ، فعلاً پرداختن به اینجور مسائل از عهده اش خارج بود....

یک ربع مونده به ۱۱ صدای زنگ آیفون بلند شد، جواب که داد صدای شاد سپیده بود که میگفت باز کن.....

هلیا آیفن رو زد، با اشتیاق در ورودی رو هم باز کرد و منتظر به در آسانسور خیره شد.....
با دیدن سپیده فهمید که بیشتر از اونچه فکر می کرده دلش براش تنگه....

سپیده هم با دیدن هلیا همین حس رو داشت وارد خونه که شد درحالی که همدیگه رو بغل میکردن ، هلیا گفت:
_چه خوب که زودتر اومدی !!! من ۱۱ به بعد منتظرت بودم....

_وقتی رسیدم سینا مثل عجل معلق منتظرم بود، برای همین زودتر شد.....

_وایی سپید!! دلم برات یه ذره شده بود اگرم
نمیامدی خودم آخر هفته قرار بود پیام اراک....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_میخواهی برگردم همون آخر هفته بیا اراک همو ببینیم

_حرف بیخود زن!!! یعنی میگم بالاخره این هفته میدیمت، حالا زودتر شد چه بهتر.....

_بیشعور نمیگی من تا همین پارسال از اول مهر به اجبار هر روز ریخت نحس تو رو میدیدم..... با امروز دقیقاً ۱۰ روزه ندیدمت

_خب حالا بیا بشین خسته راهی، تا برات چای بیارم

سپیده مانتو و روسریش رو درآورد و داخل کمد جلوی در گذاشت ... در حالیکه قری به گردن و بادی در غبغب مینداخت مثل خانزاده ها روی مبل نشست پا رو پاش انداخت و با لحن بامزه ای گفت:

_هلی جان!!! من عادت به چای ندارم فقط قهوه !!!!
لطفاً با شیر و شکر،

شیرینی یا بیسکویت هم کنارش باشه...

_بشین سرجات!!! دستور میده شیرینی و بیسکویت نداریم فقط قهوه با شیر و شکر

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_چقدر شما مهمون نوازید، حالا خوبه شیرینی فروشی
به این معروفی نزدیک خونه است.....البته سینا قبلاً
اینجوری نبود همیشه تو خونه شیرینی داشت ، حتماً
تو نداشتی بگیره

_والا ما تو این چند روزه ندیدیم خان داداشت شیرینی
بگیره بیاره منم که بلد نیستم اینی که میگی
کجاست؟؟!!.....

_یعنی میخوای بگی سینا برای تو از بی بی شیرینی
نگرفته؟؟!!

_نه والا اسمشو الان دارم از تو می شنوم.... آدرسش
رو بده عصری که بر میگردم برات میگیرم

_||||| مگه کلاس داری تو؟!!

_بله ولی با این اراجیف تو و حاضر نبودن ناهار بعید
میدونم به موقع برسم...

_بیا برو کاری داری انجام بده من الان سه سوته
ناهارت رو آماده میکنم به من خواهرشوهر گری
نیامده.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_آها !!! یعنی الان داری خواهرشوهر گری میکنی!!؟
دیوونه.....

_آره بابا به عشق همین اومدم نمی داری که.....

#رمان زیبای _تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۱۵۹ _

ناهارى رو كه سپيده در کوتاه ترین زمان پخته بود
خوردن ، باوجود زبون درازى هاى سپيده !!! به موقع
آماده رفتن شد....

هليا درحاليكه كفشهاش رو مى پوشيد ، گفت:
_تا عصر كه ميام استراحت كن ، به محض تموم شدن
كلاسم خودمو ميرسونم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

__ اگر خسته نبودم باهات میامدم ، ببینم میتونم یکی رو
تور کنم از این بلاتکلیفی در پیام

هلیا که می‌دونست دوباره افتاده به چرت و پرت گویی
سریع خداحافظی کرد و رفت

وارد کلاس که شد تقریباً همه اومده بودن و کلاس پر
بود ، چشم چرخوند ببینه فیروزه اومده پیداش
نکرد..... روی صندلی خالی کنار دختری نشست که
قبلاً هم باهم در حد سلام معمولی برخورد داشتن، دختر
بانمکی بود رنگ پوستش گندمی ، صورتی گرد و
چشمانی نه چندان درشت ولی گیرا داشت کلا به دل
می‌نشست ، هلیا سلامی داد و کنارش نشست

دختر با خوشرویی جواب سلام هلیا رو داد و با لحنی
گرم و دوستانه در حالیکه دستش رو به سمت هلیا
میگرفت:

__ من شادی رنجبر هستم ۱۹ سالمه اهل تهران..... از
آشنایی باهات خوشحالم..

هلیا خوشش آمد و در جواب با مهربونی دست داد و
گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_منم هلیا شفیعی ۱۸ ساله ، اراکی هستم...منم
خوشبختم

امروزم فیروزه نیامده بود ، کاش شماره تلفنی داشت
تا باهاش تماس می گرفت ، نگرانش شده بود.....
کلاسشون که تموم شد ، به عشق حضور سپیده بدون
معطلی راهی خونه شد، خداروشکر اون پسره رو
ندیده بود

سر راهش به آدرسی که سپیده داده بود رفت و
شیرینی خرید، حق با سپیده بود ، نخورده از بوی
داخل مغازه معلوم بود شیرینی هاش خوشمزه
است

چقدر خوشحال بود کسی خونه است . هوای بیرون
کمی سرد بود، به محض باز شدن در آپارتمان گرمای
مطبوعی به پوستش برخورد کرد وقتی وارد شد بوی
خوش غذا مشامش رو پر کرد، امروز با وجود
سپیده!!! خونه رنگ و بوی زندگی میداد، چیزی که
این چند روز از موقع ورودش به تهران حس نکرده
بود.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سپیده تا جعبه شیرینی رو دید، با ذوق و لحنی کودکانه گفت:

_آخ جووووون از اینا که دوس دالم.....

_چای داری باهاش بخوریم؟!

_بله که داریم لباست رو عوض کن بیا

نزدیک اومدن سینا ، هلیا دوش گرفت ، تونیک و استرچ قرمز که خیلی بهش میومد رو پوشید حوله سر مخصوص حموم رو هم بست، بخاطر همین حوله سر دوش گرفته بود تا از شال و روسری که محال بود بشه در حضور سپیده بذاره، استفاده نکنه....
خواست رژلب قرمز هم بزنه که لحظه آخر پشیمون شد...

نگاهی به خودش تو آینه انداخت خوشش آمد مثل مدل تبلیغاتی برند معروف کرمهای پوست شده بود.....
همراه با صندل سفید شمایل زیبایی از خودش ساخته بود

از اتاق که بیرون رفت سینا رو دید همراه سپیده تو آشپزخانه مشغول خوردن چای و گوش دادن به

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حرفای سپیده است.....در مورد کسی با آب و تاب
تعریف میکرد.....

سلامی گرم و صمیمی متفاوت با قبل کرد، طوریکه
سینا نگاه براقش رو به هلیا انداخت و به گرمی
جوابش رو داد....

#رمان زیبای_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۱۶۰

سپیده با خنده و شوخی گفت:

_عافیت باشه زن داداش!!!! چای بیارم !!؟

_نه ممنون

_هلی !! بیا بشین تا جریان پسر داییم رو برای تو هم
بگم ...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا روی یکی از صندلی‌های میز ۴ نفره آشپزخانه در فاصله نزدیکی از سینا نشست

سپیده دوباره از ابتدا حرفاش رو در مورد کامران پسر دایی پرویش که تهران زندگی میکنن برای هلیا گفت: _ روز عروسی!!! دایی پرویزم رو یادته؟؟ همون که با خانومش ازت خواستن تهران اومدی بهشون سر بزنی

هلیا کمی فکر کرد یادش اومد ، کی رو میگه با تکون سرش به علامت مثبت گفت :

_ آها یادم اومد !! خُب چی شده حالشون خوبه؟؟!!!
سینا پوزخندی زد، سپیده با خنده گفت:

_ دایی که خوبه ولی از اون بهتر پسرشه!!! ۲ ماهه با دختری که دوستش داشته عقد کرده، حالا دختره بارداره میخوان عروسی بگیرن.... عروسی شما کامران نیومد بهونه کرده کار داره حالا معلوم شد کار مهمی که داشته از چه نوعی بوده

هلیا با تعجب نگاه سپیده کرد که غش غش میخندید، گفت :

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_خُب چه اشکالی داره؟! خیلیم خوبه !! کار خطایی نکردن

سپیده در حالیکه قهقهه میزد گفت :

_نه خوشم اومد، خوبه ۱۰ روزه اومدی تهران....
روشنفکرم که شدی

بعد در حالیکه رفته رفته نگاهش شیطون تر میشد با
خبثت تمام ادامه داد:

_خداروشکر شماها عقد نبودید وگرنه روز
عروسیتون نی نی تون هم شرکت داشت مثل شهر فرنگ
تو شکمت از طریق بند ناف مراسم رو زنده میدید....
هلیا به سرعت تغییر رنگ داد و صورتش هم رنگ
لباسش شد ، سینا ترسید سپیده موضوع رو به جاهای
بدتری بکشونه این دختر از بچگی فاقد شرم و حیا بود
، با حالتی جدی و متفکرانه در تایید حرفای هلیا گفت :
_خُب راست میگه!!! چه اشکالی داره؟! کار اشتباهی
نکردن..... حالا فامیل ذره بین گذاشتن دارن بزرگش
میکنن بنظر من دایی و خانومش باید جلوی فامیل در

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بیان از شون دفاع کنن عروسی مفصلی هم براشون بگیرن ...

سپیده که هنوز صورتش خندون بود گفت :
_پس مامان به همین زودی به آرزوش می‌رسه و بچه شما رو میبینه، نیامده براش کلی لباسای خوشگلم خریده.....

سینا در حضور هلیا که دوباره تغییر رنگ داد معذب شد، در حالیکه خودشو جمع و جور میکرد گفت:
_سپید فکر کنم گرسنگی زده به سرت، همینطور داری چرت و پرت میگی شام رو زودتر بخوریم شاید خون به مغزت رسید حالت خوب شد....

هلیا هم برای سرگرم کردن خودش و خارج شدن از زیر نگاههای گاه و بیگاه سینا، بلند شد تا کمک سپیده شام رو بکشن.... به این فکر میکرد این دو روز چطور میتونه از پس سپیده و زبونی که هیچ کنترلی روش نداره بر بیاد؟!!!!.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۱۶۱

بعد از شام هلیا فوراً ظرفاً رو جمع کرد و برد سمت
سینک تا با کارای آشپزخانه خودشو سرگرم کنه
با اصرار، سپیده و سینا رو رونه‌ی هال کرد ؛ تا چای
رو هم آماده کنه و ببره
بعد از شستن ظرفا، میوه‌ای که دیروز سینا خریده بود
رو صبح شسته بود داخل ظرف گذاشت.....
چایساز رو روشن کرد و میوه رو همراه بشقاب به هال
برد و روی میز وسط گذاشت
سپیده و سینا مشغول دیدن فیلمی بودن که از تلویزیون
پخش میشد....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا ترجیح میداد بیشتر تو آشپزخونه باشه می ترسید ،
سپیده دوباره یه چیزی رو بهانه کنه و بهش گیر بده
فکر خوابیدن رو هم کرده بود فقط امیدوار بود سپیده
لجبازی نکنه و قبول کنه وگرنه دیگه نمیدونست باید
چکار کنه ???

چایی هم آماده شده بود
مشغول ریختن چای بود...با صدای سینا که گفت
دستتون درد نکنه!!! از ترس هین بلندی کشید، دستش
رو غیرارادی رو قلبش گذاشت و به سمت سینا
برگشت.....

سینا محو چشمای ترسیده هلیا شده بود فکر نمی کرد
اینجوری بشه دستپاچه و نگران گفت:

_ببخشید ترسوندمتون؟؟!! حالتون خوبه؟؟

_متوجه آمدنتون نشدم!!!!!! خوبم....

_میداشتید سپید کمکتون کنه.....دستتون درد نکنه

زحمت کشیدید.....

_شام رو سپید درست کرده بود ، هرچند خونه خودش

ولی خسته شده؛ شام بفرمائید چای رو بیارم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا دیگه چیزی نگفت و از آشپزخونه خارج شد.....

هلیا با چای و شیرینی کنارشون رفت....

سینا با دیدن شیرینی، متعجب گفت:

_||| شیرینی!! کی خریده؟؟!!

سپیده در حالیکه یکی بر میداشت گفت:

_هلی عصری که بر می گشت خریده.....

رو کرد به سینا در حالیکه چشماش رو ریز میکرد

سرزنشگرانه گفت:

_یعنی هلی راست میگه تو این ۱۰ روز براش

شیرینی نخیدی؟؟!!

هلیا بوضوح جا خورد اصلاً انتظار نداشت سپیده این

حرف رو بزنه با لحنی شاکی اسم سپیده رو صدا

زد.....

سینا خودشو نباخت و در جواب گفت :

_خُب فرصت نشد.....

سپیده رو کرد به سینا و گفت :

_راستی فردا شب دعوتیم خونه دایی پرویز!!! عصر

ملیحه خانوم زنگ زد دعوت کرد درضمن شما

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

چرا تلفن رو از پریز میکشید؟! ظاهر دیدم خبری از مامان نیست خودم خواستم تماس بگیرم دیدم کشیده است، زنگ زدم مامان گفت چندین بار تماس گرفته نگران شده، (رو کرد به سینا) شماره تو رو هم گرفته خاموش بوده

_جلسه داشتیم خاموش کرده بودم
هلیا فوری گفت:

_تلفن رو من کشیدم شبا گاهی کسی اشتباهی میگیره زنگ میخوره خیلی بده، دیشب که کشیدم صبح یادم رفته بزنم

سپیده دوباره رفت تو فاز شوخی و گفت :

_اونم فکر کن اشتباهی مزاحم تازه عروس داماد بشن!! خدایی حق دارید چه ضد حالی میشه
هلیا فکر نمی کرد سپیده راحت در حضور سینا تا این حد پیش بره.....

سپیده وقتی دید سینا داره با اخم نگاهش میکنه و با چشماش براش خط و نشون می کشه با بیخیالی گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_خُب شما برید بخوابید من یکم دیگه تلویزیون ببینم
میرم میخوابم.....

هلیا برای تسلط به خودش نفسی تازه کرد و با آرامش
گفت :

_سپید جان !!! تا وقتی اینجایی باید شبا پیش من
باشی دوباره میری دلت برام تنگ میشه صبح که
رسیدی دیدی چقدر دلتنگم بودی؟؟؟
سپیده که انگار سوژه‌ی خوبی پیدا کرده باشه با
لبخندی مودی گفت :

_هلی جان !! اشتباه گرفتی ها اون که باید شب پیشت
باشه داداشمه نه من !!

در حالیکه لبخندش دندون نما تر میشد، ادامه داد:
_پس مامان یه چیزی میدونست !! به شدت مخالف
آمدن من بود و میگفت اونا حالا تازه ازدواج کردن
نیاز به تنهایی دارن تو میری مزاحمشون میشی.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۱۶۲

هلیا خودشو تو مخمسه‌ای می‌دید که سپیده درست کرده، ملتمسانه نگاهش رو به سینا انداخت
سینا به شدتِ درماندگیِ هلیا پی برده بود، در حالیکه بلند میشد رو کرد به سپیده و گفت :

_من میرم اتاق مهمون یکم کار دارم انجام میدم بعد میخوابم ، صبح هم زودتر میخوام برم شما خسته‌اید شاید خواستید بیشتر بخوابید.....
اینو گفت و بی معطلی به سمت اتاق رفت
هلیانفس راحتی کشید و در دل قربون صدقه‌ی سینا رفت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

وارد اتاق که شد در رو بست، بعد از دقایقی چشمش به وسایل سپیده افتاد که کنار دیوار گذاشته بود. برای اینکه بهانه‌ای برای ورود به اتاق نداشته باشد همه رو برداشت تا به اتاق هلیا منتقل کنه..... در اتاق نمیه باز بود، صداشون میومد طبق معمول سپیده با شور و حال در مورد چیزی حرف میزد..... سینا به در نیمه باز اتاق تقه‌ای زد، صدای سپیده اومد که گفت:

_بفرمائید!! اتاق خودتونه.....

سینا وارد شد، با دیدن صحنه روبروش یه لحظه نگاه ماتش روی خرمن موهای هلیا که آزادانه شونه‌ها و پشتش رو پوشونده بود ثابت موند برای اولین بار بود که بدون پوشش و با موهای باز می‌دیدش ، هضم اینهمه زیبایی غیر قابل باور بود رنگ و اندازه‌ی موهایش بقدری چشمگیر بود که با دیدنش هرکسی رو به تحسین وامیداشت.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سریع چشم گرفت، وسایل رو کنار دیوار جلوی در گذاشت و با گفتن شب بخیر به آشپزخونه رفت تا با خوردن آب به خودش مسلط بشه

قبل از خواب، به اتفاقات امروز فکر کرد نازی دیر اومده بود... به محض اومدنش تو اتاق سینا، متوجه تغییر رنگ موهاش شده بود بقدری رنگشون رو روشن کرده بود که تو همون نگاه اول از زیر روسری مشکی به چشم میومد... جلوتر که اومده بود بوی موهای تازه رنگ شده مشامش رو پر کرد، نگاه خیره سینا رو که دید روسریش رو برداشت تا موهاش رو ببینه همیشه کوتاه نگه شون میداشت هر چند که خیلی بهش میومد ولی از نظر سینا برای خانوما موی بلند زیبایی دیگه‌ای داشت

سرشب که سپیده گفته بود هلیا حمومه!!! فکر نمی‌کرد بخاطر مخفی کردن موهاش این کار رو کرده باشه ولی وقتی هلیا با حوله سرش اومد تازه دلیل اونموقع حموم رفتنش رو متوجه شده بود

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

همیشه پسرا میگفتن قیافه‌ی واقعی دخترا رو باید بعد
از حموم و وقتی از خواب بیدار میشن ، دید....
هلیا هر دو وقتش زیباتر از همیشه بود
از طرفی صمیمیتش با سپیده باعث تعجب سینا شده
بود

اینهمه اختلاف اخلاقی بینشون دور از ذهن
بود....بی‌پروایی سپیده تو گفتن هر حرفی و سرخ و
سفید شدن هلیا دو رفتار متضادی بود که حسابی به
چشم میومد

هلیا رو بخاطر رفتار حساب شده و سنجیده‌اش تحسین
میکرد، چون لازم نبود برای هر چیزی بهش تذکر بده
ترجیح میداد مدتی که کنار هم هستن همینجور بی
مشکل سپری بشه تا موقع جدایی لااقل پیش وجدانش
شرمنده نباشه.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت_۱۶۳

xxxxxx

وارد اتاق که شدن حوله‌اش رو برداشت تا موهایش
زودتر خشک بشه؛ جلوی آینه ایستاد تا موهایش رو
برس بزنه معمولاً از سشوآر استفاده نمی‌کرد.....
صدای در زدن رو که شنید، برگشت بی اراده خواست
شال روی صندلی رو بندازه سرش ولی حضور سپیده
مانع از این کارش شد.....
برای لحظه‌ای نگاه خیره و ثابت سینا رو روی خودش
حس کرد، چه خوب که سریع رفت.....
آماده خواب که شدن ، سپیده در حالیکه کنار هلیا قرار
می‌گرفت، با لحنی شیطنت آمیز گفت :
_ حالا من جای سینا بخوابم امنیت دارم ؟؟؟!! نصف
شبى منو باهاش اشتباه نگیری؟؟!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ بگیر بکپ!!! اونقدر خسته‌ام که مثل سنگ
میافتم

سپیده نگاهی به بالش و خوش خواب زیرش انداخت :
_ میگم هلی!!! این داداش نرغول من با اون وزنش
چطور روی این تخت خوابیده که هنوزم بوی نویی
میده ، انگار تابحال استفاده نشده ???

_ چمیدونم لابد وقتی میخوابه میره تو حالت بی
وزنی..... اینقدرم حرف نزن بذار بخوابم.....
سپیده که گوشی به این حرفا نداشت در حالیکه لبخند
رو لبش عریض تر میشد گفت:

_ بجاش حتما طرف تو دوبرابر ازش کار کشیده
شده !!!.....

زبون این دختر محال بود از کار بیافته ولی هلیا بقدری
خسته بود که دیگه جوابش رو نداد تا سرش رو
گذاشت روی بالش خوابش برد....

صبح که بیدار شد سپیده خواب بود، به آرومترین شکل
ممکن از روی تخت اومد پایین به سرویس بهداشتی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

رفت تا مسواک بزنه و دست و صورتش رو بشوره

سینا رفته بود صبحانه رو آماده کرد، سپیده رو باید بیدارش میکرد اگر قصد خرید کتاب داشت دیر میشد ساعت ۹:۳۰ رو نشون میداد.....

به اتاق رفت ، سپیده رو آروم تکون داد و گفت:

_مگه نمیخوای بریم کتاب بخری؟؟؟

سپیده نگاه خواب آلودش رو به ساعت انداخت از تخت پایین اومد تا دست و صورتش رو بشوره....

بعد صبحانه آماده شدن تا برن انقلاب !!!

خودِ هلیا هم کتابایی که استاد معرفتی کرده بودن رو باید میگرفت کارشون تا ظهر طول کشید. هلیا این مدت فقط برای دانشگاه مسیر انقلاب رو رفته بود امروز

برای اولین بار با رفتن داخل کتابفروشی ها و

پاساژهاش خیلی خوشش اومده بود. با وجود سپیده:

کارایی که میکرد و حرفایی که میزد نفهمید چطور ظهر شده.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بخاطر سپیده که خسته و گرسنه شده بود همونجا چیزی خوردن ساعت ۳ خسته و هلاک راهی خونه شدن باید استراحت میکردن امشب خونه دایی پرویز مهمون بودن

سینا بخاطر جلسه‌ای که داشتن کارش بیشتر از حد معمول طول کشیده بود برای همین با خونه تماس گرفت که حاضر باشن تا بره دنبالشون.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۱۶۴

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بعد از کلی ترافیک و تو راه موندن نزدیکای خونه
دایی ، سینا با لحنی جدی و هشدار گونه سپیده رو
مورد خطاب خودش قرار داد و گفت:

_ سپید!! شاید کامران و خانومش اونجا باشن ، به
روشون نمیاری که چه اتفاقی افتاده ؛ چون مسئله
کاملاً شخصیه و به من و شما هیچ ارتباطی نداره
سپیده با قاطعیت و حالتی جدی که کمتر درش دیده
میشد :

_ نه بابا خیالت راحت !!! مگه بچه شدی ؟ حواسم
هست اصلاً نگران نباش.....

سینا ماشین رو کمی بالاتر از خونه دایی پارک کرد و
با گل و شیرینی که به درخواست هلیا گرفته بودن ، از
ماشین پیاده شدن وقتی کنار هم قرار گرفتن سینا بار
دیگه با حالت شک و نگرانی به سپیده گفت:

_ خیالم راحت باشه؟؟؟ مراقب حرفات هستی؟؟!!!!.....
_ باااااااااا !!! آره بابا، چقدر میگی فهمیدم
دیگه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

زنگ رو که زدن در باز شد و صدای بفرمائید ملیحه خانوم تو آیفن پیچید.....

خونه دایی ۲ طبقه بود ، طبقه اول ۲ واحد یکی برای کامران و واحد دیگه برای دخترش سوگل بود.....
طبقه دوم یک واحد بزرگ مال خودشون بود....به محض ورودشون با استقبال گرم دایی و ملیحه خانوم روبرو شدن، محیط خونشون بخاطر دکوراسیون بسیار شیک و خلوتش آرامش خاصی رو القا میکرد.....
فرزند ارشدشون سوگل مدتی بود برای ادامه تحصیل به آلمان رفته بود.....

کامران هم که رشته الکترونیک خونده و در شرکتی مشغول به کار شده بود خانومش هدیه از همکلاسی های دوران دانشگاه بوده که همدیگه رو از مدتها قبل دوست داشتن تا اینکه ۲ ماه قبل عقد میکنند.....

ملیحه خانم بسیار خوش رو و مهمون نواز بود ، بابت گل زیبایی که هلیا به دستش داد تشکر کردو سبد گل رو در بهترین جایی که دیده میشد گذاشت.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

با راهنمایی سپیده هلیا به اتاقی رفت تا مانتوش رو در
بیاره، یه دامن نیم کلوش مغز پسته‌ای بلند همراه با
شومیز شیری که داخل دامن قرار می‌گرفت کمر بند
پهن و زیبای چرمی که روش بسته میشد باریکی کمر
و خوش هیکل بودنش رو به رخ میکشید شال سبز
همرنگ چشماش رو روی موهایش تنظیم کرد. با
کفشای شیری پاشنه ۵ سانتی تیپ فوق العاده اش رو
تکمیل کرده بود، به اصرار سپیده با مختصری آرایش
بینهایت زیباتر شده بود.....

سینا حال کامران و سوگل رو پرسید ، دایی با نگاه
کردن به ساعتش گفت:

_کامران رفته خونه مادر خانومش تا هدیه رو بیاره
دیگه پیداشون میشه.....سوگل هم مشغول درس و
دانشگاهه اونو که می‌شناسی فقط بذارنش درس بخونه
ولی کامران لیسانسش رو که گرفت جذب کار شد و
دیگه نخواست ادامه بده.....
سینا در جواب دایی گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_واقعیتش رو بخواید دوران فوق لیسانس چیز زیادی به معلومات آدم اضافه نمیکنه که تو کار بدرد بخوره هرچیه تو همون لیسانسه، مگر کسی بخواد وارد سیستم آموزشی بشه و تو دانشگاه تدریس کنه باید تا دکترا پیش بره.....

دایی در تایید حرفای سینا گفت:

_واقعاً همینطوره، سوگل عاشق تدریسه برای همین قصد داره دکتراش رو بگیره

با اومدن خانوما دایی نگاه تحسین آمیزش رو به هلیا انداخت و گفت:

_هلیا جان !!! خیلی خوش اومدی اینجا رو خونه خودت بدون

ملیحه خانوم در تایید حرفای همسرش گفت:

_سینا جان!! با کامرانم فرقی نداره ، هلیا جانم که ماشالله یه پارچه خانومه اینجا رو خونه خودتون بدونید و بیشتر تشریف بیارید....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا مودبانه تشکر کرد، سپیده ننشسته از ظرف روی میز به خیار برداشت در حالیکه به خیار تو دستش گاز میزد گفت:

_مام که آدم نیستیم اصلاً منو دیدید؟ منم اومدم ها!!!
دایی پرویز با خنده و مهربونی گفت:

_دایی قربونت بشه اصل توی وروجکی، ولی هلیا
خانوم اولین باره تشریف میارن پیش ما خواستم بگم
منزل خودشونه معذب نباشن.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۱۶۵

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

وقتی نگاه سینا به هلیا افتاد، تازه متوجه طرز لباس پوشیدن موقرانه و آرایشی شد که با وجود کم بودنش به چشم میآمد

بقدری رفتارش حساب شده و متین بود که هر کسی رو به سرعت جذب خودش میکرد.....همینطور ازش چشم برنمیداشت انگار تابحال ندیده بودش، هلیا سنگینی نگاهش رو بخوبی حس کرد ولی به روی خودش نیاورد..... و سرگرم صحبت با سپیده و ملیحه خانوم شد

ملیحه خانوم از دیدن هلیا سیر نمیشد با خوشرویی گفت:

_سینا جان !! همچین دختری واقعاً برآورنده‌اته مبارکت باشه تو از اولم پسر خوبی بودی، پروین جونم انتخاب به این خوبی برات کرده، ایشالا به پای هم پیر شین

دایی در تایید حرفای خانومش گفت:

_دایی جان!! خیلی خوبه که از شهر خودتون همسرت رو انتخاب کردی تو محیط تهران نمیشه به هر دختری

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اعتماد کرد، البته خانواده‌های اصیل و خیلی خوبم کم نیستن ولی باید بشناسی تا بتونی انتخاب درستی داشته باشی ، هدیه عروسم خداروشکر دختر خوبیه خانواده محترمی هم داره ولی یکی از همکارام برای پسرش زن گرفته در عرض کمتر از یکماه پدرشون رو در آورد الانم تو مرحله جدایی هستن
با اومدن صدای ماشین، دایی بلند شد تا از پنجره نگاهی به حیاط بندازه با دیدن کامران، رو به جمع گفت :

کامران اینا اومدن.....

سینا تقریباً از بابت سپیده خیالش راحت شده بود چون تو مدتی که دایی از کامران و خانومش میگفت همینطور ساکت بود و گوش میداد.....

با باز کردن در ورودی توسط ملیحه خانم و ورود کامران و خانومش همه برای خوشامدگویی از جاشون بلند شدن و چند قدمی رو تا رسیدن بهشون طی کردن اول هدیه وارد شد دختری ظریف با چهره‌ای دوست داشتنی که تو همون نگاه اول به دل می‌نشست.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

کامران هم پسری معقول بنظر می رسید چهره چندان زیبایی نداشت ولی خوش تیپ و با صلابت بود
طوریکه مخاطب رو جذب خودش میکرد.....

سلام و احوالپرسی گرمی باهم کردن و سمت اتاق
کامران رفتن تا لباس عوض کنن....

کامران زودتر اومد و کنار سینا جا گرفت رو کرد به
سینا و هلیا و گفت :

_عروسیتون رو تبریک میگم ، باید ببخشید نتونستم
پیام رئیس شرکتمون ایران نبود من و ۲ تا از همکارام
در نبودش باید کارا رو انجام میدادیم طوری بود که
جمعه ها هم می رفتیم. ...

سینا در جواب گفت:

_بله دایی گفتن راضی به زحمت نبودیم منم بعد از
عقدت ندیدمت تبریک میگم انشالله خوشبخت باشید

_ممنون حالا که دنبال تدارک مراسم عروسی هستیم ،
متظریم سوگل تاریخ اومدنش رو بگه

ملیحه خانوم برای آماده کردن میز شام به آشپزخانه
رفت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا انگار بارها به خونشون رفت و آمد داشت فوراً پشت سرش رفت ، برای لحظه‌ای ترس سینا بهش سرایت کرد روی پاشنه چرخید و به سپیده گفت اونم همراهش بره ، اطمینان نمی‌کرد تنه‌اش بذاره به آشپزخونه که رفتن چشمای هلیا برق زد اونقدر دل‌باز و بزرگ بود که با وجود میزناهارخوری ۸ نفره باز هم فضای خالی زیادی داشت ، همه جاش نظم و ترتیب کاملاً به چشم می‌ومد ، روی کابینت ها هیچ وسیله اضافه ای نبود و از تمیزی چشم هر کسی رو می‌گرفت ، هلیا رو یاد خونه عموش و مهین خانوم مینداخت برای لحظه‌ای دلش گرفت ، دوست داشت اراک که میره سری به عمو و زنعموش بزنه ولی شک داشت کارش درست باشه.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۱۶۶_

میز شام با کمک دختر اچیده شد ، هدیه هم به
جمعشون اومد دختر خونگرمی بود حالا دیگه سپیده
رو بعنوان دختر عمه و هلیا رو عروس عمه میشناخت
، خطاب به هلیا گفت:

_بخشید نتونستیم تو مراسم عروسی شرکت کنیم ،
کامران درگیر شرکت بود منم چون آشنایی نداشتم
بدون کامران سخم بود پیام براتون آرزوی
خوشبختی کردیم.

سپیده با لبخند دندون نمایی گفت :
_توقع نداشتیم با اون همه کاری که داشتید تشریف
بیارید همین که دعای خیر کردید کافیه آخه میگن تو
شرایط شما دعا درگیر میشه.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا به آنی رنگ از رُخش رفت و نگاه ملتسمانه‌اش
رو به سپیده انداخت، سپیده وقتی دید هر سه یه جوری
نگاش میکنند با خونسردی ادامه داد:

_پیش پای شما آقا کامران توضیح دادن کار مهمی
داشتن ، شما هم بخاطر تازه عروس بودن دعائون
درگیر میشه.....

هرچند حرفای سپیده رو هیچ جوره نمیشد جمعش کرد
ولی همینم خوب بود تا کمی از شدت ارتعاشش کم
کنه.....

غذا رو کشیدن و میز آماده شد!!! هلیا اونقدر از ساده
بودن میز شام خوشش اومده بود که به زبون آورد و
تشکر ویژه ای از ملیحه خانوم کرد..... لبخندی که در
جواب هلیا زد نشون میداد خستگی از تنش خارج
شده.....میز در عین سادگی بسیار زیبا به چشم میومد
فقط دو جور غذا بدون هیچ پیش غذا و دسری جلوه
زیبایی داشت نه از ژله‌های رنگارنگ خبری بود و نه
تجملات دست و پاگیر!!!..... هلیا اینجوری احساس
راحتی میکردو خودشو مزاحم نمی دونست

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هدیه کنار کامران قرار گرفت. هلیا صندلی کنار سپیده رو عقب کشید تا بشینه، اما ملیحه خانوم فوری گفت:
_هلیا جان!!! پیش شوهرت بشین.....

هلیا در حالیکه بدنش لرز خفیفی از شنیدن کلمه شوهر کرد زیر نگاه سنگین سینا به سمتش رفت سینا هم صندلی کنارش رو بیرون کشید تا بشینه.....
سپیده که اصلاً کار به بزرگتری کوچکتری نداشت در حالیکه برای خودش پلو میکشید با خنده گفت:
_زندایی!!! از دیروز که اومدم کارشه..... همش منو با سینا اشتباه میگیره باورتون میشه دیشبم پیش من خوابید؟!.....

همه خندیدن بغیر از هلیا، اونقدر خجالت کشید که سینا نگاه چپی به سپیده انداخت و ازش خواست خفه خون بگیره....

کامران رو به هدیه کرد و گفت :

_سپید همون دختر عمه آتیش پارمه که برات تعریفش رو کرده بودم هیچ کس از دست زبونش در امان نیست

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

به صغیر و کبیرم رحم نمیکنه حواستو جمع کن
ترکشش نگیرت.....

هدیه لبخندی زد و گفت:

_من که خیلی خوشم اومده شاد و پرانرژی به آدم
روحیه میده.....

سپیده با شنیدن این حرف لبخندی زد و تو دلش گفت
چنان روحیه ای بهت نشون بدم تا عمر داری یادت
نره.....

سینا گفت:

_نمیدونیم این آخری به کی رفته؟؟!!! تو ما ۵ تا فقط
سپید اینجوریه.....

_اونشو باید از مامان بپرسی فقط اونه که میدونه من
به کی رفتم

سینا ترجیح داد فقط شامش رو بخوره و دیگه ادامه
نده ، معلوم نبود این دختر تا کجا قصد پیشروی
داشت؟!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۱۶۷

کامران از شدت خنده قرمز شده بود ، رو به سپیده که
خیلی عادی و با آرامش غذایش رو میخورد گفت :
_هنوزم که آتیشپاره‌ای !!!
_نه به آتیشپاره‌ای شما

کامرانم بهتر دید ادامه نده..... در افتادن لفظی با
سپیده اونم در حضور هدیه از عهده‌اش برنمیامد.....
سینا از ملیحه خانوم بابت غذای خوشمزه‌اش تشکر
کرد ، ملیحه خانوم سخاوتمندانه در جواب گفت:
_نوش جوننت !!! میدونستم خورششت بادمجون دوست
داری برات درست کردم ، امیدوارم خانومتم دوست

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

داشته باشه، سینا جان خودت به خانومت برس،
میدونی که اینجا خونه خودتونه.....
وقتی سینا سرش رو نزدیکش برد و کنار گوشش به
آرومی گفت :

_ نخوردید که ، میخواید بازم بریزم ؟؟؟!!
یهو داغ شد !!! حس کرد از اینهمه نزدیکی قلبش
میخواد کنده بشه بیاد تو دهنش ، بوی خوش ادکلن
بیشتر مشامش رو پر کردو هرم نفسای داغش که به
پوستش میخورد با اینکه چیز زیادی نخورده بود ولی
اشتهاش رو کور کرد و حس سیری بهش دست
داد ...و به آرومی گفت:

_ ممنون!! بیشتر نمیتونم بخورم.....
سینا هم حالش منقلب بود و دلیلش رو نمی دونست
بطوریکه دیگه نتونست چیزی بگه.....
هلیا بابت خوشمزه بودن غذا تشکر کرد.....بعد از شام
دخترانداشتن ملیحه خانوم دست به چیزی بزنه و
سریع همه چیز رو مرتب کردن و ظرفا رو با کمک هم
شستن

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سپیده چای ریخت و به سالن رفتن....
هدیه میوه آورد و داخل ظرفش که تقریباً خالی شده
بود چید، کامران اونقدر حواسش بود که حرفش با
سینا رو قطع کرد و سریع به کمکش رفت نداشت ظرف
میوه رو بلند کنه....سینا نگاهش به هلیا افتاد چیزی که
امشب ناخواسته خیلی براش اتفاق میافتاد رد نگاهش
رو که گرفت به کامران و هدیه رسید و دید که هلیا با
چه حسرتی نگاهشون میکنه کلافه و عصبی
نگاهش رو گرفت ولی دلش پیش هلیا و چشمایی بود
که مظلوم نگاه زوج جوان میکرد، به ناچار گوش به
دایی داد که مخاطب قرارش داده بود و میگفت:
_بله دایی جان!!! ۱۰ تا بچه هم که داشته باشی
میدارن میرن پی زندگیشون و نهایتاً تنها میمونی ما که
۲ تا داریم یکیش رفته اون سر دنیا ، برای همینه
دوست داشتیم خونمون طوری باشه بچه ها بیان پیش
خودمون

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

ایشالا سوگل که برگرده اونم بیاد اینجا دیگه غمی ندارم مادرت رو میبینم با ۵ تا بچه وضعیتش مثل ماست الان فقط این وروجک براش مونده.....
با اشاره به سپیده و لبخندی بر لب ادامه داد:
_ هر چند این وروجک به اندازه ۱۰ تا بچه براش حق فرزندی بجا میاره.....

ملیحه خانم در جواب حرفای شوهرش گفت:
_ بچه باید بره دنبال زندگیش این رسم دنیاست، ولی همین که هستن خوبه بچه دار میشن شیرینی نوه با هیچی برابری نداره حتی از خود بچه هم عزیز تره....

سپیده گفت :

_ زندایی!!! اگه بهت بگم مامانم از فردای عروسی سینا اینا هر موقع رفته خیابون یه تیکه لباس بچه خریده اونقدر ذوق داره !!!! که باورتون نمیشه
_ چرا باورم نشه؟! من میدونم الان پروین جون چقدر مشتاقه بچه سینا رو ببینه وایی که چه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بچه‌ای هم بشه ، همین که چشماش به مامانش بیره
کافیه

رو کرد به هلیا که دیگه داشت میرفت تو زمین و
گفت :

_ هلیا جان !!! زودتر دست بکار بشید بخاطر دانشگاه
رفتنت عقب نندازید پروین جون نگهش میداره اینقد که
از الان دوستش داره.....منم دارم برای دیدن بچه
کامران ثانیه شماری میکنم

حالا مُد شده میگن نمیخوایم زود بچه دارشیم قبلاً
ازدواج که میکردن سال بعدش بچه بغلشون بود....
هلیا اونقدر شرمزده بود که نمی‌دونست چه جوابی بده،
بهتر دید ساکت بمونه و به لبخندی اکتفا کنه.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



کاری از اکیپ گروه تبادل

سپیده با قیافه‌ای خبیث کنار هلیا نشست درست
روبروی خانواده دایی !! بدون اینکه خودش بخنده
خیلی جدی رو به جمع گفت :
_بله خُب !!! بعضیا تا ازدواج میکنند بچه دار میشن ،
بعضیام به محض اینکه بچه دار میشن ازدواج
میکنن!!!!!!.....

بالاخره گفته بود!!! چیزی رو که سینا با خواهش و
سفارش ازش خواسته بود به روی خودش نیاره
سینا امشب همش تحت فشار بود ترجیح میداد هرچه
زودتر به خونه برن

حرفای زندایی بدجوری آزارش میداد کاری رو که
ساده فرضش کرده بود آنچنانم که فکر میکرد راحت
نبود هلیا اونقدر امتیازات برجسته و مثبت داشت که
دلیل تراشی برای جدایی کار راحتی نبود دختری مقبول

Exchange group

و مورد تایید همه رو با چه بهانه‌ای و چطور میتونست
از زندگیش بیرون کنه؟؟!!

وقتی قصد رفتن کردن ، ملیحه خانوم اصرار داشت
شب رو بمونن بقول خودش اتاق اضافه به اندازه کافی
بود و مشکلی از این بابت نداشتن

هلیا تشکر کرد و با گفتن فردا اول وقت کلاس داره و
باید وسایلش رو برداره زندایی رو متقاعد کرد که
نمیتونن بمونن

ملیحه خانوم یه جعبه جلوی هلیا گذاشت و بعنوان هدیه
عروس بودنش بهش داد ، سپیده لب برچید و گفت:
_پس من چی؟؟!!

ملیحه خانوم با مهربونی گفت:

_توهم که عروس شدی بهت میدم.....

_هعییی روزگار!!! آخه زندایی جون کی منو میگیره
؟! واقعاً امید دارید من عروس بشم؟؟!!

همه به این حرفای سپیده که فقط خودش می‌تونست به
این بامزگی بیانشون کنه خندیدن.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

به محض نشستن داخل ماشین ، سینا که ظرفیتش پر و در آستانه انفجار بود ... طلبکارانه وبا سرزنش رو به سپید کرد و گفت :

_مگه قرار نشد چیزی نگی !!؟ چرا گاهی آدمو به کل از خودت ناامید میکنی؟؟ تو دیگه ۱۸ سالته بچه نیستی که نادید بگیرن و بگن حرفش از رو بچگی بوده یه نگاه به دور و برت کن رفتار هم سن و سالات رو ببین یکم یاد بگیر

_خُب حالا مگه چی شده؟؟ دیدی که چقدر خندیدن اصلاً هم ناراحت نشدن....

_پس ندیدی اون دختر چطور خجالت کشید ، نمیدونم چرا وقتی این چنین اتفاقات میافته دختره باید خجالت بکشه؟! در حالیکه این یه موضوع دوطرفه

است ...اون که میخندید کامران بود نه هدیه!!!
وقتی به خونه رسیدن دیروقت بود همه خسته!!! بدتر از همه که هلیا فردا اول وقت کلاس داشت.....

صبح کمی دیر بیدار شد وقت زیادی برای صبحانه نداشت....خواهر و برادر هر دو خواب بودن بنابراین

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

خیلی آرام که صدایی ایجاد نشه آماده شد و از خونه بیرون زد.....

ساعت ۹ سپیده بیدار شد جای خالی هلیا رو که دید فهمید رفته از رختخواب جدا شد به سرویس بهداشتی رفت تا دست و صورتش رو بشوره... از اتاق که خارج شد فهمید سینه خونه است و هنوز نرفته...
صدای زنگ تلفن بلند شد گوشی رو جواب داد با گفتن "الو" صدای ظریف دختری رو پشت خط شنید که میگفت:

_الو منزل مهندس معتمدی؟؟

_بله !! شما؟؟!!

_من همکارشونم، هنوز تشریف نیاوردن همراهشون هم خاموشه نگرانشون شدم ...

_جای نگرانی نیست خواب موندن!!!

_ببخشید شما خواهرشون هستید؟؟

_با اجازه تون بله.....

_خوشبختم، منم صبوری هستم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_منم خوشبختم اگر کار خاصی دارید ، بیدارشون کنم
....؟

_اگر لطف کنید ممنون میشم
_بله حتماً!! گوشی خدمتتون خدا نگهدار...
_ممنون خدا حافظ...

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۱۶۹_

به محض اینکه شنید نازی پشت تلفن باهاش کار داره
مثل فنر از جاش پرید و با گفتن "ای وای دیر شده !!!"
" به سمت تلفن رفت و گوشی رو برداشت و خواب
آلوده و با صدایی آروم و صمیمی گفت:
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_الو سلام

.....

_نه !! نگران نباش!!!

.....

_الان آماده میشم میام

.....

_توهم مراقب خودت باش

.....

_خداحافظ

وقتی گوشی رو گذاشت و برگشت تا سمت سرویس
بهداشتی بره ، با چهره پرسان و متعجب سپیده روبرو
شد که با اخم داشت نگاهش میکرد، به نشونه‌ی چیه؟
سرش رو تکون داد، سپیده شاکی گفت:

_تو با همه کارمندای خانومت خودمونی و صمیمی
حرف میزنی؟؟ همه کارمندات رئیسشون ۲ ساعت دیر
کنه نگران میشن؟؟
با حالتی جدی و متفاوت ادامه داد:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_فکر نکن میگم و میخندم حواسم به هیچی نیست ،
اینقدر که با این خانوم صمیمانه صحبت کردی با هلی
به این راحتی نیستی!!! چطور میشه مردی اجازه بده
تازه عروسیش تنها دانشگاه رفت و آمد کنه ؟!
_خُب اینجا اینجوریه همه با هم راحتن کسی منظور
خاصی نداره ولی صمیمی هستن، در مورد هلیام باهم
مشکلی نداریم امروز صبحم دیدی که خواب موندم
_بهرحال من حس خوبی به تلفنی که شد ندارم
یهو انگار چیزی یادش اومده باشه با چشمایی ریز
شده و موشکافانه پرسید:
_سینا ترا جان مامان!! قسمت میدم اون دختری که
قبلاً در موردش صحبت کرده بودی از زندگیت رفته
بیرون؟؟
وبا لحنی گرفته ادامه داد:
_هلی دختر شاد و سرحال سابق نیست!! بهش
نمیخوره تازه عروس باشه بنظرم غمی داره نسبت به
قبلش لاغرترم شده.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ چرا چرت میگی سپید؟!!! زده به سرت؟! هذیون
میافی!!!

_ امیدوارم من اشتباه کرده باشم

_ معلومه که اشتباه فکر کردی اینا همه نتیجه ذهن
خرابته.....

دیگه نمی خواست وایسه و به حرفای سپیده گوش بده
برای همین ترجیح داد با اعصابی خراب زودتر از
خونه بزنه بیرون.....

هلیا هر کار کرد ظهر رو بره خونه نشد!!! حساب کرد
تو رفت و برگشت کلاسش دیر میشه

برای همین چون صبح سپیده رو ندیده بود باهاش
تماس گرفت تا نگران نشه و گفت ظهر رو مجبوره
بمونه.....

فیروزه هنوزم نیامده بود !! با شادی مشغول خوردن
ناهار سلف بودن....

دختری که این چند روز تو کلاسا دیده بود اومد و با
گفتن با اجازه!!! کنارشون نشست لقمه‌ای از تو کیفش
بیرون آورد و مشغول خوردن شد....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اسمش رو موقع حضور و غیاب استاداً متوجه شده بود، "شیلا نیازی"!!! ولی چیز دیگه‌ای در موردش نمیدونست.....

وقتی ناهارشون تموم شد شیلا رفت ۳ تا چای تو سینی گرفت و آورد روی میز گذاشت ؛ هلیا و شادی تشکر کردن ...

دختر ناز و خوشرویی بود برای آشنایی بیشتر هر کدوم خودشون رو کاملتر معرفی کردن ، اینطور که فهمیدن شیلا شیرازیه و فعلاً خونه خواهرش زندگی میکنه....قرار بود اونم خونه بگیره ...

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۱۷۰_

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا می‌دونست امروز از اون روزاییه که هلیا تا عصر کلاس داره ولی برنامه‌اش خونه بود و ساعت دقیقش رو نمیدونست برای همین ظهر که شد باهاش تماس گرفت و ساعت آخرین کلاسش رو پرسید بهش گفت منتظر باشه میره دنبالش، ساعت تموم شدن کلاس فرداش رو هم پرسید تا براشون بلیط بگیره.....

سینا از صبح با تلفن نازی و شنیدن حرفای سپیده روز خوبی رو شروع نکرده بود و تصمیم داشت حداقل عصر رو با هلیا برن خونه، می‌دونست سپیده وقتی رو یه چیزی زوم کنه تا ته توش رو در نیاره ول کن نیست.....

همون بهتر فردا هر دوشون میرفتن لااقل برای چند روز فکرش آزاد بود.....

هلیا از تماس سینا و شنیدن حرفاش متعجب شد و میدونست حتماً اتفاقی افتاده که سینا تصمیم گرفته برای اولین بار بره دنبالش....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

صبح که کلاس بیولوژی داشتن نگران بود نکنه دوباره اون پسر رو که بهش گیر داده بود ببینه، آخه خودش گفته بود اولین بار تو این کلاس دیدش ولی خداروشکر خبری ازش نبود، انگار همون بار اول جوابش رو گرفته و رفته بود پی کارش.....

حتی نمی دونست پسر خاله اش کدوم همکلاسه؟؟!!

پسرای کلاسشون بنظرش خیلی بچه سن بودن هلیا پسرای تو سن خودش رو بچه می دونست و معتقد بود هنوز مونده تا مرد بشن.....

چندتا آقا هم تو کلاس بودن که مشخص بود ازدواج کردن و سنشون بالاتر بود.....

کلاسش که تموم شد منتظر موند تا سینا تماس بگیره، تصمیم گرفته بود دیگه به بد بودن ماجرای ازدواجش فکر نکنه....

مثل شیلا که فعلاً پیش خواهرشه، هلیا هم پیش برادرشه!!! ولی خیلی زود افکار ذهنش رو پس زد همونطور که هیچوقت نتونست فرشاد رو چیزی بغیر از برادر فرض کنه با احساسی که به سینا داشت محال

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بود بتونه اونو برادر خودش بدونه!!! ولی دیگه
نمیخواست با هر رفتار مثبتی از طرف سینا امیدوار و
یا با برخوردهای سردش دلگیر بشه!!!
حالا که کلاساش جدی تر شده بود محیط دانشکده و
همینطور دوستایی که تا بحال پیدا کرده بود رو دوست
داشت؛ من بعد از این باید سعی کنه بیشتر فکر و
ذهنش همین چیزا باشه.....
گوشیش که زنگ خورد با دیدن " برادر سپید" دکمه
سبز رو فشار داد، با گفتن "الو" صدای سینا رو که به
گوشش خوش نواترین بود ، شنید:
_ سلام !!! من سرخیابونم سریع بیایید جای خوبی نگه
نداشتم
_ باشه اومدم....
به سرعت برق و باد خودشو به سر خیابون رسوند با
دیدن ماشین سینا پا تند کرد و رفت سوار شد
_ سلام !!! به زحمت افتادید خودم میرفتم.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_سلام خسته نباشید!! از گیر دادنای سپید امروز رو
باید با هم می رفتیم ، حسابی به شک افتاده امروز کلی
سین جیمم کرد

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۱۷۱_

دیگه تا برسن خونه حرفی زده نشد، انگار هر دو تو
افکار خودشون سیر میکردن.... سکوت پخش شده تو
فضای ماشین جو سنگینی ایجاد کرده بود.....
به محض رسیدنشون هلیا با تشگّری پیاده شد صبر
نکرد سینا بیاد ،پرید داخل آسانسور.....
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

جلوی آپارتمان که رسید زنگ رو زد ، صدای سپیده
رو شنید از پشت در گفت:

_که استی؟؟!!!

هلیا متعجب بخاطر طرز حرف زدن سپیده جواب داد:

_هلیام، باز کن!!!.....

با باز شدن در بهترین چیزی که میتونست ببینه، چهره
خندون سپیده بود که گفت:

_چه زود اومدی؟؟

هلیا در حالیکه وارد خونه میشد مثل خودش با

حاضر جوابی گفت:

_میخواهی برگردم ، برم دیر پیام؟؟!.....

_راه افتادیا!!!! دلمون خوشه عروسمون رو

فرستادیم دانشگاه درس بخونه ، ببین چه چیزایی یاد

گرفته نگفتی چطور شد زودتر اومدی؟؟!!

_خیلیم زود نیست!!! سینا اومد دنبالم باهم اومدیم الانم

داره ماشینو پارک میکنه!!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

رفت تو اتاق تا آبی به دست و صورتش بزنه و لباس عوض کنه از صبح تو لباسای تنش خسته شده بود ، با یادآوری چیزی آه از نهادش بلند شد.....

دیگه نمیشد به هیچ ترفندی شال و روسری بذاره خیلیم دوست داشت دوش بگیره ولی خسته تر از اونی بود که بتونه!!!

یه تونیک گلبهی با استرچ خاکستری انتخاب کرد و پوشید.....

موهای پُرش رو با ۲ تا کلیپس بالای سرش مهار کرد ، بازم جمع بودنش بهتر بود اگر باز میذاشتشون شاید سینا پیش خودش فکر میکرد میخواد دلبری کنه گاهی پسرا بعضی رفتارای دخترا رو به نفع خودشون برداشت میکردن اینم از اعتماد به نفس بالایی بود که داشتن.....

صدای سپیده رو شنید که برای خوردن چای صداش میزد ، وقتی به آشپزخونه رفت سینا رو دید که نشسته و داره به حرفای سپیده گوش میده ؛ سپیده هم در حال ریختن چای بود

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نگاهش که به هلیا افتاد با مکت روش ثابت موند برای اولین بار بود که به خواست خودش بدون پوشش میدیدش، وقتی به خودش آمد نگاه ازش گرفت ... حواسش رو به حرفای سپیده داد که همینطور پشت سرهم داشت میگفت:

_ امروز رفتم سوپر روبرویی یکم خرید کنم موقع برگشتن یه دختر خوشگل تو پارکینگ دیدم ، بهم گفت "سلام خوب اَستی؟؟" منم فکر کردم داره مسخره بازی در میاره منم مثل خودش جواب دادم " بله خوب اَستم" بعد که بیشتر حرف زد فهمیدم خانوم گلُنبیه، و حرف زدنش اونجوریه اونقدر خوشم اومد رو کرد به سینا و ادامه داد:

_ به تو میگفت اِنجَنیر ، فهمیدم منظورش مهندسه....خیلی باحال حرف میزنن..... سینا در جواب گفت:

_ تو تابستون اومده ایران تقریباً ۴ ماهی میشه گلُنبی چند ساله ایرانه برای همین یاد گرفته مثل خود

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

ما حرف میزنه، اما خانومش هنوز نتونسته عادت
کنه

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۱۷۲

سپیده رو کرد به هلیا و پرسید:

_تو دیدیش؟؟!

با یادآوری خاطره اون روز سرد و پشت در موندنش

لرزی دوباره به تنش نشست چهره اش ناخودآگاه

درهم شد، با لحنی اندوهبار گفت:

_آره دیدمش دختر خوب و خونگرمیه...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا کاملاً متوجه تغییر حالت هلیا شد برای عوض کردن حال و هوا گفت:

_براتون بلیط گرفتم!!! فردا ساعت ۳۰:۵...
سپیده با خنده گفت :

_چقدرم تو بیرون کردن ما عجله داری!!!
یهو با یادآوری اتفاق صبح دلشوره بدی تو دلش افتاد
و با حالت تامل برانگیز و معناداری سینا رو نگاه کرد....

سپیده تمام شب رو پکر بود؛ موقع خواب بدون هیچ حرف یا توضیحی به اتاق سینا رفت و با گفتن شب بخیر!!! فهموند که دیگه امشب رو کنار هلیا نمیمونه و از اینکه حرفی در موردش نزده بود یعنی تصمیمش قابل تغییر نیست !!!.....

هلیا و سینا هنوزم تو نشیمن بودن و تلویزیون تماشا میکردن.....
کمی که گذشت برق اتاق سینا خاموش شد و هلیا فهمید
سپیده خوابیده.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

پس به اتاقش رفت. این سه روز با وجود سپیده ،
فرصت نکرده بود جزواتش رو پاکنویس و تکمیل
کنه.....

فردا هم که راهی اراک بود و عملاً نمیتونست کاری از
پیش ببره.....

بنابراین ترجیح داد امشب رو تو اتاق کار سینا تا جایی
که میتونه بیدار بمونه و انجامشون بده وسایلش رو
برداشت و راهی اتاق کار شد

اولین بار بود میخواست از میزش استفاده کنه، روی
میز باید تمیز میشد به قصد برداشتن دستمال به
آشپزخونه رفت موقع برگشت سینا، که هنوزم داخل
نشیمن بود با صدایی آروم گفت:

_من تو اون اتاق میخوابم شما سر جای خودتون
باشید....

_کارای عقب مونده ام رو میخوام انجام بدم شما تو
همون اتاق بخوابید تا سپید به چیزی شک نکنه.....
_فردا صبح خودم میبرمتون

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_مزاحم شما نمیشم فکر نکنم مسیرامون یکی باشه
خودم میرم.....

با لحنی جدی و آمرانه جوری که هلیا دیگه نتونست
حرفی بزنه، گفت:

_صبح با هم میریم!!!!.....

_باشه، شبتون بخیر.....

_شب بخیر ...

هلیا با حسی شیرین وارد اتاق شد ، فردای اون روزی
که سینا بهش گفته بود میتونه با نرم افزاری روی
گوشی صدای استاد رو ضبط کنه، نرم افزار رو براش
آورده بود و حالا نصب شده داشتش و صدای استادها
رو ضبط میکرد، جزوه هم مینوشت موقع پاکنویس
جاهایی که لازم بود به صدای ضبط شده رجوع و
جزوه اش رو تکمیل میکرد و از اینکار نهایت لذت رو
میبرد.....

بعد از دقایقی سینا هم برای اینکه صبح زودتر
بیدار بشه به قصد خوابیدن وارد اتاق هلیا شد

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اتاق محبوبش که تا قبل از این مال خودش بود و خیلیم دوستش داشت، برخلاف اون زمان!!! الان کاملاً مرتب و هر چیز سر جای خودش بود.....با اینکه تخت عریض تری توش قرار گرفته بود ولی بخاطر چیدمان و خلوت بودنش بزرگتر از قبل بنظر می رسید.....

اتفاقی دیده بود هلیا کدوم سمت تخت میخوابه برای همین به سمت مخالفش رفت لبه تخت نشست، دستاش رو حایل صورتش کرد و ذهنش پر کشید به جلسه مهمی که امروز تو شرکت داشتن.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۱۷۳

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

پروژه جدیدشون بدون وجود مسعود پسرعموی نازی
که رئیس حسابداری شرکت بود، معلوم نبود به
سرانجام می‌رسید یا نه!!!
جلسه امروزشون حول محور مسائل مالی بود و
مسعود بخوبی هدایتش کرده بود.....
مبلغی که قرار بود طی چندین نوبت از طرف کارفرما
پرداخت بشه؛ براحتی متقاعدشون کرده بود در دو
قسط به حساب شرکت واریز بشه اینجوری خیلی به
نفعشون میشد و لازم نبود از موجودی شرکت برای
پیشبرد کارهای پروژه استفاده کنن اینا همه رو مدیون
مسعود و البته نازی بود چون رو حساب معرفی و
آشنایی نازی پای مسعود به شرکت باز شد و تا به
اینجا ثابت کرده بود از پس کارها بخوبی بر می‌آد و
هوش خوبی در رابطه با مسائل مالی داره
برای همین آخر هفته رو جشنی بخاطر موفقیتشون تو
جلسه گرفته بودن.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حُسنش به این بود که هلیا و سپیده نبودن و با خیال راحت و بدون دغدغه میتونست اوقات خوشی داشته باشه

روز سختی رو گذرونده بود بخاطر ۲ ساعت دیرکردنش کلی کار فشرده انجام داده بود تا توضیحات مربوط به جلسه رو به موقع آماده کنه و حالا فقط نیاز به خواب داشت روتختی رو کنار زد و زیر پتو خزید، همون بوی ملایم و خوشی که هر بار با نزدیک شدنش به هلیا حسش میکرد اینبار با قوت بیشتری مشامش رو پر کرد

بی اختیار لبخندی رو لبش اومد یکنفری رو تخت دونفره خوابیدن چه لذتی داره!!! آدم احساس راحتی میکنه..... از فکرش گذشت که حالت عکسش شاید لذت بخش تر باشه دونفره خوابیدن روی تخت یکنفره، که البته سینا تا بحال تجربه‌اش نکرده بود.... نازی زیاد اتفاق افتاده بود که پیشش بیاد یکی دوبارش که به قصد استراحت و رفع خستگی روی تخت دراز

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

کشیده بود نازی هم خیلی عادی خواسته بود کنارش
قرار بگیره ولی سینا تخت رو ترک کرده بود.....
همیشه جانب احتیاط رو رعایت میکرد تا پشیمونی
بدنبال نداشته باشه

هر بارم ازش دلگیر شده بود، ولی با وجود علاقه‌اش
به نازی در اینموردِ بخصوص که خط قرمزش محسوب
میشد با کسی تعارف نداشت.....

ساعت زنگدارش تو اتاقی بود که سپیده خوابیده بود
بنابراین برای اینکه صبح به موقع بیدار بشه سعی کرد
بخوابه

با وجود خستگی زود خوابش برده بود. ولی خواب
خوبی نداشت ساعت حدودای ۳ صبح بود که بیدار شد،
دهنش خشک شده بود و برای خوردن آب به
آشپزخونه رفت موقع برگشت متوجه شد برق اتاق کار
خاموشه ولی انعکاس نوری ضعیف که حتماً از چراغ
مطالعه بود کنجکاوش کرد سری بزنه ببینه هلیا
چطوری خوابیده!!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

در اتاق رو که نیمه بسته بود با احتیاط بازش کرد قبلاً
فهمیده بود هلیا از تاریکی میترسه چون روی تخت هم
که میخوابید دیده بود چراغ بالای تخت که حامد نصب
کرده بود و بدخواه درجه اش کم و زیاد میشد رو
روشن میذاره.....

با نوری که از چراغ مطالعه اتاق رو کمی روشن کرده
بود هلیا رو دید که پایین میز خوابش برده ؛ یکی از
کوسن های روی مبل رو بالش زیر سرش کرده و
مانتوش رو بعنوان روانداز انداخته و کاملاً پیدا بود از
سرما تو خودش مچاله شده.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



کاری از اکیپ گروه تبادل

نور سفید چراغ مطالعه به صورت مهتابیش جلوه
زیباتری بخشیده بود ،موهای بلند و خوشرنگش که
آزادانه روی زمین و شونه‌اش ریخته بود بخشی از
صورتش رو پوشونده بود چهره‌اش رو زیباتر و مثل
فرشته‌ها کرده بود برای لحظه‌ای چیزی توی دلش
تکون خورد

یعنی هلیا نمی‌دونست داخل کمد این اتاق رختخواب
هست ؟؟؟! نازی هر بار که میامد همه جا رو واری
میکرد و میدونست داخل کمد رختخواب هست
گاهی که خانوادش به تهران میامدن ازش استفاده
میکردن

خیلی آروم که صدایی ایجاد نشه در کمد رو باز کرد و
پتویی برداشت، و با احتیاط روش انداخت طوری که
از خواب بیدار نشه.....

به سمت اتاق هلیا برگشت و دوباره روی تخت دراز
کشید، هر کار میکرد خواب به چشمش نمیامد بدون

Exchange group

اینکه بخواد یا تلاشی در اینمورد بکنه تصویر صورت خواب هلیا لحظه‌ای از ذهنش خارج نمیشد و باعث میشد تمام وجودش به تکاپو بیافته.....

صبح هلیا بیدار شد ساعت ۶ رو نشون میداد، دیگه از سرمایی که دیشب تو جوش افتاده بود خبری نبود!!!

به محض بلند شدن متوجه پتویی شد که روش بود شاید کار سپیده باشه ولی خیلی زود احتمالش رو رد کرد چون سپیده از اونایی بود که خوابش سنگینه حتی صبح هم به زور بیدار میشد چه برسه بخواد نصف شب بیدار بشه.....

پس یعنی کار سینا بوده؟؟!! از فکرش سراسر وجودش گرم شد و حس خوبی گرفت پتو رو به دورش پیچوند و خودشو بغلش کرد.....

با فکر اینکه دیرش میشه از جاش بلند شد ؛ بدنش کوفته شده بود و درد میکرد ولی خیر ببینه سپیده!!!

با این کارش باعث شد همه جزوه‌هاشو تکمیل کنه.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

پتو رو جمعش کرد نگاهش که به دربار کمد افتاد آه از نهادش بلند شد . چرا به فکر خودش نرسیده بود داخل کمد رو نگاه کنه ؟؟؟!! پتو رو داخلش گذاشت و درش رو بست .

وسایلشو جمع و چراغ مطالعه رو خاموش کرد و از اتاق بیرون رفت جزوه ها رو روی میز وسط نشیمن و کوسن رو سرجاش گذاشت و به سرویس بهداشتی داخل راهرو رفت تا دست و صورتش رو بشوره و مسواک بزنه دیشبم همینجا مسواکش رو زده بود ساعت رو نگاه کرد ۶:۳۰ رو نشون میداد.... فرصت داشت صبحانه مختصری آماده کنه به آشپزخونه رفت تا چای بذاره

نمی دونست سینا بیدار شده یانه؟؟!! سرکی کشید و داخل اتاق رو نگاه کرد سینا پشت به در لبه تخت نشسته بود سرش پایین و دستاش تو موهاش بود هلیا آروم به در اتاق زد سینا برگشت با دیدن هلیا از جاش بلند شد قسمتی رو که خوابیده بود مرتب کرد و روتختی رو انداخت، هلیا با وسایلش وارد شد و سلام داد.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۱۷۵

میشه گفت سینا شب گذشته رو بغیر از همون ۲_۳
ساعت اول اصلاً نخوابیده بود.....
با بی حوصلگی جوابی به سلام هلیا داد، از کنارش
گذشت و اتاق رو ترک کرد
هلیا متعجب از رفتار سینا !!! وسایل ضروری که برای
۲روز نیاز داشت رو داخل ساک دستی کوچیکش
گذاشت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

خوبیش به این بود که اراک همه چیز داشت و نیازی به بار اضافه نبود . ساک رو روی تخت گذاشت تا سپیده برایش بیره

طبق حرفای سینا، قرار شد عصر بیدار سپیده رو برداره بعدش برن دنبال هلیا.....

به آشپزخونه رفت میز صبحانه رو خیلی سریع آماده کرد و ۲ تا چای ریخت گذاشت تا سرد بشه.....

بعد از لحظه‌ای سینا لباس پوشیده وارد آشپزخونه شد میز آماده رو که دید ، دلش چای خواست سرش از شب نخوابی دیشب درد میکرد بی حرف نشست....

گاهی که نگاه هلیا به سینا میافتاد چشمای قرمز و کسل بودنش نشون میداد خواب راحتی نداشته اما هلیا با وجودی که روی زمین سفت خوابیده و بدنش کوفته شده بود خواب خوبی کرده بود...شاید از اثر پتویی بود که حالا دیگه مطمئنه سینا روش انداخته

با این فکر و جریان گرمی تو رگهایش حس شیرینی بهش منتقل شد ، صبحانه‌اش رو زودتر تموم کرد؛ و رفت تا حاضر بشه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

کمتر از ۵ دقیقه لباس پوشیده و آماده منتظر شد تا
سینام صبحانه‌اش رو تموم کنه تو این فاصله نگاهی به
اتاق سینا انداخت، سپیده رو دید که غرق خوابه و با
صدای توپ هم بیدار نمیشه

سینا که از آشپزخونه بیرون اومد ساعت ۷:۲۰ بود با
تعجب هلیا رو دید که آماده شده اولین بار بود میدید یه
خانوم برای رفتن جایی به این زودی حاضر میشه هر
بار با نازی قرار داشت حداقل یک ساعتی دیرتر
میشد....

علاوه بر نازی خواهرای خودشم همینجوری
بودن

هر دو از خونه بیرون رفتن، وقتی سوار ماشین شدن
کمی که گذشت هلیا جعبه‌ای رو که از ملیحه خانوم
هدیه گرفته بود روی داشبورد ماشین گذاشت، سینا به
علامت این چیه نگاه پُرسانش رو به هلیا کرد وقتی
دید هیچ توضیحی نمیده، پرسید:

__ این چیه؟؟؟

__ هدیه خانوم دایی‌تونه ؟؟؟!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_خب چرا میدینش به من؟؟!

_آخه مال شماست ، میخواستم ببرم اراک با بقیه
طلاهای هدیه بذارمشون صندوق امانات بانک
برای چیزی که میخواست بگه اکراه داشت، با اینکه
می دونست بالاخره اتفاق میافته ولی دوست نداشت به
زبون بیارش با صدایی تحلیل رفته که سعی
میکرد لرزون نباشه ادامه داد:

_باید موقع جدایی همه رو برگردونم اینو خواستم
همینجا بهتون بدمش، اگر نگیرید میبرمش اراک تا با
بقیه بذارم بانک

تمام مدتی که حرف میزد با نگاهی به روبرو سعی در
فرو بردن بغضی داشت که در گلویش گیر کرده
بود

سینا تحت تاثیر حرفایی که شنیده بود ؛ نگاهی به
دستای هلیا که تو هم قفل شده بود افتاد انتظار نداشت
حلقه رو استفاده کنه درست مثل خودش که استفاده
نمی کرد

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

شبِ مهمونی خونه داییش، سپیده با کنایه به سینا !!!
گفته بود « از مردای متاهلی که حلقه استفاده نمیکنن
متنفره !!!!»
سینا بدون اینکه به روی خودش بیاره که خودشم از
همون دسته مرداست!!! با پرویی حرفای سپیده رو
تایید و حلقه‌اش رو برای اولین بار به انگشتش
انداخته بود و عجیب تر این بود که حس خوبی بهش
داشت

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۱۷۶

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا رو هم دیده بود که بیشتر اوقات حلقه استفاده نمی‌کنه ولی یه جاهایی مثل در حضور سپیده و یا مهمونی دایی دستش میکرد باوجودی که یه رینگ ساده طلایی بود ولی عجیب به دست سفید و ظریفش خوش میامد، تو دستش جلوه و درخشش خاصی داشت.... طوریکه دوست داشت ساعتها دستاشو تماشا کنه.....

در جواب حرفای هلیا ، اخم کرد با لحنی شاکی و سرزنشگر گفت:

_اون طلاها و هر هدیه‌ای که داده شده مال خودتونه این جعبه رو هم بردارید مگه بچه بازیه؟؟!!! داریم با اسباب بازیای هم خاله بازی میکنیم؟؟!!! مثل اون موقع ها که وقتی دعوا میشد هر کی وسایل خودشو برمیداشت و میرفت!!! شمام میخواید بعد از جدایی همه رو برگردونید؟؟!!

با این حرفایی که خود هلیا پیش کشیده بود موقعیت مناسبی بود که در مورد مهریه و سهم خونه صحبت کنه، صداشو صاف کرد کمی با تعلل و مَن و مَن گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

فقط در مورد مهریه و اون نصف خونه!!! باید بگم
من حاضرم معادلش پول بدم تا ازش صرفنظر کنید،
وقتی قرار به جداشدن داشتن ملک مشترک معنایی
نداره.....

از حرفی که شنید به یکباره تنش لرزید و دلش از حس
خوبی که تا دقایقی پیش داشت خالی شد بجاش حس
بیچارگی و بدبختی همه وجودش رو پُر کرد دوست
داشت تنها بود و با صدای بلند های های گریه میکرد
شاید خفگی که گریبانش رو گرفته بود دست از سرش
بر میداشت

در موردش چه تصویری کرده بود که همچین چیزی رو
به زبون آورد؟؟ حرفاش مثل نیشتر قلبش رو زخمی
کرد؛ یعنی هلیا اینقدر بدبخت شده که بخواد برای مال
کسی دندان تیز کنه و باعث بشه این حرفا رو اونم از
سینا بشنوه؟! فوری چشماش پر آب و اشکش جاری
شد با لحنی غمگینانه در جوابش گفت:

نه اون نصف خونه !! حتی اگر تمامش هم بود رو
نمیخواستم..... و نه اون ۱۴ سکه‌ای که خودم گفتم !!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نفسش رو تازه کرد در حالیکه با پشت دستاش اشکاش
رو پاک میکرد با لحنی غمگین تر از قبل ادامه داد:
_بقول خودتون همین که دارم درسم رو میخونم از
سرمم زیاده و خیلی متاسفم که مجبورم تو منزلتون
مزاحمتون باشم ، شما اصلاً نگران مهریه نباشید از
همین حالا بخشیده فرضش کنید من هیچ چشم داشتی
به هیچی ندارم...(حالا دیگه کاملاً مطمئن بود) طلاها
این مدت دست من امانته و باید برگردونده بشه ،
بنظرتون انگشتر خانوادگی شما به چه مناسبتی باید
پیش من باشه !!؟

هر لحظه که می‌گذشت از حرفی که زده بود پشیمون تر
میشد اعصابش از گریه بی‌وقفه هلیا که سعی میکرد
ببصدا باشه بهم ریخته بود

دستاش رو دور فرمون فشار داد تا حرصش رو یه
جوری خالی کنه و بتونه به خودش مسلط بشه لعنت
بهش هر بار با این دختر در مورد هر چیزی حرف
میزد اشکش رو در میاورد از کی اینقدر سنگدل شده
!!؟ سپیده درست فهمیده بود که اصلاً شبیه تازه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

عروسا نیست با این حجم از غمی که در دل داره آماده
چیزی بشنوه تا مثل انار از هم پاشه و فوری صورتش
خیس بشه.....

نمی دونست تا کجا باید پیش برن کاش این روزای
جهنمی زودتر تموم میشدن، وقتی جلوی دانشگاه
توقف کرد عصبی و کلافه از داشبورد جعبه دستمال
کاغذی رو بیرون کشید و چندتا دستمال ازش درآورد
و جلوی هلیا گرفت
دستمالا رو گرفت در حالیکه در رو باز میکرد با همون
بغض مونده در گلو رو کرد به سینا و گفت:
_از اراک که برگشتم بریم تا بطور رسمی مهریه رو
ببخشم ، اینجوری شمام خیالتون راحت میشه.....
ممنون که رسوندینم خدانگهدار.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



کاری از اکیپ گروه تبادل

با چشم رفتنش رو دنبال کرد ، هرچه باخودش کلنجار
میرفت حسش رو بهش نمی فهمید ترحم ؟ نگرانی
..... ؟

چرا تا اشکی که خودش مسبب جاری شدنش بود رو
میدید عصبی میشد؟؟!!

با صدای بوق ماشینی از پشت سر به خودش آمد بد
جایی نگه داشته بود ماشین رو به حرکت درآورد کمی
که رفت جای مناسبی پارک کرد چشمش به جعبه روی
داشبورد افتاد.... سرش رو روی فرمون گذاشت ، به
خودش لعنت دوباره ای فرستاد کاش چیزی نگفته
بود!!! چرا یادش رفته بود که با دخترای دیگه از
زمین تا آسمون تفاوت داره ؟!!! هلیا در موردش چی
فکر میکرد ؟! یعنی تا این حد ازش ناامید شده که
میخواه مهریه اشو به این زودی ببخشه؟! وقتی پدرش
نصف خونه رو به مهریه اش اضافه کرد ؛ چقدر

Exchange group

بدبینانه به ۱۴ سکه درخواستش نگاه کرده بود ، فکر میکرد با این مظلوم نمایی میخواسته به چیز بهتری برسه ولی با برخوردی که ازش دید تمام معادلات ذهنش رو بهم ریخته بود و حالا همه چیز براش مجهول بود.....

مسلماً بد برداشت کرده بود سینا آدمی نبود که بخواد حق کسی رو بخوره ، حرف بدی که نزده بود فقط خواسته بود نوع مهریه رو بدون هیچ کم و کاستی تغییر بده. بنظر سینا مهریه حقش بود و خوردن حق کسی تو مرام و معرفتش نبود.....خصوصاً که اون کس هر چقدرم صوری همسرش باشه

قبل از اینکه وارد کلاس بشه به سرویس بهداشتی رفت و آبی به صورتش زد تو آینه به دختری دلشکسته با چشمایی که آب سرد از قرمزش کم کرده بود نگاه کرد صورتش رو با دستمالایی که سینا داده بود خشک کرد.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حلقه‌اش رو از تو کیف درآورد و دستش انداخت.
بیرون که رفت چند نفس عمیق حالش رو بهتر کرد
وارد کلاس شد چشم چرخوند شادی رو دید که بهش
اشاره میکنه.... براش جا گرفته بود وسایلش رو از
روی صندلی کناریش برداشت تا هلیا بشینه..... شادی
با تامل نگاهی بهش انداخت و فهمید حال خوشی نداره
آثار گریه به خوبی مشهود بود..... ولی هنوز اونقدری
صمیمی نبودن که دلش رو بخواد بنابراین چیزی
نگفت و سعی کرد به روی خودش نیاره.....
امروز دیگه هیچ امیدی به اومدن فیروزه نداشت، چند
دقیقه مونده به ۸ در کلاس باز شد و با کمال تعجب دید
که فیروزه وارد کلاس شد براش دست تکون داد
صندلی جلوییش جای خالی بود فیروزه هم به
همون سمت رفت تا نشست دکتر جزایری استاد درس
فیزیک در داروسازی وارد شد برای همین نشد دیگه
حرفی بزنن.....
کلاس که تموم شد؛ فیروزه برگشت و با خوشرویی
خطاب به هلیا گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_چطوری تو ???

_خوبم ، ولی مثل اینکه تو بهتری!! معلومه کجا

بودی ?? امروز که روز آخر کلاسه اومدی??

_راستش موندن تو خوابگاه آخر هفته برام قابل تحمل

نبود برای همین رفتم نوشهر!!دوشنبه شب مهمون

داشتیم مامان نداشت پیام.....

با لبخندی که عریض تر میشد ادامه داد:

_منم میدونستم تو خوب جزوه مینویسی با خیال راحت

موندم ولی امروز رو بخاطر درسای عملی و نمره‌اش

نمیشد که نباشم خصوصاً کلاس عملی تشریح و بافت

شناسی که خیلیم دوستش دارم

لبخندش خبیث شد و ادامه داد:

_مُخ دادشه رو زدم دیشب اومدیم و رفتیم خونه

خاله‌ام الانم که در خدمت شمام

هلیا در حال جمع کردن وسایلش گفت :

_یه شماره تلفن از خودت بهم بده من نگرانت شدم

خداوشکر که خیر بوده....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هر سه با هم از کلاس بیرون رفتن تو پله ها لحظه‌ای
با کوروش بیات چشم تو چشم شد سریع رو گرفت پا
تند کرد زودتر از فیروزه و شادی خودشو به محوطه
حیاط رسوند تا کلاس بعدیشون نیم ساعتی وقت
داشتن تند شدن و بالا رفتن ضربان قلبش دست
خودش نبود.....

دوست نداشت برگرده و پشت سرش رو نگاه کنه،
برای همین به سرعت خودشو به نیمکت کنار چمن
رسوند و روش نشست

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۱۷۸_

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

فیروزه و شادی با تعجب به دنبالش بودن وقتی رسیدن
فیروزه نفس زنان با نگاهی پُرسان گفت :

_تو یهو چت شد؟؟؟ گازشو گرفتی و همین جور

میری !! جن زده شدی !!؟

آروم پشت سر فیروزه رو نگاه کرد وقتی مطمئن شد
خبری نیست.....

تکیه اشو به پشتی نیمکت داد و گفت:

_فقط میخوام زودتر به هوای آزاد برسم، صندلی

خالی دیدم سریع اومدم اشغال نشه

شادی در حالیکه کنارش می نشست گفت:

_خسته شدم بابا !!! نمیتونی یواش تر بری؟!

هلیا خنده اش گرفته بود و گفت:

_هر دوتون عین پیرزنا حرف میزنید ۲ قدم راه اومدن

چه هن و هونیم میکنن !!!

و در ادامه گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_بچه ها !!! تو فاصله ۳۰:۱۲ تا ۲ که کلاس نداریم
میخوام برم یه چیزی برای برادر زادم بخرم عصر میرم
اراک سوغات ببرم

شادی که اون اطراف رو بهتر میشناخت گفت :
_ این طرفا فقط میتونی کتاب بخری، چند ساله است؟؟
_ اول دی میره تو ۵ سال....

فیروزه با شنیدن این حرف گفت:
_ خب پس سخت شد!!! بچه های این سنی اسباب بازی
رو بیشتر ترجیح میدن.... ولی گاهی کتابای متناسب
با سنشون رو هم دوست دارن بخوای بری همراهات
میام.....

کلاس صبحشون که تموم شد شادی و شیلا به سلف
رفتن تا ناهارشون رو بخورن، هلیا هم با فیروزه به
قصد خرید از دانشگاه بیرون رفتن....

شادی راست میگفت اون اطراف بیشتر کتاب دیده
میشد البته اسباب بازی هم بود ولی هلیا کتاب رو
ترجیح میداد.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

خودشو سرزنش میکرد چرا روزی که با سپیده اومدن انقلاب برای خرید کتاب یادش نبود بگیره تا الان نخواد با عجله انجامش بده بالاخره کتابا رو خرید تو همون فاصله با سپیده هم تماس گرفت و بهش یادآوری کرد ساکش رو براش بیره

عصر که کلاسشون تموم شد، سریع وسایلش رو جمع کرد از شادی و شیدا خداحافظی کرد و همراه فیروزه به سمت خروجی دانشگاه رفتن سنگینی نگاهی رو روی خودش حس میکرد با اینکه وسوسه شده بود نگاه کنه ببینه کیه ولی تونست مقاومت کنه وقتی بیرون رسیدن همه جا رو نگاه کرد ولی خبری از ماشین سینا نبود فیروزه هم منتظر برادرش بود چیزی نگذشت که صدای سلامی رو شنید سرش رو برگردوند پسری حدود ۲۷_۲۸ ساله رو دید از روی شباهتش به فیروزه فهمید برادرشه، فیروزه برادرش رو فرید معرفی کرد

هلیا در حال سلام و علیک بود؛ جلوی دانشگاه کوروش بیات رو همراه یکی از پسرای کلاسشون دید ایستادن

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

و مستقیم نگاهشون میکنن باخودش فکر کرد حتماً
همون پسر خاله‌ایه که میگفت..... دلش شور افتاد
نکنه دوباره بیاد به حرف زدن ؟!!!!...
برادر فیروزه اصرار داشت هلیا رو برسونن ولی هلیا
با تشکر این پیشنهاد سخاوتمندانه رو رد کرد و گفت
قراره بیان دنبالش.... از حضور فیروزه و برادرش
خوشحال بود چون با وجودشون مطمئن بود کوروش
بیات برای حرف زدن جلو نیاد

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۱۷۹_

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

مشغول گفتگو بودن سپیده رو دید که داره میاد سمتشون، به محض رسیدن و سلام دادنش برای اینکه سپیده نسبتش رو لو نده هلیا معرفیش کرد و گفت که دوستشه

سپیده عجله داشت چون سینا جای بدی نگه داشته بود برای همین خداحافظی کردن و زود رفتن

وقتی به ماشین رسیدن سپیده رفت پشت هلیا هم به ناچار در جلو رو باز کرد به محض نشستن و سلام دادن سینا نگاهی بهش انداخت و خیلی گرم و صمیمی انگار که هیچ اتفاقی نیافتاده گفت :

_سلام خسته نباشی!!!! این ساعت اینجا چقدر شلوغه !!!!

هلیا فهمیده بود در حضور سپیده باید متفاوت تر عمل کنن اگر هر موقع دیگه ای بود جوابش رو نمیداد هر چند تو طول روز هر بار به حرفایی که صبح از سیناشنیده بود بیشتر فکر میکرد به این نتیجه میرسید حرفاش خیلیم بد نبود فقط میخواست نوع مهریه رو عوض کنه ولی هلیا بقدری نسبت به همه چیز بدبین

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

شده بود که با شنیدن هر حرفی فوری بهش بر میخورد
و اشکش جاری میشد، برای همین با لحنی عاری از
دلخوری گفت :

_ آره موقع تموم شدن کلاسا این ساعت خیلی
شلوغه.....

سرش رو برگردوند پشت تا سپیده رو ببینه:
_ تو چطوری؟؟

_ خوبم !!! فقط از بس خوابیدم خسته‌ام انگار شباً تو
خواب جایی میرم کلفتی

هلیا به این حرفش خندید و گفت:

_ اونم هیچ کس نه تو ؟؟؟!! مگه تو خواب کار
کنی

سپیده بدون توجه به حضور سینا گفت :

_ هلی!!! میگم عجب دانشگاه خوش آب و هوایی

دارید ... اینبار نشد یه بار دیگه که اومدم تهران باهات
میام.....

سینا به این حرف سپیده سریع واکنش نشون داد و
گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ مگه بازم قراره بیای؟؟ تو درس و زندگی نداری؟؟!!
خودتم که میری دانشگاه چه فرقی داره؟؟!!
سپیده غیر ممکن بود از حرف کم بیاره در جواب سینا
گفت :

_ یعنی میخوای بگی مزاحمم؟؟!! دیشب بس نبود؟؟!
رفع دلتنگی نشد؟؟! دیدی که خانومت خودش اصرار
داشت شباً پیش من باشه دیگه دیشب رو گفتم
مزاحمتون نباشم...میخواد اراکم بیاد دیگه خیلی وقفه
میافته و دلتنگی رو شاید هیچ جوره نشه رفعش کرد،
درضمن دانشگاه ما مثل مدرسه کلاسا جداست من که
هنوزم حس میکنم بچه دبیرستانیم، چادرم که
اجباریه

هلیا با شرم از شنیدن حرفای بی پروایی که سپیده بی
ملاحظه در حضور سینا گفته بود برای عوض کردن
بحث خودشو به اون راه زد و خونسرد گفت :
_ ||||| راست میگی؟؟!! نگفته بودی کلاساتون
جداست؟؟!! چادر رو میدونستم.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

شرط چادری بودن دخترا رو همه مردم شهر میدونستن
چون رئیس دانشگاه پوشیدنش رو اون زمان اجباری
کرده بود و همه باید رعایت میکردن.....
سپیده با چهره‌ای دماغ گفت :

_آره بابا یه دختر تهرانی اومده بود ثبت نام، تا فهمید
دانشگاه شرط پوشیدن چادر رو گذاشته و موقع
ورودش به دانشگاه بهش چادر دادن از ادامه ثبت
نامش منصرف شد و رفت حالا بازم چادرش
اشکالی نداره ولی جدا بودن کلاسای دانشگاه رو هیچ
جا ندیدیم.....

هلیا در جوابش گفت:

_تو میری دانشگاه درس بخونی جدا بودن کلاسای چه
اشکالی داره؟؟!!.....

_سرتاپاش اشکاله.....دانشگاه باید کلاسای مختلط
باشه ... هم انگیزه‌ای برای درس خوندن و ایجاد
رقابت میکنه و هم اینکه بالاخره آشنا میشن با هم و
زمینه ازدواج براشون مهیا میشه اگه دیدید من رو
دستتون نمودم!!!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هرچند که می‌دونست سپیده افتاده رو دنده شوخی ولی
تا این حد راحت بودنش کنار سینا برایش جالب
بود.....

سینا هم متعجب از اراجیفی که نمی‌دونست چطور اینا
به ذهنش میرسه و بدون ذره ای فکر به زبون میاره
در جوابش گفت:

_مختلط هم بود کی حاضر میشه بیاد تو رو بگیره !!؟
مگه مغز خر خورده باشه...

این حرف سینا همزمان با رسیدنشون به پارک سوار
بییهقی شد و باعث تعجب بود که سپیده خندید و دیگه
جوابی نداد.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۱۷۹ _

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

به موقع رسیده بودن سینا وسایل دخترا رو برداشت و
به سمت سکوی سوار شدن مسافرا رفتن.....
سپیده موقع خداحافظی با لحنی جدی خطاب به سینا
گفت :

_توهم میامدی می رفتیم آخر هفته تنها بمونی که چی
بشه؟؟!!

_فردا باید شرکت باشم قراره با کارفرما از محل پروژه
بازدید کنیم برای ارائه توضیحات لازم ، باید خودم
باشم..... مهرانم نیست مادرش فردا داره میره
کانادا.....

اتوبوس که خواست راه بیافته خداحافظی کردن و
سوار شدن.....

هلیا امروز رو حسابی خسته شده بود برای همین به
محض نشستن روی صندلی تکیه اش رو داد و چشماش
روی هم افتاد

با این کارش به سپیده فهموند حرف نزنه چون حوصله
شنیدن و بدتر از همه جواب دادن رو نداشت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

میدونست سپیده خوابش رو رفته و در حال حاضر
میتونه ساعتها بی وقفه در مورد موضوعات بی ربط
حرف بزنه.....

با حامد هماهنگ کرده بود که بیاد دنبالشون وقتی
رسیدن حامد رو دید که تکیه به ماشینش داده و زیر
نور چراغ ایستاده به محض توقف اتوبوس ، به
سمتشون آمد..... پیاده که شدن هلیا بقدری دلتنگ بود
که بی معطلی خودشو تو بغل حامد انداخت انگار این
حس دوطرفه بود چون حامدم با محبت هلیا رو به
سینه‌اش فشرد ، با سلام سپیده به خودش آمد و هلیا
رو جدا کرد... جواب سپیده رو موقرانه داد و سوار
ماشین شدن ، سپیده با وجودی که کمبود خواب نداشت
ولی مثل هلیا بیشتر مسیر رو خوابیده و سرحالتر شده
بود خطاب به حامد گفت:

_ ببخشید آقا حامد!! شرمنده شدیم دیدید که چقدر اُتو
بود با یکیشون می‌آمدیم شما هم به زحمت نمی
افتادید.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

تو چند برخوردی که با سپیده داشت اخلاقش دستش
اومده بود و دیگه از اینجور حرف زدنش متعجب
نمیشد ، در جوابش گفت :

_ خواهش میکنم زحمتی نیست!! این وقت شب درست
نیست ۲ تا دختر تنها سوار ماشین غریبه بشن
سپیده تا رسیدن به خونه شون هرچی به ذهنش
می رسید بدون ملاحظه بد یا خوب بودنش به زبون
میاورد ... حامد و هلیا رو به خنده انداخته بود ...
طوریکه مسیر از ترمینال تا خونه آقای معتمدی
بنظرشون خیلی کم اومد

هلیا و حامد به رسم ادب با سپیده پیاده شدن تا پروین
خانوم رو ببینن.... پروین خانوم تا چشمش به هلیا
افتاد، آغوش باز کرد در حالیکه بغلش میکرد با
مهربونی کنار گوشش گفت :

_ الهی قربونت بشم که بوی سینام رو میدی
سپیده رو به مادرش گفت:

_ باااا عععع پروین خانوم!!! ما بوی کسی رو نمیدیم
نباید تحویلمون بگیری؟؟!! اصلاً منو دیدی؟؟!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

با لبخند خبیثی ادامه داد:

_ هلی!!! خوب شد دیشب پشت نخواستیدم وگرنه الان
بجای سینه بوی منو می دادی معلومه دیشب حسابی
رفع دلتنگی کردید که مامان به آنی بوی سینه رو
تشخیص داد....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۱۸۰

هلیا سعی کرد به روی خودش نیاره باید زودتر
میرفتن، با حرفای عریان سپیده در حضور پروین
خانوم و حامد کم مونده بود آب بشه....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

خدا حافظی که کردن آخرین لحظه پروین خانوم از هلیا قول گرفت برای جمعه ظهر که به رسم همیشه دخترا خونه شون هستن هلیا هم باشه عضو جدید و دوست داشتنی برای خانواده معتمدی به حساب می‌آمد.....
سپیده قبلاً در اینمورد بهش گفته بود راضی از اینکه برای نوه‌هاشون هدیه کتاب مناسب سنشون گرفته بود بدون هیچ تعارفی دعوت سخاوتمندانه پروین خانوم رو پذیرفت

تو ماشین که نشستن حامد نفسش رو پُر صدا بیرون فرستاد:

_ این دیگه چه اعجوبه‌ایه؟؟!! دختر اینجوری
نوبره..... خدا به فریاد شوهرش برسه درسته قورتش
میده.....

هلیا به این حرف حامد خندید و گفت :

_ دختر خوبیه فقط هارت و پورتش زیاده یکم
مراعات حرف زدنش رو نمیکنه ولی در مجموع
بینظیره من که عاشقشم برام بهترین دوسته

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_بنظر من اصلاً قابل تحمل نیست!!!! البته برای تو
یکی خوب بوده اگه برادرش نبود مونده بودی رو
دستمون!!

با لبخندی خبیث تر ادامه داد:

_ هلی!! از وقتی رفتی زندگی برام زیباتر شده خونه
جا دارتر و بزرگتر بنظر میرسه اصلاً همه چیز جور
خاصی عالیه....

فقط خدا میدونست چقدر دلش برای اینجور حرف
زدنای حامد تنگ شده بود در حالیکه میخندید مشتی
حواله بازوی ورزیده اش کرد:

_ تو که راست میگی!!!!

مهری خانوم بیتاب دیدن نازدونه دخترش بود از وقتی
هلیا بهش گفته بود قراره آخر هفته بیاد پیششون دلش
رو به شوق دیدارش آذین بسته بود تو فکرش هزار و
یک جور برنامه ریخته بود لیست غذاهای مورد
علاقه اش رو ردیف به ردیف قرار داده بود تا تو ۲روز
براش درست کنه.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

امروز از صبح دلش بیقرارتر از هر زمان دیگه‌ای بود
حالی رو داشت مثل وقتی حامد سرباز بود و میخواست
به مرخصی بیاد همونقدر بی تاب و بیقرار
صدای ماشین که اومد تقریباً میشه گفت به سمت حیاط
پرواز کرد.....

هلیا بی معطلی تو بغل مادرش جا گرفت و فهمید عمق
دو هفته دلتنگی تا چه حد زیاد بوده غرق در آغوش
پرمهرش سرشار از عشق مادرانه‌اش شد.....
نوبت به پدرش که رسید آغوش امنش آرامش و عشق
رو یکجا بهش هدیه داد.....

وقتی وارد اتاقش شد پی برد علاوه بر آدماش برای جز
به جز اجرای این خونه هم دلش تنگه، اونقدری خسته
راه بود که تا سرش روی بالش رسید سریع خوابش
برد.....

صبح با دردی که این روزا منتظرش بود بیدار شد، با
همون حال به آشپزخونه رفت مادرش با میز صبحانه
مفصلی ازش استقبال کرد به محض دیدن رنگ پریده و

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حال نزارش ، فهمید که باید دم کرده ی سنبل الطیب و
گل گاو زبون براش آماده کنه.....
در حالیکه چای زعفران جلوش میذاشت با نگرانی
گفت:

_هلی جان!!! خوبی مادر !!؟؟! میدونستم این روزا
وقتشه میخواستم تماس بگیرم و سفارش کنم مراقب
خودت باشی تا سرْم لازم نشی، خوبه که اینجایی
خودم مراقبتم تا بخوای بری ایشالا بهتر میشی....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۱۸۱

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حق با مادرش بود هر بار طوری حالش بد میشد گاهی از شدت درد چنان ضعف میکرد که نیاز به سرُم پیدا میکرد

صبحانه و دم کرده هایی که مادرش آماده کرده بود رو خورد.... وقت استراحت نداشت علیرغم مخالفت های مادرش!!! برای گرفتن صندوق و بقیه کارای بانکی آماده بیرون رفتن شد.....

مسئول صندوق امانات با دیدن نایلون بزرگ دست هلیا بهش پیشنهاد گرفتن صندوق متوسط رو داد، هلیا هم پذیرفت توش پر شد از جعبه های بزرگ و کوچک طلا ، یکسری شون هم همینطور بدون جعبه داخل کیسه مخملی که مادرش بهش داده بود قرار داد با قفل کردن در صندوق خیالش از بابت طلاها راحت شد.....

کارش تا حدودای ظهر طول کشید وقتی به خونه رسید، نorsa رو دید که با ذوقی کودکانه به استقبالش آمد و خودشو تو بغلش جا داد بقدری دلتنگ این کوچولوی نازنین بود که تا میتونست بوسید و بوییدش.....

_چطوری وروجکِ عمه؟؟!!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_خوبم!! عمه هلی دلم برات تنگ شده بود.....
_دل منم برات یه ریزه شده بود...بریم تا سوغاتیت رو
بدم.....
با شنیدن این حرف صدای جیغ شاد نورسا و گفتن آخ
جونش بلند شد ، با دیدن سری کتابای رنگ آمیزی
چشمای خوشگلش که شباهت زیادی به عمه‌اش داشت
(فرشادم درست به همین علت نورسا رو جدای از
خواهر زاده بودنش بطور خاص دوستش داشت.....)
برق زد و شادیش تکمیل شد...
هلیا فکر نمی‌کرد تا به این حد بخاطر کتابا خوشحال
بشه، با مدادرنگی هایی که خونه پدربزرگش داشت با
کتابای جدیدش سرگرم شد
فریبا مثل همیشه با خوشرویی از هلیا استقبال کرد :
_چطوری تو عروس خانوم؟؟؟
_خوبم ، شما چطورید؟؟ زن عمو و عمو چطورن؟؟؟
_خوبن خدا روشکر....
به حرفی که میخواست بزنه شک داشت ولی هر جوری
بود پرسید:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ از فرشاد چه خبر؟؟

_ اونم خوبه از موقعی که رفته ۲ بار تماس گرفته از رفتنش راضیه دوره آموزشی شون ۶ ماهه است ، ولی بعدش برنمیگرده از دانشگاه فرانکفورت پذیرش گرفته برای ترم بعد!!! تو این مدت داره زبان آلمانش رو قوی میکنه تا برای دانشگاه و ادامه تحصیلش مشکلی نداشته باشه.....

_ خدارو شکر!!! خوشحالم می شنوم راضیه و با موفقیت برمیگرده.... زن عمو هنوزم از من ناراحته؟؟!!

_ خُب از دوری فرشاد خیلی کلافه است مخصوصاً یک هفته اول بیتابیش بیشتر بود.... ولی این دوباری که باهاش حرف زده بهتر شده ... مامانم تو رو دوست داره هیچوقت درموردت هیچی نگفته نه خوب و نه بد!!!!!!

_ میدونی که منم مثل مامانم دوستش دارم حالا اوضاع بهتر بشه میرم بهشون سر میزنم اینبار که فکر نمیکنم بتونم.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هیرمان هم استقبال گرمی از هلیا کرد معلوم بود دوری
این چند روز کار خودش رو کرده.....
دیگه از اون رفتار سرد قبل از عروسی خبری نبود
انگار گذشت زمان موضوع رو براش جا انداخته
بود

بعد از ناهار بخاطر حال نه چندان خوبش و رفت و
آمدایی که صبح کرده بود نیاز به استراحت داشت،
دردش به مرور بیشتر میشد و باید به طریقی میخوابید
با خوردن قرص مسکن و بخاطر خستگیش خیلی زود
خوابش برد....

عصر که بیدار شد هوا تاریک و خونه در سکوت
بود..... خبری از نورسا و سروصداش نبود معلوم بود
رفته بودن

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۱۸۲_

مادرش با دم کرده‌ی زیره‌ی سیاه و سبز همراه غسل
منتظرش بود با رسیدگی‌ها و تدابیر مهری خانوم نسبت
به صبح حال خیلی بهتری داشت....

ظهر از فریبا خواسته بود به فائزه خبر بده شب میره
خونه عزیز جون فائزه هم بیاد تا عزیز جون و فائزه
رو ببینه

حامد جلوی خونه عزیز جون پیاده‌اش کرد و خودش
رفت

وقتی فائزه در رو براش باز کرد بی معطلی به آغوش
کشیدش و هر دو به یک اندازه رفع دلتنگی کردن....
عزیز جونم طبق معمول با سینی اسپند به استقبالش
آمد.... سر و صورت هلیا رو بوسه بارون کرد، اولین
چیزی که بنظرش اومد لاغری هلیا بود که به روش زد

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

فائزه هم تاییدش کرد با حال بد و رنگ پریده‌ای هم که داشت بنظرشون بدتر هم رسیده بود

هلیا کاهش وزنش رو به فشار درسها و دوری از خانواده ربطش داد.....

عزیز جون برای شام از اون کوفته‌های معروفش که هلیا عاشقش بود درست کرده بود.....بعد از شام و کمک به جمع آوری و شستن ظرفها که بیشترش رو فائزه انجام داده بود با شب بخیر گفتن به عزیزجون طبق عادت گذشته به اتاق همیشگیشون رفتن

اینبار فائزه سرحال و پرانرژی بود بطوریکه از سرشب یک ریز نمک ریخته و سربسر عزیز جون گذاشته بود دلیل این سرخوشی و حال خوبش رو با اینکه میتونست حدس بزنه ولی باید از زبون خودش می‌شنید.....

فائزه با هیجان و کنجکاوی خاصی پرسید:

_هلی!!! زندگی متاهلی چطوره؟! راضی هستی؟؟
چی داشت به دختر عموش بگه؟؟!! در جوابش فقط گفت :

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_آره خوبه!!! راضیم ...

کمی که گذشت نوبت هلیا شد و غافلگیرانه پرسید:

_کبکت خروس میخونه از اون پسره (دوست نداشت

اسمش رو به زبون بیاره) چه خبر؟؟!!!

فائزه خوب می‌دونست منظور هلیا از اون پسره پیمانیه،

برق شادی تو چشماش چیزی نبود که بتونه پنهونش

کنه و از چشم هلیا دور بمونه با شور و حال وصف

ناپذیری گفت:

_خوبه!!! اونم دانشجو شده همینجا دانشگاه آزاد

رشته عمران میخونه....

در حالیکه برق چشماش بیشتر و لبخندش عریض تر

میشد ادامه داد:

_هم رشته‌ای سیناست....

با شنیدن اسمش حس دلتنگیش پررنگ شد با اینکه

هیچ رابطه قابل قبول و نزدیکی بینشون برقرار نبود

ولی انگار به حضور کم رنگش تو این مدت کوتاه

عادت کرده بود.... تصور اینکه حتی سایه‌ای محو ازش

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

تو زندگیش باشه هم براش دلچسب و رضایت بخش
بود.....

هلیابا ریز کردن چشماش و حالتی خُرده گیرانه گفت :
_ یعنی هنوزم ازش خبر داری!!!! اینجوری که تو
مشتاقانه در موردش حرف میزنی میترسم مبادا از
نبود فرشاد سواستفاده کنی و مرتکب خطایی جبران
ناپذیر بشی.....

فائزه فوری جبهه گرفت و در ردِ حرفای هلیا گفت :
_ اونجوری که تو فکر میکنی نیست !!! پیمان خیلی
فرق کرده باید خودت ببینیش سربراه شده داره درسش
رو میخونه

در حالیکه به حرفی که میخواست بزنه مطمئن نبود با
شک و تردید گفت:

_ حواسم به همه چیز هست فقط گاهی از حال هم باخبر
میشیم در حد تلفن..... نه بیشتر.....
شنیدن همین حرف کافی بود تا اخمای هلیا تو هم
بره.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

درست مثل بچه‌ی خطاکاری که بزرگترش مچش رو گرفته و حالا در صدد جلب رضایت و بخشش باشه در حالیکه همه التماسش رو تو چشماش ریخته بود مظلومانه هلیا رو نگاه میکرد ادامه داد:

_ دیگه بعد از اون اتفاق محاله گولش رو بخورم... حتی تا سر کوچه هم باهاش نمیرم خیالت راحت باشه.....

هلیا با لحن و چهره‌ای سرزنشگرانه گفت:

_ قبلاً قول داده بودی تا همین حدم هیچ رابطه‌ای بینتون نباشه وقتی براحتی میزنی زیر قولت خیالم نمیتونه راحت باشه

هلیا میدونست فائزه به حرفش گوش نمیده و درست مثل خودش عشق کورش کرده !!! با وجودی که میدونه کارش اشتباهه ولی هنوزم ادامه میده....

هلیا تنها شانس‌ی که آورده بود، سینا تو این دو هفته با رفتارش ثابت کرده بود قابل اعتماد و طبق گفته هاش آسیبی به هلیا نمیرسونه ولی در اینموردا به پیمان اطمینانی نبود با بردن فائزه به اون مهمونی ثابت کرد

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

باز هم میتونه خطا کنه و برای فائزه در دسر ایجاد کنه.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۱۸۳

با وجودیکه معمولاً آخر هفته‌ها شرکت تعطیل بود ولی
این روزا بدلیل کار زیادشون گاهی ۵شنبه‌ها هم
میرفتن امروز مهران بخاطر بدرقه مادرش
نمیتونست بیاد ؛ بخاطر همین صبح زود خودشو به
شرکت رسونده بود

دیروز که سپیده و هلیا رفته بودن؛ تنهایی برگشته بود
خونه‌ای که براش جور مبهمی دلگیر بود انگار جای
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

جایش حتی روی اسباب اثاثیه گرد غربت ریخته بودن
با اینکه ۶ سال تنها زندگی کرده بود و یکسالی میشد
این خونه رو داشت....ولی ۲ هفته اخیر و حضور
هلیا!!!! باوجودیکه رفتارشون مثل غریبه ها بود اما
شب که از بیرون میدید برقای خونه روشن و کسی تو
خونه هست حتی اگر انتظارش رو نمیکشید!!!! همین
که در رو باز میکرد و گرمای مطبوعی بهش میخورد
و بوی زندگی داشت ، براش کافی بود....
بعد از بازدید از محل پروژه بهمراه کارفرما و دیدن
برق رضایت تو چشمای آقای جهانبخش، سریع
خودشو به شرکت رسونده بود
نازی وسایلش همراهش بود تا باهم به خونه سینا
برن
وقتی گفته بود خواهرش آخر هفته میره اراک ، به
پیشنهاد نازی قرار شد جشن موفقیت کارشون رو
خونه سینا برگزار کنن
سپیده قبل از اینکه بره همه جا رو برق انداخته بود ،
صبح قبل از اینکه از خونه بیاد بیرون بخاطر اینکه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نازی از وسایل اتاق هلیا و دیدن تخت دونفره با اون کیفیت که مشخص بود مال تازه عروس و داماده به چیزی شک نکنه در اتاق رو به بهانه اینکه مربوط به خواهرشه و نباید کسی واردش بشه ، قفل کرده بود.... غذا رو به همون رستورانی که میشناخت سفارش داد میوه و شیرینی رو هم گلنبی براش آماده کرده بود بعد از شرکت همراه نازی به خونه رفتن تا آماده و منتظر مهمونایی بشن که کارمندای شرکت با چند تا از دوستای مشترک مهران و خودش مجموعاً ۱۵ نفری میشدن.....

به محض ورودشون به خونه، اولین چیزی که نظر نازی رو جلب کرد ظروف نقره داخل ویتترین پذیرایی بود ، بطوریکه از سر کنجکاو پرسید:

_خواهرت اینقدر به نقره جات اهمیت میده و دوست داره که برای اومدن به کلاس کنکور و درس خوندن باخودش آورده؟؟

سینا با خونسردی تمام انگار که انتظار شنیدن این سوال رو داشت در پاسخ گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_اینارو مامان بتازگی از تهران خریده و هنوز با خودش نبرده فعلاً داخل ویتترین گذاشته....

جوابش طوری بود که قانعش کرد

نازی دوش گرفت وقتی از حمام خارج شد با تعجب دیده بود مثل همیشه با آرایش انگار نه که حمام بوده و سینه مات و مبهوت که چطور و کی تونسته آرایش کنه؟؟!!!!.....

سینا هم دوش کوتاهی گرفت ،اول از همه مهران و ۳تا از دوستای مشترک هم دانشگاهیشون اومدن.... نازی تو اتاق سینا بود و آماده میشد..... سینا با دیدن مهران گفت:

_جای مامان خالی نباشه، رفتن به سلامتی؟؟

_ممنون!!! آره رفت... جاش خالی که هست خوبه امشب اینجام، سمیرا (خواهرش) و بابا هم رفتن خونه خاله ام....تحمل خونه بدون مامان سخته

_سخت نگیر!!! ، مامانت که فقط به شما نمیرسه پیمان (برادر مهران) رو نمیگی چند مدته مامانش رو ندیده؟؟!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_آره خودشم همینو می‌گه

مهران با دوری که تو خونه زد رو به سینا گفت:

_از آخرین باری که اومدم اینجا خیلی تغییر کرده دیگه
شبیه خونه مجردی نیست!!!...

سینا با خنده همون چیزی رو که به همه گفته بود به
مهرانم گفت:

_کارای سپیده است !!! اون خونه رو این مدلی
کرده.....

سینا در حال پذیرایی از مهران و دوستاش بود که با
صدای سلام نازی توجهش جلب شد لباسش یه بلوز
یقه هفت باز ، آستین کوتاه چسب بدن و برنگ مشکی
با دامنی که یک وجب بالای زانوش بود به همون رنگ
بدون جوراب با کفشهای پاشنه بلند و موهای کوتاهی
که بتازگی روشنشون کرده بود بسیار زیبا شده بود....
اما سینا دوست نداشت تو جمع اینجوری باشه
خصوصاً که کارمندای شرکت هم حضور داشتن ولی
بغیر از مهران بقیه هنوز نیامده بودن.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۱۸۴

با اشاره به داخل اتاقش رفتن به محض بستن در
سرزنشگرانه گفت:

_این چه لباسیه؟؟ لباس به این کوتاهی رو چرا بدون
جوراب پوشیدی؟؟!! پوزخندی تحویلش داد و با نشون
دادن جوراب رنگ پای شیشه‌ای توی پاهاش گفت:

_جوراب شلواری پوشیدم ، حق داری ندیده باشی شما
شهرستانیا مادر خواهراتون تونیکه شلوارین از این
چیزا ندیدی نمیدونی چیه!!!!!!

سینا با یاد آوری اینکه مادر و خواهراش و هر چی
خانوم تابحال اطرافش دیده همه شیک اما معقول و هر

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

جایی لباس مناسب همونجا رو میپوشیدن در جوابش با تاسف گفت:

_اتفاقاً دیدم !!! ولی در جای مناسب خودش میپوشن نه بین مردای غریبه و همکاراشون، اگر این چیزا برای شماها کلاسه به شهرستانی بودن خودم افتخار میکنم درضمن جوراب شلواری که پوشیدی با نپوشیدن هیچ فرقی نداره!!!!.....
قبلاً باهم مهمونی رفته بودن نازی همیشه اسپرت میپوشید در حد بلوز شلوار ؛ گاهی هم نوع نامناسبش رو انتخاب میکرد و سینا بهش تذکر میداد اونم قول میداد دفعه بعد رعایت کنه ولی امروز دیگه همه چیز رو زیر پاش گذاشته بود سینا وقتی دید حریفش نمیشه و میگه جز این لباس دیگه ای نداره و قول دفعه بعد و تکرار نشدن کارش رو میده با اعصابی خورد و کلافه اتاق رو ترک کرد.....
کم کم بقیه هم به جمعشون اضافه شدن، مهران تو پذیرایی کردن کمک سینا میکرد....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نازی مشغول گپ و گفت با ۲ تا از خانومای شرکت بود که همراه شوهرانشون آمده بودن.....

آخرین نفر مسعود پسر عموی نازی آمد، تو دستش نایلون سیاهی بود که به نازی داد اونم یگراست به آشپزخونه بردش....

وقتی شام رو از رستوران آوردن روی میز ناهار خوری که قبلا ظرفاش رو نازی آماده کرده بود چین ، با دقیق شدن به ظرفا فهمید همونایی هستن که مهری خانوم برای هلیا آورده ولی دیگه دیر شده بود و همه روی میز بود....

نازی و مسعود با آوردن و گذاشتن بطریهائی از آشپزخونه روی میز تازه فهمیده بود که داخل نایلون دست مسعود چی بوده!!!!

به آنی شعله های خشمش بالا گرفت و با تحکم مسعود رو به آشپزخونه فراخوند، مسعود با خنده وارد شد وقتی چهره عصبانی سینا رو دید :

_ چی شده چرا اینقدر عصبانی هستی؟؟؟
سینا در جواب با همون عصبانیت گفت :

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_این مزخرفات چیه آوردی تو خونه من؟؟!

مسعود با خونسردی جواب داد:

_بخاطر این چند تا بطری رگ گردنت زده بیرون!!؟

الآن دیگه خیلی عادیه تو همه مهمونیا اینجور

نوشیدنیا هست ...

_من کاری به همه مهمونیا ندارم تو خونه من نباید این

چیزا باشه.....

اونقدر باهم بحث کردن که پای مهرانم به آشپزخونه و

بحثشون کشیده شد و به دفاع از سینا در اومد ؛ خطاب

به مسعود گفت:

_تو که میدونی سینا اهل این چیزا نیست برای چی

آوردی؟؟!! حداقل قبلش باید بهش می گفتی.....

_خُب بابا!!! حالا که آوردم نمیدونستم تا این حد

براش مهمه، اصلاً دفعه بعد مهمونی خونه سینا

نباشه.....

مهران رو به سینا گفت:

_حالا بریم زشته مهمونا شک میکنن....

هر سه با هم از آشپزخونه بیرون رفتن....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

از اون لحظه به بعد نتونسته بود حتی شامم بخوره
فقط میخواست زودتر مهمونی تموم بشه و راحتش
بذارن.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۱۸۵ _

xxxxxxx

هلیا و فائزه دیر وقت خوابیدن صبح هم دیرتر بیدار
شدن بعد از صبحانه حامد که از کوه برگشته بود اومد
دنبال هلیا سر راهشون فائزه رو هم رسوندن حامد

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هنوزم باهاش سرسنگین بود؛ مثل همیشه تحویلش
نمی‌گرفت و سر بسرش نمی‌داشت.....

فائزه که رفت هلیا معترضانه گفت:

_ رفتار خوبی با فائزه نداری!!! حالا که فرشاد نیست
مثل برادر دورا دور هواشو داشته باش.....

_ هر کار میکنم نمیتونم استرس اون روزی که رفتیم
دنبالش رو فراموش کنم فائزه دیگه بچه نیست که گول
بخوره!!! دلم باهاش صاف نمیشه.....

هلیا دیگه چیزی نگفت وقتی رسیدن جلوی خونه ، هلیا
پیاده شد ؛ حامدم جایی کار داشت و رفت.....

مهری خانوم دوست داشت هلیا لحظه‌ای از کنارش
جُنُب نخوره ولی فقط یه دیروز ظهر پیشش بود

امروزم که مهمون بود.....

نزدیک ظهر جیگر کباب شده آماده کرد و از هلیا
خواست تا بخوره ، علاوه بر اینکه اصلاً جیگر دوست
نداشت بخاطر اینکه دیر صبحانه خورده بود اشتها
نداشت ولی مگه حریف مادرش میشد؟؟!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

به زور و اصرار چند تیکه بدون نون خورد تا دل
مادرش رو بدست بیاره..... هرچند مهری خانوم از
خوردنش راضی نبود ولی بازم از هیچی بهتر بود.....
مهری خانوم با دست و دلبازی مادرانه هاشو خرجش
میکرد از حالا نگران فرداهایی بود که تنهایی تو تهران
چطور میخواد در اینجور مواقع مراقب خودش باشه ،
با یاد آوری اینکه تنها نیست و سینا رو در کنارش
داره دلش آروم میگرفت چون مطمئن بود مراقبش
خواهد بود!!!!!!.....

بی ادبی بود اگر ظهر دیر می رفت برای همین یه دوش
خیلی کوتاه گرفت باتوجه به اینکه می دونست
دامادهای آقای معتمدی هم هستن لباس مناسب و
شیکی پوشید به توصیه مادرش آرایش کمی هم روی
صورتش نشاند تا از حالت رنگ پریدگی خارج بشه!!!
منتظر حامد موند تا بیاد و برسونس خونه آقای
معتمدی!!!!!!.....

xxxxxx

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

صبح با حال بدی از خواب بیدار شد ساعت ۱۱ بود
بخاطر دیشب و اعصاب خوردی که داشت ، با بدنی
کوفته و سردرد از خواب بیدار شده بود....
از وقتی فهمیده بود آخر هفته هلیا اینا به اراک میرن
خوشحال بود و از اینکه میتونه بی محدودیت و با
آرامش در کنار نازی باشه رضایت داشت و براش
ثانیه شماری میکرد ، نمیدونست همه چیز با دلخوری
پیش میره و لحظه ای بهش خوش نمیگذره.....
دیشب که مهمونی تموم شد سینا اصراری به موندن
نازی نکرد.... اونم همراه بقیه با مسعود رفت. اوضاع
خونه و اتاقش بقدری بهم ریخته و داغون بود که برای
خواب به تنها جای درست خونه !! و اتاق هلیا
رفت

در رو که باز کرد آرامش خاصی سراسر وجودش
جاری شد فعلاً تنها جای مرتب خونه همینجا بود.....
بطرف تخت و همون جایی که یک شب رو به صبح
رسونده بود رفت روتختی و وپتو رو کنار زد، سرش
رو گذاشت روی بالش و پتو رو تا روی بینش

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

کشید.... همون بوی خوش و ملایم شبیه عطر یاس که
نمیدونست چیه ولی مطمئناً منبعش از هلیا بود زیر
بینیش پیچیدو مشامش رو پر کرد.....
آرامشی همه وجودش رو گرفته بود که براش بی
سابقه بود.... طوریکه با وجود حال بدش !! تا خود
صبح راحت خوابیده بود
از اتاق که بیرون رفت با دیدن اوضاع درهم و آشفته
خونه، آه از نهادش بلند شد تصمیم گرفت از گلنبی و
خانومش کمک بگیره
نمی‌دونست هلیا کی بر میگرده؟! باید یه جوری
می‌فهمید.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



کاری از اکیپ گروه تبادل

بعد از صبحانه کمی از ریخت و پاش‌ها رو جمع کرد.....

خبری از نازی نبود!!! هر موقع دیگه‌ای تا بحال بارها تماس گرفته بود ولی مثل اینکه برخوردای دیشب سینا بدجور گرون تموم شده و بهش بر خورده بود..... دست خودش نبود از آدمایی که اهل خوردن مشروبات الکلین بدش می‌آمد، تا حرفی در اینمورد میگفت بهش کنایه میزدن یه بار دیگه بازم تو یه مهمونی مشروب سرو میشد، سینا اعتراض کرده بود که «میخوایم دوستانه کنار هم باشیم چه نیازی به این چیزاست؟؟!!!»

یه بارم رفته بودن پیک نیک سینا گفته بود «اومدیم از طبیعت و هوای پاک لذت ببریم چرا با خوردن این چیزا و عربده کشی که راه انداختید خرابش میکنید؟؟!!!» در جوابش گفته بودن «تو اُمّلی بچه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

شهرستانی این قبیل لذتها رو درک نمیکنه»
همیشه تا اعتراض میکرد آنگِ بچه شهرستانی بودن
رو بهش میزدن
ولی اینبار دیگه کوتاه نمیاد بنظر سینا هر کس اهل
مشروبات الکلی باشه هیچ حسابی نمیشه روش باز
کرد، مرام و معرفت نداره، عقلش زایل میشه و دست
به هر کاری میزنه چون اختیارش رو از کف میده بعدم
برای توجیه خودش میگه تو حال خود نبودم.....
حتی میتونست به جرات بگه خیلیاشون عمداً کارایی که
آدم عاقل در حالت عادی و تو جمع نمیکنه رو میکردن
و خودشون رو میزدن به مستی.... یا واقعاً مست بودن
و حالیشون نبود چه غلطی میکنن در هر دو صورت
فرقی نمیکرد آدمای خطرناکی میشدن.....
حس کرده بود نازی هم بدش نمیاد سینا بخوره!!! اینو
یه بار از لابلای حرفاش فهمیده بود چون براش یه
جور کلاس محسوب میشد....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

درسته خیلی دوستش داره و حاضره براش هر کاری بکنه ولی غیر ممکنه از اصول و خط قرمزایی که داره فراتر بره

سینا اعتقادات خاصی داشت و آدم مقیدی بود ولی مهرانم که خانواده‌اش راحت بودن و اعتقادات مذهبی کم رنگی داشتن !!! ندیده بود لب به الکل بزنه برای همین خیلی قبولش داشت و تا بحال تو کار مشترکشان به مشکل برخورد نکرده بودن.....

صبحانه رو دیر خورده بود ساعت حدودای ۵ بعدازظهر برای ناهار از غذای دیشب گرم کرد بعد از ناهار هر چه سعی کرد با گوشی هلیا تماس بگیره نتونست اونقدری با هم نزدیک نبودن که بهش زنگ بزنه و بپرسه کی میاد؟! شایدم الان تو راه بود با این فکر و وضعیت درهم خونه تصمیم گرفت با خونشون تماس بگیره بالاخره سپید با پرحرفیاش میگفت هلیا کی برمیگرده

شماره خونه رو گرفت بعد از ۲ تا بوق صدای یکی از دوقلوها تو گوشی پیچید نمی دونست کدوم یکیشونه با

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

صدای کودکانه که از پشت گوشی هم معلوم بود
شیطنت داره :

_الو بفرماین.....

_سلام آقا پسر!!! چطوری تو؟؟ چه کارا میکنی!!؟

_سلام دایی سینااااا ، خوبم.... داریم بازی میکنیم ایلیا
همش گلک میزنه....

خُب پس ارشیا جواب تلفن رو داده، دلش براشون
ضعف رفت خیلی شیرین و دوست داشتنی بودن ، به
شکایت ارشیا از برادرش خندید و دلجویانه گفت :

_تو داداش بزرگتری میدونی که ده دقیقه زمان
زیادیه!!! عقل تو بیشتره باید مثل یه مرد با برادر
کوچکترت رفتار کنی باهاش صحبت کن حتما به
حرفات گوش میده گاهی هم میتونی از خطاش چشم
پوشی کنی!!! آخه تو بزرگتری.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۱۸۷_

حرفای سینا بقدری حس غرور تو ارشیا ایجاد کرده
بود که سر از پا نمیشناخت انگار هیچ خطایی از ایلیا
ندیده، بادی به غیغب انداخت و فاتحانه گفت:
_ باشه دایی قول میدم دیگه دعوا نکنیم...
_ آفرین مرد بزرگ!!! حالا چی بازی میکردین؟؟!!!
_ هلی جون برامون بازی مونوپولی و کتابای تن تن
هدیه آورده داشتیم مونوپولی بازی میکردیم

با شنیدن حرفای ارشیا حس خاصی درش ایجاد شد
پس هلیا امروز خونشون بود، لازم بود درحضور بقیه
باهاش حرف بزنه

در جواب ارشیا گفت :
_ آفرین برادر بزرگتر!!! حالا برو بقیه بازیت رو بکن
گوشی رو بده به هلیا خانوم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_باشه دایی!!!! خداحافظ....
اینو گفت گوشی رو رها کرد در حالیکه دور میشد
فریاد میزد زندایی هلی زندایی هلی!!!! بیا دایی کارت
داره.....
با شنیدن نسبتی که ارشیا به هلیا میداد ته دلش یه
جوری شد
بعد از دقایق کمی صدای دلنشین و به دور از عشوهِ
هلیا تو گوشی پیچید:
_الو سلام!!!!
_سلام خوبید؟؟؟
_ممنون ، خوبم.....
_کی برمیگردید؟؟ فردا کلاس دارید؟؟!!
_فردا ۶ صبح بلیط دارم ؛ کلاس ساعت ۲
بعد از ظهره.....
_خُب پس به موقع میرسید، ساعت ۱۰ میام
دنبالتون.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نه نه!!! مزاحم شما نمیشم از تاکسی تلفنی بیهقی
ماشین میگیرم راضی نیستم شما از کارتون بزنید تو
شلوغی بیایید.....

نه مشکلی نیست شما با سپید برام فرقی ندارید میام
دنبالتون.....

چنان آمرانه گفته بود که دیگه جای هیچ حرفی باقی
نداشت.....

هلیا تشکری کرد وقتی دید حرفی برای گفتن نداره
گفت:

گوشی رو بدم مامانتون؟؟!!

ممنون میشم ، خداحافظ....

خدا نگهدار....

مطمئن بود پوست صورتش بخاطر التهاب و غوغای
درونیش قرمز شده دستش رو گذاشت رو سینه اش
چندتا نفس عمیق کشید تا حالش جا بیاد بتونه با حالتی
عادی پیش جمع بره.....

کمی که روبراه شد رفت و به پروین خانوم گفت سینا
پشت خط منتظرشه.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

xxxxxx

از هلی جون و زندایی گفتنای ارشیا حس خاصی پیدا کرد که درکی ازش نداشت؟؟!!

یعنی هنوز هیچی نشده اینهمه تو دلشون جا باز کرده؟؟ وقتی میدونه قرار به جداییه این کاراش چه معنایی داره ؟؟؟!! برای چی کادو میگیره؟؟!!؟
خودش چرا جو گیر شد و گفت میره دنبالش !!؟
رفتارش رو اینطور توجیه کرد که براش مثل سپیده است و ناخودآگاه بخاطر حس برادرانه نمیتونه بذاره اینجور مواقع تنها باشه.....

هرکی ندونه خودش که از همه بهتر میدونست هلیا براش هیچ کاری نکرده که بخواد در صدد جبراننش باشه خیلی از وقتایی که میامد خونه نمیدیدش حتی از اتاق بیرون نمیامد.....

توقعی نداشت که تو خونش کاری انجام بده اونم کوچکترین کاری نمیکرد که بخواد بذاره به حساب جلب نظر!!!.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

وقتی منطقی فکر میکرد به این نتیجه میرسید هلیا از
اون دختراییه که نیازی به جلب توجه نداره!! به خودی
خود اونقدر محسنات ظاهری و باطنی داره که جاذبه
لازم تو وجودش هست.....
باید به گل‌نبی میگفت فردا سر و سامونی به اوضاع
خونه بده

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۱۸۸

نزدیکای شب تلفن خونه زنگ خورد، وقتی جواب داد؛
صدای طناز "الوی" نازی تو گوشی پیچید، با وجود
دلخوری که ازش داشت، از اینکه بالاخره تماس
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

گرفته بود ته دلش خوشحال شد ولی از موضع جدی
بودن فاصله نگرفت:

_ سلام!!!

_ سینا!!!!!! هنوزم که سرسنگینی نمیگی از دیشب تا
حالا دلم برات تنگ شده؟! زنگ نزّم تو نباید حالمو
بپرسی!!!

_ کار داشتم!!! خونه رو که دیدی به چه روزی در
اومده.....

_ اگه یه تعارف کرده بودی میموندم کمکت میکردم ولی
با کم محلیت آبروم رو جلوی مسعود و بقیه بردی
_ دیشب خسته بودم حوصله خودمم نداشتم.....

_ میخوای الان پیام ???

با اینکه میشه گفت هنوز کار زیادی نکرده بود و همه
چیز همونطور درهم برهم بود ولی گفت :

_ نه نمیخواد!!! خیلش رو انجام دادم ...

_ آخی بمیرم خسته شدم؟؟!!!

_ نه کم کم انجامش دادم

_ خُب پس !! فردا میبینمت بای.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

__خدا حافظ...__

دوستش داشت ، خیلیم زیاد!!!! اونقدر که هربار
خطایی میکرد با یه معذرت خواهی میبخشیدش الانم
تلفنش بمنزله کوتاه اومدن بود هرچند مستقیم به زبون
نیاورد ولی لحنش گرم و دلجویانه بود

×××××

دم دمای غروب با حامد تماس گرفت تا بیاد دنبالش،
پروین خانوم با اصرار دوست داشت شب پیششون
بمونه حاج آقا هم با مهربونی پدرا نه ازش میخواست
بیشتر کنارشون باشه ولی هلیا مسافر بودنش رو بهانه
کرد که شب باید زودتر بخوابه ولی دلیل اصلی مادرش
بود؛ میدونست بیصبرانه انتظارش رو می‌کشه
تقریباً یک هفته کنار سپیده بودن با وجود شیطنتهای
ذاتیش جدایی رو براش سخت کرده بود.....
وسایلش تو اتاق سپیده بود برای پوشیدن لباسش به
اتاق رفت پشت سرش سپیده هم وارد شد، هلیا فوری
واکنش نشون داد:

__بخشیدا!!!! میخوام لباس عوض کنم اجازه میدی؟؟؟__

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_خُب عوض کن ، ما دیگه باهم مشکلی نداریم شبا رو که پیش هم میخوابیدیم دیگه لباست رو هم باید پیش من در بیاری لابد پیش سینا هم رعایت میکنی لباست رو عوض نمیکنی!!!!
یهو قیافه‌اش جدی شد و گفت:

_هلی!!! تو دختر عاقلی هستی میدونی که محیط تهران خیلی با شهرستان متفاوته حواست به زندگیت باشه من مثل چشمام به سینا اعتماد دارم ولی بعضی خانوما خیلی بلدن چطور برای مردا تور پهن کنن ، همش نجسب به اون درس واموندت برای شوهرت زن باش!!!!!!.....

_چشم مامان بزرگ!!!! دیگه توصیه یا امر دیگه‌ای نداری؟؟!!

_راستی هلی!! من پیگیر عکسا و فیلم عروسی هستم قبل از اومدنم تهران رفتم دنبالشون خانوم وارسته گفت «معمولاً یکماهی طول می‌کشه تا عکسا چاپ بشه و فیلم رو میکس کنن ولی فیلم شما چون کوتاه و ساده است ، میکس آنچنانی هم نداره ممکنه زودتر

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

آماده بشه» برای آلبوم کردن عکسا باید آلبوم انتخاب کنید..... دیروز تماس گرفتم تا اینجا هستی یه سر بریم ، شاگردش گفت «نیستن رفتن برای فیلمبرداری» درضمن نگاه کرد هنوز حاضر نشده بود...
_ممنون به زحمت افتادی ، آلبوم خودت انتخاب کن قبولت دارم.....
باصدای بوق ماشین حامد از خیر تعویض لباس گذشت و مانتوش رو روی همون لباساش پوشید.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۱۸۹

وقتی از خواب بیدار شد، با دیدن تابلوهای راهنمای کنار جاده فهمید نزدیکای تهرانن از موقع سوار شدن
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بخاطر خستگی و خوابیدنای این دو روز با تکونای
اتوبوس خوابش برده بود...
ساعت اتوبوس ۹ صبح رو نشون میداد؛
نگاهش به وسایل روی صندلی خالی کنارش افتاد.....
با دیدن ساکی که به سختی درش بسته شده بود
لبخندی پر لب نشاند.... نرسیده دلش برای خانواده‌اش
تنگ شده بود.....
مادرش اونچه با عشق از جان و دلش برمیامد رو
فراهم و در بسته بندیهای متعدد همراهش کرده بود،
طوریکه مخالفت‌های سرسختانه هلیا حریف مهر
بی‌پایان مادری نشده بود.....
دلواپسی‌ها و سفارش‌های مکرر برای مراقبت از
خودش هنوزم تو گوشش اکو میشد
از ذهنش گذشت مادر بودن به خودی خود چه کار
سختیه !!! با تولد هر فرزند بخشی از وجودت درون
کودک متولد شده متبلور میشه ،با شیرهی جانت
عاشقانه بزرگش میکنی به ثمر که رسید وقت جدایی
تکه‌ای از قلبت را میکنه و با خودش میبره.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

وقتی اتوبوس کنار سکوی پیاده شدن مسافرین توقف کرد دلش ضعف کرد از دیدن سینایی که روی صندلی نزدیک سکو نشسته بود.....به محض دیدن اتوبوس به سمت هلیا آمد که هر دو دستش ساک بود.....
با نزدیکتر شدن سینا، دل شیدا و بیتابش هُری فرو ریخت.....

اصلاً مهم نبود مثل غریبه‌ها رفتار میکردن.....
مهم نبود تو آخرین دیدارشون بخاطر حرفایی که شنید
چقدر اشک ریخته بود.....

با خودش که روراست بود!!!! ۲روز دوری کافی بود
تا دلش برای این مغرور گنده دماغ !!! تنگ بشه،
هرکی ندونه خودش که بهتر از هر کس میدونست
چقدر خاطرش رو میخواد.....

شاید برای همینه که تا حرفی از سینا میشنوه دل همچو
شیشه‌اش میشکنه و اشکش روان میشه، ممکنه پشت
حرفاش منظور بدی نباشه دل هلیا تحمل شنیدن هر
حرفی رو از سینا نداره!!!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هیچ وقت آدم حسودی نبود ولی مدتهاست عمیقاً به
دختری که دل و دین سینا رو برده حسودی میکرد.....
به اویی که میدونست تمام و کمال توجه و عشق سینا
رو برای خودش داره.....

شاید عمر عشق اون دختر به سینا نهایتاً یکسال باشه
ولی دل عاشق هلیا سالهاست که او را همراهی میکنه
این عشق اونقدر در جای جای وجودش ریشه دوانده
که به سختی میتونه دل بکنه و فراموشش کنه
سینا رو که مقابلش دید دستپاچه و سرگشته با لبخندی
ملیحی روی لبهاش:

_ سلام!!!

سینا به سمتش که میامد سرتا پاش رو نا محسوس
رصد کرد و بخاطر مقبولیت رفتار و ظاهر همیشه
موقرش در دل برای چندمین بار تحسینش کرد :

_ سلام رسیدنتون بخیر....

_ ممنون!!! راضی به زحمت شما نبودم خودم میرفتم،
مسیرا رو دیگه تقریباً یاد گرفتم.....
سینا در حالیکه ساکهای دست هلیا رو می گرفت :

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_وقتی میرفتید اینقدر بار همراهتون نبود.....
_کارای مامانمه هر چی به ذهنش رسیده و تونسته این
۲روز درست کرده، فکر میکنه با تنبلی و نابلدی من
گرسنه میمونیم.....
_دستشون درد نکنه !!!خُب پس لازم بود پیام ، خیلی
سنگین.....
هر دو به سمتی که ماشین رو پارک کرده بود
رفتن.....
سوار که شدن همون بوی خوش همیشگی ادکلن لالیک
خستگی راه رو از سرش پروند.....
برای لحظه‌ای چشماش رو بست و با دست و دلبازی
هوای معطر داخل ماشین رو به ریه هاش فرستاد حس
سرخوشی و آرامشی خاص همه وجودش رو پر
کرد.....
ماشین که به حرکت در آمد هلیا هم به خودش آمد و از
خلسه شیرین و کوتاهی که فرو رفته بود بیرون
اومد.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۱۹۰

کمی که گذشت سینا پرسید:

_ همه خوب بودن؟؟ کارتون انجام شد؟؟!!!
_ خداروشکر همه خوب بودن و به شما سلام رساندن
، کارای بانکی که داشتم انجام شد... راستی یه چک
بین بانکی بصورت حواله گرفتم تا حسابم رو به بانک
اینجا منتقل کنم امروز که فکر نکنم بشه فردا باید
بذارم به حساب.....

_ چک رو نگه ندارید همین الان بریم من تو بانک
آشنا دارم انجامش بدیم...
_ شناسنامه همراهم نیست....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ تا خونه راهی نیست میریم بر می داریم...
تا برن خونه وسایل رو بذارن شناسنامه بردارن ساعت
۱۱ شد.....

کارمند آشنای سینا به سرعت کارای انتقال حساب رو
انجام داد ...

کارشون حدوداً ۳۰ دقیقه‌ای طول کشید..
بعد خروج از بانک، سوار ماشین شدن؛ سینا وظیفه
خودش میدونست تا وقتی مسئولیت هلیا رو داره از
نظر مالی تامینش کنه این کار علاوه بر وظیفه بهش
حس مردونگی و غرور میداد.....برای همین قبل اینکه
ماشین رو به حرکت دربیاره ، با اعتماد به نفس
ومغرورانه گفت :

_ شماره حسابتون رو برداشتم هر ماه طبق وظیفه‌ای
که دارم براتون مبلغی واریز میکنم

هلیا با تحکم و لحنی جدی گفت :

_ اصلاً نیازی نیست!!!! سود همین پول کافیه من که
خرج زیادی ندارم بیشترش مزاحم شمام در ضمن
میخواستم بگم از حالا به بعد گاهی خریدای خونه با

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

من!!! همیشه که اینجوری همش رو دوش شما
باشه !!!.....

شنیدن این حرفا از زبون هلیا کافی بود تا خشم
سراسر وجودش رو بگیره چنان نگاه تند و وحشتناکی
بهش انداخت که هلیا ترسید!!!

حرفاش تموم مردونگی و اُبّهتی که سینا برای خودش
ساخته بود رو زیر سوال برد، با نگاه غضبناکش
همچنان هلیا رو سرزنش میکرد

چهره‌ی ترسیده‌ی هلیا رو که دید سعی کرد آرامش
خودشو حفظ کنه نفسش رو تازه کرد و با لحنی که
سعی در آروم بودنش داشت :

_ شما در مورد من چی فکر کردید !!؟؟ اینقدر در
نظرتون پست و بی وجودم که حتی از پس خرید خونه
برنميام؟؟؟

_ نه نه !!! اشتباه برداشت کردید منظور من اصلا این
نبود!!!

_ آها پس یعنی خرج خودتون رو میخواید بدید؟؟ تا
الآن که هرچی داریم از زحمتهایی که مادر شما کشیده

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اینطور که دیدم تا مدتها بعدم همه چیز هست ، پس
منظورتون اینه که من باید سهم خودم رو بهتون
بدم

هلیا ناراضی و کلافه از اینکه ناخواسته بحث به اینجا
ها کشیده شده ، با در ماندگی و از روی عجز گفت :
_ باور کنید اصلاً منظورم این چیزایی که شما میگرد
نبود !!! چرا ما هر موقع حرف میزنیم دلخوری پیش
میاد و به اینجاها کشیده میشه !!؟؟
سینا هنوزم عصبانی بود و ذره‌ای از خشمش کم نشده
بود، مغرضانه گفت :

_ بخاطر اینه که هیچ تفاهمی نداریم !! هیچوقت
حرفای همدیگه رو نمی‌فهمیم
کاسه چشمای هلیا به آنی پر شد و رنگ دلخوری
گرفت :

_ خوبه پس!!!! دلیل واقعی برای جدایی داریم!!! چرا
همدیگه رو آزار بدیم !!؟ با خانواده هامون صحبت
کنیم که تفاهم نداریم راستش من به شدت احساس

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

مزاحمت و سر بار بودن میکنم درسمم دیگه ذره ای
برام مهم نیست میرم اراک
با اینکه هرگز دلش راضی به حرفی که میخواست بزنه
نبود ولی با مکت ادامه داد:
_شمام بهتره هرچه زودتر به هدفتون از این ازدواج
برسید....و با دختر موردعلاقه تون که تفاهم دارید
ازدواج کنید

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۱۹۱_

سینا تازه متوجه شده بود حرفی رو که نباید به زبون
آورده و اگه همینطور ادامه بدن نتیجه اش چیزی میشه
که خانوادش تو مدت کمتر از یکماه که از ازدواجش
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

میگذره حاضر به پذیرشش نیستن برای جبران حرفی
که زده بود، آرومتر از قبل گفت:

_ اونوقت نمیگن اینکه تازه اراک بوده هیچ شکایتی
از عدم تفاهم نداشته، حالا چطور یهو فهمیده تفاهم
ندارن؟؟....

با نگاهی عاقل اندر سفیه با پوزخندی بر لب ادامه
داد:

_ شما که یکماه نشده عجله داری جدا بشی چرا
میخوای بری خونه ما برای ریز و درشت اون خونه
کادو میگیری؟؟!! میخوای مظلوم نمایی کنی و بگی آدم
خوبه قصه شما کنید و اونی که بده منم؟؟!!
هلیا دیگه انتظار این حرفا رو نداشت هرچه میگذشت
بغضش بیشتر میشد و هیچ جوره نمیتونست فرو ببرش
با همون بغض آشکار و صدایی لرزون گفت:
_ هدیه فقط برای بچه ها بود اونم بدون هیچ قصد و
غرضی!!!! چون من عاشق بچه هام اون هدفی هم که
شما فکر میکنید پشتش نبود و قصد خودنمایی
نداشتم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

با دم عمیقی که گرفت بخش زیادی از بغضش رو فرو
خورد مسلط تر از قبل ادامه داد:

_ظاهراً اونی که دلش میخواد آدم خوبه قصه باشه
شمایید نه من!!! از اولم همه چیز رو مینداختید گردن
من!!! باید می فهمیدم که کارم اشتباهه من یکبار
ازتون به طرز بدی ضربه خورده بودم، تو
خواستگاری اول با درخواستی که کردید نمیدونید چه
بلایی سرم آوردید شما اولین خواستگاری بودید که
پاشو تو خونه ما میذاشت برای دختری مثل من
پذیرشش سخت بود ولی نمیدونم چرا حماقت کردم و
دوباره اشتباهم رو تکرار کردم!!!! حالام نگران
نباشید اینبارم لازم نیست شما حرفی بزنید خودم با
مادرتون صحبت میکنم و میگم همه چیز تقصیر
منه.....اصلاً عیب از منه و نمیتونم زندگی کنم
خیالتون راحت آدم خوبه خودتونید.....
سینا تحت تاثیر حرفایی بود که شنیده با صدایی گرفته
و خش دار گفت:

_میشه تمومش کنید؟!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ حتماً نگران نباشید بهتون قول میدم همه چیز رو
تموم کنم

صدای زنگ گوشی سینا باعث شد حرفشون نمیه کار
بمونه، با مرور اونچه بینشون پیش اومد و نسبت های
به ناحقی که بهش داده بود قلبش نا آروم و دلش
متلاطم شده بود، بعد از لحظه ای سینا گوشیش رو
جواب داد:

_ سلام عزیزم

.....

_ نه میام !!! کارم طول کشید....

.....

_ نه چیزی نیست حالم خوبه فقط خسته ام....

.....

_ باشه عزیزم ،خدا حافظ.

هلیا که فهمیده بود کی پشت خط سیناست، با اطمینان
از غلط بودن زندگیش سرش رو کاملاً به سمت راست
چرخوند و نگاه خیره اش به بیرون داد نمیخواست سینا
اشکای بدبختیش رو ببینه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

با تموم شدن تلفنش نگاه کلافه‌اش متوجه هلیا شد فهمیدنش سخت نبود که داره گریه میکنه ، با اعصابی خورد ماشین رو روشن و به سمت خونه حرکت کرد.....دختره معلوم نیست این اشکا رو از کجا میاره ؟؟؟!! همیشه باهاش حرف زد از دخترای این مدلی و ضعیف بدش میامد وقتی رسیدن هلیا پیاده شد با همون سری که پایین داشت تشکر کرد و به سمت خونه رفت سینا انگار قدرت هر حرف و عکس العملی رو ازش گرفته باشن موند و رفتنش رو تماشا کرد، داخل خونه که شد سینا هم ماشین رو به حرکت درآورد به حرفاشون فکر کرد، دختره ی مغرور میخواد همه کاراش رو خودش بکنه بدون کمک کسی!!!! نمی‌دونست چرا دوست داشت بهش تکیه میکرد مثل خواهری که از برادرش توقع حمایت داره با رفتارایی که هلیا داشت ، احساس بی‌مصرف بودن بهش دست میداد.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۱۹۲

با همین حس حمایت گرانه بود که او مد
دنبالش، خواست تا بانک همراهیش کنه که تنهایی
احساس غربت نکنه.....
به خانواده هلیا خصوصاً مادرش در اینمورد قول داده
بود و از مردونگی به دور بود تا زمانی که تحت
حمایتش زیر قولش بزنه.....وظیفه خودش میدونست
همه جور حواسش بهش باشه ولی دختره بقدری
مغرور و یک دنده است که کفرش رو درمیاره...
وقتی مبلغ چک رو دید اصلاً فکرشو نمیکرد پدرش
همچین مبلغ قابل توجهی رو برای جهیزیه دخترش در
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نظر گرفته باشه تقریباً بیش از ۲ برابر اونچه بود که خودش در نظر داشت بذاره تا هلیا سودش رو بگیره.....

با حرفایی که ازش شنید و درخواستش بدجور از کوره در رفت و دیگه نتونست خودشو کنترل کنه..... چیزایی که نباید بگه رو به زبون آورد حالام سخت پشیمون بود ولی چه فایده ؟؟؟!! کاش اصلاً دنبالش نیامده بودو اینجوری نشده بود.....

حالام باید به خودش مسلط باشه و فکر کنه ببینه چطور میتونه هلیا رو از تصمیمش منصرف کنه همین امروز تا دیر نشده باید یه کاری میکرد..... میدونست تا عصر کلاسه و فرصت نداره اقدامی بکنه ، بهتره بعد از کلاسش بره دنبالش باهاش صحبت کنه تا اونموقع هردو آرومترم شدن

در مورد شرایط بوجود آمده هر چند هلیام مقصر بود ولی سینا نباید اختیار از کف میداد و اون همه حرف

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

رو بارش میکرد که میدونست از سرِ عصبانیت و
بیشترش واقعیت نداره.....

بهرحال بازم کاری که نباید شده بود، ولی امیدوار بود
بتونه اوضاع رو تا حدی درستش کنه و تحت کنترل
بگیره ، پس باید تا عصر صبر میکرد.....
هر چند که این جدایی خواسته خود سینا هم بود و قرار
ازدواجشون با توافق همدیگه جدایی بود و بهرحال
اتفاق میافتاد؛ ولی در حال حاضر نه وقتش بود و نه
شرایطش.....

×××××

ساعت ۱۲:۳۰ رو نشون میداد فرصت زیادی نداشت
سریع چیزایی که نیاز به یخچال داشت رو داخلش
گذاشت.....

کمی از کاجی که از اراک آورده بود رو به جای ناهار
خورد تا ضعف نکنه با مادرشم تماس گرفت که
نگراننش نشه.....

بقیه وسایلش رو گذاشت عصر که برمیگرده سر
فرصت جابجاشون کنه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

وقتی رسید دانشکده فیروزه رو دید که بیرون محوطه
انتظارش رو میکشه به محض دیدن هلیا دست تکون
داد و هلیا به سمتش رفت بعد از سلام علیک اولیه
فیروزه گفت :

_رسیدن بخیر کی اومدی؟؟ خوش گذشت!!؟

_چند ساعتی میشه رسیدم ، ممنون جات خالی خوب
بود تو دیگه نرفتی نوشهر!!؟

_نه دیگه موندم خونه خاله ام خوابگاه آخر هفته ها
خیلی دلگیره میشه گفت غیرقابل تحمله خصوصاً تازه
وارد باشی و با کسی دوست نباشی....

با اینکه افکارش یاریش نمیکرد و اوضاعش بهم
ریخته بود ولی با تردید و دودلی گفت :

_اگر برای ترم بعد بخوای خونه بگیری شاید منم
باهات بیام

_چه خوب!!!! راستی نگفتی تو الان کجایی !!!؟؟
با یادآوری اتفاقات تلخ دوهفته اخیر با اکراه و ناراحتی
گفت:

_خونه یکی از آشناها.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ من که از خدامه خوابگاه نباشم و پیام بیرون، اونجا
نمیتونم درس بخونم ... تو هم حتما راحت نیستی آشنا
هر قدرم نزدیک باشه بازم سخته
فیروزه نگاهش به دستای هلیا افتاد سوالی که از هفته
پیش ذهنش رو مشغول کرده بود رو پرسید:
_ میگم این رینگی که دستت کردی مثل حلقه ازدواجه
خبریه؟؟!!!
_ نه بابا!!! همینجوری انداختمش خوشم میاد
ازش.....
_ خُب پس بندازش دست راستت اینجوری رسماً همه
رو میپرونی و میمونی رو دستمون....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#قسمت_۱۹۳

با دیدن استاد که وارد محوطه شد به سمت ساختمون
کلاس رفتن.....

فیروزه با یادآوری اینکه جزوه هفته قبل رو نداره :
_هلیا!!! جزوه هفته قبل همراهت هست ؟ ! میخوام بعد
از کلاس کپی بگیرم....
_آره هست !!!باشه باهم میریم انتشارات دانشکده کپی
بگیر.....

وارد کلاس که شدن تقریباً پر بود همه آمده بودن جلو
جا نبود مجبور شدن انتهای کلاس بشینن.....
شادی و شیلا ردیف دوم نشسته بودن با ورود استاد
همه حالت رسمی به خودشون گرفتن.....
هر چه تلاش میکرد نمیتونست شش دونگ حواسش
رو به درس بده برای همین گوشیش رو دست به دست

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

تا ردیف جلو به شادی رسوند تا بذاره صدای استاد
ضبط بشه چون جلوتر صدای استاد واضح تر بود
گاهی هم که مطلبی روی تابلو نوشته میشد رو با بی
میلی داخل جزوه اش مینوشت

هیچ کنترلی روی افکار مغشوش و درهمش نداشت
بدون اینکه بخواد ذهنش متوجه قبل از ظهر میشد.....
یادش به لحظه ای کشیده شد که موقع بحث با سينا
تلفنش زنگ خورد و مشخص بود کی پشت خطه!!!!!!
با خودش فکر کرد بیچاره !!!!

بیخود داری پیش میری کسی که مال تو نیست رو
زودتر بذارش کنار..... اینجوری زندگی کردن با آدمی
که رفتاراش رو به بدبینانه ترین شکل تعبیر میکرد
براش سخت و عذاب آور بود....

اون لحظه که بازی فکری و کتابا رو برای دوقلوها
خریده بود فقط چهره شاد شیطون و دوست داشتنی
شون درحال ذوق کردن جلوی چشمش اومده بود یا
وقتی برای صوفیا کتاب انشرلی رو خرید فکر میکرد
دختر اهل مطالعه ای باشه.... یا لباسی که ۵شنبه صبح

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

از اراک برای بهار کوچولوی ناز و دوست داشتنی
خریده بود چهره زیبایش رو تصور کرد که تو اون
لباس یه وجبی چقدر زیباتر میشه هر چیزی رو با
عشق گرفته بود یک درصدم به این فکر نمیکرد که
میخواد مظلوم نمایی یا جلب نظر بقیه رو بکنه.....
اینبار حرفای سینا بدجور ناروا بود و اذیتش کرد
اونقدر مغرورانه و حق بجانب گفته بود که یک آن هلیا
باورش شده بود این کارها رو عمداً کرده.....
باید هرچه زودتر تمومش میکرد و تکلیف روشن
میشد....اگر قرار به جدایی بود باید از اون خونه
میرفت فعلاً جایی برای رفتن نداشت...برای ترم بعد اگه
بتونه با فیروزه همخونه بشه خیلی خوبه ولی باید همه
جوانبش رو در نظر بگیره به همین راحتیا نیست !!
هنوز در مورد اراک رفتن مطمئن نبود و به نتیجه‌ای
نرسیده بود .حتی اگر قرار بود انتقالی بگیره این
ترمش باید تموم میشد پس در هر صورت باید تا
نزدیکای پایان ترم رو هر جور که بود تحمل
میکرد

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

کلاس که تموم شد با فیروزه رفتن انتشارات
دانشکده.....معمولاً دانشجویهای ترم بالایی اداره‌اش
میکردن وارد که شدن هلیا جزوه‌اش رو بیرون آورد و
به پسری که جلوی پیشخون بود داد.....
مشغول حرف زدن با فیروزه بود که صدای سلامی
اونو متوجه خودش کرد..... کوروش بیات!!!!!! اینو
دیگه کجای دلش بذاره؟!!!!.....
شیطونه میگه همینو قبولش کن تو همین هفته طلاق
بگیر ؛ عقد و عروسی رو راه بنداز از شرِ سینا و
حرفاش راحت شو
یه آن تو ذهنش به تصویری که کرده بود خندید، جای
سپید خالی !!!! اگر بود میگفت «باععععع نه به
ما که یکیشم گیرمون نمیداد نه به تو که یکماه نشده
۲ تا ۲ تا.....»
خیلی زود در حضور فیروزه حالتی جدی به خود گرفت
و با لحنی خشک که سعی میکرد رسمی هم باشه جواب
سلامش رو داد..... فیروزه هم که فکر میکرد کوروش
آشنای هلیاست سلام داد و جواب گرفت.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۱۹۴

تا کپی‌ها حاضر بشه جناب بیات لحظه‌ای چشم از هلیا
برنداشت، سنگینی نگاهش رو کاملاً حس میکرد و
آزارش می‌داد دوست داشت زودتر کارشون تموم
بشه.....

از انتشارات که خارج شدن ، نفسش رو پرصدا آزاد
کرد.....

فیروزه گفت :

_ن گفته بودی اینجا فک و فامیل به این خوش تیپی
داری!!! زود باش معرفی کن ببینم.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ فامیل کجا بود؟! هفته قبل که تو نبودی مثل همین امروز موقع رفتن اومد خودشو معرفی کرد گفت میخواد بیشتر آشنا بشه و از این مزخرفاتی که پسرا اولش به دخترا میگن

_ اوه اوه!!!! پس هنوز هیچی نشده طرف عاشق شده..... بدم نبودا بنظرم جدی تر بهش فکر کن با بالا بردن دستش در حالیکه حلقه رو نشونش میداد: _ برو بابا!!! دلت خوشه؟! برای اینکه خیالشو راحت کنم بهش گفتم نامزد دارم

_ آها پس بگو ، گرفتم برای این حلقه رو انداختی?!!

_ آره دیگه.....

به طرف درب خروجی دانشگاه رفتن، با اینکه هر لحظه منتظر بود، کوروش بیات بیاد و دوباره درخواستش رو مطرح کنه ولی به این نتیجه رسیده بود که آدم محافظه کاریه و واقعی که هلیا تنها نیست جلو نیاد.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بنابراین با خیالی راحت با فیروزه به سمت ایستگاه اتوبوسها رفتن ، خوابگاه فیروزه امیرآباد بود و اونم بیشتر اوقات با اتوبوس رفت و آمد میکرد

××××××

از ظهر که پاشو تو شرکت گذاشته بود مثل کلاف سردرگم بود آروم و قرار نداشت طوری که نتونسته بود ناهارش رو درست و حسابی بخوره ، حتی نازی هم فهمیده بود یه چیزیش هست.... هر چه تلاش کرد تا دلایلش رو بفهمه ولی موفق نشده بود.....

بعد از ظهر برای استارت فاز دوم پروژه جلسه مهمی داشتن فاز اول رو با موفقیت و جلب رضایت کارفرما پشت سر گذاشته بودن.....

جلسه راس ساعت ۳ شروع میشد، با اینکه حوصله نداشت ولی به دلیل اهمیتی که داشت حضورش لازم بود.....

جلسه که شروع شد تا همه حضور پیدا کنن نیم ساعتی طول کشید و با موضوعات متعددی که مطرح شد تا حدودای ۵:۱۵ ادامه داشت.... به محض تموم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

شدن وسایلش رو سریع جمع کرد و به نازی گفت
خواهرش رو باید جایی ببره به این بهانه بی معطلی
از شرکت خارج شد.....

ماشین رو که از پارکینگ بیرون آورد ساعتش رو
نگاه کرد ۵:۳۰ بود. هلیا ۵ کلاسش تموم میشد
غیرممکن بود بتونه برسه اگر باهاش تماس میگرفت
تا منتظرش بمونه خیلی معطل میشد..... بنابراین از
رفتن جلوی دانشگاه منصرف شد. شرکت به خونه
خیلی نزدیک بود تصمیم گرفت خونه منتظرش بمونه
می دونست تا هلیا برسه با حجم ترافیک این موقع روز
در بهترین حالت یک ساعت و نیم طول میکشه.....
تو این فاصله سینا فرصت داشت دوش بگیره و کمی
استراحت کنه تا سرحال بیاد.....

وقتی رسید در حیاط رو که باز کرد با دیدن ماشین سینا
تو پارکینگ، و برق روشن سالن فهمید سینا خونه
است ... ریتم ضربان قلبش از حالت عادی خارج شد و
دلشوره افتاد به جوشش طوریکه باعث شد سست بشه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

و قدمهاش رو کندتر برداره، با برخوردی که ظهر
داشتن ترجیح میداد امشب اصلاً باهاش برخوردی
نداشته باشه و چشم تو چشم نشن.....
توی این مدت اولین بار بود که میامد خونه و میدید
سینا خونه است.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۱۹۵_

هر طور که بود خودشو به پشت در آپارتمان رسوند
کلیدش رو از کیفش بیرون آورد خواست بندازه در رو
باز کنه ولی سریعاً پشیمون شد!!!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا خونه بود و درست نبود همینجوری در رو باز
کنه باید زنگ میزد شاید تو شرایط مناسبی نباشه.....
همین کار رو هم کرد با انگشتایی لرزون و بدون اینکه
بدونه چی پشت اون در انتظارش رو میکشه ، زنگ
رو بصدا درآورد

خیلی زود در توسط سینا باز شد، لحظه‌ای که
نگاهشون بهم گره خورد دلش غنچ رفت، چیزی که از
نگاهش تعبیر کرد رنگ پشیمونی داشت اینبار سینا
بود که پیشقدم شد:

_سلام!!!!.....

هلیا در حالیکه وارد میشد موقرانه جوابش رو داد:

_سلام!!.....

و یکراست وارد اتاقش شد.....

دیگه دلش نمی‌خواست جنجالی ایجاد بشه نه توان و
گنجایشش رو داشت ونه در شخصیت و تربیتش بود
برای همین در اتاق رو نبست و برای تعویض لباساش
داخل حموم رفت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

وقتی لباس پوشید و از ظاهرش رضایت پیدا کرد آبی
به صورت زد..... از سرویس بهداشتی که خارج شد
روی صندلی اتاق نشست.....

با وجودی که خسته بود و هوس چای کرده بود ولی
میخواست یه جوری خودشو سرگرم کنه تا مجبور نشه
از اتاق بیرون بره.....

برای همین جزوه‌اش رو از کیفش درآورد و خواست
کم کاری بیش از حد امروزش تو جزوه نوشتن رو
جبران کنه.....

چند سطری که نوشت، صدای زدن ضربه به در اتاق
باعث شد ناخودآگاه سرش رو بگیره بالا و سینه رو
داخل آینه تو چارچوب در ببینه با دیدنش بلند شد و به
سمتش برگشت با لحنی رسمی و به دور از انعطاف
گفت:

_بفرمائید، امری بود؟؟؟

_اگر به اندازه یه چای خوردن وقت دارید خوشحال
میشم در خدمتون باشم چای حاضره!!!!....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

از ادب بدور بود که بخواد بچه بازی در بیاره و
لجبازی کنه جدا از اینکه دلش چای میخواست، و
می‌دونست با خوردنش بخش زیادی از خستگیش
برطرف میشه؛ برای همین در جوابش با لحنی نرمتر
گفت:

_به زحمت افتادید، ممنون میشم

سینا راضی از جواب هلیا لبخندی بر چهره مردونه‌اش
نشانده:

_تو آشپزخونه منتظرتونم

برگشت تو آینه خودشو تماشا کرد رنگ صورتش کمی
پریده و حسابی گرسنه بود ظهر ناهار درست و
حسابی نخورده بود، شالش رو روی سرش مرتب کرد
و به قصد آشپزخونه اتاق رو ترک کرد.....

ورودی آشپزخونه که رسید میز چیده شده با میوه و
شیرینی توجهش رو جلب کرد...

سینا پشتش به هلیا و مشغول ریختن چای بود لیوانها
رو که داخل سینی گذاشت برگشت دید هلیا تو مرز
آشپزخونه و هال همینطور بی حرکت مونده، در

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حالیکه سینی چای رو روی میز میذاشت و روی
صندلی می‌نشست با اشاره به چایی‌ها گفت:
_بفرمائید، سرد نشه.....

هلیا با شنیدن این حرف تکونی به خودش داد قدمی به
جلو برداشت و روی صندلی مقابل سینا جاگرفت.....
اینبار سینا سعی میکرد مراقب همه چیز باشه و
اوضاع رو بخوبی کنترل کنه.... حرفایی که قرار بود
بزنه رو از عصری که رسیده بود خونه تا هلیا بیاد
چندین بار مرورشون کرده بود.....
همین که هلیا راحت پذیرفته بود باهم چای بخورن
مشخص بود وضعیت به اون وخیمی که فکر می‌کرد
نبود....

هلیا ساکت و خیره به چایی بود که بخار ازش بلند
میشد.....

ذهنش درگیر این بود که سینا چکارش داره؟! از
همون اولم که بهش پیشنهاد چای داد فهمیده بود این
یه چای خوردن و دعوت معمولی نیست....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بعد از لحظه‌ای سینا در حالیکه ظرف شیرینی رو به سمت هلیا هول میداد:
_ بفرمایید با چایی میل کنید تازه است

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۱۹۶_

از قدیم گفتن « کور از خدا چی میخواد؟! یه جفت چشم بینا!!!!!!... » حکایت هلیای گرسنه بود و شیرینی هایی که بدجور بهش چشمک میزدن تعارف سخاوتمندانه سینا رو بدون تعارف پذیرفت ،یکی برداشت و تشکر کرد.....
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا هم در حالیکه بر میداشت :

_البته طعم چایی که من دم کردم مثل چایی شما نیست ولی تو این هوای نسبتاً سرد و بعد از یه کلاس سه ساعته آدمو گرم و خستگی رو رفع میکنه.....

هلیا لبخند کم جونی زد و گفت:

_اختیار دارید!!!! خیلیم خوبه.....

بعد از چای و شیرینی که در سکوت صرف شد، سینا بدون مقدمه چینی و در نهایت خونسردی گفت:

_حتماً میدونید که قراره باهم صحبت کنیم!!!! روزی که برای اولین بار به خواست شما؛ همدیگه رو دیدیم شما مفادی رو برای این ازدواج روی کاغذ آورده بودید تا امضا بشه!!! اون موقع اصلاً فکرشو نمی کردم نیازی بهش باشه.....

راستش من همه چیز رو خیلی ساده فرض کرده بودم تصورش رو هم نمی کردم قضیه به این پیچیدگی باشه..... ولی حالا میبینم هم باید در موردش بیشتر صحبت کرد و هم مفاد دیگه ای به اونچه شما شرط گذاشته بودید اضافه بشه تا این مدت بخوبی بگذره و

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بعد هرکس بدون دلخوری بره دنبال زندگی خودش
چیزی که از همون اول قرار بود اتفاق بیافته.....
هلیا قصد داشت تا جایی که ممکنه فقط مستمع باشه ؛
و هیچ حرفی نزنه

سینا از سکوت و توجهی که هلیا به حرفاش داشت
تمرکز بیشتری گرفت ، نفسی تازه کرد و مسلط تر از
قبل ادامه داد:

_ بچه که بودم بین دخترا بزرگ شدم ، نمیدونم
میدونید یا نه؟؟!!!! من تنها پسر خانواده معتمدی
هستم دوتا عموی دیگه ام فقط دختر دارن وقتی
خودمون بودیم یا دور هم جمع میشدیم، خاله بازی
میکردیم و چون تنها پسر من بودم همیشه نقش مرد و
پدر رو بازی میکردم ثریا ۲ سال از من بزرگتر بود
معمولاً مادر میشد و سپیده هم که از همه کوچکتر بود
رو میذاشتیم بچه.....

یا وقتی دختر عموهام بودن اونا نقش مادر و بچه رو
داشتن بهرحال من مردشون بودم ، تو عالم
بچه‌گی دو مورد مهمی که از مردی تو ذهنم پر رنجه و

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

یادم مونده و تو بازیمون انجامش میدادم ؛ یه دسته
کلید بزرگ که مامان از کلیدای بلااستفاده خونه برام
درست کرده بود همراه بود و دیگه اینکه میرفتم
حجره سرکار و موقع برگشتن خرید میکردم و دست پر
برمیگشتم!!!!

اونقدر این دوتا ویژگی باباها برام مهم بود و بهم حس
خوبی میداد که دوست داشتم همیشه همین بازی
روکنیم

حالا بزرگ شدیم !!! ولی اون حس هنوزم هست و با
من بزرگ شده.....

اما شما همیشه به عناوین مختلف و امروز به بدترین
شکل ممکن اونو زیر سوال بردید

تا وقتی که کنار من هستید در نظر خانواده ها و
اطرافیان بعنوان همسر و بین خودمون خواهر و
برادر.... هر طور در نظر بگیرید می بینید من وظیفه
دارم از جهاتی شما رو تحت حمایت خودم داشته
باشم.... همونطور که گفتم دو چیز برام خیلی مهمه و
اصل به حساب میاد، یکی حمایت مالی دیگری حمایت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

معنوی و مراقبت از شما!!!! اینکه بهتون میگم من باید بدونم کجاها میرید و برنامه کلاسرتون چه ساعتی هست؟! شامل حمایت معنوی میشه ، دقیقاً در موردتون همون حسی رو دارم که نسبت به خواهرام دارم..... ولی شما هر بار میخوايد با رفتار و حرفاتون به من یادآوری کنید که هیچ اختیار و نقشی تو زندگیتون ندارم امروز صبح با حرفی که در مورد هزینه کردن تو این خونه گفتید باعث شد عصبانی بشم و از کوره در برم ، شما فکر کن باهم بریم بیرون خرید!!!! و شما بخواید حساب کنید به هیچ عنوان برام قابل قبول نیست و یه جور توهین بهم محسوب میشه..... تا زمانی که مردی خانومی رو همراهی میکنه از مردونگی به دوره که اجازه بده خانوم دست به جیب بشه.....

حرفای سینا به طرزی دلنشین بیان شد و تاثیر خودشو گذاشته بود هلیا حالا دیگه تا حدی بهش حق میداد باید خودشو میذاشت جای سینا اونوقت میفهمید حرف خوبی نشنیده و حق داشته قاطی کنه.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

ولی اینا هیچکدوم از حس مزاحم و سربار بودن هلیا کم نمیکرد ، برای همین در جواب حرفای سینا محترمانه گفت:

_شاید تاحدی حق با شما باشه!!! من مرد نیستم که درکی از این چیزا داشته باشم ولی شما هم جای من نیستی که مزاحم زندگی کسی شده باشی طوریکه حتی اتاق تون رو هم اشغال کردم. من دختری ام که تا بحال زیر منت هیچ کس نبودم برای همین حس مزخرف مزاحم بودن تا وقتی انجام با منه ، قبول دارم من نباید اون حرف رو میزدم ولی اینجوری خواستم ذره ای از حس بدم رو تغییر بدم.....

مکثی کرد!!! برای چیزی که میخواست بگه تردید داشت ترسید دوباره بهش بر بخوره زیر چشمی نگاهی به سینا انداخت که داشت با دقت به حرفاش گوش میداد ؛ دلشو به دریا زد و با من و من ادامه داد:
_این ترم که هیچی !!! برای ترم بعد اگر بشه میخوام با یکی از همکلاسیام که از شمال میاد خونه بگیرم !!!!!.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_دیگه چی ؟؟؟!!!! 🙄🙄🙄

#رمان_تابوشکني عاشقانه



#قسمت_۱۹۷

_دیگه چی ؟؟؟!!!!!! هیچ میدونید چی دارید میگید؟؟؟ تا
الآن داشتم براتون چی میگفتم؟؟!! پس معلومه درست
متوجه حرفای من در مورد حمایت معنوی نشدید!!!!!!
در حالیکه تمام سعی خودشو میکرد که آروم باشه و
حرکت نادرستی ازش سر نزنه.....برای مسلط شدن
به خودش

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

چند بار سرش رو به چپ و راست تکون داد و نفسی تازه کرد تا تمرکز بگیره آرومتر از قبل ادامه داد:
_ مگه نگفتم که با خواهرام فرقی ندارید؟! بنظرتون من همچین آدم بی غیرتیم که بذارم خواهرم جلوی چشمم بره بایه غریبه همخونه بشه؟؟!! در صورتیکه خودمون اینجا خونه داریم
انگار یه چیزی یادش آمده باشه برای کم کردن حس بد هلیا در مورد مزاحم بودنش با اطمینان و امید بخش ادامه داد:

_ بهر حال چه قبول داشته باشید و چه نداشته باشید در حال حاضر نصف این خونه بعنوان مهریه مال شماست مهریه هم چیزیه که حق هر خانومه..... با این اوصاف الان من و شما به یک میزان تو این خونه سهم داریم. بنابراین اون حس بقول خودتون مزخرف مزاحم بودن رو لطفاً بذاریدش کنار، راحت زندگی کنید و به درستون برسید..... دیگه هم نشنوم حرفی از خرج و مخارج و خونه گرفتن با کسی بزنید!!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بعد از دیدن چهره‌ی آروم و متفکر هلیا، با رضایتمندی از تاثیری که مشخص بود حرفاش گذاشته، با تسلط بیشتری ادامه داد:

_در ضمن هرماه مبلغی که مد نظرمه رو به حسابتون واریز میکنم هر طور صلاح میدونید استفاده کنید.....
اگرم نخواستید بریزیدش بیرون ولی من وظیفه خودم رو در این مورد انجام میدم.....

حس خوبی که از اثر بخشی حرفای سینا همه وجودش رو گرفته بود هیچ طور قابل بیان و باور نبود.....
باید در جواب چیزی میگفت و تشکر میکرد.....
بهتر بود موضوع رو بیش از این کشش نده.....با
چهره‌ای بشاش و لحنی تشکرآمیز گفت :

_ممنونم!!! لطف میکنید سعی میکنم به نحوی لطف و محبتتون رو جبران کنم

همین چند کلمه هلیا که با لحنی قدردان بیان شده بود باعث شد سینا احساس رضایت بیشتری بکنه اما با اخمی تصنعی که دل هلیا رو برد.....گفت :

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ بازم که حرف از جبران زدید؟؟ ولی حالا که خیلی دوست دارید کارایی رو که براتون نکردم جبران کنید؛ ناچارم بپذیرم من خیلی گشنه‌ام شام میخوام !!! هلیا که اصلاً انتظار چنین درخواستی رو از طرف سینا نداشت ابروهاش به آنی پرید بالا قیافه متعجب و غافلگیرانه‌ای به خود گرفت ، با وجودی که واقعیت نداشت و درست برعکس، آشپزش عالی بود!!! ولی گفت:

_ من از آشپزی هیچی نمیدونم اما شانس آوردید که مامان خیلی چیزا آماده کرده و داده آوردم اگر صبر داشته باشید و شانس بیارید پلوم شفته نشه میتونم قول بدم تا یکساعت دیگه غذای دلخواهتون حاضره.....

سینا در حالیکه از جاش بلند میشد ؛ لیوان های چای و ظرفای روی میز رو هم جمع می‌کرد گفت :
_ عالیترا از این نمیشه تا یکساعت دیگه منتظر میمونم.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

میز رو که مرتب کرد، لیوان بشقابها رو مثل یه
کدبانوی بینظیر و کارکشته شست و از آشپزخونه
بیرون رفت تا هلیا راحت باشه و بتونه به قولی که
برای یکساعت دیگه داده عمل کنه

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۱۹۸

هلیا رفتنش رو با چشم و حسرت دنبال کرد....در دل
هزار بار غش و ضعف و قریبون صدقه‌اش رفت، از
خدا خواست کمکش کنه تا حسش از اینی که هست
پیشروی نکنه و کم کم بتونه برای روزهای آینده و
جدایی فراموشش کنه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

ولی خودش که میدونست!!! مطمئن نبود از عهده‌اش
بر بیاد و از یاد ببرش!!!!!!....

شب مهمونی خونه دایی فهمیده بودخورش قیمه
بادمجون از غذاهای محبوب و مورد علاقه سیناست ،
اتفاقاً مادرش جدای از اینکه آشپزش حرف نداشت
تبحر ویژه‌ای در پخت قیمه بادمجون داشت.....
برنج رو به اندازه ۲ پیمونه داخل پلوپز ۲ نفره ریخت
و گذاشت تا آماده بشه....

سالاد کاهو همراه با ذرت و مخلفات دیگه با ادویه
مخصوص سالادی که مادرش گذاشته بود رو درست
کرد.....

کمتر از یکساعت پلو حاضر شد.....

سعی کرد افکار منفی و ناامید کننده رو از ذهنش دور
کنه و به آینده مبهم و بی فرجامش با سینا فکر نکنه و
من بعد زمان حال رو درنظر بگیره و درش زندگی کنه
بنابراین با عشق و سلیقه فراوان میز رو با وسواس
برای ۲ نفر چید، پلو رو داخل دیس کشید روش رو به
طرز زیبایی با پلوی زعفرونی تزئین کرد ، خورش رو

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هم در ظرف مخصوصش ریخت؛ از کارش که رضایت پیدا کرد و مطمئن شد پلو دم کشیده خودشو به اتاق سینا رسوند درش باز بود با دیدنش که روی تخت دراز کشیده و ساعد دستش رو روی پیشونیش گذاشته ، حس کرد خوابه دلش نیامد بیدارش کنه خواست برگرده که صدای خش دار سینا رو شنید :

_یکساعت شده هالال حاضر نشده؟؟!!

جل الخالق!!! این آدم با چشم بسته هم می‌بینه و حواسش به همه چیز هست ، خوشحال از اینکه بیداره و لازم نیست منتظر بمونه با لبخندی ملیح و لحنی شاد گفت:

_بله کمتر از یکساعت آماده شد!! بفرمائید شام رو کشیدم سرد میشه

سینا سریع روی تخت به حالت نشسته درآمد و محو تماشای هلیا و لباسی شد که زیباترینش کرده بود..... موقع خالی کردن خورش به داخل قابلمه برای گرم کردن ؛ کمی ازش روی لباسش ریخت و مجبور شد عوضش کنه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا کاملاً متوجه نگاه خاص سینا شد ولی به روی خودش نیاورد و راه آشپزخانه رو در پیش گرفت ، بعد از دقایق کوتاهی سینا هم وارد آشپزخانه شد میزی که پیش روش میدید چنان متعجبش کرده بود که نتوانست تعجبش رو مخفی کنه :

_ چه کردید؟؟!!! چقدر اعیونی؟؟؟ بهش نمیخوره غذای دانشجویی باشه!!!.....

_ غذای مامان پزه، دانشجویی محسوب نمیشه من فقط یه پلو ساده رو که بلام درست کردم نمیدونم چطور شده بفرمائید تا سرد نشده..... سینا بدون تعارف نشست و بی معطلی پلو کشید ، اولین قاشق رو که خورد طعمش بقدری عالی بود که سرش رو بالا گرفت و رو به هلیا با لحنی شوخ آمیخته با جدیت گفت:
_ پلوی شفته اتون عطر و طعمش عالیه یه مزه خاصی داره

هلیا با لبخندی موقر گفت :

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_من بی تقصیرم !!! از تاثیر روغن حیوانی که ریختم
هم برنج رو دون دون میکنه وهم عطر خوبی بهش
میده

سینا سرش رو به نشونه فهمیدن و تایید تکون داد، از
ظاهر خوش آب و رنگ خورش هم معلوم بود باید
خوشمزه باشه وقتی ازش خورد فهمید حدسش
درست بوده.....

هرگز فکرش رو نمیکرد چنین شامی بخوره در حالیکه
رضایت تو چهره اش کاملاً مشهود بود:

_دست مامانتونم درد نکنه خیلی خوشمزه است !!!
نمیشه هر هفته یه سر برید اراک !!!؟؟

_خیالتون راحت مامان تا تونسته فرستاده حالا تا مدتی
هست، ولی خب اگر دوست دارید آخر هفته ها نباشم
حرفی نیست میرم

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۱۹۹_

سینا بدون اینکه دلیلش رو بدونه ، دلش از حرف هلیا گرفت تصور رفتن و نبودش تو خونه مثل هفته قبل براش خوشایند نبود!!!!!!

پشیمون شد از حرفی که به شوخی گفته بود برای اینکه دلخوریهای قبل تکرار نشه دلجویانه و مهربون گفت :

_نه نه منظورم اصلاً این نبود، فراموش کنید شوخی کردم

حرف دیگه‌ای بینشون زده نشد و شام در محیطی دوستانه صرف شد، اونقدر خوشمزه بود که بقول خودش، تا دونه آخر پلو و آخرین قطره خورش رو تموم کرد

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

با اینکه دیگه جا نداشت ولی ظاهر سالاد میگفت
نمیشه ازش گذشت و هر جوریه باید امتحانش
کنه.....

برای همین به مقدار کم ازش ریخت تو بشقابش،
چندبار نگاه جستجو گرش رو روی میز چرخوند ولی
سس رو پیدا نکرد برای همین گفت :

_داخل یخچال سس نبود؟؟ یادم باشه بگیرم
برای اینکه به هلیا یادآوری دوباره کنه با لحنی تأکیدی
و آمرانه گفت :

_از این به بعد لیست چیزایی که تموم میشه رو
بنویسید تا بخرم.....

_سس هست !!! ولی لطفاً سعی کنید دیگه نخورید،
باعث کبد چرب میشه..... موقع خوردن هر چیزی
جدای از خوشمزه بودنش سلامتتش رو هم درنظر
بگیرید.....

در حالیکه ظرف آب لیموی تازه و روغن زیتون رو
جلوش میداشت، ادامه داد:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_بفرمائید سالمترین و خوشمزه ترین سس
سالاد!!!!!!.....

با چهره‌ای جمع شده که نشون از نارضایتیش میداد
نگاه به روغن زیتون و آبلیمو انداخت :
_با اینکه هیچ چیز جای سس رو نمی گیره ولی تو
تغذیه هر چی شما بگید حتماً درسته خانوم دکتر!!!!
کمی از سالاد رو با آبلیمو و روغن زیتون امتحان کرد
، طعمش رو دوست داشت سرش رو به نشونه تایید
تکون داد و اینجوری رضایتش رو اعلام کرد
بعد از شام ، سینا نداشت هلیا دست به چیزی بزنه و
با گفتن شما از اون چای خوشمزه ها دم کنید.... هلیا
رو از کنار میز دور کرد.....
سینا ظرفا رو که نسبتاً زیادم بودن شست هلیام میز
رو مرتب و وسایل رو جابجا کرد....
از سینا خواست به نشیمن بره تا وقتی چای آماده شد
براش ببره.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

تا چای آماده بشه خودشو تو آشپزخونه سرگرم کرد
داخل ظرف کوچیکی میوه چید، با شیرینی برد روی
میز نشیمن گذاشت.....

سینا در حال بالا پایین کردن کانالای تلویزیون بود
بالاخره به شبکه تهران رضایت داد.....

هلیا دوباره برگشت آشپزخونه!! چای آماده بود یه
لیوان ریخت و با ظرف خرما براش برد.....
سینا با دیدن لیوان چای قدردان نگاهی به هلیا انداخت
و گفت:

_پس خودتون؟؟!!!

_من نمیخورم!!!

با خباثت تمام و لبخندی شیطانی گفت:

_آها!!! همون مسئله آهن و جذب نشدنش برای
خانوماست دیگه.....

هلیا دوست نداشت دوباره در چنین موقعیتی قرار
بگیره خصوصاً حالا که تنها بودن....گونه هاش غیر
ارادی رنگ گرفت چیزی که از چشم سینا دور نموند،
با دستپاچگی گفت :

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_شبا کلاً چای نمیخورم!!!!....
وقتی دید هلیا معذب شده بازم پشیمون از حرفی که
زده بود برای تغییر جو ایجاد شده و جبران حرفش
گفت:

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۲۰۰

_ولی من شبا دوست دارم چای بخورم چون همیشه از
بچگی حسرت داشتم بعد از شام مثل بابا چای بخورم
ولی مامان اجازه نمیداد ما بچه‌ها شبا چای بخوریم
میگفت کار خرابی میکنید!!!! حوصله تمیز کردن
ندارم

لبخند روی لب هلیا رو که دید خودشم خندید از اینکه
تونسته بود قضیه رو به نحوی جمع و جور کنه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

احساس رضایت میکرد، وقتی دید هلیا هنوزم ننشسته گفت:

_خب پس بفرمائید میوه که مشکلی نداره!!!!
هلیا ترجیح میداد قبل از غذا که معدش خالیه میوه بخوره معمولاً همین کارم میکرد ولی مناسب ندید بگه میوه هم الان نمیخورم برای همین از گفتنش صرف نظر کرد و درحالیکه روی مبل سمت راست سینا مینشست گفت:

_بله میخورم، ممنون!!!!

xxxxxx

بچه های شرکت قرار گذاشته بودن آخر هفته برن شمال ویلای پدر مهران ،ولی سینا بخاطر تنهایی هلیا تصمیم نداشت باهاشون همراه بشه..... بهشون گفته بود خواهرش خونه تنهاست و نمیتونه باهاشون بره.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

مهران از ش خواسته بود خواهرش رو هم ببره ولی
سینا باز بهانه آورده بود که اگر بیاد متوجه ارتباطش
با نازنین میشه و سینا اینو نمیخواد.....
مهران از رابطه سینا و نازنین خوشش نمی آمد چندین
بارم به عناوین مختلف مستقیم و غیر مستقیم بهش
فهمونده بود نازنین مناسبش نیست!!!!
با اینکه مهران رو همه جوره قبولش داشت ولی در
این مورد نمیتونست باهاش هم عقیده باشه.....
اونقدر نازی برای رفتن به شمال مُصر بود که به هر
طریقی سینا رو راضی کرد اونام برن برای همین
بناچار قبول کرد که راهی بشن.....
قرار رفتنشون ۵شنبه صبح زود بود و جمعه غروب بر
میگشتن.....
حالا که مجبور شده بود مسافرت رو قبول کنه برای
۵شنبه شب باید فکری میکرد هلیا شب رو تنها
نباشه!!! هر چند دختره ی غُد سعی کرده بود سینا
متوجه این موضوع نشه ولی براحتی فهمیده بود از
تنهایی و تاریکی شب میترسه.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

برای همین چیزی که به ذهنش رسید این بود که با گل‌نبی صحبت کنه این یک شبی رو که نیست اجازه بده خانومش بره پیش هلیا تا تنها نباشه.....

از صبح زود که سینا رفته بود با وجودی که سعی کرده بود کوچکترین سر و صدایی ایجاد نکنه ولی بازم موفق نشده بود هلیا رو از خواب بیدارش کنه..... صدای آرام بسته شدن در که اومد دیگه خواب یه چشمش نیامده بود

برای همین با وجودی که تعطیل بود زودتر از همیشه بیدار شد ، و صبحانه رو آماده کرد.....

سینا جلوتر بهش گفته بود آخر هفته نیست و قراره گلنسا بره پیشش !! برای همین دیروز که تو ساختمون دیده بودش ازش خواسته بود از شام بره ولی بخاطر گل‌نبی که تنهایی غذاخوردن رو دوست نداره !!! قبول نکرده بود در دلش با تحسین به عشق عمیق و وابستگی بینشون غبطه خورد

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا به سینا حق میداد زندگی خودشو داشته باشه
دیگه کاملاً براش جا افتاده بود که اونو فقط و فقط به
چشم سپیده میبینه همه حمایتهاش هم برادرانه است و
هیچ حس دیگه‌ای بهش نداره

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۲۰۱_

ساعت حدودی ۱۰ شب بود که صدای زنگ واحد خبر
از اومدنش میداد، هلیا با خوشرویی در رو باز کرد و
با سلام و خوش آمدگویی گرمی ازش استقبال کرد.....
گلنسا با چهره‌ای دلنشین و خندان در حالیکه ظرفی پر
از انار دون کرده دستش بود وارد شد:
_سلام دختر مقبول!!! خوب اَستی؟؟!!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ ممنون خوبم!!!! شما چطورید؟؟
_ ما هم خوب استیم، خداراشکر.....
باهم به سمت نشیمن رفتن و گلنسا در حالیکه
مینشست ظرف انار رو روی میز گذاشت.....
هلیا لبخند روی لبش عریض تر شد :
_ عزیزم زحمت کشیدی!!! من برم برای انار ظرف
بیارم
این رو گفت و راهی آشپزخونه شد... از زمان بچه‌گی
به توصیه مادر بزرگش عادت داشت انار رو با گلپر
بخوره.....
داخل ادویه‌هایی که مادرش گذاشته بود خیلی زود
ظرف گلپر رو پیدا کرد و با پیاله و قاشق
برگشت
همه رو روی میز گذاشت و خودش رو بروی گلنسا
نشست.....
برای اینکه بابت انار تشکر کرده باشه و گلنسا
احساس راحتی بکنه بی معطلی یه پیاله ازش برای

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

خودش ریخت در ظرف گلپر که باز شد بوی خوشش
فضا رو پر کرد..... روی انارش رو با گلپر پر کرد
گلنسا با دقت حرکات هلیا رو زیر نظر داشت، گلپر رو
تا بحال ندیده بود از بوش خوشش آمد ولی نمیدونست
دلیل ریختنش روی انار چیه ؟!!! گلنسا هم انار داخل
پیاله ریخت به تبعیت از هلیا کمی از گلپر بهش اضافه
کرد یه قاشق که خورد خوشش آمد و با لبخند گفت :
_خوشمزه می باشد!!! برای چه این را داخلش
میریزی ???

_برای اینکه انار نفاخ و طبیعت سرد داره ،گلپر
طبیعت گرم و خشک داره علاوه بر اینکه
خوشمزه ترش میکنه سردی و نفخش رو هم میگیره ،
در ضمن گلپر معده رو ضد عفونی میکنه
گلنسا به معنی فهمیدن سرش رو تکون داد.....
هلیا بقیه انار رو برداشت تا داخل یخچال بذاره.....
از بدو ورودش محو موهای زیبای هلیا شده بود برای
اولین بار مویی به این خوشرنگی و بلندی با این حجم
رو از نزدیک میدید....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا با شیرینی و میوه برگشت و در حالیکه بشقاب
جلوی گلنسا میذاشت :

_فرمائید منزل خودتونه

بالاخره نتوانست احساسش رو مخفی کنه با حظ و
تمجید گفت:

_بهبه چی موهای دراز و زیبایی داری تو
دختر!!!!!!.....

هلیا از این تعریف گلنسا که در نهایت سادگی با
احساسی پاک بیان شده بود خوشش اومد و گفت:
_چشمات زیبا میبینه

_ببخشید ازی که سوال میکنم! شما با آقای انجنیر چی
نسبت دارید؟؟؟

هلیا نمی‌دونست چه جوابی بده که هم دروغ نباشه و هم
درست باشه، برای همین گفت:

_یه جور نسبت خواهر برادری خاص باهم داریم،
محرم هستیم!!!!!!.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

گلنسا از حرفای هلیا سردرنیاورده بود ولی همین که شنید محرم هستن خیالش راحت شد، یکم بیشتر احساس صمیمیت کرد و با لحنی هشدار گونه گفت: _گاهی اوقات یک خانمی همراه آقای انجنیر اینجا میایه، من زیاد از او خانم خوشم نمیایه.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۲۰۲

هلیا دلش نمیخواست بحث بینشون به مسائل خصوصی سینا کشیده بشه برای همین بدون در نظر گرفتن حرف گلنسا ، با لحنی دوستانه گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_خب گلنسا جان از خودت و شوهرت بگو ، چطوری ازدواج کردید؟

_گلُنبی بچه کاکایم (عمویم) هست ۲ سال از من کلاتر (بزرگتر) است، از کوچیکی مرا دوست داشت و به من محبت میکرد، همیشه برایم تحفه میخرید و ابراز علاقه میکرد همان موقع به من گفت هر وقت کلان شدیم ازدواج میکنیم.....چند سال اول ازدوایمان ما از هم دور بودیم او به ایران آمد و من کابل بودم. تا اینکه چند وقتی است مرا آورده پیش خودش ما خیلی خوشبختیم....

لبخندی از لهجه دلنشینش بر لبش نشست با یادآوری حرفای سپید درباره طرز حرف زدن گلنسا لبخندش عمیق تر شد دلش هوای سپید رو کرد ، هفته گذشته با وجود سپید این خونه رنگ و بوی دیگهای داشت انرژی مثبتی که از سپید می گرفت با هیچ چیزی قابل قیاس نبود.....

وسط حرفای گلنسا بود که صدای ضعیف زنگ گوشیش از داخل اتاق رو شنید ولی بی ادبی بود حرفش رو قطع

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

میکرد برای همین گذاشت توضیحاتش تموم بشه، به محض اینکه حس کرد دیگه صحبتی باقی نمونه.....

با گفتن ببخشید به سمت اتاق وکیفش که گوشیش داخلش بود رفت با بیرون آوردن گوشی و دیدن اسم مخاطب "برادر سپید" نفسش به آنی بند رفت تا بیاد به خودش بجنبه صداش قطع شد، معلوم بود خیلی وقته زنگ میخورده و هلیا متوجه نشده....
همینطور تو بهت بود که دوباره زنگ خورد اینبار بی معطلی جواب داد:

_بله!!!

صدای الو گفتن سینا که تو گوشی پیچید انگار یه چیزی تو دلش تکون خورد برای مسلط شدن به خودش نفس عمیقی کشید، صدای دوباره سینا رو شنید :

_سلام خوبید شما؟؟

_سلام ممنونم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هرچه با خودش کلنجار رفت زبانش نچرخید اونم
متقابلاً حال سینا رو پرسه ، سینا که سکوت هلیا رو
دید :

_دیر جواب دادید نگران شدم !!!! تلفن خونه رو وصل
کنید کاری بود تماس بگیرم

_گوشیم تو کیفم داخل اتاقه صداش ضعیف بود
نشنیدم

_گلنسا اومد ??? تنها نیستید ???
_بله نیم ساعتی میشه که آمده
_بسیار خُب !!! میخواستم مطمئن بشم تنها نیستید،
برای فردا شب خودم میام...
هلیا در دلش فردا شب و سلامت رسیدنش رو آرزو
کرد.....

بعد از شنیدن خدانگهدارِ تونِ هلیا گوشیش رو قطع کرد
دقت کرده بود همیشه موقع خداحافظی می‌گه
خدانگهدار!!! ، با اینکه هر دو از نظر معنی یه مفهوم
رو داشتن ولی خدانگهدار قشنگ‌تر از خداحافظی بود

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

که اکثراً میگفتن اصلاً اینگار این دختر همه چیزش یه تفاوتهایی با بقیه دخترای ردیف سنی خودش داشت و یه سر و گردن بالاتر بود فقط، تنها عیبش گریه کردنش بود که گاهی بدجور رو اعصاب بود.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۲۰۳

از صبح زود که راه افتاده بودن هوا سرد بود این فصل سال و اون ساعت روز باعث شده بود جاده خلوت باشه ساعت ۹ صبح چالوس باشن و بتونن در کمترین زمان برسن هچیرود ویلای پدر مهران !!! به پیشنهاد کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

مسعود، سینا ماشین نبرده بود نازی و سینا تو ماشین
مسعود بودن....

سینا فکر نمیکرد هوا به این سردی باشه همون لباسی
که تهران می پوشید رو با خودش برده بود ولی اُفت
ناگهانی دما همه رو غافلگیر کرده بود.....
ویلا قدیمی بود و سقف بلندی داشت تا برسن و بخاری
چوبی رو روشن کنن ساعتها طول کشید تا گرم
بشه.....

نازی همش غُر غُر میکرد که میخواد بره بیرون ولی
سینا نه حالشو داشت و نه هوا طوری بود که کسی
دلش بیرون رفتن بخواد، سمیرا خواهر مهران هم
همراهشون بود؛ از دست نازی و ادا اطواری که میامد
کلافه شده بود مهران و سمیرا به همراه دوتا دیگه از
بچه های شرکت آرش و رامین ناهار جوجه آماده
کردن.....

نازی آشپزیش عالی بود و برای سینا انواع غذاها رو
پخته بود ولی مواقع مهمونی یا تو جمع دست به سیاه
و سفید نمی زد از وقتیم رسیده بودن به بهانه سرما

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

کنار بخاری نشسته بود غُر میزد و میگفت « حالا که هوا سرده بیرون و خونه فرقی نداره بریم بیرون» ولی هیچ کس حوصله اشو نداشت..... مسعودم بخاطر اینکه از صبح زود رانندگی کرده بود به محض اینکه رسیدن رفت خوابید... سمیرا نازی رو چندین بار تو موقعیت های مختلف دیده بود و اخلاقش کمابیش دستش بود تو صحبت های قبلیشون فهمیده بود کلاً از خانواده شوهر بیزاره، با خودش فکر کرد اگه روزی مهرانم یه همچین تیپ دختری رو برای ازدواج انتخاب کنه درجا خودشو دار بزنه از فکری که کرد لبخندی به لبهاش اومد..... برای اینکه حرص نازی رو در بیاره رو به سینا کرد و گفت:

_آقا سینا!!! کاش خواهرتون رو هم آورده بودید باهاش آشنا میشدیم، تو خونه تنها نمیموند..... این حرف سمیرا باعث شد سینا یاد هلیا و تنها بودنش بیافته !!! خیالش بابت شب راحت بود چون می دونست

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

گلنسا تنه‌اش نمی‌ذاره ، در جواب سمیرا و لطفش ، با
لحنی قدردان گفت:

_ممنون لطف دارید ،تنها نیست !!! قراره دوستش بره
پیشش....

نازی از این حرف سمیرا پشت چشمی نازک کرد در
حالی‌که زانوهایشو بغل کرده بود روشو به سمت شعله
رقصان بخاری برگردوند و محو تماشای سوختن
چوبها شد.....

دم غروب با وجودی که سینا گفته بود بیرون نمیره و
میخواد ویلا بمونه ولی نازی آماده شد و بدون توجه
به سینا همراه بقیه رفت.....

سینا و مهران خونه موندن آبریزش بینی و علائم
شروع سرما خوردگی داشت خودشو نشون میداد.....
بعد از خوردن شامی مختصر که مهران آماده کرد کنار
بخاری نشست تا سرمای بدنش کمتر بشه ، مهرانم
خسته بود رفت که بخوابه.....

سینا باید مطمئن میشد گلنسا رفته پیش هلیا برای
همین باهاش تماس گرفت تا خیالش راحت بشه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۲۰۴

فکرش رو هم نمیکرد سینا باهاش تماس بگیره ،
گوشی رو که قطع کرد لبخند عمیقی که روی لبش
نشست دست خودش نبود همه وجودش رو حسی
شیرین پر کرده بود.....
تو آینه نگاهی به صورتش که گل انداخته بود کرد چند
تا نفس عمیق پشت هم کشید تا بتونه خودشو جمع
جور کنه و از اتاق بیرون بره
اولین کاری که کرد تلفن خونه رو وصلش کرد ، با
گفتن ببخشید تلفن داشتم از گلنسا عذرخواهی کرد و
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

رفت تا چای بریزه وقتی برگشت سینی چای رو روی
میز گذاشت، رو به گلنسا گفت :

_ شما که چیزی نخوردید تعارف نکنید منزل
خودتونه

گلنسا تشکر کرد و گفت :

_ محصل آستی؟؟؟

_ دانشجوام امسال قبول شدم برای همین اومدم
تهران.....

_ در کدام رشته درس میخوانی؟؟؟

_ داروسازی!!!

_ مرحبا !!!! من هم امسال میخوام امتحان کاتکور
بدهم دوست دارم در رشته زبان و ادبیات فارسی ادامه
تحصیل بدهم.....

_ خیلی خوبه!!!! من مطمئنم موفق میشی، اگر کمکی
خواستی من کمکت میکنم

گلنسا لبخندی به پهنای صورت زد و با خوشحالی
گفت:

_ چه اندازه مهربانی تو دختر!!!!.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

موقع خواب هلیا ازش خواست روی تخت بخوابه ولی
گلنسا قبول نکرد با دیدن تخت ۲ نفره اتاق نگاهش
پرسان شد ولی چیزی نگفت ، هلیا که فهمید وجود
تخت دونفره تو خونه غیر عادی بنظر میرسه با
خونسردی گفت:

_ تخت خودمه تا بحال فقط خودم و چند شبم با سپیده
خواهر آقای مهندس رو که دیدی ، روش
خوابیدیم .حالام تو میتونی بخوابی
گلنسا بازم قبول نکرد و هلیا براش پایین تخت
رختخواب پهن کرد و خوابید
هلیا از اینکه مزاحم گلنسا شده احساس ناراحتی
میکرد :

_ ببخشید بخاطر من جای خوابت عوض شده.....
گلنسا همونطور که تو رختخواب جابجا میشد گفت:
_ نه اصلاً مشکلی نیست !! حالا یک شب که هزار شب
نمی شود، من خیلی دوستت دارم و دوست دارم پیشت
باشم از حالا به بعد هر وقت که آقای انجنیر نبود میایم
پیشت.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا از اینهمه مهربونی و سادگی به وجد اومد و تشکر کرد

صبح که بیدار شدن هر چه اصرار کرد صبحانه رو باهم بخورن ولی گلنسا قبول نکرد و گفت:

_تشکر دختر مقبول، صبحانه میروم پیش گلنبی میدانم تا من نباشم نمیخورد. کاری داشتی من خانه هستم بیا به من بگو، قرارِ تلفن هم برای ما بکشند شمارش که آمد به شما میدهم.....

در حالیکه کفشهایش رو می پوشید ادامه داد:

_اگر آقای انجنیر امشب هم نیامد میایم پیشت....

_ممنون عزیزم، تو هم هر موقع کاری داشتی من در خدمتم، از اینکه دیشب اومدی اینجا از طرف من از شوهرت تشکر کن!!!

گلنسا که رفت از یادآوری اینکه امشب سینا میاد، تماس دیشبش و شنیدن صدایی که شاید از خستگی گرفته و خشدار شده بود انرژی تازه‌ای گرفت.

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۲۰۵

ساعت ۹ شب هلیا مشغول خوردن شام حاضری بود که سرهم کرده بود، یاد غذای خوشمزه ظهر افتاد که گلنسا براش آورده بود؛ بقدری خوش طعم بود که بازم دلش میخواست. گلنسا اسمش رو "قابلی پلوی ازبکی" گفته بود.....

صبح بعد از رفتن گلنسا و خوردن صبحانه خودشو سرگرم درساش کرده بود تو همین چند هفته حجمشون بقدری زیاد شده بود اگر یک جلسه نمیخوندشون جبراناش سخت میشد برای همین حواسش بود درسهای هر هفته رو تو همون هفته مطالعه و قبلیا رو هم از ابتدا مرور کنه، همیشه عادت داشت اینجوری درس

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بخونه برای همین مواقعی که امتحان داشت فقط مرور
درساش کافی بود تا نمره عالی بگیره
اونقدر سرگرم شده بود که بصدا در اومدن زنگ واحد
اونو به خودش آورده بود.....
در رو که باز کرده بود گلنسا پشت در بود با بشقاب
غذای خوش آب و رنگی تو دستش !!! با دیدن غذا
فهمیده بود ظهره و از صبحانه تا بحال چیزی نخورده
، گلنسا با دادن بشقاب گفته بود «امیدواره هلیا هم از
غذای مورد علاقه شون خوشش بیاد»
فکرش رو هم نمیکرد اینهمه مدت درس میخونده و
متوجه گذر زمان نشده، ساعت ۱۲:۳۰ بود اگر غذا از
غیب نمی رسید تازه باید شروع به آشپزی میکرد که
اصلاً حالشونداشت
با خوردن اولین قاشق و چشیدن طعم عالیش با اشتها
تا آخرش رو خورده بود ، یه چیزی شبیه شیرین پلویی
بود که مادرش بیشتر مواقع با مرغ درست میکرد ولی
این با گوشت بود هویج باریک ، کشمش ،خلال پسته و

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بادوم هم داشت و اینطور که گلنسا توضیح داده بود یکی از غذاهای محبوب مردم افغانستان.....
تموم بعدازظهر رو هم به تمیز کاری خونه پرداخته بود کاری که اصلاً دوست نداشت در حضور سینا انجام بده ولی وقتی نبود با جون و دل حتی سوراخ سُنْبِه‌هاش رو هم برق مینداخت، به تنها جایی که کار نداشت اتاق سینا بود؛ از همون روز اولی که با در قفل شده‌اش مواجه شد دیگه هرگز سمتش نرفت و پاشو توش نداشتنه بود. هرچند فقط روز اول قفل بود ولی همون یک روز هم کافی بود تا برای همیشه براش تبدیل به اتاقی ممنوعه بشه.....
با یادآوری تماس عصر سپیده و ابراز دلتنگیش حس خوبی دوباره سراسر وجودش رو دربر گرفت ،خانواده‌معتدی طبق معمول جمعه‌ها دورهم جمع بودن، تک تک با هلیا صحبت کرده و محبتشون رو با دست و دلبازی به زبون آورده بودن..... پروین خانوم سخاوتمندانه مثل یک مادر دلسوز قریون صدقه‌اش میرفت و در جواب سراغی که از سینا گرفته بود

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

مجبوری به دروغ گفته بود «رفته مسافرت کاری و
شب برمیگرده»
به عنوان عروس!!! در کنار این خانواده مهربون و
شاد بودن آرزوی هر دختری بود ولی حیف که برای
هلیا این موهبت عمر چندانی نداشت و دیر یا زود باید
باهش خداحافظی میکرد.....
سرشب با خانواده خودشم صحبت کرده بود و الآن
بیتابانه منتظر بود سینا از راه برسه.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۲۰۶

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

صبح با حس نوازش صورتش توسط کسی بیدار شد
حالش بد بود و آبریزش بینیش نسبت به دیشب بیشتر
شده بود به محض باز کردن چشماش نازی رو بالای
سرش دید که خم شده و داره نوازشش میکنه ، جواب
سلام نازی رو داد و با صدایی گرفته پرسید:

_ساعت چنده؟؟

_ساعت ۱۱ است چرا بیدار نمیشی؟! همه بعد از
صبحانه رفتن بیرون امروز هوا خیلی بهتره از صبح
آفتاب شده.....

_تو چرا نرفتی؟؟!!

_دیونه شدی ؟!! تو رو با این حالت تنها میذاشتم
میرفتم کجا؟؟!!

_همون جایی که دیروز غروب رفتی ، مگه تنهام
نداشتی.....

در حالیکه بلند میشد و سینا رو هم بلندش میکرد با
غیض گفت:

_اولاً که دیروز حالت به این بدی نبود درضمن تنها
نبودی!!! مهرانم خونه بود....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا دیگه حالشو نداشت بیشتر از این جر و بحث
کنه

نازی رفت و با سینی صبحانه برگشت و از سینا
خواست دست و صورتش رو برای صبحانه
بشوره

برای ناهارش هم مرغ ساده گذاشته بود همش غر
میزد که اگر لباس مناسب بود اینجوری سرما
نمیخوردی!!!!!!

همون دیشب قبل از خواب یکی از پلیورای مهران رو
پوشیده بود

این مسافرت ۲ روزه بدترین مسافرت عمرش بود
دوست داشت زودتر راه بیافتن به سمت تهران.....
نازی هر چه اصرار کرد برن دکتر قبول نکرده بود
چون حالش رو نداشت، علاوه بر اینکه جمعه بود
دکتری رو هم نمی شناخت ویلا داخل روستا بود و این
چند باری که اومده بود تابلوی دکتری ندیده بود

بچه ها که از بیرون برگشتن مهران با دیدن حال سینا
که نسبت به دیشب بدتر شده بود با نازی بردنش

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

درمانگاهی که مهران میشناخت، روز جمعه بود و
مطب دکتر باز نبود داخل درمانگاه هم دکتر کشیک بود
داروهاش رو که گرفتن برگشتن ویلا

مهران از شون خواست زودتر راه بیافتن ولی تا بخوان
راهی بشن ساعت ۶ شده بود.....

وقتی رسیدن کرج سینا که تمام مدت از اثر داروها
خواب بود از ماشین مسعود به ماشین مهران رفت
چون مسیر خونه مهران با سینا تقریباً یکی بود ؛ نازی
میخواست همراهش بره ولی با یادآوری بودن خواهر
سینا پشیمون شد.....

وقتی مهران سینا رو جلوی ساختمان پیاده کرد ساعت
۱۱ بود.....

هلیا چشمش به ساعت و منتظر سینا بود با شنیدن
صدای زنگ آیفون از جا پرید تعجب کرد مگه کلید
نداشت؟؟!!! وقتی مطمئن شد سینا پشت دره دکمه
بازکن رو زد و در واحد رو باز کرد با اینکه دلش
میخواست ولی منتظر نموند تا سینا بیاد ، به
آشپزخونه پناه برد و سعی کرد خونسردی خودش رو

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حفظ کنه و با آروم کردن ضربان قلبش از دستپاچگیش
کم بشه
وقتی صدای بسته شدن در واحد اومد، با قدمهای

آهسته خودشو به هال رسوند ولی با دیدن حال نزار
سینا جا خورد!!! وقتی میرفت که این شکلی نبود.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۲۰۷

کیف دستیش رو همونجا جلوی در گذاشت جواب سلام
هلیا رو با صدایی گرفته که به زور به گوش میرسید
داد و راهی اتاقش شد

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا تو همون نگاه اول فهمید سرما خورده!!! ولی
اونقدر زود رفت که نداشت حداقل حالش رو پرسه!!!
با این وجود معطل نکرد، آب جوش حاضر بود رفت و
براش دم کرده آویشن، پونه کوهی و زنجبیل آماده
کرد.....حداقل باید ده دقیقه صبر میکرد تا قابل خوردن
باشه.....

وقتی آماده شد شک داشت برایش بیره نمیدونست چه
برخوردی میکنه؟! اونقدر با خودش تو کلنجار برم و
نرم بود که بالاخره تصمیم گرفت اول بیینه حالش
چطوره!!! تا جلوی در اتاق رفت و دیدش که با همون
لباساش بدون اینکه چیزی روش بندازه، خوابیده!!!!
با اینکه هوای خونه خوب بود ولی برای کسی که
سرما خورده دما کمی پایین بود برای همین فوراً رفت
پتویی از کمد آورد روش انداخت.....
به محض انداختن پتو، سینا متوجه شد و چشماش رو
که در اثر تب به شدت قرمز شده بود باز کرد؛ نگاهش
با نگاه نگران هلیا گره خورد با بیحالی گفت :
_گرمه پتو نمیخوام

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا فهمید تب داره از قرمزی چشماش و عرق روی پیشونیش کاملاً مشخص بود، با لحنی که نگرانی توش موج میزد، با نگاهی پرسان و ملتمس گفت:

__ چرا دکتر نرفتید؟؟ الان درمانگاه شبانه روزی بازه
بیاید بریم ، یا میریم اورژانس بیمارستان ، تب اگه پایین نیاد خیلی خطرناکه!!!!....

سینا به آشفتگی و لحن مضطرب هلیا پی برد برای اینکه از نگرانش کم کنه با همون بیحالی گفت :
__ شمال دکتر رفتم دارو هام تو کیفمه.....

__ میتونم دارو هاتون رو ببینم؟؟

__ گفتم که تو کیفمه.....

هلیا فهمید اجازه داره از کیفش داروهاش رو برداره، همین کارم کرد داروهاشو که دید متاسفانه تب بر نداشت!! فقط سرما خوردگی معمولی و آنتی هیستامین بود.....

پس مشخصه به تازگی تب کرده!!!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بازم قرصا بد نبود از هر کدوم یکی رو از کاورشون
جدا کرد و با آب براش برد ، چشماش روی هم افتاده
بود.....

دوست داشت با دست میزان تبش رو تخمین بزنه ولی
هرچه سعی کرد نتونست این اجازه رو به خودش
بده.....

درجه تب هم نداشت، سینا یک آن تکونی خورد هلیا از
فرصت استفاده کرد و دستوری گفت:

_بلند شید!!!! قرصتون رو بخورید.....

چشماش که باز شد هلیا رو با بشقابی بالای سرش دید
به سختی به حالت نشسته در اومد و قرصا رو برداشت
با آب خورد.....

هلیا این پا و اون پا کرد ولی بالاخره با تردید و دودلی
گفت:

_براتون دارو گیاهی آماده کردم ضد تبم هست بیارم
بخورید ???

سینا با اون حالش تو بُهت بود چطوری تو این فاصله
که شاید ۲۰ دقیقه شده تونسته دم کرده آماده کنه ???

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

با یادآوری چیزی تو ذهنش ، پرسید:
_ از همونایی که اون دفعه خودتون رو باهاشون
خوب کردید؟؟!!!
_ بله از همونا!!!
_ میخورم
بشقاب و آب رو برد تا براش دم کرده‌ای که حالا
حسابی جا افتاده و موقع خوردنش بود رو بیاره
کمی عسل بهش اضافه کرد و براش برد.....
وقتی محتویات لیوانی که هلیا برده بود رو خورد
بیحال‌تر از اونی بود که بغیر از یک تشکر ساده چیز
دیگه‌ای به زبون بیاره
سرش رو که روی بالش گذاشت از فرط خستگی و
بی‌جونی خوابش برد.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۲۰۸_

بخاطر تبِ سینا نگران بود!!
همیشه از تب و عواقب احتمالش وحشت داشت
برای همین هر یک ربع ساعت میرفت بهش سر میزد
خیلی دوست داشت با لمس پیشونیش ببینه تبش در چه
وضعیتییه پایین آمده؟؟ ولی براش سخت و نشدنی بود
فکر میکرد کارش درست نیست
بالاخره بعد از یکساعت نگرانش به حدی زیاد شد و
به اوج رسید که نتوانست طاقت بیاره حس‌های
بازدارنده رو یک به یک در دورترین نقطه ذهنش
قرار داد و کنار تخت سینا حاضر شد ؛ موهاش تو
پیشونیش ریخته و با عرقی که داشت خیس شده
بود.....

دست لرزانش رو آروم روی پیشونیش گذاشت حکم
آدمایی رو داشت که رفتن دزدی!!! می‌ترسید هر لحظه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا چشماش رو باز کنه و ناخافل مچش رو بگیره اما
با لمس پیشونیش و شدت داغ بودنش فهمید اوضاعش
جوریه که فعلاً قادر به باز کردن چشماش نیست!!!!
انگار حالش از یکساعت پیش بدترم شده بود.....
ساعتش رو نگاه کرد ۱۲:۴۵ بود، با این حالی که
سینا داشت نمیشد دکتر بردش بنابراین خودش باید
دست به کار میشد، مطمئناً امشب تا تب سینا رو پایین
نمی‌آورد خواب به چشمش نمیامد.....
از آشپزخونه یه کاسه آب همراه با چند تیکه پارچه
تمیز برداشت و به اتاق رفت از شدت تب انگار بیهوش
شده بود.....
یکی از دستمالا رو خیس کرد آبشو گرفت و گذاشت رو
پیشونیش.....
دیگه به این فکر نمیکرد نباید تا این حد پیشروی کنه
تو اون شرایط تنها چیز مهم سلامت سینا بود اگه
نمی‌تونست تبش رو پایین بیاره می‌ترسید خدای نکرده
تشنج کنه، در اون صورت تا عمر داشت خودشو
نمی‌بخشید.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

دکمه‌های پلیوری رو که تابحال تن سینا ندیده بود تا پایین باز کرد

با اینکه لاغر نبود و هیکل پُری داشت ولی بازم از گشادیش معلوم بود مال خودش نیست؛ زیرش پیراهن خودش بود دکمه‌های اونو هم تا نصفه باز کرد دو دستمال نمدار یکی قسمت زیر گلو و دیگری رو روی سینه‌اش گذاشت.....

جوراباشم درآورد دوتا دستمال نمدارم روی پاهاش گذاشت.....

مدام و به نوبت دستمالای گرم شده رو با آب تازه نمدار، و عوضشون میکرد زیر لب تند تند براش ذکر آیت الکرسی میخوند معتقد بود تا خدا نخواد و کمک نکنه حال سینا بهتر نمیشه و این کارایی که هلیا بلده و انجامش میده فقط یه جور وسیله بهبودیه شرط اصلی رو خواست خدا می‌دونست و خیلیم بهش امیدوار بود.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

از خواب بیدار شد!!! حس کرد اوضاع اطرافش
غیرعادیه ولی دیگه خبری از تب و حال بد دیشبش
نبود به پهلوی که چرخید هلیا رو دید روی یکی از
صندلیهای آشپزخونه کنار تختش خوابش برده شالی
که دیشب سرش بود کنار صندلی روی زمین افتاده و
موهایش آزادانه بخشی از صورت و شونه‌هایش رو
پوشونده لباس کمی از هم فاصله داشت رنگ پریده
صورتش نشون میداد دیشب رو خوب نخوابیده

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۲۰۹

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بعد از بررسی کامل هلیا و دونستن اینکه تقریباً تمام شب رو بخاطرش بیدار بوده دو حس ضد و نقیض پیدا کرد که براش قابل درک نبود از طرفی بخاطر توجه هلیا به خودش خوشحال بود هلیایی که تا اونموقع فکر میکرد هیچ اهمیتی بهش نمیده و از کنار سینا بودن در عذابه!!!! و از طرف دیگه ناراحت بود که با این کارش بدجوری زیر دینش رفته.....

به وضعیت خودش نگاه کرد متوجه شد دکمه‌هاش تا روی سینه‌اش بازه، جوراباش پاش نیست!!! یعنی اینام کار هلیا بود؟؟ همون دختر مقیدی که در حضورش با وجود محرم بودنشون موهاشو میپوشوند، چطور تونسته این کارا رو بکنه؟؟!!!

دیشبم که با وجود حال بدش برای یک لحظه نگاهشون باهم تلاقی کرد نگرانی رو بوضوح تو چشماش خونده بود.....

با خودش فکر کرد طبیعیه !!! اگر خودشم بود برای هلیا همین کارا رو میکرد هرچند سینا هیچ سر رشته‌ای

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

از کارای پزشکی نداشت ولی لااقل میتونست تا دکتر
ببرش و مراقبش باشه
در هر صورت مطمئن بود که بعنوان یه همخونه هم که
شده بیخیالش نمیشد... حتی اگر کارای هلیا رو به پای
حس انسان دوستانه هم میذاشت بهرحال قابل تقدیر
بود و باید ازش تشکر میکرد از روی تخت بلند شد
پتوش رو برداشت و روی هلیا انداخت هر چند وضعیت
خوابیدن و قرار گرفتنش روی صندلی چندان مناسب
نبود و مطمئناً وقتی بیدار میشد کمر درد داشت ولی
اونقدر مظلوم و معصوم مثل فرشته ها خوابش برده
بود که دلش نیومد بیدارش کنه.....
وقتی خم شد پتو رو روی شونه هاش بندازه بوی عطر
مست کننده موهاش زیر بینیش پیچید مشخص بود تا
بحال هیچ رنگی به خودش ندیده و اینهمه زیبایی
طبیعی و خدادادیه..... برای اویی که تازه از بستر
بیماری برخاسته بود مواجهه شدن با این چیزا و عادی
رفتار کردن کمی سخت و در توانش نبود

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بیش از این موندن رو جایز ندونست بهتر دید هر چه
زودتر اتاق رو ترک کنه !!!!.....
نیاز شدیدی به حموم و دوش آبگرم داشت از ۵شنبه
صبح دیگه حموم نکرده بود خودشم می دونست
دلیل سرماخوردگیش همون حموم قبل از رفتنش به
شمال بود

با احساس کوفتگی بدن و کمر درد از خواب بیدار شد،
ولی وقتی چشمش به جای خالی سینا افتاد؛ دردش رو
فراموش کرد پتوی روش رو به هول کنار زد و بیرون
از اتاق رفت تا ببینه سینا کجاست؟!

ساعت ۸ رو نشون میداد با شنیدن صدای آب حموم
فهمید رفته دوش بگیره پس خداروشکر حالش بهتره
که تونسته بره حموم!!!

خیالش که راحت شد به اتاق برگشت، باید سر و
سامونی به وضع آشفته‌ای که داشت میداد، در اولین
اقدام وسایل پاشویه دیشب رو جمع کرد پتویی که بیدار
شد دید روشه رو هم تا کرد گذاشت تو کمد!!!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

برای دومین بار حس خوبی از پتو و اینکه میدونست
سینا روش انداخته سراسر وجودش رو گرم کرد
موهایش رو بالای سرش جمع کرد
شالش رو از روی زمین برداشت و روی سرش
انداخت

صندلی که دیشب از آشپزخونه آورده بود تا روش
بشینه رو برداشت با اینکه دیشب کم خوابیده بود ولی
سرحال و پرانرژی به آشپزخونه رفت تا صبحانه رو
آماده کنه

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۲۱۰

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

چای ساز رو روشن کرد، از دم کرده دیشبم دوباره باید درست میکرد

برای ناهار ظهرم سوپ جوجه بهترین غذایی بود که به درمان سرما خوردگی کمک میکرد.....

در حال دم کردن چای بود که با صدای «سلام» سینا به خودش اومد برگشت نگاهش کرد برآزنده و خواستنی تر از هر وقتی به اُپن تکیه داده بود انگار نه، که دیشب چه حالی داشت آثار تب به کل برطرف شده بود و هلیا رو تماشا میکرد در دل خدارو شکر کرد و ناخودآگاه لبخند ملیحی به پهنای صورت روی لبهاش نقش بست:

_سلام!!! بهترین؟؟؟

لبخندش رو با لبخند جواب داد و با حالت خاصی که دل هلیا رو برد :

_از زحمات شما بله!!!! خدارو شکر خوبم.....

با یادآوری کارایی که دیشب بدون هیچ قصد و غرض خاصی فقط برای بهبود حالش کرده بود و با تصور اینکه حتماً سینا بعد از بیدار شدن متوجهش شده به

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

یکباره عرق سردی تیره پشتش نشست، لب گزید و صورتش از شرم قرمز شد طوریکه دیگه سرش رو بالا نیاورد و سعی کرد از چشم تو چشم شدن با سینا پرهیز کنه

سینا خیلی زود متوجه تغییر رفتار هلیا شد و دلیلمش خوب میدونست برای اینکه احساس ناراحتی نکنه با عادی ترین لحن، خونسردانه گفت:

_ خیلی خوبه که شما اینهمه از پزشکی سر رشته دارید دیشب اگر کمک شما نبود نمیدونم چی پیش میومد؟؟!!
کارایی که کردید منو یاد مامان پروین انداخت چند باری که تب کردم مامان تا صبح بیدار بود و تبم رو کنترل کرد....

با لحنی قدردان تر و آرومتر از قبل ادامه داد:

_ ممنون که دیشب بیدار موندید و دلسوزانه مواظبم بودید من هرگز نمیتونم لطف شما رو جبران کنم فقط میتونم دعا کنم همیشه سلامت و تندرست باشید

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا نمیدونست هلیا هر کاری کرده با جون و دل بوده
مگه میشد تو اون حال ببینش و خواب به چشمش
بیاد؟؟؟؟!! محال ممکن بود!!!
اما هیچکدوم از حرفای سینا ذره‌ای از حس شرم آلود
هلیا کم نکرد همونطور که سرش پایین بود در پاسخ
گفت:

_خواهش میکنم کاری نکردم تو شرایطی بودید که
نمیتونستید بیایید دکتر چند بارم گفتم ولی متوجه نشدید
برای همین خودم جسارت کردم و سعی کردم هر طور
شده تب رو پایین بیارم.....

_با وجود شما لازم به دکتر رفتن نبود!!! شمام دکترید
دیگه؛ علاوه بر اینکه اطلاعات خوبی از گیاهان
دارویی هم دارید.....

_اختیار دارید من پزشک نیستم و هیچ وقتم
نمیشم.....

زیر چشمی نیم نگاهی به سینا و حوله روی سرش
انداخت با لحنی آمرانه ادامه داد :

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ تا صبحانه آماده میشه لطفاً موهاتون رو خشک کنید
شما تازه یه کم خوب شدید بهتره رعایت کنید
درحالیکه دستاش رو میذاشت روی چشماش با لبخندی
دلبرانه گفت :

_ به چشم خانوم دکتر!!!!!!.....
با رفتنش تو دلش هزار بار قریون صدقه‌اش رفت و
نفس راحتش رو پر صدا بیرون فرستاد....
یک ربع بعد میز صبحانه مفصلی چیده شد، دم کرده رو
بهتر بود ناشتا بخوره برای همین لیوان مخصوصش
رو گذاشت جایی که معمولاً سینا می‌نشست بعد از
دقایقی با موهای خشک شده اومد و همون جایی که
هلیا فکر میکرد نشست
با دیدن لیوان پرسید:

_ بازم باید از اینا بخورم؟؟!!!!!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۲۱۱

حالا که دیگه خیالش بابت سلامتی نسبی سینا راحت شده بود خیلی عادی و ریلکس گفت:
_دوست ندارید نخورید ولی اگر مایل به خوردن هستید بهتره ناشتا خورده بشه.....
_این دو روز بقدری حالم بد بود که الان حاضرم هر چیزی بخورم تا دیگه به اون حال برنگردم این دم کرده‌های شما که خیلیم خوشمزه و شیرینه اصلاً طعم بدی نداره.....خاصیتشم که خوبه چرا نخورم؟؟!!!
_شیرینیش بخاطر عسله انشالله با همینا کاملاً خوب میشید.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

از یادآوری دروغایی که مجبور بود بگه در حالیکه سعی میکرد نگاهش به سینا نیافته همونطور که سرش پایین بود ادامه داد:

_دیروز از خونه تون تماس گرفتن مامانتون میخواستن باهاتون صحبت کنن ، موبایلتونم ظاهراً خاموش بوده ؛ گفتم سفر کاری براتون پیش آمده و تا شب بر میگردید..... باهاشون تماس بگیرید نگاه عمیقش رو لحظه ای از روی هلیا برنداشت، هزار جور فکر و خیال تو سرش جولان میداد؛ دروغای پی در پی!!! تنهایی این دختر!!! بلاتکلیفی نازی!!!!.....

نمی دونست چه مرگش شده؟؟!!! این چه کار بیخردانه ای بود انجام داد ؟!!! به بهانه رسیدن به دختری که دوستش داره اسمشو روی دختری دیگه ای بذاره و بعد از مدتی خیلی راحت مُهر طلاق بخوره رو پیشونیش؟؟!!! اونم این دختر!!! هر روز که میگذره بیشتر میفهمه چه گنجینه ای کنارشه آیا میتونه بعداً با وجدانی راحت به زندگیش ادامه بده؟؟!!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

کاش مادرش زودتر از اینا هلیا رو براش در نظر گرفته بود حداقل یک سال پیش اگر همچین پیشنهادی بهش میشد بدون معطلی قبول میکرد الاّتم بقول سپید واقعی زن و شوهر بودن..... در اونصورت بخاطر کار دیشبش مجبور نبود از فاصله دور و با کلماتی کتابی ازش تشکر کنه !!!!.....راههای بهتر و موثرتری هم وجود داشت!!!!.....

یادش میامد اوایل اصلاً علاقه خاصی به نازی نداشت ولی طی یکسال با محبتای گاه و بیگاهش طوری بهش وابسته شده که فکر میکنه زندگی بدون نازی براش معنایی نداره.....

کاملاً واضح هلیا دختری نیست که راه به راه دروغ بگه ولی این مدت بخاطر سینا بارها مجبور به این کار شده و حتماً با هر دروغی که میگه عذاب وجدان گریباننش رو میگیره ، و حالا از یادآوریش ناراحته بعد از صبحانه و تشکر از هلیا به اتاقش برگشت، اتاق از وضع آشفته‌ای که صبح داشت خارج و مرتب شده بود.

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

برخلاف روزای دیگه!!! هلیا تقریباً تا ظهر تو
آشپزخونه کار میکرد، فقط یه بار آب لیمو شیرین
برای سینا برده بود

بعد از تموم شدن کاراش دوش گرفت ساعت ۱۲ بود و
برای اینکه بموقع به کلاسش برسه باید قبل از ساعت
یک راه میافتاد، بنابراین غذای سینا رو داخل ظرف
کشید، امیدوار بود طعمش رو دوست داشته باشه
همراه یه تیکه نون، یه برش لیموی تازه و آب براش
گذاشت داخل سینی و به اتاقش برد....
بازم دراز کشیده بود هنوزم کمی بیحال بنظر میرسید
به محض فهمیدن حضور هلیا در اتاق به حالت نشسته
درآمد....

_ بفرمائید ناهارتون.....

_ از دیشب بخاطر من حسابی تو زحمت افتادید
بخشید.....

_ خواهش میکنم کاری نکردم، قرصاتونم گذاشتم بعد
از غذا بخورید.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

کمی تعلل کرد شک داشت که بگه یا نه!!! بالاخره گفت:

_من ساعت ۲ کلاس دارم، میخوايد نَرم؟؟!!!

#رمان_تابوشکني عاشقانه



#قسمت ۲۱۲_

عمیق و قدردان نگاهش کرد یعنی واقعاً اینقدر نگرانه که بخاطرش حاضره از کلاسش صرفنظر کنه؟؟ اونم دختری که ازش فهمیده بود هیچی تو زندگیش باارزش تر از درس و کلاسش نیست، با لحنی تشکرآمیز گفت: _میبینید که خیلی بهترم ، مشکلی نیست!!! شما به کلاستون برسید.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

ولی هلیا تعارف نکرده بود اگر لازم بود واقعاً میموند ،
وقتی خودشم دید سینا سرحاله دیگه اصراری
نکرد.....

عصر که از خواب بیدار شد ، سکوت مطلق و برقای
خاموش خونه میگفت هلیا هنوز برنگشته ، ساعت
کنار تختش رو نگاه کرد ۶ بود، پس دیر نکرده.....
به گوشی موبایلش که روی سایلنت بود نگاهی انداخت
۳تماس بی پاسخ از نازی و یکی از مهران داشت ،
نازی از صبح چندین بار حالشو پرسیده بود ، ولی از
ظهر که خواب بود ازش خبری نداشت.....
با نازی تماس گرفت، با اولین بوق صدای پرنازش تو
گوشی پیچید:

_الو سینا جان!!! کجایی؟ دیگه میخواستم پیام خونه ات
وجود خواهرتم برام مهم نبود از ظهره چرا جواب
نمیدی؟!!! مُردم از نگرانی....

_اولاً سلام، قرص خورده بودم خوابم برد قبلشم که
حرف زده بودیم، نگرانیت بی مورد بود عزیزم.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

با لحنی تأکیدی و آمرانه ادامه داد:
_ تا وقتی خواهرم پیشمه تحت هیچ شرایطی نباید بیای
اینجا.....

_ یعنی تو هیچوقت نمیخواهی منو به خانوادت نشون
بدی؟!؟! من هیچی نمیگم تو هم انگار هیچ علاقه و
اشتیاقی برای معرفی من نداری از خواهرت شروع کن
تا اونم به بقیه بگه.....

_ نه عزیزم !!! الان وقتش نیست خودم تو فکرش
هستم نگران نباش
برای اینکه موضوع صحبت شون رو عوض کنه ادامه
داد:

_ یه سرماخوردگی ساده بود الانم خوبم فردا میام
شرکت میبینمت.....

_ چیزی خوردی؟!؟! خواهرت آشپزی بلده ؟ یا از این
دختر است که فقط انواع تخم مرغ رو بلدن ؟!?!
با یادآوری سپیده که واقعا آشپزی خوبی داشت و
همینطور طعم عالی سوپی که هلیا درست کرده

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بود(درست برعکس اینکه که وانمود میکرد آشپزی بلد نیست) گفت :

_ آشپزیش عالیه ظهرم جات خالی سوپش خیلی خوشمزه بود

_ هر چقدرم خوب باشه به من که نمیرسه
از الان داشت با خواهر شوهر ندیده‌اش می‌جنگید
لبخندی از این واکنش نازی رو لبش اومد و گفت :
_ اونکه بله، کی میشه تو عزیزم!!؟ به گرد پاتم
نمیرسه

بعد از اینکه تلفنش با نازی تموم شد از تخت پایین
اومد تا برقای هال رو روشن کنه، تلفن خونه هم که
طبق معمول هلیا از پریز میکشید رو وصل کرد....
از وضعیت آشفته و نامرتب آشپزخونه پیدا بود هلیا با
عجله از خونه بیرون رفته
از توی اتاق سینی غذاش رو آورد گذاشت روی کابینت
ساعت حدودای ۶:۳۰ بود، کلاس هلیا ۵ تموم شده
بود؛ دیگه باید پیداش میشد

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

با یادآوری اینکه هلیا دیشب رو خوابیده از دانشگاه
هم که بیاد خسته است . بهتر بود تا آمدن هلیا کمی به
اوضاع درهم آشپزخونه میرسید.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۲۱۳_

کلاس که تموم شد، احساس خستگی شدیدی میکرد
دوست داشت زودتر بره خونه.....
با فیروزه به سمت درب خروجی رفتن، داخل محوطه
دانشکده از فاصله‌ی دور کوروش بیات رو دید که به
سمتشون میاد. دیگه به این باور رسیده بود این آدم
وقتی کسی همراهش هست جلو نمیاد برای همین
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بیخیال داشت به حرفای فیروزه و تعریفش از ماجرای
مهمونی آخر هفته خاله‌اش گوش میداد، که با صدای
کوروش بیات به خودش اومد:

_ سلام خانوم شفیعایی!!! میشه لطفاً چند لحظه وقتتون
رو بگیرم؟؟

_ سلام!!! ببخشید من و دوستم عجله داریم باید جایی
بریم

_ خیلی کوتاه!!! زیاد طول نمیکشه.....

_ حرفی نداریم بزنیم من جوابتون رو خیلی واضح
همون روز اول دادم

_ اما جواب شما قانع نکرد!! من فقط شماره منزلتون
رو برای مادرم میخوام دیگه مزاحم شما نمیشم

_ من که گفتم ازدواج کردم، شناسنامه بیارم نشون بدم
خیالتون راحت میشه؟؟!!

اینبار علاوه بر کوروش بیات، فیروزه هم با چشمای
گرد شده نگاهش میکرد.....

مونده بود اگه بگه خب شناسنامه رو بیار هلیا میخواد
چکار کنه؟؟

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اما هلیا خیلی ریلکس و مطمئن حرف میزد
_ خانوم شفیعنی نیازی به شناسنامه نیست شماره تلفن
خونه کافیه

هلیام که فهمید دست بردار نیست بهتر دید شماره رو
بده تا مادرش بهشون بگه ازدواج کرده اینجوری برای
همیشه از شرش خلاص میشه.....

_ حالا که اینقدر اصرار دارید مشکلی نیست یادداشت
کنید

کوروش وقتی شماره رو گرفت انگار تموم دنیا رو
بهش داده باشن خوشحال و راضی با تشکری
پیروزمندانه خداحافظی کرد و رفت

وقتی به قدر کافی دور شد هلیا نفسش رو پُر صدا
بیرون فرستاد و کلافه گفت :

_ عجب آدم گناهیه!!! هر چی میگم نره میگه
بدوش

فیروزه که تازه از بُهت اوامده بود بیرون گفت :

_ دیوونه شدی !!؟ میگی شناسنامه میارم ببینی، اگه
میگفت بیار ببینم چه گلی به سرت میگرفتی!!؟؟
.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا از این نگرانی فیروزه لبخندی به لبش اومد و
خونسردانه گفت :

_ خُب حالا که نخواست !!! شماره خونمون رو
دادم

_ میگم هلیا!! مورد بدی نیستا معلومه از اون مایه
دارای بالاشهریم هست از سر و وضعش مشخصه ،
حالا خوبه مامانت جواب مثبت بده
هلیا به این حرف فیروزه خندید و با اطمینان کامل
گفت:

_ مطمئن باش جواب مامان جوریه که این شازده برای
همیشه میره پی کارش، اتفاقاً شماره دادم بهتر شد.....
با فیروزه رفتن سمت خیابونی که ایستگاه اتوبوسا
بود

هلیا عجله داشت زودتر برسه خونه نمی‌دونست سینا
در چه وضعیتیته!!!
کمی معطل اتوبوس شد و با شلوغی خیابونا تا برسه
خونه حدودای هفت بود

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نمیدونست سینا خوابه یا بیدار برای همین زنگ نزد!!!
خودش در حیاط رو باز کرد آسانسور طبقه ۵ام بود
منتظر نموند و پله ها رو دو پله یکی بالا رفت پشت در
واحد که رسید نفس نفس میزد کلید رو به آرومی
انداخت و در رو با کمترین صدا باز کرد، برای دومین
بار که از بیرون میامد سینا خونه بود هر چند امروز
رو بخاطر بیماریش شرکت نرفته بود ولی بهر حال
بودنش تو خونه حس خوبی بهش میداد.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۲۱۴

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

وقتی وارد هال شد تلویزیون روشن بود ولی سینا رو تو آشپزخونه پیدا کرد، با کمال تعجب دید که سرگرم کاره و متوجه آمدنش نشده برای همین بخاطر بیصدا آمدنش معذب شد.....

کیف و کلیدش رو که روی مبل کنار اُپن گذاشت نگاه سینا بهش افتاد، هلیا سلام داد، با مهربونی و لبخند دلربایی گفت :

_ بهترین؟؟ چرا از رختخواب بیرون اومدید شما هنوزم کاملاً خوب نشدید و نیاز به استراحت دارید.....
هلیا که حرف میزد محو تماشا شد تا بحال اینقدر روش دقیق نشده بود بامقتعه و مانتوی دانشگاه؛ مثل دختر مدرسه‌ایهای ۱۷_۱۶ بنظر می‌رسید مقتعه سورمه‌ای صورت بی آرایشش رو به طرز قشنگی قاب گرفته و زیبایش رو دوچندان کرده بود، نیازی به آرایش نداشت مژه‌های پُر و بلندش به مانند چتری چشمای خوش حالت و خوشرنگش رو زینت داده بود، هر بار که پلک میزد دل و دین میبرد

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

ابروهای قهوه‌ای پهن و بلندش نقش زیبایی به صورت سفید و مهتابیش بخشیده بود؛ بینی متناسب، لبای خوش فرم و گونه‌های برجسته‌اش بی عیبی صورتش رو تکمیل کرده بود.....

میشه گفت خداوند در خلق این موجود نهایت دست و دلبازی رو به خرج داده.....

در دل خداروشکر میکرد که از اول به چشم سپیده میدیدش و تصور دیگه‌ای تو ذهنش نداشت وگرنه هیچ تضمینی برای اونچه پیش میامد نبود....

بالاخره دست از آنالیز هلیا برداشت و در جواب محبت دلسوزانه‌اش گفت :

_ خیلی خوبم از خوابیدن زیاد خسته شدم، همین الان چای دم کردم تا شما لباستون رو عوض کنید براتون میریزم.....

هلیا با دیدن وضعیت مرتب آشپزخونه چشماش برق زد و خالصانه گفت :

_ ببخشید ظهر دیگه فرصت نشد ریخت و پاش‌ها رو مرتب کنم!!! گذاشتم از دانشگاه که برمیگردم انجامش

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بدم ، راضی نبودم شما چرا با این حالتون زحمتشو
کشیدید؟؟!!!

_زحمتی نبود!!! گفتم که از یه جا موندن خسته شده
بودم.....

هلیا با تشکری دوباره راهی اتاقش شد، آبی به دست و
صورتش زد ، یه تونیک آبی کاربنی با استرچ مشکی
پوشید شال آبی روی سرش انداخت و به آشپزخونه
رفت ، سینا با چای منتظرش بود

xxxxxx

روزا همینطور پی‌درپی می‌گذشت بجز روزمرگی‌های
معمولی اتفاق دیگه‌ای نمی‌افتاد سینا سرگرم کار و
شرکت بود صبح زود میرفت شباً هم معمولاً دیر وقت
خونه بود. هلیام سخت مشغول درس و دانشگاهش بود
به امتحانات میانترم نزدیک میشد و با توجه به حجم
زیاد درساش وقت سر خاروندن پیدا نمی‌کرد ...
بعد از امتحانات میانترم که آخریش چهارشنبه ۱۰ آذر
بود برای ۲ شب باز هم تنهایی به اراک رفت و دیروز

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

عصر برگشته بود هر چه مادرش اصرار داشت مثل دفعه پیش شنبه صبح برگرده ولی هلیا دوست داشت برای کلاسش سرحال باشه و مثل اون بار بخاطر چند ساعت داخل اتوبوس بودن با بدنی کوفته سر کلاس حاضر نشه.....

برای همین از حامد خواست برای جمعه عصر بلیط بگیره دیروقت رسیده بود تهران و مثل دفعه قبل سینا دنبالش رفته بود

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۲۱۵

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

صبح که بیدار شد طبق معمول چند وقت اخیر سینا نبود این روزا صبح ها زودتر میرفت و دیر میامد برای همین زیاد همدیگه رو نمی دیدن

امسال اولین سالیه که برای تولدش کنار خانواده اش نیست، برای همین حس خاصی برای فردا که تولدشه داره

حامد بخاطر ۲ سال سربازی و نبودش روز تولدهلیا، سال قبل براش سنگ تموم گذاشته بود همه رو شام به رستوران دعوت کرده بود و کادوش دستبند ظریف زیبایی بود که هلیا بیشتر وقتها همراهش بود

اما امسال روز تولدش تنها بود!!! با وجودی که سینا نمی دونست تولدشه و تصمیم نداشت چیزی در

اینمورد بهش بگه ولی دوست داشت برای خودش متفاوت و خاطره انگیز باشه امشب رو میخواست

آلبالو پلو درست کنه و در جواب محبت گلنسا بخاطر قابلی پلوی خوشمزه اش براشون ببره.....

از آلبالوهای درخت پیوندی حیاطشون هر سال تابستون مادرش برای آلبالو پلو بدون هسته فریز میکرد. امسال

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

برای هلیا هم گذاشته بود خلال بادومم که خودش جمعه صبح درست کرد و از اراک آورده بود؛ اطمینان داشت که تو پختش مهارت کافی رو داره ولی چون برای اولین بار بود که میخواست چنین غذایی برای سينا درست کنه بخاطرش هیجان زیادی داشت

طوری برنامه ریزی کرد از دانشگاه که برمیگره بتونه به موقع آماده اش کنه.....

فقط به فیروزه گفته بود ۱۴ آذر تولدشه برای همین قرار گذاشته بودن فردا رو بعد از کلاسشون برن کافی شاپی که نزدیک دانشگاه بود.....

روزای شنبه معمولاً کوروش بیات رو میدید از وقتی مادر هلیا در جواب خواستگاری خانوم بیات محترمانه گفته بود هلیا ازدواج کرده و درحال حاضر با همسرش تهران زندگی میکنه؛ اثرش مثل آب روی آتیش بود و دیگه از نزدیک ندیده بودش . هلیا از این بابت بسیار خوشحال بود ولی دورادور گاه و بیگاه سنگینی نگاهش رو حس میکرد.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

روز جمعه هم که ناهار خونه آقای معتمدی بود پروین خانوم میون صحبتاش در لفافه هشدارگونه گفته بود میدونه خواستگار براش پیدا شده و باید به سینا بگه خودش هلیا رو ببره دانشگاه و بیارش تا ببینن صاحب داره و دیگه برای زنش خواستگار پیدا نشه !!! خدا میدونه هلیا تا چه اندازه معذب شده بود و از مادرش بخاطر گفتن این موضوع به پروین خانوم دلگیر بود....

بماند که سپیده اون روز چقدر این موضوع رو دستاویز قرارداد و معرکه گرفت که چرا این شانس نصیبش نمیشه اونوقت هلیای خرشانس بعد از ازدواج هنوزم خواستگار داره، و ابراز پشیمونی از اینکه تهران که بود چرا همراه هلیا به دانشکده شون نرفته؟! و تاکید میکرد باید حتما یه بار بره ببینه میتونه کسی رو عاشق و شیفته خودش کنه ???!! با هربار یادآوری حرفای سپیده که با طنز شیرینی بیانش میکرد دوباره خنده رو لباش میامد.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

کلاسش که تموم شد بی معطلی و با عجله از فیروزه
خداحافظی کرد و خودشو به خونه رسوند، طبق
برنامه شبای قبل میدونست سینا حدودای ۹:۳۰ خونه
است پس وقت کافی داشت تا به موقع همه چیز رو
آماده کنه.....

با دقت و وسواس زیادی کارا رو انجام داد؛ در آخر پلو
رو دم انداخت، زعفرون مرغ رو هم با دست و دلبازی
ریخت زیرش رو کم کرد تا جا بیافته.....

خیالش که از بابت همه چیز راحت شد رفت دوش
کوتاهی بگیره وقتی حمومش تموم شد ساعت ۸:۳۰
بود لباس مناسبی پوشید نم موهاشو گرفت و با سشوار
خشکشون کرد.....

برای حدودای ۹ یه دیس از آلبالو پلو و مرغ زعفرونی
خوش آب و رنگی که حسابی وسوسه انگیز و عالی
شده بود کشید تا برای گلنسا و همسرش ببره.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۲۱۶

این روزا پروژه برج آفتاب ولنجک وارد مرحله جدید و حساسی شده بود کارهای اصلیش تموم و تکمیل نما و تزئینات داخلیش مونده بود.....

امروز نازی از صبح به نوبت با خریداران تماس می گرفت تا برای انجام برخی تعهدات که بر عهده شرکت بهشون وقت بده تا قبل از ظهر در شرکت حاضر بشن

واحدهایی که پیش فروش شده بود طبق قراردادی که خودشون خواسته بودن مواردی بر عهده مالک بود و باید خودشون تکمیل میکردن چندان از مالکین خواسته بودن کابینت و تزئینات داخلی به سلیقه خودشون باشه.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

از طرف شرکت مبلغی که برای این جور موارد در نظر گرفته شده بود رو طبق قرارداد با حضور وکیل شرکت و مسعود مدیر امور مالی بصورت چک به خریدار داده میشد تا خودشون اقدام کنن.....

شرکت یک اتاق نسبتاً بزرگ داشت که مربوط به جلسات بود. گاهی هم برای ملاقاتهای مهم ازش استفاده میشد، از صبح آقای مسلمی وکیل و مسعود داخلش بودن تا به نوبت با مالکین پروژه که نازی میفرستاد ملاقات کنن.....

بقیه قسمتها اتاق مجزا نداشتن و در یک سالن بزرگ بصورت پارتیش بندی شده کنار هم بودن همین باعث شده بود هرکس سرش به کار خودش باشه و با جدیت کارش رو انجام بده، بدلیل اینکه همدیگه رو میدیدن و فضای کاری باز بود امکان کم کاری کمتر میشد ... پارتیشنی که مربوط به مهران و سینا بود دیواره های بلندتری نسبت به قسمتهای دیگه داشت.....

نزدیکای ظهر تلفن قسمت مدیریت زنگ خورد سینا مشغول امضا کردن لیست خرید وسایل بود.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

مهران جواب تلفن رو داد بعد از کمی حرف زدن صدای
نسبتاً بلند «یا خدا!!!!» گفتن و چهره مچاله شده
مهران نظر سینا رو جلب کرد، طوریکه با هراس
کارش رو رها کرد و به سمتش رفت علناً آثار آشفتگی
تو چهره‌اش بیداد میکرد مهران با گفتن «الآن
خودمو میرسونم» گوشی رو قطع کرد.....
سینا مهلت نداد و با دستپاچگی پرسید:
_ چی شده مهران؟؟!! کی بود؟؟!!
مهران صداشو پایین آورد و گفت :
_ سینا بدبخت شدیم !!! فقط دعا کن اتفاق بدی
نیافته.....
_ تو بگو چی شده؟؟!!
_ رسولی سرکارگر برج آفتاب بود!!!! یکی از کارگرا
موقع کار کردن از بالای داربست روکار افتاده
میگه زنگ زدن اورژانس انگار اوضاعش وخیمه
دیگه بدبجاری از این بدتر نمی‌شد، روز اول هفته
اینجوری شروع بشه وای بحال بقیه اش.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا موندن رو جایز ندونست و سریع به سمت لباسش رفت و پوشیدش :

_ پاشو مهران تو برو برج منم میرم بیمارستان ببینیم
چی شده؟؟!!!

_ باشه بریم، فعلاً به بچه‌های شرکت چیزی نگیم جو
متشنج نشه اونام نگران میشن

هر دو بخوبی میدونستن که این اتفاق بهر حال دردسر
بزرگی برای شرکت هر چند همه کارگرا بیمه بودن
ولی باز مشکل سر جاش بود

سینا در جواب «کجا میرید؟؟» نازی که رفتن بیموقع
و یهوئی سینا و مهران اونم باهم؛ متعجبش کرده بود
فقط تونست بگه:

_ کاری پیش اومده باید بریم ، نگران نباش خودم بعداً
باهات تماس میگیرم

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۲۱۷_

سینا در کمترین زمان ممکن خودشو به بیمارستانی که
رسولی آدرس داده بود رسوند وارد محوطه که شد
رسولی رو دید که با قیافه وسر و وضعی آشفته به
طرفش میاد:

_ سلام آقای مهندس !!

_ سلام !! حالش چطوره؟؟

_وضع درستی نداره، این همونه که اون هفته اومد با
التماس قبولش کردم ، راستش از اول بنظرم یه جوری
بود میخوام رَدش کنم ، نجفی معرفیش کرده بود
همون که حدود یکساله برامون کار میکنه خیلی پسر
خوبیه ازش راضیم منم رو حساب نجفی و اصرار و
التماس خودش گفتم ۲ هفته اونم آزمایشی کار کنه اگه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

راضی بودم باهاش قرارداد میبندم امروز روز اول از هفته دوم بود که این جوری شد.....

_ یعنی میخوای بگی بیمه هم نیست؟؟!!
رسولی سرشو پایین انداخت با تاسف و ناراحتی گفت :
_ متأسفانه نه!!!!

دیگه از این بدتر نمیشد، باهم به سمت اورژانس رفتن به دستور پزشک اورژانس سریعاً بستری شد سینا کارای بستریش رو انجام داد، از قسمت نخاع آسیب دیده بود و نیاز به عمل فوری داشت، نجفی خانوادهاش رو که ساکن ورامین بودن خبر کرده بود تا برسن حداقل دوساعتی طول میکشید...

بعد از ساعتی سر و کله داغون مهرانم پیدااش شد
با تحقیق از کسانی که شاهد بودن چیز زیادی دستگیرش نشده بود فقط پی برده بود از صبح که اومده حال درستی نداشته و انگار در اثر سرگیجه و عدم تعادل از اون بالا افتاده....

به هر دلیلی که بوده جدای از اینکه اتفاق تاسف باری برای اون کارگر افتاده، و در وضعیت ناراحت کننده‌ای

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

قرار گرفته؛ در حال حاضر دردسر بزرگی هم برای شرکت ایجاد شده

مسلمی وکیل شرکت قبل از ظهر به سفر کاری رفته بود و فردا برمیگشت فعلا نمیدونستن چه کاری باید انجام بدن....

نازی چندین بار تماس گرفته بود و سینا برای اینکه چیزی از ماجرا نگره جواب نداده بود چون نازی از اون گیرای سه پیچ بود تا ته و توی چیزی رو که میخواست در نمیآورد ول کن ماجرا نبود.....

اعصابش از تماسهای پی در پی نازی بهم ریخته بود برای همین به محوطه بیمارستان رفت و خودش زنگ زد، و گفت «منتظر بمونه شب باهاش تماس میگیره»

یحیی ایزدجو با اجازه خانوادش تحت عمل جراحی قرار گرفت....

کارشون تا شب طول کشید تمام مدت مهران و سینا شاهد زجه زدن همسر و پدر مادرش بودن و اونقدر از وضعیت اسفناک شون متاثر شدن که دیگه توان

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

موندن نداشتن، رسولی چون سرکارگر بود و مسئولش
محسوب میشد همونجا موند تا بهوش بیاد مهران و
سینا به خونه رفتن

××××××

از پیش گلنسا که برگشت ، تا همه چیز رو برای آمدن
سینا آماده کنه ساعت ۹:۳۰ شد ولی هنوز خبری ازش
نبود هر شب دیرترین زمانی که میامد همین موقع بود
شعله گاز رو بسیار کم ، در حد شمع قرار داد و بازم
منتظر موند.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۲۱۸

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

صدای زنگ گوشیش از داخل اتاق بلند شد، خودشو
بهش رسوند وقتی نگاهش کرد لبخند روی لبش اومد
شماره خونه آقای معتمدی بود و خط قرمز هشدار
دهنده ؛ خالی بودن شارژ گوشی رو نشون میداد.
سریع دکمه وصل تماس رو فشار داد و باصدایی شاد و
پرانرژی گفت:

_ الو سلام.....

_ سلام عروس.....

_ سپید خوبی؟؟ گوشیم شارژ نداره

_ اول خونه رو گرفتم جواب ندادیدگفتم شاید بخاطر
فردا و تولدت امشبو رفتید بیرون جشن گرفتید.....

لبخندی از این حرف سپیده به لبش اومد:

_ خونه ام سینا شرکته هنوز نیامده!!!!.....

_ خب پس با خونه تماس میگیرم

خداحافظی موقت کردن و هلیا رفت تا تلفن خونه رو
وصلش کنه، به محض زدن دوشاخ به پریز صدای
زنگش بلند شد ،

گوشی رو برداشت و با شادی خاصی گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_الو.....

ولی هر چی منتظر موند از اون طرف صدایی
نیومد

برای همین با تعجب گفت:

_الو سپید ، صدام میاد؟؟!! چرا حرف نمیزنی... سپید
خوبی؟؟؟

اما اون طرف خط نازنینی بود که از تماسهای مکرر و
بی ثمرش با سینا کلافه و ناامید شده بود برای همین
برای چندمین بار به شماره خونه زنگ زده و بی جواب
مونده بود و اینبار صدای ظریف و دلنشین دختری که
اتفاقاً خواهر سینا نیست!!!! متعجبش کرده بود با
همون حیرت بعد از دقایقی پرسید:

_شما؟؟؟؟!!!!

هلیا تازه فهمیده بود کسی که داره باهاش صحبت
میکنه سپیده نیست و فهمیدنش سخت نبود که کیه ، با
یادآوری حساسیت بیش از اندازه سینا روی این
موضوع و غافلگیری خودش بدون اینکه چیزی بگه با
دستی لرزون گوشی رو قطع کرد

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

عرق سردی رو تنش نشست و

دستاش یخ کرده بود.....

تلفن دوباره زنگ خورد ولی هلیا دیگه هیچ انرژی و
توانی برای جواب دادن نداشت فکر کرد اصلاً شاید اینم
سپیده نباشه.....

ترجیح داد دوباره تلفن رو از پریز بکشه با سپیده هم
بعداً حرف میزنه.....

با حرکاتی عصبی گوشیش رو به شارژ زد دلشوره
لحظه‌ای دست از سرش بر نمی‌داشت، ولی باید حتی
شده کوتاه با سپیده حرف میزد این جوری که حرفشون
نیمه کار موند نگران میشد.....

تا گوشیش مقداری شارژ بشه و بتونه با سپیده تماس
بگیره باید کمی صبر میکرد تو این فاصله برای اینکه
تمرکز بگیره بهتر بود آب میخورد تا بلکه حالش سر
جاش بیاد.....

اما خوردن آب هم هیچ کمکی به آرام شدنش نکرد هر
چی می‌گذشت و به عمق فاجعه فکر میکرد به همون

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

میزان استرسش هم بیشتر میشد لحظه‌ای آروم و قرار
نداشت.....

هر طور بود باید فعلا برای چند دقیقه ذهنش رو خالی و
به چیزی فکر نمی‌کرد تا بتونه با سپیده صحبت کنه ،
برای همین چشماش رو بست چند نفس عمیق کشید ،
گوشیش کمی شارژ شده بود و دیگه میشد باهاش
تماس گرفت، شماره خونه سپیده رو گرفت با یه بوق
صدای نگران سپیده تو گوشی پیچید:

_هلی کجایی تو؟! مُردیم از نگرانی!!!!

_حواسم نبود بهت بگم گوشی خونه مشکل داره زنگ
نمیخوره و هم اینکه دهنیش خرابه و صدا رو به اونور
نمیرسونه برای همین تا گوشیم رو زدم کمی شارژ
بشه تماس بگیرم کمی طول کشید

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۲۱۹

سپیده قانع شد و با خیالی راحت پرسید:
_ خب حالا بگو ببینم کادو چی گرفتی زن داداش؟؟!!!
_ هیچی!!! داداشت که نمی‌دونه تولدمه.....
_ یعنی تو بهش نگفتی؟؟!! یا خودش از روی
کنجکاوی شناسنامه‌ات که دستش بوده رو ندیده؟؟!!!
_ عقل کل!!!! مگه تو نمیدونی من نیمه دومیم بابا
بخاطر مدرسه شناسنامه‌ام رو شهریور گرفته تو
شناسنامه تاریخ تولدم ۲۸ شهریوره، اگر بابا سر
موقع خودش برام شناسنامه گرفته بود با بچه‌های ۶۱
میرفتم مدرسه صد سال سیاهم گیر تو نمی‌افتادم الانم
از دستت راحت بودم.....
_ دلت میاد؟؟؟؟!! مگه چمه؟؟ دوست به این خوبی!!!
،یه شوهر خوبم که از قبلم (کنارم) برات زده

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بیرون شوهر به این خوبی که این روزا کیمیا شده
رو از کجا میخواستی گیر بیاری؟!!!

حواس هلیا دوباره سمت سینا پرکشید، دلهره‌ای بی
امان به جوشش افتاد، کلافه و مستاصل گفت:

_ ممنون از اینهمه لطفی که در حقم کردی، سپید من
باید برم به مامان و حاج آقا هم سلام منو برسون.....
_ خواستم تولدت رو تبریک بگم، مامانم اینجا منتظره
میخواد باهات حرف بزنه....

با اینکه حوصله نداشت و دلش مثل سیر سرکه
می‌جوشید ولی از روی ادب و احترام با پروین خانوم
صحبت کرد، خداروشکر پروین خانوم مثل سپیده اهل
حرف زدن زیاد نبود و به یه تبریک و احوالپرسی
معمولی اکتفا کرد، بعد از خداحافظی و قطع گوشی،
همه وجودش اضطراب شد، ساعت ۱۰ رو نشون میداد
ولی هنوز سینا نیامده بود به آشپزخونه رفت و زیر
گاز رو خاموش کرد که صدای باز شدن در اومد، تا
هلیا به خودش بیاد و بخواد بره شالش رو بپوشه سینا

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

رو تو آشپزخونه دید ، تموم توانش رو به کار گرفت و سعی کرد به خودش مسلط باشه، با مکثی کوتاه گفت :
_ سلام!!! خسته نباشید.....

_ شما بیشتر خسته نباشید!!!! میدونید چکار کردید؟؟
مگه من همون اول چندین بار تاکید نکردم تحت هیچ شرایطی گوشی تلفن رو جواب ندید.....
اوضاع انگار از اونچه که فکر میکرد بدتر بود اینو از حرف زدن تقریباً با داد سینا فهمیده بود در حالیکه قلبش تپش گرفته بود برای دفاع از خودش با بیچارگی گفت :

_ من مقصر نبودم!!!! سپیده به گوشیم زنگ زد، شارژم داشت تموم میشد گفت با خونه تماس میگیره ، به محض وصل کردنش تلفن زنگ خورد منم به اطمینانی که سپیده است برداشتم.....
عصبانی تر از قبل گفت :

_ اگر یادتون باشه با تاکید گفته بودم تحت هیچ شرایطی جواب ندید!! میتونستید خودتون تماس بگیرید حالا چطوری باید گندی رو که زدید جمعش

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

کنم؟! عجب روز نحسی بود امروز !!! بدبختی پشت
بدبختی

هیچ کاری از دست هلیا بر نمی آمد دیگه حرفم
نمی تونست بزنه با وجودی که تقصیری نداشت ولی
میدونست اتفاق خوبی نیافتاده، سینا از سکوت هلیا
بیشتر کفری شد از ظهرم انواع فشارها روش بود همه
رو سر هلیا خالی کرد و با عصبانیت ادامه داد:
_ دیگه از این وضع موش و گربه بازی خسته شدم هر
چیزیم بخواد بشه دیگه برام مهم نیست نهایت تا بعد از
عید صبر میکنم مامان اینام باید موافقت کنن همه
آدمایی که ازدواج میکنند که خوش و خرم نیستن
بعضیام مثل ما به درد هم نمیخورن، قبول دارم مقصر
خودم بودم کارمون از اولم درست نبود بالاخره این
اتفاق دیر یا زود میافتاد و شما با گندی که امشب زدید
براحتی جلو انداختینش

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۲۲۰

چی فکر میکرد و چی شد؟؟!! سینا بعد از گفتن حرفای
تلخی که مستقیم قلب و روح هلیا رو هدف گرفته بود با
چهره‌ای درهم و اخم زیاد آشپزخونه رو ترک کرد....
هلیا اما مسخ شده با بدنی یخ زده مات مونده بود، تنها
کاری که ازش برآمد جمع کردن تکه‌های قلبش و پناه
بردن به اتاق بود؛ طوریکه قدرت هر گونه فکر و
تجزیه تحلیلی به کل ازش سلب شده بود، حتی برخلاف
همیشه چشمه‌ی اشکش هم خشک شده بود
سینا نه بطور مستقیم ولی هربار بهش یادآوری میکرد
تو خونه و زندگیش مزاحمه!!! هر چند که فکر کردن
بهش خوشایندش نبود ولی این واقعیت که فعلاً چاره‌ای

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

جز موندن و تحمل کردن نداره ، بیشتر آزارش میداد.....

تو این مدت تقویمی که اتفاقات و دل نوشته‌هاش رو توش مینوشت ، تنها مونس و همدمش بود اونقدری نوشت که نفهمید کی ساعت ۱۲ شد !!؟؟
به آشپزخونه رفت، با اینکه شام نخورده بود ولی میل به چیزی نداشت و هیچی از گلوش پایین نمیرفت.....
سراغ غذاها رفت تا داخل ظرف خالی کنه در قابلمه‌ها رو که برداشت با کمال تعجب دید که مقدار قابل توجهی از شون کم شده، لبخند تلخی روی لباش نشست.....
باقی مونده غذا رو داخل ظرف خالی کرد و داخل یخچال گذاشت.....

غروب که بیمارستان بود نازی مدام زنگ میزد با وجودیکه بهش گفته بود خودش تماس میگیره ولی بازم ول کن نبود، طوریکه تو راه برگشت به خونه هم ادامه داشت با اینکه گوشی رو سایلنت گذاشته بود

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

ولی بازم صدای ویبره‌اش رو اعصاب بود و کلافه‌اش کرده بود، میدونست نازی تا جریان غیبت یهویی‌ش رو نفهمه دست بردار نیست، بهتر دید تا قبل از رسیدن به خونه باهاش صحبت کنه برای همین نزدیکای کوچه‌شون جایی نگه داشت و با نازی تماس گرفت خودشو آماده کرد بهش بگه چه اتفاقی افتاده چون دیر یا زود به همه چیز پی میبرد ، اما در کمال بُهت و ناباوری حرفایی ازش شنید که انتظارش رو نداشت!!! نازی اونقدر بهم ریخته بود که اصلاً اجازه هیچ حرف و توضیحی به سینا نداد و بعد از تموم شدن حرفای نه چندان خوبش گوشی رو با عصبانیت روش قطع کرده بود.....

امروز بقدر کافی بد دیده بود و حالا با شنیدن حرفای نازی بدترم شد برای همین خودشو با عصبانیتی که نازی تکمیلش کرده بود به خونه رسوند و همه ناراحتیش رو با بی رحمی تموم سر هلیا خالی کرد، هر چند هلیا رو مقصر میدونست اما توضیح که داد فهمید کاملاً اتفاقی بوده

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بهرحال با بی احتیاطی هلیا ، نازی چیزی رو که همیشه ازش می ترسید روزی متوجّه بشه فهمیده بود

بعد از تموم شدن حرفاش با حالی بد به اتاقش رفت نیاز به دوش آب گرم داشت، ظهر که سراسیمه به بیمارستان رفت فرصت ناهار خوردن پیدا نکرده بود جز یه آبمیوه و کیک چیز دیگه‌ای نخورده بود و معده‌اش کم کم داشت درد می‌گرفت بعد از دوش کوتاهش به آشپزخونه رفت تا بینه چیزی برای خوردن هست؟!.....

به محض ورودش متوجّه قابلمه‌های روی گاز شد!!! تو مدت ۲ ماه اولین شبی بود که غذا روی گاز بود و این موضوع براش عجیب بنظر می‌رسید ، هلیا فقط یه بار اونم وقتی مریض بود براش سوپ پخته بود..... در قابلمه‌ها رو که برداشت تعجبش بیشتر شد، با دیدن غذا و ظاهر خیلی خوبش بلافاصله به این نتیجه رسید که این شام دستپخت گلنسااست چون قبلاً هم غذایی تو

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

همین مایه‌ها برایش آورده بود که طعم و مزه عالی داشت.....

با خوردنش فهمید این یکی از اونم بهتره خصوصاً طعم خوشمزه مرغش رو تا به اون لحظه جایی نخورده بود، در دلش برای چندمین بار گلنسا رو تحسین کرد.....

میشه گفت بهترین اتفاق امروز همین شام خوشمزه‌ای بود که در تنهایی و سکوتی آزار دهنده خورده بود!!!.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۲۲۱

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

صبح با درد بدی از خواب بیدار شد، چند روز دیگه شروع سیکلش بود ولی با استرس دیشب انگار جلو افتاده بود.....

تولدش چه روز خاطره انگیزی شد!!!!!!
آه از نهادهش بلند شد، با دردی که داشت می ترسید
جوری بیافته که نتونه این هفته کلاساش رو بره ،
بنابرین باید از خودش مراقبت میکرد.....
نگاهش به ساعت افتاد ۹:۳۰ رو نشون میداد، به شدت
گرسنه بود از رختخواب جدا شد با بیحالی آبی به دست
و صورتش زد خودشو تو آینه تماشا کرد مثل دخترای
افسرده بنظر میرسید دیگه از اون هلیای شاداب و
سرحالی که عادت داشت با شوخی های مکرر حامد از
خنده ریشه بره چیزی باقی نمونه بود
تعداد دفعاتی که تو این ۲ ماهه اخیر سینا حالشو گرفته
بود دیگه از دستش خارج شده بود.....
اما چاره ای نداشت به قول سینا باید مدتی رو هر دو
تحمل میکردن مطمئن بود اگر الان با خانواده ها
موضوع جدایی و عدم تفاهم رو مطرح میکردن ازشون

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

میخواستن به این زودی تصمیم نگیرن و مدتی دیگه
در کنار هم باشن شاید بتونن مشکل رو حل کنن و به
تفاهم برسن

همراه صبحانه‌اش از جوشونده و دم‌کرده‌هایی که
مادرش اینجور مواقع بهش میداد درست کرد همراه
چای زعفرونی که هربار خیلی حالشو بهتر و از دردش
کم میکرد

دفعه‌پیش هم که باز خودش تنها بود همین کارا رو
کردو مشکل خاصی پیدا نکرده بود ولی شانس‌ی که اون
دفعه داشت این بود که آخر هفته شروعش بودو کلاس
نداشت، مهمتر از همه سینا نبود برای همین تو خونه
راحت بود

بعد از صبحانه یکم دیگه دراز کشید، برای ناهارش از
غذای دیشب بود اونقدری درست کرده بود که بازم
زیادی میامد

همیشه خوابیدن و استراحت اینجور مواقع کارساز بود
و به بهبودیش کمک میکرد

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

یک ساعتی خوابید ولی باید چیزی میخورد و کم کم راه میافتاد.....

بعد از ناهار همه جا رو مرتب کرد، دیشب هم سینه ظرفای شامش رو شسته و هر چیزی رو سر جای خودش گذاشته بود

با اینکه اهل خوردن قرص نبود ولی برای احتیاط قبل از رفتن به مسکن خورد تا بتونه ۳ ساعت کلاس رو تحمل کنه، مقتعه مشکی رو که پوشید از رنگ پریده خودش وحشت کرد کمی کرم به صورتش زد همراه با رژلب صورتی تا از اون حالت بی روح خارج بشه

کارگری که دیروز اون اتفاق هولناک براش افتاد، بعد از عمل به کما رفته بود ولی دکترش با بررسی میزان سطح هوشیاریش امیدوارشون کرده بود که احتمال خارج شدنش از این وضعیت زیاده.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حالا دیگه تو شرکت موضوع افتادن کارگر و به کما رفتنش رو همه فهمیده بودن ، ساعت ۱۰ بود و هنوز خبری از آمدن نازی نبود

هر چقدرم باهاش تماس می‌گرفت رد تماس میداد ، بالاخره مجبور شد از مسعود بخواد زنگ بزنه تا سینا بتونه باهاش صحبت کنه ، دیشب نازی با قطع گوشی اجازه حرف زدن و دفاع رو بهش نداده بود، همین باعث شد بتونه فکر کنه چی بهش بگه تا رفع سوء تفاهم بشه هر چند هلیا تو خونه سینا زندگی میکرد ولی وجدان راحتی داشت که به نازی خیانت نمی‌کرد پس یه دروغ مصلحتی دیگه، اشکالی نداشت!!!!

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۲۲۲_

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

وقتی نازی جواب مسعود رو داد سینا گوشی رو گرفت
و با تحکم گفت:

_ همین حالا پا میشی میای شرکت، مگه تو کارمند
شرکت نیستی ؟؟؟!! این روزا با اوضاعی که داریم هیچ
کارمندی حق تاخیر و نیامدن نداره ، در ضمن بیا تا
برات توضیح بدم ببینی ناراحتی دیشبت کاملاً بیمورد
بوده

نازی تصمیم نداشت با سینا حرف بزنه ولی حالا که
فکر میکرد حق رو بهش میداد حداقل باید میذاشت از
خودش دفاع کنه بعد اگر قانع نمیشد میتونست به
خودش حق بده، برای همین با لحنی خشک گفت :
_ باشه الان میام.....

_ آژانس بگیر مراقب خودت باش.....
_ باشه یکساعت دیگه اونجام خداحافظ
_ خداحافظ...

با این اوضاع درهم ، قهر نازی هم شده بود قوز بالا
قوز.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

مهران در حالیکه گوشی در حال زنگش دستش بود
دنبالش میگشت :

_کجایی تو؟؟!! گوشیت مدام زنگ میخوره بیا جواب
بده.....

گوشی رو که گرفت دید شماره خونشونه جواب داد:
_الو سلام.....

_الو خان داداش چطوری؟؟؟ زن داداش خوبه؟؟
_بد نیستیم شما خوبید؟؟

_نه به خوبی شما، شاه دوماد.!!!!.....

_سپید ببین اگر کاری داری بگو من خیلی سرم شلوغه
حوصله چرت و پرتای تو رو ندارم.....

_اوه چه خبره ؟!!! زنگ زدم بهت بگم میدونی امروز
تولد هلیاست؟؟ دیشب که من و مامان برای تبریک
تولدش باهاش حرف زدیم گفت تو نمیدونی تولدشه!!
برای همین خواستم بهت بگم....

سپیده که دید سینا هیچی نمیگه ادامه داد:

_زنگ زدم همینو بگم خیلی بد میشد اگه روز تولد هلیا
رو نمی دونستی حالا برو یه کادوی حسابی براش بگیر

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

تا اولین تولدش کنار تو خاطره خوبی برایش
بمونه ...ما دخترا این چیزا برامون خیلی مهمه.....
سپیده یه ریز حرف زد و سینا در جوابش گفت:
_خودم میدونستم !!!.....

بعد از خداحافظی با سپیده!! تو فکر رفت و تازه فهمید
مناسبت شام دیشب چی بوده!!! هلیا که دیروز کلاس
داشت درضمن محاله بتونه اون غذا رو درست کنه
حتما داده گلنسا تا مثلاً برا تولدش جشن بگیره، از
برخورد دیشبش با هلیا بخاطر یه جواب دادن تلفن
شرمنده شد، زیاده روی کرده بود کلافه دستی تو
موهایش کشید به آشپزخونه رفت و از مش صفر
خواست بهش آب بده.....

سپیده خواسته بود کادوی خوب بگیره ،خبر نداشت
دیشب چه شب پرخاطره‌ای برایش ساخته
کادوش پیش کش!!!!

مثل اولین روز اقامتش تو تهران و پشت در موندنش
این اولین‌ها برای هلیا انگار بدجور رقم
خورده!!!!.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حالا که به دیشب فکر میکرد بهتر بود کمی بیرون
میموند تا از عصبانیتش کاسته میشد بعد به خونه
میرفت کل ناراحتی دیروزش رو کادو پیچ با داد و
فریاد تقدیم هلیا کرده بود، دیشب بر خلاف همیشه که
نگفته اشکش در میامد فقط نگاهش کرده بود حتی جز
یه توضیح ساده چیز دیگه‌ای نگفت همیشه همینطور
بود اهل حرف زدن با صدای بلند یا رفتار بدی نبود هر
بارم مسئله‌ای بینشون اتفاق میافتاد زود فراموش
میکرد، به روی سینا نمی‌آورد و کِشش نمیداد.....
با یادآوری این اخلاق خوبش خیالش راحت شد که شب
به نحوی از دلش درمیاره.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۲۲۳_

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نزدیکای ظهر نازی اومد با خودش از خونه غذا آورده بود تا موقع ناهار حرفای سینا رو هم بشنوه..... سینا وقتی نازی رو دید هنوزم آثار ناراحتی از چهره‌اش پیدا بود، نیم ساعتی مونده بود تا ناهار، نازی ظرف غذا رو به مش صفر داد تا گرم کنه سینا دست نازی رو گرفت و به اتاق جلسات برد تا صحبت کنن ، نازی همچنان دُب کرده بود و نگاهش نمیکرد، سینا فهمید نازی جدی تر از این حرفاست برای همین اونم با جدیت گفت :

_ همیشه وقتی تفهیم اتهام میکنی بمون تا جوابش رو بشنوی ؛ اجازه دفاع به طرف مقابلت بده نه اینکه یک طرفه به قاضی بری ، دیشب زنگ زدی دختری گوشی رو برداشته که خواهرم نبوده دلیل میشه این رفتار رو بکنی؟؟ خودت بهتر میدونی امروز از صبح چند بار تماس گرفتم و هر بار جواب ندادی!!! با اینکه دوست نداشتم مسعود متوجه دلخوریمون بشه اما مجبور شدم دست به دامنش بشم.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

چهره نازی حالا بهتر شده بود، با چشمای ریز شده
نگاهش رو به سینا داد:

_تو بجای من بودی چه حالی میشدی؟؟ اون موقع
شب چرا باید دختری تو خونت باشه بعدم بهش میگم
شما؟؟ قطع میکنه، خودتم جواب نمیدادی ظهرم که
بدون توضیح با عجله رفتی هر کس دیگه‌ای هم غیر
از من بود فکر بهتری نمیکرد.....

_حتماً تو هم تا حالا فهمیدی دلیل رفتنم دیروز ظهر
چی بود!!! برای اون دختر هم توضیح میدم.....
دمی گرفت با اینکه تردید داشت ولی بهترین چیزی بود
که بنظرش میرسید رو گفت:

_دختر خاله‌امه!!! (دروغ که حلق و حناق نیست، سینا
اصلاً خاله نداره  ، البته مادر هلیا رو چون دوست
مامانشم هست میتونه خاله مهری فرض کنه ) با
سپید خیلی جوره و گاهی اوقات میاد پیشش، دیروزم
اومده بود شبم موند سپید تا دیر وقت کلاس داشت ،
تلفن که زنگ خورده فکر کرده سپیده ، حرف نمیزدی
گفته حتماً صدا نمیره دختر کم سن و سالیه تازه دیپلم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

گرفته ازش پرسیدی شما؟! اونم ترسیده یه خانوم اون
موقع شب چکار داره برای همین قطع کرده!!!!.....
حالا که از سکوت نازی و چهره‌ی متفکرانه‌اش حس
میکرد میدون تا حدی افتاده دستش با حالتی حق بجانب
و سرزنشگرانه ادامه داد:

_ اونکه باید شاکی باشه منم نه تو!!! با وجودی که
میدونی خواهرم اینجاست چرا با خونه تماس
میگیری؟؟ اون سری هم که با سپید صحبت کرده
بودی کلی منو سین جیم کرد، که تو کی هستی؟ حس
کرده بود باهات صمیمی هستم، دنبال دلیلش
بود!!!!..... پس اونی که باید شاکی باشه منم نه
تو!!!!

با لحنی هشدارگونه و آمرانه اضافه کرد :
_ درضمن آخرین بارت باشه گوشی رو روی من قطع
میکنی!!!!.....

نازی که حالا دیگه آرومتر شده بود گفت:
_ راستش رو بخوای بدونی صداشو که شنیدم دلم
لرزید و یه جوری شد !!! اوایل شاید در حد یه دوست

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

و همراه دوستت داشتم و هیچ چیز دیگه‌ای بغیر این نبود، ولی مدتی‌ه خیلی بیشتر از این حرفاست و فکر میکنم زندگی بدون تو برام معنایی نداره دیشب احساس ترس کردم برای همین اعصابم بهم ریخت.....
سوالی که خیلی دوست داشت بپرسه ولی تو پرسیدنش مُردد بود رو بالاخره نتونست به زبون نیاره با مِنْ مِنْ گفت:

_ دختر خاله‌ات خوشگله؟!!!

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۲۲۴

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا از حسادت نازی نسبت به دختر خاله نداشته‌اش
خنده‌اش گرفته بود با همون لبخند گفت :
_ نه معمولیه!!! و مهم اینه که من تا تو هستی تمایلی
به هیچ دختری ندارم دختر خاله‌ام مثل خواهرمه.....
_ سینا !! به من قول میدی همیشه کنارم باشی !!؟ من
این مدتی که با تو هستم روی آرامش رو دیدم زندگی
سختی داشتم همش هراس از دست دادن رو دارم.....
_ معلومه که همیشه کنارتم این چه حرفیه میزنی؟؟!!!
یکم بهم فرصت بده همه چیز رو درست میکنم با
خانواده‌ام در موردت صحبت میکنم.....
بالاخره دلخوری نازی برطرف شد و همه چیز ظاهراً
به حالت عادی قبل برگشت....

با حال افتضاحی که داشت ۳ ساعت کلاس به اندازه
۳۰ ساعت براش گذشت هلیایی که اصلاً عادت نداشت
حتی آنتراک بین درس از کلاس بیرون بره یکبار رفت
وقتی برگشت فیروزه از دیدن رنگ پریده صورتش

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

وحشت کرد، کلاس که تموم شد هلیا سرش رو گذاشت روی میز فشارش افتاده بود، خودش از علائمی که داشت میدونست چی در انتظارشه؛ فیروزه با نگرانی گفت :

_هلیا چرا اینقدر رنگت پریده ؟!!! پاشو بریم وسایلت رو جمع کردم

به محوطه دانشکده که رسیدن روی یکی از نیمکتها نشست فیروزه شکلاتی بهش داد کمی بهتر شد.....
گوشی هلیا تو کیفش زنگ خورد، وقتی بیرون آورد شماره حامد بود ناخودآگاه خنده رو لباش اومد و با عشق دکمه وصل تماس رو فشار داد:

_الو سلام !!!

_سلام به روی ماهت، چطوری تو؟؟.....

_خوبم ، داداش خوش تیپم چطوره؟؟

_من خوبم ولی مثل اینکه تو نیستی؟؟ !!بنظرم یه جوری هستی؟؟

_خسته ام!!! الان کلاس تموم شده....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ تولدت مبارک عزیزم، سعی کردم پیام تهران ولی
کار پیش اومد نشد، کادوت پیشم محفوظه، ظهر خونه
نبودم مامان گفت با بابا باهات صحبت کردن و بهت
تبریک گفتن، میدونستم کلاست ۵ تموم میشه برا
همین الان زنگ زدم ...

بغضی که از مهربونی حامد و دلتنگیش به گلوش آمده
بود رو فرو خورد و تو گلو گفت :

_ ممنون داداشی، که به یادم بودی دلم خیلی برات
تنگ شده.....

_ فعلاً که سرم شلوغه در اولین فرصت میام، اما تو با
سینا بیایید بهتره این جوری همه میبینتون
هلیا که میدونست رفتنش با سینا به اراک غیرممکنه
در جواب حامد گفت:

_ سینا خیلی گرفتار پروژه است اصلاً نمیتونه بیاد
_ خودم میام بهتون سر میزنم، الانم میخوای بری
خونه؛ اگه سینا نمیداد دنبالت مراقب خودت
باش!!!

_ حتماً خیالت راحت...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

خدا حافظ

خدا نگهدار

گوشی رو که قطع کرد حس کرد تنهاترین آدم توی
شهر به این بزرگیه ، حامد چه دل خجسته‌ای داره!!!
سینا برای جدایی ثانیه شماری میکنه اونوقت حامد
انتظار داره بره دنبالش.....

دلش عجیب گرفته بود هجوم افکار منفی و ناامید
کننده روی سرش آوار شده بود
دلش برای با حامد بودن ، کل کل کردنا و خنده‌های از
ته دلش تنگ بود، هیچ چیزی دیگه براش سر جای
خودش نبود و محال ممکن بود مثل قبل بشه.....
حالا که به آرزوش رسیده فکر میکرد ارزش اینهمه
خفت و خواری رو نداشت، کاش همون پزشکی اراک
رو رفته بود....

فردا رو که کلاس نداشت، سه‌شنبه که میره باید در
مورد شرایط انتقالی و تغییر رشته از آموزش
دانشکده سوال کنه.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا کارش تو شرکت تا ۷ طول کشید نازی زودتر
رفته بود، چون سینا گفته بود تا دیر وقت با مهران
شرکتن بعدشم زودتر باید بره خونه....
خیلی فکر کرده بود چی برای هلیا بخره ، تا بالاخره به
این نتیجه رسید که بهتره سبد گل بگیره انتخاب کادو
براش سخت بود، نمی دونست چی دوست داره در
ضمن اونقدری باهاش نزدیک و راحت نبود که هدیه‌ای
خاص مثل طلا بهش بده ، همون سبد گل مناسب بود تا
بابت برخورد دیشبش هم عذرخواهی کنه همراه بایه
کیک نسکافه‌ای کوچیک کادوی خوبی بود!!!!....
تا گل و کیک رو بگیره ساعت ۹ شد که رسید
خونه.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۲۲۵

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

مدتی که هلیا با گوشی حرف میزد ، فیروزه مشغول صحبت با شادی و شیلا بود ؛ وقتی دیدن تلفنش تمام شده هر سه به سمتش رفتن

فیروزه بهشون گفته بود امروز تولد هلیاست !!! هر دو تبریک گفتن ، هلیا و فیروزه از قبل برای بعد از کلاس قرار کافی شاپ داشتن با وجودی که نیاز به استراحت داشت اما بهتر دید دیرتر بره خونه تا با حالی که داشت بیرون و پشت در نباشه.....

یاد ظهر افتاد اونقدر فکرش درگیر بود و ناخوش احوال؛ که یادش رفت کلید آپارتمان جلوی آینه اتاقشه و برش داره. از خونه اومد بیرون در رو که بست خواست قفلش کنه هر چی کیف و جیباش رو جستجو کرد پیداش نکرد، فهمید جا گذاشته .حفاظ رو کشید و قفل آویز رو زد .مطمئن بود سینا تا دیروقت تنهانش نمیذاره و شب میاد خونه برای همین با خیالی راحت کلاسش رو رفت.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نیم ساعتی بود که چهارتایی روی صندلیای کافی شاپ
نزدیک دانشکده نشسته بودن ، هلیا حالش بد و بدتر
میشد اما به روی خودش نمی آورد؛ تا خوشحالی
دوستاش رو خراب نکنه. دستاش یخ کرده بود و
احساس ضعف شدید داشت دلش میخواست خونه بود و
میخواهید، اگر کلیدش رو جا نداشته بود قطعاً بعد از
کلاسش مستقیم به خونه میرفت قرار کافی شاپ رو هم
موکولش میکرد به وقت بهتری، اما با برخورد دیشب
سینا دوست نداشت باهاش تماس بگیره و ازش بخواد
زودتر برگرده خونه!!!

فیروزه با شور و حال سرگرم تعریف کردن یکی از
خاطرات جذاب دوران دبیرستانش در مورد اردویی بود
که تابستون از طرف مدرسه رفته بود ، تا نگاهش به
هلیا افتاد با نگرانی گفت:

_هلیا!! تو چرا این ریختی شدی؟؟ رنگ به رو
نداری!! همیشه به این حال و روز میافتی؟؟؟
_همیشه نه!!! فکر کنم فشارم افتاده ، گاهی این
جوری میشم.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

شادی گفت:

_اینجور وقتا چکار میکنی؟؟ قرصی چیزی میخوری؟؟

_ظهر قبل از اینکه پیام قرص و داروی گیاهی

خوردم!!! بیشتر نیاز به استراحت دارم.....

شیلا در حالیکه آخرین تکه کیکش رو میخورد گفت :

_زودتر بریم تا هلیام بره خونه استراحت کنه خواهر

منم منتظره بهش نگفتم بعد از کلاس جایی میرم نگران

میشه.....

ساعت ۷ بود که از کافی شاپ خارج شدن، شادی و

شیلا بعد از خداحافظی رفتن

فیروزه حس کرد هلیا حال درستی نداره برای همین

گفت :

_من همراهت میام میرسونمت خونه، حالا وقت دارم

تا برم خوابگاه.....

_راستش کلیدم رو جا گذاشتم، الانم کسی خونه نیست

که برم

_خب بنظرم بیا بریم دکتر فشارت رو بگیره ببینیم چی

میگه.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیام فکر کرد حالا بره دکتر بهتره تا تو خونه
احتیاجیش به سینا بیافته ، کاملاً براش مشخص بود
سِرْم لازمه.....

برای همین بدون تعارف قبول کرد .سر راهشون به
درمانگاه شبانه روزی رفتن ، دکتر معاینه کرد بخاطر
اُفت فشاری که داشت آمپول و داروی تقویتی به اضافه
۲تا سِرْم تجویز کرد؛ که به فاصله یک روز از هم
بزنه.....

همونجا تزریقاتی بود سرم رو وصل کردن آمپولها رو
هم داخلش زدن ؛ تو عالم خواب و بیداری بود حس
میکرد چیزی بین زمین و آسمون رو ابراست ، مدتی
بعد چشم باز کرد سرم به نیمه رسیده بود، فیروزه رو
دید که کنار تختش نشسته اینم علاف خودش کرده
بود.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۲۲۶_

با صدای بی جونی که به زور شنیده میشد:
_ فیروزه !!! خوابگاه دیرت نشه ، مگه ساعت
مشخص نباید اونجا باشی؟؟

_ بیخیال بابا!!! با گوشی تو تماس گرفتم به خانوم
صادقی مسئول خوابگاه گفتم چی شده و دیرتر
میرم

با خنده و شوخ طبعی ادامه داد :
_ نهایتش اینه که با خودم میبرمت نشونت بدم که واقعا
مریض داشتم.....

هلیا یهو با یاد سینا به دلشوره افتاد با نگرانی پرسید:
_ ساعت چنده؟؟

_ نه و ربع ، میخوای چیکار ???
گوشی منو بده باید زنگ بزنم نگرانم نشن.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

فیروزه گوشی رو بهش داد، با نگاه کردن به صفحه خاموشش آه از نهادش بلند شد عصر که با حامد حرف میزد دید که شارژش کمه ولی تا می‌رسید خونه کافی بود شارژرم همراهش نبود، با تماس فیروزه شارژش به کل تموم شده.....

تا الان حتما سینا رفته خونه
شماره خونه یا همراه سینا رو هم حفظ نبود که تماس بگیره

یعنی واقعاً سینا نگرانش میشد؟؟!! بارها بهش گفته بود روی رفت و آمدش حساسه و هلیا همه چیز رو رعایت می‌کرد ولی همیشه نباید اوضاع همونی باشه که اون میخواد

خوب که فکر کرد، و یاد رفتار و حرفای توهین آمیز همین دیشب سینا افتاد که ته همش میگفت تو یه مزاحم تو زندگیمی !!! به یکباره تصمیم گرفت امشب رو اصلاً خونه نره. خصوصاً با حال افتضاحی که داشت، اگر سینا با تیز بودنش دلیلش رو میفهمید آب

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

میشد. کنار فیروزه راحت تر بود ،فقط نمی‌دونست آیا
میتونه همراه فیروزه بره یا نه؟؟؟؟!
بیست دقیقه بعد سرمش تموم شد حسابی دیر شده بود،
وقتی از درمانگاه خارج شدن هلیا رو به فیروزه گفت :
_ میشه امشب باهات پیام خوابگاه؟؟!!

فیروزه از خداهش بود، چون داشت فکر میکرد خیلی
داره دیرش میشه!! اگر هلیا همراهش نمیرفت باید
میرسوندش خونشون با این حالش نمی‌تونست تنه‌اش
بذاره، با اینکه به خانوم صادقی پشت تلفن توضیح
داده بود که به چه خاطر دیر کرده ولی همراه داشتن
مدرک زنده خیلی کارش رو راحت میکرد برای همین
مشتاقانه گفت:

_ معلومه که میشه یه دختری تو اتاق بغلیمون انتقالی
گرفته رفته شهرشون تختش خالیه به مرجان هم اتاقیم
میگم بره اونجا تو پیش خودم باش یه بارم من بخاطر
دوست مرجان چند شب رفتم تو اون اتاق خوابیدم

_ پس آژانس بگیریم این وقت شب با هر ماشینی
نریم.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

از درمانگاه زیاد فاصله نگرفته بودن، فیروزه برگشت
درمانگاه خواهش کنه زنگ بزنی آژانس بپاد
ده دقیقه بعد آژانس رسید ، با خیالی راحت سوار شدن
خیابونا خلوت بود و نیم ساعته رسیدن ، خانوم صادقی
با دیدن هلیا و نسخه دکتر و دارو
براحتی اجازه داد هلیا شب رو بعنوان مهمون بمونه....
حالا که بی مشکل قرار شد بمونه ، با پشیمونی
دلشوره بدی به جوش افتاده بود تو کل عمرش اولین
باره بی خبر اونم شب خونه نمیرفت ولی خودشم
نمی‌دونست چرا فکر می‌کرد با اینکه کارش درست
نیست ولی بخاطر رنجشش از سینا باید انجامش بده!!

گل‌نبی در پارکینگ رو باز کرد به عادت این چند وقت
ناخودآگاه چشمش خورد به پنجره خونه برخلاف
همیشه برق خاموش بود!!! ماشین رو داخل برد و
پارک کرد. با وجود کیف دستیش سبدگل و کیک رو

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

باهم نمیتونست ببره ، گل نبی کمکش کرد تا جلوی در
آپارتمان برایش برد.....
با ناباوری دید که حفاظ روی در بسته است!! خشکش
زد یعنی هلیا خونه نیست؟؟!! امکان نداشت مگه
میشه؟؟!! با هراس در رو باز کرد و داخل شد بدون
اینکه در رو ببندد برقاً رو یک به یک روشن کرد و
همه جا رو نگاه کرد ولی خبری از هلیا
نبود!!!!!!!!!!!!.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۲۲۷

طول کشید تا از حالت بُهت خارج بشه و به خودش بیاد
واقعیت نبود هلیا مثل پُتکی بر سرش فرود آمده
بود

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

دوباره به اتاقش رفت مثل همیشه مرتب بود، پس با عجله از خونه نرفته با اینکه میدونست کار بیخودیه ولی داخل حمام و سرویس بهداشتی رو هم نگاهی انداخت به اتاق که برگشت دوباره چشم چرخوند کلید خونه رو جلوی آینه پیدا کرد ، با دیدن کلید کور سوی امیدی تو دلش روشن شد به حال برگشت در ورودی هنوزم باز بود گل و کیک رو گذاشت تو خونه ، بهتر بود از گل‌نبی بپرسه امروز هلیا رو چه موقع دیده !!؟ براش مسجل شد که کلیدش رو جا گذاشته پس کلید نداشته که نیامده، شاید مثل اون دفعه اومده خونه و گل‌نبی دیدش، با این فکر امیدوارانه به سوئیت شون رفت ؛ در زد بعد از لحظه‌ای گل‌نبی در آستانه در ظاهر شد با لبخندی گفت :

_به به آقای مهندس سرافرازمان کردید، بفرمائید.....
_ممنون!! شما امروز هلیا خانوم رو ندیدی!!؟
_من که نه!! بذارید از گلنسا سوال کنم او بیشتر میدانه.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا سرش رو به علامت موافقت تکون داد و منتظر
موند تا گل‌نبی بیاد بعد از دقایقی که زیادم نبود، با یه
دیس تو دستش اومد در حالیکه دیس رو به سینا
میداد :

_آقای مهندس گلنسا هم از دیشب که هلیا خانم برایمان
شام آورد دیگر ندیدشان، از جانب ما ازشان تشکر
کنید، بسیار خوشمزه بود.....
سینا مات و مبهوت دیس رو گرفت و با هزاران فکر
مغشوش و آزاردهنده به خونه برگشت.....
عجب!!! پس شام دیشب کار خودش بود پس چطور
وانمود میکرد و اصرار داشت که هیچی بلد نیست؟؟!!!
فعلاً این موضوع مهم نبود!!! باید یه فکری میکرد
یعنی کجاست؟؟ اینجا که خونه کسی نمیرفت،
میدونست دایی مادرش تهران زندگی میکنه فامیل دیگه
ای هم داشتن ولی محال بود هلیا تنها به خونه کسی
بره، یهو یاد گوشیش افتاد برش داشت تا باهاش تماس
بگیره، روی اسم خوش آوا دکمه برقراری تماس رو
زد، با کمال ناباوری با جمله‌ی رو اعصاب "دستگاه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

مشترک مورد نظر خاموش میباشد!!!! " روبرو شد

ساعت ۱۰:۳۰ شب بود نمی‌دونست این وقت شب کجا دنبالش بگرده؟!، هرچه میگذشت عصبی‌تر میشد..... همه جور فکر بدی به مغزش هجوم آورده بود، با خاموش بودن موبایلش فرضیه جا گذاشتن کلید رد میشد.....

اگه کلیدش رو جا گذاشته بود مثل دفعه قبل میتونست باهاش تماس بگیره و بگه کلیدش رو جا گذاشته ، پس حالا که موبایلش خاموشه یعنی عمداً گذاشته رفته پس برخورد دیشب سینا براش گرون تموم شده!!! و بخاطر اونه که رفته

بازم امیدوار بود تا یکی دو ساعت دیگه برگرده، در خوشبینانه ترین حالت فکر کرد بمناسبت روز تولدش با دوستاش شام بیرون رفته.....

با این فکر بلند شد کیک رو گذاشت داخل یخچال لباساش رو که تا اونموقع عوض نکرده بود با لباس راحتی عوض‌شون کرد.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

با اینکه چیزی نخورده بود ولی هیچی از گلوش پایین
نمیرفت ، مدام طول و عرض خونه رو طی میکرد آروم
و قرار نداشت ساعت نزدیک ۱۲ که شد دیگه از
آمدنش کاملاً نا امید شد و فکر رفتن با دوستاش به
رستوران هم رد شد

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۲۲۸

از ناراحتی و فکر و خیال کم مونده بود به مرز جنون
برسه، با هر فکر وحشتناکی که یک به یک تو مغزش
رژه میرفت حالش خرابتر میشد. یه دختر تنها تو این
شهر بی درو پیکر الان کجاست؟؟؟!!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اگه سوار ماشینی غیر تاکسی شده باشه با اون زیبایی
که داره !!! نکنه دزدیده باشنش!!!
اونکه جز راه دانشگاه تا خونه جایی رو بلد نیست
اگر بیرن بلایی سرش بیارن؟؟!! وقایع هولناکی که
براحتی هر روز و هرشب زیر پوست این شهر اتفاق
میافته فقط مال بقیه نیست..... وایی هلیا کجایی تو
دختر؟؟!!!
نگاه سرگشته‌اش رو به سبد گلی که با وسواس انتخاب
کرده بود انداخت، کلافه دستی‌تو موهاش کشید، حالا
که فکر میکرد انگار دیشب دوباره زیاده روی کرده
بود. اگه همون موقع مثل همیشه گریه میکرد شاید
تخلیه میشد و الان خونه بود، سینا هم این حال خراب
رو نداشت.....
کاش در جواب دادهایی که زده بود اونم با داد و بیداد
بهش بد و بیراه گفته بود ولی حالا خونه بود.....
پس ساکت موندن دیشبش آرامش قبل از طوفان
بود!!!!!!.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

خدا خدا میکرد لااقل خودش به دلخواه نیامده باشه
،موضوع دزدیده شدن و نباشه.....
در اینصورت تا عمر داشت خودشو نمی بخشید ، جواب
خانواده اش رو چی میداد؟؟!! دیگه چطوری تو روی
حامد نگاه کنه !!؟

هلیا با اینکارش همه معادلات ذهنش رو بهم ریخته
بود. چطور تونسته بود بی خبر رها کنه و بره.....
دعا میکرد جاش امن باشه ، تو دستش امانت بود. فکر
میکرد عاقل تر از این حرفا باشه که بایه بگو مگوی
ساده شب رو خونه نیاد.....

باز هم آرزو کرد و امیدوار بود اتفاق بدی براش
نیافتاده باشه. اطمینان داشت تا صبح از هجوم فکر و
خیال دیونه میشه و نمیتونه بخوابه

صبح که بیدار شد ساعت ۱۱ بود و حال بهتری
نداشت، شب رو درست نخوابیده بود با اینکه تو
داروهاش مسکن و خواب آور هم داشت اما مدام بیدار
میشد نزدیکای صبح کمی خوابید بعدشم از زور بیحالی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

توان بلند شدن از رختخواب رو نداشت هم اتاقیای
فیروزه صبح زود رفته بودن فقط فیروزه بود که داشت
چیزی رو مینوشت.....

فیروزه با دیدن هلیا که بیداره لبخندی به روش پاشید
و گفت :

_ بهتری؟؟ زودتر میخواستم بیدارت کنم دلم نیامد ،
داروهات رو باید بخوری سِرْم امروزم باید بریم تا
بزنی

انگار تو گفتن چیزی تردید داشته باشه کمی دل دل کرد
و ادامه داد:

_ هلیا!! تو این چند وقته که زیاد از دوستی مون
نمی گذره تورو دختر درست و خانواده داری شناختم
ولی اینو نمیتونم بفهمم چطور خبر ندادی به خانوادت
و شب خونه نرفتی؟؟ تو تهران با کی زندگی میکنی؟؟
_ بهت که گفتم با یکی از آشناهامون زندگی میکنم.
گاهی وقتا خونه فامیلای دیگه میرم عادت داره، بعدم
دیدي که دیشب میخواستم بهش زنگ بزنم بگم ولی
شارژ نداشتم شمارش تو گوشیمه حفظش

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نیستم.....فیروزه باوجودی که قانع نشده بود ولی
رعایت حال هلیا رو کرد و دیگه دنباله اشو نگرفت ...

جهنمی ترین شب زندگیش تو این ۲۴ سال همین دیشب
بود که تا صبح خواب به چشمش نرفته بود، صبح که
شد از گرسنگی و عصبی بودن معده اش درد میکرد
بناچار صبحانه مختصری خورد، با اینکه طبق
برنامه اش امروز دانشگاه نداره ولی همون اول صبح
به دانشگاه شون رفت تا بلکه بتونه خبری بگیره هر
چند می دونست بیفایده است ولی چاره ای نداشت لااقل
دلش کمی آروم می گرفت، که کاری کرده
از اونجا هم چیزی دستگیرش نشد طبق برنامه گفتن
ترم اولی ها امروز هیچ کلاسی ندارن با حالی
داغون به شرکت رفت اونجا هم شرایط بهتری نداشت
و کلافه بود .چه خوب !!! که امروز نازی بخاطر
مهمونای شهرستانی شون تو مرخصی بود.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

مهران هم فهمیده بود یه چیزی شده ولی هر چی
پرسید، سینا چیزی بروز نداد.....
اگر کلید هلیا همراهش بود، مطمئناً خونه منتظرش
میموند.....
به گل‌نبی هم سپرده بود اگر هلیا اومد خونه بهش خبر
بده.....
و حالا فقط و فقط همه حواسش به گوشیش و منتظر
خبری از هلیا بود.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۲۲۹

هلیا می‌دونست سینا روز رو خونه نیست برای همین
ظهرم پیش فیروزه موند، یکی از بچه‌های خوابگاه
گوشیش مثل گوشی هلیا بود، بالاخره تونست شارژش
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

کنه. حدودای ۵ بعد از ظهر برای زدن سِرْم آماده رفتن
به تزریقاتی شدن، وسطای سِرْمش صدای زنگ
گوشیش از داخل کیفش بلند شد.....
فیروزه با اشاره هلیا بیرونش آورد. دلشوره بدجوری
به دلش افتاد، با تشویش و نگرانی گفت :
_ببین کیه؟؟؟

فیروزه چینی به علامت استفهام به ابروش داد،
متعجب از اسمی که میدید:
_نمیدونم!!! برادر سپید....
با هراس کمی جابجا شد و به فیروزه گفت تماس رو
وصل کنه و گوشی رو بهش بده.....
همونطور که خوابیده بود با دست چپش که آزاد بود
گوشی رو گذاشت کنار گوشش و با صدایی بی رمق
گفت :

_الو سلام!!!
سینا با شنیدن صدای ضعیف و غیر عادی هلیا جا
خورد، دیگه حالا مطمئن بود یه چیزی شده!!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

ولی سعی کرد با آرامش عصبانیت بیحدش رو مخفی
کنه انگار هیچ اتفاقی نیافتاده، هلیا دیشب رو مثل هر
شب خونه بوده و الان همه چیز در بهترین حالت
ممکن سرجاشه، در جوابش با آرامشی ساختگی
گفت :

_سلام خوبید؟؟

هلیا از لحن آروم و دوستانه سینا قوت قلب گرفت و
مسلط تر از قبل گفت:

_ ممنون!!! اتفاقاً میخواستم باهاتون تماس بگیرم
دیروز ظهر کلید رو خونه جا گذاشتم ، عصرش شارژ
گوشیم تموم شد شمارهتون رو حفظ نداشتم بهتون
اطلاع بدم ، دیشب با دوستم رفتم خوابگاه شون
_ خُب کی میرید خونه؟؟

با نگاه کردن به سرمش که نصفه شده بود گفت:

_ تقریباً ۲ ساعت دیگه میرسم خونه....

_ باشه خودمو میرسونم ... خدا حافظ.....

_ خدا نگهدار....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

خشم و حرصی که سینا با همه وجودش داشت قابل توصیف نبود، دختره یه شب رو بی خبر بیرون مونده انتظار داره باور کنه موضوع به همین سادگیاست و براحتی ازش بگذره !!!!.....
با وجودیکه خیالش بابت سلامتیش تا حدی راحت شده بود ولی بازم هزاران فکر منفی و سوالات بی جواب داشت که فقط هلیا جوابشو میدونست ، تا دلایل منطقی و درستی نمی آورد دست از سرش بر نمیداشت . محال بود به همین راحتی بیخیالش بشه.....
به محض تموم شدن مکالمه شون گوشیهو قطع کرد کیفش رو برداشت و با سرعت تمام به سمت خونه روند

×

تزیقاتی امیرآباد ، و نزدیک خوابگاه فیروزه بود ، از اونجا تا خونه سینا راهی نبود. هلیا رو به فیروزه گفت :

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_فیروزه جان تو دیگه نمیخواه بیایی دیرت میشه،
آژانس میگیرم میرم

_حرف زیادی زن خودتو که ندیدی چه ریختی شدی
رنگ به رو نداری ، من تا تحویلتم ندیدم خیالم راحت
نمیشه!!! نکنه نمیخوای خونتون رو یاد بگیرم!!...
_نه دیوونه این حرفا چیه؟؟!!! نمیخوام بیشتر از این
به زحمت بیافتی، شرمنده از دیروزه علاف منی
_این چه حرفیه؟؟!! پس دوستی به چه دردی
میخوره؟؟

آژانس گرفتن خیلی زود اول هلیا رو رسوند ، بعدشم
قرار شد فیروزه رو برسونه خوابگاه
بعد از خداحافظی با فیروزه از ماشین پیاده شد، از
یکساعت پیش که با سینا حرف زده بود ترس
رویاری باهاش کمتر شده بود و با اطمینان به سمت
آیفن رفت و زنگ رو فشار داد.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۲۳۰_

××

اونقدر زود خودشو رسوند خونه که فکرشو هم
نمیکرد تو این زمان کم رسیده باشه وارد آپارتمان شد
و ساعت رو نگاه کرد یکساعت از اون دو ساعتی که
هلیا گفت سپری شده بود، تمام دیشب و حال بدش از
وقتی فهمیده بود هلیا نیست و نخواهد آمد، یک به یک
تو مغزش رژه رفتن..... شب خوابی، اوهام مغشوش
و هزاران فکر هولناک و جور و جور.....
طوری که ذهنش تا تحویل گرفتن جسد هلیا هم پیش
رفته بود همین هفته قبل تو صفحه حوادث روزنامه
همشهری " پیدا کردن جسد دختری زیر یکی از پل
های نیمه کار شهر " تیتربزرگ خورده بود

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

مثل دیشب عصبی طول و عرض خونه رو قدم میزد و
بی صبرانه منتظر اومدنش بود بعد از ۲۰ دقیقه کشنده
صدای زنگ آیفون بلند شد.....
وقتی مطمئن شد هلیاست دکمه در باز کن رو فشار داد،
و در ورودی رو باز کرد.....
کنترل اعصابش دست خودش نبود. برای آرامش بهتر
بود لیوانی آب بخوره بلکه حالش بهتر بشه، راهی
آشپزخونه شد یه لیوان آب ریخت و یه ضرب
سرکشید.... از آشپزخونه که بیرون رفت هلیا رو دید
خم شده بود و کفشاش رو میذاشت جا کفشی

×

به محض اینکه کمرش رو صاف و سرش رو بلند کرد
قامت بلند سینا تمام قد جلوش ایستاده بود

با دیدن قیافه آشفته و نامرتب سینا با اون ته ریشی که
این مدت برای اولین بار روی صورتش میدید و جذاب
ترش کرده بود. طرح لبخندی کم رنگ و بی جون روی
لباش نشست :

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_سلام !!!

بدون فکر کردن به عواقبش جواب سلام هلیا ، درجا سیلی محکمی بود..... نتیجه عصبانیتی که از دیشب ذره ذره وجودش رو پر کرده بود و جمع شد تو دست سینا ناغافل و به شدت روی صورت هلیا نشست
_ اینو زدم یادت بمونه تا زمانیکه اینجا هستی حق حتی یه شب بیرون موندن از خونه اونم بی خبر رو نداری.....

این عکس العمل سینا اونقدر برای هلیا غیر منتظره بود که سکندری خورد به دیوار همونجا کیفش از دستش زمین افتاد دوتا دستاش رو روی صورتش گذاشت با صدای بلند زد زیر گریه.....
انگار فشارهای عصبی که این چند وقت متحمل شده بود و شرایط خاص این روزهاش با سیلی سینا دلیل کافی برای اشکایی بود که هیچ جور قصد بند اومدن نداشتن

قبل از اومدن هلیا ثانیه شماری میکرد ببینش تا بهش بفهمونه تا چه حد کارش بد بوده ولی حالا که سیلی رو

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

زده بود چرا به جای آروم گرفتن، دلش پر از آشوب
شده بود؟؟!! حسی که داشت اونقدر بد و نفرت انگیز
بود که از خودش بدش اومد.... یه لحظه فهمید چه
غلطی کرده!!! نگاهش به دستای هلیا کشیده شد و ۲
چیز به طرز پیرنگی نظرش رو جلب کرد یکی حلقه تو
دست چپش!!!! و دیگری رد کبودی و چسب روی
دست راستش!!! نشون از زدن سرم داشت، سرگشته
و هیرون نمی‌دونست چه اتفاقی برای هلیا افتاده که
سرم زده؟؟!! گریه سوزناک و بی وقفه‌اش روی
اعصاب و قلبش خط انداخته بود

گندی که زده بود رو نمی‌دونست چطوری جمعش کنه ،
هر چند از دیشب، تا قبل از تماس با هلیا ساعات
بسیار بدی رو گذرونده بود ، و تحت هیچ شرایطی به
هلیا حق نمیداد که بی خبرش بذاره ولی نباید تا
حرفاش رو نشنیده تنها به قاضی میرفت.....

با این کار دیگه چوب خطش از حد پرشدن گذشته؛ با
دیدن اوضاع پیش اومده، غلیان احساساتش بالا گرفت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

و نتونست طاقت بیاره باید همین حالا به هر جوری بود
از دلش در میاورد !!!

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۲۳۱

××

دستی تو موهای پریشونش کشید و خودشو مقابل هلیا
رسوند، دید که به هیچ نحوی قصد نداره دستاش رو از
روی صورتش برداره و گریه‌اش بند نیماه
با وجودیکه شک داشت تو این شرایط کارش درست
باشه!! ولی با صحنه‌ای که می‌دید دلش طاقت نیاورد.
دستای هلیا رو تو دستاش گرفت، با اینکه مقاومت
میکرد ولی از روی صورتش برداشت....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

تازه متوجه رنگ پریده‌ی صورت غرق از اشکش شد
، چشمایی که خیلی زود متورم شده بود و به قرمزی
میزد، از همه بدتر اثر پررنگ جای انگشتاش روی
پوست سفید هلیا!!! کلافه‌اش کرد و برای صدمین بار تو
همین چند دقیقه به خودش لعنت فرستاد. دستای ظریف
و سردش رو که با ناتوانی تلاش می‌کرد از تو دستای
سینا بیرون بیاره ، بیشتر تو دستای مردونه‌اش
فشرده، با صدایی متاثر و خش‌دار گفت :
_ بگم ببخشید غلط کردم خوبه؟؟ چرا
غیرتم رو هدف می‌گیری؟؟!!! نمیدونی از دیشب تا
وقتی گوشیت رو جواب دادی چی کشیدم ؟!!! یک
لحظه پلک رو هم نذاشتم ، تا خود صبح بیدار موندم
حتی فکرم تا بیمارستان و پزشک قانونی هم رفت.
امانتی دستم !!! اگر بلایی سرت میامد چه میکردم؟؟
هیچکدوم حرفاش اثر نکرد!!!! اشکای هلیا همچنان
جاری و سرش پایین بود، بوضوح از نگاه کردن به
سینا امتناع میکرد

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

رنگ به شدت پریده صورتش و جای سیلی که مشخص بود به این زودیا برطرف نمیشه بدجور تو چشم بود، و عذاب وجدانش رو هر لحظه بیشتر می‌کرد هنوزم دلیل رنگ پریده و سِرْم زدنش رو نمی‌دونست بقدری مظلوم و بی پناه دیده میشد که دل هر کسی رو به درد می‌آورد.....

یهو متوجه شد هلیا هیستریک داره می‌لرزه دندوناش به هم میخوره و به هق هق افتاده ، حس کرد هر آن ممکنه بیافته همون یه قدم فاصله بینشون رو هم طی کرد و بی معطلی به آغوشش کشید سر هلیا درست روی سینه‌اش که به شدت بالا پایین میشد، قرار گرفت بیشتر به خودش فشردهش تا از لرزشش جلوگیری کنه چونه‌اش رو روی سر هلیا گذاشت :

_ گریه نکن!!! بگو چرا اینقدر رنگت پریده؟؟ چرا سِرْم زدی؟؟ چه بلایی سرت اومده که به این حال و روز افتادی؟؟ یه مو از سرت کم بشه من چکار کنم؟؟ میدونی به چندین نفر باید جواب پس بدم؟؟ پدر مادر خودم از همه بیشتر مواخذه‌ام میکنن!!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بهتر دید با این وضعیت، سرِ پا نباشه و براش آب قند درست کنه . همونطور که تو بغلش بود بردش سمت کانپه کمکش کرد دراز بکشه.....با یه حرکت مقتعه اشو از سرش بیرون کشیدتا هوا بهش بخوره ، چندتا دکمه بالایی مانتوش رو هم باز کرد مثل آدمای نیمه بیهوش بنظر میرسید به آشپزخونه رفت ، آب قند درست کرد براش آورد و بلندش کرد؛ یکم لای چشماش رو باز کرد. علناً نگاهِ سینا نمی کرد آب قند رو داد دستش ولی نگرفت خودش برد و به لبش نزدیک کرد به زور بهش خوروند کمی ازش خورد، و دوباره به حالت خوابیده در اومد.....

هلیا از اون دخترای آرومی بود که روحیه درگیری و مقابله به مثل رو نداشت چه تو درگیری لفظی اهل جواب دادن نبودو چه اینبار که تو کل ۱۸ سال عمرش اولین سیلی زندگیش رو بدجور خورده بود، اونم از کسی که با تمام وجود دوستش داشت.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا لابلای حرفای محبت آمیزش عذرخواهی میکرد،
پشیمونی رو همه جوړه تو رفتار و حرکاتش نشون
میداد.....

سیلی سینا آناً خیلی چیزا رو عوض کرده بود حتی لحن
صحبتش صمیمی و خودمونی تر و رفتار توام با
محبتش قابل انکار نبود

مدام با عذرخواهی و نوازش سعی میکرد از دلش
درباره ولی دیگه برای هلیا هیچ اهمیتی
نداشت!!!!.....

این همون تیری بود که از کمان خارج شده و هرگز بر
نمی‌گشت!!

فکرای جدیدی در سرش می‌پروروند که به هیچ عنوان
تغییرشون نمیداد

از همون جلوی در با استقبال گرمی که ازش بعمل آمد
تصمیم خودش رو گرفت و محال بود ازش صرفنظر
کنه. تحت هیچ شرایطی حاضر به ادامه این نوع زندگی
تحقیر آمیز نبود.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۲۳۲

×

با صدای زنگ گوشیش از خواب بیدار شد، سرش سنگین بود و چشماش باز نمیشد. چشم چرخوند دید کیفش روی صندلیه با بیحالی از رختخواب جدا شد و گوشیش رو از داخل کیف برداشت شماره بدون اسم و ناشناس بود دکمه تماس رو زد وبا صدایی گرفته،
جواب داد:

_الو...

_الو هلیا !!! خوبی؟؟

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

با شنیدن صدای فیروزه قوت قلب گرفت چون کارش داشت و تا عصر که میرفت خوابگاه باید صبر میکرد ، با خوشحالی گفت:

_سلام فیروزه!! بد نیستم.....

_سلام ، چرا نیامدی؟؟ همین الان کلاس تموم شد از صبح که اومدم نشد زنگ بزنم همش نگرانت بودم!!!.....

_حالم خوب نبود!!

_حدس زدم !! گفتم حتماً دوباره ضعف کردی چون میدونستم سرت بره کلاست نمیره.....

_فیروزه!!! باید ببینمت

_چیزی شده هلیا؟؟

_ببینمت بهت میگم ، پشت تلفن نمیشه میدونم سخته برات ولی بعد از کلاست میای اینجا؟؟
_حتماً میام

_ببین فیروزه یه کار دیگه هم میکنی؟؟

_چی؟؟ بگو هلیا !! دارم نگرانت میشم مشکوک شدی....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ تا دانشگاهی برو امور دانشجویی اداره خوابگاهها
_ بپرس وسط ترم میشه تقاضای خوابگاه داد؟؟
_ میگم مشکوک شدی ، برای چی میخوای؟؟
_ میخوام پیام پیشت خوابگاه، تنها نباشی.....
_ وایی من که از خدame، پوسیدم این دوماه !!! باشه
_ برات میپرسم، عصرم میام خونتون، واحد چند بود؟؟
_ طبقه ۲ واحد ۷
_ باشه، فعلاً خداحافظ
_ خدانگهدار....
_ گوشی رو که قطع کرد، ساعتش رو دید که ۱۲ رو
_ نشون میداد چقدر خوابیده بود اما هنوز حالش
_ سر جاش نبود!!! نگاهی به اتاق انداخت دلش برای
_ یکسال پیش همین موقع و اتاق خودش تنگ شده بود،
_ بیتابانه آغوش گرم و دست پر مهر و نوازشگر
_ مادرش رو میخواست....
_ نگاهی به خودش انداخت مانند تنش نبود، تا جایی که
_ آخرین بار یادش میامد دیروز غروب روی کاناپه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نشیمن خوابیده بود و لباسهای بیرون تنش بود، پس
سینا آوردش روی تخت و مانتوش رو درآورده!!!!.....
شاید اگر وقت دیگه‌ای بود اون محبتها و نوازش‌ها
خوشحالش میکرد ولی با اتفاقی که افتاد همه چیز
براش تغییر کرد نگاهی به خودش تو آینه انداخت حالا
جای سیلی کبود شده بود و خیلی تو چشم میزد، دستش
رو روی گونه سمت چپش کشید دردناک بود!!!!.....
خودشم یقین داشت کارش اشتباه بود!! بی خبر از
سینایی که میدونست چقدر این مسائل براش مهمه و
روشون حساسه، یه شب رو بیرون مونده بود!!! ولی
انگار همه چیز دست به دست هم داد تا این اتفاقات
بیافته

حال بدی که داشت، کلیدی که جا گذاشته بود، تموم
شدن شارژ گوشیش، دلخوری‌ش از سینا بخاطر حرفای
توهین آمیزش همه باعث شدن تصمیم غیر
منطقی رفتن به خونه رو بگیره ...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

ولی هر کاریم کرده بود از سینا چنین انتظاری نداشت
دوست نداشت چهره بد و خشنی ازش تو ذهنش ایجاد
میشد ...

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۲۳۳

بهر حال تصمیمی که از همون دیروز گرفت رو باید
زودتر انجامش میداد ، حتی رشته‌ای که عاشقش بود و
بخاطرش این جور زندگی رو انتخاب کرد هم دیگه
براش ارزشی نداشت، تصمیم داشت تا پایان ترم رو
خوابگاه بمونه و برای ترم بعد روی انتقالی برای
پزشکی اراک اقدام کنه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

گوشی تو دستش دوباره زنگ خورد، به صفحه اش نگاه کرد "برادر سپید" !! همینجور زنگ میخورد ولی رغبتی برای پاسخ گویی نداشت

به سرویس بهداشتی رفت با آبی که به صورتش زد کمی حالش بهتر شد..... چشماش متورم و پشت پلکش قرمز شده بود تو سفیدیش رگه هایی از قرمزی دیده میشد

دست و صورتش رو خشک کرد که دوباره صدای زنگ گوشیش بلند شد ، انگار تا جواب نمیداد ول کن نبود، با بی میلی و اکراه گوشی رو جواب داد:

_بله!!!

_الو سلام !! خوبی؟؟

کلافه از احوالپرسیش به جای اینکه بگه به توجه تورو سَنَهَنَه ؟؟؟!! ولی سعی کرد آروم باشه و گفت :

_ممنون خوبم

_دانشگاهی؟؟

_نخیر.....

_استراحت کن، میخوای ناهار بگیرم پیام؟؟

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_نخیر، میل ندارم....
_حتما یه چیزی بخور

.....

هلیا فکر کرد عجب رویی داره به تو چه ربط داره من
چیزی میخورم یانه؟! برای همین جوابش رو نداد ،
سینا در جواب سکوت هلیا گفت:

_من عصر زودتر میام، مراقب خودت باش خداحافظ
_خدانگهدار

گوشی رو با حرص قطع کرد و انداخت روی تخت ،
پسره ی بیشعور خجالت نمی کشه..... چه خودمونیم
شده از وقتی کتک زده احساس پسرخاله بودن بهش
دست داده !!!!.....

با عصبانیت از اتاق بیرون رفت سبدگل زیبایی روی
اُپن نظرش رو جلب کرد پر بود از گلهای رز قرمز و
سفید لابلایش هم گلهای لیلیوم برگهای تزئینی
اطراف سبد کمی پلاسیده شده بود ولی گلهایش هنوزم
شادابی و طراوت خودشون رو داشتن.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نمی‌دونست داستان گل چیه ولی حتما کسی برای سینا
تو شرکت آورده....

به شدت گرسنه بود با این حالش میشه گفت از دیروز
ظهر که ناهار پیش فیروزه بود دیگه چیزی نخورده
بود بازم خوب بود دیروز سِرْم زد

در یخچال رو باز کرد اولین چیزی که نظرش رو جلب
کرد جعبه نسبتاً بزرگتر از حد جعبه شیرینی معمولی
داخل یخچال بود بیرون آوردش درش رو باز کرد یه
کیک نه چندان بزرگ شبیه کیک تولد بود، فوری
دوزارش افتاد که کار سپیده است اون به سینا تاریخ
تولدش رو گفته و وادارش کرده این کارا رو بکنه با
حرص در جعبه رو گذاشت و برگردوندش سر جاش ،
۲ تا تخم مرغ برداشت تا درست کنه ، خوبه نون داخل
یخچال بود.....

بعد از ناهار وسایل ضروریش رو جمع کرد کتابها و
لباسهایش رو تو ساکی که شب عروسی از اراک آورده
بود گذاشت، تصمیمش بقدری جدی بود که تموم
کارهایش رو با اراده و بدون تردید انجام داد.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۲۳۴

صدای زنگ آیفون باعث شد به هال بره ساعت رو نگاه کرد ۳ بود ، کی میتونه باشه؟؟
آیفون رو که جواب داد از صدای فیروزه و اومدنش این ساعت تعجب کرد ، دربازکن رو زد
نگاهی به آینه راهرو انداخت صورت وحشتناکش چیزی نبود که بشه پنهانش کرد البته خودشم تصمیم داشت برای اینکه فیروزه کمکش کنه همه چیز رو براش تعریف کنه.....
در ورودی رو که باز کرد فیروزه پشتش بود سلام داد و اومد داخل بخاطر تاریک بودن راهرو اول متوجه صورت هلیا نشد، کفشاش رو روی جا کفشی گذاشت
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

و به سمت هال رفتن یهو نگاهش به صورت داغون
هلیا افتاد ، با چشمایی گرد و بهت زده گفت:
_ وایییی هلیا!!! چی به سرت اومده؟! من گفتم از اون
جهت حالت خوب نبوده نیامدی.....

_ چیزی نیست حالا بیا بشین ، تا من پیام
هلیا به آشپزخونه رفت تا چای بذاره و میوه
بیاره

_ صورتت وحشتناکه اونوقت میگی چیزی نیست؟!!!!
میوه کم داشتن هرچی بود داخل بشقاب گذاشت، آورد
در حالیکه بشقاب میوه رو جلوی فیروزه میذاشت :
_ تو مگه تا ساعت ۴ نباید کلاس تشریح و بافت
بودی؟

_ راستش اونموقع که با تو حرف زدم رفتم امور
دانشجویی نبودن رفته بودن ناهار و نماز بعدم که
اومدن، رفتم اداره خوابگاهها تا دو و ربع طول کشید
رئیس اداره آقای مکی دیر اومد استاد صارمی هم که
دیدي ۵ دقیقه دیر بری راحت نمیده جلوی همه ضایع
میشی، راستش اصلاً حوصله کلاس نداشتم، از طرفی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

دلم شور تو رو میزد گفتم زودتر پیام ببینم چه کارم
داری؟! برای همین زود خودمو رسوندم حالام از
فضولی دارم میمیرم ، زود باش بگو ببینم چی
شده؟؟؟.....

_ببخشید خیلی به زحمت افتادی ، حالا پرسیدی؟ چی
گفتن؟

_آقای مکی گفت باید استعلام بگیرن از خوابگاهها
ببین جا هست؟؟ درضمن باید غیربومی باشی، اگه
ساکن استان تهران و متاهل باشی خوابگاه
نمیدن بهش گفتم امیرآباد کوی دانشگاه خوابگاه ما
۲ نفر انتقالی گرفتن به شهرشون یک نفرم رفته
مرخصی ترم ، جا هست گفت باشه بیاد تقاضا بده تا
اقدام کنیم.....

_من از امشب میتونم پیام پیشت؟؟
_حتما میتونی.....حالا نمیخوای بگی چی شده؟؟؟
هلیا رفت چای ریخت آورد و شروع کرد از همون
خواستگاری اول سینا همه چیز رو برای فیروزه گفت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بغیر از علاقه‌اش به سینا ؛ بقیه رو تمام و کمال تعریف کرد

همینطور که میگفت و پیش میرفت چشمای فیروزه از تعجب گشادتر میشد ، تا رسید به همین دیشب که همه اتفاقاتش رو گفت البته با سانسور....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۲۳۵

فیروزه آب دهنش رو قورت داد، سرزنشگر و خُرده‌گیرانه گفت :

_من همیشه فکر میکردم تو دختر فهمیده و عاقلی هستی ، ببخشد اینو میگم ولی خدایی تا بحال خریت تا به این حد ندیده بودم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_حق با تونه میدونم کارم خیلی اشتباه بوده و الانم
میبینی که پشیمونم ...

_با اینکه این شازده رو ندیدم ولی موندم چطوری
تونسته تا حالا ازت بگذره ؟؟! عجب مُنگلیه!!!!
موشکافانه و دقیق تر صورت هلیا رو نگاه کرد و
ادامه داد:

_بی شرف گریه هم میکنه چشماش خوشگل تر میشه
من تاحالا اینجوری ندیده بودمت، اونوقت ما گریه
میکنیم تا یه هفته نمیذاریم کسی ببینمون.....
فیروزه خودشم دختر خوشگلی بود ، هلیا به این
حرفش خندید و گفت :

_آره اونم هیچکس نه تو ؟؟؟!!
_دختر تو چطور به یه پسر اعتماد کردی ؟؟؟! پاشدی
اومدی یه شهر دیگه تو یه خونه باهاش زندگی میکنی
ولی زن و شوهرم نیستید، با خودت نگفتی ممکنه
بلایی سرت بیاره ؟!!!

_نه آخه از اول قرارمون این بود که هیچ کاری به کار
هم نداشته باشیم ...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ دلت خوشه؟!؟! چه قول و قرارى ؟؟ کی میتونه رو
همچین قولى بمونه ، شرعاً زنى احمق جون !!!!!....
_ نه از اول گفت منو مثل خواهرش سپیده میدونه
_ تعجب میکنم ازت هلیا، چه خواهری چه کشکی آخه
کی رو دیدی دختری مثل تو رو به چشم خواهری نگاه
کنه مگه یه خُل دیونه باشه..... بهر حال کارت خیلی بد
بوده اول اینکه به خانوادت دروغ گفتی، بعدم پزشکی
نزدی چون بهتر از داروسازیه من هدفم پزشکی بود
رتبه ام نرسید.....

_ خودمم موندم چطوری الان اینجام؟!?!؟! چرا این کار
رو کردم ؟؟!!!! ولى ديگه نمیتونم این وضعیت رو
تحمل کنم ...

_ اصلاً دیگه من اجازه نمیدم اینجا بمونی امنیت جانی
نداری.....

نگاه دوباره ای به صورتش انداخت و ادامه داد:
_ ولى عجب ضرب شستی داره ناکس!!! خوب به
خدمتت رسیده این کارش رو کاملاً بهش حق میدم باید
بهش میگفتی شب نمیری خونه برای هر مردی سخته

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

از ناموسش حتی یکساعت بیخبر باشه چه برسه یک
شبانه روز اینم که اینقدر جاش مونده و مشخصه
تقصیر اون بیچاره نبوده پوست تو حساسه از اوناییه
که اشاره کنی بهش کبود میشه.....

_ نه بابا اینقدر محکم بود، که تا عمر دارم یادم نمیره
؛ هنوزم استخون گونه‌ام درد میکنه !!!
فیروزه دلش سوخت و با لحنی غمگین گفت:
_ پس دستش بشکنه.....

هلیا از این حرف ناخودآگاه دلش گرفت هرگز دلش
نمیخواست کوچکترین اتفاقی براش بیافته هنوزم قلباً
دوستش داشت ولی ازش به طرز بدی دلگیر و رنجیده
خاطر بود، تو دلش خدانکنه‌ای گفت نمیتونست بلند
بگه چون به فیروزه نگفته بود سینا رو چقدر دوستش
داره ، از کل اتفاقات دیشبم فقط سیلی رو گفته بود نه
چیز دیگه‌ای

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۲۳۶_

صدای زنگ گوشیش که داخل اتاق بود دوباره بلند شد، از فیروزه عذرخواهی کرد و به سمت اتاق رفت، شماره روی گوشی رو که دید گل از گلش شکفت ، مامان مهری بود ، بی معطلی جواب داد و سعی کرد از صداش متوجه حال بدش نشه، با خنده و خوشحالی تصنعی گفت :

_سلام مامان جون!!! خوبید؟؟

_سلام عزیزم، ما همه خوبیم شما چطورید؟؟ آقا سینا خوبه؟؟؟ گذاشتم کلاست تموم بشه زنگ بزنم....

با نگاه به ساعت که ۴:۱۵ رو نشون میداد؛

_کلاسم تازه تموم شده ، ممنون ماهم خوبیم

_خداروشکر، زنگ زدم بهت یادآوری کنم فردا پس فردا وقت ماهیانه‌اته به خودت برس تا حالت بد نشه، حتماً جیگر بخور ، استراحتم بکن.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ باشه مامان ، میدونی که جیگر دوست ندارم چیزای دیگه میخورم شما نگران نباش دفعه قبلم شما نبودى جیگرم نخوردم هیچ مشکلى نبود.....

_ این چه حرفیه میزنى دختر!!! ممکنه همون موقع چیزیت نشه ولی کم کم توان بدنیت رو میگیره میشی یه زن ضعیف و کم خون، آهن چیزیه که ذره ذره تو بدن جمع میشه نمیشه بگی نخوردم طوریم نشد تو قراره مادر بشی بچه بدنیا بیاری این جورى پیش برى اون مراحل برات به سختى میگذره.....

با اینکه عاشق بچه بود خیلی هم دوست داشت مادر بشه و بچه‌ای از خودش داشته باشه ولی محال بود که دیگه بخواد ازدواج کنه اونقدر برخورد سینا تو ذوقش خورده بود که از هرچی مرده متنفر بود، ولی برای خوشحالى مادرش گفت :

_ باشه مامان جون هر چی شما بگی خیالت راحت....
_ هلى جان!!! منو ببخش باید تا حالا که ۲ ماه بیشتر از ازدواجت میگذره اومده بودم بهت سر میزدم چند روزى پیشتم میموندم خصوصاً این روزا که میدونم تو

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اصلاً به فکر خودت نیستی، ولی بخاطر شرایط بابات
که میدونی غذای رژیمش رو فقط خودم سر در میارم
یه روز تغییر کنه حالش بد میشه، اهل جایی رفتن و
چند روز موندنم نیست که بگم باهم میایم
هلیا از ترس اومدن خانواده اش به تهران هولزده
گفت :

_ نه مامان جون !!! این چه حرفیه من از شما توقع
ندارم میدونم مراقب بابا هستید و همین برای من خیلی
ارزش داره خودم میام اراک میبینمتون....

_ ممنون عزیزم ، برای تولدت حامد میخواست بیاد که
اونم درگیر کارای حجره و باباست از وقتی بچم اومده
همه کارا افتاده گردنش

_ بله خودش بهم گفت نگران نباشید مامان اینجا همه
چیز خوبه، خیالتون راحت منم مراقب خودم هستم
_ به آقا سینا سلام برسون...

_ شما هم به همه سلام برسونید...

_ خداحافظ عزیزم

_ خدا نگهدار....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۲۳۷

××

بعد از صحبت تلفنی با هلیا فهمید نیاز به تلاش بیشتری برای بخشیده شدن هست ، لحن سرد و عاری از احساس هلیا، به مانند آب سردی بود که روش ریخته باشن.....

دیروز وقتی بالاخره موفق شد تلفنی باهاش صحبت کنه ثانیه شماری میکرد هلیا رو ببینه تا با خالی کردن حرصی که از بی خبر نیامدنش ذره ذره وجودش رو پر کرده بود بتونه حال بهتری پیدا کنه....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حالی که نزدیک ۲۴ ساعت آروم و قرارش رو گرفته بود. اونقدر پر تب و تاب و متلاطم بود که هیچی جلودارش نبود، به محض دیدن هلیا حتی یک لحظه هم درنگ نکرد و در جواب سلامش چنان سیلی بهش زد که دست خودشم درد گرفته بود وایی بحال دختر بیچاره!!!!

با یادآوریش لرزه به تنش افتاد و برای هزارمین بار به خودش لعنت فرستاد.... کاش افسارش پاره نمیشد و خودشو کنترل میکرد ولی دیگه اتفاقی که نباید افتاده و پشیمونی سودی نداشت

از کی اینقدر بی رحم شده !!؟!! سینا که دست بزن نداشت اونم روی دختری بی پناه!! از بچه‌گی در جمع دخترا بزرگ شده بود، و یادشه بیشتر نقش حامی رو براشون داشت طوریکه مورد قبول همه بود دعوای خواهر برادری با سپید فراوان داشتن اما یادش نمیاد از این اتفاقات بینشون افتاده باشه.....

پدرش اولین مرد زندگیش ، رو دیده بود که تا چه اندازه به مادر و خواهراش احترام میذاره از وقتی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

یادش میاد اسم مادرش رو بدون پسوند صدا نزده جز پروین خانوم چیز دیگه‌ای نشنیده ازش بود
هلیا چه بلایی سرش آورده که ناخواسته اینقدر براش مهم شده؟؟!!! چرا نگفته بود به جهنم که شب رو نیامده و راحت و بی دغدغه بخوابه؟؟!!! و یا بگه همون بهتر دیگه پیداش نشه ، اگرم اومد همین رو بهانه میکنه و ازش جدا میشه؟؟!!!.....
انتظار داشت بعد از زدن اون سیلی جانانه حال دلش بهتر بشه ولی بهتر که نشد هیچ!!! چند برابر بدترش کرده بود.....

وقتی دید هلیا داره میلرزه و هر آن ممکنه بیافته
غیرارادی فقط بخاطر جلوگیری از افتادنش بغلش کرد.
اما آرامشی که از تماس باهاش سراسر وجودش رو احاطه کرد قابل وصف نبود.....

بقدری براش دلچسب و شیرین بود که دلش نمیخواست
ثانیه‌ای رهاش کنه حس عجیب غریبی داشت که تا به
اون لحظه از عمرش تجربه‌اش نکرده بود ، بجای

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

آروم کردن هلیا بیشتر خودش آروم شده بود، آرامشی که این بغل بهش داد رو اون سیلی نداده بود خیلی تلاش کرد همون دیشب به هر نحوی از دلش در بیاره ولی دریغ از یک نگاه یا توجه!!! یاد روزهای اولی که موضوع ازدواج رو مطرح کرده بود افتاد اون روزا هم هلیا نگاهش نمیکرد ولی اون موقع براش مهم نبود حتی خوشحالم میشد و دوست داشت کمترین برخورد رو باهم داشته باشن ولی حالا چرا اینهمه اهمیت پیدا کرده؟؟ چرا از بی توجهیش ناراحته؟؟ وقتی فهمید خوابش برده نتونست همونجور روی کاناپه به حال خود بذارش، با اشتیاق و احتیاط انگار موجود باارزشی رو دستاش قرار داده بغلش کرد اونطور که نشون میداد لاغر نبود ؛ بدنش توپر و بی اندازه خوش هیکل بود مسیر از هال تا اتاق رو به بهانه نیافتادن به خودش فشردش و آروم مثل جان عزیز روی تخت گذاشته بود، با ملاحظه زیاد طوریکه بیدارنش منتوش رو درآورد که راحت باشه و پتو رو تا زیر گردنش کشیده بود.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

قیافه‌اش حتی تو خوابم غمگین بود و اخم ظریفی روی پیشونیش داشت . دوست داشت زمان به عقب برگردد و می‌گشت و نیرویی قوی مانع از کارش میشد ، کاری که شاید دیگه هیچوقت نشه جبران‌ش کرد.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۲۳۸

دیشب هم مثل شب گذشته‌اش که هلیا نبود خوابش نبرد. مدام بهش سر می‌زد یاد شبی افتاد که از شمال با حال مریض برگشته بود، و هلیا چطور دلسوزانه سعی کرده بود تبش رو پایین بیاره و تا صبح از بالای سرش جنب نخورده بود. در حالیکه نازی تفریحش رو

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

ترجیح داد و بدون سینا رفته بود بیرون با اینکه دیده بود حال خوبی نداره.....

اون شب که تو حال خود نبود ولی فرداش که تبش قطع شد نگرانی رو بوضوح تو چشماش دیده بود و از رفتارش میخوند.....

دم دمای صبح که بهش سر زد و دید جای سیلی چقدر بدجور کبود شده نتونسته بود از خجالتش تو خونه بمونه و تو صورتش نگاه کنه زودتر از هر روز خونه رو ترک کرد. بعید می دونست هلیام با این حالش به دانشگاه بره، هر چه تلاش کرده بود نفهمید چرا هلیا اینقدر رنگش پریده و سرم زده بود.....

چند بار فکرای ناجوری تو مغزش اومد که نکنه جایی بوده و بلایی سرش آوردن ولی هربار به سرعت ردش میکرد و به اینکه خوابگاه بوده اطمینان داشت.....

از صبح چندین بار گوشی رو برداشته بود تا تماس بگیره ولی روی زنگ زدن رو نداشت، خودشو قانع کرده بود یا خوابه و یا به احتمال ضعیف رفته دانشگاه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

و سر کلاسه برای همین گذاشته بود ظهر که شد تماس بگیره

مهران و بقیه به رفتارای مشکوکش خرده‌گیرانه و با تاسف نگاه میکردن عملا از صبح که نفر اول رفته بود شرکت تا همون موقع که هلیا جواب داد هیچ کار مفیدی نکرده بود همه رو حواله داده بود به مهران حتی به تعریف های نازی هم از مهموناشون؛ با بی میلی گوش کرد طوریکه با اعتراض و دلخوریش روبرو شد

دلش میخواست زودتر بره خونه ولی از لحن سرد و جوابای کوتاه و یک کلمه‌ای هلیا پی به نفرتش برده بود حتی به بهانه گرفتن غذا هم تلاش کرد بره خونه ولی بی نتیجه بود.....

منتظر بود عصر جلسه ضروری که داشتن تموم بشه و زودتر بره خونه حتی شده به پاش بیافته تا ببخشش....

بعد از جلسه به سرعت وسایلش رو جمع کرد و آماده رفتن شد. برخلاف همیشه که تا از نحوه رفتن نازی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

مطمئن نمیشد جایی نمیرفت امروز گفته بود بخاطر
خواهرش که ناخوش احواله باید سریعتر بره
خونه.....

به محض رسیدن و باز کردن در پارکینگ نگاهش به
خونه افتاد با دیدن برق روشن خیالش از بودنش راحت
شد....

ماشین رو پارک کرد کیفش رو برداشت میوه هم
میدونست ندارن سر راهش گرفته بود و با حس خاصی
که خودش نمی‌دونست چیه و از کجا نشات میگیره
خودشو به پشت در آپارتمان رسوند و در رو باز کرد ،
با صدای حرفی که میامد فهمید کسی خونه است وارد
شد و میوه ها رو به آشپزخونه برد ، متوجه شد یهو
صدای کسی که حرف میزد قطع شد... پس دوست
هلیاست حتما اومده عیادتش از خجالتش یکراست به
اتاقش رفت الان هر کی هلیا رو ببینه چه فکری در
مورد کسی که وحشیانه اون بلا رو سرش آورده
میکنه؟!!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

روی تخت نشسته بود و با دستاش سرش رو گرفته
بود ، بعد از دقایقی تقه‌ای به در خورد!!! با گفتن
بفرمائید در باز شد، با کمال ناباوری هلیا رو دید که
لباس پوشیده آماده بیرون رفته!!!!!!

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۲۳۹ _

در حالیکه نگاه خیره‌اش رو قفل زمین کرده بود با
تحکم و لحنی جدی گفت:
_ من دارم میرم ، منتظر موندم تشریف بیارید بهتون
بگم.....
سینا بهت زده پرسید :
_ کجا اونوقت ???

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ خوابگاه!!! کاری که از اول باید میکردم و نکردم
قراره فردا تقاضاش رو بدم از امشبم میرم

_ به اجازه ی کی؟؟

هلیا پوزخندی زد و مغرضانه گفت:

_ فکر نمی کنید دیگه اجازه لازم نیست؟؟ با اتفاقاتی
که افتاده حتی یک ثانیه هم نمی مونم.....

سینا متوجه شد هلیا کاملاً جدیه از روی تخت بلند شد
چند قدم فاصله بین خودش و هلیا رو طی کرد و در
نزدیک ترین مکان روبروش قرار گرفت ، کلافه از
نگاه نکردن ها و نادیده گرفتن های هلیا از پشت
دندونهای کلید شده اش گفت :

_ من که عذرخواهی کردم ،دیگه مشکلت چیه؟؟؟

_ من تصمیم خودمو گرفتم هیچ تغییری هم
نمیکنه.....

سینا سرگشته و پریشون فکرش رو هم نمیکرد هلیا
چنین تصمیم غافلگیرانه ای بگیره.از سر استیصال
گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ تا وقتی تحویل خانواده‌ات ندادم نمیتونم قبول کنم از اینجا بری، تو امانتی دست من....
پوزخند هلیا پررنگ‌تر شد :

_ من باصطلاح مهمونِ خونتون بودم ولی تعداد دفعاتی که بهم تذکر دادید مزاحم تو خونه و زندگیتونم از دستم خارج شده، من جوری بزرگ شدم که بعضی حرفا از صدا کتک برام بدتره!! این مدت روح و اخیراً جسمم مورد آزار شما بوده. شایدم من آدم ضعیف و کم طاقتی باشم ولی دیگه تحملم تموم شده ...
با اینکه هلیا حق داشت و در پس حرفاش واقعیتی تلخ نهفته بود. اما با جدیتی شرم آلود گفت :
_ هر چقدرم دلیل بیارید من نمیتونم چنین اجازه‌ای به شما بدم.....

_ باشه خُب!!! شما حق دارید و حتماً دلایل منطقی خودتون رو دارید. من ساکم رو بستم و تصمیم کاملاً جدیه، یا امشب با دوستم میرم خوابگاه !! اگر شما اجازه ندید حرفی نیست، فردا اول وقت میرم اراک!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بوضوح صورت سینا تغییر رنگ داد. انتظار این یکی رو دیگه نداشت ، چی به سرش اومده که هر تصمیمش شگفت‌انگیز تر از دیگری است .با درموندگی و لحنی کش دار گفت:

_ مگه دیونه شدی ؟؟؟!! اراک برای چی؟؟
هلیا دلیل نگرانش رو درک میکرد برای اینکه خیالش رو راحت کنه گفت :

_ شما نگران هیچی نباشید!! میرم اراک و همه واقعیت رو میگم ، مگه نمیگید ایده‌ی این ازدواج رو من بهتون دادم ؟؟ حالام به همه میگم پیشنهاد از طرف من بوده و شما تقصیری ندارید و فقط برای کمک به من قبول کردید.....

هر چه سینا میگفت یه چیز دیگه جواب میداد انگار همه‌ی عکس العمل‌های متفاوت سینا رو یک به یک مرور کرده بود که برای هر کدام جواب دم دستی آماده داشت

اما سینا هنوز ناامید نبود با اینکه دیشب هم دیده بود هلیا هیچ واکنشی به این چیزا نداره ، ولی بعنوان

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

آخرین تلاش با دستاش دوطرف شونه‌های هلیا رو
گرفت و کامل به سمت خودش چرخوند برای اینکه
تاثیر حرفاش بیشتر باشه در حالیکه نا محسوس
تکونش میداد:

_ تو چشمام نگاه کن !!!

هلیا با اکراه و تعلل سرش رو بلند کرد و به خواست
سینا تو چشماش نگاه کرد، معلوم بود دوباره گریه
کرده چشماش بقدری زلال و بی آرایش بودن که عمق
نگاهش غمی آشکار نهفته بود برای ثانیه‌ای نفسش
رفت و دوباره برگشت، معصومیت چشماش دلش رو
زیر و رو کرد. یقین داشت اینا همه عواقب رفتار و
حرفای نسنجیده خودش با این وجود همه التماسش رو
تو چشماش ریخت و برای اثر بخشی حرفش نگاهش
رو صادقانه به هلیا داد :

_ حالا اگه ازت خواهش کنم یه فرصت دیگه بهم بدی
چی؟؟

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۲۴۰_

قبل اینکه حرفی بزنه از چشمای زیبا و مصممش
جوابش رو خوند این چشما میگفت آقا پسر چوب
خطت پر شده دیگه وقتی برای جبران نیست ، ولی بازم
منتظر موند از زیبونش بشنوه امیدوار بود حرف دل و
عقلش باهم یکی نباشه ولی انگار بود :
_ این کار رو باید زودتر از اینا میکردم، به شمام حق
میدم قبول نکنید برای همین دلم نمیخواد تو معذوریت
قرارتون بدم و با تهران موندنم براتون نگرانی و
دردسر ایجاد کنم !!! فردا صبح میرم اراک!.....
این رو گفت ، بایه حرکت خودشو از حصار دستای
سینا خارج کرد و با گفتن ببخشید از اتاق خارج
شد.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

چرا ته دلش نمیخواست هلیا از خونه اش بره؟! حالا
که بیشتر فکر میکرد دلش نمیخواست حتی از تهرانم
بره

اگه خانوادش اصل موضوع رو می فهمیدن چطوری تو
روشون نگاه میکرد، نامردی رو در حقشون تموم و با
زندگی دخترشون بازی کرده. تو ۱۸ سالگی مطلقه
شده!!!!.....

دلش میخواست از عمق وجودش فریاد بزنه تا شاید
کمی آروم بشه و بتونه تصمیم درستی بگیره، حقیقت
اون چشما میگفت با کسی شوخی نداره، نیاز به
فرصت داشت باید برای خودش وقت میخرد تا
منطقی تر با موضوع برخورد کنه اگه هلیا پاشو
میداشت اراک و همه چیز لو میرفت دیگه تو خانواده
خودشم هیچ جایگاهی نداشت.....از اینا همه گذشته
ته دلش راضی به دور شدن هلیا نبود.....
از اتاق بیرون رفت ، برای آرامش و تسلط خودش باید
آب میخورد، وارد آشپزخونه شد با دیدن میز

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

آشپزخونه و یادآوری چند باری که درکنار هم چای و غذا خورده بودن قلبش مچاله شد
فعلا به هر ترتیبی بود نباید میذاشت به اراک بره حتی اگه به قیمت خوابگاه رفتنش تموم میشد. پشت در اتاق هلیا رفت ، صدای ریز ریز حرفشون میامد تقه ای به در زد و کنار ایستاد تا دیده نشه... لحظه ای بعد هلیا در نیمه بسته اتاق رو بازش کردو سوالی به سینا نگاه کرد:

__بفرمائید....

__میشه چند لحظه بیای؟؟

هلیا به علامت موافقت سرش رو تکون داد و منتظر شد سینا راه بیافته، جلوی در اتاق که رسید هلیا هم پشت سرش رفت، وارد اتاق شد مثل دفعه قبل همون جلوی در ایستاد و منتظر موند.....
سینا دوباره روبروش قرار گرفت و با لحنی آمرانه گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ فرضیه اراک رفتن رو کلا از ذهنت پاکش کن!!!
بخوای بری خوابگاه اگه کسی از اراک بیاد اینجا بگم
کجایی؟؟

هلیا انگار فکر همه جاش رو کرده بود :
_ بی خبر که نمیان قبلش به من یا شما اطلاع میدن
اونوقت میام تا مشکلی پیش نیاد.....
با اینکه دلش راضی نبود و قلباً حضور هلیا رو
میخواست ولی بناچار گفت:

_ حالا که تا این حد از من و اینجا بودن متتفری!! باشه
برو ولی قول بده مراقب خودت باشی اگرم هرزمان
مشکلی بود تماس بگیر خودمو میرسونم.....
_ باشه خیالتون راحت...

خواست از در اتاق بیرون بره که دستش رو گرفت و
مانع از رفتنش شد، هلیا داشت پس میافتاد دیروز که
سینا اون محبتها رو میکرد تو حال خودش نبود ولی
امروز هوش و حواسش سرجاش بود تماس دست سینا
با دستش انقلابی شورانگیز و مثال زدنی تو وجودش
به پا کرد ، انگاری سینا متوجه حال دگرگون هلیا شد

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

برای اینکه توجهش رو جلب کنه فشار مختصری به
دستش وارد کرد ملتسمانه و مظلوم گفت:
_ قبل از رفتن باید مطمئن بشم منو بخشیدی.....
لبخند تلخی به صورتش نشست، با اطمینان نگاهش رو
به چشمای سینا داد و به آرومی گفت :
_ دیگه حرفشو نزنید هر چی بود تموم شد!!
فراموشش کنید
دستش رو از تو دستای مردونه‌ی سینا خارج کرد و
راهی اتاقش شد....
سینا با حالی گرفته و دَمَغ سوئیچش رو برداشت تا
برسونشون آدرس خوابگاه رو هم یاد بگیره.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۲۴۱_

کاری از اکیپ گروه تبادل

از اتاق سینا که بیرون اومد همه بدنش گُر گرفته بود
دوست داشت زودتر از این خونه بره رفتارای این دو
روز سینا بقدری متفاوت و صمیمی بود که گاهی می
ترسید حرف فیروزه درست از آب در بیاد و سینا
باوجود توافقی که کردن یهو بزنه زیر همه چیز، هلیام
که در برابرش بی جنبه!!!

خوشحال بود چنین تصمیمی گرفته هرچند از
تعریف‌هایی که فیروزه میکرد یقین داشت زندگی تو
خوابگاه برایش چندان راحت نخواهد بود ولی حاضر
بود مشکلات خوابگاه رو با جان و دل بپذیره ولی
حقارتی که تو خونه سینا متحمل میشد رو نبینه.....
سعی کرد قبل از ورود به اتاق ریتم ضربان قلبش رو با
نفس‌های عمیق به حالت طبیعیش برگردونه تا فیروزه
متوجه دگرگونی حالش نشه.....
با ورودش به اتاق، فیروزه سراسیمه جلو اومد و
هولزده گفت :

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ چی شد ???

هلیا لبخندی از سر شوق زد:

_ هیچی قبول کرد!!! بیا بریم زنگ بزنم آژانس
بیاد.....

ساک وسایلش و کیفش رو برد بیرون از اتاق ، فیروزه
هم به دنبالش به بیرون رفت هلیا بار دیگه برگشت
داخل اتاق و همه جا رو یکبار دیگه چک کرد، همه چیز
سرجای خود و مرتب بود.....

صدای سلام و علیک سینا و فیروزه از تو هال
میامد.....

وقتی از همه چیز مطمئن شد بیرون رفت، سینا رو دید
که با اخمای درهم سوئیچ به دست روی مبل نشسته با
پاش روی زمین ضرب گرفته و خیره به ساک
هلیاست

به محض اینکه دست هلیا رفت برای دفترچه ، سینا از
نیتش آگاه شد آمرانه و سرزنشگرانه گفت:
_ میرسونمتون.....

هلیا خیلی سریع واکنش نشون داد و گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ نه ممنون!! مزاحم نمیشیم الان زنگ میزنم آژانس
بیاد.....

سینا بدون توجه به حرف هلیا از جاش بلند شد و ساک
رو برداشت به سمت در خروجی رفت ، فیروزه با
اشاره به هلیا فهموند کوتاه بیاد و همراهش بریم
هلیا هم از سر ناچاری دیگه حرفی نزد و بدنبال
فیروزه از خونه بیرون رفتن.....

در آپارتمان رو قفل کرد، باید کلید رو هم به سینا
میداد، وقتی تو اون خونه زندگی نمی کرد ، لزومی هم
نداشت کلید خونه مردم دستش باشه!!!.....

وقتی رسیدن پارکینگ، سینا همچنان با اخمی اشکار
تو ماشین منتظرشون بود، هلیا هر چه سعی کرد دلش
راضی نشد جلو بشینه برای همین بدنبال فیروزه توی
صندلی عقب جا گرفت.....

فیروزه آدرس خوابگاه رو به سینا داد.... تا برس
سکوت سنگینی داخل ماشین برقرار شد
نزدیکی خوابگاه جای خالی برای پارک بود سینا
توقف کرد و پیاده شدن

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

ساک هلیا رو از صندوق عقب بیرون آورد
فیروزه خیلی مودبانه تشکر کرد، هلیا خواست ساک
رو بگیره خودش ببره سینا اجازه نداد و بی حرف
بطرف ساختمان خوابگاه راه افتاد ، اواسط آذر بود و
نم نم بارون تازه شروع شده بود. سینا ساک رو تا
داخل ورودیه خوابگاه برد و روی زمین گذاشت ...
فیروزه تشکر دوباره ای کرد و داخل خوابگاه رفت،
فکر کرد باید تنه اشون بذاره.....
سینا انگار دل گذاشتن و پای رفتن نداشت ، تا همین
چند روز پیش حتی فکرشو هم نمیکرد اگر یه روز
بخواد از هلیا جدا بشه براش سخت باشه ، نمی دونست
اگر واقعاً بخواد این اتفاق بیافته چه حسی پیدا میکنه،
بالاخره این مقدمه ای بود برای روزی که کامل از هم
جدا بشن باید خودشو برای اون روز که شاید خیلی هم
دیر نباشه آماده میکرد

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۲۴۲_

بارون از حالت نم نم داشت بیشتر و بیشتر میشد،
هلیا در حالیکه دستش رو میبرد سوی جیبش تا کلید
رو به سینا بده با حال غریبی گفت :

_ ممنون که تو این بارون به زحمت افتادید ، دیگه
مزاحمتون نمیشم بارون داره تند میشه.....

_ میشه بریم تو ماشین حرف بزنیم؟؟
هلیا با نگاهی فهموند موافقه هر دو به سمت ماشین
رفتن سینا در جلو رو براش باز کرد، هلیا سوار شد
خودشم ماشین رو دور زد و سوار شد
هلیا کلید رو از داخل جیبش بیرون آورد و به طرف
سینا گرفت.....

سینا بعد از دیدن کلید با نگاهی پرسان گفت:

_ این دیگه برای چیه؟؟

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ احتیاجش ندارم ، پیش خودتون باشه بهتره.....
_ فکر نکن زندگی تو خوابگاه راحت، من با اینکه
پسر بودم یکماه بیشتر نتونستم دوام بیارم ، گاهی
شرایطی برات پیش میاد دلت میخواد جایی بود میرفتی
کلید رو پیش خودت نگه دار هر وقت دوست داشتی
برگرد....

_ فکر نمیکنم با وجود فیروزه چنین حالتی برام پیش
بیاد، هر موقع همچین حسی پیدا کردم قبلش باهاتون
تماس میگیرم و برمیدرم، بدون اطلاع دادن به شما
که نمیتونم پیام خونتون!!!.....
آهی کشید و با حسرت ادامه داد:

_ اگه خانواده منم مثل خلیا که دخترشون میره شهر
دیگه درس میخونه مخالف تنها اومدن من نبودن بازم
باید خوابگاه میامدم ، در اون صورت لازم نبود ما
دونفر مقابل هم قرار بگیریم اینهمه مشکلم برای شما
و خودم درست نمی کردم. دیر یا زود خانوادهام متوجه
اصل قضیه میشن قبل از اینکه خودشون بفهمن
میخوام کم کم به حامد بگم و تو این فاصله هم تا

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

تهرانم تقاضای تغییر رشته و انتقالی بدم اگه میدونستم
اینهمه مشکل تو این کار هست محال بود انجامش
بدم

سینا سکوت رو ترجیح داد واقعا حرفی نداشت در
جواب بزنه اینقدر نا خواسته دختر بینوا رو اذیتش
کرده بود بهش حق میداد همچین تصمیمی بگیره
هلیا دلیلی برای بیشتر موندن نداشت دسته کلید رو که
بهش یه عروسک کوچولوی خوشگلم آویزون بود
گذاشت روی داشبورد و گفت :

_ بازم ممنون!! تو این بارون زحمت کشیدید،
خدانگهدار تون.....

درحالیکه سرش پایین بود و دستگیره در رو فشار
میداد، صدای دورگه و دلنشین سینا سر جا میخکوبش
کرد:

_هلیا!!!

کوبش بی امان قلبش دست خودش نبود ریتم صداش
موقعی که برای اولین بار اسمش رو صدا میزد بقدری
گیرا و خواستنی بود که تک تک سلولای بدنش نبض

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

گرفتن، سرش رو به سمت سینا چرخوند سوالی
نگاهش کرد و منتظر بقیه حرفش شد
سینا عمیق نگاهش کرد و با لحنی دلگیر گفت :
_ تولدت مبارک !! من نمیدونستم سپید بهم گفت ،
بخش که برات خاطره بدی درست شد.....
ممکن نبود تولدش بشه و فراموش کنه چه اتفاقی افتاد
ولی حالا که دیگه پیشش نیست بهتر دید بهش اطمینان
بده که میشه فراموش کرد با لبخندی ظاهری گفت:
_ ممنون بخاطر هدیه تون!! گذشت زمان به آدم کمک
میکنه فراموش کنه....
_ اونکه قابلیت رو نداشت واقعا نمیدونستم چی دوست
داری برات بگیرم....
_ نه خیلیم خوب بود دستتون درد نکنه ...
_ دوست نداشتم اینجوری بری!!! قول بده مراقب
خودت هستی، هر کاری بود به من اطلاع بده ،حواس
به گوشیت باشه همیشه در دسترس باشی....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا در حالیکه پیاده میشد خداحافظی کرد، بارون تند تر شده بود به حالت دو خودشو به خوابگاه رسوند تا کمتر خیس بشه
سینا دلگیر و غریبانه رفتش رو تماشا کرد!!!!

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۲۴۳

فیروزه داخل نگهبانی منتظرش بود ، قبل از اومدن هلیا همه چیزای لازم رو به خانم صادقی توضیح داده بود و ایشون هم با گرفتن کارت دانشجویی اجازه اسکان موقت رو بهش داد ، علاوه بر اینکه چند برگه تعهدنامه در خصوص رعایت اجرای قوانین خوابگاه مثل ساعت ورود و خروج و رو داد تا هلیا امضا

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

کنه بعد از طی این مراحل با فیروزه به اتاقش رفتن

هم اتاقی های فیروزه تا آخر وقت کلاس داشتن، بنابراین خودشون تنها بودن ، فیروزه لبخند عریضی زد و گفت:

_ حالا دیگه مطمئن شدم عاقل که نیستی هیچ!!! عقب مونده هم هستی!!! خدایی عجب تیکه‌ایه این آقا سینا!!! یعنی با یه همچین آدمی ۲ ماه و نیم تو یه خونه زنشم بودی اونوقت هیچی بینتون اتفاق نیافتاد؟؟

_ قرار نبوده بیافته !! از اول توافقمون همین بوده

_ حالا گذشته از قرار مدارتون!!! مثلاً یه بار همینجوری اتفاقی تو رو با لباس یه وجبی ببینه و اختیار از کف بده.....

_ چی داری میگی فیروزه!!! با وجود محرمیت بینمون من تو خونه حتی بی حجابم نبودم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ واقعا تو دیگه مرزهای مُنگلی رو هم رد کردی بجای
۴۷ کروموزوم ۵۰ کروموزومی هستی ، موندم
چطوری اون رتبه رو آوردی؟!!!...

_ وقتی میدونم دختر دیگه‌ای تو زندگیشه و دوستش
داره به خودم اجازه نمیدم با کارام از راه به درش
کنم

_ زنش که نیست!!! فقط دوستش داره تو رو هم
میتونه دوست داشته باشه اصلاً با ستاره شیرینی که
داری ، کیه که دوست نداشته باشه؟! بهت نگفتم
؟؟؟! فرید داداش بیچارم از وقتی دیدت ول کن من
نیست همش در موردت می‌پرسه، اینبار بهش میگم
شوهر داره اونم چه شوهری!!!
با یادآوری دوست مادرش که یه دختر چه بلایی سر
زندگیش آورد، با افسوس گفت:

_ بعضیا تو زندگی چندساله‌ای که میدونن پای بچه هم
وسطه، هوار میشن!!! اونوقت تو بخاطر یه دوستی و
دوست داشتن ساده این ملاحظات رو میکنی؟!!! در
حال حاضر جایگاه تو برای آقا سینا باید مهمتر باشه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بالاخره هر چقدرم قراردادی تو زنجی و تعلق بیشتری
بهش داری!!!

انگار از حرفی که میزنه اطمینان داشته باشه ادامه
داد:

_ بنظر من که خیلیم دوستت داره دیدی اخماشو؟؟!!
_ اینطور که فکر میکنی نیست!!! خودش گفت فقط
بخاطر اینکه دستش امانتم میترسه اتفاقی برام بیافته
وگرنه دوست داشتی در کار نیست!!!.....

_ قبل از اینکه ببینمش بخاطر بلایی که سرت آورده
ازش بدم میامد ولی بازم میگم اولاً حق داشته دوماً
سیلی این شازده خوردنم داره ، فکرشو کن آدم با ژیان
تصادف کنه یا با بنز!!! بنظرت کدومش بهتره؟؟!!!
بالاخره بعد از ساعتها صدای خنده هلیا بلند شد و
دیونه‌ای نثار فیروزه کرد!!!یه لحظه فکر کرد سپیده
است که داره حرف میزنه، در دلش خداروشکر کرد
لااقل فیروزه هست تا خوابگاه و محیط دلگیرش رو
راحت تر بتونه تحمل کنه.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۲۴۴

××

مدتی از رفتن هلیا میگذشت ولی سینا داخل ماشین بی حرکت مونده بود. در سکوت بارش بارون و قطرات ریز و درشتی که به شیشه میخورد رو تماشا میکرد!!! بالاخره ماشین رو روشن کرد و به طرف خونه روند، خیلی زود رسید مسیر نزدیک خونه تا خوابگاه حسن بزرگی بود تا در صورت لزوم بتونه سریع خودشو برسونه....

اینبار دلش نمیخواست به پنجره خاموش خونه نگاه کنه، ماشین رو پارک کرد و راهی پله ها شد در حال باز کردن در آپارتمان بود که شنید تلفن داره زنگ

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

میخوره، یادش افتاد هلیا غروب به پریز زد تا با
آژانس تماس بگیره!!!!.....

به سرعت خودشو به تلفن رسوند و جواب داد:
_ الو.....

صدای گرم و مهربون مهری خانم تو گوشی پیچید:

_ سلام آقا سینا!!!! خوبی پسرم؟؟ هلیا چطوره؟؟؟
سینا به یکباره قالب تهی کرد!!!! اما سعی داشت همه
تلاشش رو بکنه تا بتونه به خودش مسلط باشه.....

_ سلام از ماست ، ممنون خوبم شما چطورید؟ آقای
شفیعی ،حامد جان ، آقا هیرمان اینا خوبن؟؟

_ ممنون پسرم همه خوبیم ، عصر با هلی جان صحبت
کردم ولی نمیدونم چرا دلم همش شور میزنه!! بالاخره
طاقت نیاوردم راستش رو بخواید دوست داشتم بیشتر
با شما صحبت کنم.....

عرقی سرد همه وجود سینا رو دربر گرفت ، یعنی
چکارش داشت؟؟ یا اگه هلیا رو میخواست میگفت
کجاست؟؟!! چه جوابی میداد؟؟؟ بازم خودشو نباخت با
صدایی که سعی میکرد عادی جلوه کنه :

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ بفرمایید در خدمتم!!!

_ این روزا هلیا حالش خوب نیست!! حالا دیگه شما از هرکسی بهش محرم تری حتی از منم که مادرشم بیشتر!!، بعد از دوماه و نیم حتما میدونید در مورد چی حرف میزنم؟ این جور مواقع اصلاً به فکر خودش نیست. از شما میخوام بیشتر مراقبش باشید!! جیگر حتما بخوره به خودش باشه اصلاً اهمیت نمیده عصری که باهاش صحبت کردم گفت اون دفعه هم نخورده!!! حالا که من نیستم شما مواظبش باش، خودش اصلاً بفکر نیست!!! ممکنه فشارش بیافته و حالش بد بشه.....

با اینکه نمی‌دونست مهربی خانوم در مورد چی حرف میزنه ولی برای اطمینان بخشی، گفت:

_ خیالتون راحت حواسم هست!!!

_ ممنون پسرم!!! همه امیدم به شماست میدونم از من بیشتر هواشو داری، عصری باهاش صحبت کردم ولی میشه گوشی رو بدید بهش؟!!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

تو این فاصله که صحبت میکردن فکرشو کرده بود چی
در جواب بگه :

_تازه رفته دوش بگیره!! اومد میگم تماس بگیره....

_نه پسرم!!! لازم نیست عصر باهاش صحبت کردم،

فقط بهش سلام برسون!!

_حتماً بزرگیتون رو میرسونم!! شما هم سلام

برسونید.

_ممنون خدا حافظ!!

_خدا حافظ!!

با تموم شدن مکالمه شون نفسش رو پر صدا بیرون

فرستاد، با مرور حرفای مهری خانوم تازه دوزاریش

افتاد و منظورش رو فهمیده بود!!!

پس دلیل حال و روز هلیا و سِرْم زدنشم مشخص شد.

چرا به ذهن خودش نرسیده بود؟! تو خونه‌ای که ۴تا

دختر بود از این جور موقعیت ها زیاد دیده

بود.....حالا فقط مونده بودجیگر رو چطوری به

خوردش بده !!؟؟

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

گوشی موبایلش رو برداشت شماره‌اش رو گرفت با ۲ تا
بوق صدای آرومش تو گوشی پیچید:

_ الو سلام

_ سلام خوبی؟؟

_ ممنون!!

_ همین الان مامانت زنگ زد میخواست باهات صحبت
کنه ، گفتم حمومی!!!

_ باشه حواسم هست.....

_ با کمی تعلل گفت:

_ فردا عصر چه ساعتی کلاست تموم میشه ؟؟؟!!
_ ساعت ۵

_ جایی نرو من ۵ میام دنبالت!!

_ اتفاقی افتاده؟؟؟

_ نه چه اتفاقی؟؟؟؟!! همینجوری میخوام بریم بیرون....

_ باشه منتظر میمونم....

_ لطف میکنی!! مراقب خودت باش.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

زبونش نچرخید بگه تو هم مراقب خودت باش !! فقط
تو دلش گفت و از خدا خواست مواظبش باشه ، در
جوابش فقط گفت :

_ممنون، حتماً

_پس تا فردا خداحافظ!!

_خدانگهدار!!

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۲۴۵

××

امروز قرار بود وکیل شرکت همراه مهران به منزل
یحیی ایزدجو برن تا از نزدیک به وضعیت خانوادش
رسیدگی کنن ، طی این چند روزی که بیمارستان
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

باهاشون برخورد داشتن فهمیده بودن با پدر مادر
پیرش یک خانواده ۷ نفره هستن و یحیی تنها نان آور
خانواده از نظر جسمی ضعیف و از دوران کودکی
بیماری صرع داشته خیلی بندرت دچار حمله میشده و
این اولین باره حین کار این اتفاق براش میافته بخاطر
ظاهرش همه به اشتباه فکر میکردن معتاده و بهش
کار نمیدادن، انتخاب این شغل هم از سر ناچاری و
ادامه راه پدرش بوده.....

خانواده‌اش با وجود بضاعت ناچیز مالی، اما طلب هیچ
چیزی نکرده بودن و مقصر افتاده شدن یحیی رو
بیماریش میدونستن.....

مهران و سینا با توافق هم تصمیم گرفته بودن تا وقتی
وضعیت یحیی که هنوزم تو کما بود مشخص نشده به
اوضاع معیشتی خانواده‌اش رسیدگی کنن.....

مهران رفته بود و سینا سرگرم انجام کاراش بود
نازی تایپ صورتجلسه دیروز رو تموم کرده بود ،الانم
اومده بود تا سینا تایید و امضاش کنه مثل همیشه بی
نقص و عالی بود، بعد از امضا، نازی دوباره بحث

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

مهمونی آخر هفته رو پیش کشید. بعد از آخرین باری که جمعه‌شون خونه سینا بود، دیگه مهمونی و دور همی نداشتن. نازی برای چندمین بار تو این هفته گفت:

_از اول هفته همش گرفتار این کارگروه بودید حالام که خانوادش حرفی ندارن شما گیر دادید؟؟ خودش مریض بوده اصلاً وقتی میدونه همچین مریضی داره چرا از داربست میره بالا؟؟!!.....

_هر چقدرم تو راست بگی بازم فعلاً وظیفه ما و شرکت‌مونه که تو این شرایط بهشون کمک کنیم در حال حاضر هیچ کس رو برای کار کردن ندارن. فقط یحیی بوده که اونم معلوم نیست چی به سرش بیاد ۳ تا بچه پشت سرهم داره بزرگه ۱۱ سالشه هنوز خیلی بچه است.....

_اینقدر تو و مهران ساده نباشید!!! خودشون رو زدن به موش مردگی پاش بیافته از دستتون شکایتم میکنن....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ حالا که نکردن ، حتی شکایت هم کنن باز چیزی
عوض نمیشه ما کمک خودمون رو میکنیم

_ اصلا به من چه!! هر کار میخواید بکنید... ۵شنبه
جمعه رو میای ویلای رامین اینا کرج؟؟؟

_ اگه فقط یه مهمونی دوستانه باشه چراکه نه!! ولی
اگر بازم مسعود بخواد بساط راه بندازه از همین الان
گفته باشم من نیستم!!!

_ تو چرا اینقدر روی این موضوع حساسی؟؟ خب مثل
مهران باش میاد ولی لب نمیزنه توهم. دوست نداری
نخور چکار بقیه داری؟؟؟!!!

_ دیگه دوست ندارم در اینمورد چیزی بشنوم همین که
گفتم دور من رو خط بکشید.....

_ اینجوری میخوای آبروی من رو ببری؟؟؟!!! همه
میگن سینا با اینکه تحصیل کرده است اُمْلَه !!! من
دوست ندارم این حرفا رو درموردت بزنی ، در ضمن
دلم میخواد تو همراهم باشی

سینا پوزخندی تحویلش داد و نگاه عاقل اندر سفیهی
رونه‌اش کرد :

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_متاسفم!!! من همینم قبلاً که گفتم دیگه جایی که بساط
باشه نمیام ... اسمم رو اُمْل یا هر چیزی میخواید
بذارید برام مهم نیست

_یعنی من تنها برم؟؟!!!

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۲۴۶ _

با مکت نگاه عمیقی بهش انداخت در جوابش گفت:
_میل خودته!!! یعنی بدون من میری؟؟
_خب من اینجور جمع ها رو دوست دارم!! دلیلی
نمیبینم بخاطر عقیده تو که قبولشم ندارم نرم.....
سینا در حالیکه از جاش بلند میشد تا نقشه هایی که از
صبح رامین و آرش آورده بودن اصلاحشون کنه رو

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

براشون ببره، از روی غیض و با حالت حرص در آری
گفت :

_ هر جا دوست داری برو کسی جلوتو نگرفته....
نازی با ناراحتی سینا رو ترک کرد تا عصرم که
میخواست بره خونه به حالت قهر سراغی ازش
نگرفت

سینا قبل از ۴ کاراش رو تموم کرد تا به موقع بدنبال
هلیا بره.....

×

کلاسشون که تموم شد، زودتر از همه آماده‌ی رفتن
شدن، از همون دیروز به فیروزه گفته بود نمیدونه سینا
باهاش چکار داره و قراره بیاد دنبالش.....
برای همین عجله فیروزه به رفتن بیشتر بود، به
محض رسیدنشون بیرون دانشگاه، هلیا روبه فیروزه
که قصد داشت تا آمدن سینا بمونه گفت :
_ تو برو الان دیگه پیداش میشه...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

صدایی از پشت سرشون اومد که باعث شد هلیا و فیروزه همزمان برگردن:

_ خانوم شفيعی !!!

کوروش در حالیکه نفس نفس میزد مشخص بود با حالت دو خودشو بهشون رسونده، هلیا استفهامی نگاهی بهش انداخت. کوروش ادامه داد:

_ میتونم وقتتون رو بگیرم؟؟

صدای مردونه‌ای که با جدیت گفت :

_ خیر نمی‌تونید!!!

نظر همه رو متوجه خودش کرد. قیافه‌ی اخمو و جدی سیناکه به طرز طلبکارانه‌ای کوروش رو با خشم نگاه میکرد، دیدنی بود. کوروش بازم فکر میکرد هلیا به خانوادش گفته بگن ازدواج کرده تا موضوع فیصله پیدا کنه، بخاطر همین دست از تلاش برای راضی کردن هلیا برنمیداشت!! الانم فکر میکرد سینا برادر هلیاست پس با خوشرویی گفت:

_ بیات هستم ، قصد مزاحمت ندارم!! خانواده در جریان.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

پس حدس سینا درست بود!!! چند روز پیش مادرش پشت تلفن بهش گفته بود برای هلیا تو دانشگاهشون خواستگار پیدا شده برای همین با اطمینان گفت:

_بله در جریان هستم به خودتون جرات دادید و از همسر من خواستگاری کردید....

کوروش بوضوح جا خورد اصلاً انتظار شنیدن چنین چیزی رو نداشت مات و مبهوت نگاهش میکرد هلیام دست کمی از کوروش نداشت، فکر نمیکرد چنین چیزی رو از زبون سینا بشنوه !! تنها کسی که با تفریح و ذوقی وافر و با لبخندی پهن تماشا میکرد فیروزه بود!!!

کوروش سرخورده و ناراحت از وضعیت پیش آمده و حقیقت تلخ ازدواج هلیا!!! با عذرخواهی ، سریع از اونجا دور شد !!

سینا جواب سلام هلیا و فیروزه رو داد، نگاهش عمیق روی هلیا بود با اینکه کاری نکرده بودولی نمیدونست چرا از خجالت سرش رو به زیر انداخته

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

فیروزه متوجه اوضاع غیرعادی شون شد ، با صداش
سکوت سنگین بینشون رو شکست:

_خُب هلیا جان!!! آقای معتمدی!!! با اجازه تون من
برم.....

سینا در حالیکه به سمت جایی که ماشین رو پارک
کرده بود راه افتاد رو به فیروزه گفت :

_تشریف بیارید میرسونمتون!!!

_ممنون جناب معتمدی لطف میکنید!! ولی من چند
جایی کار دارم که باید پیاده برم....

پُر واضح بود میخواد بهانه بیاره برای همین بدون
معطلی و با خداحافظی تنهانشون گذاشت.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۲۴۷

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا صبر کرد تا هلیا کنارش قرار بگیره همیشه
مردایی که چندمتر از خانوما جلوتر راه میرفتن رو
سرزنش میکرد.

هلیا سرخوش از اینکه کوروش بیات دیگه هرگز سر
راهش سبز نمیشه... باهم نزدیک ماشین رسیدن سینا
در جلو رو برای هلیا باز کرد ، خودشم ماشین رو دور
زد و سوار شد

به محض نشستن داخل ماشین، رو کرد به هلیا و گفت:
خوبی؟؟

ممنون خوبم....

خوابگاه چطوره؟؟

بدنیست !!

_این یارو اگه یکبار دیگه مزاحمت شد بهم بگو ...
هلیا از ذهنش گذشت مگه همین نبود که میگفت هر چه
زودتر با یکی آشنا شو خودمم کمکت میکنم تا بهتر
بتونی بشناسیش!! حالا چرا داره نسبت به این آدم
واکنش نشون میده ؟!! در جواب سینا کوتاه گفت:
باشه!!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا نزدیکی یه مغازه جیگرکی نگه داشت و به هلیا گفت پیاده بشه!!

با اینکه دلیل این رفتارای سینا رو نمی دونست ولی پیاده شد!!! وقتی راه افتادن دید سینا داره به سمت مغازه جیگرکی میره با تعجب گفت:

_ کجا دارید میرید؟؟

_ میریم یه چیزی بخوریم!!

_ من بیشتر خسته‌ام ترجیح میدم برم استراحت کنم.....

_ خب بعدش سریع میبرمت تا استراحت کنی!!!

_ آخه یه چیز دیگه‌ام هست.....

_ چی؟؟!!

_ من اصلاً جیگر دوست ندارم!!!

وقتی دید هلیا هیچ جوهره قصد وارد شدن به مغازه رو نداره دستش رو گرفت و دنبال خودش برد:

_ خب چیز دیگه‌ام برات میگیرم حالا بیا بریم.....

وارد مغازه که شدن سینا جایی رو انتخاب کرد تا هلیا بشینه و خودش رفت تا سفارش بده.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

رفتارای سینا برایش کمی عجیب اومد، این چند مدت که تو خونه‌اش بود از این کارا ازش ندیده بود!! باهم بیرون برن و در کنار هم چیزی بخورن.....

سینا در حالیکه دستاش رو با دستمال خشک میکرد به سمت هلیا اومد و روبروش قرار گرفت، نگاه خاصش رو بهش داد طوریکه هلیا معذب شد و سرش رو به زیر انداخت

سینا با اشاره دستشویی گوشه مغازه که بالاشم یه آینه داشت رو نشونش داد تا هلیام بره دستاش رو بشوره، هلیا از خدا خواسته کیفش رو روی میز گذاشت و رفت....

وقتی برگشت سفارششون هم روی میز بود سینا کیف هلیا رو برداشت و روی صندلی کناریش گذاشت..... هلیا از دیدن اونهمه سیخ جیگر و فیله تعجب کرد ، با خودش فکر کرد یعنی سینا اینهمه میخواد بخوره؟؟ از طرف خودش مطمئن بود که بیشتر از یه سیخ فیله نميخوره!!!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا وقتی تعلل هلیا رو دید، در حالیکه بیشتر سیخها
رو سمتش میذاشت :

_تا سرد نشده مشغول شو !!!

هلیا به نشونه تایید سرش رو تکون داد و یه تیکه
نون برداشت و خیلی آروم شروع به خوردن کرد، سینا
سعی میکرد نامحسوس همه حواسش بهش باشه وقتی
با کمال تعجب دید دست از خوردن کشید خودش
لقمه‌ای از جیگر درست کرد و به سمتش گرفت ، هلیا
کلافه از اصرار های سینا گفت:

_گفتم که دوست ندارم !! ممنون خودتون بخورید....
سینا لبخندی به روش زد و گفت:

_یعنی میخوای سفارش مامان مهربی رو رد کنی؟؟
هلیا از فهمیدن اینکه مادرش دسته گل به چه بزرگی
آب داده صورتش به آنی رنگ گرفت و لبخند سینا رو
بخاطر اینهمه حجب و حیا عریض تر کرد. سینا وقتی
دید هلیا معذب شده با جدیت و آمرانه گفت:

_حالا دیگه بخور!! لازم نیست رنگ به رنگ بشی
طبیعی ترین مسئله بیولوژیک هر خانومیه، بجای پنهان

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

کاری باید بخوری و به خودت برسی، تا دوباره سرم
لازم نشی.....

هلیا با شرم لقمه رو از دستش گرفت و شروع به
خوردن کرد.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۲۴۸ _

سینا به سمت پیشخون رفت تا حساب کنه وقتی برگشت
ظرف یکبار مصرفی در دستش بود. باهم از مغازه
جیگرکی بیرون رفتن خیابون نزدیک خونه سینا بودن.
سوار که شدن ، سینا ظرف یکبار مصرف رو روی
پای هلیا گذاشت قبل از اینکه ماشین رو روشن کنه؛

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

رو کرد به هلیا تموم التماسش رو تو چشماش ریخت ؛
با لحنی خواهشی و عاجزانه گفت:

_ میشه ازت بخوام برگردی خونه؟؟!!

هلیا توان نگاه کردن به اون چشما رو نداشت در
حالیکه خیره به روبرو بود:

_ نه اینجوری بهتره!!! شمام از زندگیتون سر در
میارید مدام ذهنتون درگیر تنها بودن من نیست و
محدودیتی تو ساعت رفت و آمدتون به خونه
ندارید

_ میدونم مدتی که تو اون خونه بودی اذیت شدی و
روزای خوبی نداشتی، ولی اینجوریم خیال من راحت
نیست همش استرس اینو دارم که خدایی نکرده بلایی
سرت بیاد

_ نگران نباشید مواظب خودم هستم ، براتون دردم
نمیشم

سینا که دید بحث بیفایده‌ای رو شروع کرده دیگه
دنبالش رو نگرفت :

_ تا ساعت چند باید خوابگاه باشی؟؟

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ حداکثر ۸:۳۰....

سینا ساعت رو نگاه کرد از ۷:۳۰ گذشته بود ، با اینکه تا خوابگاه راهی نبود ولی وقت زیادی هم نداشتن . ماشین رو روشن کرد و به سمت خوابگاه رفت....

جلوی خوابگاه که رسیدن ماشین رو پارک کرد.....
هلیا تشکر کرد ظرف یکبار مصرف رو از روی پاش برداشت و روی داشبورد گذاشت تا بعد از پیاده شدن بذارش روی صندلی.....
سینا نگاه اخم آلودی بهش انداخت و سرزنشگرانه گفت:

_ برای شما و دوستتون گرفتمش.....

_ ممنون من که دیگه ظرفیتش رو ندارم ...

_ فردا که داری

هلیا دیگه نتونست مخالفت کنه میدونست وقتی سینا اراده کنه کاری رو انجام بده هیچ کس جلو دارش نیست، باید تشکر میکرد از سینایی که این روزا متفاوت شده و بی دریغ محبت میکرد انگار لازم بود از

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هم دور بشن تا سینا به کل عوض بشه، رو به سینا کرد و گفت :

_ امروز به زحمت افتادید، این لطفتون رو هرگز فراموش نمیکنم....

_ خواهش میکنم وظیفه بود، این ۲ روز تعطیلی رو هم میخوای بمونی خوابگاه؟؟

_ بله میمونم ، حجم درسا زیاد شده به پایان ترمم نزدیک میشیم باید درس بخونم

_ درس خوندن تو خوابگاه کار راحتی نیست اگر دیدی همیشه برگرد خونه، اگرم با بودن من راحت نیستی تا هر وقت بخوای میام خونه، اصلاً با دوستت بیایید با هم درس بخونید

با توجه به سابقه قبلی که از سینا و آخر هفته هاش داشت فکر میکرد حالا که دیگه هلیان نیست راحت تر میتونه به تفریحاتش برسه، ولی حالا با تعجب میدید ظاهراً خونه است که چنین پیشنهادی میده، با اینکه مطمئن بود این کار رو نمیکنه ولی گفت :

_ باشه ، اگر دیدم شرایط خوب نیست میام

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

ظرف رو برداشت ، از سینا خدا حافظی کرد و به سمت خوابگاه رفت.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۲۴۹_

فیروزه خیلی وقت پیش اومده بود خوابگاه و بیصبرانه انتظار هلیا رو میکشید، به محض دیدنش از جا پرید و به استقبالش رفت :

_وایی هلیا چقدر دیر اومدی؟؟!!! زود باش تعریف کن ببینم کجا بردت این شازده؟؟!!!

هلیا در حالیکه ظرف رو دست فیروزه میداد گفت:

_اینم مال توئه، ببینیش خودت می فهمی کجا بودیم.....
فیروزه بی معطلی ظرف رو گرفت و درش رو باز کرد با دیدن محتویات داخلش سوتی کشید و گفت :

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_چه جنتلمنیه این آقا سینا !! اونوقت که بهت میگم
بدجور خاطرت رو میخواد باورت نمیشه!!!
هلیا در حالیکه لباساش رو عوض میکرد با یادآوری
چیزایی که از زبون سینا شنیده بود دوباره احساس
شرم کرد و با حرص گفت:

_نه بابا توهم دلت خوشه!!! فیروزه اگه بدونی چه
آبرو ریزی شد؟! میدونی ماماتم چکار کرده؟؟
فیروزه در حالیکه از محتویات ظرف میخورد سرش
رو به حالت سوالی تکون داد ، هلیا با لحنی شاکی و
عصبی ادامه داد:

_برداشته رنگ زده به سینا که تو این شرایط منو
ببره جیگر بخورم.....

_ایول چه مامان باحالی داری!! دستش درد نکنه هم
مامانت هم آقا سینا !! مونده بودم شام چکار کنیم؟! تو
که خوردی برای منم که از غیب رسید.
_نمیدونی فیروزه!! وقتی بهم گفت سفارش مامانمه از
خجالت نزدیک بود آب شَم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

فیروزه فکر کرد هلیا تو موقعیت بدی قرار گرفته
دلجویانه گفت:

_ راست میگی شرایط سختیه!! ولی خب مامانت با این
فرض که داره از شوهرت چنین درخواستی میکنه
راحت گفته، روحشم خبر نداره چه دختر و داماد آب
زیر کاهی داره و چه دروغ بزرگی بهشون گفتن
فیروزه متفکرانه ادامه داد:

_ هلیا!!!! فکر میکنی اگه یه روزی خانوادت بفهمن
چی میشه؟؟!!

ترسی که یکباره تو جون هلیا افتاد دست خودش نبود،
با رنگی پریده گفت:

_ خدا اون روز رو نیاره اصلا فکرشم نمیکم چون
بنظرم خیلی وحشتناکه....

_ حالا کاریه که شده ، برو خدارو شکر کن طرفت آدم
درستیه اگه میزد زیر همه چیز و بلایی سرت میآورد
میخواستی چکار کنی؟؟ اگر اعتراض میکردی
میگفت همسرشی!!!! حتی قانونم حق رو به اون میداد.

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هنوزم نمیدونم با چه اطمینانی همچین ریسک بزرگی
کردی؟؟!!

_خودمم نمیدونم انگار این روزا واقعی نیستن و دارم
تو خواب و رویا میبینمشون.....

کمتر از یک ماه به امتحانات پایان ترم باقی مونده بود.
داشتن به شب یلدا نزدیک میشدن دوست داشت برای
یلدا که تولد نورسا هم بود به اراک بره ولی اینبار رو
مثل ۲ دفعه قبلی نمیشد بهانه بیاره خودش تنهایی و
بدون سینا بره!! ایکاش سینا قبول میکرد و باهم
میرفتن....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۲۵۰

×

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

تقریباً یک هفته از رفتنش به خوابگاه می‌گذشت و هلیا هنوز بهش عادت نکرده بود، هیچ چیزش رو دوست نداشت و باب‌میلش نبود ، یخچالش بقدری جرم گرفته بود که اصلاً دوست نداشت چیزی داخلش بذاره ، سرویس بهداشتیش همیشه گرفته و کثیف بود دستگاه تهویه خوبی نداشت و بوی نامطبوع میداد، نظافتچی بنده خدا کارش رو درست انجام میداد این خود دانشجوها بودن که رعایت نمیکردن هلیا همیشه عادت به جای تمیز داشت و حالا ناچار بود این وضعیت رو به اجبار تحمل کنه

تازه از حموم نه چندان تمیز و دلچسب خوابگاه بیرون اومده بود؛ موهاشو خشک میکرد که گوشیش زنگ خورد ، صفحه‌شو نگاه کرد کُذ اراک بود دقت که کرد شماره خونه هیرمان رو دید ، با شادی تماس رو وصل کرد، صدای دلنشین و آرام بخش فریبا تو گوشی پیچید که گفت :

_الو هلی جان سلام ...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_الو سلام عزیزم ، خوبی؟ هیرمان و نورسا جان
خوبین؟

_قربونت بشم ما خوبیم، شما چطورید؟؟آقا سینا
خوبین؟؟

_ممنون مام خوبیم!!! زن عمو و عمو فائزه و فرشته
جان خوبین؟؟

_همه خوبین خداروشکر....هلی جان تماس گرفتم از
حالا بگم تا بتونید هماهنگ کنید، دوست دارم تولد
نورسا حتما باشید .امسال اول دی ۴شنبه است. تولد
رو انداختیمش ۵شنبه، ۱۰ روزی وقت دارید تا بتوانید
برنامه ریزی کنید و بیایید.

_قربونش بشم ، خودم حواسم بود!! باشه انشالله
میایم.....

صدای نورسا از اون طرف میامد که میخواست گوشی
رو بگیره، یک لحظه دلش برای به آغوش کشیدنش پر
کشید با بیتابی گفت:

_فریبا جان!!! گوشی رو بده نورسا دلم براش یه ذره
شده قربونش بشم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

به محض اینکه نورسا گوشی رو گرفت صدای شاد و
کودکانه‌اش تو گوشی پیچید :

_سلام عمه هلی!!

_الهی قربونت بشه عمه!! سلام به روی ماهت

_تولد میای؟؟

_آره عزیزم معلومه که میام.....

_اخ جون!! دایی فرشادم میاد برام یه عالمه سوغاتی
میاره....

با شنیدن این حرف!! یهو بدنش بی‌حس شد برای حفظ
تعادلش نشست سعی کرد آروم باشه ولی خیلیم موفق
نبود با شورشی که به دلش افتاد و صدایی که می‌لرزید
گفت :

_چه خوب پس کلی خوش بحالت میشه!!! گوشی رو
میدی به مامانت؟؟!!

_آره الان میدم

نورسا گوشی رو به فریبا داد :

_جانم هلی!!

_فریبا جان!! نورسا می‌گه آقا فرشاد داره میاد!!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_آره عزیزم !!! نصف دوره شون رو گذروندن بخاطر تعطیلات ژانویه از ۲ دی تا ۵ بهمن ایرانه، بیشتر بخاطر مامانه که داره میاد

_پیشاپیش چشمتون روشن ، فکر نمیکنی من پیام زن عمو ناراحت بشه ؟!

_نه اتفاقاً !! چند روز پیش احوال سراغت رو از فائزه گرفته، میدونی که مامانم از بچه‌گی تو رو سوای همه دوست داشت و قتیتم فرشاد گفت تو رو میخواد مامان خیلی استقبال کرد، وقتی اون جریانات پیش اومد اوایلش ازت دلخور بود چون فرشاد ازش دور شده بود ولی حالا بعد از این مدت با موضوع کنار اومده خصوصاً که فرشاد داره میاد دیگه هیچی جز این براش مهم نیست اتفاقاً میخوام حتما بیاید تا رفع کدورت بشه من از همه بیشتر ناراحتم بین دوتا خانواده‌ای قرار گرفتم که زمانی رابطه صمیمی داشتن حالام دوست دارم وضعیت به روال سابق برگرده....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۲۵۱

_باشه عزیزم، سعی میکنیم حتما بیایم ممنون تماس
گرفتی به همه سلام برسون، نورسا رو ببوسش .
_ممنون عزیزم ، شمام به آقا سینا سلام برسون.
خداحافظ...

_چشم حتما، خدا نگهدار!!
گوشی رو که قطع کرد، فکر کرد چطور میتونه از سینا
بخواد همراهش به اراک بره؟! باتوجه به تولد نورسا
و جمع خانوادگی که فرشادم حضور داشت نمیشد بدون
سینا شرکت کنه!! تصمیم گرفت اول هفته آینده در
اینمورد باهاش صحبت کنه!!
روز شنبه که کلاسش تموم شد، میخواست با سینا
تماس بگیره از صبح قصدش رو داشت ولی به

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

تعویقش انداخته بود اونقدر که کلاسش رو هم رفته بود. حالا نزدیکای غروب بود و باید تماس می گرفت

تازه رسیده بودن خوابگاه بعد از کمی استراحت گوشی رو برداشت به سالن رفت شماره سینا رو گرفت ولی هر چه منتظر موند جواب نداد

اتاقشون ۴ نفره بود بغیر از خودش و فیروزه ، مرجان و سمیه هم بودن رشته مرجان علوم آزمایشگاهی و اهل اصفهان و سمیه مامایی و اهل شیراز بود ، دور سفره نشسته بودن شام میخوردن که گوشیش زنگ خورد ، با دیدن شماره فهمید سیناست ، به سالن رفت تا راحت تر بتونه صحبت کنه، دکمه برقراری تماس رو زد :

_الو سلام....

_سلام خوبی؟؟ ببخشید زنگ زدی نتونستم جواب بدم ...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_خواهش میکنم !!کارتون داشتم ولی راستش نمیدونم
چطوری بگم !!؟ یه تقاضایی دارم اما میدونم که
خواسته زیادیه.....

_خب حالا بگو، ببینم چیه؟! شایدم زیاد نباشه.....
با این حرف سینا کمی امیدوار شد دمی گرفت و به
آرومی با صدایی دلنواز گفت :

_۴شنبه اول دی تولد نورساست ولی قراره ۵شنبه
بگیرن ، ما رو هم دعوت کردن!! راستش شرایط
طوریه که من نمیتونم تنها برم از طرفی هم دوست
دارم باشم ، میدونم خواسته زیادیه از شما بخوام
همراهیم کنید ولی اگه دوست نداشتید یا کاری داشتید
که نتونستید لطفاً بی تعارف بگید، منم نمیرم.....
آخرین تصویری که از نورسا تو ذهن سینا بود همون
شب عروسی و قیافه بامزه‌ای که تا آخرین لحظه
طلبکارانه و اخمو نگاهش میکرد؛ اعتراض به اینکه
چرا عمه‌اش رو داره میبره؟! ناخودآگاه لبخندی روی
لبش اومد و گفت :

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ اتفاقاً خودمم خیلی وقته اراک نرفتم مامان زیادی شاکیه هر موقع باهاش صحبت میکنم حساب روز و ساعتشم داره حتما میام

اصلاً فکرش رو هم نمیکرد به این راحتی بپذیره اونقدری خوشحال شد که با ذوق و شوق گفت:
_ ممنون لطف میکنید ...

_ کی بریم برا وروجک کادو بگیریم؟؟

_ اونو من خودم ۲شنبه که کلاس ندارم با فیروزه میرم میگیرم، همین که تشریف میارید ممنون بیشتر مزاحمتون نمیشم....

_ خب پس منم خودم جداگانه کادو میگیرم
هلیا حس کرد لحنش ناراحتیه برای همین دلجویمانه گفت :

_ منظور بدی نداشتم فقط نمیخواستم مزاحم وقتتون بشم

_ چقدر تعارف میکنی؟! پس باهم میریم!!
تماس میگیرم باهات هماهنگ میکنم ...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۲۵۲

×××

رفتارای اخیر سینا این حس رو در نازی بوجود آورده بود که نسبت به گذشته تغییراتی کرده . برای همین باید همه حواسش رو بکار می گرفت تا بتونه سینا رو همچنان برای خودش حفظ کنه، هر چند با بخشی از افکار و عقایدش موافق نبود، بهمین جهت میبایست با زیرکی و مهارت کم کم اون جنبه از رفتارهای سینا رو هم مطابق میل خودش میکرد و حالا زمانی بود که باید دل به دلش میداد و آهسته پیش میرفت برای همین علی رغم میل باطنیش فقط بخاطر بدست آوردن دل سینا مهمونی باغ کرج رامین رو نرفت و بجاش ۵شنبه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

جمعه با سینا به توچال رفته بودن. فکر میکرد باید بطور جدی تر تمامی توجه و ذهن سینا رو درگیر خودش کنه، ولی متاسفانه سینا به هیچ عنوان اهل خروج از حد و مرزی نبود که برای خودش تعریف کرده....

نازی یکبار تو زندگیش خطای بزرگی مرتکب شده بود که باید از سادگی و بکر بودن سینا تو اینجور مسائل نهایت استفاده رو میکرد و موضوع رو به نحو دیگری جلوه میداد....به همین جهت درصدد راهی مناسب برای رسیدن به هدفش بود...

شام رستوران بودن و سینا رفته بود بیرون به خانوادش تلفن بزنه، نازی از ساکن نبودن خانواده سینا در تهران بسیار خوشحال بود این بزرگترین امتیازش نسبت به مهران محسوب میشد... نازی اوایل استخدامش سینا رو کمتر میدید و مهران در شرکت حضور فیزیکی بیشتری داشت خیلی تلاش کرده بود درون مهران نفوذ کنه ولی موفق نشده بود. الان که سینا رو داشت خوشحال بود چنین اتفاقی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نیافتاده با اون خواهر غیرقابل تحملش که به شدت
ازش متنفر بود و می‌دونست این احساس بین خودش
و سمیرا کاملاً متقابل و دوطرفه است
وقتی حضور سینا در شرکت پررنگ تر شد، میشه گفت
از مهرانم براش جذاب تر بود هر چند مدتها طول کشید
تا بتونه نظرش رو جلب کنه ولی ارزشش رو داشت.
تنها ایرادش عقاید پوسیده و عهد حجریش بود. اونم با
سیاستی که در خودش سراغ داشت میتونست
تغییرشون بده فقط نیاز به زمان بیشتری بود چون فعلاً
سینا تعصب خاصی روشون داشت و براحتی قابل تغییر
نبودن....

عصر بعد از شرکت رفته بودن خرید نازی بعد از مدتها
دلی از عزا درآورده و خرید مفصلی کرده بود. حالام
که اومده بودن رستوران به محض رسیدنشون قبل از
اینکه بشینه رفت دستاشو بشوره که گوشی سینا زنگ
خورد، هلیا بود!! ولی سینا جواب نداد صبر کرد نازی
بیاد نمی‌خواست وسط صحبتش برسه....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نازی که اومد غذا رو انتخاب کردن ، سینا به قصد
تماس با هلیا اما با بهانه زنگ زدن به خانوادش
بیرون از رستوران رفت

صحبتش که تموم شد و برگشت غذاشون رو تازه
آورده بودن، در حین صرف شام به نازی گفت کاری
پیش اومده آخر هفته رو باید به اراک بره، چیزی که
نازی اصلاً دوست نداشت همین اراک رفتن های سینا
بود!! اما از اونجایی که سینا چندماهی میشد به اراک
نرفته بود نمی تونست مخالفتی با رفتنش بکنه.....

××

سینا بعد از رسوندن نازی!! به خونه رفت با اینکه
۱۰ روزی از رفتن هلیا می گذشت و طبیعتاً باید به
نبودش عادت میکرد، ولی هربار که به خونه میرفت
دوست داشت هلیا باشه، از همون شب اولی که ترکش
کرد اتاق و تختی که هلیا توش می خوابید کشش خاصی
درش ایجاد کرده بود عین این ۱۰ شب رو روی تخت
و جای هلیا خواب راحتی رفته بود، انگار به عطر
وجودش که با بالش و پتو عجین شده بدجور عادت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

کرده بود، سراسر وجودش غرق در آرامشی مبهم
میشد....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۲۵۳

××

هلیا منتظر تماس سینا برای خرید هدیه تولد بود. بعد
از کلاس با فیروزه به خوابگاه برگشتن...
برای آب زدن دست و صورتش به سرویس بهداشتی
رفت که گوشیش روی تخت زنگ خورد فیروزه نگاه
کرد با دیدن " برادر سپید " خواست گوشی رو به هلیا
برسونه که خودش اومد، لبخند شیطننت آمیز فیروزه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

رو که دید فهمید سینا پشت خطه ، گوشی رو گرفت و
دکمه برقراری تماس رو زد:

_الو سلام.....

_سلام کجایی؟ دیر جواب دادی....

_تازه رسیدم خوابگاه، گوشیم در دسترس نبود جواب
بدم

_خوبی؟

_ممنون!!

_همین چند دقیقه پیش زندایی ملیحه زنگ زد، گفت
مدتی با دایی میخواستن بیان بهمون سر بزنن ولی
نشده.....

خودشم از حرفی که ملیحه خانوم گفته بود، حس غریب
و شیرینی پیدا کرد حالا موقع بازگو کردنش همون
حس قویتر درش تکرار شد و ادامه داد:

_زندایی گفتن چون اولین شب یلدایی هست که باهمیم
و کنار خانواده هامون نیستیم میخوان سه‌شنبه شب رو
با دایی و کامران اینا بیان پیشمون دور هم باشیم.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ چه خوب !!! اتفاقاً دلم براشون تنگ شده . گفتید
بهشون از شام تشریف بیارن؟؟
_ نه اصلاً حواسم نبود!!
_ شماره شون رو بدید خودم تماس میگیرم برای شام
دعوتشون میکنم...
_ باشه شام از بیرون میگیرم....
_ لازم نیست!! من فردا کلاس ندارم میام خونه کارای
لازم رو انجام میدم سه شنبه هم کلاس ۴ تموم میشه
وقت دارم برای انجام بقیه کارا.....
شیطننت سینا گل کرده بود و وقت یادآوری حرفای هلیا
به خودش بود:
_ اونوقت شما که آشپزی و اینا بلد نبودی چطور شده
خودت میخوای شام درست کنی؟؟!!!
هلیا متوجه تیکه ای که سینا بهش انداخته بود شد ،
لبخندی رو لبش اومد و با سرخوشی گفت:
_ میگن خوابگاه مثل سربازی دختره رو میسازه تو
این چند روز یاد گرفتم ...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_خُب اگه میتونی از همون آلبالو پلویی که قبل از رفتنت به خوابگاه پختی درست کن هنوزم مزه‌اش رو حس میکنم

یاد اون شامی که با همه عشقش پخته بود و هیچی ازش مزه نکرد حالشو بد کرد، چیزی به روی خودش نیاورد ولی تغییر یهویی لحن و صدای غمگینش دست خودش نبود:

_باشه درست میکنم!!

_ناراحتت کردم؟؟

_نه از کلاس اومدم خسته‌ام ...

_شماره دایی رو میگم یادداشت کن...

در حالیکه به سمت کیفش میرفت خودکار و کاغذ بیرون آورد و شماره رو یادداشت کرد..

_خُب حالا که خسته‌ای برو استراحت کن ...

_صبر کنید!!! من فردا چطوری پیام خونه کلید که ندارم.....

_راست میگی حواسم نبود!!! منم فردا صبح زود باید برم شرکت شریکم مهران صبح میره محل پروژه ،منم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

باید شرکت باشم با چند نفری قرار کاری دارم.
متاسفانه گل‌نبی و خانومش هم چند روزیه رفتن کابل
وگرنه کلید رو می‌داشتم پیش اونا.....

_خُب با خودتون ببرید شرکت !!! آدرس بدید قبل از
رفتنم میام ازتون میگیرم.....

_آخه زحمتت میشه....

_زحمتی نیست، آدرس رو بدید

_خیابان بخارست، کوچه نهم..... با آژانس بیای
راحت تره

_باشه فردا برای ۹ میام میگیرم....

_مراقب خودت باش ...

_باشه خدا نگهدار

_خدا حافظ....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#قسمت_۲۵۴

مهران با عجله نقشه‌های نهایی و اصلاح شده رو برداشت تا به محل پروژه بیره وقتی از بودن همه نقشه ها مطمئن شد از سینا خدا حافظی کرد و شتابان از شرکت خارج شد پله‌ها رو به سرعت پایین رفت قسمت نگهبانی متوجه دختری شد که پشت بهش ایستاده و اسم شرکت رو به آقای سبزی نگهبان ساختمون میگفت، آقای سبزی با دیدن مهران به نشونه احترام برخاست ، ضمن سلام و با اشاره به مهران رو به هلیا گفت:

_ایشون از روسای شرکت ساختمانی سازه‌های برتر هستن!!.....

هلیا به سمت مهران چرخید با متانت ذاتی و صدای آرامبخشش گفت:

_سلام جناب !! با آقای معتمدی کار دارم خودشون در جریان هستن.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

مهران برای لحظه‌ای مات دختر روبروش شد!!! دختر کم سنی که بهش میخورد دبیرستانی باشه یعنی خواهر سیناست؟ ولی شبیه سینا نبود این دختر تیپ بلوند داشت و نمیخورد خواهرش باشه ظاهر ساده و در عین حال شیک، جدای از زیبایی ظاهریش رفتار توام باوقار و متانتی که داشت جذابیتش رو چندبرابر کرده بود.... اولین بار بود دختری میدید که همه مشخصات ظاهری مد نظرش رو یکجا داره عجله و دیر شدنش رو فراموش کرد رو به هلیا محترمانه گفت:
_ سلام !! خوش اومدید بفرمائید راهنمایی‌تون میکنم....

_ ممنون مزاحم شما نمیشم....

_ مزاحمت نیست بفرمائید...

هلیا که فهمید طرف برای خودش کنه‌ایه و دست‌بردار نیست، بی حرف به سمت پله‌ها راه افتاد. وقتی به طبقه موردنظر رسیدن تابلوی نصب شده روی دیوار " شرکت ساختمانی سازه‌های برتر " معرف شرکت بود

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

واقعا دلیل اومدن آقایی که اسمش رو هم نمی‌دونست
براش تا اندازه‌ای مبهم بود!!!.....

جلوی در شرکت که رسیدن مهران زنگ رو فشار داد،
خیلی زود در باز شد انگار مش صفر پشت در بود
مش صفر با اون چهره‌ی خندون و دوست داشتیش
جواب سلام هلیا رو با خوشرویی داد و از جلوی در
کنار رفت، اول هلیا و بعد مهران وارد شد.....

مهران با احترام خاصی هلیا رو راهنمایی کرد. سينا
مشغول انجام کارش بود که متوجه مهران و هلیا شد ،
انتظار هلیا رو داشت ولی از دیدن مهران تعجب کرد و
رو بهش گفت :

_ تو که هنوز نرفتی!!! مگه دیرت نشده بود؟؟!!
_ میرم حالا وقت هست ...

هلیا سلام داد، فهمیدنش برای سينا سخت نبود که
مهران چرا الان اونجاست نگاه عمیقش رو به هلیا داد
و گفت:

_ سلام راحت پیدا کردی؟؟
_ بله با آژانس اومدم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

مهران که هنوز نسبت هلیا و سینا رو نمی‌دونست ،
طاقت نیاورد روبه سینا گفت:

_سینا جان معرفی نمی‌کنی؟؟

هلیا معذب شد، کمی هم کنجکاو نمی‌دونست سینا چه
جوابی میده!!؟

صدای سینا رو شنید که به عادی‌ترین لحن گفت:

_هلیا!! دخترخاله‌ام هستن

بغضی که یکباره گلوش رو گرفت دست خودش نبود
برای اولین بار بود که جلوی غریبه‌ای معرفیش میکرد
نسبت دخترخاله برایش کمی سنگین بود دوست داشت
زودتر کلید رو بگیره و اونجا رو ترک کنه.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۲۵۵_

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

مهران رو به هلیا کرد و گفت :
_از آشناییتون خوشبختم!! منم مهران سرابی هستم
شریک سینا جان.....
هلیام از سر اجبار در جواب با لحنی خشک و عاری
از هر حسی گفت:
_منم خوشبختم !!!.....
سینا تا تهش حس مهران رو از نگاههای شیفته‌اش به
هلیا خوند، خودشم مرد بود و همجنسش رو خوب
میشناخت ،دلش میخواست دستش رو بگیره پرتش کنه
بیرون!!! مرتیکه انگار نه که دیرش شده زُل زده به
هلیا نگاه ازش برنمیداره خجالتم نمیکشه.....
بهتر دید تا سر و کله نازی هم پیدا نشده!! با دادن
کلید هلیا رو زودتر راهی کنه؛ برای همین رفت از
داخل جیبش کلید رو بیرون آورد و به هلیا داد. مثل
خیلی وقتا که از روی ناراحتی نگاهش نمیکرد حس
کرد بازم هلیا عمداً نگاهش نمیکنه.....
کلید رو که گرفت با لحنی بغض‌آلود و صدایی گرفته :
_ ممنون خدانگهدار!!.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بی معطلی با گامهایی محکم و سریع از راهی که او آمده بود برگشت....

به محض اینکه رفت، سینا خودشو نزدیک مهران رسوند و با خشم

کنترل نشده‌ای گفت:

_مرتیکه !!! تو مگه دیرت نشده بود، اینجا چه غلطی میکنی؟؟

ولی مهران هنوز تو هیروت بود و متوجه توپ پُر سینا نشد در جواب گفت:

_نگفته بودی از این دختر خاله‌ها داری؟؟!!....

_جواب منو بده ، میگم این جا چه غلطی میکنی!!؟

_خب معلومه دخترخاله‌ات رو دیدم گفت با تو کار داره

تا سردر نمی‌آوردم کیه نمی‌تونستم برم سینا داداش

من با تو خیلی کار دارم میرم و بر میگردم آدرس و

شماره تلفن خونه خاله‌ات رو می‌زم باشه.....

سینا بقدری کلافه بود که هیچ جوابی به مهران نداد

فقط دوست داشت زودتر تشریفش رو ببره تا نزده و

ناکارش نکرده

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

میز خانوم صحرایی درست روبروی قسمت سینا و
مهران بود ، نازی خم شده بود روی میز و با خانوم
صحرایی صحبت میکرد، به محض خروج هلیا هر دو
متوجه اش شدن، نازی علامت سوال بزرگی بر اش
ایجاد شد غیر ارادی خودشو رسوند به هلیا و گفت :
_سلام، شما رو تا بحال ندیدم از مالکین برج آفتاب
هستید ؟ امری هست در خدمتم....

حس ششم هلیا بهش میگفت این فضول خانوم باید
همون معشوقه سینا باشه برای همین تتمه ناراحتیش
رو سر نازی خالی کرد و با تمسخر گفت:

_نخیر!! بنده دختر خاله آقای معتمدی هستم به شمام
باید جواب پس بدم !!؟

بلافاصله به سمت در خروجی شرکت رفت و اونو
برای دقایقی تو شوک حرفا و رفتارش گذاشت ...
دلشوره خاصی گریبانگیرش شد و بی معطلی سراغ
سینا رفت ، مهران داشت خدا حافظی میکرد و خارج
میشد....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا کلافه و اوضاع غیرعادی بنظر میرسید، نازی
موشکافانه و بی مقدمه پرسید:

_این دختره راست میگفت دختر خاله اته؟؟

سینا فهمید نازی هلیا رو دیده و باهاش حرفم زده به
علامت تایید سرش رو تکون داد و گفت:
_آره.....

میردم نمیگفت این همون دخترخاله ایه که میگفتی
قیافه اش معمولیه؟؟!!! نصیحت مادرش همیشه آویزه
گوشش بود که "هیچ وقت پیش یک مرد از زیبایی زن
دیگه تعریف نکن!!"

دختر ساده و بی آرایشی که دیده بود از مدل تو
ژورنالای اروپایی هم خوشگلتر بود.....
کنجکاو ی بیشتر داشت خفه اش میکرد، بی طاقت
پرسید:

_دبیرستانی؟؟

_نه!! امسال قبول شده ترم اولیه

_خونشون تهرانه؟؟

_نه خوابگاهه.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_اینجا چکار داشت ??

_کلیدخونه رو میخواست خواهرم کلاسه خونه نیست،
خانواده دایی فرداشب خونمون مهمونن میخواست بره
خونه....

نازی حالا دیگه مطمئن بود احتمال تغییر رفتار سینا
همین دختره باشه، ولی به هر قیمتی شده اجازه نمیداد
سینا رو ازش بگیرن!!!!.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۲۵۶_

×

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

راننده آژانس رو نگه داشته بود. تا زودتر برسه خونه،
با اینکه کسی نازی رو معرفی نکرده بود ولی حسی
قوی بهش میگفت دختری که موقع اومدن از پیش سینا
یهو سر راهش سبز شد باید نازی باشه دختری که
ظاهر زیباش به لطف آرایش غلیظی بود که روی
صورتش داشت.....

تمام طول مسیر تا برسه خونه فقط صورت پر آرایش،
رنگ موی فانتزی همینطور لباس نامناسبش، یک به
یک جلوی چشمش رژه میرفتن !! قبلاً خیلی دوست
داشت از نزدیک ببینش، بارها تو ذهنش تصویرش
کرده بود و ازش دختری افسانه‌ای ساخته بود ولی حالا
که دیده بودش تاسفش به حدی بود که تا مرز دیوانگی
فاصله چندانی نداشت، کاش حداقل یکم از هلیا بهتر
بود اونوقت دلش نمیسوخت و به سینا حق میداد ولی
اینکه سینا اون رو بهش ترجیح داده براش گرون تموم
شده....

پروین خانوم دختره رو ندیده نپسندیده بود اگر میدیدش
چی میگفت؟! یعنی واقعا سلیقه سینا اینه؟! نمیدونه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اون ظاهر زیبای عروسی ساختگیه و بدون آرایش
هیچ اعتباری نداره؟؟!! از قدیم گفتن خلاق هر چه
لایق.....

با یادآوری اینکه هلیا رو دختر خاله‌اش معرفی کرده
بود کلافه‌تر میشد.....

اگه بخاطر خانواده دایی نبود و محبتی که ملیحه خانوم
بهش داشت ، هرگز برای مهمونی فردا شب قدمی
برنمی‌داشت

دیگه دل و دماغ اراک رفتن نداشت ، همون خوابگاه با
وضعیت افتضاحش براش بمنزله کاخ بود

هر چند از رفتار پسره چن‌دش مهران!!! هم بدش اومده
بود یکاره به محض دیدنش مثل کنه بهش چسبید و تا
از ارتباطش با سینا سر در نیارده ول کن نبود.....
تصمیم گرفت از حالا به بعد با مواردی مثل مهران جور
دیگه‌ای رفتار کنه و برخوردی که با کوروش بیات کرد
رو در پیش نگیره.....

تا بحال خودشو متعهد و متعلق به سینا میدونست ولی
من بعد از این به خودش حق انتخاب میداد.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

از وقتی نازی رو دیده انگار اعتماد به نفسش چند برابر بالا رفته، حالا دیگه می‌دونست از هیچ نظر بهش برتری نداره باوجودی که ته دلش عاشق سیناست ولی بفرض محال حتی اگه روزی سینا هم بخوادش غیرممکنه دیگه هلیا قبولش کنه.....

ماشین که جلوی خونه توقف کرد، افکار درهمش رو پس زد و با تشکر پیاده شده

اصلاً دلش برای خونه‌ای که قبلاً دوستش داشت تنگ نشده بود، هر بار با یادآوری خاطرات تلخ مدتی که در این خونه زندگی میکرد روحش آزرده میشد.....

وارد آپارتمان که شد ، یکراست به اتاقی که زمانی بهش تعلق داشت رفت به مرتبی زمان رفتنش نبود مشخص بود این مدت در نبودش ازش استفاده شده.....لباساش رو عوض کرد و به آشپزخونه رفت....

وایی اینجا چه خبره؟؟!!! میشه گفت بیشتر ظرفای داخل کابینت بیرون بود و مشخصه بتازگی شسته شدن.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اول همه ظرف رو سرجاشون گذاشت تا جلوی دستش باز بشه، آشپزخونه رو مرتب کرد، خودشم اول نظرش روی پختن آلبالو پلو بود ولی چون سینا درخواست کرده بود از پختنش صرفنظر کرد تصمیم گرفت حلیم بادمجون و کوفته‌ی مخصوص مادرش رو درست کنه یکم با کوفته‌های دیگه فرق داشت هم درست کردنش راحت‌تر بود و هم خوشمزه‌تر خودشم مدت‌ها نخورده و هوس کرده بود.....

برای ناهار تخم‌مرغ درست کرد کارش تا ۵ طول کشید ، دوست داشت زودتر به خوابگاه برگرده تا سینا رو نبینه.....

سر راه رفتنش به خوابگاه بادمجون گرفت تا همونجا سرخ کنه و برای حلیم بادمجون فردا با خودش ببره.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۲۵۷_

××

از صبح که هلیا رفته بود ، نازی از نبود مهران کنار
سینا سوءاستفاده کرد و یک لحظه هم تنه‌اش نداشته
بود طوریکه سینا رو عصبی کرده بود و مجبور شد
در حضور آرش بهش بتوپه «مگه کار نداری همش
اینجایی؟!!!»

ولی نازی با خنده و شوخی رد کرد و بازم همونجا
موند....

تصمیم داشت با هلیا تماس بگیره حالا که خونه بود
عصر باهم برن خرید هدیه تولد نورسا، ولی وجود
نازی کنارش اجازه زنگ زدن رو نمیداد
عصرم بعد از شرکت به درخواست نازی تا برسونش و
تو ترافیک برگرده برای ۸ خونه بود....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

امیدوار بود و فکر میکرد هلیا شب رو مونده ولی
برقای خاموش خونه بهش میگفت اشتباه فکر
کرده!!!!

در خونه رو که باز کرد سوت و کور بود، با روشن
کردن برق از مرتب بودن و تمیزی خونه چشمش
برق زد....

یه حسی بهش میگفت هلیا ازش ناراحته بی معطلی
گوشیش رو از جیبش بیرون آورد شمارش رو گرفت و
منتظر موند بعد از ۳ بوق صدای گرفته‌اش تو گوشی
پیچید:

_الو ...

_الو سلام، خوبی؟؟

_ممنون....

با همین جواب کوتاه مطمئن شد یه چیزیش هست
برای همین مهربون‌تر و با لحنی دوستانه گفت:

_دستت درد نکنه چقدر خونه خوب شده ، زحمت

کشیدی.... عصری میخوام زودتر پیام تا بریم برای
خرید هدیه تولد ولی نشد

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ممنون دیگه لازم نیست ، از رفتن منصرف شدم
با این جمله‌ای که گفت ناراحتیش براش مسجل شد
دلجویانه پرسید:

_چیزی شده؟! حس میکنم ناراحتی!!
_نه چیزی نیست فقط تصمیم عوض شده، نزدیک
امتحاناست باید بمونم به درسام برسم
سینا از لحن صحبت و اخلاقی که این مدت ازش سراغ
داشت فهمید اصرارش بیفایده است ترجیح داد بذاره
برای بعد برای همین گفت:
_باشه هر طور مایلی، باز ممنون بخاطر زحماتت، تا
فردا خداحافظ...

_خدانگهدار...
بقدری سرد باهاش برخورد کرد که حالش گرفت ، حس
میکرد سرماش از پشت گوشی هم بهش منتقل شده...
یکبار دیگه آخرین برخوردش با هلیا رو مرور کرد
صبح که اتفاق خاصی نیافتاد جز معرفیش به مهران!!!
یعنی از اینکه دختر خاله معرفیش کرده ناراحت شده،
آخه چرا؟! پس چی میگفت!!?

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

فقط اینو فهمیده بود که هلیا خیلی باهوش و حساسه،
و برعکس نازی که خیلی کم اتفاق میافته از چیزی
دلخور بشه، هلیا زود رنجه.....
امروز چندین بار مستقیم و غیر مستقیم به نازی
فهمونده بود دست از سرش برداره ولی لحظه‌ای
تنه‌اش نداشته بود.....در حالیکه می‌دونست فقط با یه
اشاره به هلیا همون آن اثر میکرد.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۲۵۸_

×

بعد از دانشگاه همراه فیروزه با آژانس به خوابگاه
رفتن بادمجونا و بعضی چیزایی رو که آماده کرده بود
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

برداشت و با همون آژانس به خونه رفت و مابقی کارایی که مونده بود رو انجام داد....

شب پیش که با ملیحه خانوم تماس گرفته بود به ۲ هیچ عنوان دعوت شام رو قبول نمیکردن ولی هلیا با خواهش و تمنا راضی شون کرده بود شماره هدیه رو هم گرفت و دعوتشون کرد.

سینا خریدای لازم برای مراسم شب یلدا رو انجام داده بود و هلیا برای ساعت ۷:۳۰ همه چیز رو حاضرحتی میز شامم چیده بود. فقط مونده بود سالاد درست کنه از دیروز که شرکت رفته بود با دیدن نازی اونقدری تو لک بود که همه متوجه شده و دلیل حالشو جویا میشدن. تمام مدت چهره، طرز حرف زدن و حرکات نازی جلوی چشمش بود، همینطور که کاهوها رو خورد میکرد برای لحظه‌ای حواسش پرت شد و دست چپش بدجوری برید طوریکه غیرارادی چاقو رو انداخت. دستش رو که خون زیادی ازش میرفت مدتی زیر شیر آب سرد گرفت ، وقتی خونش بند اومد شیر آب رو بست چند تا دستمال کاغذی برداشت و محکم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

روی محل بریدگی گرفت ، سراغ جعبه کمکهای اولیه رفت و با اطلاعاتی که از دوره آموزش کمکهای اولیه یاد گرفته بود، به سختی دستش رو پانسمان کرد..... سعی کرد ذهنش رو از نازی دور کنه و بقیه سالاد رو با دستکش یکبار مصرف درست کرد.....

××

از محل پروژه ولنجک برمیگشت علاوه بر شلوغی هر روزه اون مسیر در ساعت پرتراфик عصر ، مناسب شب یلدا هم باعث شلوغی بیشتر شده بود. برای همین یکساعت و نیم تو ترافیک بود... عجله داشت زودتر برسه تا قبل از اومدن مهمونا خونه باشه از اینکه مطمئن بود هلیا خونه است دلخوشی خاصی داشت، بالاخره هر طوری بود خودشو رسوند. ساعتش رو نگاه کرد نزدیکای ۸ بود و امید داشت هنوز نیامده باشن، ماشین رو پارک کرد. به سمت پله ها رفت، پشت در آپارتمان که رسید خواست کلید بندازه در رو باز کنه ولی منصرف شد ... بجاش زنگ رو فشار داد بعد

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

از لحظه‌ای در باز شد و هلیا درقاب نگاهش به مانند
تابلوی زیبای نقاشی نمایان شد ، سلام داد و کنار رفت
سینا وارد شد دومین چیزی که نظرش رو جلب کرد
بوی خوش غذا بود که زیر بینیش پیچید، از در و
دیوار خونه بوی سر زندگی و شادابی میآمد. در جواب
سلام کوتاه هلیا با خوشرویی گفت :

_ سلام خسته نباشی

_ ممنون!

فرصت چندانی نبود باید دوش می‌گرفت و سریع آماده
میشد، رو به هلیا گفت :

_ ببخشید دیر شد!! خیابونا خیلی شلوغ بود.... سریع
آماده میشم...

هلیا سرش رو به علامت تایید تکون داد و به
آشپزخونه رفت تا بار دیگه به غذا سر بزنه.....
همه چیز روبراه بود، یادش اومد لیوانها رو روی میز
نچیده بعد از دقایقی با لیوانها به پذیرایی رفت یکبار
دیگه میزی رو که با نهایت سلیقه چیده بود بررسی
کرد، لیوانها رو کنار دستمال سفره‌های پارچه‌ای که به

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

طرز زیبایی به شکل گل درآورده بود گذاشت. یکبار در سفری به مشهد و اقامت در هتل بین‌المللی از گارسون خواسته بود نحوه مدل دادن به دستمال رو یادش بده ، گارسون هم چند مدل مختلف رو نشونش داده بود.... با صدای سینا از پشت سر که میگفت: _به به دستت درد نکنه ، تنهایی چه کردی؟! ببخشید خسته شدم ، هرچند اگر خونم بودم اصلاً از این هنرا ندارم که کمکت کنم

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۲۵۹

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

برگشت و نیم نگاهی بهش انداخت مثل همیشه عالی
بود ولی به خودش قول داده بود براش مهم نباشه
تمرین میکرد دیگه دلش نلرزه دیگه فکر نکنه فرد
مقابلش بینظیرترین مرد زندگیشه، در جواب با لحنی
عاری از هر حسی گفت :

_کاری نکردم....

_از چیزی ناراحتی؟؟!

_نه!!!

جلوتر رفت و در فاصله یک قدمیش ایستاد، بازم
سرش پایین بود و عمداً نگاهش نمیکرد اینجور نادیده
گرفتار و دوست نداشت، با لحنی آمرانه گفت:

_وقتی باهات حرف میزنم سرت رو ننداز پایین!!!
ولی بازم هیچ واکنش و تغییری در رفتار هلیا ندید،
برای همین با دستش چونه‌اش رو به آرومی گرفت
سرش رو بالا آورد و اداش کرد بهش نگاه کنه، با
غمی که تو چشمای تبناکش دید زبون شکایتش بسته
شد بجاش دلجویانه و با مهربونی گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ چرا سکوت میکنی؟ اگه از چیزی ناراحتی خب
بگو!! حرف بزن!!

_ چیزی نیست که قابل گفتن باشه، ناراحتیم بخاطر
شما نیست! از خودم و کار احمقانه‌ای که کردم ناراحتم
از دورغی که به خانواده‌ام گفتم در عذابم هر چی
میگذره بیشتر به حماقتم پی میبرم.....
هیچ جوابی نداشت که بده توان بیشتر نگاه کردن
چشم‌اش رو هم نداشت چونه‌اشو رها کرد و کلافه
فاصله گرفت، راست میگفت!!! موضوع بقدری پیچیده
شده که سینام مثل کلافی سردرگم بدجور تو کار خودش
مونده بود.....

صدای زنگ آیفون بلند شد، و سینا با ذهنی مغشوش
رفت تا در رو باز کنه؛ جلوی در منتظر آمدنشون شد.
هلیام برای حفظ ظاهر رفت و کنارش با فاصله
ایستاد.....

استقبال گرمی از دایی و خانواده‌اش کردن ، هلیا به
آشپزخونه رفت تا چای بیاره، اینبار سینا نشست حس

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

کرده‌لیا تنها باشه راحت تره برای همین نخواست اذیت بشه بعد از دقایقی با سینی چای وارد پذیرایی شد به محض ورودش ملیحه خانوم با تاسف گفت:

_ای وایی هلیا جون دستت چی شده؟؟
همه نگاهها به سمت دست بانديچی شده‌اش که به دسته سینی بود کشیده شد. هلیا لبخند ملیحی زد و گفت:

_حواسم نبود با چاقو برید....
سینا تا اون لحظه اونقدر درگیر چهره ناراحت هلیا بود که اصلاً متوجه بانداژ دستش نشده بود. بی اختیار از جاش بلند شد و سینی رو ازش گرفت، هلیام کنار ملیحه خانوم نشست موقع کشیدن شام که شد هلیا به آشپزخونه رفت ، سینا استکانهای خالی رو جمع کرد و برد تا بهش کمک کنه....
سینی رو روی کابینت گذاشت و رو به هلیا به آرومی گفت:

_بذار کمکت کنم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ همه چیز آماده است فقط میخوام غذا بکشم شما
بفرمائید مهمونا تنها نباشن...
_ مهم نیست !! تنها باشن غریبه که نیستن ، دستت
رو بین چکار کردی ؟!
_ چیزی نیست
صدای هدیه اومد که گفت :
_ هلیا جون به زحمت افتادی.....
_ چه زحمتی عزیزم؟!
سینا وقتی دید برای هلیا کمک اومده، تشکر کرد و
آشپزخانه رو ترک کرد ...
شام در محیطی آرام و با تعریف جمع از دستپخت عالی
هلیا صرف شد. سینا که انتظار آلبالو پلو داشت، از
طعم کوفته و حلیم بادمجون هم خوشش اومده بود. هلیا
نمیدونست دایی تا این اندازه حلیم بادمجون دوست
داره، بعد از شام موقع جابجایی غذاهای باقی مونده
بیشتر حلیم بادمجون رو برای دایی در ظرفی ریخت تا
موقع رفتن ببرن.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بعد از تموم شدن کارا به کمک هدیه، با سینی چای به پذیرای رفتن کامران به محض دیدن هدیه بلند شد سینی چای رو ازش گرفت ، هلیا دوباره کنار ملیحه خانوم نشست . زندایی انتظار این پذیرایی و شام رو از یک دختر ۱۸ ساله نداشت وقتی با سوگل خودش مقایسه میکرد که فقط درس خونده و دستش به سیاه و سفید نرسیده تاسف میخورد چون معتقد بود هر دختری در کنار درس خواندن اینجور هنرا رو هم باید بلد باشه....هلیا در نظرش جزو معدود دخترایی بود که همه محسنات لازم رو یکجا داشت، بازم نتونست چیزی نگه رو به سینا گفت:

_ سینا جان!!! قدر خانومت رو بدون اینجور دخترا تو این دوره زمونه کیمیان...

سینا هر بار از تعریفای زندایش بجای اینکه خوشحال بشه بدتر عصبی میشد، شایدم به این دلیل بود که خودش مطمئن بود همینطوره که بقیه میگن هدیه با خنده گفت :

_ اااا ماما!! اینجوری میگید حسودیم میشه ها ...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

کامران که کنارش نشسته بود دستش رو روی
شونه‌اش حلقه کرد وبا عشق به خودش نزدیکترش
کرد. با شوخی و خنده گفت:
_مامان برای دلخوشی سینا میگه ، وگرنه کی میشه تو
عزیزم

ملیحه خانم گفت:
_خداروشکر هر دو عروسامون خوبن، خداکنه همه
جوونها همینطوری خوشبخت باشن...
نگاه غمگین و پر حسرت هلیا به رابطه‌ی عاشقانه
کامران و هدیه قفل شده بود، ملیحه خانوم چی
می‌دونست از زندگی که هلیا برای خودش ساخته
بود؟؟!!

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#قسمت_۲۶۰

×

شب دیر خوابیده بود و بخاطر کلاش صبح زود باید
بیدار میشد، برای همین ساعت گذاشته بود سر
۷ بیدار شد. آبی به دست و صورتش زد لباس پوشید
روی تخت رو مرتب کرد وسایلش رو برداشت، از اتاق
بیرون رفت وارد هال شد سینا رو دید که تو آشپزخونه
است. از همونجا سلام داد و خواست خداحافظی کنه که
سینا از آشپزخونه بیرون آمد راهش رو سد کرد و
مقابلش قرار گرفت :

_ سلام، صبح بخیر کجا؟؟!!

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

_ تا برسم طول میکشه دیرم بشه استاد راهم نمیده
کلاس....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_بیا یه چیزی بخور، خودم میرسونمت نترس دیرت
نمیشه از اینجا تا دانشگاه شما راهی نیست ...
کیفش رو گذاشت روی مبل و به آشپزخونه رفت، سینا
براش چای ریخت جلوش گذاشت :

_من صبحانه خوردم برم لباس بپوشم....
اینو گفت و رفت ، هلیام چند لقمه نون پنیر گردو خورد
و میز رو جمع کرد، خواست استکانها رو بشوره که
سینا سررسید و اجازه نداد :

_با اون دستت میخوای ظرف بشوری؟؟
_دستکش هست....

_حالا با پانسمان لازم نیست دستکش دستت کنی
خودم اومدم خونه میشورم....

هلیام دیگه لزومی بر اصرار ندید، از آشپزخونه بیرون
آمد ، کیفش رو از روی مبل برداشت و باهم از در
بیرون رفتن.....

سوار ماشین شدن، با اینکه وقت بود ولی سینا با
سرعت خیابونا رو رد میکرد ، با صدایی آهسته و
لحنی دوستانه گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ من به مامان گفتم آخر هفته میریم اراک !!
_ شما برید
_ تنها برم، اونوقت نمیگن تو کجایی؟
_ خب بگید درس داشت ...
_ مگه نمیخوای بری تولد نورتا؟؟؟
_ زنگ میزنم میگم نمیتونم پیام بعداً هدیه میگیرم
براش میبرم
_ لجبازی میکنی؟؟؟
_ نه اصلاً!! فقط نمیخوام به دور غمون وسعت بدم،
این باهم ظاهر شدنای الکی هرچی بیشتر ادامه پیدا کنه
اوضاع رو بدتر میکنه، نمیگن اینا که باهم خوش و
خرم بودن چطور میخوان جدانشن؟؟!! بذارید لااقل بعداً
بگیم از اولم مشکل داشتیم که باهم جایی نمیرفتیم.....
_ یعنی هیچ وقت نمیخوای با من بیای اراک؟؟!!.....
_ شاید دیگه به اونجاها نکشه، دو هفته ست تقاضای
تغییر رشته و انتقالی دادم دارم پیگیری میکنم
امیدوارم برای ترم بعد درست بشه.....
مکثی کرد و با ناراحتی مشهود ادامه داد:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ به محض اینکه کارم درست شد و رفتم اراک، برای اینکه شما مشکلی پیدا نکنید تقاضای طلاق رو من میدم اگر لازم بود به همه میگم کل ماجرا تقصیر من بوده و حalam میخوایم جدا بشیم

چیزی نداشت در جوابش بگه، چه دلیلی داشت که تو این زندگی نگهش داره؟! وقتی از اول قرارشون همین بوده، ولی چرا تازگیا ته دلش دوست نداره همچین اتفاقی بیافته؟! چرا اینبار اسم طلاق رو که شنید دلش زیر و رو شد و حال غریبی پیدا کرد؟؟ چرا چرا صدتا چرای دیگه هم تو سرش میگفتن چرا تو که دوست داشتی زودتر از مخلصه‌ای که درست کردی نجات پیدا کنی چی شده که حالا تردید داری?!؟!!

جای پارک بود ماشین رو اون سمت خیابون روبروی دانشگاه متوقف کرد و نگاهی به نیمرخش انداخت چهره در هم هلیام خبر از ناراحتیش میداد، حرف دیگه‌ای نداشت که بزنه فقط گفت:

_ دستت درد نکنه دیشب خیلی زحمت کشیدی، مراقب خودت باش....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا سرش رو تکون داد و همونطور که نگاهش به
روبرو بود در جواب گفت:

_ کاری نکردم! ملیحه خانوم رو قلباً دوست دارم و
باید محبتش رو جبران میکردم شاید فرصت دیگه‌ای
نباشه، ممنون که رسوندینم.....
در حالیکه در ماشین رو باز میکرد با گفتن خدانگهدار
پیاده شد...

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۲۶۱_

رفت و سینا دلگیرانه رفتنش رو تماشا کرد، میدونست
همزمان تغییر رشته و انتقالی گرفتن به همین راحتی و
سرعت انجام نمیشه ولی هلیا رو بقدری مصمم دید که
چیزی دراینمورد نگفت.

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حوصله شرکت رفتن و مهرانم نداشت ، حتماً دوباره
مثل دیروز برای گرفتن شماره تلفن خونه هلیا میخواد
بره رو مخش!!!

همونجا داخل ماشین موند نگاهی به سردر دانشکده
داروسازی دانشگاه تهران انداخت، دانشگاه و رشته‌ای
که به اینجا رسونده بودشون، چطور اونهمه شور و
اشتیاق هلیا به این زودی فروکش کرده؟! حالا
چطوری میخواد ازش بگذره و یهو قید همه چیز رو
بزنه؟!!

هرگز فکر نمیکرد تو مدت ۳ ماه به اینجا برسه مثل
قبل راحت نمیتونست از جدایی و عجله برای رسیدن
بهش حرف بزنه یه جور تعهد خاصی درش ایجاد شده
بود یه چیزی فراتر از حس برادر به خواهرش....

×

تا ظهر یکسره کلاس داشت وقت کوتاهی برای ناهار
بود و دوباره از ۲ تا ۵ کلاس بود موقع ناهار همراه
فیروزه شادی و شیلا داخل سلف بودن که گوشیش
زنگ خورد، از کیفش بیرون آوردش شماره خونه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

آقای معتمدی بود، از آخرین باری که بعد از میانترم رفته بود اراک دیگه از سپیده خبر نداشت، هم خودش درگیر خوابگاه شده بود و هم سپیده بطور جدی و سخت مشغول درساش برای آمادگی کنکور انسانی بود.

با خوشحالی دکمه سبز رو فشار داد و گفت :
_ الو سلام

حدسش درست بود صدای شاد و پرانرژی سپیده تو گوشش پیچید:

_ سلام خانوم دکتر !! چطوری تو؟؟

_ خوبم شما چطورید؟؟ مامان ، بابا خواهرها همه خوبن؟؟

_ همه خوبیم، فردا رو که میای؟؟

هلیا به کل یادش رفته بود خصوصاً که اصلاً فکرشم نمی کرد، فریبا خانواده آقای معتمدی رو هم دعوت کرده باشه برای همین پرسید:

_ کجا پیام؟؟

_ اراک دیگه!! تولد نورسا

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

__ مگه شمام هستيد؟؟

__ آره فريبيا خانوم مامان بابا و منم دعوت کردن....

__ من شايد نيام نزديک پايان ترمه درسام زيادن.....

__ کشتي بابا مارو با اين درس خوندنت، غلط کردی

__ نيای من ميدونم و تو....بيا بریم قر بدیم خسته شدم از

__ بس فلسفه منطق و عروض و قافيه خوندم.....

__ خب حالا تا فردا ببينم چی ميشه؟؟!!

__ ولی ما منتظریم، مامان ۳ ماهه شازده پسرش رو

__ ندیده داره برای آمدنتون ثانيه شماری میکنه.....

__ باشه سعی میکنیم بيايم....من بايد برم کلاسم شروع

__ ميشه...

__ باشه خداخافظ

__ خدا نگهدار

__ انگار اشتهاش کور شد ديگه بقيه ناهارشم نخورد.....

__ کلاس خسته کننده رو تا ساعت ۵ تحمل کرد و بعد از

__ کلاس با بچه ها از دانشکده خارج شدن بيرون که

__ رفتن اولين کسی که دید سينا بود با دیدن هليا اشاره

__ کرد به سمتش بره، فيروزه که در جريان همه چیز بود

__ کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

ولی شادی و شیدا با تعجب به فرد مجهول و مقبولی
نگاه میکردن که اومده بود دنبال هلیا.....
از دوستاش خداحافظی کرد و به سمت سینا رفت

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۲۶۲

با رسیدن به سینا سلام داد اونم در جواب با خوشرویی
گفت :

_سلام خسته نباشی!!

در حالیکه سینا رو استفهامی نگاه میکرد :

_ممنون، اینجا چکار میکنید؟؟

_اومدم بریم برای نورسا هدیه بگیریم، به سلیقه و
راهنمایت نیاز دارم تو هم نخوای بیای من که میرم.

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

آقا هیرمان لطف کردن خودشون تماس گرفتن و دعوت کردن بی ادبیه نرم، از طرفی اول هفته که بهم گفتم ۵شنبه بریم تولد نورسا همون روز به مامان گفتم میایم از اون روز منتظره فرداست که باهم بریم، حالا به هر دلیلی دوست نداری بیای اصرارت نمیکنم برای خرید هدیه دلیلی بر مخالفت نداشت با اینکه خسته بود پذیرفت :

_باشه همراهتون میام

سینا در ماشین رو براش باز کرد، خودشم سوار شد. بخاطر موفقیتش در راضی کردن هلیا و همراهیش برای خرید خوشحال بود، آدرس چند تا اسباب بازی فروشی رو که نزدیک بودن گرفته بود و مستقیم همونجا رفتن.....

فروشگاه بزرگی بود دو طبقه پر از اسباب بازیای جورواجور حتی بزرگترا رو هم به وجد میآورد بچه ها که جای خود داشت!! سینا چند تا عروسک خوشگل انتخاب کرد ولی هلیا هیچکدوم رو نپسندید، سینا متعجب بود عروسکا خیلی خوشگل بودن وقتی دید

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا دست رو عروسکای دیگه گذاشته فهمید بخاطر
قیمت بالاشون قبلیا رو قبول نکرده ، رو به هلیا گفت :
_بین این عروسک قابل مقایسه با اونیه که من انتخاب
کردم نیست....

_نورسایه اتاق پر از عروسک و اسباب بازی داره ،
همه هم فقط چند روز براش تازگی دارن میندازه کنار ،
هیچ لزومی نداره اینهمه پول بابت همچین عروسکی
بدید بچه با هر هدیه‌ای خوشحال میشه، قیمت مناسب
ترم هست

این طرز بر خورد و استدلال منطقی هلیا حسابی
غافلگیرش کرده بود مدتها با دختری به خرید میرفت.
که برعکس هلیا دست روی گرونترین چیزا میذاشت
گاهی فکر میکرد نازی فقط به قیمت نگاه میکنه هرچی
قیمتش بیشتره اونو ترجیح میده....

به دنبال هلیا به سمتی رفت که عروسکای زیادی
بودن هلیا یکی رو انتخاب کرد در عین قشنگی قیمتش
هم تقریباً یک سوم اونیه بود که سینا در نظر گرفته بود
، همونو داد به سینا تا حساب کنه ، هر چند ترجیح

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

میداد همینم خودش بخره ولی قبلاً یکبار بخاطر این موضوع سخت مواخذه شده بود بنابراین دیگه در موردش بحث نکرد....

قبل از اینکه سینا عروسک رو حساب کنه با چیزی که به ذهنش رسید خودشو سریع به سینا رسوند و گفت :
_ نمیخوای تا اینجا هستیم برای خواهر زاده هات چیزی بگیری؟! من اون دفعه براشون بردم ولی اینکه شما ببری و از داییشون هدیه بگیرن خوشحال ترشون میکنه

تمام مدتی که حرف میزد سینا نگاه عمیقش رو ازش برنداشت ، این دختر با این سن چقدر دوراندیش و با محبته خودش قبلاً گفته بود عاشق بچه هاست برای همینم براشون هدیه میگیره حالا با این رفتارش نشون داد که واقعاً همینطوره.....

با قیمت کمتر از اون عروسکی که اول سینا انتخاب کرده بود علاوه بر نورسا برای خواهر زاده هاشم خرید کرد....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۲۶۳

با هدیه‌ها از مغازه خارج شدن ، برخلاف همیشه که
خریدش با نازی طول میکشید اینبار خیلی زود به
ساعت نکشیده تموم شد.....

سینا دوست داشت هلیا راضی بشه و همراهش بره
ولی نمیتونست مجبورش کنه ، وقتی سوار ماشین
شدن رو کرد بهش و گفت:

_شام رو افتخار میدید باهم باشیم؟

هرچند هلیا از صبح خسته شده بود، ولی اونقدر
محترمانه درخواست کرد که نتونست نه بیاره در جواب
با لحنی محجوبانه گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ باید به موقع خوابگاه باشم....

_ تا ۸:۳۰ وقت هست قبل از اون میرسونمت.....

به رستورانی که میشناخت و اتفاقاً تقریباً نزدیک خوابگاه هلیا بود رفتن ، هنوز هیچ کس نیامده بود و خودشون جزو اولین مشتری بودن ، از سینا استقبال ویژه ای کردن معلوم بود مشتری شناخته شده و دائمیشونه غذا رو که سفارش دادن سینا رو به هلیا گفت:

_ هنوزم تصمیمت بر نیامدنه؟

با یادآوری تلفن سپیده دیگه نمیتونست براحتی بگه
نمیاد برای همین پرسید:

_ شما کی میرید!!؟

سینا از لحنش فهمید بی میل نیست برای همین با
مهربونی و لحن خاصی گفت :

_ هر موقع تو بگی....

چیزی تو دلش تکون خورد خوبه که شب بود و نور
رستوران زیاد نبود وگرنه تغییر رنگ صورتش بدجور

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

خبر از حالات درونیش میداد در حالیکه سعی میکرد
سینا رو نگاه نکنه گفت:

_ فردا صبح خوبه؟!!!

_ خیلی خوبه، صبح زود میریم.....

شام در سکوت صرف شد، از رستوران که خارج شدن
بارون میبایرد، هلیا عاشق راه رفتن بدون چتر زیر
بارون بود ولی کمتر تونسته بود به خواسته‌اش برسه
چون هربار با مخالفت مستقیم مادرش روبرو بود. الانم
که دیرش میشد پس چیزی نگفت و سوار ماشین شدن،
سینا رو کرد به هلیا و گفت:

_ میبرمت خوابگاه وسایلت رو بردار شب بریم
خونه.....

_ اگر همون فردا بیایید دنبالم ممنون میشم....

_ یعنی اینقدر برات سخته بیای خونه؟!!

_ سخت نیست ولی اینجوری راحت ترم....

سینا دیگه ادامه نداد ماشین رو روشن کرد و راه افتاد،
طولی نکشید رسیدن جلوی خوابگاه، هلیا با لحنی
قدردان گفت :

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ ممنون بابت هدیه و شام ... فردا ساعت چند حاضر

باشم؟؟ که معطل نشید!!

_ خواهش میکنم!! چقدر تعارف میکنی؟ ساعت ۶
خوبه.

_ من ۶ آماده‌ام... خدانگهدار

_ خدا حافظ...

××

صبح سر ساعت ۶ جلوی خوابگاه حاضر بود، تک
زنگ زد و هلیام اومد. به محض دیدنش از ماشین
پایاده شد و مقابلش قرار گرفت، در حالیکه ساک دستی
کوچیک هلیا رو ازش می‌گرفت در جواب سلامش گفت:
_ سلام صبحت بخیر..

_ ممنون صبح شمام بخیر ...

ساک رو صندوق گذاشت و سوار شدن، از حالت
چشمای هلیا فهمید هنوزم خوابش میاد، برای همین به
محض نشستن، خم شد صندلی هلیا رو تنظیم کنه تا
بخوابه برای لحظاتی هلیا تو بغلش بود، تغییر رنگ

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

چهره هلیا نشون میداد حالش دست کمی از سینا نداره، ولی خیلی زود خودشو جمع و جور کرد و برگشت سر جاش سعی کرد چیزی به روی خودش نیاره و عادی باشه، ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. به ثانیه نکشید دید که هلیا کنارش به خواب رفته.

فکر دو روز گذشته کلافه اش میکرد تو شرکت مهران با سوالاتی جورواجورش در مورد هلیا و خانوادش راحتش نداشتن بود. بدتر از همه اینکه یکبارش در حضور نازی بود و اونم با اشتیاق از خواسته مهران استقبال میکرد اینطور که فهمیده بود نازی هلیا رو موقع رفتن از شرکت دیده و هلیام خودشو دخترخاله سینا معرفی میکنه. می دونست نازی بخاطر دیدن هلیا بعنوان دخترخاله اش احساس خطر کرده حالا که خوب فکر میکرد به اندازه هلیا از کاری که کردن پشیمونه، بی جهت تعهدی رو برای خودش ایجاد کرده که رهایی ازش به اون راحتیم که فکر

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

میکرد نیست، باید با قدرت از خواسته‌اش که نازی بود دفاع میکرد تا این اتفاقات هم نمی‌افتاد....
کامل بودن هلیا از هر جهت کار رو سخت میکرد.
یادشه قبلاً به هلیا گفته بود، کسی رو برای زندگی آیندش انتخاب کنه خودش کمکش میکنه تا بعداً زندگی خوبی داشته باشه، با وجودی که میدونست مهران از همه نظر تایید شده است و برای هر زنی میتونه همسر خوبی باشه ولی هرگز نمیتونست تصورشم کنه که هلیا با شریکش ازدواج کنه بالاخره هرچی باشه فعلاً اسمش بعنوان همسر تو شناسنامه‌اش بود.....

اما چرا وقتی مادرش قضیه‌ی خواستگاری هم دانشگاهیش رو گفت اونهمه بهم ریخت؟! و از اینکه مادرش گفت هلیا شماره خنثون رو داده تا بگن ازدواج کرده خوشحال شد؟؟ پسری که دید مشخص بود آدم درستی که از طریق خوانواده‌اش اقدام کرده شاید اگر هلیا با یکی از این خواستگارا ازدواج کنه آینده خوبی داشته باشه.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۲۶۴

ساعت ۹:۳۰ نزدیک اراک بودن، بی وقفه و بدون
اینکه جایی نگه داره رونده بود....
پلیس راه هلیا بیدار شد، اولش گیج و منگ بود به
اطراف نگاه کرد سینا رو که دید موقعیتش یادش اومد
و صاف نشست. سینا نگاهی بهش انداخت و گفت:
_ساعت خواب !! چه عجب بیدار شدی؟؟
_کجاییم الان؟؟!!....
_نزدیکیم، همین چند دقیقه پیش پلیس راه رو رد
کردیم.....

با یادآوری اینکه صبح سینا صندلی رو براش تنظیم
کرده بود دوباره همه وجودش گرم شد. برای اینکه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اتفاق قبل تکرار نشه اینبار خودش دست بکار شد. با اینکه از این نوع ماشین تابحال نداشتن ولی مطمئن بود یه چیزی شبیه بقیه است به سمت راست متمایل شد با کمی ور رفتن تونست صندلی رو به حالت اولش برگردونه

ورودی شهر که رسیدن، سینا سرعش رو کمتر کرد و رو به هلیا به حالت خبری گفت:
_میریم خونه ما!!! ...

هلیا سریع واکنش نشون داد و ملتمسانه گفت:

_لطفا منو بذارید خونه خودمون.....

_ببین اینجا کسی از جریان ازدواج ما نمیدونه پس بهتره با این کارا فعلاً نگرانشون نکنیم
کاملاً به سمت سینا برگشت و با جدیت گفت :

_ببینید فردا عصر برمیگردیم ، مطمئناً ناهار فردام خونه شماییم پس امروز باید پیش مامانم باشم.....
سینا مجاب شد و حق رو به هلیا داد، بنابراین دیگه مخالفتی نکرد....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا رو به خونشون رسوند. ماشین رو پارک کرد باید سلامی به مهری خانوم که براش احترام زیادی قائل بود میداد. ساک و هدیه ها رو هم برداشت. هلیا لبخند ملیحی تحویلش داد ، دوست داشت بهش بگه بیاد مامانش رو ببینه ولی خجالت میکشید. خوشحال بود که خود سینا تشخیص داده که باید اینکار رو بکنه.....

در که باز شد هلیا بیصبرانه و با دلتنگی پاشو داخل حیاط همیشه دوست داشتنی شون گذاشت با اینکه تقریباً ۲۰ روز پیش اراک بود ولی حتی اگر ۲ روزم از این شهر و خونه دور بود براش به اندازه یکسال دلتنگی داشت.

مهری خانوم با مهربونی و شوق وافری از شون استقبال کرد اولین بار بود بعد از عروسی هر دو باهم به اراک میامدن، از اینکه کنار هم میدیدشون غرق لذت و خوشی بود . وارد که شدن اول سینا و بعد هلیا رو با مهربونی بوسید و تنه اشون گذاشت.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا تعارف کرد سینا بشینه تا کمی خستگیش رفع بشه . مهری خانم خیلی زود با اسپند دود وارد شد و دور سرشون چرخوند

هلیا از اینهمه شوقی که در مادرش دید دلش گرفت و سعی کرد به روی خودش نیاره ولی چندانم موفق نبود ، سینا فوری متوجه حالش شد چون خودش وضعیتی بهتری نداشت

دقایقی بعد مهری خانوم در حالیکه لحظه‌ای لبخند از روی لبش نمیرفت با سینی چای و شیرینی وارد شد ، چشم ازشون برنمیداشت انگار از دیدنشون سیر نمیشد ، رو به سینا گفت :

_سینا جان مادر!! دیروز با پروین خانوم صحبت میکردم خیلی بیتاب دیدنت بود خوب کردی کار رو تعطیل کردی و اومدی هیچی بهتر از خوشحالی دل مادرت نیست ...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۲۶۵

سینا از اینهمه محبت و سادگی به وجد اومد گوشیش
رو از جیبش بیرون آورد و خواست شماره خونه‌شون
رو بگیره و رسیدنشون رو اطلاع بده هلیا فهمید و
بهش گفت برای اینکه راحت باشه به اتاقش بره سینا
هم مخالفتی نکرد برخاست و راهی اتاق هلیا شد.....
به محض وارد شدنش هلیا در رو بست و خودش به
هال برگشت سمت مادرش رفت و دوباره بوسه
بارونش کرد آرامشی که از این موجود بینهایت دوست
داشتنی می گرفت رو حاضر نبود با هیچ چیزی تو دنیا
عوض کنه.....
خیلی زود سینا برگشت و گفت:
_مامان سلام رسوندن

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

مهری خانوم و هلیا هر دو تشکر کردن، نیم ساعت بعد سینا عزم رفتن کرد از مهری خانوم بخاطر پذیرایی تشکر کرد ، هرچه مهری خانوم اصرار به موندنش کرد ولی با گفتن مادرش منتظره قبول نکرد. هلیا در حضور مهری خانوم به بدرقه‌اش رفت داخل حیاط که رسیدن، سینا گفت:

_ماماتم رو راضی کردم ظهر اینجا بمونی ولی برای شب همیشه باید بیای خونه ما.....

هلیا مطمئن بود که اینکار رو نمیکنه ولی گفت:

_باشه حالا تا شب.....

_عصری ساعت چند پیام دنبالتون ببرمتون خونه آقا هیرمان؟؟

_حامد هست نیازی نیست شما به زحمت بیافتید

_بهرحال من مامان و سپید رو که باید ببرم میتونم سر راهم دنبال شمام پیام ...

_اینجور وقتا هماهنگی سر ساعت سخته ما خودمون میریم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

دیگه تا بحال فهمیده بود مرغ هلیا یه پا داره و اصرار بیشتر بیفایده است ، برای همین خداحافظی کرد و رفت

مهمونی تولد از ۵ عصر شروع میشد که خانوما بودن شب هم آقایونی که دعوت داشتن برای شام میامدن. هلیا تازه فهمیده بود مراسم بخاطر بزرگتر بودن خونه عمو، و اومدن فرشاد اونجا برگزار میشه از این بابت و نگرانی بخاطر رویارویی با زن عمو به دلشوره افتاد، و آرزو کرد کاش اصلاً نیامده بود...

فریبا تماس گرفت و خواست زودتر از بقیه مهمونا برن، بعد از ناهار سعی کرد افکار منفی رو از ذهنش دور کنه!!! کمی استراحت کرد تا سرحال بیاد. هلیا و مادرش خیلی زود آماده شدن، حامد برای ساعت ۴ رسوندشون جلوی خونه عمو.....

بر خلاف تصور هلیا، زن عمو صمیمی تر از قبل و با آغوشی باز انگار که هیچ اتفاقی نیافتاده مهربانانه بغلش کرد و بوسیدش، هلیا تازه فهمیده بود بیشتر از اونچه که فکر میکرد دلش برای زن عمو و

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

مهربونیش تنگ شده . بعد از اون چشمش به عزیزجونش افتاد، دیدنش همیشه آرامش خاصی بهش میداد رفت و به آغوشش کشید و رفع دلتنگی کرد. فائزه از اینکه روابطشون قراره دوباره مثل قبل باشه خیلی خوشحال بود. هیرمان آخرین بادکنک رو هم وصل کرد و به استقبال يدونه خواهرش اومد بغلش کرد و با عشق بوسیدش، فریام مشغول آخرین تزئینات میز تولد بود...

خبری از نورسا نبود، سرش رو چرخوند و دنبالش گشت وقتی پیداش نکرد با نگاهی پرسان گفت:
_پس نورسا کجاست؟؟

فائزه در حالیکه دست هلیا رو می‌گرفت و برای تعویض لباس به اتاقش میبرد گفت:

_ میخواستی کجا باشه از وقتی فرشاد اومده چسبیده بهش یک لحظه ازش جدا نشده الانم دوتایی طبقه بالان خوابیدن

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۲۶۶

اونقدر رفتار خوب و دور از ذهن زن عمو غافلگیرش کرده بود که اصلاً فراموش کرد چشم روشنی اومدن فرشاد رو بگه ، با لبخندی بر لب گفت:
_چشمتون روشن خان داداشت اومده ، چه موقع رسیده ؟؟

_پروازش امروز ۴ صبح نشست. با هیرمان و فریبا رفتیم فرودگاه مهرآباد دنبالش تا برسیم اراک ۹ بود. نمیدونی مامانم چقدر خوشحاله طوریکه روی پاهاش بند نیست گاهی فکر میکنم فقط فرشاد رو بدنیا آورده ماها سرراهی هستیم
_خُب زن عمو از اولم فرشاد رو جور خاصی دوستش داشت.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

فائزه در حالیکه لبخند میزد:

_هلی!!! نمیدونی چه اتفاقاتی افتاده؟!!

هلیا به حالت استفهامی سرش رو تکون داد :

_چی شده؟!!

_مهندس کاشانی پدر دوست فرشاد که فرستادشون
آلمان ۲ تا بچه داره امید و الهه، دخترش ۲۰ سالشه
همینجا دانشگاه اراک شیمی میخونه. فرشاد اینا که
رفتن آلمان یه شب ما رو دعوت کردن خونشون، از
حرفا و حرکاتشون فهمیدیم اگر لب تر کنیم الهه
عروس مونه، مهندس کاشانی علاقه خاصی به فرشاد
داره... دخترشم نازه به دل میشینه، مامانم اونقدر ازش
خوشش اومده . عصرم دعوته میاد میبینیش حتماً
خوشت میاد

هیچ چیزی تا به این حد نمی تونست هلیا رو
خوشحالش کنه همیشه وقتی یاد فرشاد میافتاد عذاب
وجدان می گرفت، که اونهمه خواستن فرشاد رو نادیده
گرفت.... از طرفی هرگز پشیمون نبود چون مطمئن
بود نمیتونست فرشاد رو خوشبختش کنه. شنیدن این

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حرفا و تصور اینکه فرشاد لیاقت خوشبختی رو داره و مطمئناً بهش میرسه باعث خوشحالش شد، با لبخند عریضی گفت:

_ اینکه خیلی خوبه ، مبارکه.....

_ همچنین مبارک نیست ...

_ چرا؟؟!!

_ فرشاد فعلاً راضی نمیشه!! میگه حرفشم نزنید

_ آخه چرا؟؟! مگه نمیگید دختره خوبه خانوادشم که

حرف نداره دلش چیه؟؟

_ نمیدونم، میگه به این زودی آمادگیش رو نداره .

دختره میخواد درسش رو اینجا رها کنه بره آلمان

رشته پزشکی بخونه فرشادم که میخواد اونجا ادامه

تحصیل بده مادر الهه تو حرفاش گفت اگه خیالشون

بابت دخترشون تو اونجا راحت باشه بی معطلی

ميفرستتش. پدرشم علاوه بر این در لفافه به فرشاد

گفته، از آلمان برگردن تمام اختیار شرکتش رو میده به

امید و فرشاد خودشو بازنشسته میکنه. مامان اینام

راضین با وجودی که مامان میدونه اینجوری فرشاد

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بیشتر موندگار آلمان میشه ولی از الهه خیلی خوشش
اومده و دوست داره این وصلت سر بگیره....
_ خب بیشتر باهاش صحبت کنید راضی بشه.....
فائزه در حالیکه دستای هلیا رو می گرفت ملتسمانه تو
چشماش نگاه کرد:

_ میشه تو باهاش صحبت کنی !!؟
هلیا خیلی دوست داشت کمکی کنه اما بعید میدونست
فرشاد راضی بشه حتی باهاش حرف بزنه..... از طرفی
نیرویی درونی و قوی وادارش میکرد تلاش خودشو
بکنه.....

حتی اگه فرشاد نخواد باهاش صحبت کنه باید بهش
حق بده و تلاش کنه تا حرفاش رو بشنوه برای همین
امیدوارانه و با رویی گشاده در جواب فائزه گفت :
_ هر چند که احتمال میدم دوست نداره با من هم کلام
بشه ولی هر طوریه همین امشب در یه فرصت مناسب
باهاش حرف میزنم.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۲۶۷_

مهمونا کم کم در حال اومدن بودن خاله‌های فائزه مثل همیشه در صدر نشسته بودن و دختراشون خودنمایی میکردن عمه پری و دختراش هم تازه رسیده بودن ، ساعت ۵:۳۰ بود و خبری از سپیده و مامانش نبود، گوشیش رو برداشت به اتاق فائزه رفت و شماره سینا رو گرفت با یه بوق صداش تو گوشی پیچید :

_الو سلام

_سلام...

_خوبی؟؟

_ممنون، چرا هنوز سپیده و مامانت نیامدن؟!

_مگه شما رفتید؟؟

_من و مامان ساعت ۴ اینجا بودیم....

_۲ساعته منتظر سپیدیم هنوز حاضر نشده.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ بهش بگید زودتر باشه ، درضمن خونه عمو رو
بلدید؟ تولد اینجاست.....

_ بله مامان ظهر گفت خونه آقای شفیع بزرگه ، بلام
دوران دبیرستان با فرشاد دوست بودیم چند باری رفتم
خونشون....

_ خب پس زودتر بیایید.....

_ باشه، کاری نداری؟؟

_ نه !! خدانگهدار.....

_ خداحافظ....

صدای آهنگ تولدت مبارک همه خونه رو برداشته
بود. نورسا با لباس پفکی خوشگلی که دایی فرشادش
مخصوص تولد براش آورده بود مثل فرشته ها شده بود
به محض اینکه هلیا از اتاق بیرون رفت، نورسا با دو
پرید تو بغلش، هلیا با عشق به خودش فشردش،
اونقدری که از این بچه انرژی می گرفت قابل وصف
نبود.....

تو اون شلوغی صدای زنگ خونه به سختی شنیده
میشد، نورسا رو از بغلش زمین گذاشت و به سمت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

آیفون رفت صدا به صدا نمی رسید. هلیا با فرض اینکه بالاخره مهمون این خونه است در رو باز کرد و جلوی در ورودی منتظر موند، بعد از دقایقی در باز شد با دیدن دختر غریبه مقابلش فهمید باید الهه باشه، جلو رفت و باخوشرویی ازش استقبال کرد. وقتی دید الهه داره با چشم دنبال اعضای خونه میگرده ، در حالیکه کادوش رو می گرفت دعوتش کرد بیاد داخل فریبا و زن عمو رو دید کنار یکی از خاله هاو مشغول تعریف هستن. الهه رو به همون سمت برد فریبا و زن عمو با دیدنش به استقبالش اومدن و خوش آمد گویی گرمی بعمل آوردن....

الهه شب رو نامزدی دخترخاله اش دعوت بودن برای همین مادرش از عصر رفته بود خونه خواهرش و نتونسته بود بیاد.

حق با فائزه بود الهه دختری ظریف، خوش چهره، مودب و خونگرم بود.....

تو همون برخورد اول هلیا رو جذب خودش کرد، بعد از الهه پروین خانوم و سپیده اومدن ، هلیا دلش برای

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هردوشون تنگ شده بود پروین خانوم با محبت و از سردلتنگی هلیا رو به خودش فشرد، زن عمو جلو او مد خوش آمد گفت و پروین خانوم رو با خودش به احترام بالای مجلس کنار مهری خانوم برد.....
هلیا سپیده رو برد اتاق فائزه لباسش رو عوض کنه

وقتی به پذیرایی برگشتن فائزه اجازه نداد بشینن از همونجا دعوتشون کرد به رقص سپیده هم بی تعارف قبول کرد، فائزه الهه و دخترخاله هاشم همراه دخترای عمه پری کشوند وسط.....

اینبار بجای هلیا نوبت الهه بود که با نگاه غضب آلود خاله ها و دخترخاله های فائزه روبرو بشه.....

مراسم تولد با بریدن کیک و باز کردن کادوها تقریباً روبه اتمام بود. الهه و هلیا کنار هم نشسته بودن و مشغول گپ و گفت بودن، الهه با دیدن ساعت از فائزه خواست با آژانس تماس بگیره که دیر به مراسم نامزدی نرسه. هلیا فوری از فائزه خواست با آژانس تماس بگیره و بجاش از فرشاد بخواد الهه رو

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

برسونه، الهه سرخ و سفید شد و مخالفت کرد ولی
فائزه از پیشنهاد به جای هلیا استقبال کرد و به سرعت
خودشو به طبقه بالا رساند تا از فرشاد بخواد الهه رو
برسونه.....

دقایقی بعد فائزه برگشت و به الهه گفت فرشاد
منتظرشه، الهه از همه خدا حافظی کرد و رفت ...
کم کم مهمونای غریبه تر مثل دوستای فریبا همراه
بچه هاشون رفتن و مجلس خودمونی تر شد

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۲۶۸

پروین خانوم مدام ذوق قد و بالای عروسش رو میکرد
و قربون صدقه اش میرفت....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

از اینکه ظهر همراه سینا خونشون نرفته بود ازش گله کرد ، هلیام با دلیل منطقی رفع دلتنگی از خانوادش پروین خانوم رو راضیش کرد شبم پیش مادرش باشه و قول داد فردا صبح زودتر بره خونشون.....

هلیا به فائزه سپرده بود فرشاد که برگشت بهش بگه تا بره باهاش صحبت کنه.....

بعد از زمان کوتاهی فائزه اشاره کرد فرشاد برگشته و بالاست....

هلیام شالش رو پوشید به حیاط و طبقه بالا رفت. همه جا سوت و کور بود فقط چراغ یکی از اتاقا روشن و نوری ازش دیده میشد. اگه نمی‌دونست داره دیدن کی میره حتماً وحشت میکرد ولی با اطمینان اومده بود با این وجود برگشت بیرون و زنگ ورودی رو فشار داد. لحظه‌ای بعد فرشاد آراسته و آماده برای پایین آمدن ، تو چارچوب در ظاهر شد. اونقدر از دیدن هلیا جا خورده بود که جواب سلامش رو برای بار دوم داد.....

هلیا که دید فرشاد هیچ عکس العملی نداره گفت :

_اجازه هست ??

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

فرشاد به خودش اومد، از جلوی در کنار رفت و برق
هال رو زد خونه روشن شد حالا تونست بهتر فرشاد
رو ببینه مثل همیشه در نهایت آراستگی و برآزندگی
بود بیخود نیست دل دختر مردم رو برده، که با هربار
آمدن اسمش رنگ به رنگ میشد.....

هلیا دست از برانداز برداشت و گفت:

_ رسیدن بخیر !!! خداحافظی که نکردی بجاش تا
رسیدی دیدمت.....

فرشاد با یادآوری نحوه و دلیل رفتنش با پوزخند و
لحنی مغرضانه گفت :

_ اون زمان شما سرتون شلوغ و سرگرم تدارک
مراسم عروسی بودید برای همین نخواستم مزاحم
اوقات شریف بشم.....

هلیا که خودشو برای بدتر ار اینا آماده کرده بود با
دلجویی و مهربونی گفت:

_ هر چقدرم سرم شلوغ باشه، برای یدونه پسر عموم
همیشه وقت دارم!!! پس دیگه نخواستن خودت برای
خداحافظی رو گردن من ننداز.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

فرشاد هنوزم دلگیر بود؛ با لحنی کنایه آمیز گفت :
_ راستی ببخشید دختر عمو!!! عروسیت رو تبریک
نگفتم، خوشبخت باشی حالا راضی هستی از
زندگیت؟!....

هلیا لبخند تلخی زد که از چشم فرشاد دور نمود و با
لحنی که سعی میکرد غمگین نباشه در جواب گفت:
_ ای میگذره!! ولی تو مطمئن باش ازدواج من به
نفعت شد، و خدا دختری رو سر راهت قرار داد که
امروز با دیدنش مطمئن شدم خوشبختت میکنه دست
دست نکن ممکنه همین روزا یهو ازدواج کنه.....
فرشاد فقط روی همون " ای میگذره!!" و لحن غمگین
هلیا زوم بود برای همین جلوتر اومد و با جدیت گفت:
_ از زندگیت راضی نیستی?!!!

_ چرا نباشم؟!!

_ ببین هلی!! میدونی که میخواستمت بد جورم
میخواستم، طوریکه بعد از گذشت ۴ ماه از زمان
خواستگاریت تا الان تازه تونستم با ازدواجت کنار پیام
ولی به الله همون اول که فهمیدم موضوع خواستگاری

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

و ازدواجت جدیه دیگه هرگز به چشمی بغیر از دختر
عمو نگاهت نکردم . غیر از این تو مرام و مردونگی
من نیست....

نفسی تازه کرد و ادامه داد:

_هر چقدرم خاطرت رو میخواستم محاله دیگه بهت
فکر کنم ولی تو همیشه دختر عموم هستی ، اگه روزی
بفهمم از زندگیت راضی نیستی کاری به برادرات ندارم
ولی من میدونم و این پسره، با من طرفه حسابش رو
خودم میرسم

هلیا از اینهمه محبت و خوب بودن یه آدم اشک تو
چشمش جمع شد حالا دیگه مطمئن بود لیاقت فرشاد
رو نداشته و الهه مطمئناً یه کار خوبی کرده که خدا
براش خواسته همچین آدمی همسرش بشه با صدایی
لرزون گفت :

_پسر عمو !!! میدونستی خیلی خوبی و من لیاقتت رو
نداشتم؟! !!! الانم برات خوشحالم و مطمئنم در کنار الهه
خوشبخت میشی لطفاً دست بجنبون عجله کن!! ازت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

خواهش میکنم بعنوان آخرین خواسته روم رو زمین
نذار....

_ نگفتم که اصلاً ازدواج نمیکنم چون حماقت، ولی
الآنم آمادگیش رو ندارم الهه دختر خوب و لایقیه
میخوام وقتی وارد زندگیم میشه از عشق و احساس
چیزی براش کم ندارم برای همین نیاز به زمان دارم
مطمئناً برای ازدواج انتخابم الهه است.....
هلیا لبخندی از شادی به روش پاشید:

_ خداروشکر که اینقدر عاقلی ، از صمیم قلبم برات
خوشحالم

با یادآوری دعایی که از عمق وجودش موقع عقد
براش کرده بود ادامه داد:

_ لحظه‌ای به ازدواجت با الهه شک نکن موقع عقد فقط
تو جلوی نظرم بودی و با همه وجودم برات دعا کردم،
شاید این قسمت نتیجه دعایی باشه که میگن موقع عقد
اجابت میشه

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۲۶۹_

××

ساعت نزدیکای ۸ بود سینا و پدرش با سبد گل زیبایی وارد خونه آقای شفیع بزرگ شدن. داخل که رفتن استقبال گرمی ازشون بعمل آمد. بعد از سلام و تعارف اولیه هیرمان سینا و آقای معتمدی رو سمت مبل های پذیرایی کنار دیگر آقایون هدایت کرد. خبری از حامد نبود نورسا همراه پسرخاله هاش فارغ از هرچیزی خوش میگذروند و درحال شیطنت بود. گاهی هم به قسمت پذیرایی میامدن. سینا با همه سلام و احوالپرسی کرد ولی هرچه چشم چرخوند هلیا رو ندید حتی در جمع دخترا کنار سپیده هم نبود.....

نورسا به دور دیگه به پذیرایی قسمت آقایون آمد سینا بهش اشاره کرد ولی سمتش نرفت، آرش پسر فرشته

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

دنبالش کرده بود و نورسا با قدرت میدوید و از دستش فرار میکرد که سینا وسط راه گرفتش دیگه نتونست جایی بره ، تا بحال این دختر رو اینقدر از نزدیک ندیده بود، چقدر زیبا و شبیه هلیاست خصوصاً چشماش!!! نورسا همش تو بغلش تکون میخورد که خودشو رها کنه ولی سینا سفت گرفته بودش. روی مبل جابجا شد و نورسا رو رو پاهاش نشوند، یه شکلات از جیبش بیرون آورد بهش داد و گفت:

_ دختر قشنگ!! حالا به من میگی عمه هلیا کجاست؟؟ وقتی هلیا میرفت تا با فرشاد صحبت کنه بچه ها داخل حیاط بازی میکردن ولی چون هوا سرد بود، بهشون تذکر داد زودتر برن داخل برای همین نورسا دیده بود هلیا داره میره بالا، در حالیکه شکلاتش رو باز میکرد، با لحن شیرین کودکانه اش گفت:

_ رفته طبقه بالا خونه دایی فرشادم....

دقت که کرد فرشادم ندید. با اینکه سینا همه جور هلیا رو قبولش داشت و این مدت امتحان خودشو پس داده

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بود و شناخته بودش ولی ناخودآگاه خورش به جوش آمد

موقع ورودشون متوجه پله‌های سمت چپ قبل از ورودی خونه شده بود که راه به طبقه بالا داشت. از شلوغی خونه استفاده کرد تا دید همه مشغول صحبتن و کسی حواسش نیست به سمت حیاط رفت به محض اینکه پاشو داخل تراس گذاشت. دید که اول هلیا و پشت سرش فرشاد دارن از پله‌ها میان پایین عصبانیتش بیشتر شد ولی سعی کرد خودشو کنترل کنه، به محض دیدنش هلیا دستپاچه گفت :

_ سلام، کی اومدی؟

با حالتی که سعی میکرد در حضور فرشاد عادی باشه در پاسخ گفت:

_ سلام ، یه ربعی میشه

انگار تو کنترل رفتارش زیادم موفق نبود چون فرشاد تشخیص داد بعد از سلام احوال پرسى و خوش آمد گویی باید به داخل بره و تنه‌اشون بذاره.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

به محض رفتن فرشاد ، سینا سمت هلیا رفت و
غضبناک گفت :

_ اون بالا با این شازده چکار میکردی؟؟
هلیا انگار تو جمع فامیلش و خونه عموش جسارت
خاصی پیدا کرده بود، صاف تو چشماش نگاه کرد و
گفت :

_ فکر نمیکنم لازم باشه به شما جواب پس بدم
_ جداً؟؟!! لزومش اینه که فعلا اختیارت با منه و چه
بخوای چه نخوای باید توضیح بدی.....

_ ولی قرارمون این نبود!!! از اولم گفتیم هر کس
زندگی خودشو داشته باشه کاراش به دیگری مربوط
نیست.....

و با حرصی که تا اونموقع از خودش سراغ نداشت با
پوزخند ادامه داد:

_ دقیقاً مثل جناب عالی!! مگه هر کاری بخوای
نمیکنی؟؟!! با هر کس دوست داری رستوران ، گردش
و تفریح مسافرت میری طبق قراری که داشتیم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اعتراضی نکردم ، حalam به شما مربوط نمیشه من چرا
اون بالا بودم و چکار میکردم.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۲۷۰

هلیا اینا رو گفت و قصد داخل رفتن داشت که مچ
دستش با قدرت اسیر دست سینا شد و به سمت خودش
کشوندش وقتی مقابلش قرار گرفت، با خشم گفت :
__تا وقتی اسمت تو شناسنامه منه یعنی همه کارات به
من مربوط میشه اینو هم شرع و هم عرف میگه
از شدت عصبانیت بخاطر اینهمه وقاها و پرویی سینا
زل زد تو چشماش و گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_حالم بهم میخوره از هر قانونی که به تو بخاطر مثلاً
مرد بودند اجازه هر کاری میده ولی منو محدود
میکنه....

حالا که به اینجا کشید بهتر بود روشنش کنه پس ادامه
داد:

_از حالا به بعدم تو کارای من دخالت نکن خودم عاقل
و بالغم مگه همین خود شما نبودى بهم پیشنهاد انتخاب
کسی رو می دادی دارم به پیشنهادت فکر میکنم ولی
در مورد فرشاد باید بگم پسر عمومه و با حامد و
هیرمان برام فرقی نداره

اینا رو که گفت دیگه توان موندن نداشت اجازه نداد
سینا حرفی بزنه و با حالی بد وارد خونه شد . چند
دقیقه‌ای طول کشید تا سینا بتونه حرفای هلیا رو هضم
کنه یهو فرشاد رو مقابل خودش دید که با چهره‌ای
درهم نگاهش میکنه. فرشاد وقتی نگاه متعجب سینا
رو دید گفت :

_سینا معتمدی!!! رفیق قدیمی اول اینکه ازدواجت رو
با تاخیر بهت تبریک میگم، هیچ وقت فکرشو نمیکردم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

روزی اینجوری مقابل هم قرار بگیریم. دوم اینکه اگه دختر عموم قسمتم نبود حرفی نیست ولی همین الان به خودشم گفتم اگه روزی بفهمم خدای نکرده خم به ابروش اومده و دلیلش تو بودی کاری به حامد و هیرمان ندارم، سهم خودم بعنوان پسر عموش از خجالتت در میام پس بهتره حواست رو جمع کنی..... سینا تلاش میکرد آرامش خودشو حفظ کنه در جواب حرفای فرشاد گفت:

_ زندگی شخصی من به هیچ کسی مربوط نیست و هر طور دلم بخواد با همسرم برخورد میکنم....
_ نه دیگه نشد آقا پسر!!! هشدار ی رو که بهت دادم جدی بگیر. ولی اگر بخوای بدونی هلی برای چی اومده بود بالا؟! بهتره بدونی برای اینکه با من صحبت کنه تا راضی بشم زودتر با دختری که برام در نظر گرفتن ازدواج کنم

سینا در حالیکه با دستش آروم به سینه فرشاد میزد هشدار گونه گفت :

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_اولاً هلی نه و هلیا خانوم، دوماً خودش بهم گفت
برای چی بالا بوده و چکارت داشته
فرشاد تلخندی زد و گفت :

_اینم از خانومی هلیا خانوم شماسه، قدرش رو بدون
خدا طرفت رو داشته که همچین فرشته‌ای اومده تو
زندگیت....

سینا مهمون تو خونشون بود و فرشاد می‌دونست
تاحدی زیاده‌روی کرده ولی رو هلیا حساس بود و در
اینمورد با کسی تعارف نداشت برای همین قبل از اینکه
برن داخل دستش رو آورد جلو در حالیکه با سینا دست
میداد، گفت :

_چون میشناختمت و خبر از مرام و مردونگیت داشتم
وقتی شنیدم دختر عموم قراره با کی ازدواج کنه خیالم
از خوشبختیش راحت شد وگرنه محال بود بذارم این
ازدواج سر بگيره همون موقع هم براتون آرزوی
خوشبختی کردم و دیگه هرگز بهش فکر نکردم .
خیالت از نجابت و پاکیش راحت باشه حاضرم روش
قسم بخورم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا که حالا آرومتر شده بود، دست فرشاد رو فشرد و
به نشونه تایید سرش رو تکون داد :
_ ممنون!! خودم میدونم
فرشاد اون یکی دستش رو روی کتف سینا گذاشت و با
گفتن بفرمائید به داخل رفتن.

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۲۷۱

××

از حرفای فرشاد حسابی به هم ریخته بود وقتی
برگشتن داخل حال و حوصله هیچ کسی رو نداشت ولی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

میدونست رفتارش با هلیا زیر ذره بین خیلیاست. پس باید حواسش بود و رعایت همه چیز رو میکرد..... وقتی خودشو میذاشت بجای فرشاد با اینکه هرگز این حس رو تجربه نکرده بود ولی میدونست برای یه مرد خیلی سخت و اندوهباره که عشقش جلوی چشمش با کس دیگه‌ای ازدواج کنه، فامیلم که باشه بدتر همیشه در معرض دیدشه.....

باوجودی که هلیا علناً فرشاد رو نخواست ولی نمیدونست این حس حمایتگرانه فرشاد در موردش برای چیه؟! مطمئناً اگر دختری با سینا این رفتار رو میکرد تا عمر داشت اسمش رو نمی‌آورد و حاضر نبود دیگه ببینش.....حالا فرشاد چطور میتونه چشم ببند و همه چیز رو نادید بگیره?!؟!

باوجود اینهمه مدعی و حامی که هلیا داره با چه دلیلی میتونه ازش جدا بشه؟؟ اصلاً خودش چطور میتونه این کارو بکنه ؟؟! با اینکه هیچ رابطه‌ای بینشون نیست ولی نمیدونه چرا ته دلش راضی به اینکار نیست!! کاملاً برعکس هلیا که داره تمام

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

تلاشش رو میکنه تا زودتر از این وضعیت خارج بشه
حتی دیگه حاضره از رشته و ودانشگاهی که دوست
داره و بخاطرش چنین وضعیتی پیدا کرده بگذره و
برگرده اراک.....

هر چند که برای ترم بعد وصال نمیده ولی مطمئناً تا
قبل از مهر آینده کارش درست میشه.....
نگاهش به فرشاد افتاد از وقتی برگشته بودن داخل، یه
جایی تقریباً دور از همه خودشو سرگرم نورسا کرده
بود، بطور کاملاً مشخص و به عمد از جمع دوری
میکرد. گهگاهی چند دختری رو که نمیشناخت دور و
برش میدید ولی فرشاد بی اهمیت به همه شون مشغول
کار خودش بود....

اولش که وارد شده بود موقع سلام و علیک با مهربی
خانوم سنگینی نگاه بعضی خانوما رو رو خودش حس
میکرد که به وضوح در حال آنالیزش بودن، از وقتی
حامد اومد اوضاع بهتر شد و سرگرم صحبت با حامد
شد و تا موقع شام هلیا رو ندید.

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

وقتی میز شام چیده شد و برای صرف شام دعوت شدن، چشم چرخوند هلیا رو پیدا کنه ولی خبری ازش نبود....

با اشاره حامد بی میل به سمت میز شام رفت و بشقابی که بهش داد رو گرفت، کمی پلو و جوجه کشید . بالاخره هلیا با دیس ته چین وارد شد، روی میز جا نبود برای همین دیس رو دور میگردوند.....

حامد تا متوجه شد رفت و دیس رو از هلیا گرفت، و آروم کنار گوشش گفت:

_ برو پیش سینا!! اولین باره میاد اینجا ، همه دارن با نگاه میخورنش احساس غریبی میکنه با تو از همه راحت تره ازش پذیرایی کن بنظرم یکم گرفته است ... حامد چه خبر داره این دوتا از هر غریبه‌ای غریبه‌ترن ولی هلیا به تایید حرفای حامد سرش رو تکون داد و بشقابی برداشت از چیزهایی که این مدت فهمیده بود سینا دوست داره مقداری داخل بشقاب کشید و به سمتش رفت ، سینا با همون مقدار کم تو بشقابش مشغول بود هلیا در حالیکه کنارش می نشست بشقاب

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا رو گرفت و بشقاب پر از غذا که دستش بود رو بهش داد ، سینا از این حرکت به قدری غافلگیر شد که قدرت هر نوع عکس‌العملی ازش سلب شد، هلیا قاشق چنگال سینا رو هم بهش داد و رفت تا برای خودشم بیاره

سینا از این توجه هلیا چنان دلش گرم شد که دیگه اتفاقات سرشب چندان آزارش نمیداد....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۲۷۲_

با غذاش که همون بشقاب سینا بود اومد کنارش نشست، بی توجه به نگاههای خیره سینا سرش رو انداخت پایین؛ آروم و بی حرف شروع به خوردن کرد....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

علاوه بر سینا سنگینی نگاه خلیا رو روی خودش حس میکرد ولی بی اهمیت مشغول شامش بود....

آخر شب که مهمونی تموم شد، پروین خانوم طبق قولی که به هلیا داده بود اصراری در رفتن هلیا به خونشون نکرد. ولی سینا سختش بود و نپذیرفت که برای خواب به خونه آقای شفیع بره. مادر هلیا باوجودی که دلش پرمیکشید دخترش شب رو خونشون بمونه ولی به هلیا گفت «زن و شوهر نباید از همدیگه دور باشن هر جا شوهرت هست باید همونجا باشی»

هلیا با ناراحتی و بغض علی رغم میل باطنیش همراه خانواده معتمدی رفت

سینا کاملاً متوجه حال گرفته و بغض هلیا شد، پروین خانوم که حس کرده بود عروسیش ناراحتی رو بهش گفت :

__ هلیا جان!! من اونقدر دوستت دارم که دلم میخواد وقتی میای اراک همش پیش خودمون باشی ولی میدونم چقدر دلت برای مامان تنگ میشه برای همین ترجیح میدادم امشب رو پیش مامانت باشی....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا با صدایی ضعیف و فقط از روی ادب گفت:

_ اشکالی نداره فرق نمیکنه.....

وقتی رسیدن همه پیاده شدن، هلیام میخواست پیاده بشه که سینا گفت:

_ بیا بشین جلو تا من پیام.....

_ برای چی؟؟

_ مگه نمیخوای بری خونتون میرم لباس راحتی بیارم با اینا که نمیتونم بخوابم....

هلیا دلش میخواست پیره ببوسش ولی خودشو کنترل کرد و گفت:

_ راضی نیستم تو معذوریت قرارتون بدم و برخلاف میلتون بیایید خونه ما.....

_ اشکال نداره یه شب که هزار شب نمیشه، ولی تو همچین غمبرک زدی که انگار خونه ما میخوای بیای زندان باستیل....

هلیا بقدری ذوق داشت که ترسید هر لحظه نظر سینا عوض بشه برای همین با خوشحالی گفت :

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ پس منم پیام از پروین خانوم اینا خداحافظی کنم ،
هر دو پیاده شدن و به سمت خونه رفتن، وارد که شدن
سینا رو به مادر و پدرش گفت :

_ ما میریم خونه آقای شفیع
پروین خانوم گفت :

_ برید به سلامت، اینجوری هلیا جونم مامانش رو
بیشتر میبینه.....

سپیده که میدونست سینا اخلاق خاصی داره و شب رو
بغیر از خونه خودشون معمولاً جای دیگه‌ای نمی‌مونه
نگاه تحسین آمیزش رو بخاطر موفقیتش به هلیا داد و
پوزخند زنان رو به سینا گفت :

_ ای زن ذلیل بیچاره!! چی تو گوشت خوند نظرت
عوض شد؟؟!!

و در حالیکه میخندید با لحنی متفاوت گفت :

_ براتون یه سورپرایز ویژه دارم، تا فردا وقت دارید
حدس بزنید چیه؟!

سپیده فکر میکرد اگه بفهمن آلبوم عکس و فیلمشون
رو براشون گرفته از خوشی پس میافتن و مُشْتَلِق

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حسابی گیرش میاد، دیگه خبر نداشت به تنها چیزی که فکر نمیکنن همینه!!

بعد از خداحافظی سوار ماشین شدن، حالا که سینا به خواسته‌اش احترام گذاشته بود هلیام باید بنحوی رفتار بدش تو خونه عمو رو جبران میکرد، برای همین بی مقدمه و با دلجویی گفت:

_بخاطر عصر معذرت میخوام، رفته بودم با پسر عموم صحبت کنم، تا اینجاست دختری که عمواینا برایش درنظر گرفتن رو قبول کنه و باهاش ازدواج کنه وقتی سکوت سینا رو دید ادامه داد:

_هرچند که ما تعهدی نسبت به هم نداریم ولی شاید لازم بود قبلش دراینمورد شما رو در جریان میذاشتم....

سینا سکوتش رو شکست و گفت:

_شک نکن که باید بهم میگفتی، درضمن شما مگه دختری که میگن رو میشناسیش که توصیه‌اش میکنی؟؟!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_مورد تایید خانواده عمو هست خودشون انتخاب اولیه
رو انجام دادن عصرم خونه عمو بود، با تعریف‌هایی
که ازش میکردن مطابقت داشت.....
سریع موضوع بحث رو عوض کرد و موشکافانه
پرسید:

_ چرا پسر عموت رو قبول نکردی؟؟!! فرشاد پسر
خیلی خوبیه و میتونست برات همسر خوبیم باشه....
_ خودمم خیلی سعی کردم بعنوان همسر قبولش کنم
ولی نشد!!! چیز دیگه‌ای جز پسر عمو برام باشه.....
با کمی مکث ادامه داد:
_ دوستش نداشتم!!!.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۲۷۳

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

با وجودیکه میدونست ازدواجشون عادی نیست و مثل
بقیه با عشق و علاقه شروع نشده ،این مدت هم
فهمیده بود هلیا هیچ علاقه‌ای بهش نداره.ولی از
مجموعه حرفای هلیا دچار سرخوشی و لذت شد،
بیشتر از جمله آخرش و دوست نداشتن فرشاد!!!

×

زنگ رو فشار داد ،صدای متعجب حامد تو آیفون
پیچید. با گفتن "باز کن" و شنیدن صدای خواهرش در
سریع باز شد.....

هلیا به احترام کنار رفت تا اول سینا وارد بشه، ولی
سینا به آرومی دستش رو پشت کمر هلیا گذاشت و
مجبورش کرد جلوتر بره هر دو وارد شدن ،داخل که
رفتن لبخند شاد مهری خانوم لحظه‌ای از روی لبش
جمع نمیشد.....

مهری خانوم به هلیا گفت "سینا رو به نشیمن کنار
حاج آقا راهنمایی کنه"....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حامد عذرخواهی کرد و به اشاره مادرش بدنبالش رفت.....

هلیا سينا رو به نشيمن راهنمایی کرد. آقای شفيعی با دیدنشون برخاست و خوش آمد گفت؛ از دیدن دوباره دختر و دامادش تو یک شب به وجد اومده بود و با سينا مشغول خوش و بش شدن....

بعد از دقایقی حامد به جمعشون پیوست.
هلیا کیف دستی سينا که وسایلش داخلش بود رو ازش گرفت و به اتاقش رفت. به محض ورود متوجه رختخواب ۲ نفره‌ای شد که پایین تختش پهن شده بود.....

با تصور اینکه کار حامده شرمگین و کلافه شد.....
در حال عوض کردن لباسش بود که مادرش وارد شد،
با خوشرویی گفت :

_ چی شد آقا سينا نظرش عوض شد؟؟
_ من حرفی نزدم خودش دید دوست دارم پیام اینجا گفت بریم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_آفرین دخترم !! هیچ وقت بخاطر اینجور مسائل پیش
پافتاده با جر و بحث خودت و شوهرت رو ناراحت و
زندگی رو به کامتون تلخ نکن

هلیا در حالیکه مادرش رو بغل میکرد گفت :
_ باشه مامان ممنون که اینقدر خوبی، کاش همیشه
پیشم بودی.....

_ حالا منم تو فکرمه چند روزی پیام تهران، میگم
عزیز جون بیاد پیش بابات ، از وقتی رفتی سر زندگیت
نیامدم، خیلی دوست دارم پیام و ببینم
هلیا آرزو کرد کاش زندگیش مثل همه بود تا از این
حرف مادرش غرق شادی میشد ، با این وجود با
مهربونی گفت:

_ قدمتون روی چشم هر موقع بیایید روی سرمون جا
دارید

مهری خانوم هلیا رو از خودش جدا کرد و گفت:
_ دیر وقته هلی جان!! به شوهرت بگو بیاد بخوابید
صبح زود راه افتادید آقا سینا امروز استراحت نکرده
خسته است....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا که اصلاً حالشو نداشت با بی حوصلگی گفت:
_ ظهر حتماً خونه‌شون خوابیده
_ باشه مادر!! مشخصه خسته است ...
_ مامان من بعداز ظهر خوابیدم الانم خوابم نمیداد
میخوام پیام پیش شما حرف بزنیم
_ باشه یکم میتونی بیایی ولی توهم باید زودتر بخوابی
تا شوهرت بدخواب نشه
هلیا از اینهمه توجه مادرش نسبت به سینا عصبی شده
بود ولی به روی خودش نیاورد و با حرص دندوناش
رو روی هم فشرد از اتاق بیرون رفت تا سینا رو برای
خواب راهنمایی کنه....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۲۷۴_

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

××

سینا خسته بود و حامد در مورد یکی از دوستای مشترکشون که دوران سربازی با هم بودن براش حرف میزد، هلیا وارد شد و گفت :

_ حامد جان!!! بقیه حرفاتون رو بذار برای بعد وقت خوابه.....

حامد با تایید حرف هلیا و با گفتن شب بخیر تنهانشون گذاشت، پدر هلیام قبلاً برای خواب رفته بود.... وقتی دید کسی نیست خطاب به سینایی که محو نگاهش بود با صدایی آروم گفت:

_ ببخشید، امشب مجبور شدید بر خلاف میلتون بیایید خونه ما، بفرمائید بخوابید.....

سینا بی حرف برخاست و به دنبال هلیا به اتاقش رفت ...

وارد که شدن، هلیا شرمگین و سر بزیر گفت :
_ ببخشید مامان به تصورات خودش اینجا رو آماده کرده من دخالتی نداشتم.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا نگاهی به اتاق انداخت و خیلی زود متوجه منظور هلیا شد با بیخیالی گفت:

_ مشکلی نیست من اونقدر خوابم میاد که برام فرق نمیکنه کجا و چطوری بخوابم.....

_ من شب پیش مامان هستم شما راحت باشید الانم میرم براتون آب میارم اگه یه موقع نصف شب خواستید بخورید.....

سینا سرش رو به نشونه تایید تکون داد و هلیا رفت....

لباسش رو عوض کرد نگاهی به اتاق انداخت بار اولی که پاشو تو اینجا گذاشته بود رو خوب یادشه چقدر عصبی بود بخاطر حرفایی که قصد زدنش رو داشت. هرگز فکر نمی کرد بازم پاش به این اتاق برسه، به سمت کتابخونه ای که کنار میز تحریر بود رفت. طبقه سومش قاب های کوچک و بزرگی قرار داشت، عکس از بچه گی های هلیا و بقیه شونم عکسای خانوادگی بودن یکی از قابها رو برداشت و دقیق تر نگاه کرد هلیا تو عکس ۶_۷ ساله بنظر میرسید

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

موهایش روشن‌تر از الانش بود بلند و تابدار بقدری
صورتش زیبا و دوست داشتنی بود که هرکسی رو به
تحسین و امیداشت.....

صدای باز شدن در اتاق اومد، هلیا پارچ آب و لیوان
رو روی میز گذاشت، قاب عکس رو که دست سينا دید
گفت:

_شمال بودیم، تابستونی که کلاس اولم رو تموم کرده
بودم یادمه همش به هیرمان و حامد میگفتم منم مثل
شما باسواد شدم دیگه بچه نیستم هر جا میرید منم باید
ببرید....

آهی کشید و با افسوس ادامه داد:

_کاش تو همون سن مونده بودم و بزرگ نمیشدم
بهترین دوران زندگیم از بچه‌گی تا ۱۵ سالگیم بود.....
اونقدر حرف هلیا سوزناک بود و درد داشت که باعث
شد سينا عمیق نگاهش کنه، دیگه از پوششی که
همیشه در حضورش داشت خبری نبود. توجه کرده بود
تو مهمونی هم هیچ آرایشی نداشت برعکس سپیده که
کلی معطلش شدن تا آماده بشه.....یا نازی که همیشه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

قیافه اصلیش زیر حجم زیادی از آرایش قابل تشخیص نبود....

دختری که تازه ۱۹ سالش شده چرا باید اینقدر غمگین و نا امید باشه؟؟!!

هلیا شب بخیر گفت و تنه‌اش گذاشت.
خوابش میامد ولی انگار خواب از سرش پریده بود....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۲۷۵

میدونست بخش اعظم این حال و روحیه غمگین هلیا مربوط به سیناست، چطور به خودش اجازه داد چنین کاری با زندگی و سرنوشت یه دختر بکنه؟؟

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

فکر کرد آگه هلیا دوستش داشت شاید اوضاع فرق
میکرد ، ولی وقتی میدید ازش فراریه و درصدد رها
شدن از این وضعیته سعی میکرد بهش فکر نکنه و
خوشحال باشه از اینکه نازی چقدر میخوادش و
دوستش داره، بطوریکه تازگیاز تمایلش برای رسمی
تر شدن رابطه‌شون می‌گه ولی سینا ازش فرصت
خواسته تا بتونه اوضاع رو بنحوی درست و منطقی
سروسامون بده.....

×

با مادرش به اتاق مهمون رفتن هلیا کلیپس موهاش رو
باز کرد و مثل دوران بچه‌گیش سرش رو روی پای
مهری خانوم گذاشت و غرق آرامش شد ، مادرش مثل
این چند باری که بعد از ازدواج دیده بودش در حالیکه
موهاشو نوازش میکرد درمورد زندگی زناشویی و
رفتار درست با همسر نصیحتش میکرد، کلی
سرزنشش کرد که چرا شوهرش رو تنها گذاشته و الان

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اینجاست!!! مدام تو گوشش میخوندتحت هیچ شرایطی
نباید لحظه‌ای از شوهرش دور باشه

نفسی تازه کرد در حالیکه لبخند شادی از یادآوری
گذشته و روزای خوبی که از سرگذرونده بودن رو
لبش اومد، چیزهایی رو که تابحال به یدونه دخترش
نگفته بود رو به زبون آورد:

_من و بابات رو میبینی؟! چقدر به هم وابسته‌ایم!!
شاید باورت نشه ولی اون زمان با عشق ازدواج کردیم
بابات شاگرد حجره آقاچونم بود و منم ناف بر پسر
عموم اسماعیل بودم، پدر بابات خیلی زود به رحمت
خدا رفته بود و عمو مهدی هم برادرش بود و هم در
حقش پدری میکرد. دختر بزرگه عمه ملوک رو برای
بابات در نظر گرفته بودن شیرینی خورده بودن و یه
جورایی کارشون تقریباً تموم بود اون زمانم وقتی اسم
پسری روی دختری بود دیگه همه چیز از نظر همه
تموم شده بود. تا اینکه چند باری آقاچونم بابات رو
فرستاد خونمون دنبال کاری اونجا بود که همو دیدیم و
هر دو خوشمون اومد ولی گیر بودنمون به کسی کار

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

رو سخت میکرد ، آقاجونم خدایامرز از پسر عموم خوشش نمیامد ولی حرفی بود که برادر بزرگش زده بود و کسی حق مخالفت نداشت، بابات پاشو کرده بود تو یه کفش که شوکت دختر عمه ملوک رو نمیخواد، عزیز جون خیلی باهاشون رودروایی داشت و این رفتار بابات باعث خجالتش شده بود ولی عمو مهدی دل به دلش داد و خیلی کمکش کرد تا عزیزجونت رو راضیش کرد پا پیش بذاره بیاد خواستگاری من، اون زمان پسر عموم سرباز بود آقاجونم که خیلی بابات رو دوست داشت از نبود اسماعیل پسر عموم استفاده کرد و به برادرش گفت دخترم خواستگار داره نمیتونم صبر کنم باید شوهرش بدم....

همین مسئله تا مدتها باعث برهم خوردن رابطه ما با خانواده عموم شد ولی آقاجونم اهمیت نداد از اونطرف عمه ملوک رابطه خودش و خواهرش رو با عزیز جون قطع کرد ، اولش عزیز جونت خیلی ناراحت بود ولی بعدش خودش اعتراف کرد که مرتضی بهترین کار رو کرده. این بود که ما ازدواج کردیم و تا الانم عاشق

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

همیم، عشق واقعی اونه که تو میانسالی و دوران پیری
بینشون رابطه خوبی باشه تو جوونی که هرکس
میتونه به کار خودش مشغول باشه و روزگار بگذرونه
اونایی که تو پیری همدم خوبی برای هم هستن میشه
گفت عاشق واقعین

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۲۷۶

هلیا اولین بار بود این حرفا رو میشنید، همون جور
که سرش روی پای مادرش بود چرخید با لبخند
عریضی صورت زیبای مادرش رو تماشا کرد و گفت :
_تا بحال نگفته بودی با بابا اینهمه شیطونی کردید
!!؟؟

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ دل دیگه مادر وقتی جایی گیر کنه، سخت بتونه دل بکنه، قدیم و جدیدم نداره ما به زمان خودمون شمام به دوره خودتون....

آهی کشید و ادامه داد:

_ من و بابات خیلی به عمو و مهین خانوم مدیونیم، جیگرم برای فرشاد کباب بود وقتی فهمیدم تو دلت باهاش نیست، من فرشاد رو مثل بچه های خودم دوستش دارم از حامد یه سال کوچیکتره بیشتر وقتا خونه ما بود با پسرای خودم فرق نداره، ولی دلم نمی خواست تو با نظر ما ازدواج کنی الانم که خداروشکر راضیم به رضای خدا و اینکه میدونم تو راضی هستی خوشحالم.....

از این حرفا و صداقت مادرش دلش گرفت و با ناراحتی گفت :

_ ماماان !!!

_ جانم دختر قشنگم!!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_اگه یه روز بفهمی در مورد چیزی بهت دروغ گفتم،
اونم دروغی بزرگ!! هنوزم اینقدر باهام مهربونی و
دوستم داری؟؟

_ نصف شبی زده به سرت؟؟! دختری که من بزرگش
کردم میدونم هرگز بهم دروغ نمیگه.... شاید سکوت
کنه و راستش رو نگه ولی دروغ نمیگه....
مادرش درست میگفت بله‌ای که هلیا موقع عقد داده
بود درست ترین و راست ترین بله زندگیش بود که با
جون و دل و از عمق قلبش گفته بود. دروغ از اونجایی
بود که بله از طرف سینا واقعیت نداشت برای همین به
اعتقاد هلیا عقدشونم باطل بود و هیچ حس خوبی از
راحت بودن و بی‌حجابی پیش سینا نداشت. هر موقع
یاد اون روز که برای دلجویی بغلش کرد میافتاد
حس‌های ضد و نقیض فراوانی به سراغش میامد، هم
حس شیرینی داشت و بهش آرامش و امنیت میداد و
هم اینا رو گناه می‌دونست، تعهد باید قلبی باشه از
طرف هلیا با تموم وجودش بود ولی وقتی می‌دونست
سینا ته دلش راضی به این ازدواج نیست حس بدی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

همه وجودش رو فرا میگرفت طوریکه برخلاف حرفای مادرش که الان سینا رو محرم ترین فرد زندگیش میدونست براش غریبه ترین آدم بود....

تصمیم داشت کم کم واقعیت زندگیش رو بگه تا از این برزخ کشنده وهم آلود رها بشه، ولی هر کار کرد نتونست به مادرش حقیقت رو بگه حس کرد اینهمه مهربونی و اعتمادی که بهش دارن رو از دست میده برای همین فکر کرد در موقعیتی مناسب راحت تر میتونه به حامد بگه

امشب حال و هوای غریبی داشت دلش میخواست تا خود صبح تو همون حالت بمونه و مادرش همینطور براش حرف بزنه اونقدر گفتن و شنیدن که ساعت ۴ صبح شد، مهری خانوم هشدار گونه گفت :
_ پاشو دختر!!! اگرم تو خوابت نمیداد من دیگه نمیتونم بیدار بمونم صبح باید بابات به موقع صبحانه اشو بخوره میترسم خواب بمونم

هیچ کس رو مثل مادرش ندیده بود اینجوری هوای شوهرش رو داشته باشه، می دونست اگه اونم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

زندگیش با سینا درست و مثل بقیه زن و شوهرها بود
حتی حاضر بود جوشم براش بده
هلیا هیچ جوره قصد دل کردن نداشت ولی به اجبار
مادرش رو تنها گذاشت و به سمت اتاقش رفت آروم
درش رو باز کرد تا سینا رو بیدار و بقول مادرش
بدخواب نکنه.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۲۷۷

بیسدا وارد اتاق شد نور چراغ خواب روشنایی
مختصری ایجاد کرده بود.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا روی زمین وسط تشک اونقدر راحت خوابیده بود
که دوست داشت بشینه و ساعتها چهره جذابش رو
تماشا کنه دلش ضعف کرد براش ولی میدونست
ممنوعه ترین ممنوعه زندگیشه.....

با وجودیکه تهران هوا خیلی سرد نمیشد دیده
بودگاهی ۲ تا پتو روش میندازه، نزدیک صبح بود و از
پنجره قدی روبه حیاط سرمای بیشتری به اتاق منتقل
میشد، پتوی روی تختش رو برداشت جوری که
بیدارش نکنه انداخت روش

خودشم سعی کرد با ملحفه روی تختش چند ساعتی
بخوابه و زودتر بیدار بشه به پروین خانوم قول داده
بود صبح زودتر بره خنوشون.....

××

سینا از خواب بیدار شد به ساعت تو دستش نگاه کرد
۸ رو نشون میداد، با اینکه اولین بار بود تو این خونه
و اتاق میخوابید ولی برخلاف همیشه با عوض شدن
جای خوابش بد خواب نشده بود....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

کش و قوسی به بدنش داد صدای نفس‌های منظمی که
به گوشش می‌خورد میگفت هلیام اینجاست تو جاش نیم
خیز شد و دیدش تو خودش جمع شده با یه ملحفه
نازک روی تختش خوابیده....

دقیق تر که شد موهای ابریشمی و فوق‌العاده زیباش
نظرش رو جلب کرد. بیشتر مواقع با پوشش بود یا
اگر مثلاً دیشب مجبور بود بدون حجاب باشه جمعشون
میکرد و زیبایش تا این حد مشخص نبود، حالا آزادانه
رها شده بود صورت مهتابیش بقدری تو خواب معصوم
و دوست داشتنی بود که کم از فرشته‌ها نداشت
مژه‌های درهم و بلندش، حالت چشماش که وقتی باز
بود رنگ تیل‌های زیباش دل میبرد، رگهای بنفش پشت
چشماش از زیر پوست سفیدش بقدری مشخص و تو
چشم بود که هر کس میدید انگار آرایشگری با چندین
رنگ ترکیبی مختلف ماهرانه سایه پشت چشماش زده،
کشش عجیبی به لمس صورت پنبه‌ای و پوست لطیفش
داشت، برای اینکه اتفاقی نیافته سعی کرد به آنالیز
بیشترش ادامه نده و به چیز دیگه‌ای فکر نکنه.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

برای لحظه‌ای آرزو کرد کاش مادرش هلیا رو زودتر و قبل از دل بستنش به نازی براش خواستگاری کرده بود، با وجودیکه نازی رو داشت ولی از اینکه به یقین رسیده بود هلیا ذره‌ای دوستش نداره کلافه بود، فکر کرد اگر بجای فرشاد بود به همین راحتی جا نمیزد و تلاش خودشو میکرد تا هلیام عاشقش بشه....

تازه متوجه شد، پتوی روی تخت هلیا روی پتویی هست که خودش انداخته بود. همیشه جای گرم رو برای خواب دوست داشت اگه یکم سردش میشد محال بود خوابش ببره، از تصور اینکه هلیا پتوی خودش رو روش انداخته دلش لرزید و حس شیرینی بهش منتقل شد، پتو رو برداشت و ایستاد خم شد میخواست روش بندازه که هلیا با برخورد پتو یهو تکونی خورد و با چشمایی وحشت زده بیدار شد بصورت تدافعی خودشو عقب کشید تا به دیوار پشت سرش چسبید و با چشمایی ترسیده نگاه میکرد وقتی سينا و اتافش رو دید... موقعیتش رو درک کرد خیالش راحت شد و

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

دستش رو روی قلبش که به شدت میکوبید گذاشت
سینا که حالشو دید، در حالیکه میگفت :
_آروم باش منم ، میخوام پتو بندازم روت ...
کمی آب داخل لیوان ریخت و آورد بهش داد آب رو
خورد کمی که حالش جا اومد، رو به سینا با شرمندگی
گفت:

_بخشید دیر وقت خوابیدم حواسم نبود شما اینجا بود
و تو اتاق خودمم...
رنگ صورتش پریده و لباس سفید شده بود....
سینا فهمید علاوه بر فویبای تاریکی از تنهایی با مرد
غریبه هم میترسه برای همین گفت:
_اشکالی نداره !!! خب اولین باره من تو اتاق
میخوابم

سینا وقتی لیوان آب رو از دستش می‌گرفت از برخورد
انگشتای دستش با دست یخ‌زده هلیا ترسید لیوان آب
رو روی پاتختی گذاشت روی تخت نشست و جفت
دستای سردش رو تو دستاش گرفت هلیا کز کرده به
دیوار تکیه داده بود

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۲۷۸

سینا با نگرانی نگاه به چشماش کرد و پرسید:

_ چرا اینقدر یخ کردی؟

با اینکه از گرمای دست سینا دلش گرم و حالش بهتر شده بود ولی خواست دستاش رو بیرون بیاره که سینا اجازه نداد و محکمتر گرفتاشون، هلیا خجالت زده گفت:

_ چیز مهمی نیست!!! معمولاً همیشه دست و پاهام یخه

_ چرا مهم نیست؟!!! مشخصه کم خونی برای همینه که سردی، تو نباید بدون پتو میخوابیدی من که پتو داشتم چرا یکی دیگه انداختی روم؟؟؟

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا که حالش بهتر شده بود لبخند دلبربایی به روش زد :

_ خب شما اینجا مهمونید، خدای نکرده اگه سرما میخوردید نمیدونستم چی جواب پروین خانوم رو بدم؟!.....

سینا ساکت بود و ازش چشم بر نمیداشت، هنوزم دستاش اسیر دستای مردونه‌اش بود، هلیا زیر نگاه خیره سینا معذب شد سرش رو پایین انداخت و ادامه داد:

_ تا دیروقت با مامان بیدار بودیم همین که اومدم بخوابم ساعت از ۴ هم گذشته بود .بد خواب شدم ...
_حالا بهتری؟؟

با تکیه دادن سرش به علامت مثبت گفت:

_ آب رو که خوردم بهتر شدم ببخشید شما رو هم ترسوندم....

سینا دلش میخواست بغلش میکرد تا آروم تر بشه ولی با عکس العملی که از هلیا دید حس کرد خوشش نمیاد دستش رو هم نباید می‌گرفت.... برای همین وقتی دید

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بهتر شده، دستاش رو رها کرد و از روی تخت بلند شد
تا اتفاق دیگه‌ای نیافته!!! خودشو سرگرم جمع کردن
رختخوابها کرد....

هلیا معترضانه و با لحنی التماسی گفت:
_ شما لطفاً زحمت نکشید !!! حامد جاشون رو میدونه
میاد جمع میکنه میبره

_ دیگه چی؟؟!! جمعشون که میتونم بکنم اگر
راهنمایی کنی جاشون کجاست خودم میبرم
در حالیکه روی تختش رو مرتب میکرد:

_ ممنون همینجا روی تخت بذارید حامد جاشون رو
درست میکنه ...

هر دو باهم از اتاق بیرون رفتن، بعد از صبحانه آماده
رفتن شدن قرار بود عصر از همونجایرن تهران هرچند
هلیا دل نمی‌کند ولی با همه خداحافظی گرمی کرد
مادرش رو چندین باز بوسید و بغل کرد

وقتی رسیدن خونه آقای معتمدی هنوز هیچکدوم از
دختران نیامده بودن، پروین خانوم تو آشپزخونه بودو
سپیده هم طبق معمول مزه میریخت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ بالآخره نگفتید سورپرایز من براتون چیه؟؟
سینا بی حوصله گفت:
_ چمیدونم بابا !!! اصلاً بهش فکر نکردم توهم با این
سورپرایزت کشتی مارو...
از سینا که ناامید شد رو کرد به هلیا و گفت:
_ این مردا همشون بی احساسن خودت حدس بزن هلی
جونم!! ببخش که گیر یه آدم بی احساس افتادی برای
همینم که شده ممکن نیست ازدواج کنم.....
هلیا باتوجه به دفعات قبل که هربار صحبت فیلم و
عکسا بود و سپیده پیگیری میکرد با اطمینان گفت:
_ عکسا و فیلم رو گرفتی؟؟!!
سینا اصلاً تو فکرشم نمیگنجید به کل فراموشش شده
بود چنین چیزیم وجود داره ،برای اینکه سپیده شک
نکنه قیافه مشتاقی به خودش گرفت :
_ اااا چه خوب پاک یادم رفته بود....
سپیده پشت چشمی براش نازک کرد و با ذوق رفت تا
بیارشون.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۲۷۹

با رفتن سپیده ،سینا رو به هلیا با خنده حرص در آری
گفت:

_ اینقدر تو فکرشی که تونستی درست حدس بزنی!!؟
جوابش رو مثل خودش با همون لبخند و لحنی
حرص آلود گفت:

_نخیر!!! هر بار که اراک میامدم سپیده در حال
پیگیری بود و گزارش میداد فهمیدنش کار سختی نبود
که اینبار موفق شده بگیرشون.....
سپیده با دست پر اومد، سینا نیمخیز کرد بگیرشون،
اما سپیده درحالیکه عقب میرفت :

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_نوچ نوچ!! فکر کردی بیکار بودم با این حجم درسی
که دارم خودمو علاف شما کنم!! تا مُشْتَلَق نگیرم
بهتون نمیدم

هلیا با فاصله کنار سینا نشسته بود و با لبخند، نمایشی
رو که سپیده راه انداخته بود تماشا میکرد. سینا
میدونست سپیده وقتی پيله کنه تا چیزی رو که میخواد
بهش نرسه ول کن نیست

درحضور هلیا مجبور بود به خواسته‌اش عمل کنه
وگرنه گرفتن و دیدن فیلم و عکس این عروسی
ساختگی چندانم براش مهم نبود که بخاطرش بخواد
دست‌خوش هم بده...

از طرفیم می‌دونست سپیده به کم راضی نمیشه بدون
چونه زدن دسته‌ای اسکناس از کیفش بیرون کشید و
به طرف سپیده گرفت ، اونم ذوق زده آلبوم و فیلم
ویدئو رو روی میز گذاشت و رفت....

حالا که سپیده داده بودشون، سینا با بی‌اعتنایی دست به
هیچکدوم نزد...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا آلبوم رو برداشت همینطور که ورق میزد از زیبایی عکسا بیشتر سر شوق میامد و با تصور اینکه قراره چه اتفاقی بیافته تموم شوقش پر میکشد و جاشو غم پر میکرد . پروین خانوم از آشپزخونه بیرون اومد رو به عروس و پسرش با لبخند گفت :

_ دیدید عکساتونو؟؟ از وقتی سپیده گرفته شون روزی چند بار میبینمشون ولی سیر نمیشم، اونقدر عکسا قشنگ شده هرکی ندونه فکر میکنه کارت پستاله، فقط حیف که فیلمتون خیلی کوتاهه صحنه های دوتاییتون باهم کمه

رو کرد به سینا و ادامه داد:

_ سینا مادرهنوزم نمیدونم چرا اینقدر اصرار داشتی این چیزا اصلاً نباشه، از تو بعیده، !!! حیف نیست یادگاری به این قشنگی !!! آدم یه بار ازدواج میکنه.... فقط هلیا بود که دلش رو خوب می دونست برای همین با پوزخندی معنا دار و بغضی که به گلوش چنگ میزد سینا رو نگاه میکرد، بیشتر از این تحمل موندن و تحقیر شدن رو نداشت آلبوم و فیلم رو برداشت و با

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

عذر خواهی از پروین خانوم ، رفت تا بذاره تو ساکی
که سینا گذاشته بود داخل اتاقش

وقتی رفت ، پروین خانوم رو به سینا گفت :

_ سینا جان!! هلیا ناراحت شد؟! شاید از اینکه گفتم
تو فیلم و عکس نمیخواستی ناراحت شد، بهر حال برو
هر چی هست از دلش دربیار.....

_ مادر من !! این چه حرفی بود زدی؟! نباید
میگفتی

_ آخه اونموقع ما هرچی میخواستیم براش بخریم
میگفت نمیخوام فکر کردم این نظر هلیام بوده !! مگه
تو در اینمورد باهاش مشورت نکرده بودی؟؟!!
سینا دیگه کم آورده بود جوابی نداشت بده و میدونست
هلیا رو ناراحت کرده، بلند شد رفت سمت اتاقش که
انتهای راهرو و دنجترین جای خونه بود. سپیده بعداز
ازدواج سینا تموم تلاشش رو کرده بود که اتاق رو
ازش بگیره ولی موفق نشده بود

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۲۸۰

سینا به پشت در اتاق که رسید مکث کرد و قبل از
وارد شدن در زد. هلیا با صدای ضعیفی گفت
"بفرمایید"، سینا به داخل اتاق رفت در رو پشت
سرش بست و بهش تکیه داد. هلیا مشغول وَر رفتن با
زیپ ساکش بود به محض بستنش خواست از اتاق
خارج بشه که سینا رو سد راهش دید. با تعجب نگاهش
کرد، وقتی دید تکون نمیخوره گفت :

_ همیشه برید کنار؟؟ میخوام برم بیرون!!

_ باز گریه کردی؟؟

هلیا در حالیکه سعی میکرد سینا رو نگاه نکنه :

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

- __ نه برای چی؟؟
- __ چشمت که اینو میگه!!
- __ اشتباه میگه ، حالا میذارید برم؟؟
- __ نه نمیذارم !!! آلبوم و فیلم رو بده میخوام ببینم ...
- __ نه دیگه!! اونا مال شما نیست...
- __ اونوقت میشه بگی چرا؟؟!!!
- __ لزومی به دیدنشون نیست. چیزی دیگه نمونده همه چیز بین ما تموم بشه، دوست ندارم فیلم و عکسام دست غریبه‌ها باشه.....
- سرشو بلند کرد با غم تو چشمای سینا نگاه کرد و بغض آلود گفت :
- __ درضمن حق با شما بود که فیلم و عکس نمیخواستید. نگران نباشید بعداً مامانتونم جواب سوالش رو در اینمورد میگیره.... منم بعد از تموم شدن ماجرا نابودشون میکنم چون نمیخوام هیچ اثری از این اتفاقات تو زندگیم باشه....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

چهره‌ی معصوم هلیا حین زدن حرفاش سینا رو کاملاً تحت تاثیر خودش قرار داده بود در حالیکه از دوطرف شونه‌های هلیا رو می‌گرفت با لحنی کش دار گفت :

_ هلیا!!!!!! نمیخواستم ناراحتت کنم مامان سادگی کرد این حرفا رو در حضورت گفت .تو هم بهم حق بده که اونموقع نمیخواستم فیلم و عکس داشته باشیم ولی الان واقعا دوست دارم ببینمشون

با دستاش فشار کمی به بازوهای هلیا داد و گفت :

_ تو چشمم نگاه کن

وقتی دید همونطور سربزیره تکونی بهش داد، هلیا سرش رو بلند کرد و با چشمای نمدارش نگاهش کرد.....

سینا همه التماسش رو تو چشماش ریخت و با لحنی خواهشی گفت:

_ خواهش میکنم لااقل یه بار بذار ببینم، الان که این حق رو دارم !!!

طوری گفت که هلیا نتوانست خواسته‌اش رو رد کنه، آلبوم و فیلم رو از داخل ساک بیرون آورد روی میز

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا گذاشت و خواست از اتاق بیرون بره که سینا گفت :

_ببخش اگه ناراحتت کردم، میشه دیگه بهش فکر نکنی؟!....

هلیا به نشونه موافقت سرش رو تکون داد، سینا از جلوی در کنار رفت و هلیا از اتاق خارج شد.....
سینا به طرف میز رفت و آلبوم رو برداشت بازش کرد عکس اول حلقه هاشون بود که درست مثل هم فقط حلقه هلیا رینگ طلای زرد و حلقه سینا رینگ پلاتین سفید بود. یادش اومد که تهران جا مونده میشه گفت اصلاً ازش استفاده نمیکرد. ولی اخیراً هر موقع هلیا رو دیده بود حلقه به انگشتش داشت.....
عکس بعدی یه عکس تکی از هلیا بود شاید اون روز تو مراسم عروسی زیاد به لباس، نوع آرایش و حتی قیافه هلیا دقیق نشده بود ولی حق با مادرش بود، عکس فوق العاده زیبا و چشمگیر مثل کارت پستال های خارجی بودن....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هر چه بیشتر پیش میرفت با دیدنشون حالش منقلب‌تر
و دگرگون‌تر میشد، تا رسید به عکسی که به اصرار
عکاس و با اِکراهِ هلیا گرفته شد. با اینکه هیچ حسی
تو اون بوسه نبود، شاید به ثانیه هم نکشید و خیلی
کوتاه رو لبهای هلیا نشست ولی طعمش رو هرگز
فراموش نمیکرد....

با وجودی که هلیا مخالف صدرصد این مدل عکس و با
نارضایتی انداخته بود!!! ولی در مجموع عکس بی
نظیری شده بود ...

نه یکبار بلکه چندین بار عکسا رو دید بقول مادرش از
دیدنش سیر نمیشد، با سر و صدایی که از بیرون
میامد، فهمید خواهراش اومدن بالاخره از آلبوم دل
کند و قصد بیرون رفتن از اتاق رو کرد....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



کاری از اکیپ گروه تبادل

×

تقریباً همه اومده بودن، جز شوهر سودابه که قرار بود بعد از ماموریتش بیاد. هلیا هدیه‌هایی رو که گرفته بودن کادو کرده بود و داخل اتاق سینا بود، به طرف اتاق رفت تا از سینا بخواد به دست خودش هدیه‌ها رو به بچه‌ها بده

پشت در اتاق که رسید خواست در بزنه که ناگافل در باز شد و با سر محکم به سینه‌ی پهن و ستبر سینا برخورد کرد آخ بلندی گفت.... بلافاصله به حصار دستای سینا دراومد. بینیش به شدت درد گرفته بود سینا کمی از خودش جداش کرد دستپاچه و بانگرانی گفت :

_ ببخشید ندیدمت، طوری شدی؟؟
هلیا با دستش بینی دردناکش رو گرفت و گفت:
_ من به شما خوردم !! چیزی نشده، خوبم !!!

Exchange group

_بیا بشین تا یکم حالت جا بیاد، هلیا رو همونطور که تو بغلش بود برد و روی صندلی اتاق نشوند...

_دستتو بردار بینیت رو ببینم

هلیا دستشو برداشت بینیش کاملاً قرمز شده بود....
وقتی سینا رو تا این اندازه نگران دید با آرامش گفت:
_چیزی نشده خوب میشه.... اومدم بهتون بگم

هدیه‌هایی رو که گرفتید برای بچه‌ها کادو کردم
خودتون بهشون بدید بیشتر خوشحال میشن
از اینهمه توجه و محبت بی‌ریای هلیا نسبت به
خواهرزاده‌هاش به وجد اومد و همینطور محو تماشای
دختر روبروش بود.....

زیر نگاه‌های خیره سینا سختش بود کمی که بهتر
شد، به سمت نایلون هدیه‌ها رفت هر کدوم رو جداگانه
گذاشته بود، برای سینا توضیح داد که کدوم مال کیه یه
کادو هم داد برای صوفیا!!!

سینا نگاه پرسانش رو اول به هدیه صوفیا و بعد به
هلیا انداخت و با تعجب پرسید:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

__ من که چیزی برای صوفیا نگرفته بودم این دیگه از کجا؟؟

__ ۸ کتاب سهراب سپهریه قبلاً که برای خودم خریدم
۲ تای دیگه هم گرفتم تا کادو بدم ، دخترا تو این سن
دوست دارن ، خصوصاً که فهمیدم صوفیا کتابخونه و
حتماً خوشش میاد.....

نگاه قدردانش رو باردیگه به هلیا انداخت و در پاسخ
مهربونیش گفت :

__ فقط میتونم بگم ممنون ، دستت درد نکنه.....

__ خواهش میکنم ، خب دیگه بریم

سینا به تایید سرش رو تکون داد و هر دو بیرون
رفتند

بعد از ناهار به درخواست خواهرای سینا فیلم عروسی
رو قسمت نشیمن که تلویزیون قرار داشت گذاشتن تا
خانوما ببینن، پروین خانوم درست میگفت فیلم خیلی
کوتاه بود و بغیر از مراسم عقد و چند صحنه کوتاه
عروس و داماد درکنارهم حضور نداشتن.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

صحبت مشترک جمع، تحسین هلیا و در مورد زیبایی چشمگیرش بود ...

هلیا کنار سپیده و روبروی سینا نشسته بود، نگاه سینا به چهره خواب آلود هلیا افتاد و گفت :
_ تا بخوایم راه بیافتیم، یکم بخواب دیشب
نخوابیدی.....

سپیده لبخند شیطانی نثار هلیا کرد و گفت:
_ شب زنده داری داشتید دیشب؟؟!!! ...
_ آره من نخوابیدم.....

_ حالا واجب بود
هلیا که تازه دوزارش افتاده بود منظور سپیده چیه!!
نگاه تندی بهش کرد که باعث شد ادامه نده :
_ من دیشب رو پیش مامان بودم حرف میزدیم ، تا
بخوابم حدودای ۴:۳۰ بود

_ خب بابا قبول!!! چرا میزنی؟؟ بیا بریم اتاق من
صدای سینا درحالیکه از جاش بلند میشد باعث شد
سپیده حرفش رو قطع کنه :
_ تو اتاق خودم میخوابه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

چنان با تحکم گفته بود که سپیده چیزی نگفت ، هلیام
از جمع عذرخواهی کرد و دنبال سینا به اتاقش
رفت

سینا در رو بست و گفت:

_من میرم بیرون یکم با بابا کار دارم ، تو راحت باش
بخواب خودم موقع رفتن بیدارت میکنم....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۲۸۲

هلیا برای حرفی که میخواست بگه تردید داشت ولی
بالاخره گفت :

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ از هفته بعد امتحانام شروع میشه تا ۵ بهمن طول میکشه. برای همین مدتی نمیتونم پیام اراک میشه قبل از رفتنمون دوباره بریم ماماتم اینا رو ببینم؟؟
سینا با خوشرویی و اطمینان گفت:
_ بله که میشه ، حالا بخواب ...

××

سینا با پدرش گرم صحبت در مورد خریدن ملک بود، پولی رو که کنار داشت میخواست روی خونه یا باغ سرمایه گذاری کنه پدرش هم بهش قول داد که مورد مناسبی پیدا کنه
یک ساعتی بود مشغول صحبت بودن... هلیا رو دید با گوشیش که در حال زنگ خوردنه به سمتش میاد، بهش که رسید گوشی رو بطرفش گرفت و با کنایه گفت :
_ خیلی زنگ میخوره انگار کارشون واجبه....
سینا گوشی رو گرفت با دیدن اسمی که روش افتاده بود معذب شد و برای جواب دادن به اتاقتش رفت....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

از دیروز عصر که باهم حرف زده بودن دیگه خبری از نازی نداشت صبح هم چندین بار تماسش رو جواب نداده بود دکمه سبز رو که فشار داد ، صدای معترض و بلند نازی تو گوشی پیچید:

_ الو سینا !!! چه عجب معلوم هست کجایی؟!
_ مثل اینکه بدهکارم شدم !! اینو من باید از تو بپرسم صبح چند بار تماس گرفتم جواب ندادی ...
_ دیشب با دوستام مهمونی بودم تا خیلی دیروقت بیدار موندم از صبح تا همین یک ساعت پیش خواب بودم

_ گفته بودی میخوای بری مهمونی....
_ یهوئی شد منم دیگه بهت نگفتم ، کی میای دلم تنگ شده!!؟

_ عصر راه میافتم، فردا میبینمت
بعد از خداحافظی ، سینا یکبار دیگه به اسمی که هلیا رو گوشیش دیده بود نگاه کرد و لعنتی به خودش فرستاد که چرا یادش رفته گوشیش رو با خودش ببره!!؟.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا با اصرار نازی بتازگی برایش یه خط موبایل و آخرین مدل گوشی نوکیا رو خریده بود، خود نازی شمارش رو تو گوشی سینا با اسم "عشقم" ذخیره کرده بود.....

هرچند هلیا می‌دونست سینا کسی رو دوست داره ولی این مدت فهمیده بود دختر حساسیه و تا زمانی که از هم جدا نشدن دلش نمیخواست با این چیزا ناراحتش کنه. موقعی که گوشی رو ازش می‌گرفت دلخوری رو بوضوح از نگاهش خونده بود.....

آیا واقعاً نازی عشقش بود؟! خودش درست نمی‌دونست و این سوالی بود که بتازگی بارها از خودش پرسیده بود. آخرش به اینجا می‌رسید که قبل از وجود هلیا تو زندگیش به نازی علاقه داشته، با وجود بعضی مشکلاتی که باهم دارن نمیتونه در موردش بی تفاوت باشه !!! به قول و قراری که دارن باید پایبند باشه.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

از طرفیم می‌دونست هلیای مغرور دوستش نداره و بزودی با اقداماتی که داره میکنه بطور رسمی جدا میشن....

با این وجود شاید اوایل براش مهم نبود و رعایت نمیکرد یادشه چندبار در حضور هلیا با نازی حرف زده بود ولی بخاطر احترامی که برای هلیا قائله دوست نداره آزارش بده میدونست هر قدم هلیا نخواستش ولی دخترا روی این چیزا حساسن و این روزا سینا دوست نداشت هلیا رو ناراحتش کنه.....

برای اینکه از دلش دربیاره باید زودتر راه بیافتن تا قبل از رفتن به تهران برای دیدن دوباره خانواده‌اش خصوصاً مادرش که فهمیده بود علاقه ویژه‌ای بهش داره ، ببرش خونشون.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



کاری از اکیپ گروه تبادل

در تمام طول مسیر برگشت به تهران، سکوت کشنده‌ای بینشون برقرار بود. هلیا به این فکر میکرد که تقاضاش برای انتقالی و تغییر رشته بهترین کاریه که کرده این چند وقت اخیر هر هفته که دانشگاه میرفت همراه شیدا پیگیر کاراشون بودن. شیدا اصالتاً شیرازی و ساکن شیراز بودن که با پدرش زندگی میکرد. شیرین خواهر بزرگش ازدواج کرده بود و تهران زندگی میکرد. بتازگی صاحب فرزند دختری شده بود. مادرشون موقع بدنیا اومدن شیدا به رحمت خدا رفته بود. آقای نیازی پدر شیدا ازدواج نکرده بود، و از اون موقع با مادر پدرشون زندگی میکردن. یکی از فامیلای دورشون که ساکن تهران بودن دخترشون داروسازی شیراز قبول شده و قرار بود باهم جابجایی کنن و شیدا بره دانشگاه شیراز

Exchange group

کار هر دو شون ظاهراً برای ترم بهمن درست نمیشد
خصوصاً که هلیا ۲ کار رو همزمان میخواست انجام بده
و هر کدام پروسه خودشون رو داشتن.....

هر بار با اتفاقاتی که میافتاد بیشتر به این نتیجه
میرسید که چه حماقت بزرگی کرده، تلنگر امروز و
زنگ زدن گوشی سینا برای چندمین بار بهش یادآوری
میکرد جایی در زندگی سینا نداره و بهتره زودتر
خودشو از برزخی که درش گیر کرده خلاص کنه،
باوجودی که سینا امروز بوضوح سعی کرده بود با
رفتار و حرفاش دلش رو بدست بیاره ولی برایش هیچ
ارزشی نداشت ، قبل از راه افتادن یک ساعتی رو
خونشون رفته بودن حامد طبق معمول جمعه‌ها خونه
نبود ولی پدر مادرش از دیدن دوباره هلیا و سینا
خوشحال شدن، مهربانی خانوم از کتلت ظهر برایشون
گذاشت تا تو راه بخورن.....

بالاخره ساعت ۱۱ به عوارضی تهران رسیدن. هلیا هم
به تبعیت از سینا همونجا خبر رسیدنشون رو به
مادرش اطلاع داد

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هر دو جز موارد لازم حرفی نمیزدن، حتی سینا هم
مشخص بود حال خوشی نداره رو به هلیا با صدایی
خش دار گفت :

_بریم خونه ؟؟

هلیا میدونست تا برسن خوابگاه حدودای ۱۲ میشه و
هم اتاقیش حتما خوابن، با رفتنش بدخوابشون میکنه
و مزاحمت ایجاد میشه. بنابراین عاقلانه بود شب رو
خونه سینا میرفت

بنابراین در جوابش کوتاه گفت:

_بریم....

وقتی رسیدن هلیا بی حرف غذاهایی که پروین خانوم
براشون گذاشته بود رو داخل یخچال گذاشت، شام
همون کتلت خوشمزه مادرش که لقمه بود رو خورده
بودن.....

××

ساعتش که زنگ خورد بیدار شد باید به شرکت
میرفت، میدونست هلیا به محض بیدار شدن به

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

خوابگاه میره برای همین کلیدش رو گذاشت روی
جاکفشی تا ببینه و در رو قفل کنه!! هر چند با وجود
قفل آویز نیازی به قفل کردن نبود ولی میخواست به
این بهانه کلید رو داشته باشه. هلیا گفته بود این هفته
فرجه امتحانی دارن و کلاسی نداره میدونست درس
خوندن تو خوابگاه چقدر سخته، انتظار داشت هلیا تو
امتحاناش بیاد خونه درسش رو بخونه، پس فکر کرد
کلید لازمش میشه

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۲۸۴

به شرکت که رسید جز آرش و مش صفر کسی نیامده
بود تا بقیه برسن طرحهایی که آرش و رامین کار کرده
بودن رو بازنگری و بررسی میکرد.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

مشغول کار بود که نازی با تیپ جدید و آرایشی زننده وارد شد. همونطور که سینا نشسته بود نازی رفت از پشت خم شد روش و دستاش رو دور گردنش حلقه کرد، با طنازی و عشوهای که تو ذات رفتارش بود گفت :

_ سلام عزیزم، رسیدنت بخیر

برعکس نازی!! سینا اصلاً حال و حوصله نداشت با بی تفاوتی و کلافه گفت :

_ سلام!! ممنون...نازی کارام مونده میشه یه وقت دیگه بیای !!؟

اولین بار بود چنین برخوردی از سینا میدید، اونم بعد از ۲ روز که ندیده بودش!!

با اینکه برخورد سینا تو ذوقش خورده بود و ناراحتش کرد ولی با سیاستی که داشت به روی خودش نیاورد و با لحنی که سعی میکرد عادی باشه گفت:

_ باشه عزیزم بعداً که کارت تموم شد میام.....

مکثی کرد، حالت جدی به خودش گرفت و با اطمینان ادامه داد:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_____ اتفاقاً کارت دارم باید باهات صحبت کنم.....
اینو گفت و با حالی خراب و قدمهایی تند که صدای
پاشنه کفشهایش رو بیشتر میکرد از اون قسمت خارج
شد.....

وقتی پشت میزش نشست سعی کرد آروم باشه چند
نفس عمیق کشید، حالا دیگه مطمئن بود یه چیزی
هست و هر طور شده باید ازش سر در میاورد، سینایی
که طاقت یک روز دوریش رو نداشت حالا بعد از
۲ روز اومده حتی نگاه تو صورتش نمیکنه، دلش
میخواست ببینش و ازش بخاطر آرایشش ایراد بگیره
اصلاً برای همین اینقدر آرایش کرده بود تا عکس العمل
سینا رو ببینه یادشه اون اوایل که بخاطر آرایش و
طرز لباس پوشیدنش باهم بحثشون میشد سینا
دلجویانه بهش میگفت «عزیزم !! اینا همه از سر
دوست داشتن زیاده اگه یه روز دیدی بهت ایراد
نگرفتم و کاریت نداشتم بدون که دیگه برام مهم
نیستی» از اون به بعد نه تنها از ایراد گرفتنش ناراحت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نمشد بلکه خوشحالش هم میکرد چون میدونست سينا از روی عشق حساسيت نشون میده.....
اخيراً اين حرف سينا زياد تو گوشش زنگ ميخورد و ميگفت ديگه براش مهم نيست كه بهش زياد گير نميده. يه چيزايي فرق كرده سينا اون آدم سابق نيست كه براي ديدنش بيتابي ميكرد و از بودن كنارش با اينكه پسر خودداري بود و كار خاصي نميكرد ولي از مصاحبت و كنار هم بودنشون لذت ميبرد....
اينطوري فايده نداشت بايد كاري ميكرد، هرگز دلش نميخواست به هيچ وجه سينا رو بخاطر مزايای وسوسه انگيزش از دست بده از اون پسرای بكر و دست اولی بود كه می دونست تا بحال دست از پا خطا نكرده، و اين مثبت ترين امتياز سينا بود.....
از طرفی دور بودن خانواده اش هم امتياز دیگری بود كه نازی ميخواست ازش سواستفاده كنه و بعد از ازدواجش با سينا به كل باهاشون قطع رابطه كنه.....
بايد سر فرصت به فكري كه مدتها تو ذهنش جولان میده، پر و بال بيشتري ميداد و با برنامه ريزی برای

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

تولد امسالش، سینا رو راضیش کنه تو مهمونی
تولدش که تقریباً یکماه دیگه (۱۰ بهمن) است
نامزدیشون رو اعلام کنن، و اگه اینبارم سینا ازش
فرصت خواست تا اوضاع رو ردیف کنه، راضیش
میکرد که این فقط یه اعلام برای دوستانشونه اون
رسمیت بمونه برای بعد....

مطمئن بود اگه سینا حتی تو جمع دوستان بطور رسمی
نازی رو بعنوان نامزدش معرفی کنه اونقدر مرام و
مردونگی داره که رهانش نکنه و هر جوریه
خانواده‌اش رو متقاعد کنه....

از این فکر لبخندی به پهنای صورتش زد و با آرامش
چای رو که مش صفر قبل از رفتنش پیش سینا آورده
بود سرد نوشید.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



کاری از اکیپ گروه تبادل

ظهر موقع ناهار فرصت خوبی بود تا نازی بتونه حرفایی که بیش از ۱۰ بار مرورشون کرده بود رو بگه ، اما سینا و مهران مهمون داشتن و ناهارشون رو در اتاق جلسه صرف کردن، برای همین نازی نتونست سینا رو ببینه

مجبور بود تا عصر و تموم شدن ساعت کاری شرکت صبر کنه .ساعت ۴ کارمندا یکی یکی درحال رفتن بودن نازی هم آماده شد و منتظر موند تا سینا بیاد. بالاخره بعد از نیم ساعت سینا و مهران اومدن، سینا با دیدن نازی از مهران خداحافظی کرد و به سمت نازی که با چهره‌ای پکر انتظارش رو میکشید رفت و با لحنی عادی گفت :

_ ببخش امروز خیلی سرم شلوغ بود....

_ میخوام باهات حرف بزنم

_ با اینکه خسته ام ولی باشه

Exchange group

_ خب بریم خونه تو!! تا خستگی بگیری و حرف
بزنیم

سینا احتمال کمی میداد هلیا هنوزم خونه باشه از صبح
اصلاً فرصت نکرده بود یه تماس بگیره و ببینه
کجاست، با این فکر گفت:

_ خونه که نمیشه !!! میریم جایی که بشه حرف
زد

_ میخوام پیام خونه با خواهرت آشنا بشم تا کی
میخوای منو مخفی کنی؟؟

_ گفتم که فعلاً وقتش نیست!! به موقع خودم مطرحش
میکنم حالام بریم من زودتر باید خونه باشم ...
باهم راه افتادن سینا تصمیم داشت سمت خونه نازی و
به کافی شاپی که میشناخت برن بعدشم نازی رو
برسونه.

طول مسیر تا برسن هر دو ساکت بودن نازی دلش
میخواست همه توانش رو جمع کنه و سینا رو تحت
تاثیر خودش قرار بده بنابراین ترجیح داد فعلاً سکوت
کنه، وقتی رسیدن سینا جای پارک مناسبی پیدا کرد.

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

پیاده شدن و داخل کافی شاپ رفتن، تقریباً شلوغ بود
میزی ۲ نفره کنار دیوار انتخاب کردن و نشستن،
سفارش رو که دادن سینا رو به نازی گفت:

_ خب میشنوم، چی میخواستی بگی؟؟
نازی با لحنی که سعی میکرد عصبی نباشه بدون
مقدمه چینی گفت:

_ چند وقته رفتارت تغییر کرده، چته تو؟؟ اگر
موضوعی هست بگو منم بدونم.....

_ خودت که میبینی این روزا چقدر کارای شرکت زیاد
و درهم شده به آخرای پروژه رسیدیم باید در فکر
مناقصه جدید باشیم هنوز مورد بدرد بخوری پیدا
نکردیم.....

_ اینا رو خودم میدونم ولی دلیل نمیشه که تو رفتارت
با من تاثیر بذاره

نگاه کوتاهی به قیافه نازی انداخت و گفت :

_ تو که مشکلی نداری تفریح و مهمونیت
سرجاشه.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ یعنی میگی وقتی نیستی بمونم تو خونه غمبرک بزنم
و جایی نرم؟؟!!

_ اینو نمیگم لااقل میتونی بگی که کجا و با کی
میری!!! ۵شنبه عصر باهم صحبت کردیم، در مورد
مهمونی شب که هنوزم نمیدونم کجا بودی، چیزی
نگفتی مگه میشه آدم مهمونی رو تا یکساعت قبل از
رفتنش ندونه که دعوتیه؟؟

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۲۸۶

نازی وقتی فهمید سینا تا چه حد ازش شاکیه با طنازی
که بلد بود چطور اینجور وقتا بکار بگیره و دل سینا
رو بدست بیاره گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ چقدر سخت می‌گیری تو!!! یه مهمونی دوستانه
خونه سحر بودیم دیدیش که...

_ بله دیدمش و یادمه همون موقع بهت گفتم خوش
ندارم باهاش رابطه داشته باشی تو همون برخورد اول
خودشو نشون داد.....

_ سحر منظوری از حرفا و کاراش نداره!! تربیتش اینه
خانوادش کلاسشون بالاست و راحتن ،مامانش ۶ماه
ایرانه ۶ماه آمریکا.....

سینا در حالیکه پوزخند میزد گفت :

_ مشکل اینجاست که تعریف تو از کلاس با تعریف من
خیلی فرق داره، معلوم شد چرا سحر خانوم رفتاراش
اون مدلیه چون مادر بالای سرش نبوده.....

نازی دیگه در اینمورد حرفی نداشت چون خودشم
می‌دونست سحر دختر موجهی نیست ولی چون باهاش
خوش بود دوست داشت ارتباطش رو حفظ کنه.....
بهتر دید حرف خودش رو بزنه برای همین گفت:

_ من کاری به دیگران ندارم ، مسئول رفتارشونم نیستم
ولی از تو میخوام در مورد خودمون یه کاری بکنی.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا پرسان نگاهش کرد و موشکافانه پرسید:

__ مثلاً چه کاری ؟؟؟!!

__ من اینجوری خسته شدم، با محدودیت هایی که برای

خودت در نظر گرفتی منم نمیتونم اونطور که میخوام

بهت ابراز علاقه کنم خودت هم که.....

نفسی تازه کرد و با مکت ادامه داد:

__ خب منم نیاز دارم همه جوره از تو محبت ببینم ولی

تو بی دلیل دوری میکنی، من دوستت دارم اگه تو هم

واقعا این حس رو به من داشته باشی محرم میشیم

وگرنه فکر کردی اون ۴ تا کلمه عربی رو که میخونن

چه تاثیری داره که آدما رو بهم محرم میکنه؟؟!!

من که چند بارم بهت گفتم با وجودی که اعتقادی بهش

ندارم ولی حاضرم صیغه محرمیت بخونیم.....

سینا نازی رو عمیق و متفکرانه نگاه کرد:

__ میدونی مشکل تو کجاست؟؟؟ اینه که اصلاً معنی

محرمیت رو نفهمیدی و دلیل و تاثیر اون بقول تو

۴ کلمه عربی نمیدونی چیه؟؟! حالا برات میگم تا

روشننت کنم. فلسفه اون کلمات اینه که وقتی در مجلسی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بصورت رسمی خونده میشه رابطه ۲ نفر رو برای افراد حاضر علنی میکنه و ثبت میشه تا بطور قانونی ازش حمایت بشه عقد دائم شرایط خودش رو داره ، صیغه هم همینطور ولی موضوع مشترک هر دو در علنی بودنشه اگه پنهان باشه و فقط برای خودشون خونده بشه، یه جور کلاه شرعی محسوب میشه کاری که الان خیلی مردا انجام میدن بدون اطلاع همسرشون زن صیغه میکنن بنظر خودشون هم کارشون اشکالی نداره ولی با کثافت کاری فرق نداره ، تو اسلام هم صیغه رو به شرط علنی بودن مجاز میدونه که متأسفانه کسی رعایت نمیکنه..... منم راضی به کار پنهانی نیستم و اعتقادی بهش ندارم.... نازی در جواب گفت:

_ من این چیزا رو نمیدونم فقط میخوام رابطه مون بهتر بشه برای همین حاضرم هر کاری کنم ، تولدم رو باید برام جشن بگیری و اونجا در حضور همه نامزدیمون رو اعلام کنی.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۲۸۷

سینا بقدری از این حرف شوکه شد که سریع واکنش
نشون داد و متعجب گفت :

_چی داری میگی؟؟!! یعنی بدون اطلاع خانوادم این
کار رو بکنم؟؟

_فقط بین دوستان خودمون تا اونوقت بعد با خانوادت
مطرح میکنی.....

_خب دوستانم همون موقع میفهمن این چه کاریه؟؟
بعدم اگه منظورت دوستان اطراف خودمونه که همه
میدونن ما با همیم اعلام کردن نداره.....
نازی باید آخرین تلاشش رو هم میکرد برای همین
مظلومانه گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ خب اگه این جوریه که تو میگی چرا رامین گاهی به من گیر میده؟؟؟؟....

سینا با شنیدن این حرف چنان جاخورد که مثل برق گرفته ها معترضانه گفت :

_ نه این امکان نداره، رامینی که من میشناسم همچین پسری نیست....

_ چرا خیلیم هست بهش گفتم من و تو مال همیم میگه سینا اگه تو رو می خواست که یه اقدامی میکرد حتماً نمیخوادت.....

_ بازم باور نمیکنم رامین جزو پسراییه که قبولش دارم.....

_ عیبیت اینه که فقط ظاهر آدما رو میبینی.....

_ فردا باهاش صحبت میکنم

_ تو هرگز این کار رو نمیکنی!! خیلی راحت میتونه

بگه اینجوری نبوده و آبروی من و خودت رو ببری!!

تو فقط با اعلام نامزدیمون میتونی از من حمایت

کنی.....

_ باید فکر کنم حالا تا اون موقع یکماه وقت هست

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

×

صبح وقتی بیدار شد، یه تعداد دیگه از لباساش و وسایلش رو جمع و اتاق رو مرتب کرد دیشب موقع ورودش به اتاق با صحنه‌ای روبرو شد که باورش نمی‌شد، روی تختش بهم ریخته بود معلوم بود سینا تو تختش میخوابه تعجب آورتر اینکه قسمتی میخوابید که هلیا میخوابه.....

از همون دیشب یه علامت سوال بزرگ از سوالات زیاد تو سرش بود که فعلاً در موردشون گیج بود و برای هیچکدوم جواب درستی نداشت

اخیراً تمام رفتارای سینا براش معماگونه بود گاهی چنان از توجه و محبت‌هاش گرم میشد که برای لحظاتی یادش میرفت چه جور ازدواجی دارن، و باورش میشد زن و شوهر واقعی هستن

ولی با یه اتفاق مثل تلفن دیروز و دیدن اسم نازی با عنوان عشقم همه افکار مثبتش به یکباره پر میکشید

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

و جاشون رو ناامیدی پر میکرد و برای انجام
تصمیمش مصمم تر میشد.....
بدون صبحانه آژانس گرفت و به خوابگاه رفت ، با
اینکه همیشه دختری بود که حرفاش رو بغیر از
مادرش و حامد به کس دیگه حتی سپیده نمی گفت،
ولی حالا تبدیل شده به آدمی که بزرگترین راز زندگیش
رو عزیزتریناش نمیدونن خوبه که شانس آورده و
دوستی مثل فیروزه سنگ صبور خوبی برای این
روزاشه از اینکه حرفاش رو بهش میزد حس و حال
خوبی بهش دست میداد سبک میشد و میتونست راحتتر
نفس بکشه....
فیروزه هم آخر هفته برای شب یلدا رفته بود خونشون،
تازه رسیده بود خوابگاه و انتظار اومدن هلیا رو
میکشید.....
هم اتاقی هاشون برای فرجه امتحانات به شهراشون
رفته بودن و اتاق برای هلیا و فیروزه مونده بود.
تصمیم داشتن باهم درساشون رو بخونن.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۲۸۸

پشت تلفن به فیروزه گفته بود صبحانه نخورده، وقتی رسید خوابگاه ساعت ۱۱ رو نشون میداد و فیروزه با صبحانه آماده. ازش استقبال کرد

موقع صرف صبحانه فیروزه با هیجان و بی وقفه از اتفاقاتی که شمال افتاده بود میگفت مهمترینش گرفتن خط موبایلی بود که برای شیرینی قبولیش در دانشگاه پدرش ثبت نام کرده بود. حالا تو خوابگاهشون علاوه بر هلیا و ۲ نفر دیگه فیروزه هم تلفن همراه داشت و از این بابت هر دو خوشحال بودن.....

اون زمان گوشی موبایل لاکچری ترین وسیله‌ای بود که کسی میتونست داشته باشه و بقول خود فیروزه حالا دیگه اونم باکلاس شده بود

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

فیروزه خیلی زود جای خالی سپیده رو بعنوان یه دوست خوب براش پر کرده بود خانواده‌اش اصالتاً اهل دلیجان بودن پدرش فرهنگی بود و بخاطر مشکل تنفسی مادرش تقاضای انتقالی به شمال رو داده بود و چندسالی میشد که در شمال زندگی میکردن
هلیا این مدت فهمیده بود که میتونه بعنوان یه دوست خوب روش حساب کنه.....

××

بعد از رسوندن نازی ، باسرعت به سمت خونه روند با وجودی که می‌دونست به احتمال ۱٪ ممکنه هلیا مونده باشه خونه ولی بازم به همون درصد کم امیدوار بود.....

ولی وقتی رسید دید که مثل روزای قبل چراغ خونه خاموشه، با قفل نبودن در ورودی آپارتمان متوجه شد کلیدی رو هم که براش گذاشته با خودش نبرده، وارد خونه که شد دید کلید حتی جابجا هم نشده و هلیا بهش دست نزده.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

با بی حوصلگی به اتاق رفت و وسایلش رو گذاشت،
کنجکاو بود اتاق هلیا رو ببینه با یادآوری اینکه هلیا
تختش رو درچه وضعیتی دیده عصبی و کلافه شد اصلا
حواسش نبود ممکنه هلیا تو برگشت از اراک بیاد
خونه ، روز پنجشنبه با عجله از خونه زده بود بیرون
و همه چیز رو همونطور رها کرده بود
وارد اتاق شد هلیا همه جا رو مرتب کرده بود نظرش
به کنسول خالی از کتابهای غیر درسی و بعضی وسایل
هلیا جلب شد ، کنجکاو شد بقیه جاها رو هم بررسی
کنه با دیدن کشوها و کمد اتاق فهمید بخش دیگری از
وسایل و لباساش نیست آه از نهادش بلند شد
برخلاف دخترای دیگه‌ای که دیده بود جلوی آینه انواع
لوازم آرایش عجیب غریب و دهها رنگ لاک میچینن،
هلیا کتاب چیده بود و حالا نبودشون حسابی تو چشم
بود

برای صدمین بار به خودش و رفتاراش که باعث
فراری دادن هلیا شده بود لعنت فرستاد ، انگار

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

وجودش تو خونه ولو اینکه همدیگه رو هم نمیدیدن
آرامش خاطر خاصی براش داشت ...
هیچ چیز دیگه مثل سابق تحت کنترلش نبود حتی نازی
و رفتارای اخیرش هم روی اعصابش بود ، درخواست
امروز عصرش حسابی غافلگیرش کرده بود چطور
میتونست با وجود هلیا و تا زمانی که جدا نشدن
نامزدیش با نازی رو اعلام کنه؟؟!!! هر کی ندونه
خودش که میدونست الان اسم یه دختر تو
شناسنامه‌اشه که تا وقتی هست نمیتونه چنین اقدامی
کنه ولی نازی وقتی روی چیزی زوم میکرد تا بهش
نمی رسید دست از تلاش برنمیداشت.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۲۸۹_

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

××

باید تماس می گرفت ، حالشو می پرسید. بی معطلی
شمارش رو گرفت بعد از ۲ تا بوق صدای آروم و
روحبخشش تو گوشش پیچید:

___بله!!!.....

___سلام ، شبت بخیر خوبی؟؟

___سلام ممنون خوبم.....

___تماس گرفتم حالتو بپرسم و هم دوباره بگم این چند
روز برای درس خوندن بیای خونه کلیدا رو برای
همین برات گذاشته بودم

___ممنون از لطف شما!!! هم اتاقیامون نیستن من و
فیروزه تنهایی داریم باهم درس میخونیم اینجوری
بهتره.....

___خب با دوستت بیا من که از صبح تا شب نیستم
خونه!!!! از محیط خوابگاه خیلی بهتره

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ ممنون لطف دارید حالا که مشکلی نیست اگه دیدیم
اینجا سخته میایم

_ فردا برات کلید میارم....

_ نه نیازی نیست، اگه خواستیم بیایم باهاتون تماس
میگیرم

هرچه تلاش کرد به روی هلیا نیاره که وسایلش رو
برده نشد، دلگیرانه گفت:

_ چرا وسایلت رو بردی؟؟!!

_ لازمشون داشتم.....

_ یعنی تو فرجه امتحانات میخوای کتاب "صدسال

تنهایی" رو بخونی؟؟

هلیا سکوت کرد حرفی نداشت بگه سینا که فهمید قرار
نیست جوابی بشنوه ادامه داد:

_ باشه هر طور راحتی، مراقب خودت باش کاری پیش
اومد حتما تماس بگیر...

_ ممنون، مراقبم

_ خداحافظ

_ خدا نگهدار.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

دختره‌ی مغرور!!! چه اعتماد بنفسی داره ، تحت هیچ شرایطی حاضر نیست یه قدم جلو بیاد عزمش جزمه و شمشیر از رو بسته.....

متأسفانه می‌دونست رفتارای هلیا طبیعییه و بغیر از این ارزش توقعی نیست و دلایلش هم فقط و فقط خودِ احمقشه

×

وقتی گوشی هلیا روی میز زنگ خورد فیروزه دیده بود سیناست(برادر سپید) چنان ذوق و شوقی از خودش نشون داد انگار برای خودش تماس گرفتن تمام مدت حرف زدن هم با لبخندی شیطانی نگاهش میخ هلیا بود.....

گوشی رو که قطع کرد فیروزه لبخند زنان با چشمایی براق و پرسان نگاهش میکرد، هلیا فهمید منتظره بدون نتیجه مکالمه چی شده؟! البته از حرفای هلیا تا حدودی متوجه شده ولی جزئیات رو می‌خواست بدونه.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا نگاههای خیره فیروزه رو که دید، برای رفع کنجکاویش گفت :

_هیچی بابا!!!، میگفت شرایط خوابگاه برای درس خوندن سخته با دوستت بیا خونه درس بخونید
فیروزه لبخندش وسعت گرفت و به پهنای صورتش نقش بست:

_ای جان ، میگم آقااست باورت نمیشه ، آخ جون منم دعوت کرده

_بیشین توهم ، حالا مگه ما میخوایم بریم !!؟
_میدونم تو کله شق تر از این حرفایی و نمیریم ولی هلی !!! من که میگم دوستت داره، چه لزومی داره براش مهم باشه تو کجا و چجوری درس میخونی؟؟
_دلت خوشه‌ها، بفهم اون عشقش کس دیگه‌ایه، منم براش مثل یه بچه دبیرستانی دستوپا چلفتی‌ام برای همینه که همش میخواد مراقبم باشه.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۲۹۰

با یادآوری قیافه نازی که اون روز تو شرکت دیده بود
ادامه داد:

_میدونی چیه؟! سينا زنی مثل من رو دوست نداره
،نازی اهل آرایش و طبق مد روز میگرده. خیلی مردا
دوست دارن خانمشون همیشه اونجوری باشه منم که
اهلش نیستم.....

_کاملاً اشتباه فکر میکنی !!! ممکنه بعضی مردا از
زنایی که بیرون یا تو محل کارشون اون مدلی میبینن
خوششون بیاد ولی کمتر مردیه که دلش بخواد زنش
خودشو در معرض دید دیگران قرار بده. حتی اگر
دوست داشته باشن زنشون همیشه آرایش کرده باشه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

فقط برای خودشون و تو محیط خونه دوست دارن نه
برای بقیه

_ اصلاً ولش کن!! بایه تلفن که زد کلی زمان برد از
برنامه درسیمون عقب موندیم

_ ول کن تراخدا، تو هم مارو فیلم کردی؟! چه درسی
میخوای بخونی تو که از استادم بهتر بلدی، میدونی
هلی!! روشی که برای درس خوندنت داری خیلی عالیه
منم از ترم بعد همین کارو میکنم هر جلسه درس رو
میخونم و هر هفته مرور میکنم مثل الان که تو نیازی
به خوندن نداری.....

_ بالاخره باید که مرور کنم ، حجم مطالبش زیاده بین
امتحانام زیاد وقت نیست چه خوبه هفته پیش امتحان
درسای عملی رو دادیم و راحت شدیم

××

امروزم مهران مثل روزای قبل ول کنش نبود هرچی
سینا سعی میکرد با پیش کشیدن حرفای دیگه از
موضوع منحرفش کنه ولی بازم میرفت سر پله اول ،

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اونقدر سینا سر گردونده بودش که نهایتاً کلافه شد و
با لحنی عصبی گفت :

_ اصلاً تو رو سننه، حالا اگه پای نازنین وسط نبود
می‌گفتم خودت دلت پیشش گیره، بهت هم حق میدادم
دختر خاله‌اتم هست تو در اولویته ولی حالا با وجودی
که میدونم پای خودت وسط نیست . نمیدونم دلیل این
دست دست کردنات چیه

_ گفتم که هنوز بچه است، پدر مادرش شوهرش نمیدن
درضمن حالا که داره درس میخونه!! اول راهه ازدواج
میخواد چیکار؟؟!!

_ همه این حرفا رو که میگی درست!! اما میخوام از
زبون خودشون بشنوم، پس شماره تلفنشون رو
بده.....

_ اصلاً تو که مادرت ایران نیست خودت میخوای
تماس بگیری برای خواستگاری

_ مامان نیست!! سمیرا و بابا که هستن، باور کن
مامان بشنوه در اولین فرصت خودشو میرسونه . سینا
اذیت نکن دیگه فقط یه شماره تلفنه بده دیگه.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

مهران به هر طریقی که شده می‌خواست راهی برای
ارتباط با هلیا پیدا کنه، برای همین ملتمسانه ادامه داد:
_ اصلاً آدرس خوابگاه هلیا خانوم رو بده سمیرا بره
باهش دوست بشه بعد ببینه اگه ازدواج میکنه کم کم
بهش بگه.....

سینا دید امروز از اون روزاست که گیر سه پیچ داده و
دست از سرش برنمیداره گفت :

_ لازم نکرده حالا سمیرا خاموم به زحمت بندازی،
درضمن امتحاناش از امروز شروع شده سخت مشغول
درس خوندنه!!! من با خاله صحبت میکنم نتیجه‌اشو
بهت میگم اگه قبول کردن شماره میدم.....
_ سینا باور کن ما بهشون نمیگیم از تو شماره
گرفتیم.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۲۹۱ _

سینا حسابی کفرش دراومده بود نگاه عاقل اندر
سفیهی به مهران انداخت و با پوزخند گفت:
_ نابغه بالاخره که میفهم من و تو شریکیم ، بذار من
باهاشون صحبت کنم هرچند میدونم جوابشون چیه
چون چندمورد دیگه هم بودن جوابشون همونی بود که
بهت گفتم ، حالا چه عجله داری !!؟ خیالت راحت باشه
حالاها شوهرش نمیدن

_ آخه من دلم طاقت نداره همش تو فکرشم

سینا ناخودآگاه خورش به جوش اومد با عصبانیت
گفت :

_ مرتیکه!! تو غلط کردی تو فکر دختر مردمی.....

_ اوه اوه چه خبره!!؟ اصلاً به توجه میخوام تو
فکرش باشم اینو که دیگه نمی تونی ازم بگیریش ،

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

زودترم با خاله‌ات اینا صحبت کن نتیجه‌اشو بهم
بگو.....

_ باشه ببینم چی میشه!!! حالام گمشو برو سر کارت
منم کارام مونده.....

در واقع دیگه دست و دلش به کار نمیرفت، مهران
تقریباً هر روز رو مخش بود و هیچ جوره دست بردار
نبود....

اگه باب دوستی سمیرا و هلیا باز بشه دیگه ول کن
نیستن با شناختی که از روحیات سمیرا داشت حتماً
اونم از هلیا خوشش میامد اونوقت هر طور شده هلیا
رو به این ازدواج راضی میکرد.....

باید دنبال راهی بود تا به کل قطع امید کنه انگار تو
تهران به این بزرگی دختر قحطه دست از سرشون بر
نمی‌داره....

با اینکه می‌دونست هلیا دیر یا زود برمیگرده اراک و
از هم جدا میشن ولی برخلاف اوایل ازدواجشون دیگه
اصلاً دلش نمیخواست به بعد از جدایی و اینکه هلیا
بالاخره ازدواج میکنه فکر کنه ، چه برسه تصور

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بودنش کنار مهران!!! این یکی رسماً دیونه‌اش
میکرد.....

بعد از آخرین تماسش با هلیا به بهانه احوالپرسی، هیچ
خبر دیگه‌ای ازش نداشت هرچه منتظر مونده بود تو
فرجه امتحانی بیاد خونه، ولی خبری ازش نشد.
امروزم که شنبه بود احتمالاً اولین امتحانش رو داده،
برای اینکه مزاحم درس خوندنش نشه تماسی باهاش
نمیگرفت. هلیام که محال بود تماس بگیره....

این روزا نازی سرگرم برنامه ریزی و تدارک برای
مراسم تولد ولی در اصل نامزدیشه، حدود ۲۰ روزی
تا تولدش مونده و امروز با سینا قرار خرید لباس رو
دارن. دقیقاً روزی که سینا حوصله هیچ کاری خصوصاً
خرید رو نداشت.....

باید به نازی میگفت قرار امروز رو بذاره برای یه
موقع دیگه چون اصلاً حال خیابون گردی رو
نداره، اونم با وسواسی که نازی تو خرید داشت و باید

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

همه مغازه ها رو حداقل یه دور سر میزد و لباساشون
رو امتحان میکرد.....

xxx

نازی در حالیکه عصبی پوست لبش رو میکند به این
فکر میکرد که برای چندمین باره سینا داره خرید لباس
رو میپيچونه یه بارش به بهانه جلسه ای که مربوط به
مسائل مالی بود و با وجود مسعود اصلاً به حضور
سینا نیازی نبود، یه بارم بخاطر کارای شرکت که
مونده بود باید انجامشون میداد، امروزم که بخاطر
خستگی و نیازش به استراحت

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



کاری از اکیپ گروه تبادل

نازی غیرممکن بود اینبار رو کوتاه بیاد، هر طوری که بود باید حقش رو از زندگی می گرفت. از وقتی یادش میاد زندگیش در محرومیت و بدبختی خلاصه شده بود.....

اگه پدر بی وجدانش آدم بود و مواد از خانواده براش مهمتر نبود، خودش و زن و بچه اش رو فدای مواد نمی کرد.....

نازی فقط یه دختر بچه ۱۳ ساله بود با آرزوهای بزرگی که هیچوقت بهشون نرسید، وقتی بعد از ۲ روز نبود پدرش خبر مرگش رو آوردن از یه روستا نزدیک شهرشون که معمولاً با دوستای بدتر از خودش بساط داشت و اینبار در اثر استفاده بی رویه مواد فوت شده بود...

هرگز اون روزای عذاب آور از خاطرش پاک نمیشه هر بار به یاد اتفاق شومی می افتاد که تو سن ۱۶

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سالگی برایش افتاده بود، تا سرحد مرگ حالش بد میشد.....

اون روز لعنتی که باعث شد لکه ننگی برای همیشه رو پیشونیش بمونه....

وقتی نزدیک ازدواجش با هومن واقعیت رو بهش گفت اونم راحت به بهانه اینکه چرا بعد از ۲ سال که از رابطه شون میگذره حالا بهش گفته و همون اول باید راستش رو میگفت، کنارش گذاشت.....

بعد از تموم شدن رابطه اش با هومن مدتی دچار افسردگی شدید شده بود، اون دوران رو هرگز نمیخواه تکرار بشه. حالا که سینا رو داره به هیچ قیمتی حاضر به از دست دادنش نیست. یعنی از دنیای به این بزرگی سهمی نداره؟!!! بعد از گذروندن دوران افسردگی و بهتر شدن حالش دربردار دنبال کار بود که بطور اتفاقی آگهی استخدام منشی تو این شرکت رو میبینه و با انجام چند مرحله مصاحبه موفق به استخدام میشه اوایل کارش سینا زیاد حضور نداشت ، بغیر از بعضی روزا اونم یکی دو ساعت بقیه مواقع فقط مهران بود

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

از راههای مختلف تلاش کرده بود که مهران رو بدست
بیاره ولی مهران زرنگ تر از این حرفا بود و به هیچ
طریقی باهاش راه نیامد، تا اینکه بعد از مدتی حضور
سینا پررنگ تر شد و مهران بعنوان شریک معرفی
کرد. مثل بقیه کارمندا هر روز میامد.....

وقتی فهمید با اینکه تهران تنها زندگی میکنه پسر
سربراهیه، تمام تلاشش رو بکار گرفت و بالاخره بعد
از ۹ ماه تونست به خودش علاقمندش کنه، تو این مدت
نازی فهمیده بود سینا چه تیپ پسریه برای جلب
توجهش طرز لباس پوشیدن و رفتارش رو موقتاً
مطابق میل و سلیقه سینا کرد. به بهانه دور بودنش از
خانواده تقریباً هر روز ناهار خونگی و خیلی وقتا
روزای تعطیل کیک و دسرای خوشمزه درست میکرد،
الحق هم که عالی و بینظیر بودن.....

اینهمه چیزای خوشمزه رو از بچگی کنار دست مادرش
یاد گرفته بود، زمانیکه برای آشپزی خونه افراد
سرشناس شهرشون میرفت و نازی رو هم همراهش

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

میبرد. حالا با مهارتی که پیدا کرده بود میتونست دلبری
کنه

نازی اطمینان داشت اینجور محبتها همراه با طنزهای
گاه و بیگاهش میتونه بیشتر مردا رو شیفته خودش
کنه. همونطور که تا بحال موفق شده دل سینا رو
بدست بیاره

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۲۹۳

×

صبح زود بیدار شده بود، امروز از اون روزایی بود
که بی دلیل دلشوره داشت طوریکه آروم و قرار رو
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

ازش گرفته بود، حتی نتوانست درست صبحانه‌اش رو بخوره هرچه فیروزه اصرارش کرده بود ولی فایده نداشت دلش یه جا بند نبود. همین مسئله باعث شد با خونشون تماس بگیره بعد از ۲ تا بوق صدای گرم و دلنشین مادرش آرامش رو بهش برگردوند، با دلتنگی که این روزا گریبانش رو گرفته بود، با لحنی مشتاق از شنیدن صدای مادرش گفت:

_ الو مامان!! سلام.....

_ سلام عزیزم، خوبید الحمدلله؟ آقا سینا خوبه؟

_ خوبیم خدارو شکر!!! شما چطورید؟؟ بابا خوبه ؟!
قدش اذیتش نمیکنه؟؟

_ اونم خوبه خدارو شکر، همه چیز رو رعایت میکنه
مشکلی نداره...یک ساعتی میشه رفته حجره.....

_ حامد و هیرمان اینا خوبن؟؟

_ اونام دیروز ناهار اینجا بودن همه خوب بودن. عزیز
جونت هم بود همش می‌پرسید هلیا کی میاد؟!!! دلم
براش تنگ شده.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ الهی شکر که همه خوبید، تقریباً ۲ ساعت دیگه
امتحانم شروع میشه اینو که بدم یه امتحان دیگه
سه‌شنبه دارم ۸ صبحه تموم که شد میام اراک

_ هلی جان!!!! ببین شوهرت چی میگه اگه دلش رضا
نیست و اجازه نمیده نمیخواد بیای....بذار مثل اون
دفعه باهم بیایید تنها راضی به آمدنت نیستم!!!! درضمن
خوب نیست شوهرت تنها بمونه خدارو خوش نمیداد

_ خیالتون راحت خودش گفته میتونم پیام شما نگران
نباشید.....

_ از من به تو نصیحت دختر!!!! همیشه شوهرت تو
زندگیت در اولویت باشه بازم میگم تنهاتش نذار!!!!
آقایی کرده اجازه داده خودت بیای، ولی تو نباید قبول
کنی!!!!.....

_ باشه مامان!! حالا ببینم چی میشه؟! من فعلاً برم
آماده شم امتحانم دیر نشه

_ برو دخترم خدا پشت و پناهت ،به آقا سینا سلام
برسون.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ ممنون مامان شمام به همه سلام برسون.....
خدانگهدار....

_ خداحافظ....

گوشی رو که قطع کرد حس آرامش خاصی پیدا کرد، از اینکه همه سلامت بودن خیالش راحت شد. دلشوره اش رو گذاشت پای امتحانش با اینکه تو ریاضی مشکل نداشت ولی بازم جزو درسای سخت بود.....
هفته اول امتحانات، رو به خوبی پشت سر گذاشته بود. در هفته دوم و فقط ۲ تا از امتحانش مونده بود.....

امروز ساعت ۱۱ امتحان ریاضی عمومی داشت و سه شنبه ۵ بهمن ۸ صبح آخرین امتحانش بافت شناسی بود، این ۱۵_۱۶ روز بقدری مشغول درس و امتحان بود که خسته و کلافه شده بود.....

حتی مثل همیشه فرصت نمیکرد با خونشون تماس بگیره مادرش هم که اخلاق هلیا و حساسیتش به درس و امتحانش رو می دونست ، مثل قبل زود به زود تماس

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نمیگرفت بیشتر میذاشت خود هلیا وقتی فرصت داره
تماس بگیره ...
برای همین دلش تنگ شده بود و میخواست زودتر به
سه شنبه برسه و بعد از امتحان راهی اراک بشه
همراه فیروزه آماده شدن به دانشگاه رفتن این امتحان
رو هم به خوبی داد. وقتی آخرین سوال رو نوشت
بااطمینان برگه‌اشو داد....
بیرون از جلسه فیروزه منتظرش بود.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۲۹۴

××

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

شنبه‌ها معمولاً کارشون شرکت زیاد بود چون علاوه بر کارای روتین از محل پروژه هم بازدید داشتن، بخاطر طولانی بودن مسیر و پرترافیک بودنش معمولاً خسته و عصبی میشد.....

آخرای کارشون بود و میخواستن برگردن که تلفن همراه سینا زنگ خورد، شماره حامد بود دکمه برقراری تماس رو زد و همینطور که به سمت ماشینش میرفت گفت:

_ سلام حامد جان!!!

_ سلام خوبی؟؟!!!

با شنیدن صدای غیر عادی و گرفته حامد از پشت تلفن جاخورد و با نگرانی پرسید:

_ حامد جان!! چیزی شده؟؟ بنظرم پکری!!!

_ بدبخت شدیم سینا!! مامان تصادف کرده!! الانم

بیمارستانیم میخواستم ببینم هلی میتونه بیاد

اراک؟؟!...

سینا با تصور فاجعه‌ای که اتفاق افتاده گفت :

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

- _ یا ابوالفضل!!! حالا چطورن؟؟!!
- _ تو کماست!! حال رضایت بخشی نداره ولی بازم
- دکتر امیدوارن سطح هوشیاریش به حالت نرمال
- برسه....
- _ چطوری تصادف کردن؟؟!!
- _ نزدیکای ظهر میرفته بیرون خرید ۲ تا کوچه بالاتر
- از خونه یه پسر نوجوون با موتور بدون گواهینامه و
- با سرعت میامده نتونسته کنترل کنه زده به مامان پرت
- شدن رو زمین سرشون با جدول برخورد کرده، سینا
- دارم دیوونه میشم حس میکنم هلیا باید اینجا باشه.....
- _ هلیا امتحاناشه ۵ بهمن تموم میشه ولی با وضعیت
- پیش اومده میارمش
- _ باشه داداش دستت درد نکنه....
- _ خواهش میکنم، توکلتون به خدا باشه انشالله که
- زودتر به هوش میان
- _ ممنون خداحافظ....
- _ خداحافظ....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

گوشی رو که قطع کرد مثل آدمایی بود که از یه ارتفاع بلند افتادن، سخت ترین کار دنیا خبر دادن به هلیا بود که میدونست چقدر خانوادش رو دوست داره و به ویژه علاقه خاصش به مادرش...

این مصیبت دیگه چی بود و از کجا پیداش شد؟؟!!
پشت فرمون ماتش برده بود انگار هضم چنین چیزی برای سینا هم سخت بود سینایی که تو این مدت شاید به تعداد انگشتای دست از نزدیک با مادر هلیا بر خورد نداشت ولی انرژی های مثبتی که از سمتش می گرفت قابل انکار نبود محبت های کلامی که با هر بار صحبت کردن ازش دریافت میکرد همیشه در خاطرش بود بقدری براش قابل احترام بود که گاهی فکر میکرد اگر روزی حقیقت ماجرا فاش بشه چطور تو روی مادر هلیا و حامد نگاه کنه؟؟!!

دوباره تلفنش زنگ خورد، حامد بود اینبار با اضطراب جواب داد:

__ جانم حامد جان!!

__ به هلی که نگفتی؟؟!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

__ نه هنوز اصلاً موندم چی بگم؟
__ الان با دکتر مامان صحبت کردم میگه اصلاً مشخص
نیست کی به هوش میاد شاید یکماه شاید یکساعت
دیگه....

زنگ زدم بگم حالا به هلی نگو تا امتحانش رو بده...
اونم بیاد اراک از درسش میمونه، تو این وضعیت
معلوم نیست اینجا چه اتفاقی بیافته شاید وضعیت
مامان هیچ تغییری نکنه.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۲۹۵

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا هم با حامد موافق بود، در تایید حرفای حامد گفت :

_ درست میگی اینجوری بهتره!!! کم کم بهش میگم
سه شنبه بعد از امتحان آخرش میارمش خیالت
راحت.....

_ باشه خداحافظ...

_ خداحافظ....

ساعت رو نگاه کرد ۵:۳۰ بود، یه تماس باید باهاش
می گرفت از اوضاع احوالش باخبر میشد یه موقع با
اراک تماس بگیره و متوجه بشه.....

شمارش رو گرفت بعد از چندین بوق متوالی دیگه
داشت نا امید میشد، که صدای نا آشنایی تو گوشی
پیچید :

_ بله

_ الو، شما؟!!!!

_ سلام آقای معتمدی ، من فیروزه دوست هلیام.....
الآن در دسترس نیست وقتی اومد میگم خدمتون
تماس بگیره.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ سلام، لطف میکنید منتظر تماس میمونم،
خدا حافظ.....

_ خدا حافظ.....

مهرانم کارش تموم شد و دید به سمت ماشینش میاد،
با اینکه داغون بود سعی کرد روحیه اشو حفظ کنه و به
روی خودش نیاره انگار که اتفاقی نیافتاده... سینا
پیاده شد، مهران گفت:

_ تو که خیلی وقته میخواستی بری هنوزم که
اینجایی.....

_ تلفنم زنگ خورد داشتم صحبت میکردم، تو کارت
تموم شد؟؟

_ آره!! ولی باید این آخرا بیشتر به اینجا سر بزنیم
دیدي به خود مهندس شهبازی هم گفتم از کار میزنه
داره سمبل میکنه ...

سینا به تایید حرفای مهران سرش رو تکون داد و
گفت :

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ آره مشخصه باید بیشتر کنترل کنیم...به مسعودم
بگیم با حساب کتاب بیشتری پول به حسابش بریزه تا
فاکتور معتبر نیاورده باهاش تسویه کنه
_ درست میگی باید مسعودم در جریان باشه خودم
باهاش صحبت میکنم...
_ باشه!!! راستی کاری پیش اومده میشه سهشنبه
خودت تو مناقصه شرکت کنی؟؟!! من باید برم
اراک!!!.....
_ باشه مشکلی نیست!!
انگار چیزی یادش اومده باشه ، با تعجب ادامه داد:
_ ولی مگه ۵شنبه تولد نازی نیست؟؟!!
_ خب برای اون روز برمیگردم ، کاری پیش اومده باید
برم ولی خودمو برای تولد میرسونم
مهران با پوزخندی بر لب گفت :
_ مثل اینکه نازنین این تولدش براش حیاتیه چون
خودش با خونه تماس گرفته سمیرا رو دعوت کرده
دیدي که چه رابطه‌ای باهم دارن!!! سمیرا که گفت اونم
دعوته کلی تعجب کردم!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا اخلاق نازی رو میدونست و مطمئن بود برای حال
گیری سمیرا دعوتش کرده با بی حوصلگی گفت :

_ آره اینبار تعداد مهمونانش زیاده.....

مهران در حالیکه دستش رو برای دست دادن میآورد
طرف سینا گفت:

_ خب من برم تو این ترافیک کی برسم خدا
میدونه!!.....

سینا با مهران دست داد و گفت:

_ به سلامت، سلام برسون....

_ خدا حافظ، فردا میبینمت زودترم بیا...

_ حتماً خدا حافظ....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۲۹۶_

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

مهران که رفت دوباره سوار ماشین شد با اینکه
گوشیش زنگ نخورده بود ولی بازم به صفحه‌اش نگاه
انداخت خبری از تماس هلیا نبود

یهو انگار چیزی به ذهنش رسیده باشه سریع دوباره
شماره هلیا رو گرفت اینبار آرزو کرد کاش هلیا نباشه
و مثل دفعه قبل دوستش جواب بده، میدونست هلیا تو
محیط خوابگاهه که گوشیش همراهش نیست و احتمال
داد حمام باشه!!! با ۲ تا بوق دوباره صدای دوستش
تو گوشی پیچید:

_الو سلام ، بخشید آقای معتمدی هنوز نیامده وگرنه
میگفتم تماس بگیره....

_سلام ، اتفاقاً با خودتون کار داشتم!!!.....
فیروزه با کنجکاوی گفت :
_فرمائید در خدمتم.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ میخوامم ازتون خواهش کنم اگه میشه تا روز
امتحانتون نذارید هلیا با خونشون اراک تماس
بگیره

فیروزه که دیگه نگران شده بود با لحنی مضطرب
پرسید:

_ نگران شدم آقای معتمدی اتفاقی افتاده؟؟

_ متأسفانه مادر هلیا تصادف کرده بیمارستانه،
نمیخوام تا قبل از امتحانش بدونه، سه شنبه چه
ساعتی امتحان دارید؟؟

_ وای خدای من چه مصیبتی!!!! خیالتون راحت
نمیذارم تماس بگیره ، امتحانمون ۸ تا ۱۰ صبحه.....
_ ممنون، لطفاً حواستون به هلیا باشه

_ خیالتون راحت !!! پس بگو چرا امروز صبح اینقدر
دلشوره داشت بطوریکه صبحانه هم نخورد، قبل از
امتحان تلفن کرد به مامانش باهم حرف زدن
_ ظهر این اتفاق افتاده یه موتوری بهش زده
_ خدا ازش نگذره، طفلک هلیا بفهمه سخته
میزنه.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

با شنیدن این حرف ناخودآگاه ناراحت شد و گفت :
_خدانکنه !! ببخشید اگه کاری با شما داشتم چطوری
میتونم باهاتون تماس بگیرم ، شماره خوابگاه رو
بگیرم خوبه؟؟

_شماره همراه رو میدم هر موقع کاری بود در
خدمتم....

_بسیار خوب !! شما با همین شماره من با گوشتون
تماس بگیرید تا شماره شما برای من بیافته.....
_بله حتماً.....

_ممنون از لطفتون، خداحافظ.....
_خداحافظ

تا حدی خیالش از بابت هلیا راحت شد، دوستش نشون
میداد آدم قابل اعتمادیه همین که هلیا باهاش دوسته
معلومه قبولش داره و از هر جهت مورد تاییده.....
بعد از لحظاتی صدای زنگ گوشیش بلند شد شماره
ناشناس بود بعد از یک زنگ قطع شد شماره رو به
اسم فیروزه خانوم ذخیره کرد....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

ماشین رو روشن کرد و با ناراحتی به سمت خونه
روند، پشت ترافیک گوشیش زنگ خورد هلیا بود ،
جواب داد:

_ الو هلیا!! سلام

_ سلام، خوبید؟؟

_ ممنون، من تو ترافیکم رسیدم خونه تماس
میگیرم....

_ باشه خدانگهدار.....

_ خداحافظ....

گوشی رو که قطع کرد، توجهش رو جمله هلیا که
پرسید " خوبید؟" جلب شد، تو این مدت چندماهه
اولین باره که حالش رو میپرسید.....
کاش همه چیز خوب پیش میرفت، و مادر هلیا به
هوش میامد.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۲۹۷

سینا امیدوار بود هلیا سرگرم درس خواندن بشه و تا سه‌شنبه با اراک تماس نگیره!!!
بی دلیل به دوستش اطمینان داشت حواسش به هلیا هست ولی همیشه که نمیتونه همراهش باشه یه وقتایی هم میشه که مجبوره تنهانش بذاره.....
سعی کرد خوشبین باشه امشب و ۲روز آینده به خوبی بگذره. از طرفی هم با توجه به اینکه میدونست هلیا روحیه حساسی داره، طوریکه دوستش میگفت امروز رو دلشوره داشته و با مادرش تماس گرفته!!! کمی دل‌نگرانش میکرد.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بالاخره از شر خیابونای شلوغ رها شد و به خونه رسید....

سعی کرد با گرفتن دم و بازدم عمیق به خودش مسلط بشه ، شماره هلیا رو گرفت با یه بوق جواب داد:

_ الو سلام!!

_ سلام خوبی؟؟

_ خوبم ، شما خوبید؟؟

_ ممنون، خسته نباشی از امتحانا!!!! خوب شدن

راضی بودی؟؟

_ بد نشدن، سه شنبه آخریشه بعدش میرم اراک!!!

میخواستم تماس بگیرم بهتون اطلاع بدم که در جریان باشید.....

_ اتفاقاً برای همین زنگ زدم بگم منم همراهت

ميام.....

هلیا متعجب شد که چرا سینا وسط هفته قصد رفتن به اراک رو کرده؟؟!! تصور اینکه بخاطر هلیا میخواد بیاد که محال بود از سر کنجکاوی پرسید:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ وسط هفته چه کاری دارید؟؟ چطور کار تهرانتون رو میذارید و میایید؟؟!!....

قبل ترها پیش میامد وسط هفته پدرش گاهی ازش میخواست برای انجام برخی کاراش بره اراک!!!! با یادآوری این مسئله گفت :

_ بابا تماس گرفتن، کارم دارن دیدم شمام قبلاً گفته بودی آخرین امتحانت ۵ بهمنه، بعدش میری اراک خواستم باهم بریم.....

ظاهراً قانع کننده بود و هلیا باورش شد ، مسلمه که ترجیح میداد ترمینال نره اتوبوس هر چقدرم ویژه، مشکلات خودش رو داشت بنابراین با لحنی تشکر آمیز گفت:

_ ممنون زحمت میکشید، من تا ۱۰ امتحان دارم

_ تا لحظه آخرم که میشینی!!!

_ معمولاً بله....

_ حالا برای اونموقع بازم تماس میگیرم.....

_ ممنون لطف میکنید.

_ خواهش میکنم، کاری نیست؟؟!!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ نخير خدانگهدار

_ خدا حافظ....

بعد از قطع تماسش با هلیا نگران شرایط مهری خانوم بود شماره حامد رو گرفت، خیلی سریع جوابشو داد:

_ الو سلام....

_ سلام حامد جان، خوبی؟! چه خبر!!?

_ هیچی همون طوره که بوده ..

_ انشالله فردا پس فردا به هوش میان....

_ بابا خیلی خودشو باخته میگه خونه رو بدون مامان

نمیتونه تحمل کنه از ظهر که خبر دادن یه آدم دیگه

شده، تا بحال بابا رو اینجوری ندیدم، هیرمان اینا

اومدن اینجا وگرنه نمیدونم باهاش چکار میکردم،

خیلی بی قراری میکنه....

_ آره میدونم اتفاق وحشتناکیه وضعیت بدیه، انشالله به

خوبی تموم بشه.....

_ من بغیر از اینکه مامان به هوش میاد به هیچ چیز

دیگه ای فکر نمیکنم.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۲۹۸

کاملاً بهش حق میداد نتونه به احتمالات بد فکر کنه،
برای اینکه حامد رو از وضعیت حال مادرش منحرف
کنه پرسید:

_ پسره رو گرفتن؟؟...

_ به مامان که میزنه دستپاچه میشه موتور رو
نمی‌تونه کنترل کنه میخوره زمین چند تا از هم محلیا
که میبینن مامان رو میشناسن میان کمک و زنگ
میزنن اورژانس، پسره رو هم میگیرنش یکی از
پسرای محل میگفت میخواست فرار کنه.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ در مورد اینجور آدمای باید سخت‌گیر باشید تا درس
عبرت خودشون و دیگران بشه ،دیگه نیافتن تو
خیابون بالای جون مردم بشن،و چند خانواده رو درگیر
کنن

_ اونکه به وقتش پدرش رو در میارم.....
_ ایشالا اینبار که تماس میگیرم خوش خبر باشی
_ دعا کن سینا جان!!
_ حتماً ، مزاحمت نمیشم سلام برسون...
_ ممنون ، خداحافظ...
_ خداحافظ....

به محض قطع کردن، گوشیش زنگ خورد نازی بود!!!
بعد از اتفاقی که اون روز خونشون افتاد برای شماره
نازی اسمش رو ذخیره کرده بود و دیگه "عشقم"
نبود.....

تماس رو که وصل کرد، صدای شاد نازی تو گوشی
پیچید:

_ الو سینا!!! سلام چه خبره اینقدر گوشیت مثل خانوما
اشغاله با کی حرف میزدی؟؟!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

- _ سلام!! با اراک صحبت میکردم ، کاری داری؟؟!!
- _ مگه باید کار داشته باشم، از ظهر که رفتی خبری ازت نیست دلم برات تنگ شده....
- _ کار داشتم، الانم خیلی خسته‌ام تازه رسیدم خونه اگه کار خاصی نداری ، میخوام استراحت کنم!!.....
- _ فقط خواستم بگم ، از رستوران تماس گرفتن گفتن تعداد قطعی مهموناتون رو مشخص کنید تا بدونن برای چند نفر وسیله آماده کنن منم طبق لیستی که بهت نشون دادم گفتم ۵۰ نفر
- _ باشه !! خب حالا من چکار کنم؟؟
- _ ازبس هیجان ۵شنبه رو دارم فکر میکنم دارم خواب میبینم...هرچی میشه میخوام توام بدونی....
- _ باشه ممنون که گفتی، فردا میبینمت...
- _ باشه خدا حافظ ..
- _ خدا حافظ..
- _ گوشی رو که قطع کرد، فکر کرد دغدغه آدما چقدر میتونه متفاوت باشه اینقدر که نازی به این چیزا

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اهمیت میدۀ و براش مهمه کس دیگه رو اینجوری ندیده.....

البته کمی بهش حق میداد، نازی براش گفته از بچه‌گی چنین تولدهای مفصلی داشته پدرش که ورشکست میشه و سخته میکنه بعد از فوتش همه چیزشون رو از دست دادن از اون سالها به این طرف مراسم باشکوهی نداشته و حالا میخواد به یاد اون روزا این تولد رو بگیره، البته سینا به شرطی پذیرفته که فقط مراسم تولد باشه نه اعلام نامزدی، نازی هم که دید هرچه اصرار میکنه سینا زیر بار چنین چیزی نمیره بناچار پذیرفت، ولی کوتاه بیا نبود تصمیم داشت سینا رو در برابر عمل انجام شده قرارش بده. برای همین دوستاش رو بعنوان مراسم نامزدی دعوت کرده بود وقتی همه به سینا تبریک میگفتن مجبور بود تشکر کنه میدونست، آبروریزی نمیکنه!!!.....

×

بالاخره ۲ روز هم تموم شد، شب قبل هلیا وسایل مورد نیازش رو جمع کرد داخل ساک دستیش گذاشت تا

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

همراه خودش ببره. سینا که برای هماهنگی، تماس گرفت!! بهش گفته بود ساعت ۱۰ جلوی دانشگاه منتظرش.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۲۹۹

به قدری ذوق رفتن رو داشت که حس میکرد این چندوقت زندانی بوده و امروز حکم آزادیش صادر میشه.....

بخاطر وسیله هاشون با آژانس تماس گرفتن تا ببرشون دانشگاه، فیروزه هم میخواست بعد از امتحان پیش خانواداش برگرده.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بعد از امتحانشون، هلیا و فیروزه از هم خداحافظی
کردن این مدت حسابی به هم وابسته شده بودن،
طوری که هلیا فکر میکرد اگه انتقالی بگیره و برگرده
اراک تحمل دوریش سخته و حتماً دلش براش تنگ
میشه !!.....

یه سر به امور دانشجویی زد تا پیگیر روند کارش
بشه، مثل دفعه پیش هنوز جواب سازمان سنجش برای
بررسی وضعیت تغییر رشته‌اش نیامده بود، بعد از
مشخص شدن نتیجه باید از دانشگاه پزشکی اراک هم
تاییده پذیرش میامد، قرار شد چند روزی که اراکه به
دانشگاه مراجعه کنه، فریده خانوم عروس دوست
مامانش اونجا استاد بود و میتونست از ایشون بخواد
براش پرس و جو کنن....

امور دانشجویی بود که سینا تماس گرفت گوشیش رو
جواب داد:

__بله!!

__سلام من منتظرم....

__سلام، اومدم...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

گوشی رو که قطع کرد، به ساعتش نگاه کرد ۱۰:۴۵ بود، پس خیلی معطل شده!!!

سریع خودشو به بیرون از دانشگاه رسوند، سینارو دید که به ماشینش تکیه داده، و با دیدن هلیا داره به سمتش میاد...

دست خودش نبود که با دیدنش بعد از تقریباً یکماه قلبش به تپش افتاده و دلش بیقراری میکرد و بنای ناسازگاری داشت....

حتماً صورتشم سرخ شده میدونست اینجور وقتا این اتفاق میافته....

وقتی سینا بهش رسید، عینکش رو برداشت ، در حالیکه ساکش رو میگرفت با مهربونی گفت:

__ سلام

__ سلام ببخشید دیر شد رفته بودم امور دانشجویی اونجا معطل شدم

سینا میدونست این روزا برای چی میره امور دانشجویی، در حالیکه به سمت ماشین میرفت :
__ منم ۱۰:۳۰ رسیدم، زیاد معطل نشدم....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

وقتی به ماشین رسیدن، سينا ساک رو پشت گذاشت ،
هليا سوار شد خودشم ماشین رو دور زد سوار شد.....
نگاهی به چهره خسته هليا انداخت و گفت:

_ امتحانت خوب شده؟؟

_ آره خوب بود!!

در حالیکه ماشین رو روشن میکرد:

_ معلومه دیشب خوابیدی، حالا تا خود اراک میتونی
بخوابی.....

_ اونقدر هیجان دارم با اینکه خسته‌ام خواب به چشم
نمیره ، مامان اینا رو یکماهه ندیدم
سينا چیزی نداشت بگه فقط با شنیدن این حرفا نگران
هليا میشد که چطور میخواد با واقعیت روبرو بشه،
هليا ادامه داد:

_ بعد از امتحان چند بار زنگ زدم کسی خونه نبود....
_ حتماً بیرون.....

_ ۲روزه با مامانم حرف نزدم یه بارم حامد گوشی
برداشت گفت با دوستاش رفتن بیرون ولی مامان دیگه
تماس نگرفت منم که سرگرم درس بودم ...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ خب حالا دیگه داریم میریم

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۳۰۰

اول اتوبان که رسیدن ظهر بود صدای آرامبخش اذان
به گوش میرسید.....

هلیا دوباره شماره گرفت، بازم کسی جوابگو نبود
کلافه گوشیش رو داخل کیفش پرت کرد، سرش رو به
پشتی صندلی تکیه داد و چشماش رو بست.....

××

نیم نگاهی به هلیا انداخت چشماش روی هم بود، اما
مشخص بود خواب نیست!!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

چطور میتونست بهش بگه مادرش در چه وضعیتیته!!؟
بهتر بود بذاره تا برسن اراک از سپیده و مامان کمک
بگیره

اینکار واقعاً به تنهایی از عهده‌اش برنمیامد.....
دیروز که به نازی گفته بود باید یه سر بره اراک،
چنان از کوره در رفت که با پرخاشگری و حالت قهر
از سینا جدا شد. سینا هم فعلاً توان و حوصله منت
کشی نداشت. علاوه بر اینکه بنظرش گرفتن این تولد
کاملاً بی معنا بود برای اعلام نامزدی هم که موافقت
نکرده بود

دلیل دعوت ۵۰ نفر مهمون با هزینه سینا که بیشتر
شون از دوستای مجهول‌الهویه نازی بودن رو
نمیدونست

سینا کلاً آدم خسیسی نبود برعکس خیلیم دست و دلباز
بود ولی این مهمونی یه جورایی براش زور داشت

طی ۲ روز گذشته هرچه با حامد، یا هیرمان تماس
گرفته بود همون جواب رو شنیده بود هیچ تغییری در

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بهتر شدن سطح هوشیاری مهری خانوم ایجاد نشده بود....

مادرش هم میگفت هر روز بیمارستان سر میزنه از همه بیشتر آقای شفیع روحیه اشو باخته، طوریکه قندش که منشا عصبی داره بالا رفته و دکترش اخطار داده اگه همینطور پیش بره با وضعیت بحرانی مواجه میشه....

نزدیکای قم که رسیدن جایی رو میشناخت غذاهای سالم و خوبی داشت میدونست هلیا این چند روز رو بخاطر درساش به خودش نرسیده و حالام که میخواد بره اراک با وضعیت خوبی قرار نیست مواجه بشه باید انرژی مقابله باهاش رو داشته باشه....

ماشین رو متوقف کرد دید که هلیا بازم داره با گوشیش ور میره دیگه حالا کلافگی تو حرکاتش مشهود بود. برای اینکه سکوت بینشون رو بشکنه و اوضاع رو عادی جلوه بده ، برگشت به سمتش و گفت:
_ بازم جواب نمیدن ؟!!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_خونه کسی نیست ، از صبح گوشی بابا خاموشه،
حامدم چند بار گرفتم اشغاله یه بار دیگه حامد و
میگیرم اگه بازم نتونستم باهاش صحبت کنم ، زنگ
میزنم خونه هیرمان

سینا فکر کرد اگه هلیا با حامد حرف بزنه ، حامدم فکر
کنه حالا دیگه موضوع رو میدونه و در موردش چیزی
بگه، تو جاده و وضعیتی که باید رانندگی میکرد
نمیتونست دختری که مشخصه بعد از فهمیدن چنین
مسئله‌ای تا چه اندازه شوکه و بیتاب بشه، رو آرومش
کنه.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۳۰۱ _

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

از ماشین پیاده شد، شماره حامد رو گرفت، بازم
اشغال بود

شماره هیرمان رو گرفت، بایه بوق جواب داد:
_جانم !!!

_سلام، آقا هیرمان خوبید؟؟

_سلام سینا جان ، چه خوبی!!؟

_ما تو راهیم داریم میایم ، الان قم هستیم ...راستش

من هنوزم نتونستم به هلیا بگم گذاشتم پیام اراک

مامان اینا بهش بگن...از صبح داره خونتون تماس

میگیره کسی جواب نمیده نگران شده می شه شما

باهاش حرف بزنید تا رسیدن به اراک آروم باشه!!؟

_گوشی رو بده بهش.....

در حالیکه به طرف ماشین میرفت از هیرمان خدا

حافظی کرد، در سمت هلیا رو باز کرد گوشی رو بهش

داد:

_آقا هیرمان پشت خطه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا در حالیکه گوشی رو میگرفت از سینا تشکر کرد
و گفت :

_سلام هیرمان جان !!

_سلام خواهر کوچیکه چطوره؟؟

_خوبم !!! فریبا جان ، نورسا عزیزم خوبن؟؟

_همه خوبیم

_چرا هر چی زنگ میزنم خونه کسی نیست؟؟!!

_خط خونه از طرف مخابرات قطع
_

با شنیدن این حرف، که حکم اب روی آتیش رو
داشت .نفس راحتی کشید و با خوشحالی گفت:

_ممنون، خیالم راحت شد...

_نگران هیچی نباش!!!میبینمت...

_باشه هیرمان جان!!!سلام برسون.....

_خداحافظ...

_خدا نگهدار...

گوشی رو که قطع کرد ، در حالیکه میدادش به سینا
نگاه قدردان و تشکر آمیزش رو بهش داد و با لبخند
گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ ممنون داشتم از نگرانی دیوونه میشدم.....

_ خواهش میکنم ، پیاده نمیشی؟؟!

_ نه دیگه زودتر بریم ...

_ تو رو نمیدونم ولی من که تحملش رو ندارم باید

ناهار بخورم

هلیام پیاده شد و دوشادوش سینا باهم به رستوران

رفتن

هرچه سینا تعلل میکرد و دوست داشت دیرتر برسند ،

هلیا برای زودتر رسیدن، عجله داشت

ناهارشون یکساعتی معطلی داشت

بعد از ناهار سوار ماشین شدن، سینا دیگه بهانه‌ای

برای به تعویق انداختن رفتنشون نداشت بالاخره که

هلیا باید می فهمید....

ورودی شهر که رسیدن ساعت ۴ بعدازظهر بود . وقتی

وارد شهر شدن هلیا متعجب از اینکه سینا مسیر خونه

خودشون رو داره میره ، پرسید:

_ پس چرا منو خونه مون نمی‌بری؟؟!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_اون دفعه اول رفتیم خونه شما، اینبار مامانم منتظره
بعدش میبرمت خونتون...

هلیا دیگه مطمئن شد رفتارای سینا غیر عادیه و مثل
همیشه نیست....

با کنار گذاشتن تکه های پازل درهم ذهنش به نتایجی
رسید برای همین با دلهره و نگرانی گفت :

_نگه دارید!!! همینجا میخوام پیاده بشم

وقتی دید سینا هنوزم داره به طی مسیر خونه
خودشون ادامه میده و به حرفاش بی توجهی میکنه با
دستاش محکم میزد روی داشبورد و پشت هم طوطی
وار میگفت:

_نگه دارید ، مگه با شما نیستم؟! میگم نغه دارید....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۳۰۲ _

سینا با دیدن حال بد هلیا راهنما زد و ماشین رو کنار
خیابون متوقف و خاموش کرد توان نگاه کردن به هلیا
رو نداشت

اینبار هلیا بود که ملتمسانه ازش خواست:

_ ازتون خواهش میکنم تو چشمم نگاه کنید....

وقتی سینا سرش رو به سمت هلیا برگردوند تیلوی
چشمای نگرانش رو دید که تکون میخوره و منتظر
توضیح !!! غرق نگاه سیناست.....

وقتی سکوت سینا رو دید با صدایی لرزون گفت :

_ میدونم یه چیزی شده دیروز با حامد، امروزم با

هیرمان صحبت کردم هر چیز هست برای بابا یا مامان
افتاده چون گوشی بابا خاموشه و مامان هم این ۲ روز
با من صحبت نکرده، من سرگرم درس بودم ولی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

امکان نداشت مامان حتی شده کوتاه به من زنگ میزد،
شما حتماً میدونید. لطفاً بگید چی شده؟؟
حالا که تا به اینجاش رو حدس زده، تصمیم گرفت
خودش واقعیت رو به هلیا بگه.....
تو ذهنش دنبال جور کردن مقدمه چینی بود.....
تابحال چنین کاری ازش سر نزده بود، در قدم اول
دستای سرد هلیا که نشون از مضطرب بودنش داشت
رو تو دستای مردونش گرفت در حالیکه سعی میکرد
نگاهش مهربون و لحنش صمیمانه باشه:
_این مدت تو رو دختری عاقل و منطقی شناختم، از
اون دخترای محکمی که میتونه از پس مشکلاتش
براحتی بر بیاد.
میدونی که خیلی اتفاقاتی که اطرافمون میافته دست ما
نیست و دخالتی در وقوعشون نداریم، حتی اگه تموم
سعیمون رو هم بکار بگیریم باز نمیتونیم مانع از
انجامشون بشیم، روزانه تو کل دنیا تعداد زیادی از این
قبیل حوادث در حال وقوعه.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا دیگه طاقتش تموم شده بود، با صدایی لرزان و آروم که انگار از ته چاه در میاد:

_ بگید چی شده؟! تحمل شنیدنش رو دارم!!

_ قول میدی آروم باشی و خودتو کنترل کنی؟؟!!

سرش رو به علامت مثبت تکون داد، امیدوار بود

اونقدر بد نباشه که نتونه به قولش عمل کنه با

چشمایی کنجکاو بیصبرانه منتظر شنیدن بود....

سینا فشار کوچیکی به دستای هلیا وارد کرد، حالا

نسبت به قبل گرمتر شده بود...

با احتیاط و لحنی دلجویانه گفت:

_ مشکلی برای مامانت پیش اومده!!! ولی نگران نباش

امیدواریم حل بشه.....

با اینکه هلیا خودشم تا حدودی حدس زده بود ولی

انتظار داشت سینا بهش بگه حدست غلطه!!.....

سینا رنگ چهره هلیا رو که دید دستهاشو بیشتر فشرد

و سعی کرد از این طریق بهش انرژی بده.....

هلیا با ناباوری چندین بار سرش رو به طرفین تکون

داد، به ثانیه نکشید صورتش خیس اشک شد.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

آرزو کرد کاش زمان متوقف و به مدتی بعد پرت میشد.
زمانیکه بقول سینا مشکل حل شده باشه اصلاً
نمی‌دونست مشکل چیه؟! و چطور قراره حل
بشه!!!!.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۳۰۳

هلیا چشماش رو محکم رویهم فشار داد این جوری
می‌خواست به اعصابش مسلط تر باشه، با صدایی
لرزون و لحنی عصبی پرسید:
_ فقط راستشو بگو زنده است؟!؟!
در حالیکه سینا دستاش رو نوازش میکرد:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ باور کن زنده است ، بیمارستانه...
با شنیدن اسم بیمارستان چشماش رو باز کرد، دستاش
رو از تو دستای سینا بیرون کشید و با چشمای خیس
و اشکبارش فریاد زد :

_ پس چرا همینجوری موندی؟! برو بیمارستان من
باید مامانم رو ببینم

و با صدای بلند شروع به گریه کرد...
سینا دوطرف شونه هاشو گرفت تکونش داد تا
توجهش رو جلب کنه:

_ هلیا!!! گوش کن ببین چی میگم!! یکم آروم باش،
گریه نکن الان میبرمت میبینیش به شرطی که گریه
نکنی

هلیا سرش رو تکون داد و تکیه اشو به پشتی صندلی
داد، سینا از داشبورد جعبه دستمال کاغذی رو بیرون
آورد و چند تا ازش کشید و به هلیا داد ...

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد به سمت بیمارستانی
که حامد گفته بود، مادرش بخش مراقبت های ویژه اش
بستریه.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حواسش به هلیا بود که داشت ریز ریز گریه میکرد
معلوم بود میخواد از سینا مخفی کنه، صدای نفس
کشیدن عمیقش رو شنید و دنبالش سوال هلیا که
پرسید:

_ چه اتفاقی براش افتاده !!؟

_ رفته بودن خرید نزدیک خونتون ۲ تا کوچه بالاتر یه
پسر کم سن با موتور بهشون میزنه

_ کی !!؟

_ شنبه نزدیکای ظهر!!

با یادآوری شنبه صبح با درد نالید :

_ همون روزی که آخرین بار باهاش حرف زدم، بیخود
نبود اون روز همش دلم شور میزد ، پس دلیلش این
بود؛ میخواست همچین بلایی سرمون بیاد!!!.....

یهو مثل برق گرفته ها چرخید سمت سینا و
پرخاشگرانه گفت:

_ شما میدونستید!! از همون اولم در جریان
بودید.....چرا بهم چیزی نگفتید !!؟

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ خب من گفتم اینهمه زحمت کشیدی امتحانت رو
بدی!! ماما هم که حالا تو کماست و وضعیتش
تغییری نکرده.....
فریاد زد :

_ شما بیجا کردید بجای من تصمیم گرفتید اگه تو همین
۲روز خدای نکرده بلایی سرش میامد ، اصلاً فکرش
رو کردید چه خاکی به سر میکردم!!؟؟
_ این نظر حامد بود منم باهاش موافقت کردم ، حامد
گفت امتحانت رو بدی که از درست نیافتی.....

_ امتحان و درس سرم رو بخوره که هرچی میکشم از
همین درس کوفتیه، اگه اراکم بودم، این اتفاق میافتاد
ولی لااقل بیشتر میدیدمش، امروز دقیقاً یکماه و
۲روزه ندیدمش و دوباره بی توجه به قولی که به
سینا داده بود ، گریه رو از سر گرفت.....
_ نگران نباش!!! حalam به هوش میان میبینیدشون....
تلخندی زد و گفت:

_ حالت کما می فهمید یعنی چی؟؟!! یعنی هیچ امیدی
نیست شاید ۵٪.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۳۰۴

صدای گریه‌اش فضای ماشین رو پر کرده بود ولی
اینبار سینا اعتراض نکرد و اجازه داد اینجوری
خودشو سبک کنه.....

سینا برای دلداریش و بهتر شدن اوضاع روحیش با
لحنی دلجویانه گفت:

_همون ۵٪ ممکنه به ۹۵٪ بچربه. یادته دوست من
و حامد ۴ سال پیش تو تصادف رانندگی روی پل شهر
صنعتی رفت تو کما؟! رضا رو میگم.....
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بعد از یکماه از کما اومد بیرون الانم سر زندگیشه
ازدواج کرده بچه هم داره

_بله اونو یادمه!! اما ایشون جوون بود، توان بدنیش
بخاطر ورزشکار بودنش با مامان من خیلی فرق
داره!!!!.....

ماشین که جلوی بیمارستان پارک شد..... انگار
میخواست بال در بیاره پر بکشه پیش مادرش، طوری
با عجله پیاده شد و رفت اونطرف خیابون که سینا
سریع ماشین رو قفل کرد و با سرعت خودشو بهش
رسوند سینا دستش رو گرفت و باهاش همراه
شد

از آسانسور که بیرون اومد و چشمش به قامت شکسته
پدرش افتاد، حس کرد از بار آخری که دیدش زیر
تحمل بار این مصیبت به اندازه چندسال پیرتر شده
نفهمید چطور خودشو بهش رسوند به محض جا گرفتن
در آغوش امنش هر دو با دلتنگی همدیگه رو
میفشردن و اشک میریختن....
صحنه ی پیش روی سینا به شدت تاثیر آمیز بود

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا قلباً مادر هلیا رو دوست داشت ، میشه گفت بعد از مادرش اولین زنی که حس مادرانه‌اش رو نسبت به خودش دوست داشت مهری خانوم بود
پدر هلیا دلداریش میداد که غصه نخوره و دعا کنه همه چیز درست بشه و مادرش بهوش بیاد
اون قدر التماس پرستار بخش کرد تا بالاخره اجازه داد بره از دور نگاهش کنه
سینا کنار آقای شفیع نشسته بود، ایشونم با حسرت از خوبیهای بینظیر همسرش برای سینا میگفت.....
سینا هر چه بیشتر میشنید بهتر میفهمید چرا هلیا اینقدر خانوم و با شخصیت، چنین مادری بزرگش کرده!!!.....
حامد با قیافه‌ای بهم ریخته و داغون، کنارشون اومد و باعث شد حرفای آقای شفیع نیمه بمونه.....
با حامد مشغول صحبت بودن، که هلیا با قیافه‌ای سرگشته و آشفته به سمتشون آمد، وقتی نزدیکتر شد و حامد رو دید بار دیگه گریه رو از سر گرفت حامد

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

برخاست به سمتش رفت و برادرانه به آغوش کشیدش
و هر دو متاثر از حادثه پیش آمده گریستن
سینا با دیدن رنگ پریده صورت هلیا و لباس که به
سفیدی میزد، سریع رفت برایش شیر و شکلات
گرفت

حامد که متوجه حال بیش از حد خراب هلیا شده بود ،
سینا که برگشت ازش خواست هلیا رو با خودش ببرش
خونه شون.....

عصری عزیز جانش رو برده بود خونه تا مراقب رژیم
غذایی پدرش باشه، قبل از مهربانی خانوم عزیزجون بود
که رژیم غذایی پسرش رو مو به مو رعایت میکرد،
پدر هلیا از نوجوونی دچار بیماری قند عصبی شده
بود.....

با وساطت حامد و پدرش ، بالاخره هلیا رضایت داد و
همراه سینا به منزل آقای معتمدی رفت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۳۰۵

پلکهایش به شدت متورم شده بود، اما برخلاف اکثر
آدمای که اینجور مواقع از قیافه واقعیشون زشت تر
میشن در مورد هلیا کاملاً برعکس!! حالت چشماش
زیباییشون دوچندان شده بود.....
سرش از شدت گریه درد میکرد و حالت مَنگ
داشت.....

داخل ماشین که نشستن سینا با نگرانی تو صورتش
نگاه کرد و گفت:

_خوبی؟؟

با صدایی خفیف که به سختی از لابلای دندونای قفل
شده‌اش به گوش می‌رسید با بی‌حالی گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_بدنیستم!!!!.....

_میخوای تا نرفتم خونه یه سر بریم دکتر؟! با این
حال و روزت فکر کنم باید سِرْم بزنی فشارت
افتاده!!!!.....

با بی رمقی لبهای بیرنگش رو بهم زد:
_ نه لازم نیست !! بخوابم خوب میشم....
تو این شرایط اصرار بیش از حد فایده نداشت، سینا به
سرعت به سمت خونه‌شون روند تا زودتر هلیا رو
بسپاره دست مادرش، حداقل از سینا بهتر بلده اینجور
مواقع چکار کنه.....

وقتی رسیدن با توقف ماشین هلیا که تو عالم دیگری
بود به خودش اومد وقتی سینا در رو براش باز کرد با
پاهایی سست و بی‌جون از ماشین پیاده شد آگه سینا
زیر شونش رو نمیگرفت ، بخاطر ضعف و سردرد
نمیتونست تعادلش رو حفظ کنه. سینا بهتر دید زنگ
بزنه تا ورودشون رو اطلاع بده

سپیده آیفون رو جواب داد به محض شنیدن صدای
سینا در بازکن رو زد و با مادرش سراسیمه به

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

استقبالشون اومدن ، پروین خانوم با دیدن وضعیت
آشفته و پریشون هلیا با گفتن "یا فاطمه زهرا" به
کمک سینا اومد خواست اون طرف شونش رو بگیره
ولی سینا اجازه نداد.....

هلیا با دیدن پروین خانوم داغ دلش تازه شد و دوباره
اشکاش جاری شدن، پروین خانوم با مهربونی و
دلسوزانه هلیا رو به آغوشش کشید و اجازه داد تو
بغلش آروم بگیره، پروین خانومم به عادت این چند
روز کارش اشک ریختن و دعا بود..

سپیده شیطون هم حالا ساکت تر از هر وقتی یه گوشه
ایستاده بود و بیصدا اشک می ریخت.....

سینا به نشونه اعتراض هلیا رو از مادرش جداش کرد
برد اتاق خودش و روی تخت خوابونتش.... سپیده با
چشمای قرمز پشت سرش وارد شد خیلی دوست داشت
اونم هلیا رو بغل کنه و تو دردی که داره باهاش
همدردی کنه ولی از سینا جرات نکرد.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا روسریش رو برداشته بود میخواست مانتوش رو در بیاره سپیده کمکش کرد، کلیپس موهایش رو هم باز کرد تا بتونه راحت تر بخوابه.....

مانتو و روسریش بوی الکل بیمارستان گرفته بودن سپیده بردشون بندازشون قاطی لباس نشسته ها تا شسته بشن.....

سینا به آشپزخانه رفت مادرش و سپیده اونجا بودن، عصبی بود اگه بخوان اینجوری حال هلیا رو بدتر کنن میرش خونه خودشون، رو به مادرش معترضانه گفت:

_ با اصرار آوردمش اینجا تا شما دلداریش بدید اونوقت خودتون بدترید؟؟ اینجوری باشه خونه خودشون که بهتر از اینجاست !!!

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



کاری از اکیپ گروه تبادل

پروین خانوم هنوزم آثار گریه تو چهره اش مشخص بود با ناراحتی و لحنی اندوهبار گفت:
_دست خودم نیست مادر!!! هنوزم باورم نمیشه همین هفته پیش خونه قدسی خانوم مهمونی دوره داشتیم کلی گفتیم و خندیدیم ، تو دعاهایی که دورهمی هامون میخونیم من و مهری خانوم آرزومون دیدن بچه شما بود هر دو دلمون نوه میخواست، مهری خانوم بنده خدا میگفت بچم هلیا خودش هنوز بچه است، چیزی از بچه داری نمیدونه!! درساشم سخته.....
آهی کشید و با تاسف ادامه داد:

_مهری خانوم با ذوق میگفت بچه دار بشن خودش نگهش میداره منم اعتراض کردم که خودم نگهش میدارم دوستامون چقدر سربه سرمون گذاشتن برای اینکه کدوممون بچه شما رو نگه داریم اونقدر جر و بحث کردیم بالاخره مهری خانوم پیروز شد منم به

Exchange group

هرزگاهی دیدنش رضایت دادم ، از کجا میدونستیم چند روز بعدش چه بلایی میخواد سرش بیاد؟!!!!.....
سینا تحت تاثیر حرفای مادرش قرار گرفته بود، تصور آرزوهایی که خانواده هاشون براشون دارن براش شیرین و لذت بخش بود، تابحال به داشتن بچه‌ای که هلیا مادرش باشه فکر نکرده بود ولی میدونست آرزوی هر مردیه کسی مثل هلیا مادر بچه‌اش باشه.....
سینا سکوت کرده بود مادرش ادامه داد:

_ امیدوارم به حق علی!! به هوش بیاد وگرنه با علاقه‌ای که هلیا به مادرش داره معلوم نیست چی به سرش میاد الانم که دیدی تو شوکه.... سینا جان مادر یک لحظه تنه‌اش نذار تو این موقعیت دلداری و همراهی تو خیلی تاثیر داره، ما هر چقدرم هواشو داشته باشیم هیچ کس مثل تو که شوهرشی نمیتونه آرومش کنه.....

سینا کلافه سرش رو به نشونه تایید تکون داد، مادرش که از نوع رابطه‌شون خبر نداشت محدودیت‌هایی که

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

در برخوردش با هلیا داشت کارش رو برای دلجویی و دلداری سخت میکرد...

سینا هلیا رو به مادرش سپرد و رفت دوش بگیره،
اتفاقات امروز خسته‌اش کرده بود و هیچ چیز مثل یه
دوش آب گرم حالشو جا نمی‌آورد، براش جالب بود که
نازی از دیروز که قهر کرد دیگه تماسی نگرفته،
بخاطر رفتار پرخاشگرانه و لحن طلبکارش که انگار
اختیار سینا رو داره، تصمیم داشت هیچ تماسی باهاش
نگیره.....

از حموم که اومد، یکراست رفت اتاقش به هلیا سر
بزنه، ظاهراً خواب بود اما برق رو که روشن کرد، دید
هلیا فوری چشماش رو جمع کرد....

رفت کنارش روی تخت نشست، نگاهش کرد و با
مهربونی گفت:

__ بهتری؟؟!!

__ بله بهترم ...

__ پاشو برو دوش بگیر حالت بهترم میشه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حق با سینا بود ولی هیچ وسیله‌ای همراهش نبود...
حوله هم نداشت...

سینا انگار فکرش رو خونده باشه گفت:

_حوله استفاده نشده دارم مامان شسته‌اش که ببرمش
تهران ولی دفعه قبل فراموش کردم با خودم ببرم....
هلیا که خودشم دلش دوش گرفتن میخواست بدون
تعارف بلند شد، لباساش رو از داخل ساک برداشت با
حوله‌ای که سینا بهش داد راهی حموم شد.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۳۰۷

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سر شب آقای معتمدی به منزل او مدن، از قبل
میدونست هلیا خونشونه وقتی در جمع خانواده ندیدش
سراغش رو گرفت. درست به اندازه دخترای خودش
دوستش داشت.....

سپیده گفت :

_فرستادیمش بره دوش بگیره حالش بهتر بشه....
_خیلی مراقبش باشید، دختر با محبت و
حساسیه....طاعت تحمل و هضم این اتفاق رو نداره.....
سینا ساکت فقط گوش میداد، با پدرش موافق بود هلیا
خیلی مهربونه اینو وقتی مریض شد و تب داشت
فهمیده بود هر بار از یادآوری اون شب و توجه و
نگرانی خاص هلیا دلش گرم میشد، ناخودآگاه لبخندی
از سر رضایت روی لبش نقش می‌بست.... حیف که
لیاقتش رو نداشت و با رفتار بدش اونو از خودش
رونده بود و حالا اینجور حمایتش هاش رو از دست
داده

هلیا که او مد همه با دیدنش متوجه گریه دوباره اش تو
حموم شدن، با متانت و وقار همیشگی که جزو لاینفک

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

شخصیتش بود رو به آقای معتمدی با لبخندی ملیح
گفت :

_ سلام حاج آقا !!!.....

آقای معتمدی بلند شد پیشونی عروزش رو بوسید و
گفت:

_ سلام عروس قشنگم !!! هلیا جان بخاطر مادرت
متاسفم، ولی امیدت به خدا باشه ما همه داریم دعا
میکنیم....

پروین خانوم ادامه حرف همسرش رو کامل کرد و
گفت:

_ راستی یادم رفت بگم پنجشنبه عصر ختم انعام
گرفتم دوستان و چند تا از فامیل رو دعوت کردم، همه
باهم دعا میکنیم انشالله سلامتیشون رو بدست میارن
نگران نباش!!!!.....

هلیا تشکر کرد با اینکه دلش میخواست بازم بخوابه
ولی ادب حکم میکرد به احترام حاج آقا و پروین خانوم
کنارشون بشینه، سیناروی مبل دونفره نشسته بود

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بهش اشاره کرد بره کنارش، زیر نگاههای جمع
مطیعانه قبول کردو کنار سینا نشست.....
سینا سرش رو بهش نزدیک تر کرد، به ارومی و با
لحنی اعتراض گونه گفت:
_ دوباره گریه کردی؟؟!!
_ دست خودم نیست، خدا رو شکر جای من نیستید که
بدونید چی میگم!!....
_ درست میگی!! ولی میدونم مامانت اصلاً راضی
نیست دخترش رو اینجوری ببینه.....
نگاهش به موهای هلیا که خیس جمع شده بود افتاد ،
سرش رو جلوتر برد و آروم گفت:
_ من که موها تو دیدم، برای چی اصرار داری باز
نباشن؟؟! چرا خشک نکرده جمعه شون کردی اینجوری
سرما میخوری، باید سشوار میکشیدی.....
_ حوصله اشو ندارم
_ بیا بریم من برات خشکشون کنم.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نگاه متعجب و خیره هلیا رو که دید، یادش اومد اونقدر صمیمی نیستن که براش مو خشک کنه. رو کرد به سپیده که ساکت نشسته بود گفت :

_سپید جان!!! میشه برید موهای هلیا رو خشک کنی سرما نخوره.!!؟

سپیده خودش این جو رو دوست نداشت. دلش میخواست با هلیا تنها باشه باصطلاح دوستش بود ولی نشده بود، امروز یه کلمه هم باهاش حرف بزنه و دلداریش بده.....

سپیده از خدا خواسته برخاست به هلیام اشاره کرد باهم برن اتاقش....

هلیا فکر کرد، سینام عجب دل خجسته‌ای داره، با این سردرد سشوار میخواد چکار اصلاً حوصله‌اشو نداشت...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۳۰۸

وقتی وارد اتاق شدن، سپیده برای رفع دلتنگی بغلش کردو گفت :

_هلی!! نمیدونی از شنبه شب که بابا خبر تصادف مامانت رو آورد، ما همه چه حالی داریم ؟!!! همون شبونه با مامان و بابا رفتیم بیمارستان، کاملاً درک میکنم خیلی دردناکه، ولی نگران نباش انشالله همه چیز درست میشه ..بیا حالا تا سینا نکشتمون موهاتو سشوار بکشم

_سپید!!! ولم کن اصلاً حوصله اشو ندارم
_میخوای منو با سینا در بندازی؟؟ اگه بدونی تو که حموم بودی چه گرد و خاکی راه انداخته بود و چه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اتمام حجتی با من و مامان کرد که حواسمون ۶دوینگ
به خانومش باشه!!!

_ ول کن سپید!!! بخاطر حرارت سشوار سر دردم
بیشتر میشه ...

_ خانم دکتر!!! بیا ببین تو یخچال چه قرصی هست
بخوری، سرت بهتر بشه؟؟

_ بخوابم خوب میشه ، قرص نمیخورم !!!
_ خانم دکتر داروساز چطوره که خودشون قرص
نمیخورن؟؟

_ عادت به خوردن قرص ندارم.....
صدای پروین خانوم شنیده شد که دعوتشون میکرد به
شام
سپیده گفت :

_ حداقل موهاشو باز کن تا موقع خواب خودش خشک
بشه، سینا راست میگه هوا سرده سرما میخوری.....
هلیا موهاشو باز کرد ، با حوله خوب خشک کرده بود
و حالا نم داشت.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

با سپید از اتاق بیرون رفتن، پروین خانوم با حظ فراوان به هلیا نگاه میکرد و زیر لب دعا میخوند
نگاه خیره سینا اذیتش میکرد موقع شام سینا اومد کنارش نشست، در حالیکه بشقاب هلیا رو پر از غذا میکرد سرزنشگرانه گفت :

_ باز که موها تو خشک نکردی!؟

_ حرارت سشوار درد سرم رو بیشتر میکنه

_ قرص بیارم بخوری؟؟

_ نه بخوابم خوب میشه

شام بر خلاف همیشه بخاطر ساکت بودن سپیده در سکوت صرف شد....

بعد از شام پروین خانوم رو به سینا گفت :

_ سینا جان مادر!!! با هلیا جان برید تو اتاق سودابه

که تختش ۲ نفره است بخوابید.....هلیا بچم امروز

خیلی تحت فشار بود و اذیت شد..

هلیا از خجالت چهره اش رنگ گرفت!! و سرش رو به زیر انداخت.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

از وقتی سودابه و ثریا ازدواج کرده بودن، تختهاشون رو داخل اتاق سودابه کنار هم گذاشته بودن تا هر موقع خودشون میان شب روش بخوابن.....
هلیا ترجیح میداد شب رو با سپیده بگذرونه برای همین گفت :

_ با اجازتون شب میرم اتاق سپیده.....
پروین خانوم سریع گفت :

_ نه هلیا جان!! زن باید پیش شوهرش باشه، اون موقع که فقط دوست سپید بودی فرق میکرد الان اینجا از سپید نزدیکتر بهت هست، پس بهتره پیش شوهرت باشی....

نگاهی به سینا انداخت و با طعنه ادامه داد:

_ خودش مراقبت باشه، تا خیالشم از بابت سلامتیت راحت باشه مثل چند ساعت پیش نیاد از ما ایراد بگیره....

پروین خانوم در حالیکه سعی میکرد صداش رو بخاطر عوض شدن حال و هوای هلیا مردونه و بم کنه ، ادامه داد :

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ چرا فلان کار رو کردید؟!!! نباید این حرفو
میزدید!!.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۳۰۹_

هلیا مسواک زد شب بخیر گفت و بناچار طبق گفته
پروین خانوم بدنبال سینا وارد اتاق سودابه شد سینا در
رو بست، رو به هلیایی که هیرون و سرگردون وسط
اتاق ایستاده بود، به آرومی گفت :
_ میخوای چیزی برات بیارم؟؟
لباسش راحت بود و با همون میتونست بخوابه :
_ نه ممنون!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ بخواب راحت باش، کاری داشتی من اتاقم هستم

اینو گفت و از اتاق رفت بیرون....
هلیا سردردش هیچ فرقی نکرده بود گوشه تخت دراز کشید از فکر و خیال مادرش خوابش نمیرد، مرور خاطرات خوبش دست خودش نبود نزدیک ترینش همین یکماه پیش آخرین شبی که اراک بود تا نزدیکای صبح باهم بودن و از هر دری حرف زدن

با یادآوریش اشکاش دوباره جاری شد..... چقدر دلش میخواست بتونه فقط یک بار دیگه تجربه اش کنه و سرشو روی پای مادرش بذاره !!

هیچ وقت فکرش رو هم نمیکرد بار بعد که بیاد اراک مادرش رو روی تخت بیمارستان ببینه.....

این ۲ تا امتحان آخریش رو چقدر با ذوق و شوق داده بود فقط و فقط به امید اومدن اراک!!.....

بخاطر گریه، درد سرش بدتر شد و هیچ جوره خوابش نمیرد.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بالاخره مجبور شد به خوردن قرص رضایت بده از
اتاق بیرون رفت ، در اتاق سپیده رو به آرومی باز کرد
بیدار بود و درس میخوند، به محض دیدن هلیا بلند
شد او مد نزدیکش تا چشماش رو دید با لحنی
سرزنشگر گفت :

_ تو باز گریه کردی؟! اتفاقیه که افتاده، با گریه زاری
که چیزی درست نمیشه امیدت به خدا باشه.....
_ سعی میکنم بهش فکر نکنم ، ولی کنترل افکارم رو
ندارم بدون اینکه بخوام ذهنم درگیرش میشه یه
نگرانی بزرگ همه وجودمو پر کرده.....
_ خدا بزرگه!!! هر چی صلاح باشه همون میشه
_ خوابم نمیبره مجبورم قرص بخورم....
_ بیا بریم خودت ببین کدوم بهتره همونو بخور.....
_ از نظر شناسایی قرص فعلاً منم بیشتر از تو چیزی
نمیدونم ترم اول رو همین امروز صبح تموم کردم
هر دو باهم راهی آشپزخونه شدن هلیا یه قرص مسکن
خواب آور نسبتاً قوی خورد، به اتاق برگشت بهتر که

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هنوز خبری از سینا نبود!! اینبار بعد از لحظاتی قرص
اثر کرد و خوابش برد.....

××

گذاشت مدتی بگذره تا هلیا راحت باشه و کاملاً خوابش
ببره ، مادرش چندین بار بهش تذکر داد که چرا هلیا
رو تنه‌اش گذاشته؟!!! بالاخره بعد از گذشت یکساعت
آروم به اتاق سودابه رفت.....

هلیا خوابیده بود!! سینا هم روی تخت با فاصله
خوابید. اولین باره تا این اندازه بهم نزدیک بودن، و
طبیعیه قرار گرفتن در چنین وضعیتی از جهاتی برای
سینا سخت باشه
سعی کرد ذهن پریشونش رو خالی کنه و به چیزایی که
نباید فکر کنه، اونقدر تلاش کرد تا خواب چشماش رو
ربود.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

درسته یا غلط؟!!! تو این موقعیت تنها چیزی که
میدونست این بود که باید حامی و کنارش باشه....
با اینکه تا حدودی عکس العمل هلیا برایش مشخص
بود ولی بدون پرداختن به همچین تصوراتی ، به
آرومی و با احتیاط طوری که بیدارش نکنه در
آغوشش گرفت و خوابید.....

هلیا خواب بود و نمیدونست حسش راجع به این
هم آغوشی چیه؟! ولی خودش انگار دنیایی آرامش به
جوشش تزریق شده بود.....

×

چشماش رو که باز کرد خودشو جای تنگ و سفتی
یافت، احساس تنگی نفس داشت . خوب که نگاه کرد
بهت زده متوجه شد در آغوش سیناست سعی کرد از
حصار دستاش رها بشه ولی محکم گرفته بودش،
بنابراین تلاشش بی نتیجه موند.....
اونقدر تقلا کرد که سینا بیدار شد.

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا از شدت شرم سرخ شده بود، سرش رو انداخته بود زیر و نگاهش نمیکرد.... سینا مثل شیئی گرانبها گرفته بودش انگار دلش نمیخواست از خودش دورش کنه.....

متوجه معذب بودن هلیا شد با صدایی بم و خشدار گفت :

_ بهتری؟! چرا دیشب تو خواب همش ناله میکردی؟!.....

هلیا همونطور که سرش نزدیک به سینه سینا بود از صدای تپش قلبش حالش دگرگون شده بود حس میکرد همه وجودش گر گرفته و داغ شده، جواب سینا رو نداد بجاش گفت :

_ میخوام برم بیمارستان!!!

سینا دستاش رو شل کرد و هلیا خودشو رها کرد.... هر چه سعی کرد بازم نمیتونست مستقیم تو چشمای سینا نگاه کنه تا بحال اینقدر بهم نزدیک نبودن سینا تو این مدت فهمیده بود شرم و حیای هلیا خیلی زیاده، این اخلاق رو برای یه دختر میپسندید؛ و می

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

دونست الآن هليا بي جهت دچار عذاب وجدان شده
برای اینکه از این حالت خارجش کنه باید باهاش حرف
میزد:

_ بعد از صبحانه خودم میبرمت....

همونطور با سر بزیری گفت :

_ مزاحم شما نمیشم خودم میرم

سینا از این حرف هلیا دلگیر شد، باید می فهمید در حال
حاضر وظیفه اش تنهاش نذاره و همه جور در کنارش
باشه ، برای همین با دلخوری و لحنی سرزنشگر
گفت :

_ هلیا !! چرا اینقدر تعارف میکنی؟؟!! حداقل میتونی

بعنوان یه دوست و همراه رو کمک حساب کنی، بابت
دیشب هم معذرت میخوام همش تو خواب ناله میکردی
نگرانم کردی مجبور شدم بهت نزدیک بشم قصد بدی
نداشتم....

_ ببخشید که دیشب مزاحمتون بودم و نداشتم بخوابید
امشب میرم خونه خودمون

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا ناخودآگاه دلش گرفت، دوست نداشت یه ثانیه هم
تنه‌اش بذاره ، با دلخوری گفت :

_ مزاحمت چیه؟ فکر کردی تو این شرایط خوابیدن یا
نخوابیدن من مهمه؟! یا اصلاً بهش اهمیت میدم؟!
اونجام بخوای بری تنهات نمیدارم همراهت میام

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۳۱۱

بعد از صبحانه آماده رفتن شدن، ساعت ۴:۱۰ رو
نشون میداد، پروین خانوم تاکید کرد ظهر برای ناهار
منتظرشونه!! ولی هلیا در مورد خودش قولی نداد.
داخل ماشین نشستن، سینا هنوز راه نیافتاده بود که
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

گوشیش زنگ خورد.... نازی بود!!! بعد از یک روز
طاقت نیاورد و زنگ زد هلیا که تعلل سینا رو در جواب
دادن دید، فکر کرد باید تنه‌اش بذاره در حالیکه دستش
به سمت دستگیره در می‌رفت تا بازش کنه ، به آرومی
گفت:

_ من الان برمیگردم

سینا فهمید دلیل رفتن هلیا برای چیه، دستش رو
گرفت مانع رفتنش شد :

_ نمیخواد جواب میدم...

تماس رو برقرار کرد:

_ الو سلام

.....

_ نه هنوز اراکم

.....

_ کاری پیش اومده

.....

_ بله خیلی مهمه

.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_مشخص نیست بتوانم پیام

.....

هلیا صدای خفیف داد و بیداد رو از پشت گوشی سینا
میشنید و معذب‌تر میشد که اینا همه بخاطر اونه.....
وقتی سینا بدون خداحافظی گوشی و قطع کرد مطمئن
شد اوضاع خرابه!!! نیم‌نگاهی بهش انداخت اخماش
تو هم بود ، با لحنی تاسف بار گفت:

_ببخشید مزاحم کار و زندگی شمام شدم ، تا به اینجا
خیلی لطف کردید نیازی به موندن شما نیست ، تا راه
نیافتادید برم وسایلم رو بیارم از بیمارستان با حامد
میرم خونه خودمون، شمام برید به کارتون برسید.....
مکثی کرد و با لحنی قدردان و تشکرآمیز گفت:

_در ضمن تا به اینجا خیلی لطف کردید همراهم
بودید، این محبت شما هیچ وقت فراموشم نمیشه.....
خواست در ماشین رو باز کنه ، دوباره دستش اسیر
دست سینا شد، اینبار محکمتر :

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ بشین!! من جایی کاری ندارم که بخوام برم برای اینکه معذب نباشی، مطمئن باش اگه این اتفاقات هم نیافتاده بود بازم نمیرفتم.....

هلیا نشست و چیزی نگفت، سینا با گوشیش شماره کسی رو گرفت، بعد از لحظه‌ای صداش تو ماشین پیچید:

_ سلام خوبی؟؟

.....

_ ممنون مامان اینام خوبن، مهران جان!! من فعلاً نمیتونم پیام تهران، قرارداد آقای عسگری تو کشوی میزمه کلیدشم داخل فایل کنار میزه، بهش گفته بودم شنبه بیاد برای امضا، من معلوم نیست تا کی کارم اینجا طول بکشه. سوالی داشتی یا کاری بود باهام تماس بگیر

.....

_ میدونم، ولی فعلاً کارم گیره نمیتونم پیام، یه تولد اونقدرام در برابر کار من مهم نیست

.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

__مهران جون مادرت تو ديگه ولم کن حوصله ندارم
،الآنم کار دارم دیرم شده باید برم ،خداحافظ
.....

#رمان_تابوشکني عاشقانه



#قسمت ۳۱۲_

گوشی رو که قطع کرد با ضرب و عصبانیت انداختش
روی داشبورد، سعی کرد آرام باشه رو کرد به هلیا و
گفت :

__بریم ؟!

هلیا تو حال خودش و نگاهش به روبرو بود، جوابی
نداد!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا دید که مضطربه و تند تند پوست لبش رو میکنه،
فهمید هنوزم بخاطر تلفن و جر و بحثی که بوضوح
شنیده بود ناراحته!! بطور کامل چرخید سمتش و
گفت :

_ نگران نباش!! خیالت راحت من تهران هیچ کاری
ندارم در هر صورت نمیرم، اینقدرم پوست لب تو
نکن

هلیا تازه متوجه شد داره چکار میکنه، مواقعی که
عصبی میشد غیرارادی پوست لبش رو میکند!!! با
هشدار سینا سریع دستش رو انداخت همونطور که
روبروش رو نگاه میکرد:

_ آخه وجود شما اینجا ضرورتی نداره، راضی نیستم از
کار و زندگیتون بیافتید

_ کار همیشه هست ، بخاطر خودم میخوام بمونم تو
این مدت کم؛ مامانت با رفتارش کاری کرده اندازه
مامان خودم دوستش دارم

میخواست بگه «بیشترش بخاطر خودته، تو هم دیگه
برام مثل قبل نیستی!! و یه چیزایی داره برام فرق

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

میکنه یا کرده بوده و خودم خبر نداشتم حالا دارم
حسش میکنم....»

اینا رو نگفت ولی عمیق و با احساس نگاهش کرد
طوریکه هلیام متوجه سنگینی نگاهش شد و خودشو
جمع و جور کرد.....

سینا ماشین رو روشن کرد و راه افتاد....
به بیمارستان که رسیدن، داخل محوطه عمو رو دیدن
داشت قدم میزد سمتش رفتن ، عمو گرم و صمیمی با
سینا و هلیا سلام احوالپرسی کرد.....
هلیا بغضش ترکید و با دلتنگی خودشو انداخت تو بغل
عمو، با محبت نوازشش کرد و مهربون گفت:
_ هلیا جان!!! اینقدر خودتو اذیت نکن ، توکلت به خدا
باشه....

_ آخه عمو !!چرا باید این اتفاق برای مامان مظلوم
من بیافته؟! دلم برای بابا میسوزه داره داغون میشه
، خیلی وابسته مامانه.....
_ میدونم عمو کاری نمیشه کرد
_ شما بالا بودید؟؟؟

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_من رو راه ندادن گفتن یک نفرتون میتونه بره، مهین
خانوم دیروز کار داشت نتونست بیاد، دیدم امروز تا
عصر که ملاقاته طاقت نمیاره، ازم خواست منم
آوردمش

_دستتون درد نکنه.....

هلیا رو کرد به سینا و گفت:

_هر دومون رو راه نمیدن من میرم شما بعد بیا

سینا نگاه سرزنشگری به هلیا و چشمای گریونش
انداخت :

_باشه برو مراقب خودتم باش.....

هلیا دوباره از عمو بخاطر اومدنش تشکر کرد و با
شتاب به سمت پله‌های ورودی بیمارستان رفت.....

بیمارستان خصوصی بود و برای ساعت ملاقات زیاد
سخت نمیگرفتن ولی ورود بچه و ملاقات گروهی رو
قبول نمیکردن.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۳۱۳

داخل راهروی بیمارستان زن عمو رو دید، آثار گریه از
چهره‌اش کاملاً مشخص بود. هلیا خودشو بهش رسوند
همیشه مثل مامانش دوستش داشت از بچگی محبتاش
یک به یک یادشه، زن عمو هم با دیدن هلیا دوباره
چشمه‌ی اشکش جوشید و به آغوشش کشید:
_زن عمو دیدی چی شد؟؟!! مامان نازنینم اون بالا
افتاده رو تخت بیمارستان هیچ کاری از دستمون
برنمیاد... اگه مامانم جوریش بشه، شما بگید چکار کنم
!!؟

مهین خانوم خودش دست کمی از هلیا نداشت، وقتی
شنیده بود چه اتفاقی افتاده باورش نمیشد بعد که از

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نزدیک دیده بودش کارش شده بود گریه زاری و دعا.....

مهری خانوم فقط جایش نبود از خواهراشم بیشتر دوستش داشت ، خواهرایی که هم خونس بودن اما هربار دور هم جمع میشدن غیرممکن بود برای خودش یا بچه هاش بامبول درست نکنن و مدتها با توهماتشون که زاییده ذهن بیمار و خرابشون بود اذیتشون نکنن!!!!.....

هر موقع از خواهراش دلگیر بود، فقط مهری خانوم میتونست دلداریش بده و سنگ صبورش باشه، ۳۵ سال در غم و شادی کنار هم بودن و بچه هاشون باهم بزرگ شدن، با اینکه دوست داشت هلیا عروسش بشه ولی وقتی قبول نکرد گذاشت به پای قسمت و براش آرزوی خوشبختی کرد....

ساله دخترش فریبا عروسشه، در مقام مادرشوهر ۷..... نازک تر از گل بهش نگفته

رابطه شون بقدری عمیق و درهم تنیده بود که تحمل و پذیرش این قضیه براش سخت و دور از باور بود.

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سعی کرد هلیا رو آرومش کنه ، چون در حال حاضر هیچ کس به اندازه هلیا دلش برای مادرش نمی‌سوزه، با لحنی مهربون و دلجویانه گفت :

_ هنوزم توکلِت به خدا باشه عزیزم، دست از دعا برندار ، از خدا بخواه هر چی به صلاحشه همون پیش بیاد فردا پروین خانوم زحمت کشیدن دعوت کردن ختم انعام، دعا میکنیم انشالله مستجاب میشه هلیا آرومتر شده بود با صدای سلام علیک سینا با زن عمو از آغوش مهین خانوم جدا شد، سینا با دلخوری و شماتت بار نگاهش کرد، زن عمو خداحافظی کرد و رفت.....

سینا جلو اومد هشدارگونه خطاب بهش گفت:

_ هلیا!! بازم که شروع کردی هنوز پات به بالا نرسیده ببین با خودت چکار کردی!!؟ این جوری باشی دیگه نمیارمت اینجا به بابا وحامد و هیرمانم میگم اونام نذارن بیای

هلیا مستاصل و پرغم با چشمای خیسش نگاهش کرد، سینا کلافه ادامه داد:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ رنگت اون قدر پریده که آدم می‌گه الان غش میکنی،
فکر کردی مامانت با اونهمه نگرانی که برای سلامتت
داشت، راضیه؟! یا خوشحال میشه اینجوری ببینت؟
خودتم بهتر میدونی با گریه هیچی درست نمیشه پس
سعی کن به خودت مسلط باشی

_ انتظار ندارم درکم کنید !!! فقط همینو بدونید آرزو
میکنم هیچوقت در چنین موقعیتی قرار نگیرید ولی
سعی کنید تا اندازه‌ای بهم حق بدید اون بالا عزیز ترین
فرد زندگیم بین یه عالمه لوله و دستگاه خوابیده هیچ
کاریم از دست هیچکدوم برنمیاد نه پول بابا میتونه
کاری کنه و نه تیم پزشکی!!! تنها امیدمون به لطف و
حکمت خداست.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



کاری از اکیپ گروه تبادل

سینا از مظلومیت و غم هلیا دلش ریش شد، با تاسف گفت:

_____ همه‌مون داریم دعا میکنیم، منم میگم گریه نکن فایده نداره، اینجوری خدای نکرده مریض میشی!! فقط داری خودت رو اذیت میکنی و
ادامه حرفش رو نتونست به زیون بیاره، میخواست بگه «و منی که دیگه تحمل دیدن اون چشمای اشکی رو ندارم منی که نمیدونم تازگیا چه مرگم شده!!؟ منی که دیشب با عطر مست کننده موهات خوابم برد، همون عطری که روی بالشت تو تهران بهش عادت کردم.....»
میخواست بهش بگه «منو ببخش رو قولی که داده بودم نمودم از خواب بودنت سوءاستفاده کردم و پیشونیت رو بوسیدم، اونم نه مثل خواهرم.....»

Exchange group

اما هیچ کدوم رو نگفت فقط با احساس نگاهش کرد،
ملتمسانه گفت:

_ قول میدی آروم باشی؟؟!!

هلیا زیر نگاه خیره سینا، تنها به تکیه دادن سرش
اکتفا کرد

سینا تازه یادش اومد برای چی میخواست هلیا رو
ببینه:

_ خواستم بگم من میرم کلانتری پیش حامد!! اونجا
تنهاست ، تو هم برو بالا من با حامد میام.....
_ برو به سلامت....

xxx

از دوشنبه عصر که سینا بهش گفته بود «کاری پیش
اومده فردا باید بره اراک!!!» بحثشون شده بود،
نازی سعی داشت منصرفش کنه و بهش گفته بود
«این چه کاریه که یهو وسط هفته باید بری؟؟!! اصلاً
مگه تک پسر شدی باید همه کاراشون روی دوش تو

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

باشه ؟!! هر کاریه خواهرات انجام بدن....بگو کار داری نمیتونی بری...»
اونقدر گفته بود که سینا رو کلافه و عصبیش کرده بود، آخرشم اون روز با قهر از هم جدا شدن.....
تولد نازی ۱۰ بهمن بود که میشد وسط هفته برای همین ۳روز جلوتر انداخته بود تا ۵شنبه باشه، تقریباً تمام دوستاش حتی اونایی که مدتها باهاشون ارتباطی نداشت رو دعوت کرده بود و مهموناش از ۵۰نفر به ۶۵ نفر رسیده بودن، با رستورانی که آشنای سینا بود صحبت کرده بودن و به همه دوستاش گفته بود مراسم نامزدیشه....

حالا سینا این وسط یهویی اراک رفتنش گرفته، البته گفته بود «میره ولی هر طوریه خودشو برای ۵شنبه به موقع میرسونه» ولی امروز صبح که باهاش حرف زد، گفت «مشخص نیست، بتونه برگرده....»
به سینا اطمینان داشت تنهاش نمیذاره ولی نمی‌دونست که مهمونا بعنوان نامزدی دعوت شدن و چقدر حضورش ضروریه!!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نازی هر قدر فکر کرد نتوانست حدس بزنه چه کار
مهمیه؟!!! که بخاطرش مونده اراک !!! با این وجود
هنوزم امیدوار بود. یک روز دیگه وقت باقی بود. اگه
فردا صبح هم میآمد میتونست خودشو برسونه ، هر
چند این چند روزم خیلی اذیت شد چون خودش ماشین
نداشت برای انجام کاراش به سینا نیاز داشت، برای
همین کاراش به سختی انجام شد....
در حال حاضر هیچ چیزی جز اومدن سینا براش مهم
نبود چون اگر نمیآمد دیگه آبرویی براش نمیموند.....
برای چندمین بار به خودش لعنت فرستاد که چرا
خواسته سینا رو تو عمل انجام شده قرار بده؟! با توجه
به اینکه بهش گفته بود با اعلام نامزدیشون
مخالفه!!!!!!.....
مدام به خودش دلداری میداد، حداقل بخاطر تولدش هم
که شده حتماً خودشو میرسونه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۳۱۵

روی صندلی راهروی بیمارستان، کنار پدرش نشسته بود. خانوم موسوی (پرستار) قول داده بود مثل دیروز اجازه بده چند دقیقه‌ای مادرش رو از نزدیک ببینه، حوصله‌اش سر رفته بود خبری از حامد و سینا نبود....

از وقتی اومده اراک فریبا رو ندیده، گوشیش رو بیرون آورد تا تماس بگیره، قفل صفحه‌اشو که باز کرد با خیل تماسهای بی پاسخ روبرو شد، بیشتر شون فیروزه، ۴ تا هیرمان، ۲ تا هم خونه عمو بود.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

میخواست با فیروزه تماس بگیره که گوشیش زنگ خورد، سینا بود دکمه برقراری تماس رو زد، صدای سینا تو گوشش پیچید:

_ الو هلیا!!

_ الو سلام

_ سلام خوبی؟

_ ممنون خوبم، پیش حامدی؟؟ حالش خوبه؟

_ آره خوبه، دوستت فیروزه خانوم تماس گرفت نگران بود چرا گوشیت رو جواب نمیدی؟ میگه از دیروزه داره تماس میگیره

_ گوشیم سایلنت بوده نشنیدم ، الان باهاش تماس میگیرم

_ باشه، من و حامدم کارمون تموم بشه میاییم اونجا.....

_ باشه خدانگهدار

_ خداحافظ

تماس رو که قطع کرد اول به فیروزه زنگ زد، با اولین بوق جواب داد:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ الو هلی!! معلوم هست کجایی تو؟! چرا جواب
نمیدی؟!

_ الو سلام، گوشیم سایلنت بود نشنیدم....

_ سلام قربونت بشم، مامان چطوره؟؟

_ تو میدونستی؟؟

_ آره ، اون روز که حموم بودی آقا سینا زنگ زد من

جواب دادم ، گفتن برای مامانت این اتفاق افتاده ولی

تاکید کردن بهت نگم امتحانت خراب نشه

_ اگه میدونستم که با سر میامدم اراک، امتحان

نمیدادم...

_ ایشالا بزودی به هوش میان نگران نباش، مراقب

خودت باش ، بابا اینا چطورن؟؟

_ همه داغون، ولی بابا از همه بیشتر !!! از روز

تصادف هر روز از صبح تا شب جاش پشت در بخش

مراقبت های ویژه است شبا برادرم به سختی میبرش،

رژیم غذایی داره ولی انگار دیگه براش مهم نیست با

هیچ کس هم حرف نمیزنه، یه تسبیح گرفته دستش

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

مدام میچرخونه و ذکر میگه... نگرانی مامان یه طرف
، دلمون شور بابا رو هم میزنه.....

_ متاسفم وضعیت بدیه، هلی جان !! در دسترس باش
بتونم ازت خبر بگیرم ...

_ باشه ممنون تماس گرفتی، راستی تو مگه شماره
سینا رو داشتی؟!...!!

_ آره همون روز که این خبر رو دادن از من خواستن
نذارم تو با اراک تماس بگیری شماره من رو گرفت تا
از اوضاع احوال تو باخبر بشه، بهت میگم اونجوری
که تو فکر میکنی نیست نمیگم عاشقته ولی اینقدری
دوستت داره که براش مهمی!!....

_ خب حالا تو هم این وسط وقت گیر آوردی، ممنون
تماس گرفتی، سلام برسون

_ توهم سلام برسون

_ باشه عزیزم، خداحافظ

_ خدا نگهدار....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۳۱۶_

کمی از ظهر گذشته بود حامد و سينا اومدن، حامد
آقای شفيعی رو برد خونه، از وقت هميشگی غذاش
گذشته بود ولی هر چیزی نمیتونست بخوره ناهارش
خاص بود و عزيزجون براش پخته بود....
وقتی رفتن سينا کنار هليا نشست و گفت:
_ برای ناهار بریم خونه؟! ماما منتظره، بعدش
دوباره میارمت.....
_ شما برو، من نمیام!!.....
_ ناهارت پس چی میشه؟!، یعنی میخوای ناهار
بیمارستان بخوری؟؟
_ نیم ساعت پیش آوردن ولی ما نخواستیم، گرسنه
نیستم اصلاً چیزی نمیتونم بخورم، شما برو منم میرم
نماز خونه.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ همیشه که بدون ناهار!! دیشبم درست غذا نخوردی
اینجوری ادامه بدی مریض میشی، بیا بریم خونه
مامان زنگ زد گفت ناهار آماده است بعدش دوباره
میارمت.....

هلیا مظلومانه با بغضی که سعی در مخفی کردنش
داشت:

_ نمیتونم مامان رو تنهاتش بذارم التماس خانوم
موسوی کردم بهم قول داده مثل دیروز بذاره برم
پیشش، میترسم بیاد من نباشم ، بهش گفتم اگه نبودم
نمازخونه ام اگه اونجام نباشم دیدن مامان رو از دست
میدم.....

_ پس مراقب خودت باش من میرم خونه زود
برمیگردم.....

باهم رفتن سینا هلیا رو تا نمازخونه همراهی کرد
خودشم رفت خونه.....

××

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

یاد امروز صبح تو کلانتری و التماسای پدر مادر پسره
که میافتاد دلش براشون میسوخت، هر چند پسرشون
شر بزرگی درست کرده ولی میدونست هیچ پدر مادری
راضی نیست بچه‌اش این کارا رو انجام بده با دیدن
ضجه‌های مادر پسره اعصابش بهم ریخته بود.....
حامد و هیرمان به هیچ قیمتی حاضر به کوتاه اومدن
نبودن، سینا بهشون کاملاً حق میداد، یه پسر ۱۵ ساله
چطور چنین جسارتی کرده و به خودش اجازه داده
بدون گواهینامه و با سرعت زیاد راه بیافته تو خیابون
و بزنه به مردم.....

یادش میامد تو همین سن و سال بود عشق موتور
داشت هرچه خواش و تمنا کرد پدر مادرش راضی به
خرید نشدن، مادرش میگفت «از موتور متفره چون
نه برای راننده امنیت داره و نه برای عابری» ۱۹
سالش که بود مادرش رضایت داد و براش موتور
خریدن اونم برای مدت کوتاهی نگهش داشت خودش
نخواست و فروختش.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حامد با عصبانیت خطاب به پدر پسره در جواب
التماساش برای گذشتن از خطای پسرش گفت « دعا
کنید مادرم سالم از بیمارستان مرخص بشه وگرنه شک
نداشته باشید خودم با همین دستام پسر رو
میکشمش »
هیرمان آروم تر بود و از حامد میخواست خودشو
کنترل کنه

شرایط سخت و بحرانیه هم برای خانواده شفیع و هم
برای پدر مادر پسره !! ظاهراً موتور دایش رو که
خونشون مهمون بوده بدون اجازه برمیداره و با
بی احتیاطی که میکنه این اتفاق شوم میافته.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#قسمت ۳۱۷_

قبل از رسیدنش به خونه گوشیش زنگ خورد مهران
بود، تماس رو برقرار کرد:

_الو سلام

_سلام خوبی؟؟

_بد نیستم

_سینا جان !! فردا که میبینمت !؟

حس کرد این تلفن به درخواست نازیه، خودشم کنار
دستشه و داره حرفاش رو میشنوه، سینا برای اینکه
دست از سرش بردارن با بی حوصلگی گفت :

_مهران جان کارم گیر کرده الانم کلانتری بودم سعی
میکنم خودمو برسونم.....

_سینا داری نگرانم میکنی کلانتری برای چی؟؟

_الآن اصلاً حوصله شو ندارم بعداً برات میگم

_باشه داداش مراقب خودت باش، انشالله مشکل حل
میشه فردا میای، اگه تو نباشی فایده نداره

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ ممنون سعی میکنم پیام ...
هر دو خداحافظی کردن ، خونه که رسید، پروین خانوم
با چشم دنبال هلیا میگشت ، سينا گفت:
_ سلام مامان، هلیا نیامد منتظر بود پرستار اجازه بده
بره مامانش رو ببینه....
_ سلام مامان جون، بمیرم براش چه حالی داره!!! بیا
غذا تو بخور برای هلیا میذارم ببری
_ مامان !! لطفا برای منم بذار ببرم تا باهم بخوریم....
_ راست میگی عزیزم ، اینجوری بهتره تا هلیام تنها
نباشه
ناهارشون کتلت بود، پروین خانوم چند تا لقمه درست
کرد با سالاد گذاشت تا سينا بیره.....
سپیده از اتاقش اومد بیرون ، رو به سينا گفت:
_ مهربی خانوم چطوره؟
_ فعلاً که هیچی!!
_ هلی حالش اصلاً روبراه نیست!!! خیلی مراقبش
باش ، تا جایی که بتونه غیرممکنه قرص بخوره ولی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

دیشب اومد یه دیازپام قوی خورد تا تونست
بخوابه.....

_ آره خیلی خودشو اذیت میکنه.....

_ عصر ۲ تا ۴ ملاقاته با مامان میایم بیمارستان.....

_ ملاقاتی در کار نیست مهری خانوم که داخل بخش
نیست

_ باشه برای تقویت روحیه هلیا که خوبه..

سینا سرش رو تکون داد، بسته بندی مادرش رو
برداشت سوار ماشین شد و به سمت بیمارستان
رفت

با حرفایی که سپید زد، تازه دلیل بیدار نشدن دیشب
هلیا رو فهمیده بود.....

تا جایی که میدونست بقدری خوابش سبکه که اون
روز خونشون میخواست پتو بندازه روش بیدار شد و
سریع واکنش نشون داد

پس باید خواب راحت و پر از آرامش دیشبش رو
مدیون قرص دیازپام باشه، امّا براش تعجب بود صبح
هم که بیدار شد چیزی نگفت و اعتراضی نکرد، شایدم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اون قدر خجالت کشیده که نخواست در اینمورد چیزی
به روی خودش بیاره.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۳۱۸

وقتی رسید بیمارستان ماشین رو جای مناسبی پارک
کرد. شماره هلیا رو گرفت، بعد از یه بوق با صدایی
گرفته جواب داد:

_بله !!

_سلام خوبی؟؟

_ممنون

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_هلیا!! من ناهار آوردم بیا پایین تو ماشین بخوریم
شمارت رو هم به پرستار بده اگه موقعیت جور بود
بری پیش مامان تماس بگیره

_باشه الان میام.....

گوشی رو که قطع کرد، بلند شد تا رفتنش رو به
پرستار اطلاع بده. با اینکه حوصله نداشت ولی زحمت
پروین خانوم و سینا رو نمیتونست بی جواب بذاره.....
از محوطه بیمارستان که خارج شد چشم چرخوند و
خیلی زود سینا رو دید که بیرون از ماشین منتظرشه ،
یک ساعتی از ظهر گذشته بود و خیابون خلوت بود
هلیا به سمت سینا رفت، وقتی رسید با شرمندگی گفت:
_ببخشید به زحمت افتادید هم شما و هم مامانتون....
از این حس غریبگی و راحت نبودن هلیا کلافه شد با
دلخوری گفت :

_مامان تو رو عین دخترش میدونه چرا اینقدر معذبی
و احساس مزاحمت بهت دست میده؟!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ من از خیلی قبل ترها مامان شما رو دوست داشتم از
بس خوب و مهربونن، اصلاً مگه مادری هست
مهربون نباشه؟!

سینا حس کرد دوباره هلیا رفته تو فاز گریه برای
همین گفت:

_ خب تا سرد نشده بریم بخوریم در پشت رو برای هلیا
باز کرد، خودشم ماشین رو دور زد از اون یکی در
سوار شد بسته بندی مادرش رو گذاشته بود وسط
درش رو باز کرد بوی خوش کتلت فضای ماشین رو پر
کرد ، سینا دید اگه خودش اقدام نکنه هلیا همینطور
میشینه، یکی از لقمه ها رو برداشت و بهش داد هلیا
تشکر کرد و شروع به خوردن کرد با هر گازی که به
لقمه میزد بیشتر یاد کتلتی که مادرش برای تو
راهشون گذاشته بود میافتاد جوری که نتونست خودشو
کنترل کنه و آرام شروع به گریه کرد، سینا تا چشمش
به صورت هلیا و اشکایی که بی وقفه میامدن افتاد،
تعجب کرد که دوباره چی شده؟! با مهربونی گفت :

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ دوباره چی شده؟! تو که داری خودتو از بین
میبری

دست از خوردن کشید، شدت گریه‌اش بیشتر شد، سینا
بساط ناهار که بینشون فاصله انداخته بود رو گذاشت
کنار، خودشو نزدیکتر کرد با دست راستش دست هلیا
رو گرفت و دست دیگرش رو دراز کرد جعبه دستمال
کاغذی رو از جلو آورد چندتا دستمال بهش داد و گفت:
_ بگو آخه یهو چی شد؟؟!!!
هلیا با حق هق گفت:

_ یاد کتلت مامان افتادم، یادتونه برامون گذاشته بود
؟!.. ببخشید من حق ندارم شما رو ناراحت کنم خیلی
خودمو کنترل کردم ولی نتونستم.....
سینا توقع زیادی داشت هلیا تو این شرایط بتونه
خودشو کنترل کنه، خودشم حواسش نبود ولی با
یادآوریش مثل هلیا متاثر شد، نتونست اینجوری ببینش
دستاش رو دورش حلقه کرد و تنگ در آغوشش گرفت
؛ سرش رو گذاشت روی سینه‌اش که دیوانه‌وار

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

میکوبید، سعی کرد با نوازش آرومش کنه و اینبار
اجازه داد اونقدری گریه کنه تا کمی سبک بشه.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۳۱۹_

هلیا تلفنی با عمه پری صحبت کرد وقتی فهمید مثل
روزای قبل میخواد بیاد بیمارستان ، ازش خواش کرد
این کار رو نکنه چون ملاقاتی در کار نیست!!! جز
اینکه بیمارستان رو شلوغ کنن فایده دیگه‌ای نداره!!
همینو به خاله مهنازم گفت و ازشون خواست به بقیه
هم اطلاع بدن چون شنیده بود دایی محمد و منیر
خانوم قصد آمدن دارن

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

فقط پروین خانوم و سپیده یه سر اومدن، بعد از ناهارم
خانم موسوی برده بودش از نزدیک مادرش رو دید،
هرچند کوتاه بود ولی به همونم راضیه....

عصر سینا ازش خواست زودتر برن خونه!! وقتی
داخل ماشین نشستن، هلیا گفت:

_ میشه منو ببرید خونه خودمون!!؟

_ چرا؟! خونه ما مگه بهت بد میگذره!!؟

هلیا فکر کرد واقعاً اینطور نیست!! برعکس خیلی هم
احساس راحتی میکنه، برای همین گفت :

_ نه اصلاً!! فقط میخوام عزیز جونم رو ببینم یه سری
وسيله هم هست باید بردارم

_ باشه میبرمت.....

سکوت برقرار شد ،سینا آهنگ ملایمی گذاشت و به

سمت خونه آقای شفيعی رفت

هلیا سر سنگینش رو به پشتی صندلی تکیه داد. با

اینکه از ظهر تا اونموقع چندین بار صورتش رو

شسته بود ولی باز چشماش سوز میزدن، برای همین

بسته بودشون

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

ماشین رو که پارک کرد با صدا زدن هلیا بهش فهموند
که رسیدن، خودش زودتر رفت در سمت هلیا رو باز
کرد و پیاده‌اش کرد....

در باز شد و هلیا به محض اینکه پاشو داخل حیاط
گذاشت با یادآوری اینکه اغلب مادرش در خونه رو به
روش باز میکرد اشکاش بی اختیار جاری شدن،
عاشق آجر به آجر این خونه بود ولی بدون حضور
مادرش نمیخواستش

عزیز جون با دیدنش آغوش باز کرد و بغلش کرد:
_ قربونت بشم، گریه نکن !!! نگران نباش ایشالا
مامانت به سلامت از بیمارستان میاد خونه، و اینجا
رو دوباره گلستان میکنه !!!
صدری خانومم که تو کارای خونه کمک مادرش بود،
حالا از نبودش ناراحت یه گوشه وایستاده بود و گریه
میکرد . از دیروز حامد آورده بودش تا کنار عزیزجون
باشه

هلیا به سینا گفت منتظرش باشه.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

خودشم به اتاقش رفت ، با بی حوصلگی لباسی برای
انعام فردا عصر برداشت همراه با چندتا لباس خونگی
دیگه

صدری خانوم برای سینا چای و میوه آورد، کمی که
گذشت حس کرد هلیا دیر کرده برای همین به سمت
اتاقش رفت درش نیمه باز بود وارد شد هلیا جلوی
کمدش ایستاده بود بقدری مات قاب عکس تو دستش
بود که اصلاً متوجه حضورش نشد.....

سینا بهش نزدیک شد و کنارش ایستاد، تازه هلیا
متوجه اش شد، قاب عکس رو سمت سینا گرفت :
_ عید پارسال حامد گرفته!!

یه عکس زیبای دسته جمعی در اندازه بزرگ بود،
مسلماً دلیل خنده‌ی از ته دل مهری خانوم بخاطر جمع
خانواده اش بود که همه حضور داشتن نکته قابل توجه
و تامل برانگیز عکس این بود که هلیا و مادرش
دوطرف آقای شفيعی رو پر کرده بودن و پدر هلیام با
عشق دستاش رو روی شونه هاشون قفل و هر دو رو
بغل گرفته بود.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۳۲۰

سینا قاب رو گرفت نگاهش کرد و گفت :
_ نگران نباش بازم دورهم جمع میشید....
اینو گفت و قاب عکس رو گذاشت سرجاش :
_ چیزایی رو که لازم داشتی برداشتی!!؟
هلیا در حالیکه از داخل کمدش کیف دستی رو بر
میداشت لباساش که روی تخت گذاشته بود رو برداشت
ریخت توش و گفت:
_ بریم تحمل اینجا موندن رو بدون مامان ندارم....
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

××

شنبه صبح اول هلیا رو گذاشت بیمارستان ۵
خودشم رفت دنبال سفارش های مادرش، تا
نزدیکای ظهر کارش طول کشید هلیا قبول کرده
بود برای ناهار بره خونه و بخاطر ختم انعام دیگه
عصر نره بیمارستان، سینا تماس گرفت و گفت
... آماده باشه میره دنبالش
وقتی رسید جلوی بیمارستان هلیا منتظرش بود ، سوار
شد :

_ سلام ، ببخشید من شرمنده شمام این چند روز
حسابی به زحمت افتادید، بهتون که گفتم با آژانس
میرفتم راضی نبودم اینهمه راه بیایید
سرزنشگرانه و شماتت بار نگاهش کرد:
_ دیگه چی؟!؟ کدوم همه راه؟!؟ بیرون بودم
دستورات مامان رو اجرا میکردم...
_ ببخشید!!! دیگه شرمنده ترم نکنید ، امروز همهتون
به زحمتید حتی سپیدم از درس خوندنش افتاده،
چجوری میتونم جبران کنم؟!؟!.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اونقدر مظلوم گفته بود که بی اختیار دستش رو گرفت:
_ عزیزم !! چرا فکر میکنی همه به زحمت افتادن؟! و
تو باید هرچیزی رو جبران کنی؟! مگه تو از مامان
خواستی انعام بگیری؟! سپیدم مجبور نبوده، اگر کاری
کرده خودش خواسته همه مامانت رو دوست دارن و
الآن نگران و ناراحتش....

هلیا خودش میدونست اصلاً جنبه‌ی این طرز حرف زدن
و محبتای اخیر سینا رو نداره، یقین داشت از طرف
سینا بخاطر دلسوزیه و هیچ علاقه‌ای پشتش نیست!!
اینطور که از صحبت‌هایش با تلفن فهمیده بود امروز
تولد دعوت داشته ولی نمیره فقط بخاطر حفظ ظاهر و
اینکه مورد سرزنش خانواده‌اش قرار میگیره، مونده و
نرفته....

دروغ چرا؟! هرچند میدونست اینا همه موقتی‌ه ولی در
حال حاضر اون قدر عصبی و شکننده شده بود که به
این حمایت‌ها اونم از طرف سینا نیاز داشت میتونست
این چند روز به چیزای بد فکر نکنه و سینا رو واقعاً
همسر خودش بدونه، شب اول بخاطر قرص خواب

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

متوجه نشده بود ولی دیشب از اینکه تا صبح تو
آغوشش خواب راحتی رفته بود احساس رضایت
داشت، هلیا با توجه به شرایط روحیش به این آرامش
نیاز داشت طوریکه دلش میخواست امشب دوباره
تکرار بشه

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۳۲۱

وقتی رسیدن ماشین رو پارک کرد قبل از پیاده شدن
رو به هلیا گفت:

_میشه یه خواهشی کنم!؟!

_بله حتماً!!!!.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

__ اگه ممکنه امروز و فردا گوشیت دست من باشه با
حامد و هیرمان بتونم صحبت کنم؟؟ گوشی خودمو
خاموش کردم!!!....

هلیا دستش رو داخل کیفش برد و گوشی رو خارج کرد
در حالیکه به سمت سینا می‌گرفت با اطمینان و لبخندی
ملیح گفت :

__ من اصلاً لازمش ندارم، تا هر موقع میخوايد دستتون
باشه ...

سینا گوشی رو گرفت و تشکر کرد.

به محض ورودشون به خونه متوجه تغییراتی در
چیدمان وسایلش شدن ، عالی شده بود طوری طراحی
کرده بودن که برای مهمونی عصر آماده باشه.....
سیمین خانوم و دخترش صوفیا هم اونجا بودن ، مثل
خواهرای دیگه‌اش قبلاً تلفنی با هلیا صحبت کرده بود
ولی حالا با دیدنش در حالیکه سعی میکرد بخاطر
مادرش دلداریش بده با محبت بغلش کرد هلیام در
نهایت ادب و احترام تشکر کرد و دلش از اینهمه
حمایت گرم شد

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا با دیدن اتفاقات این چند روز انگار آدم دیگه‌ای شده بود، امروز صبح نازی تماس گرفت جواب نداد و گوشیش رو خاموش کرد چون آخرین باری که با نازی حرف زد، از پشت تلفن به خانوادهاش بد و بیراه گفت چون فکر میکرد بخاطر کار اوناست که سینا مجبور شده بره اراک، گفته بود «۴ تا خواهرات مگه عقب مونده‌ان که نمیتونن کاری که تو بخاطرش ۳۰۰ کیلومتر رفتی رو انجام بدن؟!!!» طوریکه سینا عصبانی شد و گوشی رو قطع کرد ... هرچند بعدش تماس گرفت و عذرخواهی کرد و توضیح داد عصبانی بوده ولی عذرخواهیش به هیچ دردی نمیخورد چون آدما معمولاً تو عصبانیت اصل و ذات خودشون رو بخوبی نشون میدن، با توجه به اینکه این جور توهینا بار اولشم نبود

حالا با دیدن رابطه دوستانه هلیا با مادر و خواهرانش و اینکه چقدر برای هم ارزش و احترام قائلن لذت میبرد و آرامش خاصی داشت. حتی میدید چطور خواهر زاده‌هاش هلیا رو دوست دارن.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا بعد از سلام احوال پرسى باهمه ، وارد اتاقش شد
گوشى خودش رو كه خاموش بود گذاشت داخل كشوى
پاتختى و گوشى هلىا رو كه تو دستش بود نگاه كرد
ولى صفحه اش قفل بود يادش رفت رمزش رو بيرسه ،
شارژش هم خيلى كم بود شارژر خودش بهش
ميخورد ، گذاشت شارژ بشه.....

صدای در اتاق اومد!! كسى بهش ميزد ، سینا ميدونست
هلىاست ، تازگيا با دیدن يا فكر كردن بهش حالش
دگرگون ميشد ، دستى تو موهاش كشيد و گفت:
_فرمائيد...

هلىا وارد شد و گفت:

_بخشيد ميخواستم شارژر بدم ، گوشى شارژش
كمه ...

_با شارژر خودم گذاشتم شارژ بشه ، راستى رمزش
چيه ??

يهو رنگ سفيد صورت هلىا تغيير كرد و سرخ شد!! و
از نظر سینا دور نمود ولى چاره اى نبود موقعيت بدى
بود نميتونست رمز رو نگو يا اشتباهى يه چيز ديگه

كارى از اكيپ گروه تبادل

Exchange group

بگه!! گوشی شارژم نداشت به بهانه‌ای بگیره و سریع
رمزش رو عوض کنه بناچار با من و من گفت:
_ مهر۹!!!

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۳۲۲_

هلیا سری رو که پایین داشت بلند نکرد، با شرم برای
اینکه سینا فکر خاصی نکنه ادامه داد:
_ حامد مهر۹ این گوشی رو بهم هدیه داد برای همین
رمزش رو گذاشتم مهر۹

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اما سینا انگار حرفاش و توجیهش رو نمی‌شنید، با
لبخند فقط زوم شده بود روی کلمه رمز هلیا "۹مهر"
، تاریخ عروسیشون!!!!.....

مگه اصلاً این ازدواج برای هلیا مهم بود؟!
مگه فقط جنبه قراردادی نداشت؟!
مگه مایل نیست هرچه زودتر از قیدش رها بشه؟! و
برای رسیدن بهش داره تلاشش رو میکنه!!!
ولی سینا تصمیم نداره به این راحتیا از دستش بده.....
تهران که رفت واقعیت رو به نازی میگه و رابطه‌اش
رو با هلیا علنی میکنه. فقط مونده بدست آوردن دل
هلیا و راضی کردنش به موندن تهران و برگشتش به
خونه‌اش.....

میدونست راه درازی در پیش داره باید موانع زیادی
رو از سر راهش برداره. رفتاراش رو که با هلیا مرور
میکنه، بیشتر شرمنده میشه و به هلیا حق میده
نخواستش ولی با این فکر که بزرگترین برگ برنده
دست سیناست دلش گرم میشد.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اینکه هلیا همسر قانونیشه و تا سینا نخواد نمیتونه
ازش جدا بشه!! تو این مدت هم تلاشش رو میکنه تا
عاشقش بشه.....

با این افکار لبخندی به لبش اومد و تا حدی خیالش
راحت شد.....

هلیا داخل وسایلش دنبال چیزی میگشت و کلافه بنظر
میرسید، سینا پرسید:

_ دنبال چیزی میگردی؟؟

_ دیروز که رفتم خونه همه وسایلم رو برداشتم بغیر
از حوله!!!

_ برای اینه کلافه ای؟؟!! خب همون حوله من که اون
سری بردیش هست....

_ باشه همونو میبرم

_ الان میری؟

_ با اینکه اصلاً حوصله ندارم ولی مجبورم بخاطر

بعدازظهر برم دوش بگیرم مهمونا زود میان.....

_ قبل از ناهار بری بهتره، حوله منم جای قبلیشه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا سری تکون داد وسایلش رو برداشت از اتاق
بیرون رفت

رفتیش رو با چشم دنبال کرد!!! وقتی هلیا در اتاق رو
بست به خودش نهیب زد:

خاک بر سرت سینا !! تا حالا کور بودی؟! باید مامان
هلیا اینجوری میشد تو به خودت بیای و همه چیز رو
بهتر ببینی ؟؟! اصلاً مگه به میل توئه یه روز

نخوای!! یه روز دیگه بخوای؟! حالا مونده بتونی هلیا
رو راضی کنی و گندایی که تابحال زدی از ذهنش پاک
بشه، از اون ۶۰ روزی که تو خونت بود ۵۰ روزش
رو با اشک و آه و تنهایی گذروند، آخرش هم که اون
سیلی!!!!!! احمق چطور دلت اومد؟!...

حالا توقع داری همه چیز رو فراموش کنه؟! یه کدوم
از کارایی که با هلیا کردی رو اگه با نازی میکردی تا
الآن زنده‌ات نداشته بود.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۳۲۳

حالا که به عقب برمی گشت و دقیق فکر میکرد به این نتیجه میرسید درست زمانیکه هلیا ترکش کرد حس دلتنگیش خودشو نشون داد....
وقتی متوجه شد که جای خالیش تو خونه قابل تحمل نبود جوری که بعد از رفتن هلیا دیگه دلش نمیخواست پاشو تو اون خونه بذاره!!!.....
هلیا جذاب و مغرور بود همین دو ویژگی برای یک دختر کافی بود تا هر کسی رو جذب خودش کنه
همونطور که مهران رو کرد!!! مطمئنا اگه سینا هم نازی تو زندگیش نبود همون بار اول با دیدن هلیا بی چون و چرا انتخابش میکرد....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا میدونست مهران به تعداد موهای سرش از دوران نوجوونی دوست دختر داشته، حتی دوران دانشکده هم سینا از دوستاش خبر داشت ولی ۲ سالی همیشه سربراه شده و با هیچ کس ارتباط نداره باتوجه به تجربه زیادش کافی بود دختری رو ببینه و تشخیص بده چکاره است!!!

بیخود نیست تا هلیا رو دید دست گذاشت روش و سخت پیگیرش شد، مطمئنا اگه بدونه برای مادر هلیا اتفاقی افتاده برای خودشیرینی هم که شده با سر میاد اراک.....

شاید اگر سینا هم اینقدر سرش تو درس نبود و دورانی که دوستاش همه تو این کارا بودن اونم تو فکرش دختری بود و دوست دختر داشت. شاید هلیا رو هم به چشم دیگه‌ای دیده بود ولی همیشه بعنوان دوست سپید و خواهر دوستش حامد بهش نگاه کرده بود. نه تنها هلیا!! بلکه در برخورد با هر دختر دیگه‌ای هم همینطور بود، و هیچ تجربه‌ای در مورد دخترا نداشت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حتی دوران دانشکده رو هم فقط سرش تو درس بود تا اینکه تو شرکت با نازی برخورد کرد اوایل اصلاً نگاهش نمیکرد اینقدر ازش محبت دید که یهو به خودش اومد و حس کرد دوستش داره و بهش وابسته شده ، درواقع اولین دختر زندگیش نازی بود که بخاطرش با خانوادشم صحبت کرد ولی موفق نشد متقاعدشون کنه قبولش کنن ، بقیه ماجراهای زندگیش هم بخاطر رسیدن به نازی بود تا حالا که به اینجا رسیده

سینا هرگز آدم جا زدن نبود!! که با دیدن هلیا بخواد نازی رو قال بذاره ولی رفتارای اخیر نازی داره خود واقعیش رو بهش نشون میده سینا هرگز نمیتونه چنین اخلاقی رو تحمل کنه، چه هلیا تو زندگیش باشه و چه نباشه !!!.....

گوشی هلیا تقریباً تا نصفه شارژ شده بود، قفل صفحه اش رو باز کرد. کنجکاو شد ببینه شمارش رو به چه نامی ذخیره کرده، وارد مخاطبین که شد با دیدن اسمی که براش گذاشته " برادر سپید " متعجب شد!!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

این نحوه نامگذاری نشون میداد به هیچی قبولش
نداره!!!

حداقل توقع داشت مثلاً میذاشت " آقای معتمدی " !!!
یعنی فقط به چشم برادر دوستش میدیدش؟! در
حالیکه سینا شمارش رو به اسم "خوش آوا" گذاشته
بود، با یادآوری صدای زیبا و بینظیرش که هنوزم تو
گوشش بود، فکر کرد یکبار به بهانه‌ای وادارش بکنه
براش بخونه....

باید دست بکار بشه سعی خودشو کنه تا از "برادر
سپید" بودن در نظر هلیا تغییر ماهیت بده، امّا
میدونست کار چندان ساده‌ای نیست

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#قسمت_۳۲۴

×××

امروز تولد ۲۵ سالگیش رو جشن گرفته بود، با برنامه ریزی دقیقش تصور میکرد همه چیز اونطور که دوست داره پیش خواهد رفت، طوریکه سینا در برابر عمل انجام شده واقع میشه و نامزدیشون حداقل بین دوستاش اعلام میشه.....

هر چند سینا رو مشکل بدست آورده بود ولی بالاخره تونسته بود پوسته‌ی سختی رو که دور خودش تنیده بشکنه و درونش نفوذ کنه.....

تو مدت یکسال و اندی که از دوستیش با سینا میگذشت همیشه مثل موم تو دستاش بود و روی انگشت میچرخوندش ولی تازگیایه چیزی شده سینا دیگه اون آدم سابق نیست!!!.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

کل زندگیش به یک طرف مدت بودنش با سینا هم طرف
دیگه!!!.....

تنها پسری بود که انتظارات بیشرمانه ازش نداشت
هرچند نازی بنا به دلایلی بدش نمیامد رابطه‌اش با
سینا فراتر از اینی که هست باشه.....

فهمیده بود پسریه که تابحال تجربه رابطه با دختری
رو نداشته میتونست از همین مسئله استفاده کنه و
مشکلش رو جور دیگه‌ای جلوه بده.....

البته ترجیح میداد راستش رو بهش بگه ولی چون
عکس العمل سینا براش قابل پیش بینی نبود نمیخواست
مثل هومن به سادگی از دستش بده.....

سینا در نظرش پسر خاصی بود که همیشه در رویاهاش
آرزوش رو داشت فقط اگر خودشو درگیر قید و بندهای
دینی نمیکرد؛ چیزایی که نازی بهشون اعتقادی
نداشت و از نظرش کاملاً بی‌مورد بود. دیگه هیچ
مشکلی نداشت!!!.....

کاش اهل خوردن مشروب بود، در اینصورت خیلی زود
تو همون مهمونی اول یا نهایتاً دوم!!! به خواسته‌اش

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

می‌رسید ولی متاسفانه از این چیزا خوشش نمی‌امد
طوری‌که حتی دلش نمی‌خواست در مجالسی که سرو
میشه حضور داشته باشه!!!.....

چندین بار خودش رو سرزنش کرد که چرا پشت تلفن
یهو عصبی شد و به خانوادش توهین کرد؟! حالا
متوجه شده بود سینا تربیتش متفاوت و خیلی به
خانوادش اهمیت میده طوری که بعد از شنیدن حرفاش
نتونست تحمل کنه و گوشی رو قطع کرد.....
از وقتی قرص‌های اعصاب می‌خورد گاهی کنترل
اعصابش رو از دست میداد، حرفایی رو که نباید میزد
و بعضی کارهایی که نباید میکرد و بعدش سریعاً
پشیمون میشد!!!.....

اما فعلاً کار از این حرفا گذشته و پای آبروش وسطه،
کاش حرف سینا رو جدی گرفته بود و موضوع نامزدی
رو اصلاً مطرح نمی‌کرد. بیشتر دوستاش واقعاً دوستش
نبودن میشه گفت از دشمنم بدتر بودن ولی مخصوصاً
دعوتشون کرد تا با دیدن سینا در کنارش بعنوان
نامزد!!! چشمشون در بیاد. مهمتر از همه بعضی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

دوستای مشترکش با هومن خبر نامزدیش رو به گوش
هومن پرسونن
از کجا میدونست یهو سینا وسط هفته میذاره میره
اراک؟!.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۳۲۵_

تا حالام که خبری ازش نیست بعیده دیگه پیداش بشه
با توجه به اینکه صبح تماس گرفت جواب نداد، بعدشم
گوشیش خاموش بود.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

از مهران خواست با خونشون اراک تماس بگیره،
اونام گفته بودن خونه نیست
مسعودم جدا با خونشون تماس گرفته بود بازم
نبود.....

هر دو پیغام گذاشته بودن که باهاشون تماس بگیره
ولی زنگ نزده بود
حالا که دیگه تقریباً مطمئنه سینا نمیاد عاقلانه بود
لباس معمولی بپوشه نه همون که با سینا خریده بودن
برنگ نباتی و شبیه لباس نامزدی بود.....
مهران که متوجه حال خراب نازی شده بود، با اینکه
دل خوشی ازش نداشت ولی کار سینا رو هم تایید
نمیکرد. برای همین بهش قول داد اگه سینا نیاد خودش
قضیه رو فیصله بده و از همه بابت نبودن سینا
عذرخواهی کنه و اعلام کنه براش کار مهمی پیش آمده
مجبور شده بره شهرستان.....

آرزو کرد امشب مراسمش به خیر بگذره، اما به
خودش قول داد وقتی سینا برگرده تهران اونطور که
لایقشه از خجالتش در بیاد!! بلایی سرش میاره که

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

دیگه نتونه پشش بزنه و خودش و خانوادش بخاطر
حفظ آبروشون برای نامزدی و عروسی اقدام کنه.....

×

مراسم انعام به خوبی تموم شد. بیشتر مهمونا رفته
بودن، با اینکه هلیا بخاطر شرایط خاص روحیش
حوصله اینجور جمع ها رو نداشت ولی خیلی بهش
چسبیده بود بعد از مراسم حس سبکی و آرامشی داشت
که با هیچ چیز عوضش نمیکرد.....
از عمق قلبش قدردان زحمات خالصانه پروین خانم و
دخترانش بود، خیلی براش با ارزش بود که احترام
گذاشته بودن و فامیلای هلیا رو هم دعوت کرده
بودن.....

علاوه بر فامیل دوستای مادرشم همه بودن و
دستجمعی دعا کردن ، انگار دعاهای گروهی روحانی‌تر
و صفای بیشتری داشتن. اثر بخشی بهتری هم
همراهشون بود.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

یادشہ معلم دینی شون ہمیشہ میگفت «در دعاہای
جمعی شرکت کنید چون احتمال اینکہ آدم خوبی کہ
جزو بندگان خاص و مورد عنایت خداوندہ بین جمع
باشہ زیادہ!!! بخاطر وجود اون آدم دعاہای بقیہ ہم
مستجاب میشہ»

وقتی محبت ہای خالصانہ خانوادہ سینا رو نسبت بہ
خودش میدید آرزو میکرد ایکاش واقعی بودن، ہر چند
سینا این چند روز درست بر خلاف رفتارای گذشتہ اش
بہش محبت میکرد و در نظرش آدم دیگہ ای شدہ بود
ولی میدونست ہمیش از روی ترحم و دلسوزیہای
انسان دوستانہ است و هیچ ربطی بہ عشق و علاقہ
ندارہ.....

سینا دختر دیگہ ای رو دوست دارہ ہرچند حس کرد
بینشون شکر آب شدہ ولی حتماً بعدش آشتی کنون
جانانہ ای دارن کہ دلخوری ہای قبلشون رو پوشش
میدہ و رابطہ شون حتی بہتر از قبل ہم میشہ.....
بہر حال ہلیا نباید بہ این چیزای موقتی دل می بست.
ولی دوست داشت در لحظہ زندگی کنہ در این روزہای

کاری از اکیپ گروہ تبادل

Exchange group

ناامیدی و استرس را توجهات و مهربونیهای سینا رو
میخواست به چیز دیگه‌ای هم فکر نمیکرد.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۳۲۶

هلیا خسته بود!!! این روزا علاوه بر روح از نظر
جسمی هم بسیار ناتوان شده بود، اشتهای غذا خوردن
نداشت. امروز ظهرم به اصرار سینا چند قاشق غذا
خورده بود جوری التماسش میکرد که هلیا تو جمع
خجالت کشید و نتوانست خواسته‌اش رو رد کنه بناچار
و با بی میلی خورده بود.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

خونه از مهمون خالی شده بود، بعضیا مونده بودن تا بیان دنبالشون، هلیا میخواست با عزیز جانش بره خونه خودشون کنار پدرش باشه ولی عزیز جانش قبول نکرد و گفت :

_ هلی جان!!! من فقط بتونم پسر خودم رو جمع و جور کنم ، تو دیگه عروس مردمی و مسئولیتت سخته باید پیش شوهرت باشی تا مراقبت باشه، خونه تو دیگه اینجااست.....

پروین خانوم هم در تایید حرفای عزیز جون گفت :
_ حاج خانوم درست میگن!! دیدی که سینا چقدر نگرانته نمیدونی وقتی میره بیرون چقدر به من سفارشت رو میکنه، اصلاً اجازه نمیده تو این شرایط ازش دور باشی پس خونه خودمون بمونی خیالمون راحت تره

حامد اومد دنبال عزیز جون!! زن عمو و عمه پری رو که هم مسیر بودن بردشون تا برسونه
دایی محمدم منیر خانوم و خاله مهناز رو برد.....
هیرماتم اومد سراغ فریبا و نورسا....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

طفلک نورسا با اون سن کمش انگار درک کرده بود
چه اتفاقی افتاده؟!.....

فریبا میگفت «این چند روز از غصه مامان جانش
مریض شده چون بهش خیلی وابسته است» امروز
تمام مدت با بغض خرسش رو بغل کرده بود و باوجود
درخواست های مکرر ارشیا و ایلیا برای بازی!!
باهاشون همراه نشد و از کنار فریبا جنب نخورد.....
پروین خانوم برای شام آقای شفيعی و حامد و
عزیزجونم دعوت کردن ولی بخاطر شرایط روحی بدی
که داشتن عذرخواهی کردن و دعوتشون رو
نپذیرفتن

از وقتی سینا اومده بود، سنگینی نگاه ها و توجهات
خاص و جدیدش رو کاملاً حس میکرد. برای همین
خودشو سرگرم کار نشون داد تا چیزی رو به روی
خودش نیاره!!!

دست خودش نبود که از محبت های سینا کیلو کیلو
قندتو دلش آب میشد طوریکه اگه مادرش در شرایط
بدی نبود حتماً از خوشی پس میافتاد.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

از طرفیم دوست نداشت بهشون عادت کنه چون
می‌دونست موقتیه و دوام چندانی ندارن، دیر یا زود
باید همه چیز رو فراموش کنه.....

یقین داشت در شرایط عادی جدایی و فراموش کردن
سینا براش سخته دوست نداشت از این سخت ترش
کنه.....

سینا خیلی زود اومده بود، آخرین مهمون که همسایه
تو کوچه‌شون بود تازه رفته بود.....

طوریکه سپیده برای تغییر جو و حال و هوای هلیا که
تمام مدت عصر گریه کرده بود و حالا غیرعادی ساکت
شده بود، با لحن شوخی گفت:

__ سینا جان!! پشت در بودی تا خانوم توکلی رو دیدی
رفت پریدی تو؟! از کی بیرونی و کیشیک میدی?!
آمار همه هم داشتی میدونستی فقط، خانوم توکلی مونده
!.....

خواهراش خندیدن ولی هلیا حالشو نداشت اصلاً تو عالم
دیگه‌ای بود ...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هنوز لباسشم عوض نکرده بود یه دست کت دامن
مخمل که دامنش بالای زانو بود و به تنش بسیار زیبا
میامد با ساپورت ضخیم مشکی و کفش درست همرنگ
کت دامن پوشیده بود.... بقدری خواستنی و چشمگیر
شده بود که پروین خانوم با منقل اسپند دود دورش
میچرخوند، سینا هم نشسته بود با حظ تماشا میکرد ،
منقل رو روی سر سینا هم چرخوند.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۳۲۷

سپیده به حالت اعتراض رو به مادرش گفت:
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ ما چهارتام که چندریم ؟!! فقط آقا سینا و خانومش!!!!....

رو کرد به سیمین که در حال جمع کردن لیوان و استکانهای روی میز بود، مظلومانه گفت :

_ سیمین !!! جان من راستش رو بگو، تو که از همه بزرگتری ماما ماها رو خودش بدنیا آورده یا فقط سینا بچه اشه؟؟!! من که میگم ماها رو از سر کوچه پیدا کرده....

سیمین در حالیکه میخندید، گفت :

_ من فقط سودابه رو که بعد از خودمه یادم نیست ولی ثریا و سینا و تورو قشنگ یادمه، اما خب جشنی که برای سینا برپا کردن هیچ وقت یادم نمیره.... برای تو که اصلا هیچ مراسمی نبود حتی هفتمی که میان دیدن بچه برای کادو هم نداشتی....

پروین خانوم به حالت اعتراض گفت :

_ صدبار اینو گفتید منم جواب دادم سپید که بدنیا اومد پسر عمه بابا تو سن جوونی فوت شد برای همین هیچ مراسمی نبود.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سپیده گفت:

_ چه پاقدیم داشتیم از همون بدو ورود فامیل رو به فنا دادم

پروین خانوم دلیل منقل اسپند دودش رو با نگرانی به دخترش گفت:

_ دیدید خانوم مولوی و خانم اکبری چطوری نگاه هلیا میکردن؟! راه که میرفت چشم ازش برنمیداشتن بخاطر دوست داشتن هلیا ترسیدم نظرش کنن آخه خانوم اکبری چند بار به مهری خانوم گفته بود « فکر نمیکردم هلیا رو به این زودی شوهرش بدی آرزوم بود عروسم بشه»

هلیا بی حرف مشغول جمع کردن بشقابای روی میز بود سینا بلند شد دسته بشقابا رو ازش گرفت، کمی خم شد و آروم کنار گوشش گفت:

_ خسته شدی!! برو لباسات رو عوض کن

باشه ای گفت و به سمت اتاق سینا رفت، لباساش رو عوض کرد تونیک و شلوار پوشید، شوهر خواهرای

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا میامدن باید لباسش مناسب بود موهاشو جمع کرد
و شالش رو انداخت روی سرش
تمام بدنش کوفته بود ولی باید تحمل میکرد، چون این
مهمونی در واقع بخاطر هلیا و مادرش بود ، باید
میرفت بیرون کمکشون میکرد
سینا مشغول کار کردن و کمک بود ، سپیده راه
میرفت و میگفت:

_ جل الخالق!!! نمردیم و کار کردن آقا سینا رو هم
دیدیم....

ولی هیچ چیزی نمیتونست حال هلیا رو تغییر بده
اونشب هم تموم شد و جمعه صبح دوباره سینا طبق
قولی که بهش داده بود بردش بیمارستان و تا شب
همراه پدرش اونجا بودن ظهرم سینا براش ناهار برده
بود ، دوباره پرستار شیفت اجازه داد بره کوتاه مادرش
رو ببینه ، همش به هلیا میگفت « دعا کن هرچه خیر
و صلاحه همون بشه»

دیروزم تو ختم انعام دعای همه همین بود!!!.....
غروب با سینا به خونه برگشتن...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

صبح از خواب بیدار شد بر خلاف این چند روز سينا
کنارش نبود!!!
صدای حرف چند نفر از بیرون اتاق به گوشش میرسید
حس کرد خبریه از تخت پایین آمد باید زودتر میرفت
بیرون ببینه چه خبره؟!!!.....

#رمان_تابوشکني عاشقانه



#قسمت_۳۲۸

××

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا امشب زیادی بیقرار بود، از سر شب که از بیمارستان اومدن حال غریبی داشت موقع خواب اونقدر این پهلو اون پهلو شد تا بالاخره تو آغوش گرم و پر از امنیت سینا خوابش برد!!!
وقتی سینا مطمئن شد خوابه ازش جدا شد تا پتو رو روش بندازه ، نور آباژور افتاده بود روی صورت همچو ماهش!! که طُره‌ای از موهایش یک طرفش رو پوشونده بود....
پتو رو کشید روش ،دستش رو آروم برد جوری که بیدار نشه موهایشو کنار زد.....
بدجور دل‌نگران آینده بود با اینکه تصوراتش در مورد ازدواج با نازی فقط در حد ذهن خودش بود حتی در موردش به نازی حرفی نزده بود، ولی بازم دلشوره عجیبی داشت.....
هیچ قول قطعی و امیدوار کننده‌ای برای ازدواج به نازی نداده بود!!! حتی وجدانش راحت بود که تابحال کوچکترین سوءاستفاده‌ای در هیچ موردی ازش نکرده.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نازی رو واقعا میخواست برای همین اول با خانواده‌اش صحبت کرد بدلیل مخالفت صریحشون به نازی چیزی نگفت !! چون نمیخواست همون اول کار دلخوری و کدورت بینشون اتفاق بیافته

به خیال خودش اونقدری عاشق بود که هیچ کس دیگه به چشمش نمیامد.... نازنین اولین دختری بود که وارد حریم احساسیش شد و فکر میکرد تا پایان باید در قلبش حفظش کنه، برای همین تصمیم داشت به هر شیوه و از هر راهی خانواده‌اش رو راضی کنه....

اما هرچه سعی کرد، متقاعد نشدن....

بجاش میبردنش خواستگاری پشت خواستگاری تا اینکه طی اتفاقاتی ماجرای ازدواج مصلحتی با هلیا پیش اومد اونقدر مسئله رو ساده فرضش کرده بود که فکر میکرد به همین راحتیا بعد از مدت کوتاهی از هم جدا میشن و راه برای رسیدن به نازی برایش باز میشه !!

در مورد نازی اول آب و رنگ ظاهرش رو دید با عشوه‌هایی که میامد بالاخره بهش دل بست، اما اخیراً

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

با حرفا و رفتارایی که ازش دید، انگار خود واقعیش
رو نشون داد و رفته رفته نسبت بهش دلسرد شد.....
اما هلیا با اینهمه زیبایی بکر رو ندید!!! به مرور
شایستگی رفتار و کردارش باعث شد کم کم به
چشمش خوش بیاد، اول رفتاراش به دلش نشست بعد
زیبایی صورتش خودشو نشون داد.....
علاقه عمیقش کم کم به تار و پود وجودش رخنه کرد،
طوریکه درحال حاضر فقط آرزوی رسیدن به هلیا رو
در سر داره!!!!!!.....

خیلی سخته خوددار بودن در برابر همسر قانونی و
محرمترین آدم زندگیت، و اینکه نتونی اونطور که دلت
میخواد رفتار کنی؛ عطشی که در رابطه با هلیا پیدا
کرده رو هرگز در مورد نازی نداشت!!
با وجودی که نازی در بیشتر موارد خودش پیشقدم
میشد ولی سینا امتناع میکرد.....
هلیا کمترین کاری برای جلب توجه و نظر سینا به
خودش نمی کرد....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اونقدر خودشو و زیباییهاشو میپوشوند که سینا به خودش اجازه پیشروی بیشتر رو نمیداد....

وقتی به یاد حرفای تلخی که اوایل ازدواج بهش زده میافته اونقدر پیش خودش و وجدانش شرمنده میشد که دوست نداشت بهش فکر کنه حالام نمیدونه چطوری از دلش دربیاره؟! باید دنبال راه حل مناسبی برای این کار باشه.....

صورتش تو خوابم زیبا بود!!! باورش نمیشد این دختر تماماً متعلق به خودشه، از همچین فکری احساس شعف و غرور میکرد دوست داشت تا صبح بشینه و خوابیدنش رو تماشا کنه.....

چند شب اخیر که تا این حد نزدیک کنارش بود تصور میکرد قطعه‌ای از بهشت تو آغوششه حس شیرین و خوبش به هیچ عنوان قابل وصف نبود!!!.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۳۲۹

امروز عصر که بیمارستان بودن دکتر مادر هلیا رو ویزیت کرد، وقتی کارش تموم شد خواست با بچه‌هاش صحبت کنه حامد و هلیا جلو رفتن؛ دکتر هلیا رو اولین بار بود میدید و مشخص بود دختر مریضشه رو به هلیا گفت « شما نه!! »

سینا به وضوح دید که هلیا قالب تهی کرد و رنگ صورتش پرید، برای همین سریع اومد کنارش و دستش رو حلقه کرد روی شونش ، هلیا با نگرانی پرسیده بود « چیزی شده آقای دکتر؟! به منم بگید لطفاً.... » دکتر بهش اطمینان داد که چیزی نیست فقط حرفایی که میخواد بزنه مردونه است ، سینا هلیا رو کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

برد روی نیمکت کنار پدرش نشوند و ازش خواست
نگران نباشه تا برگردن....

حامد و سینا بهمراه دکتر به اتاقش رفتن

دکتر رو به هردو با تاسف گفته بود «مادر شما شرایط
بحرانی بدی داره چون ضربه وارده بهش ناگهانی بوده
و فرصت مقاومت و عکس العمل نداشته برای همین به
شدت با زمین برخورد کرده و آسیب جدی دیده، در
حین انجام عمل دشواری که تیم پزشکی بیمارستان ما
انجام داد بسختی توانستیم جلوی خونریزی رو تا حدی
بگیریم . بازم شرایط خوبی نداره در بهترین حالت اگر
به هوش بیاد اون آدم سابق نمیشه از ناحیه نخاع
مشکل پیدا کرده و توان حرکتیش رو از دست داده، تا
آخر عمر ویلچر نشین میشه....» سینا به وضوح
شکستن و فرو ریختن حامد رو دید.....
وقتی برگشتن هلیا با شتاب به سمتشون اومد و نگاه
پرسانش رو بهشون انداخت سینا گفته بود «نگران
نباش!! چیز خاصی نگفت همین که خودمون

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

میدونستیم ممکنه تا مدتها در همین وضعیت

باشن»

یه " میدونم دروغ میگید!!!" خاصی تو چشمای هلیا موج میزد، ولی چیزی نگفت همینو به آقای شفیع هم گفتن که به طرز عجیبی ساکت بود و حال خوشی نداشت

سینا امیدوار بود همه چیز به خوبی بگذره نور آباژور رو کم کرد و مثل شبهای قبل در نزدیکترین مکان به هلیا خوابید

صدای ویبره گوشی هلیا که هنوزم دست سینا و روی پاتختی نزدیک بهش بود بلند شد. سینا رو از خواب بیدارش کرد، نگاه به صفحه‌اش که انداخت اسم حامد رو دید، فهمید اتفاقی افتاده از اتاق بیرون رفت ، با ترس و نگرانی جواب داد:

_ جانم حامد!!!

صدای گرفته و ناراحت حامد نیازی به توضیح نداشت:

_ سینا !! تو بگو چکار کنم؟! میدونی چند ساعته بغض گلوم داره داغونم میکنه؟! تو خودم ریختم و دم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نزددم!! از ساعت ۳ صبح که از بیمارستان تماس
گرفتن و فوت مامان رو اطلاع دادن تا همین الان صبر
کردم که بتونم با یکی حرف بزنم ، به بابا و عزیز جون
نگفتم هیرماتم میدونستم اونموقع خوابن بخاطر زن و
بچه اش هنوز بهش نگفتم، اصلاً نمیدونم چی بگم؟!
چطوری بگم؟! تو باورت میشه سینا؟! مامانم سالم
بود هیچیش نبود.....

سینا هر چی سعی کرد نتونست خودشو کنترل کنه با
گریه گفت:

_تسلیت میگم!! واقعاً نمیدونم چی بگم تا تسلی پیدا
کنی؟! فقط میتونم بگم درکت میکنم ، شرایط سختی
رو میگذرونید، خدا بهتون صبر بده!!!

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۳۳۰ _

کاملاً مشخص بود تو حالت عادی نیست لحن حرف زدنش اینو کاملاً نشون میداد ، معلوم بود از وقتی بهش اطلاع دادن تا حالا چی بهش گذشته با صدای خش داری گفت:

_ میدونستم گوشی هلیا دستته برای همین تماس گرفتم میخواستم باهات حرف بزنم که یه جوری بهش بگی حالش بد نشه

_ خوب کار کردی داداش!!! صبر میکنم هلیا بیدار بشه تا بتونم بهش بگم بعدش میایم اونجا....
بعد از خدا حافظی صورت خیس از اشکش رو پاک کرد. مادر و پدرش رو روبروش تو حال دید که برای نماز بیدار شده بودن ساعت ۶ صبح بود با دیدن حال خراب و صورت خیس سینا فهمیدن چه اتفاقی افتاده پروین خانوم با ناباوری گریه بیصدا سرداد.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

پدرش هم با تاسف ابراز ناراحتی کرد اونقدر از مادر
هلیا خوبی، صفات پسندیده و نیک دیده بودن که از
دست دادنش برای همشون سخت و دردناک بود ...
پروین خانوم سعی میکرد تَن صداش پایین باشه تا اهل
خونه رو بیدار نکنه، برای خودش آروم ذکر مصیبت
میگفت و اشک می ریخت.....
رو به سینا با دلوایسی گفت :
_ حالا چطوری به هلیا بگیم؟؟!
سینا مستاصل دستی تو موهاش کشید میدونست سخت
ترین قسمت کار همینه!!!
با این فکر که شاید هلیا بیدار شده و حرفاشون رو
شنیده باشه سراسیمه سمت اتاقی که خوابیده بودن
رفت به محض ورودش دید هلیا با چشمای گریون
خیره به یه نقطه ماتش برده.....
سینا جلو رفت، حس کرد هلیا متوجه‌اش نشده ؛
دوطرف شونه‌اش رو گرفت به آرومی تکونش داد :
_ هلیا!!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

انگار منتظر کسی بود که خودشو خالی کنه یهو مثل
انار پاشید، با گریه و صدای نسبتاً بلند گفت :

_ دیدی مامانم نموند، دیروز دروغ گفتم!! دکتر بهتون
گفت حالش وخیمه ولی شما به من نگفتید!!! حالا
بدون مامانم چکار کنم؟! سرمو روی پای کی بذارم
!!؟

همینطور که میگفت صداش هم بلند تر میکرد با
صدایی بلندتر ادامه داد:

_ مامانم رفت و نفهمید همه زندگی من دروغه ، بهش
گفتم ولی باور نکرد دخترش بهش دروغ گفته
باشه!!!.....

سینا از اینکه صدای بلند حرفاش بیرون بره دستپاچه
شد، با مهربونی گفت:

_ هلیا جان!! الان وقت این حرفا نیست
آروم باش عزیز دلم

_ چطور آروم باشم مامانم دیگه نیست اونوقت آروم
باشم؟!، اینبار میخوامستم همه چیزو بگم که قراره
برای همیشه پیام اراک پیشش، که دیگه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا طاقت این جوری دیدن هلیا رو نداشت تو این
حال و شرایط داشت همه چیز رو میگفت، تنها کاری
رو که به ذهنش رسید تا صدای حرفای هلیا بیرون نره
و پدر مادرش متوجه نشن!!!! بی معطلی انجامش داد؛
با جون و دل و همه احساسش به آغوشش کشیدو
لباشو حریصانه گذاشت روی لبش تا بیش از این ادامه
نده!!!!.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۳۳۱_

خیلی زودتر از اونچه فکرشو میکردن اتفاقی که ازش
واهمه داشتن پیش اومد!!! سایه شوم مرگ با همه
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

تاثرات و تالماتش ناباورانه و بی رحم وارد زندگیشون
شد و به طرز ظالمانه و ناگهانی عزیزترینشون رو با
خودش برد و غافلگیرشون کرد

دفعه پیش که هلیا اراک بود حتی فکرش رو هم
نمیکرد که آخرین دیدار با مادرش باشه

کاش آدما فقط از یه کمی بعدشون باخبر بودن شاید
کارهایی انجام میدادن تا افسوس و حسرت بعدشون
کمتر بود....

چطور باور میکرد نبودنش، ندیدنش، لمس
نکردنش

مراسم تشیع، تدفین و ختم مسجد در کمال بهت و
حیرانی هلیا انجام شد، چنان ماتش برده بود که فقط
خیره نگاه میکرد سپیده و فائزه کنارش بودن التماسش
میکردن گریه کنه حتی چند باری سپیده به صورتش
زد.....

اما هلیا کر شده بود و نمی شنید یا واقعاً چشمه اشکش
خشک شده بود؟؟!! خودشو زده بود به حس نکردن یا

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

واقعا بدنش بی حس بود و تلنگرهای اطرافیاناش رو
نمی فهمید؟؟!!!

آدمای بیشماری که بخاطر سرشناس بودنشون اومده
بودن رو در هاله‌ای از ابهام میدید بقدری سرش گیج و
منگ بود که فقط با دیدنشون مثل عروسک کوکی
جوابهای تکراری به سلام و تسلیت همدردیشون
میداد....

بعد از تموم شدن مراسم ختم!! آخر همه همراه فریبا
،فائزه، فرشته و خواهرای سینا از مسجد اومد
بیرون!!! داخل حیاط مسجد سینا سراندرپا مشکی
همراه چند مرد ایستاده بود، تمام مدت حواسش به
قسمت خانوما بود چون به شدت نگران هلیا و حالش
بود از صبح تا قبل از مسجد چندین بار بیحال شده بود
خیلیا توصیه کرده بودن تو مراسم تشیع و تدفین نباشه
ولی سینا موافقت نکرد!!! معتقد بود باید باشه و با این
واقعیت تلخ از نزدیک روبرو بشه در صورت نبودن در
مراسم!!! بعداً که از شوک خارج بشه علاوه بر غم
از دست دادن مادرش!! نبودنش در مراسم هم خاطره‌ای

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بد و باعث ناراحتی بیشترش میشه بنابراین به هر جوریه باید ثانیه به ثانیه اشو باشه و از نزدیک با واقعیت روبرو بشه و لمسش کنه.....

به محض دیدن خواهراش که همراه هلیا میامدن یه طرف شونش رو سپید و دیگری رو فائزه گرفته بود، بدون توجه به ادامه‌ی حرفای آقای آقایی که دوست پدرش بود با گفتن ببخشید سریع خودشو بهشون رسوند و از سیمین که جلوتر از همه بود پرسید:

_ هلیا چطوره؟! حالش دیگه بد نشد؟! همش نگرانش بودم.....

_ حالش بد نشد ولی انگار هنوزم تو شوکه!!! کاش گریه میکرد از صبح تا بحال نه حرفی ازش شنیدم و نه گریه‌ای این خیلی نشونه بدیه ، بنظرم با خودت ببرش بیرون الانم بهتره خونشون نرید!!! بازم شلوغه ببرش جایی خلوت باهاش صحبت کن، یه جوری از این حالت بیرون بیاد ازش بخواه گریه کنه تو این شرایط لازمه تسکینش میده

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۳۳۲

سینا با نظر خواهرش موافق بود. برای همین خودش
شونه هلیا رو گرفت و به سمت ماشین بردش در رو
باز کرد و نشوندش روی صندلی وقتی مطمئن شد
جاش خوب و راحت در رو بست خودشم ماشین رو
دور زد و سوار شد....

دیدن چهره‌ی بی فروغ و رنگ پریده‌اش دلش رو به
درد می‌آورد، حس میکرد طی همین ۲روز حداقل چند
کیلویی لاغر شده پایین چشماش بوضوح گود افتاده
تمام دیروز رو با بی‌قراری گذرونده بود طوری که
عصر دکتر برده بودش دکتر بعد از معاینه بدلیل ضعف
کاری از اکپ گروه تبادل

Exchange group

عمومی و پایین بودن فشارش، علاوه بر دارو سرم تجویز کرد.....

دیشبم با داروهایی که درصدی توشون خواب آور داشت راحت خوابیده بود وگرنه اونقدری غمش سنگینه که خواب به چشمش نمیرفت.....

امروزم از صبح تو مراسم مثل بهت زده‌ها بود فقط چند باری حالش بد شد، با آبی که به سر و صورتش ریختن و شربت قندی که پروین خانوم پیش بینی کرده بود لازم میشه با خودشون آورده بودن به خوردش دادن سرپا مونده بود

سینا کامل به سمتش چرخید و جفت دستای بی جونش رو تو دستاش گرفت، بازم عکس العملی ندید.....
سینا هم حال خوشی نداشت!! اینقدر این زن خوب و دوست داشتنی بود که با رفتن غریبانه‌اش دل همه رو به درد آورده بود، اما هیچ کس به اندازه همسر و بچه‌هاش خصوصاً هلیا نمی‌سوخت، کمی دستاش رو نوازش کرد ولی هیچ تغییر و واکنشی درش ندید ، با

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

صدایی که اونم بخاطر گریه خش‌دار شده بود و لحنی
مهربون گفت :

_ هلیا عزیزم خوبی؟!!!

.....

_ میخوام ببرمت جایی که یکم حالت بهتر بشه ، کجا
بریم؟!!!

با شنیدن این حرف فوری عکس العمل نشون داد
سرش رو چرخوند سمت سینا و با چشمای خوشگلش
نگاه مظلومش رو بهش انداخت و با صدایی بی جون
که به سختی شنیده میشد، ملتمسانه گفت:

_ میبریم پیش مامانم؟؟

همین که صداشو شنید لبخند به لبش نشست دستاش
رو که هنوزم تو دستش بود به لبش نزدیک کرد و
آروم بوسیدشون:

_ آره عزیزم!! چرا که نه؟؟!! الان میبرمت.....

ظهر بعد از مراسم تدفین در آرامگاه خانوادگیشون رو
خود سینا قفل کرده بود کلیدش هنوزم همراهش بود، با

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

خوشحالی از اینکه میتونه خواسته هلیا رو برآورده
کنه!!

ماشین رو روشن کرد و به سمت آرامستان حرکت
کرد.....

تو هفته و نزدیک عصر، آرامستان از همیشه خلوت تر
بود سکوتش حس خاصی به آدم میداد دور تا دور
آرامستان آرامگاه خانوادگی قرار داشت که یکیش
مربوط به خانواده شفیع بود.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۳۳۳

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سالهای زیادی از مرگ پدر بزرگش میگذشت زمانی که پدر هلیا ۱۰ ساله بود پدرش فوت میشه و الان پدر هلیا ۴۸ ساله است. اون زمان این آرامگاه توسط شفيعی بزرگ خریده شد که خیلی زود فوت میشن و همونجا دفنشون میکنن، از اون به بعد عزیز جون میگفت «خرید قبر تو زنده بودن بد شگونی میاره همین کار باعث شده شوهرش رو تو جوونی از دست بده» تو اینهمه سالها فرد دیگه‌ای اونجا دفن نشده بود، بعد از ۳۸ سال امروز مادر هلیا رو داخلش به دل خاک سپرده بودن!!!....

سینا پیاده شد اومد سمت هلیا، در رو باز کرد و جسم بی جونش رو با احتیاط آورد بیرون به سمت آرامگاه رفتن سینا کلید انداخت در رو باز کرد.... به محض باز کردن در بوی گلها، نم خاک و گلابی که از صبح ریخته بودن زیر بینی هلیا پیچید انگار اونو از بهت و شوک خارج کرد و باعث جاری شدن اشکش شد. خودشو به جایی که آرامگاه ابدی مادرش بود رسوند روش پر از گل بود کنارش روی زمین نشست

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

و خودشو انداخت روی گله‌ها، با صدای بلند و از عمق
دل و قلبش شروع به گریه کرد.....

سینا کنارش زانو زد، در حالیکه پشتش رو نوازش
میکرد کنار گوشش گفت:

__ عزیزم !! من بیرونم راحت باش!! کاری داشتی
بگو.....

سینا بیرون رفت و تنه‌اش گذاشت تا اونجوری که
دوست داره سوگواری کنه بلکه سبک بشه، حس
میکرد لازمه بغض فرو خورده‌اش رها بشه تا بهتر
بتونه قضیه رو هضم کنه و باهاش کنار بیاد...
خیلی دور نشد!!! تکیه‌اشو به دیوار نزدیک در داد تا
از همین بیرون حواسش به هلیا هم باشه.....
×

برای هلیا با اینکه همه چیز رو با چشمای خودش دیده
بود باورش سخت بود ولی چاره‌ای جز پذیرش
نداشت!! از صبح هر کار کرده بود نتونست گریه کنه
شایدیم یه دلیلش این بود که همیشه بدش میامد خانوما

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

تو چنین مراسمی با داد و بیداد از حالت عادی خارج میشی و در حضور همه جیغ و فریاد میکنی

بنظرش سوگواری کردن در غم از دست دادن عزیزان باید جور دیگه‌ای باشه ، هلیا تا بحال همچین تجربه‌ای نداشت و واکنشش کاملاً غیر ارادی بود، حالا که گریه کرده بود حال بهتری داشت باید حرفاشو همینجا و همین حالا به مادرش بگه، وگرنه عذاب وجدان بیشتر کلافه‌اش میکرد میون گریه با حسرت گفت:

_مامانم!! تو که بی معرفت نبودی!! چطور دلت اومد ماها رو تنها بذاری؟! از همه ما بیشتر ، بابا بهت نیاز داره اگه ببینیش تو این ۱۰ روز به اندازه ۱۰ سال پیر شده!! اون دفعه بهم گفتی عاشق هم بودید و با عشق ازدواج کردید، حالا میتونم دلیل رفتارش رو درک کنم و بفهمم بعد از ۳۰ سال زندگی عاشقانه چقدر این جدایی براش سخت تره!! همه برای دلداری میگویند صلاح در رفتنت بوده چون دیگه نمی تونستی حرکت کنی !! ولی نمیدونن که ما به همونم راضی بودیم ، خودم کارات رو با جون و دل میکردم همین که

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نگاه‌مون میکردی و محبتت رو با نگاه پر مهرت
به‌مون میدادی به اندازه تموم دنیا ارزش داشت.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۳۳۴

مامان!! اون بار بهت گفتم اگه روزی بفهمی دروغ
گفتم چکار میکنی؟! ولی تو اونقدر مهربونی که
نمیتونستی باور کنی دختری که خودت تربیتش کردی
بهت دروغ گفته باشه!!! فکر کردی دارم باهات شوخی
میکنم.

برای همین نتونستم اون شب راستش رو بگم گذاشته
بودم اینبار هر طور شده همه چیز رو برات توضیح
بدم.

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اما فکرشو هم نمیکردم این اتفاق بیافته و فرصت
نشه!!! میدونم که حرفامو میشنوی، دوست داشتم
وقتی واقعیت رو بهت میگم گوشم رو محکم بکشی،
جوری که دردم بیاد.....

مثل اون وقتا که بچه بودم شیطونی میکردم آروم
میزدی روی دستم حالام همین کارو بکنی تنبیه بشم
ولی ببخشیم که دروغ بزرگی بهت گفتم!!! من که طاقت
نداشتم و همیشه حرفامو فقط به خودت میزدم چرا اینو
بهت نگفتم؟! چطوری تا حالا تونستم تو دلم نگهش
دارم؟!

تلخندی روی لباش نشست و ادامه داد:
مامان بمیرم برات که آرزوت بود بیای خونه زندگی
دروغیم رو ببینی گفته بودی میخوای بیای
باورت میشه ازدواجم یه دروغه؟! و قراره جدا بشیم
میدونم باور نمیکنی ولی حالا از هر موقعی مطمئن ترم
که این کار درسته.....

همیشه نگران بابا بودی ولی نگران نباش!!! حالا
دیگه انگیزه اومدیم به اراک بیشتر شده، خیالت راحت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هیچ وقت بابا رو تنهاش نمیذارم میدونم هرگز نمیتونم
مثل خودت براش باشم ولی سعی خودمو میکنم.....
حالا دیگه گریه نمیکرد فقط حرفای تلنبار شده‌ی دلش
رو میخواست بگه تا از این حس نکبتی که مدتهاست
سراسر وجودش رو پر کرده و خواب و خوراک رو
ازش گرفته راحت بشه ، نفسی تازه کرد و ادامه داد:
_ ماما !!! میدونم باید حس خوبی باشه که با عشق
ازدواج کنی و بدونی طرف مقابلت با تمام وجودش
همه کار میکنه تا بهت برسه خوشحالم که برام تعریف
کردی و فهمیدم چقدر از لحظات زندگی با بابا لذت
بردی و زن خوشبختی بودی وقتی برام گفتی که ۳۰
سال پیش چطور جلوی خانواده‌اش ایستاده و بخاطرت
جنگیده و دختری که اون زمان به حساب خودشون
نامزدش محسوب میشده رو نخواسته!! برات خیلی
خوشحال شدم و بهت حسودیم شد!! برای یه زن حس
غرور میاره که مردی تا این حد برای بدست آوردنش
بجنگه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حالا که جریان ازدواجتون رو میدونم ، فکر میکنم شاید این کار بابا دل اون دختر رو سوزنده، آتش دامن من رو گرفته حالا دقیقاً همین قضیه سر دختر خودش اومده ، و پسری بخاطر عشقش با دخترش ازدواج مصلحتی کرده تا بعد از جدایی راحت بهش برسه.....
آره مامان قراره همین روزا جدا بشیم، میخوام پیام اراک!! کاری که از اول باید میکردم انتخاب پزشکی اراک بود حالا که یه ترم رفتم اونقدر حقارت دیدم که داروسازی هیچ جذابیتی برام نداره
مامان!!! میدونی دخترت خوابگاه زندگی میکنه؟!
میدونی مامان!! شبایی که تلفن میزدی چون میدونستی از تنها بودن تو شب میترسم احوالپرسی میکردی، همه اون شبها تنها بودم اما بخاطر اینکه غصه نخوری و نگران نشی به دروغ میگفتم تنها نیستم!!!!
یه بار حمومه!! یه بار جلسه ساختمونه!! یه بار شرکت جلسه‌اش طول کشیده تو راهه نزدیکه خونه است !! یه بار خسته است خوابیده!!!! یه بار رفته تا همین سوپر روبروی خونه!!!!.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

باورت میشه منو اینهمه دروغ ؟؟؟!! باورت میشه
همچین دختری تربیت کرده باشی ؟!!!

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۳۳۵_

حس میکرد بخشی از باری که روی دوشش بود
برداشته شده، نفسی از سر راحتی کشید و ادامه داد:
_نمیدونم ماما!!! شاید اگر الانم روبروم بودی بازم
نمیتونستم تا این حد حرفام رو بزnm ولی خیلی پشیمونم
و غبطه میخورم چرا زودتر همه چیز رو نگفتم فکرشم
نمیکردم این جوری و مفت از دستت بدم.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

همیشه افتخارم این بود مامانم سبک زندگیش سالمه
برای همین از نظر جسمی مشکلی نداره نمیدونستم
بی احتیاطی یه نفر تو رو از ما میگیره!! کاش چربی و
فشار داشتی با خوردن قرص کنترلش میکردی ولی این
اتفاق تو رو از ما نگرفته بود!!.....

میدونم بابا رو چقدر دوست داشتی و عاشقش بودی،
خیالت راحت تنها کاری که میتونم بکنم اینه که ازش
خوب نگهداری کنم میدونم مثل خودت نمیشم!!! اینم
میدونم حتی اگر هیچ کاریم براش نمیکردی، بازم بابا
فقط تو رو میخواست!!.....

من هرگز نمیتونم جای تو رو براش پرکنم ولی بخاطر
خودمم که شده کنارش میمونم تا بعداً مثل حالا حسرت
نخورم.....

اگه بدونی چقدر شکسته شده؟! اگه ببینیش تو این
چند روز چقدر خودخوری کرد و دم نزد، طوریکه الان
همه نگرانسیم.....

ولی بهت قول میدم یک لحظه هم تنهاتش ندارم، کار
انتقالیم شاید تا ترم بعد طول بکشه، میرم این ترم رو

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

مرخصی میگیرم و میام اراک پیش بابا منتظر میمونم
تا جواب نامه ام بیاد، موافقت بشه مهر همینجا میرم
دانشگاه.....

با این کار اشتباهی که کردم فقط باعث شد یک سال از
درس عقب بیافتم؛ علاوه بر اینکه خودم رو هم بی
ارزش کردم، بارها تحقیر شدم، توهین شنیدم ، بی
احترامی دیدم ، احساس بد سربار بودن داشتم و خیلی
خیلی چیزای دیگه!!!.....

بقیه شو بهت نمیگم بیشتر غصه نخوری!!
میبینی مامان مثل همیشه که باهات حرف میزدم چقدر
بهتر شدم؟!

کاش اون شب هیچ وقت سرم رو از روی پاهات بر
نداشته بودم.....

کاش اون یک هفته فرجه امتحانا رو بجای تهران رفتن
به هر بهونه ای بود مونده بودم پیشت.....

هر چند میدونم نمیذاشتی بمونم؛ مثل همیشه نصیحت
وار تو گوشم میخوندی "زن باید پیش شوهرش باشه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

و تنهانش نذاره!! همیشه تو زندگی اولویت اول
شوهرت باشه!! تحت هیچ
شرایطی شوهرت رو تنهانش نذار!! سعی کن آرامشش
رو فراهم کنی....."

اونموقع نمیتونستم بگم ولی حالا بهت میگم !!!
هیچکدومشون رو نتونستم انجام بدم چون شوهر و
زندگی مشترکی در کار نبود!!!
میشه ازت بخوام منو ببخشی؟! میدونم مهربونیت
زیاده ممکنه ازم ناراحت باشی ولی حتم دارم
میبخشیم.....

با اینکه تموم بدنش ضعف داشت، رمقی براش نمونده
بود و ناتوان بودنش رو کاملاً حس میکرد ولی از لحاظ
روحي حال و هوای بهتری پیدا کرده بود، طوریکه
احساس میکرد تو ابرا سیر میکنه.....
هرچند هنوزم هر اونچه در دلش بود رو نتونست به
زبون بیاره ولی بازم بخش زیادیش رو گفته بودکه قبلاً
هرگز جرات گفتنش رو نداشت!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۳۳۶

××

دستی به صورت خیش کشید !!
نا خودآگاه نگاهی به اطراف انداخت کسی رو
ندید.....

اصلاً ببین که داره گریه میکنه به درک!! اینجا که
اشکالی نداره !!!

چرا مرد نباید گریه کنه؟؟!! مگه مرد احساس و دل
ندارن؟؟!! چه مردیه با شنیدن این حرفا دل سنگش آب
نشه؟؟!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

مردا مگه اشتباه نمیکنن؟!؟! پشیمون نمیشن؟!؟!
از کجا به اینجا رسیده بود؟!؟! مغزش یارای کمک بهش
رو نداشت؛ ذهنش قفل شده بود روی کلمات "
مرخصی ترم بعد و کنار بابا موندنش!!!!"....
مطمئن بود با سرتقی که داره عملیش میکنه.....
یه لحظه وحشت کرد و همه چیز رو تموم شده دید....
ولی نه؟!؟! کورسوی امیدی دلش رو قرص میکرد که
هنوزم زنشه میدونست حتی اگر پای طلاق هم بیاد
وسط کلی مراحل داره و به همین سادگیا نیست، حالا
وقت اینه که درست فکر کنه، تصمیم بگیره و عاقلانه
رفتار کنه؛ مهمتر اینکه نا امید نشه!!!.....
میتونه صاف و صادق بره بگه آقا غلط کردم ، اشتباه
کردم ، منو ببخش!!!

پوزخندی به خودش زد، آره اونم میاد میگه «چه
خوب!! منم منتظر همین بودم تا بیای بهم بگی» ...
پیش خودش نمیگه تو چه آدم مزخرفی هستی؟!؟!
وقتی اونهمه ادعای عشق و عاشقی رو که ازش دم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

میزدی بذاری کنار پس روزی خیلی راحت با منم همین
کار رو میکنی!!!

به چه زبونی بهش میگفت غلو کرده بود و فکر میکرد
عاشق نازیه، یه وابستگی بود که رفتارای زشتش
باعث دلسردی و پشیمونیش شد، فهمید اشتباه
کرده.....

ولی میدونست این توجیه ها همه به درد خودش
میخوره و غیر ممکنه هلیا به همین راحتی کوتاه
بیاد. اونم دختری که تازه امروز فهمیده بود چه دل
پری ازش داره و چقدر خواسته و ناخواسته دلش رو
شکونده، یاد اون اوایل افتاد و شبایی که با نامردی
تمام مخصوصاً بیرون میموند دیرتر بره خونه تا
همدیگه رو نبینن!!

نمی دونست دختر بیچاره، تمام مدت تنهائیش
میترسیده!!!

برای همین وقتی برمیگشت همه برق روشن بود!!
اینو خودش بعد از مدتی فهمیده بود. اون شب که بر
خلاف همیشه کمی زودتر رفته بود خونه بازم همه برق

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

روشن بود و صدای معرکه خوندن غریبانه و
سوزناکش میامد.....

وایی که چه صدایی؟!؟! میشه این روزای بلاتکلیفی
تموم بشه؟!؟! ببینه هلیا همسرشه و تمام کمال مال
خودش شده؟!?!

چقدر از مادرش بخاطر اصرارش به ازدواج!! و
انتخاب هلیا ممنون بود.....

چه احمقی بود که روزی تو فکرش بود از هلیا جدا
بشه!! حالا اطمینان داشت دلش فقط هلیا رو
میخواه.....

دقت که کرد متوجه شد دیگه صدایی از داخل مقبره
نمیاد، در نیمه باز رو کامل باز کرد با دیدن هلیا که
افتاده روی قبر با دو قدم بلند خودشو بهش رسوند
روی زمین نشست و صداش زد ولی جوابی نشنید!!!
دستاش رو انداخت دور تن بی جونش و بلندش کرد با
ناباوری دید از حال رفته.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۳۳۷

اونقدر نگران شد که نزدیک بود سخته رو بزنه سریع
رفت ماشین رو آورد درست جلوی مقبره!!! صندلی
جلو رو کاملاً خوابوند در ماشین رو باز گذاشت و به
مقبره برگشت جسم لخت و بی جون هلیا رو چون جان
عزیزش بغل کرد و به طرف ماشین رفت روی صندلی
گذاشتش.... دوباره برگشت کیفش رو برداشت در
مقبره رو قفل زد و سوار ماشین شد... گوشی هلیا که
هنوزم دستش بود زنگ خورد ، وقتی جواب داد صدای
خسته حامد تو گوشی پیچید:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ الو هلی!!!
_ سلام حامد جان !!
_ سلام، پس کجایید شما؟؟!!
_ هلیا خواست بیاد مقبره، بردمش ولی الان حالش خوب نیست میبرمش دکتر ...
_ بیارش شبانه روزی نزدیک خونه ما، منم الان خودمو میرسونم
_ باشه اومدم ...
گوشی رو که قطع کرد نگاه نگرانش رو به صورت رنگ پریده هلیا انداخت و دلشوره خاصی پیدا کرد، سریع حرکت کرد تا زودتر برسونش دکتر
وقتی رسید حامد بیرون از درمانگاه قدم میزد، به محض دیدن سینا پا تند کرد خودشو رسوند به ماشین سینا، تا بخواد به خودش بیاد سینا سوئیچ رو به حامد داد هلیا رو به آغوش گرفت و از حامد خواست در ماشین رو ببنده و بیاد
بیقرار و نگران چشم از چهره بی رنگ هلیا برنمیداشت چقدر رنگ مشکی بهش میامد موهای قهوه ای خوش

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

رنگش از زیر شال مشکی اومده بود بیرون و زیباترش کرده بود ، پلکهایش از شدت گریه قرمز و متورم شده بود.....

دکتر بعد از معاینه دستور سرم و آمپولهای تقویتی داد حامد رفت از داروخانه‌ای که همونجا بود نسخه رو گرفت، وقتی خیالشون از وصل شدن سرم راحت شد بخاطر اینکه تو اتاق علاوه بر هلیا خانومای دیگه هم بودن اومدن بیرون و روی صندلیهای سالن انتظار نشستن.....

حامد از نگرانشون برای پدرش میگفت اینکه حالش روبراه نیست و همش تو خودشه.....

با اومدن اسم پدر هلیا یاد حرفاش افتاد باید یه فکر اساسی میکرد، اونقدری پیش هلیا اعتبار نداشت تا بتونه با جلب محبتش اونو رام خودش کنه این چند روز اخیر خیلی نسبت به قبل بهش نزدیک تر شده بود و با تموم احساسش محبت میکرد ولی هیچ واکنش و عکس العمل مشابهی از طرف هلیا ندیده بود بقدری کلافه و درهم شد که متوجه نشد چه وقت حامد از

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

کنارش بلند شده و داره بایه نفر حرف میزنه دقت که
کرد فهمید دکتر شیفت شب اون شبانه روزیه و از
دوستای حامده، ولی سینا نمیشناختش!!!!.....
با شنیدن حرفای پسره کم مونده بود خورش به جوش
بیاد، شنید که به حامد میگفت :

_ دیدم قیافه اش آشناست همون هلیا کوچولوی
خوشگله که مامانم عاشقش بود!!!!اون موقع ها میادم
خونتون، فرار میکرد میرفت تو اتاقش قایم
میشد. ماشالله چقدر بزرگ شده الان چندسالشه؟؟

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۳۳۸_

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حامد با بی حوصلگی گفت :

_ رفته تو ۱۹ سال.....

چهره پسر به وضوح شکفت و با همون لبخند گفت :

_ باید به مامانم بگم دختر

آقای شفیع چقدر بزرگ شده !!!.....

حامد معذب شد و نگاهی به چهره درهم و عصبی سینا

انداخت ، که هیستریک با پاهاش روی زمین ضرب

گرفته بود . در حالیکه با دست به سینا اشاره میکرد :

_ دامادمون هستن، آقا سینا همسر هلیا !!!

حامد خطاب به سینا گفت :

_ دکتر سیامک اکبری دوست و همسایه سابقمون.....

سینا بی میل و فقط از روی ادب بلند شد و باهاش

دست داد وگرنه به خودش بود که دوست داشت

گردنش رو بزنه، تا دیگه نتونه اسم هلیا رو به زبون

بیاره

چهره وارفته و گرفته آقای دکتر چیزی نبود که بتونه

پنهونش کنه، رو به سینا گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ خوشبختم!!

_ ممنون...

دکتر تازه متوجه مشکی پوش بودن حامدو سینا شد،
برای همین از حامد پرسید؛

_ حامد !! جریان چیه چرا مشکی پوشیدی؟
حامد با ناراحتی جواب داد:

_ مامان فوت شدن!!!

_ متاسفم، تسلیت میگم خدا بهتون صبر بده ما نمی
دونستیم وگرنه مادرم میگفت!! مامان خدایامرزت رو
خیلی دوست داشت

رو کرد به سینا و با تاسف گفت:

_ آقا تسلیت میگم، خدا بیامرزشون.....

_ ممنون.....

سینا رو به حامد گفت:

_ حامد جان من یه سر بزنم ببینم چطوره؟!

وبا گفتن با اجازه سالن رو ترک کرد، بیشتر دوست
داشت چشمش به دوست حامد نخوره

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اون بیچاره که نمی‌دونست هلیا ازدواج کرده پس
حرفش اشکالی نداشت اما به هم ریختن سینه دست
خودش نبود

چطور تونسته بود روز اولی که هلیا پاشو گذاشته بود
تو خونه‌اش بعد از ساعتها که پشت در مونده بود و
رنگ به رو نداشت ازش خواسته بود زودتر کسی رو
برای ازدواج پیدا کنه!!! با شرم یادش اومد بهش گفته
بود خودشم حاضره کمکش کنه تا بهم برسن.....
تا به این حد بی غیرتی خودش رو باور نداشت.....
وارد اتاق که شد خلوت شده بود جز یه بچه که مادر
پدرش کنار تختش بودن، کس دیگه ای نبود صندلی رو
نزدیک تخت برد و کنارش نشست، نگاهش به دست
هلیا و حلقه‌اش افتاد پسره کور بود ندید حلقه دستشه
!!؟

دیدن هر نشونه از عروسیشون یادآور خاطره تلخی
بود!! برای هلیا مطمئناً بدتر و سخت تر.....
اینکه تو هیچ خریدی همراهش نبود عذاب آورترین
چیز بود، ساعتها وقتش رو همراه نازنین به گشتن تو

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

پاساژا و خرید گذرونده بود ولی حاضر نشده بود حتی
برای یه تیکه از خریداشون همراه هلیا باشه، به
خودش قول داد دلش رو که بدست آورد ببرش دوباره
براش همه چیز بخره خصوصاً حلقه !!! این رینگ
ساده برآزنده دختری مثل هلیا نیست.....
با این فکر که همه چیز رو از نو میسازه، در حالیکه
دست هلیا رو تو دستش می‌گرفت لبخندی عمیق روی
لبش نشست....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۳۳۹

xxx

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

امروز یکشنبه ۱۰ بهمن بود ولی هر چه منتظر موند
بازم خبری از سینا نشد!!! توقع داشت لااقل روز
اصلی تولدش رو بهش تبریک بگه، اما دریغ از یه
تلفن این چند روزه هم که گوشیش خاموشه!!!.....
به مهران گفته مشخص نیست چه موقع کارش تموم
بشه و برگرده تهران، هنوزم نمی‌دونست این چه کاریه
که سینا رو اینقدر نسبت به نازی بی‌قید کرده!!
شنبه تو مراسم زیر نگاههای تحقیرآمیز خلیا ۵
شکست و دم نزد!!! فقط خدا خدا میکرد اون شب
لعنتی به پایان برسه و از شرش راحت بشه تو
محاسباتش نبودن سینا رو در نظر نگرفته بود.
وگرنه غلط میکرد یه عده که یقین داشت چشم
دیدارش رو ندارن و دارن تو دلش بهش میخندن رو
به عنوان مراسم نامزدی دعوتشون کنه و تو مراسم
.....!!! سینایی نباشه که بخواد پُزش رو بهشون بده
اونقدری براش گرون تموم شده بود که برای برگشتش
ثانیه شماری میکرد!!! نازی نبود اگه تلافی کارش رو
سرش در نمی‌آورد....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

طوری‌که وادار بشه مراسمی مفصل‌تر بگیره و خودش
از همه بخاطر حضور نداشتن در مراسم قبلی عذر
خواهی کنه!!! ...

فقط باید بتونه این روزها و ساعات کشنده رو تحمل
کنه تا برگرده تهران.....

اینبار دیگه از ژیلای کمکی میگیره تنها کسی که تو
اینجور کارا مهارت کافی داره و با استادی تمام به
انجام میرسونه، فقط باید ببینه نرخش رو چقدر برده
بالا؟؟!!! کارش بی عیب و نقصه تنها ایرادش اینه که
آدم طمعکار و دندون گردیه؛ اما به جایی رسیده که
حاضره هرچی داره بده و به خواسته‌اش برسه تا به
عمر خودش رو از همه چیز بی‌نیاز کنه و سینا رو
بدون دلهره و تمام کمال در انحصار خودش داشته
باشه، اونموقع بلده چکار کنه که گذارش به اراک
نیافته!!!.....

×

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بعد از تموم شدن سِرْم هلیا، به خونه آقای شفیع رفتن ، خانواده عمو، عمه پری ،خاله مهناز و دایی هم اونجا بودن، پروین خانوم تازه رفته بود خونشون.... هلیا ترجیح میداد خودش تنها باشه حوصله جمع رو نداشت ولی بخاطر احترام مجبور بود کنارشون باشه وبه دلداریهاشون که کمتر اثری در آروم شدنش داشت گوش بده و ازشون بخاطر محبت‌هاشون تشکر کنه!!!!.....

سینا کنارش نشسته بود، این روزا تنها کسی بود که حضورش رو دوست داشت و محبت‌های گاه و بیگاهش تسکینش میداد سعی میکرد فکر نکنه همشون موقتی‌ه و نباید به مهربونیای از سر ترحمش دل خوش کنه!! یعنی اینقدر اوضاعش رقت انگیز شده که سینا بیخود و بی جهت کار و زندگیش رو رها کرده و یک لحظه هم تنه‌اش نمیذاره؟؟!! با اینکه شب‌ها کنارش پر میشد از آرامش اما سعی میکرد دلخوش نشه و بهش عادت نکنه چون می‌دونست شرایط رو برای بعد از جداییش سخت تر میکنه.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سیناسرش رو نزدیک گوشش آورد و گفت :
_خوبی؟!!! میخوای بری اتاقت استراحت کنی؟!
هُرم نفسهایش که به گوشش میخورد حالش رو دگرگون
میکرد، با صدایی آروم و بی رمق در جوابش گفت :
_نه خوبم!!! زشته جمع رو ترک کنم
فائزه و فریبا مشغول پذیرایی بودن صدای زنگ تلفن
خونه بلند شد حامد جواب داد تو شلوغی حرف زدنا
نمیتونست تشخیص بده کی پشت خطه، فقط دید حامد با
گوشی داره میاد سمتش ، در حالیکه گوشی رو بهش
میداد گفت :
_فرشاده میخواد باهات صحبت کنه

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#قسمت ۳۴۰_

ناخودآگاه نگاهش به چهره پر اخم سینا افتاد ، وایایای
این دیگه چشه؟؟!! معلوم نیست با خودش چند چنده؟؟!!
برو بچسب به همون نازی جونت، خب میخواد تسلیت
بگه.....

گوشی رو از حامد گرفت ، با یادآوری خاطرات جمع
های خانوادگیشون که مامانش هم درشون حضور
داشت ، بی اختیار اشکاش جاری شدن:
_ الو سلام....

_ سلام هلیا ، خوبی ؟؟؟!! خیلی متاسفم باورم نمیشه
زن عمو دیگه نباشه از وقتی شنیدم تو شوکم.
_ خودمونم همینطوریم، اما بدترین واقعیتیه که وجود
داره

_ بهر حال تسلیت میگم دوست داشتم کنارتون باشم ولی
نمیتونم فعلاً پیام....
_ اصلاً نیازی نیست، همین که زنگ زدی ممنونم.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ میدونم که الان چه حالی داری ولی صبور باش ، منم خیلی ناراحتم چون زن عمو رو درست به اندازه مامان خودم دوست داشتم.....

_ ممنون لطف داری خدا زن عمو رو نگه داره ، مامانت اینجاست نمیخوای باهاش حرف بزنی
_ اگه گوشی رو بدی ممنون میشم، مراقب خودت باش

در حالیکه از جاش بلند میشد تا گوشی رو بده مهین خانم، گفت:

_ توهم مراقب خودت باش، خدانگهدار
گوشی رو به زن عموش داد ، برگشت بشینه سر جاش که متوجه چهره اخمو و ناراحت سینا شد!!! خب اینکه خیلی طبیعیه، پسر عموش بخواد بهش تسلیت بگه، اینکه دیگه ناراحتی نداره بعدشم، به سینا چه ارتباطی داره !!؟

بیخیالِ اخم و تخم سینا شد و نشست کنارش!!....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

یاد گوشیش افتاد که دست سیناست، رو کرد بهش که دید خیره یه نقطه شده و سخت تو فکره؛ سرش رو نزدیکتر کرد و گفت:

ببخشید گوشیم دست شماست !!؟

با شنیدن صدای هلیا سرش رو به سمتش برگردوند با این فکر که لحن حرف زدنش با پسر عموش صمیمی تره تا با سینا!!!!!!هرچیزی هم که باشه در حال حاضر همسرش حساب میشه!! دستش رو برد سمت جیبش و گوشی رو آورد بیرون، در حالیکه می‌گرفت سمتش گفت:

فیروزه خانومم چند بار تماس گرفتن تو شرایطی نبودى که حرف بزنى.....

ممنون خودم باهاش تماس میگیرم...

بعد از شام دیگه جونی براش نمونده بود !! داروهاش رو خورده بود و حالت خواب‌آلودگی داشت، همه کم کم خداحافظی کردن و رفتن

هلیا به اتاقش رفت نمی‌دونست سینا شب رو میمونه یا نه؟؟!! خیلی دوست داشت مثل چند شب قبل کنارش

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

باشه ولی از طرفی دلشم نمیخواست به این لحظات
خوش، الکی عادت کنه!!.....

این واقعیت که سینا متعلق به کس دیگه و از این
فکر که دختر دیگه‌ای تو آغوشش آروم میشه دیوونه
میشد.

حس میکرد با این کارا هم به خودش و هم به اون
دختر خیانت میشه!!!.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۳۴۱

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

صدای در زدن اتاق اومد، می‌دونست سیناست، با گفتن بفرمائید!!! در باز شد و سینا کمی آشفته و متفاوت با هر روز تو چارچوب در ظاهر شد اون ته ریشی که به احترام مادرش روی صورتش نشسته بود صدبرابر جذابتر و خواستنی‌ترش کرده بود، با صدای سینا به خودش اومد که با لحنی خسته گفت :

_شب مامانم منتظره!!

برخلاف میل درونیش که خواستن و حضورش رو با بند بند وجودش فریاد میزد، با لحنی قدردان گفت :

_ممنون مزاحمتون نمیشم همینجا میمونم، در ضمن نمیدونم چطور بخاطر زحماتتون تو این چند روز تشکر کنم؟! کاری برای جبران ازم برنمیاد که براتون انجام بدم فقط خواهش میکنم برگردید تهران سرکارتون بیش از این منو شرمنده خودتون نکنید!! بودن شما اینجا فقط عذاب وجدان من رو بیشتر میکنه، علاوه بر اینکه شما رو هم حسابی از کار و زندگیتون انداخته!!!.آرزو میکنم پدر و مادرتون همیشه سلامت و کنارتون باشن

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

، و این لحظاتی رو که من تجربه کردم، براتون پیش نیاد.....

هلیا حرف میزد و سینا همینطور مسخ شده غرق نگاهش بود، دلش میخواست فریاد بزنه کار و زندگی من تویی!! ولی مگه میشد؟! الان اصلا چنین امکانی وجود نداشت.....

فکر میکرد چطور و با چی میخواد اینهمه فاصله بین خودش و هلیا رو پر کنه؟! و چطور میخواد ذهن هلیا رو از افکار منفی در مورد خودش تغییر بده؟! مسئله که به این زودیا امکانش نیست نه هلیا در شرایطیه که بتونه به این چیزا فکر کنه و نه سینا میتونه چنین توقعی داشته باشه که سریع به نتیجه دلخواه و مطلوبش برسه....

می دونست طول میکشه تا کسی که بصورت قانونی و شرعی بهش تعلق داره رو صاحب بشه، اما اونقدر ارزش داره که حاضره بخاطرش هر کاری انجام بده و هر قدر لازمه صبر کنه!!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا فاصله‌اش با هلیا رو با چند قدم به صفر رسوند و شونه‌هاش رو تو دستاش گرفت طوری‌که کاملاً مماس هم بودن.... ازش خواست سرش رو که پایین انداخته بود بالا بگیره، هلیا سرش رو بلند کرد و نگاهش رو به چشمای سینا داد، با صدایی خش دار که دل هلیا رو زیر و رو میکرد و لحنی مهربون گفت:

_ قول میدی امشب رو مراقب خودت باشی؟؟ من فردا صبح میام پیشت

همون طور که محو نگاهش بود با لحنی خواهشی و ملتمسانه گفت :

_ لطفاً فردا برگردید تهران !!! من این جوری معذبم روز جمعه بعد از مراسم هفت مامان خودم میام تهران ، این هفته ثبت‌نام داریم زنگ میزنم به فیروزه برام تقاضای مرخصی بده تا خودم هفته بعد برم سراغ بقیه کارام

دستاش رو از شونه‌هاش رها کرد و دور کمرش انداخت حالا دیگه کاملاً تو حصار آغوشش بود :

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_من هیچ جا نمیرم!! تهرانم هیچ کاری ندارم مهران
هست. جمعه با هم برمی گردیم نمیتونم بذارم با حالی
که داری خودت تنهایی برگردی تهران!!

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۳۴۲_

××

با نگاه دقیقش چندین بار تک به تک اجزای صورت
هلیا رو رصد کرد. بقدری نزدیکش بود که کوبش
ضربان قلب هلیا رو که حالا تندتر شده بود بوضوح
حس میکرد. کاش این شدت ضرب گرفتن؛ دلیلش صرفاً
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

برای هیجانات دخترونه نباشه!!! و بخاطر سينا با
بيقراری بپيه!!!...

خودشم دست کمی از هليا نداشت!!!...

صورت هليا بخاطر شرم از اينهمه نزديکی در بيداری
و هوشیاری رنگ گرفته بود، احساس داغ بودن میکرد
لپاش گل انداخته بود انگار تب داشت؛ سينا که متوجه
شرم و حياي هليا شده بود با مهربونی گفت :

_ لازم نيست اينهمه معذب باشی، ما هيچ کار اشتباهی
نمیکنیم!!! در ضمن اينقدر بخاطر اراک موندنم نگران
نباش برای کارم مشکلی پيش نمیاد. اگه به اندازه
همون "برادر سپید" که خودت قبولم داری، برات
ارزش دارم!! پس بذارتو اين روزای سخت کنارت
باشم هيچ منتهی نيست اينطوری خودم دوست
دارم

هليا منظور سينا در مورد "برادر سپید"!! شد. لبش
رو زیر دندون گرفت!! پس سينا تو گوشيش دیده بود
به چه اسمی ذخيره اش کرده!!!....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا با حس عاشقانه‌اش نسبت به سینا؛ نفس کم آورده بود و دیگه تحمل اینهمه نزدیکی رو نداشت ؛ رسماً در حال پس افتادن بود!! برای همین جفت دستاش رو روی سینه سینا گذاشت و فشار داد تا بره عقب، اما دریغ از یه میلیمتر تگون خوردن؛ سینا از تلاش بی نتیجه هلیا لبخندی به پهنای صورت زد و گفت :

_ تا من نخوام هیچ کجا نمیری!!!

_ پس میشه خودتون برید عقب؟!...!!...

سینا حس کرد داره اذیتش میکنه برای همین دستاش رو باز کرد هلیا از حصار دستاش اومد بیرون و چند قدم به عقب رفت

_ من میرم ، ولی فردا صبح دوباره میام!!!...!!...

هلیا به علامت تائید سرش رو تگون داد، سینا خداحافظی کرد و رفت.....

××

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

چند روزی از مراسم ختم گذشته بود. کار هر روز سینا شده بود ، بردن هلیا به آرامستان !!!!!
تو این مدت خیلی سعی کرد با محبتای گاه و بیگاه و خالصش به هلیا نزدیک تر بشه تا بتونه اونو از تصمیمش منصرف کنه!!!
با وعده اینکه تعدادی از درسایی رو که میگذرونه با پزشکی مشترکه خصوصاً دروس عمومی !! و برای انتقالی میتونه معادل سازیشون کنه؛ و اگر مرخصی بگیره بیشتر از درسش عقب میمونه!! ولی موفق به راضی کردن هلیا نشده بود، مثل همیشه مرغش یه پا داشت و حرف خودشو میزد.....
بناچار تصمیم گرفت برای مرخصی نگرفتن هلیا از حامد کمک بگیره!!
حامداز واقعیت ماجرا و دلیل اصلی هلیا برای آمدن به اراک خبر نداشت!!!
سینا هم ربطش داد به اتفاق اخیر و خواست هلیا برای تنها نداشتن پدر و برادرش!!!!....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حامد به شدت با مرخصی ترم هلیا مخالف بود به سينا قول داد كه باهاش صحبت كنه تا تصميم منطقي و قابل قبولی بگیره

روز قبل از مراسم هفتم، همه خونه آقای شفيعی دور هم جمع بودن كه حامد رو به هلیا با لحنی آمرانه گفت: _فردا بعد از مراسم جمع میکنی با شوهرت میری تهران!! سر زندگیت کلاسات دیگه شروع میشه

#رمان_تابوشکني عاشقانه



#قسمت_۳۴۳

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا در پاسخ به حامد در حضور جمع گفت:
_ من بابا رو یک لحظه هم تنه‌اش نمیذارم شرایط بابا
جوریه که احتیاج به مراقبت داره باید رژیم غذایی
رعایت بشه این چند روز سعی کردم کنار دست
عزیزجون یه چیزایی یاد بگیرم
با یادآوری دوباره مادرش اشک تو چشماش جمع شد،
با بغض ادامه داد:
_ مامان خدایا مرز اجازه نمیداد کسی تو کارایی که
برای بابا میکرد دخالت کنه اونقدر با عشق کاراش رو
میکرد که آدم لذت میبرد برای همین من نمیدونستم
دقیقاً چه کارایی میکنه ولی از عزیزجون دارم یاد
میگیرم، این ترم رو مرخصی میگیرم تقاضا میدم
برای ترم مهر انتقالی بگیرم پیام اراک.....
آقای شفیع این ۲ هفته از تصادف مهری خانم تا بحال
جز موارد ضروری کلمه‌ای حرف نزده بود و روزه
سکوت اختیار کرده بود با تحکم ولحنی جدی خطاب به
هلیا گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_برمیگردی میری سر خونه زندگیت، این اتفاق شاید قسمت مادرت بود ولی خوشحالم که حداقل خیالش از بابت تو و زندگیت راحت شد، بقدری ذوق خوشبختی تو رو داشت که الان اگر بخوای همچین کاری کنی من یکی نمیذارم از عزیز جون خواهش کردم منت بذاره و بیاد اینجا با ما زندگی کنه، به وقتش حامدم باید بره سر خونه و زندگیش من آدمی نیستم از کسی حتی بچه هام توقع داشته باشم منو تنهام نذارن !!خونه بزرگه و عزیزجون به کاراش نمیرسه صدري خانوم طبق روال همیشه که میامد همون روزا رو برای کمک بیاد اگر دیدیم لازمه کس دیگه رو هم میگیریم تا کارها نمونه، پس فکر اومدن اراک رو از سرت بیرون کن.....

سینا با اینکه از حمایت و حرفای آقای شفيعی تو دلش قند آب شد ،و اطمینان پیدا کرد هلیا نمیتونه بمونه اراک!!! ولی با دیدن صورت خیس از اشک هلیا کلافه شد، تازگیا واقعاً تحمل دیدن چشمای خیسش رو نداشت، خودشم وقتی آقای شفيعی داشت از شادی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

مهری خانوم بخاطر خوشبختی هلیا میگفت دلش گرفت، هلیا هم مطمئناً از همین دلگیر شده.....
گریه بیصدای هلیا باعث شد، دستش رو با محبت بندازه دور شونه‌اش و به خودش نزدیکترش کنه؛ سرش رو برد کنار گوشش و به آرومی گفت:
_ بسه دیگه عزیزم!!!.....

سینا برای آروم شدن هلیا والبتّه بخاطر مزایایی که براش داشت از این جهت که هلیا دیگه نمیتونست بره خوابگاه و مجبور بودن رفتار زن و شوهرای واقعی رو داشته باشن با اطمینان و از عمق دل گفت:
_ هلیا حق داره نگران پدر باشه!! در اینمورد باهاش کاملاً موافقم اگه پدر موافقت کنن حداقل برای مدتی تشریف بیارن تهران با ما زندگی کنن لطف میکنن اینجوری هلیام خیالش راحت میشه نمیخواد نگران پدر باشه.....

هلیا از این محبت و توجه سینا خوشحال شد!!!
آقای شفيعی نگاه قدردان و با محبتش رو به سینا انداخت و با لحنی تشکر آمیز گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ نه باباجون!!! هر کس میره سر خونه زندگی خودش
من حتی یک روزم تهران طاقت نمیارم، هلیام حق
نداره شوهر و زندگیش رو رها کنه بیاد اینجا یعنی اگر
بخاطر این منظور بخواد بیاد اصلاً راهش نمیدم

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۳۴۴_

عزیزجون که تا اونموقع ساکت بود با دستمال تو
دستش اشکاش رو پاک کرد و با صدایی لرزون گفت:
_ هلیا جان !! لازم به موندنت نیست. خودم تا وقتی
زنده‌ام کوچیک پسر و حامد جانم تا وقتی ازدواج
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نکرده هستم . میبینید که هنوز از پا نیافتادم و کارایی
میتونم بکنم، فقط دلم میسوزه برای عروس جوونم که
زود بود براش، چقدر آرزوی دیدن عروسی حامد و
دیدن بچه شما رو داشت اون قدر با ذوق ازشون حرف
میزد که وقتی یادم میافته دلم خون میشه ، چرا من باید
با این سن زنده باشم !!؟ کاش نبودم و این چیزا رو
نمیدیدم!! کاش موتوری به من زده بود!!
عزیز جون با حرفاش دوباره اشک همه رو درآورد ،
هلیا میون گریه گفت:

_ خدانکنه عزیزجون!! این چه حرفیه شما میزنی؟!
رفتن مامان چه ربطی به شما داره؟! مگه جاش رو
تنگ کرده بودید؟! حتماً قسمت مادر منم این بوده...
سینا وقتی موضوع رو تموم شده دید. خیالش تا حدی
بابت اراک نیامدن هلیا راحت شد؛ اما نگرانی برای
وضعیت روحیش اذیتش میکرد، انگار هرچی میگذشت
فقدان مادرش بیشتر نمود میکرد و پذیرش مرگش
براش سختتر میشد....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

فقط همون شب اول که تنه‌اش گذاشت تونس‌ت تحمل
کنه اونم صبح زود خودشو رسونده بود خونه آقای
شفیعی اون قدر زود که هلیا هنوز خواب بود البته
براش توضیح داد شب خوابش نبرده و نزدیکای صبح
خوابیده.....

بازم می‌دونست هلیا به همین راحتیا حرفش رو قبول
نمی‌کنه و شبا همراهش خونه خودشون نمیره برای
همین متوسل شد به مادرش!!
پروین خانم تماس گرفته بود و از هلیا خواست اگه
روزا خونه خودشونه شبا رو بیاد خونه‌شون هلیام تو
رودروایسی قبول کرده بود
حالا باید راضیش میکرد تهران که میرن بیاد خونه
تحت هیچ شرایطی نمیتونست قبول کنه بره خوابگاه!!
دیگه تحمل اینهمه دوری و بیخیال بودنش رو
نداشت

×

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

مراسم هفتم صبح جمعه در آرامستان برگزار شد، بعد از ناهار هلیا باید استراحت میکرد امروزم دوبار دچار ضعف شده بود با آب قند حالش رو جا آورده بودن روز قبل وقتی تصمیم به رفتن هلیا گرفته شد وسایلش رو به کمک سینا جمع کرد تا برای رفتن آماده باشه تو فاصله‌ای که هلیا خواب بود سینا وسایل لازم رو داخل ماشین گذاشت با چیزایی که مادرش داده بود همه رو صندوق ماشین جا داد، برگشت بینه هلیا درچه وضعیتی که دید لباس پوشیده و آماده داره چای میخوره

صدری خانوم برای سینا هم چای آورد بعد از صرف چای آماده رفتن شدن.... هلیا هنوز نرفته دلتنگ همشون شده بود شایدم ترس از دست دادن دوباره یکی از عزیزانش، وجودش رو پر کرده بود.....

با چشمایی اشکبار به آغوش امن و پرمهر پدر و برادرش رفت و برای روزهای نبودن کنارشون بغل بغل از محبت و مهربانیشون ذخیره کرد.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نوبت به عزیز جانش رسید، از جان و دل بوسیدش و
بخاطر قبول زحمت و آمدنش کنار پدر و برادرش
تشکر دوباره کرد....

فریبا رو بغلش کرد و بخاطر زحمات این چند روزه
ازش تشکر کرد، هیرمانم به آغوش گرفت و سرشار از
محبت برادرانه‌اش شد....

این چند روز نداشته بودن نورسا از خونه عمو
بیاد. اوضاع درهم و حزن آلود خونه و آدمای غمگینش
برای بچه‌ای که تازه ۵ ساله شده بود چیز جالب و
خوش آیندی نبود!!!.....

بعد از خدا حافظی سوار ماشین شدن و به سمت تهران
حرکت کردن

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۳۴۵_

×

دفعه پیش هم از در این خونه راهی تهران شدن، با این تفاوت که دست پرمهر و نوازشگر مادرش بدرقه راهشون بود!!

با تموم تار و پودش داغ بردل رو تجربه کرده بود.....
فقدان مادر!! در زندگیش داغی بود که تا آخر عمر بر دلش میموند و هرگز فراموشش نمیکرد!!

از حالا به بعد هر هفته دلش اراک اومدن و کنار مادرش رفتن رو میخواست.....

امروزم بخاطر وجود جمعیت نتونسته بود اونطور که میخواد وداع کنه.....

سنگینی نگاه سینا رو هر چند دقیقه یکبار حس میکرد.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

الحق که این ۱۱_۱۰ روز رو براش سنگ تموم گذاشته بود، طوریکه یک لحظه هم تنهانش نمیذاشت همراه خوبی برای دل دردمند و روح رنجیده‌اش بود!!!.....

دلیل رفتارای سینا رو بخوبی میدونست یا از سر ترحم و دلسوزی و یا بخاطر حضور کسایی بود که از نوع رابطه‌اشون بی اطلاع بودن.....
دلیلش مهم نبود چون مرهم خوبی برای تسکین دل دردمندش بود!!!....

هنوز خیلی زود بود برای تنهایی و بی‌مادری !!! اونم مادری که اینهمه تو زندگیش حضور برجسته و پررنگی داشت، حلاوت و شیرینی دانشگاه رفتنش اول با ازدواج اشتباهش، هر چند سخت و گزاف ولی بالاخره قابل جبرانه و بعد هم با فوت مادرش که بدترین اتفاق زندگیش بود!!! به تلخی تبدیل شد.....
سکوت بینشون رو سینا شکست:

__خوبی؟؟ سرت درد نمیکنه؟!!

__ممنون خوبم ، یکم درد داره ولی قابل تحمله.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ فردا میری دانشگاه؟؟!.....

_ بله ثبت نامم چند روزی دیر شده!! فیروزه برای مدیر گروه شرایطم رو توضیح داده خانم دکتر فولادوند باهام رابطه خیلی خوبی داره پذیرفته که شنبه انجام بدم خودش به آموزش توضیح میده

_ فردا با هم میریم.....

هلیا چنان چرخید به سمتش که سینا متوجه شد!! ولی نادیده گرفت و منتظر شد هلیا نظرش رو بگه ، زیاد معطلش نداشت و معترضانہ گفت:

_ لازم نیست!! خودم بلام کارام رو انجام بدم شمام بهتره بعد از اینهمه مدت فردا شنبه است و سر کارتون حاضر باشید...

سینا با خونسردی در پاسخش گفت:

_ اول میریم، دانشگاه ثبت نام میکنی، خیالم که راحت شد میرم شرکت.....

_ فیروزه هست نیازی به اومدن شما نیست!! فقط لطف کنید رسیدیم تهران منو بذارید خوابگاه فیروزه منتظرمه...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا چه انتظاری داشت؟! به همین زودی هلیا دیگه
فکر خوابگاه رفتن رو نداشته باشه؟! هر چی در
گذشته بینشون بوده رو فراموش کنه و راحت برگرده
پیشش؟؟!!!!.....

اینطور آمرانه صحبت کردن و لحن قاطعی که داشت
فهمید راه درازی در پیش داره تا بتونه پلهای خراب
پشت سرش رو به نوبت درستشون کنه تا بتونه هلیا
رو به سمت خودش برگردونه.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۳۴۶_

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

ترجیح داد فعلاً سکوت کنه و تا مدتی هلیا رو با شرایط روحی بدی که داره به حال خودش بذاره.....

وقتی رسیدن تهران!! خیلی دیر وقت نبود سینا برخلاف میلش اصراری به خونه رفتن هلیا نکرد و یگراست به سمت خوابگاه رفت، وقتی جلوی خوابگاه توقف کرد قلب هلیا بخاطر جدا شدن از سینا فشرده شد این چند روزه رنج نبودن و جای خالی مادرش فقط با محبتها و مهربونیای سینا التیام پیدا کرده بود.....

هلیایی که همینجوریشم قلب عاشقش بخاطر سینا میتپید، با رفتارای محبت آمیزی که اخیراً ازش دید و لمس مهربونیاش!! حالا عاشق و شیداتر از قبل بود.....

با اینکه آدم حسودی نبود ولی تو خلوت خودش بارها و بارها به نازی که سینا رو تمام و کمال برای خودش داشت حسودی میکرد، ولی چاره‌ای جز تحمل نداشت، نگاه پر حسرتی بهش انداخت و با لحن تشکر آمیزی گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_نمیدونم چطوری ازتون تشکر کنم؟! و چطوری
میتونم محبت‌های این مدت رو جبران کنم؟! شاید هرگز
نتونم ولی همیشه تو خاطریم می‌مونه از صمیم قلبم
براتون دعا میکنم خدا پدر مادرتون رو براتون نگه
داره از دست دادن عزیزان خیلی سخته برای منم
دشوارتر میشد اگر حمایت‌های شما نبود!! بازم
ممنونم ایشالا تو شادیتون جبران کنم.....
فقط نمی‌دونست چرا سینا همینطور مات و مبهوت
نگاهش میکنه به حرفی که میخواست بزنه شک داشت
ولی باید میگفت تا تشکر و عذرخواهی کنه چون همه
چیز بخاطر هلیا بود آخرین باری که شاهد صحبت
کردن سینا با تلفن بود، فهمید با نازی دعواش شده و
از حرفاش با شریکش مهران متوجه شد تولد دعوت
بوده که بخاطر اراک بودنش نتونسته شرکت کنه....
از سکوت سینا سوءاستفاده کرد و با تردید ادامه داد:
_از اینکه بخاطر من با نامزدتون حرفتون شد و ظاهراً
تولدی دعوت بودید که نرفتید عذرخواهی میکنم.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا با شنیدن حرف هلیا واکنش تندی نشون داد، از حالت بهت چند لحظه پیش خارج شد و معترضانه گفت:
_ نامزد؟! کی به تو گفته من نامزد دارم؟! تولد مهمی هم نبود که بخاطرش ناراحت باشم.....
هلیا لازم دید خیلی چیزا رو بهش یادآوری کنه برای همین مغرضانه گفت:

_ منظورم از نامزد!!! همون کسیه که بخاطر رسیدن بهش ازدواج مصلحتی کردید، و عجله برای جدا شدن دارید. بخاطرش برای جواب دادن تلفن غیر عمدی اون شب!! داد و بیداد مفصلی کردید، باهاش مسافرت میرید و شبا رو تا دیر وقت باهم بیرونید، خب اینا رفتاراییه که معمولاً نامزدا باهم دارن، نگران نباشید، فوت مامان هیچ چیزی رو به تعویق نمی اندازه من روی حرفم و طلاق توافقی هستم.

هر زمان شما بخواید حتی زودتر از موقعی که تعیین کردید، قبل از عید!!! حاضرم پیام برای طلاق خیالتونم بابت مهریه نصف خونه راحت باشه میبخشم چون مال

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

من نیست ، این تنها کاریه که در جبران محبت‌هاتون
میتونم انجام بدم

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۳۴۷

دلش به درد آمد از همه حرفای درست و به حق
هلیا، سابق بر این نظر خود سینا بود که هر چه زودتر
نهایتا تا بعد از عید از هم جدا بشن ولی در حال حاضر

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

این حرفا براش جزو مسخره ترین چیزایی بود که
میشنید!!

شنیدن رنج هایی که هلیا با مظلومیت بیانشون کرده
بود و همه رو سینا ناخواسته بهش تحمیل کرده بود
دردناک و ناراحت کننده بود.....

چه کار سختی در پیش داره تا ذهنیتی رو که خودش
ذره ذره با حرفا و کاراش برای هلیا ساخته خراب کنه
و دوباره از نو براش بسازه!!.....

کاملاً به سمتش چرخید ، در حالیکه با مهربونی و بی
تابانه دستای هلیا رو تو دستاش میگرفت به آرومی و
لحنی دوستانه گفت:

_نامزدی در کار نیست!! الان وقتش نیست ولی یه بار
مفصل باهات صحبت میکنم و همه چیز رو برات
توضیح میدم...

در حالیکه فشار کمی به دستاش میداد ادامه داد:
_قول میدی مراقب خودت باشی!!؟ فکرای بیخودم
نکنی!!؟ به موقعش همه چیز رو خودم برات میگم به
من اطمینان داشته باش

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

فشار دیگه‌ای به دستاش داد و برای تایید گرفتن با
لحنی پرسشی گفت:

باشه؟! قول...

با وجودیکه هلیا اطمینان داشت سینا بخاطر شرایط
فعلی که داره امیدوارانه باهاش صحبت میکنه، امّا
بازم دلش از حرفای جدیدی که ازش میشنید گرم شد.
وحس خوش‌آیندی درش ایجاد شد....

در حالیکه سرش رو به علامت تایید تکون میداد
گفت :

باشه!!!!

موقع رفتن بود هلیا با بی‌میلی دستش رو از تو دستای
سینا بیرون آورد و در ماشین رو باز کرد سینا هم پیاده
شد تا وسیله‌های هلیا رو بهش بده، چشمش به انواع
غذا و خوراکی‌هایی که مادرش براشون گذاشته بود
افتاد، هلیا خدا حافظی کرد که بره، سینا با صدایی
خشدار و دلگیرانه صداش زد :

هلیا!!

برگشت مستقیم تو چشماش نگاه کرد و گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بله!!

بیا بین مامانم چیا برامون داده، اینا رو تو ببر با دوستت استفاده کنی، به درد من یه نفر نمیخوره برام زیاده.....

با لحنی غریبانه و غمگین ادامه داد:

مامان اینا رو داده که تو نخوای آشپزی کنی، خودت بلدی چطوری حاضر شون کنی بیشتر شون نیمه پخت هستن باید تکمیل بشن.....

هلیا دید حق با سیناست، نگاهی بهشون انداخت، اونابیش که آماده بود رو برای سینا گذاشت و بهش تاکید کرد:

الان که میریدخونه همه رو میذارید داخل یخچال موقعی که میخواید بخورید به قدر همون یک وعده گرم کنید اگه زیادی بود و ازش موند دیگه همیشه دوباره استفاده کرد باید بریزید بیرون پس به اندازه گرم کنید، اینایی که براتون گذاشتم همشون آماده هستن نیاز به کار خاصی ندارن خورش بادمجون هم که دوست دارید هست، فقط خودتون باید پلو درست کنید.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا از توصیه های پر مهر هلیا دلش ضعف کرد، تمام مدتی که هلیا حرف میزد دوست داشت در آغوشش بگیره و بهش بگه من هیچی نمیخوام فقط تو رو در کنارم داشته باشم برای همه عمرم کافیه!!!!.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۳۴۸

xxx

نازی امروزم با نا امیدی اومده بود شرکت!! تموم مدتی که سینا تهران نبود و بعد از مدتها خاموش بودن

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

گوشیش ۳ روز پیش جواب تلفنش رو داد و بازم گفته بود مشخص نیست چه موقع برمیگرده!!
اما با کمال ناپاوری پاشو که شرکت گذاشت صدای حرفش با مهران رو شنید.....
خوشحال بود که بیشتر از همیشه به خودش رسیده، یه موقع آقا رو هوا برش ندازه که با نبودش و کم محلیاش دچار افسردگی مزمن شده!!!
یاد دیداری که دیروز بعد از مدتها با ژیل داشت لبخند به لبش آورد و از قول و قرار ی که باهم گذاشته بودن چنان سر ذوق اومد که رفتارای این مدت سینا برایش چندانم مهم نبود.....
سینا علاوه بر موقعیت اجتماعی و شرایط خوب مالی که داشت، اوایل دلیل دوستی باهاش بیشتر در حد سرگرمی و پر کردن تنهاییش بود
اما مدتهاست عاشقش شده جوری که فکر نداشتنش دیوونه‌اش میکنه، باتوجه به شرایط خاصش و حساسیت مردای ایرانی روی اینجور مسائل باید جوری عمل کنه که سینا با احساس دین و عذاب وجدان نتونه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

دست از سرش برداره و از حالا به بعد جرات چنین رفتارایی رو نداشته باشه.....

با این تصورات و روحیه عالی یگراست سمت قسمتی که مهران و سینا بودن رفت، به محض ورودش با دیدن سینای مشکی پوش با دلتنگی غرق نگاهش شد...

از سیاستی که داشت انگار هیچ اتفاقی نیافتاده با لحنی که سعی کرد نگرانی توش موج بزنه رو به سینا گفت:
_سلام عزیزم خوبی؟ رسیدن بخیر....

سینا با عادی ترین لحن ممکن به سردی گفت :
_سلام، ممنون ...

نازی به علامت استفهام نگاهی به مهران انداخت و بعد سوالش رو از سینا پرسید:

_اتفاقی افتاده عزیزم؟!؟! چرا مشکی پوشیدی?!?
بجای سینا، مهران بود که جواب داد:

_خاله اشون تصادف کردن متاسفانه فوت شدن
نازی حالتی ناراحت به خودش گرفت :

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ ای وایی تسلیت میگم ، خب چرا از اول نمیگی آدم بدونه اینهمه نگرانت نشیم !!!
حرفای نازی رو مهران تایید کرد و با دلخوری و لحنی شاکی ادامه داد:

_ حداقل اگه میگفت چند نفری می رفتیم برای عرض تسلیت و همدردی!! حالا هلیا خانوم حالش چطوره؟
_خوبه!!!

سینا دوست داشت توانایی شو پیدا میکرد دهن مهران رو طوری می بست که دیگه راه به راه اسم هلیا رو به زبانش نیاره، حالا باز خوبه کلمه خانوم رو گذاشته بود کنار اسمش وگرنه دوباره قاطی میکرد و معلوم نبود چه اتفاقی بیافته؟!!!!

سینا تشکر کرد و به علامت کار داشتن و پایان مکالمه، بدون توجه به حضور نازی نشست پشت میزش و از اتفاقات کاری هفته گذشته در نبودش از مهران توضیح خواست.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۳۴۹

نازی از رفتار سینا و کم محل کردنش جلوی مهران ناراحت شد، موقعیت رو برای موندن مناسب ندید و به سر کارش رفت

از درون شکست وقتی سینا بعد از ۱۲ روز که ندیده بودش هیچ گونه ابراز دلتنگی نکرد از همه بدتر اینکه هیچ هیجان و شوقی تو چشمش ندید !!

حالا دیگه مطمئن بود که باید کاری انجام بده

عصر باید باهاش حرف میزد بالاخره یه چیزایی میفهمید ، بعد از ظهر که همه کارمندا رفتن سینا هنوزم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

مشغول کارای عقب افتاده بود ظهرم مهران غذا گرفته بود باهم خورده بودن، نازی منتظر بود سینا کارش تموم بشه تا باهاش صحبت کنه.....

اما هرچی منتظر شد نیامد، بناچار به قسمتی که سینا بود رفت به پارتیشن چوبی ضربه‌های متوالی زد که باعث شد سینا سرش رو بلند کنه، و به علامت چیکار داری نگاهش کرد، نازی نزدیک میزش شد، با چهره‌ای گرفته و لحنی بغض آلود گفت :

_ بعد از اینهمه روزم که اومدی چرا اینقدر کم محلی میکنی؟! به جای اینکه من شاکی باشم که تولدم نیامدی و مراسم رو خراب کردی آبروم رو جلوی همه بردی، تو این جوری رفتار میکنی!!؟

سینا مثل باروت آماده انفجار بود خودکار تو دستش رو پرت کرد روی میز و با تحکم گفت:

_ تو شرایطی که من داشتم توقع داشتی پیام تولد سرکار خانوم براتون بندری برقصم !!!؟

_ همینو میتونستی توی تلفن بهم بگی، چرا به هیچ کس نگفتی چه اتفاقی افتاده حتی به مهران!!!.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_به جنابعالی نگفتم به این خاطر بود که فقط بلدی
توهین کنی قبلاً هم چند بار به مادر خواهرم که تا بحال
ندیدی توهین کردی ما اگر مشکلی داشته باشیم به اونا
چه مربوطه؟! باید بدونی خانواده من همه چیزم هستن
طوری که پدرم ازم بخواد اون سر دنیام برم خودمو هر
طور شده بهش میرسونم و هر کاری باشه برای پدر
مادر و خواهرام انجام میدم توهین کردی جوابش این
بود که دیگه جواب تلفنت رو ندی تا تنبیه بشی، بار
اولت نبود که ازت بگذرم هر چند این چیزا بار اولم
نباید داشته باشه ، تقصیر خودمه دفعات پیش باهات
برخورد نکردم جرات پیدا کردی ولی باید بدونی برای
من تو زندگیم اولویت اول پدر مادر و خانوادم
هستن....

نازی که انتظار چنین برخوردی از سینا نداشت بعضش
ترکید و اشکش جاری شد میون گریه گفت:

_تو آبروی منو ریختی پیش دوستام سکه یه پولم
کردی ، به همه گفته بودم میخوام معرفیت کنم بجز
سحر و مریم بقیه دوستام تو رو ندیدن به همشون گفتم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

تو هم هستی و با نیامدنت بدترین کار دنیا رو کردی.....

سینا با بی تفاوتی نسبت به گریه نازی با حالتی حق به جانب گفت:

_بله موقع ناهار مهران برام گفت خانوم بساط نامزدی برای خودت راه انداخته بودی، با اینکه بهت گفته بودم با کارت مخالفم ولی بازم کار خودت رو کردی یعنی حرف و نظر من برات مهم نیست برو خدارو شکر کن نتونستم پیام ، اگه اومده بودم بیشتر آبروت میریخت چون به همه میگفتم نامزدی در کار نیست مگر من عروسک دستتم که هر طور بخوای عمل کنم، بعد از رفتارا و حرفای زشتی که ازت دیدم و شنیدم پیام خودمو نامزدت هم معرفی کنم !!!؟؟

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۳۵۰ _

کل صورت نازی رو ریمل و مداد چشم سیاه کرده بود
ولی بقدری ناراحت بود که با حق و گریه گفت:
_ سینا تو اصلاً اون آدم سابق نیستی یه چیزی شده که
تو فرق کردی، قبلاً بامن این جوری نبودى، نمى
تونستی ناراحتیم رو ببینی حالا برات مهم نیستم که این
حرفا رو میزنى.....

_ برو کارات رو بررسی کن ببین چرا این جوری
شده؟! بایدم ناراحت باشی چون بقول خودت که بارها
گفتی یه بچه شهرستانی دختر ندیده خورده به تورت تا
بحال هر جور خواستی همونطور رفتار کرده حالم
ناراحتی که چرا از طرز برخوردت و حرف زدنت در
مورد خانوادم ناراحت شدم و برنامه نامزدی که ریخته

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بودی بهم خورده واقعاً چی فکر کردی پیش خودت
اصلاً منو آدم حساب کردی و به همه گفتی نامزدیته؟؟!!
واقعا اگر اومده بودم بساطی رو که راه انداختی میدیدم
همونجا همه چیز رو تموم میکردم.....

نازی واقعاً برای اولین بار جلوی سینا کم آورد و
نتونست تحمل کنه بدون خداحافظی اونجا رو ترک کرد
و با چشم گریون راهی خونه شد.....

××

وقتی ظهر مهران گفت نازی چه خوابی براش دیده
بود، خدا رو شکر کرد که نشد تولدش بره، هر چند
راضی نبود اون اتفاق برای مادر هلیا بیافته ولی باعث
شده بود از برنامه‌ای که نازی براش ریخته نجات پیدا
کنه.....

یاد هلیا دلتنگش کرد ، از صبح اونقدر کارش زیاده بود
که نشد باهاش تماس بگیره، همون موقع گوشیش رو
برداشت و شمارش رو گرفت ، مثل پسرای ۱۸ ساله،
دلش به تب و تاب افتاده بود ثانیه شماری میکرد تا
گوشی رو برداره

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بعد از ۳ بوق صدای آرامش بخشش تو گوشي پيچيد:

__ الو سلام

__ سلام خوبي؟

__ ممنون، شما خوبيد؟؟

__ خوبم، از صبح به قدری سرم شلوغ بود که نتونستم

تماس بگيرم، حالت رو بپرسم، ثبت نام کردی؟؟

__ بله اگه خانم دکتر فولادوند کمک نمی کرد باید

ميموندم با ثبت نام با تاخير بعد از حذف و اضافه

اونموقع ديگه نميشد با فيروزه درسام رو بردارم خيلي

بد ميشد

__ پس خداروشکر کارت درست شد...

__ بله تا ظهر طول کشيد ولی تموم شد...

__ کلاساتون شروع شده؟؟

__ بله امروزم کلاس داشتيم، من صبح نتونستم يه

کلاس رو برم فيروزه برام جزوه نوشته، ولی بقيه

کلاسا رو رفتم تازه اومديم خوابگاه....

__ ببخش پس مزاحمت شدم؟ استراحت ميکردی؟؟

__ نه خواهش ميکنم، خسته نيستم

کاري از اکيب گروه تبادل

Exchange group

_ خب اگر خسته نیستید، می شه قبول کنی پیام
دنبالتون شام بریم بیرون؟! دوستتون هم اگر بیاد
خوبه.....

هلیا از این پیشنهاد سخاوتمندانه سینا غافلگیر شد ، از
اینکه فیروزه هم دعوت کرد خوشحال شد ولی نشون
نداد و در پاسخ گفت :

_ ممنون از لطفتون، مزاحم نمیشیم شمام حتما خسته
اید ...

با اینکه خسته بود ولی به شوق دیدن هلیا احساسش
نمیکرد، از لحنش فهمید بی میل نیست برای همین
سریع گفت:

_ مزاحمت چیه؟! خودم دوست دارم حاضر باشید
اوادم

_ ممنون، _ خدانگهدار..
_ خداحافظ...

بعد از قطع گوشی، وسایلش رو جمع کرد بقیه کارا رو
موکول کرد به فردا و با شوق سرشار تقریباً به سمت
خوابگاه پرواز کرد

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۳۵۱

دو هفته از اومدن هلیا به تهران میگذشت، کلاساش
رو میرفت و سرگرم درس بود سینا هم دورا دور
هواشو داشت و حالش رو می پرسید...
از چند برخوردی که با فیروزه داشت از وجود چنین
دوستی درکنار هلیا خوشحال و راضی بود، بسیار قابل
اعتماد بنظر میرسید.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا گاهی با فیروزه تماس می‌گرفت و جویای حال هلیا میشد چون حس میکرد شاید گاهی خودش راستش رو بهش نگه!! برای همین سفارش هلیا رو به فیروزه میکرد حس کرده بود این دختر از ارتباطش با هلیا خوشش میاد و طرف سیناست اینو از رفتاراش فهمیده بود.....

در این دو هفته یکبار به روزه رفته بودن اراک بخاطر دلتنگی هلیا!! که به مادرش سر بزنه؛ پدرش و خانواده‌اش رو ببینه.....

تو این مدت سینا خیلی سعی کرده بود با نرمش و منطق باهاش صحبت کنه تا قانع بشه برگرده خونه!!! اما موفق نشده بود چون هلیا با رفتارای متفاوت و محبت آمیز جدید سینا با اینکه بهش اعتماد داشت ولی می‌ترسید تو خلوتشون اتفاقی بیافته!! چون عاشق سینا بود و به خودش اعتماد نداشت!!! تو اراک که باهم بودن در جمع خانوادگی آقای معتمدی؛ یا خونه خودشون هیچوقت تنهای تنها نبودن و محال بود سینا یا خودش رعایت نکنن.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اما سینا هیچ جوره دست بردار نبود، و همش دنبال راهی برای جلب نظر هلیا بود. آخرین بار از اراک که برمیگشتن بعد از اصرارهای زیاد سینا، هلیا آب پاکی رو ریخته بود روی دستش و سفت و محکم گفته بود «تحت هیچ شرایطی تو اون خونه نمیداد!!!!.....»

××

سینا عصر بعد از شرکت خسته راهی خونه شد وقتی رسید ماشین رو داخل پارکینگ گذاشت و به سمت پله ها رفت در آسانسور باز شد و آقای اسفندیاری همسایه طبقه اول همراه ۲ آقا و یک خانوم رو دید از آسانسور خارج شدن ، آقای اسفندیاری مردی جافتاده اصالتاً کرمانی بود.خونه‌شون معمولاً در طول سال خالی بود.....

خونه‌هاشون رو تقریباً همزمان باهم خریده بودن و همو خوب میشناختن آقای اسفندیاری بسیار با اخلاق و خوش مشرب بود ، با دیدن سینا لبخندی به لب آورد و گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

- _ به به آقای مهندس!! احوال شریف !!؟
- _ سلام جناب اسفندیاری کم پیدااید خیلی وقته ندیدمتون....
- _ کرمان کارم زیاده اصلاً فرصت نمیکنم پیام تهران!! دیدم خونه همین جوری افتاده سپردم به بنگاه مستاجر پیدا شده با پرواز ظهر اومدم شبم برمیگردم....
- _ خب به سلامتی!!! خوبه وسیله‌ای شد شما رو زیارت کنم شب رو خدمتتون باشم....
- _ نه پسرم باید برم فرودگاه از پرواز جا نمونم ،به حاج آقا سلام برسون.....
- _ بزرگیتون رو میرسونم، شمام خدمت خانواده محترم سلام برسونید.
- _ ممنون خدا حافظ
- _ خداحافظ.....
- _ بعداز خداحافظی از آقای اسفندیاری به طرف پله ها رفت ۵_ ۴ تا پله اول رو که بالا رفت فکری مثل برق و باد از ذهنش گذشت بی معطلی برگشت دنبالشون

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

آقای اسفندیاری همراه آقایون و خانوم بیرون از در
حیاط رفته بودن به حالت دو خودشو رسوند بهشون،
با صدا زدن آقای اسفندیاری باعث شد ایشون راه رفته
رو برگرده داخل حیاط ببینه سینا چه کاری داره وقتی
برگشت با لحنی دوستانه گفت :

_ جانم مهندس !!

_ آقای اسفندیاری خونه رو هر قیمتی می‌خواستید به
این آقایون بدید من بیشتر میدم، میخوام اجازه‌اش
کنم

_ پسرم این حرفا کدومه بیشتر چیه؟! اگه شما بخواید
که من خیالم از هر جهت راحت‌تره اگر نظرت قطعی من
برم با اینا همینجا تمومش کنم دیگه نرم بنگاه!!....
_ بله من حتماً میخوام....

_ نمیخوای قبلش ببینی!!?

_ نه هر جوریه میخوام، شک ندارم.....

_ خب پس برو بالا من اومدم!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۳۵۲

سینا به علامت تایید سرش رو تگون داد و راهی طبقه
اول شد مقابل واحد ۴ که مربوط به آقای اسفندیاری
بود ایستاد؛ تا تشریف بیارن.....
آپارتمان واحد ۷۰ متری یک خوابه رو به حیاط با نور
عالی بود قبلاً که هنوز کسی نخریده بود داخلش رو
دیده بود

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

صدای پای آقای اسفندیاری اومد اونم ترجیح میداد از پله بیاد.....

وقتی رسید کلید انداخت در رو باز کرد خونه تقریباً ۲ سال از ساختش میگذشت؛ هنوزم تمیز بودو اسباب مختصری داشت. با صدای آقای اسفندیاری به خودش اومد که گفت:

_ با اون قبلی به توافق رسیدیم این وسایل و اسباب رو بذارن یه گوشه انباری پایین دیدی که انباریا بزرگن....

_ میشه همینجا بمونن؟! خونه رو میخوام برای یکی از آشناها یه دختر دانشجوئه نه بچه‌ای هست که خراب کنه و نه خودش اهل بی مبالاتیه!!!

_ اگر گفته بودی دانشجوی پسره با وجودی که برای خودت و حاج آقا خیلی احترام قائلم نمیدادم، پسرا دانشجو که میشن خونه مجردی درست میکنن و قابل کنترل نیستن دوست ندارم تو خونه‌ام اتفاق بدی بیافته، میخوام خیالم از هر جهت راحته باشه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ آقای اسفندیاری عزیز!!! خیالتون راحت ایشون یه دختر قابل اعتماد و بینظیره ولی من خودمم که پسرَم، ۶ سال تهران دانشجو بودم الانم یکسال کار میکنم و تنها هستم هیچ کار خطایی نکردم، دیدتون نسبت به پسر ام اینقدر بد نباشه!!!

آقای اسفندیاری در حالیکه با دستش آروم میزد روی شونه سینا با خنده گفت :

_ پسر م کی میشه تو ؟!! من با این سنم یه چیزایی دیدم که میگم ، حalam مشکلی نیست اگه شما تاییدش میکنی، من حرفی ندارم ندید قبول!!!..... در حالیکه کلید رو به سینا میداد ادامه داد:

_ خونه مال شما

سینا خوشحال از فکری که یهو با دیدن آقای اسفندیاری به ذهنش رسید، پیروزمندانه و لبخند زنان در حالیکه کلید رو میگرفت :

_ خب پس بیایید بریم بنگاه تا شمام خیالتون راحت باشه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

__ نه پسر!!! نميخواد من اعتماد دارم، همينجا شما با
خط خوش روی برگه شرایط رو مینویسی ناسلامتی
۲تا مرديم امضا میکنیم، نیازیم به بنگاه نیست مگه
پول مفت داریم بیخود بدیم بنگاه؟!!!
سینا از اینهمه اعتماد به وجد اومد، با نگاه و لحنی
قدردان گفت:

__ شما واقعاً از مردی هم گذروندی قول میدم از
اعتمادتون پشیمون نشید، فقط در مورد مبلغ اجاره اگر
رهن باشه من راحت ترم ولی اجازه هم بخواید هر
چقدر باشه به دیده منت پرداخت میکنم....
__ اتفاقاً بخاطر شغلم که آزاده پول بیشتر به دردم
میخوره همون رهن کامل باشه فقط خودت هرماه مبلغ
کمی هر چقدر دوست داری صدقه بده چون رهن کامل
اشکال داره اونم حل بشه.....
__ باشه حتماً خیالتون راحت....
سر مبلغ هم خیلی زود به توافق رسیدن. سینا مکتوب
کرد و هر دو امضا کردن....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

شماره حساب آقای اسفندیاری رو گرفت تا فردا صبح
پول رهن رو به حسابشون واریز کنه....

در پایان آقای اسفندیاری گفت:

_آقای مهندس!!! من باید برم از این وسایل هر کدوم
رو که نمیخوان بذارید انباری کلیدش جزو کلیدایی که
دادم هست.....

سینا خیالش رو از هر بابت راحت کرد هر چه اصرار
کرد شام بره خونشون موافقت نکرد، خداحافظی کرد و
رفت تا به پروازش برسه....

آقای اسفندیاری که رفت چرخي تو خونه زد و نفس
راحتش رو بیرون فرستاد:

" هلیا خانوم دیگه دلیلی برای مخالفت نداری اول
میارمت اینجا نزدیک خودم بعدم میام خواستگاریت به
التماس راضیت میکنم کم کم میای خونه خودم زن من
باید دوباره زنم بشه!!! "

#رمان_تابوشکني عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۳۵۳_

×

وقتی سینا تماس گرفت و ازش خواست آماده باشه
میره دنبالش، تا همین حالا که نیم ساعته روبروش
نشسته و ناباورانه به پیشنهاد غافلگیرانه‌اش فکر
میکنه بقدری شوکه شده که پاسخی در جواب نگاههای
ملتمسانه سینا نداره اونقدر ساکت بود که سینا
حوصله‌اش سر رفت ، با لحنی دلگیرانه گفت :
_یعنی اینقدر وحشتناکم که حتی حاضر نیستی بیای جدا
و با یک طبقه فاصله زندگی کنی؟؟!! مگه تابحال رفتار
ناشایستی ازم سر زده؟؟
_نه نه!! اصلاً اینطور نیست که فکر میکنید ولی شما
با پیشنهادتون منو شوکه کردید!! حق بدید فرصت فکر

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

کردن بخوام. اول باید به من میگفتید بعد خونه رو می گرفتید، این کارتون درست نبود، حالا اگه قبول نکنم میخواید خونه رو چکار کنید؟!؟!

_ خونه رو گرفتم چون مطمئن بودم قبول میکنی!!! توفقط با خونه ای که من هستم مشکل داری، یعنی خونه برات اندازه محیط دلگیر و پر استرس خوابگاه نیست؟!؟! خیال منم اینجوری راحت تره، میتونم راحت تر ازت خبردار بشم، یا خدای نکرده اگه مشکلی بود زودتر بتونم کمکت کنم..... دستای هلیا که با انگشت اشاره اش روی میز نقش های درهم میکشید رو با دستاش گرفت و ادامه داد:

_ قبول میکنی؟!؟! خواهش میکنم..... هلیا نگاهش رو به سینا داد، تو چه میدونی تو دل من چه خبره؟! چه میدونی تا چه حد بی جنبه ام؟!؟! چه میدونی دلم همش هوای تو و آغوشت رو میکنه؟!؟! چه میدونی چقدر دلتنگ و بیتابم، چه میدونی اون روز که از فهمیدن فوت مامان داشتم سخته میزدم با بوسه غافلگیرانه ات چه آرامشی تو کل وجودم تزریق

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

کردی !!؟ دل من در مورد تو نفهمه هیچی سرش
نمیشه نمیخوام از این بیشتر وابسته‌ات بشم بقیه عمرم
رو بی تو چطوری سر کنم!!؟
اگه در آینده ازدواج کنم و بازم تو فکر تو باشم میمیرم
من اهل خیانت به شریک زندگیم نیستم حتی تو
فکرم

با تردید و دودلی گفت :

_ اجازه بدید فکر کنم نهایتا تا فردا جواب میدم.....
همینم برای سینا از جواب نه قاطعی که هربار تحویلش
میداد بهتر بود، لبخند آرامش بخشی به روش زد
نوازش گونه دستاش رو لمس کرد و گفت :

_ ممنون!!! امیدوارم خوب فکر کنی و تصمیم درستی
بگیری، درضمن به فیروزه خانومم بگو بیاد پیشت
باهم باشید.....

هلیا متفکرانه سری تکون داد و قول داد عاقلانه فکر
کنه !!!...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

پیشنهادش در مورد هم خونه بودن با فیروزه بیش از حد وسوسه انگیز بود چون هلیا کنار فیروزه هیچی کم نداشت....

وقتی سینا به خوابگاه رسوندش هوا داشت تاریک میشد نزدیکای اذان مغرب بود سرش رو سوی آسمون گرفت و در دل از خواست کمکش کنه تا راه درست رو انتخاب کنه

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۳۵۴

فیروزه شام رو آماده کرده بود میدونست سینا با هلیا کار خاصی داره چون اخیراً هربار بیرون رفته بودن به کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

خواست سینا فیروزه هم همراهشون بود برای همین
دل تو دلش نبود تا هلیا بیاد

هلیا رو که تو اتاق دید بی معطلی با هیجان به سمتش
رفت و بی مقدمه پرسید:

_ زود باش بگوببینم چکارت داشت مردم از
فضولی.....

وقتی هلیا پیشنهاد سخاوتمندانه سینا رو بهش گفت،
لبخندی دندون نمایی زد و گفت :

_ اونوقت که میگم این پسر بدجور دلش پیشت گیره
میگی نه!!! چه لزومی داره اگه قراره بقول خودت
حداکثر تا چند ماه دیگه از هم جدا بشید خونه برات
بگیره اونم به این نزدیکی؟؟!!! که راحت بتونه خبرت
رو داشته باشه.....

_ نه بابا این میخواد تا اون موقع منو سالم تحویل
خانوادهام بده وگرنه ابداً از این خبرایی که تو میگی
نیست !! الانم بخاطر اتفاقی که برای مامان افتاده، دلش
برام سوخته و محبتش بیشتر شده، فقط همین.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا حتی به فیروزه هم احساسی رو که به سینا داره
نگفته بود!!!!!! اگه فیروزه خبر از دل وامونده هلیا
داشت چی میگفت!!؟

و انتظار چه برخوردی ازش داشت!!؟
فیروزه جدی شد و گفت :

_ حالا میخوای چکار کنی!!؟

در حالیکه مقنعه رو از سرش میکشید بیرون گفت:

_ نمیدونم ، باید فکر کنم قراره فردا جواب بدم
مانتوش رو درآورد و روی تخت نشست ، رو به
فیروزه گفت:

_ یه پیشنهاد دیگه هم داشت

فیروزه کنارش نشست و گفت :

_ چه پیشنهادی!!؟

_ میگفت تو هم بیای پیشم، تا باهم باشیم

_ میگم چقدر این پسر فهمیده است!!؟ تو شک
داری.....

_ اگه تو بیای که همین الان تماس میگیرم میگم
قبوله.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

فیروزه از اینکه خوابگاه نباشه استقبال میکرد ولی شک داشت خانواده‌اش ندید و نشناخته اجازه بدن این کار رو انجام بده، در جواب هلیا گفت:

_ من که از خدومه ولی خب به همین راحتیا نیست!!
باید بابا اینا راضی بشن چون با خونه گرفتن من مشکلی ندارن اینکه اومدم خوابگاه برای این بود که اطمینان نداشته‌ن من با کسی هم خونه بشم شماها رو هم که نمیشناسن پس احتمالش خیلی زیاده که موافقت نکنن....

نگاهی به هلیا انداخت و ادامه داد:

_ هرچند تحمل خوابگاه بدون تو برام سخته!!! این مدت خیلی بهت عادت کردم ولی تو حتماً قبول کن حالا اگر رسماً نیامدم پیشت مدام میام خونه‌ات قول میدم تنهات ندارم.....

هلیا خودش بی میل نبود برای همین فعلاً جوابی به سینا نداده بود، و مهلت فکر کردن خواسته بود.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۳۵۵_

به محض اینکه پشت تلفن جواب مثبتش رو به سینا داد، بقدری خوشحالش کرد که به طرز برق آسایی نیم ساعت بعد جلوی خوابگاه منتظرش بود تا باهم برن خونه رو ببینن؛ تا زودتر وسایل مورد نیازش رو تهیه کنن!! به اصرار هلیا فیروزه هم همراهش رفت.....
فیروزه به محض دیدن سینا لبخندی زد و گفت :
_سلام آقای مهندس!! میبینید من همیشه و صلح به هلیا، مدام مزاحمتونم از دست من راحتی ندارید!!
میخواید هلیا رو ببرید از شر من خلاصش کنید؟!.....
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا محترمانه در جوابش گفت:

_سلام خانوم اختیار دارید کار خوبی کردید تشریف آوردید ، شما مُراحمید و لطف میکنید هلیا رو همراهی می کنید.....

سینا درحالیکه هلیا رو نگاه میکرد خطاب بهش گفت :
_ مگه نگفتی بهشون ، پیشنهاد دادم باهمدیگه هم خونه بشید؟!!!
هلیا گفت:

_ چرا گفتم ولی مثل اینکه خانوادش به این راحتیا راضی نمیشن.....

فیروزه با لحنی شوخ خطاب به سینا گفت :
_ نگران نباشید!!! اینقدر میام مزاحم هلیا میشم که خودتون بیرونم کنید.....

_ هلیا خوشحال میشه منزل خودتونه....
برای اینکه دیر نشه به خریدشون هم برسین هر سه سوار شدن و سینا به سمت خونه رفت

xxx

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نزدیک به ۳ هفته از برگشتن سینا به تهران و اومدنش به شرکت میگذشت.....

با اینکه هر روز باهم بودن ولی بینشون هیچ اتفاق خاصی نیافتاده بود تا رابطه اشون باهم مثل قبل بشه ، سینا درست مثل کارمندای دیگه باهاش رفتار میکرد، نه بیشتر و نه کمتر درست مثل اوایل که سینا رو دیده بود و هیچ توجهی بهش نشون نمیداد، یعنی اینهمه زحماتش دود هوا شد و رفت ؟!!!!....

روز بعد از اون روزی که با گریه ترکش کرده بود و ۳ تنها رفت خونه مثل خیلی روزایی که غذا از خونه میآورد تا ناهار با سینا باشه ، غذا آورد ولی سینا اونقدر کارش رو طول داد !!! نازی هم فکر کرد عمدا داره کارش رو کش میده تا غذا رو نخوره ، همینطورم بود چون غذا سرد شد و قابل خوردن نبود نازی هم با دلخوری بساطش رو جمع کرد برد

یعنی حرفاش اینقدر براش گرون تموم شده که بعد از این مدت هنوزم نتونسته ببخشش !!؟

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هرگز فکر نمی‌کرد خانواده‌اش تا این حد برایش مهم باشند، نازی ضمن عذرخواهی های مکرر بهش گفته بود عصبی بوده و نتوانسته خودشو کنترل کنه یه چیزی از دهنش پریده ولی انگار فایده‌ای نداشت باید مدتی می‌داشتش به حال خودش، تا دوباره مثل قبل روابطشون به حالت دوستانه برگرده.....

علاوه بر اینکه ژیلای هم بهش سفارش کرده بود برای اینکه بتونه به مقصودش برسه باید سعی کنه رفتارش طوری باشه که نازی بتونه هر طور شده برای یکبار دیگه پاش به خونه‌اش باز بشه؛ تا نقشه بی عیب و نقصی که به طراحی و کارگردانی ژیلای قراره اجرا بشه رو بتونن پیاده اش کنن تا اون موقع که خیلی هم دیر نیست باید صبور باشه !! و رفتارای سینا رو به هر ترتیب تحمل کنه، روزی هم میرسه که سینا به التماس بیافته بیصبرانه منتظر اون روزه!!!!.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۳۵۶

خیلی زود با کمک همدیگه خونه رو آماده کردن و هلیا بعد از ۳روز وسایلش رو از خوابگاه آورد خونه‌ای که سینا براش گرفته بود....

خونه یه نیم ست راحتی داشت، سینا تخت یکنفره خودش و میز تحریر و کامپیوترش رو آورد پایین، تموم ظرف های کابینت که زیاد هم نبود رو جمع کردن در انباری گذاشتن، از بالا ظرف و قابلمه آوردن گاز و یخچال هم که بود، قرار شد از ماشین لباسشویی بالا برای شستن لباساش استفاده کنه !!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا جانب احتیاط رو در نظر گرفت و داد از روی کلید
آپارتمان هلیا برای خودش ساختن، فکر کرد شاید یه
موقع لازمش بشه.....

یک دست رختخواب اضافه هم آورد پایین برای مواقعی
که فیروزه میاد پیش هلیا.....

روز جمعه بود فیروزه به اصرار سینا شب رو موند
پیش هلیا، دوست نداشت شب اول تنها باشه میدونست
هلیا فوبیای ترس از تاریکی داره!!!

اما هلیا ترجیح میداد تنها باشه تا عادت کنه و سعی
کنه بتونه بر این ترس مضحک غلبه کنه ولی فیروزه
که تا اونموقع این موضوع رو نمی‌دونست ، به
حرف‌های هلیا توجهی نکرد و شب رو موند تا فردا از
همونجا باهم به دانشگاه برن....

وقتی از بابت همه چیز مطمئن شد!! با اینکه به امنیت
ساختمون اطمینان خاصی داشت بعد از سفارش قفل
کردن در آپارتمان، به بالا رفت دیر وقت بود و دخترا
باید میخوابیدن، فردا صبح کلاس داشتن.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

از اون روزی که هلیا رفت خوابگاه تا به امروز اولین شبی بود که سینا با آسودگی خاطر میخوابید چون می‌دونست از این به بعد هلیا در نزدیکترین مکان بهش قرار داره، به خودش بابت این کارش آفرین گفت!!! اوایل اسفند بود و داشتن کم کم به چهلّم مادر هلیا نزدیک میشدن، روز چهلّم وسط هفته بود ولی بخاطر هلیا انداخته بودنش آخر هفته ۱۲ اسفند که تقریباً میشد ۲ هفته بعد، سینا تصمیم داشت به همین زودیا واقعیت رو به نازی بگه و بطور رسمی هرچه بینشون بوده رو تموم کنه هر چند از اونموقع تا بحال مثل سابق روابط زیادی بینشون نبوده!! در حد کارای شرکت که گاهی مجبور میشدن از همدیگه اطلاعات بگیرن نازی به طرز مرموزی هیچ اعتراضی در اینمورد نداشت هرچند سینا رو متعجب کرده بود ولی هر دلیلی که داشت سینا راضی بود چون اصلاً دلش نمیخواست به این رابطه هر چند محدود ادامه بده.....

Exchange group

تصمیم داشت تا قبل از عید تکلیف نازی رو مشخص
کنه تا با خیالی راحت بتونه تمرکز کنه روی جلب نظر
هلیا و تغییر دیدش نسبت به خودش، بتازگی مهران
دوباره شروع کرده بود به پرس و جو در مورد هلیا و
این سینا رو آزرده میکرد ...
اسم هلیا رو که میآورد بی اختیار بقدری عصبانی
میشد که اگه توانایی شو داشت دلش میخواست گردنش
رو بزنه!!!

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۳۵۷

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

با ناباوری چند روزه باقی مونده تا چهلیم خیلی زود
سپری شد، و هلیا خودشو مقبره کنار آرامگاه مادرش
دید از سینا خواهش کرده بود بعد از مراسم بمونن تا
تنهایی با مادرش خلوت کنه.....

اونقدری دردل با مادر حال دلش رو خوب میکرد که
انگار هنوزم زنده است و مثل همیشه داره با حوصله
به حرفاش گوش میده، باورش نمیشد بیش از یکماه از
نبودش میگذره و دیگه تو جمعشون حضور فیزیکی
نداره!!! و این واقعیتی که هلیا داره کم کم باهاش
کنار میاد.....

وقتی حسابی سبک شد، از مقبره بیرون رفت تا ببینه
سینا کجاست!؟

دلش ضعف کرد وقتی دیدش تو ماشینه صندلیش رو
خوابونده و خوابه!!! حق داشت صبح زود راه افتاده
بودن و نتونسته بود استراحت کنه چون بعدازظهرم
مسجد داشتن.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اونقدر غرق خواب بود که هلیا دلش نیومد حتی در ماشین رو باز کنه دلش نمیخواست بیدارش کنه، در مقبره رو بست تا سینا که بیدار شد قفلش کنه، اگه ساعتها هم لازم بود میموند و غرق نگاهش میشد تنها چیزی بود که ازش سیر نمیشد ولی انتظارش زیاد طول نکشید و بعد از گذشت ده دقیقه، سینا بیدار شد چشمش رو که باز کرد دید هلیا بیرون از ماشین تکیه اشو داده به درختی که همون نزدیکی بود و با چشمای پف کرده و فریبنده‌اش داره نگاهش میکنه، سینا وقتی کامل از حال و هوای خواب بیرون اومد به حالت نشسته در اومد از ماشین پیاده شد کش و قوسی به جسم خسته‌اش داد به سمت هلیا که همچنان نگاهش میکرد، رفت دستی تو موهاش کشید و گفت :
_ خیلی وقته اینجایی؟؟ چرا بیدارم نکردی؟؟!!
_ نه شاید ده دقیقه باشه....
سینا در حالیکه به سمت مقبره میرفت که یکبار دیگه فاتحه بخونه و درش رو قفل کنه خطاب به هلیا گفت:
_ برو بشین اومدم.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا مطیعانه به سمت ماشین رفت،
وقتی در مقبره رو قفل کرد و برگشت قبل از سوار
شدن در حالیکه صندلیش رو درست میکرد گفت:
_ چه خواب خوبی رفتم !!! با اینکه کوتاه بود تموم
خستگی در اومد.....

پشت رُل نشست، هلیا به حرف اومد و با شرمندگی
گفت:

_ ببخشید امروز از صبح زود چند ساعت رانندگی
کردید بعدشم که همش با حامد دنبال کار بودید نشد
استراحت کنید، لبخندی به اینهمه پاکی و صداقتش زد
در حالیکه نوک بینیش رو تو دستش میگرفت و به
حالت شوخی تکونش میداد با دلخوری ساختگی گفت :
_ نشنوم دیگه از این حرفا!! هر کار کردم بخاطر خودم
بوده شاید باورت نشه تو همین چند ماه کوتاه که
مامان خدایا مرزت رو شناختم مثل مامان خودم برام
عزیز بود و دوستش داشتم؟! پس لطفا به حساب
خودت نذار که بخوای عذر خواهی کنی من بخاطر دل

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

خودم دوست دارم، کاری بتونم کمک حامد انجام
بدم.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۳۵۸

هلیا از تماس دست سینا با بینیش ناخودآگاه قرمز
شد!! که باعث حظ سینا شد عاشق این سرخ و سفید
شدنا و شرم دخترونه ناب بود چه لذتی داشت تصاحب
چنین دختری که با یه لمس ساده مدام رنگ به رنگ
میشد.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هوا دیگه رو به تاریکی بود باید میرفتن، رو کرد به
هلیا و گفت :

_بریم خونه شما؟؟

_بله اگه لطف کنید، همه اونجا هستن، من باید
باشم

_بسیار خوب!!! میریم خونه ی شما....

سینا ماشین رو روشن کرد و راه افتاد، هلیا بخاطر
گریه ی زیاد، دوباره سر درد داشت، برای همین سرش
رو گذاشت به پشتی صندلی، سینا که میدونست الان
تو چه وضعیتی رو کرد بهش و گفت :

_صندلیت رو تنظیم کن راحت باشی

هلیا همین کار رو کرد و تا برسن خونه چشمش رو که
سوزش داشت گذاشت روی هم

وقتی رسیدن هلیا هنوزم تو حالت خواب بود سینا دلش
نیومد بیدارش کنه همون طور با نگاهی به تماشا
نشست

طولی نکشید بیدار شد نگاهی گنگ به اطرافش انداخت
و با دیدن سینا و کوچه شون هوشیار شد هوا کاملاً

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

تاریک شده بود و نور چراغ بالای درب خنوشون
کوچه رو کاملاً روشن کرده بود.....
درب حیاط نیمه باز بود همراه سینا به داخل رفتن،
خونه شلوغ بود، هلیا با توجه به شرایطش حوصله
هیچ کسی رو نداشت، ولی به ناچار مجبور به موندن
بین جمع بود سینا مدام حواسش بهش بود یکی دوبار
ازش خواست بره کمی استراحت کنه ولی قبول نکرد
چون این کارش رو بی احترامی میدونست بالاخره بعد
از شام مهمونا یکی یکی رفتن فائزه اومد کنار هلیا و
کنار گوشش گفت :

__ شب رو اینجایی یا با این شوهر خوشتیپت میری
خونه شون؟؟!!

__ فکر نکنم برم همینجا میمونم، برای چی میخوای؟؟!!
__ باور کن دلم لک زده برای شبایی که باهم بودیم
میدونی چند وقته درست باهات حرف نزدیم میخوام اگر
میشه امشب بمونم پیشت فردا جمعه است مدرسه
ندارم.....

__ باشه بمون مشکلی نیست

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ پس شوهرت چی؟؟!!
نگاهی انداخت به سینا که سرگرم حرف زدن با حامد بود!! خستگی از سر و روش پیدا بود ، با اطمینان گفت :

_ سینا خسته است شب رو میره خونه خودشون.....
وقتی همه رفتن خانواده عمو هم عزم رفتن کردن حتی فریبا و هیرماتم آماده شدن نورسا خواب بود و هیرمان بغلش کرده بود ببرش بذارش داخل ماشین

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۳۵۹

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بعد از رفتن خانواده عمو و هیرمان اینا، فائزه به آشپزخونه رفت تا کمک صدري خانوم باشه کارا زودتر تموم بشه حامد ميخواست صدري خانوم رو برسونه خونشون، هليا سينا رو ديد که تنها نشسته، کنارش رفت و گفت:

_ شما امروز خیلی خسته شديد من شرمنده شما شدم نميريد حداقل شب رو استراحت كنيد و بخوابيد؟؟
سينا نگاه عميقش رو به هليا انداخت و گفت:
_ بيرونم ميكني؟؟!!!

هليا از اينكه سينا اشتباه برداشت كرده بود رنجيد،
كافي بود يه كلمه ديگه حرف بزنه تا اشكش جاري بشه كاسه ي چشمش كه پر شد، سينا فهميد حرف
خوبي نزده، براي جبران گفت:

_ شوخي كردم دختر، تو چرا هميشه اشكت در
مشكته؟؟!!

گوشه سالن بودن و كسي حواسش بهشون نبود

هليا خودش نمي دونست چه مرگشه شايد بخاطر اينه
كه اين چند وقت اخير كه اراك ميامدن شبا رو باهم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بودن و حالا هلیا علیرغم میلش داره ازش میخواد که
بره ، سینا وقتی دید جدی داره گریه میکنه حال
دگرگونی پیدا کرد ، از روی مبل بلند شد همون موقع
هلیا به اتاقش رفت دیگه تحمل موندن نداشت خودشم
نمیدونست چه مرگشه؟! دلش بهانه گیر شده
بود!!!....

سینا پشت سرش رفت وارد اتاق شد و در رو بست،
هلیا همینطور ایستاده بود و بیصدا گریه میکرد.....
سینا کلافه شده بود تحمل اینو دیگه نداشت جلو رفت ،
هلیا با همون مانتو و لباسی که از بیرون اومده بود
سرش پایین بود ، سینا با دستش چونه‌اش رو گرفت و
سرش رو بلند کرد با دیدن صورت خیس از اشکش
شاکی شد و معترضانه گفت:

_بس نیست؟! از ظهره داری گریه میکنی، بگو الان
من چی گفتم تو ناراحت شدی?!
انگار زبونش بند اومده بود و نمیتونست حرف بزنه
یعنی جوابی هم نداشت چون سینا واقعاً حرف بدی نزده
بود ، مشخص بود داره شوخی میکنه ولی هلیا حال

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

خودش و دلیل گریه‌اشو میدونست ولی نمیتونست
بیانش کنه.....

وقتی دید سینا تا چه حد ناراحته میون گریه‌اش گفت:
_ شما تقصیری نداری!!! یاد مامان افتادم، و اون شبی
که تا نزدیکیای صبح مثل زمان بچگی سرم روی
پاهاش بود، اون شب آخرین شبی بود که کنارش
بودم....

سینا با شنیدن حرفاش فاصله‌شون که زیادم نبود پر
کرد و برای آروم کردنش به آغوش گرفتش، سرش که
روی سینه‌ی سینا نشست شدت گریه‌اش بیشتر شد،
صدای کوبش قلب سینا زیر گوشش که به تندی میزد،
حالش رو منقلب کرده بود....

سینا که دید قصد ساکت شدن نداره بیشتر به خودش
فشارش و گفت:

_ عزیز دلم !!! مامانتم راضی نیست تو رو این جوری
ببینه، اصلاً حاضر شو بریم خونه ما اینجا بیشتر یاد
مامانت میافتی!!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۳۶۰ _

سرش رو برخلاف میلش از سینه ستبر سینا جدا کرد و
بالا گرفت ، نگاهش رو به چشماش داد و گفت :
_ همیشه پیام ، فائزه بخاطر من شب رو مونده اینجا!!
شما میدونم خونه ما راحت نیستید و الانم خسته‌اید،
لطفاً برید خونه استراحت کنید فردام میخواید دوباره تو
جاده رانندگی کنید.....

تمام مدتی که هلیا حرف میزد دوست داشت تموم
صورتش رو غرق بوسه کنه ولی فقط به بوسیدن
چشماش که بعد از تموم شدن حرفش انداخته بودشون

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

پایین و مشخص بود عمداً نگاهش نمیکنه، اکتفا کرد.....

داشتن از گرمای وجود هم به آرامشی ناب میرسیدن که در یهو با شتاب باز شد فائزه با صدای هین بلندی که از خودش خارج کرد با گفتن ببخشید با همون شتاب در رو بست.....

سینا برای عوض شدن حال و هوای هلیا خندهای کرد و گفت:

_آش نخورده و دهن سوخته به این میگن!!! حالا دختر عموت فکر میکنه ما چه روابط عاشقانه‌ای داریم ، نمیدونه که خانومم افتخار نمیده حتی بیاد تو خونه‌ام زندگی کنه!!!.....

هلیا از این لحن گرم و کلمات محبت آمیز سینا و از اثر بوسه چند لحظه پیشش گُر گرفته بود بی اختیار سرش و بلند کرد مژه‌های خیس بلند و پر پشتش رو که به هم زد دل سینا رو زیر و رو کرد نتونست خودشو کنترل کنه یه بار دیگه چشماش رو بوسید و ازش قول گرفت دیگه گریه نکنه!!! با حالی که داشت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

موندن رو جایز ندونست خداحافظی کرد قرار شد فردا
صبح بیاد پیشش.....

باوجودی که پروین خانوم طبق معمول جمعه‌هایی که
اراک بود دعوتش کرد خونشون ولی هلیا عذر خواهی
کرد وبا گفتن میخواد بیشتر کنار پدرش باشه، پروین
خانوم رو قانعش کرد که خونه خودشون
بمونه!!!!.....

با رفتن سینا فائزه با شرم اومد داخل اتاق با کلافگی
گفت :

_گندتون بزنن شما چقدر بی ملاحظه‌اید!!!! من فکر
کردم شوهر جانت رفته آبروم رفت ، حالا می‌گه حتما
عمداً بدون در زدن اومدم داخل اتاق.....
_نه بابا فهمید اتفاقی بوده.....

وایی فائزه همینطور میخواست تا صبح ادامه بده هلیا
اجازه نداد ولی میدونست امشب از زبون درازی فائزه
خواب به چشمش نمیره!!!!

هلیا شب رو بد خواب شده بود دیگه درست نخوابیده
بود ، میدونست پدرش بعد از نماز صبح نمیخوابه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیام بیدار شد بعد از نماز رفت کنار پدرش که قرآن میخوند یک ساعتی باهم بودن و گپ زدن، پدرش بوضوح از صحبت کردن در مورد دلتنگیش و خالی بودن جای همسرش طفره میرفت دلش نمیخواست یه دونه دخترش رو که می‌دونست چقدر حساسه ناراحتش کنه، انگار ۳۰ سال زندگی با مادر هلیا اخلاقای خوب و صبورش رو جذب کرده بود و حالا داشت غم دلش رو تو خودش پنهان میکرد.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۳۶۱_

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بعد از صبحانه‌ای که با پدر و عزیزجانش صرف شد
سینا اومد.....

هلیا اصلا فکرشم نمی کرد به این زودی پیداش بشه،
چه خوب که قبل از صبحانه دوش گرفته بود تا سرحال
بیاد.....

بعد از آوردن چای با حوله حموم مخصوص سرش
روبروش نشست، سینا با اعتراض گفت:

_ تو چرا عادت نداری موهاتو خشک کنی؟؟!!
_ خیلی کار سختیه بخاطر بلندیش طول میکشه، در
اولین فرصت میرم کوتاهشون میکنم نگهداریش
سخته !!!

چنان اخماشو درهم کشید که از چشم هلیا دور نمود ،
در حالیکه سعی میکرد تن صداش رو بیاره پایین کسی
جز هلیا نشنوه با لحنی سرزنشگر و آمرانه گفت:
_ تو بیجا میکنی!! دست بهشون بزنی.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا با چشمای گرد شده در سکوت نگاهش کرد،
انتظار این یکی رو نداشت تو دلش گفت تو رو سینه
؟!موهای خودمه، اما چیزی به زبون نیاورد.
حس شیرینی که از حساسیت و حرف سینا گرفته بود
شادی زیر پوستی خاصی به وجودش تزریق کرده
بود

سینا هم دیگه دنبالش رو نگرفت همین که هلیا جوابی
نداده بود معلومه حرفش اثر خودش رو کرده و دست به
موهایش نمیزنه!!! برای اینکه حرفو عوض کنه رو به
هلیا گفت:

_____حامد کجاست؟؟

_____خوابه!! دیشب تا دیروقت بیدار موند تا کار صدري
خانوم تموم بشه برسونش خونشون دیگه تا بره و
برگرده طول کشید.....

نگاهی به اطرافش انداخت و با لبخند پرسید:

_____دختر عموی فضولت کجاست؟؟ خبری ازش نیست!!!
هلیا با یادآوری دیشب که با وجود خستگی تا دیروقت
بیدار نگهش داشته بود و از هر دری برایش گفته بود

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

از رابطه‌اش با پیمان، جریان ازدواج فرشاد و اختلاف
فرشته خواهر بزرگش با همسرش!!!!!!.....
حالام بیهوش افتاده!! در جوابش گفت:
_ فضول نیست!! خیلیم دختر مهربون و خوبیه فقط یکم
زیادی حرف میزنه از این جهت مثل سپید.....
با آوردن اسم سپید متفکرانه از سینا پرسید:
_ سپید رو درست و حسابی ندیدمش ولی بنظرم مثل
همیشه نیست خیلی ساکت و گرفته بنظر میرسه دیروز
تو مراسم هر موقع چشمم بهش افتاد حس کردم یه
چیزیش هست، انگار حالش خوب نیست!!!!!!....
سینا هم متوجه تغییر رفتار سپید شده بود در جواب
هلیا گفت :
_ بخاطر درساشه، چیزی نمونده تا کنکور استرس
داره!!!!!!.....
این حرف برای هلیایی که سپید رو از خودش بهتر
میشناخت قابل قبول نبود، محال ممکن بود سپید
بخاطر درس همچین قیافه‌ای به خودش بگیره!!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

امروز باید تلفن میزد باهاش صحبت میکرد، این چند
وقت حتی یکبارم نشده بود تلفنی حرف
بزنن!!! رفتاراش نگران کننده بود.....
نزدیکای ظهر فائزه و حامد تازه مشغول صبحانه شده
بودن، حامد انگار دلخوریش از فائزه رفع شده بود مثل
سابق داشت سربسرش میذاشت، هلیا منتظر بود هر آن
صدای جیغش در بیاد.....
سینا خودشو با کتابی که داخل کتابخونه نشیمن بود
سرگرم کرده بود.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۳۶۲_

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا وقت رو مناسب دید با سپید تماس بگیره، سراغ
تلفن رفت شماره خونه شون رو گرفت صوفیا جواب
داد:

_ الو بفرمائید.....

با شنیدن صداش لبخندی رو لبش نشست ، دختر
فوق العاده ای بود و هلیا بطور ویژه دوستش داشت:
_ الو سلام صوفیا جون خوبی؟؟ مامان بابا خوبن؟؟
_ وایی هلیا جون شمایی؟! چرا نیامدید؟! من دیروز
کلاس زبان بودم نتونستم پیام مراسم شما رو ندیدم
امروز به شوق دیدن شما اومدم که مامان جون گفتن
شما نمیایید!!!!.....

_ عزیزم میخواستم بیشتر پیش بابا باشم ایشالا یه
وقت دیگه منم دلم برای شما تنگ شده، میشه گوشی
رو بدی به خاله سپید؟؟!!

_ بله تو اتاقشه الان میگم بیاد ، از من خداحافظ...

_ عزیزم خوشحال شدم صدا تو شنیدم به همه سلام
برسون، خدانگهدارت.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

طولی نکشید صدای الوی سپید متفاوت با همیشه تو

گوشی پیچید، هلیا در جواب گفت :

_سلام به دوست بی معرفت خودم

_سلام خوبی؟؟

_الان خوبم ، ولی تو انگار یه چیزیت می شه!!!!

_یکم خسته شدم از درسا ، همشون جدیده،

بعضیاشونم خیلی سخته!!

_سپیدی که من میشناسم هیچ وقت بخاطر درس چنین

حالی پیدا نمیکنه، موضوع یه چیز دیگه است اگه

امروز اومده بودم خونتون سر در میاوردم....

_کاش اومده بودی دلم خیلی میخواد مثل اون موقع ها

بشینیم یه دل سیر باهم حرف بزنیم.....

_خب نشد پیام، عصرم که باید بریم!!!

_آره سینا گفت، بابا اینا خوبن ، عزیز جون چطورن

؟؟

صدای جیغ فائزه برای هلیا عادی ترین چیزی بود که

میشنید برای همین بدون هیچ عکس العملی، ادامه داد:

_خوبن همه!!!!.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ صدای چی بود !!؟
_ فائزه دیشب اینجا مونده الانم داشتن با حامد صبحانه
میخوردن، حامد داره سربسرش میذاره اونم کم که
میاره جیغ میزنه
_ خب هلی جون !!! خوشحال شدم صداتو شنیدم....
_ سپید!! شاید من ۱۰ روز دیگه نهایتاً ۲ هفته تهران
باشم بعدش برای تعطیلات عید میام اراک، ببینم اصلاً
تو چته!!؟
_ باشه ممنون
_ به همه سلام برسون ، خدانگهدار.....
_ تو هم سلام برسون، خداحافظ....

@

سپیده گوشی رو که قطع کرد، بغض کشنده‌ای راه
گلوش رو بست. دلش پر از آشوب شد.....
چند وقت اخیر رو همش با دلهره و اضطراب گذرونده
بود!!! کسی نبود که بتونه حرف دلش رو بهش بزنه
حتی شاید گفتنش به هلیام راحت نباشه چی میگفت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بهش؟؟!! که نفهمید چطور تازگیا ناغافل عاشق
برادرش شده؟؟ برای همینه که مدتی حالش خرابه ،
شب و روزش یکی شده و خواب نداره!!
با تصویری که همین الان با حرفای هلیا تو ذهنش شکل
گرفت کم مونده بود به مرز جنون برسه، نکته حامد
فائزه رو دوست داشته باشه؟؟!!
بالاخره دختر عموشه، قیافه بدی هم نداره همونطور
که فرشاد هلیا رو میخواست حامدم شاید بخواد با
فائزه ازدواج کنه!!!!!!

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۳۶۳

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

کاش باهم فامیل نشده بودن!!! قبلاً هم حامد رو زیاد
میدید ولی کوچکترین حسی بهش نداشت، حتی در
حضورش اونقدر مسخره بازی در میآورد که حالا از
همشون احساس شرم میکرد
طوری دوستش داره که فکر کنارش نبودن براش مرگ
آورده.....

بعد از فوت مهری خانوم، چند بار مادرش بعضی
غذاهای خاصی رو که درست میکرد مثل کوفته و
دلمه!!! به دستورش سپیده با آژانس برده بود خونه
آقای شفیع یکبارش رو عزیز جون به اصرار نگهش
داشته بود، بعد از ناهار حامد رسونده بودش.....
با اینکه بارها و بارها این اتفاق افتاده بود که حامد هلیا
و سپیده رو جایی ببره ولی اینبار حس متفاوتی تو
وجودش جوونه زده بود کشش خاصی نسبت به حامد
درش ایجاد شده بود، که هرچه سعی میکرد نمیتونست
نادیده اش بگیره.....

با وجودیکه برخوردای خیلی معمولی با هم داشتن ولی
سپید حسی عمیق بهش پیدا کرده بود که داشت از پا

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

درش میآورد، حالا دیگه هر موقع میبینش یا اسمش
میاد بی اختیار دلش به تب و تاب میافته.....
تو این مدت ۲ بار مادرش دعوتشون کرده بود، بقدری
رفتارش در نظرش جنتلمانه بود که قبلاً اونقدر مورد
توجهش نبود!!!

اصلاً چرا فائزه؟! شاید خودش کسی رو بخواد مگه
میشه پسری با این محسنات رو بعضی دخترا بذارن
تنها بمونه؟! مثل سینا که با اون دختره تهران بود و
اصرار به خواستش داشت و جوری روی حرفش
پافشاری میکرد که گاهی دلش میسوخت از مادرش
چندین بار خواسته بود، به حال خودش بذارش و با
ازدواجشون مخالفت نکنه ولی مادرش برای رد
خواسته سینا دلایل منطقی زیادی داشت!!! اونقدر
پیگیر و پایپ سینا شد تا بالاخره راضی به ازدواجش
با هلیا شد.....

حتی سپیده کاملاً درک میکرد رفتارای سینا اوایل
چقدر با هلیا بد بود!!! خرید نرفتنش همراه هلیا،
نخواستن فیلمبردار، نرفتن ماه عسل!! حتی چند

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

روزی که تهران بود براحتی متوجه سردی روابط
بینشون شده بود، هر چند هلیا دلایلش رو بیشتر کنار
هم بودنشون گفته بود ولی بنظر سپیده جدا
خوابیدنشون چیز عجیبی بود!!
اما این چند وقت اخیر عشق به هلیا رو بوضوح تو
چشمای برادرش خونده بود، دلنگرانیاش !! سفارشایی
که درموردش به مامانش میکرد!! همراهیاش با
هلیا.....

امروزم که اول وقت رفته بود خونه آقای شفیعى!!!
معلومه تازگی این حس ها رو پیدا کرده ، می شه
حامدم نسبت به سپید همینجوری متعهد بشه !!؟
هیچ وقت فکر نمیکرد عاشقی تا این حد سخت و
رنج آور باشه و آروم و قرار رو ازش بگیره ، حتی
یادشه همیشه کسایی که ادعای عاشقی میکردن رو
مسخره میکرد.....

حالا که در مورد خودش اتفاق افتاده میفهمه اومدن
این حس دست خود آدم نیست !!! قبلاً که هلیا فقط
دوستش بود خیلی پیش اومده بود باهم برخورد داشته

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

باشن ولی حالا !! همه چیز جور دیگه‌ای جلوه
میکرد

استرس درسها و کنکور یه طرف عشق نوظهور و
تازه متولد شده‌اش هم باعث شده بود سپیده که حتی یه
جوش صورت نداشت صورتش پر شده بود از
جوشهای عصبی و دردناک.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۳۶۴

بعد از ناهار سینا از همه خداحافظی کرد بره وسایلش
رو از خونه‌اشون برداره تا زودتر راه بیافتن به سمت
تهران!!!...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا درخواستی ازش داشت برای همین به بهانه‌ی بدرقه‌اش راه افتاد پشت سرش علاوه بر کار خودش یقین داشت درحضور عزیزجون باید رعایت کنه!! تا مورد مواخذه واقع نشه!!!

وارد حیاط شد آفتاب ظهر اسفند ماه هر چند سوزنده نبود ولی همه جا رو پوشش داده بود.....

وسطای حیاط که رسیدن سینا برگشت با دیدن هلیا با اون موهای خوش رنگ و لطیف که زیر تابش آفتاب برق میزد؛ زیباییش چندبرابر شده بود، به وجد اومد هرگز دلش نمیخواست چشم ازش برداره!!.....

چشم‌اش رو غیر ارادی بخاطر نور زیاد جمع کرده بود؛ تیلای درشت و خوش رنگش شفاف‌تر از هر زمان دیگری زیر مژه‌های زیبا و بلندش خودنمایی میکرد... هلیا دست چپش رو سایه‌بون کرد ، تا نور کمتر اذیتش کنه!! درخشش رینگ ساده‌ای که به دستش خوش میامد، بطور قابل ملاحظه‌ای نظر سینا رو جلب خودش کرده بود.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا منتظر موند می‌دونست این خانوم زیبایی که
روبروشه چی ازش می‌خواد!!!، انتظارش زیاد طول
نکشید که هلیا با شرمندگی گفت :

_میتونم یه چیزی بخوام؟؟

_حتماً، چراکه نه؟؟!!

واقعاً خجالت می‌کشید این چند مدت فقط سینا بود که
برده بودش پیش مامانش با تعلل گفت :

_می‌شه.....

سینا اجازه نداد ادامه بده چون حدس می‌زد چی بخواد،
بوضوح حس کرد سخت‌شه بیانش کنه برای اینکه معذب
نباشه با مهربونی گفت:

_بله که میشه می‌برمت!!! میدونستم یه بار دیگه

دوست داری بری آرامستان!!! برای همینه دارم زودتر
میرم ، کلید مقبره رو هم قبلاً از حامد گرفتم .آماده باش
برگشتم بریم از همون‌جام کمربندی داره

هلیا بقدری خوشحال شد که نمی‌دونست چطوری جواب
اینهمه محبت رو بده دوست داشت میتونست ببوسش

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

ولی چنین اجازه وحقى رو به خودش نمیداد، فقط
تونست بگه:

_ شما خیلی لطف دارید، این مهربانیتون هرگز
فراموشم نمیشه، حس خوبش تا عمر همراهه.....
سینا به اینهمه پاکی هلیا لبخندی زد خداحافظی کرد و
رفت

بعد از رفتن سینا، به کمک فائزه وسایلش رو جمع کرد
داخل ساکش گذاشت!!! خداحافظیش رو از همه کرد تا
موقعی که سینا میاد معطلش نشه.....

همینطور سفارشای لازم رو به پدرش کرد تا با توجه
به شرایطش مراقب خودش باشه هر چند به عزیز
جونش در این مورد اطمینان داشت.....

سینا اومد خداحافظی آخر رو از همه کرد و راهی
مقبره شدن بعد از خوندن فاتحه و مدتی کوتاه که کنار
مادرش بود با آرامش خاطر راهی تهران شدن.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۳۶۵

××

دو هفته مونده بود تا عید از راه برسه!! مادر سینا بهش تاکید کرده بود تهران هلیا رو بیره لباس بخرن تا مشکیش رو دربیاره، و سال جدید رو جور دیگه‌ای شروع کنه!!!....

پروین خانوم و دخترانش به همین منظور برای هلیا هدیه گرفته بودن و میخواستن جمعه ظهر که همشون جمع هستن بهش بدن!! ولی با نرفتن هلیا گذاشته بودن برای بعد!!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

از طرفی در این روزهای پایانی سال، کارهای شرکت بیشتر شده بود و در حال برنامه ریزی برای شروع به کار پروژه جدید بودن.....

کارگری که چند ماه پیش از داربست افتاده بود و به کما رفت بعد از یک ماه از کما خارج شد ولی عملاً خونه نشین شده بو و دیگه قادر به انجام کار اونم از نوع ساختمانی نبود !! مهران و سینا از برگشتنش کنار خانواده اش خوشحال بودن در صورت فوتش باتوجه به بیمه نبودنش شرکت مبلغ زیادی بابت پرداخت دیه متضرر میشد بنابراین تصمیم گرفتن با پرداخت مبلغی بسیار کمتر از دیه ولی قابل ملاحظه برای کارگر و خانواده اش، بتونن بنحوی بهشون کمک کرده باشن البته وکیل شرکت طی تحقیقی فهمیده بود با داشتن چندسالی سابقه بیمه حداقل حقوق از کار افتادگی هم شامل حالش میشه.....

سینا تصمیم داشت قبل از عید بطور جدی با نازی صحبت کنه و به رابطه اشون بصورت رسمی پایان بده، بعد از اون با خیال راحت و گفتن واقعیت هلیا رو از

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اشتباهی که خودش باعث شکل گیری در ذهنش شده
در پیاره.....

دوست داشت عید رو با هلیا ماه عسلی که نرفته بودن
برن، ولی با فوت مادرش بعید می دونست براحتی بتونه
راضی به همراهیش کنه!!!
اول باید به زندگی و موندن کنارش راضیش میکرد بعد
فکر ماه عسل می بود!!!!....

اگر این اتفاق برای مادر هلیا نیافتاده بود، صد درصد
سینا تا حالا قضیه نازی رو فیصله داده بود ولی این
اواخر همش درگیر اراک رفتن و مراقبت از حال هلیا
بود ...

عصر که کارش تموم شد!! مثل این مدت کوتاهی که
هلیا همسایه اش بود با شوق سرشار راهی خونه شد
طبق عادتی که کرده بود، اول یه سر به هلیا میزد و
بعد به خونه خودش میرفت.....

امروزم طبق همین رسم اول زنگ واحد هلیا رو زد
ولی با کمال تعجب در رو باز کردن!!!!.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

غیر ممکن بود بدون اطلاع سینا جایی بره، حتماً قبلش بهش میگفت مثل چند باری که میخواست با دوستش بره بیرون و خبرش کرده بود.....
ناخودآگاه نگران شد!! با بی میلی به طبقه بالا و واحد خودش رفت. وقتی دید حفاظ ورودی بازه همه نگرانش به یکباره پرکشید.....
کلید واحد رو به اصرار داده بود به هلیا اگه چیزی لازمش شد برداره چون هنوزم خونه خیلی چیزا کم داشت سینا خواسته بود مفصل همه چیز برای خونه خرید کنن ولی هلیا طبق معمول که اسم خرید میامد مانع شده بود.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۳۶۶_

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

با عشق کلید انداخت در رو باز کرد، مخصوصاً زنگ
نزد دوست داشت اینجوری وارد بشه تا غافلگیرش
کنه....

به محض ورودش دید که هلیا از آشپزخونه پرید
بیرون و با گفتن هین بلند دستاشو ضربدری روی
بالاتنه اش گذاشت؛ سینا دید بطرف مبلی که مانتوش
رو گذاشته بود رفت ولی خب دیر شده بود همه اون
چیزی رو که نباید ببینه بوضوح دیده بود!!.....
یه تاپ مشکی خیلی باز که تضاد زیبایی با پوست سفید
و خوش رنگش داشت همراه شلوارک مشکی که
پاهای سفید و خوش تراشش رو دست و دلبازانه در
معرض نمایش گذاشته بود.....
خیلی سریع مانتوش رو که کاملاً بلند بود پوشید و با
صورتی گلگون شده با لحنی که خجالت توش موج
میزد گفت:

_ سلام ، خسته نباشید اومدم از ماشین لباسشویی
استفاده کنم، الانم نزدیکه کارش تموم بشه ببخشید
مزاحم شدم.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

این دختر خوردنی که روبروشه، متاسفانه هنوزم
باهاش احساس غریبگی میکنه!!! این موضوع حتی
تو لحن صحبتش هم کاملاً مشهوده؛ باوجودی که سینا
خیلی وقته باهاش خودمونی تر شده واز لفظ سوم
شخص تو حرفاش استفاده نمیکنه ولی هلیا همچنان از
هر نظر با رعایت فاصله پیش میره، هر چند اتفاق
افتاده بود شبهایی کنار هم باشن حتی تا صبح تو
آغوشش خوابیده بود ولی هرگز نشده بود تا بحال این
جوری ببینش همیشه رعایت میکرد و لباس محفوظ
می پوشید، در حدی که تابحال با آستین کوتاه هم ندیده
بودش.....

نتونست بمونه باید بیرون میرفت باد به سرش بخوره
و از این حال و هوا خارج بشه تا اتفاقی ببینشون
نیافته.....

برای همین کیفش رو جلوی در گذاشت و گفت:
_ سلام خسته نباشی!! تا تو از اون چایی خوشمزه هات
گذاشتی منم برم شیرینی بگیرم هوس شیرینی با چاییت
رو کردم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا هنوزم شرمزده بود، سرش رو به علامت باشه
تکون داد، با بسته شدن در و رفتن سینا کلافه روی
مبل نشست و خودش رو صدبار لعنت فرستاد.....
وقتی برای بار دوم و برداشتن لباسها میخواست بیاد
بالا، ساعتش رو نگاه کرده بود؛ با حساب همیشه که
سینا نزدیکای عصر خونه بود فکر کرد یه ۲ساعتی
مونده تا اومدنش برای همین تبلیش اومد لباسش رو
عوض کنه.....

تعجب آور بود!! همیشه وقتی هلیا خونه بود زنگ
میزد با کلید در رو باز نمیکرد!!
بهرحال چیزی که نباید ببینه رو دیده بود !!
با خودش عهد کرد از این به بعد تحت هیچ شرایطی
اینجوری نیاد؛ حتی اگر سینا خونه نباشه فکر کنه هر
لحظه ممکنه از راه برسه.....

چایساز رو روشن کرد، منتظر موند تا جوش بیاد و
چای دم کنه!! باید میرفت پایین لباسش رو عوض
میکرد، هر چند مانتوش کاملاً بلند و محفوظ بود ولی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

با لباسهایی که زیر مانتو تنش بود سخت احساس
ناامنی میکرد!!!

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۳۶۷

سینا اینبار زنگ زد ولی هرچه انتظار کشید در باز
نشد، بناچار کلید انداخت در رو باز کرد. یگراست به
آشپزخونه رفت ولی هلیا نبود اتاقا رو نگاه کرد اونجام
نبود گوشی تلفن رو برداشت با خونه اش تماس گرفت،
با دو بوق جواب داد:

_بله!!!

_الو هلیا!! پس کجا رفتی!؟

_الآن میام پایین کار داشتم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

__ باشه منتظرتم زودتر بیا..

__ باشه....

گوشی رو گذاشت و رفت برای تعویض لباساش ، یه
تیشرت سرمه‌ای طوسی که عید سال گذشته از سفرش
به ایتالیا آورده بود همراه شلوارش که خیلی بهش
میامد و به تنش برآورده بود رو انتخاب کرد، این روزا
عجیب دوست داشت در نظر هلیا خوب جلوه کنه!!
دیگه نمی‌دونست این اتفاق سالها پیش افتاده و هلیا
تحت هر شرایط و با هر تیپ و ظاهری عاشقانه
دوستش داره!!

صدای زنگ واحد بلند شد، در دلش ولوله‌ای برپا
شد.....

در رو به روش باز کرد، هنوزم به وضوح شرمسار
بود و ازش چشم می‌زدید!!
با سری که پایین بود سلامی دوباره کرد و جواب
گرفت. وارد خونه شد و یکراست به آشپزخونه رفت
چایی رو که دم کشیده بود ریخت.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا پشت سرش وارد آشپزخونه شد جعبه شیرینی رو باز کرد به نشیمن برد هلیام با سینی چای وارد شد..... وقتی نشست ، سینا به حالت استفهام ازش پرسید :

_ چرا مانتوت رو در نمیاری !!؟؟

_ میخوام برم کار دارم....

سینا حس کرد هلیا هنوزم معذبه و ازش فرار میکنه، برای فراموشی موضوع با لحنی عادی و دوستانه گفت :

_ یه روز که وقت داشتی بریم خرید، هلیا پرسان نگاهش کرد و گفت:

_ چه خریدی !!؟؟

_ راستش هم اینکه نزدیک عیده وهم سفارش مامانه برای اینکه سال جدید لباس مشکی نپوشی..... با تصور اینکه عید امسال مامانش در کنارش نیست غم دلش تازه شد!!

فکر کرد شاید سینا برای تعطیلات عید مثل سال گذشته برنامه‌ای داشته باشه!!! حتی شاید با نازی بخواد

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

جایی برن برای همین بدون اینکه جواب سینا رو در
مورد خرید رفتنشون بده، بدون مقدمه چینی گفت:
_ شما اگر امسال برنامه مسافرت دارید انجامش بدید ،
من می‌گم سفر کاری هستید!!!
سینا عمیق نگاهش کرد!! این دختر چی فکر کرده!!؟
یعنی بعد از روابط صمیمانه‌تری که بینشون بود هنوزم
ازش نا امیده که چنین پیشنهادی بهش میده!!؟
با لحنی شماتت بار گفت :
_ نه برنامه‌ای ندارم، میریم اراک!! تا چه تاریخی
کلاس‌ات دایره!!؟؟
_ تا ۴شنبه هفته بعد ۲۵ام
_ خب همون روز بعد از کلاست میریم !! خرید رو
نگفتی!!؟ کی بریم!!؟
_ من چیزی لازم ندارم ، این روزای شلوغ که خیابونا
و مغازه‌ها ازدحام هست هیچ وقت خرید نمیرم می‌ذارم
وقتی خلوت تر شد، ممنون از شما و لطف مامانتون
خودم لباس مشکی رو عوض میکنم.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بقدری با بغض و مظلوم گفته بود که دلش به درد اومد
دوست داشت به آغوش می‌گرفتش تا آرومش کنه و
ازش بخواه اینقدر مظلوم نباشه، ولی دوست نداشت
هلیا تصور کنه بخاطر دیدنش با اون لباس، داره
سواستفاده میکنه.....

دیگه تحملش رو نداره باید هرچه زودتر براش
توضیح بده و ازش بخواد ببخشش!!! منت بذاره و به
زندگیش برگرده.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۳۶۸

xx

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

این چندسالی رو که تهران بود، سه‌شنبه‌های آخر سال جمع میشدن باغ پدر رامین در کرج.....
امسال هم از چند روز قبل رامین همه رو دعوت کرده بود، ولی سینا بخاطر هلیا تصمیم به رفتن نداشت. مهرانم از اول گفته بود جایی دیگه دعوتن نمیتونه بیاد، سینا هم وقتی گفت بخاطر دختر خاله‌اش که تنهاست نمیتونه بره، رامین هلیا رو هم دعوت کرد. سینا در مورد رفتن یا نرفتن تصمیم قطعیشو نگرفته بود.....

این چند روزه رفتار نازی به طرز عجیبی مرموز شده بود عصر که میشد دختری که سینا تابحال ندیده بودش پایان وقت کاری میامد شرکت و باهم میرفتن.....
دختره بقدری نجسب بود که سینا بدون هیچ برخوردی حس بدی نسبت بهش داشت

امروز شنبه، و هفته آخری که تهرانه از نازی خواست عصر بمونه تا باهاش صحبت کنه.....
عصر که کارمندا رفتن سینا از مش صفر خواست یکم بیشتر بمونه، خودشم رفت تا با نازی حرفاشو بزنه،

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

آراسته‌تر از همیشه مشتاقانه منتظر سینا بود. به محض دیدنش گفت:

_ به به آقا سینا!! بعد از یکماه چی شده که افتخار هم صحبتی با شما رو پیدا کردم?!?!
سینا متعجب از رفتار خونسردانه‌ی نازنین خطاب بهش گفت:

_ خودتم میدونی دلیل رفتاری من فقط بخاطر کارا و حرفای خودته، تو اولین دختری بودی که اومدی تو زندگیم، اینم خوب میدونی که من دنبال تو نبودم اصرار از طرف خودت بود!! به هر ترتیب مدتی باهم دوست بودیم. بهت نگفتم بعد از چندماهی که از ارتباطمون گذشت موضوع برای من خیلی جدی شد ، منم آدم سوءاستفاده‌گری نبودم و هیچ وقت به فکر رابطه خارج از چارچوب نبودم!!.....
نفسی تازه کرد و ادامه داد:

_ تابحال بهت نگفته بودم برای اینکه رابطه مون رسمی باشه و محدودیتی نداشته باشیم در موردت با خانواده‌ام صحبت کردم ولی با دلایلی که داشتن مخالفت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

کردن اصلی ترینش این بود که هیچ شناختی روی خانوادت و خودت ندارن و ترجیح میدن عروسون رو کاملاً بشناسن.....

زیر چشمی نگاهی به نازی انداخت که به طرز عجیبی ساکت بود ، با مکت ادامه داد:

_بعد از اون مادرم دخترای زیادی از خانواده‌های سرشناس رو در نظر گرفت هربار که میرفتم اراک بدون هماهنگی قبلی بامن از قبل قرار خواستگاری گذاشته بود منم آدمی نبودم که بخوام مادرم رو جلوی دیگران خراب کنم یا باعث ناراحتیش بشم ، برای همین همراهش میرفتم ولی بدون در نظر گرفتن مشخصات عالی دختره و خانوادش به بهانه عدم تفاهم قبولش نمیکردم، تا اینکه به مرور تو رو بیشتر شناختم و کم کم فهمیدم با روحیات و معیارهای من سازگاری نداری، و راهمون از هم جداست خواستم بهت بگم که توهم تکلیف خودت رو بدونی.....

نازی که تا اونموقع ساکت بود، و متفکرانه گوش میداد با لحنی ناراحت و گرفته و قیافه‌ای درهم گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_پس تکلیف احساس من چی میشه؟؟ سینا !! من دوستت دارم ، راستش منم اوایل تو برام حکم یکی رو داشتی که باهاش وقتم رو پر کنم و از تنهایی دربیام هدف دیگه‌ای هم جز این از برقراری ارتباط باهاش نداشتم، ولی بعد از مدتی عاشقت شدم حالا میخوای همین جوری راحت ولم کنی!!؟

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۳۶۹_

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا شاکي از حرفايي که ميشنيد با کلافگي گفت:
_ يعني تو همچين آدمي هستي که بخاطر پُر کردن
تتهايت به پسر ا پيشنهاد دوستي مدي؟!!! بگذر از
من که اهل روابط خارج از شرع و عرف نبودم ولي
همجنسام رو خوب ميشناسم که چه هدفی از دوستي و
چه توقعاتي از دختر مقابلشون دارن؟! پس تو چنين
دختري هستي که راحت با اين موضوع برخورد ميکني
همونطور که با منم راحت بودي من خودم بخاطر
اعتقاداتم اهل کثافت کاري نبودم.....
_ ولي بنظر من ۲ نفر که همدیگه رو دوست دارن هيچ
اشکالي نداره به هم ابراز عشق کنن و چون هر دو
راضين يعني محرم همدیگه هستن
سینا پوزخندی تحويلش داد و گفت:
_ ميدوني عيب کار کجاست؟! اينه که من و تو حرف
همدیگه رو نمي فهميم، براي همينم هست که راهمون
از هم جداست. خدا رو شکر اينو زودتر متوجه شدم تا از
يه اتفاق ناخوش آيند جلوگيري کنم
نازنین با بغضي آشکار گفت :

کاري از اکيپ گروه تبادل

Exchange group

_ پای کس دیگه‌ای در میونه؟!؟!
سینا بی معطلی و با اطمینان گفت:
_ آره اتفاقاً!!! خانواده‌ام کسی رو برام
در نظر گرفتن که خودمم تاییدش کردم.....
بغض گلوی نازنین بخاطر بخت بدش بود که هربار یه
اتفاقی میافتاد تا مانع آرامش و خوشبختیش بشه
،اشکاش جاری شدن و گفت:
_ ولی این درست نیست!!! ما بیش از یکساله باهم
روزهای خوبی داشتیم نمیتونی همین جوری ولم
کنی.....
_ مگه من بهت قولی دادم؟؟ از نظر مادی یا معنوی
ازت سوءاستفاده کردم؟؟ اغفالت کردم؟؟ کشوندمت
خونه‌ام و اذیت کردم؟؟ در حالیکه خودتم میدونی اگه
ازت میخواستم مخالفت نمی‌کردی من مردم تمام
رفتارها و حرکات طرف مقابلم رو میشناسم، رفتارت
اوایل رابطمون زمین تا آسمون با این چند ماه اخیر
فرق داشت، اگه از اول اینجوری دیده بودمت همون
یک سال هم باهات نمی‌موند، چطور به خودت اجازه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

میدی به مادر و خواهرای من توهین کنی !!؟؟
خانواده‌ام تا عمر دارم متعلق به من هستن و تحت
هیچ شرایطی و بخاطر هیچ دختری حاضر نیستم
بهشون توهین یا بی احترامی کنم یا اجازه بدم کسی
بهشون توهین کنه، خانواده آدم بد هم باشن در
اولویتن، مال من که عالین و من عاشق تک
تکشونم.....

نازی دیگه اشکاش نمیامد ولی همچنان غم‌آلوده بود
و چهره ناراحتش کاملاً مشهود بود، با صدایی گرفته
گفت :

_یعنی خود تو هیچ اشتباهی نمیکنی !!؟؟ عصبانی
نمیشی !!؟؟ همه حرفات اوکیه !!؟؟ به هیچ کس توهین
نمیکنی !!؟؟ صدمه که عذرخواهی کردم و بهت گفتم
عصبانی بودم آدم تو عصبانیت ممکنه خیلی چیزا بگه
ولی بعدش پشیمون میشه میتونه عذرخواهی کنه !!
سینا با لحنی تاسف بار گفت :

_چرا متأسفانه منم اشتباه کردم بدجوریم کردم ، منم
بارها توهین کردم ، با بی رحمی دل سوزوندم ، اشک

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

در آوردم و اتفاقاً الانم انتظار بخشش دارم!!! تو
عصبانیت ممکنه کسی حرف ناشایستی بزنه ولی تو
بارها در حالت عادی و تو حرفات کار زشتت رو تکرار
کردی نه یکبار دوبار بلکه چندین بار..... من کار
اشتباهی کردم که همه رو نادید گرفتم از همون اول
باید جلوت درمیادم تا کار به اینجاها کشیده
نمی شد!!!.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۳۷۰

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا دیگه دلیلی برای ادامه صحبتاشون نمیدید، با آرامشی که از گفتن حرفاش پیدا کرده بود، وجدانش بقدری راحت بود که بوضوح حسش میکرد....

این مدت بقدری نازنین رو از لحاظ مالی ساپورت کرده بود، برای هلیا که زنش بود یکدومش رو انجام نداده بود!! برای همین با آسودگی خاطر گفت :

_ توهم بالاخره کسی که بتونه درکت کنه و باهم خوشبخت بشید برات پیدا میشه، هدف من ازدواج با تو بود ولی الان مطمئنم اگه چنین اتفاقی افتاده بود دوام زیادی نداشت، پس بهتره از همین حالا همه چیز تموم بشه منم برات آرزوی خوشبختی میکنم.....

_ اینا همش بهانه است بگو دلت جای دیگه گیر کرده برای همین داری منو براحتی کنار میداری.....

_ متاسفم برات که هنوزم حرف خودت رو میزنی ، انکار نمیکنم به کسی علاقمند شدم ولی بعد از این بود که تورو شناختم و فهمیدم برای هم ساخته نشدیم مطمئن باش اگه تو زندگی می رفتیم خیلی زود جدا میشدیم، پس بهتره از همینجا تمومش کنیم خودتم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

میدونی من آدم دم دمی مزاجی نیستم اگه بودم طرز
برخوردم با دخترایی که خودشون پاپیش میذاشتن جور
دیگه‌ای بود!!!.....

وسایلش رو همراهش آورده بود تا از همونجا بره
کیف و کاپشنش رو برداشت و گفت:

_ خب من باید برم!! سال خوبی داشته باشی، برات
دعا میکنم خوشبخت بشی. خداحافظ!!!....

منتظر شنیدن جواب نمود و به سرعت اونجا رو ترک
کرد.....

×××

با ناباوری و بهت زده جای خالیش رو تماشا کرد. هیچ
وقت فکر نمیکرد با سینا به اینجا برسه!! همیشه
تصورش این بود که مثل موم تو دستاشه و هر طور
بخواد به همون شکل در میاد. بیخود نیست از
خانواده‌اش بیزاره و حس خوبی بهشون نداره، پس
ندیده و نشناخته قبولش ندارن!! خاصیت پولدارا همینه
از مابهورن فقط افرادی رو در حد و سطح خودشون

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

قبول دارن خوبه که هنوز سینا از پیشینه خانوادگیش
خبر نداره اگه داشت که تا همین حدم باهاش نمیموند
تمام حرفای سینا رو تمام و کمال قبولش داشت علاوه
بر اینکه این مدت دست و دلبازیای زیادی ازش دیده
بود که با مردونگی بهشون اشاره نکرد، با صدای ژیلا
به خودش اومد:

_خیلی وقته اومدم بیشتر حرفاتون رو شنیدم، نبینم
زانوی غم بغل بگیری ها!!!! گور پدر هرچی مرده
کردن، بنظر من که مردا رو فقط باید چاپید، و با
پولاشون عشق کرد این آقا سینای شمام بره به
جهنم!!!!....

_ژیلا!!!! هرچه رشته بودم پنبه شد!! به همین سادگی
سینا رو از دست دادمش علاوه بر موقعیت خوبش
دوستش دارم خیلیم دارم.....
ژیلا قیافه حق به جانبی گرفت و با لحنی اطمینان بخش
گفت:

_تو به من ایمان داری یا نه!!؟

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نازنین به هفت خط بودن ژیلایقین داشت ولی در مورد
سینا با اون تعصبات اخلاقی همه چیز فرق میکرد، با
اینحال گفت:

_آره دارم!!! ولی تو سینا رو نمیشناسیش با همه پسرا
فرق داره.....

_کاریت نباشه!!! من راهش رو بلدم فقط یه شرط
داره.....

_چه شرطی؟؟!! اگه منو به سینا برسونه هر چی
باشه قبوله.....

_عید با هم بریم ترکیه خرج سفر با تو...
نازنین ابروهاش بالا پرید و متعجب گفت:

_الآن که خیلی دیره!! چند روز بیشتر تا عید نمونده
همه جا پر شده.....

_من اونجا آشنا دارم برامون هتل میگیره، بلیط هم با
من جورش میکنم فقط پولش رو تو بده بریم و برگردیم
بهت قول میدم سینا مال تو باشه.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۳۷۱

ماشین رو پارک کرد و خطاب به هلیا و فیروزه گفت:
_ خانوما بفرمایید، رسیدیم.....

هر دو با تشکر پیاده شدن علاوه بر خودشون
ماشین های زیادی دوطرف کوچه باغ پهنی که باغ پدر
رامین قرار داشت پارک شده بودن.....

هر سال وضعیت همین بود، تقریباً همه باغ های این
منطقه چهارشنبه سوری مراسم داشتن

سینا همینطور که سرش رو چرخوند، با کمال تعجب
ماشین مهرانم بین ماشین های پارک شده دید !! اینکه
گفته بود جای دیگه دعوت و نمیداد!!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اگه می‌دونست مهرانم هست هیچ وقت هلیا رو با خودش اینجا نمی‌آورد، اگه فیروزه همراهشون نبود حتماً از همین راهی که اومده بود برمی‌گشت.....
دلیل اصلی اومدنشم هلیا بود، تا بلکه از حال و هوای غم فاصله بگیره و روحیه‌اش نسبت به قبل بهتر بشه.....

حالا که مهرانم بود باید حالیش می‌کرد؛ هلیا در شرایطی نیست که حرف بی‌ربط بشنوه!! با این فکر وارد باغ شدن.....

از ورودی باغ دوطرف چراغ‌های پایه بلند با فاصله مناسب از هم قرار گرفته بود تا مسیر رو روشن کنه.....

قدم که می‌داشتن ماسه‌های درشت زیر پاشون جابجا میشد.....

مسیر نسبتاً طولانی رو طی کردن تا رسیدن به باغ اصلی و محل برگزاری مراسم که هنوز شروع نشده بود

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

رامین تعدادی از دوستان نزدیک و فامیلش رو از شام دعوت کرده بود،

وقتی کنار بقیه رسیدن شروع به سلام علیک کردن.....

به محض اینکه مهران متوجه شون شد به سرعت خودشو بهشون رسوند. سمیرا هم بدنبالش میامد....
به محض رسیدن بعد از سلام احوالپرسی رو به هلیا گفت:

_ تسلیت میگم خانوم، سينا جان كه گفت چه اتفاقی افتاده خیلی متاثر شدم، من نمیدونستم وگرنه اراك برای عرض تسلیت خدمت میرسیدم، به سينا جان سفارش كردم برای مراسم چهلم خبرم كنه ولی تا بحال كه چیزی نگفته.....

سينا از پرحرفیای مهران كلافه شده بود وسط حرفش، با اشاره به مهران به علامت ساكت شو!! دستش رو برد بالا مهرانم درجا حرفشو قطع كرد و ادامه نداد.....
سمیرا با هلیا و فیروزه دست داد. و خودشو معرفی كرد، اونم به هلیا تسلیت گفت و ابراز تاسف كرد

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

همه باهم به جایی که قبلاً مهران و سمیرا انتخاب کرده
بودن رفتن....

وقتی نشستن سینا خطاب به مهران گفت:

_ شما که جای دیگه دعوت بودید چطور از اینجا
سردرآوردی؟؟!!

_ جایی که دعوت بودیم امروز مصادف شده بود با
جشن تولد پسرش برای همین مهمونی داشتن همراه با
مراسم چهارشنبه سوری، باغی رو هم برای همین کار
در گردان اجازه کرده بودن امروز صبح پسره شیطان
داشته ترقه بازی میکرده یه ترقه تو دستش منفجر
میشه دستش سخت آسیب دیده و سوخته امشب رو باید
بیمارستان تحت مراقبت باشه کل برنامه شون بهم
خورد.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#قسمت_۳۷۲

از بدو ورودِ سینا و دخترا، نازنین که همراه ژيلا
اومده بود چشم ازشون برنمیداشت، ممکنه حدسش
درست باشه از وقتی دخترخاله‌اش پاش به تهران
بازشده رفتار سینا هم زمین تا آسمون تغییر کرد،
شایدمن منظور سینا اون دختریه که نمیشناخت و
همراهشونه!!!

شایدمن هیچکدوم اینا نیستن و دختره اصلاً تهران
نباشه !!

ژيلا که متوجه نازنین شد تنه‌ای بهش زد وگفت :
_اوی کجایی؟ ولشون کن اتفاقاً امشب باید خوش
بگذرونی و بهش نشون بدی اصلاً برات مهم نیست این
مقدمه برای ادامه کار من لازمه....
نازنین سری تکون داد و گفت:
_ فکر کنم کار یکی از همین دوتااست!!!.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_خدایی اگه اون لباس مشکیه باشه که بهش حق میدم، ولی داغش میمونه رو دلش خیالت راحت، توهم فعلاً مراقب رفتارت باش هیچ حساسیتی نشون نده

سمیرا خیلی زود با هلیا و فیروزه گرم گرفته بود
طوری که انگار سالهاست باهم دوستی دارن، سینا هم
مهران رو کشیده بود یه گوشه و ازش خواسته بود با
توجه به وضعیت هلیا که هنوزم روبراه نیست کاری به
کارش نداشته باشه!!! چون هلیا رو حشم از درخواست
مهران مطلع نبود و قرار هم نبود چیزی بدونه

سینا وقتی هلیا رو کنار فیروزه و سمیرا دید خیالش از
هر بابت راحت شد....

نازنین رو هم دیده بود که با همون دختره با فاصله نه
چندان دوری از میزشون نشسته بودن و حس کرد
نازنین زوم کرده روشون.....

سینا و مهران مدتی رفتن کنار تعدادی از دوستان
دوران دانشکده شون

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نازنین به محض اینکه موقعیت رو مناسب دید از غیبت
ژیلا که به بهانه تجدید آرایشش رفته بود و معلوم نبود
سرش کجا گرم شده، استفاده کرد، چون اگر ژیلا بود
اجازه این کار رو بهش نمیداد. به سمت میزی که هلیا
اینا بودن رفت، علی رغم میل باطنیش و فقط از روی
سیاست با سمیرا سلام علیک گرمی کرد و بدون تعارف
نشست.....

رو به هلیا گفت:

_فوت مامانتون رو تسلیت میگم خدا بهتون صبر بده،
سینا جان گفتن خاله شون فوت شده خیلی متاسف
شدم

پس اون روز تو شرکت با وجودیکه معرفی نشده بود؛
درست حدس زده بود همون دختری که سینا دوستش
داره.....

نگاهی عاری از هر حسی بهش انداخت و در جواب
گفت:

_ممنون لطف دارید.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

فیروزه هم که تابحال ندیده بودش ولی تا حدودی
فهمیده بود فرد مقابلش باید کی باشه با اخم و انزجار
نگاهش رو رونه‌اش کرد بطوریکه نازنین متوجه
سنگینی نگاهش شد رو به سمیرا کرد و با نگاهی
پرسان گفت :

_سمیرا جان معرفی نمیکنی؟؟

سمیرا با اشاره به فیروزه گفت:

_فیروزه خانوم از دوستان و همکلاسی دانشگاه هلیا
جان هستن.....

و رو کرد به فیروزه درحالیکه با دست نازنین رو
نشون میداد:

_نازنین جان از کارمندای شرکت!!!

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۳۷۳_

حالا که فیروزه مطمئن شده بود تحفه روبروش کیه با
بی میلی سری تکون داد و فقط از روی ادب گفت:
_خوشبختم!!!

کمی که گذشت نازنین احساس ناامنی کرد؛ از اینکه
سینا برسه و حرفی بزنه که ضایع بشه ترسید اما باید
هرطور شده چیزایی که مد نظرشه رو به دخترخاله‌اش
میگفت تا دلش خُنک بشه دو حالت داره یا همون
دختریه که سینا ازش حرف میزد پس باید بدونه و
لااقل برای مدتی عیششون رو طیش کنه ؛حالت دوم
اگرم دقیقاً همون دختر نباشه بعنوان فامیل نزدیک سینا
باید اینا رو بدونه تا کمی تسکین پیدا کنه و سینا فکر
نکنه همه چیز به همین راحتی، برای همین در حالیکه
از روی صندلی بلند میشد رو به هلیا گفت:
_میشه چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟؟

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سمیرا انتظارش رو نداشت و به وضوح جا خورد، از
لحن گفتن نازنین حس خوبی نگرفت ولی تا بیاد چیزی
بگه دید هلیا هم بلند شده و هر دو به سمت دیگری
میرن

کمی که دور شدن با اینکه اولین بار بود فیروزه رو
میدید ولی باهاش احساس راحتی میکرد رو بهش
گفت :

_دختره‌ی نجسبِ آویزون!!!!
فیروزه از توصیفی که در مورد نازنین شنیده بود
خندید و تاییدش کرد، هلیا بهش گفته بود هنوز هیچ
کس از جریان ازدواجش با سینا مطلع نیست برای
همین چیز دیگه‌ای در موردش نگفت.....

وقتی به جایی دور از چشم همه رسیدن نازنین ایستاد
و مقابل هلیا قرار گرفت، و بی مقدمه گفت:

_ببین دخترخاله‌ی سینا یا هرچیز دیگه‌ای که
هستی!!! من و سینا بیش از یکساله که با همیم ، این
اواخر رابطه صمیمی و نزدیکتری داشتیم عاشق هم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بودیم البته این حس هنوزم تو وجود من هست ولی
سینا این اواخر نسبت به من سرد شده و بهم گفته
دیگه منو دوست نداره!!! تو دختری و حرف منو درک
میکنی بنظرت این رفتار و بازی با احساسات یه دختر
درسته؟؟ خیلی راحت اومده به من میگه خانوادم دختر
دیگه‌ای برام در نظر گرفتن.....
قیافه مظلوم و حق به جانبی به خودش گرفت و ادامه
داد:

_تو چون فامیلش هستی باید بدونی اون با من همه
جور رابطه‌ای داشت طوریکه الان دیگه دختر
نیستم!!! ولی حاضر نیست اینو بپذیره، به منم گفته
اگه این موضوع رو به کسی بگی بلایی سرت میارم که
دیگه نتونی به زندگی عادی برگردی منم اینو به شما
گفتم بدونی چه آدمیه و خودشو پیش خانواده و فامیل
خوب جا نزنه، از من خیلی سوءاستفاده کرده من که
ازش نمیگذرم خدام ازش نگذره!!!.....
هلیا با کمال ناباوری حرفایی رو شنید که اصلاً
انتظارش رو نداشت دوست داشت همونجا بشینه و زار

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بزنه به آنی تموم حس‌های خوبش به سینا به حالت
خاموش درآمد و جاش رو به نفرت داد، از خودش
بدش اومد که چند باری تو آغوشی آروم گرفته بود که
مدت زیادی مامن و ماوای دختر دیگه‌ای بوده از اینکه
سینا با دختری تا این حد رابطه داشته و حالا ره‌اش
کرده حس نفرت انگیزی پیدا کرد.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۳۷۴

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نازنین چنان ماهرانه کارش رو انجام داده بود که
تاثیرش رو گذاشته بود...

هلیا در حالیکه بغضی کُشنده راه گُلوش رو سد کرده
بود برای دلداری نازنین گفت:

_ نگران نباشید من باهاش صحبت میکنم، حالا شاید
یه چیزی از روی عصبانیت گفته باشه ...
نازنین مظلوم تر گفت :

_ میشه خواهش کنم نگید من این حرفا رو به شما
زدم؟! به روح مادرتون قسمتون میدم چون اگه بفهمه
هم از شرکت پرتم میکنه بیرون و هم به گفته خودش
اذیتم میکنه.....

هلیا با صدایی که دیگه رمقی براش نمونده بود گفت :
_خیالتون راحت ، این چیزا بین خودمون میمونه،
شمام ناراحت نباشید ایشالا همه چیز درست
میشه

نازنین با دروغاش براحتی تونسته بود نظر هلیا رو
جلب کنه و احساساتش رو به نفع خودش تحت تاثیر
قرار بده

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حرفاش رو زده بود موندن رو جایز ندونست. با خیالی راحت هلیا رو با حال بد رها کرد و رفت همون نزدیکیا چند تا صندلی و میزی متروکه بود هلیا خودشو بهشون رسوند و روی یکی از صندلیا نشست، بقدری حرفایی که لحظاتی قبل شنیده بود غافلگیرش کرده بود که باید مدتی میگذشت تا بتونه با قیافه و حالتی عادی کنار جمع برگرده

سینا و مهران به جای قبلی و پیش دخترا برگشتن سینا از نبود هلیا متعجب شد و رو به دخترا با نگرانی پرسید:

_ پس هلیا کجاست؟؟

سمیرا هم که از دیر آمدن هلیا نگران شده بود با دلوایسی گفت :

_ نازی اومد اینجا باهاش کارداشت یه نیم ساعتی هست رفتن.....

باغ با تمام متعلقاتش انگار آوار شد بر سر سینا!!!
مضطرب و شتابان پرسید:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ از کدوم طرف رفتن؟؟

به محض اینکه سمیرا مسیر رفتنشون رو با دست نشون داد به اون سمت پرواز کرد، خداکنه فقط دیر نرسه.....

همه ی اون دور و اطراف رو گشت ولی پیداشون نکرد!!! کمی جلوتر که چراغ زیادی هم نداشت و تاریک تر از بقیه جاها بود رفت حس کرد کسی روی صندلی نشسته جلوتر که رفت هلیا رو تنها پیداش کرد سرش رو گذاشته بود روی میز و متوجه کسی نبود ، از دیدنش نفس راحتی کشید و با احتیاط نزدیک تر شد به آرومی صداش زد:

_هلیا!!!!

با صدای سینا سرش رو بلند کرد و چشمای خیشش رو بهش انداخت، با اینکه نور اون قسمت کم بود ولی صورت غرق از اشک هلیا کاملاً مشخص بود سینا روی صندلیی که روبروش بود نشست و معترضانه گفت:

_ باز چرا گریه کردی؟؟ چیزی شده؟؟

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا به علامت منفی سرش رو به چپ و راست تکون داد و حرفی نزد

سینا مطمئن بود کار نازیه که هلیا به این حال دراومده وگرنه موقع اومدن حالش خیلیم خوب بود و سینا از این بابت خوشحال بود ، برای همین با اطمینان گفت :
_یه چیزی شده !! آدم که بیخود گریه نمیکنه!!
_چیزی نیست، دلم گرفته....

سینا خودشو جلوتر برد و خواست دستاش رو بگیره، ولی هلیا تا متوجه شد به حالت تدافعی خودشو عقب کشید و با تحکم گفت:
_به من دست نزن!!!

تو چشمای سینا نگاه کرد و با جسارت تمام ادامه داد:
_دیگه هرگز به من نزدیک نشو!!!.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۳۷۵_

سینا با دیدن حال بد هلیا، دلش بدرد آمد دختره عوضی چی گفته که به این حال و روز دراومده؟؟ ترجیح داد امشب رو بدون تنش بگذرونن تا به موقع از خجالت نازی در بیاد انگار خیلی دُم درآورده، الان تنها چیزی که مهمه آروم کردن هلیاست، با صدای خش دارش گفت :

_ باشه هر چی تو بگی من دست بهت نمیزنم ولی اینو بدون هرچی شنیدی طرف قصدش همین بوده تو رو به این حال و روز بندازه و اینکه خیالش راحتیه بین ما رو خراب کرده، واقعاً از تو بعیده تا این اندازه زود باوری!! و یک طرفه به قاضی رفتن
در حالیکه از روی صندلی بلند میشد، ادامه داد:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ امشب و اینجا خودتو کنترل کن الانم بریم صورتت رو بشور ، من امشب رو فقط بخاطر تغییر روحیه تو اومدم وگرنه قصد آمدن نداشتم . حالام اگه بخوای اینجوری ادامه بدی همین الان بریم.....
هلیا حالش از چند لحظه قبل کمی بهتر شده بود ،
خودشم دوست نداشت دیگه بمونه ولی بخاطر فیروزه که مهمونشون بود اگر نصفه کار میرفتن بد میشد، با صدایی آروم گفت:

_ سرویس بهداشتی کجاست؟؟

_ اون سمت باغه بیا بریم

هلیا همراه سینا راه افتاد تا آبی به صورتش بزنه که می‌دونست الان چه وضعی پیدا کرده
سینا بقدری کلافه بود که حد و اندازه نداشت، نازی فردا رو هم که روز آخر شرکت بود مرخصی گرفته بود برگه درخواستش رو خودش امضا کرده بود وگرنه همین فردا حسابش رو می‌رسید. پس امشب یه گوش مالی لازم داشت ، نمیتونست صبر کنه تا بعد از تعطیلات.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا صورتش رو شست ولی بازم میدونست که اثرش تا ساعتها مشخصه، وقتی با سینا کنار بقیه برگشتن همه با حالت تعجب و استفهامی به معنی چی شده؟ چرا گریه کردی؟ نگاهش میکردن، ولی چیزی به زبون نیاوردن، وقتی نشست فیروزه سرش رو کنار گوشش برد و گفت :

_ دختری نکبت چی بهت گفت گریهات انداخت اصلاً چرا باهاش رفتی؟؟

_ اتفاقاً خیلیم خوب شد رفتم چیزایی گفت که باید میدونستم

فیروزه متوجهی سینا شد که لحظه‌ای ازشون چشم برنمیداره بنابراین دیگه ادامه نداد بقیه‌اشو گذاشت وقتی رفتن خونه.....

موقع شام سینا خواست براش غذا بکشه ولی با بی‌اعتنایی هلیا مواجه شد، برای همین با اشاره از فیروزه خواست حواسش بهش باشه، فیروزه هر چه تلاش کرد هلیا اونطور که باید شام نخورد یعنی از گلوش پایین نمیرفت!! همش به این فکر میکرد تکلیف

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

خودش که روشنه دیر یا زود از سینا جدا میشد ،
بیشتر از این ناراحت بود که چرا سینا اینقدر بی
رحمانه با یه دختر برخورد کرده باتوجه به بلاهایی که
سرش آورده حالا میخواد هلیا رو بهانه کنه و دختر
بینوا رو رهانش کنه !!؟؟ با این تصور حال بدی پیدا
کرد و حتی از خودشم بدش اومد.....
حتماً از نازی خسته شده، اگه هلیا باهاش بمونه
۲ روز بعدم همین اتفاق برای خودش میافته و براحتی
میذارش کنار ، از خودش تعجب میکرد چرا اینهمه به
سینا علاقه داشت و اینجوری نشناخته بودش !!؟

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



کاری از اکیپ گروه تبادل

بعد از شام سینا دوباره از فیروزه خواست حواسش به هلیا باشه باید نازی رو گیرش میاورد و حالش رو می گرفت چون دیگه فرصتی نبود فردا داشتن میرفتن اراک.....

با رامین و آرش مشغول صحبت بود که یک لحظه دید نازی از جمعی که بینشونه جدا شد دقت که کرد دید داره به سمت سرویس بهداشتی میره ، از دوستاش عذرخواهی کرد و به همون طرف رفت با فاصله موند تا بیاد بیرون.....

بعد از دقایقی دیدش که داره میاد، خودشو رسوند جلوش راهش رو سد کرد، برای یک لحظه از رژ تندی که زده بود حالش بهم خورد چرا زودتر این رفتارای زشت نازی به چشمش نیامده بود؟؟!! با حس نفرت و انزجار گفت :

_ چی بهش گفتی اشکش رو د آوردی؟؟!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

انگشت اشاره اش رو به علامت هشدار سمتش گرفت و ادامه داد:

_بالاخره که میفهم چه غلطی کردی، وایی بحالت اگه حرف مفت زده باشی برای خودم متاسفم که چرا زودتر نشناختم.....

نازی با اینکه کمی ترسیده بود ولی بازم با پرویی تمام گفت :

_پس حدسم درست بود؟!!!، کسی که ازش حرف میزدی ایشونه؟!!! ولی من جز تسلیت و ابراز همدردی چیز دیگه بهش نگفتم ، گریه اشم حتما بخاطر مادرشه دوباره یادش افتاده.....

_بهرحال امیدوارم همین که میگی باشه وگرنه با من طرفی به اون آرومی که فکر میکنی نیستم یه روی دیگه هم دارم که تابحال نشونت ندادم، لازم باشه اونم میبینی.....

نازنین پوزخندی حواله اش کرد و با تمسخر گفت:

_هه!! یعنی از این رفتاری که باهام کردی و خیلی راحت از زندگیت انداختیم بیرون بدترم هست؟!!! اما

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

در روی یه پاشنه نمی چرخه آقا سینا دوباره به هم
می رسیم!!!

_ امیدوارم که دیگه هرگز چنین اتفاقی نیافته.....
نازنین با ترسی که از حرفای سینا وجودش رو پر
کرده بود بدون خدا حافظی اونجا رو ترک کرد. کاش
تعطیلات عید نبود ژیا هر کارم میخواست انجام بده
باید زودتر میکرد همش میترسید گند حرفاش در بیاد
اون وقته که سینا واقعاً زنده اش نمی ذاره.....
اما با مظلوم نمایی که کرده بود خودش باورش شده
که سینا در موردش ظلم کرده؛ دختری که دیده بود
بنظر می رسید آدم حسابی تر از این حرفاست که بخواد
زیر قولش بزنه، هر چند از گفتنشونم اصلاً پشیمون
نبود حداقل تا مدتی باعث دوری اون دختر زیبا از سینا
میشد.....

بعد از شام مراسم پریدن از روی آتیش انجام شد که
هلیا تو هیچکدوم شرکت نکرد حوصله پریدن نداشت
ولی از اینکه میدید فیروزه همراه سمیرا شاده و

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

مشغول پریدن هستن از دیدن شادیشون لذت
میبرد.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۳۷۷

مراسم رو به پایان بود که سینا به حالت خداحافظی
برخواست ، دخترا هم بدنبالش
تنها مورد مهمونی دوستای مهران بود که سمیرا
احساس راحتی میکرد و از مصاحبت با هلیا و فیروزه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

راضی بود شماره همراه هر دو رو گرفت تا بعد از تعطیلات که برمیگردن دوباره همدیگه رو ببینن.....

وقتی رسیدن خونه سینا که به طرز عجیبی ساکت شده بود بی حرف ماشین رو پارک کرد. هلیا خیلی کوتاه تشکر کرد و سریع پیاده شد و رفت ولی فیروزه از اینکه امشب رو همراهشون بوده ابراز خوشحالی و تشکر مفصلی کرد ، قبل از پیاده شدنش سینا خطاب بهش گفت:

_ فیروزه خانوم!!! میشه ازتون خواهش کنم مراقب هلیا باشید؟؟ نمیدونم چی شد یهو از این رو به اون رو شد؟؟!.....

فیروزه در پاسخ با لحن اطمینان بخشی گفت:
_ خیالتون راحت باهاش صحبت میکنم، شاید من دیگه ندیدمتون پیشاپیش سال نو رو تبریک میگم آرزو میکنم مشکلات بینتون بزودی حل بشه.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ ممنون خانوم سال نو شمام مبارک!!! از دعای
خوبتون هم ممنون منم امیدوارم همه چیز بخوبی پیش
بره.....

بعد از خداحافظی فیروزه هم به سمت خونه رفت هلیا
در رو نیمه باز گذاشته بود فیروزه به محض ورودش
در رو بست و دید هلیا هنوز نرسیده داره مسواک
میزنه لباساشم با لباس خونگی عوض کرده !! چه
سرعت عملی به خرج داده بود!!!
فیروزه هم لباساش رو عوض کرد رو به هلیا گفت:
_ چرا مسواک زدی؟! یه چیزی میخوردی ، تو که شام
چیزی نخوردی !!؟

_ سیرم، خسته‌ام فقط میخوام بخوابم....
_ این یعنی حرف نزنم؟! که چرا یهو رفتارت عوض
شد؟! دختره بهت چی گفت منقلب کرد؟؟
وقتی دید جوابی نخواهد شنید متفکرانه ادامه داد:
_ نمیدونم چی گفته؟! فقط اینو مطمئنم به هدفش
رسیده میخواست بین شما رو بهم بزنه که موفق شد،
با اینکه نمیدونم چه حرفیه که به این سرعت عمل

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

کرده؟! هیچ فکر کردی اگه همشو دروغ گفته باشه
چی؟؟!! آدم درستی نیست که ازش انتظار حرف راست
داشته باشی.....

_ تو هم همش طرف این پسره رو بگیر جای من
نیستی که بتونی درک کنی؟؟!!
اینکه حس کنی باعث بدبختی کسی شدی اینکه
آشیونهات رو روی ویرانه‌های خونه کس دیگه‌ای بنا
کنی.....

با صدایی که بوضوح می لرزید ادامه داد:
_ بدتر از همه اون اطمینان و اعتمادی رو که به کسی
داشتی همه از بین بره و یهو بفهمی با چه آدم مزخرفی
طرفی!!!!

فیروزه در حالیکه دست به سینه میشد نگاه عاقل اندر
سفیهی بهش انداخت و با تاسف گفت :

_ اونوقت جنابعالی اینهمه نتیجه گیری مهم رو تو
کمتر از یکساعت از حرفای یه آدمی که به درست
بودنش شک داری، گرفتی؟؟ همیشه عاقل میدیدمت
ولی حالا باید بگم به عقلت حسابی شک کردم.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_فیروز !!! الان بقدری سرم درد میکنه که فقط میخوام
بخوابم بذار برای فردا

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۳۷۸

فیروزه سری به نشونه تاسف تگون داد و گفت :
_پس لطفاً فکرای مسخرهات رو بریز دور ، شام که
نخوردی !! لااقل راحت بخواب !!

××

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

از فیروزه خواهش کرده بود سعی کنه از حرفایی که
نازنین به هلیا گفته سر در بیاره تا سینا بدونه چه
اقدامی انجام بده؟!!

شرکت روز چهارشنبه تا ظهر باز بود تا کارهاشون
رو در سال ۷۸ صفر کنن چون بتازگی پروژه مجتمع
فرهنگیان رباط کریم رو برداشته بودن و کارهای اولیه
در حال انجام بود کارگرها به سرپرستی رسولی شیفتی
تعطیلات رو کار میکردن تا کار نخوابه، قرار شد از
۵ام نوروز تا یازدهم با مهران هماهنگ کنن یکیشون
حضور داشته باشه ، مهران و خانوادش برنامه شمال
داشتن

هلیا و فیروزه رو صبح خودش برده بود دانشگاه ، این
ترم چهارشنبه ها تا ۳ کلاس داشتن ، ظهر با فیروزه
تماسی پنهانی دور از چشم هلیا گرفته بود ولی فیروزه
نتونسته بود هیچی بفهمه فقط هلیا از اینکه سینا
نازنین رو رها کرده حس خوبی نداره فکر میکنه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بخاطر اونه که رابطه‌شون به هم خورده و هلیا اینو نمیخواد.....

سینا به خیال خودش حالا که مسئله‌اش با نازی تموم شده این چند روز همه چیز رو برای هلیا اونطور که هست توضیح میده و با خاطری آسوده راضیش میکنه زندگیشون رو باهم شروع کنن.....

کاش دیشب هرگز پاشو به اون مهمونی نذاشته بود، اولشم هلیا راضی به رفتن نبود و میگفت حوصله نداره خودش برای بردنش فیروزه رو گفته بود بیاد، اصلاً فکرشو هم نمیکرد نازی چنین جسارتی از خودش نشون بده، از طرفیم پیش خودش پرونده سفیدی داشت هرچی که هست نازی دروغ و دغل سرهم کرده تحویلش داده هر طور شده باید سردر پیاره.....

در مسیر جاده و نزدیک اراک بودن از آینه نگاهی به هلیا انداخت، از همون اولی که راه افتادن به بهانه خستگی و خواب مخصوصاً به صندلیای پشت پناه برده بود.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا حواسش بود و از آینه نگاهش میکرد تا مدتها
بیدار بود، نزدیک یکساعته خوابش برده، کاملاً
مشخص بود حس بدی بهش داده و بوضوح و عمداً
داره ازش دوری میکنه. این موضوع سخت عذابش
میداد.....

امسال اول فروردین روز دوشنبه و تحویل سال ساعت
۵:۱۱ دقیقه صبح بود.

باید طی چند روز آینده قبل از تحویل سال مشکل رو
حل کنه و هلیا رو کاملاً روشن کنه ولی خبر نداشت
ضربه وارده به قدری مهلک و کاریه که به این راحتیا
درست نمیشه.....

وقتی ماشین رو پارک کرد، با صدا زدن هلیا بیدارش
کرد.....

چشماش رو که باز کرد با دیدن تاریکی هوا و ماشین
پارک شده فهمید رسیدن ، تشکر کوتاهی کرد و پیاده
شد.....

سینا خواست مثل همیشه ساکش رو بیاره داخل خونه
که مانع شد و گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ وسایل مورد نیاز امشب همراه هست ساک رو لطفاً
بذارید صندوق باشه فردا صبح میخوام برم
خونمون.....

سینا دلگیرانه نگاهش کرد ، می‌دونست الان هرچی
بگه بیفایده است باید بذارش تا آروم بشه بعد باهاش
حرف بزنه، با لحنی غمگین گفت :
_ باشه میبرمت!!!!.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۳۷۹_

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

مثل همیشه پروین خانوم با منقل اسپند اومد جلوشون و با شوق فراوان پسر و عروسش رو تماشا میکرد، از سر و سامون گرفتن پسرش خوشحال بود و اینکه سینا از هلیا راضیه به انتخاب خودش آفرین میگفت، اینو خود سینا اعتراف کرده بود و از مادرش بابت هلیا بارها تشکر کرده بود.....

آقای معتمدی هم همینطور بود با رویی گشاده ازشون استقبال کرد، این وسط سپیده مثل همیشه عادی نبود هلیا حس کرد چقدرم لاغر شده!!!!.....

هلیا کنار سپیده نشست و حالشو پرسید، اونم به گفتن بد نیست!! اکتفا کرد....

سینا از همون اول به اتاقش رفت و از خستگی راه دراز کشید هرچه منتظر موند هلیا مثل همیشه برای گذاشتن کیف و لباسش به اتاقش بره بیفایده بود..... برای اولین بار تو دلش آشوب بود نمیدونست چی شده؟ فردا باید به هر ترتیب باهاش صحبت میکرد.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

موقع شام کنارش نشست، هرآنچه محبت داشت دریغ نکرد هلیام در مقابل چشمای مشتاقی که ذوقشون رو میکردن نمیتونست مخالفتی کنه

بعد از شام هلیا به اتاق سپیده رفت کیف و لباساش رو اونجا گذاشته بود، پشت سرش سپیده هم وارد شد هلیا نگاه دقیقی بهش انداخت و گفت :

_ سپید!! برای جوشای صورتت دکتر رفتی؟؟!!

یادشون که افتاد آه از نهادش بلند شد واقعا چه جوشایی زده بود، با اکراه و ناراحتی گفت:

_ رفتم ولی فایده نداشته، آدرس یه دکتر دادن تهرانه تعریفش رو میکنن بعد از کنکورم باید بیام تهران برم پیشش

_ حتماً پیگیری کن حیفه پوستت خراب بشه.....

در حالیکه موشکافانه نگاهش میکرد، پرسید:

_ خب حالا بهم میگی چی شده؟؟ به این حال و روز افتادی؟؟

_ هیچی نشده کنکورم رو بدم حله!! الان خیلی

اضطراب کنکور دارم!!!.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا دقیق‌تر نگاهش کرد و با مهربونی گفت:
_بعد از اینهمه زحمت حتماً موفق میشی، دانشگاهت
چطوره؟؟ میری که!!!
_اونجام بد نیست، راستی هلیا مریم رو که میشناختی
شوهر کرد تو دانشگاه ما شیمی میخونه ۲ هفته پیش
جات خالی مهمونی داد سراغ تو رو گرفت که دعوت
کنه ولی گفتم تهرانی!! مینا و زهره از تهران اومده
بودن میدونی مینا چی میگفت؟؟!!
_خب چی میگفت؟؟
_اینکه تو رو زیاد تو خوابگاهشون میبینه البته گفت
وقتی رفته‌بوده پیش دوستش تو ساختمان دیگه‌ای
دیدت، میگفت تو خوابگاه زندگی میکنی!!!
هلیا تازه یادش اومد آخرین بار که مینا رو دیده بودن
گفته بود خوابگاهش امیرآباد کوی دانشگاهه، ولی
هلیا تقریباً یکماه و نیمی که خوابگاه بود ندیده بودش
حتماً قسمت دیگه‌ای از مجتمع بوده، با خیال راحت از
اینکه دیگه خوابگاه نیست لبخندی زد و گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ شایدم زیاد دیده یکی از دوستای صمیمی من ساکن خوابگاست بخاطر اون زیاد میرم
سپیده سری تکون داد و گفت :
_ بهش گفتم غیر ممکنه اشتباه میکنی، هلیا خودش خونه زندگی داره خوابگاه میخواد چکار؟؟....
موقع خواب هلیا از اتاق سپیده خارج شد تا مسواک بزنه، خبری از سینا نبود، پروین خانوم گفت:
_ هلیا جان به سینا گفتم پتو برده تو همون اتاقی که همیشه میخوابیدید، امشب هوا سرده مراقب باشید سرما نخورید.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



کاری از اکیپ گروه تبادل

هلیا در جواب محبتای مادرانه پروین خانوم تشکر کرد
و بعد از مسواک وارد همون اتاقی شد که اخیراً
میخوابیدن ، چشمش به پتویی که روی تخت بود افتاد
رو تختی رو داد کنار ، پتو رو باز کرد و خزید
زیرش

هوا سردتر شده بود و حالا این پتوی دونفره خیلی
میچسبید ، دوست داشت تا سینا نیامده بخوابه برای
همین سعی کرد فکرای مغشوش و آشفته‌ای که موقع
تنهایی تو سرش جولان میدادن رو رها کنه تا بتونه
راحتتر بخوابه....

××

هیچ وقت تو زندگیش تا این حد مستاصل نشده بود!!
هر چه میگذشت مهر هلیا بیشتر و بیشتر به دلش
می‌نشست و فکر از دست دادنش به مرز جنون و
دیوانگی میرسوندش، گاهی یه انتخاب اشتباه تو زندگی
عواقبی داره که جمع کردنش خیلی سخته.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

فکر میکرد بعد از اونهمه خوبی که در حق نازنین کرده آدمه و درک میکنه صحبت‌های آخری که باهاش کرد رو به حساب تموم شدن همه چیز گذاشته بود درحالیکه انگار اشتباه کرده !! فکر میکرد اونقدر رفتارش با نازنین خوب بوده که منصفانه عمل کنه و قصد آزار سینا رو نداشته باشه بارها به خودش لعنت فرستاد چطور خام رفتارای نازی شد؟؟

حالا میفهمه چه اشتباه بزرگی مرتکب شده ولی بازم دلش به این گرم بود که هلیا همسر قانونیشه و هرگز اجازه نمیده ازش جداشه، راجع به همه چیز باهاش صحبت میکنه و از اشتباه درش میاره.....

گذاشت بخوابه بعد به اتاق بره ساعت حدودای یک بود که به اتاق رفت ، نور آباژور رو تا آخرین حد باز کرده بود تا خوابش ببره حتی می‌دونست شبایی که تهران خودش تنه‌است کل برقای خونه رو روشن میذاره و میخوابه.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

دوست داشت هرچه زودتر کدورت پیش آمده برطرف
بشه اجازه نده تنها باشه و از چیزی هراسی داشته
باشه.....

پتو رو که از روش کنار رفته بود کشید روش، خودشم
مبل یکنفره داخل اتاق رو برای خواب کرد و
پتوی مسافرتی که همونجا بود رو روش انداخت
نمیتونست به خودش مطمئن باشه روی تخت بخوابه و
در برابر هلیا خوددار باشه، تک به تک سلولهای
بدنش خواستنش رو فریاد میزدن، الان دیگه مثل قبل
نمیتونه بی تفاوت باشه و در برابرش عکس العملی
نداشته باشه، با حس بدی که تو چشمای هلیا نسبت به
خودش دیده بود دوست نداشت تا خودشو بهش ثابت
نکرده نزدیکش بشه دلش نمیخواست اوضاع رو از
این چیزی که هست بدترش کنه، تا فردا باید صبر
میکرد....

×

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نفس زنان از خواب بیدار شد، کاش همه چیز تو
بیداری بود خواب مادرش بقدری خوب بود که در کنار
دلتنگی و عطشی که برای دیدن و لمسش داشت حالت
سرخوشی خاصی کل وجودش رو گرفته بود توی
خواب مادرش با لباسی نباتی رنگ و تور دوزی شده
در محوطه بزرگی که سراسر ستونهای مرمر سبز بود
اطرافش باغچه های پرگل بوی رایحه مست کننده ای
هم مشامش رو پر میکرد، که یهو از خواب پرید

با مرور خواب حالت سرخوشی که پیدا کرده بود از
بین رفت و جاشو دلتنگی غریبی پر کرد بر خلاف
همیشه که سینا کنارش بود اینبار نگاهی انداخت سینا
رو ندید دلش بدتر گرفت با اینکه منطقی خودش ارزش
خواسته بود بهش نزدیک نشه ولی دل سرگشته و
عاشقش بدجوری میخواستش محبتش رو آغوش
امنش رو ، حس وصف ناپذیر لمس کردنش رو.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۳۸۱

آهسته از تخت پایین اومد و به سمت مبلی رفت که
سینا روش خواب بود. بایه پتوی مسافرتی نازک تو
خودش مچاله شده بود. می‌دونست سینا سرمایه پتوی
دو نفره‌ای که خودش باهاش خوابیده بود رو برداشت و
آروم انداخت روش بقدری تو خواب مظلوم و معصوم
بود که دلش ضعف رفت واقعاً سینا میتونست اینقدر
بدی کرده باشه؟! پسری که از ۱۵ سالگی به چشم
خودش دیده بود هیچ دختری تو زندگیش جایی نداره
بارها و بارها شده بود همینجا خونشون هلیا رو دیده
بود ولی حتی نگاهش هم نکرده بود همین رفتارای
آقامنشانه و معقولش باعث شد هلیا دل ببازه و ذره
ذره عاشقش بشه ، صدمبار که نه هزاران بار به دختری

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حسادت کرده بود که سینا گفت عاشقشه و دوستش
داره.....

فیروزه با سرزنش گفته بود که چرا حرفای نازی رو
باور کرده؟!، البته که هلیا هیچ وقت به فیروزه نمی
گفت نازنین در مورد سینا چیا گفته، باوجودی که ازش
رنجیده بود هرگز دلش نمیخواست کسی در موردش
فکر بدی کنه ولی مطمئن بود هیچ دختری بی جهت
روی خودش عیب به این بزرگی نمیذاره مگر از همه
جا مونده و رونده شده باشه.....

تصور اینکه سینا مرتکب این کارا شده باشه عذاب
آورترین چیز بود ولی اون شب به قدری دختر
روبروش رو درمونده و مستأصل دید که باورش شد
سینا و اینهمه بی رحمی رو.....

براش این تغییر ناگهانی و کنار گذاشتن نازنین عجیب
بود، فکر کرد از وقتی مادرش فوت شد سینا نسبت
بهش مهربون تر شده همه توجهات و رفتارهای محبت
آمیزش مربوط به همین یکماه اخیر بود حتماً

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بخاطرترحم و فوت مادرش بود شایدم از نازنین خسته شده و حالا نوبت هلیاست،.....

پس چرا هلیا هنوزم دوستش داشت؟! باهاش آروم میشد. حضورش رو می خواست ؟!

بعد از صبحانه هلیا از پروین خانوم تشکر و عذر خواهی کرد اجازه گرفت تا به خونشون بره اونقدر درخواستش رو با متانت و نهایت وقار مطرح کرده بود که جایی برای مخالفت نمیداشت، سینا هم هرچه میگذشت شیفته تر و عاشق تر میشد این دختر با چنین اخلاقی رو چرا تا بحال ندیده بودش؟! امیدوار بود هر چه زودتر این روزها تموم بشن و به آرزوش برسه.....

سینا با وجودی که دوست نداشت ازش دور باشه حتی با وجود بی اعتنائی هاش ترجیح میداد کنارش باشه ولی بهتر دید فعلاً دل به دلش بده تا اوضاع درست بشه.....

وقتی وارد کوچه شدن سینا خواست سمت ماشین بره که هلیا گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ ببخشید لطف کنید ساکم رو بدید مزاحم شما نمیشم با
آژانس میرم

سینا همونطور که پشتش بود سعی کرد با فشردن
دندوناش رویهم خودشو کنترل کنه تا رفتار نادرستی
ازش سر نزنه، بدون توجه به حرف هلیا سوار شد
ماشین رو روشن کرد از پارک بیرون آورد تا هلیا
بتونه سوار بشه وقتی دید همونطور ایستاده ، پیاده شد
و گفت:

_ چرا سوار نمیشی؟؟!

_ لزومی نداره مزاحم شما بشم با آژانس میرم.....
_ میخوام باهات حرف بزنم الان خونتون نمیریم ، بعدم
بنظرت من الان و اینجا چه کاری دارم؟؟!!
_ خب حجره پدرتون !! کمک حالش باشید مثل حامد
که پیش باباست....
_ چشم سرکار خانوم، اونجام میرم!! حالا افتخار میدید
سوار شید؟؟!!

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۳۸۲_

هلیا با بی میلی سوار شد، سینا هم بعد از سوار شدن ماشین رو روشن کرد و به سمت جایی که مد نظرش بود راه افتاد.....

کنار پارکی توقف کرد پیاده شدن بوی بهار و عید از در و دیوار شهر پیدا بود همه جا زیباتر و با طراوت شده بود ورودی پارک بساط ماهی قرمز و سبزی عید و سمنو و ۷ سینای آماده بر پا بود.....

صدای داد پسر بچه‌ای که همراه پدر در این روزهای پایانی سال تلاش میکرد تا فروششون بیشتر باشه ستودنی بود....

شانه به شانه هم وارد پارک شدن و روی یکی از نیمکت هاش نشستن هلیا ساکت و منتظر بود تا سینا به حرف بیاد، کوبش قلبش از شدت هیجان طوری بود

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

که هر آن فکر میکرد میاد تو دهنش.... سینابدون
مقدمه شروع کرد:

_ وقتی دانشگاه قبول شدم و قرار شد برم تهران با
اینکه پسر بودم ولی بابا معتقد بود باید برم خوابگاه!!
میدونی که از نظر مالی مشکلی نبود بابا همون موقع
هم میتونست خونه بخره، ولی دوست نداشت من تنها
باشم خوابگاه رو ترجیح میداد وقتی دیدیم دانشگاه
خوابگاه داره تقاضا دادیم به همون نشون ۴ سال
لیسانس و یک ترم از فوق لیسانس رو خوابگاه بودم
سرم به درس و کارم بود درسامون شاید خیلی سخت
نبود ولی دانشگاه سخت میگرفت، شاید باورت نشه
بین هم دوره ایهام جزو معدود پسرایي بودم که بقول
بچه ها شاخکام رو غیرفعال کرده بودم، حتی بغیر از
خودم دوستام متوجه نگاه و توجه گاه و بیگاه دخترای
دانشکده روم شده بودن و میگفتن خیلی خری که
استفاده نمیکنی ولی من حتی بهش فکرم نمیکردم بین
همه به بچه مثبت معروف بودم سرم گرم درس بود.
جوری پیش رفتم که تونستم با ترم بالایی ها درس

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بردارم واز هم دوره ایهام زودتر درسم رو تموم کنم ،
فوق لیسانسم با رتبه عالی دانشگاه خودمون قبول
شدم، ترم اولش رو خوابگاه موندم ولی دیگه تحملش
سخت بود بابا که فهمید ناراضیم، و دیگه اون پسر
۱۸ ساله نیستم و میتونم خودم تنها باشم اومد تهران
خونه خرید ۳ ترمه درسای فوق رو هم تموم کردم
همون موقع ها مهران که از هم دانشکده ایها بود و
برام پسر موجهی جا افتاده بود بهم پیشنهاد شراکت داد
منم که قصد اومدن اراک رو نداشتم تهران رو برای
پیشرفت کاری و زندگی ترجیح میدادم مشورت که کردم
بابا قبول کرد سرمایه اولیه رو برای شروع شراکت با
مهران بهم بده چند باری که بابا اومده تهران مهران
دعوت کرده بود بابا با خانوادشون آشنا شده بود و
مورد تأییدش بودن
نفسی تازه کرد و ادامه داد:

_ کارمون رو شروع کردیم ولی من سرگرم درس و
پایان نامه بودم، دورادور گزارش کارا بهم می رسید
در اولین فرصت دفاع کردم و بطور رسمی به شرکت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

رفتم اکثر بچه ها رو میشناختم، رامین و آرش از بچه های دانشکده بودن، مسلمی هم فامیل مهران بود و وکیل شرکت شد مش صفرم آشنای پدر مهران و بازنشسته اداره شون بود. ۱۰ تا خانومم مهران مراحل اولیه استخدامشون رو انجام داده بود برای انتخاب نهایی ۲ تاشون از منم خواست برم، روزی که رفتیم از بین ۱۰ نفر با تست های مختلف ۲ نفر انتخاب شدن که یکیش نازنین صبوری بود، من به همون شیوه قبلی که با دخترا رفتار میکردم، سرم به کار خودم بود دیگه درس هم نداشتم که سرگرمم کنه تصمیم داشتم مدتی بگذره امتحان دکترا بدم چون در کنار کار شرکت تدریس تو دانشگاه رو هم دوست دارم.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۳۸۳_

سرم گرم کار خودم بود که محبت‌های خارج از عرف
کاری شرکت از طرف نازنین شروع شد غذاهای
خونگی به اصرار موقع ناهار گرم میکرد و برام
میاورد، کیک و دسرهای خوشمزه درست میکرد ،
مهران اینا و بچه های شرکت هم عادت داشتن چند
وقت یه بار جایی دور هم جمع بشن چیزی که من تو
اراک ندیده بودم بین همکاری شرکتی باب باشه ولی
تهران رسمه تو تمامشونم نازنین بود و توجه خاصی
به من داشت اونقدر به رفتارش ادامه داد تا بعد از
چند ماه فکر کنم ۶_۷ ماهی شد که حس کردم منم
بهش علاقه مندم اون دختر راحتی بود ولی من اهل
رعایت کردن بودم مدتی که گذشت حس کردم اینجوری
نمیتونم ادامه بدم دختری که دوستش دارم و بهتره
زودتر ازدواج کنیم ، برای همین یه بار که اومدم اراک

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

با مامان در موردش صحبت کردم، اما درجا مخالفت کرد....دلیشم این بود که باید از خانواده و اصالتشون اطمینان داشته باشه، ولی برای من این چیزا مهم نبود فقط دوست داشتم زودتر باهاش ازدواج کنم اونو بهترین و مناسب ترین دختر میدیدم گاهی مهران بهم در موردش تذکر میداد یا میدیدم تو بعضی مهمونیا که سمیرا خواهر مهرانم هست رابطه خوبی بینشون برقرار نیست منم اهمیت نمیدادم و معتقد بودم مهران و خواهرش که نباید روی همسر آینده من نظر بدن و تأییدش کنن ، از اینطرف مامان احساس خطر کرد و شروع کرد به انتخاب دختر و خواستگاری که اولینش تو بودی.....

نگاهی به هلیا انداخت که ساکت غرق گوش دادن بود ، مکثی کرد و ادامه داد:

_خودت که میدونی اومدم و چی شد، با اینکه از جوابی که خودم ازت خواسته بودم بدی راضی بودم ولی به طرز وحشتناکی هر موقع یادم میامد چی ازت خواستم اعصابم بهم میریخت و عذاب وجدان داشتم فکر

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

میکردم یه عذرخواهی درست درمون بهت بدهکارم تا اینکه اون روز اتفاقی تو پارک دیدمت و بقیه اتفاقات رو هم که میدونی.، ولی این وسط مدتهاست یه چیزایی تغییر کرده از وقتی از خونه رفتی فهمیدم یه چیزی تو زندگیم کم شده جای خالیت بدجور اذیتم میکرد.... متوجه شدم در مورد نازنین زود تصمیم گرفتم به مرور و این اواخر کم کم خودشو نشون داد فهمیدم اشتباه کردم و به درد هم نمیخوریم، چند روز قبل از مهمونی باغ باهاش صحبت کردم و موضوع رو به اصطلاح خودم باهاش تموم کردم.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۳۸۴

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

زیرچشمی نگاه دوباره‌ای به هلیا انداخت که متفکرانه
رو برو رو تماشا میکرد . و در پایان با من و من گفت:
_ بهش گفتم خانواده‌ام کسی رو برام در نظر گرفتن و
منم تأییدش کردم.....

با شنیدن این حرف هلیا به خودش آمد و متعجب
نگاهش کرد :

_ منظورتون منم؟؟!!

سینابه علامت تأیید سرش رو تکون داد و با شرمندگی
گفت:

_ میدونم خیلی اذیتت کردم میدونم ازم دل خوشی
نداری ، ولی قول میدم جبران کنم بهم فرصت بده ، فقط
باید منو ببخشی البته بهت حق میدم برات سخت باشه
ولی من حاضرم تا هر وقت بخوای صبر کنم ولی اجازه
بدی همه چیز رو جبران کنم

_ صبر کنید ببینم!!! چیه جبران می‌کنید؟؟ فکر کردید
من یا اون دختر عروسک تو دستای شماييم که یه روز
بخواید، یه روز دیگه هم نخوایدش؟؟!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

مگه تصمیم فقط با شماست؟! تا بحال هر طور
خواستید همون کار رو کردم ولی حالا حاضر نیستم به
میل شما دل یه دختر دیگه رو بشکنم و آهش همیشه
پشت سر خودم و زندگیم باشه

با یادآوری رفتارای زشت سینا و حقارت هایی که
کشیده بود با پوزخندی حرص درآر ادامه داد:

_ شما که خیلی عاشق بودید چطور شد یهو ورق
برگشت؟! خیلی راحت دارید کسی که بخاطر رسیدن
بهش حاضر به ازدواج با من شدید!! رو کنارش
میدارید.....

پوزخندی زد و با لحنی غمگین ادامه داد:

_ ازدواجی که هیچیش مثل بقیه نبود نه خرید اومدید،
نه لباس انتخاب کردید نه حلقه!! دختر نیستید که
بدونید چقدر این چیزا حتی برای دختر کم توقعی مثل
من مهمه، شما حتی حاضر نشدید روز عروسی برای
حفظ آبرو نیم نگاهی به من بندازید، بقیه رفتارتون هم
که از روز اول یادتونه درست روز اول بود که با بی
رحمی از من خواستید کسی رو انتخاب کنم منظورتون

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بود برم دنبال زندگیم و مزاحم شما نباشم میدونید هضم
حرفتون چقدر برام سخت بود؟! اون شب خواب به
چشمم نرفت جای من نیستید تا اضافی بودن رو با تار
و پود وجودتون حس کرده باشید ، خوابگاه با وجود
تمام بدیاش برام خیلی بهتر از مدتی بود که خونه شما
بودم ، من هرگز راضی نیستم با کسی زندگی کنم که
رابطه نزدیکی با یه دختر داشته و براحتی رهانش کرده
از اینکه فکر کنم دلیل جداییتون هستم حالم به هم
میخوره، چطور میتونم با حس عذاب وجدان به این
بزرگی تا آخر عمرم زندگی کنم؟!

نفسی تازه کرد و با بغض ادامه داد:

_ شما براحتی با احساسات یه دختر بازی کردید هر
چقدرم اون پیشقدم شده باشه نهایتاً خودتون خواستید
مدتی رو باهاش باشید دخترا عاطفی هستن خیلی زود
وابسته میشن ، شما الان چه میدونید اون دختر چه
حالی داره؟! امسال عیدش رو چطوری شروع میکنه
به این فکر کردید اگه پسری با سپید این رفتار رو کنه
خوبه؟! خوشتون میاد؟!، توقع دارید من چه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اعتمادی به شمایی که چنین برخوردی با یکی از
همجنسای من کردید داشته باشم و بخوام زندگی
مشترک باهاتون داشته باشم!!!

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۳۸۵ _

سینا کلافه از اینهمه مقاومت هلیا در برابر خواسته‌اش
، و احساس پاکی که خرج نازنین میکرد دستی تو
موهایش کشید از روی صندلی برخاست چند قدمی زد

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

و برگشت با فاصله‌ی نسبتاً کمی از هلیا روبروش
ایستاد و با تاسف گفت:

_ نمیخواه دلت به حال نازنین بسوزه خیالت راحت،
همچین دختری که فکر میکنی نیست!! منم این چند
وقت اخیر فهمیدم، نه زانوی غم بغل میگیره و نه عید
بدی رو شروع میکنه!!! درضمن بازی با احساسات
مال دختریه که آفتاب مهتاب رو ندیده باشه، نازنین
دختر خوش گذرون و بسیار راحتیه سر همین
موضوع همیشه منو که رعایت بعضی اصول رو
میکردم دست مینداخت و متهم به شهرستانی بودن
میکرد، بارها به مادر و خواهرم که اصلاً ندیدشون
توهین کرده این بار آخری نتونستم تحمل کنم و
بحتمون شد. اونموقع بود که فهمیدم حق با مامان بود
و ما به درد هم نمیخوریم، الانم هیچ حس عذاب
وجدانی ندارم نه بهش قولی داده بودم که حالا زده
باشم زیرش، و نه امیدوارش کردم حتی راجع به اینکه
در موردش با مامان صحبت کردم هم چیزی بهش
نگفتم چون اگر میگفتم باید اینم میگفتم که باهاش

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

مخالفن منم دوست نداشتم از اول بینشون کدورتی
باشه ولی اون بدون دونستن این حرفا، در مورد هر
موضوع باربط و بی ربطی بهشون توهین میکرد....
دوست ندارم اینو بگم ولی باید بدونی این مدت از نظر
مالی به طرز قابل توجهی از طرف من ساپورت شده ،
خداوشکر کار خلاف شرع و عرفی هم ازم سر نزده که
بخوام بخاطرش ناراحت باشم.....
هلیا چشماش رو ریز کرد نگاهی بهش انداخت و
موشکافانه پرسید:

_ یعنی باور کنم کسی که به ادعای خودش دم از عشق
و عاشقی دختری میزنه!! دلش نخواسته حتی برای
یکبارم که شده بهش ابراز عشق کنه!!؟ این حالتها
خواه ناخواه بین دونفری که همدیگه رو دوست دارن
پیش میاد چطور شما میگرد هیچ چیزی بینتون
نبوده!!؟

_ اگر بگم شاید باورت نشه ولی هیچ وقت همچین
کششی نسبت بهش نداشتم برای خودمم باعث تعجب
بود روابط پسر دخترای اطرافم رو که باهم دوست

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بودن میدیدم ولی من از این جهت هیچ تمایلی به
نازنین نداشتم تو تصور خودم میگفتم حتماً برای اینه
که محرم نیستیم !!

من برخلاف نازنین به این مسائلی که همیشه باعث
تمسخرش بود معتقد و پایبند بودم ولی فکر میکنم اگر
محرم بودیم تمایلی به نزدیک شدن بیش از حد بهش
نداشتم!!

هلیا دیگه مونده بود حرف کدومشون رو قبول کنه
حرفای نازنین بنظر درست میامد چون هلیا فکر میکرد
وقتی دختر پسری همو دوست دارن تو خلوتشون هر
چیزی ممکنه پیش بیاد برای همین همیشه مخالف
اینجور روابط بین دختر پسرا بود، فکر اینکه نازنین
به دروغ عیبی به این بزرگی روی خودش بذاره و
بخاطر خراب کردن سینا انگشت اتهام رو سمتش گرفته
باشه عجیب و غیر قابل باور بود!!!.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۳۸۶_

از طرفی با شناختی که از پیش روی سینا داشت برایش
جای سوال بود چطور یه پسری مثل سینا تا این اندازه
مغرور میتونه مرتکب چنین کارای غیراخلاقی بشه !!؟
اما دوباره فکر میکرد حتی اگر نازنین دروغم گفته
باشه و هدفش خراب کردن سینا باشه، از روی
علاقه‌اش به سینا و ترس از دست دادنش، بنابراین
بازم رها کردنش رو کار درستی نمی‌دید، برای همین
حق به جانب گفت:

_اگه اینطورم که شما می‌گید باشه بازم دارید با رها
کردن یه دختر باعث آزار و اذیتش میشید. البته به من
ربطی نداره ولی از این حس که من عامل جداییتون
باشم بهم ربط پیدا میکنه و یه جورایی حالم رو بد
میکنه، اگر این اتفاق بیافته تا عمر دارم عذاب
وجدانش با من خواهد بود بنابراین فکر اینکه براحتی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بذاریدش کنار و بعد از اون به من برسید رو کلاً از فکر و ذهنتون خارج کنید، چون من چنین آدمی نیستم و محاله بپذیرم.....

سینا بوضوح عصبی شده بود مدام با دم و بازدم‌های عمیق سعی میکرد خودشو آروم کنه، که خیلی هم موفق نبود با لحنی مطمئن و قاطعانه گفت:

_ بهر حال من طلاقتم نمیدم !!

هلیا فوری عکس العمل نشون داد، چهره‌اش برافروخته شد، و معترضانانه گفت :

_ یعنی چی؟! میخواید بزنید زیر قول و قرارمون؟! شما قول دادید حلالم باید مردونه پای حرفتون بمونید.....

_ تا این عمر رو کردم زیر هیچ قولی نزددم ولی با اطمینان میگم که این اولین و آخرین قولیه که تحت هیچ شرایطی نمیتونم بهش عمل کنم.....

هلیام کم نیاورد و با حاضر جوابی گفت:

_ هیچ اشکالی نداره!! اگه توافقی قبول نمی کنید مجبورم به وکیل متوسل بشم، اونا خودشون راهشو

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بلدن. درضمن آقای معتمدی!! واقعاً از شما انتظار نداشتم ما باهم حرف زدیم و قرار گذاشتیم، پس آدمی مثل شما هر کاری ازش برمیاد و همه حرفای نازنین خانومم درسته!!!....

سینا انگار میدونست کار زیادی از دست هلیا برنمیاد با خونسردی گفت:

_من نمیدونم چی بهت گفته؟! ولی وقتی برگردیم تهران میارمش در حضور خودم دوباره حرفاش رو تکرار کنه با این که مخالفتی نداری؟! اگه تونست ثابت کنه حرفاش درسته همون موقع میریم محضر طلاق میدم، قبوله؟!!

حرف حق جواب نداشت و قابل مخالفت نبود، هلیا سرش رو بلند کرد تو چشماش نگاه کرد و گفت :
_قبوله!!!

سینا نفس راحتش رو پرصدا بیرون فرستاد و گفت:

_ ممنونم!! درضمن قرار بود از ۵ام فروردین با مهران هماهنگ کنیم به نوبت یکیمون شرکت باشیم و به کارا برسیم تا پروژه بیخودی متوقف نشه ، حالا که

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

قراره ازم دوری کنی با مهران تماس میگیرم بهش
میگم از ۵ام میرم تهران بجای اونم میمونم بعدش
برمیگردم میام دنبالت

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۳۸۷

یهو انگار کسی دست انداخت گلوش رو با بی رحمی
تمام فشار داد قلبش مچاله شد لحن مظلوم و غم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

چهره‌اش چیزی نبود که هلیا نفهمه، ته دلش به پاکیش
اعتماد داشت ، حس های ضد و نقیص همه وجودش
رو پر کرده بود واقعاً نمیدونست چی درسته چی
غلط؟؟!!

این حجم از بدی و گفتن دروغی تا این حد چندان آور
و تهمتی به این سنگینی از یه دختر براش قابل درک
نبود برای خودش رو برو شدن سینا و نازنین جالب
بود !!! و جالبتر از اون شنیدن حرفاشون در حضور هم
بود

برای همین باید تا دو هفته دیگه و این رویارویی صبر
میکرد!!!

هلیا که با قاطعیت به سینا پیشنهاد طلاق توافقی میداد ،
اما چه مرگش بود؟؟!! چرا دلش نمیخواست سینا
برگرده تهران ؟!! حتی اگر از هم دورم باشن همین که
می دونست جایی تو این شهر داره نفس میکشه کفایت
میکرد تا دل خوش باشه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا با وجودی که نتیجه دلخواهش رو از گفتگوشون نگرفت و به هدفش نرسیده بود، ولی آدم تلافی کردن اونم درمورد هلیا نبود!!
با مهربونی گفت:

__ خُب حالا دلت نمیخواد یه جایی ببرمت؟؟

هلیا میدونست این روزا منظور سینا از جایی بردن پیشش مامانشه، همین حرف و یادآوری خواب دیشب کافی بود تا اشکش جاری بشه، با لحنی تشکرآمیز و چشمانی گریون گفت:

__ اتفاقاً دیشب خواب مامان رو دیدم یه جایی بود مثل بهشت، لباس فرشته‌ها تنش بود، خودم میخواستم صبح آژانس بگیرم اول برم مقبره بعدش خونه!!! ولی یادم اومد کلیدش همراهم نیست، الانم که کلید نداریم چطور بریم؟؟!....

سینا دست کرد جیبش دسته کلیدش رو بیرون آورد درحالیکه یکیش رو نشونش میداد، با لبخند گفت:
__ دفعه قبل که از حامد کلید رو گرفتم، میدونستم لازم میشه دادم از روش ساختن.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا با دیدن لبخندی که میون گریه به پهنای صورت
هلیا نقش بست انگار دنیا رو بهش دادن، یقین داشت
تنها چیزی که باعث خوشحالش میشه رفتن پیش
مادرشه، با لبخندی مهربون ادامه داد :

_خب!! پاشو بریم یه آب به صورتت بزن، من نمیدونم
اینهمه اشک رو تو از کجا میاری؟! خواب به این
خوبی دیدی باید خوشحال باشی!! بنظر من همه‌ی
مادرا جاشون تو بهشته بغیر از این تصور دیگه‌ای
ندارم!!!

از حرفای سینا دلش گرم شد؛ هنوزم تو شوک کلیدی
بود که سینا همراه دیگر کلیداش به دسته کلیدش بود،
به سرویس بهداشتی پارک رفت آبی به صورتش زد
حالش از چند لحظه پیش بهتر شد. تو این فاصله سینا
هم رفته بود از مینی سوپر داخل پارک بستنی خریده
بود، سوار ماشین شدن و به سمت مقبره رفتن.....

چند روزی که تا شب عید مونده بود رو هلیا با وجود
غرغرای مکرر و بی‌پایان عزیز جانش که میگفت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

چرا شوهرش رو رها کرده؟؟؟ و خونه خودشون
بود سینا هم گاهی بهش سر میزد....
شب عید پروین خانوم به قرار هرسال از همه بچه‌هاش
دعوت گرفته بود ، پروین خانوم موقع دعوت کردن
هلیا بهش گفته بود امسال بخاطر وجود عروسش
مهمونیشون متفاوت خواهد بود، اما هلیا به سینا گفت
ترجیح میده شب عید خونه خودشون و کنار خانوادش
باشه!!!
#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۳۸۸_

×

با اینکه دلش میخواست اولین شب عید بدون حضور
مادرش رو کنار خانواده خودش باشه ولی فکر کردن
به اینکه اگه دعوت مادر سینا رو نپذیره، یه جور بی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

احترامی محسوب میشه و مطمئناً چنین چیزی پروین خانومی که این مدت با مادرانه هاش ثابت کرد که براش کمتر از مادرش نیست!! رو ناراحت میکنه....

مسلماً هلیا هرگز اینو نمیخواست.....

از طرفی وقتی عزیز جونش فهمید شب عید رو میخواد تنها و به دور از سینا بگذرونه ، در حالیکه با دستش روی گونه اش میزد لب گزید و غرولند کنان مذمتش کرد.....

عزیز جون با نصیحتایی که بنظر هلیا اگر مجموعه شون رو طی این چند روز اقامش در اراک ، جمع آوری میکرد چند تا کتاب آموزنده روانشناسی از شون درمیامد!! موفق شد هلیا رو راضیش کنه شب در مهمونی خونه آقای معتمدی شرکت کنه!!! هلیا باوجودی که با سینا صحبت کرده بود اما در مورد رفتنش حرفی نزد.....

به دستور عزیزجون، باید رخت مشکی رو از تنش در میاورد؛ چون مُجدانه معتقد بود برای هلیا که تازه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

عروسه و همسرش جوونه پوشیدن لباس مشکی
شگون نداره.....

عصر بعد از حمام، برای احترام پیراهن بلند خوش
رنگی رو که پروین خانوم بهش هدیه داده بود تا
مشکیش رو دربیاره پوشید.....
چرخی زد و خودشو تو آینه تمام قد اتاقش با رضایت
تماشا کرد، تن خورش عالی بود و درست اندازه.....
بسیار خوش دوخت و به تن هلیا برآورده بود.....
عزیز جون با ذوق بسیار سرتاپاش رو وَرانداز میکرد
و تند تند زیر لب ذکر میخوند.....
مثل مأمور عذاب بالای سر هلیا ایستاده بود و
وادارش کرد آرایش کنه ، لابلای حرفاش مدام غر میزد
و اخطار میداد:

_اگه دیدی همین روزا شوهرت ازت زده نشد!! زن
هر چقدرم زیبا باشه باید به خودش برسه تا به چشم
شوهرش خوش تر بیاد، زنی که به خودش نمیرسه
نباید توقع داشته باشه نگاه و دل شوهرش هرز نره!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

این چند روز که ره‌اش کردی به امون خدا، مامانت
خداپیامرز مثل تو نبود شوهر داریش حرف نداشت، بلد
بود چطوری مرتضی رو شیفته خودش کنه!!!.....
درحالی‌که نم اشک گوشه چشمش رو پاک میکرد با
غصه و آه ادامه داد:

_ بمیرم براش که خیلی زود رفت!! بمیرم برا مرتضی
که بی سر و همسر شد!!

هلیا امشب رو نمیخواست گریه کنه اونقدر با مادرش
ارتباط عاطفی گرفته بود که با وجود نبودش کاملاً
حسش میکرد ، الانم یقین داشت داره میبینش و دوست
نداره در چنین شبی هلیا خودشو ناراحت کنه.....
انگار خودشم امشب رو دلش میخواست جور دیگه‌ای
باشه، هیچ وقت از آرایش غلیظ و زننده خوشش
نمی‌آمد.....

از خاله مهنارش که دیپلم آرایشگاه داشت و مدتی
سالن زیبایی نسبتاً بزرگی رو اداره میکرد فوت و فنش
رو بخوبی یاد گرفته بود و تو آرایش کردن مهارت
داشت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بعد از مدتها با شوق خاصی دست به آرایش شد، وقتی
تموم شد نگاه خریدارانه‌ای به خودش انداخت، لبخند
رضایت مندی زد؛ با وجود کم بودن آرایش اما به طرز
چشمگیری زیباترش کرده بود

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۳۸۹

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

خط چشمی که با مهارت کشیده بود و سایه سبز مغز
پسته‌ای هم‌رنگ لباسش؛ حالت و زیبایی چشماش رو
دوچندان کرده بود.....

بخاطر رنگ آرایش و لباسش تیلای چشماش زیتونی
بنظر میرسید

وقتی با رضایت از آینه و دیدن خودش دل کند آماده
رفتن بود و باید تا دیر نشده راه میافتاد ، وسایل مورد
نیازش برای خوابیدن رو هم برداشت و با آژانس
تماس گرفت....

سبد گل زیبا و بزرگی رو که به حامد سفارشش رو
داده بود تا براش بگیره، برداشت عزیز جانش رو
بوسید خداحافظی کرد و از خونه بیرون رفت، سوار
آژانسی شد که منتظرش بود....

وقتی جلوی خونه آقای معتمدی رسیدن، از راننده
تشکر کرد ، از ماشینهای پارک شده مشخص شد
تقریباً همه اومدن و هلیا نفر آخره، بعد از حساب کردن
از آژانس پیاده شد کیف دستی وسایلش و سبد گل رو

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

برداشت با آرنجش در ماشین رو آروم بست و به سمت
خونه آقای معتمدی رفت.....

دستاش پر بود به سختی زنگ رو فشار داد، صدای
سینا که از اون طرف آیفن به گوشش رسید قلبش به
یکباره فرو ریخت ، با صدایی لرزون به آرومی گفت :
_سلام هلیام!.....

به ثانیه نکشید بلافاصله و بی هیچ حرفی در با صدای
تیکی باز شد.....

××

باورش نمیشد همین عصر پشت تلفن بهش گفته بود
نمیاد! صداشو که پشت آیفن شنید جان تازه گرفت بی
معطلی دکمه بازکن رو فشار داد، و با عجله دوتا پله
رو یکی کرد و به استقبالش رفت....
پاگرد پایینی که رسید هلیا رو همراه سبد گل بزرگی در
چارچوب در دید.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نگاه مشتاقش که به صورتش گره خورد، چشماش
درخشید و دلش لرزید، تا بحال این جوری ندیده
بودش....

هلیا که دید مات زده ایستاده ، لبش به خنده باز شد و
گفت:

_سلام ! سبد گل رو ازم نمیگیرید؟!.....
سینا به خودش آمد جلوتر و نزدیکش رفت درحالیکه
چشم ازش بر نمیداشت با شیطننت گفت:

_سلام! ولی من بیشتر ترجیح میدم خودتو تحویل
بگیرم تا سبد گل رو....

هلیا خجالت کشید و نشنیده گرفت، سبد رو سینا ازش
گرفت، با اخمی تصنعی گفت:

_تو که گفتی نمیای!چی شد پس؟!!

_خب یهو نظرم عوض شد، حالا اگه ناراحتید
برگردم

سینا سبد گل رو با دست راستش و تکیه به سینه‌اش
گرفته بود، دست چپش رو دور شونه هلیا حلقه کرد،

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

در حالیکه همراه خودش به سمت پله‌ها هدایتش
میکرد :

_ خیلی کار خوبی کردی مامان رو خوشحال می‌کنی...
_ منم فقط بخاطر مامانت اومدم.....
سینا فشار مختصری به شونه‌اش داد و به خودش
نزدیک ترش کرد؛ کنار گوشش گفت:
_ بدجنس دوست داشتی!

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۳۹۰ _

با شنیدن این حرف انگار یه چیزی ته دل هلیا تکون
خورد. تا چند روز بعد از آخرین دیدارشون هر موقع به
یاد جمله‌ی سینا میافتاد که گفت «طلاقت نمیدم!!» با
وجودیکه خودخواهانه و برخلاف قول و قرار ی بود که

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

گذاشته بودن ولی هلیا دوستش داشت و حالت خوشی
بهش دست میداد و حس شیرینی کل وجودش رو پر
میکرد....

سینا انگار چیزی یادش اومده باشه، پرسید:

_ با حامد اومدی؟؟

_ نه با آژانس!! حامد نبود از بعدازظهر با بابا رفتن
مقبره کارگر بردن تا تمیز کنه ، یه مقدارم تعمیرات
خورده کاری داشت که باید انجام میشد ، بابا
نمیخواست بمونه برای تعطیلات.....

سینا معترضانه گفت :

_ پس چرا نگفتی پیام دنبالت؟؟! فعلاً حداقل میتونی به
اندازه راننده آژانس قبولم داشته باشی

_ اختیار دارید!! نمیخواستم مزاحم شما بشم.....

_ میدونی که وظیفه است، چیزیم که وظیفه محسوب
میشه مزاحمتی درش نیست!!!!.....

هلیا از اینهمه نزدیکی و حرفای محبت آمیزی که کنار
گوشش میشنید، تمام بدنش گر گرفته بود.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

شونه به شونه هم وارد شدن همه با شور و اشتیاق از هلیا استقبال کردن پروین خانوم با حظ نگاهشون میکرد، سینا گل رو داد به سپیده و هلیا رو برد تو اتاقش تا مانتوش رو بذاره.....

در رو باز کرد و به داخل هدایتش کرد، هلیا وارد شد و بی توجه به سینایی که تکیه اشو به در بسته اتاق داده بود و چشم ازش برنمیداشت. مانتوش رو از تنش درآورد، کفشهایش رو پوشید، شالش رو هم برداشت تا عوضش کنه، سینا نتونست در برابر تندیس زیبایی روبروش با حرکات آروم و جذابی که انجام میداد بی تفاوت باشه ، با لحنی حسرت آمیز گفت:

_این روزا شدم زیر قول زن، فکر کنم بازم قولم رو بشکنم ، مگه میشه به تو نزدیک نشد !!؟

هلیا در حالیکه شالش رو مینداخت روی سرش ، با جسارت زل زد تو چشمای سینا و گفت:

_ولی از نظر من مرده و قولش!! اگه این کار رو بکنید اونوقت منم دیگه اینجا نمیام

سینا با درموندگی گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ ولی این نهایت بی رحمیه!!!
هلیا با لحنی غمگین و دلگیرانه گفت:
_ رفتارای بی رحمانه تون یادتونه؟ تا بحال رفتارای
شما بی رحمانه بود. حالا نوبت منه!! بنظر تون بد نیست
منم کمی بی رحم باشم؟!.....
_ با اینکه حق با توه ولی این اصلاً منصفانه نیست!!
تنبیه سخته، اما اگه راضیت میکنه و بعدش تمام و
کمال بخشیده میشم حرفی نیست!!!.....
صدای ضربه زدن به در اتاق باعث شد سینا در رو باز
کنه!!!.....
پروین خاتوم با چهره‌ای گشاده وارد شد، با دیدن هلیا
که لباس اهدایش رو به تن داشت چشماش برق زد،
خصوصاً که خیلی بهش میامد و زیباترش کرده بود....
_ ماشالله مادر!!! چقدر بهت میاد عزیز دلم!!
هلیا لبخند زیبایی در جواب تعریف مادر سینا تحویلش
داد که ردیف دندونای سفیدش پیدا شد، و جلوه
زیباتری به لبهاش بخشید.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۳۹۱_

پروین خانوم تازه یادش اومد برای چه کاری اومده،
خطاب به هلیا گفت:

_هلیا جان!! اومدم ازت خواهش کنم امشب یکم با
سپیده حرف بزن ببین مزه‌ی دهنش در رابطه با
ازدواج چیه؟ شما دوتا همسن و دوستای صمیمی
هستید بهتر حرف همو درک میکنید، خودم نخواستم
باهاش صحبت کنم چون داره درس میخونه نمیخوام
اگه تصمیم به ازدواج نداره افکارش به هم بریزه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

لبخند هلیا عمیق تر شد مشتاقانه و با کنجکاوی پرسید:
_ خبریه؟؟

_ خانم اشرفی برای پسرش قبل از عید تماس گرفته،
راستش اون موقع مشغول خونه تکونی بودم کارگر تو
خونه بود نمی شد، بهشون گفتم باشه برای عید حالا
میخوام اگه تماس گرفتن بدونم چه جوابی بدم پسرش
رو خیلی ازش تعریف میکنن.....

_ باشه خیالتون راحت!!! من باهاش صحبت میکنم.....
_ دستت درد نکنه مادر!!! من برم برات اسپند دود کنم
سینا گفت شب رو نمیای وگرنه از قبل آماده میکردم،
درضمن ممنون که آمدی خیلی خوشحالمون
کردی.....

_ اسپند لازم نیست زحمت نکشید!!!...
_ چرا مادر!! یه وقت هست از روی دوست داشتن
زیاد آدم چشم میخوره!! اینجا که ماشالله همه تو رو
دوست دارن.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سنگینی نگاه سینا رو روی خودش کاملاً حس میکرد،
موندن رو جایز ندونست ترجیح داد با پروین خانوم از
اتاق بیرون بره

در جمع گرم و صمیمی خانواده معتمدی احساس راحتی
و امنیت میکرد سیمین جا باز کرد تا بشینه، سینا هم
بعد از دقایقی اومد کنار پدرش و درست روبروی هلیا
نشست بعد از لحظاتی آقای معتمدی رو کرد به هلیا و
گفت:

__ هلیا جان، نوعیتون فرداست؟؟

__ راستش چون ساعت ۱۱ صبح سال تحویل میشه بابا
شک داشت بذاره برای فردا با عمو که مشورت کردن
ایشونم نظرشون بود نوعید رو سه شنبه برگزار
کنیم.....

__ بهترین کار همینه دخترم!! خدا مادرت رو بیامرزه
کی فکرش رو میکرد همچین اتفاقی بیافته؟!
با اینکه با خودش عهد کرده بود، امشب رو خوددار
باشه و اشکش درنیاد، ولی بی اختیار کاسه چشماش پر
آب شد!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سیمین که متوجه شد با چشم و ابرو به پدرش اشاره کرد دیگه ادامه نده و مهربانانه دست انداخت روی شونه‌ی هلیا و به آرامش دعوتش کرد، خدایامرزی نثار روح پاک مادرش کرد ...

سینا برایش لیوان آب آورد، آب رو که خورد حالش بهتر شد انگار بغضی که به گلویش چنگ میزد با خوردن آب فروکش کرد....

وجود بهار کوچولوی ۹ ماهه، بهش آرامش میداد بقدری ناز و تُپلی شده بود که مرکز توجه همه بود، باینکه بیشتر مواقع در آغوش پدرش بود ولی هلیا عاشق بچه این سنی بود بی رودروایسی رفت از پدرش گرفتش، کمی چرخوندش، بعدش نشست و گذاشتش روی پاهاش، بقدری با حوصله و خوب با بچه رفتار میکرد که بهار چسبیده بهش و ازش جدا نمیشد!!.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۳۹۲_

پروین خانوم با منقل اسپندش وارد شد و مستقیم سمت
هلیا و بهار رفت، در حالیکه با ذوق نگاه هلیا میکرد،
رو کرد به سینا و گفت:

_ایشالله سال دیگه با بچه خودتون بیایید، ماشالله هلیا
جون چقدرم سر و اصول داره و بچه‌داری بلده...

سپیده تو اتاقش بود تا اومد بیرون مادرش رو با منقل
اسپند بالای سر هلیا دید، با افسوس و آه گفت:

_خدایا بزرگی تو شکر!!! کاش یکیم برا ما از این کارا
میکرد

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

پروین خانوم با لحنی سرزنشگر خطاب به سپیده گفت :

_ هلیا جان تازه عروسه!!! اولین شب عیدیه که اینجاست، توهم عروس شو برات اسپندم دود میکنم

سپیده آهی کشید و گفت:

_ خب حالا میخوای اسپند دود نکنی بگو دیگه چرا با حرفات محالش میکنی مادر من !!! شوهر کجا بود؟؟!! همه به این حرف سپیده خندیدن فقط

سینا حواسش به هیچی جز هلیا نبود!!! و با عشق صحنه روبروش رو تماشا میکرد آرزو کرد کاش همینطور بشه که مادرش میگفت!!

بچه دوست داشت خصوصاً اگه مادر بچه‌اش هلیا باشه، با این فکر که کس دیگه‌ای بغیر از هلیا نمیتونه مادر بچه‌اش باشه به خودش قول داد هر چه زودتر به دستش بیاره!!!.....

یکی دو ساعت بعد از شام دوقلوهای سودابه با شیطنت هاشون از پا در اومده بودن سودابه میگفت از ساعت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

۷ صبح بیدارن و یکسره دارن بازی میکنن ، ظهرها هم غیرممکن بود بخوابن همراه شوهرش قصد رفتن کردن بقیه هم به دنبالشون آماده رفتن شدن
به کمک دخترا همه کارا انجام شده بود و همه جا مرتب و هر چیز سر جای خودش بود.....
هلیا دنبال فرصتی بود تا با سپیده در مورد خواستگارش صحبت کنه....

به اتاق سینا رفت، در رو قفل کرد یه موقع سینا ناغافل وارد نشه سریع لباسش رو با لباس راحتی عوض کرد، بعد از تموم شدن کارش کلید رو تو قفل چرخوند، در حال جمع کردن لباساش بود، که سینا وارد شد تا هلیا رو دید ، با شرمندگی گفت:

_آخ ببخش!! فکر کردم اتاق سپیدی وگرنه اول در میزدم

_مشکلی نیست کارم تموم شد، الان دارم میرم پیش سپیده!!.....

هلیا خواست از اتاق بره بیرون که سینا ملتمسانه صدایش زد:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

__هلیا!!!

لحنش بقدری مظلوم و خواستنی بود که پاهاش قفل زمین شد، برگشت و در پاسخ سینا به آرومی گفت:

__بله!!!....

__میشه ازت خواهش کنم درمورد خودمونم بیشتر فکر کنی؟! بهم یه فرصت بده قول میدم پشیمونت نکنم!!!.....

__باشه یه فرصت میدم، طبق گفته خودتون رفتیم تهران حاضرم به حرفای هر دوتون گوش بدم ، اگه حرفای شما درست بود و جدایی تون به وجود من تو زندگیتون مربوط نمیشد اونموقع میتونم بهتون جواب بدم!!!.....

اینو گفت و منتظر حرف دیگه‌ای نموند؛ از اتاق خارج شد.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۳۹۳

یکراست به اتاق سپید رفت، همین که وارد شد رو به
سپید گفت :

_سپید جان!! ببخش مزاحم درس خوندنت که نشدم؟؟
_نه بابا!! کی شب عید درس میخونه؟! تو هم که بچه
درس خونی اینجور وقتا تعطیل میکنی اونوقت من
درس بخونم؟؟ منم مثل دولت تا ۵ فروردین کلاً
تعطیلیم

هلیا از تشبیه و توجیه الکی که کرده بود خندهاش
گرفت، و گفت :

_تو فقط دنبال راهی باش تا درس رو بذاری
کنار.....

خنده ی تایید کننده سپیده رو که دید، بی مقدمه گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ سپید!! تو که همش از زیر درس در میری، بیا و شوهر کن.....

همین که این حرف رو اونم از زبون هلیا شنید حال غریبی پیدا کرد.....

فکر کرد شاید از طرف حامد داره این حرفا رو میزنه ، ولی بعیده چون حامد تازه مادرش فوت شده تو این فکر نیست، همین چند روز پیش که موقع کلاس کنکور رفتن اتفاقی دیده بودش هنوزم پیراهن مشکی تنش بود، خدا میدونه چقدر بهش میامد و سپیده چه غش و ضعفی با دیدنش کرده بود ...

صدای دوباره هلیا باعث شد از فکر بیاد بیرون:

_ سپید!! حواست کجاست؟! در کل نگفتی نظرت راجع به ازدواج چیه!!؟

_ خب اگه موردی باشه که خوشم بیاد مخالفتی ندارم

هلیا چون خیلی به شوخی و راست بودن حرفای سپید اطمینانی نداشت، با لحنی جدی و هیجان زده پرسید:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سپیده چه خوش خیال بود خبر نداشت دوستش مدتها
قبل از خواستگاری عاشق داداشش بوده...

_خب حالا یعنی میخوای با عشق و عاشقی ازدواج
کنی؟؟

_بنظر من این جوری بهتره به شرطی که طرفت هم
همین حس رو بهت داشته باشه

_سپید همچنین یه نموره، مشکوک میزنی....

سپیده علناً از جواب دادن طفره رفت و به جاش گفت :

_هلی!!! ازدواج خیلی پیچیده است مثلاً تو از ابتدایی

با من دوست بودی پنجم دبستان رو همیشه یادمه تو

جزو شاگردای زرنگ و مودب بودی یقه توری سفیدی

که میبستی از مال همه ما خوشگل تر بود همیشه

مبصر بودی خانوم مرزبان پور با وجودی که سخت گیر

بود ولی عاشق تو بود، من از همونجا تو رو خیلی

دوست داشتم تا صمیمی شدیم ولی الان تو این چندماه

با داداشم خیلی راحت تری تا با من!!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

چی میگفت؟! اصلاً مگه چیزی هم داشت بگه، برای اینکه سپیده دیگه ادامه نده، به بهانه خسته بودن و خوابیدن گفت:

_پس با خواستگاری و ازدواج مشکلی نداری؟!!!
سپیده که احتمال میداد شاید برای حامد باشه با لبخندی به پهنای صورت گفت:

_اگه خوب باشه چرا که نه؟!!!
هلیا به ساعت نگاه کرد نزدیک ۲ صبح بود از اولم تصمیم نداشت برای خواب پیش سینا بره اخیراً نگاهها و رفتارش تغییر کرده و باید جانب احتیاط رو در نظر می گرفت، به بهانه دیر وقت بودن و بد خواب نشدن سینا شب رو تو اتاق سپیده به صبح رسوند.

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت_۳۹۴

××

هر قدر منتظر موند هلیا نیامد ، ساعت از یک که
گذشت فهمید آمدنی درکار نیست از جهتی شایدم
اینجوری بهتر بود!!! اینکه همسری مثل هلیا کنارش
باشه و با وجود محرمیت نتونه حتی برای لمس ساده
بهش نزدیک بشه عذاب آورترین مسئله زندگیش
بود.....

کاش این دو هفته هم زودتر بگذره و برگردن تهران
نازی رو به حضور هلیا ببره، با توجه به وجدان راحت
و پرونده پاکی که داشت مطمئن بود مشکل بینشون حل
میشه !!!.....
برای اون زمان ثانیه شماری میکرد....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

صبح که از خواب بیدار شد، با نبودن هلیا متوجه شد
حدسش درست بوده، و عمداً پیش سپیده مونده.....
وقتی از اتاق بیرون رفت، هلیا رو دید که درحال تکمیل
کردن سفره هفت سین روی میز گرد انتهای
پذیراییه!!! چنان غرق کارشه که متوجه سینا نشد!!!
موهایش باز و دورش ریخته بود اتفاقی که کمتر
میافتاد!!!

ظروف ۷سین رو یک به یک میذاشت، چند قدم به
عقب برمیداشت تماشا میکرد اگر دورنمای خوبی
نداشت جاشون رو باهم عوض میکرد گاهی موهایش
میداد پشت گوشش و به کارش ادامه میداد.....
چند دقیقه‌ای با تکیه به دیوار حایل پذیرایی و هال محو
تماشای کاراش بود لحظاتی بعد جلوتر رفت و شروع
کرد به دست زدن!!!
بخاطر صدایی که شنید بلافاصله برگشت با دیدن سینا
لبخند شیرینی به روش پاشید و گفت:
_سلام صبح‌تون بخیر....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_سلام عزیزم، تو هنوزم نمیخوای دست از این رسمی حرف زدنت برداری !!؟

_بین ما چیزی تغییر نکرده!! که من بخوام راحت تر باشم....

سینا دلش کمی شیطنت و اذیت کردن میخواست، از دیدن واکنش هلیا اینجور مواقع لذت میبرد برای همین گفت:

_میدونی چیه؟! اشکال از منه که میخوام همه چیز با رضایتت باشه، دیشب کار عاقلانه‌ای کردی نیامدی وگرنه الان شاید خیلی چیزا بینمون تغییر کرده بود!!!.....

هلیا به آنی خون زیر پوستش دوید و سفیدی صورتش به سرخی زد، همین تغییر کافی بود تا سینا رو کیفور کنه، خصوصاً وقتی با صدایی لرزون و لحنی عصبی گفت:

_بی ادب!!

عاشق حُجب و حیای ذاتی و بکر هلیا بود، دوست نداشت فکر کنه بخاطر غریزه و بعضی نیازهاش سعی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

در بدست آوردن دلش داره، برای اصلاح حرفی که زده بود، گفت:

_هلیا!! باور کن منظورم دقیقاً اون چیزی که تو فکر میکنی نیست!! همین که همسر می ولی هنوزم دوم شخص خطابم میکنی!! یا نشده تا بحال اسمم رو صدا بزنی !! حتی اجازه نمیدی لمست کنم
وقتی از تاثیر گذاری حرفاش روی هلیا مطمئن شد ، غمگین ادامه داد:

_بی انصاف نباش!! جای من نیستی که بتونی حس و حال رو درک کنی، اصولاً آدم با تحملی هستم ولی در مورد تو دیگه نمیتونم!! صبر و طاقت برام نمونه.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۳۹۵_

×

یه لحظه انگار کسی به قلبش چنگ زد، دلش برای
سینا و حداقل توقعاتی که آرزوش رو داره سوخت....
یعنی تا این حد بی رحمه؟؟!! که حاضره سینا رو
اینجوری ناراحت ببینه؟؟ مسلمه که نه !!
غمگینانه و با عشق نگاهش کرد دوست داشت بتونه
هرکاری انجام بده تا سینا رو درمونده و مستاصل
نبینه!!!

اما هر چه سعی میکرد غرورش این اجازه رو بهش
نمیداد، تا از حقیقت چگونگی رابطه اش با نازی مطلع
نمیشد کاری ازش برنمیامد، ولی دیدن سینا هم در این
وضعیت سخت بود خیلیم سخت.....

شاید وظایف همسری چیزی بود که باید انجامش
میداد، ولی فعلاً از عهده اش برنمیامد.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

چیزی به تحویل سال نمونده بود، پروین خانوم از صبح که هلیا بهش گفته بود سپیده به اومدن خواستگار راضیه و اگه مورد خوبی باشه موافقه شادی خاصی داشت، دلش میخواست زودتر خیالش از بابت سپیده هم راحت بشه....

با خودش فکر میکرد ، مرگ خبر نمیکنه مهری خانوم اگه میدونست قراره به این زودی فوت کنه حتما پسرش رو سر و سامون میداد ، برای همین دوست داشت این آخرین دخترش رو هم به دست خودش بفرسته خونه بخت!!!

همه دور ۷ سین زیبایی که به دست هلیا چیده شده بود نشسته بودن.....

آقای معتمدی مشغول خوندن قرآن بود سینا بین هلیا و سپیده نشست و پدر مادرش روبروشون!!!

نگاه هلیا برای لحظه‌ای روی دست چپ سینا و حلقه‌ای که انگشتش بود ثابت موند، اولین باره حلقه رو تو دستش میدید.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

دروغ نبود!! که انگار عرش رو بهش هدیه دادن، تو دلش جشنی باشکوه برپا شد.....

سینا خیلی زود متوجه نگاههای هلیا روی دستش و حلقه شد. راضی بود از اینکه تونسته اینجوری کمی نظرش رو جلب کنه.....

با صدای توپ و بدنبالش موزیک نوروزی که از تلویزیون اومد مشخص شد سال تحویل شده..... همه به هم تبریک گفتن، هلیا اولین عید بود که کنارشون بود به رسم احترام برخاست و اول به سمت آقای معتمدی رفت با بوسیدن دستش سال نو رو تبریک گفت آقای معتمدی هم با محبت و مهربونی پیشونی عروسش رو بوسید، بعد هم پروین خانوم رو با عشق به آغوش کشید و رو بوسی کردن سینا و سپیده هم بدنبال هلیا سمت پدر مادر رفتن و با دیده بوسی عید رو تبریک گفتن، بعد از اون سینا سمت هلیا رفت و پیشونیش رو گرم و با احساس بوسید، هلیا هم تو یه تصمیم آنی که ازش بعید بود ، طوریکه خودشم باورش نمیشد پابندی کرد و بوسه نرمی روی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

گونه سینا نشوند، سینا بقدری غافلگیر شد که حد و اندازه نداشت، لبخند پر عشقی به روی هلیا زد که سریع سرش رو به زیر انداخت

با اینکه اشکالی نداشت ولی فوراً از کار بی‌فکری که کرده بود پشیمون شد خودشو سرزنش میکرد اونکه حتی تو حرف زدن با سینا راحت نبود این چه کاری بود یهو کرد؟؟!!

اما پروین خانوم و حاج آقا با عشقی وافر نگاهشون میکردن و در دل بخاطر رابطه خوب و صمیمی عروس و پسرشون خدارو شاکر بودن

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۳۹۶_

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا دیگه روی نگاه کردن به سینا رو نداشت ، سریع سمت سپیده رفت و باهاش رو بوسی کرد....
حاج آقا و پروین خانوم اول از همه عیدی هلیا رو که یک سکه تمام بهار آزادی بود دادن ، صدای اعتراض سپیده بلند شد ، بازم در جوابش گفتن « توهم عروس شو اولین عید بعد از عروسیت به توهم میدیم!! »
سینا هم رفت به اتاقش و با جعبه‌ای در دست برگشت، جعبه رو به هلیایی داد که بوضوح نگاهش رو ازش میدزدید...

هلیا محجوبانه و سر بزیر به آرومی که فقط سینا شنید :

_ ممنون!! راضی به زحمت نبودم

سینا خم شد کنار گوشش با بدجنسی زمزمه کرد:

_ البته این هدیه در ازای یه چیز دیگه بود که باید اتفاق میافتاد!! حالا برا اون موقع هم دوباره برات میگرم

هلیا که قشنگ متوجه منظور سینا شده بود لب گزید، معلومه وقتی تو یکاره میبوسیش اونم این حرفا رو

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا گردنبند رو نشون مادرش داد مورد تایید واقع شد
سپیده هم خواست ببینه که مانع شد و گفت :

_ تو فقط از دور ببین.....

صدای اعتراض آمیز سپیده بلند شد پروین خانوم
گفت :

_ سینا مادر !! دستت درد نکنه خودت بنده از گردن
عروس خوشگلم ببینم چطوره؟!!!

سینا از خدا خواسته به طرف هلیا رفت و گردنبند رو با
احتیاط انداخت گردنش، کمی عقب رفت و نگاهش کرد
تو گردن سفید و برفیش بسیار جلوه داشت، طوریکه
مورد پسند بقیه هم واقع شد

هلیا تشکر دوباره ای کرد و به اتاق سپیده رفت با
گوشیش شماره ی خونه اشون رو گرفت تا عید رو
تبریک بگه با همه صحبت کرد به پدرش توضیح داد
اول میرن مقبره سر به مامانش بزنه ظهر برای ناهار
و عرض تبریک حضوری میرن دیدنشون.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۳۹۷

هوای بهاری بقدری عالی و دلنشین بود به صورت که
میخورد هر کسی رو به وجد میآورد.....
هر دو سوار ماشین شدن هلیا هنوزم تو شوک کاری
بود که با ناباوری درحضور همه انجام داده بود، البته
این موضوع خونه خودشون بسیار عادی بود عیدهایی
که تحویل سالش هیرمان و فریبا خونشون بودن راحت
باهم روبوسی میکردن، الانم شاید برای کسانی که دیده
بودن امری عادی بود چون پروین خانوم و حاج آقا با
شوقی وافر نگاهشون میکردن، سپیده هم که اینجور

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

مواقع پایه‌ی تیکه انداختن انگار که بنظرش عادی اومده باشه، چیزی نگفته بود !!!.....

هر چه که بود روی نگاه کردن به سینا رو نداشت انگار سینا هم متوجه حالش شده بود، قبل از اینکه راه بیافته رو کرد به هلیا با لبخندی مرموز و از سر شیطننت گفت :

_خُب هلیا خانوم، اونجا که تو جمع بود و با محدودیت عید رو به هم تبریک گفتیم بهتر نیست حالا که خودمونیم راحت تر انجامش بدیم؟!، لب گزیدن و گلگون شدن آنی گونه‌های هلیا اتفاقی بود که سینا باهاش عشق میکرد، تو خونه اصلاً انتظار بوسیده شدن از طرف هلیا رو نداشت، اما آنچنان دلچسب بود که دوست داشت بازم تکرار بشه....

انگار این دختر خواستنی اگر دلش بود می‌تونست بهترین همراه تو زندگیش باشه. وقتی فهمید با حرفاش هلیا رو معذب کرده و حتماً پشیمونه از کاری که کرده !! متوجه شد نباید چنین چیزی رو به روش

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

میاورد، بنابراین دیگه ادامه نداد و ماشین رو به سمت مقبره به حرکت درآورد....

تازه از آرامستان برگشته بودن، همونطور که انتظار داشت هیرمان اینا هم اونجا بودن نورسا از همون اول پرید بغل هلیا، بقدری با لباسای خوشگلش ناز شده بود که کم از عروسک نداشت، خود نورسا با افتخار میگفت که این لباسا رو دایی فرشادش براش آورده برای همینه اینقدر خوشگلن...

سینا نورسا رو دوست داشت شاید بخاطر شباهت عجیبش به هلیا بود تو وجود نورسا بچگی هلیا رو میدید از آغوش هلیا گرفتش و شکلاتی رو که سرراه مخصوص نورسا خریده بود بهش داد.....
هلیا بعد از عوض کردن لباساش آبی به صورتش زد تا اثر گریه‌اش کمتر بشه..... به آشپزخونه رفت تا به عزیزجون و فریبا کمک کنه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اما همه چیز آماده بود عزیز جون هر سال رسم داشت
خونش که دور هم جمع میشدن، آش جو با سیرابی،
حلوا و کتلت درست میکرد.....

امسالم خونه پسرش درست کرده بود، سهم عمو و
عمه رو به حامد داد تا براشون ببره....

بخاطر سینا که غریبه تر بود، و اولین عیدی بود که
میامد خونشون قورمه سبزی هم پخته بود
موقع ناهار عزیز جون در حضور همه دعا کرد به
همین زودی خودش آش و یارونه برای هلیا پیره.....
هلیا سعی کرد به روی خودش نیاره ولی بعد از ناهار
که سینا همراهش به اتاقش رفت تا استراحت کنه، به
محض ورودش با لبخندی رو لبش گفت:
_عزیز جونت از این مامان بزرگاست که دعاهاشون
سریعاً درگیر میشه؟؟

هلیا متوجه منظورش شد؛ در حالیکه لباس راحتی که
مادرش همون اوایل ازدواج گذاشته بود کنار لباسای
هلیا تا هر موقع سینا برای خواب میاد خونه اشون
استفاده کنه رو بهش میداد، با حرصی مشهود گفت :

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

__ نه اتفاقاً ، از قضا همیشه دعاهاش برعکس
درمید.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۳۹۸

اینجور حرصی شدنای هلیا رو که میدید کیف میکرد و
دوست داشت مدام سربسرش بذاره
ولی هلیا اجازه نداد به بهانه‌ی کمک برای مراسم
نوعید فردا، اتاق رو ترک کرد، و تنه‌اش گذاشت؛ تا
استراحت کنه.....
عصر هم یکسری کارها رو حامد و سینا انجام دادن،
مثل جابجایی وسایل خونه که مهمونای خانوم و آقا
راحت باشن.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

تقریباً همه چیز برای نوبت فردا آماده بود، آخر شب که فریبا اینا رفتن، سینا هم رفت تا فردا صبح دوباره بیدار.....

هلیا بقدری خسته بود که تا سرش رو گذاشت روی بالش خوابش برد.....

صبح زودتر از همیشه بیدار شد، بعد از صبحانه به اتاقش رفت تا آماده بشه پیراهن شیکی با بالاتنه گیپور پوشید، از زیر سینه پارچه لخت و براقی داشت که بصورت ترک بلند تا روی کفشاش میامد، شال توری مشکی رو که روی سرش انداخت صدای در زدن اومد، با گفتن بفرمائید سینا وارد شد، نگاه خریدارانه‌ای سرتاپاش انداخت و با حظ نگاهش کرد.....
هلیا با دیدنش گفت:

_سلام صبح تون بخیر، لازم نبود به این زودی به زحمت بیافتید صبحانه حاضره میل می‌کنید؟؟
_سلام، ممنون صرف شده!! چه زحمتی خانوم!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

کمی جلوتر اومد ، واقعاً رنگ مشکی بهش میامد هیچ وقت دلش نمیخواست هلیا به این منظور مشکی پوش بشه ولی با پوشیدن لباس مشکی بخاطر تضادی که با پوستش داشت محشر میشد، مثل تاپی که اون روز تهران تنش دیده بود. نزدیکتر که رسید با لحنی آروم گفت :

_کی گفته تو اینقدر زیبا بشی؟؟! بقول مامان راست میگه چشم میخوری!! نگاهش قفل گردنبندی شد که دیروز بهش هدیه داده بود و امروز گردنش بود با لحنی پر احساس ادامه داد:

_صبح مامان موقع صبحانه میگفت سلیقه ام تو انتخاب طلا خوبه ولی بهتر بود برات فیروزه می خریدم میگن فیروزه اصل بخاطر رنگ آبی که داره چشم زخم رو دفع میکنه.....

هلیا همچنان سرش پایین بود، خودش که نمی دونست پایین رو که نگاه میکنه با اون پشت پلک و مژه های پر وبلندش چه غوغایی تو دل سینا برپا میکنه، دستش

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

رو برد زیر چونه هلیا و وادارش کرد تو چشماش نگاه
کنه، نگاهشون که به هم گره خورد گفت :

_ اینبار برات فیروزه میخرم تا خیالم برای همیشه
راحت باشه

صدای نسبتاً بلند عزیز جون که انگار با کسی بگو
مگو داشت؛ از حس و حالی که پیدا کرده بودن خارج
شون کرد...

چیزی که سابقه نداشت و هلیا تا بحال صدای بلند و
داد عزیز جون رو نشنیده بود....

بدنبالش صدای ضجه و ناله‌ی غریبه‌ای هم به گوش
میرسید همین باعث شد، هر دو از اتاق خارج بشن.....

هلیا با دیدن صحنه‌ای که روبروش میدید حالش بد
شد، خانوم نسبتاً جوونی روی زمین نشسته بود و با
گریه و زاری التماس میکرد، فائزه عزیزجون رو که
مثل بید می لرزید گرفته بود بغلش، سعی در آروم
کردنش داشت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۳۹۹_

هلیا این خانوم رو تا به اون روز ندیده بود ولی شنیده بود برای گرفتن رضایت مدام مزاحمت ایجاد میکنن، خانومه با دیدن هلیا فهمید این همون دختریه که تا بحال ندیده با همون حالت که روی زمین بود با زانوهاش خودشو رسوند به هلیا از پاهاش گرفت و ملتسمانه گفت :

_دختر اون مرحومه هستی؟! ترا خدا شما یه کاری کن ، نذارید بچه من تو این سن ازم دور بشه خیریت کرده ، بچگی کرده، نفهمیده حالام مثل سگ پشیمونه، ترا به آبروی فاطمه ی زهرا قسمتون میدم حاضرم پیام

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

کلفتی خونتون رو بکنم هر کاری بگید انجام میدم ولی
نذارید بچم رو ازم دور کنن اون بچه است نمی‌فهمه
اگه بره جایی که بچه‌های خلاف کارن؛ تاثیر بدی
میگیره شما راضی میشید؟؟!! این جوری مادرتون
زنده میشه؟؟!!

اشکای هلیا لحظه‌ای بند نمیامد، به چه راحتی از
اشتباه بچه‌اش و طلب بخشش حرف میزد انگار نه
انگار چه عزیزی رو ازشون گرفته ، با تحکم و لحنی
جدی گفت :

_ همین اشتباه پسر شما که به سادگی بیانش میکنید
مادر جوونمون رو ازمون گرفت و ما رو به خاک سیاه
نشوند، بچه‌تون رو درست تربیت میکردید که چنین
جسارتی به خودش نده بخاطر لذتی که از موتور و
سرعتش میبره بیافته تو خیابون بشه بلای جون مردم،
با چه رویی پاتون رو گذاشتید خونه‌ی ما؟؟!! خیلی زود
بساطتون رو جمع کنید و برید دیگه هم هرگز این طرفا
پیداتون نشه من چون اینجا نیستم به برادرم وکالت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

دادم ولی لازم باشه خودم میافتم دنبال کاراش و
نمیذارم حتی یک قطره از خونش پایمال بشه
اینا رو گفت ولی خدا میدونه به چه حال و روزی افتاد
اگر سینا کنارش نبود و نمیگرفتش قطعاً از حال میرفت
و نقش زمین میشد

حامد برای کاری با هیرمان رفته بودن بیرون به
محض اینکه رسیدن با دیدن خانومی که این روزا زیاد
میدیدن هردو عصبانی شدن و با حالت رقت انگیزی از
خونه بیرونش کردن، آقای شفيعی هر دو پسرش رو
بخاطر رفتار زشتشون با کسی که بالاخره مهمون
محسوب میشد سرزنش کرد ولی دست خودشون نبود
با دیدنش عصبی میشدن از حرفای بی سروته و
التماسهای بی وقفهاش حالشون به هم میخورد.....
خداروشکر بغیر از زن عمو و عمه پری هنوز کسی
نیامده بود سینا هلیا رو گرفته بود صدري خانوم آب
قند براش آورد، اما هنوزم دستاش یخ کرده بود و می
لرزید....
زن عمو مهین رو به سینا گفت :

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_آقا سینا ببرش تو اتاق کمی دراز بکشه فشارش
افتاده رنگ به رو نداره.....
سینا همین کار رو کرد و بردش تو اتاق خودشم موند
کنارش تا حالش بهتر بشه!!.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۴۰۰

روز نوعید هر طوری بود ظهر به پایان رسید، هلیا
حالش کمی بهتر شد هر چند توانش رو نداشت ولی
بعنوان تنها دختر مجبور بود حضور داشته باشه و از

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

کسایی که بخاطرشون اومده بودن تشکر و قدردانی
کنه!!!!.....

بعد از مراسم نوعید تصمیم بر این شد که کل خانواده
برای تشکر از خانواده هایی که این مدت در مراسم
های مختلف مهری خانوم و نوعیدش شرکت کرده
بودن به بازدیدشون برن ، اول دیدن نزدیکان رفته
بودن و امروز که ۵شنبه چهارم عید بود قرار بود
خونه‌ی خاله های فریبا برن هر چند هلیا اصلاً دلش به
رفتن راضی نبود ولی بخاطر فریبا و زن عمو مهین
مجبور بود همراهیشون کنه، شنبه هم قرار بود فرشاد
بیاد ایران و زن عمو مهین براش لحظه شماری
میکرد

سینا بعد از زناهار رفته بود خونشون و قرار شد عصر
که میخوان برن خونه خاله شهین، سینا هم بیاد
استراحت بعداز ظهر که تموم شد هلیا دوش گرفت تازه
اومده بیرون که گفتن سینا تلفن زده و باهاش کار
داره، رفت تلفن رو جواب داد.....
وقتی تلفنش با سینا تموم شد، به جمع برگشت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

فریبا گفت:

_ پس اول بریم بازدید خاله شهین؟ بعدم خاله

پروین!!!

هلیا از خدا خواسته بهانه کافی برای نرفتن پیدا کرده
بود، رو به فریبا گفت:

_ با عرض معذرت من که معافم!!! چون برای امری
خیر احضار شدم!!!!....

فریبا به حالت استفهامی نگاهش کرد و گفت:

_ خیره انشالله، کجا به سلامتی؟؟

_ الان سینا میاد دنبالم، امروز برای سپیده خواستگار
میاد باید بریم اونجا....

هلیا رو کرد به پدرش و ادامه داد:

_ بابا شما آقای اشرفی رو که تو بازار حجره دارن
میشناسید؟؟!

_ بله دخترم!! از قدیم دوست بودیم پسرش هم گاهی

میاد حجره باباش دیدمش خیلی خوب پسریه!!!!.....

این وسط فقط حامد بود که با چهره‌ای درهم جمع رو
ترک کرد.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا به اتاقش رفت تا حاضر بشه، صدای در زدن اومد و مثل همیشه حامد بدون اجازه وارد شد، هلیا خواست برای هزارمین بار از نحوه ورودش ایراد بگیره ولی با دیدن قیافه‌ی گرفته و داغونش با بهت پرسید:

حامد جان چیزی شده؟!؟!

جریان خواستگاری که گفتی تا چه حد جدیه؟

اوه خدای من!! پس حامد برای این ریخته به هم؟!؟!
جلو رفت و تو چشمای حامد نگاه کرد و گفت :

مگه تو نسبت به سپید نظری داری؟!؟!

در حالیکه با تکون داد سرش تایید میکرد :

_خیلی وقته!! اوایل فکر میکردم سپیده فقط یه دختر لوده است ولی مدتهاست زیر نظرش دارم تو مهمونی تولد نورسا بود که دیگه مطمئن شدم.....

تو چشمای هلیا براق شد و با تحکم و لحنی آمرانه گفت:

_من میخوامش، هر طور شده.....

آهی کشید و با تاسف ادامه داد:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_تقریباً دو هفته بعد از تولد نورسا به مامان گفتم از خوشحالی داشت بال درمیآورد !!؟ گفت خودشم سپیده رو دوست داره!! میذاره تو که بعد امتحانات از تهران اومدی باهاشون مطرح کنیم ، چه میدونستم همچین بلایی نازل میشه!! الانم که چیزی از فوت مامان نمی‌گذره من هنوزم دلم نمیخواد لباس مشکی رو عوض کنم نمیخواستم این موضوع رو الان مطرح کنم ، فکر کردم سپیده کنکور داره حالا خبری از ازدواج نیست، اما با این خواستگار میترسم ازدواج کنه!!!!.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۴۰۱

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا تو بُهت حرفای حامد بود!! نمی‌دونست چی بگه و
چکار کنه!!!

با لحنی به شدت شاکی و معترضانه گفت:

_ تو چرا به من که خواهرتم و اینهمه صمیمی هستیم
چیزی نگفتی؟! اگه گفته بودی خودم با سپید صحبت
میکردم ببینم نظرش چیه؟! راستش شب عید که
خونشون بودم پروین خانوم ازم خواست در مورد این
خواستگار باهاش صحبت کنم ببینم اصلاً ازدواج
میکنه؟! که دیدم راضیه البته نمیدونه طرف کیه ولی با
ازدواج مخالفی نداشت.....

_ هلی جان!! قربونت بشم ببین میتونی برنامه
خواستگاری رویه جوری به هَمش بزنی?!?
چشمای هلیا از تعجب تا آخرین حد گرد شد و داشت از
حداقله میزد بیرون:

_ چی میگی حامد؟! اصلاً امکانش نیست بازم اگه
زودتر گفته بودی، با سپید موضوع رو مطرح میکردم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اگه به تو راضی بود خودش به خواستگارش جواب
منفی میداد ولی اینا امروز دارن میرن خونشون کافیه
باهم صحبت کنن و به توافق برسن چون پسره هم
مورد تاییدشونه دیگه کاریش نمیشه کرد، در ضمن
پروین خانوم از من خواسته با سپید صحبت کنم
اونوقت خودم پیام به همش بزنم؟! این کار از من بر
نمیاد !!

حامد کلافه دستی تو موهاش کشید، کمی قدم زد یهو
مقابل هلیا ایستاد و مظلومانه گفت :

_باور کن نشد که زودتر بگم !! یعنی خواهر من
نمیتونه هیچ پارتی بازی بخاطر داداشش بکنه؟؟.....
_آه حامد!! از دست تو هرچی من میگم نره تو میگی
بدوش!!؟

اما وقتی غمی رو که تو چشمای برادرش لونه کرده
بود دید، با شک و تردید گفت:

_باشه بذار ببینم چه کاری میتونم بکنم فعلاً مخم کار
نمیکنه ، تو حداقل باید یه ندا میدادی که حالا کاسه‌ی
چه کنم؟! نگیری دستت!!!.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

در همین حین صدای دوباره در زدن اتاق بلند شد.
اینبار با گفتن بفرمائید هلیا ، در باز شد و سینا اومد
داخل با خنده گفت :

_ به به خواهر برادری خلوت کردید؟؟
حامد خطاب به سینا گفت:

_ والا خواهرما همیشه که پیش شماست ، نمیتونی
بینی مام یه چند دقیقه باهاش اختلاط کنیم؟!!....
سینا با نگاهی حسرت بار که فقط هلیا میفهمیدش
گفت :

_ خواهر شما کی پیش منه؟!! همش که اینجاست
وقتیم که پیشمه تموم هوش و حواسش با شماهاست،
ولی من درست برعکس خواهر شما، چه پیشش باشم
و چه نباشم همیشه به فکرشم!!!

«گر در یمنی چو با منی پیش منی

گر پیش منی چو بی منی در یمنی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

من با تو چنانم ای نگار یمنی

خود در غلطم که من توام یا تو منی
"ابوسعید ابوالخیر"»

چه دل پُری داره!! ولی این دوری و حسی که هلیا
بهش داره چیزیه که از اول خواست خودش بود.....
اما بازم هلیا دلش نمیخواست مرد محبوبش رو به این
حال و روز ببینش دوست داشت همیشه مغرور و در
اوج باشه....

هلیا کمی از شوک حرفای حامد خارج شده بود دنبال
راهی بود تا برای برادر عاشقش کاری کنه.....
آماده رفتن بود بقیه وسایلش رو برداشت ، و با سینا
راهی خونه آقای معتمدی شدن.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۴۰۲

هلیا اصلاً فکرش رو نمیکرد روزی حامدم عاشق بشه
همیشه تو تصورش بود دختری رو مادرش برایش در
نظر میگیره حامدم بی چون و چرا قبولش میکنه!!.....
اما با حالی که ازش دید فهمید خیلیم عاشقه!!
حالا با اوضاع پیش اومده و خواستگاری امروز شاید
هلیا هرگز نتونه برایش کاری انجام بده و سپیده امشب
جواب بله رو بده.....

سینا متوجهی حالت عجیب هلیا شد در حالیکه نیم
نگاهی بهش مینداخت گفت :
_ چیزی شده؟؟!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا دوست نداشت تا از طرف سپیده مطمئن نشده
حرفی از علاقه حامد به خواهرش بزنه، برای همین
گفت:

_ نه !! مگه باید چیزی بشه؟!!!

_ آخه دیدم بدجور تو خودتی گفتم حتماً چیزی شده!!
دیگه تا برسن حرفی زده نشد، سینا اول هلیا رو پیاده
کرد تا بتونه پارک کنه!!

هلیا منتظر موند تا سینا هم بیاد....

هر دو باهم وارد خونه شدن ، اوضاع کمی غیرعادی
بنظر میرسید و سکوت غریبی حکمفرما بود . خواست
به اتاق سپیده بره که پروین خانوم از آشپزخونه خارج
شد، به محض دیدن هلیا انگار دنیا رو بهش دادن ،
هلیا با لبخندی بر لب گفت:

_ سلام خسته نباشید !!

_ سلام به روی ماهت عزیزم!!

پروین خانوم به هلیا اشاره کرد که به آشپزخونه بره،
هلیا هم اطاعت امر کرد ، تا پاشو گذاشت داخل
آشپزخونه پروین خانوم گفت :

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ هلیا جان مادر!! مگه نگفتی با سپید حرف زدی و قبول کرده برای خواستگاری!!؟

_ خُب بله ، خودش قبول کرد

_ ولی امروز که بهش گفتم خانوم اشرفی برا پسرش تماس گرفته و میخوان بیان جوری ناراحت شد که ناهارم نخورد.

اولین باره سپیده رو اینجوری میبینم، حالا میشه باهاش حرف بزنی؟؟

_ بله همین الان

اینو گفت و راهی اتاق سپیده شد، با پشت دستش چند ضربه به در زد، با صدای ضعیف سپیده که گفت بفرمائید، در رو باز کرد و وارد شد با دیدن قیافه داغونش و ا رفت.....

چشمای پف کرده و قرمز که معلوم بود حسابی گریه کرده ظاهر نا مرتب و حموم نرفته!! هلیا جلوتر رفت و متعجبانه پرسید:

_ سپید!! این چه وضعشه؟! تا یکی دو ساعت دیگه سر و کله اشون پیدا میشه تو هنوز دُشَم نگرفتی!!؟

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

مگه من با تو صحبت نکردم !!؟ و تو موافق اومدن
خواستگار بودی؟! حالا چرا این ریختی شدی؟؟
_ فکر کردم کس دیگه ایه ، این خواستگار رو
نمیخوام.....

_ آها!! پس یعنی خودت کسی رو در نظر داری؟!
.....

جوابش سکوت مطلق بود!!
_ خُب اینکه ماتم گرفتن نداره!! حالا چون مامانت به
خاتم اشرفی اجازه داده بیان همیشه کاریش کرد تو هم
برو دوش بگیر میای چند دقیقه میشینی بعدشم جواب
منفی میدی!!!

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#قسمت ۴۰۳_

سرش رو به علامت تایید تگون داد و چیزی نگفت،
هلیا موشکافانه نگاهی به سپید انداخت و پرسید:
_ نمیخوای بگی کسی که خودت دوستش داری کیه؟؟!!
من میشناسمش؟؟!!
سپیده انگار زبانش به سقف دهنش قفل شده بود و
هیچی نمیتونست بگه!! اعتراف مقابل هلیا با وجودی
که دوست صمیمیشه و از خواهراشم بهش نزدیکتره
بسیار سخت بود؛ و چنین جسارتی برای بیان
احساسش رو در خودش سراغ نداشت!!.....
هلیا در صدد بود یه جوری قضیه حامد رو بهش بگه
برای همین رفت کنارش و روی لبه تختش نشست،
آروم و بیصدا گریه میکرد.....
هلیا دستش رو انداخت روی شونش و آروم نوازشش
کرد. اما انگار هیچ جوره قصد کوتاه اومدن نداره، باید

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سر در میاورد چطور این خواستگار رو ندیده جوابش
منفیہ دلش رو زد به دریا و گفت:

_ خُب حیف که خودت کسی رو که نمیدونم کیه؟!
درنظر داری باید به داداش بیچاره‌ام بگم به فکر کس
دیگه‌ای باشه.....

سپیده برای یه لحظه خودشو کمی عقب تر کشید و با
چشمای اشکیش زل زد تو چشمای خندون هلیا!! و
اینبار درحالیکه خودشو مینداخت تو آغوشش با صدای
بلندتری گریه سر داد، هلیا با تعجب پرسید:

_ سپید چته تو؟؟!! خُب اینکه گریه زاری نداره، به
حامدم میگم از فکرت بیاد بیرون!!!
خودشو از هلیا جدا کرد، آرومتر شده بود ، با فین فین
پرسید :

_ خودش گفت؟؟

_ چیو!!?

_ همینو دیگه که الان گفتی!!!

_ بیخیال نشنیده بگیر ، حالا داداش مام یه چیزی
پرونده ، حامد بامن بهش میگم خودت کس دیگه‌ای رو

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

میخواهی ??? دختر که قحط نیست !!! خواهرش مگه
مرده میگردد بهترین دختر و برایش پیدا میکنم
میون اشکایی که صورتش رو خیس کرده بودن،
لبخندی به پهنای صورت زد و گفت:

_ تو غلط میکنی !!!

هلیا که یه چیزایی بو برده بود، با نگاهی پرسان گفت:
_ یعنی تو جوابت به حامد مثبته؟؟!

با پرویی تمام همزمان که سرش رو تکون میداد:
_ آره مثبته !!!

_ یعنی اونی که تو ذهنت داشتی، حامد ما بود؟؟!!
_ اوهوم!!

_ اوهوم و زهرمار!! چرا مثل آدم نمیگی؟؟!
_ خُب خجالت می کشیدم.....

_ اوه اوه تو کی خجالتی شدی ما خبر نداشتیم؟؟! حالا
زود باش بگو ببینم از کی؟!

_ جون هلی خیلی وقت نیست همین تازگیا!! تو جریان
فوت مامان خدا بیامرزت، تو فکر کن خیلی وقت باشه و
من عمراً بتونم پنهونش کنم. اونم از تو!!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ولی حامد خیلی وقته تو رو میخواد و زیر نظرت
داره ، حتی با مامان در موردت صحبت کرده بود.....
آهی کشید و ادامه داد:

_مامانم موافق بوده میخواستن مطرح کنن که
متاسفانه عمر مامان کفاف نمیده.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۴۰۴

سپیده که انگار دنیا رو بهش داده باشن، علاوه بر
اینکه اشکاش بند اومده بود حال خوشی هم پیدا کرده
بود:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_خدا رحمت کنه مامانت رو، منم خیلی دوستش داشتم.....

هلیا ساعت رو نگاه کرد فرصت چندانی نبود، رو کرد به سپیده و گفت:

_الآن زودتر برو دوش بگیر و بیا، با این قیافه جلوشون ظاهر نشو حداقل بذار جواب منفی از طرف تو باشه نه اونا!!! بعداً سر فرصت به خدمتت میرسم و گوشت رو حسابی میپیچونم که چرا همون شب که در مورد خواستگاری ازت پرسیدم چیزی بهم نگفتی!!؟ تا مامانت و همه رو بیخودی به زحمت نندازی..... هیچ چیزی نمیتونست حال خوشی رو که سپیده داشت خراب کنه، مطیعانه گفت:

_چشم!! همین الآن سه سوته میرم و میام، زودی آماده میشم.....

_آها آفرین!!! خوبه که از حالا میدونی باید گوش به حرف خواهر شوهرت باشی.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سپیده با خوشحالی وسایلش رو برداشت باهم از اتاق
بیرون رفتن، سپیده راهی حمام شد و هلیا رفت تا
پروین خانوم رو از نگرانی دربیاره!!!
با سینا داخل آشپزخونه بودن و هنوزم قیافه مضطربی
به خودش داشت با دیدن هلیا با نگرانی پرسید:
_ چی شد هلیا جان؟؟!!

هلیا لبخند شیرینی به روی سینا و مادرش زد و با
لحنی دلنشین گفت:

_ خیالتون راحت الان خوبه رفته دوش بگیره
_ خیر از عمرت ببینی مادر!!! از دلشوره داشتم پس
میافتادم از صبح تا حالا که بهش گفتم و شروع کرد به
گریه زاری تا

الآن باور کن ۴_۳ تا لیوان گل گاو زبون خوردم تا
اعصابم سر جاش بیاد ولی افاقه نکرد!!!.....
پروین خانوم در حالیکه با اشتیاق سینا رو تماشا
میکرد ادامه داد:

_ الهی خدا شوهرت رو نگه داره هر چی از خدا
میخوای بهت بده ، حالا برو مادر توهم لباس رو

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

عوض کن چیزی به اومدنشون نمونده رو کرد به سینا و گفت:

_بابات نمیدونم کجا مونده؟! پیداش نیست !!
سینا درحالیکه لحظه‌ای چشم از هلیا بر نمیداشت در پاسخ به مادرش گفت:

_الآناست که پیداش میشه !!
هلیا با گفتن بااجازه!! برای تعویض لباس از آشپزخانه بیرون رفت ، سینا وسایلش رو گذاشته بود داخل اتاق خودش برای همین هلیا یکراست به اتاق سینا رفت لباسش که زیر مانتو تنش بود فقط کفشهایش رو پوشید و مانتوش رو درآورد.....

سینا بدنبالش وارد اتاق شد!! خطاب به هلیا گفت :
_جریان چیه؟؟ مامان میگفت سپیده اول اجازه داده خواستگار بیاد حالا چرا ناراحته?!!

هلیا با خوشحالی نگاه سینا کرد و گفت:
_من خودمم یکساعته فهمیدم چی به چیه !!?
سینا جلوتر اومد و درست روبروی هلیا قرار گرفت:
_خُب بگو مام بدونیم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_جواب امروز سپید به این خواستگار قطعاً منفیه!!
سینا تاک ابرویی بالا انداخت با تعجب پرسید:
_هنوز که ندیدشون چطور جوابش منفیه!!؟
_چون قراره به کس دیگه جواب مثبت بده!!
قیافه سینا هر لحظه سوالی تر میشد، با تعجب بیشتری
پرسید:
_ به کی!!؟
_حامد!!!

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۴۰۵

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا بدتر از هلیا ؛ چون پیش زمینه‌ای در اینمورد
نداشت اصلاً انتظارش رو نداشت:

_اونوقت یعنی چطوری؟؟

هلیا وقتی حرفای عصر حامد و رفتارای سپیده رو
براش گفت ،در جریان علاقه حامد و سپیده به هم قرار
گرفت...

حالا که موضوع روشن شد شاید هیچ کس به اندازه
سینا از این موضوع خوشحال نبود چون میدونست با
این ازدواج هلیا هم زودتر از خر شیطون پایین میاد؛
راضی میشه و کمتر حرف از قرارداد و جدایی
میزنه

در حالیکه چشماش میخندید گفت:

_پس حامدم مثل من گرفتار شده و دلش گیر کرده؟؟!!
هلیا وقتی یاد حرکات و حرفای حامد افتاد که با چه
عشقی از علاقه‌اش به سپیده و نگرانش برای از دست
دادنش میگفت؛ با اندوه و لحنی تاسف بار مستقیم تو
چشمای سینا نگاه کرد و بغض آلود گفت :

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ با این تفاوت که حامد سپید رو واقعاً دوست داره با عشق میاد جلو و حتماً خوشبختش میکنه ، ولی برادر سپید درست برعکس!!! اومد خواستگاری بدون اینکه نیم نگاهی بهم بندازه ازم خواست بهش جواب منفی بدم، بعدشم باهام ازدواج کرد که روزی جدا بشیم....
سینای بی طاقت همون اندک فاصله شو با هلیا به صفر رسوند، از سر دلتنگی و بدون توجه به خواسته ی هلیا به آغوشش کشید اونقدر سخت و حریصانه که نزدیک بود استخوانای هلیا خورد بشن ، کنار گوشش با صدایی گرفته و خش دار گفت:

_ میشه ازت بخوام اینقدر خیریت برادر سپید رو به روش نیاری؟! لازم نیست خودتو اذیت کنی قربونت بشم میدونم این خاطرات بد همیشه همراهه و بهشون فکر میکنی!! میدونم خواسته زیادیه ولی میشه فراموش کنی و من رو ببخشی?!
اشکای هلیا از سر خوشحالی برای حامد و دلتنگیای خودش بود.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

میمرد برای سینا و این آغوشی که همیشه آرزوش رو داشت ، خوش بحال سپید چقدر خوشبخته که عمر عاشقیش به یکماه نرسیده به عشقش میرسه.....
کفشای پاشنه بلندش باعث شده بود قدش تا شونه سینا برسه با اینکه سرش روی سینه‌اش نبود ولی بازم کوبش ضربان قلب سینا به حدی بود که براحتی برای هلیا قابل لمس بود ، و این حس و حالشو بهتر میکرد

هرچه سعی کرد گریه‌اش بند نیامد پیراهن سینا رو خیس کرده بود، سینا مدام با نوازشش قصد در آروم کردنش داشت ، کمی از خودش فاصله‌اش داد با دستاش صورت زیبایش رو قاب گرفت و درست روبروی صورت خودش قرار داد هر آنچه عشق در وجودش بود رو تو چشماش ریخت و غرق چشمای هلیا شد در حالیکه پیشونیش رو به پیشونی هلیا می‌چسبوند گفت:
_ میشه خواهش کنم بس کنی؟ عذابم رو از اینی که هست بیشتر نکن !!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا در حالیکه سعی میکرد خودشو کنترل کنه و دست
از گریه‌اش برداره، گفت:
_ببخشید دست خودم نیست، گاهی یهو دلم
میگیره!!!!.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۴۰۶

شنیدن این حرف که در نهایت مظلومیت بیانش کرد
کافی بود تا سینا عنان از کف بده و پیشونیش رو از
پیشونی هلیا جدا کنه، بدون معطلی لباسو قفل لبای هلیا
کرد هر چند هیچ عکس العملی از طرف هلیا حس
نمیکرد انگار بیشتر تو بهت بود و انتظار چنین کاری
رو از طرف سینا نداشت، ولی سینا مثل تشنه‌ای که

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

تازه به آب رسیده اونقدر به کارش ادامه داد که نفس کم آورد، حس کرد هلیام تو همین وضعیته و هر لحظه ممکنه از هوش بره....

لباشو با اکراه از لبای هلیا جدا کرد ، همونطور که محکم تو بغلش گرفته بودش با احتیاط برد نشوندش روی تخت و خودش از اتاق بیرون رفت....

در رو که پشت سرش بست ، هلیا به خودش اومد دستش رو گذاشت روی قلبش که به شدت و دیوانه‌وار میکوبید از یادآوری بوسه طولانی چند دقیقه پیش سینا همه بدنش داغ شد دستش رو روی لبای تبناکش گذاشت دیگه گریه کردن یادش رفته بود، با اینکه خجالت میکشید تو روی سینا نگاه کنه ولی نمیتونست منکر حس شیرینی که از بوسیده شدن گرفته بود بشه، تمام اعضا و جوارحش دست به انقلابی پرشور زده بودن، سلولهای بدنش یک به یک نبض گرفته بودن....

دم عمیقی گرفت و بازدمش رو پر صدا بیرون فرستاد. سرویس بهداشتی داخل راهروی اتاق خوابا بود باید

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

میرفت؛ آب فراوانی به دست و صورتش میزد، شاید
حالش زودتر جاش میامد.....

سینا با شربت بهار نارنج وارد اتاق شد، هلیا نبود!!
فکر کرد پیش سپیده رفته. تا از اتاق خارج شد دیدش
که از سرویس بهداشتی بیرون میاد، صورتش قرمز
شده بود اون قدر لباش طعم خوبی بهش داده بود که
دوست داشت بارها و بارها تکرارش کنه.....
هر چند هلیا باهاش مخالفتی نکرده بود ولی همراهی
نکردنش هم یه جور اعتراض و نخواستن بود باید
تلاش میکرد تا هلیا رو هم ترغیب به همراهی کنه.....
با دیدن هلیا؛ مهربون پرسید:

_خوبی عزیزم؟؟

هلیا سربزیر بدون نگاه به سینا جواب داد:

_بله خوبم!!

_بیا برات شربت آوردم

هلیا قیافه اشو مچاله کرد و گفت:

_من اصلاً آب شیرین دوست ندارم...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_حالا یکم بخور، شربت بهارنارنج خوشمزه
است !!! حس کردم یهو ضعف کردی
لیوان رو از دست سینا گرفت و کمی ازش خورد، حق
با سینا بود .با خوردنش حالش بهتر شد....
هر دو سعی در پنهان کردن اتفاقی که بینشون افتاده
بود ، داشتن .
سینا پیراهنش رو که پر از اشکای هلیا بود عوض کرد
و باهم از اتاق بیرون رفتن....
آقای معتمدی اومده بود و درحال خوردن چای بود،
سپیده لباس پوشیده و آماده شاد و شنگول و بقول
مادرش با تغییر ۳۶۰ درجه‌ای در رفت و آمد بود
نزدیکای ساعت ۷ زنگ در به صدا دراومد، سینا در
رو باز کرد، خانواده آقای اشرفی بودن سپیده هم مثل
هلیا از اول اومد تا باهاشون سلام و علیک کنه.....
همین نیم ساعت پیش حامد باهلیا تماس گرفت و هلیا
خیالش رو راحت و مطمئنش کرد که جواب سپیده به
این خواستگار منفیه!!!!.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۴۰۷

سپیده در جریان تماس حامد و پرس و جویی که کرده بود قرار گرفت و بخاطرش تو ابرا سیر میکرد.....
از عصر که هلیا خواسته حامد رو مطرح کرد اولش توشوک بود هرگز فکرشو هم نمیکرد حسی که به حامد پیدا کرده دوطرفه باشه، هیچی به این اندازه خوشحالش نمیکرد از اینکه هلیا بهش گفت حامد به مادرش هم گفته بوده، و مهری خانوم خدایامرزم به این وصلت راضی بوده!! خیلی خوشحال شد و فکر نبود مهری خانوم دلگیرش میکرد، یقین داشت اگه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

زنده بود همه چیز بسیار بهتر پیش میرفت ، وقتی شوق و ذوق مادر خودش رو در مورد سینا و هلیا میدید، مطمئن بود مهری خانوم همین حالت رو داشت و چقدر محبت هاش تو زندگیشون میتونست تاثیر مثبتی داشته باشه.....

سپیده فقط جای اول رو آورد، به دستور هلیا بقیه پذیرایی رو سینا انجام داد، وقتی بزرگترا گفتن دختر و پسر بهتره صحبتاشون رو بکنن سپیده مظلومانه بلند شد صبر کرد بقول مادرش آقا رضا هم بیاد باهم به سمت اتاق سپیده رفتن

هلیا یه آن از قیافه مظلومی که سپیده گرفته بود وحشت کرد همیشه پشت مظلومیت هاش آتیش تندی قرار داشت، وقتی بعد از مدت کوتاهی که شاید به ده دقیقه هم نرسید از اتاق اومدن بیرون!! قیافه ی گرفته پسره و لبخند شیطانی سپیده همه چیز رو بوضوح داد میزد. با اینکه هلیا بهش سفارش کرده بود جدی باشه و دست از مسخره بازی برداره ولی کاملاً مشخص بود مخصوصاً کاری کرده که پسره بره پشت سرشم نگاه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نکنه. از همون کارایی که هر کس شناسش و ندونه
چه آدم شوخ طبعیه، فکر میکنه یه تخته‌اش کمه،
چون موقع اجرای نقشش بقدری جدی عمل میکنه که
برای طرف مقابلش جای هیچ شک و شبهه‌ای باقی
نمیذاره.....

بعد از بیرون اومدنشون از اتاق!! معلوم نبود پسره
چه علامتی داد که خیلی زود عزم رفتن کردن، بعد از
رفتنشون.....

سپیده با رضایت و خوشحالی نشست به خوردن میوه
و شیرینی آخه ظهرم ناهارشو نخورده بود چون حال
و روزش با حالاش خیلی متفاوت بود.....
پروین خانوم که از رفتن یهویی خانواده داماد تعجب
کرده بود، رو کرد به سپیده و پرسید:

__ حالا نظرت چیه؟؟

سپیده با دهن پُر، چیزی که پروین خانوم ازش متنفر
بود با سرخوشی گفت :

__ تا قسمت چی باشه مادر من!!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا تو دلش بچه پرویی نثارش کرد!! از اینکه سپیده
هم دلش به حامد راضیه و هلیا تونسته بود خواسته
برادرش رو عملی کنه خوشحال بود.....
کنار سپید روی مبل دونفره نشست، سرش رو برد کنار
گوش سپید و پرسید:
_باز چه آتیشی سوزوندی پسره مردم رو اونجوری
پروندیش؟؟!!.....
_جون هلی هیچی!! فقط ازم پرسید «خواسته‌هات تو
زندگی مشترک چیه؟؟!!» منم گفتم یکیش اینه که برام
یه موتور بخری باهاش اینور اونور برم، ولی خب
انگار ظرفیتش رو نداشت.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۴۰۸

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

این دختر رسماً دیوونه است!! یه تخته‌اش که هیچ!!
چند تخته‌اش کمه!

اگه پسره به مادرش بگه سپید چی ازش خواسته،
خیلی بد میشه.....

هلیا فکر کرد چطور حامد ازش خوشش اومده؟! با
تعجب پرسید:

_یعنی از حامد همینو میخوای؟؟

_نه بابا مگه دیوونه‌ام؟؟ تا ماشین مونده موتور به
چه دردی میخوره!! اصلاً خدایی ماشینم نمیخواد آدم
با کسی که دوستش داره پیاده تا هرجایی که باشه میره
کلی هم خوش میگذره....

_مگه بهت نگفتم بذار جواب منفی از طرف تو
باشه!! نتونستی مثل آدم رفتار کنی!!؟

_بیخیال هلی!! اونوقت مامانم ول کن نبود که چرا
جوابت منفیه؟! اصلاً حوصله سوال جوابای مامان رو
ندارم....

بحث کردن با سپیده اشتباه‌ترین کار دنیاست، سپیده
رسماً رد داده، عشق حامد اون یه ذره عقلی هم که

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

داشت و بندرت ازش استفاده میکرد رو کاملاً از دست داده!!!....

هلیا ترجیح داد لباسش رو عوض کنه، برای همین به اتاق سینا رفت در رو بست و کلید رو تو قفل چرخوند تا لباسش رو عوض کنه وقتی کارش تموم شد قفل در رو باز کرد و بیرون رفت.....

موقع شام !! پروین خانوم بی خبر از همه جا مدام با شور و اشتیاق از خانواده و پسر آقای اشرفی حرف میزد، آقای معتمدی هم گهگذار تایید میکرد..... بعد از شام به کمک دخترا، خصوصاً سپیده از شوقش با انرژی مضاعف کارا انجام شد....

هلیا برای برداشتن مسواک به اتاق سینا رفت . سینا رو داخل اتاق دید، از یادآوری اتفاقی که همین عصر بینشون افتاده بود هنوزم خجالت میکشید، و سعی میکرد نگاهش نکنه.....

خواست از اتاق خارج بشه ولی با صدای سینا که اسمش رو با قشنگترین و خوش آهنگترین لحن صدا میزد ایستاد:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

__هلیا!!!

همونطور که پشت بهش بود جواب داد :

__بله!!

سینا نزدیکش شد انگار کار عصرش جسارت لازم رو بهش داده بود و از پشت تو آغوشش گرفت سرش رو خم کرد کنار گوشش گفت:

__فردا عصر دارم میرم تهران!!

دلگیری هلیا بخاطر رفتن سینا دست خودش نبود!!
واقعاً دلش نمیخواست بره!! ولی چی میتونست بگه!!?
سینا با نا امیدی ادامه داد:

__میشه ازت خواهش کنم امشب رو کنارم بمونی؟؟
قول میدم پسر خوبی باشم فقط اجازه بده برای چند روزی که نیستم از وجودت ذخیره داشته باشم بهش نیاز دارم.....

یعنی سینا نمی‌دونست هلیا جون میده براش!!؟
همون حالت که بودن گفت:

__نمیمونید ببینید کار سپید و حامد به کجا میرسه؟؟

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_کار اونا که از همین حالا معلومه به کجا میرسه ، من
که فعلاً تو کار خودم موندم، با این وضعیت نمیدونم به
کجا میرسه؟! دیگه دارم دیوونه میشم، میشه ازت
بخوام یکم به فکر منم باشی؟!
هلیا کاملاً متوجه منظور سینا شد میدونست برای یه
مرد تحمل این شرایط کار سختیه حتی میشه گفت
خودشم از این جهت دست کمی از سینا نداشت ولی
چاره‌ای نبود تا روشن شدن موضوع مجبورن به همین
منوال ادامه بدن....
از جهاتی هم سینا باید به عمق عذابهایی که به هلیا
داده پی ببره.....
اما نمیتونه اینقدرم بی رحم باشه که در حد فقط کنارش
بودن هم امتناع کنه!!

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۴۰۹_

سینا حلقه دستاش رو تنگ تر کرد و بیقرارتر از قبل دوباره خواسته‌اش رو تکرار کرد:

_میشه ازت خواهش کنم امشب رو کنارم باشی؟! قول میدم اذیتت نکنم با رعایت همه چیز فقط کنارم باش.....

سینا که نمیدونست هلیا از خودش بیتاب تره ، سکوتش رو به علامت موافق بودن تعبیر کرد و بیشتر به خودش فشردهش

هلیا سعی داشت ذهن سینا رو بیشتر به سمت موضوع حامد و سپیده سوق بده، برای همین گفت:

_فردا جمعه است ، ولی حامد امروز غافلگیرم کرد کمی زمان نیاز دارم تا با عزیز جون و بابا در مورد

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

موضوع حامد اینا صحبت کنم وگرنه فردا رو میذاشتیم
برای مراسم خواستگاری!!

_ من بازم نمیتونم فکرشو کنم سپید از کسی خوشش
بیاد همش پایه ی مسخره بازی، از اون مهمتر اینکه
فکر نمی کردم کسی هم پیدا بشه از سپیده خوشش بیاد،
بیچاره حامد!! دلم براش میسوزه تا عمر داره باید خُل
بازیای خواهر منو تحمل کنه.....

_ اصلاً اینطور که میگید نیست!! سپیده دختر
فوق العاده با احساس و فهمیده ایه اتفاقاً به وقتش برای
هرکس در کنارشه حامی خوبیه، اینطور که حامد
میگفت مدتهاست زیر نظرش گرفته، بیشتر خوشحالیم
از اینکه که مامان خداپیامرز موضوع رو میدونسته و
قبولش داشته، برای همین دوست دارم زودتر مطرح
بشه میدونم روح مامان تو آسمون به آرامش
میرسه.....

_ خدا مامان رو بیامرزه، میدونم هوای منم خیلی
داشت، اگر این اتفاق نیافتاده بود وجودشون برای همه
خوب بود.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا با یاد آوری توصیه‌های همیشگی مادرش در
تکریم و احترام به سینا ، آهی کشید و گفت:
_بله شما رو که خیلی دوستتون داشت!!!...
هلیا رو بیشتر به خودش نزدیک تر کرد کنار گوشش
گفت:

_دخترش چطور؟؟ اونم دوستم داره؟! فکر نمیکنی
اگه یکم دل به دلم بدی مامانت رو خوشحال میکنی؟!
هلیا بدون جواب دادن به سینا و بی توجه به حرفاش
گفت:

_میذارید برم مسواکم رو بزنم؟!
سینا با بی میلی رهاش کرد، ولی بازم هلیا تو حصار
دستاش بود. برای تایید نهایی خواسته‌اش با لحنی
خواهشی گفت:

_پس تو همون اتاق منتظرتم!!!.....
هلیا به علامت تایید سرش رو تکون داد و بدون اینکه
به عقب برگرده و سینا رو ببینه از اتاق خارج شد.....
سینا هم به اتاقی که میخوابیدن رفت، روی تخت دراز
کشید منتظر موند تا هلیا بیاد

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بعد از لحظاتی در باز شد و هلیا وارد اتاق شد. سینا از قبل بهش گفته بود امشب رو میخواد کنارش باشه پس با دیدنش روی تخت تعجب نکرد، هلیام گوشه‌ی دیگه تخت دراز کشید و پتوی مشترکی که نصفشم روی سینا بود رو آروم کشید روی خودش!!!!.....

با اومدن هلیا روی تخت!! همون رایحه معطری که حالا سینا به این نتیجه رسیده بود فقط مختص هلیاست زیر بینیش پیچید.....

به پهلوی و سمت هلیا چرخید دستاش رو از هم باز کرد و گفت :

_ میای اینجا؟!!

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



کاری از اکیپ گروه تبادل

هلیا سرش رو چرخوند سمتش با دیدن دستاش و حالتی که به خودش گرفته بود، نتونست هیچ واکنشی نشون بده ، سینا همین که دید اعتراضی در کار نیست جرات پیدا کرد و خودشو کشوند سمت هلیا و با دستای نیرومند و مردونه‌اش هیکل ظریف و خواستنی هلیا رو به آغوش کشید حس آرامشی که از این طریق به تک تک سلولاش منتقل شد قابل وصف و بیان نبود

×

هرقدرم ازدواج قراردادی!!! سینا براحتی میتونست از حق شرعی و قانونی خودش استفاده کنه.....
فیروزه یه بار اوایلی که قضیه ازدواج هلیا رو فهمید بهش گفته بود «چه تضمینی هست که نزنه زیر حرفش وکاری بهت نداشته باشه؟! بالاخره هر چی باشه قانونی و شرعی زنش محسوب میشی !!!»

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

ولی سینا این مدت جوری رفتار کرد که هلیا درکنارش ذره‌ای احساس خطر نکرد همیشه حس امنیت و آرامش داشت، این اواخرم آگه ازش دوری میکرد فقط جانب احتیاط رو درنظر میگرفت وگرنه خودشم میدونست سینا اذیتش نمیکنه. همسرش بود و باید لااقل کمترین خواسته هاش رو برآورده میکرد، فکر اینکه فردا شب این موقع نیست دیوونه‌اش میکرد، وقتی دستای بازش رو به معنی رفتن به آغوشش دید با اینکه از خداهش بود ولی غرورش اجازه نداد حتی یه میلیمتر جابجا بشه، همین که سینا اومد جلو و بغلش کرد دلش میخواست از خوشی جیغ بزنه، سرش که روی سینه‌اش قرار گرفت تموم غم های دنیا رو از یاد برد. سینا چونه‌اش رو روی سرش گذاشت ، انگار هلیا قصد فرار داشته باشه محکم گرفته بودش طوریکه بعد از دقایقی نفس کم آورد و با تکون خوردن نشون داد زیاد راحت نیست، سینا کمی حلقه دستاش رو باز کرد هلیا سرش رو روی بازوی مردونش گذاشت و چشماش رو بست چون تو این وضعیت توان نگاه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

کردن بهش رو نداشت، سینا برای رفع خجالت هلیا گفت:

_ تو جات فقط همینجاست!! پس لازم نیست معذب باشی میدونی چقدر از این بابت به هم بدهکاریم؟! باید جبرانش کنیم، من که میگم اول جبرانیا رو انجام بدیم، نظر تو چیه؟؟!!

باز هم هلیا جوابی برای این حرفهای امیدوارکننده نداشت، فقط تو فکر فردا شب و این یک هفته نبودن سینا بود، باید دوباره مسئله حامد و سپیده رو برای موندن و نرفتنش پیش میکشید، با همون چشمای بسته بدون مقدمه با صدای آرامشبخشی که با روح و روان سینا بازی میکرد گفت:

_ میشه خواهش کنم نرید؟؟!!
سینا انگار قصد حل کردن هلیا رو در خودش داشت بیشتر به خودش نزدیکش کرد بوسه‌ای روی سرش زد و گفت:

_ نه عزیزم!! دیگه به مهران گفتم اونم به امید من مونده شمال تهران نمیاد....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا برای اینکه خودشو ضایع نکرده باشه، و سینا پی به احساسش نبره گفت:

_بخاطر مسئله حامد و سپید میخوام باشید شما که فردا برید منم میرم خونه خودمون، با بابا اینا صحبت کنم ببینم میشه برای یه روز تو هفته مراسم خواستگاری رسمی رو بذاریم!!؟
لااقل برای خواستگاری بیایید....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۴۱۱

سینا با مظلومیتی آشکار گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ هلیا باور کن خیلی بدجنسی!! بین چه تلاشی برای
داداش و دوستت میکنی تا زودتر به هم برس،
اونوقت من اینهمه دارم جلوت بال بال میزنم انگار نه
انگار!!!.....

_ شما از اول خودتون نخواستید ، یادتونه چقدر تاکید
داشتید هیچ علاقه‌ای بهم ندارید و نخواهید داشت!!؟
یادتونه شب اول که در اتاق رو قفل کردم چه حرفایی
بارم کردید؟؟

_ بمیرم برات خیلی اذیت کردم ، الانم که پی به خریتم
بردم اجازه جبران نمیدی!!!
هرگز دوست نداشت این حرفا رو از زبون سینا بشنوه،
برای همین معترضانه گفت:

_ اا اینجوری نگید!!

سینا از خودش کمی فاصله‌اش داد و گفت:

_ میشه حداقل تو حرف زدن باهام راحت باشی!!؟؟
هلیا حالا چشماش باز بود زیر نور کم آباژور بقدری
تیلای شفاف و خوش رنگش می‌درخشید که وقتی به

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

علامت مثبت سرش رو تگون داد، سینا بی اختیار خم
شد و چشماش رو عمیق و با احساس بوسید.....
به یکباره هزار جور حس خوب و شیرین به وجودش
سرازیر شد.....

آرامشی که سینا گرفته بود حد و حصر نداشت با
حسرت گفت:

_کاش الان آخر تعطیلات بود و می‌خواستیم باهم
برگردیم تهران!! خیلی دلم میخواد زودتر همه چیز
برات مشخص بشه، با اینکه به خودم مطمئنم و وجدانم
از هر جهت راحتۀ اما خیلی دوست دارم بدونم چیا بهت
گفته که اون شب ناراحتت کرد هرچی فکر میکنم
میبینم بین ما هیچ چیزی نبوده!!

_چیزایی گفت که خط قرمز هر دختریه، راستش
واقعیت اینه که ته دلم بهت اطمینان دارم ولی اونقدریم
روت شناخت ندارم، که کلاً حرفاش رو رد کنم. در
ضمن میخوام علاوه بر اینکه برای خودم مسجل میشه
برای نازی خانوم هم در حضور من مشخص بشه که

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

من عامل جداییتون نبودم دوست ندارم یه عمر آه و
نفرین کسی دنبال خودم و زندگیم باشه.....
_قوبون خودت و دلت برم که بهم اطمینان داره ، قول
میدم فقط یک هفته دیگه صبر کنی همه چیز برات مثل
روز روشن میشه، اونوقت از اطمینانی که بهم کردی
پشیمون نمیشی.....

صبح که بیدار شد، در حصار آغوش سینا بود کمی به
خودش تکیه داد دریغ از میلیمتری جابجایی، بعد از
تلاشهای بیفایده صدای خواب آلود سینا رو شنید که
گفت:

_چقدر وول میخوری دختر!! آروم باش بذار
بخوابم

_خیلی خوابیدیم من دیگه خجالت می کشم از این اتاق
برم بیرون

_خجالت نداره!! مگه کار بدی می کنیم؟! اگه از مامانم
خجالت میکشی که بیخوده، چون کلی هم ذوقمون رو
میکنه.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ترا خدا بذار برم اصلاً میخوام برم یه جایی
سینا در حالیکه حلقه دستاش رو آزاد میکرد گفت:

_آها خب!!! اینو از اول بگو

هر دو از رختخواب بیرون اومدن، از اتاق که خارج
شدن صدای بلند حرف زدن سپیده و قهقهه خنده‌هاش
از آشپزخونه میامد ،کاملاً مشخص بود کبکش خروس
میخونه....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



کاری از اکیپ گروه تبادل

بعد از اینکه مسواک زد دست و صورتش رو شست به اتاق سینا رفت تا لباس عوض کنه ، سینا هم کارش که تموم شد اومد داخل اتاق.....

هلیا در حال شونه کردن موهایش بود، از وقتی موهای هلیا رو باز دیده بود دلش میخواست روزی بتونه بهشون شونه بزنه برای همین جلو رفت شونه رو از هلیا گرفت و کارش رو ادامه داد از شونه کشیدن تو موهای ابریشمی هلیا لذت میبرد. بعد از پایان کارش خم شد دم عمیقی از عطر مست کننده ی موهایش گرفت موندن بیشتر رو جایز ندونست

هر دو به آشپزخونه رفتن، صبحانه آماده بود پروین خانوم هر بار که سینا و هلیا رو باهم میدید انگار بار اوله اونا رو باهم میبینه!! تو دلش قند آب میکردن.... در حالیکه زیر لب دعا میخوند در جواب سلام هلیا و سینا با رویی گشاده گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ سلام به روی ماهتون، خدارو صد هزار بار شکر که
زنده بودم و عروسی شما رو دیدم ، بنظرتون خواسته
زیادیه از خدا بخوام عمری بده بچه‌تونم ببینم؟!.....
سینا از حرفای مادرش سر شوق اومد با بدجنسی
نگاهی به هلیا انداخت و گفت:

_ الهی ۱۲۰ سال زنده باشی مامان!! این حرفا چیه
میزنی؟! چرا خواسته زیادیه؟! منم مثل خودت عاشق
بچه‌ام از اون تُپلاش که آدم ضعف میکنه !! ایشالا به
همین زودیا میبینی....

پروین خانوم در حالیکه اشک تو چشماش جمع بود رو
به هلیا که از خجالت حرفای سینا سرش به زیر بود
گفت:

_ به این صبح جمعه!! خدا رحمت کنه مامانت رو چه
میدونست اینجوری میشه؟! چقدر ذوق بچه‌دار شدن
شما رو داشت!! کاش برا آقا حامدم یه کاری کرده
بود

هلیا بغض کرد و دلش گرفت....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سپیده با دیدن ناراحتی هلیا برای تغییر جو، با شنیدن حرف مادرش!! حالا که دیگه خیالش از بابت حامد راحت بود گل از گلش شکفت:

_ خدا رحمتشون کنه!! نگران نباش مامان!! بالاخره یکیم پیدا میشه خدا میزنه تو سرش، خر میشه به داداش هلیا بله میده

هلیا و سینا به این حرف سپیده خندیدن، پروین خانوم اما سختش شد و گفت:

_ حامدجان ماشالله لیاقتش رو داره، دعا میکنم یه دختر خوب مثل خواهرش نصیبش میشه.... سینا با عشق نگاه هلیا کرد و گفت:

_ عمراً کسی مثل هلیای من پیدا بشه...

نگاه تاسف باری به سپیده انداخت و ادامه داد:

_ طفلک حامد!!

تمام مدت صرف صبحانه سینا همه‌ی حواسش به هلیا و قیافه‌ی درهمش بود...

سرش رو کنار گوشش برد و گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ نگران نباش!! بعد از صبحانه میبرمت آرامستان،
میدونم دیروزم نتونستی بری حالا ناراحتی!!!
هلیا به آنی چهره اش تغییر حالت داد و لبخندی به
پهنای صورت زد:

_ ممنون !!!

بعد از صبحانه سینا و هلیا آماده رفتن به آرامستان
شدن، هوای بهاری به شدت دلپذیر و عالی بود....
از تحویل سال که سینا برده بودش مقبره دیگه نشده
بود سر بزنه....

وقتی رسیدن سینا ماشین رو پارک کرد ، هردو پیاده
شدن و باهم به سمت مقبره رفتن....

سینا کلید انداخت در رو باز کرد، هلیا با دیدن شمع
های آب شده فهمید دیروز پدرش اینجا بوده!!!
هر موقع میامد شمع روشن میکرد و میذاشت تا
خودش خاموش بشه، هر وقت هلیا به مقبره میرفت با
دیدن شمع ها حس خوبی بهش دست میداد....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هر بار سینا فاتحه میخوند و بیرون میرفت تا هلیا با
مادرش خلوت کنه و راحت باشه، اینبار حرفاش در
مورد حامد و خواستگاریش بود

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۴۱۳

از مقبره که بیرون اومد سینا با دیدنش به سمتش رفت
شونه اش رو گرفت بردش داخل ماشین.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

خودشم رفت مقبره رو قفل کرد و سوار شد، رو کرد به
هلیا که از بیحالی سرش رو تکیه داده بود به پشت
صندلی، سرزنشگرانه گفت :

_ تو که خودتو کُشتی!!!

هلیا با بیحالی و صدایی دورگه و تحلیل رفته گفت:

_ آخه دلم میسوزه ماما آرزوی دامادی حامد رو
داشت

_ خُب مگه تو به زندگی بعد از مرگ اعتقاد نداری؟؟!!!

_ معلومه که دارم ، الانم لحظه به لحظه دارم باهاش
زندگی میکنم انگار که هست.

_ پس برای چی ناراحتی؟؟!! مامانت فقط به دنیای

دیگه‌ای رفته که از اونجا ما و اتفاقاتی که برامون

میافته رو میبینی، و به همون اندازه خوشحال میشی....

_ من دوست داشتم کنارمون بود و از نزدیک میدید، دلم

میخواست شادیش رو با چشم خودم ببینم.....

_ حالام شادیشون رو با دلت ببین و مطمئن باش از

همه اتفاقات اینور باخبرن، مثلاً میدونن تو منو اذیت

میکنی و اینو اصلاً نمیپسندن.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا لبخند بی جونی تحویلش داد و گفت :
_ تو هم همش به نفع خودت از آب گل آلود ماهی
بگیر

_ ای جونم!! دقت کردی حرف زدنت باهام راحت تر
شده، بیصبرانه منتظرم چیزای دیگه هم همینجوری به
ترتیب درست بشه

_ راه بیافت دیگه پرو نشو!!
_ ای به چشم.....

ظهر طبق معمول جمعه‌ها، خواهرای سینا خنوشون
جمع بودن بعداز ناهار هلیا با مهارت و سلیقه خاصی
در حال آماده‌کردن و بسته بندی غذاهایی برای سینا
بود، در آشپزخونه غرق افکار خودش بود و مشغول
کارش، که یهو حس کرد تو آغوش گرمی فرو رفت با
اینکه میدونست کسی جز سینا نیست ولی چون یهویی
بود ترسید و هین بلندی گفت

_ ای جانم!! ببخش ترسوندمت!!؟
_ تو حال خودم بودم ، متوجه نشدم اومدی.....
_ چه کار میکنی؟؟

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ برای چند روزت غذا گذاشتم، سعی کن غذای بیرون
نخوری !! همه آماده هستن فقط خورش ها پلو میخوان
با پلوپز ۲ نفره درست کن.....

_ نمیشد تو هم بیای ?? مدتیہ عادت کردم این جاده رو
با تو برم و پیام

_ همیشه پیام ، توهم اونجا کار داری من باشم مزاحمت
میشم میخواد حواست به منم باشه اونوقت به کارت
نمیرسی.....

_ اینو میدونی در حال حاضر همه فکر و ذکر و کار من
تویی!!؟ اصلاً پشیمون شدم یهو به سرم زد به مهران
گفتم میرم تهران، نمیدونم اونجا تنها بدون تو چه
خاکی به سرم بریزم !!؟

هلیا برای اولین بار دستای سینا رو تو دستاش گرفت
بوضوح می لرزید با لحنی شاکی گفت:

_ دیگه اینجوری نگو حالا که سر راه هستی از این
حرفا زن!!!!.....

سینا بهانه گیر شده بود، انگار توقع داشت هلیا
همراهش باشه فکر اینکه تنها تا تهران بره اونجا هم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

تنها بدون هلیا آزارش میداد، برای همین دستاش رو
از دستای هلیا آزاد کرد و مغرضانه گفت :
_تو که از خداته من برم ، از دستم راحت میشی میری
خونه پدرت پیش کسایی که دوستشون داری بایدم
خوشحال باشی.....
هلیا سعی کرد خودشو کنترل کنه تا اشکاش سرازیر
نشن فقط نگاهش کرد اون قدر که سینا کلافه دستی تو
موهایش کشید و نگاه ازش گرفت

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۴۱۴

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا وسایل رو برد داخل ماشین گذاشت، هلیام
وسایلش رو جمع کرد تو اتاق بود که سینا وارد شد،
هر دو یه جورایی از هم دلخور بودن هلیا بخاطر
قضاوت نادرستی که سینا درموردش کرده بود!!
سینا هم بخاطر سکوت هلیا که به موافقت با حرفاش
تعبیر کرده بود!!

سینا دوست داشت هلیام به بیقراری خودش باشه، این
فکر که نسبت بهش بی تفاوته عصبیش میکرد....
سینا معتقد بود غذاهایی رو هم که براش آماده کرد تو
رو دروایسی مادر و خواهراش انجام داده.....
برای همین با لحنی سرسنگین و سرد رو به هلیا
گفت :

_بده کیفیت رو بذارم تو ماشین....
هلیا با بغضی در گلو که سعی در پنهان کردن داشت
گفت :

_نمیخواد زنگ میزنم حامد بیاد دنبالم....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ لازم نکرده حاضر شو بریم سر راه میرسونمت.....
هلیا دلش نمیخواست در حضور خواهرای سینا باهم
کشمکش داشته باشن یا اشکش دربیاد ترجیح داد،
زودتر برن تا این اتفاق نیافتاده از همه خداحافظی
کردن.....

اکثراً متوجه عادی نبودن حال هلیا و سینا شدن و
گذاشتن به پای رفتن سینا و دلتنگی‌شون برای هم
دقیقاً دلش هم همین بود ولی سینا اینو نمی‌دونست و
فکر می‌کرد فقط خودش که تحمل این دوری رو
نداره!!

از در خونه که بیرون رفتن سینا سعی میکرد هلیا رو
نگاه نکنه هلیام آروم و بیصدا اشکاش جاری شدن
اونقدر آروم که سینا متوجه نشد وقتی رسیدن جلوی
خونه آقای شفیع سینا بدون هیچ حرفی توقف کرد،
هلیام آروم خداحافظی کرد در رو باز کرد یه پاشو
بیرون گذاشت، در یک لحظه بی اختیار و از سر
دلتنگی یه لحظه برگشت و گونه‌ی سینا رو بوسید

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اونقدر سریع که قدرت هر عکس العملی رو ازش گرفت....

بعدشم پیاده شد در ماشین رو بست و کیفش رو از صندلی پشت برداشت دیگه هم برنگشت نگاه سینا کنه هم روشو نداشت و هم به شدت گریه میکرد، زنگ رو که فشار داد در خونشون خیلی زود باز شد و هلیا به داخل رفت و در رو بست

××

از ظهر بعدِ ناهار از رفتن خودش دلگیر بود با چشم دنبال هلیا گشت ولی نبود تا اینکه تو آشپزخونه پیداش کرد، با دلتنگی به آغوشش گرفت و از تنها رفتنش ابراز ناراحتی کرد، ولی وقتی دید هلیا تشویقش میکنه که تنها بره بیشتر کلافه شد، فکر کرد اینهمه بیقراری سینا رو نمی‌بینه و درکی ازش نداره....

برای همین به خودش حق داد سگرمه‌هاش توهم باشه و به هلیا نشون بده چقدر ازش ناراحته، تا برس

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

جلوی خونه آقای شفیع حتی نگاهش هم نکرد ولی با کار غیرمنتظره‌ای که هلیا کرد تمام معادلاتی که برای خودش چیده بود به هم ریخت تازه متوجه صورت غرق از اشک هلیا شده بود تا بخواد به خودش بیاد و کاری کنه هلیا از نظرش ناپدید شد و داخل خونه رفته بود.....

سینای احمق دوباره ناراحتش کرده بود اونقدر از دست خودش کلافه بود که حس شیرین بوسیده شدنش به چشمش نمیامد.....

سرش رو روی فرمون گذاشت، باید یه کاری میکرد از ماشین پیاده شد با گوشی شماره هلیا رو گرفت، با دوتا بوق صدای به شدت گرفته‌اش تو گوشی پیچید:
_بله!!!

_هلیا بیا بیرون کارت دارم !!
هنوزم داخل حیاط بود گریه اش شدت گرفت، میون گریه گفت :

_برو سینا!! خدا به همراهات من نمیتونم پیام بیرون
_بهت میگم بیا بیرون

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_نمیتونم پیام ، لطفاً برو فقط مراقب خودت باش
رسیدی زنگ بزن.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۴۱۵

سینا فهمید از اون وقتاییه که حرف حرف خودش، با
نا امیدی و ملتمسانه گفت:
_باشه نیا!! ولی تا مطمئن نشم منو بخشیدی و دیگه
گریه نمیکنی هیچ جا نمیرم....
با حق حق گفت:

_من خوبم ، برو دیر وقت نرسی...
_عزیزم معذرت میخوام، میشه گریه نکنی؟! بگو
بخشیدیم.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ کاری نکردی!! که ببخشم خودم دلم گرفته بود و گریه
میخواست ربطی به تو نداره.....

میدونست دیگه فایده نداره گندی که نباید بزنه رو زده
و برخلاف میلش ناراحتش کرده حalam نمیشد کاریش
کرد....

_ هلیا!!! دلم نمیخواست ناراحتت کنم ، منو ببخش
عزیزم...

_ باور کن اصلاً ناراحت نیستم ،زودتر برو خدا به
همرات...

_ خداحافظ عزیزم...

_ خدا نگهدار...

صدای ماشین سینا که اومد، براش آیتالکرسی خوند
و به داخل خونه رفت. حامد از پشت پنجره نگاهش
میکرد به محض ورودش سر راهش سبز شد با دیدنش
متعجبانه پرسید:

_ هلی!! چی شده؟ چرا این ریختی شدی؟! سینا
کجاست؟

_ چیزی نشده ، سینا رفت تهران!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

ابروهای حامد بالا پرید:

_الآن که همه جا تعطیل چه وقت تهران رفته؟؟

_پروژه جدید گرفتن، اول کارشونه برای اینکه کار

نخوابه تا الانم کارگرا شیفتی بودن حالا باید میرفت

برای بازدید و نظارت.....

_اونوقت تو چرا این ریختی شدی؟ گریه برای چی؟!

وای به حالش بفهمم اذیت کرده با اینکه خواهرش رو

میخوام رعایت هیچی رو نمیکنم و از خجالتش در

میام....

هلیا از حمایت برادرانه‌ی حامد دلش قنچ رفت ،

لبخندی به روش زد و گفت:

_نه عزیزم چیزی نیست از رفتنش دلم گرفته

ناراحتم....

_تو چرا نرفتی؟! نباید تنه‌اش میذاشتی

_مگه نمیدونی؟! موندم تا داداشم رو سر و سامون

بدم

_ببین هلی!! وقتی دیدم سپیده خواستگار داره همه

هدفم این بود که سپیده بدونه من میخوامش و اگه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

جوابش بهم مثبت‌ه صبر کنه تا سال مامان!!! تا
اونو موقع حرفشم نزن!!!....
_ حالا بعد صحبت میکنیم، الان بذار برم یکم
بخوابم....

××

از وقتی راه افتاده بود خودشو بخاطر رفتار
نسنجیده‌اش با هلیا سرزنش میکرد، انگار باید در
مورد هلیا و احساساتش دقیقتر و با روحیاتش آشنا تر
میشد. با اینکه بین دخترا بزرگ شده بود ولی بیشتر با
سپیده در تعامل بود، سه خواهر دیگرش ازش بزرگتر
بودن ۶ سال میشد که عملاً کنارشون نبود. سپیده هم
خلقیات و روحیاتش با بیشتر دخترای هم سن و سالش
خصوصاً هلیا فرق میکرد.....
معمولاً نه گریه میکرد و نه از چیزی یا کسی ناراحت
میشد!!!.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

تا به اینجا فهمیده بود ، هلیا دختری حساس ، باهوش
و متفاوت با بقیه است. از وقتی وارد زندگیش شده تا
بحال بارها

بخاطر قضاوتهای نادرستی که در موردش کرده
پشیمون بود چون هر بار باعث ناراحتی و دراومدن
اشکش شده بود.....

به عوارضی قم که رسید دلش طاقت نیاورد باید باهاش
تماس می گرفت صداشو میشنید و از حالش مطمئن
میشد!!

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#قسمت ۴۱۶_

شمارش رو گرفت بایه بوق صدای دلنشینش تو گوشش
پیچید:

_الو سلام !!

_سلام عزیزم !! خوبی؟؟

_ممنون خوبم ، شما چطوری؟ الان کجایی؟

_تو خوب باشی منم خوبم !! تازه رسیدم عوارضی
قم !!!....

_مراقب خودت باش!! تماس نمیگیرم مجبور نباشی
موقع رانندگی جواب بدی، رسیدی خودت زنگ بزنی....
_باشه عزیزم!! تو هم قول بده مراقب خودت
باشی.....

_باشه حتماً.....

_خدا حافظ عزیزم...

_خدا نگهدار....

×

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بعد از قطع کردن گوشی ساعت رو نگاه کرد ۶ بود
تقریباً ۲ ساعتی خوابیده بود با اولین زنگ سینا از
خواب پریده بود.... هرچند بد بیدار شده بود ولی
خوابیدن بیشترش هم خوب نبود...
حالش به نسبت قبل خیلی بهتر شد بیشترش هم بخاطر
تماس سینا و شنیدن صدایش بود....
هلیا با یادآوری کار بعد از ظهرش فکر کرد دیگه زده به
سیم آخر و خیلی بی حیا شده ، خودشم نمیدونست
چطوری سینا رو بوسید هر چند متحیر مونده بود ولی
هیچ احساس بدی بهش نداشت و حس میکرد یه
جورایی لازم بوده و باید اینکار رو میکرد.....
کش و قوسی به خودش داد لازمه آبی به دست و
صورتش بزنه، قصد داشت با پدرش در مورد حامد
صحبت کنه....
وقتی وارد هال شد برق خاموش و خونه در سکوت
بود.

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

صدای حرف زدن آهسته از آشپزخانه میامد، وقتی وارد شد پدر و عزیزجون رو دید در حال چای خوردن پشت میز نشستن.....

عزیزجون با دیدنش با صورت دوست داشتیش به روش خندید هلیا سلام داد، پدرش هم که پشت بهش بود برگشت هر دو جواب سلامش رو با مهربونی دادن

هلیا برای خودش چای ریخت، و اومد کنارشون نشست ، پدرش پرسید:

_کی اومدی من متوجه نشدم، آقا سینا کجاست؟؟
_بعدازظهر اومدم شما خواب بودید فقط حامد بیدار بود، سینا رفته تهران باید به پروژه‌شون سر میزد....
به آنی چهره خندون عزیزجون تغییر کرد ولی رعایت پسرش رو کرد چیزی نگفت!!!....

هلیا متوجه شد حامد خونه نیست، برای همین پرسید:
_حامد کجاست؟؟

پدرش گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_فردا فرشاد قراره بیاد، عموت و مهین خانوم یه سری کار داشتن رفته کمک شون.....

کمی که گذشت هلیا شروع کرد:

_باباجون!! میدونم شاید الان وقت مناسبی نباشه ولی، میخوام در مورد موضوعی نظرتون رو بدونم.....

_ بگو دخترم گوش میدم!!.....

_اینطور که دیروز فهمیدم حامد به خواهر سینا علاقه

داره ، خودش دلش نمیخواد الان که چیزی از فوت

مامان نگذشته موضوع مطرح بشه ولی من میگم فقط

صحبت اولیه انجام بشه تا خیالمون راحت باشه مراسم

اصلی عقد و عروسی باشه برای بعد از سال مامان.

میخوام نظر شما و عزیزجونم دراینمورد بدونم.

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۴۱۷_

آقای شفيعی با آرامش به حرفای دخترش گوش میداد،
هلیا متعجب بود که پدرش هیچ واکنشی نشون نمیده ،
اما عزيز جون خوشحالی از چهره‌اش هویدا بود
پدرش نگاه غمگینی به هلیا انداخت و گفت:
_ میدونستم بابا جون، مهری خدایامرز درباه‌اش بهم
گفته بود دو روز مونده به اینکه اون اتفاق بیافته ،
رفته بودیم بیرون قدم بزنیم از احساس حامد به دختر
آقای معتمدی برام گفت که بعد از تولد نورسا حامد در
موردش صحبت کرده، وقتی شنیدم خیلیم خوشحال شدم
وصلت با این خانواده باعث افتخاره پسرشون که
امتحان خودشو پس داد دخترشون هم بالاخره مربوط
به اون خانواده است، قرار شد بذاریم برای موقعی که

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

تو از تهران اومدی باهاشون مطرح کنیم که اجل به
مادرت مهلت نداد!!!

نفسی تازه کرد و ادامه داد:

_دیروز که از همه جایی خبر گفتمی برای سپیده خانوم
خواستگار اومده، حامد رو دیدم به چه حالی شد. من
حسش رو خیلی خوب درک میکنم چون خودمم یه
جورایی این دوران رو گذروندم. نگرانش نشدم چون
خیالم راحت بود که شما دوتا خواهر برادر رابطه خوب
و صمیمی دارید، اگه حامد واقعا دوستش داشته باشه
ساکت نمیشینه و از طریق تو که خواهرشی یه حرکتی
میکنه. از طرف تو هم که مطمئن بودم هر کاری بتونی
برای برادرت میکنی، الان که مادرت نیست بیشتر
میفهمم که شما خواهر برادر چقدر به درد هم
میخورید....

هلیا از شنیدن حرفای پدرش احساس سبکی کرد :

_چقدر خوبه که شما هم در جریان بودید و موافکید،
راستش من هر کاری بتونم برای حامد انجام میدم ولی
چیزی که مهمه اینه که سپیده هم حامد رو میخواد اگه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بغیر از این بود مطمئناً از دست منم کاری ساخته نبود

_ چه خوب که سپیده خانومم راضیه!! به حرف حامدم گوش نمیدیم که گفته بعد از سال!!! دیروز که تو و آقا سینا رفتید منم یه سر رفتم مقبره از مهری اجازه گرفتم میدونم اون بیشتر از ما دلش با این ازدواجه، با عقب انداختنش هیچی تغییر نمیکنه فقط این ۲ تا جوون دیرتر به هم میرسند ، حامد از اون پسرای نجیب و باغیرته از وقتی بعداز سربازی اومده پیشم کار میکنه واقعا بهش ایمان آوردم گناهه تنها باشه حالا که همدیگه رو دوست دارن که عجله بیشترم لازمه ، نمی‌خوایم که ساز و دُهل راه بندازیم فقط اینا به هم محرم بشن راحت برن و بیان مراسم عروسی بمونه برای بعد از سال

عزیزجون که تا اونموقع ساکت بود، با لحنی غمگین گفت :

_ مهری خدایا مرز یه دنیا معرفت و خانومی داشت، اگه بخواید بخاطرش مراسم خیر و شادی رو عقب

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بندازید مطمئناً روحش آزردہ می‌شہ خدارو شکر فردا
فرشادم میاد اونم قرارہ مراسم عقدش باشہ....
ہلیا از شنیدن این خبر بقدری خوشحال شد کہ قابل
گفتن نبود ، برای اطمینان نگاہی بہ پدرش انداخت و
پرسید:

_ واقعاً؟؟ با همون دخترِ آقای کاشانی؟!
پدرش سرش رو بہ علامت تایید تکون داد و گفت :
_ آره دخترم!! حرفای اولیہ‌شون رو ہم زدن. داداش و
زن داداش اومدن از من و عزیز جون اجازه گرفتن
برای شنبہ ہفتہ بعد قرار محضر گذاشتن

#رمان_تابوشکنی عاشقانہ



کاری از اکیپ گروه تبادل

از اینکه می‌شنید فرشادم داره سر و سامون میگیره و اینجوری عمو و زن عمو هم خوشحالن، حس خوبی پیدا کرده بود.

همیشه خودشو بخاطر رفتاری که با فرشاد داشت ملامت میکرد....

تمام اتفاقات ناخوش‌آیندی که بعد از ازدواجش افتاد اونو به این فکر مینداخت که حتماً آه فرشاد گریبانش رو گرفته، اما یقین داشت ازدواج با فرشادم کار درستی نبود!! هم برای فرشاد و هم خودش....

با شناختی که از درستی فرشاد و خوب بودن اخلاقش داشت و با دیدن الهه که قشنگ زار میزد به فرشاد علاقمنده ، مطمئن بود آینده روشنی در انتظار هر دوشونه.....

انرژی مثبتی که بواسطه شنیدن صدای سینا و موافق بودن پدر و عزیز جونش با ازدواج حامد و سپیده

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

همینطور خبر ازدواج فرشاد گرفته بود باعث شد نذاره عزیز جون برای شام دست به سیاه و سفید بزنه خودش تموم کارا رو به عهده گرفت....

مدتی که عزیز جون قبول زحمت کرده بود اومده بود خونشون هلیا نتونسته بود اونطور که باید کمکش کنه اکثر مواقع که تهران بود وقتیم میامد خیلی وقتا مجبور بود خونه آقای معتمدی باشه.....

مشغول آشپزی بود و عزیز جون در نبود پدر هلیا ، سرزنشش میکرد و میگفت:

_من تعجب میکنم تو چطور زنی هستی که شوهرت دلش میاد زن جوونش رو بذاره و برای کار اونم تو ایام تعطیل بره تهران؟!!! یا یه کاریش کردی که رفتن رو ترجیح میده، یا اونقدر بی عقلی که نمیدونی نباید شوهرت رو تنهانش بذاری!!

این کارای تو بالاخره یه بلایی سر زندگیت میاره ، زن و شوهرای جوون به هیچ دلیلی براحتی راضی نمیشن از هم دور باشن من موندم تو کار شما دوتا چطوریه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اراک هم که هستید خیلی وقتاً تنها و بدون شوهرت
میای اینجا.....

هلیا اخلاق عزیز جونش رو می دونست که چقدر برایش
این مسائل مهمه و الان غصه زندگیش رو میخوره
برای راحتی خیالش با مهربونی گفت :

_ عزیز جون قربونت بشم حرص نخور، باور کن هیچ
مشکلی نیست من اراک موندم که کار حامد رو به یه
جایی برسونم هفته بعد کلاسام دوباره شروع میشه و
ماه به ماه نمیتونم پیام اراک....

با اینکه خودشم از حرفی که میزد مطمئن نبود ولی
بخاطر عزیزجون که می‌دونست واقعاً نگران زندگیشه
با لحنی دلجویانه ادامه داد:

_ قربون خودت و دل نگرانیت بشم، خیالت راحت رابطه
من و سینا خیلی خوبه بعد از ظهرم با دلتنگی از هم جدا
شدیم ولی به شریکش قول داده بود و باید میرفت منم
اگه مسئله حامد اینا نبود تنه‌اش نمیذاشتم و حتماً
باهاش میرفتم، نگرانی شما بیمورده فقط خودت رو
اذیت میکنی قربون شکل ماهت بشم.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

عزیزجون در حالیکه قیافه‌اش نشون میداد هنوزم قانع نشده، مغرضانه گفت:

_حالا از ما گفتن بود دختر جون!! شما جوونها معلوم نیست چیا تو کله‌تونه ایشالا همینطوره که تو میگی مادر.....

عزیز جون بعد از غرغرهاش، با دلخوری از آشپزخونه بیرون رفت

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۴۱۹_

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بعد از اینکه پلو رو دم انداخت به اتاقش برگشت، سینا ساعت ۶ از عوارضی قم تماس گرفته بود، طبق محاسباتش یک ربع دیگه باید عوارضی تهران باشه، هلیا دوست داشت اینبار رو خودش به سینا زنگ بزنه، و غافلگیرش کنه چون تا بحال پیش نیومده بود در اینجور مواقع باهاش تماس بگیره پس منتظر موند تا موقعش بشه.....

بعد از دقایقی وقتش رسید ، درنگ نکرد و شماره رو که هنوزم " برادر سپید" بود گرفت، انگار منتظرش بود چون با اولین بوق ، صدای سینا تو گوشی پیچید: _سلام عزیزم!! چقدر حلال زاده‌ای همین الان دستم رفت برای شماره‌ات که خودت تماس گرفتی

_ سلام رسیدن بخیر، خوبی؟!!

_ممنون خوبم!! ولی میدونی دیگه بدون تو دوست ندارم پامو تهران بذارم!!!

_ باید بگم ، مجبوری دوباره برگردی قرار خواستگاری رو که بذارم باید باشی....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ میدونی هلیا!!! شاید هیچ کس به اندازه من از این ازدواج خوشحال نباشه ، با ازدواج حامد و سپید فامیل تر میشیم و تو هم دیگه نمیتونی براحتی حرف از قرارداد و جدایی بزنی....

هر چند خود هلیام از این بابت خیلی خوشحال بود ولی با بدجنسی تمام گفت:

_چه ربطی داره؟! لازم باشه این کار رو میکنم....
سینا با ناباوری و لحنی کش دار اسمش رو صدا زد:
_هلیا!!!!!!!

_هلیا نداره!! چرا هرچیزی رو ربطش میدی به خودمون؟! آخه زندگی ما چه ربطی به اونا داره؟!؟!
_میدونم داری رفتار بعد از ظهرو رو تلافی میکنی!!!
باور کن همش بخاطر دلتنگی بود!! دوست داشتم مثل دفعات قبل همراه باشی....

_میشه دیگه راجع بهش چیزی نگي؟!؟! درضمن هفته بعدم جمعه نمیتونم پیام تهران....
_اونوقت میشه بگی چرا؟!?
_شنبه عقد پسر عمومه دوست دارم باشم....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

- _فرشاد؟؟!! مگه اومده؟؟
- _مگه من پسر عموی دیگه‌ای هم دارم؟؟!! فردا
حدودای ظهر میرسه....
- _باشه عزیزم، میمونم باهم میریم....
- _ممنون لطف میکنی!!
- _یک درصد فکر کن بذارم تنها بری....
- انگار چیزی یادش اومده باشه ادامه داد:
- _در ضمن دوست ندارم تا وقتی نیستم تنهایی بری
خونه عمو!!
- هر چند هلیا با این غیرتی شدنای سینا و نشون دادن
حساسیتی که روش داره کلی ذوق میکرد ولی دلش
بدجنس شده بود و اذیت کردن سینا رو می‌خواست
برای همین گفت:
- _یعنی چی؟؟!! میگی فردا مراسم استقبال نرم؟؟!! مگه
میشه؟؟!!
- _معلومه که نباید بری!! وقتی برگشتم اراک باهم
میریم دیدنش....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

صدای بازدم پرصداش رو از پشت گوشى شنید،
بدنبالش ادامه داد:

_میدونم نمیتونم جلوتو بگیرم، حتی میتونی بری و از
من پنهونش کنی ولی اینو بدون من راضی به رفتنت
نیستم، حالا خودت میدونی.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۴۲۰

از اینکه حساسیت سینا رو برانگیخته بود دلش گرم
شد، همین طور شنیدن حرفای حمایت گرانه اش قلبش
رو لرزوند. ناخواسته حس شیرین و دلپذیری بهش
منتقل کرد.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

همیشه آرزوی این لحظات و چنین دلگرمی‌هایی رو از طرف سینا داشت، ولی هنوزم تو بیم و امید بود با اینکه این روزا اتفاقات احساسی خوبی بینشون افتاده بود ولی ترس غریبی تو دلش لونه کرده بود که مانع از پیش روی و شاخ و برگ دادن بیشتر به حس و حال خوبی میشد که بهش دست میداد....

چیزی این وسط بود که میترسوندش شاید از اثر بخشی حرفای نازنین یا چیز دیگری، بهر حال باید صبر میکرد تا صحبت‌های نازنین رو در حضور سینا میشنید.....

××

گوشی رو که بعد از خداحافظی با هلیا قطع کرد، احساس خوبی داشت. اولین بار بود از طرف هلیا مورد توجه خاص قرار می‌گرفت، امروز بوسیده بودش هرچند خیلی معمولی ولی همونم از طرف هلیا حرکت بزرگی محسوب میشد و هم اینکه تماس گرفته بود، یعنی باور کنه که این دختر مغرور حسی بهش داده و

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نگران‌ش میشه ؟!! ، اگه واقعاً اینجوریه حاضره دنیا
رو به پاش بریزه.....

هر چند از همه جهت بهش اطمینان داشت این مدت با
رفتارش ثابت کرده بود چه تیپ دختریه مثل طلا پاک
بود و جلا داشت ولی یه حس انحصار طلبی خاصی
نسبت بهش داشت از اونجایی که می دونست پسر
عموش زمانی سخت عاشقش بوده، برای همین تا
شنید مراسم استقبال در کاره دلش نمیخواست وقتی
خودش نیست هلیا جایی که فرشاد هست حضور داشته
باشه، فکر اینکه حتی گوشه چشمی با حسرت بهش
بندازه دیوونه‌اش میکرد

ولی در موقعیتی هم نبود که انتظار داشته باشه هلیا به
حرفش عمل کنه ، فقط میتونست به نرفتنش امیدوار
باشه.....

با اینکه هلیا همراهش نبود ولی حس خوبی که گرفته
بود باعث شد با انرژی بهتری به سمت خونه حرکت
کنه.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

وقتی رسید ماشین رو داخل پارکینگ پارک کرد
وسایلش رو برداشت، چیزایی که هلیا براش بسته
بندی کرده بود حجیم و جاگیر بود بنابراین بهتر بود از
آسانسور استفاده کنه

وارد خونه که شد وسایل رو روی کانترا آشپزخونه
گذاشت تا بعد از تعویض لباس جابجاشون کنه
یکی از غذاها کشک و بادمجون بود ،
سینا هر غذایی که داخلش بادمجون بود رو دوست
داشت، بنابراین همونو برای شام انتخاب کرد.....
احساس خستگی شدیدی داشت بعد از شام مسواک زد
و خواست بخوابه اما ترجیح داد قبلش سری به خونه
هلیا بزنه چه خوب بود که برای احتیاط کلید زاپاس
داشت، با خوشحالی کلید رو برداشت و راهی طبقه
پایین واحد ۴ شد، در رو باز کرد وارد شد، حتی حalam
که خودش نیست بقدری از خونه انرژی مثبت گرفته
بود که فکرشو نمیکرد خواب رو از سرش بیره.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۴۲۱

طبق معمول همه جا مرتب و هر چیز درست سر جای
خودش قرار داشت. به همه جا سرک کشید امن و امان
بود

در اتاق خواب رو که باز کرد با دیدن تخت هلیا میل
شدیدی به خوابیدن روی تختش پیدا کرد، همین کارم
کرد و تصمیم گرفت همونجا بخوابه مطمئن بود با
آرامش بیشتری شب رو به صبح میرسونه.....

×

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حامد شب دیر وقت او مد طوریکه نشد هلیا درمورد خواستگاری از سپید باهاش صحبت کنه، صبح زود هم قرار بود همراه هیرمان دونفری برای استقبال از فرشاد به تهران برن و تا ظهر برگردن، اینبار رو زن عمو بخاطر مهمونایی که ناهار دعوت کرده بود همراهشون نرفت همه ناهار بمناسبت برگشت فرشاد خونه عمو جمع بودن

هلیا از اینکه سینا منع کرده بود خونه عمو بره، باوجودی که نوعی محدودیت محسوب میشد و چیزی بود که هلیا زیاد دوست نداشت ولی چون خواست سینا بود این نرفتن رو دوست داشت

صبح موقع صبحانه به پدر و عزیز جونش گفت که ظهر رو دعوت خونه آقای معتمدی و نمیتونه همراهشون بره میذاره سینا که برگشت باهم به دیدن فرشاد میرن!!!، هلیا بخاطر حضور خاله‌های فائزه تو مهمونی تمایل زیادی به رفتن نداشت برای همین خواست سینا هم عاملی شد تا براحتی تصمیم به نرفتن بگیره، کمک عزیز جون کارا رو که انجام داد ، عزیز

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

جون منتظر بود پدر هليا بياد دنبالش تا باهم به
مهمونی خونه پسر بزرگش برن.....
هليام بعد از دوش آماده شد و به خونه آقای معتمدی
رفت....

زنگ رو که زد ، سپیده در رو باز کرد وقتی وارد
خونه شد فهميد سپیده تنهاست، پروين خانوم و حاج
آقا به دیدن اقوام رفته بودن، ظهرم نبودن....
سپید از دیدن هليا خوشحال شد اين روزا دیدن هليا
براش يه جورایی دیدن حامد به حساب میامد بالاخره
هليا در مورد حامد حرف میزد و باعث میشد از حال و
روزش خبر دار بشه برای همین با روی گشاده ازش
استقبال کرد، هليام جدیداً سپید رو نه فقط بعنوان
دوست بلکه می‌تونست مثل فریبا براش حکم خواهر
نداشته‌اش رو هم داشته باشه.

با اینکه از دوران ابتدایی با سپیده دوست بودن ولی
الآن داشت خریدارانه بهش نگاه میکرد، دختر ظریف
و دوست داشتنی بود قد متوسط هیکلی رو فرم و قابل

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

قبول ، پوست گندمی صورت نسبتاً گرد.... درکل دارای
چهره دلنشین و دوست داشتنی بود.....
سپیده که متوجه نگاههای هلیا شد سرش رو به
علامت "چیه؟!!" تگون داد در حالیکه پشت چشمی
نازک میکرد :

_ببین بیخود نگاه نکن که بخوای عیب روم بذاری،
اونی که باید بپسنده بدجورم پسندیده....
هلیا به این حاضر جوابی سپیده خندید و گفت:
_اون که بله خیلیم پسندیده، من موضوع رو مطرح
کردم بابا و عزیز جون راضین، خود حامد بخاطر
مامان خیلی ناراحته میگه باشه بعد از سال مامان!!
دیروز عصر همش بخاطر کارای اومدن فرشاد خونه
عمو بود، امروز صبح خیلی زود با هیرمان رفتن
استقبال فرشاد!! نشد گیرش بیارم و باهاش صحبت کنم
چون بابا مخالف صدرصد عقب انداختن چنین چیزایی
هست....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۴۲۲

سپیده قالب جدی به خودش گرفت و با لحنی دوستانه گفت:

_ اذیتش نکنید بذارید هرطور دوست داره عمل کنه اگه بخواد تا سال مامان خدا بیامرزت صبر کنه من حرفی ندارم!! و تا هر زمان بخواد منتظرش میمونم
هلیا از برخورد منطقی سپیده خوشش اومد با لحنی تشکر آمیز گفت :

_ ممنون که درک بالایی داری، خدا رو شکر حامد اشتباه نکرده، تو رو انتخاب کرده براش خوشحالم که دختری مثل تو قراره در کنارش باشه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

صدای زنگ گوشی هلیا از داخل کیفش باعث شد
حرفشون نیمه کار بمونه و به سمت کیفش بره تا
گوشیش رو جواب بده ، صفحه گوشی رو که دید سینا
بود!! فوری دکمه برقراری تماس رو زد ، قبل از اینکه
الو رو بگه صدای گرم سینا تو گوشی پیچید:

_ الو سلام عزیزم....

_ الو سلام خوبی؟

_ الان خیلی خوبم ، تو چطوری؟

_ ممنون منم خوبم....

_ کجایی؟!

_ میخوای کجا باشم؟؟

_ اگه به من باشه که الان باید تو بغلم بودی!!!

سینا دور که شده بود انگار به همون نسبت پرو و ترم
شده، تا بحال پیش نیامده پشت تلفن اینجوری حرف
بزنه ، هلیا بهتر دید سکوت کنه و به روی خودش
نیاره که چی شنیده بدتر از همه این بود که سپیده
مستقیم داشت نگاهش میکرد، سینا وقتی فهمید قرار
نیست جوابی بشنوه ، گفت :

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_جداً کجایی؟! خونه‌ای؟؟
_بله رفتیم خونه عمو!!!
مکث نسبتاً طولانی سینا پشت خط باعث شد هلیا آنی
از گفته خودش پشیمون بشه ، صدای سینا رو شنید که
با لحنی سرد و متفاوت با چند لحظه پیش گفت :
_خوش بگذره، کاری نداری؟!
_ناراحت شدی؟!
_نه!!! ناراحتی برای چی؟؟! مگه ناراحتیم برات
مهمه ؟!
هلیا دوست نداشت بیشتر از این سربسرش بذاره، با
لحنی دلجویانه گفت:
_اگه مهم نبود که الان خونه شما نبودم
برای اینکه مطمئنش کنه ادامه داد:
_با سپید تنه‌ایم، مامان بابا رفتن جایی عید دیدنی
ظهرم نمیان.....
_ممنون که نرفتی، همیشه یادم می‌مونه
_خودمم خیلی دوست نداشتم برم، شاید اگر تو هم
نگفته بودی بازم نمی رفتم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا حس کرد چقدر مغروره که بازم میخواد بگه
نرفتنش صدرد بخاطر حرف اون نبوده، در جوابش
با بیقراری گفت:

_الآن من باید اونجا بودم تا درست و حسابی از
خجالتت در میامدم

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۴۲۳

هلیا از اینکه دست سینا بهش نمیرسید خنده‌ی
پرصدايي سر داد و پیروزمندانه گفت:
_خداوشکر که دستت بهم نمیرسه.....
_اینجوری که نیمونه بالاخره میام
و چقدر هلیا دلش میخواست میامد و کنارش بود با
دلتنگی پرسید:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_الآن کجایی؟!

_رابط کریم!! محل پروژہ، رسولی سرکار گرمون
حواسش به همه چیز هست ولی بازم باید خودمون
گهگاه حضور داشته باشیم

_خُب مراقب خودت باش.....

_وقتی تو بگی و بخوای مگه میشه نباشم؟! حتما
عزیزم تو هم مراقب خودت باش.....

_ممنون حتما!!

_به همه سلام برسون، خداحافظ....

_حتماً خدا نگهدار....

گوشی رو که قطع کرد سپیده رو ندید صداهایی از
آشپزخونه میامد، وسایلش رو برد اتاق سینا لباساش
رو عوض کرد و به آشپزخونه رفت.....

××

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سه روزی از رفتن سینا به تهران میگذشت و همچنان دلتنگ هلیا بود....

کار هر روزش شده بود اینکه به جای خونه خودش به واحد هلیا بره انگار یه جورایی رفع دلتنگیش میشد.....

الآنم مسواک زد و برای خواب آماده میشد که گوشیش زنگ خورد مهران بود !! حتماً کار مهمی داره که این ساعت تماس گرفته، پس زیاد منتظرش نداشت و جواب داد:

_جانم مهران ، سلام

_سلام خوبی؟؟

_ممنون شما چطورید؟؟ خوش میگذره که؟؟!!

_مام خوبیم، نه بابا چه خوشی؟! همش بارون میاد

هوام سرده

_پس چرا رفتی چسبیدی دیگه هم نمیای؟؟!!

_جان سینا نمیذارن بیایم، دخترشون رو میخوان قالب

کنن بهم

سینا قهقهه‌ای زد و گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ خوبه دیگه!! پس معطل چی هستی؟! بگیر دختره رو
قال قضیه رو بگن بره....

_ زهرمار!! میخوای خودت بیا بگیرش دختره کاملاً دم
بخته، پدرش در لفافه گفت ویلای شمال رو هم
پیشکش هرکی دامادش بشه میکنه.....

_ اینکه خیلی خوبه ایشالا مبارکه، دست خانوم رو
بگیر هرچه زود تر از شمال بیا

_ راستی جریان تو با نازی به کجا رسید !!؟
_ هیچی تمومش کردم.....

_ کار درستی کردی نازی به درد تو نمیخورد از اولم
تعجب کردم تو چطور جذبش شدی؟!..

_ اشتباه بزرگی کردم، تازه داشتم خانوادهام رو راضی
میکردم برای ازدواج ولی مادرم مقاومت کرد
نپذیرفت.....

_ حالا که میگی دیگه چیزی بینتون نیست بهت میگم،
اوایل که اومده بود شرکت و تو نبودی گیر شدید داده
بود به من ولی من تا تهش خوندم چه جور دختریه
بعدش هم نوبت تو شد چند بار بهت تذکر دادم ولی به

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حرفم اهمیت ندادی ، حالام دیر نشده خوب کار کردی

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۴۲۴

سینا با رضایت و خوشحالی گفت :
_آره خودمم خیلی احساس بهتری دارم ..
_میدونی الان کجاست؟؟
_نه !! برام چندان اهمیتی هم نداره.....
_آره خب حق داری!! ولی بد نیست بدونی با اون
دوستش که این اواخر خیلی میپزید اون شبم اومده
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بودن مهمونی رامین باغ کرج!! تعطیلات عید رفتن ترکیه، فردای مهمونی با من تماس گرفت و تقاضای پول کرد که بعداً از حقوقش کم بشه منم دیدم گفت سر راهه داره میره مسافرت بهش دادم

_ هیچ چیزش دیگه برام مهم نیست.....

_ آخ اصلاً یادم رفت برای چی بهت زنگ زدم ، شماره مهندس سماوات رو یادداشت کن تماس بگیر برای طرح آبنمای محوطه مجتمع باهاش صحبت کن ، میدونه قراره تماس بگیری فردا منتظر تلفنته.....

_ باشه،چند لحظه صبر کن خودکار پیدا کنم(سال

۷۹ هنوز امکان ارسال پیامک وارد شبکه مخابرات

کشور نشده بود!!!!)

سینا هرچه اطرافش رو نگاه کرد کاغذ و خودکار نبود به اتاق هلیا که میز تحریرش داخلش بود رفت احتمالاً اونجا باشه، روی میز فقط یه لیوان که داخلش چند تا خودکار و یه مداد بود، مداد رو برداشت. کاغذی روی میزش نبود، کشوی میز رو بیرون کشید سررسیدی که داخلش بود رو برداشت همینطوری بازش کرد و

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

شماره مهندس سماوات رو که مهران گفت بالای
صفحه‌اش یادداشت کرد.....
بعد از خداحافظی از مهران نگاهش معطوف سر رسید
شد همون صفحه‌ای که اتفاقی بازش کرده بود.
تاریخ بالای صفحه ۷ آبان بود...

بالاخره بعد از ۲ روز امشب از مسافرت آمد مریض
بود تب داشت با دیدنش تو اون حال نفسم رفت

عزیز دلم!!!
دوستت دارم و نمی‌دانی!!!
ساله‌است به این درد مبتلایم و نمی‌دانی.....
محبوب من!!!
می‌دانستی؟؟!
غمت
دوریت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

و بیماریت!! را تاب ندارم
پرستار بالینت شدم
دردت به جانم
خواب بر من حرام شد
کمترین کاری
که از عمق جان و دل کردم
یاد گرفته‌ام ، قوی باشم
و از دور دوستت داشته باشم
می‌دانستی
آنقدر دوستت دارم
که دیگر عاشقت نیستم
دوست داشتن از عشق برتر است
حالا دیگر
تورا برای خودت دوست دارم
نه بخاطر خودم!!!
و آرزویم خوشبختی توست
دلنوشته برای تو

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

ساعت ۲:۳۹ صبح

همونجا روی صندلی نشست چراغ مطالعه روی میز
رو روشن کرد، میدونست کار درستی نیست که
نوشته‌های خصوصی کسی رو بخونه ولی با خواندن
این صفحه ترغیب شد بینه منظور هلیا از نوشتن این
متن چیه؟! و اینو برای کی نوشته؟! صفحات بعدی
و قبلش رو که دید از این نوشته‌ها زیاد داشت فقط
اوایل سررسید تقریبا صفحاتش سفید بود، بیشتر
نوشته‌هاش از شهریور ماه شروع میشد

ورق زد تا تاریخ نزدیکتری پیدا کنه، بهمن و اسفند
بیشتر نوشته‌هاش مربوط به مادرش و دلتنگیاش
بود

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۴۲۵

اواخر آذرماه رو آورد، با دیدن اسم خودش پایین
نوشته کنجاوتر شد

شنبه ۲۰ آذر...

هنوزم جای سیلی که چند روز پیش زدی درد میکنه،
صورتم که نه!! اون خوب شده، روحم به شدت آزرده
است!!! ولی بهت حق میدم باید خبر میدادم، باورت
میشه حالم خیلی بد بود!!؟ اینبار هم زودتر از
موعدش بود و هم دردناکتر!! از بس سرم داد کشیدی
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

و تهدیدم کردی جلو افتاد، نبودن شارژ موبایل و
همه دست به دست هم داد تا تو از خجالتت در بیای
میدونی تو همه عمرم اولین بار سیلی خوردم اونم از
دست تو باورم نمیشه دوست داشتم.. برای اولین ها
چیزای بهتری رو باهم تجربه کنیم ولی

دیشب باز دلم تنگ تو شد..
دیشب باز چون ابر باریدم..
دیشب باز شیرین تر از شیرین در عشق بودم،
و دیوانه تر از فرهاد در فراق..
دیشب باز مجنون لبخند تو شدم و لیلی نگاهت..
دیشب همه افسانه های عاشقی در من تبلور یافت...
دیشب باز نقاشی کشیدم..
نقاشی بودنت را
زیبا بود..
دیشب باز دلم را قربانی کردم..
قربانی رؤیای تو
چقدر شیرین است رؤیای تو...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

برای سینا عشق بعیدم
هلیا ساعت ۵:۲۵ صبح
(ناهید پناهی)

از چیزایی که میخوند هر لحظه متعجب تر میشد تا
بحال فهمیده بود همشون مخاطبش خودشه ، این
جوری باهاش حرف میزده، حس میکرد راه گلوش
بسته شده و نفسش بالا نمیامد....
سررسیدی که میخوند سال ۱۳۷۸ بود نگاه کرد داخل
کشو سر رسید دیگری بود مربوط به سال قبلش
۱۳۷۷ ، اون قدر تو بهت چیزایی که خوند، مونده بود
که میتونست تا خود صبح بیدار بمونه.....
تا به اینجا فهمیده بود هلیا دوستش داره اونم نه
معمولی.....

باید بیشتر میدونست، تقویم ۷۷ رو باز کرد، اوایلش
بطور پراکنده بعضی صفحاتش نوشته داشت که چیز
مهمی نبودن ، بیشتر نوشته هاش از آبان ماه بود...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

تاریخ ۲۱ آبان :

الآن ساعت ۵ و من آماده‌ام هنوزم باورم نمیشه تا
یکساعت دیگه قراره سینا بیاد خواستگاری!!
یعنی ممکنه احساس اونم مثل من باشه؟! شایدم
انتخاب مادرش باشم!!...
به هر دلیلی باشه مهم نیست حتی اگه خواست مادرش
باشه کاری میکنم عاشق بشه و عاشقانه بمونه.....

خدای من رفتن.....
و من چه بیچاره‌ام که باید در سوگ عشق از دست
رفته ۱۵ سالگیم باشم!!!
تمام مدتی که سینا حرف میزد و از علاقه‌اش به
دختری در تهران میگفت...
واز من خواست جوابم به خواستگاریش منفی
باشه.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

قلبم آتیش گرفته بود احساس بیچارگی و بی پناهی
میکردم، برای یک لحظه حس کردم هیچ خونی در
بدنم نیست، از درون فرو ریختم

خدایا کمک کن !! فکر نمی‌کردم اگه از طرف پسری
پس زده بشی به این سختی باشه ، سخت تر وقتی که
عاشقش هم باشی حالا من سخت ترین دوران زندگیم
رو دارم می‌گذروم.....

انگار این قانون تغییر نیافتنی دوست داشتنه که همیشه
کسی رو که از همه بیشتر دوست داری فاجعه بارتر از
هر کسی میتونه قلب آدم رو بشکنه، قلبم به بدترین
شکل ممکن شکسته.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۴۲۶

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

تازه امروز فهمیدم اون سالهایی که یواشکی دوستش
داشتم و برای خودم رویا مییافتم اون حتی ذره‌ای بهم
فکرم نمیکرده وقتی گفتم برایش مثل سپیده‌ام!! کاخ
مرمرینی که با آرزو هام برای خودم ساخته بودم فرو
ریخت و خراب شد.....

تو چه میدانستی....؟؟!

که دنیای دخترانه ام به زیبایی چشمانِ مخمورت گره
خورده است...؟؟!

تو چه میدانستی....؟؟!

که قلبم با هر کوبشش نام زیبایت را فریاد میزند....؟؟!

تو چه میدانستی....؟؟!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

از دردهایم....!!!

از دردهایی که درمانش تو بودی....!!!

جالب است....!!!

جالب است بدانی که تو هم درد و بودی و هم

درمان....!!!

کاش میدانستی....!!!

دل نوشته برای سینا

ساعت ۱۱:۵۹ شب

(زهره عباد)

دیگه حس و حال درستی برای سینا نمونه بود در
کمال حیرت چیزایی رو خوند که باورش نمیشد، یعنی
هلیا از خیلی قبل دوستش داشته؟!!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

چرا پس اینو حس نکرده بود؟! اینهمه با سپید میرفت
و میامد، با وجود علاقه‌ای که ازش حرف میزنه و از
۱۵ سالگیش داشته کوچکترین رفتاری نکرد که سینا
رو متوجه حسش کنه

این دختر چقدر خودداره....

چه حال خرابی پیدا کرده بود !! با فکر به اینکه این
مدت چقدر باعث رنجشش شده !!

پس وقتی داشت میامد تهران هلیام دلتنگش بود و مثل
خودش دور بودن رو نمی‌خواست !!؟.....

خدای من چه زجری کشیده این دختر!!! حتی دوست
نداره به یه کدوم از حرفا یا کارایی که ناروا درحقیقتش
کرده فکر کنه، چون مطمئنا خودش حق رو به هلیا و
جدایی‌شون میده

دستش رو روی گونه راستش جایی که هلیا بوسیده
بود گذاشت با یاد آوری بوسه‌ی سریعش که حالا
میدونه با عشق بوده احساس داغی کرد

چقدر احمق بود که تا بحال خودش متوجه نشده !!
کدوم دختری فقط بخاطر دانشگاه رفتن میاد با پسری

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

ازدواج مصلحتی کنه ؟! اونم دختر باهوشی مثل
هلیا !!!....

با یادآوری اینکه تابحال بخاطر نازی بی لیاقت چندین
بار با داد و بیداد چه حرفایی بهش زده بود شرم زده
میشد، آخ اون سیلی که کاش دستش می شکست ،
صورت مثل برگ گلش رو به اون روز نمی انداخت و
باعث رفتنش از خونه نمیشد !!!.....
شبی که از شمال برگشته بود رو به یاد می آورد با
وجود مریضی و تبی که داشت نگرانی رو بوضوح از
چشماش خونده بود. تصور میکرد فقط بخاطر یه ترس
ساده است و دل نگرانه برای همخونش اتفاقی
بیافته.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۴۲۷_

هزاران حس متفاوت از همه طرف بهش هجوم آورده
بود از جهتی خیالش راحت بود که هلیا عاشقشده و هیچ
جدایی قرار نیست بینشون اتفاق بیافته.....

از طرفی هم روی نگاه کردن بهش رو نداشت، وقتی
خوب فکر میکرد از همه نظر بهش بدهکار بود بیشتر
از خیلی.....

همین طور که تقویم رو ورق میزد و میخوند درد و
رنجی که هلیا تو این مدت کشیده بود رو بیشتر حس
میکرد....

گیر دادنای فرشاد و خانواده‌اش....

خواستگاریش از هلیا.....

تلاش هلیا برای متقاعد کردن فرشاد.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

یه دور کامل از خواستگاری اول تا قبل از عید امسال
رو مرور کرده بود....

با تمام جزئیاتی که کاملاً از شون بیخبر بود
بازم برای صدمین بار ایمان آورد به فرشته‌ی خوش
سیما و نیک سیرتی که اسمش تو شناسنامه‌اش بود و
در حال حاضر تنها دلخوشی و دلیل زندگیش همین
بود.....

بعد از خوندن چند باره‌ی مطالب سررسیدها ساعت رو
نگاه کرد نزدیکای صبح میشد، دیگه حتی یک لحظه
هم موندن تهران رو نمی‌خواست باید هر چه زودتر
خودشو به هلیا میرسوند هیچی جز این آرومش
نمیکرد ، همه چیز رو به حالت اول خودش
برگردوند.....

شماره تلفن رو داخل گوشیش ذخیره کرد و با پاکنی که
داخل لیوان روی میز بود شماره رو از داخل تقویم پاک
کرد و تقویم‌ها رو مثل قبل گذاشت داخل کشو ، چراغ
مطالعه رو خاموش کرد....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

چون فردا قصد اراک رفتن داشت همه درها رو قفل کرد و به واحد خودش رفت ، تا وسایلش رو جمع کنه و راهی اراک بشه

قبل از خروج از خونه دوش گرفت ساعت حدودای ۷ صبح ، خونه رو ترک کرد ، اول یه سر رباط کریم رفت تا سفارشات لازم رو به رسولی بده تا برسه اونجا و کاراش رو انجام بده حدودای ۹ بود ، از همه چیز که مطمئن شد، به طرف ماشین رفت پشت رُل نشست و با مهران تماس گرفت ، بعد از لحظه‌ای صدای خواب آلودش تو گوشی پیچید:

__ الو سلام

__ سلام ، خواب بودی؟؟!!

__ آره دیشب تا دیر وقت بیدار بودیم.....

__ ببخشید بیدارت کردم. مهران جان!! خواستم بگم من دارم میرم اراک الانم رباط کریم کارا خوب پیش میره با مهندس سماوات هم صحبت کردم قرار شد بیاد ، بقیه رو به رسولی گفتم بهش بگه.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ دیشب نگفتی مسافری!!! باشه منم امروز فردا میام
تهران.....

_ رفتم یکدفعه‌ای شد!! یکشنبه هفته بعد تهرانم

_ خیالت راحت برو خدا به همراهات ، راستی رفتی به

دخترخاله‌ات هم سلام برسون.....

سینا خودشو کنترل کرد چیزی نگه ، ولی دیگه پراش

چندان اهمیتی هم نداشت چون از طرف هلیا خیالش

راحت بود، بدون در نظر گرفتن حرف مهران گفت :

_ ممنون ، سلام برسون خداحافظ ...

_ خداحافظ

بعد از قطع گوشی، با انرژی مضاعف و عشقی وافر به

سمت اراک حرکت کرد

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۴۲۸_

شاید بخاطر تمام مراعات‌هایی که تا بحال در زندگیش کرده و چشمش دنبال ناموس کسی نبود، خدا هلیا رو بعنوان پاداش بهش هدیه کرده....

چون نحوه ورود هلیا به زندگیش چندان عادی نبود. با اینکه تا بحال قدرش رو ندونسته بود و اگه خواست خدا نبود الان مطمئناً نداشتش.....

هرگز نباید هلیا متوجه میشد که همه چیز رو فهمیده، چون در اون صورت چطوریش رو هم باید میگفت ، اینکه هلیا بفهمه نوشته‌های خصوصیش رو خونده ممکنه باعث ناراحتیش بشه و صورت خوشی نداشته باشه، با توجه به اینکه هلیا اصلاً نمیدونه سینا کلید خونش رو داره

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

با وجودی که دیشب رو لحظه‌ای پلک نزده بود ولی اثری از خستگی درش نبود...
اونقدر جملات زیبا و پر احساس و گاهی تثرآور در مورد خودش خونده بود ، که دوست داشت وقتی رسید اراک ساعتها بشینه و فقط نگاهش کنه.....
هلیا حالا دیگه براش فقط حکم همسری نیست که بخاطر رفع غریزه بخواد نزدیکش بشه یه چیزی بالاتر از این حرفاست، چقدر خوشحاله از وقتی حسش رو بهش فهمیده باوجودی که بارها موقعیتش فراهم بوده تا با کسی که شرعاً و قانوناً همسرش رابطه داشته باشه ولی خوشبختانه تونسته بود خودشو کنترل کنه.....
تا رضایت کامل هلیا نباشه دوست نداره هیچ اتفاقی بینشون بیافته حالا که میدونه هلیام دوستش داره و متأسفانه تا بحال لحظات مشترک خیلی خوبی رو باهم تجربه نکردن ترجیح میده اولین رابطه شون به بهترین شکل باشه تا برای همیشه خاطره خوبش تو ذهنش باقی بمونه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هرآنچه رو که از سررسیدهای هلیا خونده بود همه‌ی متن‌ها عالی و به طرز زیبا و دلنشینی نوشته شده بودن ولی برخی جملاتش به قدری تاثیرگذار بود که نه یکبار بلکه چندین بار خونده بودشون و از حفظ بود، ناخودآگاه مدام تو ذهنش مرورشون میکرد

" بکارت یه دختر فقط به جسمش نیست !! دل وقتی در گرو کسی باشه کار بکارت تمومه و من خیلی وقت پیش با دل بستن به سینا این بکارت رو از دست دادم ، خیلی سخت و زمانبره بخوام به کس دیگری فکر کنم "

" خدایا چطور بهش بفهمونم که حالت مرگ بهم دست میده حتی تصور لمس بدنم توسط مرد دیگه‌ای جز سینا!!! "

"بدترین زندگی اونیه که جسمت در اختیار یکی باشه ولی همه فکر و حواست پیش کس دیگه‌ای !!! خیانتی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بدتر از این به خودت و هم به طرف مقابلت وجود
نداره."

کاش سینا دوستم داشت تا با غرور بهش میگفتم
"عاشق کسی هستم که اتفاقاً اونم عاشقمه!!!"

نه دوری که منتظرت باشم، و نه نزدیک که به آغوشت
کشم.

نه از آن منی که قلبم تسکین گیرد، و نه از تو
بی نصیبم که فراموشت کنم!
تو در میان همه چیزی...
(محمود_درویش)

با خوندن چنین جملاتی اونم از زبون هلیا خودشو
خوشبخت‌ترین مرد می‌دید که دختری مثل هلیا دلش رو
بهش باخته

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۴۲۹

هرچند بعضی از نوشته‌هاش دردآور بود همین که
آرزوی دوست داشته شدن از طرف سینا رو داشت
براش ملال آور بود.....
دوست داشت وقتی میبینش بهش "بگه دوست داشتن
که چیزی نیست ، عاشقشه خصوصاً حسش از دیشب
بسیار فراتر و بیشتر شده طوریکه قابل بیان نیست ."

×

از صبح تو اتاقش مشغول خوندن کتاب و گوش دادن
به نوارهای زبان انگلیسی بود . فرصت کلاس رفتن
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نداشت بنابراین از انقلاب کتاب و نوار خریده بود تا
زبانش رو قوی کنه و بتونه مدرک تافل بگیره.....
این چند روز که سینا نبود خودشو سرگرم درساش
کرده بود تا راحت تر بتونه دوریش رو تحمل کنه حالا
که چندین بار تجربه آغوشش رو داشت دور بودن
ازش سخت و ناراحت کننده بود....

نزدیکای ظهره با اینکه خسته است ولی تا اومدن بابا و
حامد ادامه میده بلکه مطلب رو به جایی برسونه ، از
دیروز غروب که با سینا تلفنی حرف زده خبری ازش
نداره گذاشته بود بعداز ناهار باهاش تماس بگیره و
بگه برای فرداشب قرار خواستگاری از سپید رو
گذاشتن، شایدم مامانش اینا بهش گفته باشن
میدونست صبح ها سرگرم کاره برای همین باهاش
تماس نمی گرفت

صدای زنگ آیفون اومد، عزیزجونش خونه بود و هلیا
میدونست امروز تو حیاط خودشو با گل و گلدونها
سرگرم کرده از این کار نهایت لذت رو میبرد، مادرش

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

خدایامرز گلدونهای زیادی داشت و تا بود خیلی خوب بهشون رسیدگی میکرد....

دیروز عزیز جون با یادآوری اینکه دارن خراب میشن امروز رو برای رسیدگی به گلدونها در نظر گرفته بود

وقتی خبری نشد فکر کرد حتماً کسی نبوده اگه بود تا بحال پیداش میشد.....

دوباره مشغول درسش شد که در اتاقش زده شد، به محض گفتن بفرمائید در باز شد و هلیا با کمال ناباوری سینا رو تو چارچوب در دید، بی اختیار از روی صندلی برخاست و با گفتن سلام به استقبالش رفت ، دلتنگیش بیحد بود طوریکه اگه سینا کمی دقت میکرد همه چیز رو تو چشماش میخوند

سینا هم وارد شد و در رو پشت سرش بست به طرز عجیبی چشم ازش بر نمیداشت، هلیا تقریباً نزدیکش شده بود وقتی دید جواب سلامش رو نداد فکر کرد چیزی شده این بی خبر آمدنش هم باعث شد با نگرانی بگه:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ رسیدن بخیر!! کی اومدی؟؟
سینا فاصله کمی که داشتن رو پر کرد و بی هیچ حرفی
چنان به آغوشش کشید که هلیا رو غافلگیر کرد
طوری که جیغ خفه‌ای کشید، و باعث شد سینا بیشتر به
خودش نزدیکش کنه، چونه‌اش رو روی سر هلیا که
مماس با سینه‌اش بود گذاشت، جفت دستاش رو محکم
حلقه کرده بود دور هلیا انگار میخواست مانع از
فرارش بشه. هلیا واقعا مونده بود، هر چند دلتنگ سینا
و آغوشش بود ولی دلیل رفتارای عجیبش رو
نمیدونست و کنجکاوِ دونستن بود....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#قسمت ۴۳۰_

سعی کرد کمی ازش فاصله بگیره تا بفهمه موضوع
چیة؟؟!!!

سینا که تقلاهاش رو حس کرد گفت:

_ هلیا!!!! بذار آروم بشم، میدونی چقدر دلم تنگ شده
بود؟؟؟ ۳۰۰ کیلومتر اومدم فقط بخاطر تو

صداش اونقدر خش دار و خاص شده بود که هلیا
باورش شد رفتاراش از سر دلتنگیه، خودشم این
موقعیت رو دوست داشت دلش نمیخواست به حرفای
نازی فکر کنه تا حس بدی از هم آغوشی با سینا پیدا
کنه ترجیح داد فعلاً بهشون نپردازه و به آرامشی که
نیاز داشت برسه، این چند روز خیلی با خودش کلنجار
رفته بود. نباید به راحتی و بدون مدرک حرفای نازی
رو قبول میکرد، اون زمان تازه چهلم مادرش تموم
شده بود و خیلی زود با هر مسئله‌ای دچار ناراحتی
میشد و جنبه بدش رو در نظر می گرفت نازی هم از
این مسئله استفاده کرد و احساسات هلیا رو بر علیه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا برانگیخت، ولی از طرفی هم باید تا روشن شدن کامل موضوع صبر میکرد ...

بعد از لحظاتی که با شنیدن آهنگ گوش‌نواز قلب سینا برایش به شیرینی گذشت، سینا کمی از خودش فاصله‌اش داد و با بیقراری مشهود جای جای صورتش رو از نظر گذروند تا به لب‌هایش رسید هلیا که متوجه شد خواست سرش رو پایین بگیرد که قبلش سینا لب‌اش رو گذاشت روی لب‌های هلیا، نرم اما پر حرارت بوسیدشون

یک به یک سلول‌های بدنش نبض گرفتن، مثل تشنه‌ای که قصد سیراب شدن دارد دست بردار نبود هلیا هیچ واکنشی نشون نمیداد ولی سینا کار خودشو میکرد.....

وقتی نفس کم آورد با اکراه ازش جدا شد، با اینکه بار اولشون نبود ولی هلیا خجالت میکشید مستقیم تو چشم‌اش نگاه کنه ، حس میکرد اینبار با دفعات قبل فرق داره، اصلاً خود سینا هم رفتارش متفاوت شده بود هلیا تا بحال سینا رو اینجوری ندیده بود.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

طوری که حس میکرد حالت چشماش و احساسی که
پشت نگاهش هست تغییر کرده، و با همیشه
متفاوته

هنوزم نمیدونست چرا بی خبر اومده ، برای رفع
کنجکاوی با نگاهی پرسان گفت :

_ جواب سلامم رو که ندادی ، نمیخوای بگی چی شد
یهو بی خبر اومدی؟؟؟

_ وقتی دیدمت همه چیز حتی سلام یادم رفت ، میخوای
بگی معلوم نیست برای چی اومدم؟؟!! اونم یکر است
پیش تو؟؟!!

هلیا با شنیدن این حرف سرش رو بیشتر تو آغوش
سینا برد و از آرامشی که ازش می گرفت لذت برد.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۴۳۱_

بعد از لحظاتی سرش رو از سینه‌ی ستبر سینا جدا کرد
و گفت:

_ خسته‌ای برم برات چیزی بیارم بخوری، الانم بابا
اینا میان ناهار آماده است....

_ عزیزم باید برم خونه خودمون، ولی چون نمیتونستم
تا عصر صبر کنم اول اومدم تو رو ببینم حالام خیلی
خوشحالم که اول اومدم اینجا، عصر دوباره میام
پیشست، شب باید بیای بریم خونه ما.....

_ چرا همینجا نمیمونی؟؟ الان تو بری من باید کلی به
عزیز جون جواب پس بدم، میدونی برای تهران رفتنت
چیا میگفت؟؟!!!

به اندازه‌ای که بهتر بتونه صورتش رو ببینه از
خودش جداش کرد و در حالیکه استفهامی نگاهش
میکرد با لبخندی بر لب پرسید:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_چیا میگفت!؟

حالا که می‌خواست عیناً حرفای عزیز جون رو به
زبون بیاره براش سخت بود ولی چاره نداشت، با
خجالت گفت:

_این چند روزه همش غر زد تو زن خوبی نیستی که
شوهرت ایام تعطیل گذاشته تنهات و رفته، حتماً یه
کاری کردی فراریش دادی، حالام اگه بری همش غر
میزنه که عرضه نداشتم نگهت دارم

_عزیزم!!! چقدر اذیت میکنی با خودم میبرمت، تا
دیگه نتونن بهت غر بزنن....

_خیلی خوب شد اومدی، ولی قبلش میگفتی هماهنگ
میکردم عصر باهم می‌رفتیم خونه‌ی عموم من فقط
تلفنی صحبت کردم و به زن عمو چشم روشنی گفتم
سینا سعی در حرف کشیدن از هلیا داشت، دوست
داشت از زبونش اعتراف بگیره که دلتنگش بوده و
حالا از اومدنش خوشحاله، برای همین با اخمی
ساختگی گفت :

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_یعنی برای رفتن خونه عموت خوب شد اومدم؟! فقط همین؟! احياناً مثل من بیتاب این دوری نبودی؟!؟! هلیا لبخند ملیحی تحویلش داد و بی حرف سرش رو دوباره چسبوند به سینه‌ی بیقرارش.....
سینا جوابش رو گرفته بود ، بیشتر به خودش فشردش سرش رو بوسید و دوباره چونه‌اش رو گذاشت روی سرش و با محبت گفت :

_باشه عزیزم عصر میریم، ولی قبلش باید برم حموم میبینی چقدر نامرتب شدم این چند روز فقط رفتم محل پروژہ و برگشتم خونه حوصله هیچ کاری نداشتم باورت میشه من که هر روز دوش می‌گرفتم فقط دوبار حموم رفتم؟!؟! هر بارم رفتم حوصله اصلاح کردن نداشتم، نمی‌خوای که بگن چه شوهر شلخته‌ای داره!!!!

هلیا دوباره سرش رو از سینه‌اش برداشت و باعث شد سینا هم چونه‌اش رو برداره هلیا نگاهش رو به سینا دوخت دستاش رو دوطرف صورت سینا گذاشت و با لبخند زیبایی گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_اتفاقاً ته ریش و ریش خیلی بهت میاد اینجوریم
خوبی.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۴۳۲

سینا از لمس صورتش با دستای هلیا و تعریفی که
برای اولین بار ازش می‌کرد خوشش اومد، در جواب
حرف خوشایندی که شنیده بود سرش رو خم کرد و
دوباره نرم اما کوتاه لباش رو بوسید....
صدای عزیز جون آمد که گفت:

_هلی جان!!!! بیا چای ببر برای آقا سینا!!!
هلیا با بی میلی از آغوش سینا اومد بیرون و گفت :
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_اوه اوه صدای عزیز جون دراومد، ظهر باید
بمونی!!! حالام بریم بیرون تا دوباره اخطار نداده

_باشه عزیزم بخاطر تو میمونم ...

سینا دستش رو دور شونه هلیا حلقه کرد و باهم از
اتاق خارج شدن، سینا رفت تا آبی به دست و صورتش
بزنه هلیام راهی آشپزخونه شد.....

عزیزجون انگار از هلیا خوشحالتتر بود با چهره‌ی
خندونی که موقع خوشحالی به خودش می‌گرفت با
مهربونی در حالیکه سینی چای رو میداد دستش گفت:

_چشمت روشن عزیزم!!

عزیز جون تُو صداش رو آورد پایین و اخطار گونه
ادامه داد:

_مراقب رفتارت باش دیگه فراریش ندی

هلیا لبخندی به پهنای صورت زد و گونه‌ی دوست
داشتنی عزیزجونش رو بخاطر مهربونیش بوسید.

_خودتو لوس نکن ، نذاریش ظهر بره مادر!! تا اومد
من پلو رو بیشتر کردم تا بابات اینا برسند و چاییش رو
بخوره آماده است.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا تشکر کرد و چای رو برای سینا که روی مبل نشیمن نشسته بود برد، سینی چای رو گذاشت روی میز، سینا بهش اشاره کرد بره کنارش بشینه . هلیا رفت ظرف شیرینی و خرما رو آورد و به خواست سینا کنارش نشست:

_ ببین اگه چاییت سرد شده ببرم عوضش کنم، چون عزیزجون ریخته بود تا برم بیارم طول کشید، سینا لیوان چاییش رو برداشت بدون اینکه ازش بخوره با نگاهی عاشقونه و لحنی گیرا گفت :
_ میخوام خانومم برام چای بریزه لطفاً عوضش کن!!!!
هلیا لبخندی به روش پاشید در حالیکه لیوان رو ازش می گرفت، برخاست تا دستور سینا رو به انجام برسونه....

خیلی زود با چای برگشت، چای رو گذاشت داخل بشقابی که جلوی سینا بود و گفت:
_ به مامانت اینا گفتی اومدی؟!
_ نه اصلاً نمیدونن، دیشب دیروقت تصمیم به اومدن گرفتم ...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

در حالیکه به سمت تلفن میرفت :

_ من الآن بهشون خبر میدم....

_ نه عزیزم نمیخواه یکی دو ساعت دیگه میرم خونه،
نمیدونن که اومدم ، بیا بشین پیشم تا فراریم ندادی.....
هلیا به این حرف سینا خندید و رفت کنارش نشست و
با خوشحالی گفت:

_ خبر داری بالاخره حامد برای خواستگاری راضی
شد !! همه نفری باهاش صحبت کردیم تا بالاخره عمو
و بابا نمیدونم چی تو گوشش خوندن راضیش کردن،
انگار خیالش که از طرف سپید که راحت شد میخواست
همه چیز بعد از سال مامان باشه.....

_ برای سپید خوشحالم چون مطمئنم حامد خوشبختش
میکنه، ولی بنظر تو سپید دختری هست که بتونه
زندگی مشترک رو اداره کنه؟! از وقتی خودمو شناختم
سپید کنارم بوده و تا الآن همه چیز رو با مسخره بازی
رَد کرده، میترسم حامدم به بازی گرفته باشه.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۴۳۳

هلیا حالتی جدی به خودش گرفت و با نگرانی گفت :
_یه وقت از این چیزا پیش حامد نگی؟! خیلی بدش
میاد کسی به سپید حتی به شوخی حرفی بزنه !!!
نفسی تازه کرد در حالیکه به سینا تعارف شیرینی
میکرد ادامه داد:

_یه بار من به شوخی یه چیزی گفتم اونقدر بدش
اومد، آخر بهش گفتم اصلاً هر چی بخوام میگم اول
دوست خودم بوده بعد خواهر شوهرم شده، آخر قراره
زن تو بشه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا از نسبت خواهرشوهری که به سپید داده بود حس خوبی گرفت تا بحال نشده بود از این کلمات استفاده کنه فقط یکبار از زبون عزیزجانش لفظ شوهر رو به کار برده بود ولی این خواهرشوهرم گفتنش حس خاصی داشت

لبخندی زد و گفت:

_ منظورت از شوهر همون برادر سپیدِ دیگه؟؟!!
با بدجنسی تمام خندید و گفت:
_ آره دیگه!!!

_ بدجنس هنوز عوضش نکردی!!?
_ نه برای چی عوضش کنم هنوز که چیزی تغییر
نکرده....

_ آها پس میخوای تغییر کنه؟؟!! من که حرفی ندارم از
خدومه.....

هلیا از تعبیری که سینا کرده بود خجالت زده شد و
صورتش آنی تغییر رنگ داد، مشتی حواله بازوی
ورزیده سینا کرد و گفت :

_ بی ادب!!! منظورم اونیه که تو فکر کردی نبود

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ ولی من فقط تو فکر همونم، بیصبرانه منتظر هفته آینده و تهران رفتنمونم
انگار چیزی یادش اومده باشه رو کرد به هلیا و ادامه داد:

_ راستی روز یکشنبه تا چند کلاسی؟!؟!
_ تا ۵، میخوای چیکار؟
_ کلاست که تموم میشه سریع آژانس میگیری میری خونه، برو بالا تا من بیارمش حرفایی که اون شب گفته رو موبه مویکبار دیگه در حضور خودم بگه....
هلیا از اینهمه پیگیری و مطمئن حرف زدن سینا لبخند دلفریبی زد و گفت :

_ فکر کنم دوباره چاییت سرد شد، برم عوضش کنم؟!
به حالت نیم خیز در اومد تا لیوان چای رو برداره،
سینا مچ دستش رو گرفت در حالیکه با دست دیگه‌اش لیوان چای رو بر میداشت کمی خورد و گفت :

_ بشین عزیزم!! خوبه ، تو کوفتم جلوی من بذاری با کمال میل میخورمش، چرا مدام میخوای در بری؟!
هلیا چینی به ابروش داد و به حالت اعتراض گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_این چه حرفیه؟!!! اگه عزیز جونم بشنوه دوباره با
من دعوا میکنه که حتماً همیشه چیز بد میدم بهت
بخوری....

سینا لبخند خبیثی زد و با شیطنت گفت:

_مگه تو چیز بدم داری بدی من بخورم؟!!!.....
اگه حرفش رو عادی زده بود برداشت بدی ازش
نمیکرد ولی اونقدری باهوش بود که منظورش رو پس
اون لبخند موزیانه‌ای که به لب داشت بفهمه.... سینا
هر آن منتظر واکنشی از هلیا بود و چشم ازش
برنمیداشت.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۴۳۴_

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا متوجه ی هدف سینا شده بود، بنابراین بدون هیچ حرف و حساسیتی ظرف میوه ی روی میز رو کشید جلو و مشغول به پوست کندن میوه شد، وقتی چند مدل پوست کند داخل بشقاب گذاشت و جلوی سینا گرفت سینا درحالیکه هنوزم لبخند به لب داشت ظرف میوه رو گرفت و مظلوم گفت :
_منظورم از اینا نبود که!!!.....

_میدونی دارم به این نتیجه میرسم فکر کنم فهمیدم سپید به کی رفته، البته سپید با سادگی و صداقت حرفش رو میزنه ولی داداشش آب زیر کاه و موزیانه عمل میکنه....

سینا چنان قهقهه ای سر داد که عزیزجون رو از آشپزخونه کشوند بیرون، با همون چهره ی خندون و دوست داشتنی از جو شادی که بین نوه اش و همسرش بود لذت میبرد، اومد لیوان چای سینا رو برداره که هلیا اجازه نداد و گفت که خودش میبره آشپزخونه.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

صدای در حیاط خبر از اومدن پدر هلیا و حامد میداد،
وقتی آقای شفيعی وارد شد بعد از سلام به عزيزجون
با دیدن سینا به طرفش رفت و با محبتی پدرانه در
آغوشش کشید، رسیدن بخیری و خوش آمد گفت ، هلیام
با پدرش سلام علیک کرد و پرسید:

__پس حامد کجاست؟؟!!

__ماشین بنزین نداشت من رو گذاشت رفت بنزین بزنه
ده دقیقه دیگه میرسه.....

هلیا همراه عزیز جون به آشپزخونه رفتن میز ناهار
رو آماده کردن که صدای سلام و علیک گرم و صمیمی
حامد و سینا اومد.....

غذا رو کشیدن و هلیا از آقایون خواست برای صرف
ناهار به آشپزخونه برن

کمی بعد از ناهار سینا رو به هلیا گفت:

__عزیزم من برم ، شمام با عمو اینا هماهنگ کن عصر
سمت غروب بریم دیدنشون.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا به تبعیت از سینا برخاست، تا بدرقه‌اش کنه . سینا با تشکر ویژه از عزیز جون بخاطر قیمه خوشمزه‌اش از همه خداحافظی کرد و رفت.....

هلیا بعد از کمی استراحت، دوش گرفت با فائزه هماهنگ کرده بود که برای غروب با سینا دیدنشون میرن

حدودای ۷ بود که سینا اومد دنبال هلیا، از عزیز جونش خداحافظی کرد، شالش رو روی سرش مرتب کرد، کیفش رو از روی مبل برداشت و از در خونه بیرون رفت

سینا با دیدن هلیا به سمتش رفت، صمیمانه دستش رو فشرد و در ماشین رو برای سوار شدنش باز کرد، هلیا به محض سوار شدن از بوی خوشی که داخل ماشین بود فهمید سینا برای رفتنشون گل گرفته، سرش رو برگردوند سبد گل نسبتا بزرگی که به طرز زیبایی تزئین شده بود روی صندلی پشت قرار داشت ، هلیا از خوشحالی بخاطر کار سینا به وجد اومد چقدر

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

خوبه که حواسش بود، هلیا نگاه قدردانش رو به سینا داد و گفت:

_ممنونم!! سبد گلی که گرفتی عالیه

_من برای تو هر کاری که بتونم میکنم، عزیزم
لبخند رو که روی لبای هلیا دید دستش رو نوازش
گونه گرفت و ماشین رو به سمت خونه‌ی عموی هلیا
به حرکت درآورد

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۴۳۵

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

خونه‌ی عمو مثل همیشه بخاطر تمیزی و مرتب بودن
بیش از حدش آدم رو سر ذوق می‌آورد ...
زن عمو برای چندمین بار از سبد گل اهدایی تشکر
کرد

فائزه در رفت و آمد بود، و پذیرایی میکرد....
فرشاد و الهه کنار هم نشسته بودن و زن عمو
هرزگاهی با نگاه‌های مادرانه‌ای که بهشون میداخت
عشق و احساسش رو با ذوقی سرشار بوضوح نشون
میداد....

با اینکه فرشاد همسرش در کنارش نشسته بودو
مشخص بود همه حواسش به الهه است ولی هلیا حس
کرد سینا همچنان با فرشاد سرسنگینه چون جز همون
سلام علیک و رسیدن بخیری اولیه و تبریک عید و
ازدواج که اول هلیا گفت و اونم ادامه‌اش داد هیچ
حرف دیگه‌ای نزد.....

فرشاد به حرف اومد و رو به هلیا گفت:
_برای عرض تسلیت حضوراً خونتون خدمت رسیدم
ولی شما نبودى بهر حال بازم می‌گم خیلی متاسفم بخاطر

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

فوت زن عمو برای من حکم مادرم رو داشت اونقدر
خاطرات خوبی ازش دارم که تو ذهنم همیشه زنده است
، برعکس خیلی آدمایی که با وجود زنده بودنشون
هیچ وقت تو ذهن آدم نمیان ، با حامدم آرامستان رفتیم
تا به چشم خودم نمیدیدم باورم نمیشد خدا رحمتشون
کنه زن بی نظیری بود.....

هلیا خیلی سعی کرد جلوی اشکاش رو بگیره با بغضی
فرو خورده گفت:

_ممنون لطف کردید، عزیزجون و بابا گفتن شما
زحمت کشیدید تشریف آوردید من خونه ی پدر سینا
بودم ، برای مراسم استقبال از شما هم از زن عمو
تلفنی عذرخواهی کردم بازم خونه ی پدر سینا بودم
جوری بود که نمیشد پیام

فرشاد که انگار تازه صحبتش گل انداخته بود گفت:

_خواهش میکنم ممنون که الان تشریف آوردید
، شنیدم حامدم داره ازدواج میکنه، این چند روزه که
اوادم همش درگیر کارامون بودم نشد درست و حسابی
ببینمش

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

زن عمو دنبال حرف فرشاد رو گرفت و با لحن خاصی
که توش شادی و غم توامان موج میزد گفت :
_خداروشکر که حامدم داره سر و سامون میگیره،
خدا شاهده با فرشادم هیچ فرقی نداره اینا دوتا از
بچگی باهم بزرگ شدن حامد و هیرمان حکم برادر
نداشته ی فرشادن، ولی بمیرم برای مهری جون
خدایامرز که چقدر آرزوی دیدن عروسی حامد رو
داشت.....

هلیا بی اختیار اشک تو چشماش جمع شد سینا خیلی
زود متوجه شد بدون توجه به جمع دستش رو گرفت
در حالیکه نوازشش میکرد کنار گوشش گفت :
_اگه گریه کنی خودت میدونی هاااا....
هلیا با شنیدن این حرف بغضش رو برای چندمین بار
فرو خورد و سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد،
خیال سینا رو از این بابت راحت کرد

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۴۳۶

سینا بعد از لحظاتی کنار گوشش گفت:
_بریم!؟

هلیام احساس کرد فرشاد و الهه طوری لباس پوشیدن
که قصد رفتن جایی رو دارن و بخاطر اوناست که
نشستن برای همین درحالیکه از جاش بلند میشد رو به
زن عمو گفت:

_زن عمو جان با اجازه تون ما رفع زحمت کنیم
وظیفمون بود بیایم آقا فرشاد رو از نزدیک ببینیم،
امروز ظهر که سینا جان اومد در اولین فرصت
اومدیم.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

زن عمو تعارف کرد شب رو بمونن ولی قبول نکردن،
زن عمو رو به سینا کرد و گفت:

_ آقا سینا شنبه رو فراموش نکنید برای عقد فرشاد
حتما تشریف بیارید...

_ ممنون مبارک باشه حتما خدمت می‌رسیم
هلیا یه بار دیگه الهه رو در آغوشش گرفت و از صمیم
قلبش براشون آرزوی خوشبختی کرد، از فرشادم که
کنار دست الهه بود خداحافظی کرد ...
از زن عمو و فائزه هم به همین ترتیب خداحافظی
کرد

سینا هم نه به غلیظی هلیا ولی از همه خدا حافظی
کرد....

وقتی بیرون از خونه رفتن سینا نفسش رو پر صدا
بیرون فرستاد، به محض اینکه سوار ماشین شدن، رو
به هلیا گفت :

_ شما خانوما خداحافظی تون از زمانی که تو مهمونی
هستید بیشتر طول میکشه یه دور دیگه همه چیز رو
خلاصه میکنید و در حین خداحافظی میگید، خداحافظی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

یه دقیقه هم کار نداره، هر بار با مامان اینا جایی می رفتیم من و بابا کلی بیرون منتظر میمونددیم تا خانوما تشریفشون رو بیارن.....

صدای در حیاط عمو دوباره اومد و بدنبالش خنده‌ی بلند فرشاد که با الهه بود و به چیزی میخندیدن، فرشاد دست الهه رو گرفته بود رفتن سوار ماشین عمو شدن که سر خیابون پارک بود. هوا نسبتاً تاریک بود اینقدر حواسشون نبود که اصلاً متوجه ماشین سینا نشدن، هلیا در حالیکه منظره روبروش رو میدید، رو به سینا که اونم توجهش بهشون بود با لحنی معترض گفت :
_ خب حالا چرا غُرش رو به من میزنی!!؟
_ میگم که از همین اول کار بدونی تو اینجوری نباشی ...

هلیا که رفتار سینا رو با فرشاد نپسندیده بود با لحنی شاکی اما با متانت گفت:
_رفتارت با فرشاد اصلاً خوب نبود ، ما برای دیدنش رفته بودیم ولی بغیر از سلام و خدا حافظي دیگه باهاش هم صحبت نشدی....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ دست خودم نیست، خوشم نمیاد ازش !! الانم فقط
بخاطر تو اومدم فکر اینکه یه زمانی دوستت داشته و
باهات رویا می‌ساخته دیوونه‌ام میکنه وقتی میبینش
ناخودآگاه این موضوع همش جلو چشمم رژه میره
باعث میشه نتونم حتی نگاهش کنم چه برسه هم
صحبتش بشم

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۴۳۷

هلیا متعجب گفت:

_ چه ربطی داره؟؟! اینا مال قبل بوده الان که دیدی با
خانومشه و چقدرم رابطه خوب و صمیمی دارن من
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اصلاً حس نمیکنم نسبت بهم بغیر از دختر عموش هیچ
حس دیگه‌ای داشته باشه اگه بغیر از این بود خودمم
دوست نداشتم باهاش برخوردی داشته باشم، چون
رفتارش رو با قبل مقایسه میکنم خیلی تفاوت داره
مطمئنم الان حتی بهم فکرم نمیکنه.....

_تو مرد نیستی که احساس من رو درک کنی هر
چقدرم بگی ولی من خوشم نمیاد ازش بیجا کرده حتی
زمانی تو رو میخواستی تو از اولشم مال خودم
بودی.....

هلیا با تعجب و چشمایی گرد شده نگاهش کرد ، سینا
مطمئناً یه چیزیش شده!! از ظهر که برگشته رفتارش
خیلی تغییر کرده، انگار یه چیزی خورده باشه تو
سرش تمام تنظیماتش به هم خورده، برای همین
پرسید:

_این روزا که محل پروژه بودی احیاناً آجری،
تیرآهنی، چیزی نخورده تو سرت؟؟! حرفات و رفتارت
یه کم نگران کننده شده.....
نگاه تبناکش رو به هلیا دوخت :

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

__ حق با تونه چیزی خورده تو سرم ولی اثرش مثبت
نگران نباش تازه فهمیدم چی درسته و چی غلط!! تازه
فهمیدم چه لحظات خوبی رو میتونستم با تو داشته
باشم با نفهمی خودم همه چیز رو خراب کردم این چند
روز لعنتی تا پایان تعطیلات چقدر برام کُند میگذره،
باور کن دیگه تحمل ندارم.....

هلیام حس کرد حال خوبی نداره ترجیح داد دیگه پیگیر
رفتارش با فرشاد نشه شایدم حق با سینا باشه اگه
خودش رو در موقعیت سینا قرار بده بتونه درکش کنه،
با لحنی مهربون و دلجویانه گفت:

__ مهم نیست دیگه درموردش حرف نمیزنیم.....
سینا سرش رو به نشونه تایید تکون داد که گوشیش
زنگ خورد و باعث شد توجهش به صفحه گوشی جلب
بشه دکمه وصل تماس رو زد و گفت:
__ الو سلام..

.....

__ جانم مامان، بله با هلیام..

.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

__دستت درد نكنه ولى شام بيرونيم براى خواب ميايم..

.....

__باشه حتماً ، شمام سلام برسونيد..

.....

__خدا حافظ...

__بعد از قطع تماس رو كرد به هليا و گفت:

__مامان بود سلامم رسوند...

__ممنون زنده باشن..

__مامانم خيلي دوستت داره..

__خب متقابله!! منم مامان شما رو دوست دارم ،

__همينطور خواهرات و پدريت رو هم دوستتون دارم

__فقط من رو دوست ندارى!!

.....

__و هليا سكوت!!

__هليا جوابم رو بده.....

کاري از اكيپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۴۳۸

_ نمیتونم الان جواب بدم ، بذار برای بعد حالا چی شده
گیر دادی به این چیزا؟ شام بریم خونه ی ما عزیز
جون حتماً منتظره

_ مامانم زنگ زده بود بریم اونجا ولی من دلم میخواد
امشب رو فقط خودمون ۲ تا باشیم، بدون حضور هیچ
کسی ما این دوتایی بودن ها رو کم داریم از حالا به بعد
میخوام لحظه به لحظه باهات زندگی کنم

درحالیکه دستهای هلیا رو می گرفت و فشارشون
میداد:

_ میفهمی هلیا؟! من و تو به هم بدهکاریم خیلیم
بدهکار.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا سرش رو انداخته بود زیر و چیزی برای گفتن
نداشت، سینا از سکوت هلیا استفاده کرد و گفت:
_بریم همونجا که شام عروسی رو برامون سرو کردن
، نزدیک خونتونم هست اگه برای خواب میخوای
چیزی از خونه برداری میریم بردار
_خودت که برنامه ریزی کردی همونم انجام میدی
دیگه چرا میگی!!؟
_آفرین دختر خوب، همیشه همینجوری حرف گوش کن
باش
_میتراسم یه موقع رودل کنی!!
_اشکال نداره خانومم دکتره راه درمانش رو بلده ، یه
جوشونده میده با وجود تلخی معجزه میکنه
ماشین رو روشن کرد و به طرف رستوران شقایق
حرکت کرد

وارد رستوران که شدن بغیر از ۲ تا میز بقیه خالی
بودن سینا میزی رو کنار دیوار انتخاب کرد صندلی
برای هلیا کشید بیرون تا بشینه طوری بود که کمترین
دید رو داشت پشت به در ورودی و روبروشم دری بود

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

منتهی میشد به حیاط باغی رستوران که معمولاً از ش استفاده نمیشد.....

خودشم صندلی روبروی هلیا نشست منو رو که آوردن رو به هلیا گفت بذار من انتخاب کنم

_ حالا که همه چیز به انتخاب توئه ، اینم روش

سینا از تعبیر هلیا خنده‌ی مردونه‌ای کرد، سفارش رو که به گارسن میداد هلیا مونده بود اینا همه رو کی میخواد بخوره درحضور گارسن هم نمیخواست حرفی بزنه ، وقتی گارسن رفت هلیا سریعاً گفت:

_ چه خبره؟! من که دیدی زیاد نمیتونم بخورم اینا همه رو میخوای خودت بخوری؟!!

سینا لبخند شیطانی زد و گفت:

_ میدونم زیاد نمیخوری و خودم باید به خوردت بدم خصوصاً جیگر!

_ خب اونو که اصلاً دوست ندارم...

سینا جدی شد و با تحکم گفت:

_ ولی باید بخوری! مگه دست خودته؟! راستش

نمیدونم کی باید میخوردی به خودت باشه که اصلاً

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اهمیت نمیدی، اگه وقتشه بگو تا ببینم جیگرم دارن؟
تو منو که نبود !!!

هلیا با صورتی گلگون و لحنی عصبی گفت:
_ نخیل لازم نیست!

_ چرا اینقدر برات سخته حرف زدن در مورد طبیعی
ترین مسئله‌ای که اتفاقاً خیلیم مهمه، فهمیدنش ساده
است تو رنگ پوستت سفیده برای همین کم خونی
داری اینو مامان همیشه در مورد ثریا میگفت از اونجا
فهمیدم

_ خودم میدونم ولی من مشکلی ندارم.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#قسمت ۴۳۹_

سینا آمرانه گفت:

_بهرحال من وظیفه دارم ماهی یکبار بهت جیگر بدم،
چون میدونم خودت اصلاً اهمیت نمیدی از آخرین بار
که خوردی زمان زیادی میگذره فردا ظهر میبرمت حق
اعتراض نداری.....

وقتی گارسن اومد و میز رو با سفارشات چید سینام
دیگه کوتاه اومد هلیا نفس راحتی کشید و رفت دستاش
رو بشوره، وقتی برگشت دید سینا میز رو پر کرده،
اونم رفت دستاش رو شست. هلیا کمی پلو با جوجه
کشید، سینا که برگشت گفت:

_این میز تو رو یاد چیزی نمیندازه!!؟

_چرا ولی خاطره خوبی نبود که دوست داری تداعی
بشه.....

_میدونم حق با توه ولی باور کن جبران میکنم بهت
قول میدم.....

یهو سینا نگاهش به روبرو افتاد و گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ بر خرمگس معرکه لعنت اینا اینجا چکار میکنن؟؟!!
هلیا نمیدونست سینا از چی حرف میزنه ولی با شنیدن
صدایی که گفت:

_ بچه‌ها ببینید کی اینجااست؟؟!!
فهمید باید دوستای سینا باشن برای همین حتی
میلیمتری جابجا نشد، و برنگشت عقب ببینه چه
خبره؟؟!!

طولی نکشید چندتا پسر اومدن سر میزشون یکیشون
که از همه بیشتر حرف میزد گفت:

_ سینا دهنتم سرویس!! پس چند وقته ازت خبری
نیست با دخترا میپری؟! تو که اهل این حرفا نبودی!!!
نفر دیگه که همراهش بودن همزمان با خودش ۲
: زدن زیر خنده، سینا اخمی کرد و گفت
_ پوریا تو آدم بشو نیستی، معرفی میکنم خانومم
هستن.....

دوستاش که اصلاً انتظار شنیدن چنین چیزی رو
نداشتن با تعجب به نوبت یه بار به سینا بار بعد به هلیا
نگاه کردن، پوریا گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

چه بی خبر کی؟!
یهویی شد دیگه نشد خبرتون کنم ...
پوریا با دیدن هلیا گفت:
_ایشون همون دختر دوست پدرت نیستن که اون روز
تو پارک دیدیمشون!!?
چرا دقیقاً خودشون....
سینا در حالیکه با دست به هلیا اشاره میکرد :
_خانوم هلیا شفیع دختر حاج آقا شفیع دوست
بابا...._
بعدم رو به هلیا به ترتیب دوستاش رو معرفی کرد :
_پوریا ، علی رضا، امیر
هر کدوم اظهار خوشحالی کردن از آشنایی، تبریک
عروسی گفتن و براشون آرزوی خوشبختی کردن.....
پوریا با برخوردی که سینا کرد فهمید نباید در حضور
هلیا لودگی کنه بنابراین رفتن روی میزی که سمت
دیگه رستوران بود.....
هلیا خیلی زود شامش تموم شد و کنار کشید، سینا هر
چه اصرار کرد دیگه چیزی نخورد ، سینام دیگه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نتونست زیادی بخوره ، سینا در حالیکه از جاش بلند میشد رو به هلیا گفت:

_الآن میام

به سمت میز پسرا و بعد از دقایقی صندوق رفت و حساب کرد هلیام بلند شد از همون جایی که بود با اشاره سر از دوستای سینا خداحافظی کرد همراه سینا از رستوران خارج شد.....

سوار ماشین که شدن ، سینا گفت :

_اگه چیزی لازم داری بریم خونتون بردار.....

_نمیشه شب خونه خودمون باشم؟!!

سینا حس کرد بخاطر رفتارای امروزش هلیا ازش میترسه، لبخند آرامشبخشی به روش زد و با اطمینان گفت:

_عزیزم از چی میترسی؟! کاریت ندارم، مطمئن باش تا خودت نخواستی اتفاقی نمی افته پس لازم نیست نگران چیزی باشی....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۴۴۰

سینا داخل ماشین منتظر موند، هلیا رفت و خیلی سریع
برگشت، رو به سینا گفت:
_بابا اینا سلام رسوندن
_سلامت باشن، عذرخواهی میکردی چون دیروقت
بود مزاحم شون نشدم...
_گفتم، نگران نباش!!!!...
_خونه‌ی ما باید لباس داشته باشی هربار نخوای بیای
بررداری...
_باشه همینا رو میذارم بمونن...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

وقتی رسیدن، سینا ماشین رو پارک کرد هلیا گفت:
_ راستش خجالت میکشم این وقت شب پیام خونتون
اگه از سرشب بودیم یه چیزی ولی حالا یه کم
سخته.....

_ چه سختی؟! تو رو هم مثل بچه خودشون میبینن،
اینقدر بخاطر هر چیزی بیخودی خودتو معذب نکن....
به ساعتش نگاهی انداخت و ادامه داد:
_ در ضمن مامان بابا الان خوابن....
حرفای سینا تاثیر خودش رو گذاشت، تا حدی حس و
حال بدش رو برطرف کرد...
سینا به سمت خونشون رفت وقتی رسیدن ماشین رو
داخل پارکینگ پارک کرد. هر دو پیاده شدن، سینا
دست هلیا رو تو دستش گرفت و وارد خونه شدن...
پروین خانوم و حاج آقا معتمدی طبق گفته سینا خواب
بودن...

سپید اما بیدار بود و برخلاف یک هفته پیش، انگار
کبکش خروس میخوند چنان پرانرژی و سر حال نشون

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

میداد که سینا هم در مقایسه با روزهای قبل از تغییر رفتار سپید متعجب شده بود....

هلیا با کنایه‌ای آشکارا گفت :

_سپید جان چیزی شده؟ با دُمت گردو میشکنی....

_بالاخره به آرزوم رسیدم، فردا شب قراره خواستگار بیاد ...

_یعنی اینقدر هول زده‌ای؟!....

_خودت مزدوج شدی خیالت راحت ، نوبت به ما که رسید شد هول زدگی؟!!

هلیا دید دوباره افتاده رو دور حاضر جوابی، با گفتن شب بخیر به طرف اتاق سینا راه افتاد که سپیده پرسید:

_حالا تو فردا شب از طرف خانواده عروس شرکت میکنی یا خانواده داماد؟

_خب معلومه این دیگه پرسیدن داره؟ فردا میرم خونه خودمون با خانواده داماد میام اونوقت دارم برات.....
سپیده پشت چشمی نازک کرد و گفت:
_فکر کردی؟! حامد مگه میذاره ؟!!!!.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا با مسواکش از اتاق بیرون آمد حرف سپیده رو که شنید معترضانه گفت:

_چه خبره؟ پیاده شو باهم بریم. خیلی زود پسر خاله شدی، حامد نه و آقا حامد.....

_برو بابا قبلاًم حامد بود حالا که دیگه صدرد حامده.....

سینا با اشاره به هلیا خطاب به سپیده گفت:

_سپید زشته دیگه مسخره بازی رو بذار کنار ناسلامتی داری ازدواج میکنی....

_حامد عاشق همین چیزام شده، بذارمشون کنار اونم دیگه نمیخوادم....

سینا سری به نشونه تاسف تکون داد در حالیکه به سمت سرویس بهداشتی میرفت:

_از همین حالا برای حامد بخاطر انتخابی که کرده متاسفم.....

هلیا به اتاق سینا رفت تا لباسش رو با لباس راحت برای خواب عوض کنه، سعی کرد بود محفوظ ترین لباسش رو با خودش بیاره، یه تیشرت و شلوار گلبهی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

که رنگش خیلی بهش میامد، سینا اومد داخل اتاق ،
هلیا دقت که کرد دید یه رکابی جذب بدن که عضلات
ورزیده اش رو بخوبی نشون میداد با شلوارک پوشیده
که بسیار جذاب ترش کرده بود. هلیا چشم ازش گرفت،
مسواکش رو برداشت و به سمت سرویس بهداشتی
رفت

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۴۴۱_

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

××

سینا منتظرش موند، بعد از دقایقی در اتاق باز شد و آمد، سینا دیده بود عادت داره قبل از خواب صورتش رو میشوره. نگاهش از صورت سمت لباسش کشیده شد دلش ضعف رفت بخاطر انتخابش و فکری که پشتش داشت، به خیال خودش با اینجوری پوشیدن میتونه از دسترس سینا دورتر باشه دیگه خبر نداره سینا خودش نمیخواه بیش از این بهش نزدیک بشه و اگه بخواد هیچ چیزی نمیتونه مانعش بشه. براش مهمه هلیا در هر رابطه‌ای که باهم دارن با رضایت کامل قدم بذاره، حتی تا همین حدش هم اگه هلیا راضی نبود هیچ اجباری بهش نمیکرد.

رو کرد به هلیا و گفت:

_بریم؟! به شدت خوابم میاد، دیشب رو تا صبح نخوابیدم ...

_بریم...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا دست هلیا رو با عشق گرفت و هر دو از اتاق بیرون رفتن سپیده هم رفته بود اتاقش برقا هم خاموش بودن، وارد همون اتاقی شدن که همیشه میخوابیدن... سینا همین که هلیا کنارش بود از فرط خستگی خوابش برد و با آرامش خاطر شب رو به صبح رسوند.....

×

هرچه سینا اصرار کرد هلیا قبول نکرد برای ناهار بیرون برن، ترجیح میداد خونه خودشون و کنار حامد باشه تا برای عصر و مراسم خواستگاری آماده‌اش کنه.....

سینا ازش قول گرفت به جای امروز، تهران که رفتن در اولین فرصت به جگرکی نزدیک خونه که قبلاً هم رفته بودن برن...

ظهر سینا رسوندش خونشون، ماشین که متوقف شد هلیا سوالی نگاهش کرد، و پرسید:
_چرا پارک نمیکنی؟ مگه نمیای!؟

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

__ نه عزیزم منم طرف عروسم باید خونه باشم، یه کم سپید رو نصیحت کنم حداقل یه امروز رو آبرو داری کنه، حامد پشیمون نشه!! و همینطور به اشتباهش ادامه بده....

هلیا لبخند دلربایی زد و با اطمینان گفت:

__ حامدی که من دیدم هیچ چیزی منصرفش نمیکنه، باید بودی و می‌دیدي چطور از سپید و علاقه‌ای که بهش داره حرف می‌زد، الان مطمئنم با همه‌ی وجودش برای رفتن به خواستگاری سپید ثانیه شماری میکند....

سینا حس کرد هربار که هلیا این حرفا رو می‌زنه با توجه به ظاهر شادش حسرتی پنهان پشتشه..... دستای هلیا رو که روی پاهاش بود با مهربونی تو دستش گرفت و نزدیک لباش برد و پر احساس بوسیدشون، با لحنی تاسف بار گفت:

__ ببخش میدونم که از مراسم خواستگاریت اصلاً خاطره خوبی نداری، بهت قول میدم از اول همه رو برات جبران کنم اول میام خونت خواستگاری، میریم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

خرید عروسی ، لباس عروستم که داری یادت باشه
اینبار با خودت بیاری تهران باید برام بپوشی بعدشم
میریم ماه عسل هر جایی تو بخوای
هلیا هیچ جوابی به حرفای خوش آیندی که میشنید نداد
و گفت:

_حالا واقعاً ظهر نمیای؟

_نه عزیزم! عصر میبینمت...

هلیا در حالیکه خداحافظی میکرد در ماشین رو باز کرد
و به سمت خونه رفت.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۴۴۲

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

درست یکساعته همه آماده و منتظرن، حامد با
وسواس زیاد هنوزم نتونسته روی انتخابش
بمونه، نهایتاً سلیقه‌ی هلیا رو پذیرفت. به پیراهن
خاکستری با کت شلوار نوک‌مدادی که همون اول
پوشیده بود رضایت داد....

علاوه بر هیرمان و فریبا ؛ عمو و زن عمو و البته
عزیز جون هم همراهشون بودن. فریبا مثل همیشه با
دوراندیشی نورسا رو به فرشاد و فائزه سپرده بود.....
وقتی جلوی خونه‌ی آقای معتمدی رسیدن سبد گلی که
داخل ماشین هیرمان بود رو دست حامد دادن...

زنگ در توسط هلیا زده شد و در باز شد ، هلیا کنار
ایستاد تا همه وارد بشن خودش هم آخر همه به داخل
رفت در رو بست خم شد کفشهایش رو روی جا کفشی
که پشت در بود گذاشت همین که اومد برگرده تو
آغوش گرمی فرو رفت:

__ کجایی تو عزیزدلم؟!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ سینا! چه کار میکنی؟! زشته الان یکی سر
میرسه

_ جان دلم عزیزم، هیچ کس نمیاد همه سرگرم ، به
فرض هم که بیان ببینن؛ خطا که نکردم دلم برای
خانومم تنگ شده، رفع دلتنگی میکنم....
سینا حلقه دستاش رو تنگ تر کرد و هلیا رو بیشتر به
خودش فشرد انگار قصد حل کردنش تو خودش رو
داشت، ادامه داد:

_ درضمن تا یه بار دیگه اسمم رو با اون صدای
قشنگت نگي و لت نمیکنم.....
هلیا نفس کم آورده بود با صدایی خفه و معترضانه
گفت:

_ آه سینا! ولم کن ،خفه شدم
سینا دستاش رو شل کرد :
_ جانم عزیزم! قربون سینا گفتنت بشه سینا
_ خدانکنه، بریم دیگه دیر شد ...
سینا دستش رو انداخت روی شونه ی هلیا و باهم به
طبقه ی بالا رفتن ...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

وقتی وارد شدن هرکسی جایی نشسته و سلام علیک ها
تموم شده بود ، هلیام با اهالی خونه معتمدی که دخترا
و داماداشون هم بودن سلام احوالپرسی کرد و به سمت
اتاق سینا رفت تا مانتوش رو بذاره.....

وارد اتاق که شد سیناهم پشت سرش رفت هلیا
مانتوش رو درآورده بود که سینا رسید و با حظ
نگاهش رو به هلیا انداخت:

_کی گفته تو هر چی بیوشی اینجوری خوشگل بشی
...!؟

هلیا لبخند شیرینی تحویلش داد و با شوقی وافر گفت :

_بریم از خواستگاری داداشم عقب نمونم میخوام
لحظه لحظه اشو باشم، راستی سپید رو ندیدم کجا بود؟
_اوه سپید رو نگو امروز متفاوت ترین دختر شده بود
باید ببینیش پیراهن پوشیده، اونم نه با اصرار
مامان!!! با رضایت و خواست خودش

ابروهای هلیا از تعجب بالا پرید، تا بحال ندیده بود
سپید پیراهن بپوشه فقط برای مراسم عروسی سینا

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اونم به اصرار مادرش با کلی غرغر راضی به پوشیدن
شده بود.....

حتی برای عروسی خواهراش هم انتخابش کت شلوار
بود.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۴۴۳

سینا و هلیا دوشادوش هم به جمع مهمونا پیوستن
سینا به سمت مبل دونفره رفت و هلیا هم کنارش
نشست، حامد کنار هیرمان سربزیر انداخته و نشسته
بود....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سپیده با سینی چای وارد شد معلوم بود همون اول سلام علیک کرده، هر کس نمیشناختش و اولین بار میدیدش هزاران احسنت و آفرین نثارش میکرد چنان موقر و متین قدم بر میداشت که هر بیننده‌ای رو جذب رفتارش میکرد، با پیراهنی که پوشیده بود یک خانوم تمام عیار ازش ساخته بود...

سینی چای رو یک دور چرخوند، نوبت به هلیا و سینا که رسید انگار هلیا رو تابحال ندیده خیلی رسمی تعارف کرد، هلیا متعجب گفت:

__سپید! خوبی؟

__متشکرم خوش اومدید....

هلیا با چشمای گرد شده نگاه سینا کرد اونم متعجب و خندان چای رو برای هلیا و خودش برداشت و گفت:

__فیلمیه این دختر.....

سپیده پشت چشمی نازک کرد و رفت روی مبل تکی کنار فریبا نشست.

بزرگترا صحبت‌های اولیه شون رو کردن و گفتن دختر پسر برن حرفاشون رو بزنین، سپیده موقرانه و با گفتن

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

"با اجازه" برخاست، و منتظر شد حامد که کنارش

قرار گرفت، باهم به سمت اتاق رفتن

سینا سرش رو کنار گوش هلیا برد و پرسید:

_ خانوم من چگونه؟

_ خوبم، دیدی سپید رو انگار منو نمیشناسه...

سینا در حالیکه میخندید گفت:

_ سپیدِ دیگه انتظار هر چیزی رو باید ازش داشت...

بهار کوچولو نشسته بود روی زمین و با عروسک‌های

پارچه‌ای که دورش ریخته بود بازی میکرد، هلیا دلش

خواست بغلش بگیره برای همین رفت کنارش نشست

اونم با دیدن هلیا لبخند شیرینی زد دستاش رو بالا برد

و تقاضای بغل کرد، هلیا یکی از عروسکاش رو

برداشت تا بده دستش بی معطلی از روی زمین بلندش

کرد و با عشق به خودش فشردش، کمی باهاش قدم

زد نگاهش به سینا افتاد که با حالت خاصی نگاهش

میکرد و اشاره کرد بره پیشش، هلیام رفت کنار سینا

نشست، سینا بهار رو از هلیا گرفت و لپهای تپلش

رو بوسید ولی بهار با جیغ و داد خودشو به سمت هلیا

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

میبرد و میخواست بغلش بره ، سینا بناچار بهار رو به
هلیا داد و گفت:

_بیا برو بداخلاق.....

هلیا لبخند دندون نمایی زد و گفت:

_میدونی که چرا بداخلاق میکنه؟!

_نه والا شما این چیزا رو در مورد بچه ها بهتر
میدونید....

هلیا با اشاره به ته ریشی که روی صورتش بود :

_بخاطر ایناست بچه رو بوس کردی خوشش
نیومده.....

_ااا پس اینجوریه؟! از وقتی فهمیدم تو دوست داری
فقط بخاطر تو گذاشتم....

هلیا لبخندی قدردان تحویلش داد و گفت:

_خوب کاری کردی، خیلی بهت میاد.....

بهار خودشو برای هلیا لوس میکرد، سینا خم شد کنار
گوش هلیا گفت:

_من عاشق بچه ام ، خواست باشه خیلی زود بچه
میخوام

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۴۴۴

هلیا توجهی به حرفش نکرد و خودشو با بهار سرگرم کرد

بعد از لحظاتی ثریا با پیاله‌ی غذا اومد تا بهار رو بگیره و غذاشو بده

وقتی ثریا بهار رو برد ، هلیا ساعت رو نگاه کرد رو به سینا گفت:

_یکساعت شد چی می‌گن به هم !؟

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_سپیدِ دیگه حتماً چرت و پرت ، میترسم اینقدر دری
وری تحویل حامد بده که به کل پشیمونش کنه.....
_خیالت راحت سپیده‌ای که امروز دیدم کارش رو بلده،
اینا عاشقن باهم حرف دارن، مثل ما که نیستن به ده
دقیقه نرسیده حرفامون تموم شد چون هر دو بارش
جنابعالی دستور دادید و اجرا شد.....
با حرفایی که از هلیا شنید ناخودآگاه حالت غم به
صورتش نشست و گفت:
_میشه اینقدر نگی؟! خودم وقتی فکر میکنم داغون
میشم، چندبار بگم جبران میکنم
_چپو جبران میکنی؟! ساعتها و لحظه‌هایی که
میتونست بهترین اوقات زندگیم باشه ولی غصه خوردم
رو ؟ آیا اون زمانها رو میتونی برام برگردونی؟!
سینا حالا که میدونست هلیا چقدر دوستش داشته و با
شنیدن حرفاش چقدر عذاب کشیده حتی دیده بود برای
خواستگاری اول تموم صفحات سر رسیدی که داخلش
نوشته بود همراه با اشک بود ولی چه کار میتونست

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بکنه؟! چطور ممکن بود این خاطرات رو بتونه از
ذهنش پاک کنه که حرف از جبران میزد؟!
سینا به قدری کلافه شد که نتونست بمونه بلند شد و
به اتاقش رفت.....

بالآخره بعد از انتظار طولانی حامد و سپید با
چهره‌هایی خندون که خبرای خوبی به همراه داشت،
از اتاق بیرون اومدن همه با دیدنشون دست زدن و
تبریک گفتن سپیده رفت کنار هلیا جای سینا نشست، به
محض نشستن هلیا پرسید:

_ اینهمه مدت چی می‌گفتید به هم؟

_ هیچی بابا سر انتخاب اسم بچه سومیه یکم باهم
اختلاف نظر داشتیم دیگه من دیدم کار داره به جدایی
پیش از ازدواج میرسه کوتاه اومدم قال قضیه رو
کندم.....

_ می‌خوای نگی چیا می‌گفتید نگو چرا چرت تحویل
میدی؟

_ جون عمه هلی‌شون راست میگم
صدای عمو اومد که گفت :

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_خب به مبارکی انگار سعادت داریم دوباره با این خانواده وصلت مبارک دیگه ای داشته باشیم ، حامد جان نظرش این بود همه مراسم بعد از سال مادر مرحومش باشه ولی میدونم که اون مرحومه هم راضی نیست این ۲ تا جوون تا اون موقع صبر کنن نمی‌خوایم که ساز و دُهل راه بندازیم حتی برای پسر مم عقد تو محضر گرفتم نخواستیم مراسم دیگه‌ای باشه، باتوجه به اینکه ۱۸ فروردین اول محرمه اگه موافق باشید همون روز شنبه مراسمشون همزمان با پسر من باشه اینا از بچه‌گی باهم بزرگ شدن مثل برادرن مراسم عقدشون هم باهم باشه

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



کاری از اکیپ گروه تبادل

همه از پیشنهاد عمو استقبال کردن، هلیا دلشوره داشت نبود سینا اذیتش میکرد، نباید هربار این حرفا رو پیش میکشید. غرورش رو گذاشت کنار و به سمت اتاقش رفت، آهسته در زد با شنیدن "بفرمائید" وارد اتاق شد، سینا رو دید لبه‌ی تخت نشسته و سرش تو دستاش بود، هلیا جلو رفت با لحنی آروم و دلجویانه گفت:

_بخش اگه حرفی زدم و ناراحتت کردم، بیا بریم دارن قول و قرار عقد رو میذارن
سینا برخاست و نگاه عمیقش رو به هلیا انداخت و گفت:

_ عزیزم حرفات همه درسته، من از خودم و حماقت‌هایی که کردم ناراحتم تو چرا عذر خواهی میکنی؟

Exchange group

_ حالا موقع این حرفا نیست بیا بریم زشته تو تنها

برادرشی باید حضور داشته باشی.....

_ دقت کردی تو هم تنها خواهری؟! پس بریم

هلیا لبخند شیرینی به روش زد

وقتی از اتاق بیرون رفتن صحبت در مورد مهریه بود

که قرار شد مثل خواهری دیگه اش ۸۰۰ سکه

باشه.....

فقط مونده بود خرید. با توجه به تعطیلات عید توافق

کردن بعداً خرید انجام بشه....

هلیا میخواست با صلاحدید پدر و عزیز جانش از

طلاهای مادرش به سپید بده برای روز عقد استفاده

کنن تا بعد سر فرصت خرید کنن....

پروین خانوم و آقای معتمدی از اینکه آخرین

دخترشونم سر و سامون گرفته و اینکه حامد رو

میشناختن و خیالشون از هر بابت راحت بود احساس

رضایت میکردن این رو به وضوح میشد از چهره شون

خوند....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا از عمق وجودش برای هر دوشون خوشحال بود
شادی رو براحتی تو چهره‌ی حامدی که این چند مدت
همیشه گرفته بود میدید.....

دو روز ۵ شنبه و جمعه مثل برق و باد گذشت و شنبه
موقع محضر فرا رسید عمو با محضر دار که آشنا بود
صحبت کرده بود تا هر دو مراسم در یک زمان انجام
بشه ، الهه مختصر آرایشی داشت که نازترش کرده
بود. فرشاد و حامدم هر دو بسیار خوش تیپ و موقر
کنار همدیگه ، دخترا هم طرفین شون نشسته بودن.....
سپیده هم سودابه دستی به ابرو و صورتش کشیده
بود و با آرایش قیافه‌اش خیلی تغییر کرده بود .هلیا
یکی از انگشترای الماس مادرش رو آورده بود تا
حامد بعنوان حلقه دست سپیده کنه ، یه نیم ست گردنبند
و دستبند هم از مادرش بود که اونم بعنوان زیر لفظی
بهش دادن ، هلیا میدونست اگر مادرش هم زنده بود
همین کار رو میکرد چون قبلاً به فریبا هم موقع عقدش
از طلاهای خودش هدیه داده بود.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هدیه هلیا و سینا هم مبلغ معادل طلایی که میخواستن بخرن پول بود تا بعداً خودشون هر چی دوست دارن به سلیقه خودشون بگیرن ، درست همون رقم پول رو هم به فرشاد دادن چون برای هلیا هیچ فرقی با حامد نداشت . هلیا دوباره خواسته بود حداقل هدیه فرشاد رو خودش بده که باز با اخم و اعتراض سینا روبرو شده بود

مراسم با خوبی برگزار شد ، زن عمو و عمو بخاطر فرشاد خیلی خوشحال بودن .ظهر همه رستورانی که عمو تدارک دیده بود دعوت بودن گوشه کنار دور از چشم بقیه خصوصاً سینا هر جایی می‌تونست بخاطر خالی بودن جای مادرش اشکی که گوشه چشمش جمع میشد رو پاک میکرد . بغضی که به گلوش چنگ میزد آزارش می‌داد ، دلش میخواست تنهایی به جایی میرفت و زار میزد تا بلکه آروم بگیره.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۴۴۶

×

عصر در مسیر جاده به سمت تهران بودن، هلیا طی دیروز و امروز بخاطر مراسم عقد حسابی خسته شده بود طوریکه دیشب تا دیروقت بخاطرش بیدار بود..... تلفنی با فیروزه صحبت کرد و گفت امروز رو نمیتونه بره تهران استاد درسشون خانم دکتر فولادوند مدیرگروهشون بود، اتفاقا روی غیبت بسیار حساس بودن اما با هلیا رابطه‌ای بسیار صمیمی داشت از فیروزه خواست جزوه رو دقیق برداره تا خودش که رفت از خانوم دکتر بخاطر غیبتش عذرخواهی کنه.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

با اینکه خسته بود ولی حس شیرینی بخاطر حامد و سپیده همینطور فرشاد و الهه داشت

هرگز فکر نمیکرد سپیدی که همه فقط به لودگی ازش یاد میکنن به وقتش اینقدر فهمیده و بادرایت باشه

چون میدونه حامد رو مادرش حساسه ۵شنبه از هلیا خواسته بود به حامد بگه تا باهم به آرامستان برن و چقدر حامد از این پیشنهاد استقبال کرده بود.....

حامد با پروین خانوم تماس گرفت برای اجازه ی سپیده ، پروین خانومم درجا قبول کرده بود، وقتی سپیده از هلیا و سینا هم خواست همراهشون برن ولی هلیا بدلیل اینکه دوست داشت دوتایی تنها باشن قبول نکرد، هلیا و سینا هم جمعه صبح به مقبره رفته بودن

حالا که حامد سر و سامون گرفته بود اونم با کسی که خودش انتخاب کرده، احساس رضایت و سبکی میکرد.

چقدر خوشحال بود که عزیزجونش در مراسم عقد ۲تا از نوه های ذکورش که بطور واضح علاقه بیشتری بهشون داره شرکت داشت هر چند چشماش مدام خیس

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بود و میگفت « من با این سنم باید باشم ولی مهربی
خدایامرز تو مراسم عقد پسرش نباشه....»
هلیا درحالیکه چشماش رویهم بود ولی حس میکرد
تمام توجه سینا بهش معطوفه، هر چند رانندگی میکرد
ولی هرزگاهی سنگینی نگاهش رو روی خودش حتی
از پشت پلک های بسته کاملاً حس میکرد.
وقتی ماشین برای دومین بار توقف کرد هلیا متوجه
شد بعد از عوارضی نزدیک تهران ، سینا یکبار هم
استراحتگاه بین راه نگه داشته بود، برای رفع
خستگی و نوشیدن چای...
هلیا بدن خسته اش رو از صندلی که تکیه داده بود جدا
کرد. چشماش رو باز کرد سینا رو دید که همینطور
بهش زل زده ، با دیدنش گفت:
_ خسته نباشی! ببخش من هربار تو جاده تمام مسیر
رو خوابم....
سینا لبخند جذابی به روش زد و گفت:
_ ممنون سلامت باشی، اشکالی نداره عزیز دلم همین
که کنارمی برام کافیه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا طبق عادت همیشگی با خونه شون تماس گرفت و
خبر رسیدنشون رو داد به پیشنهاد هلیا از سپیده
خواست به حامدم اطلاع بده.....
می دونست سپیده از پیشنهادش استقبال میکنه و همین
زمینه حداقل یکساعت مکالمه تلفنی شون رو فراهم
میکنه.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۴۴۷

تلفنش که تموم شد، رو به هلیا گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ خوب خوابیدی حalam سرحالی اگه گواهی نامه داشتی
حقش بود الان جاهامون عوض بشه و تا خونه تو
رانندگی کنی.....

_ در اولین فرصت باید برای گواهینامه اقدام کنم،
نیازی به تعلیم ندارم حامد با مهارت خاصی که تو
رانندگی داره از ۱۶ سالگی قبل از اینکه بره سربازی
بهم یاد داده، هر بار که بیرون از شهر می رفتیم
حسابی تمرین میکردم، آیین نامه هم که بلدم، تنبلی
کردم بعد از امتحان کنکور باید میرفتم دنبالش.....
_ حalam باید بریم اراک اونجا بهتره، تهران معطلی و
دنگ و فنگش زیاده

هلیا سرش رو به علامت تایید تکون داد. سینا ماشین
رو روشن کرد و به سمت خونه رفت خیلی زود
رسیدن....

پروین خانوم طبق معمول کلی غذا براشون داده
بود.....

هلیا خواست به واحد خودش بره که سینا گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_میشه خودت بیای بالا غذاهایی رو که مامان داده
بذاریشون یخچال؟ یا ببرشون پایین برای خودت هر
چند اینا رو باید باهم بخوریم تنهایی نمیشه.....
هلیا ترجیح داد ببرشون بالا ، برای همین اول به واحد
خودش رفت و وسایلش رو گذاشت و بعد راهی خونه
سینا شد

وقتی وارد خونه شد یگراست به اشپزخونه رفت کلی
ظرف نشسته روی کابینت و سینک ظرفشویی بود.....
وقتی سینا نگاه متعجب هلیا رو دید، مظلومانه گفت:
_ باور کن اون چند روزی که تهران بودم تنهایی حال
و حوصله هیچ کاری رو نداشتم، صبح میرفتم شب
میامدم گذاشته بودم همه رو روز آخری بشورم ولی
آمدنم یهویی شد برای همین موندن! فردا خودم
ترتیبشون رو میدم

هلیا چیزی نگفت وسایل رو داخل یخچال گذاشت، کمی
از حلیم بادمجون رو داخل ظرفی ریخت و برای ناهار
فردای سینا گذاشت؛ بهش تاکید کرد یادش نره با
خودش ببره.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

خداحافظی که کرد ، سینا مقابلش ایستاد و گفت:

_میشه بمونی ؟!

هلیا نگاهش رو به چهره ی خسته سینا داد و گفت:

_نه باید برم فردا کلاس دارم یه سری کاردرسی هست
لازمه آماده کنم ، توهم بهتر بخوابی خستگی از سر و
روت میباره.....

_فردا بعد از کلاست سریع بیا اینجا من این دختره رو
میارمش تا بهت ثابت بشه واقعیت چی بوده ، اون
موقع دیگه نباید برای نمودن دلیل تراشی کنی....
_باشه فردا میام فعلاً خداحافظ.....

هلیا به سمت در خروجی رفت سینام پشت سرش ،
دلش رفتنش رو نمیخواست در حالیکه اسمش رو صدا
میزد از پشت بغلش کرد، و گفت :

_تنهایی نمیترسی؟؟

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



کاری از اکیپ گروه تبادل

هلیا با اکراه گفت:

_نه دیگه نمی ترسم.....

به محض شنیدن این حرفِ هلیا، با یه حرکت برگردوندش سمت خودش و با بیقراری به آغوشش کشید. سر و صورتش رو غرق بوسه کرد، وقتی تموم شد کمی فاصله گرفت و گفت :

_اینم خدا حافظی امشب از فردا شب همینجا پیش خودم میمونی شام هم میریم بیرون

_اینهمه غذا هست بیرون برای چی!؟

_باید بریم شام فردا شب با همه شبها فرق داره

هلیا بار دیگه خدا حافظی کرد که بره سینام همراهش رفت تا واحدش برسونش....

xxx

Exchange group

دیروز هر چه صبر کرد سینا به شرکت نیامد، طوریکه دلش طاقت نیاورد و از مهران پرسید فهمید قرار نیست بره، هرچند تعطیلات عید با ژیلای عالی و خیلی خوش گذشته بود. اما دست خودش نبود دلش برای سینا هم تنگ شده بود و بیتابانه منتظر اومدنش بود.....

انتظارش چندان طولانی نشد، صدای حرفش با بقیه اومد که سال نو رو به هم تبریک میگفتن.... لحظاتی بعد با ناباوری دید که سینا به سمت میزش میاد با اون تیپ معرکه‌ای که تابحال ازش ندیده بود لعنتی چقدر ته‌ریش بهش میامد و جذاب تر شده بود.....

با نزدیک شدنش بی‌اختیار از روی صندلی بلند شد و ایستاد، با دلتنگی گفت :

_سلام خوبی؟

_سلام ممنونم، سال نو مبارک....

نازی که فکر میکرد سینا مهربون شده و با نرمش داره حرف میزنه خوشحال شد و با ذوق گفت :

_ممنون عزیزم، سال نو تو هم مبارک....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا واکنشی به تبریک و لحن پر احساس نازی نشون
نداد و در جواب گفت:

_عصر نرو باید باهم یه جایی بریم
برخلاف همیشه که نازی از این تیپ پیشنهادهای سینا
استقبال میکرد، اینبار حس کرد لحن گفتنش تیزه و
چندان خوش آیند نیست ، برای همین با لحنی مضطرب
گفت:

_کجا بریم!؟!

_یک ساعتی میریم خونه ی من؛ باهات کار دارم
بازم هم لحن گفتنش بیشتر خصمانه بود تا دوستانه،
برای همین ترسید و گفت:

_باید بدونم برای چی پیام خونت!؟!
حس کرد چیز جالبی در انتظارش نیست .
سینا در پاسخش گفت:

_سرکار خانوم تشریف میارید گندی رو که شب
چهارشنبه سوری زدی درستش میکنی، تمام حرفایی
که به هلیا گفתי رو در حضور خودم دوباره تکرار
میکنی ، اگه حرفات راست باشه که مشکلی نیست!!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

چون هنوزم نمیدونم چیا گفתי مشتاقم زودتر
بدونم

رنگ صورت نازی به یکباره تغییر کرد، طوریکه از
چشم سینا دور نمودند.....
از سکوت نازی استفاده کرد، هشدار گونه و با تحکم
ادامه داد:

_ عصر پاتو از شرکت بیرون بذاری من میدونم و تو
بهتره عاقل باشی.....
اینو گفت و با گامهایی استوار و پرصدا اونجا رو ترک
کرد و به قسمت خودش رفت
با رفتنش، انگار دنیا رو روی سرش خراب کردن،
کمی نشست باید خونسردی خودشو حفظ میکرد.
ساعتش رو نگاه کرد ۹ بود ، تا حدودای ۵ که آخرین
ساعت کاری شرکت بود بازم وقت داشت باید با ژیل
تماس می گرفت و ازش کمک میخواست، مطمئناً ژیل
با آرامش ذاتی که داشت تو این شرایط میتونست راه
حل مناسبی پیدا کنه.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکني عاشقانه



#قسمت ۴۴۹_

نازی بی معطلی و با دستایی لرزون شماره اش رو
گرفت با ۳ تا بوق جواب داد:
_الو بگو

_سلام ژيلا ، کجایی تو ؟!

_خونه چطور ؟

_ژيلا گوش کن ببين چي ميگم ما هر غلطي بخوايم
بکنيم فقط همين امروز رو وقت داريم، سينا زده به

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سرش بعد از ظهر میخواد منو ببره پیش اون دختره به
اعتراف.....

_ اعتراف چی؟!_

نازی تازه یادش اومد ژیلای اصلأ در جریان حرفایی که
شب مهمونی به هلیا زده نیست، مجبور شد همه چیز
رو براش تعریف کنه.....

ژیلای بعد از شنیدن حرفای نازی تحقیرانه گفت:

_ یعنی اگه تو عقل داشتی الآن این وضعیت نبود. مگه
بهت نگفتم هیچ کاری نکن! اومدی صاف انگشت
کردی لونه‌ی زنبور؟!_

_ جای من نیستی که این چیزا رو درک کنی، اینکه کسی
راحت بیاد جات رو بگیره تحملش سخته من سینا رو
دوستش دارم.....

_ بیخیال نازی، خودمونیم اگه تو اینقدر که میگی سینا
رو دوست داری اون لاو ترکوندنا تو استانبول با
مهرداد چی بود؟!_

_ خب اونکه هیچکدومش درحالت عادی نبود..._

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ بهر حال فقط شانس آوردی امروز کاری ندارم و حال خوبه ببینم چکار میتونم برات بکنم ...

_ تورو خدا فقط کارت درست باشه هیچ فرصتی برای جبران نیست هر چیه همین امروز باید اتفاق بیافته....
_ ببینم مش صفر بعد از ظهر حدوداً چه ساعتی برای کارمندا چای میبره ؟

_ حول و حوش ۳ ، با مش صفر چه کار داری ؟! ول کن اون بنده خدا رو

_ چقدر تو احمقی، فکر کردی اون روزا که میومدم شرکت بیخودی اونقدر باهاش گرم می گرفتم دیدی هر وقت میدید چقدر دعام میکرد؟! بیچاره تو هر شرکت یا اداره مهمترین آدمش آبدارچیه چون مستقیم با رئیس روسا در ارتباطه از طریق همین مش صفر و اعتمادی که بهمون داده کار رو انجام میدیم، بشین و تماشا کن.....

_ ژيلا من دلم شور ميزنه، حالم بده....
_ يه سر برو سرويس بهداشتی حالت خوب ميشه فعلا خدا حافظ

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

خدا حافظ.....

گوشی رو که گذاشت یهو دلش پر از آشوب شد.....
دست و دلش برای کار نمیرفت همینطور نشسته بود
که مش صفر با چهره‌ی خندون و سینی چای وارد شد،
نگاه نازی به سینی افتاد یادش اومد لیوان سينا و
مهران با بقیه لیوانا فرق داره لیوان سينا دسته‌دار
خردلی رنگ با طرحی از قهوه روی بدنه‌اش بود.
نمی‌دونست دقیق نقشه ژیا چیه باید تا بعد از ظهر صبر
میکرد.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۴۵۰

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حدودای ۲:۳۰ بود که ژيلا با کيفی پر از وسایل اومد، نازی همچنان رنگ پریده و مضطرب نشون میداد به محض دیدن ژيلا گفت :

_ از صبح تا حالا نصف عمر شدم، حالا مطمئنی همه چیز خوب پیش میره؟

_طبق برنامه ریزیای من همه چیز بی عیب و نقصه.....

نازی از حرفای اطمینان بخش ژيلا کمی آرام گرفت: _حالا میگی برنامه‌ات چیه؟!

ژيلا، بعضی از وسایل رو از کيفی که همراهش بود بیرون آورد نگاهی به ساعتش انداخت :

_قدم اول ؛ برای ساعت ۳ که مش صفر میخواد چای بیره باید کمی از این محلول داخل چاییش بریزیم البته مزه‌ی چایی رو تغییر میده ولی به میزان کم بخوره حتی یکی دو قُلپ اثر خودش رو میذاره این محلول به

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

شدت مُلینه و بعد از مدت زمان کمی باعث دل پیچه و اسهال میشه

درحالیکه شیشه کوچک دیگری نشون میداد، ادامه داد:

_ این دارو هم خیلی زود برطرفش میکنه ، وقتی نزدیک رفتن همه کارمندا بود بازم باید یه جوری به خوردش داد البته اینبار کار راحت تره میشه چون میشه بعنوان داروی گیاهی برای رفع اسهال بهش داد.....

نازی با بهت پرسید :

_ خب این چه فایده داره؟! دل پیچه بگیره بعدشم با این دارو سریع برطرف بشه؟!!

_ همین دیگه نمی فهمی!! هدف من اینه با یه ترفندی مشروب به خورد شازده بدم ، چون مشروب تلخه میخوام با ترکیب این دارو به مقدار کم بعنوان داروی گیاهی که اغلب تلخ هستن بهش بدیم اون مستی اولیه رو که پیدا کرد و بی اختیار شد یه مقدار دیگه بدیم تا دیگه کاملاً اختیارش دست خودش نباشه....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نازی با نگرانی گفت:

_ ژيلا اين بدبخت تا بحال لبش به اين چيزا نرسیده
گناه داره ...

_ اتفاقاً همينش خوبه، براي ما چند تا مزيت داره
يکيش اينه که چون نخورده مزه مشروب رو تشخيص
نمیده فکر ميکنه همون داروي گياهيه، اونقدر بخاطر
داروي ملين وضعيت بدی پيدا ميکنه که حاضره هر
زهرماری بخوره تا حالش خوب بشه، مزيت ديگرش
اينه که چون بار اولشه بد مست ميشه کار ما هم بالطبع
راحت ميشه....

_ ولی من بازم دلم شور ميزنه، عادت به مشروب
نداره نميدونم چی پيش مياد

_ نترس ميدونستم شازده شما جنتلمن تشریف دارن از
اون ويسکی های عالی و ناياب آوردن البته بعداً پولشو
باهاات حساب ميکنم.....

_ ژيلا يه موقع سنکوپ نکنه بيافته روی دستمون؟!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_نه بابا !! عقل کل کی رو دیدی بار اولی که مشروب
میخوره سنکوپ کنه؟! مقدار زیاد بهش نمیدیم خیالت
راحت

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۴۵۱

ژيلا به ساعتش نگاه کرد ۵ دقیقه به ۳ بود ، وسایل
اضافه از روی میز رو جمعشون کرد شیشه محلول

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

ملین رو برداشت و به همراه نازی به آشپزخانه رفتن.....

مش صفر مشغول آماده کردن لیوان های چای بود ، همه رو داخل سینی که روی میز بود گذاشت.....
ژیلا با اون سر و زبونی که داشت رو به مش صفر گفت:

_ مش صفر ما چطوره؟ تعطیلات خوش گذاشت؟
مش صفر لبخندی زد و گفت:

_ ای بد نبود دخترم!!!

_ برای مام چای هست؟!

_ بله دخترم معلومه که برای مهمونم چای هست !
نازی با اشاره لیوان سینا رو نشون ژيلا داد و رفت تا از کابینت برای ژيلا لیوان بیاره تا اینجوری حواس مش صفرم پرت بشه

ژیلا از فرصت استفاده کرد و از محلول داخل لیوان سینا ریخت لیوان سینا چون شیشه ای نبود تا دقت نمی کردی معلوم نمیشد داخلش چیزی ریخته شده و

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

برای مش صفری که چشماش هم تشخیص درستی
نداشت ایجاد هیچ شکی نمیکرد.....
وقتی کارشون انجام شد هر دو با لیوانهای چایی
خودشون از آشپزخانه خارج شدن

××

سینا موقع ناهار غذایی که هلیا برایش گذاشته بود رو
داد مش صفر گرمش کرد
معمولاً نون هم موجود بود مش صفر هر روز صبح
برای صبحانه ساعت ۱۰ کارمندا از نونوایی نزدیک
شرکت نون تازه میگرفت...
تا مش صفر ناهارش رو بیاره با هلیا تماس گرفت می
دونست این ساعت کلاس نداره صداشو که شنید
خستگی به کل رفع شد....
فکر اینکه تا چند ساعت دیگه هلیا حقیقت رو متوجه
میشه خوشحالش میکرد

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بعد از ناهار دوباره مشغول کارا شد مهران امروز از صبح رفته بود محل پروژه جدید چون خارج از تهران بود دیگه شرکت نمیامد.....

ساعت کمی از ۳ گذشته بود و طبق معمول هر روز مش صفر چای آورد، سینا عادت داشت بعد از کشک و بادمجون یا حلیم بادمجون چای نبات بخوره، برای همین به مش صفر گفت:

_مشتی جان، نبات هم داری!؟!

_ای به چشم آقای مهندس!! نباتم میارم براتون.....
چای رو گذاشت رفت با نبات و قاشق چایخوری برگشت ، نبات و قاشق رو انداخت داخل چایی
سینا همینطور که کارش رو انجام میداد از چایی نباتش هم میخورد باید کارای امروز رو صفر میکرد تا به موقع برن خونه.....

مدتی که گذشت احساس دل پیچه و دل درد پیدا کرد.....

اونقدری که هر یک ربع سرویس بهداشتی بود

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

فکر کرد از حلیم بادمجون ظهره گاهی بادمجون که
میخورد معده‌اش اذیت میشد ولی تا بحال اینجوری
نشده بود

حالا با این وضعیت چطوری میخواست بره خونه؛
نازنین رو هم با خودش ببره !!؟ باید صبر میکرد شاید
بهتر میشد ...

مش صفر با دیدن رفت و آمدهای مکرر سینا به
سرویس بهداشتی نگران شده بود کارمندا یکی یکی
خداحافظی کردن و رفتن

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۴۵۲

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

×××

بعد گذشت مدتی از ساعت ۳ هر دو منتظر واکنش سینا بودن انتظارشون چندان طولانی نشد و هر یک ربع داخل سرویس بهداشتی بود حالا نوبت مرحله بعدی کار بود، وقتی کارمندا رفتن نازی به دستور و راهنمایی ژیللا به آشپزخونه رفت مش صفر روی صندلی نشسته بود نازی وارد شد و گفت :

_ مش صفر انگار آقا سینا حالشون خوب نیست ، منم چون خیلی وقتا تو شرکت دچار چنین وضعیتی میشم برای همین داروی گیاهی که سریع خوبش میکنه همیشه همراه

مش صفر می دونست یه دل بستگی و محبتی بین نازی و سینا بوده و به تازگی هم کدورتی بینشون پیش اومده، برای همین از نگرانی نازی در مورد سینا اصلاً تعجب نکرد و با مهربونی گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

__ دستت درد نکنه خانوم صبوری، نمیدونم یهو چش شد؟! طفلک خیلی در عذابه.....

__ من لیوانش رو میبرم از داروی گیاهی که تو اتاقم دارم براش میریزم شما براش ببر اگه بگی من دادم شاید نخوره تازگیا باهم حرفمون شده شما بهش بگید دارو مال خودتونه تا بخوره خوب بشه، کمی هم تلخ مزه است ولی اثرش خوبه. بعدشم میتونید برید خونه من فعلاً هستم مراقبشم.....

__ باشه دخترم خیالت راحت

نازی لیوان سینا رو برداشت و پیش ژیلایا برد، اونم با مهارت میزان مناسب از محلول سفت کننده و مشروب رو داخل لیوان ریخت.....

نازی لیوان رو برد به مش صفر داد و سفارش کرد سینا حتما بخورش....

بعد از لحظاتی مش صفر رو دید که از پیش سینا میاد، به سرعت پیشش رفت و پرسید:

__ خورد؟!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_بله دخترم دستت درد نکنه بهش گفتم بخوره فوری
اثر میکنه و خوب میشه ...

_ممنون دستت درد نکنه ، شما دیگه میتونی بری....
مش صفر وسایلش رو برداشت، خداحافظی کرد و
رفت...

تو شرکت بغیر از خودشون دیگه کسی نبود، بازم برای
اطمینان نازی همه جا رو سرک کشید هیچکس نبود ،
بنابراین در ورودی شرکت رو بست، قفل در طوری
بود وقتی که از داخل بسته میشد از بیرون به جز با کلید
جور دیگه‌ای باز نمیشد.

××

هر چند دارویی که مش صفر داد مزه خاص و تلخی
زیادی داشت ولی همونطور که گفته بود بعد از مدت
زمان کوتاهی اثر کرد دل پیچهاش رو تا حدودی رفع
کرد کمی از کاراش مونده بود که باید برای فردا
میداشت میدونست الان هلیا خونه منتظره ، وسایلش

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

رو جمع کرد، احساس گرما و گر گرفتگی داشت بلند
که شد کمی سرش گیج رفت توی گلوش سوزش داشت
با اینحال اهمیت نداد کیفش رو برداشت و رفت تا به
نازی بگه زودتر آماده بشه تا برن وقتی نزدیک میز
نازی شد، حس کرد هر لحظه داره حالش بدتر میشه
چشماش سنگینی میکرد و سوزش رو از گلو تا
معددهاش حس میکرد، نازی پرسید :

__ حالت خوبه؟!!

سینا جوابی نداد و نازی ادامه داد:

__ این آب رو بخور تا آماده شم بریم.

سینا لیوان روی میز رو برداشت و به هوای آب خورد
ولی اونقدر تلخ و بد مزه بود که با داد گفت :

__ این دیگه چه کوفتی بود؟!!

نازی پیروزمندانه نگاهش کرد به جای آماده شدن
برای رفتن مانتوش رو درآورد ، سینا با دیدن وضعیت
نامناسب نازی متعجب شد و معترضانه گفت:

__ این چه ریختیه؟! زود باش بپوش تا بریم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اما هر چه میگذشت حالش افتضاح تر میشد حالا
سرگیجه هم بهش اضافه شده بود تمام مدت صورت
منتظر هلیا جلو چشمش بود.....
با دیدن نازی و تاپی که تنش بود مدام هلیا با تاپ
مشکی که اون روز تو خونه تنش دیده بود جلوی
چشمش رژه میرفت.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۴۵۳

×

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

کلاسش که تموم شد با فیروزه و بقیه دوستایی که بعد از تعطیلات عید برای اولین بار همدیگه رو دیده بودن خدا حافظی کرد.....

همونطوری که سینا گفته بود با عجله آژانس گرفت تا زودتر برسه خونه

اول به واحد خودش رفت لباس مناسبی پوشید، کلید واحد بالا رو برداشت و به خونه سینا رفت وارد که شد ساعت حدودای ۵ بود ، اینطور که سینا گفته بود همین موقع ها میرسیدن اول دستی به هال و پذیرایی کشید، مرتب بود فقط بعضی لباسای سینا روی مبل و چندتا بشقاب و ظرف روی میز بود.....

از اونجا به آشپزخونه رفت ، تا برسن بهتر بود کمی مرتبش کنه

روی میز و دیگه وسایل رو دستمال کشید ، مشغول ظرفا شد و شستشون ساعت رو نگاه کرد شش و ده دقیقه بود بنظرش دیگه دیر کرده بودن با گوشیش تماس گرفت ولی جواب نداد....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

با این فکر که سینا در حال رانندگی معمولاً جواب موبایل نمیده کمی آروم شد. اما دلیل دلشوره‌اش رو نمیدونست.

سکوت خونه اذیتش میکرد، تلویزیون روشن کرد شبکه ۵ برنامه آشپزی داشت. بعد از کمی که گذشت به اتاق قبلی خودش رفت همه چیز مثل سابق بود از انداخته شدن روتختی معلوم بود سینا با عجله و ناشیانه این کار رو کرده ، روی تخت رو مرتب کرد، ساعت هفت رو نشون میداد ولی خبری از سینا و مهمونش نبود از اتاق خارج شد کمی طول و عرض خونه رو قدم زد به آشپزخونه رفت چرخی زد و بی‌هدف داخل چای‌ساز آب ریخت دوباره به هال برگشت کلافه و منتظر بود ساعت هفت و بیست دقیقه بود دوباره با گوشی‌ش شماره سینا رو گرفت اینبار خاموش بود همین باعث شد دلشوره‌اش بیشتر بشه حالا دیگه هر جوری فکر میکرد میفهمید یه جای کار ایراد داره....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

کتاب " آرزوهای بزرگ " که داخل جا کتابی نشیمن بود رو برداشت و سعی کرد خودشو سرگرم کنه.....
صدای زنگ تلفن خونه بلند شد با امید به اینکه
سیناست با عجله گوشی رو برداشت و به هول گفت:
_الو

صدای شاد سپیده تو گوشی پیچید:

_سلام خارشوهر ، چطوری تو؟!!

هلیا با بی حوصلگی گفت:

_سلام عزیزم خوبی؟

_من که عالی ام اما مثل اینکه تو خیلی روبراه نیستی!

_چیزی نیست امروز صبح و بعدازظهر کلاس داشتم

خسته ام

_سینا نیست ؟!

با اومدن اسم سینا نگاهش رو دو باره به ساعت

دیواری هال انداخت از ۸ هم گذشته بود ، در جواب

سپیده گفت:

_خوبه امروز شرکت جلسه بوده هنوز نیامده.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ خوش بحال خودم شغل همسر جان جوریه که به
موقع میداد خونه یعنی اگر این جوری نباشه که
چشمش رو در میارم.....
هر وقت دیگه بود هلیا جوابش رو میداد ولی حالا دلش
مثل سیر و سرکه میجوشید سپیده هم وقت گیر آورده
بود بی حوصله تر از اونی بود که بخواد کل کل کنه اونم
با سپیده که پایانی نداشت ، در جوابش گفت :
_ سپید جان به همه سلام برسون ممنون که تماس
گرفتی
_ رسماً داری میگی برو گمشو دیگه
_ باور کن کمی از کارام مونده سر فرصت خودم تماس
میگیرم ، خدانگهدار عزیزم..
_ خداحافظ....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۴۵۴_

ساعت ۹ شد و تحمل هلیا هم به پایان رسید فکری که یکساعته داره باهاش کلنجار میره رو باید عملی کنه ، گوشیش رو برداشت و برای اولین بار با سمیرا تماس گرفت ، بعد از لحظاتی صداش تو گوشی پیچید:

_ الو سلام ...

_ سلام سمیرا خانوم، حالتون خوبه؟ شناختید !؟

_ بله که شناختم شمارت رو سیو تو گوشیم دارم،

چطوری عزیزم سال نو مبارک....

_ ممنون سال نو شما هم مبارک، خانواده خوبن؟

_ همه خوبیم....

_ سمیرا جون آقا مهران تشریف آوردن؟

_ بله عزیزم ، خیلی وقته

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

__ همیشه از شون بپرسید از سینا خبر دارن ؟ من هرچی
تماس میگیرم با گوشیش خاموشه خونه هم نرفته چون
تماس میگیرم جواب نمیده، عصری برای کاری با هم
قرار داشتیم ولی نیامد نگرانش شدم

__ یه لحظه صبر کن عزیزم ، الان برات میپرسم....
بعد از دقایق کوتاهی.....

__ هلیا جان! مهران میگه امروز اصلاً شرکت نبوده
چون رفته بوده رباط کریم از اونجام یکراست اومده
خونه.....

__ دلم شورش رو میزنه نمیدونم کجاست ؟! میترسم
تصادف کرده باشه...

__ من به مهران میگم از بچه های شرکت بپرسه خبرش
رو بهت میدم.....

__ تشکر ، شما رو هم حسابی به زحمت انداختم
__ نه عزیزم چه زحمتی، ایشالا پیداش میشه و اتفاقی
نیافتاده نگران نباش

__ ممنون فعلاً خدا نگهدار
__ خدا حافظ عزیزم...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

با اینکه اتفاق خاصی نیافتاده بود ولی بازم کمی آروم گرفت چون قرار بود مهران برایش پرس و جو کنه.... دوباره طول و عرض خونه رو قدم زد تا خبری از سمیرا بهش برسه این دقایق کشنده اونقدر کند میگذشت که کلافه اش کرده بود ...

گوشیش تو دستش زنگخورد، بی معطلی جواب داد:
_بله

_ هلیا جان مهران با بچه‌های شرکت تماس گرفت همه تا آخرین لحظه شرکت دیده بودنش برای همین الان رفت شرکت ببینه اونجا ردی نشونی ازش هست؟!....
_ ببخشید شما و آقا مهرانم به زحمت انداختم ...
_ خواهش میکنم چه زحمتی؟! نگران نباش انشالله چیز مهمی نیست پیداش میشه

_ بازم ممنون لطف کردید..
_ خواهش میکنم عزیزم فعلا خداحافظ..
_ خدانگهدار...

بعد از قطع گوشی احساس کرد باید مسئله مهمی باشه که مهران داره میره شرکت، برای یک لحظه تصمیم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

گرفت آژانس بگیره و بره شرکت اما خیلی زود
پشیمون شد ، احتمال داد شاید در این فاصله بیاد خونه
بهرتر دید بمونه و منتظر خبر باشه....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۴۵۵

مهران با بچه‌های شرکت یک به یک تماس گرفت همه
به اتفاق گفتن عصر که از شرکت خارج میشدن سینا
اونجا بوده و حال خوبی نداشته.....
با مش صفر که معمولاً تا آخرین لحظه شرکت میمونه
هم تماس گرفت وقتی تایید کرد حال سینا خوب نبوده و

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

گفت وقتی از شرکت خارج شده، سینا در آخرین لحظه با نازی و دوستش داخل شرکت بوده ، یهو احساس بدی همه وجودش رو در بر گرفت با اومدن اسم نازی و دوستش حالا دیگه مطمئن بود یه اتفاقی افتاده ، اگه زودتر برسه شرکت شاید سرنخی پیدا کنه اون موقع شب خیابونا شلوغ و ترافیک به سمت مسیر شرکت مثل همیشه سنگین و نفس گیر بود.....

بالاخره بعد از یکساعت جلوی شرکت رسید، با عجله ماشین رو پارک کرد و با قدمهایی تند به سمت شرکت رفت با تعجب دید حفاظ در بازه کلید انداخت در رو باز کرد همه جا در تاریکی فرو رفته بود فقط لامپ آشپزخونه روشن بود که نور چندانی نداشت.....

کلید برق رو که جلوی در بود زد با روشن شدن فضا با کمال تعجب دید که سینا در وضعیتی نامناسب روی کاناپه دراز کشیده جلو که رفت از شدت بُهت زبونش بند اومده بود و داشت پَس میافتاد.....

××

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

تو حالت خواب و بیداری احساس سستی و کِرخِی
میکرد. توان بلند شدن نداشت همه جا تقریباً تاریک
بود فقط نوری کم رنگ از آشپزخونه میومد، سرش
منگ بود صدای باز شدن در و بدنبالش روشن شدن
برق باعث شد موقعیت خودش رو تا حدودی درک کنه
، نور لامپی که روشن شد چشماش رو میزد، برای
همین غیرارادی باز و بسته‌شون میکرد کمی که به
خودش اومد مهران رو دید که میگفت :
_ یا خدا ! سینا تو چکار کردی؟! این چه وضعیه؟! تا
این وقت شب اینجا چکار میکنی

مهران وقتی دید سینا عکس العمل خاصی نداره و فقط
داره نگاهی می‌کنه فهمید در حالت عادی نیست....
سریع به آشپزخونه رفت لیوانی آب برداشت و کنار
سینا برگشت آب رو بی معطلی ریخت تو صورتش.....
سینا تکونی خورد و به حالت نشسته در اومد به
خودش نگاهی انداخت با دیدن وضعیتش کم کم چیزایی
یادش اومد ...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

مهران با اشاره به چند تیکه لباس‌های دخترانه‌ای که
پایین کاناپه افتاده بود پرسید :

_ سینا حرف بزن اینا چیه؟؟ مال کیه ؟! آخرین لحظه
نازنینم اینجا بوده بگو چه اتفاقی افتاده تو که گفتی
باهاش تموم کردی پس اینا چیه؟! حرف بزن

.....

ولی جواب سینا فقط سکوت بود و سکوت و یک نگاه
مات و خیره به روبرو ، مهران کلافه و عصبی دستی
تو موهایش کشید و گفت :

_ تو که اصلاً اهل این جور برنامه‌ها و کارا نبودی!!
من همیشه روت قسم میخوردم ، دِ لامصب یه چیزی
بگو چی شده؟؟!!

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



کاری از اکیپ گروه تبادل

#قسمت ۴۵۶_

ولی انگار سینا روزهی سکوت گرفته بود و به هیچ عنوان قصد حرف زدن نداشت...

مهران یاد هلیا و دلواپسیش افتاد با گوشیش شماره سمیرا رو گرفت، به محض جواب دادن گفت :

_الو سمیرا اینجا هست شرکته ، با هلیا خانوم تماس بگیر بگو نگران نباشه حالش خوبه ، الان میبرمش خونهش.....

.....

_خدا حافظ.....

سینا با شنیدن اسم هلیا اونم از زبون مهران قلبش به درد اومد

بدتر از همه عصر منتظرش بود

چیز زیادی از اتفاقاتی که افتاد یادش نمونده بود فقط یادشه تمام مدت هلیا جلوی نظرش بود و میدیدش

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

الآنم در شرایطیه که فکرش کار نمیکنه، سرش به شدت گیج میرفت، هنوزم مزه ی دهنش تلخ و غیر قابل تحمل بود

مهران که پی به حال خراب سینا برد ترجیح داد فعلاً حرفی نزنه کمکش کرد خودشو جمع و جور کنه لباسای دخترونه‌ای که به طرز بدی روی زمین افتاده بود رو برداشت انداختشون داخل سطل آشغالی.... وقتی سینا هم آماده شد، مهران کیفش رو که روی میز نازنین بود برداشت و به بیرون از شرکت رفتن

سینا با حالی که داشت به هیچ وجه توان رانندگی رو نداشت ماشینش پارکینگ شرکت موند و سوار ماشین مهران شد.....

به محض نشستن سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد و چشماش رویهم افتادن، مهران که حرکت کرد با تکنونای ماشین چرت کوتاهی تا خونه زد ، ماشین که متوقف شد سینا ظاهراً هنوزم خواب بود.....

مهران با صدای آرومی صداش کرد، چشماش رو باز کرد . با دیدن خونه کیفش رو که مهران روی پاش

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

گذاشته بود برداشت و با صدایی که به سختی شنیده میشد با لحنی شرمزده گفت:

_ ببخش که باعث مزاحمت شدم ، دستت درد نکنه فعلاً خدا حافظ....

دستش برای دستگیره در رفت تا بازش کنه که مهران مانع شد و مچ دستش رو گرفت و با التماس گفت:
_ نمیخوای بگی چی شده؟!، مطمئنم این کار خودت نیست یه کسی خواسته اذیتت کنه

.....

مهران وقتی دید سینا قرار نیست جوابی بده، با اینکه ترجیح میداد همین امشب جریان رو بدونه ولی گفت :
_ باشه بذار بعد بگو بهت فرصت میدم ولی بی خیالت نمیشم حتماً باید بدونم چی شده!؟!

مهران خواست تا داخل خونه برسونش که سینا اجازه نداد، در رو باز کرد و داخل رفت. طبق عادت ، نگاهی سمت پنجره خونه کشیده شد برقاش روشن بودن ولی چرا بر خلاف همیشه اینبار دوست نداشت کسی خونه باشه!؟!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

روی نگاه کردن تو صورت و چشمای هلیا رو نداشت،
چطور نبردن نازنین رو توجیه کنه؟! این یعنی هرچی
گفته بوده درسته! هیچ وقت تو زندگیش به این اندازه
درمونده و مستاصل نشده بود

با قدمهایی سست به سمت آسانسور رفت توان بالا
رفتن از پله ها رو نداشت میدونست به محض اینکه
نگاهش به اون چشما بیافته همه چیز رو لو میده،
هنوزم درست نمی دونست چی شده؟! اما حالا دیگه
مطمئن بود مشروب به خوردش دادن چیزی که تا بحال
بهش لب نزده بود، باورش نمیشد اینا همش نقشه
نازی باشه، انگار زیادی دست کم گرفته بودش.....
آسانسور توقف کرد، سینا بیرون اومد و خودشو پشت
در واحد رسوند، به محض اینکه کلید انداخت در رو
باز کنه هلیا پشت در حاضر بود با چهره ای که از
نگرانی بیداد میکرد.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۴۵۷

××

از وقتی سمیرا گفته بود تو شرکته و سالمه انگار دنیا
رو بهش دادن ، ولی بودنش تو شرکت و خبر ندادنش
به هلیا، خاموش بودن گوشیش و نیاوردن نازی به
قدری مشکوک بود که بیصبرانه منتظر اومدنش بود
سمیرا گفت مهران میرسونش!

بازم جای سوال بود پس ماشین خودش چی شده؟! چرا
با مهران میاد؟!.....

صدای چرخش کلید رو که داخل قفل شنید به سمت در
پرواز کرد با باز شدن در و دیدن قیافه‌ی داغون سینا
از ترس نزدیک بود قالب تهی کنه.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

طوری که بدون سلام با نگرانی پرسید :
_ ای وایی چی شده؟! چرا به این حال و روز افتادی؟!
این چه ریختیه؟!

ولی سینا سرش به زیر بود نمیدونست چرا نگاهش
نمیکنه از جلوی در کنار رفت سینا وارد شد ، کیفش
رو از دستش گرفت گذاشت داخل هال دوباره
برگشت....

درست روبروش ایستاد تموم عذابی که از عصر تا
اونوموقع کشیده بود جلو چشمش اومد برای همین با
تحکم و صدایی که تا اون لحظه به این بلندی نشده بود
پرسید:

_ تا حالا کجا بودی ؟ چرا گوشیت رو جواب ندادی
بعدش هم که خاموش بود. نمیخواستی بیای حداقل یه
خبر میدادی از نگرانی نصف عمر شدم.....

.....

سینا همون طور بی حرف ایستاده بود، باعث شد شدت
عصبانیت هلیا بیشتر بشه:
_ یه چیزی بگو خب !

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بالاخره سینا با صدایی به شدت گرفته به حرف اومد:
_ میشه ازت خواهش کنم امشب رو تنهام بذاری و
بری پایین؟! حال خوب نیست....

وقتی دهنش رو باز کرد و شروع کرد به حرف زدن ،
بوی بسیار نامطبوعی که تا اون روز نظیرش رو
تجربه نکرده بود زیر بینی اش پیچید که باعث شد حالش
بد بشه و بی اختیار صورتش رو جمع کنه.....
انگار قضیه به همین سادگیا نبوده از بوش که پیدا
بود، با اینکه تا بحال جایی ندیده بود و بوش رو
استشمام نکرده بود ولی از حال و روزی که سینا
داشت فهمیدنش سخت نبود که مشروب خورده ، با
لحنی آمرانه گفت:

_ تو چشمای من نگاه کن!
وقتی سرش رو زیر تر برد، اینبار هلیا با صدایی کاملاً
بلند گفت :

_ بهت میگم سرتو بگیر بالا من رو نگاه کن
بازم خبری نشد دیگه دم گریه بود ، با التماس و
صدایی خشن دار و توگلو گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_سینا! خواهش میکنم بگو چی شده؟!
سرش رو گرفت بالا نگاهش که با نگاه هلیا گره خورد
هلیا با تعجب پرسید:
_چشمات چرا اینقدر قرمزه؟! تو مشروب خوردی؟!
باورم نمیشه....
با همون صدای خشن دار گفت :
_ هلیا باور کن خودمم نمیدونم چی شد؟! هنوزم درست
نمیدونم چه اتفاقی افتاده و چه بلایی سرم اومده?!

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۴۵۸

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

ظاهر آشفته و سرگشته‌ی سینا نوید خوبی با خود به همراه نداشت، هلیا به امید تموم شدن روزای کشنده‌ی دوری و بلا تکلیفی تموم بعد از ظهر رو به انتظار نشسته بود، و حالا با کمال ناباوری میدید که بار دیگر کاخ آرزوهاش ویران شده، کاسه‌ی چشمش از اشک پر و جاری شد به آنی صورتش خیس شد، اونقدری باهوش بود که بدون هیچ‌ای خوبی در انتظارش نیست، سینا با دیدن صحنه‌ی روبروش و چشمای بارونی هلیا دلش ریش شد، قدرت ایستادن نداشت در حالیکه به سمت کاناپه نشیمن میرفت با صدایی به شدت گرفته گفت:

_ گریه نکن! تحملش رو ندارم

هلیا هم به تبعیت از سینا رفت و روی مبل روبرویش نشست، با پشت دستش اشکاش رو پاک کرد و گفت:

_ فکر میکنی تو این شرایط کار بهتری میشه کرد؟!

میخواست بگه اینا اشک شوق سالم بودنته، از عصر تا وقتی سمیرا تماس گرفت و خبر سالم بودنش رو داد

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هزار و یک فکر ناجور از تصادف گرفته تا دعوا و
درگیری کرده بود

سینا با چهره‌ای مغموم ، صدایی گرفته و لحنی تاسف
بار گفت :

_ خودمم نمیدونم چی شده بذار چند روز به حال خودم
باشم تا بتونم سردر بیارم ببینم چی شده ، توهم بهتره
بری پایین

_ الان محترمانه داری از خونت بیرونم میکنی ؟!
_ نه عزیزم! میگم حالم خوب نیست تموم گلوم داره
میسوزه احساس بیحالی میکنم میخوام بخوابم....
_ یه چیزی ازت بپرسم راستش رو میگی؟؟
سینا با تردید گفت:

_ آره، بپرس ...

_ تو همیشه مشروب میخوری؟

_ نه به والله، من متنفرم از این چیزا، تا بحال لب نزده
بودم، یه لیوان روی میز بود نفهمیدم اون لحظه
چطوری بجای آب خوردمش.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا دیگه نخواست دنبالش رو بگیره برای همین
پرسید:

_شام میخوری برات گرم کنم!؟

_نه گلوم میسوزه هیچی نمیتونم بخورم ...

هلیا فکر کرد چی بده بهش بخوره که سوزش گلوش
برطرف بشه؟! یادش اومد گاهی که حامد برای حال
گیری و سربه سر گذاشتنش یواشکی تو بشقاب غذاش
فلفل می ریخت همین حالت سوزش رو در ناحیه دهن و
گلو پیدا میکرد با خوردن ماستی که مادرش میداد
باعث میشد خیلی بهتر بشه بی معطلی به سمت
آشپزخونه رفت پیاله ای ماست از یخچال آورد و بهش
داد تا بخوره....

سینا بعد از خوردن ماست شدت سوزشش کمتر شد،
هلیا برایش آب هم آورد که یه نفس سر کشید....
خواست روی کاناپه دراز بکشه ولی هلیا اجازه نداد و
ازش خواست لباساش رو عوض کنه، دوش بگیره و
بخوابه.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

با اینکه احساس لختی و سستی میکرد ولی خودشم دوست نداشت با اون وضعیت به رختخواب بره از پیشنهاد هلیا استقبال کرد و به حمام رفت دوش کوتاهی گرفت که سرحال ترش کرد، بعد از حمام به رختخواب رفت هلیا خیالش که از بابت حالش راحت شد و مطمئن شد خوابیده به واحد خودش رفت چون صبح اول وقت کلاس داشت...

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۴۵۹_

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نازنین بقدری دچار هیجان و استرس کاری که کرده شده بود، که به مادرش اطلاع داد شب خونه نمیره و به جاش رفته بود خونه ی ژیلا.....

بخاطر فشار عصبی و استرسی که بهش وارد شده بود حال روحی مساعدی نداشت. وقتی دید عکس العمل سینا تا چه حد بد بود و فریاد میکشید از کاری که کرد پشیمون شد ولی ژیلا مدام بهش دلداری میداد و میگفت این طبیعیه بخاطر اینکه اولین باره مشروب میخوره بعضیا اینجوری میشن فقط خدارو شکر میکرد اون ساعت شرکت های دیگه ای هم که در ساختمون بود تعطیل بودن و کسی متوجه نمیشد.....

ژیلا از قبل پیش بینی کرده بود ممکنه سینا حال بدی پیدا کنه و قابل کنترل نباشه برای امنیت خودش که بود دوستش میلاد رو گفته بود بیاد چون تجربه تزریقاتی هم داشت تا در صورت لزوم برای سینا آرامبخش بزنه همین هم شد سینا با تزریقی که میلاد براش انجام داد آروم تر شد و در این بین ژیلا با مهارتی که در عکاسی داشت با دوربین حرفه ای تونست چندتا عکسی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

که مد نظرش بود رو بگیره بعدش هم شرکت رو ترک کرده بودن و از اون موقع نازنین بخاطر کارای امروزش حس و حال بدی پیدا کرده بود، تمام مدتی که شرکت بودن نازنین استرس این رو داشت که هر لحظه مهران برای انجام کاری از راه برسه چون امروز از صبح شرکت نیامده بود، احتمال آمدنش در عصر زیاد بود برای همین دلش شور میزد و مدام از ژیلا میخواست زودتر کارش رو انجام بده و چند تا عکس بگیره تا از اونجا برن.....

عکس رو برای این میخواست که نشون بدن اتفاقی افتاده لباسهای زیر نازنین رو در حالتی مختلف انداختن روی زمین تا بعد که عکس رو میبینه باتوجه به اون لباسا از انجام کاری که بهش نسبت میدن مطمئن بشه....

ژیلا که وضعیت غیرعادی نازنین رو دید با تمسخر گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ پاشو خودت رو جمع کن این چه وضعیه زانوی غم
بغل کردی، مگه خواست خودت نبود که اینجوری
حالشو بگیری!؟

_ فکر نمی‌کردم بعدش پشیمون بشم، الان که طبق
برنامه و درست انجام شده چرا دلم خنک نشد و
خوشحال نیستم!؟

_ از بس خری به مرد جماعت نباید رحم کرد وقتی یاد
مادر خدابیامرزم و فداکاریایی که برای بابای بی لیاقتم
کرد میافتم دوست دارم قدرتش رو داشتم زمان رو به
عقب بر میگردوندم و انتقام خودم و مادر جوون مرگم
رو از اون بی صفت می‌گرفتم تو هم خیلی نمیخواد دلت
برا این پسره بسوزه.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



کاری از اکیپ گروه تبادل

نازنین از مقایسه نابجایی که ژیلادر مورد سینا و پدرش کرده بود خوشش نیامد، با لحنی مغرضانه گفت: _ آخه تو سینا رو نمی‌شناسی مثل امثال بابای تو که نیست میدونی چه موقعیت هایی داشت که بتونه ازم سواستفاده کنه ولی هرگز بهم کوچکترین بی‌حرمتی نکرد، این مدت از نظر مالی هیچی برام کم نداشت خودمم میدونم لیاقتش بیشتر همون دختره است تا من ولی خیلی برام گرون تموم شد که من رو راحت کنار گذاشت قبول دارم چند بار بینمون مسائلی پیش اومد که باعث شد من از کوره در برم و حرفایی که نباید بزنم ولی قابل حل بود نباید با من این رفتار رو میکرد... _ خب پس کار درستی کردی این جوری انتقام هومنم از این شازده گرفتی من که اصلا حس بدی ندارم خیلی هم خوشحالم همه چیز عالی پیش رفت خوب شد

Exchange group

پیش بینی کردم و میلاد رو گفتم اومد وگرنه دوتایی از
پسش بر نمیامدیم....

_ عکسا رو کی چاپ میکنی؟؟

_ باید بذارم یه وقتی که مدیر آتلیه نباشه خودم برم
چاپشون کنم ، مطمئنم با کیفیت عالی گرفتم ، میدونی
که کارم تو عکاسی حرف نداره

_ آره در اینکه شیطون رو درس میدی شکی
نیست

_ مرسی من عاشق این تعریفاتم ممنون که بهم انرژی
میدی به من باشه تمام این پسرای فوکولی رو از دم
درو میکنم

_ پس میلادم باید جزوشون باشه....

_ نه دیگه اون استثناء شده با بقیه فرق داره.....

ژیلا لبخند پیروز مندانه‌ای زد و در ادامه گفت:

_ باید منتظر واکنش و عکس العملش باشیم ببینیم چه
کار میکنه؟!

_ من که از فردا نمیرم شرکت....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ چند روز نباید بری ولی بعدش خیلی عادی رفتار
میکنی انگار هیچ اتفاقی نیافتاده بذار عکسا چاپ بشه
با دیدنشون دیگه تو دست خودته....

_ یعنی میگی عکسا رو به اون دختره هم نشون بدیم
که از سینا قطع امید کنه؟!!

_ نه فکر نکنم لازم به اون کار باشه خود سینا که
ببینه رفتاری میکنه که جلوی این اتفاق رو بگیره من
پسرای تیپ سینا رو خوب میشناسم این چیزا و
آبروشون خیلی براشون مهمه

_ آره واقعاً سینا خیلی با آبرو و نجیبه!
ژیلا انگار چیزی یادش اومده باشه پرسید:

_ راستی نازی! از مهرداد چه خبر؟!!

_ خوبه گاهی تلفنی در تماسیم

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



کاری از اکیپ گروه تبادل

ژیلا که به شدت کنجکاو بود از چند و چون رابطه نازی با مهرداد سر دربیاره پرسید:

_ چگونه؟! حالش خوبه؟

_ آره خوبه، آخرین بار که باهاش حرف زدم گفت داره کاراش رو جور میکنه یه سر بیاد ایران.....

_ خب اگه این جوریه یعنی مهرداد به هوای تو داره میاد! بهتر بود بیخیال این پسره میشدی، هر چند مهرداد هفت خطیه برای خودش ولی اگه کسی رو دوست داشته باشه همراه خوبیه.....

_ ترکیه که بودیم خودمم به همین فکر کردم ولی مهرداد خیلی مبهم حرف میزنه رفتاراشم ضد و نقیضه یه موقع خیلی محبت میکنه و میاد سمتت یه وقت هم اصلاً محلت نمیذاره برای همین همیشه روش حساب کرد.....

Exchange group

_ راستش رو بخوای بدونی روی هیچ مردی نمیشه حساب کرد.....

_ با این حرفت موافق نیستم همه مردا رو نمیشه به یه چشم دید تو خیلی ذهنیت بدی ازشون برای خودت ساختی...

ژیلا آه سوزناکی کشید و گفت:

_ بد دیدم که بدبین شدم

_ بیخیال به گذشته ها فکر نکن ...

_ نازی تو خريت كردی! مردی که فکر و ذهنش سمت دیگه‌ای رفته به درد تو نمیخوره نمیدونم چرا اصرار داشتی اون رو به هر قیمتی سمت خودت بکشونی؟ تو خیلی ساده تر میتونستی مسئله رو حل کنی.....
نفسی تازه کرد و ادامه داد:

_ صبح وقتی به تو گفتم عصر بیا بریم برای گفتن دوباره حرفات در حضور اون دختره میتونستی با طلب کردن پول قابل توجهی که برای این آدما پول خورد حساب میشه ، پول رو بگیری و بری به دختره بگی همه حرفام از روی عصبانیت بود و واقعیات نداشت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

این جوری که راحت تر بود توهم میتونستی با آسودگی
خیال به مهرداد فکر کنی و برای زندگی بری
ترکیه

_ صبح که فهمیدم چه کاری میخواد که انجام بدم قاطی
کردم راستش اصلاً به پیشنهادی که الان دادی فکر
نکردم بنظر فکر خوبی بود که البته الان دیگه با کاری
که کردیم بیفایده است.....

_ تو اگه بهم گفته بودی اون شب تو مهمونی چه گندی
زدی من این راه حل رو بهت پیشنهاد میدادم

_ اشتباه کردم باید بهت میگفتم

_ حالا کاریه که شده همیشه تغییرش داد بذار ببینیم چه
اتفاقی میافته اون موقع اگر لازم شد تصمیم جدیدی
میگیریم

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۴۶۲_

مهران با وضعیتی که دیشب از سینا دیده بود احتمال میداد امروز شرکت پیداش نشه.....
نازنین هم بدون اینکه اطلاعی بده با وجودیکه ساعت از ده هم گذشته بود ولی هنوز نیامده بود حالا دیگه مطمئنم یک طرف قضیه‌ی دیروز نازنینه.....
در مورد نازنین و نیامدنش از مسعود پرسید که گفته بود مدتی خونشونم نرفته و تازگیا خبر زیادی ازشون نداره
با سینا تماس گرفت موبایلش خاموش بود، شماره خونه رو گرفت بعد از چند بوق صدای نه چندان خوش سینا تو گوشی پیچید:
_الو....

_الو سینا سلام ، چطوری پسر !؟

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

__ سلام خوبم...

__ سینا ! راجع به اتفاق دیروز حالشو داری برام بگی
!؟

__ نه مهران ، جان مادرت فعلاً بیخیال شو اول خودم
باید از موضوع سر در بیارم، اتفاقاً میخواستم بهت
زنگ بزنم تا به مش صفر بگی عصر بمونه من بعد از
ساعت کاری میام شرکت کارش دارم
__ باشه الان بهش میگم ، راستی نازنینم امروز
نیامده ...

__ باشه نیاد برای اونم دارم! ولی اول باید با مش صفر
حرف بزنم عصر میام بگو منتظر باشه....
__ باشه مراقب خودت باش فعلاً...
__ خداحافظ....

از صبح همینطور بی هدف تو رختخواب غلت میزد و
حوصله اش نمیامد از جاش بلند بشه تلفن که زنگ
خورد به اجبار از رختخواب جدا شد تا جواب بده،
مکالمه اش با مهران که تموم شد گوشی رو گذاشت....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

باید آبی به دست و صورت میزد تا از حالت کسلی
خارج بشه این کار رو هم کرد ولی چندان موثر
نبود.....

احساس ضعف میکرد میشه گفت از دیروز ظهر تا به
اون موقع بغیر از همون یه پیاله ماستی که هلیا بهش
داده بود چیزی نخورده بود، اما سوزش گلویش به کل
برطرف شده بود

وارد آشپزخونه شد با دیدن میز صبحانه چیده شده که
معلوم بود کار هلیاست بار دیگه دلش گرفت، فهمید
صبح قبل از اینکه بره دانشگاه اومده بالا بهش سر
زده حالا دیگه دلیل رفتار را و محبت هاش رو میدونه،
چقدر خوب بود نوشته های هلیا رو خونده بود. کاش
اراجیفی که نازنین بهش گفته بود رو هم نوشته بود
اما فردای چهارشنبه سوری رفته بودن اراک و هلیا
فرصت نوشتن پیدا نکرده بود، شاید اگه میدونست
نازی چیا گفته بهتر میتونست باهاش مقابله کنه
هیچ وقت فکر نمیکرد در دام توطئه اونم از طرف یه
دختر بیافته

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

خانواده هلیا دوست نداشتن دخترشون بخاطر
دختربودنش تو شهر دیگه تنها زندگی کنه و درس
بخونه مبدا اتفاق بدی براش بیافته ولی سینا که پسر
بود تو دام افتاده بود. خودشم نمیدونست چطور نازی
اعتمادش رو جلب کرد و مدتی رو باهاش گذرونده
بود، اونقدر در موردش حُسن نیت داشت که برای
ازدواج باهاش تلاش میکرد چقدر از دست خودش
عصبانی و شاکی بود کاش میشد زمان رو به عقب
برمیگردوند تا اشتباهاتش رو تکرار نمیکرد....
#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۴۶۳

داخل چایساز با آب کافی پر شده بود، دکمه روشن رو
زد. حتی چای خشک هم داخل قوری آماده بود همراه با

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

۲ برگ به لیموی خشک شده همون که مزه ی چایی که
هلیا دم میکرد رو بهتر و متفاوت تر میکرد
بعد از صبحانه سرحال تر از قبل بود، تازه یادش اومد
آشپزخونه چه وضعیت وحشتناکی داشت از اینکه
دیروز هلیا خسته از دانشگاه اومده و شروع به کار
کرده قلبش مچاله شد و دلش به درد اومد، بعدش هم
اضطراب و انتظاری که از حال و روزش معلوم بود
چقدر اذیت شده.....
وقتی یاد شوق و ذوقی که برای تهران اومدن داشت
میافتاد و فکر اینکه دوباره برای رسیدن به هلیا دچار
مشکل شده ، آزارش میداد....
سعی کرد فعلاً تا چیزی مشخص نشده افکار نا امید
کننده و منفی رو از ذهنش خارج کنه ...
میز صبحانه رو جمع و آشپزخونه رو مرتب کرد
خیلی دلش میخواست با هلیا تماس بگیره و صدای
دلنوازش رو بشنوه ولی میدونست سر کلاسه ، علاوه
بر اینکه فکر میکرد شاید لیاقت حتی هم صحبتی با
هلیا رو هم نداشته باشه.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

باتوجه به اتفاقات دیروز اونقدر گیج و منگ شده بود
که اصلاً یادش نمیامد دقیقاً چی شده ولی از شواهدی
که دیده بود مشخص میکرد اتفاقات جالبی نبوده.....
باید از مش صفر شروع کنه و خیلی چیزا رو که
خودشم حدس میزنه مطمئن بشه تا چه حد درسته، بعد
با دلایل کافی بره سراغ نازنین
بار دیگه تلفن خونه زنگ خورد به محض برداشتن
گوشی صدای هلیا تو گوشش پیچید:
_ الو سلام...

_ سلام عزیزم، خوبی؟

_ خوبم ، تو چطوری بهتری؟

_ الان که باتو حرف میزنم عالی ام

_ صبحانه خوردی؟

_ مگه می شه شما آماده کنی و من نخورم؟

_ نوش جونت ، غدام تو یخچال هست حتما گرم کن

بخور ...

_ عصر کی میای خونه؟

_ ۵ کلاس تموم میشه....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

__ من اون ساعت باید برم جایی وگرنه میامدم دنبالت...
__ نه اصلاً لازم نیست بعد از کلاس با فیروزه میخوایم
بریم انقلاب کتاب بخریم خودم میام، احتمالاً فیروزه رو
هم میارم ...

__ باشه عزیزم، مراقب خودت باش به فیروزه خانومم
سلام برسون....

__ باشه تو بیشتر نیاز به مراقبت داری تا من، تو هم
مراقب خودت باش ، کاری نداری؟
__ نه عزیزم خدا حافظ...
__ خدانگهدار...

ساعتش رو نگاه کرد از ۶ گذشته بود با نازنین ۷ قرار
داشت امیدوار بود بتونه به موقع برسه ، پشت تلفن
بهش تاکید کرده بود حتماً خودش رو میرسونه و اگه
دیر کرد منتظرش بمونه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۴۶۴

از صحبت‌هایی که مش صفر کرد همونطور که قبلاً
خودشم حدس زده بود، اون چیزی که بعنوان داروی
گیاهی بهش داده بود در واقع کارنازنین بوده پس
میشد نتیجه گرفت دل‌پیچه ناگهانیش هم مربوط به
چایی نبات بود چون بلافاصله بعد از خوردنش حالش
بد شد. حتما اونم کارنازنین و دوستش بوده ولی چون
خودش از مش صفر خواسته بود داخل چاییش نبات
بریزه متوجه مزه‌اش نشده و همه رو یکجا سر کشیده
بود

حالا باید ببینه هدف نازنین از این کارا چی بوده؟

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

وقتی رسید جلوی کافی شاپی که قرار داشتن یک ربع از ۷ گذشته بود ماشین رو پارک کرد.....

وارد که شد نازنین رو دید که پشت به ورودی روی یک میز ۴ نفره کنار دیوار نشسته بی حرف و بدون سلام روی صندلی روبروش نشست ، نازنین هم مثل همیشه نبود تقریباً رنگ پریده و عجیب که بدون هیچ آرایشی مقابلش نشسته بود. بعد از دقایقی سينا پرسید :

__ هدفِت از این مسخره بازی چي بود؟

__ اینکه بدونی همیشه براحتی با احساسات یه دختر بازی کنی بعدشم ولش کنی و راحت بگی خانوادت کس دیگه‌ای رو برات در نظر گرفتن....

__ اونوقت من کی دنبالت بودم و بهت وعده وعید دادم ؟ التماسِت کردم؟ حالا دیگه میتونم به جرات بگم این تو بودی که با نقشه وارد زندگیم شدی و ول کنم نبودى، اما فهمیدم از جنس هم نیستیم و به درد همدیگه نمی خوریم، این کجاش بازی با احساساته؟

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ چرا شما پسرا اینقدر پستید و فکر میکنید همه چیز مطابق با میل و سلیقه‌ی شماست؟ انتخاب دختر ، خواستن یا نخواستنش، ما دخترا چرا نباید حق انتخاب داشته باشیم؟! باید بشینیم ببینیم کی میاد انتخابمون کنه بعدشم هر روزی که دلش رو زدیم راحت بذارمون کنار!

_ ببین من نه قانون عرف رو وضع کردم که حالا بخوام بخاطرش جوابگو باشم، ونه اصلاً حرفات برام اهمیت داره.... درضمن این حرفات به من مربوط نیست منم آدمی نیستم بشینم تو برام تصمیم بگیری الانم اینجام تا ببینم دلیل غلط بزرگی که دیروز کردی چی بود؟ چرا از سادگی مش صفر سوءاستفاده کردی و پاش رو به کار کثیفت باز کردی؟! _ مشخص نیست؟ همین الان برات گفتم که بدونی به راحتی نمیتونی بزنی زیر همه چیز...

_ تا دیروز فقط فکر میکردم به درد هم نمی خوریم ولی الان حالم ازت به هم میخوره تو چطوری بزرگ شدی؟ حالا میفهمم ماما حق داشت بخواد از اصالت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

عروش و خانواده‌ای که توش بزرگ شده مطمئن
باشه ، تو رو ندیده فهمیده بود بی اصالتی....
نازنین پوزخند پیروزمندانه‌ای زد و گفت:
_ولی حالا مجبوری با کاری که کردی منو بعنوان
عروس به خانوادت معرفی کنی، اونام مجبورن من رو
بپذیرن
سینا قهقهه پر صدایی زد که حاضرین نگاهش کردن
و با تمسخر گفت :
_ اونوقت کی مجبورم میکنه؟ تو؟!!

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۴۶۵

نازنین با لحنی مطمئن گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ عکسایي که تا چند روز ديگه ظاهر ميشه مجبورت
ميکنه ، آقا پسر نميتونی تو عالم مستی هر غلطی دلت
خواست بکنی، بعدم بری دنبال زندگیت!
_ خیلی کثافتی! فکر کردی در هر صورت باهات زندگی
ميکنم؟! مش صفر شاهده وکیل ميگیرم براحتی ازت
شکایت ميکنم و ثابت ميشه اگر هر چيزيم بوده کار و
نقشه خودته حتی وکیل هم لازم نيست خودم بلدم
چطوری دفاع کنم
_ باشه من حرفی ندارم، با من نمون ولی فکر ميکنی
هلیا خانومتم وقتی عکسا رو ببينه ديگه حاضره حتی
یک دقیقه باهات بمونه؟! اگر قراره با من نباشی با
اون کسی هم که خانوادت انتخاب کردن و خودتم
تاييدش کردی نميذارم باشی
_ واقعاً نميدونستم مدتی با يه لجن بودم شايد منم بايد
مثل پسرای ديگه همه جور سوءاستفادهای ازت
میکردم بعدم مثل يه دستمال کثیف پرتت ميکردم بيرون
حالا مشخص شد تو لياقت برخورد درست رو
نداری

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

وقتی یاد عکس العمل هلیا در شب مهمونی افتاد بعد از اینکه نازنین باهاش حرف زده بود. اجازه نداد بهش دست بزنه فهمید چیا بهش گفته، برای همین با نفرتی آشکار پرسید:

_ نکنه اراجیفی که تحویل هلیا دادی هم همینا بوده که باهم رابطه داشتیم؟

نازنین پوزخند حرص در آری تحویلش داد و گفت :
_ آخی چه دختریه هنوز بهت نگفته من چیا بهش گفتم ؟!
آخه ازش خواهش کردم که بهت نگه چون تو من رو تهدید کردی اگه این موضوع رو بگم از کار بیکارم میکنی و بلایی سرم میاری که زندگی عادی نداشته باشم.....

قهقهه عصبی سر داد و در ادامه گفت:

_ میبینی شازده نباید با من در میافتادی از هر راهی بری بازم برنده منم ، چون هدفم اینه که ندارم تو به خواستهات برسی.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هر لحظه عصبانیت سینا بیشتر و مطمئن تر میشد که نازی چه دختریه و چقدر تا به اینجا رو اشتباه کرده

در جوابِ نازی گفت :

_ آره بهم نگفت تو چه اراجیفی گفتی آخه با اصلته آدم حساییه، بدتر از همه فکر کرده تو هم آدمی نمیدونه برای خودت چه هیولایی هستی ولی من بهش ثابت میکنم تو چه آشغالی هستی....

_ بهتره مراقب حرف زدنت باشی شازده وگرنه مجبورم طور دیگه رفتار کنم ، حالا که عکس و مدرک دست منه؛ اگرم به فرض محال چیزی رو ثابت کنی که نمیتونی!!! عکسا رو که ببینه نه تنها باهات نمی‌مونه بلکه تا آخر عمر ازت متنفرم میشه، و نباید هیچ امیدی به بخشش داشته باشی

در حالیکه لبخند شیطانی میزد ادامه داد:

_ میدونی که مهرانم خواهانشه خودم کمک میکنم با مهران ازدواج کنه اونوقت تو هیچ کاری از دستت بر نیامد جز اینکه بشینی و تماشا کنی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ هلیا با هیچ کس ازدواج نمیکنه خیالت راحت.....
_ برای من اینش مهم نیست فقط میخوام با تو ازدواج
نکنه

_ خیلی آشغالی

_ باز که زدی خاکی! مراقب حرف زدنت باش امروز
خیلی بیش از حد توهین کردی من همیشه اینقدر آروم
نیستم بلایی که تو دیروز سرم آوردی رو باید جوابگو
باشی بخوای بزنی زیرش عکسا در چند نسخه چاپ
میشه و به دست تمام کسانی که برات مهم هستن
میرسه

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۴۶۶_

نازی لبخند چندی آوری زد و ادامه داد:
_ بازار اراک همه حاج آقا معتمدی معروف و
سرشناس رو میشناسن کافیه یه نسخه از عکسای برسه
به دستش خیلی براشون جالب میشه پسرشون رو در
اون وضعیت ببینن نه؟! اونوقت دیگه به اصالت دختر
مردم گیر نمیدن.....

سینا دیگه تحمل موندن رو نداشت بقدری مستاصل
شده بود که نمیدونست چکار کنه باید فکر میکرد تا
بتونه در برابر این شیطان چه سیاستی پیش
بگیره.....

برخاست و با حالتی عصبی گفت:
_ هر غلطی میخوای بکن، ولی فکر من رو کلاً از
ذهنت خارج کن چون از دیروز تا حالا به شدت ازت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

متنفر شدم هر اتفاقی هم بخواد بیافته برام اصلاً مهم نیست بهتره بری به درک

_ سعی کن عاقل باشی و خوب فکر کنی، پس برو خونه فکر کن همه جوانب رو در نظر بگیر تا بتونی تصمیم درستی بگیری من برای اثبات حرفم دلیل خوبی دارم.....

سینا در حالیکه با نفرت و انزجار نگاهش میکرد بی هیچ حرف دیگه‌ای با قدم هایی بلند از کافی شاپ خارج شد.....

به بیرون که رسید از ۸ گذشته و هوا تاریک شده بود نفس عمیقی کشید تو محیط بسته‌ی کافی شاپ با حرفایی که شنید نفش تنگ شده بود شدیداً نیاز به هوای تازه داشت با حالی دگرگون از تاثیر حرفای نازنین سوار ماشینش شد و به سمت خونه رفت.....

×

بعد از کلاسشون برای خرید کتابایی که بعضی اساتید جدیداً معرفی کرده بودن به انقلاب رفتن، کتابای

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

موردنظرشون رو تهیه کردن هوا رو به تاریکی بود که راهی خونه شدن ، هلیا به محض اینکه در حیاط رو باز کرد و وارد شدن داخل حیاط گلنسا رو بعد از مدتها دید هر دو از دیدن هم خوشحال شدن ، گلنسا با رویی گشاده به سمت هلیا اومد و گفت:

_سلام خوب استی؟ نوروز فرخنده باد!

هلیا خانم چقدر خوبه من دوباره شما را میبینم.، با گل نبی مدتی رفته بودیم افغانستان دلم برای خانوادهام تنگ شده بود، عروسی بچه مامایم (پسر دایی) هم بود. یک مدتی نبودید، از آقای انجنیر پرسیدم مثل اینکه ناراحت شدن و گفتن رفتید لیلیه (خوابگاه).

_سلام عزیزم، عید شما هم مبارک ، منم دلم برات تنگ شده بود از آقا سینا سراغتون رو گرفتم گفتن رفتید افغانستان، منم رفته بودم پیش دوستم خوابگاه....

فیروزه که هاج و واج مونده بود رو به گلنسا که حالا با کنجکاوای نگاهش میکرد، گفت :

_سلام خانوم خوبید؟

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا رو کرد به گلنسا و معرفی کرد:
_دوست و همکلاسیم فیروزه جان...

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۴۶۷_

گلنسا با چهره‌ای بشاش گفت:
_از آشنایی با شما خوشبختم، هلیا خانم، دوستش هم
مثل خودش، خوب و زیبا است ماشاءالله.
فیروزه در جواب لطف گلنسا تشکر کرد.
گلنسا رو به هلیا گفت:
_از گل نبی شنیدم واحد ۴ را آقای انجنیر برایت گرفته
تو را خدا هر زمان کار داشتی به من بگو خط تلفن ما

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هم وصل شده شماره میدهم کاری بود زنگ بزن، گل
نبی شماره همه واحد های را دارد.

_ ممنون عزیزم من که همیشه مزاحم شما و همسرت
هستم ، راستی درس میخونی؟ اون دفعه گفتی میخوای
ایران کنکور بدی!

_ بله! دارم درس میخوانم برای کانکور، اوایل
سرطان(تیر) ماه امتحان دارم.
هلیا با خوشرویی گفت :

_ چه خوب هر سوال درسی یا کاری داشتی من در
خدمتم .

_ باشه حتما مزاحمتان میشوم.

صدای ماشین و بدنبالش باز شدن در حیاط توسط سينا
باعث شد یه چیزی تو دل هلیا تکون بخوره، و لبریز
از عشق و احساس بشه وقتی دیشب سلامت دیدش با
وجودیکه عصر نیامد و نازی رو هم نیاورده بود حتی
خبرم نداده بود که نیامد ولی از دیدنش بقدری
خوشحال شد که دلش میخواست اینبار پیشقدم بشه و

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

به آغوشش بکشه ولی غرور لعنتیش همیشه اینجور
مواقع پیروز میشد و جلو دارش بود.....
دل عاشق و بیتابش ناخواسته با تمام وجود طلبش
میکرد.

ماشین رو که پارک کرد اومد سمتشون، اول همه
گلنسا بود که گفت:

_ سلام آقای اینجنیر، نورزتان فرخنده باد، خسته
نباشید.

_ سلام ممنونم ، سال نو شما هم مبارک گل نبی
خوبه؟!!

_ آری، سلام و دعا می‌رسانند...
رو به جمع کرد و گفت:

با اجازه‌تان شبتان خوش...

با رفتن گلنسا ، فیروزه رو به سینا با لبخند گفت:

_ سلام آقای معتمدی! سال نو مبارک.....

_ سلام خانوم، سال نو شما هم مبارک انشالله سال
خوبی براتون باشه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

فیروزه مثل همیشه در برخورد با سینا مودبانه تشکر کرد ، برای هلیا عجیب بود حس میکرد از نگاه کردن بهش امتناع میکنه جز همون سلام اولیه هیچ حرفی باهاش نزده بود، خیلیم زود خداحافظی کرد و رفت..... حتی فیروزه هم متوجه رفتار سینا شد ولی سعی کرد به روی خودش نیاره هر دو بی حرف وارد خونه شدن از صبح کلاس داشتن و حالام خرید از انقلاب حسابی خسته‌شون کرده بود

هلیا تصمیم داشت شام ماکارونی درست کنه چون سریع درست میشد ، یخچال بالا کلی غذا بود ولی با رفتاری که از سینا دید دلش نمیخواست بره بالا....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#قسمت ۴۶۸_

لباساش رو عوض کرد و راهی آشپزخونه شد فیروزه
هم به اتاق هلیا رفت تا لباسی رو که قبلاً گذاشته
خونه ی هلیا بپوشه وارد اتاق که شد توجهش جلب
لباس نباتی رنگ زیبایی شد که به گیره آویزون
دستگیره بالایی کمد دیواری بود لباسش رو که عوض
کرد اومد آشپزخونه و پرسید:

_ هلی ! چه لباس قشنگی تو اتاقه مال کیه؟؟

هلیا در حالیکه مشغول کار بود با بی میلی گفت :

_لباس عروسیه ...

_ مال خودته ??

_ آره ...

فیروزه حس کرد هلیا از سوالش خوشش نیومد دیگه
چیزی نگفت.....

وقتی از دم انداختن ماکارونی فارغ شد ، تمام
جریاناتی که بینشون گذشته بود رو برای فیروزه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

تعریف کرد حتی اتفاقات دیروزم برایش گفت و با یادآوری اینکه اراک که بودن چقدر سینا تاکید داشت لباس عروسیش همراهش باشه حتی وقتی بین راه هلیا به شوخی گفته بود لباس رو یادش رفته برداره میخواست سروته کنه برگردن اراک تا لباس رو بردارن.....

و حالا اصلاً نمیدونه چی شد که نازی نیومد؟! چرا سینا دیروز مشروب خورده بود؟! و هزار تا سوال دیگه که جواب هیچ کدومشون رو نمی‌دونست.....
شام که آماده شد، هلیا کشید و گذاشت روی میز برای خودش داخل بشقاب ریخت یه قاشق خورد با فکر به اینکه سینا چقدر ماکارونی دوست داره اشتهاش کور شد، بی معطلی و بدون در نظر گرفتن ملاحظات قبلی مبنی بر نرفتنش به بالا بشقابی از ماکارونی ریخت و به فیروزه گفت :

_ تو شامت رو تموم کن من اینو ببرم برای سینا.....
مانتو پوشید ، شالش رو انداخت روی سرش رفت بالا زنگ واحد رو زد وقتی در باز نشد یکبار دیگه زنگ

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

رو زد دیگه نا امید شد با خودش حدس زد شاید حموم
باشه خواست برگرده که سینا در رو به روش باز کرد
ظاهر آشفته و چشمای قرمزش گواه خوبی نمیداد ،
هلیا متعجب از چیزی که مقابلش میدید بدون تعارف
وارد خونه شد ، با استشمام بوی تند و ناراحت کننده‌ی
سیگار حالش بد شد بشقاب ماکارونی رو برد و گذاشت
روی میز آشپزخونه.....

شاکي برگشت تا از سینا توضیح بخواد، سینا همونطور
وسط هال بی حرکت ایستاده بود، هلیا با حرکاتی عصبی
اومد مقابلش ایستاد و طلبکارانه پرسید:

_ دیشب اومدی با بوی مشروب امشبم که سیگار!
معلومه چه خبره و داری چکار میکنی؟!
با پوزخندی آشکار ادامه داد:

_ حتماً سیگارم مثل مشروب بار اولته؟! گاهی
میترسم و فکر میکنم اصلاً نمیشناسمت....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۴۶۹_

سینا با شنیدن حرفای هلیا، به کل از بخشش نا امید
شد با استناد به چه دلیلی از هلیا بخواد تا باورش
کنه؟!

اگه خودش بود آیا قبول میکرد؟! امیدوار بود عکسایی
که نازنین ازشون حرف میزد بلوف باشه باید چند روز
دیگه صبر میکرد تا ببینه واقعاً چیزی تو چنته داره یا
نه؟! اگر عکسی هست باید به چشم خودش ببینه ،
هرگز نمیتونه باور کنه اینطور که نازنین ادعا میکرد
عملی برخلاف میلش انجام داده باشه.....
با نا امیدی و صدایی لرزون گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

__ هلیا! واقعاً نمیدونم چی بگم فقط میخوام مثل همیشه
صبور باشی دوباره ازت مهلت میخوام، از من ناراحت
نباش حسی که الان دارم اینه که تو بقدری خوب و
پاکی تا حدی که گاهی فکر میکنم اصلاً لیاقتت رو ندارم
بذار خودمو پیدا کنم فقط ازت میخوام باورم داشته
باشی اونطور که بهت گفته در گذشته هیچ خطایی
مرتکب نشدم هر چی از اون دختره شنیدی همه رو رد
میکنم چون تازه فهمیدم چه اراجیفی تحویلت داده،
بعدم قسّمت داده و ازت خواسته به من حرفی
نزنی

هلیا واقعاً بخاطر قسّمی که به روح مادرش داده بود به
سینا چیزی نگفت..... از طرفی مظلومیت کلام سینا،
لحن خواهشی و التماس گونه اش به شدت آزارش
میداد....

سینا رو همیشه مغرور و سربلند دیده بود، دخترایی
که تو کلاس و یا مدرسه شون اهل روابط با پسر بودن
همیشه آرزو شون دوستی با سینا بود اما هیچکدوم
موفق نشده بودن....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حالا دیدن چنین حال و روزی از سینا برایش سخت بود....

هلیا هنوزم از بوی سیگاری که تموم خونه رو برداشته بود عصبی بود به همین دلیل پرخاش گونه گفت :

_ یعنی هر مشکلی داری فقط با سیگار و مشروب قابل حله؟! اگه اینجوریه منم از حالا به بعد از هر چی ناراحت شدم پناه بیارم به این چیزا

_ خودمم حال خودم رو نمیدونم ، دروغ نگفته باشم سیگار رو گاهی تو جمع بچه ها که بودیم قبلاً هم کشیدم فقط برای تفنن ولی به جون مامان که میدونی چقدر برام عزیزه مشروبِ دیروز رو با نقشه نازنین بهم داد، برای اینکه نیاد پیشت چون نمیتونست دروغاش رو در حضور من تکرار کنه
نفسی تازه کرد و مظلومانه گفت:

_ به جون مامان قسم میخورم هر چی بهت گفته دروغ محض بوده تو رابطه‌ام با نازنین دست از پا خطا نکردم....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_لطفاً دیگه برای آروم کردن خودت به سیگار پناه نبر
بهش عادت میکنی همه اونایی که الان سیگاری های
حرفه ای هستن با تفنن و سرگرمی شروع کردن.....
_فقط میخوام بستم برای چند لحظه هم که شده به چیزی
فکر نکنم نمیتونی خودت رو بذاری جای من تا بفهمی
چه حالی دارم

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۴۷۰

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا هرگز دوست نداشت سینا رو در چنین وضعیتِ ناامیدی و سرشکستگی ببینه، برای همین با مهربونی گفت:

_ شامت رو گذاشتم روی میز سرد میشه، اینقدر خودت رو اذیت نکن! سعی کن به چیزای ناراحت کننده‌ای که آزارت میده فکر نکنی اگه به خدا و لطف و کرمش ایمان داشته باشی یه جایی چنان کمکت میکنه که خودتم فکرش رو نمیکنی من صبورم پس تو هم صبور باش، امیدت به خدا باشه گاهی از دست هیچ کس جز خودش کاری بر نمیاد و اگه همه چیز رو بهش واگذار کنی خودبخود درست میشه فقط باید صبر کرد و به تماشا نشست

آرامشی که طرز بیان و حرفای هلیا داشت تاثیر خودش رو گذاشت چقدر هم صحبتی با بعضی آدمای حال دل رو خوب میکنه ...

اصلاً در کنار هلیا بودن به خودی خود و به تنهایی لذت بخش و آرامش دهنده است حتی اگه در سکوت فقط اجازه نگاه کردنش رو داشته باشه همین راضیش

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

میکنه، از دیروز با اتفاقی که افتاده بود اشتهاش به کل کور شده بود ظهر با وجود احساس ضعفی که داشت، غذایی که گرم کرده بود یکجا موند و نتونست بخوره خصوصاً که تنها بود تمام التماسش رو تو چشماش ریخت و با لحنی خواهشی گفت:

__ میشه لطفاً بمونی با هم شام بخوریم؟! هلیا به علامت موافقت سرش رو تکون داد خودش بدش نمیامد بیشتر کنارش باشه و از شام خوردنش مطمئن بشه برای همین گفت :

__ تو آشپزخونه منتظرم

و راهی آشپزخونه شد قاشق و چنگال آورد بشقابی که لبریز کرده بود رو گذاشت مقابل صندلی که سینا معمولاً می نشست و خودش جای همیشگیش واقعی که این خونه بود نشست طولی نکشید سینا اومد مقابلش نشست با دیدن یه بشقاب و قاشق چنگال پرسید:

__ پس خودت چی؟! مگه خوردی؟!!

__ نه! تو بخور میرم پایین میخورم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ فکر کردی اینهمه رو میتونم بخورم؟! تو هم باهام
همراهی کن تا به منم بچسبه ...

سینا خواست بره بشقاب و قاشق چنگال بیاره که هلیا
از نیتش آگاه شد با دست نگهش داشت و خودش بلند
شد رفت فقط قاشق چنگال آورد و با لبخند گفت :

_ تو همین بشقاب میخوریم

سینا هم در جواب لبخندی تحویلش داد و از پیشنهادش
استقبال کرد...

اولین چنگال رو زد به محض خوردن طعم خوبش و
وجود هلیا سر ذوق آوردش و با اشتها ادامه داد....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۴۷۱

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا محو تماشای بود که سینا با اشاره ازش خواست
که اونم مشغول بشه، خیلی زود ماکارونی داخل بشقاب
تموم شد سینا بدون مقدمه گفت:

_ در اولین فرصت باید برام بخونی!

ابروهای هلیا به آنی بالا پریدن و با تعجب پرسید:

_ منظورت چیه؟

_ میدونم صدای خوبی داری، این روزای شوم بگذرن
هر وقت ازت خواستم باید برام بخونی.....

هلیا حدس زد طبق معمول سپیده دهن لقی کرده باشه :
_ کی گفته من میخونم...

_ خودت....

هلیا با چشمایی گرد شده و متعجبتر پرسید:

_ من؟! کی گفتم؟!...

_ همون شبی که اون قدر قشنگ و سوزناک میخوندی

و من اتفاقی شنیدم؛ یه شب از بیرون اومدم در رو که
باز کردم ضبط روشن بود تو باهاش همخونی میکردی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اون قدر زیبا و گوش‌نواز بود چون متوجه آمدم نشدی
تمام مدتی که میخوندی آروم گوش میدادم.....
هلیا گاهی شده بود این خونه که بود تو تنهایی خودش
بخونه ولی فقط یه شب رو یادش میاد به محض اینکه
خوندنش تموم شد صدای در اومد و باعث شد کلا ضبط
رو خاموش کنه

_ هلیا میدونی چیه؟! هر چی فکر میکنم به این نتیجه
میرسم آزارهایی که از موقع ورودت به تهران از طرف
من دیدی باعث شده این بلاها سرم بیاد! یادته اون شب
مهمونی تحت تاثیر حرفایی که شنیده بودی دوست
نداشتی بهت نزدیک بشم؟! اون زمان هرچی شنیده
بودی دروغ بود ولی الان جوری شده که خودم خودمو
لایق تو نمیدونم، وقتی تو رو با بعضی دخترا مقایسه
میکنم میبینم تو یه فرشته‌ای که خدا تو زمین بین آدم‌ها
قرار داده و من یه آدم بیشعور و احمق که اینو از
همون اولی که اومدم خونتون ندیدم و باعث آزار و
رنجشت شدم، الانم بدجور دارم تقاص پس میدم همش
با خودم فکر میکنم این حق نیست منی که تمام دوران

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نوجونی و جوونی رو پاک زندگی کردم و هرگز دنبال
ناموس مردم نبودم الان نباید این وضعیتم باشه ولی
خیلی زود تو و کارایی که در موردت کردم میاید جلوی
نظرم و قانعم میکنه که حقمه.....

تموم مدتی که حرف میزد سعی میکرد تو صورت هلیا
نگاه نکنه اگه کاری که نازنین ازش حرف میزد رو
واقعاً کرده باشه تا عمر داره خودشو نمیبخشه چون
بقدری شرم آورده که هلیا رو از دست میدی و این عذاب
آورترین بخش ماجراست.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۴۷۲

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سرش رو که بلند کرد صورت غرق در اشک هلیا رو دید، کلافه گفت:

__ هلیا! مگه برات روضه میخوندم اشکات دراومده؟! همیشه لطفا گریه نکنی؟ تحملش رو ندارم....
هلیا در حالیکه با پشت دست اشکاش رو پاک میکرد گفت:

__ آدما در صورتی عقوبت کاراشون رو میبینن که آه کسی پشت سرشون باشه و شاکی داشته باشن، ولی من کوچکترین شکایتی ازت ندارم خیلی مواردش رو بهت حق میدم پس خودت رو اینقدر اذیت نکن، الانم هر مسئله‌ای هست مورد امتحان خدا قرار گرفتی قوی باش حتما سربلند بیرون میای؟!!

__ تو چه روح بلندی داری بنظرم عنوان فرشته هم برات کمه فرشته‌ها به خواست خدا فرشته شدن و گوهر وجودی‌شون ازشون فرشته ساخته ولی تو به اختیار و خواست خودت اینهمه خوبی، هلیا ازت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

میخوام برای خودمون و زندگی مون دعا کنی من بدون
تو محاله طاقت بیارم.....

تو تختش دراز کشیده بود و به اتفاقاتی که برای
زندگیش افتاده فکر میکرد، فیروزه هم رختخوابش رو
پایین تختش پهن کرده بود و نگاهش به سقف بود، یاد
عصر و دختری که دیده بود افتاد فرصت نشده بود از
هلیا در موردش بپرسه سکوت بینشون رو شکست و
پرسید:

_ هلی! دختره که عصر دیدیمش همسایه تونه؟! انگار
افغانی بود!

_ آره سوئیت تو پارکینگ رو دیدی؟ اونجا زندگی
میکنن شوهرش از اول تو این ساختمون بوده امین
همه است خیلی آدم خوبیه یکسالی هم میشه همسرش
رو آورده اونم دختر گُلیه، مهمتر از همه اینکه که
زندگی فوق العاده عاشقانه ای دارن هرکس ببینه
حسرتشون رو میخوره چیزی که برای من شده آرزو،

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

موندم کی زندگیم روی آرامش به خودش می‌بینم؟!
دیگه نمیدونم چی درسته و چی غلط؟!
_ هلی! نمیدونم چرا هر کار میکنم نمیتونم دید بدی به
همسایه بالایت داشته باشم یه مظلومیت و غمی تو
چهره‌اشه که امروز متوجه‌اش شدم.....
_ شاید بخاطر اینه که با فاصله داری جریانات رو
میبینی مثل من تو متن نیستی که تصمیم‌گیری برات
مشکل باشه، منم ته دلم بهش ایمان دارم ولی نباید
ساده از کنار هر چیزی بگذرم، چون زندگی و آینده‌ام
رو تحت تاثیر قرار میده و بهش مربوط میشه....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#قسمت_۴۷۳

چند روزی از اون اتفاق شوم میگذشت، سینا تا آخر هفته شرکت نرفت ولی از مهران شنیده بود نازنین فردای روزی که تو کافی شاپ هم‌دیگه رو دیده بودن عادی انگار که اتفاقی نیافتاده سر کارش در شرکت حاضر شده.....

بعضی آدم‌ها چه مهارتی در خراب کردن زندگی بقیه دارن و بی اونکه خم به ابرو بیارن بدون کوچکترین ناراحتی و عذاب وجدانی میتونن به زندگی عادی شون ادامه بدن.....

این چند روزی که تو خونه بود متوجه میشد فیروزه دوست هلیا مدام پیشش از این بابت ممنونش بود، از همون شبی که هلیا براش ماکارونی برده بود دیگه ندیده بودش انگار یه جورایی سعی در تنبیه خودش داشت.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

با اینکه دلش لک میزد برای یک لحظه دیدنش ولی تا تکلیفش با خودش روشن نمیشد فکر میکرد لیاقت حتی دیدنش رو هم نداره....

×

شنبه صبح اول وقت آماده رفتن به دانشگاه بودن
وارد پارکینگ که شدن ماشین سینا جلوی پاشون ترمز
کرد ، سینا با اون تیپ معرکه و خواستیش هنوزم ته
ریش داشت هلیا از اینکه بخاطر اونه که اینجوری
میگرده چیزی ته دلش تکون خورد دلتنگی این چند
روزم مزید بر علت شد تا چشم ازش برنداره، سینا
شیشه سمت خودش رو داد پایین دخترا سلام دادن ،
سینا هم محترمانه پاسخ داد. و در ادامه گفت:
_ سوار شید برسو نمتون....

هلیا بی معطلی گفت:

_ ممنون شما بفرما به کارت برس، خودمون میریم
مسیرامون باهم یکی نیست.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا جوابی نداد با باز کردن در جلو و اشاره به هلیا که سوار بشه ، جایی برای مخالفت نداشت همینطور رو کرد به فیروزه و گفت:

_ بفرمایید سوار شید تعارف نکنید.

ظاهراً هر دو چاره‌ای جز اطاعت نداشتن سوار شدن و سینا به سمت دانشگاه رفت ، بعد از زمان کمی بخاطر مسیر میانبری که بلد بود جلوی دانشگاه پارک کرد، فیروزه تشکر و خداحافظی کرد...

سریع پیاده شد انگار قصد تنها گذاشتن هلیا و سینا رو داشت ، دیده بود این چند روزه همدیگه رو ندیدن و حس میکرد دلتنگ هم باشن...

نگاه عاشقش رو به هلیا دوخت دوست داشت حتی شده بعد از چند روز کمی صداشو بشنوه برای همین پرسید:
_ عصر کی کلاستون تموم میشه؟

_ ممنون خودمون میریم خونه ؛ شاید سر راه جایی کار داشته باشیم....

_ باشه فقط میدونی که باید مراقب خودت باشی!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ باشه حتماً ، میری شرکت؟
با یادآوری شرکت و اینکه میخواد ریخت نحس نازنین
رو ببینه حالش گرفت با بی میلی جواب داد:
_ راستش رغبتی به شرکت ندارم میخوام با مهران
تماس بگیرم اگه رباط کریم کاری هست ترجیح میدم
بجای شرکت برم اونجا....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۴۷۴

هلیا هشدار گونه و با نگرانی گفت:
_ خب پس میری مواظب خودت باش ، آهسته برو
احتیاط کن!!.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نگاهش درخشید ، میمرد بخاطر اینهمه مهر خالصانه ،
دلواپسی های گاه و بیگاهش که حالا دیگه مطمئن بود
واقعی خرجش میشه و هلیا حقیقتاً نگرانسه، این
تصورات دلگرم کننده و زیبا تا عرش میبردش برای
همینم با نگاهی عاشقونه گفت :

_ باشه عزیزم حواسم هست ، لطفاً تو هم مراقب
خودت باش.....

_ حتماً، خدانگهدار....

_ خداحافظ عزیزم

از ماشین که پیاده شد فیروزه منتظرش بود وقتی
بهش رسید گفت:

_ چی میگفت آقای عاشق پیشه؟!!

_ هیچی داشت میرفت رباط کریم ، محل پروژه
جدیدشونه.....

_ راستی هلی! تیپ جدیدی که میزنه خیلی بهش
میاد

هلیا با یادآوری صورت جذابش لبخند رو لبش اومد و
گفت :

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

__ یه ماشالله بگی بد نیستا !
__ ای به چشم، اصلاً ماشالله چیه هزاران ماشالله بهش
باشه

فیروزه از پیش‌ترها حس کرده بود هلیا علاقه خاصی
به سینا داره با شنیدن حرفش دیگه مطمئن شد این
دونفر جانشون برای هم درمیاد ولی در عجب بود چرا
نمیخوان قبول کنن؟! چرا به این دوری زجر آور پایان
نمیدن!؟

وقتی رسیدن جلوی کلاس هنوز بچه‌ها نیامده بودن،
وارد شدن برخلاف همیشه که حق انتخابشون فقط جای
خالی موجود در کلاس بود ولی حالا هر جایی دلشون
میخواست میتونستن بشینن....

جو کلاسشون خیلی خوب و مثبت بود دختر پسرا
بیشتر درس خون بودن تا دنبال مسائل حاشیه‌ای، نگاه
گاه و بیگاه بعضی پسرای کلاس روشون بود ولی
محترمانه و محتاطانه رفتار میکردن، بعضی از آقایون
خیلی بزرگتر و متاهل بودن ولی اکثراً از ورودیه‌های
سال تولد خودشون بودن که بنظر فیروزه و هلیا هنوز

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بچه بودن، فیروزه هم معتقد بود مرد بهتره حداقل
۵_۴ سالی بزرگتر باشه.....

بچه ها یکی یکی سروکله شون پیدا شد شیلا و شادی
هم اومدن شیلا سخت دنبال کارای پایانی جابجایی با
فامیلشون بود و برای ترم بعد احتمالاً انجام میشد که
بره شیراز شیلا دختر خیلی خوب و خونگرمی بود و
هلیا مطمئن بود با رفتنش دلتنگش میشه ، شادی هم
دختری تهرانی که برخلاف بعضیاشون بسیار متفاوت
، خاکی و مودب بود

دوستی چهارنفره شون هر روز عمق بیشتری به خود
می گرفت

تقریباً همه اومده بودن با ورود خانوم دکتر فولادوند
کلاس بطور رسمی شروع شد

xxx

نازنین امیدوار بود بعد از چند روز سینا پیداش بشه!
اما ساعت از ۹:۳۰ گذشته بود و هنوز پیداش نبود....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

عکسای که ژیل ظاهر کرده بود رو پیروزمندانه
نگاهشون میکرد ، ۵ تا عکس در حالتهای مختلف با
مهارت گرفته شده بود که کاملاً مشخص میکرد چه
اتفاقی افتاده....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۴۷۵

هر چند نازنین آرزوش بود اتفاقات تو عکس واقعی
باشه ولی تا همین حدش هم براش حس غرور داشت و

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

برگ برنده محسوب میشد سینا که در عالم بیخبری
نمیدونست چه اتفاقی افتاده برای گرفتن ثانیه‌ای عکس
ژیلای جوری کارگردانی کرده بود که وقتی کنار هم قرار
میگرفتن این حس ایجاد میشد که واقعیه، روزای اول
نازی تحت تاثیر کاری بود که انجام دادن شب اول
پشیمون بود که چرا این کار رو مرتکب شده ولی حالا
که عکس رو میدید و چند روز گذشته بود احساس
رضایت خاصی داشت.....

وقتی دید سینا امروزم نیامده شمارش رو گرفت جواب
نداد ، دوباره گرفت بازم بی پاسخ موند برای بار سوم
رَدِ تماس داد....

این رفتار سینا بدین معنی که عمداً دوست نداره جواب
بده بقدری براش گرون تموم شد که هر طور شده باید
تلافی میکرد اگه این کار رو نمیکرد تا عمر داشت
خودشو نمی‌بخشید....

حالا دیگه میدونست نقطه ضعف سینا اون دختره‌است
باید یه تلنگر بهش میزد تا بدونه دفعه بعد با احتیاط‌تر

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

رفتار کنه و اینجوری کم محلش کنه، آقا سینا بچرخ
تا بچرخیم...

کاش شماره تلفنی از هلیا داشت، یهو یاد سمیرا افتاد
که اونشب تو مهمونی باهم گرم گرفته بودن حتماً
نشونی یا تلفنی ازش داره، با این ذهنیت شماره
سمیرا رو گرفت بااینکه مشخص بود هیچکدوم چشم
دیدار همدیگه رو ندارن ولی در ظاهر با همدیگه خیلی
محترمانه رفتار میکردن....

با دوتا بوق جواب داد:

__ الو....

__ سلام سمیرا جان خوبی عزیزم؟! سال نو مبارک....

__ سلام ممنونم سال نو شما هم مبارک..

__ خانواده خوبن؟ مامان هنوز تشریف نیاوردن؟

__ همه خوبیم، مامان قرار بود ۶ ماه بمونه و برای

آخرای اسفند اوایل فروردین برگردن که عقب افتاد

تقریباً ۲ هفته دیگه میاد....

نازنین که هدفش اصلاً احوالپرسی نبود، و حال سمیرا
و خانوادش کم اهمیت ترین مسئله زندگیش بود، خیلی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

زود سر و تهش رو به هم آورد و سوال اصلیش رو پرسید:

__ سمیرا جان با هلیا خانوم کار داشتم، با سینا تماس گرفتم اگه تلفن همراه داره شمارش رو بگیرم انگار مشغول کاره صدای گوشیش رو نمی‌شنوه، یهو یاد شما افتادم گفتم شاید شمارش رو داشته باشی ازت بگیرم

__ تلفن همراه داره؛ منم شمارش رو دارم ولی متأسفانه چون اجازه ندارم نمیتونم شمارش رو بدم باید از خودش بگیرم....

__ خب حالا شماره نده! بگو کجا میتونم پیدااش کنم ، محل زندگیش رو میخوام

سمیرا در جریان اتفاقات اخیر نبود و از همه جا بی خبر، فکر کرد شاید کار واجبی داره آدرس خوابگاه رو که فیروزه داده بود فکر میکرد هلیام اونجا باشه همینطور اسم دانشگاه و اینکه اول هفته هر روز کلاس داره رو بهش گفت...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بعد از خداحافظی از سمیرا با ژیلای تماس گرفت و گفت
که میخواد یه گوشمالی به سینا بده و بره هلیا رو ببینه
، ژیلای که سرش درد میکرد برای این آرتیست بازی
بهش قول داد ساعت ۳ بره شرکت دنبالش تا باهم
سراغ هلیا برن امروز هر طور شده باید هلیا رو
ببینه....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۴۷۶_

وقتی ساعت ۳ رو نشون داد نازی وسایلش رو جمع
کرد و از شرکت خارج شد ژیلای طبق قرار اون طرف
خیابون با پراید هاچ بکس که ۵ ماهی میشد خریده
منتظرش بود.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نازی سوار شد بعد از سلام؛ قبل از اینکه راه بیافتن
ژیلا پرسید:

_ برنامه‌ات چیه؟! میخوای عکسارو به این دختره
نشون بدی؟!

_ نه بابا! این که برگ برنده‌ام برای سیناست اگه الان
نشون بدم دیگه نمیتونم باهاشون بتازونم ، حالا حالا با
این عکسار دارم

_ پس برای چی میخوای ببینیش؟!
_ فعلاً میخوام بهش بگم محترمانه پاشو از زندگی من
بکشه بیرون! میخوام اینجوری یه گوشمالی به سینا
بدم چون به گوشش میرسه.....

_ اوکی موافقم، پس بزن بریم

ژیلا بچه تهران بود و همه مسیر رو خوب بلد بود....
یادشه اوایل که از شهرستان به تهران اومده بودن،
چقدر برای جایی رفتن مشکل داشت تا اینکه بالاخره
بعد از مدتها یاد گرفت ولی هنوزم مثل ژيلا وارد
نبود ...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

به پیشنهاد ژیلا اول به خوابگاه رفتن، وقتی رسیدن
ژیلا جلوی خوابگاه پارک کرد و نازی پیاده شد به
سمت اتاقک اطلاعات رفت، تعدادی خانوم داخلش
بودن نازی محترمانه پرسید:

_ سلام خانوما، خسته نباشید ۲ تا از دوستای من اینجا
زندگی میکنن کارشون داشتم میتونم ببینمشون.....
یکیشون که از همه جلوتر و بهش نزدیکتر بود پرسید:
_ سلام دخترم! اسم و رشته‌ای که درس میخونن؟!
نازی فامیلی هیچ‌کدوم رو نمیدونست کاش از سمیرا
پرسیده بود با اینحال گفت:

_ فیروزه و هلیا رشته داروسازی.....
هلیا بخاطر خاص بودن چهره و رفتارش تو ذهن
همه‌شون موندن بود، برای همین با خوشرویی گفت:
_ اگه منظورت هلیا شفیع مدتی خوابگاه بود ولی
متأسفانه قبل از عید رفت انگار خونه گرفته، اما
فیروزه منصوریان هنوزم هست امروزم تا عصر
کلاس داره

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

ساعتش رو نگاه کرد یک ربع به چهار بود وقتی
برگشت داخل ماشین به ژیل گفت باید بره دانشکده
داروسازی.....

حرفای خانومه مثل پتک مدام تو سرش ونگ میزد هلیا
قبل از عید از خوابگاه رفته نکنه با سینا زندگی
میکنه؟!!

هر طور شده باید آدرس جایی که زندگی میکنه رو هم
پیدا کنه.....

طولی نکشید روبروی دانشکده بودن، نازی متوجه
سگرمه‌های در هم رفته‌ی ژیل شد همین باعث شد
ازش بپرسه :

_ چی شد یهو کشتیات غرق شدن؟!..._

_ هر موقع گذرم به اینجور جاها میافته، اعصابم به هم
می‌ریزه همیشه تو مدرسه معلما تعریف هوش و درس
خوبم رو میکردن، خودمم عاشق درس خوندن بودم
اگه بابای دائم‌الخمر و معتادم به زور گریه و کتک از
مدرسه بیرون نیاورده بودم منم رشته خوبی تو

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

دانشگاه میخوندم و آدم حسابی میشدم ولی حالا آدمیم
که هوشش رو در جاهای خوبی استفاده نمی‌کنه

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۴۷۷

نفسش رو پرصدا بیرون فرستاد و ادامه داد:
_ هلیا خانوم که تا چند وقت دیگه خانوم دکتر میشه
شاهکار نکرده مطمئنا حمایت خانواده‌اش رو

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

داشته؛ کاملاً برعکس من که خانوادم باعث بدبختیم شدن برای همینه از آدمایی مثل این دختره خوشم نمیاد زندگی با من بد جور تا کرد، توی بدترین شرایط سنی مادرم رو از دست دادم باز تا وقتی مامان زنده بود اون بی صفت خیلی کاری به کارم نداشت تموم عقده هاشو سر مامان بیچاره ام خالی میکرد مامان همیشه سپر بلای من بود. اما از دستش طاقت نیاورد دق کرد؛ بعد از فوت مامان اولین کاری که کرد من رو از مدرسه برداشت تا چند ماه باورم نمیشد همش گریه میکردم تا اینکه فهمیدم بیفایده است و محکوم به پذیرش شرایط هستم

مثل همیشه با یادآوری اتفاقات ناخوش آیند زندگیش دگرگون شد و سرش رو گذاشت روی فرمون

نازی از حرفایی که برای اولین بار از زبون ژیلادر مورد خودش میشنید متأسف شد وقتی با موقعیت خودش مقایسه میکرد به مراتب بدتر بوده ظاهر شوخ و شنگ ژیلاد اصلاً نشون نمیده همچین چیزایی رو از

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سر گذرونده باشه نازی سعی کرد به روش خودش
دلداریش بده.....

ساعت بیست دقیقه به ۵ رو نشون میداد و معلوم نبود
تاکی باید منتظر بمونن فقط از اینکه مطمئن بود
امروز رو کلاس داره و هنوزم تموم نشده تشویقش
میکرد منتظر بمونه ، بهتر دید ژیلارو به حال خودش
بذاره تا آروم بشه.....

بعد از لحظاتی دید تعداد بیشتری دانشجو در حال خارج
شدن از دانشکده هستن ، پیاده شد و کمی با فاصله
ایستاد خدا خدا میکرد این ساعت آخرین کلاسش باشه
تموم تنش چشم شد تا اگه هلیا اومد بیرون ببینش، بعد
از دقایقی دوستش رو که شب مهمونی همراهش بود
دید.....

جلوی دانشگاه تقریباً شلوغ بود سرک کشید تا بهتر
بتونه ببینه بالاخره هلیا رو هم دید به همراه چند نفر
در حال صحبت بودن نازی حوصله‌اش سر اومد با این
تصور که ممکنه صحبتشون به درازا بکشه جرات پیدا
کرد و جلو رفت هلیا خیلی زود متوجه‌اش شد و

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

متعجبانه نگاهش کرد، وقتی دید هلیا به سمتش نمیره خودش رفت رو به هلیا گفت:

_ سلام! میشه وقتتون رو بگیرم ...

فیروزه مضطرب نگاه نگرانش رو به هلیا داد، رو به نازی گفت:

_ چکارش داری؟! هر کاری هست همینجا بگو ...

نازی با گستاخی در جواب فیروزه گفت:

_ ببخشید نمیدونستم شما وکیل وصیش هستی!!! در

ضمن من با گفتن حرفم مشکلی ندارم....

با اشاره به جمعی که با حیرت نگاهش میکردن ادامه داد:

_ اما بعید میدونم هلیا خانوم مایل باشن مسائل

خصوصی زندگیشون تو جمع مطرح بشه....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۴۷۸_

هلیا رو به فیروزه با آرامشی ساختگی گفت:

_ مشکلی نیست، الآن میام

و به سمتی که نازی بود رفت کمی که از جمع دور
شدن هلیا ایستاد و گفت:

_ می شنوم !

نازی تو چشمای هلیا براق شد و با پرویی گفت:

_ خانوم خانوما ! اولاً تشکر میکنم که راز دار بودی و

همونطور که ازت خواسته بودم چیزی از حرفای

اونشب به سینا نگفتی! دوماً محترمانه ازت میخوام

پات رو از زندگی ما بذاری بیرون ...

هلیا پوزخند حرص درآری به روش زد و گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_خوشم میاد اعتماد به نفس خوبی داری پس خوب گوش کن اولاً اگه من چیزی به سینا نگفتم هرگز بخاطر تو نبود برای این بود که نمیخواستم با اراجیف خاطرش رو آزاده کنم چون من به سینا از همه نظر اعتماد دارم دلیل دیگه ای هم که نگفتم بخاطر شخصیت خودم بود پس این فکر که حتی یک درصدم بخاطر تو بوده رو کلاً از ذهنت خارج کن ، دوماً اگه زن هستی بلد باش زندگیت رو نگه دار! چرا دوره افتادی از این و اون میخوای پاشون رو از زندگیت بکشن بیرون؟! یه نصیحت بهت میکنم هیچ مردی رو نمیشه اینجوری برای خودت نگه داری؛ زن اگه زن باشه نباید نگران از دست دادن شوهرش باشه پس بجای دوره افتادن و التماس به دیگران خودت سعی کن با رفتارت زندگیت رو حفظ کنی....

اونقدر با صلابت و محکم حرف زده بود که نازی رو کلاً خلع سلاح کرد، نازی هرچی بیشتر با هلیا برخورد میکرد بیشتر پی به مزایای منحصر بفردش میبرد و به این نتیجه می رسید هیچ جوره توان رقابت با دختر

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

مقابلش رو نداره از هر راهی که فکر میکرد مغلوب میشد.

ولی باز کم نیاورد و گفت :

_ خیلی بده کسی مردی رو از زندگی دیگری دزدی کنه
سینا از اولم به من تعلق داشت اون زمان که کنار من
به آرامش می رسید تو کجا بودی؟! نتیجه آرامشش
اینه که من دخترانگیم رو از دست دادم تو چطور آدمی
هستی که این چیزا رو نمی فهمی!؟

_ ببین خانوم نسبتاً محترم از چی میترسی؟! عرضه
داشته باش زندگیت رو حفظ کن در اینصورت مطمئن
باش هیچ چیزی نمیتونه مرد محبوبت رو ازت بگیره،
دختری که قبل از نسبت داشتن با پسری مایه آرامشش
میشه پس میتونه آرامش خیلای دیگه رو فراهم کنه ،
بشین خوب فکر کن ببین کجای کارت اشکال داره که
زندگیت به اینجا رسیده

نازی اصلاً توقع چنین رفتاری رو از هلیا نداشت
اون شب یادشه با گفتن حرفاش تحت تاثیر قرارش داده
بود و بوضوح حالش رو بد کرده بود ولی الان رفتاری

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

کاملاً متفاوت ازش میدید خیلی خودش رو کنترل کرد
عکسارو بهش نشون نده، چون دلش نمیخواست تا
قبل از اینکه درست و حسابی سینا رو باهاشون اذیت
نکرده به کس دیگه‌ای حتی هلیا نشون بده....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۴۷۹

نازی با اینکه گفتگوش تقریباً با شکست مواجه شده
بود ولی باز خودش رو نباخت و با بی ادبی گفت :

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ از من گفتن بود دفعه بعد به آرومی الانم نیستم کاری نکن که پشیمونی به دنبال داشته باشه ...
اینا رو گفت و بدون خداحافظی به سمت ماشینی رفت که کنار خیابون پارک بود....

هلیا با اینکه سعی کرده بود حفظ ظاهر کنه و از خودش بخاطر جوابی که به گستاخیش داد راضی بود ولی خدا میدونه از درون چه حالی داشت تموم بدنش به لرزه اومده بود فیروزه دلنگران کنارش اومد و با دیدن رنگ پریده و پریشون احوالش معترضانه گفت :
_ اصلاً چرا باهاش حرف میزنی؟! که بخوای به این حال و روز بیافتی، حق با سمیرا بود حالم ازش به هم میخوره دختره ی چندش.....

ولی اینا هیچکدوم تاثیری در بهبود حال هلیا نداشت فقط دلش میخواست زودتر برسه خونه برای همین با دستش فیروزه رو گرفت و ازش خواست زنگ بزنه آژانس چون اصلاً توان و یارای راه رفتن نداشت شیدا و شادی با کنجکاوای خودشون رو بهش رسوندن باوجودی که نازی و رفتارش براشون مجهول و

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نامفهوم بود ولی فهمیدن هلیا قصد حرف زدن در
موردش رودنداره برای همین خداحافظی کردن فیروزه
و هلیا رو تنها گذاشتن و رفتن
فیروزه طبق گفته ی هلیا با آژانس نزدیک دانشگاه
تماس گرفت

××

از خودش بخاطر اینکه به ذهنش رسید صبح بجای
شرکت به رباط کریم بره رضایت داشت.....
صبح با مهران تماس گرفت وقتی گفته بود مهندس
سماوات چند روزه کارش رو شروع کرده و امروز
بهتره بازدید داشته باشن با کمال میل پذیرفته بود که
به رباط کریم بره.....

وقتی که رسید دید مهندس سماوات کارش رو داخل
محوطه شروع کرده و لازم بود مورد بررسی قرار
بگیره اونقدری مشغول کار شد که زمان به سرعت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

گذشت و خیلی زود به عصر رسید تو این مدت فقط نازنین چند بار تماس گرفت که به عمد جواب نداد ... بعد از اتفاق اون روز تو شرکت به مرحله‌ای رسیده که حتی از فکر صحبت کردن تلفنی هم حالت بد و منزجر کننده‌ای بهش دست میداد....

خسته با افکاری مغشوش راهی تهران شد وقتی رسید خونه هوا رو به تاریکی بود باید دوش می‌گرفت از صبح تو فضای باز بود با اینکه هوای فروردین هنوزم خُنک بود ولی نیاز به دوش گرفتن رو به شدت احساس میکرد....

وارد خونه که شد لباساش رو انداخت داخل سبد و یکراست به حموم رفت دوش کوتاهی گرفت که سرحالش آورد وقتی اومد بیرون درحال خشک کردن موهایش با حوله بود که متوجه اعلان روی گوشی تلفن خونه شد که میگفت پیغام داره، روی مبل کنار تلفن نشست و دکمه پیغام رو زد...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۴۸۰

صدای منحوس نازی در فضای ساکت خونه پیچید که
بدجور روح و روان سینا رو آزار میداد

» آقا سینا حالا کارت به جایی رسیده جواب تلفن من
رو نمیدی؟! تماسم رو رد میکنی؟! البته اشکال نداره
چون کار خاصی نداشتم فقط میخواستم بگم عکسایی
که قولش رو داده بودم با کیفیتی بسیار عالی چاپ
شدن هر موقع بخوای تقدیمت میشه در ضمن خواستم
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

به اطلاعات برسونم امروز هلیا خانوم رو جلوی
دانشگاهش زیارت کردم، جات خالی خیلیم خوش
گذشت»

سینا از حرفایی که شنید کل بدنش داغ شد بی معطلی
گوشی رو برداشت شمارش رو گرفت بعد از یه بوق
جواب داد:

_به به آقا سینا از این طرفا؟! میبینی من بر خلاف تو
بی ادب نیستم جواب تلفنت رو میدم

_تو غلط میکنی راه به راه میری سراغ هلیا مزاحمش
میشی بار آخرت باشه دفعه بعد اگه اینکار رو بکنی با
من طرفی ...

_اوه اوه چه بد اخلاق! مثل اینکه نشنیدی پیغامی رو
که برات گذاشتم عکسا با کیفیت عالی فعلاً در یک
نسخه چاپ شده ولی اگه لازم باشه نگاتیوش هست ،
میبینی آقا سینا در جایگاهی نیستی که بخوای برام
شاخ شونه بکشی...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ طرف حساب تو منم با اون دختر که روحش از
هیچی خبر نداره چکار داری؟! چرا راحتش نمیداری؟!
نازنین با عصبانیتی که از لحنش پیدا بود گفت:
_ فعلاً که ایشون افتاده تو زندگی من اگه نبود الان
وضع ما هم این نبود از وقتی اومد تهران اخلاق و
رفتار تو هم عوض شد....

سینا پوزخند صدا داری زد و گفت:
_ خیر خانوم! اشتباه نکن اگر هلیام نبود من و تو به
جایی نمیرسیدیم چون از جنس هم نیستیم ، مگه من
هلیا رو قبلاً ندیده بودم؟! پس اینا هیچ ربطی بهش
نداره

_ بهر حال من اجازه نمیدم شما راحت باهم وارد زندگی
بشید مانع بزرگی به اسم نازنین صبور ی این اجازه رو
بهتون نمیده باور نداری؟! بشین و نگاه کن ...
_ هیچ غلطی نمیتونی بکنی!

_ چرا اتفاقاً همه کار میتونم بکنم چون به پیشنهاد.
دوستم فردای اون روزی که تو شرکت بودیم رفتم دکتر
گواهی گرفتم که نشون میده کسی بهم تجاوز کرده اون

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

گواهی و عکسا برای تو چیزای خوبی نیستن! پس
بهتره حواست رو بهتر جمع کنی خیلی خودمو کنترل
کردم با اونهمه زبون درازی که کرد عکسا رو فعلاً
بهش نشون ندادم ولی هر زمان لازم باشه نشونش
میدم این فقط بستگی به تو و رفتارت داره اگه میخوای
چنین اتفاقی نیافته مراقب حرفات و کارایی که میکنی
باش.....

_ خیلی پست و آشغالی..._

نازنین خنده‌ی مستانه‌ای سرداد و گفت:

_ ممنون از تعریف، آره عزیزم همه همینو بهم
میگن..._

سینا دیگه تحمل شنیدن نداشت هرگز فکر نمیکرد
روزی با نازنین به جایی برسه طوریکه به این حد
ازش متنفر بشه، بدون خداحافظی گوشی رو قطع کرد
همین که فهمید عکسا رو به هلیا نشون نداده تا حد
زیادی خیالش راحت شد.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۴۸۱

اینطور که از حرفاش پیدا بود این شیطان نقشه‌های دیگری در سر داره و کارش هنوز با سینا و زندگیش تموم نشده....

اینبار هم مثل دفعات قبل خودش رو لعنت فرستاد چرا از اول خام رفتار نازنین شده؟! کاش همون بار اولی که مادرش با ازدواجشون مخالفت کرد همه چیز رو تموم کرده بود.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینایی که خودش رو میشناخت و می‌دونست محاله بدون اجازه‌ی مادرش ازدواج کنه پس چطور پافشاری میکرد؟! با وجودی که اخلاق مادرشم دستش بود وقتی کسی رو قبول نداشته باشه و باهاش مخالف باشه غیرممکنه نظرش برگرده.....

با این تصور که دوباره امروز هلیا رو با حرفاش آزرده خاطر کرده خونش به جوش اومد با اینکه موهایش کاملاً خشک نشده بود به یه حوله کشیدن دوباره تو موهایش اکتفا کرد و سریع به طبقه پایین رفت.....

زنگ واحد هلیا رو فشار داد بعد از لحظه‌ای فیروزه در رو باز کرد با دیدن سینا با خوشرویی سلام داد ، سینا جوابش رو با مهربونی داد ، فیروزه از جلوی در کنار رفت...

سینا بی معطلی وارد شد چشم چرخوند هلیا رو ندید کلافه و بیقرار پرسید :
_ پس هلیا ؟!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

فیروزه با اشاره به اتاق گفت:

_ خوابیده حالش خوب نیست....

_ چرا خوب نیست؟! ..

فیروزه بدون اینکه از نازنین و اومدنش جلوی

دانشکده چیزی بگه دلیلش رو کوتاه توصیف کرد:

_ عصر بعد از کلاس یهو ضعف کرد منم آژانس گرفتم
آوردمش خونه ...

سینا نگاه قدردانش رو به فیروزه داد و با لحنی تشکر
آمیز گفت:

_ شما دوست خیلی خوبی برای هلیا هستی، هلیا

خواهر نداره ولی شما همیشه در حقش خواهری

میکنید. نمیدونم با چه زبونی ازتون تشکر کنم لطفا تا

مدتی کنارش باشید تا مشکل ما حل بشه دیگه نمیدونم

چی درسته چی غلط؟!...

فیروزه با اطمینان گفت:

_ خیالتون راحت من هلیا رو تنهاش نمیذارم...

_ ممنون لطف میکنید...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا بی طاقت پاتند کرد و به سمت اتاق هلیا
رفت

×

امروز اونطور که باید و لایقش بود جواب نازی رو داد
ولی بعدش که رفت خدا میدونه چه حالی داشت اگه
فیروزه همراهش نبود بعید میدونست بتونه خودشو
سالم برسونه خونه...

فیروزه آژانس گرفت و زودتر از همیشه رسیدن خونه،
بعد از یه روز شلوغ به لطف حرفایی که شنید چنان
سردردی نصیبش شده بود که چشماش رو به سختی
میتونست باز نگه داره روز دوم ماهیانه‌اش بود و
فشارش به شدت پایین بود به محض رسیدن به خونه
راهی اتاق شد بعد از تعویض لباسش به تخت پناه برد
چشماش رو رویهم گذاشت....

ناخودآگاه حرفای نازی رو مرور میکرد، خیلی براش
گرون تموم شد وقتی نازنین گفت هلیا پاشو وسط
زندگیش گذاشته! یعنی اینقدر بدبخت شده که کسی مثل

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

این دختر که حالا به درست بودنش کاملاً شک داشت
چنین حرفایی بارش کنه!!!
به اشکایی که تا اونموقع تا پشت پرده پلکاش
پنهونشون کرده بود اجازه‌ی جاری شدن داد.....
بعد از اینکه یه دل سیر گریه کرد احساس سبکی خاصی
داشت ولی ضعف عمومی نمیداشت از رختخواب جدا
بشه.....

صدای زنگ خونه و بدنبالش حرف زدن سینا اومد با
شنیدن صدای مردونه‌اش دلش بنای ناسازگاری گذاشت
و بیتابانه بالا و پایین میشد، نفسش به شماره افتاد.....
دلش به تب و تاب افتاد می‌دونست همین الانه که بیدار
داخل اتاق، برای همین پتو رو تا روی سرش
کشید

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۴۸۲_

طولی نکشید صدای باز شدن در اتاق اومد، بدنبالش
می‌تونست براحتی صدای قدمهایی که بهش نزدیک
میشد رو بشنوه لبه تخت که پایین رفت فهمید روی
تخت نشسته....

صداش رو شنید که آروم اسمش رو با زیباترین آهنگ
صدا می‌زد:

_هلی ، هلی جان ! خوابی !؟

با وجودی که بیدار بود اما بیحال‌تر از اونی بود که
بتونه عکس‌العملی نشون بده، بعد از لحظاتی پتو
توسط سینا از روی صورتش کنار رفت....

دستای سردش که بالای سرش بودن رو تو دستای
مردونه‌اش گرفت؛ برای هلیا احساس گرمای مطبوعی
داشت.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ هلیا عزیزم! چقدر دستات یخه !!! باز دوباره فشارت افتاده؟!!

وقتی شروع به نوازش صورتش کرد، چشماش رو باز کرد

سینا با دیدن چشمای پف کرده و قرمزش معترضانه گفت:

_ چرا گریه کردی؟! دوباره چی شده؟!!

دستاش رو به لباش نزدیک کرد پرشور و طولانی بوسید و با نگرانی پرسید:

_ چرا دستات اینقدر یخه؟! رنگتم که پریده ! لباتم به سفیدی میزنه!

هلیا با صدایی گرفته و بی‌جون گفت:

_ چیزیم نیست خوبم، فقط خسته‌ام....

_ لازم به مخفی کاری نیست میدونم امروز یه آدم

روانی دوباره با حرفاش ناراحت کرده. همش هم

بخاطر منه که الان به این حال و روز افتادی، پاشو

بریم دکتر عزیزم! شاید نیاز به سِرْم داشته باشی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اینجور حرف زدنا و حمایت‌های سینا برایش لذت بخش بود و دلگرمش میکرد، میشه گفت بخش زیادی از ناراحتی عصرش برطرف شد برای همین در جواب گفت:

_ گفتم که چیزیم نیست با استراحت خوب میشم....
سینا خم شد پیشونیش رو پر حرارت بوسید گرمایی دلپذیر همه وجودش رو فراگرفت و حالش رو بهتر کرد ولی با یادآوری حرفای تحقیرآمیزی که عصر شنیده بود اشکاش بی اختیار جاری شدن که باعث دستپاچگی سینا شد و با هول پرسید:

_ هلی جان! قربونت بشم برای چی گریه میکنی؟!
_ این ازدواج از بنیاد اشتباه بود، شاید اگه من نبودم تو هم مثل قبل به زندگیت ادامه میدادی و بالاخره مامانت رو راضی به ازدواجت میکردی تا حالا نیاد به من بگه « پاتو از زندگیم بکش بیرون !!! » یعنی من اینقدر بدبختم که بخوام آوار بشم تو زندگی کسی؟!
سینا دلش گرفت هم بخاطر رنجیدن هلیا و هم بخاطر خودش؛ مظلوم و با دلخوری گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_اولاً که غلط کرده همچنین حرفی زده! بعدم تو چطور حاضر به بدبختی من و اشتباهی به این بزرگی تو زندگیم هستی؟! اون موقع نمی فهمیدم ولی الان میدونم خدا چقدر دوستم داره که اول تو رو بهم هدیه داد وبعد دست نازنین رو برام رو کرد تا به اشتباهم ادامه ندم ، همونطوری که تو گفתי حالا دیگه مطمئنم خدایی که تابحال هوامو داشته یه جایی کمک میکنه تا مشکل حل بشه فقط باید صبور باشیم

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۴۸۳

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

با دستش اشکای هلیا رو پاک کرد و ادامه داد:
_ خودت رو اذیت نکن عزیزم این مسئله هیچ ربطی به تو نداره اگه تو هم نبودی دیر یا زود پی به ماهیت اصلی این آدم میبرد و میذاشتمش کنار، الان این وسط میون اینهمه گرفتاری که برام درست شده...
دستای هلیا رو که تو دستش بود؛ دیگه سرد نبودن فشار کوتاهی داد با عشق نگاهش کرد و ادامه داد:
_ فقط وجود توئه که بهم دلگرمی میده قربونت بشم...
هلیا واقعاً حال بهتری پیدا کرده بود که باعث شد لبش به خنده باز بشه....
جواب لبخندش رو با لبخند عریضتری داد :
_ جانم عزیزم ! همیشه همینجوری بخند، ببخش هفته پیش همه چیز به هم ریخت برنامه‌ها داشتم ولی متأسفانه همشون نقش بر آب شد با این حالی که تو داری بیرون نمیتونی بیای من میرم برات از امیر آقا جیگر میگیرم باید بخوری دوست ندارم و نمیخورم نداریم.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

برای اینکه ازش قول بگیره و مطمئن بشه، با لحنی
تاکیدی گفت:

_ باشه؟! قول میدی بخوری اول بخاطر خودت بعدم
بخاطر من

هلیا شرمزده گفت:

_ لازم به اینکار نیست زحمتت میشه بعداً یه بار میریم
مغازش اونجا بهتره....

_ مغازه‌اش هم میریم ولی یه نگاه به خودت تو آینه
بنداز! رنگ به رو نداری خودت که به فکر نیستی منم
اگه حواسم بهت نباشه معلوم نیست چه اتفاقی بیافته
پس ازت خواهش میکنم گوش به حرف بده.....
هلیا که دید چاره‌ای نداره سرش رو به علامت موافقت
تکون داد و گفت:

_ آخه من رو شرمنده خودت میکنی؛ در مقابل
محبت‌هایی که میکنی هیچ کاری نمیتونم برای جبران
انجام بدم.....

سینا با اخمی ساختگی گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_دیگه نشنوم یه جوری میگی انگار من چه کار مهمی
میخوام انجام بدم، در ضمن اینقدر در حقت بدی کردم
که هر کاری هم برات کنم بازم قابل جبران نیست ...
خم شد یه بار دیگه با عشق لباشو روی پیشونی هلیا
گذاشت و به قصد رفتن برخاست با اکراه خداحافظی
کرد و از اتاق خارج شد ...

هلیا رفتنش رو تماشا کرد و در دل دعا کرد خدا
کمکشون کنه تا گرفتاری پیش اومده برطرف بشه ...
حس کرد حالش نسبت به قبل بهتره، این خاصیت سینا
بود که با دیدنش همه ی غم و غصه هاش برطرف
میشد...

اما ضعف عمومی که داشت همچنان به قوت خود باقی
بود ...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۴۸۴

در اتاق رو اینبار فیروزه باز کرد ، خندان وارد شد و گفت:

_من موندم بشربه این آقای چطوری با چنین عفریته‌ای وارد دوستی شده؟! واقعاً حیف از خودش نیومده چی فکر کرده بود که زمانی قصد ازدواج باهاش رو داشته! ولی بازم شانس آورد دستش براش رو شده ...

_هنوزم معلوم نیست چی میشه اینطور که مشخصه حالا حالاها ول کن سینا نیست و قصد کوتاه اومدن نداره....

فیروزه با نگاه به صورت هلیا گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ هلی! دوباره چشمت ورم کردن!!! آقا قبول نیست
اونوقت تو چرا با گریه خوشگلتر میشی؟! این خیلی
بی انصافیه من که شدید اعتراض دارم....

_ فیروز دست از مسخره بازی بردار دارم از سردرد
میمیرم....

_ هم ضعیف شدی و هم بخاطر عصر و این دختره ی
بیشعور نجسم هست ، فقط خدا میدونه چقدر ازش بدم
میاد، حالام بنظرم پاشو برو یه دوش بگیر حالت بهتر
میشه تا آقاتون که میاد سر حال باشی....

هلیا خودشم بدش نمیاد آبی به تن بزنه برای همین از
رختخواب بیرون اومد لباساش رو برداشت و راهی
حمام شد....

وقتی اومد بیرون خبری از سینا نبود حوله ی موهاش
رو بست و به آشپزخونه رفت فیروزه در حال چیدن
میز برای ۲ نفر بود کنجکاوانه پرسید:

_ پس سینا کجاست؟

_ غذا رو داد هرچه اصرار کردم نیامد، گفت خسته
است ولی کشت منو از بس سفارش تو رو کرد !!! آقا

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نگران خانومتی خودت بیا بهش برس چرا مردم رو به
دردسر میندازی؟!

هلیا لبخند کمرنگی زد و دلگیرانه نشست دوست داشت
سینا هم باشه ولی نمی‌تونست اعتراض کنه شایدم
واقعاً خسته بود، در اینصورت دلش نمیخواست اذیت
بشه....

بعد از شام که بقول فیروزه هرچی میخوردن تموم
نمیشد حال خیلی بهتری داشت انگار واقعا جون گرفته
بود.....

××

چند روزی از برخورد نازنین با هلیا میگذشت. از اون
شبیه که هلیا رو دید دیگه ندیده بودش فقط چند بار
تلفنی حالش رو پرسیده بود....

بعد از چند روز که پشت سرهم به رباط کریم میرفت
امروز رو باید به شرکت می‌رفت دیگه مثل سابق دل و
دماغ شرکت رفتن رو نداشت اگه از عواقب بعدیش که
فقط مربوط به هلیا میشد نمی‌ترسید در اولین فرصت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نازنین رو از شرکت اخراج میکرد تا مجبور نباشه
ریخت نحسش رو بینه ...
وارد که شد مش صفر با دلواپسی به استقبالش رفت و
با بی ریایی گفت:
_ آقا مهندس چه خوبه من دوباره شما رو میبینم خدا
رو شکر حالتون خوبه از اون روز که گفتید با خوردن
اون دارو گیاهی به چه حال و روزی افتادید خودمو
نمی بخشم به خانوم صبوریم گفتم این چی بود دادی؟!
گفت به مهندس نمیساخته وگرنه برای خودش خوب
بوده و هر وقت میخورده حالش رو بهتره میکرده.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



کاری از اکیپ گروه تبادل

سینا از اینکه دختر شیطان صفت از سادگی مش صفر سوءاستفاده کرده خورش به جوش اومد در جوابش دلجویانه گفت:

__ خودت رو ناراحت نکن چیز خاصی نبود حل شد....
وقتی پشت میزش نشست ، در اولین نگاه متوجهی
پاکت چسبکاری شده روی میزش شد فوراً نگاهش
کرد روش نوشته بود:

" آقای مهندس معتمدی بازبین فرمایند "

شستش خبر اومد باید عکسایی که نازنین میگفت
باشن، به سرعت پاکت رو باز کرد؛ عکسا رو بیرون
آورد، با دیدن هر کدومشون بقدری حالش بد شد کم
مونده بود فریاد بزنه....

چیزایی رو که میدید براش قابل باور نبود، همراه
عکسا گواهی دکترم بود...

Exchange group

عکسا بقدری واضح بودن که جای شک و تردیدی
نداشت شایدم اصلاً نیازی به گواهی دکتر نبود حتی اگر
ثابت کنه اینا همه توطئه‌ی نازنین بوده بازم در اصل
قضیه فرقی نداره، کاری که همیشه ازش اجتناب
میکرد رو هرچند در عالم مستی ولی انجامش داده
برای همینه از مشروب متنفره چون اختیار و عقل آدم
رو ازشون میگیره

صدبرابر از نازنین متنفر شد با توجه به اینکه
می‌دونست سینا دو مورد ممنوعه تو زندگیش هست و
اون مشروب و کارای خلاف عفته ولی با نقشه شیطانی
باعث شده انجامشون بده

خودش که تا این اندازه حالش بد شد خدا میدونه اگه
روزی این عکسا به دست کسی مثل هلیا برسه با
اخلاقی که ازش سراغ داشت مطمئن بود دیگه تا عمر
داره حتی بهش نگاه هم نمیکنه

نمی‌دونست نازنین اومده یا نه؟! هر چه سعی کرد آروم
باشه نشد به سراغ نازنین رفت وقتی ظاهر آراسته و

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

ریلکسش رو دید بیشتر عصبانی شد پاکت رو به ضرب پرت کرد روی میزش و با انزجار گفت:

_ حالا مطمئن شدم تو یه لجن به تمام معنایی! خیلی برام عجیبه یه دختر چنین بلایی سرش بیاد ولی عین خیالش نباشه تا الان باید از من شکایت کرده بودی.....

نازنین انگار منتظر سینا و چنین عکس العملی بود ، لبخندی زد که از دید سینا چندانش آور بود و در نهایت آرامش گفت:

_ سلام عزیزم، وقتی همه چیز با رضایت و خواست خودم بوده شکایت برای چی؟! من تو رو میخوام حالم به خواسته ام رسیدم آدم از دست کسی که دیوانه وار دوستش داره که شکایت نمیکنه، هر چند کارت وحشیانه بود ولی من دوستش داشتم و الانم دوست دارم تکرار بشه

_ حالم به معنای واقعی ازت بهم میخوره، این فکر رو به کل از ذهنت خارج کن من حتی حاضر نیستم تا مجبور نباشم با تو هم کلام بشم چه برسه به داشتن

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

رابطه بیشتر ، درضمن برام خیلی عجیبه دختری این
بلا سرش بیاد حتی به رضایت و خواست خودش!!!
یک روز بعدش انگار که اتفاقی نیافتاده سر کارش
حاضر بشه!!!.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۴۸۶

پوزخندی به روش زد و ادامه داد:
_من که پسر بودم تا یک هفته از خونه بیرون نیامدم
، این چند روزم رفتم رباط کریم که ریخت نحس تو رو
نبینم اونوقت تو چطور دختری هستی که عین خیالت
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نیست؟! یا این کارهای و بار اولت نبوده یا کلا آدم بی عاری هستی....

با اشاره به پاکت روی میز گفت:

_ این گواهی دکتر برای من کاملاً بی ارزشه باید بیای
بریم پزشکی قانونی چون اونجا تاریخ و ساعتش رو
هم مشخص میکنه....

بوضوح رنگ از رخسار نازنین رفت ولی خیلی زود
خودشو جمع و جور کرد و با پرویی تمام گفت:

_ باشه حرفی نیست با اینکه رفتن به پزشکی قانونی
کار توهین آمیزی محسوب میشه همراهت میام ولی
قبلش عکس رو به دست هلیا خانومت میرسونم ،
درضمن با نتیجه ای که از طرف پزشکی قانونی اعلام
میشه همون موقع باید عقدم کنی با مهریه درست و
حسابی

گندش بزنین از هر راهی میرفت بن بست بود، چون از
حرفی که زده بود چندان مطمئن هم نبود نمیتونست
ریسک کنه اگه پزشکی قانونی همون تاریخ رو اعلام
میکرد دیگه راه فراری نبود هم هلیا رو برای همیشه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

از دست میداد و هم نازنین تا آخر عمر بیخ ریشش بود ، شنیده بود قانونی هست که در صورت تجاوز عقد صورت میگیره و مهریه رو یکی از اعضای بدن میذارن که نشه براحتی جدا شد ...
مخمصه بدی گیر کرده بود در جوابش فقط تونست بگه:

_ خیلی پستی، بیشتر از خودم بدم میاد چطور مدتی صادقانه دل بهت بسته بودم، اما الان تمام وجودم از نفرت پر شده ...

_ بهتره اینجوری نباشی بالاخره یه عمر میخوایم باهم زندگی کنیم ...

سینا دیگه تحمل موندن نداشت ، تمام بدنش رو عرقی سرد گرفته بود، خدایا چطوری میخوای کمکم کنی؟! این شیطانی که من میبینم فکر همه جاشو کرده....
بیشتر از همه فکر از دست دادن هلیا بیچاره اش میکرد حتی تصورش هم سخت و قابل تحمل نبود ...
وقتی پشت میزش نشست سرش رو تو دستاش گرفت، تا بحال تو عمرش اینقدر درمونده و مستاصل نشده

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بود، دلش برای بچگیش تنگ شده زمانی که تو عالم
بچگی بخاطر مسئله‌ای دچار همین حالت میشد از همه
جا مونده و رونده به آغوش پرمهر مادرش پناه میبرد
با حرفای دلگرم کننده‌ای که از مادرش میشنید به آنی
همه چیز فراموشش میشد و غم و غصه‌اش پر
میکشید.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۴۸۷

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

ناخودآگاه دلش برای مادرش پر کشید گوشیش رو برداشت شماره ی خونه رو گرفت، با شنیدن صدای گرم و دلنشین مادر قوت قلب گرفت:

_ سلام مامان جان خوبی الهی قربونت بشم؟!

_ سلام عزیزم ! خدانکنه من به فدات بشم ، شما که

خوب باشید منم خوبم، عروس قشنگم چطوره؟!!

با شنیدن لفظ عروس اونم برای هلیا از زبون مادرش دلش یه جوری شد در جواب مادرش گفت:

_ خوبه مشغول درسه...

_ مواظبتش باش! اگه بدونی چقدر بخاطر مهری خانوم

خدایامرز ناراحتم، هلیا طفلک خواهرم که نداره الان

تو اون شهر غریب تو براش حکم همه کس رو

داری

از حرفایی که میشنید یه آن حس خفگی بهش دست داد

اگه روزی مادرش بفهمه چه اتفاقاتی افتاده؟! و

پسرش از روز اول با عروسش چه رفتاری داشته تف

هم تو صورتش نمیندازه!!! از ناراحتی چشماش رو

رویهم فشار داد و عاجزانه گفت :

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ مامان جان! زنگ زدم بگم یه مشکلی برام پیش
اومده نیاز به دعای خیر شما دارم تا انشالله مشکلم حل
بشه

_ خدانکنه عزیزم! چه مشکلی؟! کاریه؟!
_ بله شما فقط برام دعا کنید....

_ باشه مادر! من که همیشه دعائون میکنم ! میدونی
که به مسجد سیدا خیلی اعتقاد دارم برات نذر میکنم تا
بحال همیشه جوابم رو داده اینبارم انشالله مشکل تو
رو حل میکنه نگران نباش

همین حرف زدن چند دقیقه‌ای چقدر تو روحیه‌اش اثر
مثبت گذاشت وحالش رو از این رو به اون رو کرد:
_ دستت درد نکنه مامان زنده باشی ، راستی سپید
کجاست عجیبه سر و صداش نمیداد...

_ والا ما دیگه سپید نمیبینیم یکسره خونه‌ی آقای
شفیعی، انگار نه اینکه داشت درس میخوند برای
کنکور ، آقا حامد خیلی با حجب و حیاست از اون موقع
که عقد کردن تا حالا فقط یه بار اونم به اصرار من
اومده خونه‌مون آخر شبم رفت ، خدا حفظش کنه خیلی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

پسر نجیب و خویبه خدا مادرش رو بیامرزه با این
پسری که تربیت کرده حیف! کاش بود و حظش رو
میبرد

سینا در تایید حرف مادرش گفت:

_ واقعاً خدا رحمتشون کنه با بچه‌هایی که تربیت
کردن! مامان جان من باید برم سراغ کارم شما دعای
خیر یادتون نره، به بابا اینا سلام برسونید....
_ باشه پسر من تو هم هلیا جان رو سلام برسون، برو به
کارت برس انشالله موفق باشی مادر! ...
_ ممنون ، خداحافظ !
_ خداحافظ عزیزم.....

گوشی رو که گذاشت وضعیت روحی بهتری داشت
انگار حرف زدن با مادرش و اینکه قراره مخصوص
دعاش کنه یه اطمینان و قوت قلب خاصی درش ایجاد
کرده بود؛ در اوج نا امیدی به دعای مادر و مهربونی
خدا ایمان داشت.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۴۸۸

×

طی ۱۰ روز اخیر این دومین باره سمیرا با هلیا تماس میگیره و خواستگاری مهران رو مطرح میکنه..... مهران دیگه از صحبت با سینا درمورد هلیا نا امید شده، علاوه بر اینکه این روزا میدید درگیر نازنینه زیاد بهش گیر نمیداد...

سمیرا اینبار رو جدی تر و از طرف مادرش صحبت میکرد و میگفت از وقتی به مادرش گفته مهران دست گذاشته روی دختری ؛ آروم و قرار نداره یکی از

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

آرزوهاش ازدواج پسر اشه که هیچکدوم تا بحال موافقت نکردن . کانادا هم به این قصد رفته بود تا دختری از اقوام که ساکن اونجا بودن رو برای پیمان درنظر داشت بطور رسمی صحبت کنه ولی بازم نتونسته بود پیمان رو راضیش کنه و زیر بار ازدواج نرفته بود تو کشور غریب اگه ازدواج میکرد خیالشون راحت میشد....

الآنم از سمیرا خواسته مقدمات رو فراهم کنه تا چند روز آینده که بر میگرده رسماً اقدام کنن هلیام هر بار در جواب سمیرا گفت مشکلی داره که اصلاً امکان خواستگاری هم نیست چه برسه به ازدواج!!!

از اون شبی که عصرش نازنین جلوی دانشگاه اومده بود دیگه سینا رو ندیده بود کاملاً واضح بود یه جورایی داره خودشو پنهون میکنه و دلش نمیخواد هلیا رو ببینه....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیام هر روز از این بابت رنجورتر و افسرده‌تر میشد
حتی حالا دیگه علناً تماس تلفنی هم باهاش نمیگرفت و
این موضوع عصبی‌ترش میکرد....

به این نتیجه رسیده بود که حتماً تصمیمش عوض شده
و قصد موندن با نازنین رو داره، حتماً یه چیزی هست
که نتونسته تو این مدت نازنین رو با خودش بیاره تا
در حضورش حرف بزنه؛ اون روزی هم که قرار بود با
نازنین بیاد خونه شبش مست اومد پس این وسط خیلی
چیزا هست که هلیا ازش بیخبره!!!!.....

به تعطیلات تاسوعا و عاشورا نزدیک میشدن غرورش
رو گذاشت کنار و با سینا تماس گرفت ولی با ناباوری
تمام برای اولین بار بی پاسخ موند و دیگه هم در
جوابش تماس نگرفت....

برای همین تصمیم گرفت بعد از آخرین کلاسش روز
چهارشنبه خودش تنها به اراک بره و به خانواده‌ها
بگه سینا کار داشت و نتونست بیاد!!!!.....

تاسوعا و عاشورا افتاده بود جمعه و شنبه! فیروزه هم
داشت میرفت خونشون، سینام که علناً ازش دوری

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

میکرد آگه تهران میموند دیگه نمیتونست تنهایی رو
تحمل کنه ...

رفتار سینا بقدری براش عجیب و نا مفهوم بود که
هرچه فکر میکرد کمتر به نتیجه میرسید....
قبلاً از بیرون که میامد اول یه سر به هلیا میزد بعد
میرفت خونه خودش....

اما حالا کاملاً مشخص بود حتی رفت و آمدش هم
طوری تنظیم می کرد تا کمترین برخورد رو داشته باشن
و تا جایی که ممکنه هلیا رو نبینه.....

مدتی بود کار پیگیری انتقالی رشته و دانشگاهش رو
رها کرده بود ولی بعد از تاسوعا و عاشورا که
برمیگشت باید دوباره میرفت دنبالش...

اینطور که مشخصه سینا انگار تو شرایطی گیر کرده
حتی اگر بخواد نمیتونه با هلیا ادامه بده برای همینه
بوضوح ازش دوری میکنه.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۴۸۹

فردا چهارشنبه است و هلیا وسایلش رو داخل ساک
دستی گذاشته تا با خودش ببره نگهبانی دانشکده ،
کلاسش که تموم شد از همونجا به اراک بره
امروز که از دانشگاه برگشت خونه عجیب دلش
میخواست یه سر به خونه سینا بزنه میدونست دیر
میاد برای همین دل رو به دریا زد وقتی به خودش
اومد دید که تو واحد سیناست ، باورش نمیشد این
خونه ی سینا باشه آشپزخونه به طرز وحشتناکی به هم
ریخته و پر از ظرف نشسته بود. بوی نامطبوعی هم
به مشام میرسید

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

تو اتاق خواب کنار پاتختی بشقابی پر از ته سیگار!!!
و لباسایی که رویهم تل انبار شده بودن که شسته
نشسته بودنشون مشخص نبود
معلوم بود اوضاع درستی نداره دلش گرفت از سینا و
وضعیت زندگیش، هیچ درکی از رفتارای اخیرش
نداشت!

یعنی هرچی آخرین بار تو دیدارشون بهش گفته بود
دروغ بود؟! هنوزم وقتی یادش میامد اثر بوسه اش
روی پیشونیش براش زنده میشد و همه ی وجودش رو
حسی ناب و بی نظیر فرا میگرفت ...
کاش می تونست خونه رو براش مرتب کنه ولی در اون
صورت میفهمید هلیا اومده سرک کشیدن و تو این
شرایط صورت خوشی نداشت
از همه بیشتر ته سیگارهای بیشمار ی که دیده بود
آزارش میداد مگه ازش قول نگرفته بود تحت هیچ
شرایطی سیگار نکشه؟! پس حرفاشم دیگه براش مهم
نیست که بی اهمیت ازشون میگذره ...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بالاخره بعد از ساعتی دل کند قبل از رفتن مکث کرد و برگشت در تصمیمی آنی از کمد لباساش یکی از پیراهن‌هایی که رنگشون رو خیلی دوست داشت و هربار که تن سینا میدید دلش براش ضعف میرفت رو برداشت بوی ادکلن لالیک هوش از سرش میبرد همین برای رفع دلتنگیاش کافی بود ...

××

از وقتی عکسا رو دید، از خودش متنفر شده بود و خودشو لایق دختر پاکی مثل هلیا نمی‌دونست هر چند از نازنین تا حد مرگ بدش میامد ولی فکر اینکه اون بلا رو سرش آورده باشه اذیتش میکرد نمیدونه چرا از هر راهی فکر میکنه تا خودش رو قانع کنه تقصیری نداشته ولی بازم به در بسته میخورد.....

موقعیتی که سینا درش گیر کرده بینهایت وحشتناکه وقتی چهارشنبه برگشت خونه مخصوصاً از راه پله‌ها رفت با دیدن حفاظ کشیده شده روی در واحد هلیا و

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

قفل روی حفاظ فهمید هلیا بخاطر تعطیلات تاسوعا و عاشورا رفته اراک ، همین حس که هلیا تو ساختمون نیست آزارش میداد خودشو هرگز نمیبخشه که جواب تلفنش رو نداد حتماً میخواست راجع به همین موضوع صحبت کنه خودشم دلیل قانع کننده‌ای برای رفتاراش نداشت ولی اینکه اگه قراره هلیا رو نداشته باشه بقدری آزار دهنده بود که ترجیح میداد به نبودنش عادت کنه....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۴۹۰

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

خیالش تا حدی از بابت هلیا راحت بود! حتی اگر دیر وقت میرسید حامد هست که بره دنبالش سعی کرد به تنها رفتنش، مظلومیتش، به اینکه حالا دیگه میدونه چقدر دوستش داره و حتماً از رفتارای اخیر سینا دلگیره! فکر نکنه.....

ترجیح میداد هلیا ازش متنفر بشه تا هنوزم دوستش داشته باشه

وارد خونه که شد سرد، بی روح و غیرقابل تحمل بود....

اونقدر این چند روز با بی حوصلگی همه چیز رو به حال خودش رها کرده بود که خودشم سر درنمیاورد باید چکار کنه آشپزخونه بقدری درهم بود که حتی خجالت میکشید به گلنبی بگه بیاد دستی بهش بکشه کار خودش بود باید این چند روز درستش میکرد
شنبه شرکت رو تعطیل کرده بودن مادر مهران ۵ شبش می رسید بقیه بچه های شرکت هم بخاطر تعطیلی شنبه برنامه مسافرت داشتن

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

ساعت ۱۰ که شد ناخودآگاه دلش به شور افتاد یه لحظه از اینکه هلیا اون وقت شب برسه ترمینال و بخواد غُذ بازی دربیاره خودش ماشین بگیره بره خونه دیونه‌اش کرد بی معطلی شماره حامد رو گرفت با یه بوق صدای سپید تو گوشی پیچید:
_ الو بفرمائید...

_ ببخشید انگار اشتباه گرفتم ...
_ خیر جناب! خیلیم درست گرفتید دیگه زیاد اتفاق میافته این خط رو خانومشون جواب بدن
_ تو چه پرویی هستی سپید خجالت بکش کاری نکن پسره پشیمون بشه پس بفرستت
_ بیجا کرده دلشم بخواد همچین لعبتی نصیبش شده ...
_ اونوقت این لعبت کیه؟! خودت رو که نمیگی
_ احياناً؟!.....

_ چرا اتفاقاً خودش
_ خب حالا این وقت شب گوشی حامد دست تو چکار میکنه؟!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

__یه عده همینجوری زنشون رو میذارن به امان خدا
تنها بیاد ولایت! ما رو علاف خودشون میکنن الان نیم
ساعته منتظر خانوم جنابعالی هستیم هنوز پروازشون
ننشسته.....

خیالش که راحت شد نفس آسوده‌اش رو بیرون فرستاد
برای ماست مالی کردن نیامدنش باید با حامد حرف
میزد میدونست هلیام همین توضیح رو بهشون میده ،
برای همین به سپید گفت :

__گوشی رو بده صاحبش

__ایشششششش، گوشی....

سپیده گوشی رو داد به حامد:

__سلام سینا جان!

__سلام داداش ببخش به زحمت افتادی....

__این حرفا چیه؟! هلی قبل از اینکه خانوم شما باشه

خواهر یکی یدونه و عزیزمه گفت که شما ممکنه

نتونی بیای برای همین خودش تنها میاد.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

چقدر این دختر با شعوره از اونایی که لازم نیست چیزی رو براش توضیح داد خودش تا آخرش رو میدونه

این طرز رفتار صمیمانه حامد و داداش گفتنش براش لذت بخش بود همیشه واهمه اینو داشت اگه روزی همه چیز برملا بشه آیا بازم حامد چنین رفتاری خواهد داشت؟!

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۴۹۱_

سینا در جواب حامد با قدردانی گفت:
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ ممنون حامد جان! لطف داری میدونستم شما میرید دنبالش ولی احتمال دادم خودش نگفته باشه چون خیلی مراعات همه چیز و همه کس رو میکنه...

_ نه داداش! در این یه مورد مراعات نمیکنه چون به شدت محتاطه و از شب و تاریکی میترسه؛ الانم به جرات میتونم بگم اگه تک صندلی خالی نبوده ۲ تا بلیط گرفته

_ کار خوبی میکنه که حواسش هست و مراقب خودشه....

_ سینا جان! مثل اینکه اتوبوسش اومد خیالت راحت رسید؛ منم قول میدم امانتت رو سالم برسونمش خونه فعلاً خداحافظ ...

_ ممنون حامد جان سلام برسون خداحافظ...
گوشی رو قطع کرد غمگین از نبودنش، ترس از آینده مبهمی که انتظارش رو میکشید و نداشتنش به مرز جنون می‌رسوندش؛ سیگاری رو آتش زد چیزی که هلیا باهاش مخالف صدرصد بود ولی این روزا شده بود تنها همدم تنهاییش، طاقت نیاورد تحمل خونه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

خودش و اوضاع درهمش رو نداشت کلید واحد پایین
رو برداشت و به خونه هلیا رفت اینجوری حس
نزدیکی بیشتری بهش داشت وارد که شد برخلاف
خونه خودش همه جا از تمیزی برق میزد ، طوریکه
آرامش سراسر وجودش رو در بر گرفت....
یکراست به اتاق خواب رفت دلش میخواست سر
رسیدی رو که هلیا حرفای دلش رو توش مینویسه
بخونه ببینه چیا بهش اضافه شده همون جای قبلی بود
از کشو بیرون آورد، نگاهش کرد اما حتی دریغ از یه
خط که اضافه شده باشه!!!
نداشتش سر جاش دوست داشت همونایی که قبلاً
خونده بود رو دوباره بخونه
روی تختش دراز کشید همون رایحه آرامشبخشی که
حالا دیگه میدونست جزئی از وجود هلیاست زیر
بینیش پیچید و بیقرارش کرد دلش میخواست الان
کنارش بود و تنگ در آغوشش می گرفت تا همه درد و
غمش به فراموشی سپرده میشد، ولی شاید دیگه
چنین چیزی جزو آرزوهای دست نیافتنیش بود

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

صبح که از خواب بیدار شد خودش روی تخت هلیا دید
فکرشو هم نمیکرد دیشب همینجا خوابش برده باشه
حتی شامم نخورده بود
احساس کوفتگی تو بدنش داشت روی سر رسید در حال
خوندن دوباره اش خوابش برده بود
احساس گشنگی میکرد بهتر بود صبحانه رو همین جا
میخورد، میرفت بالا و مشغول تمیز کردن خونه
میشد

×

سپیده رسماً جزو خانواده‌ی شفיעی شده بود بقدری سر
زبون و اخلاقای خوب داشت که در مدت کم نظر همه
رو جلب و شیفته‌ی خودش کرده بود آقا شفיעی
کاملاً تو رفتارش نشون میداد چقدر دوستش داره
همینطور عزیز جون از اینکه میدید روحیه‌ی حامد
چقدر تغییر کرده خوشحال بود و همه رو مدیون سپیده
بود خونه‌ای که مدت‌ها روی خوشی به خودش ندیده بود

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

به تازگی وجود سپیده سرزندگی و شادابی بهش
بخشیده بود

هلیا از اینکه میدید روابط صمیمانه و خوبی بینشون
برقراره خداروشکر میکرد....

صبح ۵شنبه بعد از انجام کاراش آژانس گرفت تا به
مادرش سر بزنه دلش پر میزد برای آرامش و سکوت
فضای نه چندان بزرگ مقبره‌ای که آرامگاه ابدی
عزیزترینش بود....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۴۹۲_

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

تمام راه رو تا آرامستان با دلگیری و غصه گذروند؛ هر بار عادت کرده بود سینا همراهش باشه....

با اطمینان و دلگرمی وجود سینا یه دل سیر هر قدر دلش میخواست بدون هیچ نگرانی میموند با مادرش حرفاش رو میزد. وقتایی که اراک بودن اون قدر سینا مهربانانه باهاش رفتار کرده بود که تحمل و هضم رفتارای اخیرش برایش سخت بود....

آژانسی رو نگه داشت تا باهاش برگرده ! حتی باز کردن قفل مقبره هم برایش راحت نبود اونقدر تقلا کرد تا باز شد، حس درموندگی و تنهایی دل نازکش کرده بود و باعث شد از همون بیرون اشکش جاری بشه بقدری دلش گرفته که برایش قابل توصیف نبود...

حس و حال این ایام طوری بود که با اوضاع روحی هلیا مطابقت میکرد امشب شب تاسوعاست و فراخور حال هلیا اونقدر دل شکسته بود که گریه امانش نمیداد اما نمیتونست خیلی معطل کنه گلهایی رو که سر راهش

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

خریده بود روی سنگ قبر مادر و پدر بزرگش گذاشت
شمعی رو که از خونه آورده بود به رسم پدرش روشن
کرد.....

بعد از دقایقی حرف زدن و قرآن خواندن در رو قفل زد
و سوار آژانس شد وقتی رسید خونه ظهر بود....
حامد همراه سپیده به خونشون رفته بود، عزیز جون
گفت که پروین خانوم تماس گرفته باهاش صحبت
کنه

هلیا بعد از کمی استراحت با منزل آقای معتمدی تماس
گرفت ، سپیده جواب داد:
_بله....

_سلام سپید جان خوبی؟ حامد چطوره؟!
_سلام خارشوهر ما خوبیم به لطف شما، تو چطوری؟!
_خوبم چرا رفتید؟!

_آخه ۲ روزه یه سره خونه شمام مامان صبح زنگ زد
از خجالتم در اومد منم که ترسو!!! تو چرا صبح بدون
اینکه بگی رفتی خب به مام میگفتی همراهت میامدیم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

امروز ۵شنبه است. حامدم حتماً دلش میخواست
بیاد

_میخوامم تنها باشم...

_آها از اون لحاظ....

_گوشی رو میدی به مامانت !؟

_الآن میدم، اتفاقاً میخواست دوباره زنگ بزنه!
گوشی....

بعد از لحظه‌ای صدای گرم پروین خانوم تو گوشی
پیچید:

_الو هلیاجان!

_الو سلام حالتون خوبه؟ حاج آقا خوبن!؟

_سلام به روی ماهت عزیزم، حالت چطوره؟ کاش
سینام اومده بود این چه کاریه که اینقدر درگیرش شدن
!؟!دلم براتون تنگ شده، لااقل تو بیا ببینمت دلم باز
شه....

_خدمتتون میرسم ولی امروز بابا اینا تنهان حامدم که
نیست نمیتونم پیام....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_خب پس منتظرم هر موقع بیای خوشحال میشیم، چند دقیقه پیش سینا تماس گرفت فکر کرده بود تو اینجاایی سپیده بهش گفت رفتی مقبره!! بچم حالا اونم همش دلش پیش توئه...

هلیا تو دلش پوزخندی به خوش باوری پروین خانوم زد حتی نمی دونست جواب تلفنشم نداده چه برسه بخواد دلش اینجا باشه، بی توجه به حرف پروین خانوم گفت: _تا قبل از رفتنم بهتون سر میزنم...

_حتماً عزیزم منتظریم هر موقع بیای خوشحال میشیم، به حاج آقا و عزیز جون سلام برسون...
_ممنون شما سلام برسونید....

_خدا حافظ عزیزم...

_خدا نگهدار....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۴۹۳_

××

سینا صبح با سپیده تلفنی حرف زد، سپیده گفته بود
هلیا رفته مقبره ! حدسش رو میزد ولی چیزی که
اذیتش میکرد تنها رفتش بود ...
حامدم دیگه به درد هلیا نمیخورد، همش با سپیده است
و انگار نه که خواهری هم داره!!
نگران هلیا و حالش بود هر بار باهم میرفتن بدجوری
به گریه میافتاد دلش میخواست کنارش بود و اجازه نده
اشکاش بیاد به خودش قول داده بود دیگه نذاره آب تو
دلش تکنون بخوره ولی انگار زندگی اون جور که
خودش میخواد پیش میره نه اون طوری که ما
میخوایم.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

پروین خانوم اعتراض کرد که چرا همراه هلیا نیامده
کلی هم سرزنشش کرد کیه که تاسوعا عاشورا رو کار
کنه؟!

بهترین بهانه برای موندن تهران همین کار پروژه جدید
بود....

دلش میخواست تنها باشه تا بتونه خودشو پیدا کنه،
چطور میتونست کنارش باشه و در حضور خانواده‌ها
ازش فاصله بگیره؟! چطور میتونه بهش بگه چه کار
شرم آوری مرتکب شده؟! عکس العملش بعد از شنیدن
چی میتونه باشه؟!

با اینکه همه راهها به ظاهر بن بسته ولی بازم
کورسوی امیدی داره که مانع از یأس و ناامیدیش
میشه برای همین ترجیح میده فعلاً برخوردی با هلیا
نداشته باشه تا کاری که کرده رو لو نده ...
امروز که تاسوعا بود دلش بدجور گرفته بود و حال
غریبی داشت

یاد امامزاده صالح افتاد اون موقع که پروژه قبلی
مکانش ولنجک بود خیلی اتفاق میافتاد که به تجریش

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بره چون عاشق فضای بازار و حال و هوای امامزاده بود یه آرامش خاصی ازش می‌گرفت ، برای همین راه افتاد به سمت تجریش خیابونا نسبتاً خلوت بودن و زودتر از هر زمان دیگه‌ای رسید. ماشین رو داخل یکی از کوچه‌های منتهی به بازار پارک کرد و راهی امامزاده شد.....

امامزاده‌ای نسبتاً کوچیک ولی باصفا و آرامشبخش! وارد حیاطش که شد بغض مردونه‌اش ترکید و بی‌اراده اشکاش جاری شدن براش مهم نبود کسی ببینش..... دلش سبکی و آرامش میخواست میگن خدا از دلها آگاهه و میدونه هر کس چه حاجتی داره پس همین که دلت شکسته باشه و اشکت جاری بشه کفایت میکنه

از خدا خواست به حق بزرگی و جلال این امامزاده حاجت رواش کنه....

جوری که دفعه بعد با هلیا بیاد برای ادای نذری که همین الان از دلش گذشت به داخل امامزاده رفت. قرآنی برداشت و سوره یاسین رو خوند، احساس

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سبکی و راحتی میکرد انگار یه جورایی ته دلش قرص
شد سینا پیش خدا و وجدانش رو سفید بود که هیچ
وقت به خواست و اراده‌ی خودش خطایی مرتکب نشده
و تا این سن رو کرده پاک مونده.....

اتفاق اخیر هم از روی مستی و در عالم بیخبری
خاطرش رو مکدر کرده . تا عمر داره خودش رو
بخاطر اتفاقی که برای نازنین افتاده نمی‌بخشه هر چند
برخلاف سینا نازنین کاملاً به هوش بوده و بقول
خودش از روی عقل و به خواست خودش بوده ولی
باز چیزی از عذاب وجدان سینا کم نمیکرد چون باعث
شده تنها سرمایه‌یه دختر رو ازش بگیره هر چند هیچ
چیز یادش نمیاد ولی با شواهد و مدارکی که موجوده
نشون میده متأسفانه اتفاقیه که افتاده...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۴۹۴

موقع ظهر هیأت‌ها و دسته‌های سینه زنی به امامزاده
اومدن و باعث شده بود حال و هوای روحانی و
خواستنی به فضا و صحن امامزاده بده ...
به همین نشون فرداش هم به تجریش رفت نماز ظهر
عاشورا رو به جماعت خونده بود با صفوفی از
نمازگزاران که تا بیرون امامزاده و کوچه‌های اطراف
هم جمعیت مشتاق نماز گزار برای خوندن نماز به صف
ایستاده بودن.....
تا شب که برنامه‌ی شام غریبان با روشن کردن شمع
انجام شد همونجا موند و آخر شب به قصد رفتن به
خونه سوار ماشینش شد.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اصلاً حواسش نبود قراره هلیا بیاد و ممکنه تو راه باشه تازه یادش اومد گوشیش رو چک کرد هیچ تماسی نداشت ساعت ۱۱ رو نشون میداد با نگرانی و دلی پر آشوب با آخرین سرعت خودشو به خونه رسوند ماشین رو با عجله پارک کرد و مسیر راه پله رو در پیش گرفت باز بودن حفاظ روی در نشون میداد هلیا اومده نفس راحتی از سر آسودگی کشید از اینکه یادش رفته بود داره میاد خودشو سرزنش میکرد دیگه درموردش خیلی بی غیرت و لاقید شده بود خودشم در عجب بود که چطور اینجوری شده؟! ساعت رو نگاه کرد نزدیک ۱۲ بود هر چه سعی کرد نتونست زنگ بزنه حتی چند باری دستش تا روی زنگم رفت ولی آخرین لحظه پشیمون شد به چه روی میدیدش؟! چه توجیه و توضیحی برای کاراش داشت؟! اصلاً هلیا رو میدید چطور میتونست بعد از اینهمه دوری خودشو کنترل کنه و بی تفاوت باشه؟! تقریباً ۱۰ روزی میشه ندیدش....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بدون هیچ اقدامی به واحد خودش رفت همین که میدید
رسیده خونه براش کافی بود ، وارد که شد حس کرد
در نبودش کسی اومده خونه.....
به آشپزخونه رفت با دیدن فتیر و ظرف غسل روی میز
فهمید هلیا اومده دلش بنای ناسازگاری گذاشت پر
میکشید برای پایین رفتن دلش میگفت این فاصله لعنتی
رو تمومش کن ولی عقلش نهیب میزد خیلی پرویی که
میخوای همه چیز رو فراموش کنی! با چه رویی
میخوای باهاش روبرو بشی؟! چطور میخوای کارات
رو توجیه کنی؟! برای جواب ندادن به تماسش! و
تماس نگرفتنت چه توضیحی داری بدی؟!
به قصد خوردن آب به سمت یخچال رفت درش رو باز
کرد با دیدن غذاهای آماده‌ای که معلوم بود کار
هلیاست، تمام وجودش سرشار از عشق شد
این مدت مهر هلیا ذره ذره وجودش رو پر کرده بود و
ممکن نبود به همین راحتیا بتونه تغییری تو احساسش
ایجاد کنه، هرچه میگذشت حسش نسبت بهش قوی‌تر
و بیشتر میشد....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

از اینکه میدونست اون پایینه دلگرم میشد، با اشتیاق
لباساش رو عوض کرد مسواکش رو زد و بعد از ۲ شب
در رختخواب خودش خوابید

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۴۹۵ _

×

سمیرا جداگانه با هلیا و فیروزه تماس گرفته بود و به
مناسبت برگشت مادرش از کانادا و آشنایی بیشترشون
از طرف مادرش آخر هفته شام دعوتشون کرده
بود

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا با ناراحتی برای فیروزه از رفتارای متفاوت سینا، کم محلیا و دوری کردنش گفته بود ، فیروزه هم مثل خود هلیا سردرگم بود و هیچ توجیهی برای رفتارای ضد و نقیض سینا نداشت وقتی حال هلیا رو دید برای مشخص شدن تکلیفش و اینکه سینا چه هدفی از طرز برخورد و رفتارای اخیرش داره؟! به هلیا پیشنهاد داد:

_ تو این مهمونی باید مشخص بشه موضع سینا نسبت به تو چیه؟! مشخصه خانواده مهران بیخود تو رو دعوت نکردن مادرش میخواد از نزدیک ببینت و قصدشون مطرح کردن موضوع خواستگاری مهران از توئه باید جوری رفتار کنی که سینا رو وادار به عکس العمل کنی اگه واقعاً برایش مهم باشی حتماً اقدامی میکنه و اگه اینطور که نشون میده برایش بی اهمیت باشی کلاً باید بذاریش کنار اینجوری تکلیفت با خودت هم مشخص میشه....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

__ ولی من که نمیخوام به مهران جواب مثبت بدم ، اولاً
که هرچی باشه متاهل محسوب میشم ، دوم اینکه اصلاً
قصد ازدواج ندارم خصوصاً با مهران.....

__ عقل کل میگم جوری وانمود کن که انگار به مهران
میخوای جواب مثبت بدی ، شما که ازدواجتون از اول
قراردادی و به قصد جدایی بوده حالا این وسط
علاقه‌ای بوجود اومده که طبیعی ولی باتوجه به
رفتارای اخیر آقا سینا ۲ حالت داره یا یه جورایی
خیالش از تو راحت‌تر که تا آخر حتی همینجوری
بلا تکلیف به پاش میمونی! یا واقعاً میخواد طبق قرار
داد پیش بره و همه چیز رو تموم کنه!!! پس تو با
توجه نشون دادن به خواستگاری مهران در واقع
تکلیف خودت رو مشخص میکنی اگه بی تفاوت بود که
باید هرچه زودتر به بهانه این خواستگاری تمومش
کنی اگر برایش مهم بودی که چنین اجازه‌ای نمیده و
نهایتاً تکلیفت مشخص میشه....
ظاهراً حق با فیروزه بود اینجوری از وضعیت فعلی در
میامد

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ حالا شاید اصلاً سینا رو دعوت نکرده باشن.....
_ باتوجه به اینکه فکر میکنن شما باهم فامیلید غیر
ممکنه آقا سینا رو دعوتش نکرده باشن....
هلیا با فیروزه موافق بود هر چند میدونست کارش
درست نیست ولی بقول فیروزه اینجوری حداقل
تکلیفش مشخص میشد.....
روز ۵شنبه از صبح فیروزه اومده بود خونشون، تا از
اونجا باهم به مهمونی برن ولی چون خانواده فیروزه
قرار بود از شمال به تهران بیان بعد از مهمونی باید
به خونه خاله‌اش میرفت....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۴۹۶

هلیا به گل‌فروشی نزدیک خونه سبد گل سفارش داده بود تا موقع رفتن با آژانس سر راه بگیرن، شیرینی رو هم گذاشته بود موقع رفتن چون معطلی نداشت ساعت ۷ هر دو آماده بودن، هلیا یه ژیله شلوار خوش دوخت سورمه‌ای با طرح‌های زیبای کرم، همراه بلوز سورمه‌ای هماهنگ با رنگ زمینه‌ی ژیله شلوار پوشیده بود؛ مثل همیشه باوقار و زیباترش کرده بود. آرایش مختصری داشت طوریکه به چشم نمیامد ولی زیباییهای صورتش رو چند برابر کرده بود..... هر دو شیک و آراسته منتظر اومدن آژانس بودن ، حس عجیبی همه‌ی وجود هلیا رو پر کرده بود. سينا حتی یه تماس هم نگرفته بود احتمال میداد شاید اصلاً دعوت نباشه، اما ته دلش بودن و حضورش رو میخواست چند روز ندیدنش حسابی دلتنگش کرده بود

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

و هم اینکه دوست داشت از روی واکنشش نسبت به حرفها و رفتارای خانواده سمیرا که از الآن حدس میزد در چه موردیه بتونه تشخیص بده چه تصمیمی برای زندگی و آینده اش داره؟! شاید از این سردرگمی که گریبانش رو گرفته رهایی پیدا کنه، همین مسئله باعث مصمم شدنش در اجرای کاری شد که فیروزه پیشنهادش رو داد....

بارون اوایل اردیبهشت همه جا رو خیس و باطراوت کرده بود

بخاطر گرفتن گل و شیرینی و ترافیک نسبتاً سنگین شب جمعه ، و بارش بارون همینطور بلد نبودن آدرس تا برسن تقریباً دیر شد ، وقتی سمیرا تماس گرفت نزدیکای خونه بودن

با وجودی که موقع بیرون اومدن از خونه ماشین سینا داخل پارکینگ بود ولی وقتی جلوی خونه ی آقای سرابی رسیدن ماشینش اونجا پارک بود، شادی خاصی سراسر وجودش رو دربرگرفت که خواستن سینا و دیدنش رو فریاد میزد این چند روزه در نبودش

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

با پیراهنی که از کمدش برداشته بود دلتنگیش رو کمتر کرده بود.....

فیروزه با اشاره به ماشین سینا گفت:

_شازده هم تشریف دارن ببینم میتونی هوش رو به کار بندازی و تکلیف رو یکسره کنی؟!!

زنگ رو که زدن، بلافاصله در به روشن باز شد

به محض ورودشون با استقبال گرم خانواده سرابی روبرو شدن، هلیا سبد گل رو به دست سمیرا؛ فیروزه هم جعبه شیرینی رو به خانوم سرابی داد....

این وسط فقط سینا ناآروم و کلافه به نظر می‌رسید، با فیروزه خیلی بهتر و صمیمی تر رفتار کرد تا با هلیا! بوضوح و آشکارا سعی میکرد نگاه مستقیمش بهش نیافته....

××

چند روز پیش که مهران برای آخر هفته از طرف مادرش دعوتش کرد. اصلاً نگفته بود هلیا و دوستش هم هستن! امشب که اومده بود فهمید دعوتن، دیر

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

کردنشون نگراناش کرده بود ولی جز صبر کردن و
منتظر موندن کاری ازش بر نمیامد....
وقتی سمیرا باهاشون تماس گرفت و گفتن نزدیکه
برسن تا حدی خیالش راحت شد حالا دیگه براش
روشن بود هدف این مهمونی فقط هلیاست و این مسئله
موجبات عذابش رو بیشتر می کرد....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۴۹۷

با صدای زنگ خونه سینا هم مثل بقیه برای خوش آمد
گویی ایستاد شوق دیدن هلیا بعد از چند روز دوری
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

طاقت فرسا اتفاق خوبی بود که دلش نمیخواست اینجا
و در این مکان صورت می‌گرفت به محض ورودشون
نگاهش اول هلیا رو نشونه گرفت آخ! که چقدر
دل‌تنگش بود انگار یکسال بیشتره ندیدش ولی خیلی
زود نگاهش رو دزدید دوست نداشت همه بفهمن تاجه
اندازه بیتابه! از درون داغ بود حس گر گرفتگی بهش
دست داده بود

هلیا و فیروزه با راهنمایی سمیرا به اتاقی رفتن تا
مانتوشون رو بذارن....

وقتی اومدن هلیا رو دید که مثل همیشه با رفتاری
خانومانه و لباس شیک و مناسبی که پوشیده بود نظر
همه رو جذب خودش کرده بود....

مادر مهران با سینی اسپند از آشپزخونه اومد اول
جلوی هلیا برد و بعد برای بقیه دور گردوند ...

اون قدر ماشالله هزار ماشالله گفت که بوضوح سینا رو
عصبی کرده بودطوری‌که هیستریک با پاهاش روی
زمین ضرب گرفته بود

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بعد از صرف شام ، مادر مهران از سفرش و سرمای
وحشتناک تورنتو می‌گفت و اینکه با آمدن ناگهانش
باعث دلخوری پیمان شده، ولی از روی قهر بخاطر
قبول نکردن پیمان برای ازدواج او آمده ایران، و باهاش
اتمام حجت کرده تا راضی به ازدواج نشه دیگه پاشو
کانادا نمیذاره.....

با پیش کشیده شدن موضوع ازدواج خانوم سرابی رو
به هلیا گفت:

_ عزیزم تعریف رو از بچه‌ها شنیدم ولی با دیدنت
فهمیدم چیزی فراتر از تعریفی، از اینکه مادرت رو از
دست دادی متاسفم و باهات همدردی میکنم ، خدا
بهتون صبر بده خیلی سخت و ناراحت کننده است
هلیا موقرانه در جواب گفت:

_ ممنونم شما لطف دارید! خدا رفتگان شما رو هم
بیامرزه....

مشخص بود بحث داره به خواستگاری کشیده میشه
چیزی که از تحمل سینا خارج بود دوست داشت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

میتونست فریاد بزنه و بگه "دست از سر همسر و
زندگیم بردارید!"

ولی با خودش که رو راست بود هلیا رو برای چی
میخواد؟! اینکه هر روز با رفتاری جدید آزارش بده؟!
آخرش چی میشه؟ آیا اصلاً میتونه حفظش کنه؟!
خانوم سرابی دست بردار نبود اولین بار بود هلیا رو
میدید ولی بوضوح نشون میداد که چقدر خوشش اومده
با زبون بی زبونی میگفت دوست داره عروسیش بشه
مهرانم که با نگاههای شیفته‌اش به هلیا کم مونده به
مرز جنون برسونه ، خصوصاً وقتی دید روی صندلی
کناری هلیا که خالی بود نشست

تحمل موندن تو اون فضا و شنیدن حرفا و رفتاراشون
رو نداشت! کلافه به قصد رفتن داخل تراس به اتاق
مهران رفت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۴۹۸

از داخل اتاق مهران به تراس نیم‌دایره و باصفای نسبتاً بزرگی راه داشت که مشرف به حیاط پشتی ساختمان بود. هر موقع سینا میامد خونشون بساط پذیرایی رو تو همین تراس برقرار میکردن...

درش رو باز کرد و واردش شد بارون هنوزم ادامه داشت ، از جیبش سیگاری بیرون آورد و آتش زد انگار این چند وقته بهش عادت کرده بود و اینجور مواقع آرومش میکرد

×

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

یکساعت بیشتره سینا پیداش نیست هلیا از حرفا و محبت های اعضای خانواده سرابی به ستوه آمده بود دوست داشت بدونه سینا کجاست؟! و هرچه زودتر از اینجا برن....

دیگه اخلاقش دستش بود و می دونست مخصوصاً اونجا رو ترک کرده، بالاخره مهران بعد از ساعتی پرسید:

پس سینا کجاست؟!

سمیرا گفت:

دیدم رفت تو اتاقت....

مهران برخاست و به سمت راهروی اتاقا رفت ، هلیا منتظر بود سینا بیاد و از خوب بودن حالش مطمئن بشه، طولی نکشید سینا همراه مهران اومد، هلیا با دیدنش خیالش راحت شد و از سمیرا خواست برای رفتنشون با آژانس تماس بگیره....

تازه متوجه ی سرتاپای خیس سینا شد
خانوم سرابی با دیدنش گفت:

سینا جان! چرا رفتی زیر بارون سرما میخوری ...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

رو به مهران ادامه داد:

_مهران جان پیراهن بده عوض کنه سرما میخوره. ...

سینا با صدایی تحلیل رفته گفت:

_ممنون خانوم سرابی مشکلی نیست ما دیگه باید

بریم...

چون جمله آخری در مورد رفتن رو خطاب به هلیا گفته

بود، هلیا در پاسخ گفت:

_مزاحم نمیشیم سمیرا جون با آژانس تماس گرفته.....

فیروزه به آنی متوجه حالت عصبی سینا شد مداخله

کرد و گفت :

_من باید برم خونه خاله با آژانس میرم شمام که

مسیرتون به همدیگه نزدیکه باهم برید..

ظاهراً منطقی به نظر میرسید؛ مهران هنوزم

نمیدونست هلیا تو ساختمون سینا زندگی میکنه فکر

میکرد خوابگاه امیرآباد که به خونه سینا نزدیکه برای

همین پیشنهاد فیروزه منطقی بنظر میرسید، خود هلیام

که از خداهش بود با سینا بره و اینو ممنون فیروزه و

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

پیشنهادهای نابش بود برای همین مخالفتی نکرد،
آخرین لحظه فیروزه کنار گوشش گفت:

"ببینم چه کار میکنی!"

فیروزه با آژانس رفت و هلیام همراه سینا خداحافظی
کردن و سوار ماشین شدن، عزمش جزم بود هر طور
شده احساساتش رو جریحه دار کنه و از هر طریقی
حتی با یادآوری وجود نازنین تو زندگیش واینکه
زمانی قصد ازدواج باهاش رو داشته! تکلیف خودش
رو مشخص کنه.

از گوشه‌ی چشم نگاهی به سینا که سرتاپاش خیس بود
انداخت یه آن نگرانش شد هوای اوایل اردیبهشت
هنوزم خنک بود خصوصاً که بارونم میامد از طرفی
سینا هم به شدت سرمایی بود، با عطسه‌های پی درپی
که میکرد معلوم بود حسابی سرما خورده....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۴۹۹

××

بعد از دقایقی زیرچشمی نگاهی به هلیا کرد که ساکت
و آروم تو صندلی فرو رفته بود، با مَن مَن گفت:
_مهران چی میگفت؟!

هلیا کمی معذب شد و در جواب عاجزانه گفت:
_چندین بار مادر و خواهرشون از من خواستن که
شماره خانوادهم رو بدم ولی من یه جوری پیچوندم،
حالا دیگه خیلی جدی هستن و پیگیری میکنن.
با اینکه از گفتنش دلش به درد میامد با اِکراه ادامه
داد :

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ اگر موافق باشی تو همین هفته بریم توافقی
جدا بشیم، تا تو هم سر از زندگیت در بیاری....نازی
خانوم اگر بفهمه چه نسبتی باهم داریم هرچند که
چیزی بینمون نبوده ولی مطمئناً خوشش نیاد اونوقت
رابطه شما هم دچار مشکل میشه...
چطور میتونست براحتی این حرفا رو به زبون بیاره؟!
چطور نفهمیده بود خیلی وقته جون سینا به جونش
بسته است.

از وقتی مهران گفته بود "در مورد هلیا چقدر جدیه و
مادرش عجله داره ، میترسن هلیا از دستشون بره" ،
انگار قلبش رو هدف گرفته باشن آروم و قرار نداشت
یعنی این مدت نفهمیده بود از خیلی پیشتر سینا چه
حسی بهش داره؟! چطور میتونه این حرفا رو به
زبون بیاره؟! فکر کرده سینا میتونه به همین راحتی
ازش دست بکشه و جدا بشه؟! اونم جلوی چشمش بره
با شریکش ازدواج کنه؟!

باید یه جوری همین امشب اعتراف میکرد ... اما
ناتوان تر از اونی بود که بتونه این کارو بکنه.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هر لحظه دمای بدنش بالاتر میرفت و بیحال تر میشد...
به خونه که رسیدن، هلیا طبق عادت همیشه با تشکر
پیاده شد که به واحد خودش بره سینا با همه عجز و
التماسی که تو صداش و چشماش ریخته بود گفت:

_میشه امشب بیای پیشم؟! میبینی که حال خوب
نیست ! از اون جوشونده هات برام درست میکنی؟!
_باید دکتر میرفتی الانم دیر نشده بیا بریم، یه آمپول
میزنن فوری خوب میشی.

با چشمای قرمز و تبارش نگاه هلیا کرد.چطور
نمی دونست دلیل این حال خرابش و درمانش فقط
خودشه؟! با بی رحمی تمام دارن از پا درش میارن، با
بیحالی و التماس گونه گفت:

_حالِ دکتر رفتن ندارم میبینی که حالمو میخوای
تتھام بذاری؟!!

هرگز دوست نداشت تنه اش بذاره از خداش بود
کنارش و مراقبش باشه :

_میرم وسایلم رو بذارم ، برات جوشونده درست میکنم
میارم.

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اینو گفت و به واحد خودش رفت، جوشونده رو گذاشت تا درست بشه تو این فاصله لباساش رو عوض کرد تا آماده شدن جوشونده نیمساعتی طول کشید داخل لیوان ریخت و راهی خونه سینا شد در رو که باز کرد از سکوت خونه فهمید سینا بیدار نیست لیوان رو روی میز آشپزخونه گذاشت و راهی اتاقی شد که میدونست سینا خوابیده همون که قبلاً متعلق به خودش بود....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۵۰۰

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حدسش درست بود سینا با حالی نزار روی تخت دراز کشیده بود، جایی که همیشه هلیا میخواست با همون لباسای خیس به رختخواب رفته بود، انگار تو این عالم نبود....

چند بار آروم صداش زد جوابی نگرفت جلو تر رفت روی زمین زانو زد و کمی تکونش داد ، خدای من! این چقدر داغه، بی معطلی از داخل کمد پیراهنی آورد اونقدر صداش زد و تکونش داد تا چشماش رو باز کرد هلیا در حال باز کردن دکمه های پیراهنش بود که با دست داغش مچ دست هلیا رو محکم گرفت طوریکه دردش اومد و آخ ریزی گفت

سینا با چشمای قرمز و تبارش با خشم نگاهش کرد و معترضانه گفت :

_ معلومه چکار میکنی!؟

_ تب داری لباسات خیسه میخوام عوضشون کنم.....

_ خودم بلدم برو بیرون عوض میکنم....

هلیا از حالات و حرکاتش فهمید تو حال خودش نیست و اوضاع روبراهی نداره... از اتاق بیرون رفت، باید

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

جوشونده رو که تب بر هم داشت ؛ به هر ترتیبی بود به خوردهش میداد.....

وقتی وارد اتاق شد دید فقط پیراهن و زیرپوش خیسش رو در آورده و پیراهنی که هلیا داد رو اصلاً نپوشیده با بالاتنه لخت دوباره بیحال افتاده و چشماش رویهمه...

به سمتش رفت دوباره صداش زد ولی هیچ عکس العملی ندید با دستش پیشونیش رو لمس کرد داغ داغ بود.....

همیشه از تب وحشت داشت، سعی کرد بلندش کنه تا دارو رو بخوره ولی زورش نرسید، دوباره صداش زد:
_ سينا پاشو دارو بخور تب داری !!!

به محض باز کردن چشماش و دیدن لیوان تو دست هلیا با خشم و لحنی توهین آمیز گفت:
_ اينبار ميخواي چي بدی بخورم؟! من بمیرم از دست تو هیچی نمیگیرم.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا فهمید حالش خیلی وخیمه و داره هذیون می‌گه با این وضعیت هیچی نمیتونه بهش بده هر لحظه هم تبش بالاتر میرفت....

با اورژانس تماس گرفت وقتی وضعیت بیمار رو سرماخوردگی و تب توضیح داد ، گفتن برای چنین مواردی نمیان....

دستش جایی بند نبود، به کمک یه مرد نیاز داشت . ساعت رو نگاه کرد ۱۲:۳۰ رو نشون میداد، با گوشیش شماره خونه گل‌نبی رو گرفت اونقدر بوق خورد تا قطع شد، احتمال داد تلفنشون خراب باشه سراسیمه خودشو جلوی خونه‌شون رسوند با دیدن برق‌ای خاموش خونه یادش اومد گلنسا گفت که عادت دارن شب‌ها ساعت ۱۰ بخوابن چون گل‌نبی صبح زود بیدار میشه اگه دیرتر بخوابه دچار سردرد میشه.... ناامیدانه برگشت داخل خونه! دوباره سری به سینا زد نفس کشیدنش هم به شماره افتاده بود یهو یاد مهران افتاد کسی که تو این شرایط میتونست کمک کنه مهران بود هلیا که زورش بهش نمیرسید . اگه شرایطش بدتر

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

میشد لااقل باهم به دکتر میبردنش میدونست سمیرا
بیداره خودش گفته بود عادت نداره از یک زودتر
بخوابه بی معطلی شمارش رو گرفت، با اولین بوق
جواب داد:

_ سلام هلیا جان!

_ الو سلام ببخشید بی موقع مزاحم شدم ، آقا مهران
بیدارن؟

_ چی شده هلیا جان؟! آره بیداره....

_ میشه بهشون بگید اگه زحمتی نیست یه سر بیان
خونه ی سینا ؟!

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#قسمت ۵۰۱_

سمیرا از لحن مضطرب هلیا و تماس این وقت شبش
فهمید موضوع مهمیه بدون سوال دیگه‌ای گفت:

_ همین الان بهش میگم ...

_ ممنون خدانگهدار ...

_ خدا حافظ..

گوشی رو که قطع کرد، بخاطر اومدن مهران کمی
خیالش راحت شد، کنار سینا رفت سعی کرد با پارچه
نمدار تبش رو پایین بیاره

بعد از نیم ساعت که برای هلیا به سختی گذشت صدای
زنگ بلند شد هلیا بدون سوال دکمه دربازکن رو زد،
در واحد باز گذاشت ، وقتی مهران وارد شد و هلیا
رو مقابلش دید با چشمایی گرد شده با تعجب و لحنی
مغرضانه پرسید:

_ شما اینجا چکار میکنی؟!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_حالا تشریف بیارید داخل، سینا حالش خوش نیست از دست من هیچی نمیخوره با اورژانس تماس گرفتم، گفتن برای چنین مواردی نمیان خیلی میترسم تبش بالاست....

مهران با بهت صورت خیس از اشک هلیا رو از نظر گذروند، آخرین باری که اومده بود خونه سینا اتاقش تغییر کرده و انتهای راهرو بود. خواست به همونجا بره ولی با راهنمایی هلیا به اتاق قبلیش رفت با دیدن سینا با بالاتنه لخت روی تخت دونفره و وجود هلیا تمام وجودش علامت سوال بزرگی شد با اخم به سمت سینا رفت بلندش کرد لیوان جوشونده و قرصی که تو بشقاب روی پاتختی بود رو بهش داد سینا چشماش رو به سختی باز کرد با دیدن مهران چیزی نگفت و بی حرف هر دو رو خورد.....

مهران ملحفه رو روی سینا کشید، طوریکه تا زیر گلوش رو گرفت و لختی بالاتنه اش پوشیده شد..... با حالتی عصبی و قدمهایی بلند از اتاق بیرون رفت هلیا فهمید باید توضیح بده....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

به محض اینکه هلیا پشت سرش از اتاق خارج شد با
لحنی سرزنشگر گفت:

_ من روی سینا قسم میخوردم اصلاً فکرش رو
نمیکردم یه همچین آدمی باشه شما رو برداره بیاره
خونه حتی دختر خاله هم باشید چه توجیهی برای این
کار زشتتون دارید؟! من ساده رو بگو فکر میکردم
دخترا رو میشناسم با دیدن شما گفتم این همون دختریه
که به درد من میخوره ولی حالا دیگه به هیچ کس
اعتماد ندارم

هلیا حتی یک لحظه گریه‌اش بند نمیامد هم نگران حال
سینا بود و هم با شنیدن حرفایی به این تلخی دلش از
پیش دآوری و قضاوت سطحی مهران بدجوری شکسته
بود

مهران از دیدن هلیا که گریه‌اش بند نمیامد نگران شد
و پرسید:

_ سینا چه غلطی کرده؟! اگه بلایی سرتون آورده بگو
تا خودم به حسابش برسم.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۵۰۲

هلیا که متوجه اشتباه مهران شده بود از ش خواست به نشیمن برن تا براش توضیح بده ، مهران روی اولین مبل نشست و هلیام مبل رو بروش رو انتخاب کرد.....
به محض نشستن هلیا؛ مهران کلافه گفت:
_به من اعتماد کنید هر اتفاقی هم بینتون افتاده رو بگید. حتماً سینا گولت زده، اگه راستش رو بدونم میتونم کمکتون کنم...
هلیا به تصور غلط مهران پی برد و از سر استیصال گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ چی دارید میگید آقا مهران؟! سينا همچين آدمی
نیست هیچ اتفاقیم نیافتاده....

مهران پوزخندی به روش زد و گفت:

_ اونوقت ببخشید شما این وقت شب بجای خوابگاه

اینجا چکار دارید؟! اونم تو خونه‌ی یه پسر مجرد!

_ مدتی خوابگاه زندگی نمیکنم! خودم خونه دارم

سینا هم گولم نزده و منو به زور اینجا نیاورده...

تموم توانش رو جمع کرد و با صدایی لرزون گفت:

_ سینا همسرمه!!!

مهران از شدت تعجب علاوه بر گشادی چشماش که تا

آخرین حد خودش رسیده بود دهنش هم به اندازه غار

باز موند، انگار زبونشم بند اومده بود هلیا ادامه داد:

_ مانعی که به سمیرا و مادرتون میگفتم همین بود،

ولی مادرتون فکر میکردن بخاطر فوت مامانه و

اصرار داشتن تا سال مامان صبر میکنن ولی چیزی که

هست ما تقریباً ۷ ماهی میشه ازدواج صوری کردیم من

دخترخاله سینا نیستم، با خواهرش دوست بودم،

مامانامونم با هم دوست بودن

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

تمام جریانات از اول خواستگاری تا به اینجا رو مختصر و بدون جزئیات برای مهران تعریف کرد نمی‌دونست کار درستی کرده یا نه؟! واکنش سینا هم در اینمورد براش قابل پیش بینی نبود!! ولی چاره‌ای جز این نداشت . تمام مدتی که حرف میزد مهران با حوصله ، متعجب و ساکت بهش گوش میداد وقتی حرفای هلیا تموم شد. مهران نفسش رو پرصدا بیرون فرستاد دستی تو موهاش کشید با بهت و حیرت از حرفایی که شنیده بود گفت :

_عجب پسر بیشعوریه سینا ! با شما ازدواج صوری کرده تا راهی برای ازدواج با اون آکله پیدا کنه؟! خریّت مدرن که میگن همینه...

با عقبگرد به گذشته یک به یک رفتارای سینا وقتایی که از هلیا حرف میزد جلوی چشمش رژه میرفتن با یادآوریشون ادامه داد:

_وایی خدای من! چی کشیده موقعی که درخواست خواستگاری از شما رو داشتم ، برای همین عصبی میشد و همیشه من رو سر میگردوند ، تمایلی به

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

صحبت در موردش نشون نمیداد!! خب روانی مثل آدم
بگو قضیه چیه منم تکلیف خودمو بدونم ...
رو به هلیا گفت:

_ من شرمنده شمام از حالا به بعد برام حکم زن داداش
رو دارید...

با نگاه به صورت خیس هلیا متفکرانه گفت :
_ اینطور که من فهمیدم ازدواجتون از نظر خودتون
مصلحتی بوده قرار نبوده علاقه‌ای بوجود بیاد و از هم
جدا بشید ولی الان همدیگه رو دوست دارید! اونم
عاشقانه درست میگم !؟

.....

هلیا سرش رو انداخته بود زیر و سکوت جواب مهران
بود

_ اینکه خجالت نداره مشخصه که دوستش دارید! اون
گوساله هم که الان تب کرده و به اون حال روی تخت
افتاده و داره هذیون می‌گه از ناراحتی اتفاقات اخیر و
ترس از دست دادن شماسه امشبم بخاطر حرفایی که
از خواستگاری شنید به این حال و روز افتاد وگرنه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سر شب که اومد خونه‌ی ما طوریش نبود حالش خیلیم
خوب بود ...

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۵۰۳

هلیا همچنان ساکت بود حرف دیگه‌ای هم برای گفتن
نداشت، مهران از سکوت هلیا استفاده کرد و برای
دلداریش ادامه داد:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ راستش رو بخواید بدونید قضیه‌ای که تعریف کردید
غافلگیرانه ترین چیزی بود که تو زندگیم باهاش
برخورد کردم الان هنوزم تو شوکم، سینا پسر خیلی
خوبیه این حقش نیست که کسی مثل نازنین اذیتش
کنه.....

در ادامه حرفاش تاکید وار گفت:

_ شما نمیدونید نازنین چه موجود خطرناک و غیرقابل
تحملیه! اوایل به من بند کرده بود اما نتونست موفق
بشه از سادگی سینا سوءاستفاده کرد منم چند بار
خواستم سینا رو آگاهش کنم ولی به حرفام اهمیت نداد،
البته سینا تقصیری نداشت فقط بدشانسی آورد که
نازنین سر راهش قرار گرفت چون نازنین تو کارش
وارد شده اگه هر پسر دختر ندیده دیگه‌ای هم بغیر از سینا
بود گولش رو میخورد، اینم بگم که سینام بعد از مدتها
خامش شد اوایل محلش نمیداد، راستش رو بخواید بعد
از مدتی که فهمیدم نازنین چطور آدمیه میخواستم به
بهانه‌ای از شرکت بیرونش کنم ولی نشد چون کارش
رو بدون نقص انجام میده، پسر عموش رو هم آورده

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بود از اونم خیلی راضی هستیم تمام کارای مالی شرکت با اونه ، بعد از اینکه سینا رو خام خودش کرد اونم پشتش بود ، مهمتر از همه با وجود تموم بدیاش دختر محتاجیه مادر مریضی داره که فقط منبع درآمدشون نازنینه اینا باعث شد نشه کاری کنم ولی حالا میبینم لیاقت ترحم نداره

تموم مدتی که مهران حرف میزد هلیا نگران سینا بود برای همین صحبتش که تموم شد رو به مهران گفت: _ با اجازه تون تب سینا رو چک کنم ...

مهران سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد و هلیا به سمت اتاق سینا رفت چنان مظلومانه و آروم در بستر آرمیده بود که دلش به درد اومد دوری این چند روزه کار خودش رو کرده بود دوست داشت فریاد بزنه بگه غلط زیادی کرده که بخواد روی پیشنهاد مهران یا هر کس دیگه ای فکر کنه ، فکرشم نمیکرد به این حال و روز بیافته، آرزو کرد حالش خوب بشه و مثل قبل تنگ به آغوشش بگیره؛ قول میده دیگه ناز نکنه ، مدام گذشته و اونچه پیش اومده رو به روش نزنه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

با دستش پیشونیش رو لمس کرد هیچ تغییری نکرده و همچنان داغ بود باید به درمانگاه میبردنش، با عجله به هال برگشت به مهران که سرش رو به مبل تکیه داده بود و چشماش رویهم بود با شرمندگی گفت:
_ ببخشید آقا مهران شما رو هم امشب از خواب انداختم سينا بهتر نشده ميشه لطفا کمک کنید ببريمش درمانگاه؟!!

مهران از روی مبل برخاست و گفت:
_ چراکه نه!!! برای همین اومدم....
و پشت سر هلیا وارد اتاق شد،
با کمک هم پیراهنش رو تنش کردن پایین شلوارش
بخاطر بارون نمدار بود، هلیا شلواری از کمد بیرون آورد و به مهران داد تا برایش عوضش کنه، خودش از اتاق بیرون رفت بعد از دقایقی برگشت مهران با دیدن وضعیت سينا رو به هلیا گفت :

_ اینجوری بیفایده است ، نمیشه بردش من میرم
درمانگاه شبانه روزی دکتر میارم بخوایم ببریمش
سخته، اذیت می شه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۵۰۴

حق با مهران بود، هلیا از پیشنهادش استقبال کرد و گفت :

_ ممنون میشم لطف میکنید، اینجوری خیلی بهتره

مهران رفت؛ اما هلیا نمیتونست تا اومدن مهران همینطور بیکار بشینه با دستمال و آب نمک قسمتهای مختلف بدنش رو نمدار میکرد طولی نکشید مهران همراه دکتر اورژانس اومد، دکتر با معاینه و تشخیص تب بالا با شرح حالی که مهران قبلا داده بود بعضی داروهای لازم رو همراهش آورده بود ۲ تا آمپول

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

تذریق کرد ، دارو هم تجویز کرد و امیدواری داد با
مصرفشون تا صبح حالش بهتر میشه ؛ مهران دکتر
رو برد تا سر راهش نسخه‌ی سینا رو هم بگیره
هلیا تا حدی خیالش از بابت سینا راحت شد، با عشق
بوسه‌ای به پیشونیش نشوند؛ نیم ساعتی که گذشت
صدای زنگ بلند شد خبر از آمدن مهران میداد در رو
باز کرد ، بعد از دقایقی با کیسه دارو وارد شد...
هلیا بقدری شرمنده‌ی محبت مهران بود که نمیدونست
با چه زبونی ازش تشکر کنه! سینا اگه از بابت نازنین
شانس نیاورده بود لاقلاً دوست و شریک لایقی
نصیبش شده مهران واقعاً نمونه‌ی انسان شریف و
دوستی قابل اعتماد بود.
قرصاش رو با کمک مهران بهش دادن ، هلیا با لحنی
قدردان و تشکر آمیز گفت:
_ آقا مهران واقعاً خوشحالم سینا دوست خوبی مثل شما
داره! امشب ثابت کردید میتونید برادر نداشته‌ی سینا
باشید از اینکه کمک کردید تا سینا حالش بهتر بشه
ممنونم من واقعاً اینجا کسی بجز شما رو نمی‌شناختم تا

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بخوام ازش کمک بگیرم، این لطفتون رو هیچ وقت فراموش نمیکنم

_ هلیا خانوم این حرفا رو زنید من بیشتر از ۵ ساله سینا رو میشناسم واقعاً پسر بینظیریه از همه نظر حرف نداره فقط نمیدونم چرا تو این یه مورد دقت نکرد و خودشو گرفتار کرد، حالا که میدونم اصل قضیه چیه کمکتون میکنم از همین فردا می‌سپارم به دوستایی که میشناسم از اون ۷ خط تایی که مثلشون پیدا نمیشه تا ته وتوی زندگی این دختره رو در بیارن از دوستش باید شروع کنم چون اینطور که فهمیدم جریان اون روز تو شرکت هم با همکاری همون دختره بوده میخوام دلیل کافی داشته باشم و با دست پر حالشو بگیرم شما نگران نباش!

با نگاه به چهره‌ی خسته‌ی هلیا گفت:

_ من پیش سینا میمونم شما استراحت کنید.

هلیا واقعاً دیگه نای سرپا موندن نداشت از پیشنهاد سخاوتمندانه‌ی مهران استقبال کرد و بدون تعارف گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ ممنون لطف میکنید پس با اجازهتون من برم خونهِی
خودم....

_ باشه حالا که خونهِی خودتون راحت ترید
میرسونمتون این وقت شب نمیشه تنها برید حتی با
آژانس هم درست نیست!...

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۵۰۵

هلیا لبخند خسته‌ای به روش زد و گفت:
_ خونهِی من نیاز به آژانس و رسوندن نداره همین
طبقه پایینه.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

مهران طی ۲ ساعت اخیر بقدری با اطلاعات جدید و مهیج ؛ شگفت زده شده بود که ظرفیتش کاملاً تکمیل بود، دستی تو موهایش کشید و گفت :

__عجب مارمولکیه سینا !!! شما رو آورده زیر سرش تا خیالش راحت باشه .خوشم اومد اونقدرام بی فکر نبوده فقط باید از شر این دختره خلاص بشه ...
هلیا یه بار دیگه به سینا سر زد، دمای بدنش کمتر شده بود خیالش که راحت شد در حالیکه از شدت خستگی روی پا بند نبود به طبقه ی پایین رفت

××

وقتی بیدار شد، تو تموم بدنش احساس کوفتگی داشت همین که دستاش رو از هم باز کرد تا خستگی بگیره به جسم سختی برخورد کرد کمی جابجا شد و سرش رو چرخوند، با بُهت فراوان مهران رو دید که کنارش خوابیده یادش اومد دیشب خونشون بودن با هلیا از

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اونجا برگشتن قرار بود هلیا بیاد پیشش ولی دیگه

چیزی یادش نمیامد، پس هلیا کجاست؟!

مهران با حالت خواب آلودگی گفت:

_ نره خر! دیشب که نداشتی بخوابیم لااقل الان بذار

کپه‌مون رو بذاریم.....

_ تو اینجا چه غلطی میکنی؟! فکر کردم یه حور و

پری کنارمه توی سیبیل کلفت دیگه از کجا پیدات شد؟!

چطوری سر از اتاق و رختخواب من درآوردی؟!.....

_ همون حور و پری که انتظارش رو داشتی کنارت

باشه ازم خواست پیام اینجا! بدبخت دیشب داشتی از

تب میمردی! اون بیچاره هم از ترس پس افتاده

بود

سینا به آنی تو جاش نشست و گفت:

_ هلیا کجاست؟!

_ توی نره‌بیمار رو تحویل من داد و رفت خونه‌ی

خودش چون دلش نمیخواست ریخت نحس تو رو ببینه

درضمن گفت دیگه هم مزاحمش نشی!..

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حرفای مهران باورش شد به هول از رختخواب بیرون
اومد و از اتاق خارج شد، مهران هم پشت سرش با
عجله بیرون رفت وقتی دید میخواد بره بیرون، با
تاسف گفت:

_ واقعاً خاک بر سرت کنن پسر! اون دختری که من
دیشب دیدم بخاطر توی بی‌لیاقت به اون حال و روز
افتاده بود تحت هیچ شرایطی رهاش نمیکنه بذار
استراحت کنه تقریباً تا صبح بیدار بود از شدت خستگی
و بی‌خوابی داشت از حال می‌رفت. ولش کن چکارش
داری؟! آقای به اصطلاح شوهر!..

سینا کمی آرام گرفت در حالیکه راه رفته رو بر
می‌گشت با شنیدن حرفای مهران فهمید حالا همه چیز
رو میدونه، انگار یه باری از دوشش برداشته باشن
، با لبخندی پیروزمندانه گفت:

_ خوبه پس ، حداقل تو یکی دیگه بشین سرجات حالا
که میدونی شوهر داره ..

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۵۰۶

مهران طلبکارانه گفت:

_ میمردی از اول بگی؟! یعنی از همین دیشب فهمیدم
بیشعور تر از تو خودتی، من جای تو بودم به محض
اینکه این دختر رو میدیدم و خانوادم تاییدش میکردن
بی معطلی قبول میکردم اونوقت توی روانی دختر کم
سن و سال مردم رو عقد کردی که طلاقش بدی بتونی
با اون عفریته بری زیر یه سقف؟! هر چقدرم خودش
راضی بوده و به اختیار خودش باشه غیرت تو کجا
رفته؟! چرا از اول به من نگفتی جریان چیه؟! تا کار
به اینجاها کشیده نشه؟! هم اون دختره فرصت پیدا
نمی کرد هر غلطی میخواد بکنه هم من تکلیفم رو

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

میدونستم تا پا رو فراتر ندارم، و توی بدبخت رو به
این حال و روز ندارم ! چرا فکر میکنی با لال مونی
گرفتن کارات پیش میره؟!
سینا ساکت بود و فقط گوش میداد، مهران ادامه داد:
_ من از ۱۷ سالگی با دخترای جورواجوری بودم البته
فکر بد نکن از یه محدوده‌ای فراتر نمی‌رفتم خیلی که
ازشون خوشم میامد در حد بغل و بوس پیش میرفتم نه
بیشتر! فقط قصدم وقت گذرونی بود و هدف دیگه‌ای
نداشتم مدتی بعد فهمیدم بعضیاشون چقدر دل میبندن،
وابسته میشن و جدایی براشون سخته! خودمم خواهر
داشتم دلم نمیخواست در چنین موقعیتی قرار بگیره
برای همین چندسالی میشه این کار رو کلاً گذاشتم کنار
چون موقعیت ازدواج نداشتم درست نبود دخترا رو
بیخودی به خودم وابسته کنم و بعد از مدتی رهاشون
کنم، مورد آخر دختری بود به اسم نیلوفرکه با ناراحتی
و اشک و آه ازم جدا شد هیچوقت چهره‌ی گریونش یادم
نمیره طوریکه عذاب وجدانش هنوزم باهامه....
سینا در جواب مهران با تاسف گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_میدونی عیب کار من چیه؟! از بچگی طوری تربیت شدم که آبرو از هر چیزی برام مهمتر بوده؛ خانواده‌ای بودیم که صدای بلندمون رو هیچ کس نشنیده مامان همیشه ماها رو تشویق به گذشت و رعایت حال مردم میکرد گاهی که تو کوچه با بچه‌ها دعوا میکردیم با اینکه یکی یه‌دونه و عزیزدل مامان بابا بودم ولی مامان میامد و جوری صلح و صفا میداد که حتی کار به درگیری لفظی هم نمی کشید؛ من یاد گرفتم در برخورد با این اتفاقات موضع " هیسسس آبرو داریم..." رو پیش بگیرم؛ برای همین ترجیح دادم به تو واقعیت رو نگم میدونستم مثل الان بخاطر کاری که با هلیا کردم سرزنشم میکنی؛ یه دلیل دیگه که بهت نگفتم این بود که فکر میکردم به محض اینکه قضیه رو بدونی از همین مسئله سوءاستفاده میکنی و با سمیرا خانوم میرید رو مخ هلیا تا زودتر از من جدا بشه ...

مهران با لحنی سرزنشگرانه گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ این چه حرفیه؟! مگه دیوونه شدی پسر؟! دیشبم به هلیا خانوم گفتم وقتی واقعیت رو فهمیدم به ولای علی از همون موقع به چشم زن داداش بهش نگاه کردم ؛ شاید فکر کنی عاشقش بودم و تعجب کنی چرا به این زودی پاپس کشیدم!؟

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۵۰۷_

نفسی تازه کرد، دستی تو موهاش کشید و ادامه داد:
_ تو شرایط سنی هستم که هر دختری رو ببینم با توجه به مشخصات ظاهریش خوشمم بیاد و برای ازدواج بخوامش تا زمانی که سر سفره عقد نرفتیم
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

منطقی به موضوع نگاه میکنم تا بتوانم درست تصمیم بگیرم وقتی حس میکنی عاشق شدی هیچکدام از رفتارای زشت طرف مقابل به چشمت نمیاد و از شون حاضری بگذری ولی من دوست ندارم با کسی ازدواج کنم و یک عمر کنارش باشم که در پس ظاهر زیبا و فریبنده اش آدم درستی نباشه ترجیح میدم دختری با ظاهری معمولی در کنارم باشه ولی انسانیت و شرف داشته باشه، چون قراره مادر بچه ام باشه ؛ برای همین با خواستگاری از هلیا خانومم منطقی برخورد کردم و دل بستگی خاصی نبوده که حالا فکر کردن به نداشتنش برام سخت باشه از حالا به بعد کمکتون میکنم تا مشکل حل بشه هردوتون روی من حساب کنید...

مثل اینکه بخش زیادی از باری رو که به دوش میکشید زمین گذاشته و حالا سبک تر شده بود با لحنی قدر دان رو به مهران گفت :
_ خیلی مردی! جبران میکنم ...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ نمیخواود برای من جبران کنی همین که با کارات گند
نرزی به زندگیت کافیه!

_ گاهی که از همه چیز نا امید میشم ؛ بازم میبینم خدا
خیلی طرفم رو داشته اگه ماهیت نازنین برام روشن
نشده بود و به هر ترتیب خانوادهام رو راضی به
ازدواج باهاش میکردم تا عمر داشتم خودمو
نمیبخشیدم ؛ ولی خدا دختری مثل هلیا رو سر راهم
قرار داد که اول جذب رفتاراش شدم بعدم خودش حلام
به هیچ قیمتی حاضر نیستم حتی یه لحظه ازش جدا شم
دیشب که اون حرفا رو بهم زد و گفت میخواد روی
پیشنهاد تو فکر کنه و همین هفته بریم توافقی جدا
شیم، حس کردم رسیدم به آخر خط داشتم دیوونه
میشدم ...

مهران خندید و گفت:

_ جریانش رو برام تعریف کرد خیلیم پشیمون بود
همش عذاب وجدان داشت اگه بلایی سرت بیاد خودشو
نمیبخشه چون به پیشنهاد دوستش اینجوری خواسته
تو رو تحریک کنه تا یه حرکتی بکنی توهم که راحت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

ترین کار رو انتخاب کردی دراز به دراز افتادی روی
تخت دختر بینوا داشت سگته میزد با سمیرا تماس
گرفت خواست من پیام الانم که میبینی انجام و
جمعه مون با ندونم کاریای شما مالیده شد ...
سینا لبخندی از سر راحتی زد و گفت:
_ این دوست هلیام خوب وارده ها! حالا کارش به جایی
رسیده که هلیا رو شیر میکنه علیه من؟! دارم
براش....

_ هر کس زندگی شما رو می بیند دلش میخواد یه کاری
براتون انجام بده بغیر از خودت! واقعاً جز گند زدن به
همه چیز تابحال چه کار کردی؟! چقدر دختر بیچاره رو
چزوندیش؟! چطوری میخوای براش جبران کنی؟!
سینا متفکرانه زل زده بود به روبروش حق با مهران
بود با لحنی اندوهناک گفت:

_ نمیدونم هلیا پاداش کدوم کار خوبیه که کردم؟! در
مقابل خدا تو زندگی بهم هدیه کرده هر چند تا بحال قدر
نتونستم! میخواستم ازش دوری کنم بتونم فراموشش
کنم چون با وضعیتی که نازنین درست کرده نمیدونم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

لیاقتش رو دارم یا نه؟! مهران، وقتی بهش فکر میکنم
حالت مرگ بهم دست میده نبودنش! نداشتنش! همه و
همه برام دیووونه کننده است نمیتونم براحتی باهاش
کنار بیام ولی تو میگی نازنین رو چکارش کنم!؟

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۵۰۸ _

مهران با لحنی اطمینان بخش گفت:
_ نگران نباش بنظرم یه چیزایی هست که ما نمی‌دونیم
بهت قول میدم ته و توش رو برات در بیارم بدون هیچ
آبروریزی و جنجالی، حالا که اینهمه آبروت برات

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

مهمه منم کاری نمیکنم که مشکلی پیش بیاد خیالت راحت

سینا با لحنی تاسف بار و نادم گفت:

_ به خیال خام خودم ازدواج مصلحتی کردیم هم هلیا به خواسته‌اش که دانشگاه و رشته مورد علاقه‌اش میرسید هم من! که مامان مخالف سر سخت با نازنین بود بعد از جدایی راحت میتونستم نازنین رو بیارم تو زندگیم ، چون با دختری که به صلاح‌دید خانواده ازدواج کرده بودم به بن بست رسیدم حالا با دختر انتخابی خودم میخوام ازدواج کنم با محاسباتی که داشتم مسئله جوری پیش میرفت که بدون مطرح کردن موضوع ازدواجم برای شماها میتونستم به هدفم برسم برای نازنین هم دلیلش رو بعدا توضیح میدادم اونم می پذیرفت...

با یادآوری حرفای تلخی که روز اول به هلیا زده بود قلبش فشرده شد و دلش به درد اومد، ادامه داد:

_ من خر میدونی روز اول که آوردمش تهران بهش چی گفتم !؟

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

مهران با تعجب به علامت استفهام سرش رو به چپ و راست تکون داد، سینا با خجالت در ادامه گفت:

_ ازش خواستم زودتر کسی رو پیدا کنه تا در اولین فرصت جدا بشیم ؛ حتی گفتم خودمم کمکت میکنم وقتی یاد اشکایی که تو سکوت می ریخت میافتم میخوام سرم رو بکوبم به دیوار! الان جوری شدم که حاضرم بمیرم یک لحظه ازش دور نباشم

_ اینکه نگرانی نداره زنته اسمش تو شناسنامه آهی کشید و گفت:

_ فایده نداره؛ وقتی زنم محسوب میشه که بیاد اینجا با هم زندگی کنیم زیر یه سقف باشیم نه توی یه واحد دیگه و جدا از هم !
مهران لبخندی زد و گفت:

_ خب دیگه این هنر توئه که چطوری قضیه رو پیش ببری که بیاد باهات زندگی کنه...

_ اگه میدونستم این برخورد رو میکنی خودم زودتر همه چیز رو بهت گفته بودم. مهران! من هیچ وقت برادری نداشتم که باهاش درد دل کنم برای همینم هیچ

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حسابی روی کسی، حتی تو باز نکردم ولی حالا میبینم
چقدر حس خوبیه داشتن برادری که بتونی راحت
حرفات رو بهش بزنی و بعدش احساس سبکی کنی!
_بازم خوبه که بد شدن حالت باعث شد من پیام اینجا و
هلیا خانوم مجبور بشه همه چیز رو بگه هنوزم دیر
نشده با کمک هم سعی میکنیم حلش کنیم
بعد از صبحانه ، مهران با اطمینان از خوب بودن حال
سینا تقریباً نزدیکای ظهر رفت ...

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۵۰۹_

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

صدای زنگ تلفن خونه بلند شد، سینا به نیت هلیا
جواب داد ولی سپیده بود که پرانرژی و پرشور صداش
تو گوشی پیچید:

_ سلام خان داداش خوبی؟ زن داداش چطوره؟!؟

_ سلام، مهلت بده چه خبره؟! خوبیم، شما

چطورید؟! مامان اینا خوبین؟! حامد سالمه؟!؟

_ همه خوبیم، حامد معلومه درکنار من عالیه چرا که
بد باشه؟!؟

_ همش میترسم که با وجود تو و رفتارای غیر

منتظرت روح و روانش به هم بریزه، سر به کوه و

بیابون بذاره....

_ نه خیالت راحت!!! گوشی رو بده خارشوهرم میخوام

خبر تولد یه نی نی گوگولی رو بهش بدم

_ خب به من بگو!!!....

_ وایی سینا! بچه ی کامران به دنیا اومده یادته رفتیم

خونه ی دایی هدیه باردار بود؟!؟

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_بله اونو که کاملاً یادمه با گندی که تو با حرفت زدی....

_خب حالا ! تو هم چه چیزایی یادته؟! گوشی رو بده میخوام بگم هلیا زنگ بزنه تبریک بگه

_هلیا فعلاً در دسترس نیست میگم بهت زنگ بزنه ...
_باش پس فعلاً خداحافظ...

_سلام برسون خداحافظ...

گوشی رو که گذاشت ، شادی وصف ناپذیری در وجودش شکل گرفت

بهانه برای دیدن هلیا فراهم شده بود حالش خیلی خوب بود خصوصاً بعد از حرف زدن با مهران، میشه گفت از خوب هم بهتر شده بود . باید قبلش دوش می گرفت ، بی معطلی راهی حموم شد

×

صبح دیرتر از همیشه بیدار شد ، بیخوابی و دل نگرانی دیشب کار خودش رو کرده بود تقریباً نزدیک صبح، خواب که نه در واقع بیهوش شده بود و حالا کسل و بیحال تر از هر وقت دیگه ای بود...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

ساعت رو نگاه کرد ۱۲ رو نشون میداد، ولی بازم دوست نداشت نمیخواست از رختخواب جدا بشه با وجودی که دلش ضعف می کرد ولی حوصله ی تکون خوردن نداشت.....

باید هر جوری بود حال سینا رو می پرسید هرچند با اطمینان از خوب بودنش به دست مهران سپرده بودش ولی بازم باید تماس می گرفت، از تخت پایین اومد و یکراست سراغ تلفن رفت شماره بالا رو گرفت ولی کسی جواب نداد همین باعث نگرانش شد یه تاپ بندی و شلوارک تنش بود ولی بقدری دلش شور افتاد که فقط مانتوش رو پوشید، شالش رو انداخت روی سرش حتی موهایش رو هم جمع نکرد کلید خونه ی سینا رو برداشت و با عجله از پله ها بالا رفت اول زنگ زد ولی کسی باز نکرد برای همین کلید انداخت در رو باز کرد وارد شد خونه ساکت بود اول از همه به اتاق خواب رفت تخت خالی بود ، ولی صدای شیرآب حموم خیالش رو راحت کرد.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۵۱۰

برای اینکه وقتی از حموم میاد با دیدنش غافلگیر نشه
، پشت در حموم رفت و در زد انگار صداش آروم بود
چون خبری از جواب نبود محکم تر ضربه زد، آب
بسته شد و صدای دوست داشتنی و مردونه‌ی سینا تو
فضای حموم پیچید بند دلش رو پاره کرد که گفت:

_جانم هلی تویی؟!!

_بله منم ، خوبی؟!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

__ آره عزیزدلم الان که تو اینجایی عالیم، باش زود
میام....

__ عجله نکن من میمونم....

__ باشه عزیزم...

خستگی و کسلی که داشت به کل پرکشید با شور و
سرمستی خاصی خواست اتاق رو مرتب کنه از تخت که
به هم ریخته بود شروع کرد ولی حس کرد ملحفه و
روبالشی بهتره تعویض بشن، هر دو رو بیرون کشید و
به ماشین لباسشویی منتقل کرد مادرش خدایامرز چند
ملحفه اضافه هم گذاشته بود یکیش رو برداشت در
حال انداختن ملحفه بود که سینا سوت زنان با حوله
لباسی از حموم خارج شد، هلیا رو درحال انداختن
ملحفه جدید دید....

لبخندی خواستی به پهنای صورت زد.

هلیام با دیدنش دست از کار کشید و لبخندی به روش
پاشید:

__ سلام بهتری؟!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ سلام عزیزم، میشه تو الان اینجا باشی و خوب نباشم؟!

هرچند به خودش قول داده بود گله و شکایتی نکنه ولی عذاب این چند روز اخیر بقدری اذیتش کرده بود که با دلخوری و مظلومانه در حالیکه صداش می لرزید گفت:

_ برای همین بود که چند روز خودت رو نشونم ندادی؟! تموم تلاشت رو کردی تا برخوردی نداشته باشیم! خودت تماس نگرفتی؛ حتی جواب تلفنم ندادی! هلیا میگفت و سینا کم کم بهش نزدیک و نزدیکتر میشد تا دقیقاً روبروش قرار گرفت :

_ تو که به خریدها و کله خرابیای من آشنایی نباید دلخور بشی قربونت بشم ، در شرایط بدی بودم الانم وضعیت تغییر خاصی نکرده ولی حالا تصمیم گرفتم سعی کنم بلکه راهی برای بیرون رفتن از مخمصه‌ای که برام درست کردن پیدا کنم، مهرانم قول داده کمکم کنه....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

در حالیکه با عشق دوطرف بازوی هلیا رو می‌گرفت
ادامه داد:

_من هر کاریم کنم تو باید از هر کسی بهتر بدونی
همه‌ی زندگی و دنیامی.....

دیگه نتونست تحمل کنه، سخت و حریصانه به
آغوشش کشید، اونقدر که صدای هلیا با گفتن

"سینا!" دراومد در جوابش با لحنی خش دار گفت:

_جانم ، میدونی چقدر دلتنگت بودم؟! میدونی شبا تو
خیالم بغلت میکردم ولی دیگه نمیذارم هیچ کس و هیچ
چیز مانعی بینمون باشه من بدون تو نابودم، دیشب با
حرفات تا مرز مردن پیش رفتم فقط خودتی که میتونی
حالم رو خوب کنی .

گرمی آغوشش امن ترین مکان، صدایش و حرفاش
بهترین و شنیدنی‌ترین ملودی بود که روح و قلبش رو
مهربانانه نوازش میکرد.

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۵۱۱

با اتفاقات جدیدی که افتاده بود، سینا از روز شنبه امیدوار و با روحیه‌ای بهتر راهی شرکت شد، نازنین هم با رفتاری عادی انگار که هیچ مسئله‌ای بینشون نیست سعی در عادی نشون دادن همه چیز داشت حتی گاهی چای سینا رو از مش صفر می‌گرفت و خودش براش میبرد، از اون دوستش هم که قبلاً زیاد به شرکت رفت و آمد می‌کرد، جدیداً خبری نبود....

×

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

وقتی با سپیده تماس گرفت و بهش گفت خانوم کامران فارغ شده از عمق وجودش خوشحال شد سراسر روح و قلبش رو حسی شیرین فرا گرفت، طبق قانونی نانوشته معتقد بود تولد هر بچه گشایشی تو کار خانواده خود بچه همینطور اطرافیانسه، بقدری ذوق داشت که همون موقع شماره خونه‌ی دایی سینا رو گرفت ، بعد از لحظاتی صدای گرم و پر مهر ملیحه خانوم انرژی مضاعفی بهش داد:

__ الو سلام ملیحه خانوم، هلیام ...

__ سلام به روی ماهت، هلیا جان خوبی؟ سینا جان خوبه؟

__ ممنون ، خوبیم، شما خوبید؟ دایی جان چطورن؟!
قدم نورسیده مبارک....

__ تشکر عزیزم همه خوبیم ، از قدم نورسیده نگو که هنوز هیچی نشده هلاکشم اگه بدونی نیامده چقدر خودشو عزیز کرده؟! هدیه از بیمارستان رفته خونه مامانش یه روز در میون میرم سر میزنم اگه خجالت نمیکشیدم هر روز اونجا بودم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ چه خوب براتون خیلی خوشحالم می‌گن نوه از خود
بچه عزیز تره پس راسته.....

_ آره عزیزم راست راسته نمیدونی این وروجک از
حالا برامون چقدر عزیزه، پا قدمش اون قدر خوبه که
سوگلم داره میاد.....

_ چه خوب!!! چشمتون روشن...

_ ممنون عزیزم، اتفاقاً می‌خواستم تماس بگیرم برای
تولد پسر کامران و اومدن سوگل جمعه شب یه جشن
کوچیک گرفتیم شما و سینا جان هم باید باشید.....

_ حتماً خدمتتون می‌رسیم خودم با هدیه جان تماس
می‌گیرم بهشون تبریک می‌گم از جانب من به دایی جان
هم تبریک بگید.....

_ ممنون عزیزم بخاطر تماس پس منتظرتونیم ...

_ حتماً سلام برسونید خدا نگهدار...

_ خدا حافظ عزیزم.

باید با سینا تماس می‌گرفت و جریان مهمونی جمعه
شب رو میگفت کادو هم باید میگرفتن

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

پنجشنبه عصره و الآن ۲ ساعته دست در دست هم تو
خیابون دنبال کادوی مناسب برای تولد بچه‌ی کامران
هستن، بالاخره تصمیم گرفتن یه پلاک طلا که داخلش
تاریخ تولد و اسم بچه حک شده باشه بگیرن. تلفنی که
برای تبریک با هدیه صحبت کرد فهمید اسمش رو
کیارش گذاشتن.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۵۱۲

بخاطر سوگل سبد گلی هم سفارش دادن. سینا لباس
پوشیده و آماده به طبقه‌ی پایین رفت....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اگه در روز ۱۰ بارم میدیدش برای بار یازدهم بازم
دچار هیجان و لبریز از عشق میشد با اینکه ناهار رو
باهم بودن ولی برای دیدنش لحظه شماری میکرد زنگ
رو فشار داد بعد از لحظاتی در باز شد، نیازی به
تعارف نبود وارد شد و به شوخی گفت:
_ حالا باید ۲ ساعت منتظر خانوم باشم تا آماده بشه....
هلیا با تعجب گفت:

_ من کی معطلت کردم؟! الانم که میبینی آماده‌ام....
دلش برای اینجور حرصی شدنش ضعف می‌رفت:
_ ای جانم! یعنی شوخیم نمیشه آداس رو درآورد که
یعنی تو حاضر شدن لفتش میدی؟!
هلیا لبخند دلربایی به روش پاشید و گفت:
_ نه که نمیشه....

تازه متوجه‌ی لباس هلیا شده بود همونایی که هفته
پیش تو مهمونی خونه مهران پوشیده بود بقدری
برآزنده بود و به تنش خوش میامد که با دو قدم بلند
فاصله‌شون رو پر کرد، و هلیا به آنی گرمی آغوشش
رو حس کرد. بوی ادکلن آشنا بیشتر از همیشه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

مشامش رو پر کرد یادش اومد ۳۱ اردی بهشت تولد
سیناست از ذهنش گذشت یه گزینه برای کادو میتونه
همین ادکلن باشه....

با اینکه دوست نداشت از خلسه‌ی خواستنی آغوشش
بیرون بیاد ولی باید میرفتن تا گل رو هم بگیرن برای
همین گفت:

_ دیر می‌شه بهتره بریم ...
سینا با بی میلی دستاش رو کمی آزاد کرد، با شیطنت
گفت:

_ بوسم بده تا بذارم بری....
هلیا پابندی کرد و برای بار اول خیلی سریع بوسه‌ای
روی لبهای سینا گذاشت...

سینا اونقدری متعجب شد که برای چند دقیقه هنگ
کرد، تا به خودش بیاد جای خالیش رو دید.....
هلیا رفت تا مانتوش رو بپوشه وقتی برگشت آماده‌ی
رفتن بود

سینا با لبخند و حس خوبی که از بوسه کوتاه هلیا
گرفته بود گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ شجاع شدی نمیگی بعضی کارات عواقب داره؟!
هلیا همونطور که سرش پایین بود و بند کیفش رو
درست میکرد گفت:

_ نه دیگه میدونستم داریم میریم و عواقبی نداره.....
سینا لبخندی به حاضر جوابیش زد و گفت:

_ ولی اونقدر شیرین بود که محاله یادم بره ، وقتی
برگشتیم این محبتت رو تلافی می‌کنم.....

_ اونموقع نخود نخود هر که رود خانه‌ی خود.....
_ دلم میخواد روزی برسه این آپشن هم نداشته باشی
اونوقت ببینم چطوری میخوای فرار کنی؟!.....
هلیا لبخند پیروزمندانه‌ای زد و گفت:

_ حالا تا اون موقع خدا بزرگه یه فکری میکنم.....
سینا با عشق لبخندی به دلبری کردنش زد و از خونه
بیرون رفتن سینا در رو قفل کرد حفاظ رو کشید

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت_۵۱۳

سر راهشون گل رو گرفتن و راهی خونه‌ی دایی شدن.
وقتی رسیدن سینا ماشین رو پارک کرد. بایه دستش
سبد گل رو برداشت با دست دیگرش دست ظریف هلیا
رو محکم گرفت و به سمت خونه رفتن ، جلوی در که
رسیدن هلیا زنگ زد بدون سوال در باز شد.
دوشادوش هم به طبقه دوم رفتن همه به استقبال اومده
بودن هلیا با دیدن دختر نازی که تابحال ندیده بود
تشخیص داد باید سوگل باشه به گرمی سلام
احوالپرسی کرد اونم متقابلاً همین برخورد رو کرد و
رو به سینا گفت:
_ کوفتت بشه پسر عمه با این لعبتی که نصیبت شده تو
از اولشم خرشانس بودی اون از قبولی دانشگاهات اینم
از خانومت ...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

همه به حرفای سوگل خندیدن، سینا رو به ملیحه خانوم
که با مهربونی نگاهش میکرد :

_ میبینی زندایی امشبم که سپید نیست سوگل از اونور
دنیا اومده تا نبودش رو جبران کنه هدفشم فقط ضایع
کردن منه. ..

رو به سوگل کرد و ادامه داد:

_ اونوقت نمیگی برای همشون لیاقتش رو داشتم....
_ لیاقت که داری (با اشاره به هلیا) ولی دیگه نه تا
این حد!!!...

سوگل دختر خوب و خونگرمی بود که از بچگی پایه
کل کل با سینا بود چند ماهی ازش کوچکتر بود و
براش حکم برادر بزرگتر رو داشت تعریف همسر سینا
رو از مادرش بسیار شنیده بود ولی با دیدنش و رفتار
دوستانه‌ای که از همون بدو ورود داشت بقدری
خوشش اومد که نتونست درموردش ساکت بمونه ...
ملیحه خانوم و سوگل بخاطر گل تشکر کردن، سینا
گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

__ متاسفانه این گل مخصوص سوگله ولی خدا میدونه
الآن چقدر از گرفتنش پشیمونم...
با اینکه شوخی بود و همه خندیدن ولی هلیا لب گزید و
به علامت چرا میگی؟! سینا رو معنا دار نگاه کرد....
هدیه تو اتاق کامران مشغول شیر دادن به فسقلیش بود
هلیا مانتوش رو گذاشت تو اتاق مهمون کفشهایش رو
پوشید و بیرون رفت سینا اشاره کرد بره پیشش هلیام
رفت و کنارش نشست ، پدر مادر هدیه و چندتا از
اقوامشون هم بودن که سینا و هلیا نمیشناختن ،
اینطور که گفتن هدیه یه برادر هم داره که به تازگی
پیش داییش به ایتالیا رفته
خبری از کامران نبود، سینا از دایی پرسید:
__ دایی جان پس پدر داماد کجاست!؟
__ والا کامران این روزا خیلی درگیره، شرکتشون یه
پروژه بزرگ و حساس برداشته، بخاطر کارای قبلی که
از کامران راضی بودن، مدیر این پروژه شده نزدیک
موعد تحویل پروژه است، الان چند هفته است حتی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

پنجشنبه و جمعه هم میره شرکت تا تو تحویل پروژه
بدقول نشن، امشب قول داده زودتر بیاد...
_ کامران پسر باهوش و با استعدادیه مطمئناً با
موفقیت و به موقع تحویل میده نگران نباشید...

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۵۱۴

با اومدن کامران دوباره بساط سلام و تبریک به راه
شد ، خستگی از چهره‌اش کاملاً پیدا بود همزمان با
آمدنش هدیه هم در حالیکه کیارش بغلش بود از اتاق
خارج شد کامران به محض دیدنشون با وجود خستگی
به سمت هدیه رفت و خواست کیارش رو تو بغلش
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بگیره ولی هدیه مانع شد ازش خواست اول لباساش
رو عوض کنه، دستاش رو بشوره بعد اجازه دست زدن
به پسرش رو داره کامران هم اطاعت کرد بعد از
لحظاتی برگشت و کیارش رو بغل گرفت اون قدر
کوچولو بود که تو بغل گم میشد وقتی کنار سینا نشست
دید که کامران با چه شوق و عشقی نگاهش میکنه و
قربون صدقه‌اش میره انگار نه که خسته است .
ملیحه خانوم از آشپزخونه بیرون اومد با دیدن کامران
که کنار سینا نشسته گفت:

_ سینا جان! انشالله تولد بچه خودت ببین کامران چقدر
زرنگ بود با اینکه چند سالی ازت کوچکتره ولی
پسرش بغلشه...

هلیا خجالت کشید ولی سینا خوشش اومد و با پرویی
گفت:

_ حق با شماست زندایی! خودمم خیلی دوست دارم در
فکرش هستیم .

هلیا سختش شد و معترضانه نگاهش رو به سینا
دوخت ولی سینا کنار گوشش گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ چیه خب راستش رو گفتم هم دوست دارم و هم اینکه در فکرشم ...

هلیا برای اینکه بقیه متوجه نشن لبخند نمایشی اما حرص درآری به روش زد و به آشپزخونه رفت خانوما طبق معمول اونجا بودن...

مادر هدیه بچه رو که بنای گریه گذاشته بود از کامران گرفت ، سینا فرصتی پیدا کرد تا در مورد مشغولیت این روزای کامران بپرسه:

_ از دایی شنیدم مدیر پروژه مهمی شدی...

با یادآوریش دوباره داغ دلش تازه شد و گفت:

_ کار من انجام شده فقط مونده یک سری شبیه سازی

با برنامه‌ی مطلب (MATLAB) بار پردازشی برنامه

بخاطر ماتریس‌های بزرگی که داره بالاست تا نصفه

پیش میره یهو حافظه کم میاره هنگ میکنه، یکماهه

تقاضای کامپیوتر جدید با حافظه و رم (RAM) بالا

دادم ولی مسئول خریدمون اونقدر نفهمه که همش

میگه شرکت ۱۰ تا کامپیوتر داره خرج تراشی اضافه

نکنید انگار از جیبش میخواد بده رئیس شرکتیم این

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

روزا مسافرت کاری خارج از کشوره چون بتازگی نمایندگی واردات قطعات الکترونیکی رو گرفته بیشتر سرگرم اون کاره

_ ما هم برای طراحی و نقشه کشی مون تو شرکت کارای محاسباتی سنگینی با کامپیوتر داریم بعد از عید ۲ تا کامپیوتر فول آپشن برای این کار خریدیم اگه کارت راه میافته بیا شرکت ما بذار کار شبیه سازی انجام بشه ، اتفاقاً برای بعضی محاسبات از برنامه مطلب هم استفاده میکنیم همون موقع که سیستم ها رو آوردن نسخه ی جدید این نرم افزار رو هم نصب کردیم چشمای کامران درخشید از پیشنهاد سخاوتمندانه ی پسر عمه اش به وجد اومد، و با لحنی قدردان گفت: _ لطف میکنی، اگه این مرحله بخوبی و درستی انجام بشه کار تمومه ...

_ خواهش میکنم ، اگه مشکل تو رو حل کنه برای من که کاری نیست همین فردا صبح بیا فکر کنم تا ظهر تمومه

_ حتماً میام اول وقت شرکتم فقط آدرس رو بده ...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۵۱۵

هلیا خیلی زود با سوگل جور شد انگار سالهاست باهم
آشنایی دارن ، تو آشپزخونه مشغول فراهم کردن
مقدمات شام بودن که ملیحه خانوم نگاهی به هلیا کرد
وگفت:

_ هلیا جان از مراسم مامان خدایا مرزت ندیدمت کمی
لاغر شدی باید بیشتر حواست به خودت باشه الحمدلله

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

میبینم که سینا با چه عشقی نگاهت میکنه میدونم از طرف سینا مشکلی نداری، با فوت مامان هم باید منطقی تر برخورد کنی میدونم خیلی سخته ولی چاره‌ای جز این نیست ...

_ ممنونم شما لطف دارید ، بله خودمم به همین نتیجه رسیدم مرگ هم بخشی از زندگیه که خواه ناخواه دیر یا زود برای عزیزانمون اتفاق میافته، ولی مرگ مامان چون غیرمنتظره و ناگهانی بود همه مون رو غافلگیر کرد ، تا مدتها به حال خود نبودیم بعد از فوت مامان بهترین اتفاق زندگیمون عقد حامد و سپید بود ...
ملیحه خانوم که به کل فراموش کرده بود با یادآوریش گفت:

_ راستی تبریک میگم باور کن با پروین جون که صحبت کردم و خبرش رو داد خیلی خوشحال شدم تصمیم داشتم تماس بگیرم و تبریک بگم ولی از بعد عید حال هدیه همش بد میشد چون نزدیک زایمانش بود نگرانیش بودیم کامران هم که این اواخر مدام درگیر کاراشه، هدیه رو آوردم خونه خودمون همش حواسم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بهش بود. برای همین نشد تماس بگیرم. سوگل و هدیه هم تبریک گفتن سوگل اضافه کرد:

_ سپیده خیلی ماهه بنظرم هرکس در کنارش باشه پیر نمی‌شه....

هدیه هم در تکمیل حرفای سوگل گفت:

_ خیلی باحاله من یه بار دیدمش عاشقش شدم یه جوری حرف میزنه که آدم ازش ناراحت نمیشه
هلیا منظور هدیه رو متوجه شد در رابطه با حرفی بود که سپید در مورد بارداریش تو دوران عقد گفت، وایی که چقدر سینا از دستش حرص خورد ولی خودش عین خیالش نبود.....

بعد از صرف شام ۲ ساعتی بودن، بخاطر فرداش که باید سرکار و دانشگاه حاضر میشدن راهی خونه شدن سینا آخرین لحظه به کامران تاکید کرد فردا ساعت ۸ شرکت منتظرشه ...

خسته بودن هرکس به واحد خودش رفت تا برای فردا صبح خواب نمونن و به موقع بیدار بشن.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا صبح اول هلیا رو رسوند دانشکده و بعد بخاطر
کامران زودتر از همیشه به شرکت رفت . وقتی رسید
کامران بیرون منتظرش بود، بعد از سلام و
احوالپرسی هر دو وارد شرکت شدن و کامران بی
معطلی کارش رو با کامپیوتر سینا شروع کرد....
گذاشت تا برنامه‌اش پردازش بشه و منتظر نتیجه
موند....

امروز از صبح خبری از مهران نبود حتی تماس هم
نگرفته بود بگه نمیداد ، سینا هم سرگرم کامران شد
دیگه نشد پیگیری کنه و دلیل نیامدنش رو جویا
بشه

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



کاری از اکیپ گروه تبادل

××

این مدت نازنین بسیار با احتیاط و حساب شده رفتار میکرد. سعی در جلب نظر دوباره‌ی سینا داشت هر چند بخاطر دوری کردنای آشکار سینا جرات نزدیک شدن زیاد رو بهش نداشت در حد گاهی چای بردن و تلاش در برخورد های کاری بیشتر ، اکتفا میکرد. به اطمینان اینکه سینا بخاطر عذاب وجدانی که نازنین برایش درست کرده به همین راحتی رهانش نمیکند با امید به آینده آروم پیش میرفت تا کم کم سینا رو تسلیم و رام خودش کند با اینکه روابطشون از جریان اون روز تو شرکت اصلاً صمیمانه نبود ولی باز هم با جلب نظر های زیرپوستی تلاشش رو میکرد...

ساعت ۱۰ بود و طبق معمول هر روز مش صفر قصد بردن چای رو داشت نازنین سینا رو از صبح ندیده بود

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

دیروزم که جمعه بود به بهانه‌ی چای بردن می‌خواست
ببینش، وقتی خواست بیره مش صفر گفت:

_ آقای مهندس مهمون دارن پس ۲ تا ببر ...

نازنین ۲ تا چای برداشت داخل سینی گذاشت همراه با
بیسکویت و خرما و به طرف قسمتی که سینا بود رفت
به محض ورودش چهره‌ی آشنایی رو دید که پشت میز
سیناست و باهاش سرگرم صحبت کرده. ربطش رو به
سینا نمیدونست اما معلوم بود صمیمی هستن که تا
این حد دوستانه کنارش نشسته...

کامران سرش رو بلند کرد و نازنین رو مقابلش دید با
حالتی بهت زده گفت:

_ به به ببین کی اینجااست؟! نازنین خانوم پارسال
دوست امسال آشنا

با نگاهی به سینی تو دستش با پوزخندی بر لب ادامه
داد:

_ به سلامتی اینجا به شغل شریف آبدارچی منصوب
شدی؟!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نازنین رنگ از رُخش به یکباره رفت ، آدم روبروش
رو کاملاً میشناخت به بخت بدش لعنت فرستاد
همینطور به خودش که چایی آوردنش این وسط چی
بود؟!!

کامران از سکوتش استفاده کرد برخاست و از پشت
میز بیرون اومد با قدم هایی شمرده به سمت نازنین که
سینی به دست مونده بود رفت
سینا هم مات و مبهوت تماشا میکرد.
کامران سینی چای رو با حرص از دست نازنین گرفت
و گذاشت روی میز، خطاب به نازنین که در حال پس
افتادن بود ، با لحنی عتاب آلود گفت:
_ میدونی هومن در چه وضعیتی؟!
در حالیکه صداش رو بلند میکرد تقریباً با داد گفت:
_ اصلاً برات مهمه این مدت چه به روزش اومده؟!
سینا که اصلاً دلیل رفتار و حرفای کامران رو
نمیدونست از جاش بلند شد و گفت:
_ کامران جان آرومتر ، میشه بگی اینجا چه خبره ؟!
تو نازنین رو از کجا میشناسی?!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۵۱۷

کامران رو کرد به سینا و با پوزخندی عصبی گفت:
_انگار خیلیم صمیمی هستید که چای برات میاره و تو
به اسم خطابش میکنی هلیا خانوم میدونه همسرش با
کارمندای خانوم اینقدر راحته؟!
نازنین از لفظ همسری که کامران بکار برد بقدری
تعجب کرد که نگاهش برای دقایقی روی سینا ثابت
موند، و بعد انگار تازه به خودش اومده باشه با حالی
خراب و سرگشته رو به کامران گفت:
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ خیلی دلت برای هومن میسوزه؟! کی دلش به حال من بسوزه؟! منی که بعد از اون جریان راهی بیمارستان شدم مدتی بستری بودم بعدش هم تا مدتها افسردگی داشتم شما پسرا چرا همیشه طلبکارید؟! چرا تحت هر شرایطی حق انتخاب با شماست؟! حالا علاوه بر صداش که آشکارا می لرزید اشکاش هم جاری شدن ، بیشتر بخاطر اینکه میدونست دستش پیش سینا رو میشه و اینکه فهمید سینا ازدواج کرده شایدم تو مراحل اولیه باشه ولی حرف کامران نشون میداد همه چیز تمومه

کامران در جوابش گفت :

_ اگه از اول روراست بودی و حرف راست گفته بودی شاید از همونجا هومن میتونست تصمیم بگیره دیگه ۲ سال با تو نمیموند و با اون وضع روحی افتضاح ازت جدا نمیشد، طوریکه تا همین چند وقت پیش هم حال درستی نداشت پدر مادرش از غصه اش پیر شدن ...

کلافه و عصبی ادامه داد:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ هیچ میدونی حتی نتونست تو مراسم عقد تنها
خواهرش شرکت کنه؟!!

نازنین دیگه هیچی برای از دست دادن نداشت حس
آدمای بازنده رو داشت با لبخندی عصبی گفت :
_ اااا مبارکه شما هم ازدواج کردید؟! این وسط فقط من
نباید روی آرامش ببینم و همه چیز برای من اشکال
داره؟!!

کامران در جوابش گفت :

_ اشکال کار تو اینه که از بیراهه میخوای به هدف
برسی انتظار خوشبختی هم داری، هیچ وقت هدیه رو
با خودت مقایسه نکن هدیه مثل برادرشه اهل دروغ و
دغل نیست ...

با لحنی مغرضانه ادامه داد:

_ اینجا چطوری خودت رو معرفی کردی؟! اصلاً چی
شد از شرکت پسر عمه‌ی بینوای من سر درآوردی؟!
نازنین دیگه حال موندن نداشت آرزوهاش جلوی
چشمش یک به یک مثل حباب از بین رفتن؛ چه شور
بختی بود که باید تو تهران به این بزرگی کامران با

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا فامیل باشه اونم به این نزدیکی حتی اگه سینا رو هم می‌تونست رام خودش کنه ادامه دادن باهاش ممکن نبود، موندن بیش از این جایز نبود تا از این ضایع‌تر نشده باید هرچه زودتر اونجا و شرکت رو ترک میکرد ...

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۵۱۸

وقتی نازنین با چشمایی گریون اونجا رو ترک کرد، سینا مشتاقانه منتظر بود تا بدونه کامران چطوری اینهمه اطلاعات در مورد نازنین داره؟!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بیشتر از یکسال با نازنین دوست بود ولی اینطور که
الآن فهمید هیچی در موردش نمیدونست ...
سینا رو به کامران گفت حالا میشه بگی موضوع
چیهِ؟!

کامران در پاسخ سینا پرسید:
_ تو اول بگو این دختره چطوری پاش به اینجا باز
شده؟!

_ خب مثل همه با آگهی استخدام و مصاحبه
ورودی، البته مراحل اولیه‌اش رو شریکم مهران انجام
داد چون من سرگرم تز کارشناسی ارشدم بودم ولی
برای تست نهایی هر دو بودیم خدایی از بین چند نفر
کارش از همه بهتر بود...

با یادآوری مسعودم که تو شرکت بود ادامه داد:
_ پسر عموش مسعودم اینجاست مسئول امور مالیّه
رشته‌اش حسابداریه اونم کارش رو خوب بلده.....
_ مسعودم میشناسم پسر خوبیه بعد از جریان هومن
برادر هدیه و نازنین مدتی میرفت پیش هومن چیزایی
رو هم که ما درموردش فهمیدیم مسعود تو همون رفت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

و آمداش به هومن گفت، وقتی پدر مادر هدیه به مسعود روی خوش نشون ندادن اونم فهمید و دیگه نرفت پیش هومن....

سینا که هیجان شنیدن چیزای جدیدی رو داشت بی تابانه گفت:

حالا میشه جریان این دختره رو تعریف کنی؟!
_نازنین متولد یه شهر خیلی کوچیک نزدیک سمنانه پدرش معتاد و دائم الخمر بوده هر چیزی داشته حتی خونه‌ای که زندگی میکردن رو از دست میده همیشه با دوستاش بساط داشتن تا اینکه یه بار در اثر مصرف زیاد مواد سنکوپ میکنه، اون موقع نازنین ۱۳ سالش بوده، آه در بساط نداشتن عموش که پدر مسعود باشه تا حدی کمکشون میکنه تا جایی که میتونه قرضای برادرش رو میده تا طلبکار مزاحم خانواده‌اش نشه....کرایه‌ی خونشون رو هم تا مدتها میده تا بی سرپناه نباشن مادر نازنین هم بعنوان آشپز میرفته خونه‌ی افراد مهم شهر موقع مهمونیاشون یا گاهی که میخواستن برای خودشون آشپزی میکرده دستپخت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

خیلی خوبیم داره، بالاخره یه جورایی امرار معاش می‌کرده، زندگی خودش و دخترش رو اینجوری می‌گذرونده

کامران نفسی تازه کرد و ادامه داد:

_تا اینکه نازنین بزرگتر میشه و پسر صاحب خونه میبینه اینا کس و کار درستی ندارن کم کم به نازنین نزدیک میشه و اعتمادش رو جلب میکنه، مادر نازنین تا بچه بوده هرجا برای کار میرفته نازنین رو همراه خودش میبرده ولی وقتی بزرگتر میشه نمیتونسته با خودش ببرش یه بار که مادر نازنین برای کار رفته بوده و خونه نبوده از فرصت استفاده میکنه میره خونشون و دخترانگیش رو ازش میگیره اونموقع نازنین ۱۶ سالش بوده مادرش که میفهمه هرچی التماس صاحب‌خونه میکنه که پسرت این بلا رو سر دختر من آورده باید جوابگو باشه، اونا قبول نمیکنن و میزنن زیر همه چیز شهرستانشونم کوچیک بوده بناچار از اون خونه میان بیرون مدتی هم تو زیرزمین خونه‌ی عموش زندگی میکردن تا اینکه مادر مسعود

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

از ترس از دست دادن شوهرش اونقدر اذیتشون میکنه
تا اینکه به ناچار از اونجا میرن

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۵۱۹_

تا مدتی هم تو یه اتاق اجاره‌ای زندگی میکنن نازنین
که دیپلم میگیره دیگه نمیتونن تو اون شهر بمونن ،

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بالاخره نازنین باید ازدواج میکرده و با وضعیتی که داشته نمیتونسته همسر خوبی داشته باشه، مادری این مدت کمی پس انداز میکنه. بیشتر برای شهردار کار میکرده از طریق حمایت خانوم شهردار میان تهران و مدتی تو خونه‌ای که مربوط به آشناهای شهردار بوده زندگی میکنن نازنین هم میره سرکار و کم کم اوضاعشون روبراه میشه، ولی متأسفانه اتفاقات زندگی نازنین ازش یه آدم کاملاً عقده‌ای میسازه و تنها هدفش نزدیکی به آدمای پولدار و سواستفاده مالی بوده اینا رو بعداً مسعود به هومن گفته بود... از بخت بد یه بار تو مهمونی که منم بودم با هومن آشنا میشه و بنای دوستیشون از همونجا شکل میگیره، بعد از مدتی هومن دیوانه وار عاشقش میشه اونموقع من و هدیه باهم نامزد بودیم، همه میدونستن نازنین و هومن قراره ازدواج کنن بعد از ۲ سال و نیم ارتباط تمام کاراشون رو میکنن یک هفته مونده به تاریخ عروسی نازنین جریان پسر همسایه شون رو بعد از اینهمه مدت برای هومن میگه اونم ذاتاً غیرتیه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

و خصوصاً روی این چیزا برای همسر آینده‌اش به شدت حساسه بعد از شنیدنش قاطی میکنه هر چقدر ما و خانوادش باهاش صحبت کردیم انگار حرف هیچکس رو نمی‌فهمید چون تو ذوقش خورده بود و انتظار چنین چیزی رو نداشت که موضوع به این مهمی رو چند روز مونده به عروسی بفهمه برای همین زد زیر همه چیز و عروسی رو کنسل کرد.....

سینا هرچی بیشتر می‌شنید به همون نسبت متعجب‌تر میشد مخش سوت کشید وقتی فهمید نازنین تونسته ماهرانه بازیش بده و کلاهی به این بزرگی سرش بذاره فکر اینکه با وجودی که سالها پیش، کس دیگری دخترانگیش رو گرفته و حالا با بی‌رحمی سینا رو متهم جلوه داده طوریکه نزدیک به یکماهه عذاب وجدان رهاش نمیکنه؛ کلافه و عصبیش کرده بود... با چه دختر شیطان صفتی سر و کار داشت و نمیدونست چقدر بخاطرش هلیای پاک‌تر از گل‌رو اذیتش کرده بود

سینا از ذهنش گذشت ...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

خدایا! هلیا هم که ببخشه آیا از حق خودت در رابطه با ظلمی که به هلیا کردم میگذری؟! چایی‌هایی که نازنین آورده بود سرد شده بودن سینا رفت برای کامران چای بیاره تا گلویی تازه کنه، سر راهش اول سری به محل کار نازنین زد ولی خبری ازش نبود وارد آشپزخونه شد مش صفر با دیدنش، درحالی‌که از جاش بلند میشد گفت :

_ آقای مهندس شما چرا؟! صدا میزدید خودم میامدم

سینا بیشتر میخواست ببینه نازنین کجاست ، برای همین پرسید:

_ خانوم صبوری رفتن؟!!

_ بله آقای مهندس، همین نیم ساعت پیش رفتن مثل اینکه خیلیم ناراحت بودن و عجله داشتن

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۵۲۰

×

تا عصر که کلاس بود خبری از سینا نشد معمولاً بهش زنگ میزد ولی امروز هیچ تماسی ازش نداشت....
شیلا بخاطر درست شدن کارش با شیرینی اومده بود ،
از ترم مهر به دانشکده‌ی داروسازی شیراز میرفت و
دختر فامیلشون که ساکن تهران بودن بجاش میامد
تهران ، شیلا خوشحال بود چون اینجوری پدرش از
تنهایی در میامد مادرش موقع وضع حمل و تولد شیلا
فوت شده بود و از اون زمان پدرش ازدواج نکرده بود
و دخترش رو به کمک مادر بزرگاشون بزرگ کرده و
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

به اینجا رسونده بود، این مدت هم شیلا خونه خواهرش بود که تهران زندگی میکرد.....

شیلا از خوشحالی ناهار هم دعوتشون کرد اینجوری تا عصر سرش به کلاس و دوستاش گرم بود تو راه برگشت خونه سوار اتوبوس بود که یاد خبر نداشتن از سینا افتاد ساعتش رو نگاه کرد نزدیکای ۶:۳۰ بود، تا برسه خونه و خستگی بگیره سینام میاد با خودش فکر کرد حتماً دلیلی برای تماس نگرفتنش داشته ، برای شیلا از طرفی خوشحال بود ولی از دست دادن و دوری از هم‌کلاسی محبوبش اذیتش میکرد.....

اوایل برای انجام کارهای تغییر رشته و انتقالیش معمولاً با شیلا میرفتن ولی با اتفاقاتی که این مدت افتاده بود چند وقتی میشه پیگیرش نشده بعد از تعطیلات عید دوباره تصمیم داشت کارش رو دنبال کنه ولی بازم اوضاع جوری پیش رفت که مانع از پیگیریش شد....

وقتی به خونه رسید ساعت ۷ بود ، به شدت نیاز به دوش داشت برای همین بی معطلی یه دوش ده دقیقه‌ای

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

گرفت ، تصمیم داشت شام ماکارونی درست کنه راحت ترین و سریع ترین غذایی که میتونست آماده کنه از جریان اون شب خونه‌ی مهران و مریضی سینا یک هفته‌ای میگذشت از همون شب به بعد شام رو باهم بودن ولی برای خواب هرکس واحد خودش بود. دیروز جمعه هم ناهار رو خونه‌ی سینا بود ، برای همین انتظار داشت امشبم سینا شام بیاد. صدای زنگ ممتد آپارتمان نشون میداد کسی دستش رو گذاشته روی زنگ و ول کن نیست همین باعث شد هلیا سراسیمه در رو باز کنه وقتی سبد گل بزرگی رو مقابلش دید فهمید سینا همراه سبد گلی بسیار زیبا اومده ، هلیا دلیل کاراش رو نمیدونست از جلوی در کنار رفت و بهت زده سینا رو تماشا کرد که با ظاهری کاملاً رسمی و متفاوت انگار قصد رفتن جایی رو داشت وارد شد نگاه شیفته‌اش رو یک لحظه از صورت هلیا برنمیداشت ، مثل اینکه تابحال ندیده بودش هلیا کمی معذب شد فکر کرد اشکالی تو قیافه‌اشه خودشو جمع و جور کرد و دستپاچه گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ سلام! خسته نباشی داری جایی میری مهمونی؟!
_ سلام عزیزم، اصلاً خسته نیستم هیچ وقت تو زندگیم
اینقدر خوب و سرحال نبودم ، بله جایی میخواستم برم
که الان اومدم.

در حالیکه سبد گل رو به دست هلیا میداد گفت :
_ تقدیم به شما با عشق....

با اینکه هلیا غافلگیر و گیج شده بود و سر در نمیآورد
اما سبد گل و طرز بیان عاشقانه‌ی سینا خوشحالش
کرد، نگاهش درخشید و با لبخندی قدردان گفت:

_ ممنون ولی مناسبتش چیه؟!
_ اگه اجازه بدید خواستگاری از سرکار خانوم! آیا
بنده رو به همسری میپذیرید?!

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۵۲۱_

هلیا متوجه شد همون اتفاقی افتاده که سینا منتظرش بود تا با اطمینان پا پیش بذاره، برای همین با بدجنسی و ناز گفت:

_الآن نمیتونم جواب بدم، باید فکرامو کنم ...
سینا با یک قدم فاصله‌ی بینشون رو به حداقل رسوند
و معترضانه گفت:

_نه دیگه! نشد. فکر بی فکر خانوم خانوما ! جواب
من بله است .

هلیا همچنان سبد گل دستش بود به بهانه‌ی گذاشتنش روی کانتر و در اصل فرار از سینا به سمت آشپزخانه رفت گل رو گذاشت روی کانتر، لحن سینا بقدری آمرانه بود که خواست بگه «تو همیشه عادت کردی تو خواستگاری امر و نهی کنی؟! یک بار امر به نه گفتن

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

و حالا امر به جواب بله»، ولی بعد از مریضی اون شب سینا به خودش قول داده بود که دیگه در مورد گذشته چیزی رو یادآوری نکنه و سرکوفت نزنه، همیشه مادر خدا بیامرزش تو نصیحتاش می‌گفت "هیچ مردی از زن غرغرو خوشش نمیاد" برای همین فوراً فکرای منفی رو پس زد و گفت :

_ حداقل مثل مراسمای خواستگاری رفتار کن.

_ آخه ما چی مون مثل همه بوده که این باشه؟! کجا دیدی تو مراسم خواستگاری پسر و دختر محرم باشن؟! پسره بعد از ۸ ماه بره از همسرش خواستگاری! هلیا خنده‌اش گرفته بود سینا راست می‌گفت، از حموم که اومد چای دم کرده بود ، رو به سینا با همون لبخند گفت :

_ بشین تا برات چای بیارم!

سینا درحالی‌که به سمت مبل میرفت گفت:

_ وقتی میاری هول نشو مواظب باش نریزی، منم

یواشکی نگات میکنم ببینم میپسندم یا نه؟!!

هلیا در تکمیل حرفای سینا بی منظور گفت :

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

__ بعدشم باید بریم تو اتاق برای صحبت کردن ببینیم
تفاهم داریم؟!

سینا لبخندی شیطانی به روش زد و گفت:

__ ما که ظاهراً تفاهم داریم باید بریم تو اتاق ببینیم از
جنبه‌های دیگه هم تفاهم برقراره؟! مشکل محرمیتم که
چندماه پیش حل شده .

هلیا درحالیکه با چای و خرما میامد گفت:

__ خب دیگه تو روت میخندم پررو نشو .
با نگاهی به سینا که با کت نشسته بود گفت:

__ چرا حالا با کت نشستی؟! درش بیار

سینا امشب سرخوش‌تر از هر زمان دیگه‌ای بود
طوری‌که میتونست هرچی می‌شنوه رو به چیز دیگه‌ی
تعبیرش کنه با شیطنت گفت:

__ حالا من هی هیچی نمیگم ولی داری نخ میدیا! اول
که میگی بریم تو اتاق الانم که لباسام رو در بیارم!،

حالا که زوده عزیزم

هلیا معترض گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ مثل اینکه از صبح تا حالا سرت به جایی خورده و
مخت کاملاً تاب برداشته، چی میگی برای خودت؟!
سینا در حالیکه کتش رو در میآورد حق به جانب
گفت:

_ ای بابا خب خودت داری میگی ، من گفتم بریم تو
اتاق؟! یا لباست رو دربیار!؟

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#قسمت ۵۲۲_

سینا برای لحظه‌ای جدی شد طوریکه هلیا هم متوجه تغییر آنی چهره‌اش شد:

_ هلیا! باورت همیشه امروز با اومدن کامران به لطف خدا چه اتفاقاتی افتاد و چیا فهمیدم؟! هلیا استفهامی نگاهش کرد و کنجکاوانه پرسید:

_ چیا فهمیدی؟! _ چیزایی که خودمم هنوز به درستی هضمش نکردم فقط اینو فهمیدم خدا تا چه اندازه بزرگه و چقدر بنده‌هاشو دوست داره، یه زمانهایی بود وقتی نا امید میشدم باخودم میگفتم خدایا خودت که از هرکسی بهتر میدونی واقعیت چیه، یعنی داری میبینی و کاری نمیکنی؟! دیگه نمیدونستم موقعش که برسه از جایی که حتی فکرشم نمیکنی همه چیز درست میشه... فکر کن تو شهر به این بزرگی کامران نازنین رو شناخت و همه چیز برام روشن شد....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا هم حالا دست کمی از سینا نداشت و مات مونده بود به لطف و حکمت خدا ، نپرسید کامران چیا گفت چون میدونست سینا اگه بخواد خودش در موردش حرف میزنه ، با ارامشی ذاتی گفت:

_تحت هر شرایطی آدم نباید امیدش رو از دست بده، پارسال که از همه جا مونده و رونده شده بودم آینده‌ام رو تو زندگی با فرشاد و پزشکی اراک میدیدم دو تا چیزی که اصلاً دوست نداشتم، اما در اوج ناامیدی یهو اتفاقی که بهش فکر نمی‌کردم افتاد و تو دوباره اومدی

سینا با اخمی آشکارا گفت:

_تو بیخود کرده بودی حتی فکر بودن با کس دیگه جز منو میکردی.....

با تداعی اون دوران که حالا جزو خاطرات خوب و خوشایندش بود ادامه داد:

_وایی هلیا اون زمان خیلی شک داشتم به کاری که میخواستم بکنم همش فکر میکردم اگه روزی گندش دربیاد چی میشه؟! اول همه از خانواده‌ی خودم که

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بطور کامل ترد میشدم ، بعدشم برادرای تو مطمئناً
نمیداشتن سالم بمونم
هلیا از خودخواهی و توقع بیجای سینا که انتظار داشت
اون زمان به کس دیگه‌ای فکر نمیکرده خنده‌اش گرفته
بود .

سینا با عشق نگاهش کرد و حالا که خیالش از بابت
داشتنش راحت بود ادامه داد:

_ اونموقع بقدری شک و دلهره داشتم که دعا میکردم
تو پشیمون بشی، ولی چقدر خوش شانس بودم که تو
هم پایه پام اومدی و همراهیم کردی و اینکه الان من
وتو روبروی هم نشستیم و من دارم با خیال راحت و
اطمینان ازت میخوام همسرم بشی، و بیای بالا خانوم
خونه‌ام باشی بهترین اتفاق زندگیمه.....

هلیا سکوت کرده بود و حرفی نمیزد، سینا با تداعی
دلنوشته‌های هلیا با دیدن سکوتش گفت:

_ من که میدونم دوستم داری ، اما چرا بهم نمیگی ؟!
گفتنش اینقدر برات سخته؟!
هلیا سکوتش رو شکست و گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ برای ازدواج شرط دارم!
_ هرچی باشه، نشنیده قبوله...
_ ولی باید بشنوی ، و بگی که قبولش داری...
_ میشنوم عزیزم ، سراپا گوشم....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۵۲۳

هلیا قالبی کاملاً جدی به خود گرفت، مستقیم تو
چشمای سینا نگاه کرد و با قاطعیت گفت :

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_هیچ وقت و تحت هیچ شرایطی به همدیگه دروغ نگیم، صداقت تو زندگی برای من حرف اول رو میزنه....

_ای جانم! اینکه خیلی شرط خوبیه حتماً عزیزم بغیر از این نیست ،خب حالا یعنی قبوله دیگه؟!
_هنوزم مونده ...

_باشه هر چندتا دیگه میخوای شرط بذار ، بقدری هیجان دارم که طاقتم کم شده....

_چیزی که میخوام بگم خیلی برام مهمه و اون اینه که ، هیچ وقت بهم خیانت نکن اگه روزی برسه که نتونم برات همسری کنم و ازم راضی نباشی ، مرد و مردونه بیا به خودم بگو اول همه چیز رو منطقی تموم کنیم بعد هر کاری خواستی انجام بده ، اونموقع دیگه به من مربوط نمیشه ولی برای یه زن بدترین چیز وقتیه که بفهمه همسرش زیرگوشش بهش خیانت کرده، چیزی که الان زیاده و من هرگز تحملش رو ندارم.....
خیلی زود چهره ی سینا درهم شد، معترضانه گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ من غلط کنم حتی فکرش رو کنم چه برسه بخوام
عملیش کنم

_ جنگ اول بهتر از صلح آخره آدم نمیدونه در آینده
چی در انتظارشه من همه چیز رو در نظر میگیرم که
بعداً به مشکل برنخوریم....
سینا عمیق تو چشمای هلیا نگاه کرد و با اطمینان
گفت:

_ خیالت راحت تو مرامم خیانت نیست! حالا منم از تو
تقاضایی دارم ...

سینا که برق نگاه مشتاق هلیا رو دید ادامه داد:

_ هر ناراحتی در طول روز از هم داریم به شب نرسیده
به هم بگیم تا رفع بشه حتی برای یک روز هم به
تعویق نندازیم ، میتونه حتی پیش و پا افتاده‌ترین و
جزئی ترین مسائلی که بنظر بی اهمیت میاد باشه ،
مثلاً نحوه ی غذا خوردن، طرز صحبت کردن و اگه
رفتاری از من آزارت میده حتماً به زبون بیار نذار تو
دلت بمونه، یا حرفی زدم و اذیت شدی اینا شاید بنظر
مهم نباشه ولی وقتی روی هم انباشته میشه مشکل

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

ساز میشه و یهو مثل باروت منفجر میشه و پیامدهای
خوبی برای زندگی مشترک نداره ، هر شب قبل از
خواب مشکلات اون روز رو رفع کنیم چون وقتی
مطرح میشن بیشترشون سوتفاهمه که رفع میشه تا
بدون ذره‌ای ناراحتی از هم شب رو به صبح
برسونیم.....

هلیا از پیشنهاد خوبش استقبال کرد :
_قبوله اینکه خیلیم خوبه....
سینا صادقانه گفت :

_حالا میمونه مهریه! ...
هلیا با چشمای گرد شده نگاهش کرد:
_انگار تو جدی جدی باورت شده اومدی
خواستگاری؟!!

سینا با لحنی که شرمندگی توش موج میزد گفت:
_برای من اینطوره چون راستش رو بخوای بدونی
هیچی اون مراسم ازدواج برام مهم نبود، اون شب که
بابا نصف خونه رو مهرت کرد خوشم نیومد چون آینده
ازدواج رو تو جدایی میدیدم و داشتن ملک مشترک

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

مسخره بنظر میامد ، برای همین بعداً بهت پیشنهاد
دادم که معادلش پولش رو میدم الانم خیلی پشیمونم و
شرمندتم که اذیتت کردم....

هلیا بوضوح ناراحتی رو از چهره‌ی سینا خوند، برای
دلداریش با مهربونی گفت:

_ ببین قرار نیست از گذشته صحبت کنیم اون زمان
شرایط اون بود الان فرق کرده، من که واقعاً مهریه
برام مهم نیست بنظر من مهریه همون مهر و محبت
بین پسر دختره که دنیایی ارزش داره اگه عشق و
دوست داشتن نباشه هزاران هزار مهریه هم باشه هیچ
اهمیتی نداره

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



کاری از اکیپ گروه تبادل

سینا با لحنی قدردان گفت:

_قربونت بشم که اینقدر میفهمی ولی من خودم دوست دارم و احساس دین میکنم ، برای همین ۵ شنبه صبح که وقتت آزاده میریم محضر باید خونه به نامت بشه، مهریه عندالمطالبه است و بعد از خوندن خطبه‌ی عقد تعلق میگیره متأسفانه اینطور جا افتاده که موقع جدایی ازش بعنوان اهرم استفاده میکنن! بنظرم میزان مهریه باید در حد وسع و توان مالی مرد باشه و بعد از عقد هم از طرف مرد هدیه بشه. ببخش که ۸ ماه به تعویق افتاده ، ۱۴ سکه رو هم قبل از عید برات خریدم که همه رو همراه طلا و حلقه که فردا باخودت میریم انتخاب میکنی، با عشق تقدیمت میکنم

_بابا بیخیال ، در موقع خودش همون ۸ ماه پیش خانوادت برای من از همه چیز بهترینها رو گرفتن طلاها تو صندوق امانات بانکه!.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حلقه‌ی تو دستش رو هم نشون داد و ادامه داد:
_ اینم حلقه! که خودم انتخاب کردم خیلیم دوستش دارم
هیچ چیز دیگه‌ای هم لازم ندارم...

_ نه دیگه اصلاً بخاطر خودمه چون تو هیچکدوم
خریدا نبودم حالا میخوام جبران کنم
در حالیکه به تبعیت از هلیا حلقه‌ی تو دستش رو
نشون میداد در ادامه گفت:

_ منم عاشق حلقه‌ای هستم که تو انتخابش کردی از
وقتی فهمیدم تا چه حد برام با ارزشه لحظه‌ای از خودم
جداش نکردم

وقتی سینا حلقه‌ی تو دستش رو بوسید هلیا همه
وجودش سرشار از حس مثبت شد، روزی این چیزا و
همراهی کردنای سینا آرزوش بود و تو رویاهاش
میدید ولی حالا به بهترین شکل ممکن داره در واقعیت
اتفاق میافته
سینا ادامه داد:

_ من بیشتر از اینا به تو مدیونم، این مدت صبوری
کردی با وجود تموم اتفاقاتی که افتاد خم به ابروت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نیاوردی تا دنیا دنیاست این گذشت و فداکاریت یادم
نمیره، الان فقط میخوام جبران کنم ، لطفاً این فرصت
رو ازم نگیر! همون ۵شنبه عصر میریم آتلیه لباس
عروس میپوشی میخوام چندتا عکس هم داشته
باشیم....

_ عکس که داریم ، خیلیم قشنگن....

_نسبت به همه چیز حس بدی دارم، قرار شده با
صداقت پیش بریم راستش من هیچکدوم عکسارو با
توجه و عشق ننداختم اگه از مامان اینا جرأت میکردم
اصلاً اونم تو مراسم نمی آوردم، حالا با این کارا میخوام
خودم راضی باشم....

با یادآوری چیزی که از حس هلیا موقع عقد تو
نوشته هاش خونده بود دلش به درد اومد که هلیا
برخلاف سینا با عشق و همه ی وجودش بله رو داده،
ولی سینا در اون لحظه قلباً اعتقادی به بله ای که
نمایشی داده بود نداشت، با شرمندگی و لحنی تاسف
بار گفت :

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_راستش بله‌ی موقع عقد رو هم یکبار دیگه باید
اونجور که دلم میخواد بهت بدم، نمیدونم این گندایی که
زدم کی از تو زندگیم به کل پاک میشه؟! کاش زندگی
دکمه‌ی برگشت به عقب و امکان تصحیح و فراموشی
داشت

_خاطرات گذشته همیشه باقی میمونن شاید فراموش
نشه ولی میشه بهش فکر نکرد. من سعی خودمو در
این باره میکنم، چون تو این ماجراها همه‌ی تقصیرا
رو به تو نسبت نمیدم الان که این مراحل گذشته و به
اینجا رسیدیم ، بارها و بارها از خودم پرسیدم آخه با
چه جسارتی وارد این زندگی شدم!؟

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



کاری از اکیپ گروه تبادل

نفسی تازه کرد و ادامه داد:

_ خودمم نمیدونم با چه اطمینانی وارد این زندگی شدم؟! اشتباه از طرف منم بوده نباید قبول میکردم، گاهی که خیلی اذیت میشدم خودمو بخاطر حماقتم سرزنش میکردم ولی دیگه کار از کار گذشته بود.... سینا با دلخوری آشکار گفت:

_ یعنی الان ناراحتی که به اینجا رسیدیم؟!
_ الان که نه! ولی اگه اینطور پیش نمیرفت میخواستم چه کاری کنم؟ اگه تو آدم درستی نبودی و به قول و قرارمون پایبند نبودی چی؟! حالا من تنها ناراحتیم اینه که به مامان دروغ گفتم از این بابت هیچوقت خودمو نمی‌بخشم ، حتی تصورشم نمیکردم مامان به این زودی تنهامون بذاره و از بینمون بره....

Exchange group

_مامان خدایامرزت حالا دیگه همه چیز رو میدونه،
شاید مسخره باشه ولی من معتقدم دعاهاى اون
خدایامرز بی تاثیر نبوده که مشکل ما حل شده....
بغض به گلوش چنبره زد و چشماش به آنی پر آب شد،
آهی کشید و با بغض گفت :

_این آه و افسوس ها هیچ فایده‌ای نداره واقعیت اینه
که مامان من دیگه برنمیگرده....
سینا از ناراحتی هلیا دلگیر شد دوست داشت امشب رو
فقط شاد باشن ، بی معطلی پیش هلیا که روبروش
نشسته بود رفت جلوی پاهاش روی زمین زانو زد
دستاش رو عاشقانه گرفت، فشار ریزی بهشون وارد
کرد و آمرانه گفت:

_ببین اگه بخوای گریه کنی خودت میدونی ها!
هلیا به سختی بغضش رو فرو خورد و سرش رو
بعنوان تایید تکون داد، برای تغییر حال و هوا و بحث
گفت:

_شام میخواستم ماکارونی درست کنم ...
سینا لبخندی به روش زد، و شیطون گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

- _ من که حاضرم فقط تو رو بخورم...
- _ اما من گشنه‌ام از ظهر تا بحال هیچی نخوردم.....
- نگاهی به چایی هایی که سرد شده انداخت و گفت:
- _ چایی هم سرد شد...
- _ الهی بمیرم که چیزی نخوردی ،شام بریم بیرون؟!!
- _ خدانکنه ! ترجیح میدم بیرون رفتن رو بذاریم برای
- یه وقت دیگه الان خسته‌ام.....
- نگاهی به سینا که با لباس مهمونی بود انداخت و گفت:
- _ خواستگاری تموم شد حالا برو لباسات رو عوض کن
- تا بیای منم شام رو آماده میکنم.....
- _ خواستگاری کردن منم شده مثل اون طرف که با
- خودش لباس تو خونه میبره ازش توضیح که میخوان
- میگه اومدیم و به توافق رسیدیم شب موندیم حالا
- حکایت منه!
- هلیا لبخندی شیرین به روش زد، برای اذیت کردن
- سینا گفت:
- _ اصلاً تو باید یه دست لباس اینجا داشته باشی تا هر
- موقع اومدی خواستی بمونی نخوای تا بالا بری.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا اخمو و معترض گفت:

_لازم نیست عزیزم، چون کارامون رو که کردیم شما با
همه وسایلتون تشریف میارید بالا در خدمتم
هلیا با بد جنسی ادامه داد:
_ولی من خونه‌ام رو دوست دارم تازه بهش عادت
کردم.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۵۲۶

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا با حاضر جوابی گفت:

_ نه دیگه بازم نشد، یه بار جستی ملخک دوبار جستی
ملخلک آخر به دستی ملخک!، بهر حال انتخاب با
خودته هرچی بیشتر لفتش بدی برای خودت تبعات
بدتری داره، چون من تا الانشم خیلی هنر کردم واقعاً
دیگه صبر و تحملی برام نمونده...
هلیا به این حرص خوردنای سینا خندید در حالیکه
برمیخاست گفت:

_ خب حالا پاشو برو بالا ، عوضشون کن این لباسا
تنته من سخته احساس ناراحتی میکنم ...
سینا همزمان برخاست با فاصله‌ی کم درست روبروی
هم بودن سینا بی معطلی هلیا رو تو حصار آغوشش
گرفت به خودش فشردش و گفت:

_ حالا که به توافق رسیدیم حداقل نمیخوای یه بوس
بدی فعلاً دلم خوش باشه؟!!

هلیا به رفتار بچه گونه‌اش خنده‌اش گرفت و خودشو
تو آغوشش جابجا کرد ، که باعث شد سینا بگه:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_یه دقیقه آروم بگیر دختر! چقدر تکون میخوری، از این به بعد جات همینجاست و تا من اجازه ندم جایی نمیری...

دستاش رو کمی آزاد کرد و باهاشون صورت زیبا و بی نقص هلیا رو قاب گرفت و حریصانه لباش رو روی لبای هلیا گذاشت با این تفاوت که اینبار بر خلاف همیشه همراهی هلیا رو حس کرد بقدری براش شیرین بود که با تموم عشقش جواب همراهی هلیا رو داد اونقدر که هر دو نفس کم آوردن....
سینا با حس خوبی که نصیبش شده بود با بی میلی ازش جدا شد و سرخوشانه گفت:

_فعلاً همین کافیه! من برم بالا الان بر میگردم...
سینا کتش رو برداشت و به طبقه‌ی بالارفت، هلیا هم با نیرویی که از آغوش و بوسه‌ی سینا گرفته بود راهی آشپزخونه شد تا با عشق اولین شام در کنار هم بودن بی دغدغه‌شون رو آماده کنه....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

صبح با روحیه‌ای متفاوت هلیا رو به دانشکده رسوند
و قرار گذاشتن عصر بره دنبالش تا از همونجا برای
خرید برن ، هرچه هلیا سعی کرده بود منصرفش کنه
ولی موفق نشد ، انگار از حالا به بعد سینا پیروز
میدونه و هرچی بگه باید همون باشه.....
بعد از اونکه هلیا رو رسوند به شرکت رفت امروز
مثل دیروز نفر اولی بود که به شرکت میرفت، یادآوری
دیروز حس خوبی بهش میداد اومدن کامران خدا
خواهی بود اگه سور تولد پسرش نبود از کجا باید
میفهمید کامران برای انجام کارش کامپیوتر قدرتمند
لازم داره؟! بخاطرش شرکت بیاد و تکه‌های پازل
ناقص ذهنش رو در مورد نازنین کامل کنه و به
اطلاعاتی که شاید براحتی به دست نیامد دسترسی
پیداکنه.....
خوبیش به این بود که کامران هم با موفقیت و نتیجه‌ی
دلخواه کار شبیه‌سازیش انجام شد!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بعد از نیم ساعت که به شرکت رسیده بود، مهران پر سر و صدا وارد شد. یادش اومد دیروز تا وقتی شرکت بود خبری ازش نبود بعدم که بقدری خوشحال بود که سرگرم گلفروشی و عجله برای رفتن پیش هلیا و تا دیروقت کنار هلیا بودن باعث شد نتونه با مهران تماس بگیره و دلیل نیامدنش رو جویا بشه....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۵۲۷

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

تو همین فکر بود که مهران با چهره‌ای خندان وارد شد ، سینا هم که با همیشه متفاوت بود با دیدنش گل از گلش شکفت:

_سلام معلومه کجایی مهندس؟! هر موقع دلت بخواد میایی هر وقتم نخوای نمیای!

_سلام چطوری تو؟! اگه بدونی با دست پر اومدم دیگه اینجوری نمیگی، تازه یکماه بهم مرخصی میدی
سینا استفهامی نگاهش کرد و گفت:
_چه دست پُری؟!!

_از اون هفته است با فرزاد دوستم که ته‌خلافکاریه افتادیم دنبال کار نازنین خواستم به نتیجه برسم بعد بهت بگم....

در حالیکه کیفش رو میذاشت روی میزش در ادامه گفت:

_راستش از خود نازنین نتونستیم اطلاعات زیادی بدست بیاریم چون تقریباً تازه به تهران اومدن ولی از اون دوستش که این اواخر باهم بودن به یه جاهایی رسیدیم، بماند که زندگیش چاله چوله زیاد داره، ولی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

تو یه آتلیه کار میکنه یه خواهر برادر بزرگتر از خودش داره که هر دو ازدواج کردن خودش تنها تو یه سوئیت زندگی میکنه خواهرشم یکی از واحدای همون ساختمون رو داره مادر و پدرش به رحمت خدا رفتن، به آتلیه‌ای که کار میکنه رفتم بهش یه دستی زدم و گفتم "میدونم برای سینا پاپوش درست کردید براحتی ثابت میکنم خودم و مش صفرم میشیم شاهد میدم پدرتون رو دربیان بهتره خودت اعتراف کنی وگرنه ناچارم اول به برادرت بگم بعدم پلیس "وقتی آدرس برادره رو بهش گفتم خودشو جمع و جور کرد فقط گفت "نازنین یکبار قبلاً با پسری دوست بوده و قرار ازدواج داشتن چند روز مونده به عروسی به هم خورده" حاضرم شرط ببندم بهت نگفته بوده و تو نمیدونستی .

وقتی دید سینا با حالتی عادی و بی تفاوت به حرفاش گوش میدی متعجبانه پرسید:

__ این چه قیافه‌ایه؟! نگو میدونستی که باورم نمیشه!
سینا در جواب گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

__ همیشه گفت هم آره و هم نه!

مهران بی توجه به حرف سینا با اشتیاق ادامه داد:

__ حالا قراره امروز عصر باهم بریم آتلیه تا تکمیل ترش رو به خودت بگه ، البته اینطور که فهمیدم شرطش اینه که پای پلیس وسط نیاد و مثل اینکه توقع پول هم داره مستقیم چیزی نگفت ولی معلوم بود چنین انتظاری داره..

سینا بازم با همون قیافه‌ی خونسرد و بدون هیچ هیجانی نگاهش به مهرانی بود که با هیجان تعریف میکرد .

مهران از برخورد سینا حالش گرفت و معترضانه گفت:

__ اینهمه زحمت کشیدم دیروز از صبح تا ظهر، عصرم جداگانه درگیر کارای جنابعالی بودم حالا این قیافه‌ی یخ و بی تفاوت چیه به خودت گرفتی!؟

__ مهران جان برنامه‌ی عصر رو لطفاً کنسلش کن، عصر خودم با هلیا قرار خرید داریم ، در ضمن کلاً نیازی به رفتن پیش این دختره دوست نازنین نیست میبینمش حالت تهوع میگیرم .

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

میدونست چقدر تو ذوق مهران میخوره ولی بالاخره
باید میگفت ، برای همین ادامه داد:

_ مهران جان! زحماتی که کشیدی و تلاشت برای
بدست آوردن اطلاعات در مورد نازنین قابل تقدیره، امّا
از اونجایی که خدا بنده هاشو دوست داره و کمکشون
میکنه من همین دیروز همه چیز رو در مورد نازنین
بطور کامل از کسی که اصلاً فکرشو نمیکردم فهمیدم.

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۵۲۸

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

همه‌ی شوق و ذوق مهران یهو دود شد رفت هوا مثل
بادکنکی بود که بادش رو خالی کرده باشن؛ نشست
روی صندلیش و گفت:

_ دهنّت سرویس! یعنی اینهمه بدو بدو و این در اون
در زدن بیخود بود؟!!

_ خودمم هنوز تو شوکم.

مهرانم بعد از شنیدن کل جریان دیروز که مو به مو
براش تعریف کرد، دست کمی از سینا نداشت!
اومده بود سینا رو غافلگیر کنه، در عوض خودش
شوکه شد.

سینا با دلخوری گفت:

_ راستش از مسعودم ناراحتم چون تموم این اطلاعات
رو بعد از جریان به هم خوردن عروسی به هومن داده
که دیگه میشه گفت دونستن و ندونستنش چندان فرقی
هم به حالش نداشته، وقتی دید من و نازنین با همیم
باید بهم میگفت.

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_منم اولین کارم این بود که رفتم سراغ مسعود، ولی چیز به درد بخوری بهم نگفت منم فهمیدم عمداً داره طفره میره فقط گفت این اواخر با نازنین حرفش شده چون به بهانه‌ی نداشتن فرصت کافی میخواد مادرش رو بذاره خانه‌ی سالمندان در ضمن از اینکه عیدم ۱۸ روز ول کرده رفته ترکیه شاکی بود و میگفت کسی رو گرفته کلی پول داده تا مراقب مادرش باشه، مسعودم از ارتباطش با ژیلای شاکی بود و میگفت از وقتی با این دختره میگرده خیلی لاقیدتر شده ، برای همین مسعودم دیگه تازگیا خونشون نمیره....
دمی گرفت ، بازدمش رو پر صدا بیرون فرستاد و ادامه داد:

_منم حس مثبتی به دوست نازنین ندارم ، دختر فوق‌العاده زرنگ و باهوشیه، بنظرم با گفتن اینکه حرفاشو ترجیح میده به تو بزنه فقط میخواست زمان برای خودش بخره وگرنه ما امروز عصرم میرفتیم چیزی دستمون رو نمی‌گرفت، این دختره حرف بزن

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نبود! دم پسردایت گرم اطلاعاتی که داده کار چند وقت تحقیق و تفحصه..

سینا با مهران موافق بود در جوابش گفت:
_اینم اتفاقی و خواست خدا بود.

سینا در حالیکه برمیخاست رو به مهران گفت:
_من باید با مسعود صحبت کنم..

مهران به علامت مثبت سرش رو تگون داد و گفت:
_موافقم، اومده باهم رسیدیم شرکت حالا که همه چیز روشن شده با دست پر و دلایل کافی برو علت سکوتش رو بخواه تا توضیح بده، در ضمن الآن دلایل کافی و شاهدی داری نباید نازنین و دوستش رو همینجوری رها کنی باید بدیشون دست قانون.

مسعود سرگرم انجام کاراش بود طوریکه اصلاً متوجهی سینا و اومدنش نشد.

سینا مخصوصاً صداش رو صاف کرد و گفت:
_سلام مسعود جان، خسته نباشی.

مسعود با شنیدن صدای سینا به خودش اومد و گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_سلام داداش ممنون ، شمام خسته نباشی، بفرما ...
سینا در حالیکه روی مبل روبروی میز مسعود
می نشست در جواب گفت:
_ممنون....

به زبون آوردن چیزی که میخواست بگه راحت نبود
برای همین با کمی تعلل گفت:
_مسعود جان الان دیگه تقریباً میدونی این مدت چه
اتفاقاتی افتاده؟! خودم از دیروز با چیزایی که شنیدم
هنگ کردم، پسر داییم گفت که تو رو میشناسه.

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۵۲۹

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

مسعود کارش رو به جایی رسوند، دست از کار کشید و
کنجکاوانه پرسید:

_ پسر داییت از کجا منو میشناسه؟

_ کامران معینی همسر هدیه

سینا جاخوردن رو بوضوح در چهره‌ی مسعود دید، از
سکوتش استفاده کرد و ادامه داد:

_ دیروز صبح خیلی اتفاقی اینجا بود، تو که طبق

معمول شنبه‌ها طرف صبح بانک بودی ولی دختر

عموت رو دید !!! و الان من همه چیز رو بطور کامل

میدونم فقط میخوام بدونم چرا تو تا بحال در مورد

مسائل و خانواده نازنین چیزی به من نگفتی؟! دیدی

که ما باهم بودیم و من احمق داشتم برای ازدواج

برنامه ریزی میکردم

مسعود که نگاه منتظر و جدی سینا رو دید کلافه و

عصبی گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ من همون اوایلی که باهم بودید با نازی چندین بار صحبت کردم، بهش گفتم مثل دفعه قبل پنهون کاری نکنه و از اول همه چیز رو بگه ، اونم هر بار با اطمینان گفت همه چیز رو بهت گفته و تو با مسئله‌ای که داره مشکلی نداری، منم بخاطر اینکه دیده بودم تو ارتباط قبلیش چقدر از نظر روحی داغون شد و ضربه خورد به خیال اینکه براش تجربه شده باورم شد.....
با چهره‌ای درهم در حالیکه از نگاه کردن به سینا امتناع میکرد ادامه داد:

_ سینا جان! اینجور موقعیت‌ها رو خدا نصیبت نکنه میدونم خواهر داری، منم ۲ تا دارم که ازدواج کردن نازی هم جای خواهرمه انتظار نداشتی که میامدم پشت سرش حرف میزدم؟! نازی دختریه که قربانی بی‌غیرتی پدرش شد هر چند خودشم مقصر بود ولی دختر ۱۶ ساله‌ای که تنه‌است نه پدری نه خواهر برادری فقط یه مادر که جز سیر کردن شکمشون فکر دیگه‌ای نمیتونست داشته باشه، حالا فکر کن این دختر چطور میتونه بد رو از خوب تشخیص بده؟! چرا دیگه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نباید حق زندگی داشته باشه؟! من فکر کردم واقعاً با تو به توافق رسیده اونوقت میامدم پشت سرش بهت چی میگفتم؟! در رابطه‌اش با هومن اونقدر به هم وابسته بودن فکرشم نمیکرد روزی هومن پشش بزنه برای همین گذاشته بود نزدیک عروسی که اگه یک درصدم هومن بخواد نتونه جا بزنه ، که اون یک درصده شاخص تر بود و هومن جازد البته من بعنوان یه پسر نه بعنوان پسر عموی نازی بهش حق میدم برای همین در رابطه‌اش با تو چندین بار بهش تاکید کردم ولی ظاهراً بازم روش قبلی رو در پیش گرفته

_ نه اتفاقاً اینبار روشی که در نظر داشت کلاً فرق میکرد میخوای برات بگم تاکتیکش این دفعه چی بود؟! مسعود به حالت استفهام نگاهش کرد و با لحنی که نگرانی توش موج میزد پرسید:

_ چی بود؟!

_ اینبار به کمک دوستش و سوءاستفاده از سادگی مش صفر با برنامه‌ای که پیاده کردن منی که لااقل تو

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

میدونی تا بحال لب به مشروب نردم به خوردم مشروب
دادن و با صحنه سازی و گرفتن عکس میخواست
مشکلش رو با نامردی و فضاحت بندازه گردن
من.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۵۳۰

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

مسعود با چیزی که میشنید شرمنده شد اما بازم
نخواست نازنین رو بد جلوه بده، به دفاع ازش گفت:
_متاسفم سینا جان ! ولی میدونم کار اون دختره
دوستشه نازی دیگه تا این حد بد ذات نیست از وقتی با
این دختره میگرده کلاً اخلاق و رفتارش تغییر کرده
نسبت به مادرش هم مثل سابق نیست
نگفت که قصد داره بذارش خانهای سالمندان تا آخرین
حد و با بیشترین توان قصد توجیه و دفاع از
دختر عموش رو داشت.....
مسعود با لحنی شرمگین ادامه داد:
_ واقعاً متاسفم اگه میدونستم بهت راستش رو نگفته
همون اوایل میامدم واقعیت رو میگفتم تا کار به
اینجاها کشیده نشه و فرصت انجام این کارا رو نداشته
باشه، بازم من عذر خواهی میکنم تا ابد شرمندتم
_ بهر حال هرچی بود به لطف و خواست خدا تموم شد
هر چند دیر ولی بازم خوبه که واقعیت رو قبل از اینکه
اتفاق بدتری بیافته فهمیدم

کاری از اکیپ گروه تبادل

از دیشب که سینا با عنوان خواستگاری پیشش رفته بود، از پیشنهادش گرفته تا رفتارای عاشقانه‌اش ، شامی که کنار هم بودن، تا دیر وقت موند و با نجوای شیرین عاشقانه که زیر گوشش میگفت هلیا رو سرشار از آرامش و انرژی مضاعف کرده بود، طوریکه انگار تو ابرا سیر میکرد....

وقتی فیروزه دلیل شادیش رو که از چهره‌ی بشاش و شادابش پیدا بود جويا شد ،ظهر موقع ناهار فرصت پیدا کرد خلاصه‌ی اتفاقات دیروز رو البته با سانسور براش تعریف کنه

فیروزه بقدری خوشحال شد و هیجان گرفت که مثل بچه‌ها از اینکه بالاخره مشکل هلیا و سینا حل شده ذوق می‌کرد؛ با کمی تجزیه تحلیل حرفای هلیا با شیطننت گفت:

پس با این حساب شب جمعه مراسم دارید!!! منو بگو
تو برنامه‌ام بود آخر هفته پیام پیشت.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

__ نه بابا مراسم چیه؟! بیا حتماً....
__ آها یعنی پیام سرخر بشم براتون؟! اونوقت تو فکر کردی الکیه که میخواد طبق رسم و رسومات پیش بره آتلیه و لباس عروس و شام بیرون! بعدشم که میآید خونه تو میری واحد خودت شازده تون هم پسر پیغمبره مثل بچه‌ی خوب میره خونه‌ی خودش!!!
هلیا از شرم واقعیاتی که فیروزه گفت سختش شد و رنگ صورتش به سرخی زد.....
ولی خب میدونست که این حق سیناست، و حتی خودش!!! ولی ترسی پنهان ته دلش بود که نمیتونست ازش فرار کنه بعد از مراسم عروسی تنها با سینا راهی تهران شد تا حدی خیالش راحت بود که طبق قرارشون چنین مراسمی ندارن برای همین با بی توجهی به حرفای مادرش که فردای رسیدنش به تهران تماس گرفت که اگه مشکلی هست راهنمایش کنه حتی به توصیه‌هایی که کرد چیا بخوره گوش نداد و الان هیچی از اون توصیه‌ها یادش نبود! چقدر کمبود

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

مادرش رو با تموم وجود حس میکرد، اگه اتفاقی
بیافته؟! اگه نتونه از عهده‌اش بر بیاد؟! ...
با فکر به این چیزا با دلهره و نگرانی گفت:
_ من می‌ترسم فیروزه !!!

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۵۳۱

فیروزه از چهره‌ی هلیا قبل از اعتراف صریحش پی به
ترسش برده بود ، دستاش رو تو دستش گرفت یه تیکه
یخ بودن با اینکه هیچ تجربه‌ای در این زمینه نداشت
سعی کرد دلداریش بده ، با مهربونی گفت :
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ ترس نداره که! اینهمه دختر عروس میشه خوش و خرم هیچ اتفاقی هم نمی‌افته، من خودم تجربه‌ای در این زمینه ندارم ولی ۲ تا خواهر بزرگترم که ازدواج کردن مشکلی براشون پیش نیامد فقط مامان براشون صبحانه مفصلی داد که توش چیزای مقوی بود از روغن حیوانی برای پخت کاجی استفاده کرده بود یادمه روغنش بقدری زیاد بود که از ظرفش روغن می‌چکید، ولی خواهر بزرگم اصلاً لب نزده بود چون مزه‌ی روغن حیوانی رو دوست نداره.....

برای تغییر حال و هوای هلیا و پرت کردن حواسش با خنده ادامه داد:

_ به جاش شوهرش خیلی از صبحانه خوشش اومده بود و همه‌شو خورده بود اونم بالاخره باید تقویت میشد....

هر دو به حرف فیروزه خندیدن....

فیروزه برای مطمئن کردن هلیا ادامه داد:

_ درضمن طرف تو هم عاشقته و هم آدم جنتلمنیه وحشی که نیست بخوای بترسی همه چیز با عشق پیش

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

میره، مطمئن باش رعایت میکنه و مشکلی برات پیش
نمیاد.....

هلیا مثل همیشه از هم صحبتی با فیروزه حس و حال
بهتری پیدا کرد، بقیه وقت موقع صرف ناهار فیروزه
با شوخی و خنده سعی کرد ذهن هلیا رو منحرف
کنه....

وقتی هم که سینا باهاش تماس گرفت در بهبودی
حالش بی تاثیر نبود، قرار عصرشون رو هم یادآوری
کرد....

اون چند ساعت هر طوری بود گذشت وقتی آخرین
کلاسش تموم شد با عجله وسایلش رو انداخت داخل
کیفش از دوستاش خداحافظی کرد و با فیروزه به سمت
در خروجی دانشکده رفتن به محض بیرون رفتنشون،
فیروزه در حالیکه با آرنجش به هلیا میزد کنار گوشش
گفت:

_ بفرما جناب عاشق پیشه داره میاد، هلیام متوجهی
سینا شد تپش با صبح کلی فرق داشت معلوم بود رفته
خونه لباس عوض کرده، با لبخند بهشون نزدیک شد

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

به محض رسیدنش پیش دستی کرد در کمال ادب و موقرانه گفت:

_سلام عرض شد خانوما...

هر دو جوابش رو دادن ، فیروزه در ادامه با خوشرویی گفت:

_آقا سینا ماشالله چهره تون چقدر فرق کرده
_بله خب!!! از وقتی فهمیدم با توصیه های سرکار

عالی نزدیک بود راهی دیار باقی بشم تو ظاهر مرم تاثیر گذاشته

فیروزه لب گزید کاملاً متوجه منظور سینا و مریضی اون شبش بعد از مهمونی خونه ی مهران شد خودشو جمع و جور کرد و گفت :

_خدانکنه ، انشالله همیشه با سلامتی در کنار هلی جان خوشبخت باشید، پیشنهادم هر چی بود نتیجه اش که بد نشد....

_کی گفته بد بود ؟! اصلاً میخوام بطور ویژه از این پیشنهادای عالی، به جا و کاربردیون تشکر کنم
رو کرد به هلیا و گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ عزیزم یادت باشه فیروزه خانوم یه کادوی توپ از
من طلب داره ...

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۵۳۲

فیروزه انتظار چنین پیشنهاد سخاوتمندانه‌ای رو از
طرف سینا نداشت، نتونست شادیش رو بخاطر پا
گرفتن زندگیشون مخفی کنه و با ذوقی کودکانه گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_آخ جونم، با کمال میل میپذیرم پیشاپیش دستتون درد
نکنه فعلاً از حضورتون مرخص میشم....
هلیا رو به فیروزه گفت:

_اگه خسته نیستی کاریم نداری با ما بیا
سینا در تایید پیشنهاد هلیا گفت :

_اگه تشریف بیارید خوشحالمون میکنید..

فیروزه لبخند تشکرآمیزی تقدیم هر دو کرد و گفت :

_ممنون دارم میرم خونه ی خاله جونم، منتظرمه!....

هلیا میدونست فیروزه اهل تعارف نیست برای همین
دیگه اصراری نکرد، از همدیگه خداحافظی کردن سینا
دست هلیا رو تو دستش گرفت باهم به سمت ماشین که
پارک کرده بود رفتن، بعد از سوار شدن هلیا با اشاره
به سر و وضع سینا معترضانه گفت:

_اینجوری قبول نیست! چطور تو بری خونه خوش
تیپ کنی بیای اونوقت من خسته و هلاک با لباسای
دانشگاه مثل بچه مدرسه ایها بیام؟! من قبول ندارم.....
سینا دلش رفت بخاطر این مدل حرص خوردنای هلیا!
در جوابش گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_قربونت بشم ، تو که هر جور لباس بپوشی خوشگلی
با لباس دانشگاه هم فرقی نداره

لحنی جدی به خودش گرفت و ادامه داد:

_درضمن هیچ لزومی نداره خانوم خوشگل آدم
خودشو خوشگلتر کنه بیاد خرید!!!!.....

هلیا از این تعریف سینا خوشش اومد لبش به خنده باز
شد و با ناز گفت:

_آره خب، در مورد خانوم خوشگل حق با توه! ولی
من که اونقدرام خوشگل نیستم

سینا قهقهه‌ای سرداد و گفت:

_باشه حالا هرچی دلت میخواد به خانوم من بگو
نوبت منم میرسه تلافیشو سرت در میارم.....

_با این حساب بهتره از همینجا پیاده شم برم دنبال
کارم

_کجا؟! کجا؟! حالا تشریف داشته باشید کلی کار
داریم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

ماشین رو به حرکت درآورد و ضبط رو روشن کرد
موسیقی بی کلام و آرامشبخش باران عشق که خیلی
دوستش داشت فضای ماشین رو پر کرد
این مدت بودن با نازنین ؛ خصوصاً این اواخر هر بدی
داشت حُسنش به این بود که یه دوره کامل آموزشی
شناخت مراکز خرید تهران رو با موفقیت گذرونده بود
و حالا بهترین مراکز خرید تهران رو بلد بود....
داخل طلا فروشی معروفی رفتن هلیا راضی به خرید
حلقه نشد چون معتقد بود حلقه شو خیلیم دوستش داره
فقط یه انگشتر ظریف در عین حال شیک با تک نگین
برجسته برای پشت حلقه انتخاب کرد....
وقتی سینا دید اصرارش برای خرید طلای بیشتر
بیفایده است تسلیم شد و با خرید همون انگشتر از
مغازه خارج شدن

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت_۵۳۳

باهم به مرکز خریدی که نزدیک طلافروشی بود رفتن
یک‌به‌یک مغازه ها رو از نظر گذروندن، هر
پیشنهادی سینا میداد هلیا با گفتن لازم ندارم رد
میکرد، از جلوی مغازه لوازم آرایشی و لباس زیر
گذشتن که سینا دست هلیا رو کشید و به طرف مغازه
برد هلیا بازم معترضانه گفت :
_لوازم آرایش به قدر کافی دارم دیدی که اهلش نیستم
بلا استفاده می‌مونه، برای چی بخریم؟!....
_بیخود که اهلش نیستی همیشه باید برای من با
آرایش باشی....
با اینکه میتونست حدس بزنه واکنش هلیا چی میتونه
باشه ولی این روزا سر به سر گذاشتن هلیا و دیدن
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

ری اکشن هایی که میداد یکی از بهترین تفریحات سینا بود برای همین با بدجنسی تمام گفت :

_خب حالا در مورد لوازم آرایش حق با توه هر موقع لازم داشتی بگیر ولی از اون لباسا که دیگه باید داشته باشی، از این به بعد به کارت میاد

با اشاره دستش انواع لباس خوابها رو که تو ویتترین مغازه بود نشون داد و گفت:

_اینارو میگم....

هلیا بی معطلی و برخلاف تصور سینا بدون خجالت گفت :

_اتفاقاً از اینام چندتایی دارم ۲تاش رو مامان خودت داده یکیم سیمین جون....

مکثی کرد و با بغضی که سعی در فرو بردنش داشت ادامه داد:

_۲تام مامان گذاشته برام....

دیدن بغض هلیا باعث شد سینا بدون توجه به بیرون بودنشون دستش رو روی شونه اش بندازه و تقریباً در حصار آغوشش بگیرش

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

با دلجویی گفت:

_ ببین این روزا قرار نیست با یادآوری چیزایی که باعث رنجشت میشه خودتو ناراحت کنی، اینجوری مامان خدا بیامرزت هم راضی نیست
هلیا نگاه قدردانش رو به سینا داد و گفت:
_ ممنون که کنارمی از فوت مامان با وجود تو تحمل بخش قابل توجهی از غمی که داشتم برام راحت تر شد

سینا هلیا رو بیشتر به خودش فشارد و گفت:
_ قربونت بشم عزیزم.....
میشه گفت از اونهمه برنامه ریزی که سینا برای خرید کرده بود جز خرید انگشتر همه با شکست مواجه شدن....

مرکز خرید که بودن سینا گفت:
_ راستی برای تشکر از فیروزه خانومم باید یه کادو بگیریم، دوست خیلی خوبیه این مدت خواهرانه کنارت بود...
بود...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

__ اتفاقاً تولدش نزدیکه، به همون مناسبت کادوش رو میدیم.....

__ تولد که کادوش جداست

__ باشه ۲ تا هدیه میگیریم ، ولی بذار فکر کنم ببینم چی براش بهتره.....

برای شام به پیتزایی معروف نزدیک خونه رفتن، وقتی برگشتن سینا هلیا رو تا پشت در واحد همراهیش کرد، هلیا در رو باز کرد میدونست سینا دلش میخواد بیاد داخل خونه، چون خودشم همین خواسته رو داشت رو به سینا گفت :

__ چای که میخوری !؟

__ بله عزیزم معلومه که میخورم ، فقط برم بالا لباسم رو عوض کنم زود میام.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۵۳۴

هلیا به نشونه‌ی تایید سرش رو تکون داد. و با
خوشرویی گفت:

_ پس منتظرم، تا بیای چای هم آماده است...
سینا رفت و هلیام وارد خونه شد اول مستقیم به
آشپزخونه رفت و کتری رو آب کرد روی گاز
گذاشت.....

لازم بود تا آبی به دست و صورت بزنه و لباساش رو
عوض کنه یه تاپ قرمز با شلوارک مشکی پوشید تو
آینه که خودش رو نگاه کرد معرکه شده بود از اون
مواقعی که وقتی فیروزه میدید میگفت جای آقا سینا
خالیه یه لقمه‌ات کنه، برای همین خیلی زود از

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

پوشیدنش پشیمون شد . با یادآوری حرفایی که فیروزه اغلب اوقات میزد خنده‌اش گرفت ولی در اینمورد حق با فیروزه بود اگه سینا تو اون لباس میدیدش اختیار از کف میداد . نباید فعلاً چیزی می‌پوشید که سینا اذیت می‌شد....

خودش اینطور که به هلیا گفت ۵شنبه رو برای پوشیدن لباس عروس و در نظر گرفته بود تا اون موقع نمیخواست از این جهت سر به سرش بذاره ، با عجله تا سینا نیامده تاپ رو با تی شرتی به رنگ آبی فیروزه‌ای عوض کرد، این رنگ خیلی بهش میامد تیلای چشمش به رنگ آبی بنظر میرسید و بسیار زیباترش کرده بود، موهاشم باز گذاشت ظرف میوه و شکلاتم روی میز گذاشت، بخاطر سینا که معمولاً با چایی خرما میخورد خرما هم شست و آورد که زنگ خونه به صدا در اومد از چشمی در نگاه کرد وقتی مطمئن شد سیناست در رو به روش باز کرد...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا همینطور که وارد میشد نگاه شیفته و عمیقش
رو لحظه‌ای از هلیا بر نمیداشت سرتاپاش رو چند بار
اسکن کرد و نهایتاً با بی‌تابی به آغوشش کشید سرش
رو خم کرد و کنار گوشش مردونه گفت:

_ از حالا به بعد وقتی میام خونه در رو که روم باز
میکنی این جوری خستگی میگیرم باید عادت کنی ،
لازمه به خیلی چیزا عادت کنی

_ باشه ولی قرار نیست هربار استخونام خورد بشن!
بیشتر به خودش فشردش و گفت:

_ آخه خودت رو که نمی‌بینی اگه ببینی بیشتر از اینا
بهم حق میدی.....

بوسه‌ای به سر هلیا زد و همونطور که تو حصار
آغوشش بود به طرف مبلا رفت روی کاناپه نشستن....
هلیا خداروشکر کرد که تاپ رو نپوشید دیگه اگه اونو
میدید چکار میکرد؟! حتی از تصورشم شرمگین شد...
سینا، طی همین دو روز به سرعت رفتارش تغییر
کرده بود حتی تو آغوش گرفت‌نای معمولی که قبل از
اینم داشتن کلی تفاوت داشت این تغییر برای هلیام بود

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

چون بوضوح با سینا همراهی میکرد و این برای هر دوشون لذت بخش و آرامش دهنده بود ...
خوبه که چایی در کار بود و به بهانه‌ی آوردنش میتونست از دست سینا فرار کنه اما بالاخره که چی؟! باید با این چیزا در زندگی با سینا کنار میامد، میدونست همه زندگیای زناشویی این جور روابط رو بصورت پررنگ دارن تنها خوشحالش از این بابت بود که طرفش مرد محبوبشه ، فقط بخاطر اونه که حاضره هر چیزی رو به جون بخره.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۵۳۵

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

دست هلیا رو به سمت لبش برد و نرم بوسید:

_میشه انگشتر رو یه بار دیگه تو انگشتت ببینم!؟

هلیا به سمت کیفش رفت جعبه‌ی انگشتر رو بیرون آورد، درش رو باز کرد انگشتر رو برداشت و به انگشتش انداخت، حلقه‌اشم موقع شستن از دستش بیرون آورده بود اونم جلوی انگشتر انداخت، دستش رو برد عقب تا دورنماش رو ببینه، لبخند رضایتش رو سینا دید و معترضانه گفت:

_من میخوام ببینم!

_چایی بریزم الان میام ...

هلیا به آشپزخونه رفت، بدنبالش سینا هم وارد شد. از پشت تو آغوشش گرفت، دست چپش که انگشتر داشت رو تو دستش گرفت آورد بالا تا ببینه درخشش تک نگین زیبای انگشتر تو دست سفید و پنبه‌ای هلیا بدجور خودنمایی میکرد، اونقدر جلوه داشت که دستش رو اینبار عمیق و با عشق بوسید :

_مبارکت باشه عزیزم خیلی به دستت میاد ...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ ممنون دستت درد نكنه ...

_ قابلتو نداره قريونت بشم ...

هليا در حاليكه سعي ميكرد خودشو از آغوش سينا رها كنه گفت:

_ حالا ميذاري چايي رو بريزم؟!

سينا دستاش رو آزاد كرد و گفت:

_ هليا ! آلبوم عروسي اينجاست؟! يادته نداشتي درست

حسابي ببينمش؟! ، يه بار اونم نصفه نيمه ديدم حالا

ميخوام با خيال راحت تك به تكش رو ببينم فقط يادمه

عكاسه تو رو بيشتر ديده بود چون اغلبش عكساي

تكي تو بود ...

هليا همينطور كه ليوانا رو برميداشت ، سرش رو

چرخوند سمت سينا با لبخند شيريني گفت :

_ طبقه ي پاييني كمد لباسه، صبر كني خودم برات

ميارم

_ تا تو چايي ميريزي ميارمش...

اينو گفت و به سمت اتاق خواب رفت، هليام مشغول

ريختن چاي شد.....

کاري از اكيپ گروه تبادل

Exchange group

××

با آدرسی که هلیا برای آلبوم داد ، به سمت تنها کمد داخل اتاق خواب رفت به محض باز کردنش چشمش برق زد بقدری چیدمانش حساب شده و مرتب بود که فوراً آلبوم رو دید، برش داشت خواست در کمد رو ببندد که توجهش جلب پیراهنی آشنا مابین لباسای هلیا شد! همون که مدتی هرچی دنبالش میگرده پیداش نمیکنه نهایتاً فکر کرده بود یه بار که رفته اراک با خودش برده و جا گذاشته چند بارم خواسته بود از مادرش بپرسه که هر بار یادش رفته بود....

لبخندی مردونه از تصور وجود پیراهنش داخل لباسای هلیا روی لبش نشست، با فکر کردن به اینکه پیراهنش رو هلیا برداشته سرشار از مسرت و غرور شد آلبوم به دست محو تماشای لباسا بود، هلیا در حالیکه وارد اتاق میشد گفت :

__پس کجایی؟! صدات میزنم جواب نمیدی! رفتی آلبوم بیاری یا بسازی!؟

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا چشم از کمد گرفت درش رو بست آلبوم رو
گذاشت روی میز، خودشو به هلیا رساند بایه حرکت
بغلش کرد، هلیا انتظار اینکار سینا رو نداشت
غافلگیرانه پرسید:
_||| سینا ، چکار میکنی!؟

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۵۳۶

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا کنار گوشش با لحنی کشار زمزمه کرد:
_ تو بگو با من چه میکنی؟! میشه بگی چطور
پیراهن من سر از کمدت درآورده؟!
هلیا با شنیدن این حرف آه از نهادش بلند شد اصلاً
حواسش به پیراهن سینا نبود. این چند روز میخواست
همونطوری که برش داشته برگردونه سرجاش ولی
فرصت نشده بود ترجیح داد ذهنش رو منحرف کنه
برای همین بی توجه به سوالش گفت :
_ چایی ریختم سرد میشه از دهن میافته....
سینا دستش رو نوازش گونه تو موهای هلیا حرکت داد
و با عشق گفت:
_ ولی من الان فقط میخوام تو رو بخورم، خوشمزه تر
از تو هم مگه هست؟! مگه داریم?!
حس خوبی که از لمس موهایش به دست سینا و شنیدن
حرفاش گرفت بقدری بود که باعث شد دستاش رو
دورش حلقه کنه! در خلسه‌ی شیرینی فرو رفته بودن
برای دقایقی هر دو در سکوت انگار داشتن از عطر و
گرمای وجود هم سیراب میشدن ، سینا بوسه‌ی پر

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

عشقی به موهای موج و ابریشمی هلیا زد و دستاش رو کمی آزاد کرد ، هلیام حلقه‌ی دستاش رو باز کرد و کمی فاصله گرفت، از اینکه سینا فهمیده بود پیراهنش رو یواشکی برداشته کمی شرمزده بود با همون سری که پایین داشت به سمت در اتاق رفت :

_بریم فکر کنم چایی سرد شده باید عوضش کنم....
و از اتاق خارج شد، سینا هم بدون اینکه لحظه‌ای ازش چشم برداره آلبوم رو از روی میز برداشت و به دنبالش روونه شد....

××

از صبح که به شرکت آمده بود، مشغول امضای قرارداد کارگرا بود که به همکاری رسولی سرکارگر و مسلمی وکیل شرکت برای پروژه‌ی جدید تنظیم شده بودن، برای همین نیازی به بررسی نداشت
آخرای کارش بود که مسعود وارد شد :
_سلام سینا جان ! خسته نباشی...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا آخرین امضا رو هم زد و قراردادها رو دسته کرد
، همزمان رو به مسعود گفت:

_ سلام ، شمام خسته نباشی ...

مسعود بخاطر درخواستی که داشت شرمگین بود ولی
بالاخره باید میگفت، تموم قواش رو جمع کرد و با من
و من گفت:

_ سینا جان! در مورد نازی هر تصمیمی بگیری حق با
توئه به خودشم گفتم که کارش خیلی بی فکر و اشتباه
بوده، ولی میشه آقایی کنی و اینبار رو نادید بگیری
بیاد سر کارش؟!!

کلی عرق ریخت تا اینا رو تونسست بگه، سینا چهره در
هم کشید، با ترشروی و اخمی آشکارا گفت :

_ مسعود خان مثل اینکه ما رو گرفتی ها؟! ببینم
مجازات پسری که به دختری تجاوز میکنه مگه اعدام
نیست؟!!

مسعود همونطور که سرش پایین بود گفت :

_ خب چرا؟!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ دختر عموی شما با فریب مشروب به خوردم داده و
با سوءاستفاده از حالت مستی در واقع به من تجاوز
کرده و با صحنه سازی و گرفتن عکسای خلاف عفت
خواسته آبروی من رو ببره و با وقاحت هر بلایی که
در گذشته سرش اومده رو به من نسبت داده!

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۵۳۷

کلافه نفس عصبی شو بیرون فرستاد و ادامه داد:
_ اینم میدونی که براحتی با شاهدایی که دارم میتونم
ازش شکایت کنم و تحویل پلیس بدمش، مهران اصرار
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

به این کار داره خودمم بدم نمیاد یه گوشمالی بهش بدم
تا اینقدر بی چشم و رو نباشه و دیگه نتونه برای من
که تو مدت ارتباطمون بدون هیچ چشم داشتی همه
کاری براش کردم پاپوش درست کنه!!!
به مسعود که با چهره‌ای متاثر نگاهش میکرد نظری
انداخت و ادامه داد:

_ تو خوب منو میشناسی میدونی چه جور آدمیم ، این
بلاهایی که سرم آورد آیا واقعاً حقم بود؟!.....
حرف حق جواب نداشت! ولی مسعود از موضع
برادرانه وارد شده بود باید تموم سعیش رو بخاطر
نازی میکرد برای همین با شرمندگی در جواب سینا
گفت؛

_ هر چی بگی حق داری ولی نازی هر کاری کرده از
روی کم عقلی بوده دوستت داشته میخواستته اینجوری
از دستت نده، حالا با اومدنش سرکارش موافقت
نمیکنی لااقل بی خیال شکایت و پلیس باش گناه
داره
سینا پوزخندی زد و گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ این چه جور دوست داشته که حاضره از هر راهی به هدفش برسه، چطور تونست اون عکسارو بده یه غریبه بگیره؟! نازنین یه دختر خودخواهه که تنها خودشو میبینه هر کاریم میکنه فقط بخاطر خودش، کسی رو هم دوست نداره.....
با یادآوری کارای نازنین چنان حالش بد شد که در ادامه گفت :

_ یعنی واقعاً فکر کردی حتی یک ثانیه هم میتونم تحملش کنم که انتظار بخشش به این بزرگی و برگشت به کارش رو داری؟! میدونی مهران از من بیشتر مخالف آمدنش به شرکته؟! همینطور مصممه که بعنوان شاهد بیاد شهادت اونچه که دیده رو بده!!!
میدونی با دیدنش تموم کاراش و بدیایی که کرده جلو چشمم میاد؟!!

در حالیکه از روی صندلیش بر میخاست گفت:

_ فقط میتونه یه روز بیاد برای تسویه حساب، اما بهش تاکید کن زمانی باشه که من نباشم تا چشمم بهش نیافته، الانم سرگرم کاری هستم و اونقدر حالم خوبه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

که نمیخوام اعصاب و وقتم رو برای چیزای بی اهمیت
صرف کنم در مورد شکایتم بعداً تصمیم میگیرم ، در
ضمن کارای دختر عموت به تو ارتباطی نداره که
اینقدر معذب میشی!!!

مسعود که حرفای سینا رو منطقی دید و فهمید هر چه
التماسم کنه فایده نداره بار دیگه از سینا بخاطر
اتفاقاتی که افتاده عذرخواهی کرد و سرافکنده‌تر از قبل
رفت

دوباره با اومدن اسم نازنین و تداعی کاراش اعصابش
به هم ریخت، تنها کسی که میتونست آرومش کنه هلیا
بود.

با تصور اینکه فردا ۵شنبه است و قراره همه چیز
تموم بشه، خنده به لبش اومد و کل ناراحتیش یکباره
پرکشید گوشیش رو برداشت تا باهاش تماس بگیره هم
صداش رو بشنوه و هم بگه عصر بعد از کلاسش میره
دنبالش.....

ولی عصر قبل از رفتن سراغ هلیا باید جایی بره، با
یادآوریش لبخندش عمیق تر شد

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۵۳۸

×

امروز از صبح حال غریبی داشت شوقی دلپذیر همراه
با دلهره سراسر وجودش رو پر کرده بود، با اینکه
بیشترش دنبال کار بود ولی احساس خستگی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نمیکرد، ذوق و سرزندگی که در تک تک رفتارای سینا
میدید اونم به وجد آورده بود، همونطور که سینا قبلاً
گفته بود صبح به محضر رفتن با اینکه چند روز پیش
مدارک لازم رو برای ثبت کردن در دفاترشون داده بود
ولی بقدری شلوغ بود که نزدیک به دو ساعتی معطل
شدن ، هنوزم تو بهت بود و باورش نمیشد سینا چنین
کاری کرده باشه که به جای نصف خونه همه رو به
نامش بکنه ، ۱۴ سکه رو هم داخل جعبه‌ی زیبای خاتم
کاری شده موقع ناهار تقدیمش کرد وقتی سینا جعبه
رو بهش داد عشق رو براحتی از مردمک چشماش
خوند، از صبح چندین بار از هلیا عاجزانه خواست
بخاطر چند ماه گذشته ببخشش و با امیدواری وعده
جبران در آینده رو میداد

طی دیروز و امروز ۲ نفر رو گرفته بود تا خونه رو
برق بندازن و قرار بود شب نشده کلید رو به گل‌نبی
تحویل بدن سینا به گل‌نبی سفارش کرده بود مراقب
کارگرا باشه و بهشون سر بزنه ...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

مقدمات ورود عروزش به خونه رو سعی کرده بود به خوبی مهیا کنه

ظهرم ناهار رو بیرون در فضایی عاشقانه و دلپذیر صرف کردن....

بعد از ناهار به خونه ی هلیا رفتن ، برای ساعت ۶ وقت آتلیه داشتن بخاطر کارای صبح که تموم مدت بیرون بودن و پوشیدن لباس عروس ، باید دوباره دوش می گرفت

سینا رو به هلیا کرد و گفت :

_ عزیزم تو اول دوش بگیر منم برم بالا یه سر بزنم و لباسام رو بیارم همینجا دوش بگیرم ...

هلیا موافقت کرد خواست کلید بهش بده ولی سینا با لبخندی شیطانی گفت:

_ کلید دارم عزیزم ...

اگه هر وقت دیگه بود شنیدن این حرف باعث واکنش شدید هلیا میشد ولی امروز حس خاصی داشت، درضمن با چیزایی که این روزا از سینا می دید هر

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

لحظه شگفت زده تر میشد برای همین جوابش لبخندی بود که بی هیچ حرفی تحویلش داد....

سینا که رفت هلیا ساعت رو نگاه کرد ۳ رو نشون میداد وقت زیادی نداشتن سریع به حمام رفت بیست دقیقه بعد بیرون بود

امروز یه جوری بود که تابحال تجربه اش نکرده بود هم حس خواستن داشت و هم بخشی از وجودش رو دلشوره پر کرده بود....

انگار نه اینکه ۸ ماه پیش روز عروسیش بود، اون روزم پر از دلشوره بود بخاطر ازدواج مصلحتی که قبولش کرده بود. ولی حال امروزش بخاطر مراسمی بود که شب عروسی انجام میشدنتها امیدش به سینا و عشقی بود که به مرور داشت بهش ثابت میشد....

وقتی از حموم بیرون اومد سینا رو دید که تو اتاقش روی تخت خوابیده، اونقدر خوابش عمیق بنظر میرسید که ترجیح داد بذاره کمی بخوابه بهتر بود بعد از آماده شدن چای بیدارش میکرد.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۵۳۹

تو فاصله‌ای که چای آماده میشد سشوار رو به هال برد
و جلوی آینه تمام قد راهرو موهاشو خشک کرد و با
کلیپس بالای سرش مهارشون کرد تا آرایش صورتش
رو انجام بده با ترفندهایی که از خاله مهنارش یاد
گرفته بود در زمان کمی تونست بهترین مدل آرایش رو
روی صورتش پیاده کنه.....

چای هم آماده شده بود ، ۲ تا لیوان ریخت و آورد
روی میز اتاقش گذاشت، باید سینا رو بیدارش میکرد
کنار تخت نشست و اسمش رو آروم صدا زد

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

××

تو عالم خواب بود حس کرد کسی پی در پی صداش
میزنه وقتی مطمئن شد صدای هلیاست چشماش رو باز
کرد به محض دیدنش با اون چهره‌ی متفاوت فکر کرد
الآن تو بهشته و این حوری زیبای بهشتی هدیه
خداونده....

بی معطلی دست هلیا رو گرفت و کشوندش سمت
خودش بقدری کارش یهویی و غافلگیرانه بود که هلیا
تقریباً توی بغلش پرت شد، همین باعث شد معترضانه
بگه:

__ سینا!!!! این چه کاریه !؟

__ اینو من باید بگم یا تو که مثل عروسک اومدی صدام
میزنی؟! هلیا من این چند ساعت طاقت ندارم همش
فکر میکنم هنوزم هیچی واقعی نیست تا فردا نشه و تو
رسماً خانومم نشی باورم نمیشه....

تموم شور و اشتیاق سینا برای هلیا دلهره بود، هراس
این رو داشت که اتفاق ناخوش آیندی براش بیافته ولی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بخاطر سینا و هیجانی که میدید سعی میکرد حفظ ظاهر کنه و به روی خودش نیاره.....

_ سینا دیر میشه، ساعت چهاره، دوشم میخوای بگیری، پاشو چای بخور برو حموم من آماده‌ام
حق با هلیا بود این چند ساعت باید هر طور بود تحمل میکرد ، با بی میلی هلیا رو رهاش کرد ، و بلند شد کاراش رو انجام بده و زودتر بتونن برن آتلیه....

الآن ۲ ساعته داخل آتلیه، دارن عکس میندازن بنظر هلیا که اصلاً لازم نبود بیشتر بخاطر اصرار بیش از حد سینا راضی به این کار شده بود، بالاخره بعد از کلافه کردن هلیا کار عکاس تموم شد ، لباسش رو همونجا به کمک سینا عوضش کرد چون میخواستن برای شام به رستوران برن.....

موقع عوض کردن لباس سینا ازش قول گرفت تا خونه که رفتن دوباره بپوشه....

بقدری هلیا زیبا شده بود که سینا دوست نداشت لحظه‌ای ازش چشم برداره دلش میخواست هر چه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

زودتر برن خونه بنظر سینا حتی از روز عروسی که
آرایشگر روی صورتش کار کرده بود هم زیباتر شده
بود....

علی رغم غرغرای هلیا، خوشحال بود از اینکه باهم
در این روز (۲۲ اردیبهشت ۱۳۷۹) عکس یادگاری
گرفتن اینا برای بعدهای زندگیشون خاطرات خوشی به
حساب میاد که یادآوریش مطمئناً حال خوبی به هر
دوشون میداد

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۵۴۰

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

داخل رستوران که بودن سینا حس کرد هلیا مضطربه
اینو از حرکاتش براحتی میشد فهمید، دستاش رو
گرفت در حالیکه نوازششون میکرد :

_ هلیا جان خوبی؟!!

با تکون دادن سرش خوب بودن حالش رو تایید کرد
ولی سینا رو قانع نکرد، برای همین پرسید:

_ از چیزی نگرانی؟!!

_ نه! خوبم...

گارسن سفارشا رو آورد روی میز چید ، هلیا میل
چندانی به غذا نداشت کمی از پلوی داخل دیس کشید،
سینا با لحنی آمرانه گفت :

_ هلیا شامت رو درست بخور اون چقدره ریختی؟!!

_ همیشه اینقدر میخورم، بیشتر نمیتونم...

_ امشب با همیشه فرق داره، هلیا ! اگر بخوای

ناراحت باشی من نمیتونم تحمل کنم ، اینهمه انتظار

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

کشیدم ولی دوست ندارم تو رو این جوری ببینم، خیالت راحت الانم اگه تو نخواستی هیچ اتفاقی نمی‌افته ...
واقعاً هلیا نمیخواست؟! خودشم نمی‌دونست چه قیافه‌ای به خودش گرفته که سینا تصور کرده ناراحته؟! وقتی فکر میکرد اونم به اندازه‌ی سینا دوست داشت این کار انجام بشه فقط کمی می‌ترسید ، به عقیده‌ی خودش کاملاً طبیعی و همه‌ی دخترها اینجور مواقع همین حالت رو دارن
هرگز دوست نداشت سینا رو از این بابت دچار عذاب وجدان کنه این حق طبیعی هر مردیه، میدونست سینا تا الانشم خیلی صبوری به خرج داده.....
برای همین لبخند اطمینان بخشی زد و بالحنی دلجویانه گفت:
_ نه عزیزم فقط کمی خسته‌ام زودتر بریم خونه....
سینا خنده‌ی نسبتاً بلندی سر داد و گفت:
_ خداروشکر انگار عجله تو بیشتره تا من !
_ سیناااااا ! منظورم این بود که خسته شدم برای همین زودتر بریم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ ولی عزیزم من خسته نیستم، همون خوابی که
بعد از ظهر رفتم عالی بود ...
سینا ترجیح داد زودتر شام رو تموم کنن و به خونه
برن حق با هلیا بود امروز از صبح خسته شده
بود

وقتی سینا ماشین رو پارک کرد از هلیا خواست که
یکراست به خونه ی سینا بیاد ولی هلیا لباس لازم
داشت، دوست داشت حالا که قراره امشب همه چیز
تموم بشه به بهترین شکل باشه ، از سینا اجازه
خواست اول برن تا لباس برداره

وقتی هلیا داشت لباس برمی داشت سینا برای اینکه
راحت با مسئله امشب کنار بیاد و اگه ترسی هست
برطرف بشه از داخل هال با صدای بلند گفت:
_ هلیا جان، از اون لباس خوابا که گفتی داری یادت
نره حتماً بردار....

هلیا لباس خواب رو برداشته بود، خنده اش گرفت و تو
دلش پرویی نثارش کرد....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۵۴۱

از اتاق که بیرون اومد سینا رو منتظر مقابلش دید،
دستش رو جلو آورد و دست هلیا رو گرفت :
_بریم؟!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا از حس گرمای دست سینا قوت قلب گرفت و با قدم برداشتن به سمت سینا موافقتش رو اعلام کرد.

هر دو با وجودی سرشار از عشق به سمت در خروجی رفتن سینا در رو بست و قفل کرد.

از پله ها بالا رفتن سینا در رو باز کرد کنار ایستاد تا اول هلیا وارد بشه...

در حالیکه دستش رو پشت کمر هلیا میذاشت به سمت جلو هدایتش کرد ، هلیا وارد شد بقدری خونه عالی و تمیز بود که چشمای هلیا برق زد و سر شوق آوردش...

سینا برنامه های زیادی داشت از جمله اینکه رقص دونفره داشته باشن ولی هم دیر وقت بود و هم هلیا رو خسته تر از اونی میدید که چنین درخواست تابجایی ازش داشته باشه.

سینا در رو که بست وارد هال شد تکیه به دیوار داد بالاخره موفق شده بود دل این دختر رو بدست بیاره و الان وسط خونه به مانند تندیس زیبا ایستاده بود با خوشرویی خطاب بهش گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ خوش اومدی عزیزم! راحت باش

_ ممنون ...

سینا هم انگار حالا جور دیگری شده بود به اتاق رفت تا لباسش رو عوض کنه ، هلیا مانتوش رو داخل کمد راهرو گذاشت. صبر کرد کمی بگذره تا سینا لباسش رو عوض کنه، ولی صدای سینا رو از داخل اتاق شنید:

_ هلیا بیا پس کجایی!؟

همراه با کیف لباسش وارد اتاق شد سینا یه رکابی با شلوارک پوشیده بود و در حال خمیر دندون زدن به مسواکش بود.

ظاهراً از لباس عروس پوشیدن هلیا صرفنظر کرده بود ، چون چیزی نگفت هلیام تصمیم گرفت به روی خودش نیاره، لباس خواب بپوشه و مسواک بزنه، یکی از لباس خواباش که روش حالت روبدوشامبر داشت و با بندی جلوش بسته میشد رو انتخاب کرده بود چون هنوزم خجالت میکشید از اول اونجوری جلوش ظاهر بشه ...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

تا سينا داخل سرويس بهداشتي اتاق بود هليام لباسش
رو سريع پوشيد و مسواکش رو برداشت و به سرويس
بهداشتي داخل راهروی اتاق خوابا رفت.
يك ربع بيشتر كارش رو طول داد وقتی از سرويس
بهداشتي بيرون اومد دم عميقي گرفت و بازدمش رو
بيرون فرستاد، برق هال رو خاموش كرد و وارد اتاق
خواب شد سينا رو ديد كه روی تخت دراز كشيده و
بيصبرانه انتظارش رو مي كشه چراغ بالای تخت با نور
كم روشن بود و فضای رويایی و دلچسبی به اتاق
بخشيده بود...

#رمان_تابوشكني عاشقانه



کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#ادامه‌ی قسمت ۵۴۱_

سینا با دیدن هلیا بلافاصله دستاش رو به دو طرف باز کرد و با عشق هلیایی رو تماشا میکرد که بلا تکلیف جلوی در اتاق ایستاده بود. با اشاره سر بهش فهموند به آغوشش بره.

هلیا با اینکه در دلش دوست داشت این لحظه رو تجربه کنه، ولی بازم غرورش چنین اجازه‌ای بهش نداد از جاش تکون بخوره، برای همین سینا خودش رفت و بی معطلی به آغوشش کشید.

دم عمیقی از عطر مست کننده موهای ابریشمی هلیا گرفت و حلقه‌ی دستاش رو تنگتر کرد...

آرامش بیحدی که سراسر وجود هلیا رو فرا گرفته بود با چیزی قابل برابری و قیاس نبود.

طوری که دلش می‌خواست تا صبح تو آغوش خواستنی، امن و آرامش بخش سینا بمونه، حتی تکونم نخوره.

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حرکت دستاش رو روی موهاش حس میکرد و غرق لذتی غیر قابل وصف شده بود .

دستاش! به دستاش میمرد، وقتی از زیر لباس جای جای بدنش به حرکت در میومد ، تنش کوره‌ی آتیش شده بود.

حالا دیگه باور داشت ممکنه صدای ضربان قلبش تا عرش خدا هم برسه.

سینا با حالی مشابه چه بسا بدتر ، و صدایی خش دار که بند بند وجودش هلیا رو فریاد میزد کنار گوشش زمزمه کرد :

_منو می‌بخشی؟! ببخش که دیر فهمیدمت ، بهت قول میدم گذشته رو برات جبران کنم .

دوست داشت هلیا با همه‌ی وجودش پذیرای یکی شدن با سینایی باشه که بی تابانه انتظار بودن باهاش رو میکشید، با وجودی که صبر و تحملی براش باقی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نمونده بود، اما رضایت هلیا در اینمورد مهمترین چیز بود.

در حالیکه با دستش نور لامپ بالای تخت رو بیشتر میکرد، کمی به عقب بردش تا بتونه تو چشمایی که براشون جون میداد، نگاه کنه و حقیقت جوابی رو که میده ازشون بخونه.

اجازه میدی؟!

هلیا با عشق و حس قشنگی که براش ایجاد شده بود چشماش رو به نشونه‌ی موافقت به هم زد و خودشو با اطمینان به دست سینا سپرد....

سخت نگران دختریه که مثل فرشته‌ها غرق خواب بود. باورش نمیشد!

تموم اتفاقات دیشب رو انگار در هاله‌ای از رویا دیده بود...

با اینکه حتی صدای کوتاهی هم ازش نشنیده بود، خودش با وجود اشتیاقی که داشت سعی کرده بود رعایت حالش رو داشته باشه، اما از ملحفه‌ای که تو

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

مشتش مچاله شد همینطور از شدت فشاری که به
دستش وارد میکرد و لبی که به دندون گرفته بود
معلوم میشد چه دردی رو تحمل میکنه....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۵۴۲_

سال گذشته اینموقع بودن کنار هلیا رو هرگز تو
ذهنش نمی‌پروروند، تموم تلاش و نیروش رو روی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

جلب نظر مادرش برای پذیرش نازنین گذاشته بود،
چقدر از مادرش ممنون بود بخاطر انتخاب هلیا، خود
احمقش با وجودیکه زیاد اتفاق می افتاد با سپید ببینش
ولی انگار کور بود و توانایی دیدنش رو نداشت از
اینکه فهمیده بود از مدتها قبل تموم فکر و ذهن هلیا
رو به خودش اختصاص داده غرق غرور میشد و حس
بالندگی بهش دست میداد.....

برای یک مرد هیچ چیز مطلوب تر از این نیست که از
طرف چنین دختری مورد لطف و توجه قرار بگیره....
آرامش الانش رو اول مدیون خدا و بعد صبوری هلیا
بود...

با رفتاری که می دونست تا چه حد بی رحمانه در
موردش انجام داده هر دختر دیگه ای بود محال بود
دوام بیاره و به پاش بمونه.....
می دونست هلیا تا مدتی باید تقویت بشه، به آشپزخونه
رفت تا صبحانه رو آماده کنه....

یادش اومد خواهرانش که عروس میشدن مادرش
صبحانه ی مفصلی تدارک میدید و براشون می فرستاد

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

ولی حالا باید برای هلیا چکار میکرد؟! داخل یخچال رو نگاه کرد همه چیز بود بغیر از اون چیز خوشمزه‌ای که سپید خیلی دوست داشت بهش میگفتن کاجی ، حیف که بلد نبود براش درست کنه.....

با روغن حیوانی که خود هلیا قبلاً آورده بود تخم مرغ درست کرد، میز مفصلی با هر چیزی که داخل یخچال بود چید به اتاق برگشت هلیا هنوزم داخل حمام بود ملحفه تخت رو با ملحفه‌ای تمیز عوض کرد و دیشبی رو داخل ماشین لباسشویی انداخت ، روی تخت رو مرتب کرد انگار که هیچ اتفاقی نیافتاده، حالا نوبت هدیه‌ای بود که برای هلیا گرفته بود و باید تقدیمش میکرد....

وقتی برای خرید طلا رفتن و هلیا قبول نکرد بغیر از انگشتر چیز دیگه‌ای برداره...

سینا فردای اون روز دوباره به همون طلافروشی رفت تا سرویس فیروزه‌ای رو که مادرش گفته بود برای چشم زخم خوبه رو براش بگیره ولی چند موردی که دید باب میلش نبود نگاهش روی گردنبندهای مروارید

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

ثابت موند، همون لحظه فکر کرد شاید خرید مروارید
برای این منظور بهتر باشه....
توجیهش هم این بود که هلیا داره مرواریدی که گوهر
وجود هر دختریه رو بهش هدیه میده، نیم ست زیبایی
شامل گردنبند سه بنده پیچ خورده داخل هم و دستبندش
رو انتخاب کرد ولی متاسفانه فروشنده گفته بود
سفارش مشتری!

اما به سینا اطمینان داد تا چهارشنبه مثلش رو با
مروارید اصل همین مدلی براش بسازه ، چهارشنبه
عصر آماده بود قبل از رفتن دنبال هلیا گرفته بودش ...
بنظرش حموم هلیا طولانی شده با تصور اینکه ممکنه
ضعف کرده باشه پشت در حموم رفت و در زد :

_ هلیااااا جان خوبی عزیزم؟!
صدای بسته شدن آب اومد و هلیا که گفت:

_خوبم دارم میام بیرون! ...
با شنیدن صداش خیالش راحت شد...
بعد از لحظاتی حوله پوش اومد بیرون ، اولین بار بود
هلیا رو با این حوله میدید ست حوله ی خودش بود که

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

مادرش برایشون گذاشته بود. رنگ زرشکی حوله خیلی
بهش میامد

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۵۴۳

×

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حموم و آب گرم حالش رو بهتر کرده بود، ولی ضعف عمومی که داشت اذیتش میکرد باید هرچه زودتر چیزی میخورد ، از حموم که بیرون اومد متوجهی تخت شد که مرتب شده بود.....

سینا هم داخل اتاق بود با دیدنش لبخندی به لبش اومد و گفت:

_ عافیت باشه عزیزم !

هلیا دوست داشت زود تر لباسش رو بپوشه و به آشپزخونه بره دلش بدجوری ضعف میکرد برای همین در جواب سینا گفت:

_ ممنون، میشه لطفاً یه لحظه بیرون باشی من لباسم رو بپوشم؟!

سینا با سرتقی گفت:

_ خُب بپوش مگه من غریبه‌ام؟!

_ نه نیستی! ولی من این جوری راحت ترم

_ باشه عزیزم...

بعد از رفتن سینا لباسش رو پوشید موهایش خیس بود حال سشوار کشیدن نداشت حوله‌ی سرش رو که

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

همراهش آورده بود سرش کرد و از اتاق بیرون رفت....

با ورودش به آشپزخانه و دیدن میز آماده‌ی صبحانه که انتظارش رو نداشت به وجد اومد سینا با دیدنش صندلی رو بیرون کشید و ازش خواست بشینه...
هلیا به سمت صندلی رفت و روش نشست :
_ دستت درد نکنه زحمت کشیدی...

سینا در حالیکه لیوان شیر عسل رو جلوش میذاشت با مهربونی گفت:

_ به شرط اینکه بخوری!!!
هلیا لبخندی به روش پاشید و با نگاهی به میز گفت:
_ همشون رو میخورم خیالت راحت ...
_ بایدم بخوری ...

بعد از صبحانه مفصلی که خوردن هلیا خواست کمک کنه میز رو جمع کنن ولی سینا اجازه نداد ...
به جاش دست هلیا رو گرفت و به سمت اتاق خواب بردش وارد که شدن به سمت کمد رفت و جعبه کادو

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

شده رو بیرون آورد، در حالیکه دو دستی تقدیم هلیا میکرد با عشق سرشاری گفت :

_ عزیزم قابلیت رو نداره ، ممنونم که خانومم شدی و حس خوبی بهم دادی آرامشی که از تو گرفتم هیچ وقت و هیچ کجا حس نکردم.....

هلیا اصلاً انتظارش رو نداشت جعبه رو گرفت :
_ اصلاً نیازی به این کارا نبود ، چرا به زحمت افتادی...

در حالیکه بازش میکرد لبخند لحظه‌ای از صورتش نمیرفت ...

وقتی در جعبه باز شد با دیدن ست گردنبند و دستبند مروارید چشماش درخشید، هلیا زیاد اهل طلا نبود ولی مروارید دوست داشت سینا که متوجه شد هلیا خوشش اومده گردنبند رو از داخل جعبه برداشت ، به گردنش انداخت و با عشق بوسه‌ای به پیشونیش نشوند...
دستبند رو هم به دستش انداخت ...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

چشمای سینا از دیدن گردنبند مروارید تو گردن
بلوریش و دستبند تو دستای قشنگش ، درخشان
شد

اینبار هلیا بود که دستاش رو دور گردن سینا انداخت؛
گونه‌اش رو بوسید و گفت:
_ ممنون عزیزم خیلی قشنگن اصلاً انتظارش رو
نداشتم!

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۵۴۴

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

صادقانه همه عشقش رو تو نگاهش ریخت و با لحنی
دلنواز گفت:

_ میدونی که ارزش تو خیلی بیشتر از این چیز
است.....

سرخوشی سینا از تصور موندن همیشگی هلیا در
کنارش بیحد و اندازه بود با مهربونی ادامه داد:

_ عزیزم تو استراحت کن ،بعد از جمع کردن میز
صبحانه میرم پایین وسایلت رو میارم قبلاً کمد لباسا
رو برات خالی کردم....

هلیام از اینکه دیگه قرار نیست از سینا دور باشه، در
دلش جشنی شادمانه برپا بود....

کمی دل نازک شده بود. شدیداً به وجودش و محبت
های زیر پوستیش نیاز داشت دلش نمیخواست حتی
لحظه‌ای از حضورش محروم باشه برای همین گفت:
_ چیزی لازم ندارم بعداً میریم باهم میاریم .

سینا دست انداخت پشت کمرش و درحالیکه می‌بردش
به سمت تخت گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ باشه نمیرم هرچی تو بخوای ، بیا استراحت کن نباید
اینهمه سرپا باشی ...

هلیا از دل نگرانی سینا ، تا به این اندازه! برای
چندمین بار دلش گرم شد...

صدای زنگ موبایلش از هال ، باعث شد با بی میلی
هلیا رو رها کنه و برای جواب دادن از اتاق خارج
شد...

هلیا هنوزم احساس خستگی داشت ولی بجای رختخواب
روی صندلی نشست....

سینا در حین صحبت کردن وارد اتاق شد در حالیکه از
مخاطب پشت خط خدا حافظی میکرد گوشی رو به
سمتش گرفت و به آرومی گفت:

_فیروزه خانومه!

هلیا گوشی رو گرفت:

_الو سلام ...

_ سلام به روی ماهت عروس خانوم ، خوبی؟!!

با شنیدن لفظ عروس خنده به لبش اومد:

_ ممنونم عزیزم ، خوبم....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

__ من پایینم نخواستم یهو در بزنم با گوشیت تماس
گرفتم جواب ندادی، برای همین مزاحم همسر جانت
شدم ...

هلیا برخاست و در حالیکه به سمت آیفون میرفت ،
دکمه بازکن رو زد و گفت :

__ ای وایی چرا به سینا نگفتی پایینی؟! تا در رو برات
باز کنه ، بیا بالا....

گوشی رو قطع کرد و رو به سینا که متعجب نگاهش
میکرد گفت :

__ نمیدونم چکار داره؟!!

به محض شنیدن صدای زنگ ، در رو باز کرد فیروزه
رو دید با دوتا ظرف در دار، یکی بزرگتر زیر و ظرفی
کوچکتر روش، چند شاخه گل رز هم روی ظرف رویی
بود. با دیدن هلیا لبخندی به روش زد صورتش رو
آورد جلو و هر دو گونه‌ی هلیا رو بوسید و در حالیکه
ظرفا رو به دستش میداد:

__ مبارک باشه عزیزم ، خاله جونمم تبریک گفتن و اینا
رو مخصوص تو درست کردن میخواستم زودتر پیام

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

ولی صبر کردم وقتی بیارم که مطمئناً بیدار باشید. خاله
گفتن حتماً از هر دوشون بخوری
در حالیکه صداش رو پایین تر میاورد ادامه داد:
_ در ضمن خاله گفتن حسابی خودت رو گرم نگه دار و
تا میتونی گرمیجات بخور ...

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۵۴۵

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا هنوزم تو شوک کار فیروزه و مهربونی خاله‌اش بود برای همین با لحنی قدر دان گفت:

_ وایی دست خاله جونت و خودت درد نکنه عزیزم ایشالا یه روز از اینا خودم درست کنم برات بیارم خیلی به زحمت افتادی، حالا چرا نمیای داخل؟! _ نه عزیزم باید برم، یه وقت دیگه میام پیشت ... داشت میرفت که سینا پیراهنی روی رکابی که تنش بود پوشیده بود و آمد، با دیدن دست پر هلیا گفت: _ فیروزه خانوم! دستتون درد نکنه زحمت کشیدید، حالا چرا جلوی در؟! بفرمائید داخل.... فیروزه در جواب سینا با احترام گفت: _ ممنون آقای مهندس! ایشالا یه وقت دیگه آژانس پایین منتظره...

_ فیروزه خانوم! در ضمن هلیا فردا رو نمیاد دانشگاه شما حواستون به همه چیز باشه... هلیا انتظار این حرف رو نداشت با چشمای گرد شده به سینا نگاه کرد و گفت: _ سینا جان! برای چی؟! فردا میرم ...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

فیروزه در تایید حرف سینا تاک آبرویی بالا انداخت و گفت:

_ وای، مگه میخواستی بیای؟! بمون خونه استراحت کن خودم فردا با خانوم دکتر فولادوند صحبت میکنم، اونم که عاشقته سخت نمیگیره، خیالتم از بابت درس و جزوه راحت باشه بخاطر تو هم که شده دقت میکنم... سینا قدردان تشکر کرد، فیروزه خداحافظی کرد و رفت...

بعد از رفتنش، سینا در رو بست و ظرفاً رو از دست هلیا گرفت و به آشپزخونه برد. هلیام به دنبالش روونه شد هنوزم تو بهت حرف سینا بود، برای همین پرسید:

_ سینا! برای چی گفتی من فردا نمیرم؟! به چه زبونی بهت بگم حالم خوبه و نگرانیت بی‌مورده؟! سینا ظرفاً رو روی میز آشپزخونه جا داد و در پاسخ گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ عزیزم میخوای کجا بری؟! منم نمیرم شرکت اصلاً تا
مدتها دلم نمیخواد از کنارم جنب بخوری دوست دارم
همش پیشم باشی...

_ خب کلاس رو میرم و زود میام ...

_ منظورت از زود اینه که صبح بری عصر بیای؟!
اینقدر بی رحم نباش هلیا ! به من باشه ترجیح میدم
این هفته رو کلاً تعطیل کنی

_ وایی نه توروخدا ! از درس عقب میمونم ...

_ باشه عزیزم پس فقط فردا....

هلیا مجبور به موافقت بود، در حالیکه سرش رو
تکون میداد:

_ باشه !

کنجکاو بودن بینن داخل ظرفا چیه؟!!

سینا گلها رو برداشت، در ظرف رویی رو که باز کرد،
با دیدن محتویات داخلش نفهمید چیه ولی بو و ظاهر
خوبش میگفت چیز خوشمزه و مقوی باید باشه چون
داخلش خرما و چیزی شبیه حلوا بود، هلیا سرش رو
جلو برد داخل ظرف رو دید و گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ رنگینکه، خیلی خوشمزه است ...
با حل شدن معما برای سینا ، در ظرف دوم رو
برداشت این یکی رو خوب میشناخت کاجی بود به
محض باز شدن درش عطر خوبش فضای آشپزخانه
رو پر کرد...

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۵۴۶

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

با اینکه صبحانه مفصلی داشتن ولی نمیشد از چنین چیزایی گذشت،

دوتا پیاله و قاشق آورد، سینا با خنده گفت:

_عجب دوست خوبی داری!، ببین فکرش تا کجاها رفته! دست خاله‌اش هم درد نکنه.

هر دو شروع به خوردن کردن طعمشون عالی بود، هلیا با خنده گفت:

_جای سپید خالی خیلی کاجی دوست داره.

لبخندش عمیق‌تر شد و ادامه داد:

_شب اولی که اومدیم تهران فردا صبحش که رفتی

شرکت سپیده زنگ زد، کلی ابراز تأسف کرد که چرا

نموندیم اراک؟! سپید معتقد بود باید شب رو می‌موندیم

تا صبحش مامانم صبحانه برامون می‌آورد و سپید کاجی

می‌خورد با یادآوری مادرش یهو از درون تهی شد،

وسط خنده اشکاش بی مهابا جاری شدن.

سینا با دیدنش از اون طرف میز اومد کنارش روی

زمین زانو زد و دستاش رو گرفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

__ ببین هلی ! با این حالت اگه بخوای گریه کنی من
میدونم و تو !

با این حرف گریه‌اش شدت بیشتری گرفت ، سینا کلافه
و عصبی رو به هلیا که بی وقفه اشک میریخت با
لحنی نگران گفت:

__ عزیزم بس کن دیگه.

__ دست خودم نیست یهو دلم مامانم رو خواست، اونم
حتماً مثل هر مادری آرزو داشته برای یدونه دخترش
صبحانه مفصلی به این منظور درست کنه.
سینا با لحنی غمگین گفت:

__ متاسفم همش تقصیر من خره! اگه آدم بودم باید
دیدن عروسی مثل تو باید شب می‌موندیم اراک و اتفاق
دیشب همون موقع می‌افتاد.

با یادآوری گریه‌های بی‌وقفه‌ی هلیا شب عروسی قبل
از اومدن به تهران و موقع خداحافظی! با لحنی تاسف
بار ادامه داد:

__ عزیز دلم من حالا حالاها بهت بدهکارم ، با یادآوری
تک تک اتفاقات گذشته داغون میشم.

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

در حالیکه دستش رو نوازش می کرد دلجویانه گفت:

_ بیا بریم صورتت رو بشور..._

هلیا به تبعیت از حرف سینا ، برخاست تا بره صورتش رو بشوره دلش کمی خواب میخواست.

با رفتن هلیا، سینا مابقی کاجی و رنگینک، همین طور هر چیزی از صبحانه مونده بود رو با عجله به یخچال منتقل کرد، تنها گلدونی رو که داشتن آب ریخت گلهای فیروزه رو داخلش گذاشت و به اتاق خواب رفت هلیا روی تخت دراز کشیده بود، دیگه گریه نمیکرد و نگاهی به سقف ثابت مونده بود جوری که متوجهی اومدن سینا نشد..

سینا به آرامی از اون سمت روی تخت رفت، با پایین بالا شدن خوشخواب توجه هلیا به سمتش کشیده شد، سرش رو به طرفش برگردوند :

_ ببخش دست خودم نبود نمیخواستم ناراحتت کنم خصوصاً امروز !

سینا خودشو نزدیکتر کرد به آغوشش کشید و به خودش فشردش زیر گوشش با ندامت گفت :

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ اونی که باید عذرخواهی کنه منم نه تو! با حماقتم
چند ماه طلایی از زندگیمون رو مفت از دست دادیم
سهم با هم بودنمون خیلی ناچیزه حتی تابحال یه
مسافرت دونفره نرفتیم! الانم که وسط درس و دانشگاه
توئه وگرنه باید همین حالا ماه عسل بودیم ...
در حالیکه برای آروم شدنش نرم نرمک نوازشش
میکرد ادامه داد:

_ گفتم که همه رو برات جبران میکنم، ماه عسلم در
اولین فرصت میریم اونم هر جایی که تو بخوای

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



کاری از اکیپ گروه تبادل

هلیا عاشقانه نگاهش کرد و با لحنی تشکرآمیز گفت:
_لزومی نداره حتماً به ماه عسل بریم! مهم کنار هم
بودنه چه تفاوتی داره کجا باشه؟! هر جا که بریم
حتی اگه بهترین هتل ۷ ستاره دنیا هم باشه باز من با
خودم ملحفه میبرم یعنی راحت نیستم پس هیچ جا
خونه‌ی خودمون نمیشه الان فقط همین خلوت ۲ نفره و
آرامش رو میخوایم که داریم

سینا درحالیکه موهای هلیا رو نوازش میکرد:
_ نه دیگه! نمیشه که مسافرت نریم ، اینجوری که تو
میگی یعنی همیشه تو خونه باشیم و جایی نریم...
_ اتفاقاً کمتر کسی هست که تا این سن رو کرده به
اندازه‌ی من مسافرت رفته باشه، من تقریباً همه جای
ایران رو دیدم فقط سیستان و بلوچستان نرفتم،
منظورم الانه ، میگم یعنی چون در کنار هم بودن

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

برامون مهمه پس فرقی نداره کجا باشه وگرنه
مسافرت که لازمه ی زندگيه....

_قربونت بشم که اینقدر قدرت درک و شعورت
بالاست.....

خنده‌ای سرداد و در ادامه گفت:

_فقط یادم باشه چون سیستان و بلوچستان نرفتی
اولین مسافرتمون بعنوان ماه عسل به اونجا باشه...

هلیا برای چندمین بار خمیازه‌ای کشید و گفت:

_اتفاقاً شنیدم جاهای دیدنی زیادی داره خیلی دوست
دارم برای یه بارم که شده برم حالا چه فرقی داره ماه
عسل میریم...

_باشه عزیزم گفتم که هر جایی تو بخوای....

از خمیازه‌های پی در پی که هلیا سعی در پنهون
کردنشون داشت متوجه شد خوابش میاد ، برای همین
پیشونیش رو بوسید و گفت:

_عزیزم یکم بخوابیم؟!

هلیا از خستگی و خواب داشت هلاک میشد برای همین
از پیشنهاد خوبش استقبال کرد و چشماش رو بست....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

از رفتار و حرفای هلیا فهمیده بود که دوست نداره
سینا از خونه بره بیرون...
سینا این حس تعلق و وابستگی به هم رو دوست داشت
یک ساعتی میشد به خواب رفته بودن...
سینا زودتر بیدار شد، نزدیکای ساعت ۲ بود و ناهار
نداشتن تصمیم گرفت حالا که هلیا خوابه سریع بره
ناهار بگیره و تا بیدار نشده برگرده....

×

چشمایش رو که باز کرد سینا رو کنارش ندید ، یادشه
سرش روی بازوش بود که خوابش برد ولی حالا
کجاست؟!
کمی که گذشت از سکوت خونه متوجهی نبودنش شد.
از رختخواب جدا شد، حدس زد رفته ناهار بگیره....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

آبی به صورتش زد و به آشپزخونه رفت با اونچه که
صبح دیده بود زمین تا آسمون تفاوت داشت کاملاً
مرتب و بدون حتی یه دونه ظرف نشسته!....
سینا با اینکه این اواخر مهربونتر شده بود ولی باز
از همین دیشب کلی فرق کرده بود....
رعایت حالش رو بیشتر از همیشه میکرد و نشون
میداد که همه‌ی حواسش بهش هست، از رفتارش هم
کاملاً پیدا بود اونم مثل هلیا طاقت دوری رو نداره....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۵۴۸_

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

به اتاق برگشت کیف دستی که دیشب با خودش آورده بود و لباساش توش بودن رو به داخل کمد منتقل کرد....

در حال مرتب کردن روی تخت بود که صدای باز شدن در اومد....

آخرین ناهمواری روتختی رو هم با دستش صاف کرد و به هال رفت

سینا رو داخل آشپزخونه دید، با صدای رسایی گفت: سلام ! کجا بودی؟! _

سلام به روی ماهت عزیزم! خوبی دیگه؟! _

موهایش رو پشت گوشش زد و با ناز گفت:

_ چندبار بگم خوبم؟! فقط کمی خسته بودم که اونم رفع شد... _

سینا به طرفش اومد پیشونیش رو نرم بوسید و گفت:

_ لباس عوض کنم ، دستام رو بشورم برای ناهار

میام ...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_باشه عزیزم...

هلیا با انرژی مضاعف به آشپزخانه رفت و تا سینه
بیاد میز رو چید ، غذایی رو که سینه گرفته بود وسط
میز گذاشت و منتظر موند.

طولی نکشید سینه وارد شد و درست روبروی هلیا
نشست، دوتا ظرف پلو بود یکیش رو اول گذاشت
جلوی هلیا، یکیشم برای خودش خودش یه ظرف هم
داخلش کباب برگ و کوبیده بود

سینه در حالیکه درش رو کاملاً بر میداشت گفت:

_دقیقاً نمیدونستم کدومشو بیشتر دوست داری برای
همین از هر دوش گرفتم...

_ممنون به زحمت افتادی، ما که دیر صبحانه خوردیم
الآنم خودم یه چیزی درست میکردم چرا رفتی غذا
گرفتی؟!...

نگاهی سرزنشگرانه بهش انداخت و با تحکم و لحنی
آمرانه گفت:

_تا آخرش رو میخوری! چقدر باید بهت بگم عزیزم
ضعیف و لاغر شدی! ایندفعه که تنها رفته بودی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اراک، بعدش که با مامان تلفنی صحبت کردم شاکی بود
که چرا حواسم بهت نیست؟! و گذاشتم پایین چشات
گود بیافته ...

با یادآوری تنها رفتنش به اراک یاد مدتی که سینا
خودشو ازش مخفی میکرد و خبری ازش نمیگرفت
افتاد ، با صدایی حزن انگیز گفت:

_ آخه اونموقع یه بی معرفت خودشو ازم دریغ
میکرد...

_ خاک بر سرش کنن! ولی اون آدم دیگه بی معرفت
نیست قول میده از این به بعد واقعاً آدم باشه ...
هلیا از بد و بیراه گفتن سینا به خودش دلگیر شد و
معتراضانه گفت:

_ خدانکنه عزیزم این جوری نگو! منم امیدوارم دیگه
مشکلی پیش نیاد ، غذا سرد شد ...

هر دو ناهار رو شروع کردن، اولین ناهار بعد از یکی
شدنشان بقدری بنظرش خوشمزه آمد که برخلاف
همیشه از غذاش چیزی نموند طوریکه بقول خودش
قادر به تگون خوردن نبود ...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بعد از غذا باز هم سینا اجازه نداد هلیا به چیزی دست
بزنه ازش خواست همونجا بشینه، خیلی زود میز جمع
شد فقط مونده بود شستن ظرفا که صدای زنگ تلفن
خونه بلند شد؛ سینا رفت تا تلفن رو جواب بده...

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۵۴۹_

از نبودن سینا استفاده کرد؛ و مشغول شستن ظرفها
شد....

از حرفای سینا که پشت تلفن شنید، فهمید پدرشه ولی
اینکه با سینا چکار داره براش معما بود!
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

شستن ظرفا تموم شد، هلیا کنجکاوانه به هال اومد و روی مبل روبروی سینا نشست....
سینا در حالیکه چهره‌ای متأسف به خودش گرفته بود بیشتر ساکت بود و هرازگاهی با جملات "حق با شماست!" و "والا چه عرض کنم!؟!" جواب میداد....
سینا همینطور که حرف میزد با اشاره به پاش بهش فهموند بره روی پاش بشینه، هلیام از خدا خواسته رفت روی پای چپش نشست و دستاش رو دور گردنش حلقه کرد،....

سینام دست چپش رو دورش انداخت، به خودش نزدیک‌ترش کرد...

و گفت :

_چشم حاج آقا، من باهاش صحبت میکنم میگم برای جواب با شما تماس بگیره....

.....

_خیالتون راحت حواسم هست...

.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ حتماً، شمام به عزیزجون ،آقاهیرمان و حامدجان
سلام برسونید...

.....

با گفتن خدا حافظ گوشی رو گذاشت ...
هلیا متعجب پرسید:

_ بابا بود؟! چرا با من حرف نزد؟!!

_ آره حاج آقا بودن، کاری داشتن که قراره اول من
باهات صحبت کنم بعد تو تصمیمت رو که گرفتی خودت
تماس بگیری نتیجه رو بگی....

هلیا دوست داشت زودتر بدونه جریان چیه استفهامی
نگاهش کرد:

_ خب، بگو می شنوم....

سینا مکثی کرد تا با نظم دادن و دسته بندی چیزایی که
میخواه بگه تو ذهنش بتونه نظر مثبت هلیا رو جلب
کنه ، بعد از لحظاتی گفت:

_ مثل اینکه فردا جلسه ی دادگاه اون پسره است!!!
هلیا فوراً متوجه شد منظورش کدوم پسره است، چهره
در هم کشید و گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_خُب! که چی؟! اونکه تکلیفش روشنه باید جوری ادب بشه تا دیگه از این غلطا نکنه ...

_تو جلسه قبلی مشخص شده نوع قتل غیر عمد بوده ،
این جلسه دادگاه هم برای تعیین اینه که به کانون
اصلاح و تربیت بره تا به سن قانونی برسه یا ...
هلیا تا مکت سینا رو دید با هولزدگی پرسید:
_یا چی؟!

_ببین عزیزم این پسره غلط زیادی کرده درست! ولی
اینم در نظر داشته باش که اون سنی نداره تازه ۱۵
سالش تموم شده و رفته تو ۱۶ سال این کارشم از
روی شیطنت و ماجراجویی پسرונה بوده حالا اگه بره
بین یه عده هم سن و سالاش که تو کار پخش مواد و
هزارتا خلاف دیگه بودن اصلاح که نمیشه هیچ! یه
خلافکار حرفه‌ای هم ازش درست میشه
_اونش دیگه به ما ربطی نداره! باید اونقدری عذاب و
سختی بکشه، تا ذره ذره تاوان کاری رو که کرده پس
بده...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۵۵۰

سینا با لحنی تاسف بار گفت:

_هلی جان! مهم اینه که متاسفانه با هیچکدوم از این
کارا مامان خدا بیامرزت برنمیگرده...
با اومدن اسم مادرش و یادآوری واقعیت تلخی که چون
داغی بر دلش مونده بود اشکاش بی اختیار سرازیر
شدن، سینا وقتی حرفای حاج آقا شفیع رو شنید که
ازش خواسته بود با هلیا صحبت کنه و قانعش کنه تا
راضی به بخشش بشه ازش خواست روی پاهاش

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بشینه تا حین صحبت در صورت لزوم بتونه اوضاع
رو کنترل کنه ...

اشکای هلیا رو که دید، سرش رو گذاشت روی
سینه‌اش و شروع به نوازش موهاش کرد اما گریه و
هق هق هلیا بند نمیامد
سینا در حالیکه سعی در آروم کردنش داشت زیر
گوشش نجوا کرد:

_ عزیز دلم امروز اولین روز زندگی مشترکمونه دلم
نمیخواد اینجوری بگذره، آروم باش قربونت بشم،
دوست ندارم اشکت رو ببینم ولی از صبح تا حالا این
دومین باره به گریه افتادی....
هلیا با هق هق گفت:

_ یعنی بابا دیگه براش مهم نیست! به همین زودی
مامان رو فراموش کرده؟!!

سرش رو از روی سینه‌ی سینا برداشت، در حالیکه
نگاهش میکرد با اطمینان در ادامه گفت:

_ حالا گیریم منم رضایت بدم حامد و هیرمان چی؟!
خصوصاً حامد محاله به همین راحتیا کوتاه بیاد....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا با آرامش و لحنی که سعی میکرد تاثیرگذار باشد گفت:

_ عزیزم این چه حرفیه میزنی؟! مگه ممکنه پدرت مادر خدا بیمارزت رو فراموش کرده باشه، میدونستی هنوزم یک روز در میون میره مقبره؟! موضوع بخشش یه چیز کاملاً جداست و هیچ ربطی به فراموش کردن مادرت نداره...

نفسی تازه کرد و در ادامه گفت:

_ درضمن حامد و هیرمانم راضی شدن فقط مونده تو...

هلیا مثل برق گرفته ها شد چشماش از تعجب گرد شده بود و دیگه اشکاش نمیامد:

_ غیرممکنه ! حامد از همه ی ما جدیتش بیشتر بود طوریکه من دلداریش میدادم، میگفت اگه قانون هم کاری نکنه خودم پسره رو بیرون ببینم میکشمش سر این حرفش کلی باهاش بحث کردم ! حالا چطور شده همه راضی شدن؟! پوزخندی زد و ادامه داد:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_حامدم دیگه از دست رفت حالا چسبیده به خانومش
و مادرش رو فراموش کرده . دنیا تا بوده همینه، اونا
هر نظری دارن برای خودشونه من یکی راضی نمیشم
که پسره بیاد بیرون همینجوری راحت بچرخه انگار
نه؛ که با بی احتیاطیش زده یه آدم بیگناه رو
کشته

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۵۵۱

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا در جوابش گفت:

__ هلی جان ! اینقدر زود و براحتی در مورد دیگران
قضاوت نکن ! اتفاقاً برادراتم روی اینکار مصر بودن
شایدم بیشتر از تو، هیچ جوره کوتاه نمیامدن
با لحنی اندوهناک ادامه داد:

__ پدرت میگفت دیشب مادر خدایا مرزت اومده به
خوابش و ازش خواسته رضایت بدید، اینم میدونی که
پدرت چطور آدمیه و محاله همینجوری گفته باشه،
هلی جان ! حتماً حکمتی درش هست برادرات هم تازه
امروز راضی شدن اونم فقط بخاطر خوابی که پدرت
دیده

هلیا با بهت زدگی سینا رو تماشا می کرد، اطمینان
داشت که پدرش حتما خوابی رو که میگه دیده ولی
تعجبش از این بود که چرا باید مادرش چنین چیزی رو
ازشون بخواد !؟

سینا از سکوت هلیا استفاده کرد و ادامه داد:
__ خوبه باهم بودن و زندگی مشترکمون رو با بخشش
و گذشت شروع کنیم اینجوری حتماً نتیجه ی مثبتی تو

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

زندگیمون داره! ما هم در آینده بچه‌دار میشیم شاید
پسر ما شرورتر باشه باید بدونی پسرا خصوصاً تو سن
نوجوانی موجودات عجیب و غیرقابل کنترلی میشن
دوران بحرانی رو میگذرونن اینم از روی کله خرابی
اینکار رو کرده، بهتره بهش یه فرصت بدید شاید آدم
خوبی شد...

چقدر خوبه تو این لحظات سینا کنارشه حرفاش بقدری
آرامش بخشه که حکم آب روی آتیشه....
سرش رو دوباره گذاشت رو سینه‌ی ستبرش صدای
ضربان قلبش که بی‌قرار میزد بهترین ملودی بود که تا
به اون لحظه شنیده بود...

سینا بوسه‌ای روی موهایش کاشت و محکم در آغوش
گرفتش، ترجیح داد چیزی دیگه‌ای نگه تا در آرامش
بتونه تصمیم بگیره و بعداً پشیمونی نداشته باشه...
کمی که گذشت هلیا سرش رو با اکراه برداشت، عاشق
گرمی آغوشش بود ولی حس کرد اینجوری سینا اذیت
میشه به بهانه‌ی درست کردن چای از آغوشش بیرون
اومد و به سمت آشپزخونه رفت....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حرفای سینا و خوابی که پدرش دیده بود لحظه‌ای از ذهنش خارج نمیشد؛ با این اوصاف تصمیمش رو گرفت باید اختیار رو به پدرش واگذار میکرد تا هر کاری که صلاح میدونن همونو انجام بدن

××

وقتی اشکای هلیا و ناراحتیش رو برای مادرش میدید آتیش می‌گرفت حتی نمیتونست برای یک لحظه هم خودشو بذاره به جای هلیا واکنشش بخاطر نبخشیدن پسر مسبب مرگ مادرش طبیعی و قابل درک شرایط خیلی سختیه ، تصمیم گیری راحت نیست.....
اصلاً دلش نمیخواست امروز اشک هلیا رو ببینه اونقدر اتفاق دیشب براش خوشایند بود که دوست نداشت حس خوبش با دیدن ناراحتی هلیا از بین بره...
باید هر جور که شده حال و هواش رو عوض میکرد....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۵۵۲

با سینی چای و رنگینکی که فیروزه آورد همراه با
کاچی وارد شد سینی چای و مخلفات رو روی میز
گذاشت و خودش نشست از آثار گریه روی صورت و
چشماش مشخص بود مدتی که آشپزخانه بوده بازم
گریه کرده ...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

موهاشو با کلیپس بالای سرش جمع کرده بود که
نشون از بی حوصلگیش میداد، سینا اصلاً دوست
نداشت امروز اینجوری ببینش ...

برای همین بلند شد رفت کنارش نشست دیگه دوست
نداشت حتی ثانیه‌ای ازش دور باشه، هرگز دلش
نمیخواست در چنین روزی چشماش رو گریون ببینه،
دستش رو برد کلیپس موهاش رو باز کرد
_||| سینا ! تازه بسته بودم باز بودنشون کلافهام
میکنه.....

سینا درحالیکه دستش رو به آرومی تو موهاش حرکت
میداد با اخمی تصنعی گفت:

_وقتی من هستم حق جمع کردن موهاشو نداری
_برای تابستون میرم کوتاهشون میکنم هوای تهران
خیلی گرمه سخته.....

سینا فوری جبهه گرفت و آمرانه گفت:

_اینکار رو بکن اونوقت خودت میدونی، من عاشق
موهام لمس کردنشون بهم آرامش میده....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ بنظرت این خودخواهی نیست بخاطر خوش آمدن تو
من عذاب بکشم؟!_

_ خب بیرون که میری ببندشون دیگه گرمی نمیشه،
دل نمیخواه اذیت بشی.._

_ حموم رفتی برام سخت شده، دوش کوتاه هم که
میخواه بگیرم نیم ساعت طول میکشه ...
سینا لبخند موزیانه ای زد و گفت:

_ حمومم خودم میبرم ..._

هلیا از بی پروایی سینا لجش گرفته بود مشتی حواله
بازوش کرد و معترضانه گفت:

_ از دیشب تا حالا هر چی دلت خواسته گفتی...._

_ معلومه که میگم چون خانومم شدی، همه جور مال
خودمی اسمت علاوه بر شناسنامه حالا تو قلبم هست
از دیشب همه وجودت سند خورد به نامم و بدجوری
روشون تعصب دارم..._

حصار آغوشش رو تنگ تر کرد و گفت:

_ یه چیزی بگم خنده ات نمیگیره؟!_

_ بگو حالا شاید نخندیدم..._

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_دیگه دلم نمیخواد برم شرکت ...
_هلیا با پوزخند گفت:
_حتماً منم نباید برم دانشگاه...
_او هوم، درست فهمیدی..
_حالت خوش نیستا...
_آره خودمم میدونم...
_حالا اولشه، یه مدت بعد دیگه این حرفا رو نمیزنی
مثلاً شاید بیشتر بمونی شرکت! یا ترجیح بدی وقتت
رو با دوستات بگذرونی تا ریخت منو ببینی.....
_محاله چنین چیزایی اتفاق بیافته...
_امیدوارم اینطور باشه که تو میگی ...
بعد از صرف چای، با محبت‌های بی شائبه‌ی سینا حال
بهتری نسبت به قبل پیدا کرده بود ...
غروب با پدرش تماس گرفت و اختیار رو در خصوص
دادگاه به پدر و برادرش واگذار کرد....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۵۵۳

بعد از ۲ روز لحظه به لحظه در کنار سینا بودن و سپری کردن ساعات لذت بخش و بیادموندنی بالاخره زمان رفتن به دانشگاه فرا رسید فیروزه دیروز عصر تماس گرفت و گفت دکتر فولادوند شیرینی ازدواجش رو خواسته برای همین با سینا رفتن شیرینی گرفتن.... سینا از شیرینی بردن هلیا برای کلاس و استاد بسیار استقبال کرد چون معتقد بود به این وسیله همه میفهمند ازدواج کرده و کسی به چشم خریدار نگاهش نمیکند....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

ماشین رو جلوی دانشگاه پارک کرد انگار دلش نمیومد
بذاره هلیا بره به ساعتش نگاه کرد ۱۰ دقیقه به هشت
بود، هلیا خواست خداحافظی کنه و پیاده بشه ولی
دستش اسیر دست سینا شد که گفت:

_ ده دقیقه مونده ، صبر کن سر ۸ برو..

_ آخه تا به کلاس برسم ۵ دقیقه طول می کشه...
در حالیکه بوسه‌ای به دستش می‌زد:

_ باشه بمون ۵ دقیقه دیگه برو، هلیا مراقب خودت
باش تو تا آخر این هفته نباید جایی میرفتی ...
_ آخه چرا؟! چند بار بگم هیچ دلیلی برای نگرانی
نیست ...

_ عصر خودم میام دنبالت ...

_ نمیخواد خودم با اتوبوس میام ...

_ دیگه چی؟! گفتم که میام، قبلش تماس میگیرم
میخوام ببرمت جایی ...

_ کجا؟! اون ساعت خسته‌ام...

سینا در حالیکه بینی هلیا رو فشار میداد:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ نترس خانوم کوچولو ! جایی نیست که نتونی
بیای

همونطور که سینا خواسته بود موند تا ۵ دقیقه به ۸
که شد :

_ خب من دیگه برم....

جعبه های شیرینی رو برداشت، از سینا خداحافظی
کرد....
سینا گفت:

_ پیام کمکت !؟

_ نه لازم نیست خودم میبرم...

وارد دانشگاه شد و یکراست به کلاس ۴۰۵ رفت با
دکتر جلایری کلاس انگل شناسی داشتن وارد که شد
تقریباً همه اومده بودن بغیر از استاد ، شیلا و شادی
از جریان زندگی هلیا کاملاً بی اطلاع بودن، برای همین
خبر ازدواج یهویش براشون غیر منتظره بود...
استاد که اومد، هلیا به احترام استاد میانسال و
محترمی که همه عاشقش بودن ابتدا جعبه ی شیرینی
رو خدمتشون برد دکتر جلایری مناسبتش رو که جویا

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

شد و فهمید بخاطر ازدواجه با خوشرویی و مهر پدرا نه
تبریک گفت هلیا اجازه خواست شیرینی رو بین بقیه
توزیع کنه اما دکتر از آقای جمشیدی که ردیف اول
نشسته بود خواست این کار رو انجام بده ، هلیام از
خدا خواسته تو دلش ده ها بار قربون صدقه ی استاد
رفت که کارش رو راحت کرده بود ...

دو ساعت و نیم کلاس بالاخره تموم شد ، همراه
فیروزه جعبه ی شیرینی بعدی رو که مخصوص گروه و
دکتر فولادوند گرفته بود رو بردن تا تقدیمشون کنن
وقتی که در زدن با شنیدن بفرمائید خانوم دکتر هلیا در
رو باز کرد و وارد شد ایشون همراه با دکتر صارمی
استاد درس شیمی آلی در حال صرف چای بودن

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۵۵۴_

خانم دکتر با دیدن هلیا لبشون به خنده باز شد و با خوشرویی گفت:

_خبر ازدواجت رو که شنیدم خیلی خوشحال شدم
تبریک میگم هلیا جان! خوشبخت باشی...

_ممنون خانم دکتر!

دکتر صارمی هم که متوجه مناسبت شیرینی شد :
_تبریک میگم خانوم شفیعی مبارکه...

هلیا جعبه‌ی شیرینی رو گذاشت روی میز و با گفتن
باجازه اتاق رو ترک کرد.

بیرون که رفت نگاه پرسانش رو به فیروزه انداخت :
_پس چطور نیامدی داخل اتاق!؟

_دیدم که یارو نشسته بود...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا با تعجب پرسید:

دکتر صارمی رو میگی؟!

آره....

اونوقت چرا؟! استاد به این ماهی...

هلیا هم متوجه ی نگاههای گاه و بیگاه دکتر صارمی روی فیروزه شده بود ولی حتی فکرشم نمیکرد مجرد باشه ،سنش بنظر زیاد نمی رسید، اما بقدری دارای محسنات بود که هلیا محال میدونست تونسته باشه تا بحال مجرد بمونه....

فیروزه در جوابش گفت:

دیدی که چقدر چشم چروونه...

_وایی فیروزه چرا چرت میگی؟! من که تابحال

همچین حسی نکردم

_بله شما از وقتی حلقه انگشتتونه تا حدودی راحت

شدی و از این مشکلات نداری....

هلیا لبخندی به لبش اومد و گفت:

_آها پس خودتم متوجه شدی؟! بیچاره به اینکه چشم

چرونی نمیگن چون من همچین حسی بهش ندارم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

طفلک از تو خوشش اومده حالا گاهی هم نگات
میکنه ...

_ بیجا کرده....

_ من اگه ازدواج نکرده بودم و بهم پیشنهاد میداد
جوابم مثبت بود....

فیروزه به تندی گفت:

_ خب به من چه ، اولاً که هنوز هیچی معلوم نیست
چون پیشنهادی نداده ، دوماً تا درسم تموم نشه قصد
ازدواج ندارم....

_ خب بابا بچه ی مردم که زدن نداره، بهش میاد از
اون آدم حسابیا باشه دیدی که رفتارش رو

_ من اصلاً نگاهشم نمیکنم اگه مجبور نبودم باهاش
درس هم نمیگرفتم بدبختانه این ترم شیمی آلی فقط با
این ارائه شد، پیش نیازم بود نمیشد نگیرمش....

_ آهای حواست باشه ها این به درخت میگن من که
خیلیم دوستش دارم ...

فیروزه لبش به خنده باز شد و گفت:

_ ولی من یکی عین سینا میخوام بیا عوض کنیم ..

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا کیفش رو به نشونه اعتراض حواله‌ی بازوی
فیروزه کرد و گفت:

_عمرأ حتی یه تار موش رو به صدتا بهتر از دکتر
صارمی نمیدم....

_اوه ببخشید عروس خانوم انگار داماد بدجوری
بهتون ساخته.....

_اونکه بله! ولی قبلشم نظرم همین بود، تو زندگی من
فقط یه مرده اونم سیناست اگرم به هر دلیلی زندگیم
باهاش پا نمیگرفت قید ازدواج رو میزدم.....

_خب بابا فهمیدیم عاشق شدی...

_نشدم، چون از قبل بودم....

_ماشالله میبینم که زبونتم باز شده....

_بله ! اونم چه جوری....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۵۵۵_

××

شروع زندگیش با هلیا بقدری شیرین و دلچسب بود که
چنین چیزی حتی تو تصورشم نمی‌گنجید حالا که تمام و
کمال صاحبش شده بود مدام ترس از دست دادنش رو
داشت طوریکه ترجیح میداد حتی لحظه‌ای ازش جدا
نشه ولی کاری غیرممکن و نشدنی بود....
امروز که رسوندش دانشگاه دلش میخواست تا آخرین
لحظه کنارش باشه وقتی هم که پیاده شد تا جایی که
چشمش میدیدش موند وقتی از نظرش ناپدید شد به
سمت شرکت حرکت کرد...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

از صبح به کارای عقب مونده‌ای که داشت رسید چون
از پنجشنبه شرکت نرفته بود بعد از تعطیلات عید هر
۵شنبه همه کارمندا باید میرفتن تا پروژه رباط کریم
روی غلطک بیافته....

بعضی تزئینات نهایی پروژه ولنجک مونده بود که
مهران کاراش رو انجام میداد
اونقدر سرش شلوغ بود که متوجهی گذشت زمان نشد
، موبایلش زنگ خورد شماره خونشون بود دکمه‌ی
سبز وصل تماس رو که زد صدای گرم مادرش تو
گوشی پیچید:

_الو سینا جان!

_سلام مامان جون! قربونت بشم خوبید؟ بابا اینا همه
خوبین؟!

_سلام عزیزم، ما همه خوبیم، عروس خوشگلم
چطوره؟!

با شنیدن لفظ عروس موجی از انرژی همه‌ی وجودش
رو فرا گرفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ممنون خوبه! صبح رسوئدمش دانشگاه عصرم میرم
دنبالش...

_کار خوبی میکنی پسر ، خیلی مراقبتش باش...
_هستم، خیالتون راحت....

_سینا جان تماس گرفتم بگم آخر هفته با پدرت داریم
میایم تهران ...

_چه خوب ، هلیام خیلی خوشحال میشه ، دقیقاً چه
روزی؟!

_انشالله چهارشنبه صبح....
_منتظریم....

_به هلیا جان سلام برسون

_شمام به همه سلام برسونید...

بعد از خداحافظی از مادرش ، میخواست با هلیا تماس
بگیره هم حالشو بپرسه و هم بگه آخر هفته مهمون
دارن ، ولی با ورود مهران تماس رو به بعد موکول
کرد.

_سلام خسته نباشی، بچه ها گفتن رفتی ولنجک!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_سلام توهم خسته نباشی، آره ولنجک بودم از اونجا دارم میام ...

کیفش رو گذاشت روی میزش، در ادامه پرسید:

_مرخصی خوش گذشت؟! آخرشم نگفتی ۵شنبه و شنبه رو کجا بودی؟!

_کاری برام پیش اومد...

_دیروز که نبود، نازنین اومد برا تسویه حساب

_خودم به مسعود گفته بودم یه وقتی بیاد که من نباشم تا چشمم بهش نیافته..

_سینا ! بنظر من باید ازش شکایت کنی کم کاری

نکردن من بودم محال بود به همین راحتی ازشون بگذرم....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۵۵۶_

با اینکه دوست نداشت در مورد هرچیزی که به نازنین
مربوط میشه حرف بزنه ولی در جواب مهران گفت:
_آره خودمم تو فکرشم، ولی وقتی تصور میکنم
مجبورم ریخت نحسش رو ببینم و برام تداعی بشه که
چه مدت حماقت میکردم و چه سوءاستفاده‌هایی ازم
کرده صرف نظر میکنم و میگم اصلاً ولش کن ، همین
که نتونست به هدفش برسه کافیه...
_بهرحال اینجور آدم‌ا کلاً خطرناکن، نازنینم الان حکم
مار زخمی رو داره میتونه حتی از قبلم خطرناک تر
باشه....

_باور میکنی اگه ببینمش شاید نتونم خودمو کنترل کنم
بزنم یه بلایی سرش بیارم اونوقت اوضاع بدتر میشه...
_همه جور بهت حق میدم ، اما میتونی جوری شکایت
کنی که اصلاً نبینیش

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ خودمم فکرشو کردم که وکیل بگیرم همه رو بسپارم
به وکیل! ولی قبلش تو یه کاری برام میکنی؟!
_ منظور منم همین بود ، چه کاری از دست من ساخته
است؟

_ قبلش میخوام نگاتیو اون عکسا رو از دوستش برام
بگیری ...

_ باشه اینکه کاری نیست امروز عصر که جایی قرار
دارم ولی فردا یا قبل از اومدن شرکت یا عصر میرم
میگیرم....

_ اگه بامبول درآورد و نداد چی؟!
_ اونش با من بلام چطوری ازش بگیرم تو نگران این
چیزا نباش

_ دستت درد نکنه، بشه برات جبران کنم.....

_ زن داداش چطورن؟!

لبخند پت و پهنی به لب سینا اومد و گفت:

_ خوبه سلام میرسونه....

_ سمیرا هی احوال سراغ میگیره و میگه یه چیزی
گفتیم و پیگیر نشدیم زشته، منم هنوز بهش نگفتم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

__ همه ی جریان رو که نمیخوای بگی؟!
__ نه بابا ، فقط میگم سینا زرنگ تر بود...

چقدر داشتن یه رفیق تو زندگی لذت بخشه مثل یه
سایه ی خنک تو ظهر تابستونه که وقتی زیرش میشینی
گرمای تابستونم بنظرت زیبا و دلچسب میاد خصوصاً
که گاهی هم نسیم ملایمی جسم و روح رو نوازش
کنه مهران براش حکم اون سایه ی دلپذیر رو داشت
وسط همه ی گره هایی که این اواخر تو زندگیش افتاده
بود وجود مهران دلگرمی بود حس میکرد یه رفیق
داره که براش حکم داداش نداشته... ..

باید با هلیا تماس می گرفت بقدری دلتنگش بود که این
نصفه روز رو اگه سرگرم کار نمیشد براش قابل تحمل
نبود، شمارش رو گرفت با یه بوق صدای دلنشinish
سلام گفتنش قلبش رو به تپش واداشت :

__ سلام عزیز دلم ، خوبی؟

__ خوبم ، تو چطوری؟

__ خوبم عزیزم ، الان بهترم هستم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_خداروشکر...

_مامانم زنگ زد سلام رسوند، درضمن آخر هفته با
بابا دارن میان تهران...

_ااا چه خوب ! دلم براشون تنگ شده ،چه روزی
میان !؟

_چهارشنبه صبح....

_خوبه بعدش من تعطيلم...

_هلی جان عصر از دانشکده بیرون نیا تا تماس
بگیرم ...

_باشه عزیزم ..

_مراقب خودت باش خداحافظ..

_خدانگهدار...

چقدر خوشحال بود که چنین فرشته‌ای نصیبش شده و
خوشحالت‌تر که قرار نیست در حضور پدر و مادرش فیلم
زن و شوهری رو بازی کنن از تظاهر متنفر بود

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۵۵۷

آخرین کلاسش که تموم شد با فیروزه وارد محوطه شدن، منتظر موند تا سینا تماس بگیره ، پدر شیلا از شیراز اومده بود، سریع خداحافظی کرد و رفت.... شادی هم که فهمید قراره همسر هلیا بیاد سراغش ، موند تا بقول خودش جناب داماد رو زیارت کنه.... معمولاً کوروش بیات رو در محوطه، گاهی هم داخل کلاس میدید که برای دیدن پسرخاله‌اش میامد ولی از وقتی سینا خودشو بهش معرفی کرد دیگه سر راهش کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

قرار نگرفت، اما گاهی اوقات سنگینی نگاهش رو حس میکرد ، امروز علاوه بر حلقه انگشتری رو که بتازگی با انتخاب خودش سینا بهش هدیه داده بود رو هم پشت حلقه انداخته بود ،نگاه شادی به دستش افتاد و گفت:

_هلی چقدر حلقه انگشترت ساده و شیکه، حلقه رو قبلاً دیده بودم ولی فکر کردم همینجوری میکنی دستت حتی فکرشم نمیکردم به این زودی ازدواج کنی ، تو این ۲ ترمی که اومدم دانشگاه ۳ تا از دخترای شهرستانی ازدواج کردن یکیش تویی ، ۲ تای دیگه رو باهاشون تو کلاس عمومی آشنا شدم رشته ما نیستن اونا هم عقد کردن بنظرم شهرستانیا کلاً زود تر ازدواج میکنن....

فیروزه فوری جبهه گرفت:

_ آهای حواست باشه ها ، منم شهرستانیم ولی تا پایان درس محاله ازدواج کنم

هلیا با یادآوری پافشاری سینا که دوست نداشت این هفته رو بذاره بیاد دانشگاه و حتی بخاطر ۵ دقیقه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

موندن بیشتر باهاش بحث میکرد لبخند به لبش اومد و در جوابش گفت:

_ آره خب واقعاً سخته، درس خوندن با زندگی متهلی مشکلات خاص خودش رو داره

به شادی و فیروزه اشاره کرد و در ادامه گفت:

_ شما دوتا بنظرم عاقلانه رفتار کنید و تا درستون تموم نشده ازدواج نکنید

صدای زنگ گوشیش ، باعث شد حرفش رو نیمه بذاره و گوشیش رو که سینا پشت خطش بود جواب بده:
_ بله!

.....

_ سلام کجایی؟!

.....

_ باشه اومدم ...

گوشی رو که قطع کرد شادی گفت:

_ شازده تشریف آوردن؟! بریم ببینم انتخابت رو؟!
فیروزه گفت:

_ بیا بریم اگه ببینی می پسندی...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هر سه با خنده به سمت خروجی راه افتادن؛ از دور
سینا رو دید که با تیپ معرکه و دختر کشش نگاه
منتظرش به درب دانشگاه بود با دیدن هلیا جلو اومد،
انگار هیچ کس بغیر از هلیا رو نمی‌بینه:

_سلام عزیزم خسته نباشی ...

با صدای فیروزه که سلام داد خودشو جمع و جور کرد
و گفت:

_سلام ببخشید فیروزه خانوم متوجه شما نشدم ...
شادی هم سلام کرد؛ هلیا با دستش به شادی اشاره کرد
و رو به سینا گفت:

_شادی جان هستن از دوستای همکلاسی...

_سلام سرکار خانوم از آشنایی تون خوشبختم...

_من هم همینطور از دواجتون رو تبریک میگم
خوشبخت باشید....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۵۵۸

شادی رو به هلیا کرد و گفت:

_هلی جان!، همیشه یادم می‌مونه عروسی دعوت‌مون نکردید....

هلیا جوابی نداشت، نمیتونست بگه من قبل از آشنایی با تو مراسم عروسی داشتم!، سینا به کمکش اومد و گفت:

_مراسم عروسی ما شهرستان بود، حالا هر موقع مایل باشید با هلیا جان هماهنگ کنید در خدمتتون هستیم....

فیروزه استقبال کرد و گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_چه عالی آقای مهندس، هماهنگیش با خودم شما نگران نباشید.....

شادی شوخی کرده بود ولی انگار به واقعیت تبدیل شد ، چون اولین برخوردش با سینا بود کمی سختش شد با خجالت گفت:

_شوخی کردم اصلاً نیازی نیست به زحمت بیافتید، همین که در کنار هم خوشبخت باشید برای ما کافیه..... سینا در جواب گفت:

_اختیار دارید ، ما تصمیم داشتیم برای دوستانمون که مراسم عروسی نبودن مهمونی بگیریم قدم شما هم رو چشم ما جا داره

هلیا با بهت زدگی سینا رو تماشا میکرد، چه تصمیمی بوده که هلیا ازش بیخبره؟! خداحافظی کردن، سینا دست هلیا رو گرفت و به سمت جایی که سینا ماشین رو پارک کرده بود رفتن

به محض سوار شدن هلیا گفت:

_مگه قراره ما مهمونی بدیم !؟

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_آره عزیزم ، دوستای تو هستن همینطور دوستای
خودم، بچه های شرکت بغیر از مهران کسی نمیدونه
ازدواج کردم

هلیا دیگه چیزی نگفت سینا به سمت جایی که مد
نظرش بود حرکت کرد وقتی ماشین رو نگه داشت هلیا
با بی حوصلگی گفت:

_آه سینا ! اگه گفته بودی میخوای بیای اینجا اصلاً
قبول نمی کردم....

_حرف نباشه ! مگه دست خودته؟!
هلیا با اکراه پیاده شد ، و به سمت مغازه ی جگرکی
رفتن

×

امروز از صبح دل تو دلش نبود مدام نگران مهموناش
بود که از اراک اومده بودن تلفنی با پروین خانوم
صحبت کرده بود ولی باز هم آروم و قرار نداشت و
دلش خونه بود....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

کلاسش که تموم شد سینا بیرون از دانشگاه انتظارش
رو میکشید، تا ماشین سینا رو دید به سرعت به
سمتش رفت و سوار شد

_سلام

_سلام عزیز دلم، خسته نباشی...

_ممنون، چشمت روشن مامان اینا اومدن ، فکر کنم
خیلی بد شد من امروز اومدم دانشگاه.....

_نه عزیزم اصلاً فکرشم نکن مامان و بابا از این
اخلاقا ندارن ، مامان وقتی اومد دید از صبح زود همه
چیز رو آماده کردی انتظارش رو نداشت همین نشون
میده چقدر برات مهم بوده؛ من که میخوامستم از بیرون
غذا بگیرم ولی نداشتی....

نگاه قدردانش رو به هلیا انداخت و ادامه داد:

_هلی تو کم سن و دانشجوویی، کسی از تو تا این حد
انتظار اوکی بودن نداره ، مامان از وقتی رسیدن تا
همین حالا که میخوامستم پیام یه ریز ازت تعریف
میکرد

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۵۵۹

دست هلیا رو گرفت، در حالیکه می بوسید گفت:
_ مامان تعریف رو میکرد منم دلم پرمیکشید برات ،
عزیزم ممنون بابت همه چیز
موسیقی دلخواهش رو روشن کرد و به سمت خونه به
راه افتاد....

وقتی رسیدن سينا ماشین رو پارک کرد هلیا منتظر
نمود دلش میخواست زودتر به خونه برسه هنوزم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

فکر میکرد خیلی بی ادبی کرده برای استقبال از
مهموناش حضور نداشته، اما امروز عصر با دکتر
صارمی کلاس شیمی آلی داشتن و به هیچ طریقی
نمیشد غیبت کنه بقدری جدی و سختگیر بود که اگه
کسی بعد از اومدنش به کلاس ، میرسید خودش کلاس
نمیامد چون میدونست قطعاً راهش نمیده
زنگ رو که فشار داد، بعد از لحظاتی مادر سینا در رو
باز کرد با دیدن هلیا بقدری خوشحال شد که از همون
جلوی در شروع کرد به قربون صدقه رفتنش....
هلیا به گرمی مادر شوهرش رو به آغوش گرفت و
عذرخواهی کرد که موقع ورودشون نتونسته خونه
باشه

حاج آقا معتمدی هم پدرانہ پیشونی عروزش رو
بوسید ...

هلیا با انرژی مثبتی که از پدر و مادر سینا گرفته بود
به سمت اتاق خواب رفت تا لباساش رو عوض کنه ،
تاپ زیر مانتوش رو درآورده بود تا تی شرت بپوشه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

یهو سینا وارد شد ناخودآگاه هین خفه‌ای گفت و

دستاش رو ضربدری جلوی سینه‌اش گرفت

سینا متعجب نگاهش کرد و با شیطنت گفت:

_ بقول سپید بااااااعععع! چی رو ازم پنهون

میکنی؟! من که همه رو دیدم مخفی کردنیت برای

چیه؟!

_ آه سینا! لوس نشو روتو کن اون طرف تا بپوشم....

_ نمیخوام اتفاقاً باید جلوی من بپوشی این چند روزه

همش معذب بودی من شوهرتم باید باهام خیلی راحت

تر باشی زودباش بپوش، من بخوامم نمیتونم کاریت

داشته باشم مامان با چای بیرون منتظرته پس با خیال

راحت بپوش منم فقط نگات میکنم هلیا با بالاترین

سرعت لباسش رو پوشید و برای شستن دست و

صورتش به سرویس بهداشتی رفت وقتی اومد بیرون

سینا منتظرش بود قبل از بیرون رفتن از اتاق سینا

جلوش اومد و راهش رو سد کرد بی معطلی بغلش کرد

لباش رو گذاشت روی لبش و نرم بوسیدشون، خیلی

زود ازش جدا شد و گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ این که دیگه حقمه از صبح تا حالا دلم برات تنگ شده بود....

هلیا پابندی کرد ، گونه‌اش رو بوسید و گفت:

_ منم دلم تنگ شده بود عزیزم

هلیا بیرون رفت و سینا موند تا لباس عوض کنه....
به محض رفتن به هال متوجهی آینه شمعدون نقره
سفره‌ی عقدش شد که روی میز ناهار خوری بود با
شور و هیجان گفت:

_ وایی مامان جون! دستتون درد نکنه ما هر بار
اومدیم اراک یادمون رفت آینه شمعدون رو بیاریم چه
کار خوبی کردید، با خودتون آوردید.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#قسمت_۵۶۰

پروین خانوم با مهربونی گفت:

_عید که اومدم خونتون دیدمش، از سپید پرسیدم
وقتی گفت هنوزم اراکه! به حامدجان گفتم بیارش
خونمون تا میایم تهران براتون بیاریم

_ممنون خیلی لطف کردید....

حالا دیگه سینام به جمعشون پیوسته بود.....

پروین خانوم گفت:

_هلیا جان! امروز خیلی شرمندهمون کردی کسی ازت
توقع نداشت در نبودت همه کارا رو انجام بدی حتی
سالادت هم آماده کرده بودی...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ شرمنده، باید وقتی شما تشریف میاوردید خونه
بودم ولی جوری بود که نمیشد کلاسم رو غیبت
کنم

مادر سینا گفت :

_ عزیزم ما توقع نداریم تو و سینا بخاطر ما از کار و
زندگی بیافتید، مگه بار اولمونه میایم خونه ی سینا؟!
فقط اینبار خیلی متفاوته وجود عروس قشنگم اونقدر
گرمی و روح به خونه داده که برامون قابل باور
نیست ...

آقای معتمدی هم در تکمیل حرفای همسرش گفت :

_ هلیاجان بابا! خوشحالم که عروسی مثل تو نصیبم
شده ، کاری کردی که واقعاً حس کنم ۵ تا دختر دارم
خدا مادرت رو پیامرزه که دختری مثل تو تربیت
کرده....

سینا حس کرد هلیا در آستانه ی اشک ریخته برای
همین بدون خجالت رفت بغلش کرد ، رو به پدرش
گفت:

_ میشه لطفاً اشک خانوم منو در نیارید!؟!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا سختش شد در حالیکه از تو بغل سینا میومد
بیرون آروم گفت :

_ چیزیم نیست، زشته برو اون طرف...
سینام دیگه دنبالش رو نگرفت و رفت کنار پدرش
نشست ...

همه چیز بخوبی پیش رفت شام رو هم مادر سینا پخته
بود بعد از شام هلیا چای ریخت برای سینا و پدرش
برد...

خودشم برگشت آشپزخونه کمک پروین خانوم کارشون
که تموم شد هلیا ۲ تا چای ریخت، پروین خانوم گفت:
_ هلیا جان! چای رو بذار همینجا روی میز آشپزخونه
آقایون رو که دیدی به هم میرسن یا از کار میگن یا
سیاست....

هلیا هم سینی چای رو روی میز آشپزخونه گذاشت
خرما و شیرینی هم آورد. وقتی نشستن پروین خانوم
گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ ما رو ببخش باید زودتر از اینا به دیدنتون میامدیم
ولی هربار که تصمیم گرفتیم نشد! حالا اومدیم هم شما
رو ببینیم و هم به دیدن بچه‌ی کامران بریم
هلیا با یادآوری بچه‌ی کامران که چه قدم خوبی
براشون داشت با ذوق گفت:

_ خیلی خوب کاری کردید، اونقدر بچه‌ی ناز و دوست
داشتنی هست

پروین خانوم مخصوصاً از هلیا خواست که آشپزخونه
باشن ، حرف بچه کامران رو پیش کشید که بگه:

_ هلیا جان! میدونم درس داری درسات خیلیم سختن،
ولی باید بدونی برای بچه‌ی اول نباید مانع بشید از
قرص یا روش دیگه هم استفاده نکنید، تا اگه خدای
نکرده مشکلی هست همین اول کار مشخص بشه و در
صدد درمان باشید، خیلیا هستن اولش مانع بچه
دارشدنشون میشن بعدش یا دیگه بچه دار نمیشن یا به
سختی و سالها طول میکشه.....

دستای هلیا رو که روی میز بود تو دستش گرفت و
گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_نگران هیچی نباش اگه بچه دار بشی خودم با جون و
دل ازش نگهداری میکنم...

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۵۶۱

هلیا خوب میدونست حرفای پروین خانوم تماماً از سر
دلسوزی و مادرانه است...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

این مدت بعنوان عروستون براش مسجل شده بود
،مثل دخترش دوستش داره و مطمئن بود این
نصیحت‌ها رو به دخترای خودش هم میکنه...
هر بار اراک میرفت تا وقتی مادرش زنده بود نظیر
همین حرفا رو بهش میگفت ولی اونموقع هلیا
سرسری می‌گرفت چون کاربردی براش نداشت ولی
حالا قضیه فرق میکرد.....

برای هلیا داشتن فرزندی که پدرش سینا باشه بهترین
حس دنیا بود میدونست سینا هم عاشق بچه است اینو
چندین بار مستقیم و غیرمستقیم گفته بود و از
رفتارش درمورد بچه‌ی کامران میشد فهمید که با بچه
عشقی بچه ۱۵ روزه رو بغلش میکرد، با بچه‌ای که
بیشتر اوقات خواب بود چه خوش و بشی میکرد
ولی با همه تفاسیر امیدوار بود تا پایان تحصیلاتش بچه
دار نشه چون دوست داشت خودش وقت کافی بذاره و
تمام مدت در اختیارش باشه ، هر چند دکتر فولادوند
هم براشون از خاطراتش گفته بود و اینکه بچه‌ی
اولش وقتی که دانشجو بوده بدنیا اومده تو خرداد

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

وسط امتحاناتش و چون همسرش مدیر گروهشون
بوده میرفتن تو خونه ازش امتحان میگرفتن.....
با لحنی تشکر آمیز در جواب پروین خانوم گفت:
_ حق با شماست، ولی مسئله فقط بدنیا اومدن بچه
نیست! همون دوران بارداری میگن خیلی سخته
خصوصاً اگه مثل مامان باشم وقتی برام تعریف میکرد
برای هر بار بارداری چه سختیایی کشیده با یادآوریش
وحشت میکنم، جوری بوده که سر من چندین بار
بیمارستان بستری شده چون هیچی نمیتونسته بخوره،
یکم از ایناش میترسم.....

_ اصلاً نگران این چیزا نباش دخترا این چیزاشون
معمولاً مثل خانواده پدری، مادر بزرگ و عمه هاشونه،
اگه خدا خواست و بچه دار شدید که خودم از روز اول
میام پیشت مراقبتم، اگر خدا نخواست که میذارید
برای بعد، حرف من اینه که خودتون مانع نشید.....

×

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

امروز جمعه است و فردا ۳۱ اردی بهشت تولد
سیناست اونقدر بودن کنار پدر و مادرش عالیه که هلیا
دوست نداشت از پیششون برن امروزم بخاطر تولد
سینا موندن و قرار شد فردا صبح زود راه بیافتن تا
حاج آقا به حجره و چند قرار کاری که داشت به موقع
برسه....

هلیا از صبح تو آشپزخونه با عشق مشغول درست
کردن کیک تولد سیناست....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۵۶۲

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

به دیشب فکر میکرد که همراه پدر مادر سینا برای دیدن بچه‌ی کامران به خونه‌ی دایی رفتن، هلیا و سینا حس خاصی نسبت به این بچه داشتن چون با تولدش باعث شد مشکل بزرگ زندگیشون حل بشه با وجودی که قبلاً هدیه داده بودن ولی قبل از رفتنشون سر راه یه خرس بزرگ بقول سینا اندازه‌ی کامران ؛ براش گرفتن خرسه بقدری قشنگ بود و هلیا ذوقش رو میکرد که سینا قول داد یکی عینش رو براش بگیره؛ کیارش از دفعه قبلی که دیده بودنش بزرگتر شده بود طوریکه بهتر میشد بغلش کرد....

وقتی سینا بغلش میکرد پروین خانوم با عشق نگاهش میکرد ملیحه خانوم پشت سرهم میگفت «ایشالا بچه خودت...» ...

کارش تا نزدیکای ظهر طول کشید کیک چون خامه‌ای بود گذاشت داخل یخچال تا خودش رو بگیره و برای عصر آماده بشه...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

صدای زنگ تلفن خونه بلند شد، سینا جواب داد از حرف زدنش مشخص بود سپیده است میخواد تولد سینا رو تبریک بگه ، بعد از دقایقی صدای سینا رو شنید:

_ هلی جان! بیا سپید کارت داره

به سمت تلفن رفت و گوشی رو از سینا گرفت:

_ سلام سپید جان..

_ سلام زن داداش...

_ این اواخر که همش خارِ شوهر بودم، چی شده دوباره

شدم زن داداش؟!

_ آره قربونت بشم، آخه کارت دارم....

خنده روی لبای هلیا نشست و گفت:

_ خب بگو ببینم چه کاری از دستم بر میاد...

_ میشه چند روزی بیشتر مامان اینا رو نگه‌داری؟!

هلیا تَن صداشو آورد پایین:

_ من که از خدومه ولی پدرجون فردا کار دارن امروزم

بخاطر تولد سینا موندن؛ فردا صبح زود راه میافتن

چون اول وقت باید بانک باشن قرار کاری هم دارن....

_ بخشی ای شانس...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

- _ حالا میخوای چکار بیشتر بمونی؟!
_ یعنی نمیدونی؟!
_ نه!!!
_ تو چه خنگی هستی؟! خب معلومه مامان اینا که
نیستن حامد اینجاست اونقدر خوش میگذره که دلم
نمیخواد تموم بشه....
_ خجالت بکش بچه! مگه تو یکماه و نیم دیگه کنکور
نداری؟! بشین درست رو بخون ببین چکار کردی
داداش سربراه منو از راه به درش کردی!!!
_ دلشم بخواد که، البته میخواد حالا تازه داره میفهمه
زندگی یعنی چی! تو هم بچسب به اون درس واموندت
طفلك سینا چقدر زجرش میدی تو!!! ...
_ چرا چرت میگی؟! من هم درس رو میخونم هم به
زندگیم میرسم...
_ پس نمیتونی برام کاری کنی خارشوهر؟!
_ باور کن قبول نمیکنن وگرنه من از خدام بودم، بیشتر
بمونی ...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ من رو ببین چه ساده‌ام از خارشوهر کمک
خواستم.....

هلیا از اینکه دوباره لقب خارشوهر بهش میداد
خنده‌اش گرفته بود:

_ شرمنده !!! بعضی وقتا نمیشه که بشه ...

_ خب کاری نداری؟! لااقل برم امشب رو از دست ندیم
، خداحافظ...

_ موفق باشی، خدانگهدار....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۵۶۳

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بعد از گذاشتن گوشی خنده‌اش عمیق تر شد و تو دلش
پررویی نثارش کرد.....

بعد از ناهار ، پدر مادر سینا عادت به خواب بعدازظهر
داشتن؛ هلیام آروم کارا رو تو آشپزخونه انجام میداد
که سینا از پشت دستاش رو دورش حلقه کرد هلیام
خودشو به سینه‌اش تکیه داد حس کرد خستگی
برطرف شده ، سینا کنار گوشش آهسته گفت:

_ تو نمیخوای استراحت کنی!؟

_ چیز دیگه‌ای نمونده الان میام ...

_ من هدیه تولد میخواما...

هلیا سعی در مهار کردن خنده‌اش داشت از تصور
هدیه‌ای که سینا در نظرش بود حس خاصی پیدا کرده
بود ، خودشو به نفهمیدن زد و گفت:

_ هدیه‌ام گرفتم برات عزیزم، همون عصر که شمع‌ها
رو فوت کردی بهت میدم

سینا حلقه‌ی دستاش رو تنگ تر کرد و گفت :

_ یعنی تو نمیدونی من چی میخوام...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ حالا برو تا اینا رو هم تموم کنم الان میام
سینا کمک هلیا ظرفا رو که مونده بود شستن برای
خشک کردن و جابجایی گذاشتن برای بعد تا سر و صدا
ایجاد نشه

سینا دست هلیا رو گرفت و دنبال خودش به اتاق خواب
برد، وارد که شدن در رو بست ...

هلیا خسته بود و ساعتی خواب براش لازم بود، لباس
راحت برای خواب پوشید و زیر ملحفه خزید، هوا رو
به گرمی بود و پتو لازم نبود. سینا زودتر به تخت رفته
بود با رفتن هلیا خودشو کنارش رسوند به پهلوش
دست راستش رو حائل سرش کرد و با دست چپش هلیا
رو به خودش نزدیکتر کرد و تو آغوشش گرفت، در
حالیکه موهایش رو از تو صورتش کنار میداد و
نوازش میکرد با صدایی خش دار گفت:

_ هلیا تو واقعاً منو میبخشی؟!!

آغوش گرمش بقدری حس آرامش و امنیت بهش میداد
که هر خستگی تو تنش بود به آنی برطرف میشد، حالا
که همسر سینا شده بود دلش نمیخواست حتی لحظه‌ای

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

به گذشته و اتفاقاتش که میشه گفت اکثرشون
ناخوشایند و تلخ بود فکر کنه برای همین خودشو به
ندونستن زد و پرسید:

_ برای چی؟!_

_ یادته سال گذشته چه تولدی داشتی؟! بمیرم برات با
چه عشقی شام پخته بودی، من که نمیدونستم به چه
مناسبتی! قبلشم گفته بودی آشپزی بلد نیستی منم فکر
کردم دستپخت گلنسااست، یادت میاد اومدم چه قشقرقی
راه انداختم؟!....

هلیا دوست نداشت بشنوه و به ادامه اش فکر کنه
دستش رو به علامت نگفتن گذاشت روی لبهای
سینا!....

سینا دستش رو بوسید و با نگاه عمیقش جز به جز
صورتش رو کاوید....

با اینکه فهمید هلیا دلش شنیدن نمیخواه ولی باید
میگفت برای همین ادامه داد:

_فرداش سپید بهم گفت تولدته، وقتی به رفتار دیشبم و
توضیحاتی که در دفاع از خودت دادی فکر کردم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

شرمندت شدم دیدم عصبانیتم بیمورد بوده خواستم
هرطور شده از دلت در بیارم ، اما وقت خرید کادو
نداشتم و نمیدونستم چی دوست داری برای همین
بزرگترین سبد گل، گل فروشی و کیک برات گرفتم با
شوق و ذوق و البته پشیمون اومدم خونه تا
عذرخواهی کنم و تولدت رو تبریک بگم ولی نبودى،
منتظرت موندم یکساعت شد دو ساعت و سه ساعت ...
وقتی ساعت ۱۲ شد از آمدنت ناامید شدم و تو مرز
دیوونگی بودم هزار فکر ناجور کردم مدام شمارت رو
میگرفتم به امید روشن شدنش آخه هربار میگفت
خاموشه تا صبح پلک نزدm، آخ هلیا! یادم که میافته
وقتی تماس گرفتی و گفתי میای خونه با چه سرعتی
خودمو از شرکت رسوندم و با دیدنت چه غلطی کردم
داغون میشم با دستش صورت هلیا رو نوازش کرد و
خم شد سمت چپ صورتش جایی که سیلی زده بود
رو غرق بوسه کرد....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۵۶۴

هلیا با یادآوری اون روزها و رفتارهای سینا دلش گرفت و تحت تاثیر واقع شد اما تلاش خودشو کرد تا اشکش درنیاد روز تولد سینا دلش نمیخواست به ناراحتی بگذره برای همین با مهربونی نگاهش کرد و گفت :

_ عزیزم لازم نیست اینقدر خودتو عذاب بدی قبلاً هم بهت گفتم دیگه دلم نمیخواد به گذشته و اتفاقاتش فکر کنم مهم الانه که همسرمی و من از این بابت خوشحالم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

دوست ندارم با فکر کردن به گذشته لحظات خوب باهم
بودنمون رو از دست بدیم ...

حرفای هلیا که تموم شد تاثیر خودشو گذاشته بود خم
شد لباشو عمیق و پر عشق بوسید....

حالت چشمای هلیا از اولی که اومدن تو اتاق نشون
میداد خسته است خواست همونطور که تو آغوشش
بود استراحت کنه، برای همین گفت:

_ بخواب عزیزم، امروز خیلی خسته شدی....

لبخند شیرینی به روش زد و با شیطنت ادامه داد:

_ هدیه‌ای هم که قراره بهم بدی باشه برای بعد...

هلیا قدردان بوسه‌ای به سینه‌اش زد سرش رو توی
سینه‌ی مردونه‌اش قایم کرد و با گوش دادن به صدای
خوش‌آهنگ ضربان قلبش به خوابی شیرین رفت

میز در زمان کمی با نهایت سلیقه چیده شد کیکی که با
ظاهری زیبا تزئین شده بود رو وسط میز گذاشت
همراه با ظرف آجیل ، میوه و شیرینی یک سمت میز

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هم کادوها رو که از طرف پدرمادرسینا و خودش بود،
قرار داد....

بعد از خواب دوش گرفته آرایش زیبا و ملایمی کرده
بود. لباس آستین حلقه‌ای برنگ آبی کاربنی، بالاتنه
چسبون تا سر زانو که اندامش رو بخوبی نشون میداد
بلندیش تا یک وجب زیر زانوش بود که آزاد تر
میشد

همه چیز آماده بود که سینا حمام کرده سشوار کشیده
و با لباسهایی که هلیا براش انتخاب کرده بود از اتاق
بیرون اومد

پروین خانوم با نگاه تحسینشون می‌کرد هر دو به یک
اندازه جذاب و برآزنده بودن....
پروین خانوم با خوشحالی گفت:

_سینا جان مخصوصاً وقتی اومدیم که اولین تولدت رو
زمان متاهلی جشن بگیریم، راستش تولد هلیا جان
میخواستیم با مهری خانوم خدایامرز بیایم و
غافلگیرتون کنیم ولی آقای شفیع دوباره فشار

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

خونشون رفته بود بالا، برای همین برنامه‌مون بهم خورد

هلیا فکر کرد مادرش چه چیزایی رو ازش پنهون میکرده تا ناراحتش نکنه حتی مشکلات پدرش رو نمیذاشت هلیا متوجه بشه، هر چند بخاطر پدرش ناراحت شد ولی با اوضاع خرابی که اونموقع داشتن ، خداروشکر کرد نیامدن....

سینا برای اینکه موضوع رو عوض کنه تا حال و هوای هلیام ابری نشه ، سوتی کشید و گفت:
_ ببینید خانومم چکار کرده! اگه خودم صبح خونه نبودم باورم نمیشد کیک رو هلیا درست کرده باشه....
رو کرد به مادرش و گفت:
_ پروین خانوم برای عروست اسپند دود نمیکنی!؟

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۵۶۵_

پروین خانوم در حالیکه به سمت آشپزخانه میرفت
گفت:

_الآن عزیزم، برای هردوتون باید دود کنم

آقای معتمدی خنده‌ی مردونه‌ای سر داد و گفت:

_ای پدر سوخته! خوب بلدی چاپلوسی کنی

و رو به هلیا در ادامه گفت:

_گول زبون چربش رو نخور

سینا معترضانه گفت:

_اااا بابا جان ! شما طرف کی هستید؟! من یا هلیا؟!!

_خب معلومه این که پرسیدن نداره ، من همیشه طرف

دخترم هلیام

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا هر بار از حمایت‌های آشکار پدر مادر سینا که
میدونست هیچکدوم تظاهر نیستن غرق لذت میشد ...
پروین خانوم با ظرف اسپند دود اومد دور سرشون
چرخوند ...

هلیا تشکر کرد و با خوشحالی شمع 2 و 6 رو روی
کیک گذاشت، از سینا خواست کنار پدر مادرش عکس
بندازه، چند مدل عکس در حالتهای مختلف ازشون
انداخت ...

سینا هم دوربین رو از هلیا گرفت و ازش خواست با
پدر مادرش عکس یادگاری بگیره ، وسط پدر مادر
سینا قرار گرفت با محبتی وافر دستاش رو روی
شونه‌شون انداخت به خودش نزدیکشون کرد و سینا
اون لحظه رو با دوربین ثبت کرد ...
هلیا با گذاشتن آهنگ تولدت مبارک! شمعها رو روشن
کرد و از سینا خواست با آرزوی سلامتی و طول عمر
و موفقیتش شمعهاشو فوت کنه، چندین عکس هم از
سینا با کیک و شمعها گرفت....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا دوربین رو از هلیا گرفت و به مادرش داد خودشم دست هلیا رو گرفت کنار کیک بردش بدون خجالت از حضور پدر و مادرش هلیا رو کاملاً تو بغلش گرفت و عکسی که پروین خانوم ازشون انداخت بعدها جزو زیباترین و خاطره انگیز ترین عکسهای آلبومشون بود....

نوبت هدایا بود....

هلیا اول هدیه‌ی پدرمادر سینا بهش داد تا باز کنه؛ وقتی بازش کرد داخلش ۲ تا جعبه بود، جعبه‌ی اول رو که باز کرد یه دستبند ظریف زنونه از توش درآورد، سینا با تعجب پرسید :

_ مامان! مطمئنی برای من کادو گرفتی؟!
پروین خانوم با خوشرویی گفت:

_ عزیزم این هدیه عروس خوشگلمه که برای اولین بار اومدیم دیدنش و اینهمه زحمت آوردیم
هلیا با لحنی تشکر آمیز اما دلگیرانه گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_وایی دستتون درد نکه شما همیشه من رو شرمنده
میکنید، زحمت چیه؟! اینجا خونه ی خودتونه من و
سینا دوست داریم بیشتر بمونید
_ عزیزم اگه حاج آقا کار نداشت منم دوست داشتم چند
روز بیشتر پیشتون باشم و این روزایی که خونه
نیستی کمک حالت باشم ولی مجبوریم بریم ...
سینا هم از پدر مادرش بخاطر هدیه شون به هلیا تشکر
کرد و دستبند رو به دست هلیا انداخت توی دست
بلورینش جلوه ی بسیار زیبایی داشت

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۵۶۶

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا جعبه‌ی دوم رو باز کرد یه ساعت اُمگای مدل جدید بود...

چیزی که این مدت هلیا فهمیده بود سینا عاشق ساعت‌ها چون کلکسیونی از انواع ساعت‌های مارک دار داشت اینم جدیدترینش بود که بهشون اضافه شد. با ذوقی کودکانه با بوسیدن پدر مادرش ازشون تشکر کرد.

نوبت به هدیه‌ی هلیا که شد، سینا با لبخند گفت :
_ خب حالا بریم سراغ اصل کاری.

کادو رو که باز کرد داخلش یه کیف دستی خیلی شیک مردونه‌ی قهوه‌ای از چرم اصل معروف که با سلیقه انتخاب شده بود، سینا خیلی خوشش اومد تشکر کرد و پیشونی هلیا رو با عشق بوسید.

پروین خانومم کیف رو گرفت و نگاهش کرد به سلیقه و انتخاب هلیا آفرین گفت ...

هفته‌ی گذشته همراه فیروزه رفته بود و کیف رو با وسواس زیاد براش خریده بود.

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

از اینکه سینا هم خوشش اومده احساس رضایت داشت. بعد از شام پدر سینا زود تر از دوشب قبل برای خواب شب بخیر گفت همینطور مادر سینا ؛ چون قرار بود ۵ صبح حرکت کنن باید زودتر میخوابیدن، هلیام ترجیح داد زیاد بیدار نمونه تا قبل از پدر مادر سینا بیدار بشه ...

وقتی برای خواب به اتاق رفت سینا تو تخت منتظرش بود هلیام مسواک زد لباس خواب پوشید و به تخت رفت و خودشو تو آغوش سینا جا داد ، سینا با عشق به خودش فشردش و بار دیگه بخاطر زحمات امروزش خصوصاً کیک خوشمزه و کادوش تشکر کرد، هلیا هشدار گونه گفت:

__ ساعت رو ۴:۳۰ گذاشتم تا بیدار شم و برای تو راهشون صبحانه آماده کنم ..

سینا به توضیح و دلیل واضحی که پشتش بود خندید، بوسه‌ای به سرش زد و گفت:

__ عزیزم مگه من چیزی گفتم؟! خودمم خسته‌ام بهتره بخوابیم ..

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا بقدری با هول خوابیده بود که قبل از اینکه ساعت زنگ بخوره بیدار شد، به همون حالت که دیشب خوابیده بودن سینا دستش رو دورش انداخته بود ، به آروم ترین حالت ممکن از حصار آغوشش بیرون اومد...

ساعت رو نگاه کرد ۵:۴۰ بود زنگش رو خاموش کرد تا سینا رو بیدار نکنه

تو آشپزخونه مشغول آماده کردن فلاسک چای و بقیه چیزا بود که در آغوش آشنای گرمی فرو رفت ، صدای گرفته ی سینا رو کنار گوشش شنید که گفت:
_کی گفته بذاری بری ؟!
هلیا با ناز گفت:

_ عزیزم ببخشید بیدارت کردم ؟! سعی کردم بیدار نشی!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۵۶۷

سینا در حالیکه حلقه‌ی دستاش رو تنگ تر میکرد
گفت:

_ رفتی بیدار نشدم، موقعی که حس کردم کنارم
نیستی! دیگه نتونستم بخوابم ...
هلیا در حالیکه سعی میکرد از آغوشش بیرون بیاد تا
به بقیه‌ی کاراش برسه گفت:

_ یه ربع دیگه مامانت اینا رو باید بیدار کنیم تا
پدرجون به موقع برسه گفتن چک دارن اول وقت باید
بانک باشن....

هلیا رو با بی میلی رها کرد و گفت :
_ باشه عزیزم ...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا زودتر وسایلشون رو که آماده بود برد گذاشت
داخل ماشین پدرش ؛ وقتی برگشت مادر پدرش رو هم
که به موقع بیدار کرده بود آماده‌ی رفتن بودن هلیا
میخواست برای بدرقه به پارکینگ بره ولی پروین
خانوم اجازه نداد هلیا رو بوسید و همونجا تو خونه
خدا حافظی کرد، آقای معتمدی هم پیشونی عروسیش
رو بوسید و خداحافظی کرد، سینا همراهشون تا پایین
رفت

هلیا به اتاق رفت ، ساعت هنوز ۵ نشده بود اما خواب
کاملاً از سرش پریده بود، این چند روزه نشده بود
درس بخونه حتی به کیفش از چهارشنبه دست نزده
بود.....

کتابا و جزوه‌های چهارشنبه رو بیرون آورد و کتابای
شنبه رو داشت داخلش میذاشت که سینا آمد .
_ رفتن !؟

_ آره، نگران بابام، دیگه سنش برای رانندگی جاده
مناسب نیست البته خیلی احتیاط میکنه.....
_ جاشون خیلی خالیه....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

برای اینکه از نگرانی سینا کم کنه در ادامه گفت:
_ نگران نباش عزیزم، جاده این موقع خلوته و هم
اتوبانه انشالله به سلامت میرسن...

_ انشالله...

سینا لبخند دندون نمایی زد و گفت :

_ تولدم مبارک ...

_ تولد تموم شد دیگه! چند بار تولد میگیری!؟!

_ آخه در اصل امروزه.....

هلیا کارش تموم شد در حالیکه کیفش رو آماده روی
میز میذاشت:

_ آهان راست میگی ، خب مبارک باشه...

سینا که سرحال تر از همیشه بود به طرف هلیا آمد،
راهش رو سد کرد و گفت:

_ هدیه‌ام که هنوز ندادی !

هلیا با اینکه منظور سینا رو فهمیده بود اما خودشو به
ندونستن زد و گفت:

_ یعنی از کیف خورشت نیومد؟! با فروشنده صحبت
کردم اگه دوستش نداری میبریم عوضش کن .

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ نه عزیزم ! اونکه عالی بود، خودتو به ندونستن
نزن

هلیا در حالیکه خنده اش گرفته بود خودشو تو آغوش
سینا جا داد، دستاش رو دور گردنش حلقه کرد
بوسه ای روی لباش زد و با عشق خودشو به دست
سینا سپرد

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۵۶۸

×

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سپری کردن لحظه لحظه‌ی زندگی در کنار فردی که عاشقانه دوستش داری برای هرکس نهایت سعادت و خوشبختیه...

به واقعیت پیوستن رویاهایی که زمانی در تصوراتش دست نیافتنی و غیرممکن جلوه میکرد، بهترین و شیرین ترین اتفاق زندگی هلیا محسوب میشد... روزهایی که در چندماه اخیر تماماً با ناامیدی و اندوه گذشت به پایان رسیده‌بودن و حالا که زندگی روی خوش نشون میداد باید نهایت استفاده رو میبردن، حق با سینا بود تو زندگی خیلی به هم بدهکار بودن و باید به جوری این بدهکاری صاف میشد... ثانیه به ثانیه‌ی بودن کنار سینا جزو لذت بخش‌ترین و شیرین ترین لحظات زندگیش بود...

حتی اگر خوردن ساده‌ی چای دونفره بعد از یک روز کاری پر مشغله بود، اینکه سینا در کنارش باشه و تمام توجه و عشقش رو به هلیا اختصاص بده برایش نهایت خوشبختی و کامیابی به حساب می‌آمد....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا از اینکه با همه‌ی وجودش سینا رو متعلق به خودش می‌دونست حس خوشبخت‌ترین زن دنیا رو داشت...

دیروز سه‌شنبه سوم خرداد تولد فیروزه بود دوستی که در این مدت کم ؛ ثابت کرده بود با وجود نداشتن رابطه‌ی خونی میتونه خواهر باشه و خواهری کنه ، تو اون روزای سخت اگه فیروزه سنگ صبورش نبود و هر اتفاق ناخوش‌آیندی رو با دید مثبت براش به بهترین شکل تعبیر نمیکرد شاید تا بحال از فکر و خیال و غصه دق کرده‌بود....

فیروزه رو انگار خدا برای لحظات دشوار بصورت فرشته وارد زندگیش کرده بود، دختری که به عقیده‌ی هلیا از تک تک سلولای بدنش انرژی مثبت ساطع، و مستقیماً به هلیا تزریق میشد...

۲ روز پیش با سینا به خرید رفته بود و بعد از وسواس زیاد برای انتخاب هدیه مناسب، روی خرید دستبندی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

طلا با ترکیب فیروزه به توافق رسیده بودن ، هدیه تولد و کادویی که سینا برای قدردانی مدنظرش بود رو به پیشنهاد هلیا یکی کردن و نتیجه اش شد دستبندی که فیروزه با دیدنش بقدری غافلگیر و هیجان زده شد که عکس العملش هلیا و سینا رو هم سر شوق آورد ... بخاطر فیروزه بودن دستبند به اصرار سینا مثلش رو برای هلیا هم گرفت تا سفارش مادرش رو بجا بیاره و از هلیا خواست همیشه همراهش باشه تا از چشم زخمی که مادرش میگفت در امان بمونه

فردا پنجم خرداد، روز اربعین بود. پروین خانوم تهران که بودن از شون قول گرفته بود که به اراک برن ، از آخرین باری که هلیا برای تاسوعا و عاشورا تنها به اراک رفته بود، بیش از یکماه میگذشت... دلش برای خانواده اش تنگ شده بود امروز بعد از کلاس قرار بود سینا به دنبالش بره برای رفتن به اراک

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۵۶۹

ظهر موقع ناهار گوشیش زنگ خورد، صفحه‌اش رو
که نگاه کرد با دیدن اسم "برادر سپید" لبخندی به
لبش اومد چقدر سینا با دیدن این اسم حرصی میشد و
از هلیا میخواست عوضش کنه ولی هلیا دوست داشت
فعلاً همین باشه، با زدن دکمه‌ی سبز، تماس برقرار
شد :

_الو سلام ...

_سلام عزیزم خسته نباشی...

_ممنون شمام خسته نباشی....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ مرسی ، هلی جان تماس گرفتم بگم دارم میرم خونه
خوب فکرات رو بکن بین غیر از وسایلی که گذاشتی
چیز دیگه ای لازم نداری برات بیارم؟!....
_ فکر نکنم حالا باز اگه چیزی یادم اومد باهات تماس
میگیرم....

_ من قبل از ۴ که کلاست تموم میشه اونجام تا زودتر
بریم ...

_ باشه مراقب خودت باش ...
_ تو هم همینطور، خداحافظ
_ حتماً ، خدانگهدار

گوشی رو که قطع کرد فیروزه پرسید:

_ هلیا! یه سوال بپرسم راستش رو میگی؟!
_ تا چه سوالی باشه، شاید نتونم جوابت رو بدم ولی
اگه قابل جواب دادن بود حتماً راستش رو میشنوی....
_ حالا که زندگی مشترکتون رو شروع کردید، چه
احساسی داری؟!?

_ خب من سینا رو دوست دارم و حس خیلی خوبیه که
حالا تمام و کمال دارمش مثلاً اینکه از همه نظر

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حواسش بهم هست و نگرانم میشه، خیلی راحت ابراز
علاقه میکنه ، فقط بعضی روابط رو دوست ندارم که
اونم بخاطر سینا سعی میکنم تحمل کنم ...

_ راستش من از ازدواج واهمه دارم، میترسم وارد
زندگی بشم بعد بفهمم انتخابم درست نبوده، بنظرم این
وسط دخترا متضرر میشن چون چیزی رو از دست
میدن که درمورد پسرا اینجوری نیست همش فکر
میکنم بعد از ازدواج پشیمون میشم.....

_ خب تا حدی طبیعیه این حس رو بیشتر دخترا دارن
ولی اگه بخوای تا این حد حساس باشی ممکنه تو
تصمیمت تاثیر منفی بذاره ، باید با انتخاب منطقی کسی
رو بپذیری که برای ادامه ی زندگیت در کنارش باشی
دراینصورت احتمال اشتباه کمتر میشه.....

_ درسته ولی به مامان اینا گفتم تا پایان درسم غیر
ممکنه تن به ازدواج بدم چند مورد خواستگارم که
بودن ندید جواب رد دادم.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ خب این دیگه بستگی به خودت داره اگه عقیده‌ات
اینه حتماً بهش عمل کن، ولی من فهمیدم ازدواج یه
جور قسمته هر وقت موقعش برسه اتفاق میافته....
فیروزه با خوشرویی گفت:

_ خوشحالم که خوشبختی و از زندگی احساس
رضایت داری....

هلیا لبخندی به روش زد و گفت:

_ زندگی ما که هنوز به جایی نرسیده، ۲ هفته هم از
شروعش نمی‌گذره. یه چیزی بگم؟!
فیروزه با هیجان و شوق فراوان گفت:
_ آره بگو ! ...

_ من قبل از ازدواج با سینا دوستش داشتم، چون
میشناختمش برادر دوستم بود مامانامون هم باهم
دوست بودن گاهی رفت و آمد میکردیم، ولی هیچ کس
از حسی که من داشتم چیزی نمیدونست.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۵۷۰

فیروزه بدون هیچ واکنشی که نشون دهنده‌ی تعجبش
باشه با عادی‌ترین لحن ممکن گفت:

_ راستش رو بخوای بدونی من از رفتارایی که
میکردی فهمیده بودم، ولی چون خودت دوست داشتی
عکسش رو وانمود کنی منم به روت نمی‌آوردم اما
هرکس دیگه هم بود می‌فهمید چقدر دوستش داری!...
هلیا با افسوس گفت:

_ همه می‌فهمیدن ، بغیر از خودش همین باعث شد چند
ماه چه عذابی بکشم

_ من بعنوان دختر که روحیاتت رو درک میکردم
فهمیدم شما که چندان باهم ارتباط نداشتید که بخواد
بفهمه، مگه براش دلبری میکردی و اون بی‌تفاوت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بود؟! تا جایی که یادمه همش ازش فراری بودی ،
بنظرم اشتباه از تو هم بوده باید بهش میفهموندی
دوستش داری

_ تا وقتی میدونستم پای دختر دیگه‌ای وسطه محال
بود این کار رو انجام بدم..

_ حالا هرچی بود خداروشکر که تموم شد و مهم الانه
که آقای عاشق پیشه دم به دقیقه آمارت رو میگیره و
میمیره برات

××

مهران میخواست نگاتیو عکس رو براش بیاره بعد از
تلاش چند روزه، امروز موفق شده بود بگیرشون....
چون عصر مسافر بودن و باید زودتر میرفت خونه تا
ظهر همه کاراش رو تموم کرد، فقط منتظر مهران بود
که تلفنی گفته‌بود تو راهه ، بعد از گذشت دقایقی
مهران اومد بعد از سلام و احوالپرسی با تحویل پاکتی
به سینا گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ خدمت شما ! ولی عجب دختر مارمولکیه تا بحال این مدلیشو ندیده بودم...

سینا در حالیکه داخل پاکت رو میدید با قدردانی گفت:

_ دستت درد نکنه، تا عمر دارم مدیونتم ببخش
زحمتش رو انداختم گردن تو ، با اتفاقی که افتاده بود
بعید میدونستم دختره رو ببینم و بتونم خودمو کنترل
کنم

_ اصلاً به صلاح نبود تو بری ، با مقاومتی که دختره
میکرد مطمئناً با مشکل برخورد میکردی....

_ با وکیلی هم که معرفی کردی صحبت کردم . کل
ماجرا رو که گفتم ، قول همکاری داد و گفت مدارک بر
علیه‌شونه و راحت میشه محکومشون کرد

_ کار خوبی کردی اینجور آدم‌ها رو باید داد دست قانون
مجازات بشن تا با کس دیگه‌ای چنین برخوردی
نکنن...

سینا در حالیکه با تکیه دادن سرش حرفای مهران رو
تایید میکرد از مهران خداحافظی کرد و به خونه
رفت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

ناهارى كه هليا براش گذاشته بود رو گذاشت گرم بشه
تا آماده ميشد دوش كوتاهى گرفت ، بعد از ناهار
ظرفاش رو شست ، وقت زيادى نداشت بايد تا قبل از ۴
جلوى دانشگاه بود....

ساعت ۳ رو نشون ميداد، آبي رو كه گذاشته بود جوش
بياد داخل فلاسك ريخت بقيه چيزا رو هليا آماده
گذاشته بود همه رو داخل ماشين منتقل كرد و به سمت
دانشگاه حركت كرد....

#رمان_تابوشكنى عاشقانه



#قسمت ۵۷۱_

كارى از اكيپ گروه تبادل

Exchange group

یکساعته از تهران خارج شدن و در مسیر جاده قرار گرفتن، از زمان مراسم عروسیشون تو اراک ۸ ماهی میگذره و این اولین باره که بعنوان زن و شوهر واقعی به شهرشون میرن.

هلیا سرش گرم پوست کندن میوه بود و گهگاه نگاههای سینا رو روی خودش حس میکرد یه قاچ سیب دهن سینا گذاشت، بعدی رو یه برش خیار و بعدی یه ریف پرتقال....

سینا در حالیکه میخورد گفت:

_ یه چیز رو دقت کردی؟!

_ چی رو؟!

_ اینکه همیشه تو جاده باهم که بودیم چه مسیر رفت

و چه برگشت جنابعالی خواب بودی اولین باره

بیداری...

با عشق نگاهش کرد و در ادامه گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

- _ علاوه بر اینکه پذیرایی هم میکنی، باید بگم خوشمزه‌ترین میوه‌ایه که خوردم
- هلیا لبخندی تحویلش داد و در جوابش گفت:
- _ خب اون موقع‌ها حتماً خسته بودم، میوه هم نوش جونت....
- _ یعنی بدون استثناء همشون رو خسته بودی؟! هلیا خنده‌ی مستانه‌ای کرد و با طنازی گفت:
- _ حتماً دیگه!!!
- _ خیلی خوشحالم همه چیز به خوبی تموم شد و الان مال همیم....
- بعد از مکثی ادامه داد:
- _ شنبه با وکیل قرار دارم، تا باهم متن شکایت نامه رو تنظیم کنیم، بخاطر ناراحتی‌ها و سختی‌هایی که تو کشیدی محاله ازش بگذرم همین‌طور برای آبرویی که ازم برد....
- هلیا در جوابش یه قاچ دیگه سیب بهش داد، ترجیح داد دراینمورد سکوت کنه و تصمیم‌گیری رو به عهده‌ی خودش بذاره، حق رو بهش میداد هرچند خود

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا هم مقصر بود ، ولی با اینکه خودشم زن بود اما
میدونست بعضی خانوما چه موجودات شیطان صفتی
هستن و اگر کسی رو گیر بندازن به راحتی رهانش
نمیکنن، از بخت بد سینا یکیشون سر راهش قرار
گرفته بود.....

_ چای میخوری برات بریزم؟!

_ چیزی نمونده تا استراحتگاه نگه میدارم اونجا
میخوریم....

هلیا آهنگ دلخواهش رو گذاشت، سینا انگار که چیزی
یادش اومده باشه گفت:

_ راستی یادت باشه ها!! بالاخره برام نخودی

هلیا خودشو به ندونستن زد و با بدجنسی گفت:

_ خوندن چی ؟!

سینا معترضانه نگاهش کرد و با اخمی ساختگی گفت:

_ تو که راست میگی نمیدونی منظورم چیه؟! مثلاً

بجای اینکه الان داره میخونه تو برام بخونی....

_ آها ! الان که همیشه میترسم بخونم احساساتی بشی،

تصادف کنیم بزنی داغونمون کنی!...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ تو هم خوب برای هر چیزی جواب آماده تو آستین
داری ها....

هلیا قهقهه‌ای سر داد وگفت:

_ خب درست می‌گم، حالا یه بار به وقتش برات
می‌خونم ...

سینا دست هلیا رو که روی پاش بود تو دستش گرفت،
به سمت لباش برد و با عشق بوسیدش

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۵۷۲

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

وقتی رسیدن سرشب بود،سینا زنگ رو فشار داد تو
خونه منتظرشون بودن، در بی معطلی به روشون باز
شد...

وارد که شدن حامد اونجا بود هلیا رو گرم در آغوش
گرفت و برادرانه بوسیدش....

حامد با سینا هم سلام احوالپرسی گرمی کرد....
هلیا از اینکه حامد رو میدید خوشحال بود ولی به
شوخی گفت:

_||| تو اینجا چکار میکنی!؟

سپیده با حاضر جوابی همیشگیش بجای حامد جواب
داد:

_ایشون مدتهاست جایی هستن که خانومش باشه ...

حامد با عشقی که بیداد می کرد دست انداخت دور

شونه ی سپید و به خودش نزدیکش کرد

هلیا با ذوق مات صحنه ی روبروش بود و تماشا

می کرد. از اینکه هر دوشون اینقدر همدیگه رو دوست

دارن لذت میبرد. سپیده که نگاه خیره ی هلیا رو دید

گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ چیه نگاه داره؟! حسودیت میشه؟!
سینا در حال رفت و آمد بود و وسایل رو از داخل
ماشین میاورد ، حرف سپید رو شنید با اینکه
می‌دونست مثل بقیه ی حرفاش پشتش شوخیه اما گفت:
_ آهای خواهر کوچیکه مراقب حرف زدنت باش ها ،
هلی من از این جهت ها تামینه عقده ای نیست که بخواد
حسودی کنه
رو به حامد در ادامه گفت:
_ خدا بهت صبر بده داداش....
پروین خانوم که تا اون موقع تو آشپزخونه بود طبق
معمول با چهره ای خندون از آشپزخونه با سینی شربت
اومد سپید سینی رو ازش گرفت و گذاشت روی
میز
پروین خانوم با آغوشی گرم از پسر و عروسش
استقبال کرد....
رو به سینا گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ مادر شربتتون رو زودتر بخورید گرم نشه. تا بابات
میاد و شام رو آماده کنم با هلیا جان کمی استراحت
کنید.....

پیشنهاد خوب و بجایی بود هر دو خسته بودن و به
استراحت نیاز داشتن شربت رو که خوردن سینا
درحالیکه برمیخاست دست هلیا رو گرفت و کنار
گوشش گفت:

_ بریم عزیزم !؟
سپیده ایششششش صداداری گفت و شکلک بامزه‌ای
براشون درآورد...
سینا گفت:

_ حداقل وقتی حامدجان اینجاست آبرو داری کن تا
پسر مردم رو پشیمونش نکردی...
حامد خنده‌ی صدا داری کرد و درحالیکه با محبت نگاه
سپیده می‌کرد :

_ نه دیگه از پشیمونی گذشته ، هر کاریم کنه روی
سرم جا داره...
سپیده ذوق کرد!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا از تعجب حرفایی که می شنید چشماش گرد شده بود، روزی تصورشم براش سخت بود که حامد به این بی پروایی چنین چیزایی رو به زبون بیاره ولی حالا با کمال ناباوری تو واقعیت می شنید ، با حالی خوش به دنبال سینا به طرف اتاقش براه افتاد...

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۵۷۳

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

وارد اتاق که شدن سینا در رو بست و هلیا رو با خودش به سمت تخت برد، هلیا که هنوزم لباسای دانشگاه تنش بود ، معترضانه با صدایی آروم گفت: _سینا جان بذار لباسم رو عوض کنم از صبح همینا تو تنمه به من باشه که دوش لازم ولی هم حالشو ندارم و هم اینجا خجالت میکشم
سینا در حالیکه دست هلیا رو رها میکرد تا لباسش رو عوض کنه گفت:

_ یعنی چی که برای حموم رفتن خجالت میکشی؟!
با لبخندی مودیانانه ادامه داد:
_ از این به بعد اینجا که میایم زیاد اتفاق میافته حموم لازم بشی پس بهتره خجالت رو بذاری کنار.....
هلیا عاشق این طرز حرف زدن سینا بود. ولی به روی خودش نیاورد و بجاش چشم غره‌ای بهش رفت که باعث شد صدای خنده‌ی سینا بلند بشه و بگه:
_ هلی نمیدونی با اون چشمایی که اونجوری چپ چپ نگاه میکنی چقدر خوشگلتر میشن ، اونوقت من هی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

دوست دارم یه چیزی بگم تا تو با چشمت شمتتم
کنی....

هلیا تو دلش به پررویی سینا خندید و سرگرم عوض
کردن لباسش شد...

سینام تی شرتش رو از تنش بیرون کشید شلوارشم که
جین بود با یه شلوارک عوض کرد و همونجور با
بالاتنه‌ی لخت روی تخت دراز کشید، هلیام لباس راحت
پوشید موهاشو باز کرد و بی معطلی کنار سینا که
آغوش برایش باز کرده بود روی تخت جا گرفت ...
تا بحال باهم روی تخت یکنفره خوابیده بودن ، حس
کرد سینا سعی داره خودشو به دیوار کنارش بچسبونه
تا هلیا راحت‌تر باشه.....

هلیا کمی خودشو فاصله داد و گفت :

_ من میرم تو راحت باش اینجوری اذیت میشی همیشه
استراحت کرد، الاناست دیگه پدرجونم بیان من برم
پیش سپید و حامد تو استراحت کن چند ساعت
رانندگی کردی خسته‌ای

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

درحالیکه برای جلوگیری از رفتن هلیا حلقه‌ی دستاش رو تنگ تر میکرد، با صدای تحلیل رفته‌ای گفت:
_هلی جان ! فقط یک ربع میخوام بخوابم تا حالم جا بیاد بدون تو هم خوابم نمیبره پس حرف نباشه.....
کمی که گذشت در ادامه گفت:
_میخوای بری بیرون پیش سپید تا با حرفاش بخورت؟!...!

هلیا اگر میخواست بره دیگه نمیتونست، جوری تو حصار دستای قوی و مردونه‌ی سینا گیر کرده بود که رهایی ممکن نبود خیلی زودنفس‌های منظم سینا نشون میداد که خوابش برده....

حاج آقا معتمدی اومده بود و با حامد مشغول گپ و گفت بودن ، سپیده و پروین خانوم هم درحال آماده کردن میز شام بودن وقتی چیدن میز تموم شد پروین خانوم گفت:

_سپید جان برو آروم بزن به در اتاق سینا، بگو شام آماده است

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سپیده خواست از در آشپزخونه بره بیرون که مادرش
تاکیدی گفت:

_ سپید جان! یه وقت در اتاق رو باز نکنیا!....

_ نه بابا! منو چی فرض کردی مامان؟!....

پشت در اتاق سینا رفت و در زد ، وقتی صدایی نشنید
به ضربه هاش قدرت بیشتری داد و همزمان با در زدن
گفت:

_ هنوز در نیومده؟! بابا پس کی میخواد دربیاد؟!
شام آماده است

در اتاق یهو باز شد و سینا در آستانه ی در با ظاهری
اخمو و پیراهنی که دکمه هاش باز بود ظاهر شد....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



کاری از اکیپ گروه تبادل

#قسمت ۵۷۴_

سپیده قیافه‌ی جدی سینا رو که دید، از رو نرفت و با لبخند دندون نمایی گفت:

_ منظورم خستگیتون بود!

درحالی‌که سعی میکرد داخل اتاق رو سرک بکشد در ادامه پرسید:

_ هلیا رو چکارش کردی؟! بلایی سرش نیاوردی که، یادت باشه دیگه داداشش شبانه روزی اینجاست دست از پا خطا کنی سر و کارت با کرام الکاتبینه....

_ برو بچه پرروی فضول ...

سپیده در حالی‌که به سمت آشپزخونه میرفت گفت:

_ از من گفتن بود دیگه خود دانی ...

سینا به داخل اتاق برگشت، هلیام بیدار شده بود و با لبخند دلربایی نگاهش میکرد...

هر دو سرحال تر بودن، سینا گفت:

_ شام آماده است بریم؟!_

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ آره بریم، پدر جونم اومدن زشته ندیدیمشون
_ بابا تازه اومده چون عادت داره این روزا که هوا
خوبه بعد از مسجد همراه آقای اعتمادی همسایه‌مون
میرن پارک سر کوچه بعد میان خونه...
هر دو باهم از اتاق بیرون رفتن هلیا آبی به صورتش
زد و دستاش رو شست اول از همه خدمت پدرشوهرش
که به اندازه‌ی پدر خودش دوستش داشت رسید، بعد از
سلام احوالپرسی آقای معتمدی مثل همیشه پدرانه
پیشونی عروزش رو بوسید، به سینا هم رسیدن
بخیری گفت و دیده بوسی کرد

اگه از شیطنت های سپیده صرفنظر میکردن شام در
محیطی آروم صرف شد بعد از شام آقایون کنار هم
مشغول صحبت شدن.....
دخترها هم در سر و سامون دادن به اوضاع آشپزخونه
و شستن ظرفا به پروین خانوم کمک کردن که معلوم
بود ساعتها برای شام خوشمزه و بینظیری که پخته

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بود زحمت کشیده ، بخاطر سینا خورشید قیمه بادمجون
همراه با ته چین گوشت درست کرده بود

کارا که تموم شد هلیا با سینی چای همراه سپیده به
جمع آقایون و پروین خانوم پیوستن، وقتی نشستن
سپیده بی مقدمه رو کرد به هلیا و سینا که کنار هم
بودن ، گفت:

_ راستی مامان خیلی از بچه ی کامران تعریف
میکنه

هلیا با شوق گفت:

_ آره ماشالله باید ببینیش، اینبار که دیدمش قیافه اش
از دفعه اول مشخص تر بود خیلی شبیه هدیه است ، ما
که داییش رو ندیدیم ولی مادر بزرگش میگفت شبیه
بچگیای داییشه.....

سپیده در حالیکه میخندید رو به حامد گفت:

_ بچه همون پسر داییمه که تعریفش رو برات کردم ...
سینا با لحنی تاسف بار گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ سپید جان میدادی تو روزنامه جریان رو چاپ
میکردن خیلی بهتر بود. الان فکر کنم فقط خواجه‌ی
شیراز نمیدونه

سپیده بی توجه به حرفای سینا رو به هلیا گفت :
_ آخی فکر کن شما بچه دار بشید شبیه داییش بشه،
اونوقت من این شانس رو دارم که بزرگ شدن حامد
رو ببینم ...

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۵۷۵

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

پروین خانوم درحالیکه چشماش برق میزد با شوق وافر در تایید حرفای سپیده گفت:

_ ایشالا که به زودی بچه‌ی داداشت رو میبینیم
با نهایت حظ نگاه سینا و هلیا کرد و در ادامه گفت:
_ شبیه هر کدومشون بشه یه تیکه ماه میشه، قربونش بشم الهی....

هلیا شرمگین بخاطر حضور پدر سینا سر به زیر انداخته بود ، با انگشتاش بازی می‌کرد و رنگ به رنگ میشد....

سینا دست یخ زده‌ی هلیا رو که کنارش نشسته بود تو دستش گرفت فشار ریزی بهش داد. سرش رو خم کرد و آروم کنار گوشش گفت:

_ قربونت بشم اینکه خجالت نداره همه بچه‌دار میشن اگه بخوان مثل تو باشن که نمیشه ...

هلیا کمی آرومتر شد ولی سپیده رو مدام با چشم سرزنش میکرد که چرا هر چیزی رو تو جمع به بچه‌ی سینا ربطش میده؟!....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اما سپیده بی خیال و فارغ از هر چیزی معلوم نبود
یواش یواش چیا داره زیرگوش حامد بلغور میکنه که
دوتایی ریشه میرفتن؛ هلیا پیش خودش فکر کرد
حامدم تا بحال آبش نبوده وگرنه بنظر میرسه شناگر
قابلیه....

جو سنگین پیش آمده باعث شد هلیا به بهانه‌ی تماس
با پدرش و گفتن ببخشید جمع رو ترک کنه، سینا با
نگاه رفتنش رو دنبال کرد.....
به شدت نگرانش بود بنظرش بیش از حد و غیرعادی
در مورد بعضی مسائل خجالتیه حتی دراینجور موارد
با سینا هم که همسرش بود رودروایی داشت تو
چندبار رابطه‌ای که داشتن احساس میکرد تمام مدت
عذاب میکشه و فقط بخاطر سیناست که تحمل میکنه...
سینا این مسئله رو زنگ خطر و مشکل اساسی
میدونست ، یه طرف رابطه هلیا بود ولی حس میکرد
فقط خوش آیند خودش و هلیا هیچ احساس خوبی بهش
نداره باید در اینمورد فکری میکرد....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

طولی نکشید هلیا تلفنش تموم شد، وقتی برگشت رو به همه گفت :

_ بابا سلام رسوندن

هلیا رو کرد به حامد و گفت :

_ حامدجان! بابا گفتن یادت باشه فردا صبح یه سر به عمو بزنی انگار کارت داره....

حامد در حالیکه سرش رو تکون میداد در جواب هلیا گفت:

_ شب میرم خونه‌ی خودمون

و در حالیکه بر می‌خاست رو کرد به جمع ، بیشتر پروین خانوم رو مورد خطاب قرار دادو گفت:

_ ممنون بابت پذیرایی، زحمت دادم با اجازه‌تون من برم

پروین خانوم با مهربونی در جوابش گفت:

_ مزاحمت کدومه پسرم، تو هم با سینا برام فرقی نداری

سپیده بوضوح اخماش رو درهم کشید و بدون ذره‌ای خجالت دست حامد رو گرفته بود و اصرار به موندنش

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

داشت، ولی حامد انگار تصمیم خودشو گرفته بود
چون در برابر اصرارهای بیحد سپیده سعی میکرد
نگاهش سمت دیگه‌ای باشه شاید اگه چشمای
غمگینش رو میدید تسلیمش میشد



#قسمت ۵۷۶ _

حامد از هلیا و سینا هم خدا حافظی کرد هلیا گفت که
فردا نهار با سپیده میان خنوشون....
با رفتن حامد ، سپیده دُب کرده راهی اتاقش شد ...
سینام بی هیچ حرفی مقابل چشمای بهت زده‌ی هلیا
انگار از چیزی کلافه باشه به اتاقش رفت.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

لیوانای چای و بشقابای میوه روی میز مونده بودن،
پروین خانوم اجازه نمیداد هلیا بهشون دست بزنه،
اصرار داشت خسته است و بره استراحت کنه ولی هلیا
همه رو جمع کرد به آشپزخونه برد، بعد از شستشون
که زیادم نبودن؛ با دلشوره وارد اتاق شد
سینا روی تخت دراز کشیده بود چشماش بسته و دست
راستش خم کرده روی پیشونیش بود.....
هلیا آروم مسواکش رو برداشت و به سرویس بهداشتی
رفت...

وقتی برگشت سینا بازم در همون وضعیت
بود. میدونست بیداره غیرممکن بود با توجه به خواب
قبل از شام به این زودی خوابش برده باشه، حس کرد
از چیزی ناراحته یاد حرفاش افتاد که خواسته بود هر
مشکلی هست قبل از خواب برطرف کنن برای همین به
خودش جرأت داد به سمت تخت بره و با ثن صدایی
آروم :

__سینا پاشو مسواک بزن بعد بخواب....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

چندبار اسمش رو صدا زد اما هیچ عکس‌العملی ازش ندید
حیرون وسط اتاق ایستاده بود نمی‌دونست چیکار
کنه بالاخره تصمیم گرفت به همون اتاقی بره که
همیشه برای خواب میرفتن ، از رفتارش اینطور
استنباط کرد که شاید دلش بخواد امشب رو تو اتاق
خودش بگذرونه.....

با این فکر لباسش رو برداشت و به همون اتاق رفت
لباس خوابش رو پوشید و روی تخت دراز کشید کمی
کمرش درد میکرد امروز فردا موعد ماهیانه‌اش بود....

××

همینطور که روی تخت دراز کشیده بود، شنید هلیا
اومد داخل اتاق و خیلی زود رفت بیرون بار دوم که
برگشت با صدای آرومی چندین بار اسمش رو صدا زد
ولی مخصوصاً جوابش رو نداد و خودش روبه
نشیدن زد و انمود کرد که خوابه، بعد از دقایقی صدای
بسته شدن در اتاق نشون میداد که رفته حدسش این
بود که رفته پیش سپیده.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

وقتی رفتارای شاد و سرزندگی سپیده و رفتارای محبت آمیزش رو به حامد می دید ناخودآگاه سردی و بی تفاوتی هلیا تو نظرش پررنگتر میشد قبل از این فکر میکرد طبیعی که یه دختر اوایل ازدواج هنوز به خیلی چیزا عادت نکرده باشه و اینجوری رفتار کنه ولی سپیده و حامد هنوز ۲ ماه هم از عقدشون نمی گذره ولی کاملاً مشخصه چه رابطه ی صمیمانه و عمیقی بینشون برقراره...

تا بحال تصورش این بود که سپیده با سبک سری هایی که نشون میده نتونه از پس زندگی زناشویی بر بیاد ولی حالا بوضوح میدید از هرکسی بهتر بلده زندگی و همسرش رو اداره کنه...

نشون دادن علاقه اش در حضور همه به شب موندن حامد، براش جالب بود. می دونست چنین چیزی برای هر مردی جذاب و خوشاینده چیزی که سینا تو این مدت از طرف هلیا هرگز حسش نکرده بود
اگه خاطرات و دنوشته های هلیا رو خودش نخونده بود کلاً شک میکرد که حتی دوستش داشته باشه ولی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اون شدت علاقه‌ای که ازش گفته بود هرگز تو رفتارش
نمیدید

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۵۷۷

از وقتی عروسی کرده بودن حس میکرد هلیا رغبتی
برای رابطه نشون نمیده و فقط به درخواست سینا
جواب مثبت میده....

این چیزی بود که سینا تا به اینجا بهش رسیده بود و
سعی می‌کرد به روی خودش نیاره چون این حالت رو
هرگز دوست نداشت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

با مرور گذشته به این نتیجه میرسید که تو مدت ۸ ماه نشده بود حتی یکبار موافقی که خونه‌ی آقای شفیع‌ی بودن ازش بخواد بمونه حتی یه بارش یادشه بهش گفت " نمیخوای بری خونتون استراحت کنی؟! " به کرات هم اتفاق افتاده بود که سینا ازش خواسته بود برن خونشون ولی هلیا با اصرار سینا و اکراه رفته بود

بدجور ازش دلگیر بود حالا که بعد از اینهمه سختی به هم رسیده بودن دلش میخواست زندگیشون با بقیه متفاوت و عاشقانه‌تر باشه دلشون برای کنار هم بودن بتپه ولی سینا همچین برداشتی از رفتارای هلیا نداشت....

با یادآوری اینکه میخواست روز بعد از عروسیشون به دانشگاه بره پوزخندی گوشه‌ی لبش نشست هر کس دیگه بود لااقل یک هفته تو خونه میموند.... همون یه روزم که موند چندین بار با افسوس خوردن بخاطر کلاس نرفتنش اون روز رو برای سینا زهر کرده بود....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

از هر جهت فکر می‌کرد به خودش حق میداد ازش ناراحت باشه باید بهش میفهموند ازش دلخوره باهم قرار گذاشته بودن هر ناراحتی دارن به شب نرسیده قبل از خواب به هم بگن تا با گفتگو مشکلشون حل بشه....

با این فکر از اتاق خارج شد و مستقیم به اتاق سپیده رفت ولی سپیده گفت هلیا رو ندیده
برقا خاموش بودن ، بی معطلی به طرف اتاق ثریا رفت باید اونجا باشه در اتاق رو که باز کرد دیدش روی تخت خوابیده و تو خودش مچاله شده، اونقدر مظلوم که دلش ضعف کرد براش به آنی همه‌ی دلخوریش پرکشید و دلش به آغوش کشیدنش رو خواست ولی وقتی نزدیکش شد غرق خواب بود.....
بازم پیش خودش تحلیل کرد چرا باید بیدار و اینجا بخوابه تا ۲ بار صدا زد و جوابی نگرفت کلاً بیخیالش شد، شاید سینا هم با اینکه مرد بود ولی زمانهایی دلش توجه بیشتری می‌خواست و دوست داشت اینو از رفتارای هلیا درک کنه....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا همیشه آروم بود و احساساتش رو بروز نمیداد
فقط دلش خوش به همون چیزاییه که ازش خونده
بود....

مشخصه حتی حرفاش رو به دوستای نزدیکش هم
نمیزنه سپیده صمیمی ترین دوستش بود اگه میدونست
هلیا از سن کم سینا رو دوست داشته با روحیه‌ای که
ازش سراغ داشت غیرممکن بود موضوع به این
مهیجی رو به سینا نگه....

خواستگاری اولشون ، علت جواب منفیش رو
همونجور که سینا ازش خواسته بود به هیچکس بروز
نداده بود حتی به سپیده که می‌دونست چه سریشی شده
تا ته و توی قضیه رو دربیاره و دلش رو بفهمه
روش رو که کنار رفته بود انداخت ، فردا باید حرف
میزدن

صبح که از خواب بیدار شد هلیا رو کنارش ندید پس
قضیه به همین سادگیام نیست حتماً بیدار شده و بخاطر
سینا بلند شده و رفته.....

×

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

امان از این دل درد کوفتی! همیشه بدش میامد تو
مسافرت براش پیش بیاد، خوبیش به این بود صبح
میخواست بره خونه‌ی خودشون اونجا راحت تر بود.
کاش میشد همون دیشب با حامد بره اینجور مواقع
علاوه بر درد، کم طاقت شدنش کلافه‌اش میکرد
طوریکه حوصله‌ی هیچ چیزی رو نداشت عصبی میشد
و خیلی زود از کوره در میرفت

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۵۷۸

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

با درد از خواب بیدار شد ، نیم ساعت بیشتره داره درد
رو تحمل میکنه سینا کنارش اما با فاصله و پشت بهش
خوابیده، نخواست با تگون خوردن و جابجا شدن
بیدارش کنه برای همین آروم بلند شد و از اتاق بیرون
رفت....

چیزای موردنیازش داخل کیفش تو اتاق سینا بود با
وجودیکه زیاد اهل قرص خوردن نبود ولی چون
پیش بینی کرده بود حالش بد میشه برای احتیاط با
خودش آورده بود همه خواب بودن به آشپزخونه رفت
و با یه لیوان آب قرص رو خورد برای اینکه سینا رو
بیدارش نکنه به اتاق سینا رفت و روی تختش خوابید
بخاطر مسکنی که خورده بود خیلی زود خوابش
برد.....

تو خواب و بیداری با شنیدن صداهایی که از بیرون
میامد هوشیار شد ، دقیق که شد صدای خنده های
سپیده و حرف زدن پروین خانوم بود...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

به ساعت روی میز نگاه کرد ۱۰ رو نشون میداد، آه
از نهادش بلند شد به هول از تخت پایین اومد ، چرا
سینا زودتر بیدارش نکرده و گذاشته تا این موقع
بخوابه !؟

روتختی رو مرتب کرد، با بیحالی لباسش رو پوشید به
سرویس بهداشتی داخل راهرو رفت نگاهش که تو آینه
به خودش افتاد رنگ پریدگیش خیلی تو چشم بود هر
کس از چند فرسخی میدیدش میفهمید یه چیزیش
هست، آبی به دست و صورتش زد حوصله‌ی مسواک
رو نداشت ، باید با آرایش خودشو روبراه میکرد سینا
حتماً بیرونه دلش نمیخواست اینجوری ببینش....
بعد از آرایش مختصری که کرد از اتاق خارج شد،
صدای حرف از آشپزخونه میامد یگراست به همونجا
رفت با سلام وارد شد .
سپیده مشغول پوست کندن سیب بود پروین خانومم یه
سینی پر از عدس رو پاک میکرد.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هر دو جواب سلامش رو با خوشرویی دادن ، پروین خانوم از بالای عینک با لبخندی بر لب نگاهش کرد و گفت:

-- عزیزم انگار خیلی خسته بودی دلمون نیومد بیدارت کنیم

رو کرد به سپیده و گفت:

_سپیدجان چایی دم کن تا هلیا جان صبحانه شو بخوره....

هلیا در حالیکه به سمت چایساز میرفت با دست به سپیده اشاره کرد بشینه و گفت:

_سپید جان خودم دم میکنم ...

خبری از سینا نبود ، برای همین پرسید:

_سینا کجاست !؟

سپیده در جوابش گفت:

_وقتی خواب بودی ، میخواست جایی بره انگار کار داشت....

هلیا با دلخوری فکر کرد چرا قبلاً چیزی نگفته بود که کار داره و میخواد جایی بره !؟

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا که میدونست هلیا میخواد مقبره بره، دیگه طاقت نداشت چهل روزه با مادرش اونطور که میخواد حرف نزده ...

با خودش فکر کرد حتماً یهویی جایی کار مهمی براش پیش اومده ، خودش باید آژانس میگرفت و تنهایی میرفت.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۵۷۹

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بعد از صبحانه که خیلی زود سر وتهش رو به هم آورد
طوریکه پروین خانوم معترضانه گفت:

_ چیزی که نخوردی هلیاجان!

در جواب محبتش با متانت گفت:

_ ممنون ، کافیه الانم دیگه چیزی تا ظهر نمونده

خودش میز رو جمع کرد و ظرفاش رو شست ، به اتاق
رفت وسایلش رو برداشت لباس بیرون پوشید و به
هال رفت ، رو به پروین خانوم گفت:

_ مامان جون با اجازه تون من برم ...

پروین خانوم نگاه محبت آمیزی بهش انداخت و با
مهربونی گفت:

_ من که دوست دارم بمونی ولی میدونم دلت برای بابا
اینا تنگ شده امروز رفتی ولی فردا که بچه ها اینجان
حتماً بیا ...

_ سعی میکنم پیام ولی ممکنه برنامه ای پیش بیاد نتونم
تروخدا به دل نگیرید خیلی دوست دارم همه رو ببینم
سعی خودمو میکنم پیام ولی اگه نشد، از همین حالا

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

عذرخواهی میکنم ، لطفاً از قول من به همه سلام
برسونید.....

_باشه عزیزم ، ما که دوست داریم باشی ولی اگه
نتوانستی خودت رو معذب نکن ...
سپیده تو اتاقش بود با شنیدن حرفای هلیا اومد بیرون
با دیدن هلیا که حاضر و آماده بود ، پرسید:
_هلی کجا؟! صبر کن حامد یا سینا دیگه پیدااشون
میشه باهم بریم، حامد زنگ زد تاکید کرد منم ظهر پیام
خونتون حتماً میاد دنبالم....

_ظهر که باید بیای، ولی من الان میخوام آژانس
بگیرم اول یه سر برم مقبره، امروز اربعینه عصر اون
مسیر خیلی شلوغه، از اونجا با همون آژانس میرم
خونه

_|||ا خب اگه میری مقبره منم میام باهات ...
هلیا با خوشرویی و لحنی که سپیده رو ناراحت نکنه
گفت:

_سپیدجان اگه اجازه بدی میخوام تنها باشم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سپیده هم دیگه اصرار نکرد بهش حق داد شاید دلش
تنها رفتن رو میخواد...
سپیده براش آژانس گرفت، هلیا خداحافظی کرد و
رفت...

××

باید میرفت بیرون تا کمی آروم بشه! صبح که بیدار شد
هلیا رو کنارش ندید عصبی شد اینم باید جزو شروطش
میداشت تحت هیچ شرایطی نباید کسی جای خوابش رو
عوض کنه وقتی اومد تو اتاقش دید اونجا خوابیده
کلافه شد ...

هرچقدر مادرش ازش خواست صبر کنه تا هلیا بیدار
بشه ولی نخواست بمونه دوست نداشت در حضور
مادرش با هلیا بحث کنه
به محض اینکه حرفی هم میزد فوری اشکاش سرازیر
میشد. هم تحمل دیدنشون رو نداشت و هم دلش
نمیخواست مادرش و سپیده چیزی بفهمن باید کمی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

تنها بود تا آرام میشد. امروز تعطیله و حتماً بچه‌ها رو
میتونست پیداشون کنه با اونا که بود حالش خوب
میشد خیلی وقتم هست یه دوره‌می درست و حسابی
نداشتن

با خونه‌ی پوریا تماس گرفت مادرش گفت خوابه ، به
محض بیدارشدن میگه تماس بگیره....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۵۸۰_

ساعتش رو نگاه کرد یک ربع به ۱۱ بود، یهو یادش
اومد هلیا حتماً صبح رو میخواد بره مقبره با
خونه تماس گرفت حدسش درست بود سپیده گفت که با
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

آژانس رفته ، گاهی از غُد بازیش و کله شقیش کلافه میشد حتی نخواستہ بود تماس بگیره و بگه که داره میره

شماره ی گوشیش رو گرفت ، خاموش بود
لعنتی گفت و خواست به مقبره بره که پوریا تماس گرفت وقتی جواب داد و صحبت کردن مشخص شد بچه ها برنامه یک شبه کوه پیمایی قله ی یال کبود از رشته کوه گرین نهاوند رو دارن، خیلی وقته کوه نرفته هوا هم کم کم رو به گرمی میرفت و معلوم نبود دیگه کی بتونه بیاد اراک پس این بهترین فرصت بود....
هلیام که طبق معمول میره خونه ی پدرش....
سینا برای موندن خونه ی آقای شفیع رحمت نبود بهتر دید همراه بچه ها بره، احتمال داد حامدم باشه چون پایه ی ثابت اکیپ کوهنوردیه.....
وسایل کوهنوردیش اراک بود سریع به خونه رفت و کوله اش رو آماده کرد ، سپیده رو دید آماده بیرون رفتنه انگار منتظره حامده ، پرسید:
_ جایی میخوای بری؟

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سپیده با تعجب گفت:

_ظهر خونه‌ی حامد ایناییم، مگه تو نمیای؟....

_من با بچه‌ها دارم میرم کوه، گفتم شاید حامدم
باشد....

_حامد بیجا میکنه بعد از ازدواج برنامه‌های مجردی
بره هر جا خواستیم بریم باهم....

سینا با پوزخند گفت:

_مثلاً اگه بخواد بره کوه جنابعالی میخوای دنبالش راه
بیافتی و بری؟! ...

_حتماً که میرم کافیه لب تر کنه کوله‌ی من زودتر از
خودش آماده است....

صدای زنگ خونه که اومد بحث شون هم نیمه‌کار
موند هرچند محال بود سینا حریف زبون چند متری
سپیده بشه.... سپیده خدا حافظی کرد سینا باید حامد رو
میدید و بخاطر نرفتتش به خونشون عذرخواهی میکرد
برای همین دنبال سپیده راه افتاد، حامد جلوی در
منتظر بود با دیدن سینا پیاده شد سلام و احوالپرسی
کردن...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا گفت:

_ ببخشید حامد جان! یهویی شد با بچه‌ها بریم یال
کبود فکر کردم میای...

_ راستش فرشاد که نیست عمو برایش مشکلی پیش
اومده خودش مریض احواله قلبش مشکل داره با
هیرومان دنبال کاراشیم امروز عصرم در همین رابطه
میرم جایی کار دارم....

خداحافظی کردن ، ته دلش بخاطر هلیا به رفتن راضی
نبود! مدام جلو چشمش بود...

ولی پیش خودش فکر کرد شاید نبودنش باعث بشه از
دوریش به خودش بیاد و به رفتارای سردش فکر کنه
یا سپیده رو ببینه و کمی یاد بگیره.....

بنابراین نتیجه گرفت این دوری یه روزه براشون
لازمه تا هر دو جداگانه به آرامش برسند الان جای
بحث نیست نه خونه‌ی خودشون و نه خونه‌ی پدر
هلیا....

هر چیزیم هست باید در آرامش و تو خلوت خودشون
حل بشه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۵۸۱

پوریا گفته بود بعد از ناهار با مینی بوسی به سمت
نهادند حرکت میکنند و تا هوا تاریک نشده خودشون
رو به پناهگاه یال کبود میرسوندن شب استراحت و
صبح زود آفتاب نزده راه میافتن تا قله رو صعود کنن
برای ظهرم برمیگردن ، نهایتاً ۳ اراکن.....
باید با هلیا حرف میزد دوباره گوشیش خاموش بود....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

شماره خونشون رو گرفت ، خودش جواب داد با شنیدن صداش دلش لرزید و پای رفتش سست شد :

_ سلام هلیا خوبی؟

_ سلام خوبم ، چرا هنوز نیومدی؟!

با کمی مکث گفت:

_ هلی جان! ظهر نمیتونم پیام ، سر راهم یهویی شد داریم با بچه ها میریم برنامه کوه خارج از اراکه ، شب هستیم فردا برمیگردیم....

هلیا انتظار شنیدن هر چیزی رو داشت بغیر از کوه رفتن، غافلگیریش باعث شد سکوت کنه، سینا جوابی نگرفت برای همین گفت:

_ اما اگه تو نخوای نمیرم

هلیا با صدایی گرفته از اثر گریه به آرومی گفت:

_ نه برو خدا به همراهات مراقب خودت باش، خوش بگذره....

وقتی بیشتر حرف زد تازه متوجهی صدای گرفته ی هلیا شد برای همین معترضانه گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ صدات چرا گرفته؟! چی شده باز گریه کردی؟! هلی جان اگه تو بخوای نمیرم تماس میگیرم با پوریا میگم نیام

_ نه عزیزم حالا که دوست داری برو ، منم چیزیم نیست مقبره بودم اونجا گریه کردم تقریباً تازه اومدم ، نگران نباش خونه بابا اینام فردام برای رفتن همینجا بیا دنبالم فقط قبلش بگو حاضر باشم
برای اینکه بابت رفتنشون به تهران مطمئن بشه در ادامه پرسید:

_ ممکنه فردا دیر برسی نتونیم بریم تهران؟! میدونی که شنبه اول وقت کلاس دارم
سینا بیشتر دلش میخواست مانع رفتنش بشه ظاهراً نبودنش چندان براش مهم نیست، انتظار چنین برخوردی رو از هلیا نداشت اینطور که معلومه از خبر رفتنش خوشحالم شد تا راحت تر و بدون مزاحم خونه ی پدرش بمونه اینقدر که نگران تهران رفتن و رسیدن به کلاسشه چیز دیگه ای براش مهم نیست
بادلخوری گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ خیالت راحت هر طور شده به کلاست میرسی...
و خدا حافظی سرسری کرد...

حالا دیگه برای رفتن مصمم بود و شک نداشت، جور
شدن برنامه‌ی کوه انگار خداخواهی بود. تهران که
رفتن درمورد خیلی چیزا لازمه مفصل حرف بزنن....

×

خبری که سینا بابت رفتنش داد بقدری غیر منتظره و
غافلگیرانه بود که مونده بود چی جوابش رو بده!!!
از طرفی دیده بود سینا قبلاً با دوستاش عادت به
بیرون رفتن داشت، ولی مدت اخیر بعد از ازدواجشون
دوستاش رو ندیده بود

در حالیکه با توجه به شرایطیش از نظر عاطفی خیلی
به حضورش نیاز داشت ولی ترجیح داد مانعش نشه و
بذاره راحت به تفریحش برسه.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۵۸۲

وقتی منطقی فکر میکرد درد کشیدن و حال بدش به
سینا مربوط نمیشه، اما وجود و بودنش بقدری آرامش
بخش بود که دلش حضورش رو در کنارش میخواست،
آغوش گرمش چنان معجزه میکرد که مثل مخدر باعث
میشد از دنیا رها بشه

اما لحن سینا نشون میداد تصمیم به رفتن داره و هلیا
نمیخواست با خودخواهی مانعش بشه از عمق وجودش
براش دعا کرد سلامت برگرده.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بعد از ناهار بقدری حالش بد شد که بدون توجه به جمع کردن میز سپیده رو که مهمونشون محسوب میشد تنها گذاشت و به اتاقش رفت

سپیده این حالات هلیا رو طی سالها دوستی باهمدیگه میدونست اینجور مواقع چه وضعیت بدی پیدا میکنه برای همین درکش میکرد، تو دلش به سینا بد و بیراه میگفت که نباید هلیا رو تو این شرایط تنهانش میذاشت و همراه دوستاش میرفت

نذاشت عزیز جون دست به چیزی بزنه، خودش به سمت هال هدایتش کرد و ازش خواست استراحت کنه

حامدم برای کمک درآشپزخونه موند، حین جمع کردن ظرفا از روی میز پرسید:

_ تو میدونی هلیا از چی ناراحته؟!_

_ فکر نکنم ناراحت باشه ، حالش خوب نیست _

_ فکر کردم از رفتن سینا ناراحت شده...._

_ خب اونم حتماً هست، سینا نباید هلیا رو تنها میذاشت و میرفت...._

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حامد کاملاً متوجه‌ی کنایه و منظور سپیده شد برای
همین پرسید:

_ منظورت چیه؟! یعنی کسی که ازدواج میکنه دیگه
نمیتونه کوه بره؟!!

_ چرا نتونه؟! معلومه که باید بره ولی نه تنها با
همسرش.....

_ خب اومدیم و همسرش نتونه همراهش بره اونوقت
تکلیف چیه؟!!

_ خب در اون صورت نباید بره، باید بمونه کنار
خانومش چون دیگه تنها نیست سرپرستی کسی رو
بعده داره که در برابرش مسئله.....

حامد آخرین بشقاب رو هم از روی میز برداشت و با
تردید پرسید:

_ خب حالا تو اهل کوه رفتن هستی؟!!.....

سپیده لبخند پت و پهنی تحویلش داد و گفت:

_ اوه چه جورم!! خیالت از هر جهت راحت برای نمونه
همین فردا صبح بیا بریم کوه گردو.....
حامد پوزخندی گوشه‌ی لبش نشست :

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ آخه تو به اون میگی کوه؟! کوه گردو اسمش کوهه
بنظرم فقط در حد یه تپه‌ی نسبتاً بزرگه.....

_ خب منم که از اول کار نمیتونم پاشم پیام دماوند رو
صعود کنم از یه جایی مثل همین گردو باید شروع کنم
تا کم کم راه که افنادم بریم سراغ کوههای بلندتر.....

حامد از اینکه فهمید سپیده قبلاً هرگز پاش به کوه
نرسیده و الان داره همه تلاشش رو بخاطر همراهی با
حامد می‌کنه ، چون علاوه بر اینکه دوست نداره تنها
بره نمیخواد از رفتنش هم جلوگیری کنه، با این
تصورات شیرین انگار تو ابرا سیر می‌کرد....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#قسمت_۵۸۳

سپیده رو که مشغول شستن ظرف بود تو بغلش گرفت،
سرش رو تو گودی گردنش برد گرم و با احساس
بوسید.....

سپیده هم در جواب سرش رو برگردوند و گونه‌ی حامد
رو با عشق بوسید و گفت:

_خب حالا که مشکل کوه هم حل شد برو برای پدر و
عزیز جون چای بریز ، دم کشیده!
حامد با گفتن :

_ای به چشم.....

رفت تا چای بریزه ، چای رو که برد دوباره برگشت و
اینبار ایستاد کنار سپیده کمکش ظرفا رو آب کشید،
کمتر از یکساعت با کمک هم کارا تموم شد.....

سپیده برای خودش و حامد چای ریخت؛ همینطور یه
چای کمرنگ با زعفران و دارچین برای هلیا

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

می‌دونست تو این وضعیت براش خوبه و عادت به خوردنش داره....

چای خودش و هلیا رو تو سینی گذاشت و برد . در اتاق بسته بود در زد ، چون صدایی نشنید بدون اجازه وارد شد ...

هلیا ظاهراً خواب بود سینی چای رو روی پاتختی گذاشت خودش روی تخت کنارش نشست، رنگ صورتش پریده بود و لباس به سفیدی میزد... دستش رو گرفت سرد بود معلوم بود بازم فشارش افتاده

آروم صداش زد بیفایده بود، باید بیدار میشد و چای رو گرم میخورد تا بهتر اثر میکرد برای همین بعد از چند بار تکون دادن شونه‌اش چشمش رو باز کرد؛ سپیده فکر کرد چطور سینا تونسته تو این شرایط بذارش و بره؟! مثل همیشه چشمش در اثر گریه زیباتر بنظر میرسید، تو دلش بی لیاقتی نثار سینا کرد ... هلیا به حالت نشسته در اومد، با بیحالی تکیه‌شو به تاج تخت داد و با صدایی تحلیل رفته گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ ببخش سپید جان، همه کارا موند برای تو باور کن
اصلاً نمیتونستم بمونم ...

_ این حرفا چیه میزنی مگه من و تو داریم؟! حالت رو
درک میکنم، فقط شرمندت که سینا گذاشت و رفت.....
با اینکه بخشی از ناراحتیش بخاطر همینم بود چون
دوست داشت تو این شرایط مهربونی و گرمی آغوشش
رو داشته باشه شاید التیام پیدا میکرد و تحملش بیشتر
میشد، اما در جواب سپیده گفت :

_ چه اشکالی داره؟! دوست داشته با دوستاش باشه
مردا یه وقتایی دلشون میخواد با دوستای سابقشون
باشن و تفریح کنن چه اشکالی داره دلم نمیخواد
مانعش بشم...

_ نظر من با تو کاملاً متفاوته پسری که ازدواج میکنه
دیگه باید تو تصمیماتی که میگیره فقط خودشو در نظر
نگیره چون مسئولیت یه نفر دیگه رو به عهده گرفته،
ناراحتیم از اینکه سینا قبل از مشورت با تو
تصمیمش رو گرفته بود، با اینکه برادرمه ولی کارش

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

رو تایید نمیکنم اگه حامد اینکار رو کرده بود هرگز
نمی بخشیدمش ...

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۵۸۴

هلیا از مهربونی سپیده دلگرم شد و با خوشرویی
گفت:

_ واقعاً ازش ناراحت نیستم امیدوارم بهش خوش
بگذره و به سلامت بیاد، فقط این دل درد کوفتیم خوب
بشه امروز روز اوله تا سه روز اوضاع همینه...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ تو خیلی خوبی که این چیزا رو میتونی تحمل
کنی. من حتی طاقتش رو ندارم حامد یه نصفه روز
بذارم و تنها بره جایی چه برسه شب رو هم بدون من
بگذرونه...

_ یعنی چی؟! تا جایی که یادمه اینا از ۱۶_ ۱۵ سالگی
کوه میرفتن بی انصافیه که حالا با ازدواج بخوان
بذارنش کنار من هیچ وقت مانع سینا نمیشم حتی
ممکنه یه زمانهایی رو دوست داشته باشه با دوستاش
بگذرونه و تو جمع مردونه باشه بنظرم حقشه مثل
خودمون که گاهی دلمون میخواد تو جمع دخترونه با
دوستانمون باشیم

_ منم دلم نمیخواد حامد ورزش خوبی مثل کوه رو کنار
بذاره ولی هرجا باشه باهاش میرم منظورم اینه که تنها
نباید بره

هلیا از شعور بالای سپیده در همراهی حامد لبخند
رضایت به لبش اومد و از اینکه انتخاب برادرش
درست و بجا بوده خوشحال شد.

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

این روی سپیده بعد از چندین سال دوستی برایش
جذابترین چیزی بود که ازش میدید چقدر میتونست
فهمیم و یه همراه واقعی تو زندگی همسرش باشه
با محبت و از عمق وجودش گفت:

_ من هنوز اونقدر به درک و شعور تو نرسیدم کاری
که از دستم بر میاد اینه که با رفتنش مخالفت نکنم و
آرزوی سلامتی برایش داشته باشم....
سپیده درحالیکه چای رو تا سرد نشده به دستش
میداد، در جوابش گفت:

_ بازم نظرم اینه نباید میرفت لااقل تو رو با این حالت
تنها نمیزاشت خودمم دخترم و میفهمم اینجور مواقع
شاید هیچ کار خاصی ازشون بر نیاد ولی بعد از
ازدواج آدم یه جورایی توقع داره از همه نظر مورد
توجه همسرش باشه، این مسئله هر ماه باعث میشه
آدم حساس، دل نازک تر و عصبی بشه حداقل توقع
همدلی و توجه از همسرش داره

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

خودشم از رفتارای دیشب سینا و تصمیم به رفتنش
بدون نظر هلیا تا حدی دلگیر بود ولی شرایط فعلیش
رو که سینا نمیدونست چه مشکلی داره!!!
از همه مهمتر هرگز دلش نمیخواست درحضور کسی
ازش گله کنه حتی اگر اون فرد خواهرش باشه برای
همین با موضعی مدافعانه گفت:
_ سپید جان! سینا طفلک روحشم خبر نداره من الان
چه وضعیتی دارم اگه میدونست حتماً نمیرفت ، تلفنی
که باهم صحبت کردیم بدون اینکه این موضوع رو
بدونه گفت اگه من راضی نباشم نمیره، اگه بهش
میگفتم، مطمئناً نمیرفت، مخصوصاً نگفتم تا راحت
بتونه تصمیم بگیره
چایی سپیده حالش رو بهتر کرده بود ، لبخندی از سر
رضایت زد و در ادامه گفت:
_ دست خواهر شوهر کوچیکه درد نکنه بابت چای
خیلی عالی بود....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سپیده با چشمایی گرد شده هنوزم تو بهت حرفای قبلی
هلیا بود موشکافانه پرسید:

_چطور سینا وضعیت تو رو نمیدونست؟! یعنی بعد از
۸ ماه زندگی مشترک نباید زمان این چیزا رو در مورد
همسرش بدونه؟! بنظرم که خیلی عجیبه!...

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۵۸۵

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا تازه فهمید چه سوتی داده! نمیتونست بگه ما تازه دو هفته است ازدواج کردیم و طبیعیه هنوز این چیزا رو ندونه؛ در حمایت از سینا تنها چیزی که به ذهنش میرسید رو به زبون آورد:

_دلیلش اینه که همیشه منظم نیست الان خودمم انتظارش رو نداشتم ...

سپیده با دلسوزی پرسید:

_پس چرا تابحال درمان نکردی؟! این نا منظمی اصلاً چیز خوبی نیست.....

هلیا نفس راحتش رو بخاطر موفقیتش در منحرف کردن ذهن سپیده بیرون فرستاد و گفت:

_آره حق با توئه رفتم تهران باید پیگیری کنم ...

ساکت شدن درد موقتی بود و دوباره تموم ناحیه زیر دلش شدیداً تیر کشید، انگار کسی به دلش چنگ میزد ناخودآگاه دستش رو گذاشت روی قسمتی که درد میکرد سپیده گفت :

_مسکن داری ؟!

_آره تو کیفم هست برام میاری؟

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سپیده قرص رو همراه آب آورد و هلیا مجبوری خورد.....

وضعیتش که عادی تر شد سپیده لب به نصیحت باز کرد و گفت:

_هلی! از تو تعجب میکنم چطور دختری هستی؟! بعضی دخترا هیچ طوریشونم نیست ولی اینجور مواقع حتی شده بیخودی اونقدر ناز و عشوه میان طرف رو طوری میخکوب میکنن تا از کنارشون تکون نخوره و مجبور بشه نازشون رو بکشه اونوقت تو به این حال و روز میافتی آخ نمیگی و صدات در نمیاد که چی؟! مثلاً میخوای بگی خیلی پرتحملی؟! فکر میکنی بخاطرش بهت مدال میدن?!

_چی داری میگی سپید؟! پیام سینا رو از خواب بیخواب کنم که حالم خوب نیست؟! اون چه گناهی کرده؟! من هرگز چنین آدمی نیستم چه برسه بخوام الکی وانمود کنم

_همین دیگه سیاست نداری وضع زندگیت اینه، الان بجای اینکه شوهرت کنارت باشه با یه مشت سیبیل

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

کلفت نر غول رفته دنبال تفریح وقتی ببینه تو هیچ
توقعی ازش نداری حتی بدون مشورت ولت میکنه و
میره، مطمئن باش این کارش رو تکرار میکنه....
هلیا واقعاً مونده بود، همین یه شبم که نبود به اندازه‌ی
یکسال براش گذشت طوریکه دوست نداره تکرار بشه،
تا حدی حق با سپیده بود و با نا امیدی گفت:
_ شاید حق با تو باشه ولی بقول تو من سیاست این
کارا رو ندارم راستشو بخوای بدونی با وانمود کردن و
غلو کردم مخالفم مگر واقعاً چیزی باشه، باهات
موافقم وضعیت الانم رو باید بهش میگفتم....
_ هلی جان! هزاری که خوشگل و تحصیلکرده و
خانواده‌دار باشی تا سیاست های زنونه و ترفندهای
همسر

داری رو بلد نباشی در نظرش مزایایی که داری
هیچکدوم جلوه‌ای نداره، خیلی دخترها هستن یکی از
ویژگیهای مثبت تو رو هم ندارن ولی شوهرشون مثل
موم تو دستشونه، چنان مرید و گوش به فرمونه که
باورت نمیشه ! تو هم بهتره بجای اینکه یکسره سرت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

تو کتابای درسی باشه و درس بخونی تا یادگیری که
مثلاً چطوری بهتر فرمولای بدترکیب شیمی رو موازنه
کنی یکم کتابایی بخون که درمورد راه و رسم زندگی
راهنمایی میکنن ...

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۵۸۶

هلیا سوالی که تو ذهنش شکل گرفته بود رو پرسید:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

__اونوقت میشه بگی جنابعالی کجا این درس رو یاد
گرفتی و دوره همسر داری رو با موفقیت گذروندی؟!
__مال من ذاتیه جانم؛ جایی آموزش ندیدم ولی حاضرم
با کمال میل تجربیاتم رو در اختیارت قرار بدم.....
هلیا لبخندی به لبش نشست از تصورات کاملاً غلط
سینا در مورد شک داشتن به توانایی‌های سپیده در امر
شوهرداری و عدم صلاحیت و مهارت در جمع کردن
زندگیش، خنده‌اش گرفته بود، وقتی برگشت باید در
اینمورد خیالش رو راحت میکرد ...

××

از ظهر که راه افتادن تا همین حالا که به پناهگاه
رسیدن ساعتها میگذره ولی خبری از هلیا نشده حتی
نکرده یه تماس بگیره تا از سلامتش مطمئن بشه، این
فکر که چنین مسئله‌ای براش مهم نبوده آزارش
میداد.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سرشب که هنوز به پناهگاه نرسیده بودن آنتن داشتن
اون بالا دیگه همه چیز قطع شد، سینام گوشیش رو
خاموش کرد فقط عصر که پایین بودن مادرش تماس
گرفته بود....

افشین یکی از دوستاش، هم به تازگی ازدواج کرده بود
ولی تا جایی که آنتن میداد هر یکساعت خانومش
باهش تماس می گرفت
الانم که همه خسته به پناهگاه رسیدن
موقع شام افشین که دوست صمیمی حامد بود یادش
کرد و گفت:

_ اولین باره برنامه میایم حامد نیست، جاش خیلی
خالیه، میدونید ازدواج کرده؟!
پوریا قهقهه‌ای سرداد و گفت:

_ خب پس معلوم شد چرا نیامده !حتماً از خانومش
اجازه نداشته
افشین مغرورانه گفت :

_ مگه آدم مجبوره گوش به حرفشون بده؟! خانوم منم
خیلی موافق نبود من پیام ولی با اینکه داییم امشب

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هیئت داشت و دوست داشتم بمونم اونجا رو برم برای اینکه به حساب خودش تموم نکنه مخصوصاً اومدم تا از همین اول کار بدونه تو این کارا دخالت نکنه الان به حرفش گوش میدادم یه عمر بدبخت بودم

پوریا نگاه تحسین آمیزی بهش انداخت و گفت :

_ آفرین داداش! بیخود نیست قدیمیا میگفتن گربه رو باید در حجله کشت اونا یه چیزی میدونستن، بقول مامانم همیشه میگه قدیمیا ارزون میخوردن گرون حرف میزدن

علیرضا که با فاصله داشت وسایلش رو تو کوله‌اش جابجا میکرد گفت:

_ درست برعکس تو که گرون میخوری و حرف مفت میزنی

همه به حرفش خندیدن، حتی خود پوریا! افشین گفت :

_ بیچاره حامد ، همیشه پایهی ثابت برنامه بود !!!
اینجور که معلومه ملکه‌ی عذاب نصیبش شده
سینا معترضانه و با تشر گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ مراقب حرف زدنت باش ها همسرش خواهر منه
افشین بوضوح جاخورد ، و با شرمندگی عذرخواهی
کرد.

پوریا با خنده رو به سینا گفت:
_ راست میگی؟! عجب شیر تو شیری کردید شما ! از
حالا به بعد کارتون در اومده اینا دعوا کنن و شما
بیافتید وسط آشتی شون بدید....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۵۸۷

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا چندان حال و حوصله‌ی جمعشون و شنیدن حرفاشون رو نداشت گوشیش رو برداشت به بیرون از پناهگاه رفت کمی دور شد به سمت پایین رفت شاید آنتن بده برای چندمین بار خواست تماس بگیره ولی ظاهراً اون منطقه جزو جاهای بسیاری بود که هنوز تلفن همراه پوشش داده نشده بود

با ناامیدی به پناهگاه برگشت گوشیش رو که حالا شیئی بی‌مصرفی بود تو کوله‌اش انداخت، خودشم نمیدونست چطور از اینجا سر درآورد؟! دیشب این موقع تازه رسیده بودن اراک، خوش و خرم هلیا تو بغلش خوابیده بود با یادآوریش حس خوبی همه وجودش رو پر کرد حتی فکرشم نمیکرد حالا اینجا باشه یه آن از اومدن پشیمون شد دلش هلیا رو میخواست با اینکه ازش دلخور بود ولی دلیل نمیشد بذارش و بیاد، حالا فرسنگها دور بود و امکان برگشت وجود نداشت ...

×

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هرچه تلاش کرد نشد با سینا تماس بگیره دیروز
بعد از ظهر تا شب مثل سنگ افتاد وقتی بیدار شد اولین
کاری که کرد با سینا تماس گرفت ولی از اون سمت
امکان برقراری تماس نبود

اگه پروین خانوم باهاش صحبت نکرده بود و از
سلامتیش نمیگفت از بی خبری رسماً دیوونه میشد
وقتی سپیده گفت مامانش باهاش حرف زده و سلامت
رسیدن نهاوند خیالش دیگه راحت شد.....
ظهر هیرمان اینا میخواستن بیان خونشون هلیا مشغول
کمک به عزیز جانش بود صدری خانوم طبق معمول
همیشه در هفته ۲ روز میامد کمک که یه روزش هم
جمعه بود....

بعد از تموم شدن کارش تو آشپزخونه به اتاقش رفت
وسایلش رو داخل کیف دستی که از تهران آورده بود
گذاشت

از دیشب تا بحال کلافه بود از بس شماره شو گرفت....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هر یک ربع نیم ساعت با گوشیش تماس می‌گرفت ولی
هر بار بیفایده بود، نزدیکای ظهر و بعد از ناهار که
کلاً خاموش بود

با خونشون تماس گرفت و از سپیده خواست اگه خبری
ازش گرفتن به هلیا هم اطلاع بدن....

دل تو دلش نبود با اینکه هیچ موقعی پیدا نمیشد که
برای نorsa وقت و حوصله نداشته باشه ولی امروز
از اون روزایی بود که حوصله‌ی هیچکس رو نداشت،
تمام مدتی که فریبا از مشکل بین خواهرش فرشته و
سعید آقا براش حرف میزد با اینکه از شنیدنشون
شوکه و ناراحت شده بود ولی یارای همراهی نداشت
فقط با تاسف گوش داده بود ...

ناهار رو هم درست و حسابی نتونست بخوره ، به
بهانه سر راه بودن و انجام کارای رفتنش به اتاقش
پناه برد و بی‌اختیار اشکاش جاری شدن.....

××

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

وقتی رسید اراک خیلی خسته بود مدتها کوه نرفتن باعث شده بود آمادگی بدنی رو که قبلاً داشت از دست بده و به سختی صعود کنه، با بدنی کوفته وارد خونه شد کل خانواده جمع بودن، چشم چرخوند دنبال هلیا گشت ولی همه بودن بغیر از هلیا!
سپیده به محض دیدنش با عصبانیت گفت:
_اون گوشیت چرا خاموشه؟! اول همه یه زنگ بزن
هلیا طفلک با اون حالش خیلی نگرانه.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۵۸۸

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا هنوزم از هلیا دلگیر بود که چرا دیروز هیچ
تماسی باهاش نداشته؟! برای همین بی اهمیت به
حرفای سپیده راهی حموم شد قبل از هر چیز دوش آب
گرم لازم داشت

سپیده فوراً به هلیا اطلاع داد که سینا اومده تا از
نگرانی نجاتش بده

هر چند سپیده ترجیح میداد و انتظار داشت سینا
خودش تماس بگیره. اما بعد از حموم هم با کمال تعجب
دید ناهاری رو که مادرش جلوش گذاشته بود با
آرامش و اشتها بدون هیچ عجله‌ای میخورد.....
سپیده با فشردن دندوناش رویهم خیلی خودشو کنترل
کرد که در حضور حامد به سینا توهین نکنه.....
وقتی بعد از ناهار رفت تو اتاقش طاقت نیاورد و پشت
سرش وارد اتاق شد روی تخت دراز کشیده بود در رو
بست و بی هیچ مقدمه چینی پرسید:

__میشه بگی چته تو؟!!

سینا با اخم در جواب پرسید:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ تو چته؟! از وقتی اومدم انگار طلبکاری....
سپیده حق به جانب گفت:

_ معلومه که طلبکارم چون با رفتارایی که میکنی از
هلیا خجالت میکشم همچین برادری دارم ...
_ مثلاً چکار کردم؟! هلیا که از خدایه تنها و بی
دردسر کنار خانواده اش باشه، نگو نگرانم بوده که
باور نمیکنم امروز ظهر نباید بخاطر منم که شده میامد
اینجا؟! چرا فکر میکنی من مقصرم؟!
سپیده سرش رو چندین بار علامت تاسف تگون داد و
گفت:

_ فقط میتونم بگم گیر آدم درست حسابی و صبوری
افتادی اگه من بجای هلی بودم یه کدوم از رفتارات رو
تحمل نمیکردم
سینا پوزخندی تحویلش داد و گفت:

_ خیلی براش مهمم که دیروز یه تماسم باهام نگرفت؟!
تنها تماسی که داشتم از مامان بود...

_ متاسفم برات که زود قضاوت میکنی من دیروز از
ظهر تا شب شاهد بودم چه حال بدی داشت خودم بهش

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

قرص دادم که خوابید، تا شبم که موندم حامد بیاد دنبالم خواب بود. طفلک به محض اینکه بیدار شد، فقط نگران تو بود اولین کاری که کرد باهات تماس گرفت اما امکان برقراری تماس نبود من که اومدم خونه و مامان گفت که باهات حرف زده فوری به هلی خبر دادم تا آروم شد، شما مردا گاهی واقعاً نفهم میشید یا خودتون رو میزنید به نفهمی!.....

سینا به حالت نشسته دراومد و پرسید:

__ هلیا چرا حالش بد بود و قرص خورد؟!!

سپیده با لحنی تاسف بار گفت:

__ مردی که از حالات زنش شرایطش رو درک نکنه واقعاً هیچی نمیشه درموردش گفت؛ هلیا از همون شبی که رسیدید حالش بده و تو که همسرشی و از همه بهش نزدیکتری نباید اینو متوجه میشدی؟! علاوه بر این راحت میذار میری؟! باور میکنی از خجالت بخاطر این رفتارت آب شدم!، یعنی این مدت نفهمیدی هلیا هرماه چه حالی میشه؟! از دبیرستانم همینجوری بود اونوقت تو چطور نفهمیدی؟! همون شب که اومدید

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

از درد نتونسته بخوابه و مجبور شده نصفه شب قرص
بخوره برای همینم صبح رو خواب مونده بود....
سپیده میگفت و سینا با بهت زدگی دلیل رفتارای هلیا
رو بیشتر میفهمید و بخاطر قضاوتهای سطحی و
شتابزدهاش شرمنده تر میشد....
کلافه دستی تو موهایش کشید ، با استیصال و درموندگی
گفت:

_ خب وقتی هیچی نمیگه و مخفی میکنه من از کجا
میدونستم؟! باید بهم میگفت مگه علم غیب دارم؟!....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۵۸۹

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سپیده بخاطر لحن غمگین برادرش با دلجویی جواب داد:

_ آره اتفاقاً هلی گفت تو حالش رو نمیدونی! بهش هم گفتمی اگه نخواد نمیری

سینا از اینکه هلیا با این حرف اجازه نداده انگشت اتهام به سمتش باشه حس خاصی پیدا کرد و با بیقراری گفت:

_ میشه بری بیرون میخوام زنگ بزنم
سپیده لبخندی به روش زد و گفت:

_ آره میرم ، خوب کاری میکنی! هواشو داشته باش خیلی نگران بود حموم که بودی خبر دادم که اومدی

سینا سرش رو به علامت فهمیدن تکیه داد، به محض بیرون رفتن سپیده بی معطلی شمارش رو گرفت بعد از یه بوق تماس برقرار شد بدون اینکه صدایی از اونور بیاد، سینا گفت:
_ الو هلی !

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

.....

فهمیدنش سخت نبود که داره گریه میکنه کاش
میتونست این اخلاقش رو بذاره کنار، با کوچکتین
مسئله‌ای فوری اشکش جاری میشه!!! ...
_باشه عزیزم حرف زن ولی بخاطر خدا گریه نکن
الآن میام اونجا...

گوشی رو که قطع کرد، با وجود خستگی و نیاز به
ساعتی استراحت، ترجیح داد زودتر بره حالا دیگه
خودشم طاقت نداشت باید زودتر میدیدش...
تصور اینکه حدسایی که تا اون لحظه زده بود همه
اشتباه بودن، اذیتش میکرد
فهمیده بود تک تک کاراش بخاطر علاقه‌اش به سینا
بوده نصفه شب رفته جدا خوابیده تا سینا رو بیدار
کنه....

هرچه رو برای رفتنشون به تهران لازم داشتن
برداشت. مادرش طبق معمول کلی مواد غذایی براشون
آماده کرده بود، سینا از همه خداحافظی کرد و بیتابانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

با افکاری مغشوش ودلی سرگشته به سمت خونه‌ی
آقای شفیع رفت....

×

از وقتی سپیده تماس گرفت که سینا رسیده! انگار دنیا
رو بهش دادن بخش زیادی از درداش رو فراموش
کرد، با سرخوشی روی تخت دراز کشیده بود که
گوشیش تو دستش زنگ خورد چشمش که به اسمش
افتاد بند دلش پاره شد قلبش داشت میومد توی دهنش
فوری دکمه‌ی سبز تماس رو زد ولی نتونست حرفی
بزنه جاری شدن اشکاش اجازه‌ی حرف زدن بهش رو
نمیداد وقتی صدای دلنشین و دوست داشتنیش رو شنید
اشکاش شدت گرفت سینا که گفت داره میاد خونشون
از خوشی دلش غنج زد....

چنان انرژی گرفت که فوری آبی به صورتش زد تا رد
گریه از بین بره به خودش تو آینه نگاه کرد چهره‌اش
خیلی بیحال بود طوریکه دوست نداشت سینا اینجوری

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

ببینش موهاش رو که جمع کرده بود بازشون کرد
خودشم میدونست چقدر سینا موهاشو دوست داره

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۵۹۰

بلوز شلوار سبزکاهویی تنش بود، آرایش مختصری
روی صورتش نشوند، مرحله‌ی آخر رژ لب عنابی رو
که زد نگاهی به خودش تو آینه انداخت....
لبخندی از سر رضایت روی لبهاش که حالا رنگم
گرفته بود نشست.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نمی‌دونست چرا بخاطر فقط یه شب دوری و ندیدش
دوست داشت در نظرش زیباتر از قبل جلوه کنه ...

صدای زنگ خونه که بلند شد تموم وجودش تپیدن
گرفت و لبریز از عشق و احساس شد کمی بعد صدای
سلام علیکش با صدی خانوم اومد هیرمان اینا رفته
بودن ، پدر و عزیز جونش هم خواب بودن فقط
صدی خانوم مشغول انجام کاراش بود....
روی تخت دراز کشیده بود چشماش رو بست و
شمارش معکوس شروع شد در اتاق باز شد و تو
تصورش سینا رو میدید که داره به سمتش میاد، قلبش
دیوانه وار تو سینه میکوبید
لبه‌ی تخت که پایین رفت فهمید کنارش نشسته، چرا
حس میکرد هوای اتاق با وجودش دلپذیرتر شده؟!
نمیتونست وانمود کنه خوابه چشماش رو که بی‌اختیار
تکون خوردن باز کرد سینا رو با چهره‌ای آفتاب
سوخته و جذاب‌تر از قبل دید نگاه مشتاقش رو چندبار
با بیقراری تو کل اجزای صورتش چرخوند، این بشر

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

چرا هر اتفاقی برایش میافته چهره‌اش از قبل
خواستنی‌تر میشه؟! شایدم فقط برای هلیا اینطور بنظر
میرسید دروغ نبود که هرگز طاقت دوریش رو
نداشت....

دستاش به آنی اسیر دست سینا شدن بی هیچ حرفی
سمت لباش برد و با عشق بوسید ...
هلیا لب باز کرد و گفت:

_سلام رسیدن بخیر ...

_ چرا بهم نگفتی؟!!

_ چیه باید میگفتم؟!!

_ اینکه حالت بد بوده! مگه من همسرت نیستم؟!!

هلیا مظلومانه و با لحنی اندوهبار گفت:

_ خب من اصلاً تو رو ندیدم ، اونشب نمیدونم برای

چی یهو ناراحت شدم؟! و رفتی اتاقت! بعدم هرچی
صدات کردم جوابم رو ندادی صبحشم که دیر بیدار شدم
رفته بودی....

سینا عمیق نگاهش کرد، راست میگفت اصلاً مجالی
برای حرف زدن بهش نداده بود

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

برای همین با دلجویی و مهربونی گفت:
_ حالا خوبی؟ این مشکل تو راه حل نداره؟ نمیشه که
تو هرماه به این حال و روز بیافتی و عذاب بکشی....
مستقیم حرف زدن سینا در مورد چنین چیزی از شرم
لپاش گل انداخته بود. هنوزم تو این چیزا باهاش راحت
نبود درحالیکه نگاهش رو به زیر می انداخت گفت:
_ به مرور بهتر میشه ...
_ هلی ! اگه میدونستم تنهات نمیداشتم....
لبخند جذاب و دلربایی روی لبای خوش فرمش نشست
طوریکه ردیف دندونای سفیدش رو در نهایت زیبایی
به نمایش گذاشت ، به آرومی و با ناز گفت:
_ میدونم....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۵۹۱

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

دیدن همین صحنه کافی بود تا اختیار از کف بده
بی معطلی خم شد و لباس رو حریصانه روی لبای
خوش رنگش گذاشت، بقدری سریع عمل کرد که هلیا
غافلگیر شد و قدرت هر عکس العملی ازش سلب
شد...

اونقدر دلتنگش بود که نتوانست خودشو کنترل کنه
نفس که کم آورد با بی میلی ازش جدا شد، دستش رو
انداخت زیر شونه اش بی حرف و پراحساس تنگ به
آغوشش کشید

تموم خستگی راه از تنش پرکشید، حالا دیگه مطمئن
بود این دختر همه ی زندگی و شیشه ی عمرشه،
بطوریکه بدون وجودش حتی ثانیه ای نمیتونه سر
کنه...

تا حدی رفع دلتنگی شد. کمی از خودش فاصله اش
داد . به آرومی کنارش روی تخت خزید که باعث شد
هلیا کمی جابجا بشه تا جا براش بقدر کافی باشه.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

دست چپش هنوزم زیر بدنش بود، دست راستش رو سمت شکمش برد و دورانی ماساژ داد آرامش و حس شیرینی که کل وجود هلیا رو فرا گرفت قابل وصف نبود از هر مسکن قوی هم بهتر عمل میکرد، دیگه هرگز دلش نمیخواست حتی لحظه‌ای این حمایت و آغوش امن رو ازدست بده و ازش دور باشه، سرش رو از خوشی تو آغوش گرم و مردونه‌اش فرو برد.....

ساعت از ۱۰ گذشته بود که به تهران رسیدن . از وقتی راه افتادن صندلی کناریش رو خوابوند تا هلیا راحت باشه تموم مدت هم حواسش بهش بود، که اذیت نشه

ماشین رو که داخل پارکینگ پارک کرد، هلیا هم بیدار شد و به حالت نشسته در اومد کش و قوسی به بدنش داد:

__ خسته نباشی، من که همش خواب بودم
__ خسته نیستم عزیزم، الان بهتری؟!
__ آره خوبم خدا رو شکر ...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نگاه نافذش رو به سینا داد و از ذهنش گذشت "تو که باشی مگه میشه بد بود؟! وجودت مثل اکسیر میمونه " اما چیزی نگفت و به همون لبخند ملیح اکتفا کرد... قبل از اینکه پیاده بشن سینا گفت:

_ چیزی لازم نداری تا بیرونم برم از دارو خونه شبانه روزی سر خیابون بگیرم؟!!

هلیا متوجهی منظور سینا شد و با شرم گفت:

_ نه چیزی نمیخوام.....

هر دو پیاده شدن سینا کلید رو به هلیا داد تا بره بالا و خودش وسایل رو ببره....

هلیا به سمت آسانسور رفت وقتی جلوی در واحد رسید کلید انداخت در رو باز کرد وارد شد

اول از همه سمت چایساز رفت آب داخلش ریخت و روشنش کرد تو این شرایط هیچی مثل چای گرم حالش رو خوب نمیکرد....

بعد از دقایقی سینا با بار و بندیل وارد شد ...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۵۹۲

چند روزی از اومدنشون به تهران میگذشت؛ هلیا دوباره سخت سرگرم درساش شده بود . به امتحانات پایانترم نزدیک میشد فقط ۲ هفته از کلاساشون باقی مونده یک هفته هم فرجه، بلافاصله امتحاناشون شروع میشد.....

××

فردای روزی که به تهران برگشتن سینا با کمک وکیل کار بلدی که مهران معرفیش کرده بود طرح شکایت جوری تنظیم شد که به هدفش میرسید ، کارا بخوبی
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

پیش رفت و همه چیز بر علیه نازنین بود. ژیلادوستش هم بعنوان شاهد احضار شده بود تا وکیل با سولاتی که می‌کنه کار نازنین رو براحتی اثبات کنه؛ بعد از اون میتونست ژیلادوستش رو هم بعنوان متهم ردیف دوم اعلام کنه.....

اما روز دادگاه نازنین حاضر نشد فقط دوستش اومد که حضورش بدون نازنین هیچ فایده‌ای نداشت چون مدرک محکمه پسندی علیه‌اش در دست نبود مش صفرم که بعنوان شاهد شهادت داد اون روز ژیلادوستش نازنین بوده بی‌فایده بود چون ژیلادوستش از خودش گفت "بعد از رفتن مش صفر اونم شرکت رو ترک کرده و از همه چیز ابراز بی‌اطلاعی کرد" با وکیل قرار گذاشته بودن تا جایی که ممکنه هیچ حرفی از عکس زده نشه، در صورت لزوم از شون بعنوان آخرین برگ برنده استفاده کنن ، سینا هرگز دوست نداشت تا مجبور نباشه بقیه عکس رو ببینن

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هیچکدام از این مدارک و شواهد بدون حضور نازنین به درد هیچ کس نمیخورد چون دوستش گفت « ۱۰ روزیه برای همیشه رفته ترکیه! ».....
با این اوضاع مشخص بود اگر قصد برگشت داشته باشه دوستش بهش اطلاع میده همونجا بمونه و دیگه برنگرده.....

با اینکه سینا دوست داشت نازنین به سزای کاراش برسه ولی همین که رفته بود و چشمش بهش نمی افتاد آرومش میکرد....

بعد از رفع سوتفاهمی که اراک بینشون پیش اومد تا یک هفته همه چیز عالی بود سینا بسیار رعایت حال هلیا رو میکرد هیچ روزی اجازه نمیداد تنها به دانشگاه رفت و آمد کنه تحت هر شرایطی که بود به موقع جلوی دانشگاه حاضر میشد تا هلیا راحت تر به خونه برسه....

تو کارای خونه هم سعی میکرد تا جایی که میتونه کمک حالش باشه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بعد از گذشت چند روز ، که به روند عادی زندگی برگشتن باز هم رفتارای هلیا تو روابطشون مثل قبل سرد و بدون هیچ واکنشی بود.....

همین حس بدی برای سینا ایجاد میکرد طوریکه کمتر تمایل به برقراری رابطه پیدا میکرد از طرفی تحت فشار بودن بخاطر خودداریش در برابر دختری مثل هلیا کار سختی بود که باعث رنج و عذابش میشد .

×

هلیا هم متوجه دوری کردن سینا تو انجام رابطه شده بود ولی دلیلش رو نمیدونست ، البته از اینکه روابط کمتری داشتن احساس رضایت میکرد و با این تصور که بخاطر درساش و نزدیک شدن به امتحانا سینا رعایتش رو میکنه خودشو قانع میکرد .حتی فکرش رو هم نمیکرد بخاطر عدم رضایت از رفتارای هلیاست که مثل قبل رغبت چندانی به رابطه نشون نمیده.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۵۹۳

از خیلیا شنیده بود بعد از عروسی برای چکاپ بایستی
به پزشک زنان مراجعه بشه ولی هلیا فرصتش رو پیدا
نکرده بود ، حتی مادرش خدایامرز تا زمانی که زنده
بود مدام به هلیا گوشزد میکرد که مراقب خودش باشه
و حتماً به پزشک مراجعه کنه ولی اون زمان لزومی
به انجامش نبود حالا که این اتفاق بینشون افتاده حتما
باید ویزیت میشد....

تو رفت و آمداش به خونه تابلوی پزشک زنان رو دیده
بود امروز بعد از کلاسش و قبل از رفتن به خونه باید
یه سر میرفت...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

موقع ناهار با فیروزه و شادی سرگرم بودن فیروزه رو کرد به شادی و موشکافانه پرسید:

_ چرا این روزا شیلا رو زیاد نمیبینم؟! فقط کلاساش رو میاد و زودم میره! مدتیہ ظهرا هم که با ما نیست

شادی در تایید حرفای فیروزه گفت:

_ با منم که مثلاً صمیمی تره همین رفتار رو داره اتفاقاً میخوام باهاش صحبت کنم تازگیا گوشه‌گیر شده نگرانشم شاید مشکلی داشته باشه.....

هلیا ترجیح داد شنونده باشه ، هیچ نظری نداشت چون اخیراً بیشتر تو حال خودش بود و هیچ دقتی روی رفتارای شیلا نمی‌کرد .تصورات دوستاش هم در مورد شیلا برایش مبهم بود.....

گوشیش رو برداشت و شماره‌ی سینا رو گرفت بعد از چند بوق صدای خسته‌اش تو گوشی پیچید:

_جانم هلی!

_ سلام عزیزم خوبی؟

_ خوبم ، تو چطوری؟!_

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ منم خوبم ، تماس گرفتم عصری نیای دنبالم میخوام
جایی برم کار دارم . بعدش خودم میام خونه ، نگران
نباش جایی که میرم نزدیک خونه است دیر اومدم بدون
کارم طول کشیده....

_ باشه فقط حواست به گوشت باشه شارژم داشته
باشه

از اینکه گوشیش همیشه تو موقعیت های حساس
شارژ نداشت و خاموش بود خنده به لبش اومد در
جواب سینا گفت:

_ خیالت راحت تازه گذاشتم شارژش پر شده حداقل تا
شب شارژ داره....

_ باشه پس مراقب خودت باش....

_ حتماً ، خدانگهدار

_ خداحافظ....

گوشی رو که قطع کرد وقت کلاس رفتن بود، وارد که
شدن شیلا زودتر نشسته بود و براشون جا گرفته
بود.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بعد از تموم شد کلاس ، هلیا با سرعت از دوستاش
خدا حافظی کرد و به سمت ایستگاه اتوبوس رفت .
اتفاقاً ایستگاه آخر اتوبوسی که باهاش خونه میرفت تو
همون میدونی بود که دکتره مطب داشت . برای همین
تا ایستگاه آخر پیاده نشد، وقتی رسید یگراست به
مطب دکتر رفت ، منشی دختر خوش برخورد و دوست
داشتنی بود وقتی گفت وقت قبلی نداشته....
منشی با این شرط که ممکنه تا دیروقت معطل بشه ،
قبول کرد بمونه و جزو نفرات آخر ویزیت بشه .

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۵۹۴

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

صندلیای سالن انتظار تقریباً پر بودن،
به محض اینکه نشست. چون بار اولش بود به این
دکتر مراجعه میکرد فرمی رو منشی بهش داد ؛ شامل
مشخصات فردی و سوالاتی در مورد بیماریهای ارثی و
زمینه‌ای در بستگان نزدیک و..... رو پر کرد و تحویل
منشی داد.....

ساعتی گذشت و خبری نشد. از خواندن مجله‌های متعدد
روی میز هم خسته شد حوصله‌اش سر رفته بود از
صبح کلاس داشت و احساس خستگی میکرد، خوابش
گرفته بود سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد و
چشم‌اش رو رویهم گذاشت.....

××

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نمی‌دونست هلیا کجا میخواست بره بهش اطمینان داشت و لزومی نمیدید کنجکاوی کنه چون فکر میکرد اگه لازم بود خودش میگفت...

از زمانی که او مده خونه ۲ ساعته میگذره و ساعت ۸ شده دیگه کم کم داشت نگرانش میشد بهتر دیده تماس باهاش بگیره بینه کجاست داره دیر وقت میشه، اگه لازمه با ماشین بره دنبالش....

برای همین فوری شمارش رو گرفت با اولین بوق با صدای آرومی جواب داد:

_ الو سلام...

_ سلام هلی کجایی تو؟

_ گفتم که نزدیک خونه‌ام ولی شاید تا یکساعت دیگه هم نتونم پیام ...

حالا دیگه به خودش حق میداد نگران بشه برای همین گفت:

_ بگو کجایی پیام دنبالت لااقل موقع برگشت تنها نباشی....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ باشه ، میدون کلانتریم دکتر فاطمه رمضان
زاده!!.....

_ هلی ! چت شده؟! چرا رفتی دکتر؟! پس چرا به من
چیزی نگفتی؟!

_ چیزیم نیست فقط اومدم چکاپ، وقت قبلی نداشتم
طول کشید

_ همین الان میام...

بعد از خدا حافظی با هلیا سریع حاضر شد، نیازی به
ماشین نبود، بنابراین به سمت آدرسی که هلیا داد
رفت، تابلوی دکتر رو که دید فهمید برای چی ازش
پنهون کرده...

این دختر قرار نیست دست از شرم و حیای بیخودش
برداره، کسی با همسرش در مورد این چیزا نباید
رو دروایی داشته باشه

وقتی وارد مطب شد اولین چیزی که دید میز منشی بود
، چشم چرخوند داخل سالن هلیا رو ندید، به سمت میز
منشی رفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ سلام خسته نباشید، همسرم وقت داشتن همین ۲۰ دقیقه پیش باهاشون صحبت کردم گفتن اینجان ولی الان نیستن!!!.....

_ سلام ، اسمشون؟

_ هلیا شفیع!

_ بله همین پیش پای شما رفتن داخل تشریف داشته باشید.....

تو اتاق انتظار ۲ تا خانوم همراه همسراشون بودن یکیشون باردار بود....

سینام خیلی دوست داشت تو این موقعیت قرار بگیری و بخاطر بارداری هلیا به دکتر مراجعه کنن از این تصور حس شیرینی بهش منتقل شد ولی با یادآوری رفتارای سرد هلیا دوست نداشت بچه‌ای تو این شرایط بوجود بیاد ترجیح میداد فرزندش ثمره‌ی عشق دو جانبه باشه نه تو رابطه‌ای که میدونست این تنها خودشه که تا حدی احساس رضایت داره در مورد هلیا مطمئن بود چنین چیزی وجود نداره.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۵۹۵

بعد از گذشت نیم ساعت که بنظرش خیلی بیشتر اومد، هلیا با چهره‌ای خسته از اتاقی که روبروش بود بیرون اومد یگراست به سمت میز منشی رفت، سینا هم به سرعت خودشو بهش رساند هلیا تا اونموقع متوجه سینا نشده بود با دیدنش لبخند بیحالی به روش زد و گفت:

_سلام، ببخشید خسته بودی بخاطر من اومدی...
سینا فقط جواب سلامش رو داد، از اینکه جایی هردوشون باشن و هلیا بخواد دست به جیب بشه متنفر بود، برای همین با اخم هلیا رو که دستش به سمت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

کیفش رفته بود نگاه کرد. همون کافی بود تا هلیا کارش رو نیمه رها کنه و اجازه بده سینا ویزیت رو حساب کنه...

باهم از مطب خارج شدن ساعت ۹:۴۵ بود. تو راه خونه هر دو سکوت کرده بودن سینا بقدری ازش دلگیر بود که ترجیح داد حرفی نزنه. وقتی رسیدن وارد خونه که شدن هلیا اوضاع رو عادی ندید، برای اینکه چیزی گفته باشه، پرسید:
_ خیلی وقته اومدی خونه؟!!

پرسیدن همین کافی بود تا سینا از کوره در بره، با عصبانیتی که سعی در کنترلش داشت در جوابش گفت:

_ چند ساعتی میشه، هلی! برای خودم متاسفم که تو حتی به اندازه یه دوست هم منو قبول نداری، موندم آخه از چی خجالت میکشی؟! من بارها همه جوره تو رو دیدم هر چقدر هم تو خوشت نیاد ولی ما روابط نزدیکی باهم داشتیم، حالا تو داری دکتر رفتنت رو از

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

من که شوهرتم پنهون میکنی؟! من نباید بدونم چه مشکلی داری و برای چی دکتر رفتی؟! با اشاره به ساعتش ادامه داد:

_ ببین ساعتو! هر چقدر هم نزدیک! این وقت شب میخواستی تنها بیای خونه؟! یعنی من رو تا این حدم که همراهیت کنم قبولم نداری؟! اینا رو گفت و منتظر جواب نمود با قدم هایی تند به سمت اتاق رفت ...

حق با سینا بود خجالت میکشید در مورد دکتر رفتن باهاش حرف بزنه ولی اینکه دست خودش نبود، سینا نمیدونه چقدر ناراحته و چه غم بزرگی داره... با خودش که روراست بود فقط بخاطر یه چکاپ ساده به دکتر نرفته بود. فکر میکرد شاید مشکل فیزیولوژیکی، یا کیست و فیبرون داشته باشه، چقدر خوب بود که دکتر دستگاه سونوگرافی هم داشت. دلش میخواست پیش دکتر حرف رو بکشونه به اینکه در رابطه با سینا چقدر معذبه و بعد از گذشت چندین هفته هنوزم حس خوش آیندی نداره و هر بار با درد و

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

ناراحتی همراه، طوریکه اگه عاشق سینا نبود و دوستش نداشت غیرممکن بود براحتی تن به این کار بده....

دکتر خانومی میانسال، آروم خوش چهره و دوست داشتنی بود طوریکه تو برخورد اول تونسته بود اعتماد هلیا رو جلب کنه و همین باعث شد، مشکلش رو به دکتر بگه، دکتر با آرامش به حرفاش گوش داده و در جوابش گفته بود «دخترم شما هیچ مشکل جسمی و فیزیولوژیکی ندارید، این چیزی که میگی بر میگرده به مسائل روحی و روانی هیچ قرص و دارویی هم وجود نداره که در درمانش موثر باشه . فقط خودت هستی که میتونی به خودت کمک کنی باید تلاشت رو بکنی تا از لحاظ روحی آمادگی پذیرش چنین چیزی رو به بهترین شکل و با رضایت کامل از حالا به بعد تو زندگیت داشته باشی....»

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۵۹۶

دکتر با تاکید توصیه کرده بود براحتی و ساده از کنار
چنین مسئله‌ای نگذره. چون موضوع مهمیه و اگه حل
نشه مطمئناً تو زندگی مشترک تاثیرات منفی خودش
رو داره؛ برای اطمینان آدرس دکتر روانپزشکی که در
این زمینه تخصص داره رو بهش داده بود که اگر
خودش نتونست با مشکلش کنار بیاد و حلش کنه باید
با روانپزشک مطرح بشه و دست از پیگیری
برنداره.....

هلیا حق رو به سینا میداد باید بابت رفتار نسنجیده‌اش
بخاطر رنجش سینا عذرخواهی میکرد برای همین به
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اتاق رفت سینا لباساش رو عوض کرده بود و روی
لبه‌ی تخت نشسته و با دستاش سرش رو گرفته بود، با
وارد شدن هلیا به خودش زحمت نداد حتی سرش رو
بلند کنه و نیم نگاهی بهش بندازه....
هلیا با لحنی آروم و مظلومانه صداش زد:
_سینا !!!

اونقدر لحن صداش زیبا و آهنگین بود که قلب سینا رو
به تپشی مضاعف واداشت، سرش رو بلند کرد و هلیا
رو که تو لباسای دانشگاه مثل دختر دبیرستانیا شده
بود تماشا کرد، چشمای پر آبش رو که دید کلافه
برخاست و به سمتش رفت درست روبروش ایستاد، با
تحکم و تهدیدوار گفت:

_بخدا هلی! اگه اشکت دربیاد من میدونم و تو....
هلیا با لب گزیدن و فشردن دندوناش رویهم سعی کرد
اشکاش رو که آماده‌ی جاری شدن بودن تا پشت
پرده‌ی پلکاش نگه داره، با بغضی فروخورده و صدایی
گرفته :

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_حق با تونه باید قبلاً موضوع دکتر رفتن رو بهت میگفتم ولی دست خودم نیست هر کاری کردم روم نشد، من هیچ وقت با هیچ کس درمورد این چیزا صحبت نکردم حتی با دوستانم که دخترن.....

_وای هلی! الان تو داری منو با دوستای دختری قیاس میکنی؟! هنوزم نمیدونی با همه فرق دارم و در حال حاضر نزدیک ترین فرد زندگیم؟! ماما خدایا مرزت اوایل ازدواج یه بار زنگ زد سفارشت رو کرد که از بعضی لحاظ حواسم بیشتر بهت باشه! همون موقع بهم گفتم الان تو نزدیک ترین آدم تو زندگی هلیایی حتی از منم بیشتر!.....

چقدر تو این موقعیت و لحظات حساس زندگیش به وجود کسی مثل مادرش نیاز داشت. خودشو تنها، بی کس و رها شده میدید حتی خواهرم نداشت که اینجور مواقع ازش راهنمایی بگیره... بیصدا با شونه‌هایی که می‌لرزیدن از ته دلش زار زد....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا که متوجه‌ی شونه‌های لرزون و صورت خیسش
شد طاقت نیاورد با دستاش شونه‌هاش رو گرفت تا از
لرزشش جلوگیری کنه، طولی نکشید هلیا در آغوشی
گرم فرورفت و بی مهابا اشک ریخت ...
سینا با یه حرکت مقنعه‌اشو از سرش بیرون کشید،
بیشتر به خودش فشردش بوسه‌ای روی موهاش
نشوند عطر خواستی‌شون رو بلعید کنار گوشش آمرانه
گفت :

_ گریه نکن! طاقت دیدن اشکات رو ندارم..هنوزم دلیل
رفتارات رو درک نمی‌کنم هلی! گاهی حس میکنم خیلی
ازت دورم درحالی‌که نباید اینجوری باشه، زن و مرد
باید باهم ندار باشن یک روح باشن در دو جسم

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۵۹۷

آهی کشید و ادامه داد:

__ حالا خوبه سپید رو دیدی چه رفتاری با برادرت داره!
از روابطشون کاملاً مشخصه تو همین مدت کم چقدر به
هم وابسته شدن من حتی فکرشم نمیکردم سپید مسائل
ابتدایی زندگی مشترک رو هم بدونه.... هلی! من
دوستت دارم و دلم میخواد این روزا که شروع
زندگیمونه لحظات بهتری رو با هم بگذرونیم، امّا
احساس میکنم بعضی چیزا رو اصلاً دوست نداری و
خوشایندت نیست!

هلیا با صدایی که در اثر گریه گرفته بود گفت:
__ دوست ندارم منو باکسی مقایسه کنی حتی اگه سپید
باشه که دوست صمیمیمه ، هر کسی یه جوریه منم
میدونم بعضی کارام درست نیست ولی اخلاقمه دست

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

خودم که نیست، دارم سعی میکنم رفتارم رو درست کنم ، خودم بیشتر عذاب میکشم فکر کردی برای چی رفتم دکتر؟! دوست دارم یکی باشه مثلاً یه قرصی دارویی تجویز کنه من بخورم معجزه بشه ولی امروز فهمیدم همه چیز بستگی به خودم داره و فقط خودم باید سعی کنم تا حل بشه، هرگز فکر نمیکردم چنین مشکلی داشته باشم . خیلی پشیمونم ازدواج کردم واقعاً تا درک درستی از مقوله‌ی ازدواج نداشته باشی نباید قبول کنی اینجوری یه نفر دیگه رو هم درگیر میکنی و اذیت میشه. مثل الانِ تو که میدونم چقدر متاسفی از اینکه با کسی مثل من ازدواج کردی.....

هلیا اشتباه میکرد سینا هرگز پشیمون نبود و تموم ناراحتیش بخاطر خود هلیا بود این حجب و حیایی که داشت بهش اجازه نمیداد از چیزی لذت ببره و سینا اینو نمیخواست .خیلی راحت میتونست با خودخواهی پیش بره و مثل خیلی مردا که چنین حسی در مورد همسرشون دارن ، اونم شرایط هلیا ذره‌ای براش مهم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نباشه ولی سینا عاشقانه دوستش داشت برای همین واکنش‌های هلیا خیلی براش مهم بود....

برای اینکه از اشتباه دَرش بیاره کمی از خودش جداش کرد میخواست وقتی حرف میزنه صورت هلیا رو که در اثر گریه ملتهب شده بود ببینه، شروع کرد به باز کردن دکمه‌های مانتوش، وقتی لباسای دانشگاه رو تنش میدید بجای هلیا احساس خستگی میکرد.

مانتوش رو بیرون آورد و انداخت روی تخت زیر مانتوش یه تاپ قرمز دو بندی پوشیده بود بقدری دلربا بنظر می‌رسید که سینا دلش ضعف رفت. بردش روی لبه‌ی تخت نشوندش خودش کنارش جا گرفت در حالیکه دستش رو دور شونه‌اش احاطه کرده بود به خودش نزدیکش کرد و گفت:

_ راست میگی مقایسه هیچ وقت کار درستی نیست ولی تو هم آخرین بارت باشه از ازدواجت پشیمونی، دیگه هم حق نداری من رو قضاوت کنی اگه صد سال هم بگذره و ۱۰ بار حق انتخاب داشته باشم تنها

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

انتخابم هر بار فقط تویی ، مطمئن باش هر اتفاقیم
بیافته محاله پشیمون بشم و ازت دست بکشم

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۵۹۸ _

روزها همینطور یکی پس از دیگری میگذشتن ، همه
چیز مثل روال سابق بود و تغییر چندانی نداشت .
هلیا بیشتر سرگرم درس و دانشگاه بود اوایل تیر و
هفته ی دوم امتحانات رو پشت سر میذاشت....
با شروع شدن فرجه ی امتحانات بخاطر شرایط سخت
درس خوندن تو خوابگاه به پیشنهاد هلیا فیروزه به

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

طبقه ی پایین اومده بود تا بتونن باهم درس بخونن از ترم پیش عادت به اینکار پیدا کرده بودن... خیلی از شبها که هلیا تا دیروقت پایین بود همونجا میخوابید ، طوریکه باعث تعجب فیروزه شده بود! چطوره که سینا با این مسئله مشکلی نداره بعضی وقتا شده بود حتی چند شب متوالی هم این اتفاق تکرار میشد

فیروزه خدارو شکر میکرد که به کسی وابسته نیست و تعهدی نداره. بی مشکل و با خیالی راحت میتونه درسش رو بخونه این ترم نسبت به ترم قبلی درسا سخت تر شده بود و اینطور که از ترم بالایی ها شنیده بودن بدتر هم میشد، سال بعد همین موقع امتحان علوم پایه داشتن که امتحان سختی براشون محسوب میشد....

فردا آخرین و سخت ترین امتحانشون بود، شیمی آلی علاوه بر نیاز به تصورات فضایی قوی تئوری سختی هم داشت، برای همین امروز از صبح قرار بود شادی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

و شیلا هم به اونجا بیان سینا میخواست برایشون ناهار بگیره....

اول شادی، پشت سرش هم شیلا اومد ساعاتی نفسگیر از خوندنشون گذشت شیلا در حالیکه خودکار تو دستش رو روی دفترش پرت میکرد کلافه گفت:

_دیگه نمی‌کشم، شما چیزی به اسم استراحت بین درس خوندن ندارید؟! من کاملاً برعکس شمام همیشه تو استراحتم گاهی بینش درس می‌خونم...

شیمی‌آلی از دروس مهم و جزو درسای امتحان علوم پایه محسوب میشد دکتر صارمی بسیار باسواد و سختگیر بود و با جدیتی که داشت همه ازش حساب میبردن....

بدلیل مجرد بودنش کلی خاطر خواه تو هم ورودیای خودشون و ترم بالایی‌ها داشت

شادی حرف شیلا رو تایید کرد اما هلیا که زمان زیادی برایش نگذشته بود هاج و واج نگاهش میکرد، همین باعث شد تا شیلا بگه:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_خب چیه؟! مگه دروغ میگم ببین سه ساعته بی وقفه داریم میخونیم.....

هلیا در جوابش گفت:

_خب حجمش زیاده باید تموم بشه...

فیروزه با خنده خطاب به شیلا و شادی گفت :

_شما به درس خوندن با هلیا عادت ندارید. ترم پیش

این افتخار رو داشتم امتحانا رو باهاش بخونم برای

همین عادت کردم اما خدایی پشیمون نیستم چون

نتیجه‌ی خوبی داشت.....

شیلا بی خیال گفت :

_برای زنگ تفریح تا هلیا میره یه چیزی بیاره بخوریم

بذارید اطلاعات خوبی رو که از دکتر صارمی گیر

آوردیم و مطمئنم نمیدونید، به شما بدم

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۵۹۹_

هلیا تازه متوجه شد اصلاً یادش رفته از شون پذیرایی کنه، با گفتن ببخشید به آشپزخونه رفت چای گذاشت و بعد از لحظاتی با ظرف میوه و شیرینی اومد... شادی قهقهه‌ای سر داد و گفت :

_ از اینام دارید و رو نمیکردی؟! خدا خیرت بده شیدا....

فیروزه با خنده گفت:

_ هلیا همینجوریه وقتی پای درس وسط باشه هیچی براش مهم نیست

میخواست بگه حتی شوهرش!!! ولی رعایت کرد و نگفت...

هلیا با شرمندگی گفت :

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ تقصیر فیروزه است باید یادآوری میکرد....
شادی در حالیکه شیلا رو مورد خطاب قرار میداد
گفت :

_ بی خیال حالا که هلیام اومد بگو ببینم در مورد دکتر
صارمی چیا شنیدی ؟!
شیلا هلویی از داخل ظرف برداشت و با هیجان گفت:
_ اولاً که ۳۰ سالشه، اصالتاً مشهدی و خانواده‌اش
پولدارن پدرشم دکتر داروسازه با اینکه سنش بالاست
هنوزم داروخانه داره ، فقط ۳ تا پسر، استاد فرزند
آخره

چشم‌اش برقی زد و ادامه داد:
_ بچه‌ها! میدونستید تو ونک داروخانه‌ی بزرگ و
مجهری داره؟! علاوه بر این
سهامدار شرکت تولیدی مواد شوینده هم هست....
شادی سوت بلندی زد و گفت :

_ دیگه یهو بگو شازده باقلواست....
بعدم با ذوق ادامه داد:
_ پس برای همینه کشته مرده‌هاش زیاده

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا نگاهش رو به فیروزه داد بی توجه به حرفایی که می شنید سرش تو کتاب بود فقط هلیا می دونست که جناب صارمی گلوش پیش فیروزه گیر کرده....
و فیروزه اصلاً از این موضوع رضایت نداره حتی بدشم میاد....

چون به اخلاق فیروزه واقف بود که دوست نداره در اینمورد حرفی زده بشه چیزی نگفت و گذاشت برای یه وقت دیگه که خودشون تنها بودن.....

××

تقریباً یکماه از روزی که هلیا دکتر رفته بود میگذشت با اینکه تا حدی راجع به مشکلیش حرف زده بودن و سینا امیدوار بود بزودی همه چیز حل بشه ولی عملاً اتفاقی نیافتاده بود.....

سینا می دونست، حل شدنش زمانبره، در اینمورد باید به هلیا فرصت بده و باهاش همراهی کنه تا بتونه باهاش کنار بیاد ...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

از وقتی دوستش برای درس خواندن به طبقه‌ی پایین
اومده ، خیلی مواقع شده که شبها هم بالا نیاد با اینکه
دوری حتی تا به این حدم براش سخته ولی بخاطر
آرامشی که هلیا برای امتحاناش لازم داره سعی کرد
این مدت با مهربونی و نرمش باهاش رفتار کنه تا
فکرش راحت باشه و بتونه با خاطری آسوده به
درساش برسه....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۶۰۰

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

امروز آخرین امتحان هلیاست خوشحالی سینا از این بود که وقتی بره خونه بر خلاف روزای گذشته هلیا خونه‌است و از اینکه انتظارش رو میکشه حس خوشایندی داشت. مدت امتحانا با اینکه بارها دلش هواشو داشت ولی به روی خودش نیاورده بود تا مزاحمتی براش نباشه عصر زودتر از همیشه از شرکت خارج شد و با شوق سرشار سمت خونه رفت بعد از روزی که دکتر رفته بود تولباس پوشیدن و حتی آرایشی که قبلاً به ندرت ازش میدید. تفاوت اساسی کرده بود با لباسایی که میپوشید به مراتب بازتر نسبت به قبل بقدری زیبا و خواستنی تر میشد که حتی تصورشم حس خوشایندی براش ایجاد میکرد ... ماشین رو که پارک کرد از پله‌ها بالا رفت بسته بودن حفاظ در ورودی واحد طبقه اول خوشحال کننده بود دو پله یکی اون یک طبقه رو هم طی کرد دوست داشت زنگ بزنه تا هلیا در رو براش باز کنه . زنگ رو که فشار داد بعد از لحظاتی در باز شد، هلیا گوشی به دست در حال صحبت با تلفن سری به

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نشونه‌ی سلام تکون داد ، کنار ایستاد تا سینا وارد بشه

وقتی وارد شد تو همون حالت بغلش کرد که با خنده و اخم ساختگی هلیا روبرو شد ، ازش فاصله گرفت و رفت تا لباساش رو عوض کنه.....

وقتی از اتاق اومد بیرون سرتاپای هلیا رو برانداز کرد یه پیراهن سرخابی رکابی تا یک وجب بالای زانو، با آرایش و رژلب سرخابی موهایش رو هم باز دورش ریخته بود و متفکرانه درحال گوش دادن به کسی بود که پشت خطه با گفتن:

_ باشه عزیزم من باهاش صحبت میکنم ببینم مشکلش چیه ، به بابا اینا سلام برسون.....

.....

_ خدانگهدار...

با قطع کردن گوشی، لبخندی گوشه‌ی لبش نشست ، در حالیکه به سمت سینا که آغوش باز کرده بود میرفت با لحن و نگاهی محبت آمیز گفت :

_ سلام عزیزم خسته نباشی....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا بغلش کرد به خودش فشردش موهاش رو بوسید
و گفت :

_ سلام به روی ماهت ، خودت خسته نباشی از
امتحانا.....

دستاش رو دور گردن سینا حلقه کرد در حالیکه
مستقیم تو چشماش نگاه میکرد با خوشحالی گفت:
_ وایی آره گفتم ، ببخش این مدت تو رو هم اذیت
کردم.....

سینا لبخند موزیانه‌ای به روش زد بوسه‌ی کوتاهی
روی لباس گذاشت و گفت:

_ اذیت که چه عرض کنم دیوونه‌ام کردی، اما اشکال
نداره بجاش خانوم خوشگلم شاگرد اوله !
در حالیکه لبخند شیطانی می‌زد در ادامه گفت:
_ درضمن قراره همه‌ی کم کاریاش رو هم جبران
کنه.....

هلیا لبخند دلفریبی به روش زد و گفت:

_ چای و عسرونه حاضره بریم !؟

_ آره خب قبلش لازمه...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا با گفتن این جمله همراه هلیا به سمت آشپزخانه رفت ، سوالی که تو ذهنش بود رو به زیون آورد:

_ هلی! تلفن کی بود؟!_

_ حامد بود! نمیدونم با سپید چه مسئله‌ای پیش اومده که از من خواست تماس بگیرم باهاش صحبت کنم.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۶۰۱

سینا با خنده گفت:

_ بشنو و باور نکن! اینا دوتایی که من دیدم غیرممکنه باهم مشکل پیدا کنن

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ چرا یه چیزایی هست! من حامد رو تا بحال اینجوری ندیده بودم حتماً یه طوری شده اما نگفت چی؟! فقط خیلی نگران سپید بود....

بوی خوش غذا تو آشپزخونه پیچیده بود ، این چند مدت امتحانای هلیا بیشتر غذای بیرون خورده بودن و حالا این بوی مطبوع بدجور به مذاق سینا خوش می‌آمد....

فهمید شام غذای مورد علاقه‌اشه و از اینکه هلیا خواسته نظر سینا رو جلب کنه حس خوبی بهش دست داد...

بعد از عصرونه هلیا دوست داشت زودتر بدونه چه اتفاقی بین حامد و سپیده افتاده که حامد اصرار به صحبت کردن با سپید داشت ...

برای همین گوشی تلفن رو برداشت و شماره خونه‌ی آقای معتمدی رو گرفت بعد از چند بوق صدای دلنشین و گرم پروین خانوم تو گوشی پیچید، با شنیدن صدای مهربونش موجی از محبت وجودش رو گرم کرد :
_ الو مامان جون ! سلام ...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ سلام به روی ماهت عروس خوشگلم خوبی؟ سینا
جان خوبه؟

_ ممنونم ماخوبیم ! شما ، پدرجون..... همه خوبید؟!
_ بله عزیزم همه خوبیم ...

_ مامان جون میشه لطفاً گوشی رو بدید به سپید؟!
_ اگه صحبت کنه ! نمیدونم چشه؟! از دیروز عصر
چپیده تو اتاق بیرون نیاد حتی جواب حامدم نمیده ...
هلیا فهمید اوضاع خراب تر از چیزیه که فکرش رو
میکرده بنابراین مصمم شد حتماً باهاش حرف بزنه
_ حالا میشه شما ازش بخواید شاید مخالفت نکرد،
اتفاقاً حامد ازم خواسته باهاش صحبت کنم!
_ قربونت هلی جان اگه بتونی سردرگیری که خیلی
خوبه! گوشی داشته باش

_ ممنون مامان جون....
تا پروین خانوم بره گوشی رو بده سپید! سینا رو دید
که چشم ازش برنمیداره انگار چند ساله ندیدش هلیا
برای اینکه از اون حالت خارجش کنه در حالیکه با

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

دستش جلوی دهنی گوشی رو میگرفت خطاب بهش
گفت :

_ انگار موضوع جدیه، ماما جون میگن با هیچ کس
حرف نمیزنه....

سینا انگار تو حال و هوای دیگه‌ای بود در حالیکه
برمی‌خاست گفت:

_ سپیدِ دیگه بالاخره باید یه جایی اصل خودش رو
نشون بده پس اشتباه فکر میکردم آدم شده....
سینا در ادامه گفت :

_ هلی جان! من برم یه دوش ۵ دقیقه‌ای بگیرم و
بیام

هلیا در حالیکه سرش رو به علامت موافقت تکون
میداد گفت:

_ باشه عزیزم.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۶۰۲_

توجه هلیا به رفتن سینا بود که صدای گرفته‌ی سپیده
تو گوش‌ی پیچید:

_ الو سلام....

_ سلام سپیدجان خوبی؟! حامد چگونه؟! چرا اینقدر
صدات گرفته؟!!

_ نپرس هلی! نپرس که بدبخت شدم....
هلیا با نگرانی گفت:

_ خدانکنه عزیزم بگو چی شده؟! آدم یهو که بدبخت
نمیشه! تو تازه اول راه خوشبختی هستی این حرفا رو
نزن!

_ آخه این فرق داره آبرومو پیش همه بردم از خودم
متنفرم....

_ خدا خفیات نکنه کشتی منو بگو چی شده؟!
_ کاش خفه میشدم و میمیردم....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ میگی چی شده یا نه؟!

_ من باردارم.....

هلیا یه لحظه هنگ کرد تا به خودش بیاد و بفهمه چی شده با لبخندی بر لب گفت:

_ احمق دیوونه! فکر کردم ببینی چی شده؟! برای

همینه جواب تلفن داداش بیچاره ام رو نمیدی؟!

یکساعت پیش به من زنگ زد خیلی آشفته و نگران بود....

_ چی داری میگی تو؟! چطوری سرم رو پیش بابای

خودم ، سینا.... وای خدای من! عزیز جونت، بابای

تو، آقا هیرمان بلند کنم دارم سخته میکنم !!!

_ گمشو! عزیزجون و بابای من که از خداشونه اونقدر

شوکه شدم که حس خودم رو درست نمیدونم ولی تو

دلم یه جشنی برپا شده که دوست دارم الان اونجا بوم

و بوسه بارونت میکردم ، همچین گفتمی ترسیدم حالا

چی شده؟! اینکه خیلیم اتفاق خوبیه جواب حامد رو بده اذیتش نکن...

_ همش تقصیر اونه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ نه تقصیر اونه و نه تو خلاف شرع که نکردید هر
چیزیم هست مربوط به هر دوتونه و من مطمئنم ثمره‌ی
عشق‌تونه پس خدارو شکر کنید یه کادوی ویژه هم از
من طلب داری

_ راست میگی هلی ! که عزیز جون و بابات ناراحت
نمیشن، راستش از دیروز که فهمیدم به فکر سقط
هستم ولی میدونم حامد راضی نمیشه چون وقتی گفتم
عصبانی شد برای همینم باهم بحث‌مون شد.....

_ تو بیجا میکنی به چنین کاری حتی فکر کنی
دختره‌ی خنگ! حامد راست گفته، اگه اون جا بودم
گوشت رو می‌پیچوندم تا حالت جا بیاد

_ به جای من نیستی که! خودت ۹ ماهه ازدواج کردی
هنوز خبری نیست ما فقط ۳ ماهه عقد کردیم

_ باشه مگه اشتباه کردید؟! حتی فکرشم نکن فقط باید
مراسم عروسی رو همین روزا برگزار کنیم

_ وایی خدایا همه میفهمن ...

_ برو دیگه خیلی حرف میزنی جواب حامدم میدی
نگرانته.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_هلی جان قربونت بشم فقط سینا نفهمه....
_سینا خونه است رفته حموم ، دوست دارم زودتر بیاد
تا بهش بگم شک نکن که میگم باید بدونه داره دایی
میشه....

_خاک بر سرت کنن.....
_چی رو میخوای پنهون کنی حالا نه چند وقت دیگه
که عزیز عمه بزرگتر بشه خب همه میفهمن....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۶۰۳

سپیده با درموندگی گفت:
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ ای وایی راست میگی، خاک بر سر من کنن...
_ بیخود اینقدر بدوبیراه نگو همین الان که گوشی
دستته با حامد تماس بگیر دل نگرانت بود....
باشه خدا حافظ...

_ مراقب خودت باش عزیزم خدانگهدار...
گوشی رو که قطع کرد لحظه‌ای خنده از روی لبش
نمیرفت، تصور بچه‌ی حامد بقدری براش خوشایند
بود که حد و حساب نداشت....
البته وقتی درست فکر میکرد به سپیدم حق میداد، اگه
این اتفاق تو دوران عقد برای خودش میافتاد خیلی
ناراحت میشد ولی الان وظیفه‌ی اطرافیان بود که به
سپید روحیه بدن و حس بدی که براش ایجاد شده رو
برطرف کنن.....

تو همین افکار بود که سینا در حال خشک کردن
موهایش اومد و در حالی که کنار هلیا می‌نشست،
پرسید :

_ بالاخره تونستی بفهمی سپید چشه؟!
هلیا با شوق گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ عافیت باشه! آره بهم گفت
سینا منتظر نگاهش کرد، لبخند هلیا هر لحظه
عریض تر میشد و با ذوق گفت:
_ تبریک میگم دوباره دایی شدی منم عمه!
سینا تاک ابرویی بالا داد و بهت زده گفت :
_ نه بابا!!!
هلیا با آرامش گفت:
_ والاااا ، خب چه اشکالی داره؟!
_ اشکال که نداره ولی تو کارای خدا موندم ! که چقدر
حساب شده است....
_ چطور؟!
_ دیدی اون شب خونه ی دایی سپید چه حرصی به من
داد و بعد از اونهمه سفارش بالاخره به کامران و هدیه
تیکه اش رو پروند، اونم فقط برای اینکه تو دوران عقد
بچه دار شده بودن! حالا فکر کن کامران اینا
بفهمن !!!....
هلیا با یادآوری حرفای سپید خنده ای کرد و گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

__ اتفاقاً تا قضیه رو گفت اولین چیزی که به ذهنم رسید
همین بود ولی الان تو شرایطی نبود که بشه در
اینمورد باهاش شوخی کرد حال خوشی نداشت
بدجوری

خودشو باخته، باید با بابا اینا صحبت کنم عروسی رو
جلو بندازن....

سینا با لحنی معترضانه گفت:

__ هلی! قرار گذاشتیم هر دلخوری از هم داریم بگیم تا
روی هم انباشت نشه! ولی یه چیزی مونده که هنوز
بهت نگفتم....

__ خُب بگو میشنوم ...

__ راستش اراک که بودیم ازت ناراحت بودم، برای
همین تا پوریا گفت میخوان برن کوه منم دنبالشون راه
افتادم

__ خب چرا بجای رها کردن و رفتن همون موقع بهم
نگفتی ناراحتیت از چیه؟!

__ اشتباه کردم باید بهت می گفتم ! ولی حالا میبینم
برای دیگران روشن فکر میشی اما به خودت که میرسه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

با مطرح شدن هرچیزی شرم میکنی! تو حتی با منم که شوهرتم هنوز راحت نیستی ولی در مورد سپید شادی میکنی و میگی اتفاقی نیافتاده! اشکالی نداره! اما درمورد خودمون تا اسم بچه میاد با اینکه در نظر خانواده‌ها چندماه از ازدواجمون میگذره و انتظار دارن تا حالا باید خبری میشد ولی تو به محض شنیدنش سرخ و سفید میشی! این رفتارات ناراحتم میکنه....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۶۰۴

حق با سینا بود ، برای همین معترفانه گفتم:
_ در مورد خودم حق با توئه! چطور بگم تا باور کنی
این اخلاق دست خودم نیست؟! منم دوست ندارم اینقدر
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حساس باشم هر واکنشی هم که ازم میبینی ناخودآگاه
اتفاق میافته، دارم سعی میکنم اینجوری نباشم ...
بازدمش رو پر صدا بیرون فرستاد و ادامه داد:
_ شاید خیلیم اون طوری که میگی روشن فکر نباشم
چون اگر این اتفاق برای خودم تو دوران عقد میافتاد
شک نکن سخته میکردم . ولی در مورد سپید حالا که
شده باید این جوری برخورد کنم تا یکم از حس بدش
از بین بره هفته بعد کنکور داره ، حیفه چندماه زحمت
کشیده این مسئله نباید روش تاثیر منفی بذاره
سرگرم صحبت بودن ، با اومدن بوی سوختگی این
تصور که شام امشب بر فنا رفت با گفتن " ای وای
سوخت " یهو سراسیمه به آشپزخونه رفت، سینا هم
به دنبالش ...
در قابلمه رو برداشت اثری از سوختگی دیده
نمیشد، توجه که کرد بو از پنجره ی آشپزخونه می آمد
که به پارکینگ باز میشد
بادمجونها و گوجه ها رو ردیفی داخل قابلمه گذاشت و
خیالش از بابت خورش راحت شد،

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حالا وقت درست کردن برنج بود که قبلاً خیس کرده بود.....

سینا با تکیه به کابینت محو حرکات هلیا بود که کارا رو با دقت و آرامش انجام میداد ، با تصور اونچه بین سپیده و حامد اتفاق افتاده بی مقدمه گفت:
_ هلی ! منم بچه میخواما!.....

در حالیکه قابلمه رو میذاشت روی اجاق گاز، مستاصل به سمت سینا برگشت و گفت:

_ نه توروخدا! مگه بچه فقط به خواستن و دنیا آوردنشه؟! که همینطور راحت میگی میخوام!!
شهریور سال دیگه امتحان علوم پایه از درسای پایه مثل شیمی آلی و زیست و ریاضی و فیزیک دارم اگه قبول بشیم بعدش تازه دروس تخصصی شروع میشه مثل اطلاعات دارویی ، فارماکولوژی و فیزیkal
فارماسی ، داروسازی صنعتی و از ترم بالاییها شنیدم اینام خیلی سختن....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ خب باشه! دیدی که مامان با چه عشقی از بچه‌ی ما حرف میزنه میدیش مامان تا تو به درسات برسی، خودمم که هستم کمک میکنم

قابلمه برنج ریز ریز درحال جوش بود رو غش رو ریخت، و معترضانه گفت:

_ وایی سینا چی داری میگی تو؟! مامان جون لطف دارن همچین پیشنهاد سخاوتمندانه‌ای دادن ولی من واقعاً نمیتونم چنین کاری کنم بچه تا ۲ سال اول باید کنار مادرش باشه شیر میخواد بعد میگی بچه رو بدیم به مامانت با شیر خشک بزرگ بشه؟!.....

_ نه اونجوری که تو فکر میکنی! مامان بیاد تهران همین طبقه پایین باشه بچه رو نگه داره....

_ چطور دلت میاد و راضی میشی مامانت پدرجون رو بذاره بیاد اینجا؟!!

_ بابامم باهاش میاد خب! ...

_ یعنی تا این حد دلت بچه میخواد؟!!

در حالیکه نگاهش می‌درخشید در جوابش گفت:

_ بیشتر از خیلی....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۶۰۵

هلیا مایوسانه و با لحنی اندوهناک گفت:
_خب میدونی چیه؟! ازدواج من تو این شرایط کلاً
غلط بود، احتمالش رو هم نمیدادم بین ما اتفاقی غیر از
همون که اول قرار گذاشتیم بیافته وگرنه بخاطر این
چیزاش و مسئولیتی که برام ایجاد میکنه محال بود تا
درسم تموم نشده قبول کنم...
با این تصور که می‌دونست جدا از بعضی روابط که
زیاد باب میلش نبود قلباً ازدواج با سینا رو دوست

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

داشت و روزی جزو آرزوهایش بود برای تکمیل حرفش
ادامه داد :

_ اگر قرار بود جواب یه ازدواج واقعی رو بدم با این
شرط قبول میکردم که تا پایان تحصیل حرفی از بچه
نباشه.....

سینا با لحنی عتاب آلود گفت:

_ یعنی به این زودی از ازدواجت پشیمون شدی؟!
_ پشیمون که نه ولی مسئولیت زندگی متاهلی با درس
خوندن منافات داره

_ چه فرقی داره این یعنی پشیمونی دیگه!!!
هلیا با صدایی بغض آلود گفت:

_ راستش رو بخوای بدونی به این نتیجه رسیدم هنوز
به بلوغ فکری برای ازدواج نرسیدم، با این بازی که
شروع کردیم تو رو هم درگیر مشکلات خودم کردم.....
با اینکه زبونش نمی چرخید بخاطر چیزی که میخواست
بگه ولی بقدری مستاصل و درمونده شده بود ؛ که با
بغض سرش رو پایین انداخت و در ادامه گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ راستش رو بخوای بدونی فکر میکنم لیاقت بیشتر از
من رو داشتی هیچ وقت فکر نمیکردم در رابطه با
بعضی مسائل زناشویی مشکل پیدا کنم این حق تو
نیست با کسی مثل من زندگی کنی.....
سینا فکر کرد هلیا عقلش رو از دست داده، حالش
خوش نیست و داره هذیون می‌گه تکیه از کابینت گرفت
و به سمتش رفت و بروش ایستاد....
هلیا دلش نمیخواست سینا نقطه ضعف همیشگیش رو
بینه به بهانه سرزدن به قابلمه برنج سمت گاز
برگشت وقت دم انداختنش بود از پشت پرده‌ی اشک
زیر گاز رو کم کرد، اومد برگرده که اسیر آغوش گرم
سینایی شد که سرش رو تو گودی گردن هلیا فرو برد
و پر حرارت بوسید کنار گوشش گفت:
_ میشه اینقدر چرت نگی؟! این مدت امتحانا کار
خودشو کرده مخت تاب برداشته، کار خودمه باید
درستش کنم
هلیا سرش رو با عشق به سینه‌ی سینا چسبوند و
گفت :

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_متاسفانه واقعیه گاهی فکر میکنم من هیچ آرامشی
نمیتونم بهت بدم و تو زندگی همراه خوبی برات
نیستم.....

سینا بیقرار با دستاش صورتش رو قاب گرفت و لباشو
حریصانه بوسید طوریکه هلیا رو به تقلا انداخت

رفع دلتنگی این چند وقت که شد، لباشو با بی میلی جدا
کرد و با تحکم و لحنی آمرانه گفت:

_ آخرین بارت باشه این حرفا رو ازت می شنوم،
اعتراف میکنم که عاشق بچه ام ولی نه بیشتر از
عشقی که به تو دارم اگر به بعضی رفتارات ایراد
میگیرم فقط و فقط بخاطر خودته چون دوست دارم به
همون اندازه که من از زندگی و رابطه باتو لذت میبرم
برای تو هم به همون اندازه خوشایند و لذت بخش
باشه

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۶۰۶_

اشکاش بند اومده بود ، سینا بوسه‌ای روی جفت
چشم‌اش زد و ادامه داد:
_میشه بگی آخه اینهمه اشک رو تو از کجا میاری؟!
هلیا لبخند خسته‌ای زد و سرش رو به سینه‌ی ستبرش
چسبوند ، لذتی که از آغوش و بوسیده شدنش توسط
سینا میبرد براش بقدری دلنشین و عالی بود که حد و
حصر نداشت مطمئناً روابط دیگه‌اشون هم میتونست به
همین شکل لذت‌بخش باشه ولی تابحال براش چنین
چیزی اتفاق نیافتاده بود....
هلیا فقط تا به همینجا رو می‌پسندید
و پیشروی بیشترش رو دوست نداشت...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

خودشم میدونست این یه عیبِ بزرگه و لازمه هرچه
زودتر برطرف بشه حالا که کلاساش تموم شده و
اوقات بیشتری در اختیارشه باید در صدد رفع مشکل
باشه....

شام در سکوت و آرامش صرف شد، سینا با قدردانی
تشکر کرد دستپختش روزبه روز بهتر میشد شام
امشبم بقدری خوش طعم و جا افتاده بود که در نظرش
در حد غذاهای مادرش بود که با مهارت پخته میشد....
بعد از شام با کمک هلیا میز رو مرتب کردن، هلیا
خواست ظرفا رو بشوره که سینا دستکش رو از
دستش کشید، تموم التماسش رو تو چشماش ریخت و
با لحنی خواهشی گفت:

_ میشه بریم؟ اینا بمونه برای بعد ، خودم برات
میشورم ...

لبخند پراسترسی به روش زد به علامت موافقت
باهاش همراه شد، سینا دستش رو دورش حلقه کرد
وقتی وارد اتاق شدن با پاش در رو بست.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

با سر درد چشماش رو باز کرد ، کنارش رو نگاه کرد
خبری از سینا نبود، ساعت کنار تخت ۱۱ رو نشون
می داد. " خدای من! چقدر خوابیدم!!!"
یاد دیشب و اتفاقات نصفه نیمه اش حالش رو بد کرد از
اینکه سینا اولش چه شور و حالی داشت ولی هلیا با
کمال ناباوری دید که همه چیز نیمه رها شد ...
امروز میخواست بخاطر حامد و سپید با پدرش صحبت
کنه تا به هر ترتیب که شده زودتر مراسم عروسی رو
برگزار کنن ولی فکرش بقدری آشفته بود که
حوصله ی انجام کاری رو نداشت.....
هر چه بیشتر پیش میرفت واکنش بدتری نسبت به
رابطه با سینا پیدا میکرد. بنظر خودش اولین بار که
کلی هم ازش میترسید خیلی بهتر بود ولی حالا هر چی
میگذره حس بدتری درش ایجاد میشد....

Exchange group

دیشب بوضوح فهمید که سینا ناراحت شد برای همین
دیگه ادامه نداد....

قبل از این فکر میکرد فقط همین که نازنین از زندگی
سینا برای همیشه حذف بشه کار تمومه ولی حالا در
کمال تعجب داره میبینه که با شروع زندگیشون تازه
مشکلات داره خودشو نشون میده ، هیچ وقت فکرشو
هم نمیکرد تو چنین چیزی به بن بست برسه

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۶۰۷

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نیم ساعتی میشه تو مطب دکتر روانپزشک منتظره تا نوبتش بشه ، بعد از گذشت دو هفته از پایان امتحاناتش و داشتن وقت کافی برای پرداختن به مسائل زندگیشون همه ی توانش رو بکار گرفت اما هر چه سعی و تلاش کرد بیفایده بود .

مدام با خودش تمرین میکرد تا بتونه عملکرد بهتری از خودش نشون بده و رفتارش رو تغییر بده ولی هر بار به در بسته میخورد ...

چندین کتاب آموزشی هم در اینمورد تهیه کرده بود ، اما هیچکدوم نتونستن کمک چندانی بکنن....

تا اینکه بالاخره تصمیم گرفت به توصیه ی دکتر رمضان زاده عمل کنه و از دکتر روانپزشکی که ایشون معرفی کرده بودن وقت بگیره....

زودتر از وقتی که گرفته بود به مطب رسید . تا نوبتش بشه فرمی رو که منشی بهش داد پر کرد و روی میز منشی گذاشت....

اینبار به سینا اطلاع داد که میخواد به دکتر مراجعه کنه الانم منتظرش بود چون گفته بود با وجودی که تو

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

شرکت جلسه دارن ولی هر طور شده خودشو
میرسونه....

تعداد افراد در سالن انتظار زیاد نبودن چون معمولا هر
کس سر وقت تعیین شده نوبتش میشد ...
هر کسی وارد اتاق دکتر میشد حداقل نیم ساعتی طول
میکشید تا کارش تموم بشه....

ساعتش رو نگاه کرد درست یکساعت از اومدنش
میگذره، بخاطر بلد نبودن مسیر زودتر آمده بود ولی
براحتی طبق آدرس مطب رو پیدا کرد .
مجله‌ی راه زندگی که عکس دختر بسیار زیبایی روی
جلدش بود رو برداشت تا بخونه ...

محو خوندن بود که صدای آشنایی کنار گوشش گفت:
_ سلام خیلی وقته اومدی؟!!

سرش رو بر گردوند سینا رو دید که روی صندلی بغلی
جا گرفته لبخندی روی لبش نشست در جوابش گفت:
_ سلام عزیزم بیشتر از یکساعته ...

_ مگه وقت قبلی نداشتی?!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

__ چرا هنوز ساعت نوبتمون نشده من زودتر اومدم تا
آدرس رو پیدا کنم ولی مسیر سر راست بود، معطل
نشدم ...

بعد از لحظاتی تقریباً سر ساعتی که وقت داشتن ،با
صدای منشی توجهشون به سمتش کشیده شد که گفت:
__ خانوم شفيعی مراجعه کننده که اومد بیرون شما
تشریف ببرید داخل ...

طولی نکشید آقایی از اتاق پزشک بیرون اومد و هلیا
برخاست که بره، سينا پرسید:
__ میخوای همراهت بیام ...
__ نه لازم نیست !...!

منشی فرم هلیا رو که پر کرده بود بهش داد و به سمت
اتاق پزشک رفت، در رو باز کرد وارد محوطه‌ای
شد .چشمش به دری خورد که روش نوشته بود " "
دکتر کیانوش خوانساری روانپزشک" به سمتش
رفت ...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

کمی استرس داشت قبل از ورود به اتاق چند نفس عمیق کشید در زد ، با گفتن سلام و خسته نباشید وارد شد...

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۶۰۸ _

دکتر حدوداً ۴۰ ساله بنظر می رسید با خوشرویی پاسخش رو داد و با اشاره ی دستش هلیا رو دعوت به نشستن روی صندلی نزدیک میزش کرد....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا در حالیکه برگه رو مقابل دکتر میذاشت روی
صندلی نشست....

دکتر عینکش رو زد شروع به خواندن اطلاعات روی
فرم کرد، بعد از لحظاتی گفت:

_ بسیار خوب عزیزم ، ۱۹ سالته ، دانشجویی ، ۹ ماهه
عقد کردی و تقریباً یکماه و نیمه ازدواج کردی
حالا مشکلِت چیه؟!!

بازگو کردن خصوصی ترین مسائل زندگیش حتی برای
دکتر همجنس خودش کاری دشوار و ملال آور بود
ولی برای رفع مشکلش چاره‌ای جز گفتن نداشت با تُن
صدایی که سعی میکرد آروم باشه و خودداری از
تماس چشمی با دکتر که همه‌ی توجهش به هلیا بود
شروع کرد:

_ راستش من عاشق همسر و زندگیم قبل از ازدواج
هم این عشق بوده برای همین هرگز فکر نمی‌کردم بعد
عروسی دچار مشکل بشم
بعد از کمی مکث و با مِنْ مِنْ ادامه داد:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

__ چطوری بگم در برقراری رابطه راحت نیستم و این مسئله باعث عذاب خودم و همسرم شده، باینکه ایشون همه جوهر رعایتم رو میکنه ولی من بازم غیرارادی دچار لرزش، تنگی نفس و تپش قلب میشم ایشون هم با دیدن وضعیت من عصبی میشن و تازگیا نیمه رها میکنن و دیگه ادامه نمیدن

خانوم دکتر با آرامش عینکش رو برداشت و گفت:

__ عزیزم با همین چند سطری که گفتم تقریباً همه چیز رو متوجه شدم، قبل از هر چیز باید بگم خیلی خوبه که به این زودی در صدد رفع مشکل براومدی، خیلیا بدلیل شرم از مطرح کردن چنین مواردی میذارن میمونه بعد که دیگه قابل حل نیست و همه‌ی زندگیشون رو تحت تاثیر خودش قرار داده و اثرات منفیش خودشو نشون میده فکر چاره میافتن که البته دیره و خیلی هم فایده نداره؛ در بیشتر موارد هم راحت ترین راه رو که جدایی هست انتخاب میکنن....

در ادامه گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ درضمن توضیحی لازمه بدم خدمتون این قبیل مشکلات مثل مورد شما بیشتر تو حیطه‌ی کاری روانشناس یا زوج درمانگر هست که بصورت علمی و با مشاوره مشکل رو بخوبی طی چندین جلسه مشاوره یا گاهی کارگاه های آموزشی که میذارن براحتی حل می‌کنن، ما روانپزشک ها بیشتر به حل مشکلاتی می‌پردازیم که نیاز به تجویز دارو و قرص دارن ، مشکلی که شما دارید نیاز به دارو نداره با همون مشاوره قابل حله....

_ ببخشید من اطلاعی نداشتم تهران کسی رو نمی‌شناسم خانوم دکتر رمضان زاده شما رو به من معرفی کردن ...

_ ایشون از همکاران عزیز هستند و به بنده لطف دارن، بخاطر ایشون مشکل شما رو انشالله با همکاری هم رفع میکنیم، اگه سفارش دکتر رمضان زاده نبود شما رو به روانشناس یا زوج درمانگر ارجاع میدادم.

کاری از اکیپ گروه تبادل

دکتر مستقیم نگاهش رو به هلیا داد و در ادامه گفت :
_اینطور که فهمیدم شما ازدواج کردید و یه مرحله
جلوید ، مراجعه کنندگانی دارم که بعد از گذشت
چندسال از زندگی مشترکشون هنوز خانوم باکره
است . همه موارد اینچنینی یه جور فوبیا محسوب
میشن، مورد شما کمی فرق داره و بسیار در مورد
خانوما شایعه میدونستم قبل از اومدن اینجا ، اول به
پزشک زنان مراجعه کردید چون فکر میکردید نوعی
اشکال فیزیولوژیکی یا بیماری مربوط به زنان دارید!
اینطور نیست؟!

_بله حق با شماست ! فکر میکردم مشکل جسمی دارم
خانم دکتر با معاینه و سونوگرافی تشخیص دادن
مشکلی در این رابطه نیست!...

دکتر سری به نشونه تایید تکون داد و گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

__ البته برای درمان نیاز به یکسری ورزش ها دارید
چون مشکل شما در اصطلاح پزشکی واژینیسم گفته
میشه نوعی انقباضات غیر ارادیه که مانع میشه با
تمرینات ورزشی برای تقویت عضلات ناحیه لگن
،انجام تنفس مناسب برای حفظ آرامش و روان درمانی
به راحتی قابل حله؛ مهمترین عامل موفقیت در
خصوص چنین مشکلاتی خواست خودتون برای درمانه
اینطور که متوجه شدم شما بخاطر علاقه و اشتیاقی که
به رفع مشکلتون دارید همکاری خواهید کرد.....
__ بله همینطوره، و هر دستوری لازمه انجام بشه
بفرمائید سعی میکنم بخوبی و درست بکار ببرم ..
__ خب این خیلی عالیه ، تو حرفاتون گفتید عاشق
همسرتون هستید، میدونید با مشکلی که شما دارید و
انجام نشدن کامل رابطه ایشون چه فشاری رو متحمل
میشن؟! و در نتیجه چه صدمات روحی و جسمی به
همسرتون وارد میشه؟! همینطور به خودتون!!! به
مرور از هر دوتون آدمایی عصبی و بدون اعتماد به
نفس میسازه کلی زمان میبره تا رفع بشه شایدم هیچ

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

وقت برطرف نشه؛ نهایتاً زندگی به بن بست میرسه و خدای نکرده منجر به جدایی میشه، اتفاقی که به وفور تو جامعه دیده میشه....

هلیا با چهره‌ای متأثر از حرفایی که میشنید. تموم حواسش به خانوم دکتر بود. که ادامه داد:

_میدونید این جور روابط از مهم ترین مسائل زندگی مشترک محسوب میشه و براحتی همه چیز رو تحت الشعاع قرار میده؟! برای همین باید هوشمندانه باهاش برخورد کنید تا امنیت زندگی و روح و روانتون برای همیشه تضمین بشه. و زندگیتون رو از خطری که تهدیدش میکنه حفظ کنید....

نفسی تازه کرد و در ادامه گفت :

_مدتی در قسمت مشاوره دادگاه، صرفاً بخاطر علاقه‌ای که به این کار داشتم بعنوان مشاور خانواده مشغول به کار بودم ۹۰ درصد زوجینی که به دادگاه مراجعه می‌کنند و به دلیل عدم تفاهم قصد جدایی داشتن وقتی از طرف دادگاه به اجبار جلسات مشاوره رو میامدن با پرسش‌هایی که ازشون میشد راحت به

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

این نتیجه میرسیم که در واقع مشکل زناشویی دارن،
و عدم تفاهم رو بهانه‌ای واهی برای پیشبرد مسئله
طلاق مطرح میکنن

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۶۱۰_

دکتر در تکمیل صحبت‌هاش ادامه داد:
_جالبه بدونید اکثرشونم تحصیلکرده و دارای موقعیت
اجتماعی بالایی بودن ولی چون این مسائل رو بدلیل
شرم و یا ترس از مطرح شدنش پنهان میکردن در
صدد رفع مشکل هم برنمیامدن بدتر از همه بسیاری از
مردم بدلیل باورهای غلطی که دارن دید خوبی برای
مراجعه به روانپزشک یا روانشناس ندارن و اینکار
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

رو به اشتباه بد میدونن برای همین تمارض میکنن و مشکلی که به سادگی و با چند بار مشاوره حل میشه رو به جدایی میکشونن در این بین اگه فرزندی باشه، که معمولاً هست ! آسیب‌های جدی هم به اون بچه و هم به پیکره‌ی جامعه وارد میشه که در اغلب موارد قابل جبران نیست ؛ بنابراین بهتون تبریک میگم که خودتون با پیگیری علاقه به رفع مشکل نشون میدید؛ این همکاری بسیار مهمه یعنی نصف راه رو اومدید.... درحالی‌که از داخل کارتابل روی میزش چند برگه پرینت شده بر میداشت ، جلوی هلیا گذاشت و توضیح داد:

_این تمرینات ورزشی و تمرین تنفس رو باید انجام بدید هر وقت روز هم بود فرقی نداره، ولی مهمه که پشت گوش نندازید و جدی بگیریدشون؛ علاوه بر تمرینات یک سری توصیه‌های کاربردی هم هست مطالعه کنید امیدوارم با این موارد و سعی خودتون رفع بشه اگه نشد بازم باید مراجعه کنید. البته اینبار با همسرتون تشریف بیارید چون لازمه با ایشونم جداگانه صحبت کنم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا برگه‌ها رو برداشت از دکتر تشکر و خداحافظی کرد و از اتاق خارج شد ...

بیرون که رفت سینا رو دید در حال خوندن مجله بود . به محض اینکه متوجه هلیا شد برخاست باهم به سمت میز منشی رفتن ویزیت رو رو پرداخت کردن و به سمت در خروجی مطب رفتن ...

سینا حس کرد هلیا نسبت به قبل از رفتنش پیش دکتر دmq و گرفته است برای همین با مهربونی پرسید:

_ چرا ناراحتی عزیزم؟! دکتر چیز خاصی گفت؟! با غم و لحنی تاسف بار گفت:

_ خیلی متاسفم؛ من دارم اذیت میکنم؛ تو خیلی مردی که چیزی رو به روی من نمیاری....

_ عزیزم درست میشه، ما هر دو در این زمینه کم تجربه‌ایم پس طبیعیه ندونیم چه رفتاری باید کرد

هلیا بی مقدمه سوال بی ربطش رو با نگرانی مشهود که از لحن صداش مشخص بود پرسید:

_ راستش رو بگو! از من بدت میاد؟! سینا قهقهه عصبی سرداد و گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ رفتی پیش روانپزشک تا به نتیجه درستی برسی ،
ظاهراً اثر عکس گذاشته !!!
هلیا مایوسانه گفت:

_ این جور که فهمیدم تحمل خیلی چیزا برای تو سخته
و من اینو نمیدونستم حالا خیلی میترسم اگه نتونم با
مسئله کنار بیام و مشکل حل نشه آینده زندگی مون چی
میشه؟!

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۶۱۱

سینا سرزنشگر گفت :

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_اگه میدونستم میخوای این ریختی بشی و به نتایج
بی اساس بررسی نمیداشتم بری، مطمئنم خیلیا چنین
مشکلی که مادریم شایدم بیشترش رو تو زندگیشون
دارن ولی میان جار بزنی تا همه بفهمن، برای همین
کسی از این نوع مشکلات دیگری چیزی نمیدونه....
_خیلیام هستن بی دغدغه دارن زندگی میکنن و
مشکلی ندارن....

_ببین هلی! اصلاً فرض می‌کنیم فقط ما تو دنیا
اینجوری هستیم مگه نمیگی دکتر گفته قابل حله پس
اصلاً دلم نمیخواد به چیزای منفی فکر کنی نگران منم
نباش ، آدم بی اراده‌ای نیستم که نتونم از پشش بر
پیام. وقتی حالت رو تو اون وضعیت میبینم از خودم
بعنوان مرد بدم میاد ، شاید سخت باشه ولی به میل
خودم پیش روی نمیکنم حتی ذره‌ای دوست ندارم اذیت
بشی. مطمئن باش تا وضعیت تو درست نشه شیوه‌ی
من همینه و راضیم....

هلیا با نگاهی که قدردانی درش موج میزد، درحالی‌که
برگه‌ها رو نشون سینا میداد گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ دکتر اینا رو داده که تمرین ورزشی کنم اگه درست نشد بازم باید بریم پیشش اینبار تو هم باید باشی میخواد باهات صحبت کنه....

_ امیدوارم با همینا حل بشه ولی هر چند بار دیگه هم لازم باشه میریم، تو فقط نگران هیچی نباش!!!
نگاهی به چهره‌ی درهم و عبوس هلیا انداخت و گفت :
_ حالا بخند! دوست ندارم این جوری ببینمت....
هلیا لبخند تصنعی روی لبهاش نشوند و همراه سینا در حالیکه دستش رو گرفته بود سمت ماشین رفتن....
وقتی سوار شدن هلیا سرش رو به صندلی تکیه داد،
بعد از دقایقی با بی حوصلگی و صدایی که به سختی شنیده میشد:

_ نمیدونم بابا در مورد حامد اینا چه تصمیمی گرفته ؟!
تو این وضعیت میخوام همه‌ی وقتم رو بذارم برای تمرینایی که دکتر گفته! آخرین بار که با بابا صحبت کردم قرار بود بعد از کنکور سپید، مهمونی بگیرن تا برن سر خونه زندگیشون.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ خب اینکه غصه نداره حالا یه هفته هم بریم اراک!
خیلی موضوع رو بزرگش کردی....
در حالیکه دست هلیا رو با مهربونی تو دستش
می‌گرفت، با لحنی عاشقانه گفت :
_ نگران نباش حتی اگه سالها هم طول بکشه من صبر
میکنم راحت بدستت نیاوردم که حالا بخاطر این
موضوع بخوام بزنم زیر همه چیز، تو در مورد من چی
فکر کردی که تا این حد نا امیدی؟!...
_ اینطور نیست ! تو حسی رو که من دارم درک
نمیکنی، آدم خودخواهی نیستم که فقط به فکر خودم
باشم دلم میخواد مثل بقیه تو هم از زندگی لذت ببری،
دوست ندارم بخاطر مشکلی که مربوط به منه این حق
رو ازت بگیرم....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۶۱۲_

سینا با تحکم و لحنی عتاب‌آلود گفت :
_چندبار بگم من از همین کنار تو بودن هم لذت میبرم
چرا فکر میکنی همه چیز زندگی تو رابطه خلاصه می
شه؟!...!

_ ممنونم که رعایتم رو میکنی و اصرار داری وانمود
کنی مسئله مهمی نیست ولی خودتم میدونی که
هست ...

_ میگم که درست میشه....

_ امیدوارم....

&&&

دو روزی میشه اومدن اراک آخر هفته مهمونی با
حضور بزرگای فامیل دو خانواده که اراک هستن

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

برگزار میشه تا حامد و سپیده عروسیشون رو اعلام کنن...

با اینکه تعداد مهمونا کمه ولی بازم کارای زیادی هست که باید انجام بشه، مدیریت و برنامه ریزیشون به عهده ی هلیاست

سینا تموم حواسش بهش هست چون دیده این مدت چه روحیه ی شکننده ای پیدا کرده و نیاز به توجه و حمایت کسی مثل سینا رو داره، به محض اینکه ازش غافل میشد بُغ کرده تو فکر میرفت ...

امروز پروین خانوم دعوتش کرده بود خونشون اینبار از وقتی رسیدن اراک به پیشنهاد هلیا رفته بودن خونه ی آقای شفیع سینا حس کرده بود هلیا خونه ی خودشون از خیلی جهات راحت تره برای همین بدون هیچ بحثی پذیرفته بود. حتی بنظرش میرسید این دو روز که تو محیط خونشون بود روحیه اش نسبت به وقتی تهران بودن ، بهتر بود.

نزدیکای ظهر از عزیزجون خداحافظی کردن و به خونه ی آقای معتمدی رفتن ..

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا هلیا رو پیاده کرد و برای انجام کاری به حجره‌ی پدرش رفت

مثل همیشه با استقبال گرم سپیده و مادرش روبرو شد . هلیا رو این دو روز ندیده بودن....

پروین خانوم رو به هلیا با خوشرویی گفت:

_ هلی جان! باور میکنی مدتی که نمی‌بینمت دلم هواتو میکنه؟! درست حسی رو بهت دارم که نسبت به بچه‌های خودم دارم، الان برام با سینا هیچ فرقی نداری ...

سپیده سیبی رو از داخل ظرف میوه برداشت با پوست گازش زد، و حسرت بار گفت :

_ خب پس هلی جان معلوم شد مامان خانوم ما عروسش رو از دختراشم بیشتر دوست داره

هلیا لب گزید و معترضانه گفت :

_ این چه حرفیه؟! مگه میشه!؟!

سپیده توضیح داد:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_مامان وقتی بگه با سینا براش فرقی نداری یعنی
همین، چون همه میدونن مامان سینا رو از همه‌ی ما
بیشتر دوست داره....
پروین خانوم تاسف بار نگاهش کرد و گفت:
_میبینی هلی جان مثلاً داره مادر میشه ولی هنوزم
دست از لودگی برنمیداره خدا حفظش کنه آقا حامد رو
که اینو تحمل میکنه، گاهی تو کارای خدا میمونم ، چه
صبری به بعضیا میده!!!!.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۶۱۳

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سپیده ظاهراً فقط چند روز اولی که فهمیده بود بارداره ناراحتی میکرد خیلی زود بطرز معجزه آسایی با اتفاقی که افتاده کنار آمده بود، حتی هلیا نگران کنکورش بود که خراب کنه ولی خودش از امتحانش خیلی راضی بود ...

خجالتی هم که اولش ادعاش رو میکرد الان کاملاً برطرف شده بود ..

طوری که حتی به نorsa این اجازه رو داده بودن که با خوشحالی از نی نی عموش حرف میزد و با ذوقی کودکانه میگفت قراره بیاد تا باهم بازی کنن ... هلیا در جواب پروین خانوم با خنده گفت:

__ اتفاقاً حامد اخلاق سپید رو خیلی دوست داره بنظر منم خوبه که با همه چیز راحت کنار میاد و منطقی برخورد میکنه.....

__ هلی جان! باور میکنی موقع بردن جهیزیه اش از حاج آقا خجالت می کشیدم؟! اتاق بچه رو هم دادیم کاغذ دیواری ، تا آماده باشه چند ماه دیگه سیسمونیش رو

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

باید ببریم . دکترش تاریخ زده اواخر بهمن بدنیا
میاد....

هلیا رو کرد به سپیده و با ذوق نگاهش روی شکمش
چرخید و گفت:

_ الهی قربونش بشم از همین الان لحظه شماری میکنم
عزیز عمه بیاد....

رو کرد به پروین خانوم و گفت :

_ وایی مامان جون از شما بعیده خجالت برای چی ؟!
اگر بدونید بابا و عزیز جون چقدر بخاطرش خوشحالن
این اتفاق رو بعد از فوت مامان به فال نیک گرفتن...
سپیده تمام مدت لبخند پت و پهنی روی لباش بود وبا
لذت گوش میداد، هلیا خطاب بهش گفت:

_ برای نی‌نی‌مون یه خرس خوشگل به چه بزرگی
گرفتیم مثل همون که برای کیارش خریدیم ، فردا که
خواستم برم خونتون رو ببینم میبرمش همونجا....
_ دست عمه جون مهربونش درد نکنه ، بگو چه
ساعتی میری بگم حامد بیاد دنبالم تا خودمم بیام....
سپیده در حالیکه برمی‌خاست با لودگی گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ عمه خانوم ! پاشو بیا ببین چیا برای فسقل خریدیم ...

هر دو با هم به سمت اتاق سپیده رفتن وارد که شدن
سپیده در رو بست ، به سمت چمدونی که زیر تختش
گذاشته بود رفت و بیرون کشیدش خواست بلندش کنه
بذاره روی تخت هلیا مانع شد و خودش اینکار رو
کرد، سپیده گفت:

_ خیلی سبکه توش چند تا تیکه لباس و وسایل بچه
است...

_ باشه تو برنداری بهتره ...

هر دو روی تخت نشستن، سپیده در چمدون رو باز
کرد....

نگاه هلیا که به داخل چمدون افتاد به آنی چشماش از
اشک شوق درخشید، لباسایی به اندازه عروسک،
پاپوش های دخترونه و پسرונה که با دیدن یک به
یکشون دلش ضعف رفت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۶۱۴

رنگ لباسا بیشتر ترکیب کرم قهوه‌ای، زرد و سبز
بودن که دختر و پسرش فرق نداشته باشه.....
هلیا با وجودیکه هیچ وقت نشده بود راجع به بعضی
مسائل که گاهی دخترا تو جمعشون درباره‌اش صحبت
میکردن، با کسی حرف بزنه، ولی این اواخر بخاطر
فشار روحی که متحمل میشد دوست داشت نظر بقیه رو
هم در موردش بدونه، برای همین با من و من پرسید:
_ سپید!!! می‌گم حالا دیگه تو هم ازدواج کردی نظرت
در مورد بعضی روابطی که بعد از ازدواج هست چیه!؟

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سپیده در حالیکه زیپ چمدون رو می بست با لحنی جدی گفت:

_ راستش منو که دیدی حتی قبل از عقد هم چیز زیادی در موردش نمیدونستم، تو خواهرامم با ثریا از همه بیشتر راحتم چون بیشتر باهم بودیم سیمین و سودابه سالهاست از این خونه رفتن و بیشتر رابطه‌ی رسمی باهم داریم اونجوری راحت نیستم که در مورد چنین چیزای حرف بزنیم ولی ثریا فرق داره خیلی فهمیده است. اون بود که دلسوزانه همه چیز رو بطور واضح برام روشن کرد هر چیزی که گفت بعداً دیدم واقعاً درسته خودمم کنجکاو شدم کتابهای روانشناسی در اینمورد مطالعه کردم، وقتایی که با حامد بودم حس میکردم نمیخواد مسئله‌ای اتفاق بیافته و خیلی داره خودشو کنترل میکنه منم دوست نداشتم اذیت بشه. یه بار با هم رفتیم مقبره به من گفت چند دقیقه تو ماشین بشینم تا بیاد ، فهمیدم میخواد تنها باشه، بعد از یک ربع که برگشت چشماش از گریه متورم شده بود ، هیچ وقت ندیده بودم مردی اینجوری باشه، از اونجا رفتیم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

خونه‌ی شما حالش رو که دیدم، خودم همون روز برای اولین بار پا پیش گذاشتم به هیچی جز آرامش حامد فکر نمی‌کردم دلم می‌خواست فقط آرومش کنم و با عشق این کار رو کردم....

مکثی کرد و در ادامه پرسید:

_راستش میدونی چه موقع از حامد خوشم اومد؟!

هلیا کنجکاوانه پرسید:

_ نه ! از کی؟!

_ بعد از فوت مامان خدایا مرزت ، چندین بار مامان غذا پخت و از من خواست با آژانس ببرم خونتون یکی

دو بارش عزیز جون نگهم داشت، حامد بقدری

محترمانه رفتار میکرد، که حتی نیم نگاهی هم سمت

من نمی‌کرد و نشون نمیداد از تولد نورسا تو فکر من

بوده. حتی یه بار من رو رسوند خونه ولی یک کلمه

هم چیزی نگفت جز تشکری که من کردم و خدا حافظی

حرفی زده نشد . تا چهلم هم مامان دوبار دعوتشون

کرد بازم نسبت بهش معمولی بودم. ولی مراسم چهلم

وقتی دیدم بعد از چهل روز اونجوری گریه میکرد

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

منقلب شدم دلم لرزید ، بنظرم پسری که برای
خانواده‌اش تا این حد محبت خرج کنه میتونه مرد
زندگی باشه....



#قسمت_۶۱۵

هلیا لبخندی به پهنای صورت روی لبهاش نشوند،
برای چندمین بار حامد رو بخاطر انتخاب درستش
تحسین کرد، و صادقانه گفت:

_ برای هر دو تون بخاطر انتخاب درستی که کردید
خوشحالم، حتی فکرشم نمی کردم بعد از فوت مامان تو
زندگیم چیزی باشه که از عمق وجود خوشحالم کنه
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

ولی با شنیدن خبر بچه‌دار شدن شما شادی رو با تمام وجودم حس کردم، برای اومدن فسقل عمه لحظه شماری میکنم...

سپیده با قدردانی نگاهش کرد و گفت:

_ دقیقاً همین حس رو ما و البته هزار برابرش رو مامان در مورد بچه‌ی شما داره، و اگه روزی این خبر رو بشنوه مطمئنم اون روز بهترین روز زندگیش خواهد شد، دوست دارم اولین نفر من بهش خبر بدم و مشتلق درست حسابی بگیرم...

با یادآوری مشکلی که همچنان پابرجاست، داغ دلش تازه شد و با ناامیدی گفت:

_ شرایط من با تو خیلی فرق داره، تا درس دارم نمیتونم به وجود بچه فکر کنم، اونم تو شهر غریب و دست تنها ...

_ ول کن بابا! توهم که همش فکر و ذکر درس و دانشگاهته، اصلاً شک دارم داداش بیچاره‌ام رو دوست داشته باشی هر کی ندونه لااقل من که میدونم علت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اصلی جواب مثبتی که دادی بخاطر تهران رفتن و دانشگاهت بود....

مکثی کرد و ادامه داد:

_ولی سینا خیلی دوستت داره، با وجود جواب منفی که اول داده بودی بازم اصرار کرد تا مامان اینا راضی شدن یکبار دیگه به خواستگاریت بیان ، راستش وقتی سینا گفت هیچ جای دیگه به خواستگاری نمیره الا خونه‌ی شما ،حتی مامانم که اینقدر دوستت داره بخاطر جواب اولتون مخالف بود. فکر کن سینای مغرور اونقدر بخاطر تو اصرار کرد تا مامان اینا راضی شدن

تمام مدتی که سپیده حرف میزد بغض غریبی به گلوش چنبره زده بود، سپیده چی میدونست که راحت قضاوت میکرد، از یه کدوم اتفاقاتی که هلیا تو ۱۸ سالگیش از سر گذرونده بود اطلاع داشت؟! چطور نظر میداد حتی نمیتونست باهاش درددل کنه همیشه همه چیز به نفع سینا پیش میرفت هجوم افکار وهم انگیز و آزار دهنده باعث شد فقط مدت کمی بتونه خودش رو کنترل کنه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

کاسه‌ی صبرش لبریز و از چشماش جاری شد، با
استیصال جفت دستاش رو روی صورتش گذاشت و
بیصدا اشک ریخت....

فشار روحی رو که این چند وقت خصوصاً ۲ ماه اخیر ،
متحمل شده کم طاقتش کرده بود.

روزهای بلند تابستون رو با امید بهبودی تو تنهایی
خودش میگذروند، و با آمدن سینا و تکرار مداوم
تلاشهای بیهوده همه و همه باعث شده بود از هلیای
صبور آدمی شکننده و عصبی بسازه، کسی که حالا
مقابل سپیده در حال اشک ریخته ...

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



کاری از اکیپ گروه تبادل

سپیده با دهانی باز و بهت زده نگاهش می‌کرد، بعد از لحظاتی به خودش آمد.

چمدونی که بینشون فاصله انداخته بود رو با شتاب کنار زد و خودشو به هلیا رسوند...

دستاش که هنوزم روی صورتش بود رو گرفت سعی کرد جدا شون کنه با نگرانی و ذهنی آشفته؛ دستپاچه گفت :

_ هلی جان! فدات بشم بخدا منظوری نداشتم چیز بدی که نگفتم اگرم گفتم نفهمیدم تورو خدا بس کن الان مامان ببینه پدر منو درمیاره

با یادآوری سینا و اینکه همین موقع هاست که پیداش بشه در حالیکه دستاش رو دورش حلقه میکرد عصبی تر ادامه داد:

Exchange group

عجب غلطی کردم، بگو آخه سپید تو حرف نرزی
نمیگن لالی ! هلی جان تو گریه نکن بخدا قول میدم
دیگه خفه خون بگیرم اصلاً هیچی نگم....

××

هلیا رو که پیاده کرد یگراست به حجره رفت تا پدرش
رو بیاره، حاج آقا معتمدی برای بازار رفتن معمولاً
ماشین نمی برد، مواقعی که سینا بود وقت برگشتن به
خونه ، به دنبال پدرش میرفت...
ماشین رو داخل یکی از فرعی های منتهی به بازار
پارک کرد و به حجره رفت ، به موقع رسیده بود چون
پدرش در حال بستن گاوصندوق و تعطیل کردن حجره
بود به کمک هم درها رو قفل کردن و راهی خونه شدن
بعد از دقایقی که طولانی نبود رسیدن ...
سینا زندگی تو تهران رو بخاطر شلوغی و ترافیک
دوست نداشت خودشم نمی دونست چی شد که موندگار
تهران شد اگر بعد از پایان درسش برگشته بود

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

شهرشون، ماجرای آشنایی با نازنین و اتفاقات شوم
بعدش هم پیش نمی‌آمد..

حالا دیگه میدونست در هر صورت هلیا دختر مورد نظر
مادرش بود و مطمئناً تو همون جلسه اول خواستگاری
همه چیز بخوبی پیش میرفت، نظر هلیاهم که بطور
مشخص مثبت بود

گاهی فکر میکنه هلیا بخاطر مشکلاتی که پشت سر
گذاشته و عاملشون سینا بوده، از لحاظ روحی آسیب
دیده و حالا در رابطه باهاش دچار مشکل میشه همیشه
بخاطر رفتارهای نسنجیده‌اش در گذشته خودش رو
سرزنش میکنه بنظرش زندگی تو شهرستان آرامش
خاصی داره که تو تهران پیدا نمیشه الانم بخاطر درس
هلیاست وگرنه در اولین فرصت به اراک برمی‌گشتن و
همین جا زندگی میکردن...

ماشین رو که پارک کرد، پدرش پیاده شد کلید انداخت
در رو باز کرد سینا هم فوراً پیاده شد و هر دو وارد
خونه شدن مادرش طبق معمول آشپزخونه بود سینا هم
به آشپزخونه رفت سلام و خسته نباشید گفت و پرسید:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ مامان جان، شما چقدر این آشپزخونه رو دوست داری بیشتر وقتا اینجا، پس هلیا کجاست؟! پروین خانوم در حالیکه با حفظ قامت رعنا، پسرش رو نگاه میکرد گفت:

_ سلام عزیزم، چه اشکالی داره پسرم؟! خانوما معمولاً بیشتر وقتشون رو تو آشپزخونه میگذرونن و از این موضوع شکایتی ندارن... و در ادامه با خوشرویی گفت:
_ نیم ساعت پیش هلیا جان با سپید رفتن اتاقش....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۶۱۷

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا گونه‌ی مادرش رو با محبت بوسید و به سمت
اتاق سپیده رفت در زد بعد از لحظاتی صدای بله‌ی
سپیده باعث شد در رو باز کنه ولی با تعجب دید که
سپیده هلیا رو که پشتش به سینا بود بغل کرده.
سپیده پیش دستی کرد و با دیدن سینا گفت:
_ سلام، بیا بابا زن زِر زروتو تحویل بگیر مال خودت،
خارشوهر نخواستیم ...
سینا جلوتر که رفت متوجه شد هلیا داره گریه میکنه ،
رو به سپیده با لحنی شاکی گفت:
_ چکارش کردی؟! مارمولک!
_ جون داداش هیچی! فقط از سر دلسوزی گفتم مامان
خیلی خوشحال می‌شه خبر بچه‌دار شدن شما رو
بشنوه....
سینا فوری بهش توپید:
_ مامان همون ذوق تو رو کنه کافیه ، همه که مثل تو
هول بچه دار شدن نیستن، چکار به زندگی ما داری؟!
خودم دلم بچه نمیخواد هیچ ربطی هم به هلی نداره از

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حالا به بعد جواب مامانم با من !!! برای همیشه یادت
بمونه بار آخرت باشه در مورد این چیزا با هلی حرف
میزنی....

هلیا از روی تخت برخاست و با چشمای اشکی رو به
سینا گفت:

_ سینا جان! خودت هم میدونی حال من هیچ ربطی به
سپید و حرفاش نداره چون حرف بدی نزد خودم دلم
گرفته ...

سینا بدون توجه به حضور سپیده، فاصله‌اش با هلیا
رو به صفر رسوند ، بغلش کرد و سرش رو بوسید :
_ تو که باز قولت رو فراموش کردی مگه قرار نشد
تحت هیچ شرایطی گریه نکنی!؟

هلیا خواست از آغوشش بیرون بیاد که اجازه نداد و
حصار دستاش رو تنگ تر کرد ، صدای زنگ در باعث
شد سپیده با پشت چشم نازک کردن اتاق رو ترک
کنه

با رفتن سپیده سینا هلیا رو کمی فاصله داد صورتش
رو قاب گرفت ، با دیدن چشمای خیسش گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ باز که با این چشمات قصد جوون منو کردی!!!

هلیا لبخند غمناکی به روش زد و گفت:

_ این حرفا چی بود به سپید گفتی؟! اون الان تو

شرایط حساسیه کافیه یکی چیزی بگی ناراحت

میشه ...

_ تو نگران سپید نباش خودم بزرگش کردم از این

چیزا ناراحت نمیشه باید بفهمه با خانوم من چه

برخوردی داشته باشه، هر کس اشک تو رو در بیاره

با من طرفه، حالا هر کس میخواد باشه!

_ گفتم که اون تقصیری نداشت ...

سینا در حالیکه دستش روی شونه‌ی هلیا بود ، به

سمت اتاق خودش هدایتش کرد ، وارد اتاق که شدن در

رو بست ، با دستاش دو طرف کمرش رو گرفت،

مقابل خودش نگه داشت و آمرانه گفت:

_ اینبار اسم بچه اومد ، اجازه بده فقط خودم توضیح

بدم ، میخوام به همه بگم خودم فعلاً بچه نمیخوام! ...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۶۱۸

×

زیر نگاه مهربونش گرم شد، موجی از محبت در
وجودش پیچید. کلماتی که با زیباترین ملودی شنید
درست مثل قرص‌های زیر زبونی قلبش رو از اونها
کوبش آروم کرد و دل آشوب شده‌اش رو تسلی بخشید.
چطور میشد؟! مگه ممکن بود این مرد رو دوست
نداشت؟!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

مهمونی که برای حامد و سپید ترتیب داده بودن به بهترین شکل ممکن برگزار شد فردای مهمونی برای ماه عسل همراه با دعای خیری که بدرقه‌ی راهشون شد به مدت یک هفته به مشهد رفتن....

هلیا و سینا هم راهی تهران شدند سینا طبق قولی که به دوستاش داده بود تصمیم داشت بمناسبت ازدواجشون مهمونی بده ولی هلیا دوست نداشت تا زمانیکه مشکلشون حل نشده حرف هیچ برنامه‌ای زده بشه، این روزا سینا تموم سعی و تلاشش رو می‌کرد تا هلیا در آرامش باشه برای همین موافقت کرد مهمونی دوستانه رو بذارن برای بعد تا هلیا با خیال راحت بتونه بهش فکر کنه

امروز نیمه‌ی آمرداد، و یکماهی از اولین مراجعه‌ی هلیا به دکتر روانپزشک می‌گذشت، اما پیشرفت خاصی صورت نگرفته بود....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

دوباره وقت دکتر داشتن و اینبار باید سینا هم همراهش می‌رفت برای همین طبق قرارشون منتظر سینا بود تا بیاد دنبالش....

صدای زنگ گوشی‌ش بلند شد ، با دیدن صفحه نمایش لبخند روی لبش نشست دکمه سبز تماس رو زد :
_ الو سلام

_ سلام عزیزم بیا پایین منتظرم...
_ اومدم...

گوشی رو که قطع کرد ، مانتو تنش بود شالش رو انداخت روی سرش، کیفش رو برداشت و با عجله رفت . از در حیاط که خارج شد سینا رو دید که اون سمت خیابون منتظرشه

نمیدونست چه حکمتیه؟! باوجودی که ۳ ماه از زندگی واقعی‌شون می‌گذره ولی هربار با دیدنش همون حس شیرینی بهش دست میداد که تو سالهای نوجوونی داشت. حتی میشه گفت بیشتر و شورانگیزتر هم شده بود با وجودی که سینا تموم مدت با رفتار و حرفای دلگرم کننده‌اش امیدواری میداد که همه چیز درست

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

میشه، و با اطمینان گفته بود «اگه تا آخر به همین شیوه باشه هیچ مشکلی نداره.»
اما دلهره‌ی از دست دادن سینا لحظه‌ای رهاش نمی‌کرد. برای همین عزمش رو جزم کرده بود تا هرچه زودتر وضعیت زندگیش رو به حالت عادی برسونه
در رو باز کرد و نشست، سینا نگاه عمیقش رو بهش داد دستش رو گرفت و سمت لبش برد کوتاه بوسید و گفت:

_کی گفته تو اینقدر دوست داشتنی باشی؟! از صبح تا حالا که ندیدمت حس میکنم مدت طولانی گذشته ...

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۶۱۹ _

هلیا انرژی گرفت، لبخند دلربایی که ناخودآگاه روی
لبه‌اش نشست رو با عشق تقدیم سینا کرد و در
جوابش خالصانه گفت:
_ مطمئن باش برای منم همین بوده ...

جدیداً شنیدن این مدل حرفها از زبون هلیایی که قبلاً
محبتش رو حتی بصورت کلامی به سختی بروز میداد
برای سینا جذاب و خوشایند بود. شاید اگه از حس
واقعی هلیا به خودش باخبر نبود. رفتارهای قبلش رو
بد تعبیر میکرد مثلاً میتونست فکر کنه هلیا دختریه که
از ابتدا بخاطر درس و دانشگاهش تن به ازدواج
مصلحتی داده، الانم فقط برای تهران موندن و ادامه‌ی
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

درسش قبول کرده باهاش ازدواج کنه و این وسط هیچ
علاقه‌ای وجود نداره.... چقدر خوبه که نوشته‌های هلیا
رو خونده حتی دوست داشت یکبار دیگه این فرصت
بهش دست میداد تا دوباره بتونه نگاهی بهشون بندازه
مطمئناً هلیا این چند مدتی که خونه تنها بوده، درس و
دانشگاه هم نداشته فرصت نوشتن پیدا کرده مایل بود
نظرش رو در مورد اتفاقات اخیر بعد از عروسیشون
بدونه

حالا تعبیرش از هلیا کاملاً متفاوتیه سینا هلیا رو دختری
عاشق و بینهایت مغرور در هر زمینه‌ای میدونه و
بسیار براش با ارزشه که این یکماه گذشته با رفتار و
حرفاش نشون داد از همه‌ی ظرفیتش داره استفاده
میکنه تا تغییرات اساسی ایجاد کنه ...

برای همین سینا هم متقابلاً فشارهای روحی رو که
خیلی مواقع بهش وارد میشه رو حاضره تحمل کنه تا
هلیا هم در آرامش بتونه با مشکلش کنار بیاد....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

موسیقی بی کلام مورد علاقه‌ی سینا از ضبط ماشین
پخش میشد، از وقتی راه افتاده بودن دیگه حرفی گفته
نشد سینا سکوت رو شکست:

_ از حامد اینا چه خبر؟!!

_ صبح با سپید حرف زدم از وقتی برگشتن همش
خونه‌ی شماسه نمیدونم خودشو لوس میکنه یا واقعاً
حالش بد میشه؟!!

سینا متعجب نگاه هلیا کرد و گفت:

_ من که هنوزم باورم نمیشه سپیده بتونه زندگیش رو
جمع کنه! اونوقت تو یه جوری حرف می‌زنی انگار آدم
با یه زن باتجربه و سیاستمدار طرفه، که بلده فیلم
بازی کنه و ادای آدمایی که حالشون بده رو در
بیاره....

هلیا خندید و گفت :

_ اونو که شوخی کردم واقعاً ویار بدی داره! اما شک
نکن که سپید فوق العاده سیاستمداره، و ترفندهایی
بلده که من یکیش رو هم نمیدونم، ثریا خانوم خیلی
راهنمایش میکنه بالاخره تجربه‌ی بیشتری داره

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

خودشم که به مسائل روانشناسی علاقه داره کتاب در
زمینه زندگی مشترک و همسر داری به اعتراف خودش
زیاد مطالعه کرده...

سینا ابرو بالا انداخت و با تعجب گفت:
_ نه بابا! چه مارمولکیه اصلاً بهش نمیداد اینقدر فعال
باشه....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۶۲۰

هلیا با نا امیدی گفت:
_تا به اینجا فکر میکردم اگه بتونم کنکور رو اونطور
که دوست دارم قبول بشم نهایت خوشبختیه و دیگه
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

آرزویی برام نمی‌مونه ولی حالا میبینم یه دختر حتی
اگر به مدارج بالای علمی برسه و دکترم بشه، اما
نتونه همسر خوبی باشه به هیچ دردی نمی‌خوره....
از صداقت گفتار و لحن مظلومانه‌ی هلیا، به وجد آمد.
دستش رو با عشق گرفت ، فشار ریزی بهش وارد کرد
و گفت:

_ عزیزم تو عالی هستی چرا بیخود خودتو سرزنش
میکنی، خودخوری کردنت باعث شده نسبت به قبل
لاغرتر بشی طبق محاسبات من، از بغل کردنت فهمیدم
حداقل ۲ کیلو کم کردی . بجای این فکرای مخرب و
بیهوده تلاش کن بازم مثل قبل بشی، من خانوم چاق
نمیخوام ولی خیلی لاغرم دوست ندارم ...
لبخند دندون نمایی زد و ادامه داد:

_ بغل پرکن میخوام، حواست به اینم باشه ها...
حق با سینا بود خودشم میدونست وزنش بیشتر از
۲ کیلو کم شده اینو از کمر شلوارش که بهش گشاد شده
میفهمید حتی اراک که بودن زن عمو مهین و عزیز

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

جون هم لاغريش رو بهش گفته بودن، هليام به امتحاناش و درس خوندن ربطش داده بود

وقتي به مطب دكتر رسيدن سينا چند بار كوچه‌هاي اطراف رو دور زد تا بالاخره كوچه بغلي مطب يكي از پارک خارج شد و سينا فوري پارک کرد

دست هليا رو با محبت تو دستش گرفت و به سمت مطب رفتن ، وارد كه شدن سمت ميز منشي رفتن، هليا گفت:

_ سلام، خسته نباشيد! شفيعي هستم وقت داشتم ...

_ سلام عزيزم، شماره پرونده‌تون رو داريد؟

هليا در حاليكه کارت دكتر، كه شماره پرونده‌اش روش نوشته بود رو از كيفش خارج مي‌کرد روي ميز گذاشت و گفت:

_ بفرمائيد...

_ تشريف داشته باشيد صداتون ميكنم...

_ ممنون!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

زودتر از ساعتی که وقت داشتن رسیده بودن هر دو
روی صندلیهای کنار هم نشستن، هلیا چشم چرخوند
مطب نسبت به دفعه قبل خلوت تر بود....
بعد از لحظاتی از داخل کیفش ظرفی که توش پسته مغز
شده و گردو ریخته بود رو بیرون آورد جلوی سینا
گرفت تا برداره، با دلسوزی گفت:
_ ببخش خسته بودی ! ولی اینجا معمولاً سر وقتی که
داده میریم داخل معطلی زیادی نداره
سینا در حالیکه بر میداشت با صدایی که سعی میکرد
سرحال نشونش بده، گفت :
_ دستت درد نکنه عزیزم، اشکال نداره هر دکتري
همینه معطلی داره، درضمن کی گفته من خسته‌ام !؟

#رمان_تابوشکني عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۶۲۱_

نیم ساعتی گذشت ، منشی رو به هلیا گفت:
_ خانوم شفیعى مراجعه کننده که اومد بیرون نوبت
شماست ولی خانوم دکتر که پروندهتون رو مطالعه
کردن خواستن همسرتون رو ببینن....
_ بله حتماً!

طولی نکشید دختری که بنظر میرسید دبیرستانی باشه
خارج شد ، سینا برخاست و به سمت اتاق رفت.....
××

نزدیک که شد ، در زد وارد شد؛ بعد از عرض سلام و
خسته نباشید روی صندلی نشست.....
خانوم دکتر نگاه موشکافانه‌ای اول به سینا وبعد به
پرونده‌ی هلیا انداخت، تموم مکالمه‌ی قبلیش با هلیا و

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

مشکلی که داشت خیلی سریع یادش اومد ، خطاب به سینا گفت:

_جناب! قبل از هرچیز ممنون که تشریف آوردید ، بعضی آقایون چنین مشکلاتی رو فقط از چشم خانومشون میبینن و خودشون راضی به همکاری و مراجعه برای مشاوره نمیشن مکثی کرد و ادامه داد:

_جلسه قبل مشاوره‌ای که با خانوم شفیع داشتیم فهمیدم، دختری که تو این ۱۹ سال زندگیش همه‌ی هم و غمش درس خواندن بوده، خیلی دخترا ذاتاً از دوران نوجوونی تمایل به تشکیل خانواده دارن و تو ذهنشون مدام بهش میپردازن برای همین وقتی ازدواج میکنن خیلی راحت تغییر شرایطی که بطور طبیعی پیش میاد رو میپذیرن ، اینجور دخترا سریع جذب زندگی زناشویی میشن چون ذهنشون آمادگیش رو داره دکتر در ادامه گفت :

_از فرمی که خانومتون جلسه قبل پر کردن متوجه شدم دختری که بسیار مغروره ، حس استقلال طلبی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بالایی داره طوریکه ترجیح میده خودش از پس کارهاش بر بیاد و وابسته به کسی نباشه تنها کاری هم که خیلی خوب بلده درس خوندنه، راستش رو بخواید بدونید بنظر من این دختر از نظر روحی آمادگی ازدواج نداشته شاید اگر چند سال بعد ازدواج می‌کرد، چنین مشکلی هرگز پیش نمی‌آمد، خانوم شما هنوزم تو حال و هوای مدرسه و درسه با تمام این خصوصیات اخلاقی که ازش گفتم ولی اینم فهمیدم بینهایت همسرش رو دوست داره دلش بطور واضح روشنه چون خیلی زود برای رفع مشکل اقدام کرده ، باتوجه به اینکه دختر باهوش و با پشتکار میتونه از پیشش بر بیاد، من مطمئن بودم تو این مدت امکان نداره همه چیز حل بشه و میدونستم دوباره مراجعه میکنید.... سینا که تا اون لحظه فقط گوش می‌داد ، از سکوت چند ثانیه‌ای دکتر استفاده کرد و پرسید:

_فرمایشات شما همه صحیح ، ولی چه کمکی از دست من بر میاد؟! چون میبینم خودش خیلی بخاطر این

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

موضوع ناراحتی حاضرین هر کاری لازمه انجام بدم تا مسئله حل بشه

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۶۲۲_

خانوم دکتر تحسین برانگیز نگاهش کرد و در جواب گفت:

_خب شما نقش مهمی در این رابطه دارید، در قدم اول باید بدونید مشکل خانومتون چی هست؟! در اصطلاح پزشکی بهش واژینیسم میگن، این مشکل در خانومها احساس عدم اعتماد به نفس، ناتوانی، غیر طبیعی بودن، و خود سرزنشی و حالت عصبی ایجاد می‌کنه، کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

واژینیسم عواقب سنگینی بر تعادل زندگی زناشویی و عاطفی همسران داره.

این مشکل در بسیاری از فرهنگها نوعی تابو محسوب می‌شه برای همین اغلب مطرح نمیشه. در حالی که در صورت تشخیص به موقع، درمان آن در بیماران مشتاق به بهبودی براحتی امکان پذیره، مرحله اول درمان مراجعه به پزشک متخصص زنان و انجام معاینات اولیه پزشکیه که خانوم شما این مرحله رو خودشون انجام دادن و نظر پزشک بر سلامت جسمی و فیزیولوژیکی ایشون بوده، بقیه‌اش مربوط میشه به حوزه‌ی کاری روانشناس و زوج درمانگر که انشالله با صبوری برطرف میشه...
دکتر ادامه داد:

_ درضمن فکر نکنید فقط همسر شما با چنین مسئله‌ای مواجه هست، به همسرتون هم گفتم شما یک مرحله جلو هستید. با موارد این چنینی زیاد برخورد داشتم، یه مورد همکار خودمون خانوم دکتر متخصص کودکان داشتم که بعد از ۹ سال زندگی باکره بودن با مراجعه به

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بنده و جلسات مشاوره مشکلشون حل شد و الان صاحب ۲ فرزند هستند.

سینا در تایید صحبت‌های اولیه‌ی دکتر گفت :

_ از لحاظ تاثیرات روحی منفی که فرمودید، حق با شماست هلیا تازگیا کم طاقت و عصبی شده با کوچکترین حرف ساده‌ای که هیچ منظوری پشتش نیست، بغض میکنه و اشکاش جاری میشن، این رفتاراش باعث نگرانی منم شده از طرفی میبینم علاقه داره همه چیز به حالت عادی برگرده ،تلاش زیادی برای بهبودیش میکنه ولی بی نتیجه و ناامید کننده است. این مدت تمرینات ورزشی شما رو با دقت و پشتکار انجام میداد ولی متاسفانه اثری نداشت

_ اون حرکات ورزشی رو که در هر صورت باید ادامه بده حالا به خودشم میگم ولی کاری که شما باید انجامش بدید میشه گفت یکم سخته و باید در این مورد صبوری به خرج بدید. این راهکار در واقع یه تجربه است که طی سالهای کاری بهش رسیدم شاید جنبه‌ی علمی نداشته باشه ولی در چندین مورد از بیمار انم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

جواب داد و موثر بوده حالا به شما هم پیشنهادش میدم
انشالله جواب بگیرید ..

دکتر نفسی تازه کرد و در ادامه گفت:

_ میدونم دوری کردن از همسری مثل خانوم شما کار
سختیه ولی باید مدتی این کار رو انجام بدید، میتونم یه
سوال نسبتاً خصوصی ازتون بپرسم !؟

سینا با جدیت پاسخ داد:

_ بله حتماً ، در خدمتم!

_ بسیار خوب! شده تا بحال همسرتون برای رابطه
پیشقدم بشن یا همیشه فقط به خواست و تقاضای شما
پاسخ دادن!؟

سینا از چیزی که می شنید به اندازه احتمال به فضا
رفتنش و زندگی در مریخ بهت زده شد و در جواب
گفت:

_ نه اصلاً، با توجه به روحیات هلیا! حتی تصورشم
برام سخت و دور از ذهنه که بخواد همچین کاری کنه،
و بنظرم از محالاته و هیچوقت چنین چیزی اتفاق
نمی افته.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۶۲۳

خانوم دکتر که انتظارش رو داشت، گفت:
_بله خودمم با توجه به خصوصیات اخلاقی که از
صحبتاش برداشت کردم، چنین چیزی رو در موردش
حدس می‌زدم. ایشون بقدری مغروره که با توجه به
عشق وافر که به شما داره، میتونم به جرات بگم
خیلی مواقع بیشتر از تمایلی که شما بهش دارید اون
بیشترش رو نسبت به شما داره ولی هرگز پا پیش
نمیذاره و هربار بیصبرانه منتظر اقدام شما میمونه در
حالی‌که باید بدونید در اینمورد هیچ فرقی بین زن و مرد
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نیست، زن باید فعالانه وارد رابطه بشه. متأسفانه بسیاری از خانومهای ایرانی فکر می‌کنن که باید مفعولانه عمل کنند. هر موقع همسرشون طلب کرد پاسخ مثبت بدن و در مدت انجامش هیچ کاری نکنند. درحالی‌که زن باید هم به صورت ذهنی و هم جسمی، همزمان و هماهنگ با مرد در این فعالیت مشارکت داشته باشه

خانوم دکتر در ادامه گفت:

_یکی از دلایل انقباضات غیرارادی عضلات خانوم شما اینه که شما فاعل هستید و فوبیایی که برای ایشون بوجود میاد باعث میشه روند درستی انجام نشه ، حالا اگر خانومتون خودش شروع کننده باشه بخش زیادی از اون فوبیا خودبخود برطرف میشه چون میدونه اوضاع تحت کنترل خودشه و هیچ اتفاق بد و ناخوش‌آیندی قرار نیست رخ بده بنابراین بعد از چند بار سعی کردن به این شیوه خواهید دید که مشکل بر راحتی حل میشه...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا برای روشن شدن موضوع پرسید:
_ اینطور که فهمیدم شما انتظار دارید ، برخلاف گذشته
رفتار سردی با همسرم داشته باشم تا اینجوری
ترغیبش کنم به سمتم بیاد !؟!

_ بله پسرم همینطوره!
سینا با لحنی مطمئن گفت:

_ حتی در اینصورت هم ، باید بگم با اخلاقی که هلیا
داره هیچ وقت چنین کاری نخواهد کرد حتی اگه سالها
به سمتش نرم غیر ممکنه از طرف اون اقدامی
صورت بگیره...

دکتر لبخند مادرانه و با محبتی به روش زد و با لحنی
اطمینان بخش گفت:

_ شما امتحان کن پسرم، خواهی دید زیاد طول
نمی‌کشه، هر چند شما الان جوون هستید و این قبیل
اجتناب‌ها براتون سخته ولی ارزشش رو داره،
خانومتون به این شیوه عادت کرده چون شما از جهت
آغوش و دیگر محبت‌های لمسی و کلامی سیرابش
می‌کنید به همینا راضیه و پیشروی بیشتر رو دوست

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نداره وقتی از همه چیز محروم بشه اونوقت خواهید دید که چه عکس العملی نشون میده....
دکتر با مکثی دوباره، ادامه داد:

_ درضمن یادتون باشه این کار رو به مرور انجام بدید ، اینطور نباشه که یهو از همین امروز همه جوره ازش دوری کنید . بهتره طی یک هفته تا ۱۰ روز آرام آرام اینکار رو انجام بدید ، در ضمن در کنار این کار بهتره برای آرامش روحیش یه تغییراتی ایجاد کنید مثلاً به مسافرت برید سعی کنید دراین رابطه دوستانه عمل کنید و بهش بفهمونید چون فکر میکنید اون اینجور روابط رو دوست نداره شما هم از خیرش گذشتید، منظورم اینه که روش خصمانه رو پیش نگیرید .

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۶۲۴_

دکتر ادامه داد:

_خانوم شما از نظر تربیتی بنظر میرسه در خانواده‌ای
آروم و بدون تنش بزرگ شده برای همین باید
حواستون بهش باشه آسیب روحی نبینه گاهی یه
مشکل برطرف میشه ده تا مسئله لاینحل از قبیلش
بوجود میاد پس هوشمندانه عمل کنید، میدونم کار
بسیار سختی در پیش دارید یه جور ریاضت کشیدنه
ولی عملیه و من مطمئنم شما موفق خواهید شد.
با اومدن اسم خانواده سینا فکر کرد باید مطلبی رو
متذکر بشه برای همین گفت:

_خانوم دکتر! نمیدونم شما اطلاع دارید یا نه؟! هلیا
۶ ماهی میشه مادرش رو بطور ناگهانی در یک تصادف
از دست داده، در این رابطه شوک بزرگی بهش وارد

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

شده .خواهرم نداره در کل آدمی نیست که راحت با کسی صمیمی بشه بنظرتون اینطور که شما میفرمایید منم بخوام رفتار سردی رو در پیش بگیرم یکم ظالمانه نیست؟! میترسم اثر بدتری داشته باشه....

_ خیلی متاسفم ، نخیر این موضوع رو نمیدونستم البته تا حدی حق با شماست، اما همونطور که گفتم آهسته و به مرور این کار رو انجام بدید محبت‌های دیگه سرجاش باشه فقط در این یه مورد بخصوص خودتون رو ازش دریغ کنید...

_ بله هر چی شما بفرمائید، دستورتون انجام میشه...
_ خوبه پسرم! حالا اگه حرف یا سوال دیگه‌ای نمونده شما تشریف ببرید خانومتون رو بگید بیان تا ببینمشون..

سینا در حالیکه برمی‌خاست با لحنی قدردان از دکتر تشکر و خداحافظی کرد از اتاق که خارج شد ، هلیا متفکرانه و بی‌توجه به اطرافش غرق در مطالعه‌ی مجله‌ی تو دستش بود، سینا مقابلش ایستاد. متوجه‌ی حضورش که شد، مجله رو روی میز برگردوند و تمام

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

قد برخاست، سینه گرم و با احساس نگاهش کرد و گفت:

_دکتر میخواد ببینت....

هلیا با تکیه سر از کنارش رد شد و به سمت اتاق رفت، سینه با نگاه رفتنش رو دنبال کرد، کلافه از پیشنهاد دکتر فکر میکرد چطور میتونه چنین چیزی رو تحمل کنه؟!!

×

به سمت اتاق دکتر رفت در زد با لبخند وارد شد ضمن گفتن سلام و خسته نباشید روی صندلی قبلی نشست، خانوم دکتر گفت :

_خب دخترم حالت چطوره؟!!

_خوبم ممنون !

_برام تعریف کن ببینم این مدت چه کارایی انجام دادی
!؟

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ ورزشها و تمرین تنفسی رو که فرمودید انجام دادم
تلاش خودمم کردم ولی متاسفانه پیشرفتی حاصل نشد.

_ ورزشها رو که همچنان باید ادامه بدی در مورد حل
نشدن مشکلتنون یکی از دلایل اصلیش اینه که هنوز
نتوانستی چنین چیزی رو تو زندگیت بپذیری و قبول
کنی که از حالا به بعد جزو ملزومات زندگیت محسوب
میشه به چشم عمل خوب و درست بهش نگاه نمیکنی
و تا زمانی که طبیعی بودن رابطه زناشویی رو با تمام
قلبت نپذیری، نمیتونی ادعا کنی که زندگی و همسرت
رو دوست داری.

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



کاری از اکیپ گروه تبادل

دکتر با مکثی کوتاه ادامه داد:
_میخوام بگم که به رابطه با همسرت از بُعد پاک و
الهی بودن باید نگاه کنی. انرژی این رابطه، نوعی
انرژی الهی و خدایی است. برای همین که این انرژی
میتونه زندگی جدید و فرزندی پاک بیافرینه و به
زندگیتون هدیه کنه.

جنسیت از بزرگترین و اسرارآمیزترین
نیروهاست. سعی کن تموم ضدیتی رو که با برقراری
رابطه داری دور بریزی، و عاقلانه اون رو پذیرا
باشی، اگه میخوای عشق در جایجای زندگیت حضور
داشته باشه، از ستیز با رابطه دست بکش. و با سُرور
پذیر و قداستش رو تحسین کن. همه چیز فقط به خودت
بستگی داره، تو که دوست نداری همسری رو که
عاشقشی از دست بدی!

Exchange group

چیزی مثل چنگ قلبش رو خش انداخت مسلمه که
حتی به ثانیه‌ای نبودنش تو زندگیش فکر نمیکنه حتی
تصورشم براش عذاب آور و نوعی آزار روحی
محسوب میشه بلافاصله با چهره‌ای برافروخته و
نگران در پاسخ گفت:

__ نه هرگز نمیتونم بهش فکر کنم!
دکتر به چیزی که مد نظرش بود رسیده بود و
پیروزمندانه ادامه داد:

__ هر چیز با ارزشی تو زندگی بهایی داره که برای
بدست آوردنشون بایستی بهاش رو پردازی بقا و
دوام زندگی شما هم با پذیرش قلبی چنین چیزی تضمین
میشه این مسئله نه خودخواهی همسرت محسوب میشه
ونه ستم برای تو ! بلکه غریزه‌ای بسیار طبیعی که
خداوند متعال تو وجود آدمی به ودیعه گذاشته تا با
وجودش همسران در کنار هم به آرامش برسند و بقای
نسل بشر تداوم پیدا کنه ...

دکتر از بطری آب معدنی روی میزش لیوانی پر کرد
اول به هلیا تعارف کرد، جرعه‌ای نوشید و ادامه داد:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ فکر نکن همسرت همیشه همینطور عاشقت میمونه ،
زیبایی ظاهرت که الان بسیار به چشمش میاد بعد از
مدتی در نظرش بی اهمیت جلوه میکنه، نذار کار به
جایی برسه که اون مراحل رو تجربه کنی، من از تو که
آدم فهمیده ای هستی توقع دارم با روشنگری به رفع
مشکلت پردازی ، راستی دفعه قبل یادم رفت بپرسم
البته حدسم اینکه که با توجه به مسئله ای که شما داری
باید دوره ماهیانه ات هم با درد همراه باشه درسته؟!
_ بله خیلی هم اذیت کننده است گاهی طوری می شه
نیاز به دکتر پیدا میکنم...

_ اینها همه بخاطر همون انقباضاتی هست که گفتم،
شاید از بزرگترها شنیده باشید دخترایی که چنین
دردهایی دارن با ازدواج یا به کل برطرف میشه و یا
کاهش چشمگیری پیدا میکنه دلایلش رو براتون توضیح
میدم، بعد از رابطه در بدن زن هورمونی به اسم
پرولاکتین ترشح میشه که به نوعی درمان سندرم قبل
از قاعدگیه، پس رابطه در دوران قبل از قاعدگی
افسردگی و حتی دردهای عذاب آورش رو هم کم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

میکنه . میبینی که از هر جهت به نفعته تا باهاش کنار
بیای

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۶۲۶_

هلیا تلاشهای بی‌فرجام اخیرش رو بخاطر آورد،
نگاهش رنگ دلواپسی گرفت امید چندانی برای
بهبودی اوضاع نداشت، اما به دکتر گفت:
_بله خانوم دکتر! سعی خودمو میکنم....
دکتر لبخندی از سر رضایتی زد و گفت :
_ مطمئنم، این بار همه چیز خوب پیش میره و دیگه
به این منظور مراجعه نمیکنی، آخرین توصیه‌ای که
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بهت میکنم رو جدی بگیر، میدونم دختر مغروری هستی ولی باید بدونی تو زندگی مشترک غرور جایی نداره اگه همسرت رو دوست داری باید هرآنچه تو قلبته براحتی و بدون خجالت به زبون بیاری شاید اولش برات سخت باشه ولی وقتی بهش عادت کنی اثر شیرینیش رو تو زندگیت حس میکنی اینکه فقط خودت بدونی چقدر عاشقی هیچ ارزشی نداره. باید کلامی و رفتاری عشقت رو بهش ثابت کنی ...

هرچه بیشتر میشنید مطمئن تر میشد چقدر از اونچه که باید باشه فاصله داره، همونجا به خودش قول داد برای نجات زندگیش همه ی نیرو و توانش رو بکار بگیره تا با کمک و لطف خدا همه چیز به درستی حل بشه....

××

ده روزی از رفتنشون به دکتر میگذره اما بازم تغییر خاصی حاصل نشده جز اینکه سینا طبق نظر دکتر به سختی سعی در کناره گرفتن از هلیا داره ...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

صبح ها زودتر به شرکت میرفت و عصرها دیرتر به
خونه برمی گشت... بخاطر توصیه های خانوم دکتر،
سعی کرده بود جایی رو برای مسافرت در نظر بگیره
ولی موفق نشده بود، نگاهش به روبروش و مهران
افتاد. در تصمیمی آنی رو کرد به مهران که سرگرم
کارش بود و پرسید :

_مهران! این روزا ویلا نمیرید؟!

_نه فعلاً ! چطور؟!

_خب پس ما میتونیم چند روزی بریم اونجا؟!

_چرا که نه! حتماً می تونید. فردا برات کلید میارم،
برای کی میخوای؟

_آخر هفته که جاده شلوغه، شنبه صبح میریم یک هفته
میمونیم، کارای شرکت تا فردا تموم میکنم ...

_نگران اینجا نباش تا هر وقت دلت میخواد بمونید.

_راستش چند موردی رو که میشناختم تماس گرفتم

ولی چون فصل مسافرتی جای خالی نبود منم آدمی

نیستم پامو هر جایی بذارم یا راه بیافتم برم اونجا

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

دنبال جا بگردم، اولین باره میخوام با هلیا مسافرت
بریم برای همینه که برام مهمه
_ کار خوبی میکنید، بهتون خوش بگذره ...
_ ممنون داداش، هنوزم به سمیرا خانوم نگفتی این
مدت چه اتفاقاتی افتاده؟!
_ چرا سربسته یه چیزایی گفتم، ولی با جزئیات کامل
نه! فقط تا این حد که از فکر هلیا خانوم بیان بیرون
سمیرا چون از اولم با نازنین دلش صاف نبود.
خوشحال شد که بالاخره شرش از زندگیت کم شده
وقتی گفتم شما دوتا قراره ازدواج کنید میگفت پس هلیا
خودش سینا رو دوست داشته چون هر بار که موضوع
رو مطرح میکرد هلیا نشون میداده که تمایلی نداره و
یه جورایی سمیرا رو سر می‌گردونده

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۶۲۷_

مهران در ادامه اضافه کرد:
_ نگران چیزی نباش از همون شبی که حالت بد بود و
من او مدم خونتون، وقتی هلیا خانوم همه چیز رو
تعریف کرد از همون لحظه برای من زن داداشم شد و
حکم سمیرا رو برام داره، تا جایی که میدونم
خانواده امم از محبتی که به تو و هلیا خانوم دارن
چیزی کم نشده مامان تو رو مثل من و پیمان دوست
داره ...

_ ممنون خانواده مهربونی داری، و آشنایی با شما
شانسی بوده که نصیب من شده
_ دیگه تعارف رو بذار کنار ...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

در مورد موضوعی که مدتها تو ذهنش بود و میخواست با سینا مطرح کنه فکر کرد الان فرصت خوبیه برای همین گفت:

_ راستی سینا! مدتهاست میخوام بگم حالا که شرکت نسبتاً پا گرفته، روی غلتک افتادیم راه و چاه رو میدونیم. خیلی دوست دارم اگه بشه توسعه‌اش بدیم مثلاً شهر دیگه هم پروژه برداریم یکی رو بذاریم دفترش اینجوری میتونیم به کارمون وسعت بیشتری بدیم....

_ اتفاقاً پیشنهاد خیلی خوبیه، این سری که اراک بودم میدیدم چقدر آرامش بیشتری تو شهرستان هست نه ترافیک و شلوغی تهران رو داره و نه مسیراش اینقدر طولانی، اگه بخاطر دانشگاه هلیا نبود میرفتم اراک اونجام میتونستیم کار کنیم....

_ اینم فکر خوبیه ولی فعلاً که نمیتونی، باید یه بررسی کنیم ببینیم کدوم شهرها پروژه‌های خوبی دارن تو مناقصه‌شون شرکت کنیم هر جا پذیرفته شدیم از بچه‌ها میفرستیم برن اون جا خودمونم میریم سر میزنیم....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ اینم در نظر بگیر هر شهری شرکتایی داره که خودشون پروژه های خوب رو بر میدارن و اجازه نمیدن غریبه وارد کارشون بشه...

_ آره میدونم اولش یکم کار کردن سخته ولی وقتی شناس بشیم و کارمون خوب باشه دیگه مشکلی نیست....

_ درسته حق با توئه، منم با توسعه شرکت موافقم و هر کاری لازم باشه انجام میدم ...

×

تابستون امسال رو بخاطر گرمای نامطبوع تهران و تنها بودن، دوست نداشت.

در کنار عمل به توصیه های دکتر خوانساری، زبان هم میخوند دوست داشت در امتحان این دوره که برای اخذ مدرک تافل، دانشگاه برگزار میکرد شرکت کنه، بیشتر شرکت کننده هاش دانشجویهای دکترای تخصصی بودن که قبل از دفاع از تز نیاز به گرفتن تافل داشتن،

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

مطالعه رو علاوه بر اینکه دوست داشت باعث میشد
فکرای منفی از ذهنش دور بشه لااقل بتونه از
دلوایشش بخاطر تغییر رفتار اخیر سینا کم کنه ! مدام
به خودش دلداری میداد این روزا کارش زیاده و خسته
تر از همیشه به خونه میاد برای همین زود به
رختخواب میره و دیگه مثل قبل نمیتونن اوقات
بیشتری رو با هم بگذرونن.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۶۲۸

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نزدیکای ظهر، تلفن خونه زنگ خورد ، با فرض اینکه
سپیده است و دوباره میخواد آه و ناله کنه که اوضاع
خوبی نداره و شکایت برادرزاده رو به عمه‌اش
بکنه

تلفن رو که جواب داد صدای فیروزه تو گوشی پیچید :
_ الو سلام عروس خانوم چطوره؟

حالا فیروزه یا هر کس دیگه‌ای فکر میکرد هلیا چه
ساعات و روزهای خوشی داره میگذرونه؟! از شنیدن
صداش بی‌حد خوشحال شد دلتنگش بود حداقل فیروزه
اگه تهران بود برای هلیا خیلی خوب بود....
با شادی آشکار گفت:

_ سلام عزیزم خوبی؟! مامان اینا خوبن؟! چه عجب یاد
من کردی؟!!

_ همه خوبیم، این روزا که میشه بیشترش از تهران و
دلیجان مهمون داریم ، سرگرم بودم نشد تماس بگیرم،
شما چطورید؟! آقا سینا خوبه؟!!

_ مام خوبیم ممنون ، سینام سلام میرسونه....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_دیروز شیلا تماس گرفت، شماره تلفنت رو از من گرفت ...

_حالش خوب بود؟ دلم براش تنگ شده، شیرازه؟!!

_خوب بود، نه اتفاقاً تهرانه خونه‌ی خواهرشه...

_چطور شده پدرش رو تنها گذاشته ...

_حالا تماس بگیره خودش بهت میگه، گفت میخواد بیاد خونتون پیشت ...

_چه خوب، منم روزا خیلی تنهام ، با شادی هم دو

بارتلفنی صحبت کردم قرار شد تماس بگیره بیاد

خونمون ولی تا حالا که خبری ازش نشده، شماره

خونه‌ی خواهر شیلا رو داری؟!!

_آره ، میخوای بهت بدم؟!!

_بدی ممنون میشم..

شماره رو از فیروزه گرفت ،خداحافظی کردن، گوشی

رو که گذاشت به ساعت نگاه کرد خیلیم بد موقع نبود

بی معطلی شماره رو گرفت ، بعد از ۲تا بوق صدای

شیلا رو شناخت که گفت:

_بفرمائید

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

- _ سلام شیلا جان، هلیام ...
- _ سلام عزیزم چقدر حلال زاده‌ای همین الان میخوامم
- تماس بگیرم شماریت رو از فیروزه گرفتم، قبلاً ازت گرفته بودم ولی دفترچه‌ام رو شیراز جا گذاشتم هیچ شماره‌ای ازت نداشتم فقط شماره فیروزه همرام بود
- _ فیروزه بهم گفت منم برای همین زنگ زدم ، خواهرت چطوره؟ خوبه؟
- _ همه خوبن، آقای شما چطورن؟!
- _ اونم خوبه ..
- _ چطوره تو پدرت رو تنها گذاشتی اومدی تهران؟!
- _ هلی! پشت تلفن نمیتونم بگم میشه پیام خونتون؟!
- _ چقدر خوب کاش ظهر میامدی منم تنهام....
- _ قربونت ، امروز که اصلاً نمیتونم باید جایی برم، اگه برنامه‌ای نداری فردا بعدازظهر میام ...
- _ فردا هیچ برنامه‌ای ندارم، از ظهر بیا....
- _ ظهر جایی هستم نمیتونم ولی بعد از ناهار زودتر میام نمیخوابی که....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ نه ! بيدارم منتظرتم

#رمان_تابوشکني عاشقانه



#قسمت_۶۲۹

بعد از خداحافظی با شیلا حس بهتری داشت از اینکه
بعد از یکماه شایدم بیشتر، میتونه دوستی رو ببینه که
قراره از اول مهر همکلاشون نباشه احساس خوبی
پیدا کرد.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

باید به سینا میگفت عصر سر راهش شیرینی بگیره،
شمارش رو گرفت ، حتی الانم که دیگه رسماً همسرش
بود، هر بار برای شنیدن صداش دلش به تلاطم میافتاد
و قلبش بنای ناسازگاری میذاشت ، صدای دلنشین سینا
آبی بود روی آتش دل تپنده و پر آشوبش :

_سلام عزیزم، ظهرت بخیر....

_سلام خسته نباشی ، خوبی؟

_ممنون عزیزم، خوبم.

_میشه امروز سر راهت شیرینی بگیری؟!

_بله که میشه چراکه نه؟!

_فردا مهمون دارم...

_چه خوب! کیه؟!

_شیلا از شیراز اومده...

_خیلی خوبه چیز دیگه لازم نداری؟! تا عصر هرچیز

به ذهنت رسید خواستی زنگ بزن ...

_فکر نکنم ، همه چیز تو خونه هست دیروز میوه

گرفتی، فقط شیرینی نداشتیم...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

برای چیزی که میخواست بگه تردید داشت، اما دل
بیتاب و آرزومندش با تموم وجود خواستنش رو فریاد
میزد این روزا بقدری دیر می‌آمد و زود می‌خوابید که
دلش لک میزد برای محبتاش که به طرز چشمگیری کم
رنگ شده بود و آزارش میداد برای همین با صدایی
لرزون و آروم در ادامه گفت:

__ سینا ! می‌شه عصر زودتر بیای؟!
بعد از لحظه‌ای سکوت...

__ عزیزم قراره شنبه بریم مسافرت ، امروز و فردا
شرکت کار دارم ، هفته بعد رو دربست در اختیارتم....
لبخند کم رنگی روی لبهاش نشست مثل همیشه
مطیعانه گفت:

__ باشه مراقب خودت باش!

__ شب میبینمت خداحافظ.

__ خدا نگهدار.

گوشی رو قطع کرد، کنار دیوار سُر خورد روی زمین
نشست و اشکاش بی مهابا جاری شدن....

کاری از اکیپ گروه تبادل

از ظهر که هلیا زنگ زد گوشش پر بود از تکرار
صدای ملتمس و مظلومش که تقاضای زودتر رفتنش
رو داشت وقتی پشت تلفن با اون لحن درخواستش رو
گفت دلش ضعف رفت دوست داشت کنارش بود و
بوسه بارونش میکرد ، این روزا از سر استیصال
خودش رو با کار سرگرم میکرد تا دلش هوای
پرکشیدن سمت خونه و کسی که با بند بند وجود طلبش
میکرد رو نکنه ، این مدت تلاشش برای موندن بیشتر
تو شرکت موثر واقع شد شب هم که میرسید بقدری
خسته بود که فقط برای شام میتونست خودشو بیدار
نگه داره....

وسایلش رو ریخت داخل کیفش دیگه وقت رفتن بود،
هیچ کس داخل شرکت نبود

مثل بعضی روزای قبل که عذاب وجدان بدجور
گریباننش رو میگرفت و ترغیب میشد قبل از رفتن به
خونه سر راه هدیه‌ای بگیره تا هلیا ، این کناره‌گیریا

Exchange group

رو جور دیگه‌ای پیش خودش تعبیر نکنه امروزم
علاوه بر شیرینی سفارش خودش ، تو برنامه‌اش بود
گل هم براش بگیره...

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۶۳۰

وقتی رسید خونه ماشین رو پارک کرد، گل رو گذاشت
روی جعبه‌ی شیرینی، کیفشم برداشت و با قلبی مملو
از عشقی که این روزا پنهونش می‌کرد راهی خونه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

شد، طبق معمول شاسی زنگ رو فشار داد، گل روی
جعبه‌ی شیرینی رو برداشت دستش گرفت. بعد از
دقایقی در باز شد، هلیا سلام گفت و کنار رفت. سینا
همزمان که جواب سلامش رو داد گلم به طرفش
گرفت :

_ تقدیم به خانوم خودم.

هلیا در حالیکه گل رو می‌گرفت بدون اینکه هیچ حس
خوبی ازش گرفته باشه با لحنی قدردان و به حکم ادب
گفت:

_ ممنون زحمت کشیدی....

سینا از صدای گرفته‌اش فهمید تو تنهایی دوباره گریه
کرده قلبش به درد آمد، حتماً رفتارای اخیر سینا ذهنش
رو درگیر کرده ...

جعبه شیرینی رو روی کانتِر گذاشت و به سمت هلیا
برگشت از وقتی در رو باز کرده بود از نگاه کردن
بهش امتناع میکرد کيفش رو روی مبل گذاشت ، با
دستاش از دو طرف شونه‌های هلیا رو گرفت:
_ من رو نگاه کن ...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا میدونست بالاخره وادارش میکنه به نگاه کردن ،
برای همین به درخواست سینا سرش رو بالاگرفت و تو
چشمای خسته‌اش نگاه کرد و گفت:

_ تا لباست رو عوض کنی برات چای می‌ریزم ...

_ چشمات چرا قرمز و متورم شدن !؟

_ چیزی نیست...

_ مگه میشه چیزی نباشه و کسی بیخودی گریه کنه !؟

_ چیزیم بود تموم شده ...

خواست بره که سینا سد راهش شد:

_ هلیا درست جوابم رو بده قرار شد هر دلخوری از هم

داریم نذاریم بمونه برای بعد، به هم بگیم....

هلیا صادقانه گفت:

_ آخه من از تو دلخوری ندارم که بخوام بهت بگم ،

بیشتر از خودم ناراحتم ...

_ برای چی، از خودت !؟

_ گفتم که چیزی نیست ...

اگر می‌خواست به این کنکاش ادامه بده، و آرومش کنه

باید از دستورات دکتر تخطی میکرد و هرچه این چند

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

روز صبوری به خرج داده بود بی نتیجه میموند بهتر دید، حالا که هلیام نمیخواه چیزی بگه همینجا تمومش کنه بذاره این ۳ روز هم بگذره تا به مسافرت برن..... برای همین دیگه چیزی نگفت و به اتاق رفت تا لباساش رو عوض کنه ، وقتی برگشت هلیا تو آشپزخونه بود و روی میز چای و شیرینی حاضر بود....

گلها داخل گلدون وسط میز خودنمایی میکردن، هلیام در حال آماده کردن شام بود، کتلت رو به روش همیشگی خودش ته ماهیتابه مستطیل تخت کرده بود و بصورت مربع هایی از هم جدا کرده بود کمی روغن ریخت و داخل فر گذاشت، بر خلاف مادرش که همیشه کتلت رو سرخ میکرد، روش هلیا رو سالمتر میدونست و بیشتر میپسندید..

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۶۳۱_

منتظر موند تا هلیا بیاد بشینه ولی ظاهراً چنین
تصمیمی نداشت چون سینا حس کرد عمداً داره کارش
رو طول میده، برای اینکه جو سنگین ایجاد شده رو
از بین ببره گفت :

_این مدت کارای شرکت زیاد بود خسته شدم ، شنبه
میریم چالوس ویلای پدر مهران ...
هلیا همونطور که مشغول کار بود و رنده رو می‌شست
، با بی تفاوتی گفت:

_خوبه!

_تو دوست داری بریم !؟
با لحنی که توش هیچ حس خوشایندی نبود، اما گفت:
_آره دوست دارم....

_چرا برای خودت چای نریختی!؟

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ من نمیخورم....

سینا برخاست به سمت لیوانای داخل سبد ظرفا رفت
همین که میخواست لیوانی رو برداره برای لحظه‌ای
انگار هلیا که مشغول شستن چندتا تیکه ظرف بود، تو
بغلش قرار گرفت لرزش خفیف هلیا رو کاملاً حس کرد
ولی به روی خودش نیاورد، سریع فاصله گرفت و با
لحنی که دلخوری داشت :

_ همیشه! تا تو نخوری منم نمیخورم ...

به سمت چایساز رفت و برای هلیام چای ریخت ،
گذاشت روی میز منتظر شد تا بیاد ...

×

هلیا کم کم به این نتیجه رسید که رفتارای سینا هیچ
ربطی به کار و خستگی‌ش نداره ، حس کرد یه جورایی
عمداً ازش دوری میکنه ، رفتاراش مشکوکه دو سه
روزی میشه بی مناسبت و بی دلیل کادو براش
میگیره، یه روز روسری؛ یه روز دمپایی صندل،
دیروزم یه تی شرت گلبهی....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

گل امروز هم بدلیل اینکه حس کرد هدفی پشتش هست
اصلاً به مذاقش خوش نیامد ...

قبلاً موقع اومدن خونه به گفته‌ی خودش رفع
خستگی‌ش بغل کردن و بوسیدنش بود ، شبا تا هلیا
نمیرفت ممکن نبود بخوابه، میگفت تا توی بغلش
نباشه خوابش نمیره حالا هیچکدومشون براش مهم
نیست که در موردشون بی تفاوت شده از صبح زود
میره شب میاد دریغ از یه رفع دلتنگی ساده که هلیا
بیتابشه، چند بار خودش رو راضی کرد وقتی سینا
میاد بی توجه به رفتارای اخیرش بپره بغلش، ولی
پشیمون شد و ترسید با عصبانیت سینا مواجه بشه،
کار از اینی که هست بدتر هم بشه ...

طوری دلتنگش بود که تماس چند ثانیه‌ای تو
آشپزخونه تموم بدنش رو به لرزه درآورد و رعشه
گرفت ، دلتنگ بوی عطر تن و بوسه‌های شیرینش
بود.

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

واقعاً نمی‌دونست چی به سرش اومده یعنی اونهمه
حرفای خوب و عاشقانه‌ای که میزد همشون بیخود
بودن؟!!

اما ندایی درونی بهش نهیب میزد و سرزنشگرانه
میگفت:

_چرا رفتارای خودت رو نمی‌بینی؟! چرا به سینا حق
نمیدی کناره گیری کنه؟! اون یه مرده و مواجه شدن با
خیلی چیزا براش عذاب آورده ، به گفته‌ی خانوم دکتر به
روح و جسمش لطمه وارد میشه اونم ترجیح داده سعی
کنه برخوردی نداشته باشه!....

اگه همینجوری پیش میرفتن هلیا مطمئناً به مرز جنون
میرسید طاقت اینهمه دوری رو نداره و تحملش براش
سخت و غیر ممکنه !

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۶۳۲

با وجود تمام دلنگرانی و تشویش‌هایی که در تار و پود
زندگیش وجود داشت. امروز رو بخاطر اومدن شیلا
خوشحال بود، و قصد داشت به افکار منفی ذهنش که
اغلب تو تنهایی مثل خوره وجودش رو آزار میداد یه
امروز پر و بال نده ...

سینا گفته بود دیر وقت میاد ، اگر نمی‌گفت، چند وقت
اخیر بقدری این کار تکرار شده بود که دیگه عادت به
دیر آمدنش داشت....

اینجوری با خیال راحت میتونست ساعات بیشتری رو
در کنار دوستش بگذرونه، کاش فیروزه هم تهران
بود!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

با شادی تماس گرفت تا اونم بیاد ولی خونه نبودن قبلاً
تو صحبتاش گفته بود قراره به مسافرت برن.....
زودتر از همیشه نهارش رو تموم کرد، بار دیگه همه
جا رو بررسی کرد مرتب بود شिला فقط یه بار اونم
برای درس خوندن به طبقه‌ی پایین اومده بود، و این
اولین باره به خونشون میاد، قرار بود ساعت ۳ اونجا
باشه، ساعت رو نگاه کرد ۲:۳۵ رو نشون میداد پس
چیز زیادی به اومدنش نمونده....
یه بار دیگه آرایش مختصر و لباسش رو چک کرد،
بنظرش عالی بودن
یه پیراهن قرمز کوتاه با یقه‌ی شل و آستین‌های
سه‌ربع، صندلای سفید و طلایی که مادر خدایامرزش
وقتی اول دبیرستان بود از سفر زیارتی سوریه براش
آورده بود، با لاک قرمزی که زد. تو اون دمپایی
جلوه بسیار زیبا و دیدنی داشت....
گردن بند و دستبند مروارید اهدایی سینا رو هم انداخت
تو آینه نگاهی به خودش انداخت و مرواریدی که
معنای قشنگی به زندگیش می‌بخشید. ولی ایکاش

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

میتونست اوضاع رو طوری پیش بیره که شرایط یه زندگی عادی رو با سینا داشته باشه رژلب قرمزش رو تجدید کرد.... دستبند فیروزه‌ای، که مثلش رو برای فیروزه هم گرفته بودن کنار ساعتش دست چپ انداخت ولی خیلی زود بازش کرد چون نه رنگش به لباس و آرایشش میخورد و نه ذاتاً آدمی بود که از زیورآلات زیاد و جورواجور استفاده کنه، تهران جز حلقه انگشتر، همین نیم ست مروارید و دستبند چیز دیگه‌ای همراهش نداشت، آخرین لحظه انگشتر و بعد حلقه رو دستش انداخت از اتاق خارج شد....

به آشپزخونه رفت آب داخل چایساز ریخت وسایل پذیرایی روی میز آماده بود...

صدای زنگ خونه خبر از اومدنش میداد، آیفون رو که جواب داد با شنیدن صدای شیلا، در حالیکه در باز کن رو فشار می‌داد گفت:

_ شیلا جان! طبقه دوم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

در ورودی رو باز کرد و منتظر موند؛ طولی نکشید
شیلا از آسانسور خارج شد، البته کمی متفاوت تر از
آخرین باری که دیده بود ...
در حالیکه سلام می داد سبد گل زیبایی که دستش بود
رو به هلیا داد
هلیا تشکر کرد سبد رو گرفت و برد گذاشت روی کانتیر
کنار گلدون گل سینا....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۶۳۳

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

شیلا تا وسطای هال اومده بود، هلیا به طرفش رفت هم
دیگه رو به آغوش کشیدند و رفع دلتنگی کردن، شیلا
نگاه خریدارانه‌ای بهش کرد و گفت:

__ ماشالله چقدر خوشگلتر شدی! من تابحال اینجوری
ندیده بودمت ولی بنظرم یکم لاغر شدی....
هلیا لبخند جذابی زد و گفت:

__ ممنون لطف داری، تو چکار کردی؟! تغییرات
اساسی میبینم، نازتر شدی...

شیلا خندید، مانتو و شالش رو بیرون آورد. هلیا به
کمد راهرو منتقل کرد، و گفت:

__ خوش اومدی شیلا جون بشین تا برات شربت خُنک
بیارم خیلی هوا گرم شده

__ خونه که خوبه، بیرون آتیشه، شیرازم همینجوری
بود حتی میتونم بگم بدتر....

__ اراک ما همیشه یکی دو درجه از تهران خُنک تره
گرمای تهران متفاوته، دقت کردم حتی تو سایه هم
گرمه باد گرم به پوست آدم میخوره ولی اراک باد
خُنک داره، من که واقعاً به این گرما عادت ندارم....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

امسال تابستون تو تهران با این روزای بلند تنها تو
خونه، قابل تحمل نیست
با سینی شربت وارد شد، شیلا روی مبل جابجا شد و
گفت:

_ دستت درد نکنه عروس خانوم ، تو که نباید اینهمه
بنالی در کنار اون جنتلمنی که من دیدم این روزا باید
خیلی خوش باشید....
هلیا تو دلش پوزخندی به خودش و روابطش با سینا
زد و گفت:

_ خب اونکه همش شرکته و درگیر کاراش خونه هم
که میاد بقدری خسته است که حتی نمی‌تونیم تا یه
پارک باهم بریم، روزا همینطور تکراری و کشدار
میگذره.....

_ اره خب حق داری زندگی تو تهران سخته ترافیکش
و شلوغیش از همه بدتره....
_ خوبه که میخوای بری شیراز! بابا چطورن؟ خوبن؟
حتماً خیلی خوشحالن از تنهایی در میان....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

شیرا لیوان شربتش رو هم زد و یه قلب ازش خورد و گفت:

_ احتمالاً موندگار تهرانم....

هلیا با بهت و چشمایی وق زده نگاهش کرد و گفت:

_ چطور؟ تو که کارات درست شد...

_ یه اتفاقاتی افتاده ، برای همین یک هفته است با بابا تهرانیم.....

_ چی شده مگه؟! خدای نکرده بابا مشکلی پیدا کردن؟

_ نه اصلاً ، ربطی به بابا نداره ...

بعد از مکثی کوتاه در ادامه گفت:

_ اوایل ترم یادته؟! چند جلسه غیبت داشتم ، جزوه‌ها

رو گرفتم بردم انتشارات اونجا منتظر بودم تا کی‌ها

آماده بشن عصر بود یه دختری هم اومد اونم کار کی

داشت همینجوری سر صحبت باز شد فهمیدم

دانشجوی رشته جامعه‌شناسیه ولی چون برادرش

پزشکی میخونه زیاد پیش میاد روزایی که اونم

دانشگاست میاد سمت دانشکده پزشکی تا کلاسش

تموم بشه و باهم برن خونه ، حالام نیم ساعتی وقت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

داشت اومده بود تا کپی بگیره. همینطور حرف میزدیم
که پسری اومد و شروع کرد باهاش حرف زدن فهمیدم
برادرشه، جزوه هام آماده شدن اون روز خدا حافظی
کردیم و تموم شد. دیگه ندیدمش تا هفته بعدش ،
همون روز دختره رو تو محوطه نزدیک دانشکده
خودمون دوباره دیدمش....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۶۳۴

میگفت « اومده تا امروزم با برادرش برن خونه »
ولی من دلیلش رو نمیدونستم چرا بجای دانشکده
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

پزشکی اومده محوطه‌ی دانشکده‌ی ما؟! بعداً فهمیدم
این کارش عمدی و به درخواست برادرش رضا
بوده.....

_خب ...

_هیچی دیگه کم کم آشناتر شدیم ، وقتی کار من
درست شد برم شیراز مریم که فهمید به رضا گفته بود
اونم خیلی ناراحت شد و گفت هر جوریه نمذاره
برم ...

هلیا هر چی میشنید لبخندش امتداد بیشتری میگرفت و
حس خوشایندتری بهش دست میداد، با هیجانی غیر
قابل کنترل گفت:

_خب پس مبارکه!

شیدا آه پرسوزی کشید و گفت:

_اما به همین راحتیا نیست هلیا ! رضا آه در بساط
نداره آخرای درسشه طرحش مونده ، سرپرستی
خانواده‌اش رو داره پدرش کارگر کارخونه روغن نباتی
قو بوده، بخاطر مشکل ریه خیلی زود فوت میکنه اون
زمان رضا سال دوم دبیرستان بوده، مریم اول

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

راهنمایی و مهدی ۴ سال داشته، پدرش ۱۰ سال پیش فوت شده. جنوب شهر هنوزم مستاجرن، مادرش با حقوق ناچیز پدرش و خیاطی برای مردم زندگیشون رو میگذرونه رضا هم چندسالیه کار میکنه، اوقات بیکاریش تو یه موسسه صادرات میوه، کار سورتینگ میوه (شما بخونید مرتب کردن، درشتاشو سوا کردن) و کار بسته بندی برای صادرات میوه رو انجام میده ...
_ خب حالا ایرادش چیه؟! اینکه مشکلی نیست....
_ بابا مخالفه، رضا میگه عقد کنیم تا اینجوری من نرم شیراز بابا رضایت نمیده، میگه اینکه تو زندگی خودش مونده چطور تو رو میخواد سرپرستی کنه؟! بعد از امتحانا که رفتم شیراز، رضا ۱۰ روز اومد تو مسافرخونه موند. اونقدر هر روز حجره بابا رفت و اومد تا بابا قبول کرد باهاش حرف بزنه الانم به اصرار رضا اومده تحقیق همه از مادرش و خانوادش خوب میگن ولی مشکلش همین نداری و مسائل مالیه و اینکه تصمیم به ادامه ی تحصیل داره منم که تازه اول راهم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ به دلت رجوع کن ببین چی میگه ؟!..._

_ خب راستش تا بحال هیچ پسری تو زندگیم نبوده ،
شاید یکی از دلایلیش این بود که بابا بخاطر فوت مامان
و جبران محبتای مادری که نبود، همه ی عشقش رو به
پای من و شیرین ریخت ما دوتا جوری با بابا مانوس
بودیم که احساس نیاز و کمبود محبت جنس مخالف رو
نداشتیم، باورت میشه یکم که عقل برس شدیم من و
شیرین به بابا التماس کردیم ازدواج کنه ولی قبول
نکرد، در برابر اصرار زیاد ما نهایتاً میگفت « هر
دوتون که ازدواج کردید و خیالم راحت شد اون موقع
شاید بهش فکر کنم » ...

_ زنده باشن خدا حفظشون کنه! مامانت رو هم خدا
بیامرزه، قبل از فوت مامان هیچ درکی از بی مادری
نداشتم ولی الان حتی تو این سن باوجودی که ازدواج
کردم کمبودش رو به شدت احساس میکنم ، خدا به داد
تو و خواهرت برسه تو که اصلاً مادر به خودت ندیدی،
خواهرتم که بدتر یهو محبت مادری رو از دست داده،
این وسط پدرت از همه بیشتر از خودگذشتگی کرده

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

خیلی کم اتفاق میافته مردی تا این حد متعهد به
بچه هاش باشه

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۶۳۵

شیلا در تایید حرفای هلیا گفت:
_ برای همینه بابا خیلی مُردد و دودله، از طرفی میگه
مهر رضا به دلش نشسته و پسر خوبیه ، خودمم اولین
پسریه که بهش دلبستگی پیدا کردم ، ولی شرایط

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نامناسب مالیش تردید به دل بابا انداخته . دیروزم با بابا و شیرین اینا ما رو مهمون کردن مادرش خیلی مهربون به نظر میرسید....

_ مشکلات مالی قابل حله طرحش که تموم بشه خیلی مشکلاتتون حله تخصص هم قبول بشه بدون درآمد نیست از همون اولش بابت کشیک‌هایی که میمونه حقوق میگیره حالا زیاد نه ولی بالاخره از هیچی بهتره.....

_ خب منم کارم خیلی قشنگ درست شده برم شیراز دیگه دردسر خونه کسی بودن رو ندارم، شیرین و شوهرش خیلی خوب و با محبتن ولی خب من خجالت میکشم ، بابا هم با گرفتن خونه تهران مخالفه خوابگاه هم که برام قابل تحمل نیست واردش که میشم یه بوی بدی بهم میخوره که حالم رو بد میکنه ، چند باری که رفتم پیش فیروزه همین حس رو داشتم
هلیا لبخندی زد و گفت:

_ همچین میگی بو بهت میخوره انگار ویا داری، یاد سپید افتادم ...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

__ سپید کیه؟!

__ خواهر سینا و البته همسر برادر من الآن بارداره هر بویی بهش میخوره حالش بد میشه، جالبه فقط بوی حامد رو دوست داره، زنگ میزنه میگه پیراهن حامد دستشه بوش که میکنه حالش بهتر میشه....
شیلا خندید و گفت :

__ شیرین ما برعکس بود شوهرش که سمتش میرفت حالش بد میشد بساطی داشتن اون ۹ ماه
هلیا رفت چایساز رو روشن کرد و وسایل پذیرایی رو آورد، در حالیکه روی میز می چید گفت:
__ حالا یه چیزی بخور....

نگاهی به شیلا انداخت و گفت:

__ همون اول که دیدمت فهمیدم یه اتفاقاتی افتاده حتی ظاهرت هم تغییر کرده

شیلا دختر نازی بود ولی صورت پرمویی داشت حتی موهای سرش هم پرکلاغی و کلاً پر مو بود و حالا دستی تو صورتش زده بود و کلی تغییر کرده بود....
شیلا با اشاره به صورتش گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_آها اینا رو میگی؟! کار شیرینه دیروز که میخواستیم
بریم خونه ی رضا گفت اینجوری بده وقتی به اصرار
راضیم کرد، و نشستم زیر دستش تموم که شد، وقتی
خودم دیدم اونقدر خوشم اومد که نگو، وقتی هم رفتیم
خونشون رضا همون جلوی در کنار گوشم
گفت « ببخشید شما؟! به جا نمیارم»
شیلا نگاه دقیق تری به هلیا انداخت و گفت :
_ هلی! وقتی فهمیدم ازدواج کردی خیلی دوست داشتم
شوهرت رو ببینم آخه تو خیلی خاصی یه جوری که
کمتر کسی هست ببینت خوشش نیاد، برای همین اون
روزی که میخواست دانشکده بیاد دنبالت با شادی
فضولی کردیم اومدیم دیدیمش واقعاً برآزنده همید،
همش میگم خوش به حالش چه لعبتی نصیبش شده.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۶۳۶_

هلیا تلخندی روی لباس نشوند و گفت:

_ اینطورام نیست، بعد از مدتی همه چیز عادی می‌شه.....

شیلا نگاهی خریدارانه به سرتاپای هلیا انداخت با اینکه آرایش چندانی نداشت فقط لباسی ساده و یه رژلب داشت ، مشابه مدل بوردهای خارجی شده بود ، با اطمینان گفت:

_ محال ممکنه چنین قیافه‌ی بکر و زیبایی برای مردی عادی بشه! اصلاً آقا سینا چطوری طاقت میاره میره سرکار؟!!

_ مگه دیوونه شدی دختر؟! اتفاقاً صبح زود که معمولاً خوابم میره شب میاد، بعد از شامم کنترل به دست

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

جلوی تلویزیون خوابش میبرد صدایش میزنم میره
سرجاش میخوابه.....

دیگه نگفت از دیشب پشتش رو میکنه بهش و
میخوابه کاری که قبلاً هرگز انجامش نمیداد ...
شیلا شونه هاشو به علامت ندونستن بالا انداخت و
گفت :

_ نمیدونم، ولی تو تصورات من زندگی شما یه چیز
معرکه و منحصر بفرده، که نظیرش رو کسی نداره ...
تو دلش به تصورات تا این حد فانتزی و قشنگ دوست
دلپاکش آفرین گفت و از صمیم قلب برایش دعا کرد
اونچه در زندگی به صلاح و خیرشه همون بشه...
_ انشالله زندگی مشترک شمام هر ثانیه اش براتون
توام با شادی باشه...

ساعتها گپ و گفت در کنار هم بقدری خوش گذشت که
نفهمیدن چطور هوا تاریک شد. صدای زنگ تلفن که
بلند شد، شیلا گفت:

_ هلی جان! ممکنه رضا باشه شماره دادم تا وقتی
میخواد بیاد دنبالم تماس بگیره ...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا سری تکنون داد و گوشی رو جواب داد، با شنیدن
صدای مرد غریبه فهمید حدس شیلا درست بوده :

_ الو منزل آقای معتمدی؟

هلیا فامیلی رضا رو نمی‌دونست برای همین با
دستپاچگی گفت:

_ سلام ، بله بفرمائید ...

_ ببخشید جعفری هستم ، میخوام با شیلا خانوم
صحبت کنم ممکنه؟!

_ بله حتماً، گوشی خدمتون ...

گوشی رو سمت شیلا گرفت که مشتاقانه منتظر بود، به
محض گرفتن گوشی، با صدای شاد و پر عشوه‌اش
گفت :

_ سلام عزیزم، خسته نباشی

.....

_ قربونت بشم منم همینطور

.....

_ باشه عزیزم منتظرتم فعلا بای

.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

برای اینکه شیلا راحت باشه به آشپزخونه رفت تا دوباره چای بریزه، از طرز صحبت شیلا با کسی که هنوز باهم عقدم نبودن در شگفت زده شد، مثل سپید پرشور و انرژی و خوش مشرب صحبت می‌کرد، در مقایسه با خودش و طرز برخوردش پشت تلفن، دلش برای سینا سوخت هیچ وقت نتونسته بود این جوری باهاش حرف بزنه همیشه یه حرمتی رو نگه میداشت که حالا فکر میکنه اصلاً لازم نیست ...

بعد از ده دقیقه شیلا با صورتی شکفته و خندان وارد آشپزخونه شد و گفت:

_ تا سه ربع دیگه رضا میاد دنبالم...

××

چرا روزایی که میتونست بهترین لحظات زندگیشون باشه اینجوری میگذشت!؟

از همه بدتر این آخریه و تجویز خانوم دکتر در دوری کردن از هلیا بود که کم کم داشت از پا درش می‌آورد .

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

دکتر که از مکنونات قلبی سینا خبر نداشت ! کنار گود
نشسته و می‌گه لنگش کن

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۶۳۷

یعنی نمیدونه سخت‌ترین کار دنیا رو ازش خواسته؟!
بنظرش این کار صدها پله از ریاضت کشیدنم بدتر و
سخت تره، دیروز که رفت خونه و متوجه شد هلیا
گریه کرده انگار کسی قلبش رو فشرد، دنیا رو سرش
خراب شد. طاقت اشکاش رو نداشت . چشماش بقدری
زیباتر شده بود که دلش میخواست مثل قبل که
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

میوسیدشون اینکار رو انجام بده ولی با پرهیز و
خویشتن داری جلوی خودش رو گرفت، شبم از روی
عمد پشت بهش خوابید مگه میشد چشمش بهش بیافته
و دلش هوای به آغوش کشیدن و آروم کردنش رو
نکنه؟!....

اونقدری این چند مدت خودش و احساسش رو سرکوب
کرده که دیگه کم آورده....
تنها چشم امیدش به مسافرتی بود که در پیش دارن؛
انتظار داشت جواب این خودداریا و محرومیت ها رو به
نحو مطلوبی بگیره ..

دلسوزی و دلواپسی هاش بیشتر بخاطر هلیا بود، چون
می دونست تمام مدت تو خلوت سرزنشگرانه به تأدیب
و تنبیه خودش مشغوله...

امروزم تا آخرین حدی که امکان داشت شرکت موند ،
مهران کلیدای ویلا رو که یه دسته بزرگ پر از کلیدای
جورواجور بود بهش داد با کلی توضیح برای باز کردن
انواع و اقسام قفلا.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

کاراش تموم شده بود، از شرکت بیرون زد بعد از یک ساعت و نیم تحمل ترافیک به خونه رسید ، امشب بر خلاف شبای قبل دست خالی بود و چیزی براش نگرفت ، حس کرد دیروزم بخاطر گلا شوق و ذوقی نشون نداد هلیا رو داغون تر و پژمرده تر از اونی که باید میدید... پشت در واحد که رسید یادش اومد امروز مهمون داره ، زنگ زد بعد از دقایقی صدای ظریف هلیا رو شنید که گفت :

کيه؟!

_منم عزیزم !

در به آنی باز و هلیا تو تاریکی راهرو نمایان شد؛ سلام داد، سینا اومد داخل و گفت:

_سلام عزیزم ...

از جو حاکم بر خونه حضور مهمون رو حس کرد، هلیا اشاره کرد مهمون دارن، سینا رو تنها گذاشت و راهی آشپزخونه شد...

در امتداد نگاه پر حسرتش زیر نور هال تازه متوجهی هلیا و لباسی شد که بیحد زیباترش کرده بود کاش

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

مهمونی در کار نبود تا بی برو برگرد تموم تحریم ها و خط قرمزایی که این چند وقت خودش به اجبار وضع کرده بود رو به پایان میرسوند....

لعنت به هرچی خودداریه که باعث فاصله گرفتن از هلیاش بشه حالا بخاطر هر مصلحت و هر کوفت و زهرماری که میخواد باشه .

این چند روز کارش شده بود بد و بیراه گفتن به خودش و خوی حیوانی مردونه اش که باعث میشد هلیا به اون حال و روز بیافته ولی مگه تقصیری هم داشت؟! غریزه ای بود که خدا در وجودش قرار داده، در مقایسه با بقیه ی همجنساش تا جایی که اراده اش اجازه میداد سرکوبش می کرد، اما در مورد هلیا خلع سلاح بود و اراده در اینمورد دخالت چندانی نداشت....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۶۳۸_

اگه به خودش بود وضعیتشون هر چقدرم سخت ، تحمل می کرد و چندانم براش مهم نبود....

اما اینو می دونست ، هلیا اصرار به عادی شدن اوضاع بینشون داره برای همینم خودش به صرافت دکتر رفتن و پیگیر شدن افتاده بود ...

صدای زنگ آیفون باعث شد دست از خیالات و اوهام وهم انگیزش برداره ، همزمان هلیا با اون جلوه‌ی بی نظیر و زیبا از آشپزخونه بیرون اومد، با دیدن سینا که هنوزم همونجا خُشکش زده بود، جاخورد ولی چیزی نپرسید که چرا؟! فقط گفت :

_ سینا جان ! در رو باز کن آقای جعفری هستن اومدن سراغ شیدا جان...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا دستور هلیا رو فلفور اجرا کرد ، برای احترام به استقبال مهمون ناشناخته‌ای که فقط فامیلیش رو می‌دونست به پایین رفت و وقتی دید مستأصلانه داخل حیاط به انتظار ایستاده؛ با وجود تعارفات سینا پشت ایفون انگار قصد پیشروی بیش از این رو نداشت و منتظر شیلایی بود که سینام هنوز ندیده بودش، با طمأنینه جلو رفت ضمن دست دادن، محترمانه گفت: _جناب جعفری! تشریف بیارید بالا خدمتون باشیم ، منم همین الان رسیدم

_تشکر! بد موقع است مزاحم نمیشم... حالا واضح تر میتونست چهره‌اش رو ببینه، صورتی جدی و موقر که سینا به نشونه‌ی شخصیت و پرستیژ تعبیرش کرد، دست انداخت پشت شونه‌اش و با لحنی دوستانه در حالیکه مدام تعارف تیکه پاره میکردن به سمت آسانسور هدایتش کرد ... دقایقی بعد هر دو وارد هال شده بودن، دختری رو که می‌دید بلافاصله شناخت فقط یکبار جلوی دانشگاه بهش معرفی شده بود.

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

با ظاهری که نشون میداد آماده‌ی رفته، سلامی
مؤدبانہ به سینا داد و لبخند مکش مرگی سخاوتمندانه
تقدیم پسری کرد که ظاهراً نامزدش بود ...

هلیا از اتاق خارج شد و رو به آقای جعفری گفت:
_ سلام جناب جعفری، خیلی خوش آمدید! صمیمانه
بهتون تبریک میگم، خوشبخت باشید....

سینا ضمن اینکه محو تماشای هلیا و ظاهر بسیار
متفاوتش با چند دقیقه پیشش بود، با یه بلوز و
شلوار مناسب و شالی که موهایش رو کاملاً پوشونده
بود. از صحبتا فهمید دوستش تازه نامزد کرده، پس به
تبعیت از هلیا خطاب به آقای جعفری با لحنی صمیمانه
گفت :

_ جناب! تبریک عرض میکنم ...

به سمت مبل‌های پذیرایی راهنمایش کرد. هلیام با
چای وارد شد. شیلا ظرفای میوه و شیرینی رو از
نشیمن به پذیرایی منتقل کرد.....

هلیا و سینا به اصرار و با خواهش، برای شام
نگهشون داشتن، شیلا جیک تو جیک رضا نشسته بود

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا حس کرد باید تنهانشون بذاره از طرفی خودشم
اون جا نشسته بود، اما دلش تو آشپزخونه برای هلیا
پر می کشید، دو تا مرغ عشق رو تنهانشون گذاشت و
جایی رفت که دلش بود.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۶۳۹

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا بی هوا تمام قد جلوش ظاهر شد، هلیا هین خفه‌ای کشید، هر دو انگار یه جورایی به هم بدهکار بودن؛ نگاه از یکدیگه میدزدیدن و آشکارا از چشم تو چشم شدن حذر میکردن، سینا گفت:

_کمک نمیخوای؟! چیزی لازم هست برم بگیرم!؟!

_نه! همه چیز هست. از غروب که فهمیدم نامزدش

میاد دنبالش یه تدارکاتی دیدم که شام بمونن....

مکت کوتاهی کرد و در ادامه آروم و بالحنی که رگه

هایی از اعتراض داشت :

_برای ما اصلاً مهمون نمیاد، خسته شدم از این

یکنواختی...

دلش به درد اومد از لحن آرزومند و مظلومانه‌ی هلیا ؛

درک میکرد چقدر روزا به طرز بدی در نظرش

تکراری و تو خلوت خودش تنه‌است ،به تنوع و

اینجور رفت و آمد نیاز داره. بازم اگه دوستی مثل

فیروزه تهران بود مزایای زیادی برای هلیا داشت و تا

به این حد احساس تنهایی نمی‌کرد...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

دل به دلش داد تو آشپزخونه موند تا کمکش کنه، هلیا
که از قصدش آگاه شد با لحنی تقریباً دستوری و
تاکیدی گفت:

__ اینجا کاری نیست برو لباست رو عوض کن؛ زشته
آقای جعفری رو تنه‌اش گذاشتی اولین باره میاد خونه
ما....

سینا تکیه از کابینت گرفت و گفت:
__ انگار خیلی دلتنگ هم بودن منم عمداً تنه‌اشون
گذاشتم....

وقتی از آشپزخونه بیرون میرفت هلیا با نگاهی شیفته
و حسرت بار تا رفتن به اتاق بدرقه‌اش کرد ...

×

همون لحظه صدر بار در خود فرو ریخت و بر برهوت
قلبش آوار شد نفسش تو سینه سنگینی کرد، میخواست
فریاد بزنه "خُب این طبیعیه همه دلتنگ همدیگه میشن
بغیر از تو!!! تازگیا انگار با یه جزامی طرفی؛ تمام

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

تلاشت رو میکنی گوشه‌ی ناختم بهش نخوره مبادا
واگیر کنه"....

اما حرفاش رو همراه بغضی فرو خورد و سکوت
کرد ...

پیش از ازدواج! گهگاه دست نوازشی ، آغوش بی
منت و آرامش بخشی، بوسه‌ی عاشقانه و غافلگیر
کننده‌ای شامل حالش میشد ولی حالا چی؟! واقعاً کار و
خستگی دلیل قانع کننده‌ای برای توجیه این قبیل طرز
برخورداری سیناست؟! آشوبی غریبانه وجودش رو
در برگرفت ، سوالات بازپرسانه‌اش یک به یک در
ذهنش ردیف شدند ؛ نکنه به این زودی براش عادی
شده؟! شایدم حرفای خانوم دکتر داره واقعی میشه
،نسبت به زندگی با هلیا دلسرد شده و دیگه دلش
براش نمی‌تپه ! نکنه پشیمون شده و چند وقت دیگه
کلاً بذارش کنار؟!
افکار گزنده و مخرب روحش رو مسموم و روانش رو
در هم ریخته بود ...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۶۴۰

تمام مدت در حال بازجویی بود و سرزنشگرانه تنها مقصر قضایای اخیر رو خودش میدونست... طرز برخوردش با سینا رو که مرور میکرد در مقایسه با سپید و شیدا نسبتاً سرد و عاری از هر احساسی بود ، همین برایش خلا بزرگی ایجاد می‌کرد.... گاهی هم در نقش وکیل مدافع در می‌آمد طوریکه در این میان سینا صدرد محکوم میشد ؛ سپید و شیدا آیه دوم مسائلی رو که هلیا از سر گذرونده تو زندگی داشتن؟! از شروع خواستگاری تا عروسی و تهران کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اومدن برای نمونه حتی یه روز با خاطره خوش براش
رقم نزده بود تا دلگرم باشه، چطور می‌خواست پشت
تلفن یا حضوری حرفای عاشقانه تحویلش بده؟! یادش
میاد تا مدتها حتی حالش رو هم نمی‌پرسید، چه برسه
بخواد عاشقانه نثارش کنه ! همیشه سایه‌ی حرفای
گزنده و زمختش، رفتارای توهین آمیز و ناشایستش
روی قلب دردمند هلیا سنگینی میکرد. همین کافی بود
و راه رو بر هر ابراز عشقی می‌بست.
سپید و شیدا اگه پرشور، با شیفتگی و لحنی
بی‌پروایانه کلمات را ادا میکنن، تنها محبت‌های طرف
مقابلشون رو پاسخ میدن...
بارها و بارها با چشمای خودش دیده بود حامد
خالصانه چه عشقی تقدیم سپید میکنه!....
اما هلیا چی؟! روزای اول ازدواجش رو تو غربت و
تنهایی با چشمانی گریون و قلبی ریش در انزوا و پر
استرس می‌گذروند...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بعد از اونهمه سختی و موانعی که با رنج و محنت
ازش عبور کردن با محو شدن سایه‌ی منحوس نازنین
از زندگیشون و رسیدن به سراب آرامش!
یکم زندگیشون خواست شکل بگیره
مشکلی که حتی فکرشم نمیکرد شده قوز بالا قوز ،
بیش از ده‌ها بار تو خلوت خودش این تصور که شاید
واقعاً سینا مقصره، دل نازنین رو شکسته حالام بخاطر
آه سوزناک و نفرین نازنینه که حتی یه روز خوش
ندارن ؛ آزارش میداد.

صبح کمی دیر از خواب بیدار شد، سینا کنارش نبود
یادش اومد دیشب که شیلا اینا رفتن روی کاناپه جلوی
تلویزیون خوابش برد هرچی صداش زد بیدار نشد،
خودشم خسته بود نتونست بیشتر بیدار بمونه ...
فکر کرد شاید نصفه شب اومده ولی ظاهراً
از تخت پایین اومد وقتی از اتاق خارج شد دید سینا
هنوزم روی کاناپه است ولی بالش زیر سرشه و

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

ملحفه‌ای روش انداخته! پس بیدار شده ولی عمداً
سرجاش نخوابیده!...

عصبی و کلافه وارد آشپزخانه شد،
دیشب گفته بود امروز باید برای سفر یک هفته _ ده
روزه‌شون وسیله جمع کنن....

حالا تو این هیری ویری وسط زندگی داغونی که دارن
سفر رفتنشون برای چی بود؟! نه اینکه چه روابط
عاشقانه‌ای بینشونه و خیلی زندگی گل و بلبلای دارن
بایدم سفر برن تا بیشتر بهشون خوش بگذره!

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۶۴۱

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

برخلاف گذشته بی هیچ ملاحظه‌ی خاصی تو آشپزخونه مشغول به کار شد، کاملاً بی اعصاب شده بود برای همین بدون اینکه رعایت خواب بودن سینا رو بکنه در کابینتا رو برای پیدا کردن وسایل موردنیاز یک به یک باز و بسته می‌کرد، هر چیزی که بنظرش لازم میرسید روی کابینت می‌داشت تا از قلم نیافته....

در خلال کاراش صبحانه هم آماده کرد از آشپزخونه هرزگاهی نگاهی به هال می‌انداخت بازم خواب بود، درسته صبح جمعه است ولی اینهمه خوابیدن بدتر از همه جدا خوابیدن بی دلیلش یه جورایی کلافه‌اش کرده بود...

××

طبق برنامه‌ای که سینا تنهایی و بدون مشورت با هلیا چیده بود صبح زود راه افتادن چون اول هفته بود جاده چالوس خلوت و عجیب خوش هوا بود به سیاه بیشه که رسیدن بعد از کندوان زیبایی مسحور کننده‌ای

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بخاطر پایین آمدن ابرها و تشکیل مه تا چشم کار میکرد دیده میشد، همیشه جاده‌ی شمال خصوصاً چالوس رو از خود شمال بیشتر دوست داشت ، هلیا کمی بعد از افتادن تو جاده معصومانه به خواب رفته بود. این مدت فهمیده بود تو جاده عادت به خواب داره . دلش میخواست بیدارش کنه تا اونم شاهد اینهمه زیبایی باشه ولی نتونست چون حس میکرد از دیروز به طرز غریبی دلخوره ؛ طوری که تا مجبور نباشه حرفی نمیزنه کاش می‌تونست غم رو از دلش پاک یا حداقل کمش کنه تا چشمای خوشگلش رو اونجوری نبینه

در عجب بود چیزی که مثل بختک افتاده تو زندگیشون کی و چطوری میخواد رفع بشه؟! و دست از سرشون برداره!، اون شب که مهمونا رفتن نفهمید چه موقع روی کاناپه خوابش برد وقتی بیدار شد ساعت حدودای ۳ صبح بود ، خواست بره تو اتاق بخوابه از ترس اینکه هلیا بیدار و بدخواب بشه یه بالش و ملحفه برداشت و رفت روی همون کاناپه خوابید صبح با سر

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

و صدایی بی سابقه از خواب بیدار شد ، وقتی به حالت نشسته در اومد هلیا رو دید که تو آشپزخونه با چهره‌ای گرفته و درهم مشغول کاره ...

وقتی وارد آشپزخونه شده بود متوجه حضورش شد ولی سینا پیشقدم شد و سلام داد ، هلیام جوابش رو با دلخوری مشهود داده بود

تمام طول روز رو هم بیشتر وقت عمداً تو آشپزخونه خودشو سرگرم کار کرده بود. سینا دیگه مطمئن شده بود برخورداری هلیا بازخورد خوابیدن دیشبش روی کاناپه است، از این واکنش نور امیدی تو دلش روشن شد چون نشون میداد تا چه اندازه وجودش برای هلیا با ارزشه

وقتی از چالوس خارج شدن به سمت هچیرود که ویلای پدر مهران بود، هلیا بیدار شد تا چشم باز کرد فهمید نزدیکه به مقصد برسن، بعد از دقایقی سینا جلوی دری بزرگ و قدیمی نگه داشت و پیاده شد تا در رو باز کنه.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۶۴۲

×

اینبارم کل مسیر رو در خواب بود، با اینکه صندلی رو کمی خوابونده بود ولی بازم بدنش به شدت حالت کوفتگی پیدا کرده بود، گردنش کمی درد میکرد، با دستش مالش داد...

وقتی از در آهنی عبور کردن و سینه ماشین رو در حیاط نسبتاً بزرگ ویلا پارک کرد هلیا پیاده شد یه ساختمون ۲ طبقه با روکار سیمان سفید، رنگ تیره‌ای که در اثر گذر زمان به خود گرفته بود قدیمی بودنش رو نشون می‌داد. سمت راست تا چشم کار میکرد پر بود از درخت های بهارنارنج ، نارنج ، پرتقال ،

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نارنگی و علفهای بلندی که نیاز به کندن و رسیدگی داشت هلیا صبر کرد تا سینا درها رو باز کنه، بعد از دقایقی کلنجار رفتن با قفل زنگ زده، بالاخره در باز شد ، هوا ابری بود و به طرز غریبی دلگیر، اما دوست داشتنی !

هلیا ساکی رو برداشت تا به داخل بیره ولی سینا فوری مانع شد و از دستش گرفت. ازش خواست به داخل ویلا بره و اتاقی رو انتخاب کنه تا سینا ساکها رو بیاره ، به محض ورودش بوی خاصی زیر بینی‌ش پیچید و شامش رو پر کرد اهمیتی نداد می‌دونست بعد از ساعتی بهش عادت میکنه و اذیت کننده نخواهد بود.... تا اتاق خواب به ردیف کنار هم بود درشون رو یک ۳ به یک باز کرد دوتا شون تخت دونفره داشت، یکیش تخت یکنفره در تصمیمی انتحاری بخاطر زهر رفتارای اخیر سینا به سرش زد لاقلا این چند روزه خودش رو جدا کنه تا از کم محلایش کمتر حس ... شور بختی بهش دست بده

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا با ساک وارد شد وقتی دید هلیا هنوزم مستأصل ایستاده، هر دو ساک رو داخل راهروی اتاق خوابها گذاشت و رفت تا بقیه رو بیاره، هلیا ملحفه‌هایی رو که برداشته بود، مخصوصاً جلو دست روی لباسها داخل ساک چیده بود تا در اولین اقدام روی تخت بندازه از مادرش یاد گرفته بود تو سفر ملحفه بیشتری برداره تا اگه اتفاقی افتاد و کثیف شدن تمیزش باشه. چون شرایط شستن در مسافرت سخت و گاهی غیرممکنه.....

ملحفه دونفره رو روی تخت یکی از اتاقا برای سینا انداخت همینطور رویه بالشی که آورده بود رو هم کشید روی بالشها....

ملحفه دیگری رو که کوچکتر بود به اتاق مجاور برد و سراسری انداخت روی تخت و بالش....

باید لباسای مورد نیازش رو هم بر میداشت با اینکه دختر لجباز و تلافی‌کنی نبود ولی در اینمورد خاص دلش کمی لجبازی می‌خواست تا آتیشی که از دوری و

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

دریغ کردنای سینا تو دلش شعله ور شده بود، اندکی کاسته میشد ...

کارش که تموم شد وارد هال شد سینا دیگه همه چیز رو به داخل خونه منتقل کرده بود. ساعت ۱۱:۲۰ رو نشون میداد و هنوز صبحانه نخورده بودن میدونست سینا چای نخوره سر درد میگیره برای همین به آشپزخونه رفت کتری رو از سبد وسایل برداشت داخلش آب ریخت و گذاشت روی گاز، به لطف مسافرتها زیادی که قبل از ازدواج با خانوادهاش رفته بود آداب سفر رو بخوبی میدونست ، این از وسایلی که جمع کرده بود کاملاً به چشم می‌آمد، طوریکه سینا هم با دیدنشون در دل تحسینش کرد....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



کاری از اکیپ گروه تبادل

چای که آماده شد ریخت و با خرما ، شیرینی و بیسکویت برد گذاشت روی میز جلوی سینا....
روی مبل لم داده بود و چشماش رویهم بود. خستگی تو چهره اش بیداد میکرد. هلیا که تو جاده خواب بود .حتماً یه کله تا شمال اومده....
نگاهش با دنیایی حسرت و اندوه به تماشایش نشسته بود دلش ضعف رفت برای چهره‌ی مردونه و قد و قامت بی نظیرش کاش به آغوش میکشیدش سرش رو به سینه‌ی ستبرش فرو میبرد و به طنین خوش نوای ملودی قلبش گوش میداد و به آرامش می رسید....
یا ایکاش سینا همین حالا برمی خاست و مثل گذشته بغلش میکرد، با بوسه های پی درپی و نجوای عاشقانه اش که مدتیہ آرزوشون رو داره، سیرایش می کرد....

یعنی میشد دوباره همه چیز به روال قبل برگرده !؟

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

یعنی اینقدر که هلیا تو تب و تاب خواسته ؛اون نیست؟! اگه هست پس چرا سمتش نمیاد؟! یاد حرفای سپید افتاد که میگفت برای اولین بار بخاطر آروم کردن حامد خودش پیشقدم شده، ولی آخه مگه میشه؟! چطور تونسته همچین کاری کنه؟! با تصور انجام چنین کاری از سمت هلیا، باتوجه به رفتارای اخیر سینا احتمال پس زدنش بود....محال بود این ریسک رو بکنه، خیلی زود تصورش رو از ذهنش خارج کرد.....

سینا به ظاهر خواب بود برای همین با آروم ترین لحن چندین بار صداش زد، حتی اسمش رو هم که به زبون میآورد دستخوش حسی بینظیر و ناب میشد که در هیچ تعریفی قابل وصف نبود، انگار از عمق جان با بند بند وجود و تک تک سلولای بدنش اسمش رو صدا میزد....

با تکونی که خورد پلکاش به آرومی از هم فاصله گرفتن....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

به محض دیدن هلیا بالای سرش به حالت نشسته در اومد اطرافش رو نگاه کرد و با صدایی دورگه گفت:

_ ساعت چنده؟ خیلی خوابیدم؟

_ نه شاید یک ربعی باشه، ساعت نزدیک ۱۲ است

هوا ابره مشخص نیست، چای ریختم سرد نشه ...

نگاه نافذش رو سمت هلیا پر داد، با لحنی خواستنی

آمیخته با رگه‌هایی از دلواپسی پرسید:

_ تو خوبی؟!

_ خوبم !

سینا دستی داخل موهای پرپشت و خوش حالتش کشید،

نگاهی به چای خوش رنگ و بقول خودش خوش طعم

هلیا که روی میز بود انداخت و گفت:

_ دستت درد نکنه! خیلی بهش احتیاج داشتم...

نه یه عزیزمی ، نه یه بیا کنارم بشینی هیچی! فقط

همین دستت درد نکنه‌ی خشک و خالی! در جوابش با

گفتن " نوش جونت" نگاه گریزونش رو برداشت و با

خودش برد تا هم از اون جو راحت بشه و هم برای

ناهار فکری کنه....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۶۴۴

همین طور دور خودش می چرخید که قامت سینا رو تو
چارچوب آشپزخونه دید ، در حالیکه سینی چای رو
روی میز میذاشت گفت :
_ بیوش بریم بیرون برای ناهار .
_ لازم نیست! خودم الان یه چیزی درست میکنم ، تو
هم خسته ای استراحت کن!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

لحنش رنگ عتاب و ردی از سرزنش داشت وقتی گفت:

_ قرار نیست اینجام آشپزی کنی، تو سفر استراحت کامله، اگرم حالشو نداری بیای بیرون ، غذا میگیرم میارم ولی بنظرم بریم بیرون بهتره نم نم بارون میاد دیگه شرجی نیست....

هلیا از پیشنهاد سخاوتمندانه و سرشار از درک سینا استقبال کرد و به علامت موافقت سری تگون داد ، سینا گفت:

_ پس تا حاضر میشی من یه دوش ۵ دقیقه‌ای بگیرم....

هلیا فرصتی برای حاضر شدن نمیخواست، هوای ویلا بخاطر قدیمی بودنش خفه بود برای همین ترجیح داد بیرون منتظر بمونه ، نم بارونی که سینا میگفت زمین رو خیس کرده بود ولی ادامه نداشت. هوا هنوزم ابری بود باد لابلای شاخه‌های درختان بلند و کوتاه حیاط می‌پیچید و رقصانشان می‌کرد....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

در کل نسبت به فصل تابستون و آخرای آمداد ماه که معمولاً بایستی اوج گرما و شرجی باشه ، هوای خوب و دلپذیری بود

هلیام که عاشق بارون و راه رفتن بدون چتر زیرش بود

صدای روشن شدن ناگهانی کمپرسور کولر گازی متصل به پنجره هال خبر از اومدن سینا میداد.....
کل حموم و آماده شدنش بجای ۵ دقیقه نیم ساعت طول کشید. بخاطر سشوار کشیدن به موهاش بود، با دیدن هلیا که تو حیاط بود ، پرسید:

_ ببخش خیلی معطل شدی؟!

_ نه! هوا خوبه حیاطم با صفاست

_ خُب بریم؟!

_ کولر چرا روشنه؟! ...

_ هوای خونه خیلی دم داشت ، فن (تهویه) کولر رو

روشن کردم تا برمیگردیم هوا یکم عوض بشه، در

ضمن این فصل سال تو شمال اگه مدام کولر روشن

نباشه همیشه تو خونه موند.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا سری به علامت فهمیدن تکون داد و بدنبال سینا
به راه افتاد ...

به یه رستوران کوچیک محلی تو چالوس رفتن که
غذاهای خوب و مطمئنی داشت،

صاحبش از طریق مهران سینا رو هم میشناخت ، وارد
که شدن سینا میزی انتخاب کرد و صندلی رو برای هلیا
جلو کشید تا بشینه خودش رو بروش نشست، خبری از
آقا بختیار نبود شاگردش که پسری ۱۶_۱۵ ساله بود،
خوش آمد گویان با لیست غذا به سر میزشون اومد...

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۶۴۵

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا پرسید:

_ آقا بختیار نیستن؟!_

_ رفتن تا خونه دیگه پیداشون میشه..._

سینا سری تکون داد و منوی غذا رو جلوی هلیا گذاشت تا انتخاب کنه، هلیا نگاهی بهش انداخت، چیزی نخورده بود و دلش مالش میرفت، از بین غذاهایی که تنوع چندانی هم نداشت ماهی کبابی رو انتخاب کرد.... آقا بختیار از راه رسید تا سینا رو دید با اون لهجه‌ی شیرین شمالی و چهره‌ای خندون که جزو لاینفک صورتش بود ازشون استقبال کرد:

_ به به آقای مهندس خش بمویی (خوش امدید)، از این ورا؟!_

سینا هم در پاسخش گفت :

_ سلام آقا بختیار خوبید؟_

_ شکر...چی بیارم ته خدمت (چی بیارم خدمتون)؟_

_ دوتا ماهی کبابی با یه میرزا قاسمی و مخلفات، زیتون پرورده حتماً باشه....._

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_به روی چشم... های ریکا(پسر) برو آقا مهندس
سفارش بپر(بگیر)

سینا دوباره سفارش رو به پسره که اسمش سعید بود
گفت ، سعی میکرد بتونه هلیا رو از حال و هوایی که
دچارش شده خارج کنه هیچ وقت دختر پرحرفی نبود
ولی تا این حد ساکت بودنش هم نگران کننده بود ،
کمی که گذشت در حالیکه با نمکدون جرم گرفته‌ی
روی میز ور میرفت گفت:

_ اینجا ظاهرش خیلی تمیز نیست ولی صاحبش مرد
معتقد و با خدایی هست، مواد غذایی سالم و خوب
استفاده میکنه از نظر سلامت، غذاهاش مطمئنه....
هلیا با بی تفاوتی نگاهی به اطراف انداخت خیلی توجه
نکرده بود ولی با حرفای سینا دقت که کرد ، متوجه
شد حق با سیناست حتی رومیزی هاش هم خیلی جالب
نبود ولی در جواب گفت:

_ اگه غذاش خوبه مهم نیست

_ راستش برای اولین مسافرت دلم میخواست جای
بهتری بریم خیلی هم جستجو کردم ولی بیفایده بود.

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

باید زودتر اقدام میکردم این فصل سال بخاطر تعطیلی مدارس جاهای خوب رزرو بود، بعضی جاها هم مثل کیش خیلی گرمه ، برای همین مجبور شدم به مهران بگم کلید بیاره.....

هلیا نیم نگاهی روونه‌اش کرد و گفت :

_ مهم نیست ، همینجا خوبه

این طرز جواب دادنای سربالای هلیا رو دوست نداشت ترجیح میداد اعتراض کنه و مخالفتش رو به زبون بیاره، ولی طوری برخورد میکرد که نشون میداد هیچی این زندگی براش مهم نیست و فقط داره همینجوری روزا رو میگذرونه خواست حرفی بزنه که سعید با سفارش‌ها اومد، همزمان هلیا برخاست تا برای شستن دستاش به سرویس بهداشتی بره، همون اول ورودشون با یه چشم چرخوندن پیداش کرده بود ...

سینام چیزی نگفت چیدمان میز رو که سعید بدون ملاحظه و بی سلیقه همه چیز رو همینجوری گذاشته

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بود. تا آمدن هلیا مرتب چیدشون، و صبر کرد تا هلیا
بیاد و بتونه خودش بره تا آبی به دستاش بزنه...

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۶۴۶

کمی که گذشت آقا بختیار خطاب به سینا با صدای نسبتاً
بلندی گفت:

_آقای مهندس! هیچی دیگه احتیاج ناینی؟ (چیز
دیگه‌ای احتیاج ندارید؟)

_نه! دست شما درد نکنه همه چیز هست...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

غذاش همون جوری که سینا تعریف کرده بود طعم خوبی داشت بعد از صرف ناهار هر دو به سمت میز آقا بختیار رفتن و سینا صورتحساب رو خواست، بعد از تعارفات معمول هر دو تشکر کردن ، آقا بختیار با خوشرویی گفت:

_خش بمونی ای از این ورا در برو..(خوش آمدید بازم تشریف بیارید.)

وقتی از رستوران خارج شدن ، هوا همچنان ناپایدار بود ، اون طرف خیابون به فاصله ی کمی تا چشم کار می کرد دریا دیده میشد خروشان و موج غرق در شکوه و عظمت با موجهایی بلند که نشون از طوفانی بودن داشت .پرچم های سیاهی که در جایجای ساحل نصب کرده بودن به مسافران هشدار و اخطارهای لازم رو میداد....

هلیا اما عاشق این هوا بود و بارونی که فعلا خیلی کم و با فاصله بصورت نم نم می بارید، انگار آسمونم بغضی فرو خورده در دل خود داشت...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

با شروع شدن دونه‌های درشت بارون سینا پاتند کرد
به هلیا هم توصیه کرد زودتر سوار ماشین بشن تا
مانع از خیس شدنشون بشه، هلیا نخواست به سینا رو
بندازه که باوجود هوای بارونی برن کنار ساحل
بنابراین بی هیچ حرفی سوار شد و سینا مستقیم به
سمت خونه رفت....

ماشین رو داخل حیاط پارک کرد بارون تندتر شده بود
وارد خونه شدن هلیا رفت و لباسش رو از داخل ساک
برداشت و عوض کرد حال حموم رفتن نداشت دیشب
آخر شب قبل از خواب تهران دوش مختصری گرفته
بود. با اینکه الانم دوش لازم بود ولی با وجود
خستگی راه خصوصاً که ناهار هم تازه خورده بود
فعلاً ازش صرف نظر کرد.....

حق با سینا بود هوای خونه باوجود تهویه کولر خیلی
از قبل بهتر شده بود شایدم به بو عادت کرده بود ولی
هر چی بود حس بهتری داشت، سینا درجه‌ی کولر رو
از حالت تهویه خارج کرد و روی باد خنک گذاشت
لباساش رو عوض کرده بود و روی تخت اتاق خواب

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

که پنکه سقفی داشت دراز کشید، معلوم بود سرش رو
بذاره خوابه از صبح زود رانندگی کرده بود
هلیا اما تمام مدت طول مسیر رو خواب بود و دیگه
خوابش نمی‌آمد، به اتاق خواب رفت حدسش درست
بود سینا غرق در خواب بود....
از فرصت استفاده کرد و به حیاط رفت بارون بیشتر
شده بود و رایحه‌ی خوش طراوت و تازگی تموم
فضای حیاط رو پر کرده بود، نشاط و سرزندگی باغچه
هلیا رو به وجد آورده بود زیر بارون دستاش رو باز
کرد و اجازه داد قطرات بارون سخاوتمندانه سر و
سورتش رو سیراب کنن، دیوارای ویلا به اندازه‌ی
کافی بلند بود و به جایی اشراف نداشت موهاش رو باز
کرده بود و اون جور که دلش میخواست بعد از مدتها
دست و دلبازانه خودشو به یکی از زیباترین پدیده‌های
طبیعی سپرد....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۶۴۷

××

از خواب بیدار شد، ساعت تو دستش رو رو نگاه کرد
۷:۳۰ بود! بقدری تو تنش خستگی داشت که باوجود
صدای نسبتاً گوشخراش و آزار دهنده‌ی پنکه سقفی
اینهمه وقت به خواب رفته بود!.....
خونه در سکوت کامل بود، خبر و سر و صدایی از هلیا
نبود! کش و قوسی به خودش داد و از تخت پایین اومد
به حال رفت هلیا روی کاناپه جلوی تلویزیون خوابش
برده بود یه تاپ سفید جذب و شلوارک مشکی تنش
بود حوله به موهاش داشت....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

ناخودآگاه اخماش تو هم رفت صد بار بهش گفته بود
بعد از حموم موهایش رو خشک کنه ، برای همین
سشوارم تو وسایل خودش برداشته بود بیشتر به نیت
هلیا ! چون میدونست زیاد به این چیزا اهمیت
نمیده....

اخمаш قوت بیشتری گرفت وقتی متوجه شد بعد از
حموم با لباس کم اومده جلوی باد کولر گازی خوابیده،
جلوتر رفت خواست بیدارش کنه ولی با تصور اینکه
ممکنه اذیت بشه از بیدار کردنش صرفنظر کرد. در
اولین اقدام کولر رو خاموش کرد فضای هال و پذیرایی
یخ کرده بود چون خیلی هم بزرگ نبود طوریکه با یه
سری مبل نیم ست به شکل بهینه کاملاً پر شده بود ...
مدت اخیر که به توصیه و تجویز دکتر با اکراه ازش
فاصله گرفته بود در تب به آغوش کشیدنش
میسوخت.....

بخاطر فکری که از ذهنش گذشت ، لبخندی کنج لبش
نشست به بهانه راحت تر خوابیدنش روی تخت باید به
اتاق میبردش، به این ترتیب برای خودشم رفع دلتنگی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

مختصری می‌شد، باید جوری بلندش میکرد تا بیدار نشه یه دستش رو نرم زیر زانوش و دست دیگرش رو آروم پشتش انداخت، و با احتیاط بلندش کرد به محض اینکه به خودش نزدیک ترش کرد متوجه صورت قرمز گل انداخته‌اش شد لباسو بی طاقت گذاشت روی پیشونیش از داغی حس کرد لباس داره میسوزه ... بیشتر که حجم بدنش رو تو بغلش گرفت متوجه داغی بیش از حدش شد...

پا تند کرد بردش روی تخت گذاشتش. تنش کوره‌ی آتیش بود، با حرکات هیستریک دستش روی پیشونیش، صورتش، دستاش و رو لمس میکرد برای نمونه یه جای غیر داغ پیدا نکرد یکی از یکی آتیش تر

ساعتش رو نگاه کرد نزدیک ۸ بود باید هر طور شده به دکتر میبردش، موهایش رو که هنوزم نم داشت و خشک نشده بود بخشی تو پیشونیش چسبیده بود رو کنار زد گونه‌هایش از التهاب کاملاً گلگون شده بودن،

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

صورتش رنگی مخملی گرفته بود از نظر سينا
صدبرابر زیباتر و دلربایش بیشتر شده بود
دستپاچگی کلافه‌اش کرد، نمیتونست فقط یه مانتو روی
تاپ بکنه تنش دکترا هزار و یک جور معاینه میکردن
صدجا گوشي میذاشتن از پشت و روی سینه... هزار تا
کوفت و زهرمار دیگه هرگز راضی نمی‌شد حتی
پزشک که میگن محرم بیمار، تو این وضعیت
ویزیتش کنه با این فکر سراغ ساک رفت و از بین
لباساش یه تونیک آستین سه‌ربع پیدا کرد. تاپش رو
بیرون آورد و خواست تونیک رو تنش کنه که حس
کرد داره بیدار میشه.....

#رمان_تابوشکني عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۶۴۸_

چشماش نیمه باز شد، نگاه بی جانش رو به سینا داد
و دوباره با بیحالی پلکاش رویهم افتادن، با این اوضاع
نمیشد جایی بردش بهتره دکتر به خونه بیاره ، تونیک
رو به هر زحمتی بود بهش پوشوند.....
با اینکه تو دلش آشوب و غوغایی غریب بود، دوست
نداشت تنه‌اش بذاره ولی چاره‌ای نبود فقط باید
نزدیکترین مکان به دکتر رو پیدا میکرد. جای
مشخصی هم بلد نبود. قبلاً اطراف خونه و تو مسیر،
هیچ تابلوی دکتری ندیده بود باید می‌گشت و پیدا
می‌کرد، یهو یاد مهران افتاد. مطمئناً اینجاها رو بهتر
میشناسه ، بی معطلی شمارش رو گرفت به محض
برقراری تماس با عجله و هولزدگی گفت:
_ سلام خوبی؟

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

- _ سلام سینا جان، شمالی؟! رسیدن بخیر...
_ آره شمالم ، آدرس دکتر یا درمانگاه نزدیک ویلا رو
بلدی؟!....
_ طوری شده؟! نگرانم کردی....
_ چیزی نیست هلیا کمی تب کرده....
_ اون اطراف مطب دکتر نیست باید بری چالوس ولی
یه مرکز بهداشت نزدیک ویلا هست حالت درمانگاه
داره تقریباً تازه باز شده اونجا معمولاً کسی هست یه
بار بابا رو بخاطر فشارش بردیم...
_ آدرس بگو ...
_ به محض گرفتن آدرس! خدا حافظی کرد....
_ حدودی فهمید کجاست، نزدیک بود نمیتونست هلیا رو
مدت زیادی تنهانش بذاره پس تا چالوس رفتن و
برگشتنش امکان نداشت...
_ لباس پوشید، با عجله سوئیچ رو برداشت ، ماشین رو
برد بیرون و به سمت آدرس حرکت کرد همینطور که
میرفت، از تابلوی درمانگاه گذشت یه ساختمان یه
طبقه نوساز بود، دنده عقب گرفت و برگشت برقاش

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

روشن بود. ماشین رو بی ملاحظه پارک کرد پیاده شد
و رفت داخل ساختمون! مرد میانسالی روی صندلی
نشسته بود خطاب بهش گفت :

_دکتر رو میخواستم ببینم ...

مرد نگاهی به سینا انداخت و با لهجه مازندرانی (من
ترجمه شده اش رو براتون گذاشتم) گفت:

_پسرم، دکتر شیفت هنوز نیامده

همین موقع دختری ریزنقش و کم سن و سال لباس
پوشیده آماده ی رفتن از اتاقی بیرون اومد و رو به
پیرمرد گفت:

_بابا رمضون ! خانوم قلی زاده دیگه کم کم پیداش
میشه تماس گرفتم خونشون مادرش گفت راه افتاده
ولی بخاطر بارندگی ممکنه دیرتر برسه (نیم نگاهی به
سینا انداخت) منم باید برم هم خسته ام و هم کار
دارم.....

_باشه دخترم خدا به همراهات....

خواست از در بیرون بره سینا تمام قد جلوش ایستاد
راهش رو سد کرد و با لحنی طلبکارانه گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ چی چی رو برید؟! مگه شما به کارتون متعهد نیستید؟! خانوم من حالش بده باید بیایید بریم ، خونه همین نزدیکه ویزیتش کنید....

دخترک از لحن توهین آمیز و دستوری سینا خوشش نیومد اخم غلیظی روی چهره اش نشوند و غضبناک گفت:

_ تایم کاری من نیم ساعته تموم شده همکارم دیگه پیداش میشه، درضمن باید خانومتون رو همینجا بیارید کسی به خونه شما نمیاد ...

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



کاری از اکیپ گروه تبادل

سینا دستش رو حائل در کرد و مانع رفتش شد با
تندی و تحکم گفت:

_ آمدیم و همکارت نرسید ! من اینجاها رو درست بلد
نیستم خانومم داره تو تب میسوزه، تقریباً از حال رفته
نمیتونم جابجاش کنم. الانم خونه تنهاست اگه همین
الآن همراه نیای اینجا رو تو سرت خراب میکنم،
اونوقت دیگه جایی نمیتونی بری....
دخترک عصبی از لحن گزنده و تحکم آمیز سینا با
ترشرویی گفت:

_ آقا لطفاً مودب باشید، من همین الان میرم ببینم
چطوری میخوای جلومو بگیری؟! و اینجا رو تو سرم
خراب کنی!

مردی که بهش گفت بود بابا رمضون از روی صندلی
برخاست و رو به سینا گفت :

Exchange group

_ پسر م کسی اگر م بخواد خانومتون رو ببینه همینجا
میبینه تا برید ایشون رو بیارید خانوم قلی زاده هم
پیداشون می‌شه...

_ پدرجان! می‌گم نمیتونه حرکت کنه بدنش گوله‌ی
آتیشه اونوقت شما می‌گی بیارمش اینجا؟!
رو کرد به دخترک که هنوزم اخماش درهم بود و گفت:
_ هرچی هزینه‌اش میشه دوبرابرش رو همین حالا
بهتون میدم فقط همراهم بیاید ...
بابا رمضون گفت :

_ روی چه اطمینانی می‌خواید دختر مردم رو با
خودتون ببرید ایشون دست ما امانته.....
سینا مستاصلانه دستی تو موهاش کشید، ای بابا اینم
حق با ایناست چطوری می‌خواه دخترک رو ببره
خونه؟! هر کس باشه محاله قبول کنه ولی سینا باید
هر طور شده می‌بردش با فکری که یهو تو ذهنش جرقه
زد ، گفت:
_ چند لحظه صبر کنید الان میام..

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

تموم مدارکشون هنوزم داخل داشبورد بود. کیف چرمی مخصوص مدارک تو سفر لازم میشد برای همین یکجا آورده بودش ، به سمت ماشین رفت، با شتاب کیف رو برداشت و به درمانگاه برگشت.

در کیف رو باز کرد شناسنامه هر دوشون پاسپورت خودش ، مدارک ماشین گواهینامه و رو داد به دست بابارمضون و گفت:

_ همه ی زندگی من تو این کیفه پیش شما باشه من ایشون رو صحیح و سالم بر میگردونم فقط همین الان با من بیاد

معلوم نبود چقدر عاجزانه گفته بود و تا چه حد به درموندگیش پی برده بودن که راه هر مخالفتی رو بسته بود هر دو چیزی نگفتن ، بابا رمضون رو کرد به دخترک و با مهربونی گفت:

_ برو بابا! انگار خیلی حال خانومش بده...

دخترک بدون نگاه کردن به سینا پرسید:

_ خانومتون باردارن؟

سینا با گیجی و عصبانیت گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ نه خانوم! دارم میگم تب داره باردار کجا بود؟!
_ آقا چه خبرته؟! اصلاً نمیام این چه طرز برخوردیه؟!
سینا کم مونده بود به گریه بیافته، با عجز و التماس
گفت:

_ میگم خونه تنهاست، عجله کنید دلم شورش رو میزنه
شما مگه نمی فهمید؟!....

بابا رمضون پی به وخامت حال سینا برد شایدم درکش
میکرد. اشاره زد به دخترک که زودتر بره
دخترک گفت :

_ چند لحظه صبر کنید تا وسایلم رو بردارم الان
میام ...

سینا از بابا رمضون تشکر کرد و زودتر رفت سوار
ماشین شد

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۶۵۰_

طولی نکشید دخترک در صندلی عقب جا گرفت. به محض سوار شدن، طوری به حرکت افتاد انگار میخواست پرواز کنه.....

این حرکت غافلگیرانه، دخترک رو ترسوند، باعث شد خودشو سفت بچسبونه به صندلی، کاملاً فهمید سرو کارش با چه آدم بی‌کله و ظاهراً عاشق پیشه‌ای افتاده...

تا بحال مردی رو در مورد همسرش اونم بخاطر تب، تا این حد آشفته و سرگشته ندیده بود، مردایی که پشت در بخش مامایی منتظر بدنیا اومدن فرزندشون بودن به مراتب رفتار بهتر و آرومتری از خودشون نشون میدادن و مسلط تر بودن

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بعد از زمان کوتاهی ماشین جلوی در آهنی بزرگی متوقف و پارک شد. هر دو پیاده شدن سینا در رو باز کرد و با گفتن ببخشید، عجولانه و با قدمهایی بلند به حالت دویدن سمت ساختمان رفت

دخترک هم به دنبالش....

سراسیمه وارد اتاق شد صدای نفس های سنگینش اتاق رو برداشته بود. کلید برق رو زد، و خطاب به دخترک که حالا تو چارچوب در بود گفت:

_ بفرمایید ببینید چرا اینجوری شده؟! تا ظهر خوب بود....

دخترک به سمت هلیا رفت کنارش نشست و معاینه اش کرد ، رو به سینا گفت :

_ درسته تب کرده! شما که گفتید تب داره دارو و آمپول همراه آوردم. همین حالا آمپولاش رو میزنم ولی چون تبش بالاست ، علاوه بر این باید هر طور شده خنکش کرد، مقداری آب ولرم و پارچه ی تمیز می تونید بیارید
!؟

_ بله بله همین الان میارم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

و رفت....

تو فاصله‌ای که آب رو بیاره دخترک آمپولا رو زد، با اینکه باهاش چشم تو چشم نشده بود، و هیچ آشنایی قبلی باهم نداشتن ولی چهره‌ی دوست داشتیش جور خاصی جذبش کرده بود، به شوهرش حق میداد تا این حد نگرانش باشه با یادآوری جمله‌ای که گفت
«درمانگاه رو تو سرش خراب میکنه!» خندش

گرفت....

سینا خیلی زود، به ده دقیقه هم نرسید آب گرم کرد، بصورت ولرم داخل ظرف ریخت. ولی هر چه جستجو کرد پارچه‌ای که به تمیزیش اطمینان داشته باشه پیدا نکرد، با ظرف آب به اتاق رفت و خطاب به دخترک گفت:

_ من پارچه پیدا نکردم...

همون لحظه نگاهش به ساک لباسا که درش باز بود افتاد و آنّا یکی از تاپ‌های هلیا رو برداشت به سمت دخترک گرفت، در حال حاضر بهترین گزینه مطمئن همین بود...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ با این میشه؟!

_ بله ممنون !

دخترک تر و فرز دست به کار شد، قسمت های لازم بدن هلیا رو با پارچه خیس کرد در حین کار برای سینه توضیحات لازم رو داد، در مرحله بعد سینه دستمال رو گرفت تا خودش ادامه بده

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۶۵۱

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

دخترک روی صندلی مجاور پنجره نشست و موشکافانه حرکات پر از حس و حال دستای سینا رو که سعی میکرد طبق توصیه‌هاش باشه ، روی پیشونی، صورت و دیگر قسمت‌های بدن هلیا تماشا میکرد....

براحتی حس نگرانی سینا رو از میمیک صورت و رفتاراش میشد درک کرد....

این حجم شوریدگی و شیدایی یک مرد برای همسرش ستودنی و قابل ستایش بود، نفس آه ماندی کشید! چقدر در حسرت اینطور دوست داشته شدن از طرف کسی بود که زمانی عشق زندگی و رویای شیرینش بود، بعنوان اولین مرد چنان وابستگی و عشق پرشوری بهش داشت که بعد از سالها جدایی هم حاضر به پذیرش مرد دیگری در زندگیش نبود...

مطمئن شد مرد مقابلش هر طور شده تا فردا صبح تب همسرش رو کنترل میکنه، ساعتش رو نگاه کرد عمه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نگرانش میشد باید تا محمودآباد میرفت ، برخاست و رو به سینا گفت:

_ همین کار رو تکرارش کنید، با آمپولی هم که تزریق شد .انشالله تا فردا حالشون خوب میشه جای هیچ نگرانی نیست.....

مکثی کرد و ادامه داد:

_ فردا صبح قبل از رفتن به درمانگاه یه سر بهشون میزنم....

سینا تا حد زیادی خیالش راحت شد و این رو مدیون دخترک بود، به خاطر آورد برخورد مناسبی باهاش نکرده با دو حس متفاوت شرمندگی و قدردانی گفت:

_ ممنونم خانوم دکتر ! لطف کردید بابت رفتارم
عذرخواهی میکنم نگرانی بیش از حد باعث شد نتونم خودمو کنترل کنم

_ خواهش میکنم ،مشکلی نیست! بخاطر شغلم معمولاً از همراهان بیمار چنین عکس العمل‌هایی میبینیم ،
درضمن من دکتر نیستم لیسانس مامایی دارم و در

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

خانه بهداشت این منطقه که به تازگی افتتاح شده دوره کارآموزی رو میگذرونم....

_ بهرحال فرقی نمیکنه، حیطه‌ی کاریتون یکیه و من از شما بخاطر لطفی که در حق من و همسرم کردید سپاسگزارم و تا عمر دارم من رو مدیون خودتون کردید....

سینا در حالیکه به سمت کیفش میرفت گفت:

_ ببخشید! نمیتونم خانومم رو تنه‌اش بذارم وگرنه میرسوندمتون حalam اگه شماره آژانس بلدید بگید وگرنه پیام بیرون براتون ماشین بگیرم.....

_ ممنونم شما لطف دارید، بله آژانسی هست که همیشه خودم باهاش رفت و آمد میکنم.....

شماره رو داد ، سینا تماس گرفت و ماشین خواست ، بعد از قطع تماس دسته‌ای اسکناس از کیفش بیرون آورد و دودستی به طرف دخترک گرفت:

_ زحماتتون قابل جبران نیست ولی بفرمائید اگه بیشترم لازمه تقدیم میکنم...

دخترک پول رو رد کرد ومتواضعانه گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ خدمات در درمانگاه ما رایگانه چون خانه بهداشت
این منطقه و مخصوص خانوماست، اینم که اومدم
منزلتون یه مسئله شخصیه و فقط بخاطر احساس
مسئولیتیه که دارم ...

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۶۵۲

سینا در حالیکه برای چندمین بار تشکر میکرد
شرمگین تر از قبل سرش رو پایین انداخت، صدای

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بوق ماشین باعث شد هر دو به بیرون از خونه برن ،
سینا به راننده سفارشات لازم رو کرد، و مبلغ آژانس
رو حساب کرد. دخترک در آخرین لحظه شماره‌ی خونه
عمه‌اش رو داد اگه نیاز به راهنمایی بود تماس بگیره
، خداحافظی کرد و سوار آژانس شد

×

با درد گلو و احساس سوزش از خواب بیدار شد ،
چشم‌اش رو که باز کرد با دیدن اتاق موقعیت خودشو
درک کرد و یادش اومد الان کجاست، سرش رو
چرخوند با دیدن سینای غرق خواب در کنارش تعجب
کرد، توی جاش به حالت نشسته درآمد، سرش سنگینی
میکرد...

خواست از تخت پایین بره ولی ضعف عمومی و
سرگیجه مانع شد. روی پاتختی ظرفی آب و یکی از
لباس‌اش بود، فهمید دیروز بخاطر خوابیدنش با موهای
خیس جلوی باد کولر، تب کرده....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

دستش رو روی گونه‌اش گذاشت ، با این تصور که
سینا تبش رو پایین آورده دوباره گونه‌اش تبار
شد

با تکنونای تخت سینا بیدار شد، به محض دیدن هلیا که
نشسته سریع از جاش بلند شد، خودشو به هلیا نزدیک
کرد و دستش رو روی پیشونیش گذاشت، با طبیعی
بودن دماش لبخند عمیقی روی لباش نشست، هلیا
گفت :

_ سلام !..._

صداش گرفته و خش دار بود. نشون میداد فقط تبش
قطع شده هنوز سرماخوردگی داره
سینا با مهربونی گفت:

_ سلام عزیزم خوبی؟_

و در ادامه با لحنی شماتت بار گفت :

_ چرا از حموم میای با موی خیس جلوی کولر
میخوابی؟! مگه صدفار بهت نگفتم موهات رو خشک
کن ؟!

_ حموم نرفتم...._

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

- _ پس چرا موهات خیس بود؟!....
- _ دیروز که خواب بودی رفتم تو حیاط زیر بارون
- _ این چه کاری بود؟! دیشب تب کرده بودی.....
- با یادآوری حالی که شب گذشته بخاطر تب هلیا پیدا کرده بود غم دنیا تو چشماش نشست و در ادامه گفت:
- _ دیشب نصف عمر شدم....
- هلیا بران نگاهش کرد و گفت:
- _ خدانکنه ! مگه برات مهمه که نگران شدی؟!
- _ مگه دیوونه شدی معلومه که مهمه....
- _ باورم نمیشه! اگه مهمه دلیل رفتارات چیه؟! چرا
- تازگیا باهام مثل غریبه ها شدی؟!
- بقدری با بغض و عاجزانه به زبون آورد که بند بند وجود سینا رو به بازی گرفت، دل و قلبش از مظلومیت هلیا لرزید بی تاب و شوریده حال به آغوشش کشید و گفت:
- _ گور پدر هرچی محدودیت و دوریه، من که دیگه تحملش رو ندارم !

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حصار دستاش رو تنگ تر کرد انگار قصد داشت تو
وجودش حل بشه ، با بیقراری و شوریده حالی گفت:
_ دیوونه! چطور تونستی فکر کنی که برام مهم نیستی
!؟

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۶۵۳

به لطف نگاه شیدا، گرمی دستایی که نواز شگرانه و
بی منت به بدنش می نشست و لحن پر شور و

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

عاشقانه‌اش انگار بارقه‌ای از آتش به جوش افتاده
بود و همه‌ی وجودش رو دوباره تباک کرد. التهاب
درونیش چیزی نبود که بتونه مهارش کنه. دستای
بی‌جوش رو از سر دلتنگی سعی کرد هرچه محکمتر
دور بدن سینا حلقه کنه ولی ناتوانی و ضعف جسمی
مانع از انجامش میشد ...

ارتعاش دیواره‌های قلب خودش رو بوضوح حس
میکرد. سرش روی سینه‌ی برهنه‌ی سینا و به طنین
پریاهوی قلبش گوش میداد. هر دو شور و حال
دیوانه کننده و غیرقابل وصفی داشتند.....

چشمای هلیا از اشک شوق لبریز شد و سینا با حس
بالا پایین شدن سینه‌اش متوجه شد، کمی از خودش
فاصله‌اش داد و نگاه نافذش رو به چشمش دوخت،
دست نوازشگرش روی انبوهی از موهاش به حرکت
در آمد ، با صدایی مرتعش از احساسات گفت:

_ پس تو هم به اندازه من دلتنگ بودی ؟!

اجازه‌ی شنیدن پاسخ رو به خودش نداد و لبهای
دلفریزش رو حریصانه بوسید، اما تقلای هلیا برای

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

جداشدن، کارش رو سخت کرده بود برای همین با
اکراه فاصله گرفت ، استفهامی و سرزنشگرانه نگاهش
کرد و پرسید :

_ دوست نداری؟!

با این میزان مهر و دلبستگی ! نگاه سرگشته و لحن
دلخورش چیزی جز یک عشق سوزان و فرازمینی
نبود

تحمل نگاه مغمومش رو نداشت که نشونه‌ی آزرده‌گی
بود.....

نگاهش که دوباره به لبهای هلیا خیره موند. همه‌ی
وجودش تپیدن گرفت؛ با صدایی که نشون از بیماریش
میداد:

_ ازم میگیری خب! تو هم سرما میخوری، بخاطر
خودت میگم ...

سرش رو بیقرار به پیشونی هلیا چسبوند و در جوابش
بی دل و بی طاقت گفت :

_ کمترین چیزیه که به جون میخرم، دیشب برای
لحظه‌ای از فکر نداشتنت به مرز جنون رسیدم....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

شنیدن دوباره‌ی نجوای عاشقانه و دوست داشتیش،
تکرار حس دستای حمایتگرش حتی از تصورشم
جذاب‌تر بود، بعد از مدتها توی قلبش بر و بیایی
راه‌افتاد، جشن و سروری باشکوه برپا شد.

با بلند شدن صدای زنگ! هلیا ناخودآگاه تکونی خورد
و بی اراده از خلسه شیرینی که فرو رفته بود بیرون
اومد. چه زنگ بی موقع و نابهنگامی بود وسط شور و
حال بی‌مانندی که بعد از مدتها شکل گرفته بود....
سینا یادش اومد دخترک دیروزی که حتی فامیلیش رو
هم نمیدونست قرار بود بیاد، بالاتنه‌اش لخت و
شلوارک به پا داشت، در حالیکه پیراهنش رو
می‌پوشید با عجله گفت :

__ هلی جان! همین خانومه است که دیشب از درمانگاه
آوردم، دوباره میخواد ببینت

شلوارکش رو هم با شلوار جین عوض کرد، دکمه‌های
پیراهنش رو یک درمیون زد و با قدمهایی تند به سمت
آیفون رفت، در رو باز کرد. وقتی از پنجره هال
دخترک رو دید به حیاط رفت، درست برخلاف برخورد

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

دیروزش اینبار با گرمی و احترام ازش استقبال کرد،
راه اتاق رو دیگه بلد بود برای همین سینا همراهیش
نکرد از همونجا به سرویس بهداشتی رفت تا آبی به
دست و صورتش بزنه.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۶۵۴

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا روی تخت به حالت نشسته بود، دخترک رو که تو چارچوب در دید لبخندی کم رنگ اما مهربون روی لباش نشست و گفت :

_ سلام، خوش اومدید! به زحمت افتادید ...

دخترک دیروز چشمای باز هلیا رو ندیده بود، در دل تحسینش کرد. نه فقط بخاطر زیبایییش که با چشمای بسته هم پیدا بود، ستاره‌ی شیرینی داشت که امروز به اینجا کشونده بودش با خوشرویی گفت:

_ سلام خانوم! بهترید؟!

_ بله به لطف شما....

دخترک لبخندی گوشه‌ی لبش نشست:

_ و البته تلاشای همسرتون! موثرتر بود....

هلیا بار دیگه دلش خیلی خیلی رفت و خون گرمی زیر پوستش دوید مطمئن بود گونه‌اش رنگ گرفته....

دخترک با دیدن حال و هوای منقلب هلیا لبخندش عمیق تر شد، در حالیکه آستینش رو برای گرفتن فشارش بالا میزد ادامه داد:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ براتون گفتن که میخواستن درمانگاه رو تو سرمون
خراب کنه؟!؟

هلیا مبهوت و با چشمایی وق زده دخترک رو نگاه کرد
و گفت:

_ نه!!! برای چی؟!؟

_ شیفتم من تموم شده بود و میخواستم برم خونه
همکارم هنوز نرسیده بود، عجله داشتن و نمیخواستن
منتظر همکارم بمونن
هلیا با شرمساری گفت:

_ شما ببخشید، نباید چنین برخوردی میکرد، بخاطر
همین اومدید

دخترک لبخندش به خنده‌ی صدا دار تبدیل شد و گفت:
_ نه! تا خودم نمیخواستم هیچ کس نمیتونست مجبورم
کنه، اینم گفتم که بدونید چقدر خاطرتون براش
عزیزه....

_ ممنون شما لطف کردید تا اینجا تشریف آوردید....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ راستش یه جورایی خوشم اومد یه مرد بخاطر
همسرش به این حال بیافته چیزی جز عشق نمیتونه
کسی رو وادار به چنین رفتاری کنه

_ خب پس معلومه شما خودتم این چیزا رو تجربه
کردی که براتون مهمه....

لبخند روی لبش به آنی محو شد و در امتداد تلخندی
عمیق گفت:

_ اتفاقاً نه!!! آرزوم بود پسری رو که دوست داشتم و
عاشقش بودم یه همچین حس و حالی در مورد داشته
باشه ولی خیلی راحت با یه دلیل واهی ترکم کرد، از
اون به بعد هر پسری رو میبینم عاشقانه نامزد یا
همسرش رو دوست داره خوشم میاد و لذت میبرم،
البته حسرتم میخورم

_ متأسفم! میتونم درک کنم خیلی سخته! مطمئناً لیاقت
شما رو نداشته بهش فکر نکنید....

نگاهش غمگین و رنگ صداش دلگیر بود:

_ آره با اینکه واقعیت نداره ولی همه همینو بهم گفتن
منم ناچار دلمو بهش خوش کردم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

دخترک خودشم نمی‌دونست چرا زخمای کهنه‌اش رو
داره تو اولین برخورد به کسی که نمی‌شناسه میگه؟!
شاید دلایلش همین نشناختن و غریبه بودنش
باشه.....

هلیا جذب داستان دخترک شده بود، با اینکه ذاتاً دختر
فضولی نبود ولی کنجکاوانه پرسید:

_ ازش خبری دارید؟!

_ نه هیچی! از همون موقع که جدا شدیم دیگه
ندیدمش

هلیا با نگاه دقیق تری دخترک رو تماشا کرد، قد بلندی
نداشت از متوسط هم میشه گفت کمی کوتاه‌تر، کلاً ریز
نقش بود با پوستی صاف و درخشان چشم و ابروی
مشکی بینی و لبای متناسب در مجموع دختر ملیح و
دوست داشتنی بود.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۶۵۵_

در همین برخورد اول خودشو حسابی تو دل هلیا جا کرده بود جوری که دوست داشت ساعتها بشینه باهاش حرف بزنه ...

_خب خدا رو شکر تب که نداری ! ولی فشارت پایینه ، تازگی کمبود وزن داشتی؟!!

_بله در مدت ۳ماه اخیر حدود ۴ کیلو کم کردم

_خب این چیز خوبی نیست چون اضافه وزن ندارید

باید جبرانش کنید، آمپول تقویتی همراهم هست الان

براتون ۲ تا میزنم چندتا هم مینویسم یک روز در میون

بزنید ، از لحاظ تغذیه و غذا هم خودتون رو تقویت

کنید.....

_ممنون، حتماً.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

- _ چند هفته ازدواج کردید؟!
- _ حدوداً ۳ ماه و چند روزی میشه....
- ذهن دخترک کمی عقبگرد کرد و به جمله‌ی قبلی هلیا معطوف شد که گفت «در عرض ۳ ماه اخیر وزن کم کرده» ، با اینکه خیلی متعجب شد ولی اونقدری صمیمی نبودن که بخواد سوالات بیشتری در این مورد بپرسه، در رابطه با شغل و وظیفه کاری خودش پرسید:
- _ قصد باردار شدن دارید؟!
- _ نه !!! اصلاً شرایطش رو ندارم
- _ پس برای شما که تازه ازدواج کردید بهترین روش پیشگیری استفاده از قرصه، روشهای دیگه مطمئن نیستن ، قرصم باید یادت نره و سر موقع مصرف کنی
- هلیا به نشونه‌ی فهمیدن سرش رو تکون داد و گفت:
- _ باشه حتماً ...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

آمپولاش رو تزریق کرد. که سینا با سینی صبحانه
وارد شد. سینی رو که برای ۲ نفر آماده شده بود
گذاشت روی تخت و گفت:
_ بفرمایید صبحانه...

دخترک گفت :

_ ممنون صرف شده! حال خانومتون خوبه فقط
سرماخوردگی داره که با مراقبت خوب میشه....
برگه‌ای روی پاتختی گذاشت و در ادامه گفت:
_ کمی ضعیف شدن آمپول تقویتی نوشتم یک روز در
میون ۲ تاش رو بزنین این هفته شیفتر روزانه درمانگاه
با منه بیایید اونجا تزریقاتی هم هست براشون
میزنن....

خطاب به سینا و گفت:

_ قرص سرماخوردگی بگیرید خودتون هم بخورید تا
اگه ازشون گرفتید مشکل زیادی پیدا نکنید، مایعات
فراوان میل کنید تا زودتر از بدنتون دفع بشه ،
شماره‌ی درمانگاه رو هم نوشتم روی همون برگه
کاری بود در خدمتم.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا گفت:

- _ خیلی لطف کردید، اجازه بدید برسو نمتون
دخترک که وسایلش رو هم جمع کرده بود و آماده‌ی رفتن بود رو کرد به هلیا و گفت:
_ توصیه هام رو فراموش نکن، مراقب خودت باش....
_ ممنون عزیزم خیلی لطف کردید!
دخترک رو کرد به سینا که سوئیچش رو بر میداشت و گفت:
_ مزاحم شما نمیشم تا درمانگاه پیاده راهی نیست....
_ خواهش میکنم ، مزاحمتی نیست میخوام پیام مدارکم رو از بابا رمضون بگیرم شما رو هم تحویلش بدم ،
داروهایی رو هم که فرمودید بگیرم....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۶۵۶_

۴ روزی از اومدنشون میگذشت ، هلیا خیلی بهتر شده بود. سینا هم با پیشگیری و خوردن مایعات فراوان مشکلی پیدا نکرد

ظاهراً مریضی هلیا، سبب خیر شد چون تو روابطشون اثر مثبت داشت. رفتار و برخوردای هلیا نسبت به قبل تفاوت‌های اساسی کرده بود انگار یه جورایی ترس از دست دادن دوباره‌ی توجه و عشق سینا باعث شده بود به خودش بیاد و تغییراتی ایجاد کنه....

حرفای خانوم دکتر در مورد دلیل اصلی اختلافات و جدایی همسران مدام تو ذهنش در رفت و آمد بود، و یادآوری میکرد ممکنه همین اختلافات ریز ریز و سرد شدنای کوتاه مدت تبدیل بشه به شکافی عمیق بینشون

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

و ناگزیرانتهای مسیر سبز زندگی شون به جدایی ختم بشه ، تو این مدت فهمیده بود حفظ زندگی تا چه حد نیازمند بکارگیری درایتی خاصه طوریکه یه غفلت ساده میتونه براحتی به مخاطره بندازش

چند روز پیش وقتی سینا با خنده و شوخی نایلونی که شامل موارد پیشگیری از بارداری بود و دخترک (خانوم مرادی) داده بود، رو به هلیا میداد دیگه خبری از رنگ به رنگ شدن نبود!!!
هلیا بقدری از تکرار و برگشت رفتارای سینا واهمه داشت، که به این نتیجه رسیده بود با هر کس رودروایی داره، امّا با همسرش باید راحت باشه ، و در اینمورد خاص هوشیارانه عمل کنه، از بند غرور و منیت رها بشه، در غیر اینصورت محبت و توجهی رو که نیازمنده خودبخود و به مرور از دست میده و در بدترین حالت ممکنه باعث بشه حتی سینایی که به پاکیش ایمان داره به بیراهه کشیده بشه....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اون چند روز که روابط سردی بینشون برقرار بود با خودش عهد کرده بود اگه سینا هم اقدامی نکنه خودش دست بکار بشه و دوباره اوضاع رو به حالت قبل برگردونه....

حالا که دوباره روابطشون برقرار و پیشرفتهایی هم حاصل شده تصمیم داشت مثل قبل منتظر درخواست از طرف سینا نباشه! با خودش که رو راست بود خیلی مواقع حس خواستن تو وجود خودش بود ولی هرگز بهش پروبال نمیداد و سعی میکرد سرکوب و از دایره‌ی ذهنش خارجش کنه. طوری که اونقدر منتظر میموند تا سینا پا پیش بذاره....

حالا دیگه براش محرز شده علاوه بر آقایون یه حق طبیعی برای خانوما هم هست، تو قضیه‌ی ازدواج و روابط زناشویی هر دو باید به یک اندازه ذینفع باشن و در کنار هم به آرامش برسند...

رسیدن به این سطح از بلوغ فکری رو مدیون خانوم دکتر بود، برای همین از مراجعه به روانپزشک در دل

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

رضایت کامل داشت، حقیقتاً در نقش مادری آگاه و
دلسوز راهنمایش کرده بود.....

دیگه به اینجور روابط به دید شرم‌آور بودن نگاه
نمی‌کرد، بلکه اونو نوعی نیاز طبیعی می‌دونست. برای
هلیا هم ثابت شده بود چقدر میتونه مایه آرامش هر
دوشون باشه، نوعی نشاط و سرزندگی خاص تو
زندگیشون شکل گرفته بود که به هیچ قیمتی حاضر به
از دست دادنش نبود.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۶۵۷

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

امروز سه‌شنبه صبح ، وقت آمپولش بود. باهم به درمانگاه رفته بودن، یه جور رابطه دوستی و صمیمیت خاصی با خانوم مرادی بینشون برقرار شده بود که برای هلیا شیرین بود.....

ظهر بعد از ناهار گوشی هلیا زنگ خورد، خواست بره از داخل اتاق برداره، که سینا اجازه نداد و خودش رفت گوشی رو براش آورد، درحالی‌که به سمتش می‌گرفت:
_فیروزه خانومه....

_اااا اتفاقاً می‌خواستم بهش زنگ بزنم
دکمه‌ی وصل تماس رو زد:

_الو فیروز جان سلام خوبی؟

_سلام عزیزم، حالا بی خبر از من می‌ای شمال؟!!

_کی بهت گفت؟!!

_صبح با شیدا صحبت کردم اون گفت...

_باور کن می‌خواستم تماس بگیرم ولی سرما خوردم

تازه امروز بهتر شدم ...

_حالا کجایی؟

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

- _ خیلی نزدیک شما!
_ چه خوب ، کجا؟!
_ چالوس، البته هچیرود..
_ شوخی میکنی؟! اینکه همین بغل گوشمونه!
_ نه شوخی نیست ویلای سمیرا ایناییم...
_ پس همین امشب شام بیایین خونه ی ما....
_ گفتم که مریض شدم تازه یکم بهترم نمیتونیم بیایم
_ حالا یه وقت دیگه ...
_ تا کی هستید؟!
_ احتمالا تا جمعه!
_ من فردا یه سر میام اونجا فقط آدرس بده....
_ فیروز باور کن خیلی دوست دارم ببینمت ولی راضی
_ نیستم زحمت بیافتی
_ زحمت چیه؟! یکماه بیشتره همو ندیدیم، شاید تو
_ دلت تنگ نشده ولی من میخوام ببینمت
_ باشه منم دلم تنگه! حالا کی میای؟
_ فردا عصر ، شبم برمی گردم...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ باشه خوبه ! گوشى ، تا سينا جان بهت آدرس رو بگه از من خداحافظ فردا مي بينمت...
سينا لبخند جذابى به روش زد از اونا كه هوش از سرش مي برد و دچار دگرگونى ميشد، گوشى رو گرفت تا آدرس بده...

بعد خداحافظى و قطع تماس ، با اشاره به پاش رو به هليا گفت:

_ ميشه بي اى اينجا؟!

هليا با شوريدگى و هيجانى كه ناشى از اين روزا بود بى معطلى رفت روى پاش نشست و خودشو تو بغلش جا داد دستاش رو گردنش حلقه كرد سينا سرش رو تو گودى گردنش فرو برد و با حرارت بوسيد ، با خنده اى آميخته با شيطنت گفت:

_ هلى بايد از فرصت استفاده كنيم فردا دوستت مياد ...
حس خوبى كه از بوسيده شدن گرفته بود باعث شد لبخند دندون نمايى تحويلش بده :
_ بيچاره فردا عصر مياد و ميرى چيكار ما داره ؟!

كارى از اكيپ گروه تبادل

Exchange group

_من روی همون چندساعتم حساب کرده بودم برای
ثانیه ثانیه‌اش برنامه ریزی داشتم.....
از حالت چشماش و صدای ملتمشش پی به نیت و
خواسته‌اش برد، بوسه‌ی عمیقی روی گونه‌اش نشوند
دستاش رو از گردنش جدا کرد و برخاست دست سینا
رو گرفت به سمت اتاق خواب رفتن

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۶۵۸

xx

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

عصر که بیدار شد ، صدای بارش بارون میومد از وقتی اومدن ناپایداری هوا همچنان ادامه داشت . تقریباً هر روز آسمون بارونی بود..... چیزی که تازه فهمیده بود هلیا چقدر عاشق بارونه الان خودشم دوستش داشت چون یه جورایی هلیا رو با سرما خوردگیش بهش برگردونده بود.... هلیا هنوزم تو آغوشش آرمیده بود، از حال خوبی که بخاطر این هم آغوشی داشت لباش کش اومد. سرش رو بوسید بیشتر به خودش فشردش، با وجودیکه هوا سرد نبود ولی ملحفه رو تماماً روش کشید تازه سرماخوردگیش داشت خوب میشد، با یادآوری اونچه بینشون گذشته بود و بخاطر حس بینظیری که هلیا بهش بخشیده بود از داشتنش به خودش حسودیش میشد.

صدای زنگ گوشی سکوت خونه رو شکست هلیا تو بغلش تکونی خورد و چشماش رو باز کرد..... نوچی گفت و بی میل از هلیا جدا شد تا زودتر صدای آزار دهنده اش رو قطع کنه ، ظهر گوشی هلیا رو تو

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

آشپزخونه خاموش کرد، ولی به کل فراموش کرد مال خودشو خاموش کنه

به سمتش که روی پاتختی بود برگشت با نگاه کردن و دیدن اسم مهران جواب داد:

_ سلام مهران جان!...

_ سلام خوبی؟ هلیا خانوم خوبه؟

_ خوبه ! خیلی بهتره ، سلام میرسونه...

_ سمیرا اینجاست میخواد با هلیا خانوم صحبت کنه تماس گرفت گوشی شون خاموش بود

_ باشه، اینجاست الان گوشی رو میدم بهش

سینا گوشی رو سمت هلیا گرفت به آرومی گفت:

_ سمیرا خانومه....

هلیا گوشی رو گرفت و شروع به صحبت کرد.....

سینا حوله برداشت تا دوش بگیره، اون شب که آدرس دکتر از مهران خواست! فرداش برای احوالپرسی تماس گرفت، خانواده خونگرم و با محبتی بودن که روی دوستی شون به معنای واقعی میشد حساب باز کرد

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

دوش کوتاهی گرفت وقتی بیرون اومد، صدای
گوشنواز و دلنشین هلیا، به آشپزخونه کشوندش!
خوش صدا و با احساس آهنگ بارون بارونه رو
میخوند ...

"بارون بارونه زمینا تر می شه
گلنسا جونم کارا بهتر میشه

بارون بارونه زمینا تر می شه
گلنسا جونم کارا بهتر می شه
گلنسا جونم تو شالیزاره
برنج می کاره می ترسم بچاد
طاقت نداره طاقت نداره

بارون بارونه زمینا تر می شه
گلنسا جونم کارا بهتر میشه

دونه های بارون بیارین آروم تر

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بارای نارنج داره می‌شه پر پر
گل‌نسای منو می‌دن به شوهر
خدای مهربون تو این زمستون
یا منو بکش یا اونو نستون

یا منو بکش یا اونو نستون
یا منو بکش یا اونو نستون

بارون بارونه زمینا تر می‌شه
گل‌نسا جونم کارا بهتر میشه

بارون می‌باره زمینا تر میشه
گل‌نسا جونم کارا بهتر میشه
گل‌نسا جونم غصه نداره
زمستون می‌ره پشتش بهاره

زمستون می‌ره پشتش بهاره
زمستون می‌ره پشتش بهاره"

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۶۵۹

ترجیح داد اعلام حضور نکنه تا شنیدن صدای
روحنوازش رو به این زیبایی از دست نده
بانشاط و پر انرژی در حین خوندن مشغول دم کردن
چای بود. یه لحظه برگشت و سینا رو تو درگاه
دید.....

دست از خوندن کشید، همینطور که به سمتش میامد به
محض رسیدن بهش دستاش رو دور گردنش حلقه کرد
گونه‌اش رو بوسید و با خوشرویی گفت:
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

__ عافیت باشه عزیزم !

این روی جذاب و خواستنی هلیا رو دوست داشت
باورش نمیشد خودش باشه، دستاش رو دور کمرش
حلقه و به خودش نزدیکش کرد، لباس رو بوسید و
گفت:

__ اینم بخاطر صدای قشنگت، تو که بخاطر من

نمیخونی میذارى وقتی تنهایی

خنده‌ی مستانه‌ای کرد و با طنازی گفت:

__ تا حالا حس و حالش نبود!

__ یعنی حالا به بعد هست؟

__ اوه چه جورم!

لبخند عمیق و پت و پهن سینا چیزی نبود که بتونه از
روی لبش جمعش کنه

هلیا سرخوشانه برای ریختن چای از آغوشش بیرون
اومد، چای رو که ریخت روی میز گذاشت و نشست...
سینام روی صندلی مفاصلش قرار گرفت ، و گفت:

__ دستت درد نکنه ، دلم چای میخواست...
__ نوش جونت، راستی سمیرا خانوم سلام رسوند...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

لبخند شیطونی زد و گفت:

_قراره اونام بیان اینجا!!!

سینا با بهت زدگی پرسید:

_چطور؟!

_سمیرا میخواست احوالپرسی کنه و ازدواجمون رو

تبریک بگه ، عذرخواهی کرد که تابحال نشده تماس

بگیره انگار آقا مهران جدیداً بهش گفته ما ازدواج

کردیم، میگفت از وقتی مادرش اومده چون چندماهی

ایران نبوده همش مهمونی خونه فامیل بودن امروزم با

آقای سرابی رفتن شهرستان به فامیلاشون سر بزنی ،

حالا حوصلهشون سر رفته منم گفتم بیاید اینجا پیش

ما! گفت نه مزاحم میشن! وقتی گفتم اتفاقاً فیروزه هم

فردا عصر قراره از نوشهر بیاد ، اونم قبول کرد فردا

صبح که جاده ها خلوت تره با آقا مهران بیان

_ای بابا حالا فیروزه خانوم بیاد زود میره اینا که تا

آخرش هستن نمیذارن به زندگیمون برسیم....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ اتفاقاً شاید برای رعایت حالمون قبول نمی‌کرد ، ولی
حس کردم دلشم میخواد که بیان تا گفتم فیروزه هم
هست دیگه مخالفتی نکرد ...
با هیجان ادامه داد:

_ بنظرم آقا مهران و فیروزه خیلی به هم میان چند بار
خواستم نظر فیروزه رو در موردش بپرسم ولی جوری
در رابطه با ازدواج گارد میگیره که ترسیدم مطرحش
کنم

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



کاری از اکیپ گروه تبادل

سینا با لحنی جدی و مطمئن گفت:

_مهران رو خوب میشناسم برای زندگی مردی ایده‌آله، که آرزوی هر دختریه با اینکه مدت زیادی نیست فیروزه خانوم رو میشناسم ولی مشخصه اونم انتخاب خوبی برای یه مرد و زندگی مشترک میتونه باشه، با اینکه خانواده‌اش رو تابحال ندیدم ولی رفتارای دخترشون نشون میده محترمن....

_آره خیلی، پدرش از اون فرهنگیای تحصیلکرده قدیمیه، برادرشم یه بار خیلی کوتاه جلوی دانشگاه دیدم بنظر باشخصیت بود....

_حالا تا خدا چی بخواد؟ و قسمت چی باشه؟ شایدم چنین چیزی تو فکر مهران نباشه، یا فیروزه خانوم اصلاً مهران رو قبول نداشته باشه...

_آقا مهران رو نمیدونم ولی سمیرا انگار در موردشون یه فکرایه داره، البته اینم میدونم فیروزه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

فعلاً تو فکر ازدواج نیست، خواستگارم داره یکیش
استاد صارمی خودمون ...

سینا با یادآوری انتخاب اشتباهی که نزدیک بود
مرتکب بشه با لحنی تاسف بار گفت:

_ قبلاً فکر میکردم ازدواج و انتخاب همسر کار ظاهراً
ساده‌ای بنظر میاد. ولی فهمیدم خیلی سخت و پیچیده
است اینکه آدم یکی رو ببینه و زود بخواد برای یه
عمر تصمیم بگیره، به هیچ وجه عاقلانه نیست ...
_ موافقم ، همینطوره! راستی آقا مهران اینا بیان
میرن طبقه‌ی بالا؟!

_ مهران کلیدا رو که داد. تاکید کرد بریم بالا ، ظاهراً
بعداً ساخته شده و از اینجا مرتب تره چند باری که
همراه مهران اومدم همین طبقه بودیم، بالا رو تابحال
ندیدم....

با یادآوری پاییز سال گذشته، آخرین باری که به ویلا
آمده بود، همراه اکیپ بچه‌های شرکت و دوستاشون،
بخاطر حضور نازی برای یه لحظه حس بدی پیدا کرد،
ولی خوشبختانه اونموقع مریض بود و تمام مدت ویلا

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

موند که بیشترش تنها بود. هیچ خاطره مشترک مهم و قابل تاملی با نازی نداشت که حالا بخواد بخاطرش شرمنده‌ی هلیا باشه و عذاب وجدان اذیتش کنه... صدای آرامش بخش هلیا اونو به خودش آورد :

_ برای این چند روزی که هستیم، همینجام خوبه! منم که همه چیز با خودم برداشتم حتی رویه بالشی هام از خونه آوردم، چون میدونم بغیر از خانواده سمیرا اینا خیلیای دیگه ممکنه مثل ما بیان برای احتیاط روی همه چیز ملحفه انداختم ...

سینا با کنجکاوی پرسید:

_ راستی هلی! ملحفه روی تخت یه نفره اون اتاق رو هم تو انداختی؟

هلیا از فکر و حسی که لحظه‌ی ورودشون به ویلا داشت خنده‌اش گرفت و با ناز و عشوه‌گری گفت:

_ تصمیم داشتم اونجا اتاقم باشه، تحمل کم محلیای جنابعالی رو نداشتم...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۶۶۱

سینا اعتراض آمیز و با لحنی شماتت بار گفت:
_اون وقت چطور پیش خودت فکر کردی چنین
اجازه‌ای بهت میدم؟! آوردمت اینجا تا اون فاصله‌ی
لعنتی رو تمومش کنم چون دیگه تحملش رو نداشتم
وبه شدت کلافه‌ام کرده بود
هلیا لبخندی به پهنای صورت روی لباس نشست ، از
اینکه در موردش حس مشترکی بینشون بود رضایت
عمیقی داشت ، خودشو لوس کرد و گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ منم میخواستم خودم این فاصله رو از بین ببرم ولی
نمیشد تا رسیدیم شروع کنم . طبق پیش‌بینیای خودم
باید یکی دو روز صبر می‌کردم بعد دست بکار میشدم،
ولی سرماخوردگی به موقع کاتالیزور خوبی بود که
باعث شد زودتر اتفاق بیافته
دستای هلیا که روی میز و مقابلش بودن رو تو دستش
گرفت درحالی‌که نوازش میکرد، با لحن اطمینان
بخشی گفت:
_ از حالا به بعد هرگز اجازه نمیدم چنین اتفاقی بیافته .
حتی برای یه روز از هم دور باشیم !...
×

از صبح چند بار با سمیرا تماس گرفت با اینکه
چهارشنبه بود ولی باز هم تو ترافیکی که میگفتن
روونه مونده بودن....
نزدیکای ظهر رسیدن ، وقتی سمیرا گفت مرزن آباد
رو رد کردن، ده دقیقه بعدش سینا رفت تا ناهار
بگیره....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

کمی از ورودشون گذشته بود که سمیرا معترضانه رو به مهران گفت:

_ مگه به آقا سینا نگفتی برن طبقه ی بالا؟!

_ چرا اتفاقاً تاکیدم کردم ، حالا سینا بیاد خودش می‌گه

هلیا با نوشیدنی خنک اومد و وارد بحث شون شد:

_ سمیرا جون اتفاقاً سینا گفت ولی چه فرقی داره ؟!
اینجام خوبه، حالا شما میرید بالا ...

_ آخه بابا اینا کلید این طبقه رو به فامیل میدن ممکنه تمیز نباشه، آخرین بار خاله جون اقدس و خانواده شوهرش اومدن ، دیگه بعدش نیامدیم به احتمال زیاد تمیز نبوده ...

_ نه اتفاقاً خیلیم عالی بود، مشکلی نداشت

طولی نکشید سینا همراه غذا به جمعشون پیوست، با وجود شوخی و خنده‌های مهران ناهار در فضایی صمیمی صرف شد ، هلیا فکرشم نمیکرد آمدن سمیرا اینا تا به این حد خوب باشه و بزمشون رو تکمیل کنه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

با اصرار مهران و سمیرا، به طبقه‌ی بالا نقل مکان کردن، این طبقه تفاوت‌های اساسی با پایین داشت! برترین مزیتش بخاطر وجود بالکن بزرگ و شیشه‌های قدی؛ دیدی وسیع و چشم نواز بهش بخشیده بود که هر بیننده‌ای رو تحت تاثیر زیبایی بی‌حدش قرار میداد و آرامش بینظیری داشت. طوریکه سینا هم در مورد اومدن مهران و سمیرا تغییر عقیده داده بود....

از پشت هلیا رو که محو تماشای منظره‌ی روبروش بود، در آغوش گرفت. دستاش رو روی شکمش حلقه کرد هلیا تکونی به خودش داد و پشت سرش رو به سینه‌ی پهنش چسبوند، سینا چونه‌اش رو روی سرش گذاشت و گفت:

_ چه خوب شد مهران اینا اومدن، اینجا برای ما هم زیباتره و هم دنج تر...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۶۶۲

هلیا دلبرانه گفت:

_از نظر من که فرقی نداره! در کنار تو بودن هر جایی
باشه حتی تو چادر بالای کوه یا تو بیابون برهوت برام
لذت بخش و از هر هتل ۱۰ ستاره‌ای بهتره ...
سینا در حرکتی آنی به سمت خودش برگردوندش و با
نگاه تبناکش خیره‌ی چشمای زلالش شد، زیباتر از
همیشه بنظر میرسید، چرا که صداقت حرفاش رو میشد
براحتی از ژرفا و عمق نگاهش خوند:
_این هلی بلا رو کجات پنهون کرده بودی؟ تو که
اینقدر قشنگ بلدی با حرفات دلبری کنی چرا تابحال
دریغ میکردی!؟

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا خودشو تو آغوش اغواگر و وسوسه انگیز سینا انداخت و به آرامشی بی بدیل رسید.

×

فیروزه گفت با برادرش حدودای ۶ میرسن، و خواسته بود باهم برای تفریح به تله کابین نمک آبرود برن این چند روزه بخاطر بیماری هلیا و بارندگی مداوم بناچار تو خونه مونده بودن، هلیا بعد از خواب بعد از ظهر زودتر از سینا بیدار شد، دوش گرفت طبق توصیه‌ی اکید سینا اینبار تصمیم داشت موهاشو با سشوار خشک کنه اینکار بدلیل بلندی موهاش سخت ترین کار دنیا بود و سعی میکرد حداقل امکان انجامش نده، بی وقفه خودشو سرزنشگرانه ملامت میکرد "چرا موهاشو گذاشته بلند بمونه و کوتاهشون نمیکنه؟! " که سینا رو خواب آلوده بالای سرش دید، سشوار رو ازش گرفت:

_ چقدر غرغر میکنی دختر!!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_خب سخته دستم درد میگیره، رفتیم تهران در اولین فرصت میرم کوتاهشون میکنم.

_بیخود! حرفشم نزن امکان نداره بذارم، چطور تاحالا مشکلی نبود به من که رسیدی سختت شد؟...

_یکنواخت شده دلم تغییر میخواد، رسیدگی بهشون سخته همین سشوار کشیدن...

_غصه‌شو نخور از حالا به بعد خودم برات انجامش میدم.

صدای در زدن باعث شد سینا کارش رو رها کنه و بره در رو باز کنه، سمیرا بود که خبر اومدن فیروزه رو داد و اینکه برای رفتن آماده باشن.

سشوار که تموم شد، سینا رفت دوش بگیره، هلیا زودتر لباس پوشید و رفت پایین....

وقتی وارد شد فیروزه و برادرش روی مبلای هال نشسته بودن، یه سینی شربت هم روی میز جلوشون بود...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

فیروزه با دیدن هلیا با ذوق برخاست به استقبالش رفت ولی هلیا بخاطر سرما خوردگی که هنوزم آثارش بود. از نزدیک شدنش ممانعت کرد.

به برادرش هم که مثل دفعه قبل متین و موقر مقابلش ایستاد محترمانه خوش آمد گفت..
فیروزه با صدایی آروم گفت:

__ سمیرا که در رو باز کرد یه لحظه شوکه شدم چرا نگفتی میان شمال؟

__ آخه بعد از تلفنم با تو صحبت کردیم...
طولی نکشید سمیرا با تیپ کاملاً متفاوت با اونچه که تابحال ازش دیده بود از اتاق بیرون اومد، یه تونیک تابستونی زرشکی که یراقهای زیبای قسمتهای دور یقه، آستین و پائینش کار شده بود با شلوار کتان شیری و آرایشی مختصر که ملاحظه خاصی به چهره اش بخشیده بود، از هلیا پرسید:

__ آقا سینا کجاست؟

__ چند دقیقه دیگه میاد.

مهرانم اومد و همه منتظر سینا موندن هلیا گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_تا بریم بیرون سینام پیداش میشه.
همه به سمت در خروجی رفتن...

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۶۶۳_

مدتی بعد سینا معرکه تر از همیشه اومد با همه سلام
احوالپرسی گرمی کرد ، مهران به شوخی گفت:
_نمردیم و دیدیم یه خانوم معطل شوهرش بشه!
خوشم اومد سینا یه تنه انتقام مردا رو گرفت...
همه به حرفش خندیدن ..

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا با جانبداری از سینا گفت:

_ نگید تورو خدا، سینا تو این مدت کم هم دوش گرفته و هم الان حاضر و آماده است قضیه ی خانوما اساساً متفاوته....

سینا با شوریده حالی لبخندی تحویلش داد و جوری نگاهش نوازشگرانه بود که صورتش رنگ گرفت ولی اینبار سرش رو ننداخت پایین و در پاسخ نگاه عاشقش رو روونه اش کرد.

مهران در حالیکه دستاش رو بالا میبرد:

_ تسلیم هلیا خانوم !

مهران پشت ماشین سینا پارک کرده بود ، ماشین برادر فیروزه هم که بیرون بود، به پیشنهاد مهران سینا و هلیا باهاشون همراه شدن و با ۲ تا ماشین به سمت نمک آبرود به حرکت درآمدن....

خیلی سریع رسیدن، طبیعت زیبای تله کابین با وجودیکه تا حدی از بکر بودن خارج شده ولی هر سال که می گذشت بهتر و چشم نوازتر میشد. امکانات تفریحی بیشتری به مجموعه تفریحی اضافه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

میشد، سالهای پیش هم که هلیا چندین بار با خانواده اومده بود، در نظرش بسیار دیدنی و زیبا بود ولی امسال نسبت به ۲ سال قبل، تفاوت های چشمگیر درش دیده میشد.

خصوصاً وجود جنگل تُنک و فشرده در دامنه‌ی کوه با جاذبه‌های بصری فوق‌العاده‌اش هر بیننده‌ای رو مجذوب خودش میکرد.

برادر فیروزه آقامنش و دست و دل‌بازانه از بدو ورودشون مسئولیت کارها رو به عهده گرفت از تو صف ایستادن برای تهیه بلیط گرفته تا عصرونه و شام رو اجازه نداد مهران یا سینا انجام بدن. هلیا رو کرد به فیروزه و گفت:

_ زشته بخدا، حالا پیشنهاد اومدن اینجا با شما بود ولی دلیل نمیشه آقا فرید همش به زحمت بیافته....

_ چه زحمتی؟! شمال اومدید یعنی مهمون مایید، دفعه بعد باید بیایید خونمون یه سوئیت داریم مخصوص مهمون قول میدم راحت باشید.

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سمیرا که همراه مهران و سینا رفته بودن از بلندی
منظره‌ی زیبای غروب آفتاب دریا رو ببینن از همونجا
براشون دست تکون داد و با صدای نسبتاً بلندی گفت:
_بیایید غروب آفتاب از اینجا خیلی قشنگه...
هلیا و فیروزه هم به جمعشون پیوستن، آقا فرید بعد از
لحظاتی که پیداش نبود با بستنی اومد.
سینا گفت:

_شرمنده میکنید!

فرید درحالی‌که یک به یک تعارف میکرد گفت:

_خواهش میکنم چه زحمتی؟!..

مهران و سمیرام با شرمندگی تشکر کردن، باینکه
اولین بار بود فرید رو میدیدن ولی ارتباط خوبی باهاش
برقرار کرده بودن شاید بخاطر خونگرمی و رفتار
دوستانه‌ی فرید بود بهرحال عصر و شب خوبی رو
کنار هم گذروندن، آخر شب هرچه اصرار کردن فیروزه
و برادرش بمونن ولی نپذیرفتن و همون شب به
نوشهر برگشتن...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۶۶۴

صبح که بیدار شدن سمیرا و مهران برای صبحانه پایین
منتظرشون بودن، سمیرا صبحانه رو روی میز بالکن
چیده بود ، هلیا فکر کرد چند روز قبل بقدری درگیر
مریضی بود که اینکار به فکرش نرسید، کمی هوا
شرجی بود ولی نه اونقدری که نشه تحمل کرد بعد از
صبحانه سینا یادش اومد هلیا باید آخرین آمپولای
تقویتی رو بزنه، رو کرد بهش و گفت:
_ هلی جان! تا هوا گرمتر نشده بریم آمپولات رو بزن
، از دوست جدیدتم خداحافظی کن.

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا با یادآوری دخترک و چهره‌ی آروم و دلنشینش با خوشحالی گفت :

_ باشه الان آماده میشم، ولی حالم که خوبه خودم پیاده میرم..

سینا در حالیکه برمی‌خاست گفت:

_ حرفشم نزن تنها بذارمت بری!
سمیرا دخالت کرد و گفت:

_ من همراهش میرم شمام تا با مهران یه دست شطرنج بازی کنید ما اومدیم...

هلیا از پیشنهاد عالی سمیرا استقبال کرد و گفت:

_ خیلی خوبه، دوست دارم قدم بزنم من که رفتم لباس بپوشم..

سمیرا با اشاره به میز رو به مهران گفت:

_ زحمت اینا رو بکش تا منم برم حاضر بشم ..
مهران مطیعانه گفت:

_ حالا که دستور دهنده شماید، چشم اطاعت امر میشه....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

طولی نکشید هلیا اومد و سمیرا همراهش شد ، سینا سفارشات لازم رو بهشون کرد قلباً دوست نداشت هلیا بدون خودش بره ولی وجود سمیرا باعث شد خیالش راحت باشه لحظه آخر خطاب به هلیا گفت:

_ از طرف من از خانوم مرادی خداحافظی کن بازم بخاطر رفتارم عذر خواهی کن .

_ باشه حتماً ، خودم حواسم هست.
خداحافظی کردن و رفتن.

مسیر ویلا تا خانه بهداشت طولانی نبود، اما بسیار سرسبز و زیبا، و هلیا دنبال فرصتی بود تا این مسیر رو پیاده قدم بزنه.

سمیرا از دیروز که اومده بودن نشد با هلیا تنها باشه الان فرصت خوبیه تا علامت سوال بزرگی رو که مدتی تو سرشه رفع کنه، برای همین بی مقدمه پرسید:

_ هلیا! جریان شما و آقا سینا برام یکم مبهمه چطور میشه به این سرعت و بی خبر بدون مراسم یهو ازدواج کنید؟! حالا میگیم دخترخاله پسرخاله هم باشید و

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

کاراتون زود جور شده ولی بی خبر بودنش یکم
عجیبه!...

_ ما دخترخاله پسرخاله نیستیم...

شنیدن این حرف معادل شوکه شدن و ایستادن سمیرا
شد. هلیا که چندقدمی جلوتر رفته بود صبر کرد تا
سمیرا به خودش بیاد و بهش برسه، سرش رو
چرخوند و با لبخند تماشا کرد سمیرا پا تند کرد تا بهش
برسه با بهت زدگی گفت:
_ هرچی میگذره عجیب و مهیج تر میشه...

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۶۶۵_

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا در پاسخ تعجب سمیرا گفت:

_ داستان زندگی ما یکم توضیح و پذیرشش سخته، اون شبی که شام خونتون مهمون بودیم رو یادته؟! آخر شب تماس گرفتم آقا مهران بیاد خونه‌ی سینا! همون شب مجبور شدم تا حدودی براشون توضیح بدم حتماً بهت نگفتن....

_ نه هیچی نگفته، مامان سخت پیگیر گرفتن شماره تلفن خونه شما بود که یه روز مهران گفت سینا زرنگ تر بود و ازدواج کردن....

هلیا مختصری از اونچه بینشون گذشته بود رو با سانسور رفتارای توهین آمیز سینا برای سمیرا گفت، روایتی رو که می‌شنید بقدری شگفت انگیز و هیجانی بود که تا اون زمان نظیرش رو تو زندگی واقعی نشنیده بود، هر لحظه چشماش گشادتر و دهنش بازتر میشد:

_ خیلی جالبه موندم آقا سینا چطور اون ۸ ماه رو طاقت آورده؟! و اصلاً چطوری میخواست نازنین رو

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

به تو ترجیح بده ؟! من از همون برخورد اول با اینکه هم جنسم بود ازش متنفر بودم. با وجودیکه آقا سینا هیچ نسبت نزدیکی باهام نداره ولی دوست نداشتم با نازنین بمونه مثل برادرم دلم براش میسوخت... حالا که صحبت به اینجا رسیده بود هلیا دوست داشت در مورد خود سمیرا بیشتر بدونه، برای همین پرسید: _ تو هیچ ماجرای عاشقانه‌ای نداشتی ؟ _ اگه بهت بگم نه شاید باورت نشه ولی من از بچه‌گی با ۲ تا پسر بزرگ شدم که همه چیزم بودن حتی با بابا هم رابطه‌ام همیشه عالی بوده ، احساس نیاز نکردم که حالا کسی رو احساسی وارد زندگیم کنم تو دوران دانشکده در حد همکلاسی رابطه درسی داشتم طوریکه پیمان میامد باهم میرفتیم جلوی خونشون جزوه میگرفتم هیچ چیز پنهانی از خانوادم نداشتم بخاطر همین حد و حدود رعایت میشد درسمونم که تموم شد دیگه ندیدمش، هیچ حس خاصی بهش نداشتم که ایجاد دلبستگی کنه...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

خنده‌ی صدا‌داری سرداد که صداش تو فضای باز و با
طراوتی که در اثر بارندگی خودرو و سبز شده بود،
پیچید و ادامه داد:

_ ولی تا دلت بخواد از دوست دخترای رنگاوارینگ
داداشام خبر دارم....

با لحنی تاسف بار و آه گونه در ادامه گفت:

_ پیمان دختری رو خیلی دوست داشت به اسم کمند ،
متأسفانه بیمار شد و فوت کرد از اونموقع رفته تو لاک
مامان آرزوشه پسرش ازدواج کنن خصوصاً پیمان
ولی هر بار میگه بعداً.....

_ آرزو میکنم هر سه خوشبخت باشید! و مامانت به
آرزوش برسه

_ ممنون ! من فکر میکنم آقا سينا جور خاصی دوستت
داره، خوشحالم که زندگی خوبی دارید ...
چشمات درخشید و لبش خندید، حس خوشبختی واقعی
رو حالا با تمام وجودش سراسر حس میکرد.

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۶۶۶

هلیا با شوق و سرخوشی گفت:
_تشکر عزیزم، انشالله قسمت خودت! میگما برادر
فیروزه هم پسر خوبیه ها....
_واقعاً نمیدونم چرا همه تا یه پسر و دختر دم بخت رو
میبینن فوری فکرشون میره روی اینکه یه جوری به
هم ربطشون بدن ، البته منظورم به تو نیست ها خودمو

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

میگم از وقتی مهران گفت شما ازدواج کردید سخت رفتم تو نخ فیروزه برای مهران

_ فیروزه یکم سخته ، فعلا تو فکر ازدواج نیست ولی بازم اگه دوست داری باهاش مطرح می‌کنم...

_ مهران تا تو رو دیده بود خودش در موردت با ما صحبت کرد ولی در مورد فیروزه چیزی نگفته یه بار لابلای حرفام ازش پرسیدم چطور دختریه؟! فقط گفت خانوم و باشخصیته...

ساختمون درمانگاه دیده میشد، گرمای آفتاب کم کم خودشو نشون میداد و شدتش آزار دهنده می‌شد اما در کنار سمیرا بقدری آرامش داشت که خیلی حسش نمی‌کرد ...

وارد ساختمون شدن بغیر از یه خانوم مسن که مشخص بود منتظر کسی نشسته مریض دیگه‌ای نبود بخش تزریقات خالی بود هلیا آمپولا رو به مسئولش داد و رفت تا آماده بشه وقتی تموم شد، به سالن انتظار برگشت باید دخترک رو می‌دید تا بابت لطفی که درحقوقشون کرده تشکر میکرد، کنار سمیرا روی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

صندلی نشست بعد از دقایقی خانوم جوونی از اتاق معاینه خارج شد و همراه خانوم مسن که منتظرش بود رفتن ، هلیا در حالیکه به سمت اتاق میرفت به سمیرا گفت:

_چند لحظه ! خداحافظی کنم الان میام
سمیرا سری تگون داد و هلیا در زد با شنیدن
"بفرمائید" با لبخند وارد شد :

_سلام خسته نباشید!
دخترک با دیدنش لبخندی زد در حالیکه برمیخاست
در پاسخ گفت :

_سلام عزیزم ، خوب شدی دیگه ؟! بنظرم صورتت
نسبت به دفعه قبل شادابی خاصی پیدا کرده
هلیا لبخندش وسیع تر شد و گفت :

_بله دیگه خوبم
_همسر عاشق پیشه‌ات چطوره؟
_خوبه اتفاقاً سفارش کرده مخصوصاً از شما بخاطر
زحماتتون و رفتار خوبی که نداشته عذرخواهی کنم ...
_یعنی خودشون نیامدن؟ چطور گذاشته تنها بیای؟

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

__ نه نیامدن! دوستم همراهه دیروز اومدن شمال ...
__ سلام من رو به همسرتون برسونید قدر زندگی و
خوشبختیت رو بدونید، هر کاری از دستت بر میاد
برای دوام زندگیتون انجام بده....
__ ممنونم ، منم برات آرزو میکنم سفید بخت بشی،
شمارمو که دادم اومدید تهران حتماً تماس بگیرید...
دخترک برای بدرقه‌ی دوست جدیدش که تو مدتی کوتاه
آهنربای وجودش بدجوری جذبش کرده بود به سمت
در اتاق رفت هلیام به سالن برگشت تا با سمیرا برن
برای لحظه‌ای توجهش جلب نگاه مات شده‌ی سمیرا
روی دخترک شد، وقتی برگشت دخترک رو دید
چشمای پرآبش نشون میداد همدیگه رو میشناسن،
بالاخره سمیرا به خودش اومد و با لحنی بهت زده
گفت:
__ نیلو!!!

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۶۶۷_

اما دخترک فقط نگاه میکرد انگار شوکه شده بود.
وقتی هلیا گفت:

_ شما مگه همدیگه رو می شناسید؟
دخترک به خودش اومد و به سرعت وارد اتاقش شد و
در رو بست .

سمیرا با عجله خودشو پشت در اتاق رسوند، شروع
به در زدن و صدا زدن اسمش کرد:

_ نیلوفر، یه لحظه در رو باز کن! نیلوفر جان
خواهش میکنم! چند دقیقه بهم زمان بده برات
توضیح میدم اگه قانع نشدی هر کاری دوست داشتی
بکن.....

سمیرا کمی مکث کرد انگار تو ذهنش دنبال کلمات
بهتری بود بعد از لحظاتی دوباره شروع کرد:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_من و تو که با هم مشکلی نداریم ، بعد از مدتها دیدمت نمیخوای باهام دو کلمه حرف بزنی؟! سمیرا برای چندمین بار در زد، مش رمضون ، خانوم تزیقاتیه و هلیا هاج و واج نظاره گر صحنه ی روبروشون بودن هلیا از اینکه نمی دونست قضیه چیه سردر گم و کلافه بود ...

سمیرا ولی دست بردار نبود انگار تا دخترک رو که حالا می دونست اسمش نیلوفره، به حرف نمی آورد ول کن ماجرا نبود...

سمیرا برای تمرکز و حفظ آرامش ، کوتاه طول و عرض سالن رو قدم زد. یه بار دیگه با امیدواری پشت در اتاق رفت و با التماس گفت:

_نیلوفر! جون هرکی دوست داری در رو باز کن!...

در به آرومی باز شد. نیلوفر با صورتی خیس از اشک نمایان شد و با زاری گفت:

_سمیرا تورو خدا برو فقط برو ...

_باشه میرم ولی قبلش بذار حرفام رو بزنم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

در اتاق رو باز گذاشت خودش کنار رفت سمیرا به هلیا اشاره کرد که اونم همراهش بره، هر دو با دو حس متفاوت شرمندگی و بهت زدگی وارد اتاق شدن ، هلیا در رو بست ...

صدای نیلوفر بود که گفت:

_ چی میخوای بگی؟! چی مونده بگی!؟!

_ نیلوفر باور کن، مسئله اون جور که تو فکر میکنی نبود. اون زمان مهران اگه ازت خواست رابطه‌تون تموم بشه فقط بخاطر خودت بود چون خیلی دلبسته‌اش شده بودی مهران فهمیده بود تو چطور دختری هستی نمیخواست آسیب ببینی چون مهران تو اون سن کار نداشت و سربازی نرفته بود شرایط ازدواج تا مدتها براش فراهم نبود ...

نیلوفر تلخندی گوشه‌ی لبش نشست :

_ خودتم میدونی اینا همه‌اش بهانه بود میخواست منو از سر خودش وا کنه بره دنبال دخترای دیگه.....
_ اشتباهت همینجاست به جون مامانم مهران بعد از تو هیچ دختری تو زندگیش نیامد، مدتی بعد از قطع

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

رابطه‌تون اومد دنبالت ولی از محله‌تون رفته بودید
حتی مطب هم رفته بود ولی اثری از مامانت نبود
نگهبان ساختمون بهش گفته بود از تهران رفتن ولی
کجاش رو نمی دونست....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۶۶۸_

_مهران تو بد شرایطی منو تنها گذاشت خیلی از لحاظ
روحي بهش احتیاج داشتم نه خواهر برادری دور و
برم بود نه همدمی! مامان از صبح که بیمارستان بود
عصرم مطب بابا هم که همه زندگیش تو جلسه و
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

کارش خلاصه میشد ، وقتی مهران ترکم کرد تا مدتها
کارم شده بود گریه، وقتی یاد اون روزا میفتم از زندگی
سیر میشم.....

مکثی کرد و ادامه داد:

_ سمیرا ! افسردگی حاد میفهمی یعنی چی؟! مامانم
مجبور شد چند ماه مطب رو تعطیل کنه منو که می دید
خودشو ملامت میکرد چرا بیشتر حواسش بهم نبوده؟!
تا من از تنهایی به محبتای یه پسر رو نیارم که تهش
بشه ناکامی و افسردگی

_ میدونم هرچی بگی حق داری ولی مهران تو رو از
صمیم قلب دوست داشت سنت خیلی کم بود وابسته و
حساس شده بودی به هر رفتار مهران به چشم بدبینی
نگاه می کردی مهرانم دید داری خودت رو اذیت میکنی
هیچ قولی هم نمیتونه بهت بده چون آینده اش مشخص
نبود. شاید اون زمان بهترین کار همون بود ...
لبخندی روی لبش نشست و در ادامه گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ ولی حالا وضعیتش خیلی فرق کرده شرکت داره و
مامان آرزوشه ازدواج کنه

نفس راحتی که نیلوفر از سر آسودگی بیرون فرستاد
از دید هلیا و سمیرا دور نمود ، شاید بخاطر ازدواج
نکردن مهران بود!

گوشی هلیا تو کیفش زنگ خورد! وقتی صفحه‌اش رو
نگاه کرد، سینا بود با عذرخواهی از اتاق بیرون رفت
تا جواب بده.....

_ الو سلام..

_ سلام هلی! کجایید؟ چقدر طول کشید!

_ آمپولم رو زدم داشتم با خانوم مرادی حرف می‌زدم
دیگه میایم نگران نباش!

بعد از خداحافظی روی صندلیای سالن انتظار منتظر
موند تا سمیرا بیاد ...

یاد حرفا و نگاههای حسرت بار نیلوفر اون روزی که
برای دیدنش اومده بود خونه، قلبش رو آزرده می‌کرد.
هرگز نمیتونست تصور کنه مهران چنین کاری کرده
باشه دختر به این مهربونی رو نمیتونسته هیچ جای

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

دنیا پیدا کنه الانم امیدوار بود بعد از سالها دوری دوباره روابطشون عاشقانه تر از قبل برقرار بشه و ازدواج کنن....

در همین حین سمیرا با چهره‌ای خنثی که چیزی رو نمیشد ازش حدس زد از اتاق بیرون اومد نیلوفر هم پشت سرش، سمیرا آخرین لحظه رو کرد به نیلوفر و گفت:

_ هر طور میلته عزیزم! دلم نمیخواد اذیت بشی خوشحال شدم بعد از مدتها دیدمت برات آرزوی خوشبختی می‌کنم ...

نیلوفر تشکر کرد با هر دو دیده بوسی و خدا حافظی کردن....

از درمانگاه که بیرون رفتن هلیا پرسید:

_ چرا اینطوری خدا حافظی کردی؟ مگه نمیخوای به آقا مهران بگی نیلوفر رو اینجا دیدی؟!

_ بهش گفتم مهران ویلاست، همو ببینن و صحبت کنن قبول نکرد تا آخرین لحظه ازم خواهش کرد چیزی از بودنش اینجا به مهران نگم ...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۶۶۹

لبخند بی جونی روی لبش نشست و ادامه داد:
_دختری که من دیدم اون نیلوفر احساساتی ۱۷ ساله
نیست علاوه بر زیباتر شدن ، عاقل ترم شده و قبول
نمیکنه ...

هلیا مطمئن بود نیلوفر هنوزم عاشق مهرانه برای
همین گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ ولی سمیرا ! روز اولی که دیدمش بقدری سوزناک
و با حسرت از کسی که دوستش داشته حرف میزد که
بعید میدونم اگه همدیگه رو ببینن نظرش این باشه
مطمئن باش جور دیگه ای می شه نیلوفر هنوزم مهران
رو دوست داره این چیزایی هم که بهت گفته یه جور
مبارزه ی منفیه با خودش، با اینکه میدونه آرامشش در
کنار آقا مهران بودن خلاصه میشه ولی داره ازش
دوری میکنه شایدم به تلافی کاریه که اون زمان
نتونسته در برابر خواسته اش انجام بده....

_ نمیدونم هرچیزی که هست خوشایند نیست مهران
واقعا پشیمون بود و تا مدتها دنبالش میگشت....

_ بنظرم تو نباید به حرف نیلوفر گوش بدی مسلماً
خودشون باهم حرف بزنن بهتره.....

لبخندی به تصویرش زد و ادامه داد:

_ بنظرم یه حکمتی درش بوده که اینجا باشه ما هم
بیایم، من مریض بشم و سمیرا من بجای تو بودم
به برادرم میگفتم دختری که دنبالشه اینجاست...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ میترسم اوضاع بدتر بشه، به تلافی کاری که اون
زمان مهران کرد. بازم روی مخالفتش پافشاری کنه
این جوری مهرانم داغون میشه ...

به ویلا رسیدن، سینا و مهران هنوزم تو آلاچیق
سرگرم شطرنج بودن ، متوجه اومدن دخترا شدن سلام
علیک کوتاهی کردن ...

مهران متفکرانه یه دستش زیر چونه‌اش و با پاش
روی زمین ضرب گرفته بود. منتظر حرکت بعدی سینا
چشم از صفحه شطرنج بر نمیداشت، سینا هم که
شطرنج خوبی داشت با دقت بررسی میکرد تا بی گذار
به آب نزنه

سمیرا و هلیا هم به داخل ویلا رفتن و مشغول آماده
سازی ناهار شدن.....

ماهی کبابی رو قرار بود مهران درست کنه دخترام پلو
و سالاد

هلیا همچنان سعی در ترغیب سمیرا برای گفتن به
مهران بود ولی سمیرا نمیتونست تصمیم بگیره سرگرم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

گفتگو و کار بودن که پسرا با سر و صدا وارد شدن
سمیرا گفت :

_ کدومتون بردید؟!
مهران گفت:

_ پات (مساوی) ! بازم پیشرفت من بیشتر بود هر بار
سینا میبرد اینبار نزدیک یک ساعت و ۴۵ دقیقه
مقاومت کردم آخرشم پات شدیم
سینا خندید و گفت:

_ با اونهمه آوانسی که بهت دادم بایدم پات بشی
سمیرا گفت :

_ ما گشنه‌ایم ماهی رو آماده میکنید یا نه؟!
مهران گفت :

_ اون دیگه تخصص منه....

زودتر از اونچه فکر میکردن ماهی‌ها با مهارت کبابی
شدن و میز داخل خونه چیده شد سر ظهر هوا به شدت
شرجی و گرم بود ...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۶۷۰

ناهار که تموم شد هلیا با ایما و اشاره به سمیرا ندا می‌داد که یه جوری سر صحبت رو باز کنه ولی هر چه منتظر موند بیفایده بود. عزمش رو جزم کرد تا خودش دست بکار بشه سمیرا اگه بخاطر قولی که به نیلوفر داده بود دست و بالش بسته است، هلیا که به هیچ کس قولی نداده بود. مصمم و با اشتیاق رو به سینا گفت:

_سینا! خانوم مرادی بهت سلام رسوند....
نگاهش روی صورت مهران ثابت موند و دید که بوضوح گرهی تو پیشونیش افتاد... شاید بخاطر شنیدن فامیلی مرادی بود!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا در پاسخ گفت:

_ سلامت باشن خیلی دختر خوبی بنظر میرسید...

هلیا جرات پیدا کرد و ادامه داد:

_ اسمش رو امروز فهمیدم، اسمشم قشنگه.... (با

مکت) نیلوفر!

ضربه بقدری کاری بود که باعث عکس العمل سریع
مهران شد، طوری سرش رو به سمت سمیرا چرخوند
که هلیا ترسید برای گردنش مشکلی پیش بیاد. نگاه
پرسانش رو به سمیرا داد و با تردید پرسید:

_ نیلو؟!!

سمیرا با تکون دادن سرش تایید کرد ، مهران درجا
برخاست و در ادامه پرسید:

_ کجاست؟!!

_ خانه ی بهداشتی که صبح رفتیم، اونجا طرحش رو
میگذرونه ...

_ اونوقت از صبح تا حالا ، الان باید بهم بگی؟!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ مهران ! من اصلاً نمیخواستم بهت بگم چون خیلی باهات صحبت کردم هیچ فایده‌ای نداشت دلش نمیخواه تو رو ببینه خودش ازم خواست بهت نگم اینجاست.... سراسیمه به سمت اتاق رفت و به آنی حاضر شد سوئیچ رو که روی میز بود برداشت ، سمیرا به دنبالش رفت و گفت:

_ مهران ! نرو گفتم که دلش نمیخواه ببینت.... ایستاد مکثی کرد بدون اینکه برگرده با صدای دورگه بغض آلود گفت :

_ اون دلش نمیخواه من که میخوام... و رفت

هلیا با نگاهی سمیرا رو دلداری داد و گفت:

_ شک نکن بهترین کار دنیا همین بود...

سینا همچنان هاج و واج فقط شاهد مکالمات و اتفاقات همین چند دقیقه بود با گیجی پرسید:

_ می شه یکی بگه اینجا چه خبره؟!...

تا هلیا میز رو جمع می کرد سمیرا همه رو برای سینا تعریف کرد...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا سرگرم شستن ظرفا شد ، سمیرا هم بعد از صحبتش با سینا برای کمک به آشپزخونه رفت
سینا خطاب به هلیا گفت:
_ هلی جان! من میرم بالا ...

××

با تعریفای سمیرا یادش اومد قبلاً مهران در مورد دختری نیلوفر نام یه چیزایی براش گفته بود ، حس و حال مهران رو کاملاً درک میکرد چون خودشم بحرانی مشابه رو پشت سر گذاشته بود و حالا که به ساحل امن رسیده حس آرامش و خوشبختی میکنه، صدای در خبر از اومدن هلیا میداد ، به محض اینکه وارد اتاق شد . با عشق دستاش رو باز کرد و ازش خواست به آغوشش بره قدر خوشبختی رو باید می‌دونست و از لحظه لحظه‌اش بهره می‌برد....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۶۷۱

لبش به خنده باز شد و گفت:

_ آقا مهران زیادی سیر به ماهی زده بود بوی سیر
میدما....

_ بدو بیا ببینم خودتو لوس نکن! نمیخواه دلیل بیخود
بیاری منم خوردم اصلاً مگه میشه کسی بیاد شمال سیر
نخوره؟! اینجا بوی سیر حس نمیشه درضمن من هلی
با طعم سیر میخوام اشکالی داره؟!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

تو دلش قند آب میشد وقتی سینا با همه وجود تمنای خواستش رو داشت ، با طنازی خندید، و گفت:

_ باشه الان میام ...

یه تاپ و شلوارک برداشت و به حموم رفت صبح که رفته بودن درمانگاه موقع برگشت زیر آفتاب سوزانی که می‌تابید عرق داشت نشده بود بره دوش بگیره و حالا احساس خوبی نداشت

موهاشو بالای سرش جمع کرد تا فقط آبی به بدنش بزنه بعد از لحظاتی کوتاه اومد بیرون...
سینا از اینکه میدید تا این اندازه براش مهمه ، همیشه رعایت این چیزا رو میکنه و تحت هر شرایطی به تمیزی از هر جهت اهمیت میده حس خوشایندی داشت...

از اونایی بود که بدون نیاز به هیچ عطر خوشبو کننده‌ای ، همیشه یه رایحه بی‌نظیر و منحصر بفردی داشت که مختص خودش بود خصوصاً وقتی از حموم میامد بیشتر از هر وقت دیگه‌ای حس میشد.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

وقتی کنارش جا گرفت انگار بهشت رو بین بازوانش
داره آرامشی که از وجودش می‌گرفت و لذت مداومی
که نصیبش میشد رو حاضر نبود با دنیا عوض کنه....
دست برد کلیپس موهاشو که هنوزم بالای سرش جمع
بود باز کرد. آبشارش روی شونه‌هاش ریخت سرش
رو زیر گردن و داخل موهاش فرو برد و از عطر مست
کننده‌ی بی‌مانندش خودشو سیراب کرد. هلیا هم با
احساسی مشابه غرق در آرامشی بی‌پایان شد، اما فکر
مهران و نیلوفر لحظه‌ای از ذهنش خارج نمیشد....
سرش رو گذاشت روی بازوی سینا، با امنیت و
گرمایی که بهش منتقل شد آروم گرفت و پرسید:
_ بنظرت چی میشه؟!

سینا که میدونست منظور هلیا مهران و نیلوفره گفت:
_ مهران قبلاً بهم گفته بود آخرین دختری که تو
زندگیش بوده وقتی به خواست مهران از هم جدا میشن
دیگه هیچ دختری وارد قلبش نشده اسمش رو هم گفته
بود نیلوفره ولی ما که اسم خانوم مرادی رو
نمی‌دونستیم فامیلش رو هم بابا رمزون گفت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

فهمیدیم، حتی اگه اسمشم میگفت یک درصدم احتمال
نمیدادم گمشده‌ی مهران باشه تو دنیا مگه همین یه
نیلوفر بوده، ولی خواست خدا طوری رقم میخوره که
پازل زندگیشون به این قشنگی جفت و جور بشه و
کنار هم قرار بگیره....

هلیا خودشو کمی جابجا کرد و سرش رو نزدیک قلب
سینا برد نواختن آهنگ قلبش زیباترین ملودی بود که
گوشش دوست داشت بشنوه سینا هم جوری قرار گرفت
تا هلیا تو جاش راحت باشه، دستای نوازشگرش
جادوی بی‌مانندی داشت که عجیب معجزه می‌کرد.

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۶۷۲_

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

در حالیکه با دستاش خطوط فرضی و نامشخصی روی سینه‌ی سینا میکشید، گفت:

_ نیلوفری که من دیدم با حالی که داشت بعید میدونم مهران رو به همین راحتیا بتونه قبول کنه، میدونی سینا ! دختر نیستی تا درک کنی چقدر سخته کسی رو با همه‌ی وجودت دوست داشته باشی ولی طرف مقابلت یا اصلاً ندونه ویا بدتر از اون بدونه و بهت اهمیت نده اینجور که نیلوفر میگفت بعد از قطع رابطه‌اش با مهران دوران بدی رو پشت سر گذاشته ، دچار افسردگی حاد شده...

دست هلیا رو که همینجور روی سینه‌اش کار میکرد تو دستش گرفت بوسید و سرخوش گفت:

_ شیطونی میکنی، الکی نیستا! عواقب داره....
هلیا سرش رو بیشتر تو سینه‌اش فرو برد دستش رو که تو دست سینا بود، آزاد کرد و محکم حلقه کرد دورش، سینا سرش رو بوسید....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

با خوندن خط به خط و مو به موی دل نوشته های
اندوهبار و سوزناک هلیا و درک عمیق دورانی که در
سختی و عذاب گذرونده بود حالا دیگه کاملاً میدونست
یه دختر تا چه حد میتونه عاطفی و شکننده باشه، در
جواب هلیا گفت:

__ مطمئناً مهران راه دشواری در پیش داره ولی اگه
واقعاً نیلوفر رو بخواد باید تلاش خودشو بکنه، در
صورت موفقیت هر دو قدر زندگی مشترک و باهم
بودن رو بهتر میدونن....

خم شد بوسه‌ی عمیقی روی پیشونی هلیا نشوند:
__ مثل من که راحت بدستت نیاوردم، حالا میدونم چقدر
وجودت برام عزیز و با ارزشه...

با اینکه مدام از طرف سینا مورد نوازش و مهر قرار
می‌گرفت، راه به راه بوسه‌های گرم و آتشی‌نثارش
میشد ولی هر دفعه حس اولین بار رو داشت، همه
وجودش گرم میشد و دلش کودکانه به تاپ تاپ میافتاد
حسی که با هیچ کلمه‌ای قابل بیان و توصیف نبود، با
لحنی شوریده گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

__ سینا! برگشتیم تهران، دلم میخواد برای تشکر بریم خدمت خانوم دکتر خوانساری (روانپزشک)...
سینا استقبال کرد دقیقاً تو ذهن خودشم بود:
__ موافقم، پیشنهاد خودمم هست....
درحالیکه بیشتر به خودش می فشردش، التماس گونه گفت:

__ هلی! یه چیزی بپرسم راستش رو میگی؟!
هلیا سرش رو طوری بالا گرفت تا بتونه تو چشماش نگاه کنه و با اطمینان گفت:

__ بله عزیزم حتماً!
همه ی خواهشش رو تو چشماش ریخت و با عجز پرسید:

__ بخاطر اذیت هایی که کردم، روزایی که ناراحت بودی و اشک میریختی منو بخشیدی؟!
لبخند ملیحی روی لباش نشست و مستانه گفت:

__ مگه اذیتم کردی؟ چیزی یادم نمیاد!
چشماش خندید، برای هزارمین بار خودشو بخاطر داشتن چنین فرشته ای خوشبختترین مرد دنیا

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

می‌دونست. خم شد و لباس رو با عشق بوسید،
همراهی و رضایت هلیا این روزا بهترین اتفاق
زندگیش و حس بینظیری بود که نصیبش میشد، و اونو
غرق در خوشی بیحد و حصر میکرد.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۶۷۳

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

عصر که پایین رفتن ، سمیرا تنها نشسته بود
تلویزیون تماشا میکرد با دیدن هلیا و سینا برخاست و
با نگرانی گفت:

_ چه خوب شد آمدید! مهران ظهر بعد از نیم ساعت
برگشت بی حرف رفت تو اتاق در رو بست هرچی
صداش زدم جوابم رو نداد نمیدونم نیلوفر چیا بهش
گفته؟!

سینا به سمت اتاقی که سمیرا نشون داد رفت در زد:
_ مهران! مهران جان! در رو باز کن ...

.....

سینا با سماجت کارش رو چند بار دیگه تکرار کرد،
بار آخر گفت:

_ اگه مشکلی هم باشه که اینجوری حل نمیشه بیا
بیرون بگو چی شده تا ببینیم چه کاری باید انجام
داد؟! ...

بالاخره در باز شد و مهران با چهره‌ای پکر و درهم
بیرون اومد ، سینا پرسید:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_چی شده؟! این چه قیافه‌ایه به خودت گرفتی؟!
_کلافه‌ام سینا! نمیدونم چکار کنم؟!
در حالیکه خودش به سمت مبای هال میرفت تا بشینه
خطاب به مهران گفت:
_بیا بشین و بگو چی شده؟!
مهرانم کنار سینا نشست، هلیا به آشپزخونه رفت تا
چای رو بذاره صدای مهرانم می‌شنید:
_ظهر که رفتم یه پیرمرد اون جا بود با دوتا خانوم
دیگه ازشون سراغ نیلوفر رو گرفتم، گفتن حالش
خوب نبوده با آژانس رفته خونه و به جاش همکارش
اومده، هر چی بهشون التماس کردم آدرس یا شماره
تلفن خونشون رو بهم بدن ولی هیچکدوم قبول نکردن
گفتن شما رو نمی‌شناسیم....
هلیا تو درگاه آشپزخونه ایستاد و گفت:
_من شمارش رو دارم...
مهران مثل تشنه‌ای که به آب رسیده باشه با تردید
پرسید:
_واقعاً؟! میشه بهم بدید؟!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا نگاهی به سینا انداخت جرات گرفت و گفت:
_ اگه اجازه بدید خودم تماس میگیرم باهاش صحبت
میکنم ...
همینش هم برای مهران غنیمت بود، در جواب گفت:
_ اگه این لطف رو در حق من کنید ممنونتون میشم...
_ اجازه بدید برم گوشیم رو بیارم....
هلیا اینو گفت و به طبقه بالا رفت، سینا هنوز
نمی‌دونست نیلوفر شمارش رو کی به هلیا داده؟!
دقایقی بعد هلیا برگشت ، تو لیست مخاطبا خانوم
مرادی رو جستجو کرد و با پیدا کردنش تماس رو
برقرار کرد ولی متاسفانه خاموش بود، روی مبل
کناری سینا نشست و گفت:
_ خاموشه!
سینا یادش اومد شب اول که اومد ویلا تا هلیا رو ببینه
وقتی میخواست بره شماره تلفن خونه رو روی برگه
نوشت تا در صورت بروز مشکل تماس بگیره ، ولی
مطمئن نبود هنوزم شماره رو نگه داشته باشه، برای
همین چیزی نگفت تا به مهران امید واهی نده، باید

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اول میرفت بالا و داخل کیفش رو میدید، برخاست و گفت:

_ الان میام!

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۶۷۴

طولی نکشید سینا با برگه‌ای در دست وارد شد، برگه رو به سمت مهران گرفت :
_ این شماره خنثونه.....

مهران میشه گفت تو هوا برگه رو قاپ زد و نگاهش کرد کد داشت، سریع با پیش شماره‌های داخل تقویم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

مقایسه‌اش کرد کد شماره‌ی محمود آباد بود، چشماش
حالت استفهامی به خودش گرفت و با بهت پرسید:
_ یعنی هر روز از محمودآباد تقریباً ۹۰ کیلومتر تا
اینجا میاد؟

هلیا گفت :

_ خونه‌ی خاله‌اشه، سه شنبه که رفتم آمپولم رو بزنم
برام گفت که تهران زندگی میکردن وقتی دانشگاه
رشت رشته مامایی قبول میشه، کلاً زندگیشون رو
میبرن رشت چون مادر پدرش اصالتاً رشتی هستن ،
طرحشم از بین چند جایی که میتونسته انتخاب کنه،
هچیرود رو انتخاب کرده چون به خونه خاله‌اش
نزدیک تر بوده. الانم مرتب با آژانس رفت و آمد
میکنه....

سینا پرسید:

_ شماره موبایلشو از کجا داری؟!!

_ همون سه شنبه وقتی گفت گاهی میاد تهران ،شماره
خونه و موبایلم رو بهش دادم. اونم شماره موبایلش
رو بهم داد..

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

مهران مَرَدد پرسید:

_ بنظرتون تماس بگیرم بد نیست؟!!

هلیا فوری مداخله کرد و گفت:

_ اجازه بدید من به قصد احوالپرسی این کار رو بکنم ...

مهران به نشونه‌ی موافقت کاغذ حاوی شماره رو به سمت هلیا گرفت و ازش خواست تا با تلفن ثابت تماس بگیره، و گوشی رو به هلیا داد. مهران تلفن رو روی بلندگو گذاشت

هلیا شماره رو گرفت و منتظر پاسخ موند، گوشی برداشته شد و صدای آقای جوون بود که گفت :

_ الو... الو...

_ الو سلام بخشید نیلوفر جان هستن ؟

_ سلام شما؟

_ من از دوستان و بیمارشون هستم ...

_ بله گوشی لطفاً ...

قیافه‌ی منتظر هر سه خصوصاً مهران نشون میداد بیصبرانه منتظر واکنش نیلوفر هستن...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بعد از لحظاتی تن صدای پایین و آرومش تو فضا

پیچید:

_بله!

_سلام عزیزم من هلیام یادت که میاد

_بله خوبی؟

_ممنون شما چطورید؟ یه سر رفتیم درمانگاه گفتن
حالتون بد شده نگران شدم گفتم تماس بگیرم حالتون
رو بیرسم....

با صدایی که حالا بوضوح می لرزید گفت :

_تروخدا بهش بگید دست از سرم برداره همکارم گفت
یه آقایی اومده منو کار داشته، اگه اون براش راحت با
احساسات کسی بازی کنه من دیگه تحمل و ظرفیتش
رو ندارم...

_نیلوفر جان! صحبت کردن که اشکال نداره بذار برات
توضیح بدن ، هر پسر یا مردی اول یه انسانه بعد یه
مرد که ممکنه بخاطر جنسیتش نوع برخوردش با
بعضی مسائل با ماها متفاوت باشه، لطف کن یه فرصت
دیگه بهشون بده...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۶۷۵

نیلوفر با صدایی که جدیت داشت در پاسخ گفت:
_ باور میکنی از عهده‌ام برنمیاد؟! ظرفیتش رو ندارم
نمیتونم ببینمش، صبح حتی از تصور دیدنش حالم
دگرگون شد نتونستم بمونم، تو این ۶ سال گذشته تازه
یکساله به زندگی عادی برگشتم نمیخوام دوباره

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

آرامشم به هم بخوره ، از همه مهمتر مامان اگه بفهمه به شدت برخورد میکنه چون اونام کمتر از من آسیب ندیدن...

حرفاش بقدری منطقی وقانع کننده بود که نه تنها هلیا جوابی براشون نداشت، بهش حق میداد و درکش می کرد بلکه تو نگاه بقیه هم این مسئله به شدت احساس می شد ، خود مهرانم با تاثر نگاهش مات نقطه ای نامعلوم بود.

نیلوفر از سکوت هلیا استفاده کرد و ادامه داد:

_چه میدونه که چه شب و روزایی رو در حسرت شنیدن صداش گذروندم؟! اصلاً میدونه گریه کردن و سه روز غذا نخوردن از اتاق بیرون نیامدن چه عذابی برای اطرافیان داره؟! اینکه جلوی چشمای پدر مادرت آب بشی و نتونن کاری برات کنن! بنظرتون اینا قابل جبرانہ؟! حکم مُرفین رو برام داشت معتادی بودم که وابستگی شدیدی بهش داشت دل کندن و نبودنش برام مساوی بود با مرگ ! تا مدتها ساعاتی از روز که معمولاً باهم تماس تلفنی داشتیم عذاب آور ترین

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

لحظات زندگیم بود. خلا وجودش سخت و ملال آور بود ، اون روزای سخت کجا بود تا ببینه چیا به سرم اومد ؟! حالا میخواد چی بگه ؟! همون حرفای همیشگی که بخاطر خودم بوده ؟! یعنی واقعاً بخاطر خودم عذابم داد و راحت گذاشتم کنار ؟! از جانب من ازش تشکر کن و خواهش کن منو به حال خودم رها کنه بذاره راحت باشم من دیگه گنجایش ندارم از وقتی یه دختر دبیرستانی هفده ساله بودم بهترین روزای زندگیم با اشک و آه گذشت...

مکثی کرد و گفت:

_ تازه اگرم حالا فهمیده اشتباه کرده دیگه یکم دیره چون قرار همین روزا نامزدیم باشه....
آب پاکی که میگن دقیقاً یعنی این! مهران با حالی غریب که انگار دیگه تحمل اونچه رو که می شنید نداره برخاست و از در حال بیرون رفت....

××

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینام بلافاصله به دنبالش راه افتاد، تنها گذاشتن
مهران تو این شرایط کار درستی نبود مهران با حالی
رقت بار و ترحم انگیز لبه‌ی پله‌های منتهی به حیاط
نشست و سرش رو تو دستاش گرفت....
سینا تکیه‌اشو به نرده‌های بالکن داد، با لحنی که سعی
میکرد دلجویانه باشه :

_ظاهراً کار مهمی در پیش داری ولی نباید نا امید
بشی به دلت رجوع کن اگه فکر میکنی واقعاً میخوایش
هرگز نباید دست از تلاشت برداری و پا پس بکشی
_ناراحتیم از اینکه که اون زمان اصلاً به این چیزا و
عواقب بعدیش فکر نکردم، نیلوفر با دخترای دیگه‌ای
که میشناختم فرق داشت با توجه به سن کمش علاوه
بر شیطنت‌های خاصش خانوم و باوقار بود.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۶۷۶

لبخند تلخی روی لبش اومد، شرح آشنایی شون رو
اینطور گفت:

_ اولین بار تو دربند دیدمش یه دختر ریزه میزه
دبیرستانی که با یه اکیپ پسر دختر اومده بود منم
همراه پیمان و سمیرا و جمع بچه‌های فامیل بودیم. اونا
جلوی ما میرفتن و شیطونیاشون حین بالا رفتن کار
دستشون داد. نیلوفر در معرض دید من بود یهو پاش
رو روی سنگ سستی گذاشت که از زیر در رفت و
تعادلش رو از دست داد، سریع مغزم فرمان داد و با
دو قدم بلند به سمتش رفتم، ولی قبلش تخته سنگ
تیزی که اونجا بود مانتو و شلوارش رو پاره کرده بود
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

قسمتی از پاش زخمی شده بود. سریع گرفتمش نگاه
هراسون و رنگ پریده‌اش نشون میداد تا چه اندازه
ترسیده! دست و پاش می‌لرزیدن، با حال و روزی که
داشت معلوم بود دیگه توان پیشروی به بالاتر رو
نداره ازش پرسیدم کسی همراهات هست؟! مثل خواهری
برادری یا پدر مادرش که با گفتن نه فهمیدم تنها اومده
منم از بچه‌ها جداشدم بردمش پایین از قهوه خونه کنار
رودخونه با مادرش تماس گرفت که بیاد دنبالش این
سرآغاز آشنایی ما باهم بود وقتی فهمید ما هر هفته
میریم دربند از هفته‌ی بعدش اونم اومد و کم کم
رابطه‌مون بیشتر شد ولی بعد از مدت کوتاهی نیلوفر
به طرز عجیبی وابسته شد. طوریکه روی تک به تک
حرفا و رفتارای من حساسیت نشون میداد. حتی جرات
نمیکردم جواب سلام کسی رو بدم خب برای منم
تحملش سخت بود رفته رفته فهمیدم هر لحظه داره
شدت حساسیت و وابستگیش بیشتر میشه دوستش
داشتم و دلم نمی‌خواست دختر به اون کم سنی آسیب
ببینه به عقل اون زمان خودم بهتر دیدم رابطه بینمون

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

زودتر تموم بشه ! من حتی تا چند سال بعدشم موقعیت از دواج نداشتم که بخوام با امیدواری باهاش بمونم تحمل حساسیتاشم که هر روز بیشتر میشد، سخت بود. یه روز که رفتیم بیرون بهش گفتم دیگه ادامه ندیم مسلماً میدونستم خیلی ناراحت میشه ولی منم تصمیم خودمو گرفته بودم ، فکر میکردم بهترین کار دنیا رو کردم اما مدتی که از آخرین دیدارمون گذشت مدام چهره و چشمای گریونش تو نظرم بود و دچار عذاب وجدان میشدم اون موقع بود که فهمیدم تنها دختری بوده که بیش از حد دوستش داشتم ولی میدونستم رفتارم باهاش درست نبوده و روی بازگشت رو نداشتم، بالاخره حدوداً ۱۰ ماه بعدش با خونه‌شون تماس گرفتم کسی جواب نداد تو محله‌شون رفتم ، از خونشون مشخص بود کسی توش زندگی نمیکنه مطب مادرش رفتم که اونم نبود ...

سینا کنارش روی پله‌ها نشست برای دلداریش گفت:

__ همه‌ی ما اشتباهاتی کردیم مگه من نبودم چقدر هلیا رو عذابش دادم تا عمر دارم خودمو بخاطر رفتارها و

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حرفام نمی‌بخشم، فکر نمی‌کنم حتی ذره‌ایش رو بتونم
جبران کنم ولی هر چی که بود بالاخره مشکلات حل شد
و الآن هر دو از اون طوفان سهمگین به ساحل امن و
آرومی رسیدیم....

_ هلیا خانوم حتماً تو رو بخشیده و آدم با گذشتیه، ولی
خودت که شاهد بودی چیا گفت، صداشو که بعد از
۶ سال شنیدم فهمیدم چرا بعدش هیچ دختری نتونست
وارد زندگیم بشه! حالا همش فکر میکنم اگه منو
نبخشه چی میشه؟

_ نباید امیدت رو از دست بدی تلاش خودت رو بکن
مطمئناً بی نتیجه نمی‌مونه خدا کمکت میکنه....
پوزخند دردآوری زد و با ناامیدی گفت:

_ دقت کردی حتی یه بارم حاضر نشد اسمم رو به
زبون بیاره! بعدم دیدی که چی گفت؟! داره نامزد
میکنه!

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۶۷۷_

سینا دستی روی شونه‌اش زد، با دلداری و لحن اطمینان بخشی گفت:

_ نگران نباش داداش! اونو که معلوم بود از روی حرص و الکی گفت تو چرا باورت شد؟! از حرفاش و لحن بغض آلودش کاملاً مشخصه چقدر دوستت داره، باید بهش حق بدی هنوزم بعد از سالها ازت ناراحت باشه، اگه کسی تو زندگیش بود همون اول می‌گفت....
بعد از لحظه‌ای مکث ادامه داد:

_ شبی که رفتم درمانگاه دکتر بیارم ویلا، بخاطر حال بد هلیا کنترل رفتارم دست خودم نبود و تندی کردم. شیفت کاریش تموم شده بود میخواست بره، طاقت دیدن هلیا رو تو اون حال نداشتم نمیتونستم منتظر همکارش

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بمونم برای همین توهین آمیز برخورد کردم. بعدش فوری پشیمون شدم چون دیگه امیدی به آمدنش نبود ولی در کمال تعجب همراهم اومد، فرداشم قبل از رفتن به درمانگاه اومد دیدن هلیا، بهش گفته بود خونه‌ی هیچ کس نمیره اینجا فقط بخاطر نگرانی بیش از حدی که برای همسرم داشتم، اومده چون آرزو داشته کسی که عاشقش بوده همینجوری دوستش داشته باشه و براش نگران بشه....

از تاثیر شنیدن حرفای تکان دهنده‌ی سینا بر آشفت، خودشم نفهمیده با ندونم کاریاش چی برسر دختر مردم آورده؟!

سینا در تکمیل حرفاش ادامه داد:

_ اینا همه یعنی چیزی از عشق و دوستداشتنش کم نشده ولی رفتاری که باهاش کردی با توجه به شرایط سنیش و بخاطر وابستگی شدیدی که بهت داشته براش گرون تموم شده الانم یه جورایی داره تلافی کار تو رو میکنه.....

بازدمش رو پرصدا بیرون فرستاد و ادامه داد:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ اینطور که معلومه راه سختی در پیش داری ولی
بهش اجازه بده با همین رفتاراش خودشو خالی کنه تا
بالاخره دلش باهات صاف بشه ...

مهران با صدایی گرفته در پاسخ حرفای سینا گفت:
_ هرگز فکر نمیکردم کارم نتایج به این بدی تو زندگی
نیلوفر داشته، میگم با دخترای دیگه فرق داشت برای
همینه! اونای دیگه رو که بعد از به هم خوردن
رابطه مون میدیم خیلی عادی برخورد میکردن انگار نه
که زمانی باهم دوست بودیم ...

_ اشتباه کردی مهران! ولی ارزشش رو داره برای
داشتنش تلاش کنی چون فوق العاده دختر مهربونیه، و
مطمئنم تو زندگی میتونه خوشبختت کنه....
هم صحبتی با سینا حالش رو بهتر کرده بود، طوریکه
به بخشش نیلوفر با امیدواری فکر کرد.

هلیا همراه سمیرا با چای و عصرونه وارد بالکن شدن
، سمیرا سینی رو روی میز آلاچیق گذاشت. هلیام
عصرونه رو چید.

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

برخلاف چند روز قبل هوای مطبوعی بود با وجود
شرجی ؛ گرمای آزار دهنده نداشت....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۶۷۸_

به خواست دخترا مهران و سینام کنارشون رفتن، سینا
برای تغییر جو موجود و منحرف کردن ذهن مهران
گفت :

_هلی ! به یه چیزی توجه کردی؟!
هلیا با تکون دادن سر به طرفین پرسید:
به چی؟!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ اینکه تقریباً به هفته‌ای میشه اومدیم شمال ولی
دریای درست و حسابی نرفتیم ...
هلیا خندید و گفت:

_ راست میگی! حالا فردام که هستیم میریم....
_ فردا که جای خود داره، من شب دریا رو دوست دارم
دیدنیه، امشب باید بریم....
مهران همچنان ساکت و تو فکر بود!
سینا نگاه زیر چشمی حواله‌اش کرد و خطاب به هلیا
در ادامه گفت :

_ شنبه صبحم راه میافتیم بریم تهران که جاده شلوغ
نباشه اصلاً حوصله‌ی موندن تو ترافیک رو ندارم

مهران با گرهی که از ظهر روی پیشونیش افتاده بود و
قصد باز شدن نداشت رو کرد به هلیا و پرسید:

_ هلیا خانوم ! فردا درمانگاه بازه؟!
_ نمیدونم شاید باز باشه ولی نیلوفر فقط تو هفته میاد
اونم شیفتهی هفته آینده شیفته شب با نیلوفره از ۸ شب
تا ۸ صبح

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

مهران خطاب به سینا با جدیت گفت:

__ سمیرا همراه شما بر میگردد تهران من چند روزی
بیشتر میمونم حواست به اوضاع شرکت باشه وقتی
نبودی قرار دادی که منتظرش بودیم اوکی شد تو این
هفته یه جلسه با کارفرماش داریم
__ باشه داداش تو بمون خیالتم بابت سمیرا خانوم و
کارای شرکت راحت باشه....

طبق گفته ی سینا بعد از شام قرار شد برن ساحل ولی
مهران تمارض کرد و به اتاق رفت. سمیرا هم بظاهر
نخواست برادرش رو تنها بذاره ، شایدم نیتش تنها
گذاشتن سینا و هلیا بود بهرحال خونه موند...

سینا در دل بدجنسانه از نیامدن خواهر برادر خرسند
بود شب دریا رو دونفره دوست داشت اولین سفر
شمالشون جدای از مریضی هلیا با یاد آوری لحظات
مفرح و شور انگیزی که باهم داشتن خاطره انگیز شد،

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

دوست داشت لحظات خوش در کنار هم بودن امشبشون هم بهش اضافه بشه...

وقتی به ساحل رسیدن، دریا آروم و بی تلاطم بود نسیم ملایمی می‌وزید، از ظهر انگار همه چیز شکل دیگه‌ای به خود گرفته بود. یه جورایی هرکس تو هیاهوی افکار درهم خودش بود. علامت سوالهای متعددی وجود داشت که جوابشون فقط با گذشت زمان مشخص میشد...

جایی خلوت و دنج سینا دست هلیا رو گرفت و ازش خواست روی زمین به تماشای دریا بنشینن.... سینا جایی رو انتخاب کرد که در تیررس نگاه بیگانه نبود تکیه به تخته سنگی که همون نزدیکی بود داد هلیام کنارش نشست

هلیا از بچه‌گی فوبیای تاریکی داشت، مدتی رو که تنها زندگی می‌کرد سعی کرده بود بخش زیادیش رو حل کنه ولی بازم تاریکی مطلق اذیتش می‌کرد...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۶۷۹

شب دریا عظمت و شکوهی داشت که رعب انگیز و ترس آور بود، اما حس امنیتی که کنار سینا همراه داشت، بقدری اطمینان بخش بود که تا به اون روز نظیرش رو تجربه نکرده بود.

مشابهش رو فقط در کنار خانواده اش دیده بود ولی بسیار متفاوت!

به محض نشستن سرش رو با عشق به بازوی سینا تکیه داد. همین باعث شد خیلی سریع دست حمایتگر سینا روی شونه اش بشینه و هلیا رو به خودش

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نزدیک تر کنه شور و شیدایی که هر بار با نزدیک شدن به هم پیدا میکردن نشون از عشق عمیقشون داشت.....

هلیا اطرافش رو از نظر گذروند وقتی کسی رو ندید باعث شد بیشتر خودشو تو بغلش جابده این نزدیکی و صمیمیت اونو غرق در لذتی مداوم می کرد. وقتی سینا سرش رو نرم بوسید از همون کله‌ی سرش تا نوک پاش جریان شیرینی شکل گرفت که بی همتا بود.....
هلیا پرسید:

_ بنظرت حالا چی میشه؟

_نمیدونم همه چیز بستگی به خودشون داره اینکه نیلوفر تا کی مقاومت میکنه و مهران چه موقع تسلیم میشه و دست از اصرار بر میداره.....

_اینو هیچ وقت در حضور آقا مهران نمیگم ولی من به نیلوفر حق میدم، تو چنین موقعیت هایی قرار گرفتن سخته....

_تو هم موقعیت تقریباً مشابهی داشتی ولی کوتاه اومدی، هرچند به سختی ولی مشکلات حل شد

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_____ مسئله ما کاملاً متفاوتۀ من با آگاهی اومدم تو
زندگی تو اونم وقتی که هیچ امیدی به دوامش نداشتم
و هر لحظه منتظر جدایی بودم ...
دل سینا شنیدن کلمه‌ی جدایی رو نمی‌خواست. دست
خودش نبود که تحملش رو نداشت بیشتر به خودش
فشارش ...

هلیا سرش رو گذاشت روی پای سینا و روی شن های
گرم و نرم بصورت خوابیده دراومد، دیدن آسمون
صاف پرستاره و نسیم ملایمی که باخود شرجی به
همراه داشت و صدای آرامش بخش موجهای دریا
ضیافتی باشکوه در کنار سینا ساخته بود....
موهای هلیا که از زیر شال روی صورتش ریخته بود
رو کنار زد....

هلیا دوست داشت سوالی رو بپرسه که بارها تو
ذهنش تصویرش کرده بود و لرز به تنش نشونده بود،
دستای سینا نوازش گونه جایجای صورتش رو
می‌کاوید، این چند روز زندگی رو طور دیگه‌ای دیده
بود از عسل هم شیرین تر هر قدر بیشتر غرق در

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

خوشی میشد فکر آزار دهنده بیشتر گریبانش رو
میگرفت، دست سینا رو تو دستش گرفت که باعث شد
از حرکت بایسته بوسه‌ای بهشون زد و پرسید:
_ سینا! یه سوال میپرسم ولی ناراحت نشیا...

_پرس ناراحت نمیشم ...

_اگه یه روز دوباره نازنین برگرده و بخواد آرامش
زندگی‌مون رو به هم بزنه چی میشه؟!
خم شد پیشونیش رو بوسید و گفت:

_چه فکرای می‌کنی؟ با چیزایی که الان در موردش
میدونیم غیرممکنه برگرده، اگرچنین اتفاقی بیافته
هرگز اجازه نمیدم مشکلی برای زندگی مون پیش بیاد.
تا من کنارتم هیچ چیز نباید تو رو ناراحت کنه، دیگه
هم دلم نمیخواد با این فکرای واهی خودتو ناراحت
کنی....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۶۸۰

لحنش برای هلیا بقدری مهربون و همدلانه بود که مهر
تاییدی شد بر حرفاش....

هر چند سوال غیرمنتظره‌ی هلیا ، سینا رو هم تاحدی
برآشفته بود، بخاطر اتفاقات شومی که از سر گذروند
و تنها عاملش نازنین بود نسبت به اسمش آلرژی پیدا
کرده بود....

خودشو هرگز نمی‌بخشه که چرا زودتر دست به
شکایت نزد و با تعلل در این امر باعث شد راه فرار
رو برایش باز بذاره...

حتماً دوستش به گوشش رسونده از دستش شکایت
شده و به محض اومدنش به ایران و جریان افتادن

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

پرونده‌اش باید پاسخگوی کارای پلیدی که کرده
باشد...

شبی به این قشنگی رو دلش نمیخواست با فکر به
نازنین و خباثتهایی که در حقش کرده خراب کنه برای
همین با پس زدن اوهامی که در مغزش بود سعی کرد
آرامش قبش رو بدست بیاره ، برای کمک به خودش
بعد از دقایقی که به سکوت گذشت، پرسید:
_حالا که اینقدر خوب بلدی سوال بپرسی، می شه منم
یه سوال ازت بپرسم؟!

لبخند دلربایی تحویلش داد با اینکه تاریکی شب مانع
بود و بدرستی اجازه نمیداد ولی سینا اونچه رو که
لازم بود از پس سیاهی قیرگون شب دید و پاسخ شنید:
_ چرا که نه؟!

مدتهاست درپی فرصته تا به نحوی از زبون خود هلیا
احساسی رو که قبل از ازدواجشون بهش داشته
باشنوه، هرچند بعید میدونست واقعیت رو بگه ولی تو
تصوراتش دلچسب و شنیدنی بود برای همین پرسید:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

__ اگه بخاطر اومدن تهران و دانشگاه رفتنت نبود،
میامدم خواستگاری بازم جواب مثبت میدادی؟!
با یادآوری اون دوران و مرور اتفاقات قلبش بنای
ناسازگاری گذاشت و ناآرام شروع به تپ تپ کرد
بیرحمانه در سینه می‌کوبید، اونقدری باهوش بود که
تشخیص بده سینا چه جوابی ازش میخواد؟!
روز اولی که زندگیشون رو شروع کردن پیمان صداقت
و راستگویی با هم بسته بودن، خلف وعده در مرام و
مسئله هلیا نبود برای همین براحتی و بدون تردید
گفت:

__ باورت میشه؟! اگه بگم از قبل‌ترها مهری بهت
داشتم، روزی که مامان قرار خواستگاری رو بهم گفت
بقدری خوشحال شدم و شروع به بافتن رویاهای
دخترونه کردم که تا روز خواستگاری روی پا بند
نبودم.....

به اینجا که رسید ادامه نداد.
بقیه‌اش دیگه گفتن نداشت سینا تا آخرش رو از حفظ
بود...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

انتظار جوابی تا این حد بی‌ریا و صادقانه رو ازش
نداشت، جوابی که نشونه‌ی قلب پاک و بی‌آلایشش بود.
هلیا که نمی‌دونست سینا دفترش رو خونده لزومی
نداشت تا این حد راستگویانه برخورد کنه حتی فرصت
فکر کردن هم به خودش نداد مثل کسی که انتظارش
رو داشته باشه جوابش بدون درنگ بود

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۶۸۱

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا به نشونه‌ی اعتراض با لحنی شاکی پرسید:
_تو که چنین حسی داشتی چرا تو رفتارت نشون
ندادی؟! این پیدای پنهان (عشقی که برای خودت پیدا و
برای من پنهون باشه) چه فایده داره؟! اون موقع‌ها تو
رو زیاد با سپید میدیدم، اغلب جاهایی که می‌رفتید باهم
بودید و شاید نصف بیشترشون رو من می‌بردمتون ،
اون زمان تو فکر تنها چیزی که نبودم ارتباط با دختر
بود. حتی به ازدواج هم فکر نمی‌کردم ، در نظرم تو رو
دختری زیبا و مغرور میدونستم . خواهر حامد بودی و
دوست سپید برام حکم خواهرام رو داشتی. همیشه
خودتو می‌گرفتی گاهی هم اون قدر منفعلانه رفتار
میکردی که تو دلم یه گنده دماغم نثارت می‌کردم شاید
اگه همون موقع تو گوشه چشمی نشون میدادی بالاخره
منم چغندر که نبودم بهت فکر میکردم و حتماً واکنش
مثبتی نشون میدادم ، در اونصورت شاید آشنایی من و
نازنین هم شکل نمی‌گرفت و این مسیر انحرافی و
منزجر کننده هم سر راهمون قرار نمی‌گرفت ...
هلیا با اطمینان گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

__هرگز! حتی اگه می‌ردم محال بود دست به چنین کاری بزنم، طوریکه الانم از این بابت پشیمون نیستم. صد بار دیگه هم به عقب برگردم حتی اگه بدونم این مسئله باعث میشد زودتر بهم برسیم و مانعی سر راهمون نباشه، بازم غیرممکن بود غرورم رو زیر پا بذارم و برای جلب نظرت حرکتی غیرمتعارف انجام بدم.....

دمی گرفت و ادامه داد:

__شاید این اخلاق خوبی نباشه که بابتش انتظار مدال گرفتن داشته باشم، اما خب منم یه اصولی برای خودم دارم و به شدت بهش پایبندم که مانع از بروز چنین رفتارایی میشه، بنابراین ترجیح دادم احساسم رو تو قلبم مدفون کنم. رفتارم بقدری عادی بود که بعد از سالها دوستی، سپیده‌ی زبل هم نفهمید چه حسی به برادرش دارم. وقتی روز خواستگاری گفتم به اصرار خانوادت، بدون میل و رضایت اومدی و خودت کس دیگری رو دوست داری! تنها چیزی که سرپا نگهم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

داشت همین بود که کسی از راز دلم و علاقه‌ای که
بهت داشتم چیزی نمی‌دونست...

سینا تحت تاثیر حرفای هلیا با دستش دلجویانه
صورتش رو نوازش میکرد با افسوس گفت :

_ کاش ما پسرا قدری بیشتر از احساسات شما دخترا
میدونستیم شاید میشد از خیلی اتفاقات جلوگیری کرد،
مهرانم مثل من با ندونم کاری به اینجا رسیده ، باور
کن هرگز فکر نمی‌کردم اون حرفا تا چه حد میتونه
روح یه دختر رو آزرده کنه...

در اقدامی انتحاری دست انداخت زیر تنه‌ی هلیا بلندش
کرد ، کامل تو آغوشش گرفت چون جان عزیز به
خودش فشردش بی طاقت و بی قرار لباش رو بوسید ،
هلیام تحت تاثیر رفتار ناگهانی سینا، دستاش رو دور
گردنش حلقه زد و همراهیش کرد. در اون تاریکی که
دیگه برای هلیا هیچ ترسی نداشت و سرشار از
آرامشی ناب بود تنها ماه بالای سر ، هزاران ستاره
درخشان و دریای پیش روشن نظاره گر عشق
آسمونی و بیحدشون بود...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۶۸۲

طبق پیش‌بینی سینا جاده خلوت، هوای صبحگاهی
عالی و پر از تازگی بود.
سمیرا صندلی عقب غرق در خواب بود، ولی هلیا
برخلاف اکثر اوقات که تو جاده می‌خوابید، سر حال و
پرنشاط بیدار بود و قصد خوابیدن نداشت. مدام در حال
توجه و رسیدگی به سینا، میوه پوست می‌کند، آجیل
مغز میکرد و شیرینی بهش میداد...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا از توجهات خاص هلیا و تغییر رفتارش تو مسیر رفت با برگشت احساس رضایت داشت ولی با اینحال چون میدونست عادت به خوابیدن داره ، برای چندمین بار گفت:

_ هلی جان! زود بیدار شدی تو هم تا برسیم یه کم بخواب!

اما هلیا اینبار رو دوست نداشت با خوابیدن شانس همراهی با سینا رو از دست بده برای همین همه‌ی تلاشش رو کرد تا بیدار بمونه....

به گچسر که رسیدن برای صبحانه توقف کردن. با آخرین تکون ماشین، سمیرا هم بیدار شد در حالت گیجی اطرافش رو نگاه کرد اولین چیزی که با صدای گرفته پرسید:

_ رسیدیم؟!

هلیا سرش رو به عقب چرخوند و با خوشرویی گفت:
_ هنوز مونده گچسریم....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

صرف صبحانه یک ساعتی طول کشید، سمیرا با نگرانی در مورد مهران صحبت میکرد و از اومدنش پشیمون بود مدام میگفت:

__ کاش منم مونده بودم و تنهانش نمیداشتم.
هلیا گفت:

__ تنها باشن بهتره بذار خودشون باهم کنار بیان و به نتیجه درستی برسن ، زمان میبره ولی من اطمینان دارم در نهایت همه چیز بینشون حل میشه...
__ خدا از دهنش بشنوه....

نگرانی خواهرانه‌ی سمیرا برای مهران قابل درک بود ولی موندنش هم مشکلی رو حل نمی‌کرد ، مهران تو وضعیتی بود که نیاز به تنهایی داشت تا بتونه راه درست بدست آوردن دل نیلوفر رو در پیش بگیره و از پس زندای احتمالش ناامید نشه ، بعقیده‌ی هلیا حتماً حکمتی در کار بوده که این دونفر بعد از ۶_۷ سال دوباره سر راه هم قرار بگیرن و هلیا خوشحال بود که مسبب دیدار دوباره‌شون شدن...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

تا از ورودی تهران برسند خونه‌ی آقای سرابی کلی
زمان برد، یکساعت مونده به ظهر سمیرا رو جلوی
خونشون پیاده کردن...

سینا، هلیا رو هم به خونه رسوند کمکش ساک و
بقیه‌ی چیزها رو بردن بالا، خودشم با خستگی به
شرکت رفت. در نبود مهران باید برای نظارت به کارها
حضور داشت...

هلیا کمی وسایل رو جابجا کرد و به جبران خوابیدن
تو جاده، به رختخواب خزید و با آسودگی خاطر ساعتی
رو خوابید ...

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



کاری از اکیپ گروه تبادل

بعد از چند ساعت که بیدار شد، سر حالتر بود ولی باید تا اومدن سینا دوش می گرفت قبلش کیک ساده ای درست کرد و داخل فر گذاشت ، راهی حموم شد چون دوست داشت موقع اومدن سینا با ظاهری آراسته و مرتب ازش استقبال کنه، جزو توصیه های اکید مادرش بود که تحت هر شرایطی از رسیدگی به خودش غافل نشه، همیشه با آراستگی به پیشواز همسرش بره، طوری که از سرکار برای اومدن به خونه لحظه شماری کنه...

درست رفتاری بود که همیشه مادر خدایا مرزش در رابطه با پدرش داشت.

دوش سریعی گرفت نیم ساعت بعد بیرون بود و در حال سشوار کشیدن، افسوس میخورد و خودش رو سرزنش میکرد که چرا قبلاً که تا این حد برای سینا مهم نشده بود و بیشتر مواقع با بی تفاوتی حتی نگاهش

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هم نمیکرد. موهاش رو کوتاه نکرده حالا دیگه می
دونست چقدر روشن حساسه و داره با قلدری نظرش
رو تحمیل میکنه، و میدونست اگه کوتاهشون بکنه
حتماً ناراحتی بدنبال داره و هلیا تحت هیچ شرایطی
دلش به آزدنش راضی نبود.

کار سشوار به هر مشقتی بود تموم شد.

بوی خوش کیک وانیلی همه جا رو برداشته بود هلیام
آماده و آرایش شده منتظر سینا بود، تماس تلفنی که
داشتن گفته بود تو راهه....

چای دم کرد که صدای چرخش کلید و باز شدن در و
بدنبالش سینا که اسمش رو مرتب صدا میزد

هلیا لبخند زنان از آشپزخونه بیرون اومد و ورودش
رو خوش آمد گفت، مثل آهنربا سینا رو به سمت
خودش کشوند. طولی نکشید تو آغوشش حل شد
جوری می فشردش انگار میخواد با خودش یکیش کنه
در جواب صدای هلیا که با گفتن: سینا! " بلند شد ، با
شوریده حالی گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

__ باور میکنی خستگیم دراومد؟! از ظهر که ندیدمت
دلَم تنگ شده نمیدونی چطوری خودمو رسوندم تا
خونه!

هلیا غرق در خوشی زاید الوصفی شد لبخند دلربایی به
روش زد و انحنای زیبایی به لبهاش داد، باعث بوسیده
شدنشون شد. بعد از رفع دلتنگی سینا با تحسین و
اشاره به ظاهرش گفت :

__ همیشه دوست دارم همینطوری باشی، یه استادی
داشتیم علاوه بر تدریس خوبی که داشت، بقول خودش
هر جلسه ۱۰ دقیقه آخر کلاس رو درس زندگی میداد و
در پایان برامون دعا میکرد یکی از دعاهاش این بود
و میگفت " ایشالا همسری نصیبتون بشه که همیشه
دلتون بوسیدنش رو بخواد نه فقط وقتایی که برای
مهمونی و عروسی آماده میشه! "
اون زمان زیاد معنی حرفش رو نمیفهمیدم ولی حالا
کاملاً درکش میکنم .

لبخند هلیا وسعت بیشتری گرفت :
__ چه استاد اهل دلی بوده!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ آره خیلی، معتقد بود درس زندگی از درس دانشگاه
مهمتره و سعی میکرد تجربیاتش رو در اختیارمون
بذاره..

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۶۸۴

هلیا خستگی رو بوضوح تو چشماش میدید، با
مهربونی گفت:
_ناهار که نخوردی لباس رو عوض کن بیا چای آماده
است ...
_ناهار چیه؟! تا تو موندی چیز دیگه‌ای دوست ندارم
بخورم....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بوسه‌ای روی گونه‌ی گلگونش گذاشت با اکراه ازش جدا شد و به سمت اتاق رفت...

هلیام با هزار و یک جور حس شیرین و دلپذیر به آشپزخانه برگشت تا میز رو بچینه کیکی که روش شکلات آب شده و پودر نارگیل ریخته بود رو وسط گذاشت کنارش هم میوه ، خرما و کلوچه‌ای که از شمال آورده بودن....

خبری از سینا نبود، همین باعث شد به اتاق بره حدسش درست بود صدای آب حموم می‌گفت رفته آبی به بدن بزنه....

رژ لبش رو که سینا تقریباً پاکش کرده بود تمدید کرد، به آشپزخانه برگشت تا مایه کتلتی رو که برای شام آماده کرده بود داخل فر بذاره با دمای پایین تا کاملاً مغز پخت بشه...

در فر رو که بست برخاست ، دستایی دورش حلقه شد و به حصار آغوش گرمی فرو رفت :
_ عافیت باشه !

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سرش رو تو موهای ابریشمی هلیا فرو برد رایحه‌ی
خوشش رو بلعید و گفت:

_مرسی!

_بشین تا برات چای بیارم ...

رها که شد زیر سنگینی نگاه سینا به سمت چایساز
رفت تا چای بریزه وقتی برگشت سینا هم روی صندلی
همیشگی نشسته بود و چشم ازش برنمیداشت...
هلیا معذب شد با اعتراض گفت:

_چقدر نگاه میکنی یادم رفت میخواستم چه کار کنم!

_میدونی به چی فکر میکنم؟

_نه ! به چی؟!!

_زندگی آدما چقدر پیچیده است؟! وقتی دو نفر کنار
هم قرار میگیرن بیشتر در هم تنیده و پیچیده‌تر میشه،
میدونی معیار من برای زندگی چی بود؟!!

هلیا سرش رو به معنی "چی بود؟!!" به طرفین حرکت
داد، سینا در ادامه گفت:

_اونوقتا گاهی که به ازدواج فکر میکردم، در مورد
قیافه و ظاهر نظرم روی زیبایی نبود همیشه میگفتم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

کسی باشد که ازش بدم نیامد قیافه‌اش جوری باشد که
به دل بشینه حالا حتماً تندیس زیبایی نباشه ...
بازدمش رو پرصدا بیرون فرستاد و ادامه داد:
_ میدونستی دایی پرویز قبل از ملیحه خانوم یه ازدواج
ناموفق داشته؟!
هلیا با تعجب گفت:
_ نه نمیدونستم!
_ این موضوع تا مدتها تو خانواده ما مورد بحث بود
مامان همیشه با ناراحتی از دایی پرویز میگفت که
سخت عاشق دختر همسایه‌شون میشه که تو زیبایی
نظیر نداشته اونقدر اصرار به خواستش میکنه تا
بالاخره راضی میشن....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۶۸۵_

بعد از ۲ سال رفتن و اومدن پریچهر رو بهش میدن
مامان میگه روز عروسیش بقدری زیبا شده بود که
همه تو حیرتش مونده بودن، اوایل همه چیز خوب
بوده اما بعد از چند ماه زندگی اخلاقای بدش رو یکی
یکی بروز میده جوری که به یکسال نرسیده بلایی سر
دایی و خانواده‌اش میاره، که همه رو عاصی میکنه
دایی مهریه‌اش رو که زیاد هم بوده تمام و کمال میده و
طلاق میگیرن، از همون موقع زیبایی دخترا به چشم
نمی‌آمد شاید برای همینم بود که اون زمان تو رو
میدیدم تحت تاثیر قرار نمی‌گرفتم...
نگاه نافذی بهش انداخت و در ادامه گفت:

_ در مورد تو اول رفتارت جذیم کرد، تحت هیچ
شرایطی اهل توهین و بد دهنی نبودی با بلاها و

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

رفتارایی که من سرت آوردم صبوری کردی و دم نزدی
هر بار منو شرمنده خودت کردی، تو اوج عصبانیت
میشه آدما رو شناخت ولی تو همیشه جز خانومی
رفتار دیگه‌ای نداشتی و این برام خیلی ارزشمنده،
مهمتر از همه وقتی رفتار محبت آمیز و توام با
احترامی رو میبینم که با تک تک اعضای خانواده
خصوصاً پدر مادرم داری باعث میشه علاقه‌ام بهت
چندبرابر بیشتر بشه، حالا خوشحالم که یه خانوم با
اخلاق و زیبا نصیب شده....

هلیا یه برش کیک برای سینا گذاشت، خنده‌ی
مستانه‌ای سر داد و گفت:

_ این جو ری نگوی یه موقع میبینی ظرفیتش رو ندارم
بی ادب شدم و عکسش رو انجام دادم...

سینا لبخند اطمینان بخشی به روش زد:

_ سعی هم نکنی نمیتونی بغیر از اینی که هستی باشی
چون ذاتت درسته و این مدلی تربیت شدی ...

کیکی که هلیا براش گذاشته بود رو خورد طعمش عالی
بود، قدرشناسانه گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ امروز تو راه خسته شدی انتظار پختن کیک رو نداشتی، کلوچه که بود ...

_ من از ظهر که رسیدیم خوابیدیم تا همین یکساعت پیش! تو خسته‌ای رانندگی کردی بعدشم رفتی شرکت ...

_ قبل از شام یکم میخوابم....

_ خوبه، شام آماده شد صدات میزنم ...

مدتیه نگاه پر تمنای سینا رو بخوبی درک میکنه، با اینکه خوب خوابیده بود ولی میدونست سینا در کنارش آرامش بیشتری داره حسی متقابل و دوطرفه بود ، برای همین برخاست درجه‌ی فر رو کمتر کرد همراه سیما به اتاق خواب رفتن....

به محض اینکه مطمئن شد خوابش عمیق شده به آرومی از آغوشش جدا شد، از تخت پایین اومد به آشپزخونه رفت تا به کاراش برسه، بوی خوش کتلتی که سینا عاشقش بود فضای آشپزخونه رو پر کرده بود، سالاد و بقیه مخلفات رو هم آماده کرد، ساعت رو

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نگاه کرد دیگه وقت بیدار کردنش بود به اتاق خواب
رفت تا برای شام بیدارش کنه.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۶۸۶

در اتاق رو به آرومی باز کرد با قدمهایی بیصدا به
سمت تخت رفت نوری که از لای در؛ داخل اتاق افتاده

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

چهره‌ی سینا رو واضح کرده بود موهای خوش حالتش
روی پیشونیش رو پوشونده بود، بقدری جذابش کرده
بود که نتوانست حریف دلش بشه و مانع از دستش؛ تا
موهاشو از تو پیشونیش کنار نزنه. بعد از لحظاتی مچ
دستش به آرومی گرفته و بوسیده شد چون ناغافل بود
تعادلش رو از دست داد و تقریباً روی تخت پرت شد.
چشماش مقابل قهوه‌ایهایی که عاشقشون بود قرار
گرفت، با صدایی دورگه گفت:

_ گولم میزنی، وسط کار میذاری میری؟!
مستانه خندید و با ناز گفت:

_ خواب بودی دیگه منم میخواستم شام رو برات آماده
کنم ...

_ گفتم که شام من تویی....
با حاضر جوابی گفت:

_ امّا تو که شام من نیستی، ظهرم ناهار نخوردم، حالا
بلند شو همه چیز رو آماده کردم من گشنه‌ام ...
_ یکم دیگه بمونیم بعد بریم ...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا خودشو بیشتر تو بغلش جا داد دروغ نبود اگه میگفت خودشم بیشتر ترجیح میده ساعتها همین یه گُله جا باشه، جایی که به مراتب از بهشت هم گواراتره، اونجوری که سینا با دستای حمایتگرش نوازش گونه دربر می‌گرفتش لذتی مداوم و بی‌حد بهش میداد که حاضر نبود با هیچ چیز عوضش کنه، اگه این بهشت نبود هرگز دوست نداشت روزی به بهشت بره... تاکیدش برای شام بیشتر بخاطر سینا بود چون دوست نداشت بدون شام بخوابه لحظاتی که گذشت و هر دو به آرامش رسیدن سینا رضایت داد که برای شام برن، علاوه بر اینکه گرسنه بود بوی خوش غذا تا اتاق هم نفوذ کرده بود و اشتهاش رو تحریک می‌کرد بوسه‌ای روی موهای هلیا زد و گفت:

_بدو دختر! بریم شام...

هلیا از آغوشش جداشد، از تخت پایین اومد و با محبت گفت:

_تو آشپزخونه منتظرتم...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

به آشپزخونه رفت از قبل همه چیز رو آماده کرده بود
غذا هم در قسمت گرم کن فر بود...
سینا که اومد ظرف کتلت رو مقابلش روی میز گذاشت.
سینا با چنگال یکیش رو برداشت و مزه کرد طعمش
عالی بود، تشکر آمیز گفت:
_ دستت درد نکنه ! تا بحال فقط کتلت های مامان رو
دوست داشتم یه طعم خاصی داره ولی اینم عالیه من
رو یاد دستپخت مامان میندازه، مثل خانومای با تجربه
با مهارت پخته شده ...
خودشم میدونست خوشمزه شده، در جواب تعریف سینا
گفت:

_ در مورد دستپخت مامان پروین حق با توئه منم
عاشقشم، میدونی چرا غذاهاش خوشمزه میشه !؟

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



کاری از اکیپ گروه تبادل

سینا استفهامی پرسید:

_چرا؟!

_چون مامانت با عشق برای همسر و بچه‌هاش آشپزی
میکنه توجه کردی وقتی خونتون هستیم بیشتر وقتش
رو تو آشپزخونه میگذرونه ولی لبخند از روی لبش
نمیره ، در نهایت خستگی که تو چهره‌اش بیداد میکنه
غیرممکنه خم به ابرو بیاره ، زنی که فقط برای رفع
تکلیف کاری انجام بده همیشه از زمین و زمان شاکیه
بابت هر کارش کلی غرغر میکنه و چون هیچ عشقی تو
وجودش نیست طبیعتاً نتیجه کارشم خوب نمیشه....
در حالیکه دیس رو بر میداشت و جلوی سینا میگرفت
با لبخند دندون نمایی گفت:

_منم با همه‌ی عشقم برات پختم نوش جونت ...
سینا مسخ شده هلیا رو تماشا میکرد بقدری خوب و
سنجیده حرف میزد که جای هیچ بحثی نمی‌داشت...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بعد از شام ، سینا گفت:

_ راستی امروز تو شرکت دوباره بچه‌ها گیر دادن که بخاطر سور عروسی مهمونی میخوان ، حالا که دیگه بهانه برای به تعویق انداختنش نداری ! نظرت چیه یه تاریخ مشخص کنیم و کسایی رو که لازمه دعوتشون کنیم !؟

_ منم موافقم ولی حالا بذار تکلیف آقا مهران مشخص بشه باید تو مهمونی باشن ، من که بهرحال نیلوفر رو دعوتش میکنم...

_ باید فردا یه تماس باهاش بگیرم و ببینم چه کار کرده ...

سینا نگاهی به ساعتش انداخت حدودای ۱۰ بود ، با شیطننت گفت:

_ مطمئنم مهران از ساعت ۸ بست نشسته درمانگاه، فکر کنم تا صبح مخ نیلوفر رو میزنه...

_ به این سادگیا که فکر میکنی نیست، زخمی که سالها تو قلب نیلوفره مونده، کهنه شده عمیق تر از اون چیزیه که با یه مخ‌زنی ساده التیام پیدا کنه ، بنظر من

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

آقا مهران حالا حالا باید صبوری کنه تا دل نیلوفر
باهاش صاف بشه ...

_ پس با این اوصاف خدا به دادش برسه....

نگاه نافذش رو عاشقانه به هلیا داد و پرسید:

_ تو چرا اینقدر مهربونی؟! منم کاری مشابه کردم و تو
رو از خودم روندم، میدونم چه لحظات آزاردهنده‌ای رو
گذروندی ولی تلافی نکردی؟! با اینکه دختر مغروری
هستی ولی بعید میدونم تو وجودت چیزی به اسم کینه
و نفرت وجود داشته باشه ، همه چیز رو مثبت میبینی
تا بحال ندیدم از کسی به بدی یاد کنی یا در مورد آدمی
حرف غیرمحترمانه و بی ادبانه‌ای بزنی....

هلیا لبخند آرامش بخشی روی لباش نشوند :

_ برای همینه که وجدان راحتی دارم ، دائم با کسی در
جنگ نیستم این مسئله تاثیر مثبتش اول به خودم بر
میگرده، آرامشی رو که از این بابت دارم تحت هیچ
شرایطی حاضر نیستم از دستش بدم....
با آهی سوزناک ادامه داد:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_آرامشم رو مدیون ماماتم، اون بود که این دید مثبت
رو به من داد...

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۶۸۸

دلش گرفت و شب‌نم اشکی تو چشماش نشست ، نبود
مادرش فقدان بزرگی بود. در اوج خوشبختی مطمئناً
وجودش تکمیل کننده‌ی روزهای خوب زندگیش بود ،
اما افسوس!

سینا اعتراض گونه گفت :

_بخوای گریه کنی سر و کارت با منه‌ها...
با بغضی فرو خورده :

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ آخه تو که نمیدونی ، مامان یه گنجینه خوبی بود
اون بود که تشویقم کرد به هیچ کسی دید منفی نداشته
باشم، وقتی خیلی کم سن بودم تو دوران ابتدایی بهم
یاد داد با دوستانم حسادت نکنم، فرق حسادت و رقابت
سالم رو بخوبی فهمیدم. وقتی بزرگتر شدم ، گاهی بین
دوستانم می دیدم درمورد عمه هاشون و کلاً خانواده
پدری حرفای خوبی نمیزنن فقط من بودم که تعجب
میکردم چون حتی یکبارم نشده بود از زبون مامان
بدگویی یا بی احترامی بشنوم تو محیط خونه هیچ وقت
حرفای مسموم و ناراحت کننده زده نمیشد همیشه
آرامش داشتیم ...

سینا متاثر از حرفایی که می شنید، با مهربونی گفت:
_ مامان خدایا مرزت کم از فرشته نداشت حتی منم
متوجه خاص بودنشون شده بودم. بنظر من مامان تو
زنده است چون همه ی رفتارای خوبش در تو ظهور
کرده پس میشه گفت از بین نرفته!
با حرفای التیام بخش سینا در خلسه ای

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ چند روزه بدجوری تو فکر مامانم دلم براش تنگ شده کاش میشد بریم اراک...

_ الان که مهران نیست نمیشه! ولی به محض اینکه بتونم میبرمت، اونجوریم نگاه نکن نمیتونم بذارم تنها بری حتی یه روزم نمیتونم بدون تو سر کنم ...
_ جوری نگاه نکردم حالا فکر کردی خودم بدون تو میرم؟! به قول مامان زن و شوهر هر جا میرن باید با هم باشن....

هر دو سرشار از عشق با کمک هم میز رو جمع کردن ، هلیا چای دم کرد.

ظرفا خیلی کم بود ولی همونم با هم شستن، بعد از تموم شدن کارا سینا رو به نشیمن برد تا چای براش بیره...

سینا در حال بالا پایین کردن شبکه‌های تلویزیون بود که هلیا با گذاشتن سینی چای روی میز کنارش نشست....

بعد از چای ساعتی به دیدن تلویزیون گذشت ...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا سینی چای رو برد تا قرصش رو هم بخوره با اینکه زیاد اهل قرص نبود ولی به توصیه‌ی نیلوفر باید میخورد، لیوان آبی برداشت، در حال جدا کردن قرص از روکشش بود که سینا کنارش اومد با دیدن قرص با نگرانی پرسید:

_ هلی! چیزیت شده؟! چرا قرص میخوری؟
_ نه چیزی نیست، قرصایی هست که نیلوفر داده ...
سینا متوجه شد قرص برای چیه! با همون نگرانی دوباره پرسید :

_ برات ضرر نداره خانوم دکتر؟!
_ هر قرصی حتی آستامینوفن ساده هم عوارض خودش رو داره ولی این قرص کمترین ضرر رو داره ، هورمونها رو هم تنظیم میکنه متخصص های پوست برای بیماریهای پوستی تجویزش میکنن، در دراز مدت مثلا چندین سال استفاده کردنش ممکنه مشکل ساز بشه...

_ بهر حال اگه کوچکترین ضرری متوجهت باشه
نمیذارم بخوری ...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۶۸۹

لبخند ملیحی روی لباش نشست:
_ خیالت راحت خودم حواسم هست ...
سینا هیجان زده و با اشتیاق گفت :
_ هلی فکر کن الان یه دختر تپلی داشتیم شبیه تو
وایی چی میشد !؟
اون قدر با ذوق گفته بود که حالش یه جوری شد، با
لحنی دلجویانه گفت:
_ بخاطر درس و واقعاً شرایطش رو ندارم، وگرنه
خودمم عاشق بچه‌ام....
سرش رو کمی بالا گرفت نگاه نافذ و عمیقش رو به
چشمای سینا داد و با اطمینان گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ خصوصاً بچه‌ای که پدرش تو باشی...
یهو تو حجم گرمی فرو رفت، میون بازوان سینا امن
ترین زندانی بود که آرزوی حبس ابدش رو
می‌کرد. عشقی فرازمینی که هر روز بیشتر از قبل
خودشو نشون میداد....

تا چشم کار میکرد دشت سرسبز و پرگل در دامنه
کوهی نه چندان بلند پوشیده از درختهای سرسبز و
کوتاه که از میانش چشمه‌ی آبی می‌جوشید منتهی
می‌شد به جویباری روان در میان دشت، هر دو طرف
جویبار پوشیده از گلهای شقایق و اطلسی بود. مادرش
آنطرف جویبار با لباس زیبایی که طرح گلهای شبدری
داشت و تو دستش یه دسته گل نرگس، با چهره‌ای
جوان و بشاش مثل عکسای اوایل ازدواجشون که تو
آلبوم قدیمی بود، هلیا رو نگاه میکرد. هلیا دست دراز
کرد تا دستش رو بگیره، مادرش دسته گل تو دستش
رو بهش داد. تو عالم خواب با صدایی لرزون گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ مامان دلم برات تنگ شده ...
با همون چهره‌ی گشاده در جواب گفت:
_ منم برای همین اومدم بهت سر بزنم، خیلی خوشحالم
دخترم میبینی چه جای خوبیم؟!...
با بغضی آشکار گفت:
_ مامان بغلم میکنی؟!!

××

با شنیدن صداهایی مبهم سراسیمه از خواب بیدار شد
نور بالای تخت رو بیشتر کرد صورت خیس هلیا
ترسوندش؛ دو طرف شونه‌اش رو گرفت بلندش کرد
تکونش داد و اسمش رو تکرار کرد:

_ هلی ، هلی جان
چشم‌اش رو که باز کرد اشک‌اش شدت گرفت
معتراضانه گفت:

_ چرا بیدارم کردی؟! خواب مامانم رو میدیدم
میخواست بغلم کنه
درحالی‌که تو آغوش می‌گرفتش با دلجویی گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ آخه گریه میکردی قربونت بشم ترسیدم چیزیت شده
باشه برای همین بیدارت کردم...

سرش رو به سینه‌اش گذاشته بود و با حق حق گفت:

_ مامانم بهم گل داد ازش خواستم بغلم کنه که بیدارم
کردی ...

_ ببخشید من که نمیدونستم ، نگران نباش بازم میاد
به خوابت...

_ چند شبه خوابش رو میبینم ولی کوتاه تا میخواستم
باهاش حرف بزنم خودم بیدار میشدم ولی امشب خیلی
واضح بود همش میخندید خوشحال بود بهم گل داد

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۶۹۰ _

سینا با مهربونی و امیدواری گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ اینکه خیلی خوبه، خودت میگی دیدی مامانت چه جای خوبیه باید خوشحال باشی چون بازم میاد به خوابت.....

همون طور که هلیا رو تو آغوشش داشت به حالت خوابیده در اومد موهاشو نوازش کرد بوسیدشون و ازش خواست سعی کنه بخوابه ساعت رو نگاه کرد نزدیک ۳ صبح بود، کم کم آرام گرفت سرش روی بازوش بود صدای نفس هاش که منظم شد ملحفه رو روشن کشید خودشم به همون حالت خوابید...

صبح که بیدار شد ساعت ۸:۳۰ بود یکم زیادی خوابیده بود تا برسه شرکت دیرش میشد دیگه فرصت صبحانه رو نداشت وقتی فکر کرد یادش اومد هر روز صبح معمولاً وقتی صبحانه آماده می شد هلیا بیدارش میکرد. بعد از صبحانه و قبل ساعت ۸ از خونه بیرون می رفت....

حالا فقط فرصت لباس پوشیدن داره، لحظه ای با خودش فکر کرد چقدر سخته دیرت بشه و بخوای

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بابتش به رئیس روسا هم جواب پس بدی سینا این امتیاز رو داشت که اختیار با خودش بود ولی کارا بقدری زیاد بود که باید به موقع سر کارش حاضر میشد دیر می‌کرد از اون طرف عصر باید بیشتر می‌موند. اما دلش اینو نمیخواست ، چون دوست داشت خودشو زودتر به خونه و هلیا برسونه ... وقتی به شرکت رسید، همه سرگرم کار بودن از مش صفر خواست براش چای ببره.... تا نزدیکای ظهر به کارش مشغول بود ساعتش رو نگاه کرد ۱۲ رو نشون میداد، باید با خونه تماس می‌گرفت حال هلیا رو می‌پرسید . شماره رو گرفت بعد از چند بوق صدای خواب آلود هلیا تو گوشی پیچید :
_بله!

_سلام عزیزم خوبی؟

_سلام خوبم، تو چطوری؟

_الآن خوبم کی بیدار شدی؟

_نیم ساعتی میشه.

_صبحانه خوردی؟

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ نه هنوز، ناهارت رو گذاشته بودم برات بردی؟!
_ آره عزیزم، آخرین لحظه یادم اومد برش داشتم الان
میدم مش صفر گرمش کنه، زنگ زدم حالت رو بپرسم
دیشب بد خواب شده بودی...
_ خواب مامان رو دیدم، ببخش صبح خواب موندم بدون
صبحانه رفتی...
_ این چه حرفیه؟ عذرخواهی برای چی؟ مگه تو وظیفه
داری صبحانه برام آماده کنی؟!
_ خودم دوست دارم...
_ قربونت بشم اینقدر مهربونی، سعی میکنم عصر
زودتر پیام الانم برو یه چیزی بخور...
_ باشه مراقب خودت باش...
_ تو هم همینطور خداحافظ.
_ خدانگهدار.

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#قسمت ۶۹۱_

تلفن رو که قطع کرد، به سمت آشپزخونه رفت از مش
صفر خواست غذاش رو گرم کنه خودشم شمارهی
مهران رو گرفت تا تو فاصله ی گرم شدن غذا باهاش
صحبت کنه با دوتا بوق گوشی رو برداشت :

_سلام سینا جان !

_سلام ، چطوری تو پسر؟!

_ای بد نیستم !

_نیلوفر خانوم رو دیدی؟ موفق شدی باهاش صحبت
کنی؟!

_آره دیدمش ولی کاش ندیده بودم ...

_اا چرا؟!

_چقدر خانوم تر شده ، رفتارش بسیار سنجیده و پخته
است طرز حرف زدنش یه سر و گردن ار همسالاش
بهتر و بالاتره، زمین تا آسمون با ۱۷ سالگیش فرق

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

کرده. اگه خودم بیرون میدیدمش غیر ممکن بود
بشناسمش.....

صدای آهی که کشید تا اون طرف خط هم رسید:
_حالا که دیدمش دیگه اصلاً نمیتونم بیخیالش بشم و
ازش دل بکنم ولی اون کاملاً برعکسه، انگار تصمیم
خودش رو گرفته و خیال کوتاه اومدن نداره، اونقدر
ازم ناراحت و متفوره که حتی نگام نکرد ! خیلی
دردآوره سینا! برای همین میگم کاش ندیده بودمش ...
_نا امید نشو تا حدی بهش حق بده ازت دلخور باشه
اگه اینجوری که میگی میخوایش باید هر طوریه دلش
رو بدست بیاری و راضیش کنی...

_حالا چند روز دیگه میمونم ببینم چکار میشه کرد !؟
بعد از کمی صحبت در مورد مسائل شرکت، سینا با
امیدواری دادن از نتیجه‌ی مثبت تلاشهایی که برای
متقاعد کردن نیلوفر میکنه، گوشی رو قطع کرد.

×

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

صبح با کرخی و بدنی سست از خواب بیدار شد جای خالی سینا میگفت دیره و احیاناً نزدیک ظهره با یادآوری خواب دیشب حال غریبی پیدا کرد...
چقدر جای زیبایی بود و چه آرامشی داشت چهره‌ی خوشحال و خندون مادرش لحظه‌ای از نظرش محو نمیشد....

گل‌هایی که بهش داد چقدر زیبا و باطراوت بودن ، صورت مادرش زیباتر و جوون تر از همیشه بود....
صدای زنگ تلفن خونه بلند شد، بی‌میل از رویای شیرینی که غرقش بود بیرون اومد. با بی‌حالی از تخت جدا شد به سمت تلفن رفت و جواب داد. با شنیدن صدای سینا حال بهتری پیدا کرد بعد از تموم شدن تلفن ، آبی به دست و صورتش زد به آشپزخونه رفت از غذای دیشب مونده بود همونو گذاشت بیرون تا بذاره گرم بشه ، نگاهش به کلوچه‌های روی کابینت افتاد که برای گلنسا و همسرش سوغات آورده بودن، چایساز رو به برق زد مانتوش رو پوشید شالش رو انداخت روی سرش کلوچه و چای رو برداشت تا براشون ببره

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

الآن بهترین فرصته چون عصر که سینا از شرکت
میاد، نمیتونه و دلش نمیخواد یه لحظه هم تنهانش
بذاره....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۶۹۲

جلوی خونه که رسید زنگ رو فشار داد، طولی نکشید
گلنبی در رو باز کرد، هلیا گفت:

_سلام روزتون بخیر!

_سلام خانم مهندس ! بفرمایید داخل

_ممنونم ، گلنسا خانوم هستن؟

_بله بله الان میگم بیاید خدمتتان.

گلنبی رفت طولی نکشید گلنسا با چهره‌ی خندون اومد:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

- __ سلام هلیا خانم خوش آمدید بفرمایید داخل.
- __ سلام عزیزم ، خیلی وقته ندیدمت...
- __ کم سعادت بودم..
- __ راستی امتحان کنکور رو دادی؟! خوب شد؟
- __ آن را که خیلی قبل دادم انتخاب رشته هم کرده‌ام آن زمان خواستم بیایم از شما کمک بگیرم ، ۲ بار آمدم جلوی خانه‌تان نبودید. دیگر من هم از دختر همسایه‌ی طبقه چهارم خانم فضیلت کمک گرفتم، ایشان بلد بودند فقط ادبیات فارسی را که میخواستم برایم انتخاب کردند..
- __ چیزی به او مدن جوابا نمونده نهایتاً تا دو هفته دیگه میاد انشالله قبول میشی...
- __ انشالله خدا از دهانتان بشنود ، حالا بفرمایید داخل ...
- هلیا در حالیکه نایلون کلوچه و چای رو به دستش میداد :
- __ ممنون گلنسا جان باید برم ، اینم قابل شما رو نداره چند روزی شمال بودیم سوغات اونجاست ..
- __ دست شما درد نکه از آقای انجینیر هم تشکر کنید.

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ ممنون عزیزم خدانگهدار!

_ خدا حافظتان!

نزدیک واحد که رسید، صدای زنگ تلفن خونه به گوش می‌رسید. سریع در رو باز کرد و با عجله به سمت تلفن رفت گوشی رو برداشت دکمه وصل تماس رو زد و به سمت در برگشت ، همزمان با بستن در و نفس زنان گفت:

_ الو..

_ سلام هلی جان!

هلیا با شنیدن صدای هیرمان شگفت‌زده شد و جوون تازه گرفت:

_ سلام خوبید؟!

_ ممنون هلی جان ما خوبیم خواستم بگم کاری پیش اومده فردا باید تهران باشم، امشب میایم پیش شما ...

_ چقدر خوب منتظر تو نیم تنها نیای!

_ نه، فریبا و نورسام هستن...

_ کی راه میافتید؟

_ یکساعت دیگه...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ به سینا میگم باهات تماس بگیره آدرس بگه تا راحت بیای خونه.

_ نه نمیخواد حامد دقیق گفته، جایی لازم بود خودم باهاش تماس میگیرم.

_ باشه عزیزم مراقب خودتون باشید...

_ باشه خداحافظ...

_ خدا نگهدار...

گوشی رو که قطع کرد از فرط خوشحالی تو حال

خودش نبود. چه خوب که همون دیروز وسایل

سفرشون رو جمع و جور کرده بود و حالا همه جا در

حد قابل قبولی مرتب بود. برای شام هم زرشک پلو با

مرغ در نظر گرفت، چون میدونست خانوادگی دوست

دارن.

بقدری هیجان زده بود که دوست داشت سینا هم در

خوشحالیش سهیم باشه، برای همین گوشی برداشت و

شماره سینا رو گرفت، بایه بوق جواب داد:

_ سلام عزیزم همین الان به یادت بودم غذای

خوشمزه ات رو میخورم ...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ سلام نوش جونت...

_ ناهار خوردی؟

_ نه هنوز میخورم! زنگ زدم بگم امشب مهمون داریم...

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۶۹۳

_ کی؟

_ هیرمان اینا دارن از اراک میان ...

_ چه خوب ! پس شام سفارش میدم همون رستوران
همیشگی....

_ نمیخواد! زنگ زدم بگم شام بگیری، فکر شام رو
کردم غریبه که نیستن منم مخالف تجملاتم، یه جور

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

درست میکنم فقط خواستم بهت بگم در جریان باشی که
شب مهمون داریم. درضمن سر راه میای ماست
بگیر...

_ ای به چشم، چقدر خوبه تا بحال نشده بود زنگ
بزنی بگی اینو بخر اونو بخر حالام فقط ماست ! ولی
خب اینم خوبه (با خنده بلند) برای یه لحظه احساس
مفید بودن و مردی بهم دست داد....
_ حالا که خرید دوست داری یکم تنقلاتم برای نورسا
بگیر بستی خیلی دوست داره، عادت به خوردن چیپس
و پفک نداره ...
_ آخ حواسم به نورسا نبود چه خوب که اونم هست،
میتونم بچگیای تو رو باهاش مجسم کنم ...
_ سینا جان ! من کار دارم فعلاً بای..
_ خداحافظ عزیزم!

هیرمان و خانواده اش برای اولین بار به دیدنشون
میامدن، بقدری هیجان زده بود که برای رسیدنشون
لحظه شماری میکرد. با عشقی وافر کارها رو یک به

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

یک انجام داد آخرینش چیدن میوه‌های شسته شده تو ظرف بود...

با گوشی هیرمان تماس گرفت فریبا جواب داد و گفت داخل تهران نزدیکه برسن...

هوا نسبتاً گرم بود برای همین شربت خنک آماده کرد

سینا هر روز یکساعت زودتر از این خانه بود، تماس گرفت گوشیش خاموش بود.

لباس مناسب و متفاوت با هر روز پوشید، بعد از یک ربع صدای زنگ خانه خبر از رسیدنشون میداد آیفن رو جواب داد هیرمان بود، بهش گفت ماشین رو داخل پارکینگ بذاره بخاطر واحد پایینی حق استفاده از دو پارکینگ رو داشتن در واحد رو هم باز کرد و منتظر موند بعد از دقایقی آسانسور باز شد. اول نorsa بیرون پرید با دیدن عمه هلی خودشو تو دستایی که براش باز کرده بود جا داد، هلیا با دلتنگی صورتش رو بوسید هر روز زیباتر از قبل میشد...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

فریبا با اعتراض گفت:

_یکیم ما رو تحویل بگیره...

هلیا در حالیکه نورسا رو زمین می گذاشت با گشاده رویی گفت:

_قربونت بشم خیلی خوش اومدی بفرمائید...

داخل که رفتن با فریبا هم گرم دیده بوسی کرد...

بعد از چند دقیقه هیرمان با کیف دستی وارد شد چقدر دلتنگش بود رابطه ی هلیا با هیرمان همیشه در

چارچوب مشخصی بود عاشقانه دوستش داشت درعین حال احترام خاصی هم برایش قائل بود ولی با حامد بی رودروایی و راحت تر بود ...

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۶۹۴

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

این مسئله بخاطر ویژگیهای شخصیتی برادرش بود که تفاوتهای زیادی با حامد داشت.

هیرمان برادرانه تو آغوش گرفتش و با محبت بوسیدش

خسته راه بودن فقط نورسا مثل همیشه پر انرژی مشغول بود ...

هلیا ازشون خواست راحت باشن، به آشپزخونه رفت و با سینی شربت برگشت سینی رو روی میز گذاشت میوه هم آورد کنارش چید ...
بعد از لحظاتی هیرمان گفت:

__ پس آقا سینا کجاست؟

__ این ساعت ترافیکه ،دیگه پیداش میشه....

به اتاق رفت یکبار دیگه شمارش رو گرفت بازم خاموش بود، بی اراده دلشوره به جوش افتاد ولی حفظ ظاهر کرد و با لبخندی ساختگی کنارشون نشست برای کم کردن اضطرابش رو به فریبا پرسید:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

__ عمو جان چطورن؟ مامان خوبه؟ کاش فائزه رو هم با خودتون آورده بودید دلم تنگ شده اراکم میام همیشه همو ببینیم ...

__ همه خوبن سلام میرسونن، اومدنمون یک دفعه‌ای شد، هیرمان فردا صبح ایران خودرو جلسه داره برای همین اومدیم...

هیرمان بعد از سربازی بخاطر علاقه‌ی شخصی ، وارد کار ماشین شد و نمایندگی قطعات محصولات ایران خودرو رو با دردر و سرمایه گذاری پدرش گرفته بود و حالا بعد از چندسال در کارش موفق بود ... به ساعت نگاه کرد ۸ رو نشون میداد سرش گرم نورسا و شیرین زبونیش بود وگرنه از دیراومدن سینا و جواب تلفن ندادنش حتماً دیوونه میشد....

تو آشپزخونه پلو رو دم می انداخت که صدای سلام و علیک هیرمان و فریبا با سینا رو شنید، صدای بم و مردونه اش که به گوشش خورد قوت قلب گرفت بغضی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

که تا همین چند دقیقه پیش خفهاش می‌کرد رو فرو خورد...

نورسا رو که روی کابینت نشسته بود، بغلش کرد و به هال رفت ...

سینای صحیح و سالم رو که دید به آرامش رسید. سینا بعد از سلام علیک با مهموناش، به سمت هلیا اومد. نورسا همچنان بغلش بود در حالیکه نورسا رو می‌گرفت با دیدن هلیا گفت:

_سلام ! چطوری؟! خوبی?!

لبخند کم جونی روی لبش نشست و نجوا کرد :

_سلام، خوبم !

سینا نورسا رو با خودش برد و ۲ تا نایلون پر از تنقلاتی که براش خریده بود رو بهش داد از داخلش بستنی‌ها رو بیرون آورد تا بذارن فریزر ماست رو هم داد به هلیا

به اتاق خواب رفت تا لباس عوض کنه هیرمان و فریبا سرگرم تلویزیون و شبکه تهران بودن، نورسا هم با خوراکی‌های رنگ به رنگش مشغول بود....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بعد از دقایقی هلیا به اتاق رفت، سینا حوله به دست در
آستانه‌ی وارد شدن به حموم بود....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۶۹۵_

به محض اینکه متوجه‌ی حضور هلیا تو اتاق شد. با
دلتنگی قدمهای رفته رو برگشت، مقابلش که قرار
گرفت با دیدن چشمای نمناکش ترس برش داشت. با
نگرانی پرسید:

_چی شده هلی؟! اتفاقی افتاده؟!!

همینا کافی بود تا اشکاش سرازیر بشن، سینا با
آشفته‌گی، بغلش کرد در حالیکه سعی میکرد آرومش
کنه سوالش رو تکرار کرد:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ هلی جان میگی چی شده؟!
_ چقدر دیر اومدی؟ تلفنت چرا خاموشه؟! تا بیای
مردم و زنده شدم....

حس خوبی که از دل نگرانی هلیا گرفت بی حد و حصر
بود لبخند ناخواسته‌ای روی لباش شکل گرفت. اما
دوست نداشت هلیا رو تحت هیچ شرایطی ناراحت
ببینه، عذرخواهانه گفت:

_ عزیزم ببخش! امروز صبح خواب موندم دیر رسیدم
شرکت برای همین کارم طول کشید گوشیم شارژ
نداشت. شارژرم خونه جا مونده، با عجله از شرکت
اومدم بیرون تا خرید کنم دیر شد، حق با توه قبلش
باید بهت میگفتم دیر میام ...

_ من از دیر آمدن و خاموش بودن گوشیت خاطره
خوبی ندارم دست خودم نیست که مدام فکرای منفی تو
ذهنم میاد...

_ عزیزم نگران چی هستی؟! دیگه قرار نیست اتفاقی
بیافته....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

کمی از خودش فاصله داد. صورتش رو تو قاب دستاش گرفت چشماش که آروم گرفته بود رو بوسید و با مهربونی ادامه داد :

_ همیشه اینقدر خوب نباشی؟! من لیاقتش رو ندارم ...
سرش رو بالا گرفت ، صندلش پاشنه بلند بود نیازی به پابندی نبود. گونه‌اش رو بوسید:

_ خیلیم داری، برو دوش بگیر زود بیا ...
منتظر عکس العمل یا جواب سینا نمود سریع ازش جدا شد و از اتاق بیرون رفت تو سرویس بهداشتی آبی به صورتش زد تا رد اشک رو بشوره و اثرش تو چشماش نمونه ، بعد از اون به آشپزخونه رفت تا وسایل شام رو آماده کنه....

سینا خیلی زودتر از اونچه هلیا فکرش رو می‌کرد با ظاهری سرحال و آراسته اومد ، از هیرمان عذرخواهی کرد که تنه‌اش گذاشته و کنارش نشست ، هلیا براشون چای برد ...

تو این فاصله میز شام رو با کمک فریبا چیدن، فریبا زودتر شام نورسا رو داده بود و حالا داشت با دوتا

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

عروسی که همراهش بود بازی میکرد برایشون قصه میگفت...

بعد از شام با همکاری فریبا کارها انجام شد، فریبا ظرف میوه و چای رو به نشیمن برد. نورسا کنار عروسکاش خوابش برده بود. هلیا تو اتاق مهمون رختخواب پهن کرد، فریبا نورسا رو خوابوند... هلیا کنار سینا، روبروی هیرمان و فریبا نشست. بعد از لحظاتی یاد خوابی که دیشب دیده بود افتاد، رو به هیرمان گفت:

_چند شبه خواب مامان رو میبینم شبای قبل چیزی نگفت ولی دیشب باهام حرف زد....
فریبا نگاهی معنادار به هیرمان انداخت و خطاب به هلیا گفت:

_مگه خبر نداری چه اتفاقی افتاده ..

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



کاری از اکیپ گروه تبادل

#قسمت ۶۹۶_

هلیا استفهامی نگاهشون کرد و کنجکاوانه پرسید:

_ نه ! چی شده؟!

هیرمان تکیه به مبل داد و گفت:

_ پسره که با موتور به مامان زد، فوت شده.

با اینکه هلیا حتی دوست نداشت اسمش رو جایی

بشنوه و یا به زبون بیاره، و روزی تنها آرزوش

قصاص این پسر ۱۵ ساله بود ولی حالا که اینو

می شنید چرا خوشحال نبود؟!

چرا دلگیر شد؟!

یک لحظه چهره ی گریون مادرش روز نوعید که به

پای هلیا افتاده بود و ملتمسانه ازش میخواست پسرش

رو ببخشه جلوی نظرش زنده شد علاوه بر اینکه هیچ

حس خوبی از این خبر بهش دست نداد برای مادرش

هم ناراحت شد و دلش شروع به همدردی کرد .

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

طوری حالش منقلب شد که همه متوجه شدن، سینا رفت براش یه لیوان آب آورد ...
هلیا با صدایی تحلیل رفته پرسید:
_ مگه رضایت ندادید؟! من دیگه پیگیری نکردم...
هیرمان با تاثر گفت:

_ خدا میدونه چقدر من و حامد، پدر مادرش رو از خودمون روندیم. تو اراک نبودی متوجه نمی‌شدی، پدر مادرش تقریباً هر روز میامدن به التماس برای رضایت تا اینکه بالاخره همون موقع که بابا با شما هم تماس گرفت و گفت مامان به خوابش اومده و بهش گفته رضایت بدید ما هم چون میدونستیم بابا برای راضی کردن ما نیست که میگه و حتما خواب مامان رو دیده، من و حامد با اینکه ته دلمون به اینکار راضی نبود مثل خودت کوتاه اومدیم، بعد از چند جلسه دادگاه آخرین که ۲۴ اردیبهشت بود رضایت دادیم پسره آزاد شد. هفته‌ی گذشته پدرش مشکی پوش رفته حجره‌ی بابا و خبر فوت پسرش رو داده، بابا از حرفی که می‌شنوه تعجب می‌کنه، ولی پدرش گفته "پسره دوباره

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بعد از ۳ ماه آزادیش همون کار رو تکرار کرده اینبار به کسی نزده خودش با بلوار برخورد کرده و چون موارد ایمنی رو رعایت نکرده بوده کلاه هم نداشته همون لحظه میره تو کما مرگ مغزی میشه دکتر میگه حتی عملش هم فایده نداره"
بعد از ثانیه‌ای مکث ادامه داد:

_مسئله تامل برانگیز اینه که که پدرش رضایت میده ۷ تا از اعضای بدنش رو به ۷ نفر که تو صف پیوند بودن اهدا میکنن به بابا گفته "پسر من از بچگی اینقدر شرور بود با کارایی که می‌کرد بالاخره جون سالم به در نمی‌برد، ما فکر کردیم با اتفاقی که برای خانوم شما افتاد سرش به سنگ خورده ولی حالا نشون داد از شرارت دست بردار نبود شما با رضایتی که دادید حسن نیت خودتون رو نشون دادید و این اتفاقی که افتاد و اون ۷ نفر از مرگ نجات پیدا کردن انگار شما در ثوابش شریک هستید."

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۶۹۷_

هلیا و سینا تو بهت حرفهایی که میشنیدن بودن تاسف
هلیا هر لحظه بیشتر میشد، حالا از حسی که بخاطر
بخشش داشت احساس رضایت می‌کرد، معنای این
جمله‌ی معروف رو بهتر می‌فهمید "لذتی که تو بخشش
هست تو انتقام نیست"، همون لحظه از خدا خواست به
مادر اون پسر صبر بده خودش فرزندى نداشت ولی
میتونست تصور کنه برای یک مادر چقدر مرگ فرزند
سخت و ناگواره!

حالا دلیل حال خوب و شادی مادرش رو بخوبی درک
می‌کرد....

هیرمان عذر خواهی کرد که برای فردا باید صبح زود
بیدار بشه ، شب بخیر گفتن و برای خواب رفتن.

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا هم باقی ظرفهای روی میز رو به آشپزخونه منتقل کرد. سينا به کمکش رفت بشقابهای میوه و لیوانهای چای رو شستن....

وارد اتاق خواب شدن، سينا مسواک زد و زودتر از هلیا به رختخواب رفت.

هلیا لباسش رو عوض کرد اونم برای خواب آماده شد، سينا همینطور که دراز کشیده بود گفت:

_ ظهر زنگ زدم به مهران

هلیا هیجان زده پرسید :

_ خب چکار کرده؟

_ فعلا که هیچی هنوز موفق نشده، ولی از حرفاش

مشخص بود برای رسیدن به نیلوفر مُصرتر شده.

_ منم فردا یادم باشه یه تماس با نیلوفر بگیرم ببینم

اون چی میگه؟!

وقتی به آغوش آرامش بخش و معجزه‌گر سينا پناه برد

خدا رو بخاطر مواهبی که تو زندگیش قرار داده شکر

کرد؛ حتی تو تصورشم درکنار سينا بودن نمی‌گنجید از

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

وقتی ازدواج کردن هر آن در انتظار جدایی بود و هرگز
چنین موقعیتی رو متصور نبود....

صبح هیرمان و سینا همزمان با هم از خونه بیرون
رفتند ، هیرمان گفت که مشخص نیست چه موقع
برگرده....

آقایون که رفتند بعد از مدتها فریبا و هلیا تنها شدن،
نورسا هم عادت داشت تا ظهر بیدار نمیشد.
هلیا از فرصت استفاده کرد از فریبا پرسید:
_ از الهه و فرشاد چه خبر؟!
فریبا با خوشحالی گفت:

_ خداروشکر الهه دختر با محبتیه و مهمتر از همه
اینه که فرشاد رو خیلی دوست داره یک هفته بعد از
عقدشون فرشاد باید میرفت ، وگرنه بلیطش باطل
می شد، کلاس هم داشت ، وقتی رفت بعد از مدتی الهه
از ناراحتی مریض شد فرشاد که زنگ میزد فقط گریه
میکرد که دلش تنگ شده، پدرش قبل از ازدواجش هم
تصمیم داشته برای ادامه تحصیل بفرستش آلمان ، ولی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

مدتی کارش عقب افتاد و دیگه دنبال نکردن ، فرشاد که میبینم اینقدر بیتابه از آقای کاشانی میخواد دوباره پیگیر کاراش باشه تا اونم بتونه بره، حالا تقریباً یکماه میشه رفته پیش فرشاد و برادرش

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۶۹۸ _

هلیا از شنیدن چیزایی که فریبا گفت پر از شادی شد. هیچ چیز به اندازه ی خوشبختی فرشاد برایش خوشحال کننده نبود. از اینکه دعاش موقع عقد در مورد فرشاد و خوشبختیش درگیر شده و خیلی زود فرشاد هم ازدواج موفق کرده رضایت قلبی خاصی داشت فرشاد و حامد برایش حکم واحد داشتن کی فکرش رو می کرد

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

قسمت جوری باشه که حامد و فرشاد عقدشون تو یه روز باشه....

فریبا با تاسف و ناراحتی در ادامه گفت :

_ مامان خیالش از بابت فرشاد راحت‌تر خصوصاً از وقتی الهه رفته و میدونه تنها نیست ولی مدتی مشکل بزرگتری تو زندگیمون افتاده که مامان بابا رو داره داغون میکنه مامان با وضعیت چشمش روزی نمیشه که گریه کنه....

هلیا بسته گریخته چیزایی شنیده بود ولی دقیق در جریان نبود فقط می دونست مشکل مربوط به فرشته و آقا سعیده، با ناراحتی و دلجویانه گفت:

_ اون دفعه که اراک بودم حامد گفت عمو کارش داره و با هیرمان میان خونه شما ولی جزئیات رو درست نمیدونم. آقا سعید که خیلی مرد خوبی بود، زندگیشون بنظر عالی میامد. ۲ تا بچه دارن مثل دسته گل حرف حسابش چیه؟!..

فریبا آه سوزناکی کشید و گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

فرشته اینطور نشون میداد از بس دختر مظلوم و صبوریه، یادته که خیلی زود باردار شد بعد از تولد علی متوجه رفتارای غیر عادی آقا سعید می‌شه، هر زنی نفر اولیه که متوجه ی کج روی شوهرش میشه، وقتی از ظنی که پیدا میکنه مطمئن میشه علی ۵ ماهش بوده ولی کاری نمیتونسته بکنه بدتر از همه بعدش آرش هم ناخواسته باردار میشه، فرشته با آبروداری همه چیز رو از ماها مخفی میکرد تو مهمونیا شرکت نمی‌کرد و دلایلش رو شیطننت بچه‌ها میگفت ولی همش بخاطر مشکلاتی بود که با شوهرش داشت، آقا سعید از ترس فرشاد کمی رعایت می‌کرد ولی از وقتی فرشاد رفته پررو شده و به فرشته گفته هر کاری میخوای بکن فرشته میگه گاهی ۳ شب خونه نمیداد و با این و اونه؛ ما خودمونم خانومیم میدونیم چقدر برای یه زن سخت و دردناکه همسرش با کسی رابطه داشته باشه، فرشته میگه تمام شبهایی که نمیداد بچه‌ها رو میخوابونم خودمم به سقف نگاه میکنم هزار و یک جور فکر ناجور میکنم تا صبح بشه....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_فرشته چرا مونده تو اون زندگی با چنین مردی سر
کردن خیلی سخته ...

_نقطه ضعف هر زنی بچه‌هاشن تا میاد چیزی بگه
تهدیدش میکنه که بچه‌ها رو ازت میگیرم اون زنه رو
عقد دائم میکنم دیگه هم نمیذارم بچه‌ها رو ببینی، اینا
رو که میگه فرشته کوتاه میاد، تازگیا گستاخ شده حتی
تو روی بابا هم وایستاده، تاحالا نداشتیم فرشاد بفهمه
ولی تو مهر دارن میان ایران ، بالاخره اونم متوجه
میشه...

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۶۹۹

هلیا متاثر از چیزایی که می‌شنید با لحنی اندوهناک
گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

__ من که زیاد از قانون سر در نمی‌ارم و در این زمینه تجربه‌ای ندارم تا بحال تو خانواده با چنین مواردی برخورد نداشتیم ، ولی میدونم به همین الکی هم نیست مثلاً اینکه آقا سعید گفته نمی‌ذارم بچه‌ها رو ببینی مطمئنم نمیتونه چنین حقی رو از یه مادر سلب کنه یعنی قانون این اجازه رو بهش نمیده، چرا وکیل نمیگیرید عمو که مشکل مالی نداره

__ اتفاقاً هیرمان و حامد هم همین نظر رو داشتن قرار بود حامد با یه وکیل مشورت کنه و راهنمایی بگیره ...

__ بیشتر مشکلی که خانوما تو زندگی باهاش برخورد میکنن ندونستن قوانینی هست که در موردشون وجود داره اگه تو دوران دبیرستان بجای بعضی درسهای بیخودی مهارت زندگی رو میذاشتن و برای دخترا حداقل قوانینی رو که باید بدونن توضیح میدادن بهتر میتونستن زندگیشون رو پیش ببرن

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

__ مشکل عمده‌ی فرشته اینه که آقا سعید و زندگیش
رو دوست داره خودش هم دلش نمیخواد ازش جدا بشه
آقا سعیدم این موضوع رو میدونه و ازش
سوءاستفاده میکنه....

هیرمان عصر اومد قبلش تماس گرفت و خواست فریبا
و نورسا آماده باشن تا برگردن هرچه هلیا اصرار کرد
حداقل شب رو بمونن هیرمان قبول نکرد و گفت باید
فردا اول وقت اراک باشه، برای اینکه دیر نشه حتی
نمودن سینا بیاد تلفنی خداحافظی کردن

××

میدونست هلیا تنه‌است به جبران ناراحتی دیروزش از
دیر رفتن سینا امروز کاراش رو زودتر انجام داد، با
شور و اشتیاقی بیحد زودتر از همیشه راهی خونه شد.
وقتی رسید خواست زنگ بزنه ولی با پشیمونی ترجیح
داد هلیا رو غافلگیرش کنه، برای همین کلید انداخت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

در رو باز کرد وارد که شد سکوت خونه نشون میداد
کسی نیست چرخى تو هال و آشپزخونه زد چیزی
دستگیرش نشد. خونه بر خلاف دیروز تو سکوت
مطلق بود چقدر وجود نورسا و شیطنت هاش رو رو
دوست داشت آرزوش بود دختری مثل نورسا داشته
باشه. این بچه هرچه بزرگتر میشد ، شباهتش به هلیا
بیشتر خودش رو نشون میداد و الان جای خالیش
بدجور حس میشد ...

وارد اتاق خواب شد هلیا رو غرق خواب دید ، لبخندی
از سر آسودگی روی لباش نشست دقت که کرد لباس
کمی تنش بود یه تاب کوتاه از بالا هم اونقدر باز بود
که سخاوتمندانه همه چیز رو بیرون ریخته بود. زیر
باد کولر ملحفه هم کنار رفته بود، فوری روش رو
پوشوند....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#قسمت_۷۰۰

طوری که کمترین صدا ایجاد بشه، لباسش رو عوض کرد به آشپزخونه رفت هوای بیرون گرم و کلافه کننده بود این روزا معمولاً وقتی از شرکت میامد هلیا اول با شربت خاکشیر یا آبلیمو گاهی هم تخم شربتی ازش پذیرایی میکرد، حالش که جا میامد چای برای رفع خستگیش آماده داشت...

در یخچال رو باز کرد با دیدن شربت خاکشیر آماده چشماش درخشید از اینکه هلیا تحت هر شرایطی بهش توجه داره ، همه‌ی وجودش گرم شد لیوانی ازش خورد واقعاً موثر بود خصوصاً که عرق‌نونا هم داخلش بود و طعم عالی و بوی خوشی بهش داده بود ...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حالا که هلیا خواب بود بهتره دوش رو تو حموم داخل راهرو بگیره تا صدای آب بیدارش نکنه دوست داشت سر حال از خواب بیدار بشه....

وسایلش رو برداشت و راهی حموم شد، از همونایی که بقول خودش ۵ دقیقه زمان میبرد...

وقتی بیرون اومد، حس خیلی بهتری داشت. با حوله آب موهاش رو کاملاً گرفت به اتاق خواب رفت هلیا همچنان خواب بود فقط با تغییر جهت کمی به سمت راست مایل شده بود. سینا آرام روی تخت دراز کشید روی پهلو به سمت هلیا چرخید. نگاه ژرفش تک تک اجزای صورتش رو کاوید. حتی تماشا کردنش رو هم دوست داشت مثل یه عروسک زیبا و بی نظیر بود.... برای لحظه‌ای فکر کرد اگر اوضاع جور دیگه‌ای پیش میرفت و نمیتونست هلیا رو داشته باشه چطور طاقت می‌آورد؟! آیا اصلاً تحملش رو داشت ازش دور باشه؟ و یا در بدترین حالت در کنار کس دیگه‌ای ببینش! تصورات آزاردهنده و مهملش رو پس زد و از داشتنش صدها بار خدارو شکر کرد....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

×

انگار زیر نگاههای خیره‌ی سینا معذب باشه تکونی به خودش داد و به پشت شد دستاش رو از هم باز کرد که محکم با صورت سینا برخورد کرد آخ ریز سینا و درد دستش باعث شد سراسیمه و ترسیده تو جاش بشینه، سینا رو که کنارش دید آرامش خاطر پیدا کرد درحالیکه دستش رو مالش میداد عذرخواهانه گفت:
_ ببخش دردت اومد!؟

_ دردش خوشمزه بود تو نگران نباش! دست خودت فکر کنم بیشتر درد گرفت ...

_ آره درد داشت! راستی سلام کی اومدی؟
_ سلام عزیزم یک ساعت بیشتره که اومدم.....

_ بیدارم میکردي، فکر کردم بازم دیرتر میای هیرمان
اینا که رفتن بیکار موندم کتابی رو که مدتی میخونم شروع به خواندن کردم بعد از چند صفحه خواندن خوابم برد ...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ جاشون خیلی خالیه مخصوصاً نorsa با اون حرفای شیرینش ...

_ آره یهو خونه ساکت شد ...

سینا دلش بغل کردنش رو خواست ، هلیام بی معطلی خواسته‌اش رو اجابت کرد.

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۷۰۱ _

جاهایی از بدنش که لخت بود زیر دستای سینا مثل یه تیکه یخ سرد بود، سرزنشگرانه گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ چرا لباس کم می پوشی زیر کولر میخوابی؟!
میخوای دوباره سرما بخوری؟!
_ فقط دراز کشیدم قصدم خوابیدن نبود، گفتم که کتاب
میخوندم خوابم برد....
بیشتر به خودش فشردش سعی کرد گرمش کنه ...

در حال خوردن شام بودن که صدای زنگ گوشی هلیا
از تو اتاق اومد ؛ ساعت حدودای ۱۰ بود معمولاً این
وقت شب کسی با گوشیش تماس نمیگرفت یکساعت
پیش هم که فریبا تماس گرفت خبر رسیدنشون رو داد،
با عجله رفت تا ببینه کیه ، وقتی فهمید نیلوفره فوری
جواب داد:

_ الو سلام نیلوفر جان! خوبی؟ اتفاقاً خودم میخواستم
باهات تماس بگیرم.

_ سلام ، ممنون خوبم ! ببخش بد موقع مزاحم شدم،
ولی مجبور بودم ...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ خیره انشالله....

_ چی بگم؟! خیر بودنش رو نمیدونم، تماس گرفتم تا شما از آقا سینا بخواید با دوستش تماس بگیرید و ازش بخواد از اینجا بره.....

لبخند روی لبش نشست و پرسید:
_ اونوقت دوست آقا سینا اسم نداره؟!!

_ برای خودش اسم داره به من ربطی نداره

_ خُب پس آقای عاشق پیشه میاد اونجا به امید بخشش بست می شینه؟!.....

_ متأسفانه از شنبه شب قبل از من میاد تو ماشین میمونه تا صبح بعد از رفتن من همکارم میگه میره.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

همینجور که گوش میداد به آشپزخونه رفت و سرجاش نشست ...

سینا پرسان نگاهش می‌کرد
هلیا در پاسخ نیلوفر گفت :
_ خب هنوز جوابش رو نگرفته...

_ چه جوابی؟! جوابش رو دادم ولی انگار دلخواهش نیست اما کور خونده ۶ سال پیش که به زور ازم خواست جدا بشیم و به التماسها و حرفای من گوش نداد و کار خودش رو کرد . حتما انتظار داره الانم حرف حرف اون باشه ولی من دیگه بچه و احساساتی نیستم، بی رحم بودن رو از خودش یاد گرفتم ...

_ خُب حالا که پشیمون اومده دلت میاد از خودت برونیش؟!!

_ اوه چه جورم! اصلاً دارم کیف میکنم آرومم میکنه...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ بالآخره که چی یعنی هر شب اوضاع همینه؟!_

_ تماس گرفتم تا همسرت ازش بخواد از اینجا بره و دست از سر من و زندگیم برداره

هلیا متوجه شد الان زمانی نیست که نیلوفر کوتاه بیاد تا حدی هم بهش حق میداد، بنابراین گفت :
_ باشه نیلوفر جان! من میگم تماس بگیرن ، ولی توهم بهتره یکم کوتاه بیایی اگه الان راضیت میکنه کاراش رو تلافی کنی حق داری ولی لطفاً سعی کن نهایتاً تصمیم درستی بگیری...

_ ممنون از جانب من از آقا سینا تشکر کن!
_ باشه عزیزم ، مراقب خودت باش خدا نگهدار.
_ سلام برسون خداحافظ!

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۷۰۲_

گوشی رو که قطع کرد سینا پرسید:
_ نیلوفر بود؟ چی میگفت؟!
_ هیچی دوست عزیزت کلافه اش کرده میخواست تو
زنگ بزنی بهش تا از اون جا بره ظاهراً هر شب میره
جلوی درمانگاه تا صبحم میمونه.
_ دلشم بخواد یکی مثل مهران دوستش داشته باشه.
_ همین آقا مهرانی که شما با افتخار ازش تعریف
میکنی کم عذابش نداده ، بعد از شام یه زنگ بزنی ببین
حرف حسابش چیه ؟!
_ خب اشتباه کرده آدم که نکشته! حalam داره با زبون
بی زبونی میگه غلط کردم ...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ چرا اتفاقاً ! آدم کشتن که فقط یه جنبه نداره، دوست عزیز شما روح نیلوفر رو کشته که بمراتب بدتره ، این جوری نیلوفر رو ذره ذره آب کرده.

ظاهراً بحث بی سرانجامی بود، چون هر چه پیش میرفتن هلیا پیروز تر بود بعد از شام سراغ گوشیش رفت و شماره ی مهران رو گرفت :
_ سلام داداش خوبی؟

.....

_ چه کارا کردی؟ به کجا رسوندی؟

.....

_ بنظرم یه مدت بذارش تا فکر کنه این گیردادنات تو این شرایط بی نتیجه است .

.....

_ حالا اون یه چیزی گفته تو جدی نگیر، بنظر من فعلاً بیا الان که میدونی کجاست شماره تلفن خودش و خاله اشم داری پس گم نمیشه....

.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_اینقدر نرو رو اعصابش الان زنگ زده به هلیا و
میخواه از اونجا بری ، صورت خوشی نداره اون
منطقه همه محلی هستن و همدیگه رو میشناسن براش
بد میشه، اون وقت شب معلومه بخاطر اونه که میری
اینجوری اذیت میشه.

.....

_ باشه داداش مراقب خودت باش

.....

_خدا حافظ

در حالیکه گوشیش رو قطع میکرد از هلیا پرسید:
_ بنظرت نیلوفر اینطور که گفته واقعاً نامزد داره؟!
هلیا با اطمینان گفت:

_ نه! امکان نداره اگه داشت قبل از این جریانات به
من میگفت فقط از کسی که دوستش داشته و ترکش
کرده با حسرت حرف میزد تازه من از لحن حرفاش
فهمیدم هنوزم دوستش داره، کسی که نامزد میکنه
دیگه اینقدر تو فکر عشق گذشته‌اش نیست .
_ پس چرا با حرفاش میره روی مخ پسر مردم !؟

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا لبخندی موذی به روش زد و گفت:
_ برای اینکه بچزونش و وادارش کنه تا به رفتارای
زشتی که باهاش کرده بیشتر فکر کنه !
_ پس اینجوریه؟!
_ بله دقیقاً همینجوریه....
سینا لزومی به ادامه‌ی بحث ندید. در حالیکه کمک هلیا
میز رو جمع میکرد:
_ نظرت رو در مورد مهمونی نگفتی ؟ بچه‌ها روزی
نیست که به روم نزنن، تا این مهمونی رو نگیرم ول
کن نیستن.
_ اتفاقاً در موردش فکر کردم ، فقط دوستای تو که
نیستن منم میخوام دوستانم رو بگم الان که دانشگاه
تعطیله، فیروزه بخواد بیاد براش سخته، شیلان ظاهراً
شیراز برو نیست، از اول مهر دوباره میاد تهران
#رمان_تابوشکنی عاشقانه



کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#قسمت ۷۰۳_

آخرین بشقابم تو سینک گذاشت، آب باز کرد روشن و در ادامه با لحنی که غم داشت بعد از کمی مکث گفت :
_ تقریباً یکماه دیگه سالگرد ازدواجمونه با اینکه
خاطره خوبی ازش ندارم ولی اون تاریخ رو بنا به
دلایلی که برای خودم مهمه دوست دارم.
سرش رو بالا گرفت و تو چشمای سینا که حالا با تاثر
نزدیکترین مکان مقابلش ایستاده بود نگاه کرد و گفت:
_ میشه همون ۹ مهر باشه، هم اولین سالگرد ازدواج
قراردادی مونه هم اینکه دوستای منم اون موقع بخاطر
دانشگاه تهران....
سینا با آشفتگی در حالیکه دو طرف شونه‌های هلیا رو
گرفته بود دلجویانه گفت:
_ بله که میشه خیلیم خوبه چرا این تاریخ به فکر
خودم نرسیده بود؟!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بوسه‌ای به پیشونیش زد و ادامه داد:

_ میدونم خاطرات خوبی از عروسیمون نداری ولی

بذار به پای خریت و ندونم به کاری ما پسرا ...

نگاه نافذش رو به چشمای هلیا دوخت و گفت:

_ اگه خریت نبود کدوم آدم عاقلی از عروسی مثل تو

میگذره؟ که من احمق گذشتم ! درضمن ازت میخوام

دیگه اسم قراردادی روی ازدواجمون نداری! من بهش

آلرژی پیدا کردم.

لحنش شماتت بار و گزنده بود، هلیا دوست نداشت این

توهین به خودهای سینا رو از زبانش بشنوه ، چینی

به ابروش داد و اعتراض آمیز گفت:

_ آخرین بارت باشه به خودت بد و بیراه میگی! من

دوست ندارم ، مهم الانه و اینکه همو داریم .

لبای هلیا رو بخاطر حرفایی که زد کوتاه بوسید و

گفت:

_ اینم از بخت بلند منه که همه چیز درست شد و تمام

کمال مال من شدی...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اینبار هلیا خودش رو تو آغوشش جا دادسرش رو گذاشت رو سینه‌اش و گفت:

_ و همینطور من که آرزوم بود همسرت باشم.
چقدر تفاوت بود بین این هلیا با قبل ، هلیایی که حالا
اعتراف و ابراز به عشقش رو کاملاً به زبون میاره و
تو رفتارش نشون میده رو بیشتر دوست داشت چون
حرفاش و کاراش حس خوشایندی براش داشت که
باعث میشد زندگی در کنارش لذت بخش تر ادامه پیدا
کنه ...

یکماه مثل برق و باد گذشت، روزای بی نهایت خوش و
خرمی که در کنار هم داشتن، خصوصاً مسافرت
۳روزه‌شون در هفته‌ی سوم شهریور به مشهد ، جزو
زیباترین و خاطره انگیز ترین روزهای زندگیشون
بود.....

مهمونیشون کم کم از حالت دوستانه خارج شد. حالا که
قرار شد همون تاریخ ازدواجشون باشه، سینا بخاطر
هلیا تصمیم گرفت اولین سالگرد ازدواجشون مفصل و

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

شبیه عروسی باشه، تا خاطره خوبی در ذهن هلیا شکل بگیره و جایگزین اتفاقات بد گذشته بشه....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۷۰۴

۹ مهر (۹/۷/۷۹) روزش شنبه بود برای راحتی مهمونا انداختن پنجشنبه (۷/۷/۷۹) چون به خواست سینا از اراک هم مهمون داشتن. پدر هلیا برای اولین بار میخواست به خونشون بیاد و هلیا از این بابت هیجانزده بود، بارها از پدرش خواسته بود به تهران بیاد هر بار بهونه آورده بود، هلیا هرگز به دل نگرفت چون از هرکسی بهتر میدونست بخاطر نبود مادرشه که پدرش دوست نداره تنها بره....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

تقریباً همه میامدن بغیر از زن عمو و عمو ، عزیزجون هم مسافرت براش راحت نبود.

هلیا دوستاش و خانوم دکتر فولادوند رو به همراه خانوادش دعوت کرده بود...

کل مهموناشون حدوداً ۱۰۰ نفر میشد. سینا به سختی تونسته بود یکی از چند تالار هتل هما رو که متناسب با این تعداد مهمون بود رزرو کنه ...

برای بعد از مراسم هم از هتل آزادی اتاقی گرفته بود تا به اونجا برن چون خونه شلوغ بود ...

سینا با علاقه و عشقی وافر کارای مربوط به مراسم رو انجام میداد دوست داشت به بهترین شکل ممکن و باشکوه برگزار بشه ، انگار یه جورایی داشت خودش رو بخاطر گذشته تنبیه می کرد ...

سینا اصرار داشت به آرایشگاه بره ولی هلیا برای مجلس مختلط هیچ لزومی به اینکار نمی دید ، لباسش که کاملاً پوشیده بود حجاب هم دوست داشت داشته باشه پس نیازی به آرایشگاه نبود. ولی پیگیریهای

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا جواب داد و راضی شد به آرایشگاه معرفی که سمیرا معرفی کرد و ازش وقت گرفته بود بره...

نزدیکای ظهر بود که سینا همراه با ساک کوچیک وسایلش به آرایشگاه رسوندش، حال و هوای خوبی که بهش دست داده بود باعث شد قبل از پیاده شدن هلیا دستش رو بگیره و ببوسش، پر احساس گفت:
_ من چطوری تا عصر برای دیدنت صبر کنم؟! زیادی خوشگل کنی مراسم بی مراسم از همونجا میبرمت جایی که فقط خودت و خودم باشیم
هلیا از شنیدن حرفای شیرین و دلگرم کننده‌اش به وجد اومد خودشو بهش نزدیک کرد گونه‌اش رو بوسید، و گفت:

_ سینا جان برای ظهر خیالم راحت‌ه چون مامانت و فریبا اینا هستن ولی خودت هم کنترل کن چیزی کم نباشه غذای بابا رو هم خودم آماده کردم فریبا میدونه کجاست....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_باشه عزیزم تو برو دیرت نشه، عصرم زودتر باهام
تماس بگیر تا معطل نمونی من زودتر پیام دنبالت
_باشه عزیزم مراقب خودت باش آهسته رانندگی
کن

_حتماً خیالت راحت بخاطر تو هم که شده رعایت
میکنم ...

_خدا نگهدار
_خدا حافظ...

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۷۰۵

وارد که شد خودش رو معرفی کرد مدیر آرایشگاه با
دیدنش چشماش درخشید چون میدونست نمونه خوبی
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

برای تبلیغ کارشه خصوصاً که هلیا حجاب خواسته بود...

نمونه کارای حجابشون رو که سمیرا نشونش داد عالی بودن جزو معدود آرایشگاههایی بود که اینکار رو با مهارت و زیبایی انجام میداد...

مدیر سالن هم میتونست در صورت اجازه داشتن از عکسهای هلیا بعنوان تبلیغ کارش استفاده کنه....
به خواست هلیا آرایش مات و ساده‌ای روی صورتش پیاده کرد..

بعد از تحمل چند ساعت با نگاههای تحسین برانگیز کسانی که اونجا حضور داشتن و برق نگاه رضایت بخش مدیر سالن، آماده و منتظر سینا بود با اینکه اولین بار نبود سینا میخواست ببینش، با وجود عاشقانه‌های زیادی که در یکماه اخیر باهم تجربه کرده بودن ولی باز همون هیجان و تب و تاب اولیه رو داشت انگار بار اوله که سینا میخواد اونو تو این لباس و با این شمایل ببینه....

کاری از اکیپ گروه تبادل

مهران با اصرار فراوان سینا رو به آرایشگاه مخصوص برده بود همون لباسای دامادیش عالی بودن دوباره پوشید، خودش رو که تو آینه دید لبخند رضایتی به تصویرش که تو آینه میدید زد .

وقتی هلیا باهاش تماس گرفت که تا یکساعت دیگه کارش تمومه و بره دنبالش ، درست حس و حال پسرای ۲۰_۱۹ ساله رو داشت ، با وجودی که سال گذشته هم آرایشگاه دنبالش رفته بود ولی حالا همه چیز متفاوت تر بود.

برای دیدنش لحظه شماری می کرد. اینبار بهترین فیلمبردار رو که مهران میشناخت دعوت کرد تا لحظات شاد و شیرین شون رو برای همیشه ثبت کنه.

وقتی جلوی آرایشگاه رسید شوق دیدن هلیا حالش رو دگرگون کرده بود. خبر اومدنش رو که داد به سانی که مخصوص برخورد اول عروس داماد بود

Exchange group

راهنمایش کردن . همراه با دسته گل عروس به سالن رفت فیلمبردار هم به دنبالش همین که وارد شد هلیا هم همزمان رسید از چیزی که مقابلش می‌دید متحیر مونده بود. با حجابی بسیار زیبا که دورتادورش مروارید دوزی و سِرِمه دوزی شده بود به رنگ لباسش موهایش رو پوشونده و زیبایش رو چند برابر بیشتر کرده بود. بعد از دقایقی به خودش اومد . نزدیک تر شد و دسته گل رو با عشق به دستش داد . چند برابر این حالت برای هلیا هم بود چون سینا به طرز شگفت انگیزی معرکه شده بود مدیر و کارکنان آرایشگاه اومده بودن داماد چنین عروسی رو ببینن ، بعد از دیدن سینا ، هر دو رو با تحسین بدرقه کردن و براشون آرزوی خوشبختی کردن...
بقدری رفتار و عکس العمل سینا و هلیا موقع دیدن هم طبیعی و دیدنی بود خصوصاً بوسه‌ی پر احساسی که سینا بی اختیار با دیدنش روی لباس زد فیلمبردار رو سر ذوق آورد رفتار عاشقانه‌شون نیازی به

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

کارگردانی نداشت فیلمبردار همه صحنه‌های بکر و
بی‌نظیرشون رو شکار کرد

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۷۰۶

از آرایشگاه که خارج شدن سینا در ماشین رو براش
باز کرد و تو سوار شدنش کمک کرد. خودش هم
ماشین رو دور زد و سوار شد ، به محض نشستن
دست هلیا رو تو دستش گرفت فشار ریزی بهش وارد
کرد و پرسید:

_خوبی!؟

از وقتی سینا رو دیده بود چشمش ستاره بارون شده
بود لبخند دلربایی تحویلش داد و گفت:

_خوبم ، تو چقدر عالی شدی واقعاً آرایشگاه رفتی!؟

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ آره ! به اصرار مهران ...

_ خیلی خوب شدی مامانت ببینه چقدر ذوق رو
میکنه...

سینا هم چشم از هلیا نمی‌گرفت، با اینکه بنظر نمی
رسید کار زیادی روش انجام شده باشه ولی جذابیتش
بی حد شده بود با حجاب بسیار زیباتر به چشم می‌آمد،
با شیفتگی گفت:

_ نه به اندازه‌ی تو! موندم چطوری این چندساعت رو
تحمل کنم ، به من باشه دلم میخواد از همینجا یکراست
بریم هتل آزادی، بیخیال مراسم ...

خواسته نامعقول قلبی هلیا هم درست همین بود! با
بوق فیلمبردار که میگفت راه بیافتید به خودشون
اومدن و سینا ماشین رو به سمت هتل هما به حرکت
در آورد....

وقتی رسیدن اکثر مهمونا اومده بودن، پروین خانوم با
دیدنشون اشک شوق تو چشماش حلقه زد چه خوب که
مدیریت تالار با اسپند دود ازشون استقبال کردن هر دو

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

خصوصاً هلیا مثل دونه‌ی درشت و خوش‌تراش الماس
می‌درخشید ...

باهمه سلام و احوال‌پرسی کردن و در جایگاه مخصوص
نشستن چشم چرخوند فهمید نیلوفر هنوز نیامده.
مهران رو دید که حسابی به خودش رسیده بود،
میدونست نیلوفر قراره بیاد چشمش به در بود و
انتظار می‌کشید....

گل‌نبی و گلنسا هم اومده بودن و هلیا بخاطرش خیلی
خوشحال بود گلنسا رشته ادبیات فارسی دانشگاه پیام
نور تهران قبول شده بود

فیروزه و شادی هم دور میزی نشستن که خانوم دکتر
فولادوند خانوادش بودن، شیلا و رضا هم بعد از
دقایقی به جمعشون پیوستن ...

سپیده ۵ ماه داشت و بارداریش مشخص شده بود، حامد
یک لحظه تنه‌اش نمی‌داشت.

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

چشماس درخشان شده بود و قبل از سونوگرافی عزیزجون از برق چشماس تشخیص داده بود بچه پسره.

سپیده هم روانشناسی دانشگاه اراک پذیرفته شده بود ، ترم اول رو ثبت نام کرده بود. ولی برای ترم دوم بخاطر شرایطش باید مرخصی می گرفت ... سپیده بعد از ساعتی که حامد پی کاری رفت ، کنار هلیا نشست خم شد و گفت:

_خدا کنه پسرم شکل عمه خانومش بشه...

_عمه اش قربونش بشه شبیه پدر مادرش میشه چرا عمه اش؟!..

خانواده دایی سینا از راه رسیدن ، بعد از سلام علیک های اولیه وقتی کنار هلیا و سینا اومدن اول سوگل بود که گفت :

_چه کار خوبی کردید سالگرد ازدواج گرفتید من عروسیتون نبودم حالا خیلی خوشحالم که این مراسم رو میبینم...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

کیارش تو بغل کامران بود. ۶ ماه داشت و حسابی خوردنی شده بود تپلی و دوست داشتی بیشتر شبیه هدیه بود.

کامران در تایید حرفای خواهرش گفت:
_ ما هم بخاطر شرایط هدیه چون عروسی اراک بود نتونستم بریم این مراسم برای ما هم خیلی خوبه، کیارش هم اولین مهمونی رسمیش رو اومده....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۷۰۷_

سپیده خودش رو زده بود به موش مردگی، برخلاف همیشه ساکت و آروم نشسته بود جوری تو خودش جمع شده بود که شکمش کمتر مشخص باشه ... کامران با شیطننت رو کرد به سپیده و گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ سپید جان! تبریک میگم ، اما الان نمی‌دونیم
عروسیت رو تبریک بگیریم یا مامان شدنت رو؟! فکر
کنم شمام از اونایی بودید که به محض بچه‌دار شدن
ازدواج کردید ...

صدای قهقهه‌ی کامران همه رو به خنده واداشت ولی
سپیده برخلاف اینکه به همه گیر میداد و دقیقاً همین
حرف رو خودش به کامران و هدیه گفته بود خوشش
نیومد، بوضوح چهره درهم کشید و ناراحتیش رو
نشون داد. زندایی ملیحه نگاهی سرزنش‌آلود به
کامران کرد. همین باعث شد همه خنده‌شون رو جمع
کنن و ادامه پیدا نکنه...

وقتی اونجا رو ترک کردن ، هلیا مغرضانه گفت :
_ وقتی با کسی شوخی میکنی خودتم باید ظرفیت
شنیدن داشته باشی بیچاره چیزی نگفت دقیقاً حرف
خودت رو بهت برگردوند....

_ آخه من خودم به قدر کافی از این موضوع ناراحتم
میدونم اشتباه کردم اون حرف رو زدم حالا دیگه نباید
به روم میاورد ...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا هم رو بهش گفت:

_خواهر من! چیزی که عوض داره گله نداره
سپیده رفت پیش فریبا و فائزه، نورسا با لباس
عروسش فرشته وار همون نزدیکی می چرخید....
از ابتدای ورودشون جای خالی مادرش خلا بزرگی
بود که حفره ی عمیقی تو دلش ایجاد کرده بود، تموم
تلاشش رو میکرد تا اشکش جاری نشه...
سینا دستش رو گرفته بود و همه ی حواسش بهش بود
میدونست دلتنگ نبود مادرشه...
نزدیک شام، نیلوفر با ظاهری متفاوت ، آرایشگاه
رفته و زیبا همراه آقای و ارد شد سینا با دیدن نیلوفر
که تنها نیامده بود بخاطر مهران ناراحت شد به
آرومی گفت :

_این دیگه کیه همراهش آورده؟!
هلیام نگاه سرگشته و گیجش رو به نیلوفر و همراهش
انداخت :
_نمیدونم !

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

وقتی مقابلشون رسیدن هلیا و سینا با خوش آمدگویی
از اومدنش تشکر و ابراز خوشحالی کردن ، هلیا
پرسید:

_ نیلوفر جان ، معرفی نمیکنی؟!
نیلوفر به همدیگه معرفی شون کرد و آقای همراهش
رو پسردایی خطابش کرد ...
بعد از اینکه برای نشستن اونجا رو ترک کردن سینا
متوجهی نبودِ مهران شد. عصبی گفت:
_ این دختره اگه فقط برای اذیت کردن مهران کسی رو
همراه خودش آورده خیلی بی جنبه است آدمی تا این
حد کینه‌ای به درد زندگی نمیخوره ...
تا بعد از مراسم شام هم خبری از مهران نبود، سمیرا
و مادرش نگران بنظر میرسیدن....
گوشیش خاموش بود ...
سینا برای پیدا کردن مهران پیش دوستاشون و
بچه‌های شرکت رفت، ولی اونا هم خبری ازش
نداشتند ...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بعد از شام مهمونا یکی یکی خداحافظی کردن و بار
دیگه براشون آرزوی خوشبختی کردن ...

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۷۰۸

نیلوفر با چهره‌ای دmq و کاملاً برعکس لحظه‌ی
ورودش برای خداحافظی اومد، صداش می‌لرزید و
بغضش هر آن ممکن بود بترکه، هلیا با مهربونی و
نصیحت وار گفت :

_ نیلوفر جان ! کار خوبی نکردی، تا کجا میخوای پیش
بری؟! از کی منتظرت بود تا بیای
هرچه مقاومت کرد نتونست جلوی ریزش اشکاش رو
بگیره :

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ اومدم خونه دایی، افشین گفت همرام میاد منو برسونه تنها نباشم ...

_ حالا خودت رو ناراحت نکن براش توضیح میدیم...
نیلوفر با چشمایی گریون خداحافظی کرد و همراه پسر داییش رفت...

بعد از دقایقی مهران با قیافه‌ای آشفته پیداش شد ،
برای خداحافظی جلو اومد، سینا با تحکم پرسید:
_ کجا یهو غیبت زد؟! چرا گوشت خاموشه؟!
مهران بی توجه به سوالات سینا خطاب به هلیا گفت :
_ خوشبخت باشید، ببخشید مجلس رو ترک کردم ...
هلیا در توجیه کار نیلوفر توضیح داد:

_ آقا مهران سوتفاهم شده، نیلوفر با چشم گریون رفت
اون آقا فقط پسر داییش بود بخاطر رسوندن نیلوفر
همراهش اومده بود...
مهران با جدیت گفت:

_ دیگه مهم نیست ، دوست ندارم از حالا به بعد در
موردش حرفی بشنوم ...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

وضعیت ناراحت کننده‌ای برای هردوشون بود و هلیا
براشون ناراحت بود ...

خانواده آقای سرابی هم خدا حافظی کردن و رفتن....
تالار خالی شده بود و فقط خودشون بودن سینا کلید
طبقه پایین رو داد به حامد بعنوان خونه‌ی همسایه که
ساکن تهران نیستن تا برای خواب راحت باشن چون
خواهرای سینا هم بغیر از سودابه عصر رسیده بودن و
تعدادشون زیاد شده بود

هلیا سمت پدرش و آقای معتمدی رفت، از اینکه بخاطر
سالگرد ازدواج اومده بودن تشکر کرد . پدرش با
محبت بوسیدش ، آقای معتمدی هم پیشونیش رو
بوسید و براشون آرزوی خوشبختی کرد.....

با بقیه هم خدا حافظی کردن سوار ماشین شدن، سینا
از اینکه مراسم بخوبی برگزار شده بود احساس
رضایت می‌کرد. سوار که شدن هلیا از خستگی توانی
براش نمونه بود. با بیحالی پرسید:

__ حالا چرا همین هتل هما اتاق نگرفتی؟!
سینا خنده‌ی پرصدایی کرد و گفت :

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

__ نه دیگه اونجوری هیجان نداشت مثلاً از طبقه چهارم
بری هفتم ، دوست داشتم یه دوری بزнім هوایی
بخوریم ...

به یک ربع نکشید تو پارکینگ هتل آزادی بودن ، هلیا
وقتی فضای زیبای هتل رو دید نظرش کاملاً عوض شد
و در دل به انتخاب سینا آفرین گفت...

هوای مهر خنکای دلچسبی داشت که پوستش رو
نوازش می‌کرد، کمی تو اون فضا موندن امّا هر دو
خسته بودن سینا دست هلیا رو گرفت با عشق تو
چشم‌اش نگاه کرد :

__ بریم !؟

هلیا با تمام وجود قدمی به سمتش برداشت و همراهش
شد...

من همین یک تو را کم داشتم
تویی که معنای شیرینی به لحظه‌هایم بخشیدی...
محبوب دلم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

تا پای جان در کنارت خواهم ماند
و با تمام وجود
دوستت خواهم داشت
بمان همیشه برای من و در کنارم باش
تا با تو زندگی را زندگی کنم...
#سینا
#کیوان_نوشت

#رمان_تابوشکنی عاشقانه


#شروع بخش دوم رمان

#قسمت ۷۰۹_

زندگی زیباست
زندگی آتشگهی دیرینه پابرجاست
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

گر بیفروزش رقص شعله‌اش از هر کران پیداست.
ورنه خاموش است و خاموشی گناه ماست....
سیاوش کسرایی_ آرش کمانگیر

به نام آفریننده‌ی عشق

هفته‌ی اول آبانماه

از ثمره‌ی مسافرت شمال، سه ماهِ مسرت‌بخش همراه
با دنیایی از مهر و دل‌بستگی، نوعی شوریدگی و
شیدایی، چیزی فراسوی تصوراتشان را کنار یکدیگر
گذرانده بودند .

خدای مهربون رو سجده کنان شاکر اینهمه لطف و
خوشبختی، در اوج دلدادگی بودند.
دلشون میخواست هر ثانیه و هر دقیقه از لحظات
نابشون رو جایی تو وجود همدیگه پنهون کنند، مبادا
دستِ حسودِ باد، لحظات شیرین باهم بودنشون رو به

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هرجایی بیره و چشم هر کس و ناکسی به عشق
فراز مینی و خوشبختی بی حد و حصرشون نیافته ...

در حالیکه مراحل آخر دم انداختن برنج رو انجام میداد
یاد نیلوفر و این دو روزی که گوشیش خاموش بود
افتاد باید دوباره باهاش تماس می گرفت، از شب
مهمونی و تغییر ناگهانی رفتار ۳۶۰ درجه‌ای مهران
نیلوفر رو دچار خاطره و ناراحتی کرده بود...
از آشپزخونه بیرون اومد همه چیز آماده و مرتب بود
به اتاق رفت و نگاهی به تصویر خودش درون آینه
قدی انداخت.

آرایشی رو که سینا دوست داشت تجدید کرد. لباسش
هم مورد پسند و باب میل سینا بود، پس جای هیچ
نگرانی نبود. گوشیش رو برداشت شماره‌ی نیلوفر رو
گرفت، با ناباوری همچنان خاموش بود. اینبار فکر
نکرد ممکنه اتفاقی باشه، دلواپس شد برای همین
بناچار شماره‌ی خاله‌اش رو گرفت.

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

آقای جواب داد وقتی نیلوفر رو خواست، گفته بود
"حالش خوب نیست مادرش به رشت بردش" با
خواهش و تمنا شماره‌ی خونشون تو رشت رو گرفت.
همون موقع زنگ زد، بعد از چند بوق صدای ظریف
خانومی تو گوشی پیچید:

_الو

_الو سلام، منزل آقای مرادی؟!!

_سلام، بله! بفرمائید.

_من هلیا، دوست نیلوفر جونم اگه ممکنه، میخوامم
باهاش صحبت کنم.

_هلیا خانوم! چه خوب که تماس گرفتید شماره تون
رو چندبار از نیلو خواستم بهم نداد، میشه از مهران
پرسید اینبار دیگه چی از جون دختر من میخواد؟ این
مدت کلی زحمت کشیدم، تا تونست به زندگی عادی
برگرده. از مهمونی شما به بعد دوباره به همون
وضعیت سابق برگشته من فقط همین یه بچه رو دارم...
_خیلی متاسفم خانوم دکتر! نمیدونم چرا اینجوری
شد؟!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ میخوام برای همیشه این مسئله رو تموم کنم شما لطفاً باهام همکاری کنید.

_ من در خدمتم اگه کاری ازم بر بیاد انجامش میدم.
_ میخوام به نیلو بگم مهران داره ازدواج میکنه، نیاز به تایید شما دارم.

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_ ۷۱۰

هلیا ملتمسانه خواهش کرد:

_ ترو خدا خانم دکتر! اینا به ترتیب رو دنده لج افتادن اولش نیلوفر با وجود اصرارای زیاد آقا مهران، پشش میزد و بهش میگفت میخواد نامزد کنه اون شب مهمونی وقتی با پسر داییش اومد، آقا مهران فکر کرد همون نامزدیه که چند بار درموردش گفته بود، برای

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

همین داغون شد مهمونی رو ترک کرد. و حالا نیلوفر از کارش پشیمون شده، چیزی که من فهمیدم اینا دوتا دیوانه وار همو دوست دارن بهتر نیست بهشون کمک کنیم تا مشکل حل بشه در کنار هم به آرامش برسند؟!؟

_ چه آرامشی؟!؟ اگه نیلو رو ببینید! دوباره نه چیزی میخوره نه کاری میکنه نشسته زل زده به یه جا والا مهران همچین آش دهن سوزیم نیست نمیدونم چی توش دیده نمیتونه ازش دل بکنه؟!؟

_ هم آقا مهران و هم نیلوفر جون هر دو عالین و با هم خوشبخت میشن فکر کردید به نیلوفر بگیم آقا مهران داره ازدواج میکنه وضعیتش بهتر میشه؟!؟

_ نمیدونم خودمم موندم تو کار این دختر! مردم ۵_۴ تا دختر شوهر میدن آب از آب تگون نمیخوره اون وقت من همین یکی رو دارم چرا باید این جوری بشه باور کنید پسر همکارم تازه از استرالیا اومده مهندسی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

برق خونده شرکت مهمی تو رشت داره خیلی نیلو رو
میخواد، ولی قبول نمیکنه...

_ شما لطفاً اجازه بدید، ببینم چکار میتونم بکنم ،
کمک کنیم انشالله مشکلشون حل بشه.

××

تقریباً یکماهه از مراسم سالگرد ازدواجشون میگذره
زندگیش با وجود هلیا بقدری تلطیف شده که براش مثل
خواب و رویاست و در باورش نمی‌گنجه.
این چند مدت فقط مسعود باهاش سرسنگین بود چون
اون شب تو مهمونی، کامران از همه جا بی‌خبر بهش
گفته بود مراسم سالگرد ازدواجه و مسعود با
محاسباتش به این نتیجه رسیده بود که سینا هم یه
جورایی سر دختر عموش رو کلاه گذاشته و قبل از
تموم کردن با نازنین ازدواج کرده و این موضوع رو
از نازنین مخفی نگه داشته.

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

توضیحش برای سینا کمی سخت بود که بگه ازدواجش
صوری بوده و بخاطر رسیدن به نازنین این کار رو
کرده.

با اینکه برای کاراش دلیل منطقی داشت، ولی لزومی
به توضیح نمیدید. هیچ کار خطایی نکرده بود که نیاز
به پاسخگویی باشه، نهایتاً زندگیش به خودش مربوط
میشد. بنابراین طوری برخورد کرد که مسعود نتوانست
معارض بشه.

عصرها سعی میکرد کارش رو به سرعت تموم کنه تا
بتونه زودتر خودش رو به خونه برسونه. امروز جلسه
مهمی داشتن و کارش طول کشیده بود، دلش برای هلیا
پر می‌کشید، ظهر تلفنی صحبت کرده بودن معمولاً
موقع ناهار هلیا تماس می‌گرفت هم یادآوری برای دیر
نشدن غذاش و هم برای شام پیرسه چی درست کنه؟!
امشب سفارش آلبالو پلو داده بود. با یادآوری دستپخت
محشرش وقتی به خاطر می‌آورد، اوایل جوری وانمود
کرده بود که هیچ کاری بلد نیست خنده‌اش می‌گرفت.

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۷۱۱

برای همین خوشبختیهای کوچیک و دمدستی و اتفاقات
دلچسبی که هر روز تو زندگیشون رخ می‌داد و عشق
بی‌منتی که به هم داشتن همه‌ی وجودش سرشار از
حس مثبت بود...

پشت در آپارتمان که رسید زنگ رو فشار داد، هر بار
با تصور دیدن طراوت و شادابی هلیا جونی دوباره
می‌گرفت دلش به تب و تاب می‌افتاد..

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بعد از لحظه‌ای هلیا گوشی به دست در رو باز کرد با دیدنش، بخشی از خستگی به آنی برطرف شد.
هلیا در حال خدا حافظی با کسی بود که پشت خط باهاش حرف میزد ، گوشی رو که قطع کرد با صورتی خندون به عادت هر روز، سمت سینه رفت و خودشو تو بغلش جا داد. دستاش که دور سینه حلقه شد، به لطف گرمی آغوش پرمهر و دستای حمایتگرش دنیاش گلستان شد. سر سینه خم شد از مرز موهای خوش رایحه و معطرش گذشت ،گردنش رو نرم بوسید.
حس شیرینی از بوسیده شدن گرفت سرش رو از تو سینه‌اش جدا کرد، نگاه شیداش رو بهش دوخت وگفت:
_ خسته نباشی ، امروز دیر اومدی!
پیشونیش رو به پیشونی هلیا چسبوند و با صدایی خسته اما گوش‌نوازش گفت:
_ همین یکساعت پیش جلسه تموم شد منم سریع اومدم ...
سرش رو فاصله داد بار دیگه خیره‌ی چشمای خسته‌اش شد و پر عشق گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ چای آماده است برات می‌ریزم.
نگاهش از روی صورت هلیا تگون نمی‌خورد به عادت
هر روز بوسه‌ی کوتاهی روی لباش گذاشت:
_ باشه عزیزم یه آب بزنم صورتم الان میام...
هلیا ازش جدا شد، به سمت آشپزخونه رفت، چون
نزدیک شام بود به همون چای تنها اکتفا کرد ولی
میدونست آب به صورت زدن منظورش دوش گرفتنه
برای همین کمی در ریختن چای تعلل کرد تا با آمدنش
هماهنگی داشته باشه، چای رو که ریخت بعد از دقایقی
سینا حوله به سر اومد، بوی خوش زعفران و آلبالو
فضای آشپزخونه رو برداشته بود، جای جای خونه بوی
زندگی میداد. سینا گفت:
_ عجب بوهای خوشمزه‌ای میاد؟!
هلیا در حالیکه روبروش می‌نشست، لبخندش کش
اومد :
_ چاییت سرد نشه، شام آماده است هر موقع میخوای
بگو بکشم ...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

با یادآوری نیلوفر و مکالمه‌ای که با مادرش داشت ،
دلوایس ادامه داد:

_بعد از چایی می‌شه یه زنگ به دوست عزیزت بزنی؟!
سینا پرسان نگاهش کرد:

_به کدوم دوستم؟!!

_آقا مهران! با مادر نیلوفر صحبت کردم حالش خوب
نیست ، بیمارستان بستری شده چون دوباره چیزی
نمیخوره ، دچار مشکل شده با سرم سرپا نگهش
داشتن. بابا این دوستت دیگه شورش رو درآورده اون
از چندسال پیشش و رفتار زشتی که با نیلوفر داشته
حالا صد بار براش توضیح دادیم اومدن نیلوفر با پسر
داییش اتفاقی بوده. اگه نمیخواست چرا دوباره رفت
دختره رو امیدوار کرد؟! معنی و دلیل رفتارهایی که
میکنه چیه؟!!

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



کاری از اکیپ گروه تبادل

سینا تاک ابرویی بالا داد و با تعجب پرسید:
_ واقعاً حالش اینقدر بده یا داره ناز میکنه ؟!
_ نه بابا دیگه از ناز کردن گذشته، سر کارش هم نمیره
مادرش بردش رشت اونجا بستری شده دختره داره
خودشو از بین میبره....
آخرین جرعه‌ی چایی رو که سرکشید، تشکر کرد و به
قصد زنگ زدن به مهران برخاست از آشپزخانه
بیرون رفت.
هلیا میز شام رو با نهایت سلیقه چید این مدت باورش
شده بود که توی بیداری چنین حس‌های قشنگی رو
تجربه میکنه همین با عشق آشپزی کردن برای سینا
کم موهبتی نبود که نصیبش شده، سال گذشته در چنین
روزهایی ساعات خوب و خوشی رو تو این خونه
نمی‌گذروند.

Exchange group

قلبش لرزید و تنش داغ شد وقتی دستای سینا نا غافل
در بر گرفتش سرش رو چرخوند، گونه‌ی مردونه‌اش
رو بوسید، و پرسید:

_ زنگ زدی؟ چی گفت؟!

سینا چونه‌اش رو روی سر هلیا گذاشت:

_ آره عزیزم! باید دوباره زنگ بزنی به مادر
نیلوفر...

کمی عقب رفت از حصار آغوش سینا بیرون اومد و
کنجکاوانه پرسید:

_ برای چی زنگ بزنی؟!

_ وقتی بهش گفتم چی شده، قاطی کرد گفت آدرس
رشت رو بگیری میخواد بره تکلیف رو یک سره کنه
اینبار میخواد با مادر نیلوفر حرف بزنه....

_ باشه فردا زنگ میزنم..

_ نه عزیزم لطفاً همین حالا ، دیدیش که چقدر عجوله
الآن برای گرفتن جواب زنگ میزنه....

هلیا ساعت رو نگاه کرد ۸:۳۰ بود ، به سراغ
گوشیش رفت خیلی هم بد موقع نبود میشد تماس

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

گرفت، همین که داشت شماره‌ها رو بالا پایین می‌کرد تا
تماس بگیره گوشیش زنگ خورد سمیرا بود، دکمه
وصل تماس رو زد:

__ سلام سمیرا جان!

__ سلام عزیزم خوبی؟ آقا سینا خوبه؟!؟

__ ممنون خوبیم، شما خوبید؟ خانواده خوبین؟

__ حالا که همه گیر مهران و کاراشیم از وقتی با آقا
سینا حرف زده آروم و قرار نداره، مامان گفت خود
مهران دیگه اقدامی نکنه، شماره خونه نیلو رو ازت
بگیرم مامان زنگ بزنه رسماً خواستگاری کنه، تا
تکلیف یه سره بشه. اینا رو رها کنیم به حال خودشون
گند میزنن به زندگی همدیگه....

__ چه خوب این کار خیلی بهتره امیدوارم نتیجه خوبی
داشته باشه خوشبخت باشن....

هلیا شماره رو به سمیرا داد، بعد از خداحافظی و قطع
تماس، بازدمش رو پرصدا بیرون فرستاد و گفت:
__ این جوری بهتره، خودشون مشکل حل کنن
__ چی شده؟

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ شماره تلفن گرفتن خانوم سرابی میخواد تماس بگیره برای خواستگاری...

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۷۱۳

لبخند رضایت روی لبای سینا نشست برای رفیقش خوشحال بود چون میدونست مادرا بلدن چطور به اوضاع سر و سامون بدن، بالحن خاصی گفت:
_ وقتی بهش گفتم چه اتفاقی برای نیلوفر افتاده!
دیوونه داشت پس میافتاد. خب بیشعور تو که اینقدر
خاطرش رو میخوای چرا ادای نخواستن درمیاری؟!
_ اینا همه بخاطر عشق و غروره...
نگاه نافذش رو به هلیا داد:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ و من خوشبختم که همسر مغرورم بخاطر من راحت
از غرورش گذشت...

هلیا متواضعانه در جواب گفت:

_ اینو فهمیدم تنها جایی که غرور جایی نداره تو زندگی
مشترکه...

قیافه‌ای جدی به خودش گرفت و سرزنشگرانه ادامه
داد:

_ در ضمن آقا سینا ! آدم در مورد دوستش با احترام
صحبت میکنه....

_ بیشعور فقط لقب یکساعتِ مهرانه...
با کمی مکث ادامه داد:

_ البته خودمم تا همین چند وقت پیش کم بیشعور
نبودم....

_ اااا بسه دیگه هی بدترش میکنی که! بشین تا شام
رو بکشم.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

مدتی که در راه بازگشت به ایران داخل هواپیما بود با اندوهی زنگار گرفته غرق در افکاری مبهم برای آینده‌ای بود که بی‌شک از الانش بمراتب تیره‌تر بود. مسبب بیشتر بدبختیاش رو فقط هلیا میدونست تا وقتی پاش به تهران و زندگی سینا باز نشده بود رابطه خوبی باهم داشتن حتی خیلی مواقع شده بود به سینا تندی هم می‌کرد ولی نهایتاً بینشون صلح و صفا برقرار می‌شد. اگه اینبار می‌تونست با استفاده از خوب بودن سینا به نحوی مسئله بکارتش رو مخفی نگه داره دیگه هیچ مشکلی سر راه خوشبختیش نبود، ولی حالا حسرت دردآور و بی‌پایان از دست دادنش رو تا همیشه داره ...

دستی روی شکم برآمده‌اش کشید ، "تو دیگه چه بدبختی هستی که هنوز نیامده پدرت نخواستت " ... وقتی به مهرداد و رفتار بیرحمانه‌اش فکر میکنه میخواد بمیره، از دست خودش بیزار بود که علی‌رغم هشدارهای ژیلادر مورد هفت خط بودن مهرداد باز هم اعتماد کرد و بلایی بدتر از قبل سرش آمد. اگه مهرداد

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

از ابتدا تکلیفش رو روشن میکرد همون اوایل سقط
میکرد نه حالا که دیگه سخت بود با وضعیتی هم که
داشت کار رو مشکلتر و غیرممکن کرده بود . آه در
بساط نداشت تمام اندوخته‌اش پای بلیط هواپیما رفت
روزی که ناامیدانه از سفارت بیرون اومد و ویزای
کارش برای موندن و کار کردن درست نشد از مهرداد
خواهش کرد رسماً عقدش کنه تا هم توجیهی برای بچه
باشه و هم بواسطه‌ی اقامت مهرداد با خیال راحت
بتونه همونجا بمونه، با وجودضجه و اصرارهای
زیادش ولی مهرداد نپذیرفت، تمديد ویزای توریستی
هم که هر سه ماه یکبار بود و یکبار تمديد شده بود
دیگه هیچ فایده‌ای براش نداشت چون پولی برای
موندن نداشت. مهرداد ظاهراً از اینکه نازنین مجبور
بود برگرده ایران راضی بنظر می رسید .

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



کاری از اکیپ گروه تبادل

چقدر حقارت کشید! وقتی موضوع بچه رو بهش گفت
با وقاقت تمام در جوابش گفته بود معلوم نیست پدر
بچه باشه ولی خود نازنین که از هر کس بهتر
می‌دونست با کس دیگری رابطه نداشته حالا می‌فهمید
دلایل سینا برای نخوردن مشروب چقدر منطقی و
درست بود چون وضعیت فعلیش بخاطر زیاده‌روی در
مصرف مشروب و از کف دادن اختیارش بود اصلاً
نفهمیده بود چطور اتفاق افتاد. این بلا زمانی که
مهرداد آخرای فروردین به ایران آمد گریبانش رو
گرفت شاید در جواب عذاب و نقشه‌ای بود که برای
سینا کشیده بود، چنین بلایی سرش آمد تا طبل
رسواییش همه جا رو برداره.
بعد از دیدن کامران تو شرکت و رو شدن دستش پیش
سینا ! و از کار بیکار شدنش، برای اوایل خرداد با

Exchange group

ویزای توریستی سه ماهه به ترکیه رفت همونجا بود که فهمید چه بلایی سرش اومده. مسئله‌ی بچه رو که به مهرداد گفت انکار کرد وقتی نازنین مجابش کرد که آزمایش DNA بدن پذیرفته بود به دکتر برن ولی دکتر با بررسی وضعیت نازنین پیشنهاد داد تا بدنیا آمدن بچه صبر کنن و الآن امکان انجام چنین آزمایشی نیست، حتی او را از مسافرت با هواپیما هم تا حدودی منع کرده بود ولی در اینمورد چاره‌ای نداشت...

میدونست به محض اینکه سینا متوجه آمدنش بشه پرونده رو به جریان میندازه و بهر حال پاش گیره، با وضعیتی هم که داشت موندن ترکیه ممکن نبود. بازگشتش به ایران از روی ناچاری و مفلوکی بود. به هر ترتیبی بود نباید میذاشت بچه‌اش تو شرایط بدی بدنیا بیاد. وقتی از مسعود شنیده بود سینا مراسم مفصل سالگرد ازدواج گرفته تاریخش هم تو مهر بوده، تموم دنیا به یکباره جلوی چشمش تیره و تاریک شد.

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

شد. پس سینا خیلی قبل ازدواج کرده و از نازنین پنهون کرده بود .

چرا این کارای پولدارها عواقبی نداره؟! فقط نازنین باید تا آخر عمرش چوب پنهون کاریش رو بخوره و هومن رهانش کنه؟! حالام که سینا !

نازنین دیگه به آخر خط رسیده پس براش فرقی نمی‌کرد جرمش تا چه حد بیشتر باشه دو هدف داشت یکی که بچه‌اش رو تو شرایط خوبی بدنیا بیاره و دوم اینکه آرامش زندگی سینا و هلیا رو لااقل تا مدتی به هم بزنه بعدش که دستش رو شد دیگه براش مهم نبود چه اتفاقی میافته حتی اگر تا آخر عمر هم به زندان میرفت اهمیتی نداشت شاید بهترم بود چون جایی برای زندگی نداشت ، بچه‌اش هم حتماً به بهزیستی میدادن ،اون قدر نسبت به همه چیز بی تفاوت شده بود که وقتی ماه پیش خبر فوت مادرش رو تو خانه سالمندان دادن دروغ چرا؟! ته دلش خوشحال هم شد چون دیگه از عهده‌ی هزینه‌اش بر نمیامد....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

مراسم تدفین و خاکسپاری مادرش رو هم مسعود انجام داده بود. الانم هیچ حسی در موردش نداشت

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۷۱۵

انگیزه‌ی اصلیش بیشتر بخاطر انتقام از هلیا بود، نباید در کنار سینایی می‌موند که از هرکس بهتر میشناختش که چه مرد بی‌نظیریه و روزی رویای بودن باهاش و آرزوی همسریش رو در سر می‌پروروند. حالا تحملش براش سخت بود تموم خوبیها و حمایت های سینا نصیب هلیا بشه...

روزی که ژیل میخواست نگاتیو عکسها رو به مهران بده ازش خواسته بود قبلش چند سری ازشون چاپ کنه
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

و حالا همون برگ برنده‌ای بود که به دردش
میخورد....

این چند ماهه تا دنیا آمدن بچه میتونست جایی راحت
زندگیش رو کنه ، و رابطه‌ی عاشقانه‌ی سینا و هلیا رو
هم بر هم بزنه....

بچه که دنیا اومد و دستش رو شد دیگه مهم نیست چه
اتفاقی میافته، حداقل اینه که به بخشی از خواسته‌اش
رسیده. مهم این بود که دیدن صحنه‌های تو عکس تو
ذهن هلیا ابدی میشد و هیچ وقت از خاطرش پاک
نمیشد. این برای هیچ زنی خوشایند نبود.

وقتی خلبان نزدیک شدنشون رو به خاک ایران اعلام
کرد موجی از دلگیری و بی‌سرانجامی بهش مستولی
شد، حس آزار دهنده‌ی بی‌کسی چیزی نبود که بشه
براحتی نادیده گرفتش. وقتی با ژیلای تماس گرفت و
ازش خواست چند روز تو خونه‌اش قبولش کنه
بوضوح نارضایتی و اکراهش رو در پذیرفتن از پشت
سیم ها و گوشی تلفن بخوبی درک کرد. و این خیلی
دردناک و ملال آور بود. رفتن خونه‌ی ژیلای سر

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

ناچاری بود چون جایی برای رفتن نداشت. از هواپیما که پیاده شد به سالن تحویل بار رفت جز یه چمدون کوچیک که وسایل ضروریش داخلش بود چیز دیگه‌ای نداشت ...

بارش رو تحویل گرفت از سالن که خارج شد انتظار دیدن ژیل رو نداشت و توقع اینکه اومده باشه دنبالش دور از ذهنش بود بی رمق دستی تگون داد ژیل به سمتش رفت در آغوشش گرفت. سعی کرد بی‌مهری که پشت تلفن کرده بود رو یه جورایی جبران کنه دسته‌ی چمدونش رو گرفت و به سمت پارکینگ رفت آروم قدم بر میداشت تا نازنین هم بتونه بهش برسه بچه نا آرومی می‌کرد و تگون‌هاش نسبت به همیشه بیشتر بود شاید بخاطر اینکه دیشب رو نخوابیده بود تا الانم که علاف هواپیما و ... بود استراحت درست و حسابی نداشت....

بالاخره کنار ماشین رسیدن ، تا ژیل چمدون رو بذاره روی صندلی عقب ، نازنین با احتیاط روی صندلی جلو جا گرفت ، دقیقه‌ای بعد ژیل هم کنارش پشت رُل

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نشست ، بقول خودش اسب سفیدش رو به حرکت در
آورد و راهی خونه شد طرفای بعدازظهر و هوای
مطلوبی بود....

از خستگی زیاد سرش رو به شیشه‌ی ماشین چسبوند،
فضای ماشین پر بود از سکوتی ناخواسته و وهم
انگیز ، بعد از لحظاتی ژيلا گفت:

_ همین امروز صبح با مهرداد بی‌پدر و مادر حرف
زدم ، به هیچ جور راضی به گردن گرفتن کاری که
کرده نیست!

_ ژيلا حالم به هم میخوره از بس در موردش حرف زدم
و هربار بیشتر به حماقت و خریّت خودم پی بردم تو
رو خدا تو دیگه بس کن ظرفیتش رو ندارم، بدبختی که
غول نیست شاخ و دم داشته باشه مال یکی مثل من و
امثال منه...

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۷۱۶_

دستش رو با بیم و امید نواز شگرانه روی دلش جایی کشید که بچه لگد میزد با لحنی تاسف بار و اندوهگین ادامه داد:

_ و این بچه که بدبختیش از همین حالا مشخصه، اوضاعش از منم بدتره ! اگه من از جهت مادر خوش شانس بودم چون آدم درستکاری بود ، این طفلک از مادر خوبم محرومه....

یک لحظه با یادآوری مادرش دلش ریش شد، اولین باره که میاد تهران و مادرش رو نداره، ترکیه که بود نسبت بهش بی تفاوت بود ولی حالا تو کشور خودش احساس غربت و تنهایی می کرد. میدونست به این زودی وقت مردنش نبود از بس آدم با آبرو و محجوبی کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بود از غصه دق کرد. از هرچی بگذره هیچوقت خودشو بخاطر ظلم و جفایی که در حق مادرش کرد نمی‌بخشه.

اشکای نازنین راه خودشون رو باز کردن و بیصدا جاری شدن. ژیل با دیدنش تو اون حال، از شروع بحث مزخرفی که پایانش مشخص بود پشیمون شد با دلجویی گفت:

_خب حالا بیخیال، برای تموم اتفاقاتی که افتاده دیگه کاری نمیشه کرد باید فکرت رو بکار بندازی دیگه از این که هست بدتر نشه.

تا رسیدن به خونه دیگه حرفی زده نشد، وقتی ژیل ماشین رو پارک کرد نازنین چشماش رو که از فرط خستگی روی هم افتاده بودن باز کرد. با دیدن خونه‌ی ژیل در رو باز کرد و پیاده شد. به محض ورودشون به آپارتمان، بی معطلی روی کاناپه‌ی هال دراز کشید. ژیل حس کرد، بیحالی غیرعادی و فشارش افتاده، براش شربت بهارنارنج آورد مجبورش کرد بخوره. بعد از نوشیدن جرعه‌ای احساس بهتری داشت...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

ساعتی روی کاناپه خوابید وقتی بیدار شد ، از هوای تاریک بیرون مشخص بود شب شده .

تازه ۶ ماهش تموم شده بود، اما هنوزم بوی غذا که بهش میخورد حالش رو بد میکرد، ژیلادر حال سرخ کردن ماهی بود بوش بدجور تو خونه پیچیده بود... برقای هال رو که خاموش بود روشن کرد. لبخندی مصنوعی به روش زد و گفت:

_ خوب خوابیدی ها ...

_ خسته بودم دیشب تا صبح خواب به چشمم نرفت از نگرانی و دلشوره دارم میمیرم...

ژیلابهش حق میداد، برای خودش خوشحال بود که تو موقعیت نازنین نیست حتی تصورش برای یک لحظه هم سخت بود، سعی کرد لحنش آرامش بخش باشه :

_ خدا بزرگه کمکت میکنه....

_ کمک خدا به کنار ، گندایی که خودم زدم رو چطوری جبران کنم ؟!

بعد از لحظه‌ای پرسید:

_ ژیلایا عکسا دم دستته؟!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

ژیلا نصیحت وار گفت:

_ نازی! چی تو کله اته؟! بس کن دیگه قرار نیست
اوضاع رو از اینی که هست بدترش کنی ، تو این
قضیه پای تو که گیره هیچ! منم یه جورایی تو هچل
انداختی از حالا بهت بگم من دیگه نیستم ، حتی یه
قدم باهات همراهی نمی کنم اینبار روی کمک من هیچ
حسابی باز نکن....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۷۱۷

در حالیکه حواسش به ماهی تابه روی گاز بود در ادامه
گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

با یابو که طرف نیستی الکی راه براه بهش تهمت
بچسبونی، طرف تحصیلکرده و آدم حسابیه تیپ ماها
نیست که باهاش گل بندازیم یکیمون برنده شیم ؛ آیم از
آب تکون نخوره وکیل درست و حسابی گرفته سند و
مدرک و شاهد داره
اما نازنین مصمم گفت:

من کاری به تو ندارم خودم تنهایی میخوام جلو برم
تو فقط عکسا رو بده چند شبم بذار اینجا بمونم اونوقت
بهت میگم چه طوری مجبورش می کنم این چندماه تا
زایمان با عزت و احترام ازم مراقبت کنه! میخوام از
نزدیک خراب شدن زندگی این پولدارای گنده دماغ و از
دست خود راضی رو ببینم . چرا یه دختر باید تو
خونه ی باباش پرنسس باشه وقتی هم ازدواج میکنه
بخاطر اصل و نسب و خانواده اش مثل ملکه ها زندگی
کنه؟! میخوام لحظه ای که بهش می گم پدر بچه ام
سیناست ببینم چه عکس العملی نشون میده، حاضرم
جونم رو بدم و شاهد خورد شدنش ، وقتی چشمش به
عکسا می افته باشم . همونطور که شکستم ! صدای

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

شکستن قلب و غرورش رو میخوام از نزدیک با
چشمای خودم ببینم ...

_ بهرحال از من گفتن بود کار خطرناکی رو پیش
گرفتی، این موضوع با یه آزمایش ساده قابل
تشخیص، بیش از این خودت رو تو دردسر ننداز بسه
دیگه همین که شکایتش دوباره به جریان نیافته برو
خدارو شکر کن!

با اینکه عمق دلش راضی به اینکار نبود ولی حس کرد
بخاطر درموندگی و بیچارگیش باید کمکش کنه تا بیش
از این خودش رو تو دردسر نندازه، با مکت و تردید
گفت:

_ اگه قول بدی دست از سرشون برداری میتونی این
چند مدت تا فارغ شدنت خونه‌ی من بمونی ، بعدش کار
پیدا میکنی من میشم خاله‌ی بچه‌ات ، میلادم عموش!
باور کن کاری که میخوای بکنی درست نیست. حالا ما
آدمای پاک و سربراهی نیستیم ولی تا این حدم نباید
نامردبازی دربیاری، کلاحت رو قاضی کن خدایی
مشکلات تو و خانوادت به اون پسره یا دختری که هیچ

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نقشی توشون نداشته، مربوط میشه؟! یکم انصاف داشته باش! دفعه قبل هم اشتباه کردم دل به دلت دادم و کمکت کردم عذاب وجدانش هنوزم باهامه، پسره خیلی باشخصیته از این لاشیای عوضی مثل مهرداد نیست چقدر بهت گفتم حواست به مهرداد باشه آدم درستی نیست ، اینم شد نتیجه‌اش

_ پس من چی؟! مگه من آدم نیستم هومن رو دوست داشتم اونجوری از دستش دادم، بعد عاشق سینا شدم ، همین آقا که فکر میکنی خیلی جنتلمنه سال گذشته ازدواج کرده به من نگفته تو مهر سالگرد ازدواجش رو جشن گرفته، وقتی مسعود بهم گفت از تعجب نزدیک بود شاخ در بیارم...

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۷۱۸

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

ژیلا از حرفایی که شنید کمی شوکه شد با بهت زدگی پرسید:

_ چی داری میگی؟! مگه می‌شه؟! یعنی اینهمه وقت ازدواج کرده اونوقت کسی چیزی نمی‌دونسته؟!
_ خودمم تازه فهمیدم دارم خفه میشم از اینهمه نامردی حالا هنوزم بهم حق نمیدی؟!
ژیلا بعد از لحظه‌ای فکر، در جوابش گفت:

_ گیریم اینطوری باشه که میگی، عزیز من این روزا مردا با وجود زن عقدی و بچه دور از چشم همه میرن هزار جورکار میکنن تو که زنش نبودی همکار بودید، مگه خودت نمیگی هیچ رابطه‌ای باهم نداشتید یعنی اونجوریم دوست پسرت نبوده که بخواد ازت سو استفاده کنه ، الان بین خیلی راحت مهرداد مسئولیت غلطی که کرده رو به عهده نمیگیره تو چه توقعی از اون پسر داری؟ مگه زنش بودی روت هوو آورده که حالا شاکی شدی؟!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نازنین مصرانه گفت:

_ هر جور فکر کنی بازم نامردی کرده چرا پنهون کاری
من پر از اشکاله؟! اما مال اون توجیه داره ؟!

_ منصف باش نازی ! آخه موضوع پنهون کاری تو با
اون زمین تا آسمون فرق داره، چرا نمیخوای بفهمی؟!
نداشتن بکارت حق هر مردیه که بدونه هومن تو رو
دوست داشت با چه شوق و ذوقی بساط عروسی رو
راه انداخت چند روز به عروسی یهو بیای بگی بکارت
نداری توقع چه رفتاری از طرفت داری؟! مثلاً شیک
بازی دربیاره، مثل مردای اروپایی بگه این که مهم
نیست عزیزم! مبادا خودت رو ناراحت کنی بکارت به
چه درد میخوره!

ظرفیت نازنین از حرفای به حق ژیل پیر شده بود با
کلافگی گفت:

_ ولم کن ژیل بعداً حرف میزنیم حوصله ندارم ...
ژیل هم با نا امیدی به آشپزخونه رفت تا میز شام رو
بچینه، ظاهراً حرف تو مخش نمیره باید رهانش می کرد
به حال خودش. یقین داشت اینبار تحت هیچ شرایطی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حاضر نیست بهش کمک کنه! اطمینان داشت جلوی
ضرر رو هر وقت بگیره فایده است ...

سر میز صبحانه سینا ازش خواست مدارکش رو به
راهنمایی رانندگی ببره تا برای گرفتن گواهینامه اقدام
کنه، امتحانش کرده بود به لطف آموزشهای حامد
رانندگیش عالی و بی نقص بود فقط باید امتحان می داد
تا بتونه گواهینامه اش رو بگیره، سینا از اولین سری
پژو ۲۰۶ که قرار بود به بازار بیاد برای هلیا ثبت نام
کرده بود تا رفت و آمدش به دانشگاه راحت باشه،
هلیا هم بهش اطمینان داد امروز صبح که وقت داره
حتماً این کار رو انجام بده. وقتی خواست بره شرکت
طبق روال هر روز با عشق بوسیدش و ازش خواست
ظهر به موقع آماده باشه تا برای کلاسش بره دنبالش ،
از اول مهر نشده بود حتی یکبارم اجازه بده تنها به
دانشگاه رفت و آمد کنه، کارش رو هر طور بود
جوری هماهنگ می کرد تا خودش همراهیش کنه...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۷۱۹

به محض رفتن سینا برای چندمین بار با دلهره به سرویس بهداشتی رفت این چند روز اخیر نمی‌دونست چرا اینجوری شده اوایل گذاشته بود پای اینکه سردیش شده ، برای همین گرمیجات دم کردنی خورده بود ولی بیفایده بود. تغییرات اخیر برایش تازگی داشت دلشوره‌ای که مدتی به جوشش افتاده انگار واقعیت پیدا کرده باید هرچه زودتر به داروخانه می‌رفت تا مطمئن میشد ...

کارای لازم رو سرسری انجام داد ، از خونه بیرون رفت با تشویش چیزی رو که لازم داشت خرید و یکر است به خونه برگشت امیدوار بود بی‌بی‌چک

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اوهامی رو که تو ذهنش شکل گرفته، برطرف کنه و با جواب منفی خیالش رو از بابت عقب افتادن ماهیانه‌اش راحت کنه این نامنظمی بخاطر تغییرات هورمونی که ممکنه برای هر خانمی گاهی اتفاق بیافته. با استرس بی‌بی‌چک رو از کاورش بیرون آورد و امتحانش کرد، بعد از ثانیه‌ای با دیدن نتیجه آه از نهادش بلند شد. لعنت به این شانس که علی رغم توصیه‌ها و تاکید نیلوفر، درمورد فراموش نشدن مصرف به موقع قرص بازم یادش رفته بود. چون عادت به قرص نداشت بعضی مواقع یادش میرفت که سریع به یک روز نرسیده با فاصله چند ساعت جبرانش میکرد. ولی چند روز مسافرتشون به مشهد و روزای خوشی که داشتن گاهی میشد بخاطر خُنکی هوا طرف شب حرم می‌رفتن و تا دیروقت می‌موندن وقتی به هتل برمی‌گشتن بقدری خسته بودن که از شدت خواب بیهوش میشدن، روز بعدش هم همین روند تکرار می‌شد. این باعث شد ۲ روز از خوردن قرص غافل بشه. همینطور روزهای نزدیک سالگرد

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

از دو اجشون بقدری مشغول کارای مراسم بود که گاهی بعد از چندشب یادش می آمد قرصش رو نخورده در اونصورت جبرانش هم فایده نداشت نتیجه اش همین وضعیت ناخواسته و افتضاحه ...

سعی کرد خودش رو آروم نگه داره، باز هم امیدوار بود جواب آزمایش خون منفی باشه، باید تا ۵شنبه که تعطیله و میتونه به آزمایشگاه بره صبر می کرد. با بی قراری به تقویم ذهنش رجوع کرد اگه واقعیت داشته باشه طبق محاسبات سرانگشتی خردادماه موقع زایمانش میشد درست وقت شروع امتحاناش! تازه اگه شانس بیاره و از اون حال خرابا نشه که همش راهی بیمارستان میشن....

نمی دونست چطور خبری که مطمئن بود برخلاف خودش برای سینا مسرت بخشه رو بهش بده بعد از آزمایش خون، مطمئن که شد باید نتیجه رو بهش بگه.

نگاهی به صورت رنگ پریده اش تو آینه انداخت ، یاد گرفته بود با هر اتفاقی تو زندگیش منطقی برخورد

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

کنه. ولی در این یه مورد حس خاصی داشت یه گوشه‌ی کوچیک از دلش شاد بود بخاطر سینا که با اطمینان میدونست چقدر خوشحال میشه، مابقیش پر از دلهره و اضطرابی که تابحال تجربه‌اش نکرده بود. آبی به صورت بی رنگش زد همین امروز صبح تو رختخواب سینا دلیل رنگ پریدگیش رو پرسیده بود و ازش خواهش کرده بود بیشتر به خودش برسه .

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۷۲۰_

و یادآوری کرد آخر هفته یه سر باید به جگرکی بزنن انگار سفارش و توصیه‌ی مهری خانوم برای هلیا،

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

آویزه‌ی گوش سینا و جزو واجبات زندگیشون شده بود. که مدتی به دلیل مشغله زیاد انجام نشده بود. با بیحالی و حس‌های متفاوت از سرویس بهداشتی خارج شد. دستش به کار نمی‌رفت ناهارش رو هر طور بود با بی‌حوصلگی آماده کرد کاش امروز کلاس نداشت و برای آزمایش خون به آزمایشگاه میرفت... هر چند به اتفاقی که افتاده، تقریباً مطمئن بود ولی برای خبر دادن به سینا، نتیجه‌ی آزمایش رو احتیاج داشت.

طبق معمول این چند مدت و قراری که داشتن سر ساعت جلوی در خونه منتظر هلیا بود تا به دانشگاه ببرش، وقتی سوار شد لبخندی تصنعی تحویلش داد و گفت:

_سلام، خسته نباشی! باور کن راضی نیستم این همه راه تو شلوغی با کار زیادی که داری بیای دنبالم مثل دو ترم قبل خودم می‌رفتم مگه نتونستم؟! تازه اون اوایل هیچ جا رو هم بلد نبودم...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_اون زمان دوران بی غیرتیم بود. انگار کسی یه پیت
نفت ریخته بود پای غیرتم و کبریت کشیده بود. الانم
اگه میخوای من نیام دنبالت زودتر گواهینامه‌ات رو
بگیر چیزی تا تحویل ماشینت نمونده، اگه بدقولی نکنن
باید همین روزا تحویل بدن
با کمی مکث، در ادامه پرسید:
_صبح مدارکت رو بردی راهنمایی رانندگی؟!
_نه حسش نبود، یه روز دیگه می‌برم...
_پس توقع نداشته باش بذارم تنها رفت و آمد کنی...
طوری با تحکم و لحنی آمرانه گفت که جای حرف
بیشتری نداشت، رنگ پریدگیش رو با آرایشی مختصر
مخفی نگه داشت وگرنه حتماً مورد عتاب و سرزنش
سینا قرار می‌گرفت...
وقتی جلوی دانشگاه توقف کرد. به سمت هلیا برگشت
، دست چپش رو تو دستاش گرفت نوازش گونه فشار
ریزی بهش وارد کرد و گفت:
_مواظب خودت باش! عصر میام دنبالت ...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

با حال و هوای غریبی که از صبح پیدا کرده بود،
حس های ضد و نقیضی وجودش رو در بر گرفت. تصور
اینکه موجودی درونش رشد می کنه که با سینا به یک
اندازه سهمیه و قراره تو بطنش پرورش پیدا کنه حال
و هوای مغرورانه و خوشایندی بهش می داد، به همون
اندازه اضطرابی بی حد در وجودش رخنه کرده بود که
اجازه ی شادی بهش نمیداد. دستش همچنان تو دست
سینا نوازش میشد ولی اینبار تصور اینکه دست
حمایتگر پدر بچه اش این کار رو میکنه حس بالندگی
بهش میداد...

باید با کسی که مسلماً فیروزه بود درموردش حرف
می زد وگرنه دلش می ترکید.
از صبح پیوند قلبیش با سینا مستحکم تر شده و حس
وابستگی بیشتری بهش داشت، با اینکه دلِ دل کردن
ازش رو نداشت با بی میلی دستش رو جدا کرد، بعد از
خدا حافظی از ماشین پیاده شد و به سمت در ورودی
دانشگاه قدم برداشت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۷۲۱

تا ساعت ۲ و شروع کلاشون یک ربع مونده بود
روی نزدیکترین نیمکت به دانشکده منتظر فیروزه
نشست.

می‌دونست هنوز نیامده چون اگر زودتر رسیده بود،
روی یکی از همین صندلیا می‌نشست .

خبری ازش نشد باید به کلاس میرفت ، امیدوار بود
مثل همیشه شادی زودتر رفته باشه، وارد کلاس شد با
دیدن شادی که طبق معمول ردیف دوم بغیر از خودش
۳ تا صندلی دیگه جا گذاشته بود رفت و کنارش
نشست، بعد از سلام شادی پرسید:

_خوبی هلی؟! بنظرم با همیشه فرق داری.

لبخند نمایشی به روش زد و گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ چیزی نیست خوبم ! فقط یکم خسته‌ام.
درست راس ساعت دو فیروزه با عجله وارد شد. با
دیدن هلیا یکراست به سمت صندلی خالی کنارش رفت
بعد از نشستن نفسی تازه کرد و گفت:

_ سلام چه خوب استاد نیامده!

_ سلام دیرترم اومده بودی روی تخم چشم استاد جا
داری، استاد صارمی رو که میدونی چه ارادتی بهت
داره، سخت گیریش مال بقیه است نه شما !
اخماش رو در هم کشید و گفت:

_ لازم نکرده، اتفاقاً تلاشم رو کردم به موقع برسم
نخواد منت سرم بذاره.

لحظاتی بعد دکتر صارمی وارد کلاس شد و طبیعتاً بحث
ادامه پیدا نکرد.

بعد از این کلاس با خانم دکتر فولادوند درس داشتن تو
فاصله دو کلاس وارد محوطه‌ی دانشکده شدن هلیا با
دلواپسی گفت:

_ فیروزه! اگه بدونی چه خاکی تو سرم شده!
_ دوباره چی شده؟! اتفاقی افتاده؟

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

کمی طفره رفت اما بالاخره گفت:
_ به احتمال زیاد داری خاله میشی!
تا بخواد منظور هلیا رو تجزیه تحلیل کنه! جیغ خفه‌ای
کشید :

_ راست میگی؟! آخ جون چه خوب .
_ این ذوق داره؟! با وضعیتی که من دارم؟!
_ چته مگه؟! اینکه ثمره‌ی عشقتون رو میخوای بدنیا
بیاری اشکالی داره؟! واییی هلیا آقا سینا چی میگه؟!
اونکه گفتی عاشق بچه است ...
_ هنوز نگفتم بهش، میخوام آزمایش خون بدم تا کاملاً
مطمئن بشم بعد بگم....
فیروزه با هیجان گفت:

_ تو چه طاقتی داری؟! اصل آقا سیناست هرچیزی
هست اول باید به اون بگی دختر.
_ تو اگه جای من بودی چنین بلایی سرت اومده بود
چکار می‌کردی?!
_

اوه همچین میگه بلا هرکی ندونه انگار چی شده?!
این خیلی طبیعی‌ه زن و شوهر بچه دار بشن ، من جای

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

تو نیستم چون کلاً با ازدواج تو دوران درس خوندن
مخالفم، ولی اگه ازدواج میکردم و مشکل باروری
نداشتم خب احتمال بچه دار شدنم خیلی زیاد بود.
_ از صبح که فهمیدم دارم دیوونه میشم چطور با اون
وضعیت پیام دانشگاه ؟ خجالت میکشم.
_ بگو ببینم حالا چند وقتته؟! کی دنیا میاد؟!
_ درست نمیدونم ولی حساب کردم تو خرداده فکر کن
شروع امتحانات ترم.

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۷۲۲

با یادآوری امتحان علوم پایه دلشوره‌ی وحشتناکی
بهش مستولی شد، با آشفتگی گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ وایی فیروزه شهریور سال بعد رو بگو امتحان علوم پایه داریم .

_خب داشته باشیم تو که مطمئنم همین حالاشم امتحان بدی با بهترین نمره قبولی ، ببین کاریه که شده بیخودی فاز منفی نده هم برای بچه بده و هم خودت، درکل هیچ فرقی هم نمیکنه تصور میکنی با این فکر بچه متوجه میشه مشکل تو چیه! میره هر موقع مامانش درساش رو خوند و وقت داشت میاد؟! _ حالا که اندازه‌ی نخوده بچه نشده هی بچه بچه انداختی دنبالش.

_ای من به قربون اون نخود بشم ، فکر کن چقدر خوشگل میشه؟! شباهت هر کدومتون رو داشته باشه ماه میشه، اصلاً نگران چی هستی باهم بزرگش میکنیم.

_به این سادگیا نیست بچه که دنیا میاد اولش رسیدگی ۲۴ ساعته میخواد مگه الکیه برای تو که خارج از گودی گفتنش راحت‌ه ولی برای من خیلی سخته.

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_حالا پاشو بریم کلاس بالاخره یه چیزی میشه.
کلاس دوم رو هم هر طوری بود با حواس پرتی
گذروند، تموم که شد هردو از دوستاشون خداحافظی
کردند و از کلاس خارج شدند ، هلیا سکوت اختیار
کرده بود فیروزه گفت :
_ حالا میخوای چکار کنی؟!
_ فردا که از صبح تا عصر کلاسیم ، ۵ شنبه که سینا
نیست میرم آزمایشگاه آزمایش میدم.
_ خوبه نگران هیچی نباش خدا بزرگه حتماً حکمتی
بوده که الان بچه دار شدید ، مامانم همیشه میگه بچه
خیر و برکت با خودش میاره.
از در دانشکده که خارج شدن سینا رو دید سرگرم
صحبت کردن با کسی بود که پشت بهش داشت و هلیا
نمیتونست تشخیص بده کیه!
جلوتر که رسیدن سینا متوجه هلیا و فیروزه شد. فرد
مقابلش برای لحظه‌ای برگشت، فیروزه و هلیا تونستن
آقا رضا همسر شیدا رو ببینن هردو سلام دادن و جواب
گرفتن هلیا گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_شیلا و شادی باهم بودن الآن میان!
بالاخره تو شهریور شیلا و رضا عقد کرده بودن و
برنامه شیراز رفتن شیلا باوجود جور بودن کارای
جابجایی منتفی شد. رضا در صدد فراهم کردن موقعیتی
برای برگزاری جشن عروسی بود.
لحظاتی بعد شیلا و شادی هم به جمعشون پیوستن .
رضا و شیلا قصد داشتن به جایی برن، زودتر
خداحافظی کردن و رفتن...
سینا هرچه اصرار کرد دخترا رو برسونه نپذیرفتن،
خداحافظی کردن سینا دست هلیا رو به گرمی گرفت و
با خودش به سمت جایی که ماشین رو پارک کرده بود
برد....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۷۲۳

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

ژیلا تلاش زیادی کرد تا قانعش کنه، از فکر خبیثی که تو ذهنشه و کار کثیفی که درپیش گرفته منصرفش کنه ولی موفق نشد. عزمش رو جزم کرده بود و قصد داشت با تمام توان تا جایی که میتونه بتازونه هرچند درنهایت برای خودش نتیجه‌ی مثبتی نداشت حتی با برملا شدن واقعیت مجازاتی رو باید متحمل می‌شد، اما حداقل زندگی سینا به هم می‌خورد. سینا هم باید به قدر خودش عذاب می‌کشید تا بفهمه همینطور الکی نیست تا کس بهتری رو دید پشت پایزنه به همه چیز و رهاش کنه.

امروز ۵شنبه است، میخواست وقتی بره که سینا خونه است. احتمالش زیاد بود شرکت تعطیل باشه، با شرکت تماس گرفت کسی جواب نداد پس سینا خونه است. نگاهی به خودش تو آینه انداخت صورتش ورم داشت ولی خیلی هم بد نشده بود سعی کرد با آرایش حالت بهتری به چهره‌اش بده تو این یه کار تبحر کافی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

داشت .با خودش فکر کرد اگه اوضاع خوب پیش بره و
جون سالم به در بیره در آینده آرایشگاه باز کنه تا
بتونه بچه اش رو بزرگ کنه.
لحظه ی آخری که خواست از در خونه بره بیرون ژبلا
نا امیدانه گفت:

_ هنوزم دیر نشده از خر شیطون بیا پایین..
نازنین درحالیکه پاهای ورم کرده اش رو به سختی
داخل کفشهاش می کرد، خُرده گیرانه گفت:
_ تو که بیشتر از من دوست داشتی حال اینجور آدما
رو بگیری حتی نقشه میکشیدی، راهنمایی میدادی
تشویقم میکردی ، اصلاً یادت میاد بزرگترین مشوق
من خود تو بودی؟! وقتی دلم برای سینا میسوخت
سرزنشم میکردی، که اینجور آدما ارزش دلسوزی و
ترحم ندارن، حالا چطور شده نظرت برگشته؟!
_ اگه بگم اشتباه کردم راضی میشی؟! بعدم تا جایی که
لازم بود پسره رو نصف جون کردی کاری که کردیم کم
نبود. میدونم کمکت کردم خیلی هم زیاد، ولی حالا
اعتراف میکنم پشیمونم ، اینبار اگه دوباره پای دادگاه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

و شاهد به ماجرا باز بشه هرگز کمکت نمی‌کنم میدونم
خودمم گیرم، ولی واقعیت رو همونطوری که بود مو به
مو میگم .

_اگه به اونجاها کشید هر کاری دوست داری بکن .
نازنین به آرومی از پله‌ها پایین میرفت که ژیلا
هشدارگونه گفت:

_نازنین برای آخرین بار بهت میگم داری با دم شیر
بازی میکنی!

وقتی جوابی ازش نشنید در ادامه گفت:
_پس مواظب خودت باش.

هرطور بود دیروزم با کلاسایی که از صبح تا عصر
داشت به سختی گذشت. شانس آورده بود این مدت
سینا ۵شنبه ها رو به رباط کریم می‌رفت و تا عصرم
کارش طول می‌کشید.

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۷۲۴_

نزدیکای ظهر از آزمایشگاه خارج شد. برگه جواب
آزمایش که میگفت نتیجه مثبت تو دستش بود حالا که
مطمئن شده بود به شدت ۲ روز گذشته متاثر نبود.
شاید هم دلیلش این بود که میدونست سينا چقدر از
شنیدن چنین خبری خوشحال میشه....

برای همین تصمیم داشت شب رو جشن سه نفره‌ای با
حضور فندق بگيرن و بیتابانه منتظر دیدن واکنش قابل
حدس سينا بود.

سر راه شیرینی خرید همراه با شمع و گل دوست داشت
سينا رو سورپرایز کنه کیک هم باید به همین مناسبت
درست میکرد کار سختی نبود دوست داشت دستپخت
خودش باشه، با روحیه‌ای متفاوت با قبل حالا که
مطمئن به وجود موجودی بود که بقول فیروزه حاصل

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

و ثمره‌ی عشقشونه و حتماً حکمت خدا در بوجود آمدنش نقش داشته، با انرژی مضاعفی راهی خونه شد ...

ظهر طبق معمول هر روز با سينا تماس گرفت و بهش یادآوری کرد ناهار فراموشش نشده، تا حدودی اشاره به جشنی که قرار بود شب داشته باشن هم کردولی موضوعش رو مخفی نگه داشت تا سورپرایز باشه. سينا هم گفت سعی خواهد کرد عصر زودتر به خونه بیاد.

کارهای لازم رو با شوق خاصی انجام داد. برای شام مقدمات قرمه‌سبزی مورد علاقه‌ی سينا رو فراهم کرد. کیک هم گذاشت داخل فر و راهی حموم شد. دوش کوتاهی گرفت که به لطف موهای بلندش حداقل نیم ساعت زمان می‌برد.

بعد از حموم طبق سفارش سينا موهایش رو سشوار کشید هوا کمی سرد شده بود و با وضعیتی که داشت باید بیشتر مراقب خودش بود ...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

آرایش ملیحی کرد لباسی که مورد علاقه سینا بود ،
تاپ سرخابی و شلوار برمودای مشکی رو پوشید.
به آشپزخانه سر زد همه چیز مرتب بود بوی خوش
کیک شکلاتی همه جا رو برداشته بود نوک چاقو داخل
کیک فرو برد و بیرون کشید . تمیز بودن چاقو نشون
میداد کیک آماده است فر رو خاموش کرد.
صدای زنگ آیفون بلند شد، بی اختیار از تصور اومدن
سینا خنده روی لبهاش نشست .
فکر کرد سینا کلید جا گذاشته با شوق آیفون رو جواب
داد ولی با شنیدن صدای خانمی که گفت " لطفاً باز
کنید " برای لحظه‌ای جا خورد ، بعد از کمی مکث
پرسید:
_ شما؟!!

_ نازنینم، چند لحظه میخوامم وقتتون رو بگیرم.
به آنی دلهره کل وجودش رو گرفت با اینکه به درست
بودن کارش اطمینانی نداشت ولی بی اراده دکمه‌ی
دربازکن رو زد به محض باز شدن در، پشیمونی و
استرس به جوش زد، به یکباره دلش زیر و رو شد ...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۷۲۵

اون قدر معطل کرد، تا زنگ واحد هم زده شد کاش
سینا می آمد حس چندان خوبی از تنها بودن با این
دختر نداشت.

بی میل و از روی اجبار در رو باز کرد حتی نتوانست
لبخندی تصنعی تحویلش بده. با چهره‌ای خشک و جدی
ازش استقبال کرد.

اما برعکس نازنین با خوشرویی بدون اینکه منتظر
تعارف باشه قصد وارد شدن داشت ، هلیا به اجبار کنار
رفت وقتی نازنین رو واضح تر دید وضعیت غیرعادی
و شکم برآمده‌اش اونو متوجه خودش کرد.

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نازنین اشراف کامل به خونه داشت یگراست رفت روی
مبل راحتی تک نفره نشست ، کمی تو جاش جابجا شد
و با آرامش رو کرد به هلیایی که مضطرب نگاهش
می کرد، با پوزخند حرص در آری گفت:
_ مبارکه، ازدواجتون رو تبریک میگم ببخشید دست
خالی اومدم باید کادو می آوردم.
هلیا همچنان با بهت زدگی نگاهش می کرد، انرژی
منفی که بهش منتقل شده بود به همین زودیا برطرف
نمی شد و قابل جبران نبود. سورپرایز سینا و
برنامه های قشنگی که در نظر داشت به کل از ذهنش
پرید جاش رو آشوبی غریب گرفت. واقعاً باید از
همچین مهمونی پذیرایی می شد؟! و روی خوش
نشونش می داد؟! با اینکه عادت به توهین و
بی احترامی به هیچ کس خصوصاً مهمون رو نداشت . با
صدایی آروم که سعی میکرد از لرزشش کم کنه، گفت:
_ لطفاً زودتر کارتون رو بگید سینا بیاد ببینه اینجا
هستید عصبانی می شه خودتون که اخلاقش رو بهتر
میدونید.

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

پوزخند نازنین وسعت بیشتری گرفت و با گستاخی در جوابش گفت:

__ اتفاقاً فکر میکردم امروز ۵شنبه است، سینا خونه باشه چون با خودش کار دارم حالا مجبوری تا آمدنش تحمل کنی!

تشویش بیشتری بهش مستولی شد، کنجکاوانه پرسید:

__ میشه بدونم چه کاری دارید؟! نازنین منتظر چنین موقعیتی بود تا بحث همونطور که میخواد پیش بره و به هدفش برسه تصمیم داشت همه رو در حضور سینا بگه ولی حالا که سینا نیست شایدم بهتر بتونه احساسات هلیا رو بر علیه سینا برانگیخته کنه باید بنحوی موضوع رو پیش بکشه تا هدفش رو عملی کنه...

نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

__ بله که میشه، اتفاقاً به شما هم مربوطه بالاخره باید بدونی شوهرت چیکاره است و چه جور آدمیه ...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا مثل خودش پوزخند کشداری زد، در جوابش گفت:

_ اینبار چی میخواید بهش ببندید؟! خسته نشدید؟! چرا دست از سرمون بر نمی‌دارید؟
نازنین با چهره‌ای برافروخته که عاری از آرامش چند لحظه قبلش بود، انگشت اشاره‌اش رو به سمت هلیا نشونه گرفت و با تشر گفت:

_ اونی که باید دست از سر زندگی من برداره تویی!
این تو هستی که وارد رابطه‌ی من و سینا شدی.
_ اگه یادتون باشه قبلاً هم بهتون گفتم ، باید زرنگ بودی رابطه‌ات رو جوری حفظ میکردی ، تا طرفت به سمت دیگه‌ای کشیده نشه!

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۷۲۶_

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_خودتم میدونی که تو، انتخاب خانواده سینا بودی و تونستی با عشوه و دلبری سینا رو از راه به در کنی ولی من انتخاب خود سینا بودم، یه زمانی حاضر بودم برام هر کاری انجام بده....
با اینکه بند بند وجودش به لرزه افتاده بود ولی با تمام توان سعی کرد به خودش مسلط باشه در جوابش گفت :

_بله حق با شماست شنیدم اول تور انداخته بودی برای آقا مهران اون که نگرفت پيله كردى به سینا اونقدر گیر دادی تا از راه به درش کردی بعدشم که...
با یادآوری بلای وحشتناکی که سر سینا آورده بود در ادامه با تحکم گفت :

_میدونی بخاطر کارای قبلی که کردی از دستت شکایت شده و به محض جریان افتادن پرونده‌ات پات بدجوری گیره؟! من جای تو بودم از ترس ، سوراخ موش پیدا می‌کردم می‌رفتم توش...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نازنین راضی از اینکه تونسته کاملاً حرص هلیا رو دربیاره و عصبانیتش رو برانگیزه، در جواب گفت: _ ورق برگشته دختر خانوم ، حالا من شاکی‌ام و شکایتم اونقدری به حق هست که از پرونده قبلی تبرئه بشم، اینبار پای شوهر عزیزت بدجوری گیره..... اونقدری مطمئن و حق به جانب بود که اون یه کم رنگ هم از صورت هلیا رفت طوری که حس کرد هر آن ممکنه بیافته برای جلوگیری از سقوط دستش رو بند دیوار کرد..

نازنین در حالیکه از داخل کیفش برگه‌ی جواب آزمایش و توضیحات پزشک ایرانی ساکن ترکیه را می‌آورد، که میگفت تاریخ حاملگی نیمه‌ی دوم فروردینه.... همینطور عکسهایی که دوست داشت هلیا ببینه و شاهد شکسته شدن غرورش باشه، خودش هم زن بود و میدونست برای یه زن هیچی بدتر از این نیست که همسرش رو در اون حال ببینه...

اما برای دیدن عکسا میخواست سینا هم حضور داشته باشه تا عکس العمل هر دو رو همزمان ببینه تحت هیچ

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

شرایطی دوست نداشت این صحنه مهیج رو از دست بده.

تا به اینجا از بازی که راه انداخته، خوشش اومده بود. اونقدری طبیعی نقشش رو ایفا کرد که بوضوح حال خراب دختر زیبای روبروش رو دید. تا بحال اینجوری ندیده بودش تو مهمونی چهارشنبه سوری باغ آرش هم جزو معدود افرادی بود که حجاب داشت. از دیدن موهای زیباش و کلا تیپ و قیافه‌ی معرکه و منحصر بفردش به سینا حق داد ترجیحش داده باشه. از طرفی دلش نمیخواست سینا در کنار چنین لعبتی عشق دنیا رو بکنه و به کل فراموشش کنه...

هر مردی با وجود چنین زنی غیرممکنه فکرش جای دیگری بره، حالا خوشحال بود که تو بازی جدیدش باعث میشه لااقل تا مدتی شایدم برای همیشه زندگی شادشون از هم پاشیده بشه تا سینا هم طعم طرد شدن رو تا حدی بچشه و احساسش رو درک کنه ...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۷۲۷

وقتی قیافه‌ی استفهامی و نگاه پرسان هلیا رو دید،
گفت:

_ اعتراف میکنم، بخاطر انتقام گرفتن از نامردی که
سینا در حقم کرده بود خواستم براش پاپوش درست
کنم، اون روز همه چیز خوب پیش رفت ولی من پیش
بینی بد مستی سینا رو نکرده بودم چون بار اولش بود
اختیار از کف داد و چیزی که قرار بود صحنه سازی
باشه به واقعیت تبدیل شد.

و تمام عکسهایی که گرفته شدن واقعیه ، بعد از
جریانات اون روز شرکت و اخراج شدنم به دستور
مستقیم سینا کسی که روزی حاضر بود بخاطر من هر
کاری کنه ! نا امید شدم و رفتم ترکیه اونجا فهمیدم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

باردارم ویزای توریستی سه ماهه داشتم، یکبار تمدید کردم ولی برای بار دوم تقاضای ویزای کار دادم تا بمونم همونجا ولی با ویزام موافقت نشد پولی هم برای موندن نداشتم. برای همین مجبور شدم برگردم ایران اولش قصد داشتم سینا رو از وجود بچه باخبر نکنم ولی وقتی خوب فکر کردم به این نتیجه رسیدم حق سیناست که بدونه داره پدر می‌شه...
میدونست هلیا سرش می‌شه بالاخره چند صباح دیگه خانوم دکتره برای همین در جواب چهره‌ی بهت زده‌ی هلیا که مدام نگاهش روی شکم و صورتش در چرخش بود، در ادامه گفت:
_ شاید بگی از کجا معلومه راست بگم؟! خانوم دکتر آزمایش DNA که میدونی چیه؟! اونقدر مطمئنم که حاضرم چنین آزمایشی گرفته بشه....
از بهت و سکوت هلیا استفاده کرد و گفت:
_ فکر کرده همینطور الکیه؟! هر موقع هر کس رو دید و خواست همونو داشته باشه و بقیه رو راحت بذاره کنار؟!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

شوک شدیدی به اندازه زلزله‌ی ۸ ریشتری به هلیا وارد شده بود، ولی باز هم تموم توانش رو به کار گرفت، اینبار هرگز اجازه نمی‌داد سینا رو خُرد کنه، برای دفاع ازش گفت:

_گیریم اینجوری باشه که می‌گید، به اعتراف خودتون سینا از روی عقل و ادراک اینکار رو نکرده بخاطر مشروبی بوده که شما به خوردش دادید، اینا همه مجازات داره ...

با اشاره به شکمش و با پرویی تموم گفت:

_مهم اینه که الان بچه‌ی سینا اینجا داره رشد میکنه، راستش چند بار به سرم زد تا بچه رو سقط کنم هم اینکه ترسیدم برام عوارض داشته باشه و هم میدونستم سینا چقدر عاشق بچه است برای همین بهتر دیدم از وجودش مطلعش کنم

برای یک لحظه از حرفایی که می‌شنید حالش بدتر شد، تحمل اینکه علایق سینا رو زن دیگه‌ای هم میدونه سخت بود...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

ساعت رو نگاه کرد نزدیک ۶ بود ثانیه ها به کندی میگذشتن، زیر نگاههای سنگین نازنین که درست روبروش نشسته بود و موشکافانه نگاهش می کرد درحال خُرد شدن و فرو ریختن بود...

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۷۲۸_

زمان انگار متوقف شده بود. هلیا خیره به برگه‌ی روی میز بود که بهش میگفت "چه خوش خیال بودی تو! که فکر میکردی همه چیز درست شده و با خیالی آسوده در تدارک سورپرایز امشب بودی" قرار بود چه شب شور انگیزی بشه، از صبح ثانیه شماری میکرد تا عصر سینا بیدار، با تصور و یادآوری کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

رفتارهای شوریده و عاشقانه‌ی سینا بعد از شنیدن خبر
بارداریش کیلو کیلو قند تو دلش آب شده بود...
ولی حالا ! هیچ حسی جز سرخوردگی و شکست
نداشت...

نگاهش رو بی‌اراده به دختر مقابلش انداخت که خیلی
آروم و مطمئن پا روی پا انداخته و منتظر آمدن سینا
بود!

با وجود وضعیتی که داشت زیبایش با آرایش کاملی
که داشت مجذوب کننده بود.

صدای چرخش کلید که آمد هلیا هول و دستپاچه به
استقبال سینا رفت تا بگه مهمون دارن...

سینا در رو که باز کرد، هلیا رو دید که به استقبالش
رفته، بی‌معطلی و به عادت همیشه کیفش رو روی
زمین گذاشت و عاشقانه بغلش کرد به خودش
فشردهش، انگار میخواست خستگی کاریش رو برطرف
کنه، در حالیکه بوسه بارونش میکرد، گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_آخیش! دلم تنگ شده بود عزیزم ، خستگیم در اومد..
اما هلیا برخلاف همیشه، بی حرکت موند، انگار توان
هر عکس العمل و پاسخی ازش سلب شده بود...
_مهمون داری !

سینا از اونجا اشرافی به پذیرایی و نشیمن نداشت و تو
بهت رفتار سرد هلیا بود ،با تردید پرسید:
_مهمونم کیه؟!!

هلیا بی حرف راهش رو به سمت سالن کج کرد ، سینا
هم همونطور که دستاش دور شونه‌ی هلیا بود بدنبالش
رفت ، همین که شخص مقابلش رو دید ...
به آنی عصبانیت همه وجودش رو دربرگرفت با
صورتی برافروخته فریاد زد :
_تو اینجا چه غلطی میکنی ؟! کی به تو گفته میتونی
پاتو خونه من بذاری؟!!

نازنین خیلی خونسرد و بیخیال با آرامشی اعصاب خُرد
کن گفت :

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ تو شرایط بهتری میخواستم ازدواجت رو بهت
تبریک بگم اما نشد، همین پیش پات برای خانومت
توضیح دادم..

رو کرد به هلیا و گفت :

_ نمیخوای به شوهرت بگی چه اتفاقی افتاده ؟

_ چی شده هلی ؟!

سینا با نگرانی اینو گفت در حالیکه دوطرف شونه‌ی
هلیا رو می‌گرفت و به سمت خودش برمی‌گردوند
نگاهش کرد. نم اشک رو که تو چشمای هلیا دید ،
همون چیزی که این روزا اصلاً تحملش رو نداشت! به
طرف نازنین خیز برداشت و با خشمی که نمیخواست
کنترلی روش داشته باشه ، گفت:

_ وای بحالت اگه دوباره با چرت و پرتات اذیتش کرده
باشی، مطمئن باش اینبار دیگه ازت نمی‌گذرم و همه
رو یکجا باهات تسویه میکنم...

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۷۲۹_

نازنین از سکوت هلیا متوجه شد قصد حرف زدن
نداره . کار خودش بود برای همین خیلی عادی با
نشون دادن شکم برآمده اش که سینا تا اونموقع متوجه
اش نشده بود، فاتحانه با پوزخندی بر لب گفت :
_ فکر میکردم خوشحال بشی ، از اینکه بشنوی داری
پدر میشی !

سینا بهت زده نگاهی به شکم نازنین انداخت، و یکهو
انگار جوک خنده داری شنیده باشه قهقهه ی بلندی سر
داد، لحظه ای بعد به خودش آمد، با رگ گردن برآمده و
عصبانیت غیرقابل کنترل فریاد زد:

_ پا میشی گم میشی همین الان از جلوی چشم میری،
بازی جدیدی که راه انداختی دیگه جذابیت نداره .

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

پرونده‌ات اونقدر سیاهه که به این زودیا پاک نمیشه،
حیف که فردا جمعه است ولی شنبه اول وقت همراه
وکیلیم شکایتم رو پیگیری میکنم. اشتباه کردی خودت
با پای خودت اومدی تو تله....

نازنین پوزخندش امتداد بیشتری گرفت، با نظری که
دکتر ترکیه داده بود که انجام آزمایش DNA تا بعد از
زایمان امکان پذیر نیست، با لحن اطمینان بخشی گفت:
_شکایت رو خوب اومدی چون اینبار منم که از تو
شاکیم ، میدونی که با انجام یه آزمایش ساده میشه پدر
بچه رو مشخص کرد؟! شنبه قبل از پیگیری شکایت
بهتره یه سر بریم آزمایشگاه چون در اونصورت تو
محکومی، باید طبق قانون و با شرط و شروط من و
بچه‌ات رو قبول کنی.

برای تایید و تکمیل کارش دست کرد داخل کیفش پاکت
عکسارو بیرون کشید ، برخاست و به سمت هلیا
گرفت :

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ برای اثبات حرفم ، قبل از آزمایش بهتره اول نگاهی به اینا بندازی همون که بهت گفتم صحنه سازی واقعی شد..

هلیا با دستایی لرزون پاکت رو گرفت ، میدونست چیز خوبی در انتظارش نیست .

سینا با حدس اینکه داخل پاکت چیه! یورش برد تا پاکت رو بگیره و نذاره هلیا عکسارو ببینه ، ولی هلیا با دلی شکسته و صدایی لرزون اما با تحکم در حالیکه دستش رو حایل می کرد تا سینا پیشروی نکنه به آرومی و مودبانه گفت:

_ سینا جان خواهش می کنم جلو نیا! عقب بایست بذار ببینم.

دست برد داخل پاکت با اینکه میدونست قرار نیست چیز خوبی ببینه اما بازم با دیدن یک به یکشون از درون خُرد شد صدای شکستن قلبش رو بوضوح شنید ولی خیلی سعی کرد در حضور نازنین مسلط باشه، قیافه‌ی بی تفاوت و خونسردی به خودش بگیره. رو کرد بهش و با لحنی حرص در آری گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ خب حالا اینا یعنی چی؟! میخوای بگی سینا پدر
بچه‌اته؟! خب باشه بعد از زایمانت مشخص میشه پس
حالا تا اونموقع به سلامت.
_ نه دیگه نمیشه که بچه از وقتی هم بدنیا نیامده باید
پیش پدرش باشه.

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_ ۷۳۰

ظرفیتش به پایان رسیده بود، و کنترلی روی رفتارش
نداشت. برای همین انگشت اشاره‌اش رو تحدید وار
سمت نازنین گرفت با صدای بلندی که تا بحال سینا
ازش نشنیده بود در جوابش گفت:
_ گمشو بیرون همین الان...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نازنین عکسایى رو که هلیا پرت کرده بود روی میز برداشت و در حالیکه بر می‌خاست گفت:

_عواقب بعدی و اتفاقاتی که می‌افتد فقط و فقط خودتون مسئولش هستید، بهتر بود همینجا بی سر و صدا با توافق حلش می‌کردیم...

سینا با عصبانیت فریاد زد:

_مگه بهت نگفت گمشو بیرون پس چرا معطلی؟! _پس خودتون خواستید، از من گفتن بود...

کمی به هلیا نزدیک شد و گفت:

_نگفتی نظرت در مورد بچه‌ی همسرت چیه؟! هلیا نگاه بُرانش رو به چشماش دوخت و با جدیت گفت:

_اگه فکر کردی با این چیزا زندگی ما از هم پاشیده میشه کور خوندی ، نهایتاً اگه ثابت شد بچه مال سیناست خودم بزرگش میکنم و نمیذارم رنگش رو ببینی اگه بنا به چرخیدنه پس بچرخ تا بچرخیم ، منم کم کم دارم قواعد بازی با تو رو یاد می‌گیرم ، از نظر من هیچ ایرادی نداره همسرم در وضعیت عادی نبوده

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

خودشم که با اراده مست نکرده خوشحالم که بهش خوش گذشته تنها ناراحتیم اینه که با آدم بی ارزشی مثل تو بوده ، ولی اینش هم مهم نیست خودم برای بچه‌اش مادری میکنم تو هیچ جایگاهی نداری..

سینا با وجود بدبختی جدیدی که سرش آوار شده بود. برخورد متفاوت و شگفت‌انگیز هلیا فرای تصورش بود، و بهش قدرت داد. وقتی دید نازنین هنوزم ایستاده به سمت در آپارتمان رفت، بازش کرد و گفت:

__ مثل اینکه راه خروجی یادت رفته؟! تشریف گندت رو از خونه‌ی ما ببر بیرون.

نازنین عکسا و کیفش رو برداشت به سمت خروجی قدم برداشت، سینا از جلوی در کنار کشید انگار میخواست بیشترین فاصله‌ی فیزیکی رو باهاش حفظ کنه.

نازنین کفشهایش رو مثل دمپایی پوشید طوریکه پشتش خوابیده شد قبل از خروج کامل برگشت و خطاب به سینا گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ اشتباه کردید ، برخوردتون بی ادبانه بود با آدم
بی ادب هم باید مثل خودش رفتار کرد ، بازم خیلی زود
همدیگه رو می بینیم، ولی اینبار اینجوری پیش
نمی ره....

سینا در رو به حالت بسته درآورد، طوریکه اگر نازنین
بیرون نمی رفت لای در گیر می کرد.
در کامل که بسته شد روی برگشتن و نگاه به چشمای
غم آلود هلیا رو نداشت میدونست چه فشاری متحمل
شده تا تونست اون حرفها رو تحویل نازنین بده ، از
چیزی که می ترسید سرش اومده بود. فکر می کرد دیگه
هرگز تو عمرش نازنین نامی رو نمی بینه ، چه خوش
خیال بود که نگاتیو عکسا تو گاوصندوق شرکته و هلیا
هرگز عکسا رو نمی بینه، موجود شیطان صفتی که هر
روز ابعاد جدیدی از خودش رو نشون می داد انگار از
قبل فکر همه جا رو کرده بود.

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۷۳۱_

بعد از دقایقی مکث با چند قدم مسیر کوتاه راهرو را طی کرد. بوی قرمه سبزی همه جا پیچیده بود. هلیا داخل هال نبود، توان رویارویی و دیدنش رو نداشت. یاد سورپرایزی افتاد که هلیا ازش گفته بود. اوضاع بقدری آشفته و قمر در عقرب بود که در تصورش هم نمی‌گنجید بتونه تو این شرایط از هلیا دلجویی کنه. خودش رو منصفانه جای هلیا میذاشت، چطور میتونست توقع بخشیده شدن داشته باشه؟! انتظار زیادی بود.

با قدمهایی سست به سمت اتاق خواب رفت، هلیا لبه‌ی تخت نشسته و سرش تو دستاش بود. سینا با تردید به سمتش قدم برداشت درست مقابلش ایستاد، با صدایی که در اثر فریاد زدن دو رگه شده بود، گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ هلی ! باور کن روحم از عکسا خبر نداشت تا اینکه همون روزها آورد نشونم داد وقتی کامران دستشو رو کرد. مهران نگاتیوا رو ازشون گرفت، هلی! اونجوری که تو عکس نشون میده من آدم بی شرفی نیستم تا همون روز لعنتی لب به مشروب نزده بودم، همین آدم با حيله گری اون زهرماری رو به خوردم داد. با تاسف بیشتر ادامه داد:

_ شاید اگه منم مثل خودشون اون کاره بودم هرگز نمیتونستن گولم بزنن . با این اوصاف بچه رو باورم نمیشه! داره مثل سگ دروغ میگه ... جلوی پاهاش زانو زد ، دستای هلیا رو که دوطرف سرش بود ، گرفت :

_ هلی ! ممنون که دل به دلش ندادی ، جلوش وایستادی ، توروخدا اینبارم کمکم کن حلش کنیم هلیا سرش رو که تا اونموقع پایین بود بالا گرفت... سینا با دیدن صورت خیس از اشک و چشمای قرمزش منقلب شد :

_ هلی! باورت شد؟!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هنوزم اتفاقات یکساعت پیش رو باور نداشت، وایی
خدا چه عکسای یادش که می افتاد حالت تهوع
می گیره. اگه چند ماه پیش این عکسا رو دیده بود ،
الآن این وضعش نبود، همین طبقه ی پایین داشت با
آرامش زندگی سابقش رو می کرد، حالا به سینا چی
می گفت؟! پای بچه ی دیگه ای هم وسطه؟!
با تاثر در جوابش گفت:

_داره با اطمینان از آزمایش و اثبات حرفش میگه،
چطور میتونم احتمال ندم تو هم که در حالت مستی
بودی و چیزی یادت نمی یاد. عکسا رو چی میگی؟! اونا
که خودت بودی.....

صداش بقدری دردمند بود که سینا رو به مرز جنون
رسوند. ولی نه میتونست دلداریش بده و نه مرهمی بر
دل شکسته اش باشه. حرفاش منطقی بود. نازنین اونقدر
با اطمینات حرف زد که خود سینا هم شک داشت دروغ
باشه ، افتضاح به بار آمده رو نمیدونست چطور
میشه جمعش کرد

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۷۳۲

«خدایا! این چه مصیبتی بود نازل شد؟!»

نازنین اینبار با اطمینان برگشته ایران ، دوستش
صدرصد بهش گفته از دستش شکایت کردن و به
دادگاه احضار شده ، وقتی با علم به این موضوع آمده
پس حتماً چیزی تو چنته داره.
امروز از فرط خستگی جونی براش نمونده بود فقط به
عشق هلیا و سورپرایزی که پشت تلفن ازش حرف زده
بود با شوق راهی خونه شد. هرگز فکرش رو هم
نمی کرد با چنین صحنه و افتضاحی روبرو بشه. برای
دلجویی و بدست آوردن دل هلیا گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_هلی ! ازت خواهش میکنم خودت رو اذیت نکن ،
همش تقصیر من بی شرفه باید بعد از عید که شرکت
باز شد عذرش رو خواسته بودم و اجازه نمیدادم دیگه
پاشو تو شرکت بذاره ، به اینجور آدمای نباید ترحم
کرد ...

هلیا دوباره به حرف آمد و با دلهره‌ای که از لحنش
هویدا بود، گفت:

_کارم اشتباه بود، نباید اون حرفا رو می‌زدم و
بیرونش می‌کردم ، این آدم مثل مار زخمی میمونه
خیلی خطرناکتر از اون چیزیه که تو تصورم بود باید
باهاش مدارا می‌کردیم

سینا مبهوت پرسید:

_چی داری میگی؟! یعنی نگهش میداشتیم؟! حتماً تو
هم ازش پذیرایی میکردی تا بچه به خوبی و خوشی
بدنیا بیاد.....

هلیا فکورانه نگاه سینا کرد و گفت:

_هیچ فکر کردی اگر واقعاً بچه‌ات باشه چی در
انتظارته؟! علاوه بر اینکه باید بچه رو بزرگ کنی،

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

کارت مجازات هم داره، از قوانین سردر نمیارم نمیدونم
چیه؟! ولی میدونم باید تاوان پس بدی. احتمالاً باید
عقدش کنی ...

سینا چهره در هم کشید و گفت:
_ غیرممکنه ، حاضرم بمیرم و این اتفاق نیافته..
کمی نزدیکتر شد و ادامه داد:

_ هر تاوانی رو حاضرم به جون بخرم ولی تو رو
اینجوری نبینم ...

انگار که زبونش نمی چرخید، مُردد پرسید:
_ ترکم میکنی؟! حالا دیگه بدون تو نمیتونم زندگی
کنم.

از سکوت هلیا استفاده کرد و با یقین گفت:
_ مطمئن باش اگه حرفاش واقعیم باشه تو زندگی من
هیچ جایی نداره، نه خودش نه بچه‌ای که ازش حرف
می‌زنه همه چیز با برنامه ریزی و طبق نقشه‌ی کثیف
خودش بوده . به همه کاراش مشکوکم حتی اگه
حرفاشم درست باشه حتی در عالم مستی مگه میشه
آدم هیچ چیز یادش نیاد؟! یه جای کار می‌لنگه...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا با وجود برگه‌ایی که لابلای برگه‌های آزمایش بود.
گواهی پزشک که میگفت آزمایش دی‌ان‌ای بعد از
زایمان باید انجام بشه، کمی شک برانگیز بود چرا باید
تو ترکیه چنین درخواستی بشه؟! شایدم برای تعیین
پدر بچه جزو آزمایش‌های رایج تو بعضی کشورها
باشه.

عکسا بقدری تو ذهنش پررنگ بودن که مدام جلوی
نظرش رژه میرفتن، با انزجار گفت:
_ عکسا که واقعی بود، اگر قبلاً از عکسا خبر داشتم
الآن اینجا نبودم

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۷۳۳

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا به آنی چهره درهم کشید و گفت:
_ هلی! چطور بگم باورت بشه شاید یه زمانی بخاطر
رفع تنهایی باهاش بودم اونم فقط و فقط در حد بیرون
رفتن و مهمونی، مثل دوتا همکار صمیمی ...

بعد از مکث کوتاهی به سختی ادامه داد:
_ گاهی میشد اینجا هم می‌آمد ، ولی به جون خودت که
میدونی چقدر برام عزیزه هیچ کار خلافی انجام ندادم
طوری که خیلی وقتاً به این رفتارم اعتراض می‌کرد،
ولی من دست از پا خطا نکردم شایدم قلباً رغبتی بهش
نداشتم فقط طبق عادت کنارش بودم، هرکسی اون
زمان شرکت بود می‌دید اونه که دنبال منه و پاپی‌ام
میشه وگرنه من اصلاً تو خط دختر و اینجور روابط
نبودم

آه اندوهباری کشید و گفت:

_ اگه بودم که مثل دوستام دوست دخترای رنگاوارینگ
داشتم هر چند وقت هم یکی جدید ، بدشانسی باید گیر
بدترین و عقده‌ای ترینشون بیافتم از کجا میدونستم چه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

گذشته‌ی گندی داره؟! حالا به حرفای مامان رسیدم که چقدر در مورد شناخت از خانواده‌ی دختر و اصالت خانوادگی تاکید داشت اون موقع سرم پر باد بود، یه چیز مسخره و احمقانه بهت بگم؟! تمام انرژی هلیا تحلیل رفته بود فقط نگاهش کرد ، سینا ادامه داد:

_ اونقدر احمقانه فکر می‌کردم چون چندماه باهم بودیم حالا یه جورایی مدیونشم و حتماً باید باهاش ازدواج کنم اولین دختری بود که اومد تو زندگیم با وجودی که انتخابش نکردم ولی بازم خودم رو در برابرش مسئول میدونستم تو تصوراتم بود اگه این ازدواج سر نگیره، امیدوار کردن یه دختر و رها کردنش گناه بزرگیه . البته هنوزم بهش معتقدم ولی این در صورتیه که یا دختره ارزشش رو داشته باشه و یا در مدت دوستی همه جور روابطی داشته باشی و به خودت وابسته‌اش کرده باشی ، اگه رهاش کنی نهایت نامردیه ولی من هیچ کاری نکرده بودم که بخاطرش شرمنده باشم.

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اینا هیچکدام مرهمی بر غم بزرگ هلیا نبود، با اتفاق امروز تموم شوق و ذوقش برای خوشحال کردن سینا سوخت و به تلی از خاکستر تبدیل شد، حالا حتی توان حرف زدن هم نداشت..

از یه طرف میخواست سنگ صبوری برای سینا باشه ولی صحنه‌های افتضاحی که تو عکسا بود مدام جلوی چشمش بود.

سورپرایز پدر شدن سینا به شکل دیگه‌ای که حتی فکرش رو هم نمی‌کرد کلید خورد.

سکوت هلیا کلافه‌اش کرده بود میدونست چه عذابی میکشه و به روی خودش نمی‌یاره، اگه ازش متنفر هم میشد بهش حق می‌داد .

دوست داشت تو آغوشش بگیره و آرومش کنه ولی انگار جرات نزدیک شدن بهش رو نداشت.

از خونه که بیرون اومد هوا تقریباً تاریک شده بود ، کار بعدیش این بود که مسعود رو ببینه و بابت زحماتی که برای مادرش کشیده ازش تشکر کنه. هر چند سخت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بود ولی باید توجیهی برای بچه هم داشت. قبلاً
هماهنگ کرده بود .

آرزو میکرد نامزدش اونجا نباشه چون مسعود به
تازگی با دختری نامزد کرده بود و نازنین ندیده
بودش، تو این شرایط حوصله‌ی آشنایی با آدم جدید رو
نداشت .

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۷۳۴

به خیال خام خودش، چند وقت مونده تا زایمان سینا
مجبور میشه ازش مراقبت کنه و هزینه‌ی هنگفت بدنیا
آمدن بچه رو پرداخت کنه با وضعیتی که داشت و نظر
دکتر ترکیه زایمان طبیعی براش غیرممکن بود . از

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

عده‌ی هزینه‌ی بالای سزارین بر نمی‌آمد ولی با
برخوردی که هر دوشون کردن امیدی به حمایت
نداشت ...

تا برسه خونه‌ی مسعود هوا کاملاً تاریک شده بود. قبل
از زنگ زدن از آمدن پشیمون شد کاش اصلاً خودش
رو نشون نمی‌داد ولی مجبور بود برای مدتی ازش پول
قرض کنه.

همین داستان رو باید برای مسعود هم بگه. این جوری
تا مدتی مورد ترحم قرار می‌گیره. سینا هم دیگه خوب
و آقا بنظر نمی‌رسه و تلافی ازدواج یکسال پیشش رو
سرش درمی‌آره ، دختری که حاضره بچه‌ی نامشروع
شوهرش رو نگه داره حتماً خیلی دوستش داره !
هم جنسهای خودش رو از هر کس بهتر می‌شناخت
کمتر زنی حاضره بچه‌ی کس دیگری رو قبول کنه.
انتظار داشت با دیدن عکسا، جلوی چشم خودش سینا
رو از سکه و آبرو بندازه ولی برخوردش عجیب و

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

قابل درک نبود هرچند مطمئنم که دروغه و به هیچ وجه حاضر نیست بچه‌ی کس دیگری رو قبول کنه..

با تردید زنگ رو فشار داد، بعد از لحظه‌ای در با صدای تیکی باز شد.

با قدمهایی نامطمئن و سست پله‌ها رو بالا رفت تا به طبقه‌ی اول و آپارتمان مسعود رسید پشت در یک جفت کفش پاشنه بلند بود. آح پس زنش هست ، اینجوری همیشه راحت حرف زد.

قبل از زدن زنگ ، در توسط مسعود باز شد، بعد از سلام علیک نگاه مسعود از دیدن وضعیت غیرعادی نازنین رنگ تعجب گرفت، بعد از دقایقی اخماش در هم شد و با صدای آروم و پر تمسخری پرسید:

__ به سلامتی سوغات ترکیه است؟!!

نازنین در حالیکه کفشهایش رو بیرون می‌آورد ، در جواب گفت:

__ بذار پیام تو بعد سین جیم کن ...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

مسعود بدون تغییر در حالت صورتش از جلوی در کنار رفت .

وارد که شد دختری از داخل آشپزخانه به استقبالش اومد ، مسعود فرزانه رو همسرش معرفیش کرد که تازگی عقد کرده بودن ، دختر چندان زیبایی نبود ولی تو همین برخورد اول خونگرم و دوست داشتنی بنظر می رسید.

این روزها زودتر خسته می شد بدون معطلی روی یکی از مبل ها نشست و کیفش رو کنارش گذاشت.
فرزانه داخل آشپزخانه بود، مسعود روی مبل نزدیکش نشست و با تن صدایی پایین پرسید:
گند جدیدته؟!

_بذار از راه برسم بعد متهم کن، اگه گند بود که اینجا نمی آمدم .

برای چی همون ترکیه نمودی؟
_پولی برام نمونده بود ، با ویزای کارم موافقت نشد تا بمونم ، اجازه کار کردن نداشتم مجبوری اومدم.

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۷۳۵

_این چند روز که اومدی کجا بودی؟!
_خونه‌ی ژیل!
_همه‌ی بدبختیای حالای تو بخاطر همین دوسته برای
_چی پاشدی رفتی خونه‌اش؟!
_جایی برای رفتن نداشتم.
_میامدی همینجا، معمولاً فرزانه هست مشکلی برای
_آمدنت نبود.
_نمیخواستم مزاحمت بشم.
_فعلاً که با کارات روی اعصابم رژه میری، نگفتی
_شکل و شمایلِت چرا اینجوری شده؟!
_میگم برات بذار از راه برسم..

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

با آمدن فرزانه و سینی چای موقتاً مکالمه‌شون قطع شد ، و نازنین نفس راحتی کشید. خودشم میدونست با کارای اخیرش داره لبه‌ی تیغ قدم برمیداره.

گفتن اینکه پدر بچه سیناست ، به مسعود حتی از گفتنش به سینا هم سخت تره ، اتفاقات بعدش قابل پیش‌بینی نبود تا جایی که ممکنه مسعود هم مثل خودش از کار بیکار بشه.

ولی در حال حاضر بهترین توجیه همین بود اگر میگفت پای کس دیگه‌ای در میونه رسماً انگ هرزگی به خودش می‌زد حالا که بچه رو به سینا نسبت داده برای تکمیل ادعاش بهتره به مسعود هم همین رو بگه تا اونم به سینا معترض بشه.

غلط اضافه هم می‌کنه مسعود رو بیرونش کنه فقط سینا که نیست مهرانم هست لازم شد خودش میره وساطت.

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

چیزی از گلوش پایین نمی‌رفت ولی چایی رو با بی‌میلی خورد...

فرزانه با میوه و شیرینی اومد، سینی چای رو به آشپزخونه برد. اونم از پچ پچ‌ها و رفتارشون فهمیده بود اوضاع غیر عادیه سعی می‌کرد تنه‌اشون بذاره... مسعود که از رفتن فرزانه مطمئن شد، پرسید:

_ درمورد شاهکار جدیدت چیزی نگفتی!
زبونش تو دهنش سنگینی می‌کرد، عضلات گفتاریش انگار قفل بودن برای چیزی که می‌خواست بگه
زبونش نمی‌چرخید، تو بچگی مادرش گفته بود تهمت گناه کبیره است. تو مدرسه معلم دینی هم درموردش صحبت کرده بود. با اینکه همین یکساعت پیش براحتی درحضور سینا گفته بود ولی حال الان خودش رو نمی‌فهمید چرا گفتنش اینقدر سخته؟! برای راحتیش دوباره کارای سینا و حرفاش رو تو دهنش زنده کرد.
مسعود همچنان با نگاهی خیره منتظر شنیدن بود، دل رو زد به دریا و گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ جریانات اون روز تو شرکت و مست بودن سینا باعث این اتفاق شد ...

با بهت زدگی حرف نازنین رو حلاجی کرد، بعد از گذشت لحظه‌ای به خودش اومد، هشدار گونه گفت:

_ نازنین میفهمی داری چی میگی؟! سینا اهل اینجور کار نیست.

_ می‌گم که درحالت مستی ، دست خودش که نبود.

_ نازنین برای بار آخر می‌پرسم تو مطمئنی؟!

_ حاضرم آزمایش بدم ، اونجا مشخص میکنه....

با شنیدن آزمایش، شک و ظن مسعود برطرف شد، به آنی نظرش برگشت و با چهره‌ای برافروخته‌تر گفت:

_ خب کردی اومدی ایران، اینبار خودم پشتتم حقت رو ازش میگیرم، یادم نمیره اون روزی که رفتم بهش رو انداختم بذاره برگردی سرکار چه برخوردی کرد، نگاه از بالا به پایینش رو هیچ وقت یادم نمیره، مرتیکه با مشروب خوردن ما مشکل داشت و مهمونی رو زهرمون میکرد ، ما تو حالت مستی هم از این غلطایی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

که شازده کرده نمی‌کنیم حالا حالیش میکنم با کی
طرفه!...

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۷۳۶

با اینکه خودش میدونست همراهش بازیه، ولی چنان از
حرفای حمایت گرانه و دلگرم کننده‌ی مسعود کیفور شد
که اندازه نداشت.

تنها کسی که تو این دنیای بی‌رحم همیشه برادریش رو
اثبات کرده، مسعود بود. در کنار این حمایت کاش در
واقعیت سینا پدر بچه‌اش بود و تا آخر عمر خودش و
بچه‌اش بی‌نیاز می‌شدن..
حتی خیالش هم حس بی‌نظیر و وصف ناپذیری داشت.

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

مسعود رفتارش به کل تغییر کرد و نازنین رو جور
دیگه‌ای تحویل گرفت از فرزانه خواست اتاق رو براش
آماده کنه که فعلاً بمونه تا تکلیفش روشن بشه....
نازنین از موندنش خونه‌ی مسعود رضایت داشت ،
طبق روال همیشه آخر هفته‌ها میلاد مهمون ژیل بود.
در نتیجه مسلماً اون جا راحت نبود....
با وجود دلشوره‌ای که داشت ولی سعی می‌کرد، آروم
باشه و بهش اهمیت نده.

از وقتی نازنین رفت، سکوت وهم انگیزی ایجاد شد.
سینا یه جور تو شوک و دلواپسی بود ، هلیا با
وضعیتی که داشت، نگرانش جور دیگه و بدتر از سینا
بود.

هلیا در بدترین شرایط اهل جنجال ، حرف یا رفتار
ناشایستی نبود که بخواد در برابر سینا انجام بده یا
توهینی کنه. اون شب در کنار هم اما بی حرف، قرمه
سبزی رو با هزاران فکر عذاب آور خوردن ...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

طبق معمول همیشه چای خوش طعم دم کرد ، همراه با
یک شکلاتی که با عشق و هزار امید پخته بود. اما با
غم و بغضی فرو خورده از گلوشون پایین رفت.
شب کنار هم ولی با فاصله‌ای ناخواسته خوابیدن ، هلیا
هرگز نتوانست بگه چه اتفاقی افتاده. وضعیت به
گونه‌ای بود که جایی برای شادی و خوشحالی
نبود. جمعه هم بدون هیچ اتفاق خاصی گذشت...

شنبه صبح هلیا با رنگی پریده که اینبار سعی در مخفی
کردنش نداشت بدون هیچ آرایشی ، کنار سینا داخل
ماشین نشست، تنهایی رو ترجیح می‌داد اما اونقدر
احساس رخوت و ضعف داشت که نتوانست خودش به
دانشگاه بره.

وقتی سینا جلوی دانشکده توقف کرد با تشکر و گفتن
خداحافظ خواست پیاده بشه که سینا دستش رو گرفت و
مانع شد...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هنوزم از لمسش توسط سینا تموم وجودش به تلاطم
میافتاد و موج گرمای شیرینی زیر پوستش جریان پیدا
می کرد.

با دلی لرزون نگاهش کرد، دست سردش رو سمت
لبش برد، چشماش رو برای لحظه ای روی هم گذاشت
و با تموم احساسش بوسید:

_ هلی! خیلی دوستت دارم ، کمک کن ...
بوضوح حس کرد صورت هلیا از ۵شنبه تا امروز ،
لاغر تر و رنگ پریده تر شده، با تشویش و نگرانی
پرسید:

_ هلی حالت خوبه؟! چرا اینقدر رنگ صورتت مثل گچ
سفیده ؟!

_ چیزیم نیست!

_ هلی! دلم نمیخواد اینجوری ببینمت قول میدم
درستش کنم

_ بعضی چیزا رو نمی شه درست کرد...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

__ من بخاطر تو همه کار میکنم ، همین که تو رو کنارم
داشته باشم بهم قدرت انجام هر کاری رو میده، الان
فقط نگران حال توام.....
__ من خوبم نگرانم نباش!
__ هر موقع حس کردی لازمه تماس بگیر خودمو زود
می‌رسونم.
__ باشه حتماً، خدا نگهدار
__ خداحافظ عزیزم!
اون قدر موند و نگاهش کرد، تا قامت هلیا از نظرش
محو شد.

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۷۳۷__

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بعد از رسوندن هلیا راهی شرکت شد، ماشین رو که پارک کرد کیفش رو برداشت، ولی قبل از پیاده شدن در جلو باز شد و مسعود سوار شد سینا دلیل آمدنش رو فهمید، بی هیچ سلامی گفت:

_ پیاده شو مسعود! تا پرتت نکردم بیرون تو این کار دخالت نکن ...

_ فکر کردی بچه یتیم گیر آوردی هر کار دلت میخواد میتونی بکنی؟! نه جانم اینطور نیست نازی تا من رو داره بی کس نیست و تا حقش رو ازت نگیرم دست بردار نیستم....

_ من کاری نکردم همین امروزم میرم شکایتم رو پیگیری میکنم خوب با پای خودش افتاد تو تله..

_ اگه ککی تو کلات نیست چرا نمیگی بریم آزمایش؟!

_ داخل یه سری برگه که داده بود به هلیا ، نوشته بوده انجام آزمایش دی ان ای بعد از زایمان امکانپذیره، فقط ما موندیم بدون وجود من چطور تو ترکیه میخواستی آزمایش دی ان ای بده؟! میبینی مسعود خان

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سرتاپای حرفا و کارای دختر عمویی که سنگش رو به
سینه میزنی پر از ایراد و اشکاله....

_ دختر عموی من به اون هیولایی هم که تو فکر
میکنی نیست روزگار و نامردایی که سر راهش قرار
گرفتن باعث شده اینجوری فکر کنی

_ بهر حال اگرم بچه‌ای درکار باشه و ثابت بشه من
پدرشم مسئولیتش رو قبول میکنم، البته فقط بچه
رو

_ نه دیگه اونوقت کارت مجازات خاص خودش رو
داره که در صورت شکایت نازی براحتی قابل پیگیریه
پس بهتره بی‌سر و صدا بیای عقدش کنی قائله کنده
شه...

_ تو مثل اینکه حواست نیست یا هالو گیر آوردی،
مجازات من شلاقه باشه حاضرم شلاق بخورم ولی
چنین خفتی نکشم که کسی مثل دختر عموی جنابعالی
رو عقد کنم ، تلاش بیهوده نکن راه به جایی
نمیری.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ تو اینقدر نامردی که یکسال پیش ازدواج کردی ولی کسی نمیدونست

_ با اینکه لزومی به توضیح نمی بینم ولی برای اینکه شکست در این زمینه برطرف بشه به اطلاعات میرسونم ، من احمق یکسال پیش ازدواج مصلحتی کردم که بعد از مدتی طلاق بگیریم تا بتونم با نازنین ازدواج کنم چون خانوادم مخالف صدرد ازدواج من با دختری که نمیشناختن بودن، الان تازه فهمیدم چه نظر درستی داشتن. حالام چه قانع شدی چه نشدی گمشو بیرون ، درضمن بهت توصیه میکنم زیاد تو این کار دخالت نکنی چون ممکنه در آینده برات بدجور گرون تموم بشه.

_ کور خوندی بتونی با این حرفا خامم کنی ما بیچاره بدبختام بالاخره خدایی داریم که اتفاقاً با خدای شما یکیه پس جاهایی که لازم باشه کمکمون میکنه حقمون رو بگیریم

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۷۳۸ _

_ باشه تو درست میگی حقّتون رو حتماً بگیر ...

_ پس عصر خبرت میکنم بریم دکتر...

_ به سلامت.

مسعود که رفت، مدتی داخل ماشین موند. تو سرش
ولوله برپا بود .

اگه ادعایی که می کرد درست باشه؟! اگه هلیا رو از
دست بده ؟! اگه زندگیشون از هم بیاشه؟!.....

حتی یک لحظه هم نمیتونست خودشو بدون هلیا تصور
کنه. این مدت بقدری براش رویایی و لذت بخش بود که
نفهمید چطور گذشت. سینایی که عاشق بچه بود از
دیروز تا بحال نسبت به اسم بچه آلرژی پیدا کرده بود .
ولی گریزی نبود به هر ترتیب باید آزمایش کوفتی رو

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

انجام می‌داد. نازنین اونقدر با اعتماد به نفس و اطمینان جلو آمد که می‌ترسید واقعی باشه... کاش مهران شمال نبود و میتونست شرکت رو بهش بسپاره ، فکرش یارای پرداختن به مصیبت جدید رو نداشت.

با دلی سوخته از از خدا خواست:
« خدایا این بارم مثل همیشه کمک کن ، اگه پدر این بچه نباشم تا آخر عمر حمایت مالی چند بچه‌ی بی سرپرست رو بعهده می‌گیرم »
با اعصابی درهم ریخته راهی شرکت شد، تا ظهر به کارها رسیدگی کرد. هر روز وقت ناهار هلیا تماس میگرفت، ساعت یک و نیم بود با اینکه تا دو نیم ساعتی مونده بود ولی تماسی ازش نداشت.
این موضوع آزارش می‌داد. گوشی رو برداشت
شمارش رو گرفت ، بعد از چندین بوق صدای فیروزه
تو گوشی پیچید:

_ الو سلام ، آقای مهندس ...
با نگرانی پرسید :

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

- __ سلام ! چرا هلیا جواب نداد؟!
__ نگران نشید ، یکم ضعف داشت ظهر که کلاسمون
تموم شد اومدیم نماز خونه دراز کشیده برای همین
نتوانست جواب بده....
به آنی نگرانش شدت گرفت :
__ فیروزه خانوم اگه لازمه پیام سراغش من تا ساعت
۳ کاری ندارم....
__ نه لازم نیست خیالتون راحت من کنارشم تنهانش
نمیذارم.
__ ناهار خورده؟
__ بله !
__ تماس گرفتم بگم عصر، باید جایی برم نمیتونم پیام
دنبالش ولی حالا با حالی که میگرد داره
فیروزه میون کلامش گفت:
__ اصلاً جای نگرانی نیست من هستم، تنهانش نمیذارم
لازم بود خودم میبرمش خونه، شما به کارتون برسید.
__ ممنونم شما که باشید خیالم راحت، ولی بازم اگه
مشکلی بود با من تماس بگیرید.

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_حتماً ، خیالتون راحت.

بعد از تلفن اشتهاش کور شد طوریکه نتونست غذایی
رو که بازم به رسم هر روز هلیا براش گذاشته بود و
مش صفر گرمش کرده رو تا آخر تمومش کنه فقط چند
قاشق برای رفع گرسنگی خورده بود.
فکر و خیالهای متعدد و سوالای بی پاسخ بیشماری تو
مغزش جولان میدادن که پریشانیش کرده بود.
واقعاً نمی دونست انتهای این ماجرای پیچیده و کلاف
سردرگم چی میشه !؟

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۷۳۹_

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

قبل از ساعت دو یکبار دیگه با گوشی هلیا تماس گرفت ، اینبار خودش جواب داد. بهش اطمینان داد حالش خوبه ، نگرانش نباشه در صورت نیاز با آژانس به خونه میره

صبح که از سینا جدا و وارد محوطه شد فیروزه روی نیمکت بیصبرانه انتظارش رو می کشید. ده دقیقه ای تا شروع کلاس وقت داشتن، فیروزه از دور هلیا رو دید دست تکون داد. وقتی هلیا نزدیکتر رسید خنده رو لبای فیروزه خشک شد، بجای سلام پرسید:

_ ای وایی هلی! این چه ریختیه؟!

همین حرف کافی بود تا اشکاش بی مهابا جاری بشن، فیروزه دستاش رو دورش حلقه کرد و گفت:

_ بگو چی شده؟! من کلی منتظرت بودم بیای از جشن ۵شنبه شب بگی دیروزم چندبار میخواستم زنگ بزنم اما از آقا سینا خجالت کشیدم.

هلیا با گریه و هق هق گفت:

_ جشنی در کار نبود! مهمون داشتیم ...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

فیروزه هلیا رو از خودش جدا کرد از کیفش دستمال بیرون آورد و بهش داد تا اشکاش رو پاک کنه، هلیا گفت :

_ بریم کلاس بعدش میگم چی شده!
بعد از اولین کلاسشون وقتی هلیا وقایع ۵شنبه رو برای فیروزه گفت ، برخلاف همیشه که بلد بود چطور دلداریش بده و آرومش کنه اینبار دچار حالت عجیبی شد که انگار خودش هم نیازمند دلجویی بود!
در کار و زندگی این دو نفر مونده بود چنین اتفاقی درست وسط خوشبختی مثال زدنی شون عجیب و دور از ذهن بود .

حال هلیا رو اینبار بخوبی درک میکرد. میدونست برای یه زن چقدر ملال انگیز و دردآور که یکی از راه برسه و بگه از شوهرش بچه‌ای داره...
هر چند هلیا به اینکه سینا عاشقشه اطمینان داشت ولی وجود بچه چیزی نبود که بشه نادیده‌اش گرفت.
بچه‌ای از وجود سینا در بطن زنی دیگه عذاب آور ترین مسئله زندگیش بود. زخمش بقدری عمیق و

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

کاری بود که حتی فیروزه هم نمیتونست التیامش بده.
سکوتش نشون میداد در آروم کردنش عاجزه طوریکه
خودش هم نیاز به دلداری داره.....

تنها چیزی که تونست بگه این بود که امیدواری بده
نازنین دروغ گفته باشه و پدر بچهاش سینا نباشه.....

با اینکه سینا نگفته بود به چه علت عصر دنبالش
نمیره ولی خودش حدس می‌زد در رابطه با انجام
آزمایشه، وقتی اصرار نازنین رو به این کار می‌دید،
فکر می‌کرد شاید چیزی که پریشون احوالش کرده
واقعیت داره

بعد از کلاس ظهرشون جونی تو تنش نمونده بود مثل
هر روز ظهر که دانشگاه بودن به نماز خونه‌ی
دانشگاه رفتن، اما اینبار هلیا با ناتوانی گوشه‌ای دراز
کشید....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۷۴۰ _

دکتر بعد از انجام معاینه و بررسی آخرین آزمایش نازنین دقیقاً همون نظری رو داد که دکتر ترکیه گفته بود و هلیا از روی آزمایش‌های نازنین خونده بود. از مطب دکتر که خارج شدن سینا با انزجار و عصبانیت رو کرد به نازنین و گفت:

_ خوشحال میشم از اینکه ریختت رو تا وقتی امکان انجام آزمایش بود نبینم، پس سعی کن حتی اتفاقی هم جلوم ظاهر نشی....

نازنین حرفی نزد ولی مسعود سینه سپر کرد و طلبکارانه گفت:

_ آهای شازده! به روزی هم فکر کن همه چیز تایید بشه اونوقته که باید بیافتی دنبالمون به التماس، اونموقع تلافی این روزا رو سرت در میارم. چون

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

وظیفه‌ی توئه از زن و بچه‌ات نگهداری کنی نه اینکه
با وضعیتی که داره آواره‌ی کوچه خیابون بشه، کور
که نیستی میبینی نمیتونه کار کنه آه هم در بساط
نداره

_ بهتره بدونی من فقط یه زن دارم و تا آخر عمر
کنارش میمونم، و هرگز نازنین نخواهد بود ادعا
میکنه من پدر بچه‌ام هر چند هنوزم می‌گم قبولش ندارم
ولی اگرم بوده خودش باعث شده منو اغفال کرده فکر
کردی لالم بلد نیستم از خودم دفاع کنم قبلا هم ازش در
اینمورد شکایت شده پس دلیل کافی دارم و قابل
پیگیریه

دست کرد توی کیفش دسته‌ای اسکناس که داخلش هم
چندتایی تراول بود بیرون کشید به حالتی تحقیر آمیز
به سینه‌ی مسعود کوبوند و گفت :

_ اینم صدقه دادم برای زندگیم که به لطف گند زدنای
دختر عموی شما از هم نپاشه هیچ تعهدی در برابر این
خانم ندارم بعد از تولد بچه اگه ثابت شد مال منه فقط

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بچه رو می‌پذیرم تا اون موقع هم نمی‌خوام ریختش رو
ببینم.....

اینا رو گفت و با قدمهایی بلند بدون خدا حافظی مطب
رو ترک کرد

مسعود رو کرد به نازنین که نشسته بود روی صندلی
و خیره به در و مات حرفا و رفتن سینا بود ، و با
غیض گفت :
_ پاشو بریم

نازنین برخاست و پشت سر مسعود به سمت در
خروجی رفت. مسعود منتظر شد تا نازنین هم سوار
بشه ، در رو که بست با عصبانیت گفت:

_ ببین کارای اشتباهت چه در دسری درست کرده اینو
که راست میگه اگه اتفاقی هم افتاده تقصیر با خودت
بوده، چطور جرات کردی مردی رو مست کنی و با اون
وضعیت بری جلوش تا بتونی با عکسای مسخره‌ات که
اول آبروی خودت رو میبره براش پاپوش درست
کنی؟! حالا خوبه اینجوری؟! تا کی باید بخاطرت خفت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

و خواری بکشم؟! تو چند برابر خواهرای خودم برام
در دسر داشتی اونا دوتا سر براه بودن و الانم چندساله
سرشون به زندگیشون گرمه اصلاً نفهمیدم خواهر دارم
ولی تو

نفسش رو کلافه بیرون داد ، پولایی رو که سینا با
توهین جلوش پرت کرده بود، با ضرب روی داشبورد
ریخت و گفت:

_ دیدی چطور بهت صدقه داد؟! تا بحال اینقدر تو
زندگیم تحقیر نشده بودم که حالا به لطف سرکار
شدم

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۷۴۱

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نازنین هم توقع رفتاری تا به این حد تند و خصمانه از طرف سینا نداشت. لاقلاً به حرمت مدت دوستی شون نباید چنین بی حرمتی می کرد.

این روی سینا رو تا بحال ندیده و براش قابل تصور نبود. طرز برخورد نسبتاً خوب حالش برای اینه که درصدی احتمال میده بچه متعلق به خودش باشه وای به روزی که دنیا بیاد و برملا بشه چنین چیزی واقعیت نداشته و ادعایی کذب بوده اونموقع چه واکنشی نشون میده؟! برای لحظه ای از تصورش به خود لرزید ...

حتی از مسعود بیشتر واهمه داشت که وقتی بفهمه الکی گفته عکس العملش چی باشه؟!....

حالا که به یقین رسیده بود از حمایت سینا خبری نیست باید راه دیگه ای پیدا می کرد...

در حال حاضر بخاطر مظلوم نمایی هاش تا حدی مورد توجه و ترحم مسعود واقع شده ، پس میتونه این مدت تا زایمان تو خونه اش بمونه.

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هزینه‌ی سزارین هم به نحوی با قرض و قولة همیشه جور کرد.

بعد از زایمان قبل از رو شدن گندی که زده باید به شهری دورافتاده بره و خودش رو گم و گور کنه. میتونه با کار کردن زندگیشون رو بگذرونه.

با بی خبر رفتنش سینا رو برای همیشه تو برزخ داشتن فرزندی میذاره که نمیتونه پیداش کنه، و داغش رو برای همیشه به دلش میذاره. زنش هم برای همیشه حس بدی به این مسئله داره و هرگز دلش باهاش صاف نمیشه.

اگه روزی مسعود بفهمه حرفاش همه دروغ بوده و این مدت بازیش داده چطور می‌تونست تو چشماش نگاه کنه؟!

باید می‌رفت تا از شر مسعود و زخم زبوناش هم راحت میشد با این افکار سرش رو به صندلی ماشین تکیه داد و سعی کرد آروم باشه. دقت کرده بود مواقعی که عصبی میشه و استرس داره ، بچه هم بی‌قراری می‌کنه و تکنونای بیشتری میخوره.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا با عجله سوار ماشین شد ، از ظهر که شنید هلیا حال چندان خوبی نداره مثل مرغ سر کنده بود. آخرین باری که تماس گرفت حالشو بپرسه وقتی بود که میدونست آخرین کلاسشون تموم شده. خودش هم قرار بود تا یکساعت دیگه مطب دکتری که مسعود آدرسش رو داده بود باشه ، با خودش عهد کرد اگه حال هلیا مساعد نباشه به مسعود بگه بذارنش برای فردا یا یه وقت دیگه، ولی وقتی هلیا گفت آژانس گرفته داره با فیروزه به خونه میرن خیالش تا حدی راحت شد. و الان عجله داشت هرچه سریعتر خودش رو برسونه خونه مغزش کار نمی‌کرد واقعا نمیدونست تا کی باید تاوان اون یکسال و اندی حماقتش رو پس بده؟! مردم چقدر پررو شدن مسعود توقع داشت این مدت نازنین رو بیره ازش پذیرایی کنه!؟

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۷۴۲_

حتی به فرض اگر بچه هم واقعیت داشته باشه مگه به
خواست خودش و از روی عشق و علاقه بوده؟!
یا مگر برای لحظه‌ای خوشی و لذت نازنین رو گول
زده و به زور وادار به کاری کرده؟!
هر چی فکر میکرد غرور و شخصیتش اجازه نمی‌داد
زیر بار حرف زور بره ...

قبل از راه افتادن دوباره با هلیا تماس گرفت گوشیش
خاموش بود، نگران شد شماره فیروزه رو گرفت با
اولین بوق جواب داد:

_ الو سلام، چرا گوشی هلیا خاموشه؟ حالش چطوره؟
_ شارژش تموم شده، هلی خوبه میخواید گوشی رو بدم
بهش؟

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

__ نه دارم میام خونه ، شام میگیرم شما فقط لطف کنید
مراقبتش باشید.

__ خیالتون راحت...

بعد از خدا حافظی با عجله ماشین رو روشن کرد و راه
افتاد، الان تنها کسی که براش مهمه هلیاست. بقدری
شرمنده اش بود که تا عمر داشت هر کاری هم می کرد
جبران نمیشد.

با توجه به سن کم و بی تجربه بودنش برخوردش با
نازنین بقدری حساب شده و عاقلانه بود هر کس می دید
فکر می کرد از قبل انتظار چنین چیزی را داشته و با
برنامه قبلی این برخورد رو کرده ولی این مدت فهمیده
بود، کارای هلیا معمولاً همینطوری از روی عقل و
درایت تنها کار اشتباهش ازدواج مصلحتیش با سینا
بود که این اتفاقات ناخوش آیند رو براش بدنبال داشت.
اگه با پسر عموش یا هر کس دیگه ای ازدواج کرده بود
الان مطمئناً زندگی بهتری داشت.

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

همون لحظه فکر مسخره‌اش رو پس زد حتی
تصورشم که هلیا کنار کس دیگری بغیر از خودش
باشه آزار دهنده بود.

هر طور شده باید اوضاع رو سر و سامون بده سر
راهش بخاطر هلیا برای شام جگر گرفت این چند روز
رنگ به صورتش نبود ، کلافه مشتی به فرمون زد از
اینکه ناخواسته باعث آزارش می‌شد و برای جلوگیری
از بروز این اتفاقات کاری ازش برنمیاد خودشو
نمی‌بخشه ...

بدتر از همه سکوت و مظلومیتش بود که بیشتر اذیتش
می‌کرد کاش داد می‌زد بدوبیراه بارش میکرد تا خودش
رو تخلیه کنه ولی دختری که می‌شناخت اهل این کارا
نبود....

دلش برای به آغوش کشیدنش تنگ شده بود، ولی
حس می‌کرد ترجیح میده تنها باشه تا بتونه با اتفاق
جدید کنار بیاد. چقدر عمر روزای خوبی که داشتن
کوتاه بود هرگز چنین چیزی رو پیش‌بینی نمی‌کرد...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

همراه جگر کباب هم گرفت، چون هلیا هربار جگر رو با اکراه می‌خورد ...

نزدیکای خونه که رسید با یادآوری اینکه فیروزه هم خونه است سختش شد، اونم حتماً میدونه چه اتفاقی افتاده با اینکه حس کرده بود همیشه در جهت مثبت و حمایتگرانه برای زندگیشون قدم برمی‌داره ولی نمی‌دونست در اینمورد کمکی خواهد کرد یا نه؟!
یه جورایی ازش خجالت می‌کشید چون میدونست خانوماً بلا استثنا روی چنین مسائلی حساسن..

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۷۴۳

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

ماشین رو پارک کرد و با سرافکندگی از پله‌ها بالا رفت. بخاطر وجود فیروزه بهتر دید زنگ بزنه، بعد از لحظه‌ای در باز شد و فیروزه در چارچوب در ظاهر شد :

_ سلام

_ سلام زحمت افتادید، هلیا چطوره؟

_ خوبه از وقتی اومدیم خونه رفت دوش گرفت حالام بهتره ...

نایلون رو از دست سینا گرفت برد گذاشت روی میز آشپزخونه

به هال برگشت و خطاب به سینا که با چشم هلیا رو جستجو می‌کرد ، گفت:

_ آقای مهندس هلیا مسکن خورد خوابید، چیزیش نیست فقط ضعف کرده حالا که شما تشریف آوردید منم خیالم راحت شد، با اجازه‌تون میرم....

_ میشه خواهش کنم بمونید؟! شام گرفتم....

بعد از لحظه‌ای مکث ادامه داد:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

__ من شب میرم پایین شما راحت باشید، راستش الان
هلیا به شما بیشتر نیاز داره تا من، حس میکنم فقط
داره تحمل میکنه...

فیروزه چیزی برای گفتن نداشت، خودش هم حس کرده
بود هلیا خیلی تنهاست بخاطر اینکه همزمان با فهمیدن
بارداریش چنین مسئله‌ای اتفاق افتاده خودش رو باخته
و حالا نیاز به حمایت و دلداری داره ولی نمی‌خواست
خلوتشون رو بر هم بزنه حالا که سینا ازش خواهش
کرده بود گفت:

__ باشه میمونم ...

__ ممنون لطف می‌کنید.

سینا یگراست به اتاق رفت. می‌خواست هلیا رو ببینه،
دقایقی نگاهش کرد، مثل همیشه معصومانه به خواب
رفته بود. به آرومی خم شد و پیشونیش رو بوسید ...
با ایجاد کمترین صدا لباسش رو عوض کرد آبی به
دست و صورت زد، از اتاق خارج شد...

__ فیروزه خانوم ! هلیا خیلی وقته خوابه؟!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ تقریباً یک ساعتی میشه ، همون موقع که شما تماس گرفتید بعدش خوابید...

_ بنظرتون بهتر نیست تا شام سرد نشده بیدارش کنیم؟!

_ من الان میز رو آماده می‌کنم شما بیدارش کنید...
سینا دوباره به سمت اتاق برگشت، لبه‌ی تخت نشست
دست راستش رو تو دستش گرفت موهاش رو از
صورتش کنار زد و با دستش نوازشگرانه صورتش رو
لمس کرد...

هلیا تکونی خورد و چشماش رو به آرومی باز کرد، با
دیدن سینا لبخند کم‌رنگی زد و گفت :

_ سلام، کی اومدی؟!

سینا دستش رو بالا برد و بوسید:

_ سلام عزیزم، یه ربعی میشه...

هلیا با دیدنش غم دنیا رو از چشماش خوند، کاش
می‌تونست بهش بگه دلیل حال الانش بخاطر چیه!
دوست داشت در مورد بچه‌ای که در راهه باهم حرف

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بزنن و براش برنامه بچینن ولی مانعی بود که
نمیداشت چیزی بگه!

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۷۴۴

سینا غمگین و مستاصل ادامه داد:
_ هلی جان! میدونم ناراحتیت از چیه، ولی نمیدونم
چطور آرومت کنم؟ چی بگم که التیام پیدا کنی؟ تو کار
خودم موندم، در حال حاضر تنها امید زندگیم تویی،
ازت میخوام تحت هر شرایطی کنارم بمونی!
از نگاه مات هلیا نمیتونست حرف دلش رو تفسیر کنه
، چون این حق رو بهش می داد که باهاش همراهی
نکنه، برای همین با تردید پرسید:
_ بگو که تنهام نمیذاری!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا همراه با تگون سر گفت:

_ تا آخر باهات میمونم...

سینا ناغافل با دلتنگی به آغوشش گرفت سر و صورتش رو غرق بوسه کرد، اونقدر که جبران این دو روزم شد..

دوست نداشت به آینده فکر کنه، می‌مرد برای همین لحظه چون در کنار هلیا بودن یعنی آرامش دنیا رو داشتن، دلش می‌خواست تا ابد در همین حال خوش میموند.

هلیا پرسید:

_ عصر چی شد؟!!

_ هیچی همونی که تو گفتی الان امکان انجام آزمایش نبود، موند برای بعد....

_ ازش نپرسیدی چرا تو آزمایشهای ترکیه همچین نتیجه‌ای بود؟! با اینکه خودش میدونسته حالا شرایط انجامش رو نداره چرا پاشده اومده دکتر؟!!

_ این دکتر رفتن بیشتر به اصرار مسعود بود خودشم وقت گرفته بود، انگار می‌خواست یه جورایی زودتر از

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

شرش خلاص بشه چون میگفت وظیفه‌ی منه ازش
نگهداری کنم ...

هلیا مُردد پرسید:

_ می‌گم یه موقع شر نشه برامون؟!!

_ نه چه شری؟! مگه خیریه دارم؟! نترس پول
قابل توجهی بهش دادم....

_ خوب کار کردی نباید پا رو دمش بذاری هنوزم منو
مقصر میدونه که باعث خرابی زندگیش شدم ...

_ غلط کرده ، همونطور که خدا طرفم رو داشت اوضاع
طوری پیش رفت که با هم ازدواج کردیم الانم امیدوارم
این دوماه بگذره ، نتیجه‌ی آزمایشم اونطور که ادعا
میکنه نباشه ...

بعد از لحظه‌ای در ادامه گفت:

_ پاشو قربونت بشم شام مخصوص برات گرفتم،
فیروزه خانوم میز رو چیده...

با اشاره به موقعیتشون گفت:

_ باشه اگه بذاری برم دستام رو بشورم!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا به خودش که اومد دید راست میگه، کاملاً تو حصار آغوشه طوریکه نمیتونه تگون بخوره ، لبخند مردونه‌ای تحویلش داد از همونا که هلیا رو از خود بیخود می‌کرد. حلقه‌ی دستاش رو که دورش تنیده بود آزاد کرد..

بعد از شام ، سینا طبق گفته‌ی خودش وسایل شخصیش و لباسای فرداش رو برداشت و به طبقه‌ی پایین رفت...

صبح زودتر از همیشه بیدار شد. چون هلیا و فیروزه امروز هم مثل سه‌شنبه ها تا ظهر کلاس نداشتن لباساش رو برداشته بود تا از همونجا بره شرکت حاضر و آماده سوار ماشین شد و بطرف شرکت حرکت کرد ...

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#قسمت_۷۴۵

ماشین رو جای مناسبی پارک کرد وارد شرکت شد.
طبق معمول مش صفر هم حضور داشت ، بعد از سلام
علیک از مش صفر خواست چای بذاره ، صبحانه
نخورده بود.

حدودای ۹ یکی یکی کارمندا اومدن غیر از مسعود، که
پیداش نبود.

صدای سلام علیک بلند مهران رو که شنید، به
استقبالش رفت با دیدنش و تغییرات اساسی تو ظاهرش
فهمید اوضاع از چه قراره برای رفیقش بی اندازه
خوشحال شد، حلقه‌ی رینگ طلایی تو انگشتش برق
گیرایی داشت برخلاف همیشه که اسپرت می پوشید
کت شلوار طوسی با پیراهن لیمویی عجیب برآزنده‌ی
هیکل ورزیده و قامت بلندش بود .

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

دستش رو که برای دست دادن جلو آورد برق ساعت جدید و مارکش نشون دیگه‌ای از اتفاقات خوبی بود که افتاده .

_ سلام رفیق! رسیدن بخیر، مبارکه !

_ سلام ممنون !

باهم به سمت محل کارشون رفتن، مهران کتش رو بیرون آورد به گیره زد و گفت:

_ چه خبرا؟! ببخش این مدت همه کارا رو دوش تو بود .

_ تا باشه از این زحمتا خوشحالم بالاخره مشکلات حل شد دیدی بهت گفتم اشتباه فکر می‌کنی، همه چیز درست میشه.

_ آره خدارو شکر، حالا که فکرش رو میکنم تموم این سالها آخرین دیدارمون تو ذهنم مونده بود غیرممکن بود یادم بره حالا که دوباره همدیگه رو پیدا کردیم مطمئنم با هیچ کس دیگه بغیر از نیلو نمیتونستم کنار پیام من عاشقش بودم و نمیدونستم برای همینم اون زمان می دیدم روم حساسه و با کوچکتین مسئله‌ای

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

به هم می ریزه خواستم ازش جدا بشم تا اون بیشتر
اذیت نشه حالا خوشحالم همه چیز تموم شده ، دوری و
فاصله بینمون از بین رفته. ولی اگه بدونی چه مصیبتی
کشیدیم ! مادرش رضایت نمی داد به سختی پذیرفت...

_ به سلامتی خوشبخت باشید !

_ پیدا شدن نیلو رو مدیون تو و هلیا خانومم ،
حالشون چطوره خوبن؟! اتفاقاً نیلو گفت سلامش رو
بهتون برسونم ، در ضمن.....

خنده ی بلندی سر داد و در ادامه گفت:

_ شنیدم شاخ و شونه میکشی! میخواستی درمانگاه
خراب کنی اونم تو سر نیلو...

سینا خنده ی تلخی زد و گفت:

_ مهران اصلاً حوصله ندارم!

از حالت سینا همون برخورد اول فهمیده بود یه
چیزیش هست ، حالت جدی به خودش گرفت و پرسید:
_ چی شده؟! هلیا خانوم حالش خوبه?!
_

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

وقتی کل جریان رو برای مهران تعریف کرد تا دقایقی
بهت زده سینا رو تماشا می‌کرد، هضم حرفایی که شنید
سخت بود بعد از دقایقی سکوت گفت:

_ چی داری میگی؟! مگه میشه!؟!

_ نمی‌دونم این جوری می‌گه از پنجشنبه که اومده این
حرفا رو زده تو حال خود نیستم، زندگی‌مون از روال
عادی خارج شده....

_ هلیا خانوم چی می‌گه!؟!

_ هیچی! باهام همراهی میکنه، به دفاع از من تو
روی نازنین وایستاد ...

_ حالا میخوای چیکار کنی!؟!

_ باید صبر کنیم تا آزمایش انجام بشه، این وسط
مسعود خیلی رو اعصابه، کاش یه حسابدار دیگه بود
عذرش رو میخواستیم، تحملش رو ندارم.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#قسمت ۷۴۶_

مهران حال دوستش رو درک می کرد ولی درخواستش
منطقی نبود، در جوابش گفت:

_سینا جان! به این سرعت که نمیشه، خودت میدونی
کارش بی نقص وعالیه یکنفر رو جدید بیاریم هیچ
وقت مثل مسعود نمیشه، با اینحال اگه تا این حد
بودنش ادیت می کنه به نیازمندیهای همشهری
اطلاعیه استخدام میدیم...

_نمیدونم هنگ کردم مخم دیگه کار نمیکنه، حالا فعلاً
ولش کن وقت مصاحبه و استخدام نداریم....
_سینا ! حالا که نازنین با پای خودش اومده شکایت
رو پیگیری کن....
با مکث و اکراه ادامه داد:

_تا اگه بعداً مشخص شد بچه توه پیرو این شکایت
بگی که تقصیری نداشتی و همه چیز با نقشه و حیلای
خودش بوده.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ همین کار رو کردم، دیروز اول وقت به وکیل‌ه گفتم
قرار شد خودش پیگیری کنه....

_ چه بدشانسی آوردی تو! هر چند گفتنش دیگه فایده
نداره ولی من فهمیده بودم آدم درستی نیست بهت
چندین بار هشدارم دادم ولی اهمیت ندادی....
_ اشتباهی کردم که تاوان زیادی برام داشت، الانم
خودم مهم نیستم همش نگران هلیا و از دست
دادنشم....

_ ایشالا که طوری نمیشه....

_ از پنجشنبه که این اتفاق افتاده مریض شده ولی به
روی خودش نمیاره...

_ تو این شرایط باید خیلی بهش توجه کنی و مراقبش
باشی، خانوما روی چنین مسائلی خیلی حساسن
تحملش رو ندارن....

_ باورت میشه به نازنین گفت "اگه بچه‌ی سینا باشه
خودم نگهش میدارم"، خودم وقتی این حرف رو از
زبونش شنیدم کُپ کردم....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

__ اینکه خیلی خوبه! آفرین به این سیاست کمتر زنی
پیدا میشه چنین موضعی داشته باشه...
__ ولی مهران! دلم آشوبه آروم و قرار ندارم...
__ نازنین الان کجاست؟!
__ خونه‌ی مسعوده ، به وکیله هم برای احضارنامه
آدرس خونه‌ی مسعود رو دادم...
__ به دلت بد راه نده با پیگیری شکایت و اثبات جرم
نازنین یه قدم ازش جلو می‌افتی، بچه هم انشالله مال تو
نباشه ...
__ از همینش می‌ترسم من که از اون روز چیزی یادم
نمیاد به حال خود نبودم ولی اونکه تو حالت عادی
بوده میدونه چه اتفاقی افتاده تو آزمایش هم تاریخ
حاملگی همون روزاست از این جهت خیلی می‌ترسم از
۵شنبه شبه خواب به چشمم نرفته هلیام همش حالش
بده، دست کمی از من نداره تازه اون سعی میکنه من
رو دلداری بده ...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ چاره‌ای نیست باید صبر داشته باشی، تا اونموقع
سعی کن آروم باشی هوای هلیا خانومم داشته باش،
خدا بزرگه کمکت می‌کنه ...
_ منم همه‌ی امیدم به خداست....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۷۴۷_

امروز مسعود از وقتی اومده خونه مدام روی اعصاب
نازنینه، که باید یه جوری حال سینا گرفته بشه تا با
بی‌خیالی راحت از زیر بار مسئولیتی که روی دوششه
شونه خالی نکنه، با حرفا و کنایه‌هاش نازنین رو
عاصی کرده بود.

_ مسعود! دست از سرم بر میداری یا نه؟!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

مسعود با بد گمانی پرسید:

__ مگه نمیگی حرفات راسته و بچه مال سیناست؟!!

__ خب چه ربطی داره؟!!

__ ربطش اینه که پدر مادر سینا باید از وجود نوه شون

مطلع بشن و اگه پسرشون این مدت تو رو قبول

نمیکنه وظیفه ی اوناست که کوتاهش رو جبران کنن...

با این حرفا و پیشنهادای نابش نازنین رو دیوونه کرده

بود از بس می رفت روی مخش، با بودنش تو خونه ی

مسعود احساس مزاحمت و سرباری می کرد با ناراحتی

گفت:

__ اگه پیش تو مزاحم میرم خونه ی ژیللا پس لطفاً

دیگه ادامه نده ...

مسعود با تندى و عصبانیت گفت:

__ بچه ی یه نامرد رو داری به دل می کشی اونوقت

ویلون خونه ی این و اون باشی ! اونم خونه ی اون

دختره که همه ی بدبختیات بخاطر همون عفریته است ،

اگه کمک اون نبود تو نمی تونستی همچین خطای

بزرگی مرتکب بشی...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بعد از لحظه‌ای مکث ادامه داد:

_رفتار حق به جانب سینا اون روز تو مطب ، برام
گرون تموم شده من تا حق تو رو ازش نگیرم ول کن
نیستم حتی اگه به قیمت از دست دادن شغلم باشه این
کار رو میکنم مگه شهر هِرتِه؟! مملکت قانون نداره?!
سکوت نازنین رو که دید با تردید گفت:
_ مگر اینکه دروغ گفته باشی اونوقت وای به
حالت.....

نخیر ! کوتاه بیا نیست ؛ عجب غلطی کرد پای مسعود
رو وسط ماجرا کشید با پریشونی گفت:
_ چه ربطی داره؟! میگم صبر کنیم تا بعد از زایمان ،
مشخص که شد همه رو باهاش یکجا تسویه میکنیم ...
_ نه دیگه نشد، حالا وظیفه دارن ازت نگهداری کنن
اونموقع که جای خود داره...
_ مسعود جان فکر کنم من باید از اینجا برم، با ژیل
صحبت میکنم میرم خونه‌اش این مدت بهتره جلوی
چشمت نباشم.

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_تو بیجا میکنی جایی بری کوچکترین اتفاقی برات
بیافته و او یلاست ، یا همینجا میمونی یا باید بری
خونه ی سینا....

_اونجا رو بیخیال شو دیدی که چه رفتاری میکنه، به
فرض محال اونم بخواد خودم نمیرم...
_بهرحال من کوتاه بیا نیستم تا حال این شازده رو
اساسی نگیرم آروم نمیشم

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۷۴۸_

وکیل سینا به سرعت و با آشنا بازی پرونده ی
شکایت رو به جریان انداخت چون دفعه ی قبل تا
جلسه ی تشکیل دادگاه پیش رفته بودن، اینبار کافی
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بود یکبار دیگه وقت دادگاه می‌گرفتن و احضار نامه
برای نازنین ، ژیل ، مش‌صفر و مهران فرستاده
میشد ...

یک هفته بعد وقتی احضار نامه با پست به خونه‌ی
مسعود رفت.

نازنین از چیزی که می‌دید باورش نمی‌شد ، بدتر از
اون مسعود بود انتظارش رو نداشت سینا، نازنین رو
با اون شرایط به دادگاه بکشونه، البته فهمیدنش سخت
نبود دلیلش واضح بود که می‌خواست در صورتیکه
ثابت بشه پدر بچه سیناست با استناد به این پرونده
ثابت کنه بی‌تقصیر بوده و از اتهام تجاوز مبرا بشه
در اینصورت اوضاع جور دیگری پیش میرفت....
رنگ به صورت نازنین نمونده بود این روی سینا رو
ندیده بود انگار یه آدم دیگه بود و نمی‌شناختش ، حتماً
دستور اون دختره است که همچنین اقدامی کرده،
وگرنه سینا تا این حدم بی‌رحم نبود زمانی حاضر بود

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هر کاری برایش انجام بده به یاد روزهای خوش اون
زمان اشکاش بی اختیار جاری شدن...
عمر خوشبختی و بودنش با سینا چقدر کوتاه بود مثل
وزیدن نسیم صبحگاهی که کوتاه نوازش میکنه و
میگذره ...

مسعود از پشت دندونهای کلید شده با حرص گفت:
_ اونوقت که بهت میگم نباید سینا رو به حال خودش
رها کنی بدت میاد، بفرمائید حالا خوبه اینجوری؟! کم
مونده با این وضعیت پاشی بری دادگاه....

تاریخ دادگاه سه روز دیگه بود، نازنین از همسر
مسعود خجالت میکشید علناً چیزی به زبون نمی آورد
ولی معلوم بود از حضور نازنین تو خونه ی شوهرش
راضی نیست خصوصاً که حالا فهمیده بود خلافکارم
هست و به دادگاه احضار شده ، حاملگی و نبودن پدر
بچه هم که بقدر کافی مشکوک بود. خودش اتفاقی
شنیده بود تو اتاق معترضان به مسعود میگفت " چرا
تا زایمانش میخواد اینجا بمونه؟" و شنید که مسعود

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

در جوابش با تندی گفت " میگی چیکار کنم بندازمش
تو کوچه؟! "

فلاکت و بدبختی از این بیشتر وجود نداشت هر جا
میرفت مزاحم بود، حالا قدر مادرش و همون خونه‌ی
یه خوابه کوچیک اما امن و بی منت رو میدونه که
خیلی راحت و مفت هر دو رو از دست داد. مادری که
هرگز برنمیگرده و آغوش مادرانه‌ای که دیگه تجربه
نمیکنه....

روی رفتن به خونه‌ی ژیلارو هم نداشت چون از
روزی که رفته بود خونه‌ی سینا و از اونجا به خونه‌ی
مسعود آمده بود حتی یکبار هم تماس نگرفته بود حالی
ازش پرسه....

معلومه که هیچ کس دنبال دردسر نیست. این روزا
هرکس به اندازه‌ی خودش مشکل داره و جایی برای
پرداختن به مشکلات دیگران باقی نمیمونه....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۷۴۹ _

امروز روز دادگاه بود، مهران و مش صفر از صبح رفته بودن، سینا نخواست حضور داشته باشه وکیل کار بلدی که گرفته بود بجای خودش رفت اصلا دوست نداشت نازنین رو ببینه!

نزدیکای ظهره و منتظره مهران و مش صفر از دادگاه برگردن و یا وکیل تماس بگیره و نتیجه رو بگه

تا ظهر خودش رو مشغول و سرگرم کار کرد ، هر چند هلیا با مسئله بر خورد منطقی کرده بود ولی در عمل می دید که چقدر ساکت و متفاوت تر نسبت به قبل شده و همین موضوع در روابطشون اختلال بوجود آورده بود

هرگز نازنین رو بخاطر بلاهایی که سر خودش و زندگیش آورده نمی بخشه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

آرش با چای وارد شد، در حالیکه سینی رو روی میز جلوی سینا میذاشتش با خنده گفت:

_ کار مش صفرم سخته ها ! خواستم یه چای بریزم
آشپزخونه رو با چای خشک و دم کرده صفا دادم
میدیدم همیشه مرتبه پس بگو این طفلک مدام داره
تمیزش میکنه....

_ دستت درد نکنه حالا واجب نبود میذاشتی خود مش
صفر بیاد ...

_ اختیار داری رئیس جان نوش جونت...
سینا پرسید:

_ مسعود امروز نیامده؟

_ نه! از صبح نیامده تماس هم نگرفته.

ساعت از دو گذشته بود که بالاخره مهران و مش صفر
اومدن ، سینا دلهره داشت بدون چیه اتفاقی افتاده ،
بعد از سلام علیک بدون اینکه بپرسه مهران گفت :
_ همه چیز به نفع تو تموم شد، ولی این مسعود خیلی
از دستت کفریه وقتی دید شرایط به نفع نازنین نیست

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

عصبانی شد و به قاضی گفت این بچه الان مال توئه
ولی رئیس دادگاه گفت اون یه پرونده دیگه است و
ربطی به این پرونده نداره ، اون دوست نازنینم همش
باهاش بحث و دعوا می کرد که من بخاطر تو چنین
غلطی کردم ، بدون مقاومت راستش رو گفت وگرنه به
جلسه ی دوم کشیده می شد همه چیز روشن شد و حکم
رو دادن ...

_ خب! چی بود !؟!

_ نازنین که مقصر اصلی شناخته شد ۳ سال حبس با
۷۴ ضربه شلاق، دوستش هم بخاطر مشارکت ۶ ماه
حبس با ۷۴ ضربه شلاق ، البته به مدت ۲ هفته
میتونن نسبت به حکم صادره معترض بشن ، حکم
شلاق نازنین هم بخاطر شرایطش فعلاً قابل اجرا نیست
ولی حبس رو باید بره....

وسط صحبتشون مسعود با قیافه ای شاکی و چهره ای
آشفته و درهم وارد شد خطاب به مهران گفت:
_ مهران جان میشه چند دقیقه تنهامون بذاری !؟!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

مهران با تکنون دادن سرش بی حرف اون جا رو ترک کرد...

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۷۵۰

مسعود جفت دستاش رو گذاشت روی میز سینا و خم شد :

_خیلی بی چشم و رو شدی سینا! نمیگم نازنین کار درستی کرده خودم بخاطر این موضوع باهاش برخورد کردم ولی تو این شرایط انتظارش رو نداشتم شکایتت رو پیگیری کنی نازنین دیگه به بن بست رسیده وگرنه کیه با اینکه میدونه پاش گیره ولی بازم با پای خودش

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بیاد ، شرایط حبس برایش خوب نیست می‌خواد بچه‌ی
خودت رو بدنیا بیاره ..

سینا وسط حرفش پرید و گفت :

_ هنوز هیچی مشخص نیست، ولی من به وکیلیم میگم
حبس رو فعلاً به تعویق بندازه ...

مسعود تلخندی روی لبهاش نشوند و گفت:

_ خیلی خوبه مثل ۷۴ ضربه شلاق که موند برای بعد ،
سینا چطور میتونی اینقدر بی رحم باشی یه زمانی
دوستش داشتی! این نامردیه که با دیدن یکی بهتر ،
براحتی از نازی دست بکشی! اون احمق هر کاریم
کرده از روی بی عقلی و خیریت بوده ، به خیال خودش
اینجوری میخواست بدستت بیاره، حلالم باید بهای به
این سختی بده، کاش بودی تو جلسه دادگاه ببینی
چطور بدون هیچ مقاومتی به همه چیز اعتراف کرد و
خطاش رو پذیرفت ..
سینا با عصبانیت گفت:

_ مسعود جوری نگو انگار من مقصرم و دختر عموی
جنابعالی مظلوم واقع شده، خودت رو بذار جای من

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

کسی چنین رفتاری باهات کنه میشینی نگاهش
میکنی؟! من آدم نامردی نیستم اگه بدونی همون
دختری رو که میگی چون بهتر بود رفتم سمتش ،
چقدر بخاطر دختر عموی شما اذیتش کردم و عذابش
دادم چه دادهایی کشیدم سرش ! اعتراف میکنم تصمیم
داشتم با نازنین ازدواج کنم ولی رفتارایی کرد که
خودش رو از چشمم انداخت. بعدش به هلیا فکر کردم
اونموقع بود که فهمیدم چه اشتباهی کردم از اول اجازه
دادم نازنین وارد زندگیم بشه. میبینی که تا الانم دارم
تقاضش رو به بدترین شکل پس میدم، حالام با مشکل
جدیدی که پیش آمده نمی دونم چی به سر زندگیم میاد ،
انصاف داشته باش خودت رو بذار جای من ...
__ برای بار آخر میگم این مدت تا زایمان نگهداری
نازنین به عهده ی توئه!
__ منم برای بار آخر میگم، مسائل این خانم تا روشن
نشدن موضوع به من مربوط نمیشه....
__ پس هر اتفاقی افتاد پای خودته نگی بهت نگفتم !؟

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ هر اتفاقیم بیافته برام مهم نیست فقط نمیخوام
ریختش رو ببینم، تنها لطفی که میتونم در حقش کنم
اینه که به وکیلیم بگم فعلاً حبس رو به تعویق بندازه....
_ حرف آخرت همینه !؟
_ مسعود! به صلاحته خودت رو قاطی این ماجرا نکنی
ممکنه برات گرون تموم بشه.

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۷۵۱

با حرص پوزخندی زد و گفت:
_ یعنی میگی بی غیرت بازی در بیارم و دختر عموم
که حکم خواهرمه رو بذارم هرنامردی از راه رسید هر
بلایی سرش بیاره !؟

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا هم جوابش رو با پوزخند داد:
_ تو این مراقبت و غیرتی شدنت رو باید قبل از اینا
داشتی تا چنین اتفاقاتی نمی افتاد نه حالا که گند زده به
زندگی خودش و بقیه، چطور هر چی نامرده سر راه
دختر عموی تو سبز میشه دخترای دیگه اینجوری
نیستن پس بدون خودش مشکلی داره....
_ باشه تو درست میگی ! شب دراز است و قلندر بیدار
نوبت مام می رسه...
سینا دیگه لزومی برای ادامه ی بحث نمی دید برای
همین گفت:
_ به سلامت ...
مسعود کفری اونجا رو ترک کرد.....
سینا کلافه دستی تو موهاش کشید.....
«گندت بززن دختر که همه رو به جون هم انداختی!»
همون لحظه با وکیلش تماس گرفت و ازش خواست از
انجام حکم برای نازنین بخاطر شرایطی که داره فعلا
صرفنظر بشه....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

مسعود میدونست کم کم باید به فکر جایی دیگه و شغل جدید باشه اینجوری که سینا برخورد میکنه مسئله صلح جویانه حل نمیشه ، بالاخره به درگیری ختم میشه.

بعد از جریانات دادگاه و اتفاقات جدید فکری رو که از قبل تو سرش داشت باید عملی می کرد کاراش رو صفر کرد و قبل خروج از شرکت به مدت دو روز از مهران مرخصی گرفت.

وارد خونه که شد نازنین تو آشپزخونه سرگرم شستن ظرف بود. صدای آب نداشته بود متوجه اومدن مسعود بشه تو حال خودش بود که مسعود گفت :

__ سلام

چنان ترسید و از جا پرید که لیوان تو دستش رها شد و افتاد زمین هزار تکه شد دستاش می لرزید، بغضش برای شکستن نیاز به تلنگر داشت، روی صندلی آشپزخونه نشست و زار زد....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

مسعود نگاه کرد دید دمپایی داره، خودش هم دمپایی پوشید وارد آشپزخونه شد معلوم بود حال خوشی نداره نخواست سربسرش بذاره بی حرف جارو خاک انداز برداشت شیشه های پخش شده، که کل آشپزخونه و زیر کابینتا رو پر کرده بود جمع کرد. آخر کار جاروبرقی آورد تا اگه چیزی مونده کاملاً پاک سازی بشه ...

وقتی کارش تموم شد روی صندلی مقابل نازنین نشست، دیگه گریه نمی کرد. باید حرف می زد و به تصمیمی که گرفته بود راضیش می کرد.

__فرزانه کجاست!؟

__گفت یه کاری خونه ی پدرش داره، شب نشده برمی گرده....

__اتفاقاً بهتر که نیست، میخوام باهات صحبت کنم... نازنین نگاه شیشه ای و بی تفاوتش رو به مسعود داد و گفت :

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_دیگه هیچی برام مهم نیست تو دادگاه فهمیدم چقدر
تنها و بی‌پناهم اتفاقاً زندان برای من که کسی رو ندارم
بهترین جاست، لازم نیست نگران من باشی....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۷۵۲_

مسعود بلافاصله در جوابش گفت:
_حرف بیخود نزن نمیذارم اینجوری بمونه تا من
هستم مطمئن باش تنهات نمیذارم...
کمی سکوت کرد و در ادامه گفت:
_از شرکت دو روز مرخصی گرفتم...
_برای چی؟! میخواید برید مسافرت?!
_مسافرت آره ولی نه اونجوری که تو فکر میکنی!
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نگاه منتظر نازنین رو که دید ، ادامه داد:

_ من و تو باید بریم اراک ...

تا نازنین خواست حرفی بزنه با دست مانعش شد و گفت :

_ صبر کن توضیح میدم، همون طور که سینا با توجه به وضعیت تو شکایتش رو پی گیری کرد تا بعداً بتونه به نفع خودش استفاده کنه، الاّتم به هیچ وجه زیر بار مسئولیت تو نمی ره مام کار خودمون رو می کنیم باید به پدر مادرش اطلاع بدیم ...

دلهره به جون نازنین افتاد و گفت:

_ اصلاً حرفش رو زن طرف حساب ما سیناست به اونا چه مربوطه؟!!

ترس برش داشت اگه واقعا پدر بچه سینا بود بی معطلی این کار رو می کرد ولی حالا خیلی نامردیه و درست نبود تا این حد پیش بره مسعود حق به جانب گفت :

_ خیلیم ربط داره ، پسرشون این کار رو کرده و این بچه نوه شون محسوب میشه باید خانوادش بدونن، تو

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هم نیای من فردا صبح میرم تنها کاری که آرومم
میکنه همینه! دوست دارم قیافه‌ی پدر مادرش رو وقتی
می‌فهمم ببینم ، اگه خودش مسئولیت قبول نمی‌کنه
بالاخره باید پدر مادرش به عهده بگیرن و در جریان
باشن ...

نازنین قصد داشت هر طوری‌ه منصرفش کنه ، برای
همین گفت:

_ ما که آدرسی ازشون نداریم....

_ مدارک و پرونده سینا تو کارگزینی شرکت رو
گشتم تمام آدرس ها رو همین خونه تهرانش داده بود
ولی نگران نباش پدرش تو بازار اراک آدم معروفیه،
سه سوته پیداش می‌کنیم ، اگه باهام بیای که چه بهتر
اگرم نیای خودم میرم ...

_ مسعود بیخیال این کار شو من دلم شور میزنه..
_ اگه اصرار به نرفتن داری پس حتما یه ککی تو کلات
هست لابد اینم یه گند دیگه است ...
_ نه بابا چه ککی؟! راست گفتم !

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ پس این حق توئه، حق دادنی نیست گرفتیه تو
وظیفه داری حقت رو هر طوری که هست بگیری.
کاش مسعود راحتش می‌داشت به درد خودش بمیره
فقط این چند مدت رو اگه تحمل می‌کرد بعدش برای
همیشه می‌رفت نه حمایتش رو می‌خواست و نه زخم زبون
زدن و این کاراش رو، رابطه‌اش با ژیل هم که کلا
تموم شد. چون تو دادگاه بعد از اعلام حکم حتی تو
روش رو هم نگاه نکرده بود...
می‌لادم که بدتر، تمام مدت چپ چپ نگاهش می‌کرد. حق
هم داشت بخاطر هیچی باید ۶ ماه حبس می‌کشید. ۷۴
ضربه شلاق هم بخاطر مشارکت در دادن مشروب و
انداختن عکس که کار ژیل بود.
صدای مسعود رو شنید که پرسید:
_ چیکار می‌کنی بالاخره فردا با من می‌ای یا خودم
تتهایی برم؟!
_ میام !

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت_۷۵۳

《اراک》

سپیده نیمه‌ی ماه هفتم بود. روزهایی که دانشگاه کلاس داشت حامد میبردش و ظهر می‌رفت سراغش گاهی به خونه‌ی آقای شفیع می‌رفتن ولی بیشتر مواقع به اصرار پروین خانوم خونه‌ی آقای معتمدی بودن.

امروزم تا ظهر کلاس داشت. روزای دیگه هم که بیکاریش بود صبح که حامد حجره می‌رفت سر راهش سپیده رو می‌داشت خونه شون ظهر ناهار اونجا بودن و عصر موقع برگشت به خونه، سپیده رو هم با

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

خودش می برد. پروین خانم اینجوری خواسته بود تا سپیده تو خونه تنها نباشه.

سپیده امروز هوس کتلت کرده بود از قبل به مادرش سفارشش رو داده بود. پروین خانم کنارش هم کمی آش پخت.

کلاسش ساعت ۱۲:۴۵ دقیقه تموم شد. وقتی از دانشگاه خارج شد حامد مثل همیشه منتظرش بود با دیدنش لبخند روی لبش نشست. حتی همین چند ساعت طاقت دوری همدیگه رو نداشتن. حامد کیفش رو گرفت، دستش رو انداخت روی شونش و باهم به سمت ماشین که روبروی دانشگاه اون سمت خیابون پارک بود رفتن.

به محض نشستن داخل ماشین، حامد به عادت این روزا دستش رو گذاشت روی شکم سپیده، لگدهای بچه رو که معمولاً این ساعت بیشتر بود زیر دستش حسش می کرد دوست داشت. رو کرد به سپیده و پرسید :

__ امروز که اذیت نشدی؟!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ نه بچه ی خیلی خوبیه، فقط اون کلاسمون که طبقه ی بالاست یکم سخته با اینکه مشکلی ندارم ولی تا اون بالا رفتن نفسم می گیره ...

_ بازم دارم بهت میگم این ترمم نباید می رفتی امسال رو کلاً مرخصی می گرفتی میذاشتی برای سال بعد اون آخرا امتحانم داری برات سخته ...

_ نه بابا اتفاقاً اینجوری سرم گرمه درسامونم الان عمومیه تو دانشگاه آزاد داشتیم کتابش هم همونه نگران نباش مشکلی بود خودم نمی رفتم

_ بعضی درسای عمومی رو که گذروندی نمی تونی معادل سازی کنی؟!!

_ نمی دونم باید بپرسم شاید چون دانشگاه آزاده قبول نکنن....

_ بپرس اگه بشه خوبه...

به سمت خونه ی آقای شفیع حرکت کردن، وقتی رسیدن یه پراید جای همیشگی ماشین حامد پارک کرده بود.

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

کوچه بن بست بود و اون سمت دیوار که خونه‌ی آقای معتمدی بود معمولاً غریبه ماشین نمی‌داشت دقت که کرد پلاک تهران بود.

بناچار ماشین رو سر کوچه گذاشت و با هم به سمت خونه راه افتادن ،سپیده با کلید در رو باز کرد اولین چیزی که نظرشون رو جلب کرد دو جفت کفش غریبه بود. نگاه متعجبش رو به حامد انداخت و باهم از پله‌ها بالا رفتن به طرز عجیبی خونه تو سکوت بود. سپیده در هال رو باز کرد وارد که شد دید تو پذیرایی یه خانوم و آقا نشستن که تابحال ندیده بودشون.... پدرش هم سرش مابین دستاش بود ، متوجه مادرش شد که صورتش از گریه سرخ شده بود

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۷۵۴

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سپیده و حامد سلام کردن، سپیده با دلی پر آشوب
بخاطر مهمونای ناشناس و دیدن حال و روز مادرش
پرسید:

__ مامان! طوری شده؟!!

پروین خانوم با دیدن حامد صورتش رو با دستاش
پوشوند و دوباره بنای گریه گذاشت...

سپیده نگران تر از قبل رو کرد به پدرش و پرسید:

__ بابا! شما بگید اتفاقی افتاده؟! کسی طوریش شده؟!
مامان چرا گریه می کنه?!!

آقای معتمدی بی حرف سرش رو به نشونه ی تاسف
تکون می داد...

پروین خانوم بقدری غافلگیر و شوکه شده بود که
حواسش نبود با سپیده تماس بگیره که ظهر رو خونه
نیان، تازه حالش کمی جا اومده بود و الان با دیدن
حامد دوباره همه ی وجودش پر از خجالت شد...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حامد با دیدن اوضاع و سپیده‌ای که رنگ به رو
نداشت، شونه‌هاشو گرفت و برد روی مبل نشوندش ،
به آشپزخونه رفت و لیوانی آب براش آورد ...
مسعود سکوت رو شکست و گفت :

_ باور کنید این آخرین راه بود نمیخواستیم شما رو
ناراحت کنیم ...

پروین خانوم گفت :

_ ناراحتی؟! ناراحتی چیه پسرم دارم سخته می‌زنم
باورم نمیشه! باور نمیکنم...
دوباره گریه را سر داد....
سپیده نگران و کلافه پرسید:

_ آقا می‌شه لطفا بگید شما کی هستید؟ و چه اتفاقی
افتاده؟

مسعود نگاهی به حامد و سپیده که کنار هم نشسته
بودن انداخت و گفت :

_ چی بگم؟! آقا سینا مدتی با دختر عموی من رابطه
داشتن ، الان ایشون بارداره و هیچ جوره زیر بار
نمیره مام مجبور شدیم بیایم اینجا....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هضم حرفای هولناکی که شنیدن برای سپیده و حامد غیرممکن بود پروین خانوم انگار برای اولین باره این حرف رو می شنوه گریه اش شدت گرفت. حامد بهت زده فقط تماشا می کرد.

سپیده عصبی گفت :

_ غیر ممکنه، امکان نداره برادرم همچین آدمی باشه، باورم نمیشه...

مسعود رو کرد به سپیده و گفت :

_ مام اولش باورمون نمی شد کسی اینهمه نامردی کنه الانم زیر بار نمیره حداقل قبول نمیکنه با این وضعیتی که درست کرده تا زایمان ازش نگهداری کنه.....
حامد تازه به خودش اومده بود از روی صندلی برخاست و با فریاد گفت:

_ آقا حرف دهنتم رو بفهم ، این وصله ها به سینا نمی چسبه از خوبی پدر مادرش سوءاستفاده کردید داستان ساختید؟! می خواید سوءاستفاده کنید؟ اگه مسئولیت قبول نمیکنه و زیر بار نمیره ، حتماً کاری نکرده!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نفسی تازه کرد و با اشاره به نازنین گفت :
_ خودش زن داره نیازی به این کارا نداشته !

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۷۵۵

مسعود برخاست در حالیکه پاکت عکسا رو به دست
حامد می داد گفت:

_ این عکسا رو ببینید در ضمن نهایتاً دو ماه دیگه
بچه به دنیا میاد با یه آزمایش ساده همه چیز قابل
تشخیص

حامد با دیدن یک به یک عکسا دیگه حرفای مسعود
رو نمی شنید ، عکسا رو که دید کلافه پرتشون کرد
روی میز و موشکافانه پرسید :

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

__اون وقت میشه بفرمائید این عکسا رو کی گرفته و هدفش چی بوده؟! مسعود گفت:

__آقا سینا همش دختر عموی منو سر می‌گردوند تا اینکه یهو بهش میگه دیگه نمیخواهت ولی بازم باهاش بوده یه بارش دوست نازی میره عکس می‌گیره تا مدرک داشته باشن، به دختر عموی من قول ازدواج داده بوده، تازه فهمیدیم سال گذشته ازدواج کرده و این موضوع رو از همه مخفی کرده بود. تو این فاصله سپیده عکسا رو برداشت نگاهشون کرد ، پروین خانوم همچنان اشکاش رو که همینطور میامدن پاک می‌کرد ، حاج آقا سری که پایین داشت بلند نکرد پیش حامد سرافکنده بود....

حامد سرگشته و سردرگم چنان شوکه شده بود که بدون توجه به سپیده و حال خرابش ، نتونست فضا رو تحمل کنه اگه یک دقیقه دیگه میموند به صاحب اون خونه که احترام زیادی براش قائل بود حتما بی‌احترامی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

می‌کرد، برای اینکه چنین اتفاقی نیافته خونه رو ترک کرد....

اوضاع قمر در عقربی بود نازنین با دیدن شرایط پیش آمده مسعود رو که عامل آمدنشون بود لعنت فرستاد به کل از کاری که کرده پشیمون بود ولی تو شرایطی که داشت راه بازگشتی نبود اگه میشد کلا میذاشت و می‌رفت ولی در حال حاضر این براش ممکن نبود. دیدن ضجه‌های مادر و خواهر سینا کلافه کننده بود. اشاره زد به مسعود که بریم ، مسعود در حالیکه برمی‌خاست گفت:

_حاج آقا، حاج خانوم باور کنید قصدمون از آمدن عذاب شما نبود ولی آقا پسر تون راه دیگه‌ای برامون نداشت. مام مجبور شدیم این همه مسافت بیایم مزاحم شما بشیم ، حالام رفع زحمت می‌کنیم
حاج آقا معتمدی که تا اون موقع ساکت بود و با وجود حال بدی که داشت خطاب به مسعود گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ ما كاملاً غافلگیر شدیم، اما این خانوم تا روشن شدن تکلیفشون همینجا می‌مونن، من باید با سینا هم صحبت کنم با این اتفاق نمی‌دونم چی به سر زندگی دو خانواده میاد، دامادم رو دیدید گذاشت و رفت؟! برادر عروسم هلیاست ...

با شنیدن این حرفها رنگ از روی نازنین پرید بار دیگه از حماقتش پشیمون بود، مسعودم مقصر بود چون اون باعث شد به اینجا بیان اگه همراهش هم نمی‌آمد باز فرقی نمی‌کرد خودش تصمیم جدی گرفته بود و این کار رو می‌کرد.

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۷۵۶

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سربار مسعود بودن و آواره کوچه خیابون شدن صد پله از موندن اینجا بهتر بود و امکان نداشت پذیره، ولی با کمال تعجب شنید که مسعود گفت :

__ اگه این لطف رو کنید که خیلی خوبه، این جوری لااقل کمی از زشتی کار پسرتون جبران میشه...

سپیده با صورتی خیس و تهاجمی به سمت مسعود قدم برداشت و گفت:

__ آقا برید تورتون رو جای دیگه پهن کنید این وصله‌ها به برادر من نمی‌چسبه.....

مسعود با اشاره به عکسایی که حامد پرتشون کرده بود روی میز گفت :

__ شمام که عکسا رو دیدید! تور پهن کردن یعنی چی خانوم!؟

رو کرد به نازنین و گفت :

__ حق با حاج خانومه تو هم تا روشن شدن تکلیفت همینجا می‌مونی...

نازنین تن صداش رو پایین آورد طوری که فقط مسعود بشنوه گفت :

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ من همراهت میام تهران یک ثانیه هم اینجا نمی مونم...

حاج معتمدی که فهمید نازنین قصد موندن نداره جلو آمد و گفت :

_ دختر جون! باید همینجا بمونی تا ما هم بفهمیم این چند ساله چی تربیت کردیم یعنی ۲۶ سال زحمت بیخود کشیدیم؟! پسر مون با وجود زن و زندگی بخواد یه همچین افتضاحی به بار بیاره؟! اتفاقاً کار بسیار خوبی کردید اینجا اومدید و ما رو در جریان گذاشتید. هرچند تا همینجاش هم اتفاقات ناخوش آیندی در انتظارمونه ولی

بعد از ثانیه ای با تردید گفت:

_ ولی باید بگم من به پاکی پسرمان ایمان دارم ، اگه پسر ماست و ما تربیتش کردیم غیرممکنه دست به چنین کاری زده باشه ...

پروین خانوم انگار از حرفای حاج آقا معتمدی جوون تازه گرفته بود در تاییدشون گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ پسر ما نه لقمه ی حروم خورده و نه تو خانواده ای بوده که از این چیزا دیده باشه یا عادت به شنیدنش داشته باشه منم با نظر حاج آقا موافقم ...
رو کرد به نازنین که خودش رو باخته بود و چهره اش از التهابی که به جونش افتاده بود به سرخی می زد، گفت:

_ شما همینجا میمونی و جایی نمی ری!
مسعود راضی از استقبالی که شد و اینکه دیگه لازم نیست مسئولیت نازنین رو تا دو ماه دیگه داشته باشه ، با تحکم و به آهستگی کنار گوشش گفت:
_ حاج آقا و حاج خانوم درست میگن تو که مشکلی نداری از خودت مطمئنی پس بمون تا انگي هم بهت زده نشه راستش هرچی فکر می کنم میبینم وظیفه همین خانواده است که تا زایمانت ازت نگهداری کنن، اینجوری که باشه خیال منم راحتہ بعدم که مشخص شد بچه مال خودشونه، بهشون تحویل میدی و قانونی از دست سینا شکایت میکنی درست مثل رفتاری که خودش کرد.

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۷۵۷

مسعود رو کرد به پدرمادر سینا و گفت :
_دوست نداشتم تو این وضعیت با انسانهای شریفی
مثل شما آشنا بشم ولی پسرتون راه دیگه‌ای برام
نداشت ممنون که درک کردید و از دختر عموی من
مراقبت می‌کنید...

نازنین در برابر عمل انجام شده قرار گرفت خودش بود
و لباس تنش ، چیز زیادی که نداشت همون کیف دستی
هم که وسایل ضروری توش بود همراهش نبود. صبح
فقط کیف پولش رو برداشت همون پولایی که سینا تو
مطب مثل سگ جلوش پرت کرده بود .

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حتی فکرشم نمی کرد کارش به اینجا کشیده بشه که
روزی پا تو خونه ی پدر سینا بذاره اگه می دونست به
این پیچیدگی میشه غلط می کرد به ایران برمی گشت
همونجا تو ترکیه از گرسنگی می مرد بهتر بود.....
برای لحظه ای چهره ی عصبانی سینا جلوی چشمش
زنده شد اگه بفهمه چه اتفاقی افتاده چی میشه؟!
خوبه که مسافتی بینشون فاصله بود.
نازنین گفت :

_ ممنون حاج خانوم نمی خوام مزاحم شما باشم ...
پروین خانوم گفت:

_ دختر جون اگه بدونی چه حالی دارم و چه آشوبی تو
دلمه تا سر در نیارم از کجا و چجوری به اینجا رسیدیم
آروم نمی گیرم پس باید همینجا باشی من هنوز حرفای
سینا رو نشنیدم...

راهی برای مخالفت نازنین نمونده بود.

مسعود رفت، سپیده همچنان حالش بد بود بچه یه
طرف شکمش گوله شده بود و تکون نمی خورد به

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اتاقش پناه برد، نفس عمیقی کشید و سعی کرد آرام
باشه، روی تختش دراز کشید.
تختی که مدت‌ها روش خوابیده بود ولی رفتار تند حامد
نشون داد چی در انتظارشونه می‌دونست حامد علاقه‌ی
خاصی به خانواده‌اش داره خصوصاً روی هلیا حساسه
و بیش از حد دوستش داره.
اشکاش دوباره جاری شدن هر چه می‌گذشت نگرانش
بیشتر می‌شد با اینکه باورش سخت بود ولی یاد اون
بار افتاد که بعد از مراسم عروسی برای خرید کتاب به
تهران رفته بود و شاهد ارتباط سرد بین هلیا و سینا
بود و تماسی که دختری به عنوان همکار سینا با خونه
گرفت و سینا هر چند آهسته حرف می‌زد ولی متوجه
صمیمیت بینشون شده بود، این دختر حتما همونه....
اگه بچه واقعا مال سینا باشه،
چطور تو صورت هلیا نگاه کنه؟! چطوری با پدر حامد
؛ عزیزجون و آقا هیرمان رو در رو بشه؟! مطمئناً
دیگه تو اون خانواده جایگاهی نداره!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بعد از مدتی در اتاق باز شد و مادرش با سینی غذا
وارد شد، اشک چشماش رو پاک کرد و به حالت
نشسته درآمد، پروین خانوم گفت:
_ تو با این حالت خودتو ناراحت نکن فعلاً تو شوکم
بالاخره یه چیزی میشه، بیا ناهارت رو بخور....
_ این قضیه اگه واقعی هم نباشه از الان اثر منفیش رو
تو زندگی من گذاشته، حامد که همیشه احترام شما رو
از خودم بیشتر داشت دیدی چطوری رفت؟! فکر نکنم
دیگه پاشو اینجا بذاره من میدونم چه حساسیتی روی
هلیا داره

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۷۵۸

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

پروین خانوم بخاطر وضعیت خاص سپیده با دلداری گفت :

_ مادر جون! باید بهش حق بدیم، رفتارش تا همین حدم مودبانه بود حتی کلمه‌ای توهین نکرد هر کس دیگه بود، همینجوری نمیذاشت بره یه چیزی بارمون می‌کرد....

سپیده خودش رو تو آغوش مادرش که کنارش روی تخت نشسته بود، انداخت و گریه کرد . پروین خانوم دست کمی از سپیده نداشت ولی سعی کرد دخترش رو آروم کنه پشت و کمرش رو نوازش کرد، با مهربونی گفت:

_ نگران نباش عزیزم برای بچه‌ات خوب نیست حامد تو رو دوست داره خصوصاً که تا چند وقت دیگه بچه‌اش دنیا میاد.

سپیده با حقِ حقِ گریه گفت:

_ ماما من بدون حامد می‌میرم همین رفتارشم نمیتونم تحمل کنم محبتش رو نیاز دارم اگه نیاد دنبالم چی؟!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ میدونم دخترم هر زنی تو این شرایط حمایت و محبت شوهرش رو میخواد حامدم که تاحالا برات چیزی کم نداشته، مثل همیشه تا عصر صبر می‌کنیم اگه خبری ازش نشد برات آژانس میگیرم، برو خونه‌ات حalam ناهارت رو بخور پسر کوچولوت گرسنه است ... سپیده با اعتراض گفت:

_ مامان ! چرا این دختره رو نگه داشتید ؟! میخوای آینده‌ی دقمون بشه؟! دوست و آشنا نمیگن این کیه؟! من ازش بدم میاد

_ بازم برو خدارو شکر کن تو بازار بین همکارای بابات چیزی نگفتن بذار تو خونه‌ی خودمون باشه بهتره ، آدم گاهی مجبوره کارایی رو که دلش نمیخواد انجام بده من هنوز نمیدونم حرفاش درسته یا نه! ولی بابات خوب کاری کرد نداشت بره اگه راست گفته باشه که حق با اون آقاهه که گفت پسر عموشه، وظیفه‌ی ماست ازش نگهداری کنیم . اگر حرفاش دروغ باشه که نباید بذاریمش به حال خودش تاوانش رو باید پس

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بده ، از کجا معلوم شاید هدفش خراب کردن زندگی
سینا باشد .

_ پس اون عکسا چی؟! حالم بهم خورد با دیدنشون
وای بحال حامد که چه حالی شد الان در مورد سینا چی
فکر می‌کنه؟! این دختره اگه دروغ میگه چطور با
اطمینان از آزمایش حرف می‌زنه؟! کسی که حاضره
بیاد آزمایش یعنی یه چیزی هست ...

_ منم اولش که آقاهه شروع کرد به گفتن با تندی
برخورد کردم، عکسا رو که نشون داد گفتم شاید
ساختگی باشه ولی اینکه گفت حاضره آزمایش بده
نتونستم چیزی بگم ، اما باز من مادر نمیتونم باور
کنم پسرم چنین خبط و خطای بزرگی مرتکب شده باشه
خصوصاً با وجود اون دختری که کنارشه، بهرحال تو
لازم نیست نگران چیزی باشی من باید با سینا حرف
بزنم.....

سر دخترش رو بوسید ازش قول گرفت ناهارش رو
بخوره و با اندوه اتاق رو ترک کرد.

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۷۵۹

از خونه آقای معتمدی که بیرون آمد هنوزم مات و
مبهوت بود ، حس می کرد یه نمایش کمدی در عین حال
غم انگیز دیده .

تصور تباه شدن زندگی تنها خواهرش خط قرمز
زندگیش بود. عکسایی که دیده بود با حرفایی که شنید
و زنی با اون وضعیت و بچه ای که به سینا نسبت داده
شد هیچکدوم براش قابل باور نبودن.
آیا هلیا هم این چیزا رو دیده؟!
شنیده و هیچی نگفته؟! مگه خانواده نداره؟! چرا پس
چیزی نگفته؟!
ممکنه اینا رو بدونه و هنوزم داره با سینا زندگی
میکنه؟!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

خواست با گوشیش شماره‌ی هلیا رو بگیره، اما قبل از اینکه دستش دکمه‌ی برقراری تماس رو لمس کنه منصرف شد.

شاید اصلاً هلیا در جریان نباشه چرا تا مطمئن نشده ناراحتش کنه؟!

در خونه‌ی آقای معتمدی باز شد و مسعود ازش خارج شد خواست سوار ماشینش بشه ، حامد پیاده شد و سریع خودش رو بهش رسوند و گفت :

_ ببخشید آقا، چند دقیقه وقتتون رو میتونم بگیرم ؟!
_ بله جناب ،در خدمتم...

_ مردونگی کن و راستش رو بگو اگه با سینا خورده حساب داری و میخوای خرابش کنی ترا به هر کس می‌پرستی بگو ، آقا ! من برادر زنشم اگه این چیزا واقعیت داشته باشه خودم به خدمتش می‌رسم ما هر دو خانواده با آبرویی هستیم اگه این موضوع رو بقیه هم بفهمن برامون بد میشه، اصلاً شما از کجا سینا رو می‌شناسید ؟!

_ بشین تو ماشین تا همه رو برات بگم ...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حامد بی حرف سوار شد مسعودم نشست.....
مسعود شروع کرد تمام اونچه رو که بود گفت ...
از استخدام نازنین تو شرکت
رابطه اش با سینا
استخدام خودش.....
از دواج صوری که خود سینا گفته بود.....
و.....

تموم اون چیزایی رو که می‌دونست گفت و حامد با
شنیدنشون هر لحظه متحیرتر می‌شد...
مغزش گنجایش پذیرش این همه اتفاقاتی که زیر گوش
افتاده بود و از همه‌شون بی‌خبر بود رو نداشت....
بعد از تموم شدن حرفای مسعود ازش تشکر کرد
شماره تلفنش رو گرفت اگه کاری داشت باهاش تماس
بگیره ، خدا حافظی کردن و مسعود رفت
حالا فهمیده بود که دختره مونده خونه‌ی آقای معتمدی،
اونقدری مطمئن که حرف از آزمایش می‌زنه و مونده
تا ثابت کنه!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

محال ممکن بود دیگه پاش رو تو اون خونه بذاره حالا
که سینا تا این حد بی چشم و رو شده ، با اینکه سپیده
و بچه‌ای که تو راهه رو با تموم جونش دوست داره
ولی فعلاً چشم روی همه چیز می‌بنده و تا تکلیف
خواهرش روشن نشه اسمی از این خانواده نمی‌بره..

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۷۶۰_

سوار ماشین شد ساعت دو و نیم شده بود ، با گوشیش
شماره‌ی سینا رو گرفت با سه تا بوق جواب داد:

_الو سلام حامدجان خوبی؟

حامد با لحنی سرد و جدی گفت :

_سلام ، میتونی صحبت کنی؟

سینا از لحن حامد جا خورد و گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ بله در خدمتم

_ سینا! فقط یه سوال ازت دارم؛ جواب درست
میخوام...

_ بپرس حتماً جواب میدم اونم درست

_ تو با زنی بغیر از هلیا رابطه داشتی؟!
.....

_ سینا جواب بده، فقط راست باشه...

سینا فهمید اتفاقی افتاده با تردید پرسید:

_ برای چی این چیزا رو می‌پرسی؟!

_ بخاطر اینکه من الان سر کوچه‌ی شمام و یه خانم

باردار تو خونتونه که میگه تو پدر بچه‌اشی....

انگار نقره داغش کرده باشن گفت:

_ حامد! بخدا قسم تنها زن زندگیم و تنها کسی که

دوستش دارم هلیاست، تا آخر عمرم بهش وفادارم،

منم نمی‌دونم چی شده!

_ فقط جواب منو بده تو با زنی رابطه داشتی، و با هلیا

ازدواج مصلحتی کردی؟!
.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حامد از سکوت سینا برداشت خودش رو کرد و با
تحکم و لحنی تهدیدآمیز گفت:
_ سینا ! فقط وای بحالت اگه این چیزایی که شنیدم
واقعیت داشته باشه
که تو خواستگاری خواهر من با نقشه آمده باشی و
هدفت چیزی بغیر از ازدواج با هلیا بوده ، الان
وضعیت میزونی ندارم مغزم درست کار نمی‌کنه ولی
فقط اینو بدون از طرف من یکی ، چیز خوبی در
انتظارت نیست
_ حامد باور کن
حامد زد تو حرفش و پرسید:
_ هلیام از این جریانات خبر داره؟!
با صدایی تحلیل رفته گفت:
_ آره میدونه ! ولی حامد به ولای علی قسم اونجوری
که تو فکر میکنی نیست..
_ نامرد ! اسم علی رو به زبون نمیارن که بخوان
برای توجیه کارای کثیفشون روی اسمش قسم
بخورن....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

.....

_ بهت قول میدم خودم طلاق خواهرم رو ازت بگیرم،
از حالا به بعد داغش رو میذارم به دلت
گوشی رو بدون خداحافظی قطع کرد و با ضرب
انداختش روی داشبورد.

ماشین رو روشن کرد و به سمت خونه‌ی خودش رفت،
تا بحال نشده بود بدون سپیده پاشو بذاره تو خونه یا
باهم واردش میشدن و یا وقتی خودش تنها می‌رفت
سپیده تو خونه با اون اخلاق و روحیه‌ی خوبش
انتظارش رو می‌کشید.

ولی تو این شرایط باید تا مدتی پا روی قلبش می‌داشت
و احساساتش رو کنترل می‌کرد.

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۷۶۱

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

به خونه که رسید ساعت ۳ رو نشون می داد امروز
سه شنبه بود و می دونست هلیا دانشگاهست با این وجود
شمارش رو گرفت ولی خاموش بود.
گوشیش تو دستش بود که زنگ خورد، اسم سپیده رو
که دید تصمیم گرفت جواب نده ولی با یادآوری حالی
که آخرین لحظه ی حضورش تو خونه اش داشت دلش
نیومد، بنابراین تماس رو وصل کرد :
_بله!

صدای گرفته ی سپیده رو شنید:
_حامد جان خوبی؟!
.....

_حامد جان باور نکن! من که میگم دروغه تو سينا
رو می شناسی همچین آدمی نیست
_باهاش حرف زدم اصل ماجرا و وجود این خانوم تو
زندگیش رو انکار نکرد....
_چیزی هم بوده مال قبل از ازدواجش با هلیاست الان
که دیگه نیست...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ پس اینطور که معلومه شما هم قبلاً در جریان چنین رابطه‌ای بودید! با این وجود چطور تونستی اجازه بدی خانوادت بیان خواستگاری دوست صمیمیت؟!

_ باور کن ما فکر کردیم یه چیزی بوده تموم شده، چون وقتی گفت همه باهاش مخالفت کردیم خصوصاً مامان، برای همین فکر کردیم همه چیز تموم شده. حامد جان مطمئن باش سینا اونجوری نیست که اینا میگن معلومه دختره میخواد زندگیشون رو به هم بزنه....

_ سپید ازت میخوام دفاع بیخود نکنی من تا ته و توی همه چیز رو در نیارم آروم نمی‌گیرم....

_ پس تکلیف زندگی ما چی میشه؟!

_ نمیدونم، فعلاً که همونجا بمون ...

صدای بغض آلود سپیده رو شنید که گفت:

_ یعنی چی؟! به همین راحتی داری منو از زندگیت حذف می‌کنی؟!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ من همچین حرفی زدم؟! سپید حال خوشی ندارم تو
یکی سربسرم نذار، مهلت بده فکر کنم ببینم باید چیکار
کنم.

_ از ظهره دارم دیوونه میشم ، بدون تو حتی یک
لحظه هم نمیتونم..... حامد بفهم.....

چشماش رو از خستگی روی هم فشار داد و گفت :

_ منم با چیزایی که شنیدم دیوونه شدم، چه انتظاری
ازم داری؟! هنوزم نمیدونم چه بلایی سرمون اومده
ممکنه همین فردا بخوام برم تهران شایدم همین امشب
راه بیافتم تو همونجا باشی بهتره...
_ من میخوام پیام خونه همین الان...
_ بهتره نیای چون یکم حالم جا بیاد میخوام برم خونه
بابا اینا

_ وایی حامد! یعنی میخوای به باباجون اینا و آقا
هیرمانم بگی؟!!

_ بچه ی سینا تو شکم زنیه که حرف از آزمایش دادن
می زنه یعنی تا این حد مطمئنه ! بنظرت چیزیه که بشه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

پنهونش کرد؟! باید با خانوادم مشورت کنم قبل از هر
چیز میخوام با هلیا صحبت کنم....

سپیده هق زد و نالید:

_حامد! اگه به خانوادت بگی من دیگه روی نگاه
کردن بهشون رو ندارم ، تو هم که بیرونم کردی انگار
زندگی ما زودتر از زندگی سینا اینا داره به بن بست
می رسه....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۷۶۲

حامد کلافه از گریه ی سپیده گفت:
_چرا چرت میگی سپیده؟! خودت از همه بهتر میدونی
چقدر دوستت دارم ، تو که قبلاً هر روز خونه ی مامانت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بودی من مطمئناً امروز یا فردا میرم تهران ، نمیخوام
تو خونه تنها باشی...

_ من این چیزا حالیم نیست. الان اونقدر حالم بده که
فقط تو میتونی آرومم کنی من تو رو میخوام

_ سپید میشه بس کنی؟! یکم درک کن میگم تو حال
خود نیستم باید فکر کنم ببینم چطوری دسته گلی رو که
داداش جنابعالی به آب داده رو جمعش کنم. انتظار
نداری که بی تفاوت باشم ، چشمم رو به نامردی
داداشت ببندم ...

سپیده سکوت کرد و حامد ادامه داد:

_ مراقب خودت باش عزیزم، نگران چیزیم نباش ،
اونجا باشی خیالم راحت! حالم برو استراحت کن....

تلاشهای نازنین برای منصرف کردن مسعود بی نتیجه
بود. برخلاف میلش به سمت اراک راه افتادن. برای
اولین بار این جاده رو می دید، تا بحال به قم هم نرفته
بود.

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

به نزدیکی قم که رسیدن با دیدن تابلوهای
خوش آمدگویی حرم حضرت معصومه (ص) یه حالی
شد.

تقریباً میشه گفت این یه اصل کلیه که بیشتر آدمای
سنگدلترین و بی‌دین‌ترینشون وقتی به بن بست
می‌رسن، یا از همه جا مونده و رونده میشن یا
زمانی که تیرشون به سنگ می‌خوره دل نازک میشن و
با تلنگری فرو می‌ریزن.

تو ذهنشون دنبال دلیل و مقصر می‌گردن برای همین
عقب گرد میکنن اون قدر عقب تا بفهمن چی شد که به
اینجا رسیدن؟!!

گاهی هم دست به دعا میشن، برعکس مدتی که از خدا
روگردون بودن همین که میبینن تنها شدن و از دست
کسی کاری برنمیاد به خدا پناه میارن....

نازنین دوران بچگیش رو به یاد آورد که چقدر در
کنار پدر و مادرش خوشبخت بود. اون زمان پدرش
سالم بود و کار می‌کرد، زندگی خوبی داشتن. تا اینکه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

چند رفیق ناباب سر راه پدرش قرار گرفتن و کم کم
زندگیشون از هم پاشید

چادر گلداری که مادرش برای اولین بار برایش دوخته
بود رو بخاطر آورد. با چه ذوق و اشتیاقی چادرش رو
می پوشید و همراه لادن دختر زهرا خانوم همسایه، به
موقع هر اذان به مسجد محل می رفتن. ماه رمضونا
بخاطر سنش نمیتونست روزه بگیره ولی ظهر و مغرب
به مسجد می رفت چقدر هم اون محیط و حال و هوا رو
دوست داشت .

کاش هرگز بزرگ نمی شد و تو همون دوران بچگی
می موند ، با دیدن گنبد و گلدسته ی حرم دلش لرزید و
اشکاش جاری شدن نازنین شرمنده کارایی بود که
کرده بقدری در لجنی که به دست خودش ساخته فرو
رفته که نه راه پس داره و نه راه پیش فقط باید یه
جایی از ماجرا رها کنه بره ، خودش رو از این آدما
دور کنه و گم و گور بشه شایدم مجبور بشه بچه که
بدنیا آمد رو بذاره و بره ولی بازم دروغش برملا
می شد...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

فکر کرد آیا با کارایی که کرده بخشیده می‌شه؟! سينا
می‌بخشه؟! خدا چطور!؟

#رمان_تابوشکني عاشقانه



#قسمت_۷۶۳

چیزی که مسلمه و قابل تغییر نیست اینه که بچش
نامشروع و اینطور که میگن کارای مادر تو دوران
بارداری تاثیر مستقیم روی جنین میذاره حالام با
تهمتی که به سينا زده اگه اتفاق بدی بیافته آیا قابل
جبرانہ؟! اگه هست چطور میتونه جبران کنه؟!
اگرم الان راستش رو بگه از طرف همه طرد میشه،
همین مسعودی که حالا براش غیرتی میشه و سینه
سپر می‌کنه حتی تف هم تو صورتش نمی‌اندازه...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

ولی الان هر چند به اجبار داره حمایتش میکنه
ونازنین به این حمایت نیاز داره حداقلش اینه که
خونش سرپناهی هست که تا زایمان میتونه داشته
باشه.....

اگه به عواقب کارش و گناهی که داره مرتکب میشه
کمی فکر می‌کرد هرگز این بازی جدید و کثیف رو راه
نمی‌انداخت و الآن در چنین برزخ دیوونه کننده‌ای
نبود. تا بحال حتی یکبارم به این چیزا فکر نکرده بود.
تنها هدفش خراب کردن زندگی سینا و انتقام بود! چی
شد که به اینجا رسید؟!

نازنین دختری بود که تا دیپلم نمازش ترک نمیشد حتی
بعد از تجاوز مدام به درگاه خدا استغفار می‌کرد که
باعث شده نادر پسر همسایه به خودش اجازه‌ی چنین
کاری بده واقعی که مادرش نبود خیلی راحت ، بدون
رعایت هیچ اصولی باهاش برخورد می‌کرد.

نازنین بی‌خبر از همه جا از روی تنهایی به چشم یه
دوست و برادر میدیدش در حالیکه اون آدم درست
برعکس با افکار شیطانی تموم مدت تو فکر پلیدی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بوده که نازنین حتی تصورشم نمی‌کرد. بعد از اون اتفاق وحشتناک ، خودش رو سرزنش می‌کرد چرا بهش اجازه نزدیک شدن و ورود به حریمش رو داده؟! از شهرشون که مجبور به مهاجرت شدن، تو تهران زندگی جوری سخت شد که کم کم از معنویت فاصله گرفت . وقتی مادرش رو می‌دید که از صبح تا شب صادقانه برای مردم کار میکنه ولی بازم به هیچی نمیرسن، از عالم و آدم طلبکار می‌شد و تصمیم می‌گرفت حق خودش و مادرش رو از زندگی و آدماش بگیره. وقتی چندجایی برای استخدام و کار رفت، فهمید تا ظاهرش شیک و امروزی نباشه تحویلش نمی‌گیرن . اون دختر ساده و دل‌شکسته تبدیل شد به دختری که ظاهرش چیز دیگه‌ای ازش به نمایش می‌داشت با لباسای مرتبی که به زحمت تهیه کرده بود مثل دخترای پولدار بالاشهری بنظر می‌آمد. رفته رفته کاور جدیدی برای خودش ساخت و باعث شد از خود واقعیش دور بشه...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

شروع کرد به دروغ گفتن در مورد خانواده و هر چیزی که بهش تعلق داشت اون قدر به کارش ادامه داد تا کم کم قبح دروغ گفتن و کارای زشتی که می‌کرد از بین رفت

دلش همون نازنین پاک و بیگناه رو می‌خواست ، حالام اونقدر خودش رو گناهکار میدونست که حتی روش نمیشد به مسعود بگه سر راه برن حرم، حالش رو نمی‌فهمید، دلش عجیب گرفته بود. بدتر از همه این بود که کسی رو نداشت از درد دلش بگه شاید کمی التیام پیدا کنه.

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۷۶۴

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

زندگی جریان داشت ولی ناخواسته تفاوت زیادی با قبل پیدا کرده بود اون شور و نشاط چند ماه طلایی گذشته با اتفاقاتی که پیش آمد پر کشیده و رفته بود. کلاسشون تموم شد و هلیا با بیحالی که این روزا سخت گریبانش رو گرفته بود همراه فیروزه از کلاس خارج شدن حتی فیروزه هم سکوت اختیار کرده بود حرفی برای گفتن و دلجویی نداشت سعی می کرد سنگ صبورش باشه.....

از محوطه که خارج شدن سینا جلوی دانشکده انتظارش رو می کشید فیروزه همراه هلیا جلو رفت، سلام و احوالپرسی کرد و با خدا حافظی رفت. سینا و هلیا در سکوت به سمت ماشین رفتن سوار که شدن هلیا تازه متوجهی سر و وضع متفاوت و پریشونی سینا شد ، با کنجکاوی پرسید:

__ چیزی شده؟

سینا با استیصال پرسید:

__ حامد باهات تماس نگرفت ؟!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ مگه قرار بوده تماس بگیره؟! کلاس که هستم
گوشیم خاموشه هنوز روشنش نکردم
سینا متوجه شد هلیا هنوز بیخبره ماشین رو روشن
کرد و به سمت خونه حرکت کرد ...
هلیا گوشی رو از کیفش بیرون آورد و روشنش کرد
بعد از گذشت ثانیه‌ای گوشیش زنگ خورد حامد بود ،
هلیا بی‌خبر از همه جا جواب داد:
_ سلام حامد جان!
_ سلام....
_ سپید خوبه؟ بابا اینا عزیز جون....
_ آره همه خوبن خصوصاً الان
_ چی شده حامد؟! نگرانم کردی!
_ هلی! تعجب می‌کنم این روزا کودن شدی نمی‌فهمی یا
خودت رو زدی به نفهمی؟! یعنی تا حالا نگران
نبودی؟! انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده!!
هلیا شستش خبر آمد اتفاقی افتاده ، پرسید:
_ واضح حرف بزن حامد...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ واضح تر از این که ۲ ماه دیگه شوهرت پدر میشه و
تو سرت رو مثل کبک کردی تو برف ! تو مگه خانواده
نداری که مسئله‌ی به این مهمی رو از ما پنهان
کردی!

هلیا انتظار هر چیزی رو داشت بغیر از اینکه شنید،
حامد تو اراک از کجا چنین چیزی رو فهمیده؟!
دستاش یخ کرد و بوضوح شروع به لرزش کرد سینا
کلافه از زجری که هلیا بیگناه و بی‌جهت می‌کشه،
حرصش رو سر فرمون خالی کرد، با این کار شاید از
فشاری که امروز اول با تلفن حامد و بعد با تلفن
مادرش متحمل شده بود کم بشه ..
هلیا گفت:

_ حامد! اونطور که تو فکر میکنی نیست، هنوز که
چیزی که مشخص نشده نمی‌خواستم بیخود نگران‌تون
کنم

_ تو الان کجایی؟!
_ تو راه خونه ایم!
_ با کی؟!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا حواسش نبود وگرنه جمع نمی‌بست مردد و به
آرومی گفت:
_ با سینا!

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۷۶۵_

باپوزخندی که هلیا حتی از پشت تلفن هم بوضوح
حسش کرد ، گفت:
_ یعنی تو اینقدر بی ارزشی که هنوزم با اون مرتیکه
زیر یه سقفی؟! فکر می‌کردم مغرور تر از این حرفا
باشی...
_ حامد میگی چیکار کنم !?

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ از جانب من بهش بگو همین امشب یا فردا با
هیرمان میایم تهران اصلاً هم آدمای آرومی نیستیم
خصوصاً هیرمان وحشتناک عصبانیه.....

_ حامد ازت خواهش می‌کنم شلوغش نکنید من زندگیم
رو دوست دارم....

_ تو غلط کردی مگه بی‌صاحبی؟! خانم دکتر نشدی که
بهت خیانت بشه بعدشم بشینی بچه‌ی یکی دیگه رو
بزرگ کنی یا با هوو زندگی کنی....

جواب حامد سکوت بود و اشکایی که بی وقفه و بدون
کنترل میامدن.....

حامد ادامه داد:

_ درضمن خودت هم آماده باش وسایلت رو جمع کن با
ما بر می‌گردی اراک.....

_ دانشگاه دارم نمیتونم پیام فردام تا عصر کلاسم....

_ جمع کن بساط درس خوندنت رو که هرچی بدبختی
داریم از همین درس خوندن توئه، درس بی درس باید
برگردی اراک.....

گوشی رو بدون خداحافظی قطع کرد.

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حامد بدجور عصبانی بود، و تو این شرایط هلیا هر چی میگفت که منصرفش کنه بی نتیجه بود تصمیم گرفته بیاد پس حتماً می آمد.

گوشی رو انداخت تو کیفش سرش رو به صندلی تکیه داد، چشماش رو رویهم گذاشت و پرسید:

_ تو میدونی چه اتفاقی افتاده؟ چطوری فهمیدن !

_ مسعود اینا رفتن اراک، خونه ی ما حامد اونجا بوده....

از چیزی که می ترسید اتفاق افتاد با اعتراض گفت:

_ بهت گفتم اینا رو سر لج ننداز به حرفم گوش ندادی

سینا کلافه گفت :

_ تمام حرف مسعود این بود که ما از اون دختره

نگهداری کنیم منم که هرگز چنین کاری نمی کردم

تلخندی روی لبهای هلیا نشست بی رمق گفت:

_ حالا فکر میکنی خیلی وضعیت خوبیه؟! حامد و هیرمان دارن میان تهران ...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا انتظارش رو داشت از موقعی که با حامد حرف زده بود چندین بار صحنه‌ی رویارویی و برخورد احتمالی که با برادرای هلیا حدس می‌زد جلوی چشمش زنده شده بود....

در جایگاه برادر بهشون حق می‌داد، خودشم بود شاید بدتر از این واکنش رو نشون میداد.

به خونه رسیدن ماشین رو پارک کرد، هلیا تن بی‌جونش رو با بی‌حالی از ماشین خارج کرد سینا منتظرش بود. باهم سوار آسانسور شدن و به سمت آپارتمان رفتن. وارد که شدن هلیا یگراست به سمت اتاق رفت سینا هم بعد از دقایقی به دنبالش وارد اتاق شد.

هلیا روی تخت نشسته بود. وقتی متوجه‌ی حضور سینا شد با صدایی گرفته و بغض‌آلود گفت:
_ میخوان منم با خودشون ببرن!

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۷۶۶_

××

انتظار چنین واکنشی از طرف خانواده‌ی هلیا برای
سینا کاملاً محرز بود. بقدری بغضش رو فرو برده بود
که با صدایی دو رگه پرسید:

_ تو میری؟!!

بی معطلی گفت:

_ اگه میخواستم برم که همون موقع رفته بودم ...
راست می‌گفت نزدیک به ۱۵ روزه از آمدن نازنین
می‌گذره، علاوه بر اینکه خونه رو ترک نکرد هیچ
حرف کنایه‌آمیز یا رفتار توهین آمیزی ازش سر نزده
فقط ساکت و رنجور شده ارتباط عاطفی نزدیکی که
باهم داشتن از بین رفته بود...
سینا شرم‌زده گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ میدونم در حقت ظلم شده اگه بخوام دنبال مقصر
بگردم اول و آخرش خودمم، تا وقتی مرد و مردونه
تصمیم به ازدواج نداشتم نباید به قصد جدایی
خواستگاری تو می آمدم کاش چشمام رو باز کرده بودم
تو رو بهتر می دیدم، اونوقت از اول همه چیز واقعی
بود

_ تو با من صادق بودی من هیچ دروغی ازت نشنیدم
خودم همه چیز رو میدونستم با آگاهی وارد زندگیت
شدم، تو گولم نزدی که حالا بخوای شرمنده باشی.....
با تعلل در ادامه گفت :

_ حتی خیلی وقتا خودم رو مقصر میدونستم که یه
جورایی افتادم وسط زندگیت، بارها خودم رو سرزنش
کردم که شاید دلیل دل کندنت از نازنین من باشم، و
این مسئله عذابم می داد....

_ تو هیچ دخالتی تو این موضوع نداشتی نازنین
دختری بود که بهر حال به درد من نمیخورد! من اون
قدر نفهم بودم که بخاطر اون تو رو نمی دیدم از اینکه
بارها ناراحتت کردم خودم رو نمی بخشم. میدونم خدا

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

چقدر طرفم بوده که تو به طور معجزه آسایی وارد
زندگیم شدی، گاهی حس می‌کنم خدا تو رو به من هدیه
داده الانم ته دلم مطمئنم هدیه‌ای رو که داده پس
نمی‌گیره ولی دلم این روزا رو نمی‌خواد؛ ناراحتی و
اشکایی که می‌ریزی رو نمی‌خواد؛ بی اعتمادی که شکل
گرفته رو نمی‌خواد؛ میدونم الان خانوادت چه حس بدی
به من دارن هیچکدوم اینا رو نمی‌خوام.....
آروم به سمت هلیا قدم برداشت و کنارش نشست با
عجز گفت :

_دوری ازت حتی برای یک لحظه رو هم نمی‌خوام،
هلی! من بدون تو نابودم.....
در جواب حرفایی که پشت هر کلمه‌اش دنیایی محبت و
عشق بود، هلیا با صورتی خیس از اشک خودش رو
تو بغلش انداخت، چون هلیا هم دوری برایش قابل تحمل
نبود!

بلافاصله دستای سینا در بر گرفتش آغوشی که دو هفته
به سختی خودش رو ازش محروم کرده بود. از تموم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

دنیا فقط همین یه گُله جا رو می‌خواست که براش کم از بهشت برین نداشت...

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۷۶۷

بعد از تماس با هلیا و خاموش بودن گوشیش، با اینکه بد موقع بود با هیرمان تماس گرفت. وقتی موضوع رو تا حدودی بهش گفت از شدت بهت و عصبانیت در حال انفجار بود بقدری پشت تلفن داد و فریاد کرده بود که نورسا رو به گریه انداخت، طوریکه حامد صداش رو بوضوح از پشت تلفن می‌شنید.

حامد که وضعیت رو دید ازش خواست آروم باشه و برای صحبت بیشتر و تصمیم‌گیری در مورد اینکه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

چیکار کنن؟! هیرمان به خونه‌ی حامد بره فعلاً
نمی‌خواست پدرش چیزی در اینمورد بدونه..
گوشی رو که قطع کرد از اینکه در مورد موضوع
عکسا و ازدواج مصلحتی‌شون چیزی نگفته خوشحال
بود.

بعد از صحبت تلفنی حامد با هلیا و گذشت یک ساعت
زنگ خونه بصدا در آمد و هیرمان با چهره‌ای
برافروخته و چشمایی که از شدت عصبانیت رگه‌های
قرمزی مشخص بود، وارد شد روی اولین مبل نشست
بعد از لحظه‌ای برخاست و طول و عرض هال رو قدم
زد مثل مرغ سرکنده آروم و قرار نداشت، هر دو ساکت
بودن تا اینکه هیرمان با صدای نسبتاً بلندی گفت:
_ دیدید گفتم هیچ کس برای هلی فرشاد نمیشه! یادته
چقدر مخالف این ازدواج بودم؟! پس آقا سینا این چند
ساله که تهران بوده اونجا رو به گند کشیده! اسم مردا
و پسرای تهران بد در رفته؟! اینکه دست همه‌ی نامردا
رو از پشت بسته، تف تو روش فقط دلم میخواد

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

ببینمش و با همین دستام خفه‌اش کنم ، تاوان
مجازاتم هر چی باشه حاضرم بدم....
حامد با دیدن حالش یه لیوان آب براش آورد نگرانش
بود جوری نفس نفس می‌زد هر آن می‌ترسید بیافته ،
اوضاع هیرمان جوری بود که از گفتن موضوع
پشیمون شده بود.

آب رو به دستش داد و گفت:

_ هیرمان جان ! گفتم بیایی اینجا عقلامون رو رویهم
بذاریم ببینیم چیکار کنیم، نه اینکه یکی هم حال تو رو
جا بیاره اتفاقیه که افتاده، خواهر ما که خطایی نکرده
که بخوایم سرافکنده باشیم روزانه صدها زن بهشون
خیانت میشه قرار نیست خانومه مقصر باشه ...
لیوان آب رو گرفت لاجرعه سرکشید و گفت :

_ حامد! مثل اینکه حالیت نیست، خواهرمون بدبخت
شد رفت مهم نیست کی مقصره مهم اینه که زندگی هلی
به فنا رفت، تک دختر همه چیز تموم حاج شفیع
بدبخت شد....

همون طور که عصبی قدم می‌زد گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_خودم میدونم آه فرشاد و زن عمو گریبانمون رو گرفته !

_ سعی کن به خودت مسلط باشی بشین یکم آروم که شدی یه تصمیم درست می‌گیریم
هیرمان کلافه نشست دستی تو موهاش کشید و دوباره مثل اسپند روی آتیش گفت:

_ حالا چرا پا نمی‌شه بیاد اراک؟! مونده اونجا
چیکار؟! میخواد بیشتر از این خار و خفیف بشه?!
_ باورت میشه؟! میگه زندگیم رو دوست دارم..

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۷۶۸_

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

شنیدن همین حرف کافی بود، تا هیرمان دوباره عصبی
بلند بشه و شروع کنه به راه رفتن انگار می‌خواست یه
جورایی خودش رو آروم کنه :

_ خاک بر سرش کنن، فکر کردم خانوم دکتر بشه به
همون اندازه شعورش هم اضافه میشه پس اینهمه
درس خوندنش پیشیزی ارزش نداره وقتی بد و خوب
خودش رو ندونه و حاضره با خفت و خواری زندگی
کنه!

_ بهش گفتم آماده باشه امشب یا فردا میریم تهران
باید همراهمون بیاد اراک...

_ خوب کار کردی، حالا کی بریم؟

حامد با حالی که از هیرمان دید صلاح ندونست
همراهش بره برای همین گفت:

_ تو نمیخواد بیای ، سپید خونه‌ی پدرشه! خیالم راحت
تو برو پیش زن و بچه‌ات خودم میرم....

_ سر راهم فریبا و نورسا رو بردم خونه‌ی عمو اونجا
میمونن ، یا نهایتا فرشاد شب میرفت پیششون تنها

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نباشن من تا نیام آروم نمیشم، باید پیام حق سینا رو
بذارم کف دستش تا کمی حالم جا بیاد....

xxx

فریبا برای آروم کردن نورسا بغلش کرده بود ، بچه
جز ملاطفت عادت به شنیدن صدای بلند پدرش رو
نداشت و حالا با فریادهای تند و عصبی هیرمان
ترسیده بود و بیوقفه اشک می ریخت
تلفنش با حامد که تموم شد، فریبا با نگرانی پرسید:
_چی شده هیرمان!؟

وقتی هیرمان برای فریبا گفت چه اتفاقی افتاده فریبا با
چشم گریون و ناباوری اونچه رو که شنیده بود
نمیتونست بپذیره. هرگز تصورشم نمی کرد روزی
زندگی هلیا به اینجا برسه حکم خواهرش رو داشت
وقتی هیرمان خواست پیش حامد بره احتمال داد بخوان
به تهران برن فریبا و نورسا رو به خونه ی عمو
رسوند هر چند از هر جهت به فریبا اعتماد داشت که

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حرفی در اینمورد نمی‌زنه ولی باز هم موقع پیاده شدن به فریبا سفارش کرد فعلاً چیزی درمورد موضوع نگه، هرچند با خانواده‌ی عمو حکم واحد رو داشتن اما بعد از سر نگرفتن عروسی فرشاد و هلیا برای مدتی بینشون شکراب شد ولی بعد از مدتی به روال سابق برگشت، با اینکه تو مشکلات پشت هم بودن اما شرم داشت کسی بفهمه چه بلایی سرشون آمده.....

فریبا به خونه‌ی پدرش رفت، فقط فائزه و مادرش بودن فرشاد از صبح همراه الهه دنبال کارای ترخیص مادرش بودن که بتازگی عمل جراحی کرده بود دلیل آمدن فرشاد و الهه هم از آلمان همین بود.

بعد از گذشت نیم ساعت فرشاد خسته از راه رسید همیشه با دیدن نورسا سرحال میشد این ارتباط صمیمی دوجانبه و خاص بین نورسا و دایی فرشاد زبانزد همه‌ی فامیل بود...

نورسا به عادت همیشه تو بغل فرشاد جا گرفت و شیرین زبونیش شروع شد بعد از مدتی که گذشت، فرشاد رو کرد به فریبا و پرسید:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ هیرمان کجاست؟!
تا آمد جواب بده نورسا گفت:
_ بابا هیرمانم میخواد بره تهران عمو سینا رو
بزنه....و بیاد....
فریبا شماتت بار گفت :
_ چند بار بگم تو کاری که بهت مربوط نمیشه دخالت
نکن!

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۷۶۹_

فرشاد از رفتار عصبی فریبا نسبت به نورسا مطمئن
شد چیزی شده ، دقت که کرد متوجه آثار گریه و حال
نه چندان خوب فریبا شد، نورسا رو از بغلش روی مبل
گذاشت خودش رو جلوتر کشید تا به فریبا که روبروش
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نشسته بود نزدیکتر بشه! به آرومی طوری که صدا به مادرش و فائزه که تو آشپزخونه بودن نرسه، پرسید:

_ فریبا! راستش رو بگو چی شده؟!!

فریبا بی قرار و نگران وضعیت هیرمان بود. کاش کسی از رفتن هیرمان به تهران جلوگیری می کرد، فرشاد همیشه صبور بود و با قضایا منطقی برخورد می کرد مثل واکنشی که تو ازدواج هلیا از خودش نشون داد

شک داشت جریان رو بگه چون هیرمان ازش خواسته بود چیزی به کسی نگه، نمیتونست روی حرف هیرمان حرف بیاره برای همین گفت:

_ نمی تونم بگم چی شده ولی فقط ازت خواهش میکنم برو خونه ی حامد و نذار هیرمان همراهش بره تهران اونجا اگه دلشون خواست خودشون بهت میگن چی شده!

فرشاد بقدری نگران شد که شاید اگه اصل جریان رو شنیده بود بهتر بود. با وجود خستگی بی معطلی به قصد خونه ی حامد خداحافظی کرد و رفت....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

فربا تا حدی قلبش آروم گرفت، می‌دونست کاری که به فرشاد بسپاره غیرممکنه نتیجه‌ی درستی نداشته باشه.

XXXX

نگاهش مات جاده بود ، هر لحظه نزدیکتر میشدن دلش نمیخواست با این عنوان و به قصد دعوا خونه‌ی تنها خواهرش بره اصلاً انگار بلد نبود جز با منطق و از راه درست طریق دیگه‌ای رو در پیش بگیره، بدتر از همه اینکه برادر کسی بود که چند ماهه وارد زندگیش شده و دنیاش رو رنگ و بوی دیگه‌ای داده از دیروز که تو اون شرایط ترکش کرده بود تا حالا که ندیده بودش حس می‌کرد چیزی کم داره فقط دیشب که هیرمان با خواهش و تمنای فرشاد به خونشون رفت و فرشاد موند تا تنها نباشه ، با سپید تماس گرفت با شنیدن صدای گرفته‌اش انگار دشنه به قلبش فرو کردن، ولی چاره‌ای نبود تا روشن نشدن تکلیف نمیتونست پاشو خونه‌ی آقای معتمدی بذاره خصوصاً

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

که دختره هم اون جا بود طاقت دیدنش رو نداشت
باز هم صحبت کردن با سپید حالش رو بهتر کرد، ازش
خواست مراقب خودش باشه بهش گفت صبح اول وقت
به تهران میره، نگران چیزی هم نباشه !
دیروز که حال هیرمان رو دید با آتیش خشمی که داشت
با آمدنش به تهران حتماً خودش و سینا رو
می سوزوند.

تصمیم گرفت هر طور شده قانعش کنه تهران نیاد
نزدیک غروب انگار خدا فرشاد رو رسوند با اینکه
نمی دونست چه اتفاقی افتاده ولی به درخواست فریبا
تموم تلاش خودش رو کرد تا با گفتن اینکه خودش
همراه حامد میره بالاخره تونست هیرمان رو از رفتن
منصرف کنه !

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#قسمت ۷۷۰_

بعد از رفتن هیرمان ، حامد مختصری از اونچه اتفاق افتاده جز عکسها و ازدواج صوری رو برای فرشاد گفت

از قم گذشته بودن و ساعت ۹:۳۰ صبح بود. فرشاد رانندگی می کرد. هر چه نزدیکتر میشدن اضطراب حامد هم بیشتر می شد ، سکوت رو شکست:
_ اصلاً نمی دونم چی بهش بگم یا چطوری بگم که لایقش باشه؟! فقط خوب شد هیرمان نیامد خیلی قاطی بود.

فرشاد در جواب گفت :

_ هیرمان حق داره این حال رو پیدا کنه، خودم سر جریان فرشته کشیدم میدونم برای یه برادر چقدر سخته

نفسی گرفت و ادامه داد:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ زمانی هلیا رو با همه وجودم می خواستم ، وقتی از دواج کرد ساعات و روزهای سختی رو گذروندم تا بتوانم برای خودم جا بنذارم همونطور که اون منو مثل برادر میدونه منم اونو خواهرم بدونم، سخت بود ولی همینطورم شد. تنها دلخوشیم این بود که طرفش آدم حسابیه و خوشبختش می کنه....
مکثی کرد و ادامه داد:

_ الانم اونقدر نامرد نیستم که محبت و عشقی رو که از الهه دریافت میکنم نادید بگیرم با وجودی که تو عشق شکست خوردم ولی الهه رو یه موهبت از طرف خدا میدونم و باهاش احساس خوشبختی می کنم ، هلیام حکم خواهرام رو داره ولی به خودم که نمیتونم دروغ بگم از اون خواهرایی هست که روش حساسیت خاصی دارم، نگران نباش خودم از خجالتش در میام....

_ باید هر دو خونسرد باشیم و بیشتر با صحبت و گفتگو مسئله رو حل کنیم، فعلاً تنها اقدامی که میکنیم هلیا رو باید ببریم اراک اجازه نمیدم حتی یک روز

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

دیگه با این آدم سر کنه، ثابت هم بشه بچه واقعاً مال
سیناست خودم میافتم دنبال طلاقش تا جدا بشن.....
فرشاد رنجید واقعاً دلش نمیخواست زندگی هلیا به
اینجا ختم بشه، با امیدواری گفت:
_حالا شایدم واقعیت نداشته باشه زود قضاوت نکن!
_ایشالا اینطور باشه که میگی!...
ابتدای تهران که رسیدن شمارش معکوس شروع شد.
حامد به جای فرشاد رانندگی کرد چون مسیر خونه رو
بلد بود بعد از یکساعت رسیدن.....

×××

دیروز بعد از تلفن حامد مادرش تماس گرفت در مورد
حرفای مسعود و نازنین ازش پرسیده بود، سینا هر
چی توضیح داد که برایش پاپوش درست کردن و
اونطور که اینا میگن نبوده! مادرش قانع نشد آخرش
هم با اشک و آه گفته بود

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

" خوش بحال مهری خانوم که مُرد و این روزای
دخترش رو ندید! چطوری اون دنیا تو رُوش نگاه کنم
!؟ "

دیروز که هلیا خودش رو تو آغوشش انداخت همه‌ی
بدبختیای این روزاش از یادش رفت مثل اینکه یه تیکه
از بهشت رو بهش داده باشن، سعی کرد از همون
لحظه نهایت استفاده رو بکنه و به اینکه ممکنه هلیا
رو ازش بگیرن فکر نکنه.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۷۷۱

بعد از دو هفته از آغوش معجزه‌گرش چنان آرامشی
پیدا کرد که بی سابقه بود....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

صبح که از خواب بیدار شدن، بعد از صبحانه سینا خواست آماده بشه تا هلیا رو برسونه اما هلیا گفت: _ دیدی که دیشب سپید چی گفت! امروز صبح میان تهران من بخاطر تو نمیرم باید خودم باشم و حرفام رو بزنم، در ضمن تو هم نباید شرکت بری چون اگه این جا نباشی میرن شرکت که اونموقع افتضاح میشه

حق با هلیا بود باید تو خونه منتظر میموندن ، اما میدونست تا چه اندازه درس و دانشگاه هلیا براش مهمه برای همین گفت:

_ دلم نمیخواد تو کلاست رو نری من میمونم خونه حاضر شو ببرمت ...

فکر اینکه سینا رو با اون حامدی که شدت عصبانیتش از پشت تلفن هم مشخص بود تنها بذاره ، براش سخت بود با قاطعیت گفت:

_ درس برام مهمه ولی نه از تو و زندگیم!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

یکبار دیگه با شنیدن حرفایی به این شیرینی و کلماتی
که بهش نیرو میداد به اوج رسید از روی صندلی
آشپزخونه برخاست به سمت هلیا رفت و صورتش رو
غرق بوسه کرد

سه ساعت انتظار و دلهره به سختی گذشت با بلند شدن
صدای آیفون، با اینکه انتظارش رو داشت رنگ از
چهره اش پرید ناخودآگاه به سمت پنجره پذیرایی که
مشرف به حیاط بود کشیده شد تا حالت حامد رو قبل از
بالا اومدن ببینه ولی با دیدن غیر منتظره‌ی فرشاد کنار
حامد بقدری حالش بد شد که قابل توصیف نبود ،
گوشه‌ی پرده رو که بالا داده بود انداخت و گفت:
_این اینجا چیکار می‌کنه!؟!

سینا استفهامی نگاهش کرد و پرسید:

_کی!؟!

_فرشاد!

سینا هم به اندازه‌ی هلیا جا خورد، صدای زنگ واحد
که بلند شد هلیا رفت تا پوشش مناسب بپوشه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

صدای سلام و بفرمائید سینا رو شنید ولی صدای
دیگه‌ای نیامد، سریع شالش رو انداخت روی سرش و
رفت بیرون از اتاق ، حامد با دیدنش به طرفش اومد و
برادرانه به آغوشش گرفت ...

بعد از لحظه ای پرسید :

_ چطوری تو ؟!

_ خوبم!

هلیا دلش گرفت وقتی سینا رو دید که با شرمندگی
سرش پایین نه چون مشخص بود تحویلش نگرفتن ...
هلیا بدون در نظر گرفتن اینکه دلیل آمدنشون چیه ؟!
خودش رو زد به اون راه که متوجهی برخوردشون با
سینا نشده، خطاب به فرشاد گفت :

_ خوش آمدی پسر عمو ! رسیدن بخیر شنیدم

دو هفته‌ای هست اومدید ایران الهه جون، عمو اینا

خوبن همه ؟!

_ ممنون خوبن!

هلیا رفت تو آشپزخونه ولی حامد با کنایه و قاطعیت
گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

__ هلی! نیامدیم مهمونی، بیا آماده شو میخوایم

بریم.....

هضم این یه جمله خصوصاً در حضور فرشاد بقدری
برای سینا سخت و زجر آور بود که سعی کرد با
فشاردن دندوناش رویهم و مشت کردن دستش فشاری
رو که متحمل می شد کم کنه ، اونقدر همه چیز
بر علیهش بود که قدرت حرف زدن و دفاع نداشت....
هلیا نصفه ی راه رفته رو برگشت و بطور جدی گفت :
__ من هیچ جا نمیام!

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۷۷۲__

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حامد دوست نداشت با هلیا رفتار تندی داشته باشه
بویژه با اتفاق پیش آمده معتقد بود درحقیقت ظلم شده،
سعی کرد لحنش با ملایمت و عطف آمیخته باشه :

_ هلی جان ! یک ربع وقت داری آماده بشی !
فرشاد ناخاف رفت روبروی سینا قرار گرفت و با لحنی
طلبکارانه و غیر دوستانه گفت:

_ شازده ! اون روز تو خونمون بهت هشدار دادم و
گفتم وای به حالت اگه روزی بفهمم اشکش رو در
آوردی، با خودم طرفی! الانم خدا خواهی بود من ایران
باشم تا پیام به وعده‌ای که داده بودم عمل کنم
دستش رو بلند کرد تا روی صورت سینا بشینه که با
فریاد بازدارنده‌ی هلیا تو هوا موند:

_ فقط کافیه این کار رو نکنی چشمم رو روی پسر
عمو بودنت میبندم اونوقت جواب کارت رو از من
میگیری، هر چند الانم بی حرمتی خودت رو کردی....
حامد متحیر رفت سمت فرشاد تا مانعش بشه انتظار
چنین کاری رو ازش نداشت بجای هیرمان آمده بود تا

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اتفاق بدی نیافته خودش هم دست کمی از هیرمان
نداشت ..

هلیا اومد کنار سینا نزدیک بهش قرار گرفت و
مدافعانه گفت :

_حالا که کمتر از ۲۴ ساعت همه‌ی عالم و آدم فهمیدن،
پس خوب گوش کنید ! سینا نه گولم زده، نه دروغی
بهم گفته نه پنهون کاری کرده من از روز خواستگاری
همه چیز رو میدونستم خودش بهم گفته بود.... سینا
هر طوریم که باشه هر کاریم که کرده باشه همسرمه و
تا وقتی زنده‌ام همسرم میمونه من هیچ شکایتی ازش
ندارم حالام نمیخوام مسئله‌ای پیش بیاد که حرمت‌ها از
بین بره ، اگه احترام سینا رو نگه می‌دارید قدمتون
روی چشم ولی اگه برای جنگ و دعوا اومدید به
سلامت....

حامد عصبی گفت :

_این حرفا چیه میزنی؟! همین الان جمع میکنی
میریم ! هیرمان بقدری عصبانیه که اگه تو رو اراک

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بینہ خودش میاد اونوقت بهت قول نمیدم اتفاق خوبی
بیافته.....

فرشاد کلافه گفت :

_ این بود زندگی که آرزوش رو داشتی؟! هلیا! لیاقت
تو واقعاً این بود؟! چرا متوجه نیستی تو چه وضعیتی
گیر کردی؟! از وقتی شنیدم دارم دیوونه میشم آرزوی
من خوشبختی تو بود! اگه میدونستم زندگیت به اینجا
ختم میشه به والله اگه میذاشتم ازدواج کنی!

_ من خوشبخت‌ترین زن عالمم! نیازی هم به ترحم
کسی، خصوصاً شما ندارم!

فرشاد پوزخندی زد و گفت :

_ متاسفم برات، فکر می‌کنم اصلاً نمی‌شناسمت...

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۷۷۳

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا اشاره کرد به حامد، رفتن داخل اتاق به محض بستن در با چهره‌ای برافروخته و عصبانی گفت :
_ دستت درد نکنه حامد! اینو برای چی انداختی
دنبالت؟! من به سینا اعتماد قلبی دارم تا آزمایش نشه
هیچ نظری ندارم ، اگه واقعیت نداشته باشه چطور تو
روش نگاه می‌کنی؟! برادر زنته.....
گرهی به ابروش انداخت و گفت :
_ درضمن تو چرا سپید رو با اون وضعیت ره‌اش
کردی؟! نمی‌فهمی بارداره؟! چقدرم به تویی که
ادعای مردونگیت میشه وابسته است! گیریم سینا
بدترین کار رو کرده باشه به سپید چه مربوطه؟! ...
_ نمیتونم هلی! تا می‌بینمش یاد سینا و کارش می‌افتم
می‌ترسم رفتاری کنم که بعدا پشیمون بشم حالا فعلاً
باید خونه‌ی پدرش بمونه
_ متاسفم برات جور دیگه‌ای روی تو یکی حساب
می‌کردم.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

__ هلی! دختره با قاطعیت داره میگه حاضره آزمایش
بده

هلیا خنده‌ی تلخی زد و گفت :

__ تو نمیدونی چه شیادیه همون عکسا رو که دیدی
میدونی هفته‌ی پیش بخاطر شکایت سینا دادگاه داشتن
و ثابت شده گناهکاره، مشروب به خورد سینا داده و با
اون وضع عکس انداخته.....

__ جل الخالق سینا مشروبم می‌خوره؟! دیگه چه
هنرایی داره؟!!

مجال حرف زدن به هلیا رو نداد و با تحکم گفت :

__ بهر حال حاضر شو بریم تا وضع بدتر نشده.....

__ یک قدم باهات برنمیدارم خصوصاً با وجود اینی که
دنبالت راه انداختی.....

__ من چیزی نگفتم نورسا لو داده بعدم میدونی که
هیرمان از اول مخالف این ازدواج بود حالام وحشتناک
عصبانیه اگه تو رو اراک نبینه خودش میاد اونوقت
خیلی بد میشه منم نگرانم اگه میخوای برای سینا

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اتفاقی نیافته راه بیافت بریم ، هیرمان با این شرط که
تو همرامون میای اراک راضی شد نیاد.....

بعد از لحظاتی فکر کردن ، هلیا به این نتیجه رسید که
تا حدی حق با حامده اما گفت:

_ باشه ولی محاله همراه شما پیام فرشاد کلا از چشمم
افتاد، تحملش تو فضای سربسته‌ی اتاق ماشین اونم
۳ ساعت غیرقابل حمله شما برید، خودم فردا میام ...
حامد خواهرش رو خوب می‌شناخت و می‌دونست حرفی
رو که بزنه تغییرش نمیده بنابراین تسلیم شد و گفت:
_ پس میگم فردا اراکی!

_ باشه حتماً میام، همین حالا اینو برش میداری و
میری هر موقع با سپید اومدی قدمت روی جفت چشمم
ولی الان تو خونه‌ی من جایی ندارید! کسی که به
شوهرم بی‌حرمتی کنه رو هرگز نمی‌بخشم....

_ باشه ما میریم ، اینهمه راه اومدم اما اصلاً نمی‌دونم
به سینا چی بگم که آروم بگیرم ما تا بحال به هم
بی‌احترامی نکردیم...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_حامد جان ! فقط خداست که در مقام قضاوته ما چنین
حقی نداریم، همینو میدونم و مطمئنم که سینا آدم
دروغ و دوز و کلک نیست من بهش مطمئنم، و از این
می ترسم الان رفتاری کنید که بعد پشیمون بشید بهتره
چیزی نگی منم بخاطر آروم کردن هیرمان فردا میام
اراک....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۷۷۴

حامد کمی آروم شد و گفت:
_هلی! وقتی شنیدم و اون عکسا رو دیدم باور میکنی
تا مدتی هنگ بودم!؟

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ بخوای حساب کنی اون عکسا بیشتر بر علیه دختره است، چون تو دادگاه ثابت شده پاپوش برای سینا درست کردن اول همدستش اعتراف کرده و بعد خود دختره، اگر اتفاقی افتاده تو عالم هوشیاری نبوده در واقع دختره به سینا تجاوز کرده، برای همینه که به هیچ عنوان سینا رو مقصر نمیدونم حتی اگه پدر اون بچه باشه....

_ منم امیدوارم سینا بی گناه باشه ولی فعلاً چیزی مشخص نیست چون دختره با پای خودش اومده و حرف از آزمایش می زنه آدم رو مطمئن می کنه، تو هم تا مشخص نشدن موضوع حق اینجا موندن نداری !

_ حامدجان ! دو ماه دیگه شایدم بیشتر این موضوع مشخص بشه اگه پیام اراک دانشگاه این ترم رو که از دست میدم....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_نمیدونم فعلاً بیا تا آتیش هیرمان بخوابه ببینیم چه کاری میشه کرد ، مامدیگه بریم تا مشکل دیگه‌ای پیش نیامده.....

هلیا با تاکید ادامه گفت:

_خوب کاری میکنی می‌بریش دوست دارم وقتی از اتاق میرم بیرون فرشاد رو نبینم.....

حامد یکبار دیگه هلیا رو تو آغوشش گرفت ،برادرانه بوسیدش و از اتاق خارج شد، بعد از رفتن حامد روی تخت نشست تموم بدنش می‌لرزید چند نفس عمیق کشید تا آرام تر بشه!

صدای در آپارتمان که اومد، متوجهی رفتن حامد و فرشاد شد. بازدمش رو با خاطری راحت بیرون فرستاد باید از اتاق بیرون می‌رفت نگران سینا بود بدجوری به شخصیتش توهین شده بود....

از اتاق خارج شد توی هال و آشپزخونه سرک کشید نبود، حتماً داخل اتاق قبلیشه درش رو باز کرد.... روی صندلی نشسته و سرش روی میز بود...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

با اینکه حال خودش هم چندان تعریفی نداشت به
آشپزخانه رفت یه لیوان آب براش برد و مقابلش روی
میز گذاشت و دستش رو نوازش گونه روی شونه اش
کشید . سینا سرش رو بلند کرد از شدت فشاری که
متحمل شده بود تو چشماش رگه هایی از قرمزی به
شدت دیده می شد....

لیوان آب رو برداشت و لاجرعه سر کشید ، سرش رو
چرخوند سمت هلیا

نگاهشون به هم گره خورد، و دقایقی ثابت موند. با
دیدن حال پریشون سینا بغضش شکست و اشکاش
روان شد.....

سینا عصبی و با صدای نسبتاً بلندی معترضانه
پرسید:

_ برای چی اشک می ریزی؟! از این ناراحتی که
شوهرت یه آدم عوضی و کثیفه؟! کسیه که تو لیاقت تو
رو نداره؟!!

هلیا با حق حق جواب داد :

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نه ! ناراحتم برای اینکه توی خونه ی خودش حرمتش
رو نگه نداشتن، برای این گریه می کنم چون بهش
ایمان دارم هیچ چیز با اراده و به خواست خودش
نبوده

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۷۷۵ _

سینا حالا آرومتر شده بود با صدای پایین تری پرسید:
_ میدونی من از چی ناراحتم؟!

هلیا سرش رو به علامت استفهام تکون داد، سینا در
جوابش گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ از اینکه زنم با وجودی که زمانی در حقش خیلی بدی کردم و اذیت شد اما با تموم قدرت ازم حمایت کرد، از اینکه پشتم رو خالی نکرد، با اینکه خودم میدونم لیاقتش رو ندارم ولی از این ناراحتم که دارن با بی رحمی ازم میگیرنش.....

_ هیچ کس چنین حقی نداره یعنی من بهشون اجازه نمیدم ! تا زمانی که زنده‌ام و نفس میکشم همسرت میمونم و کسی هم نمیتونه با هر دلیلی ما رو از هم جدا کنه ...

سینا انگار تو دلش قند آب میشد، اما حرفی رو که می خواست بزنه با اکراه به زبون آورد:

_ حتی اگه جواب آزمایش مثبت باشه اونوقت بازم همین حرفا رو میرنی؟!
هلیا با اطمینان گفت:

_ همون طور که اون روز به اون دختر گفتم اگه بچه‌ی تو باشه با وجود مشکلات بیشماري که دارم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

قبولش می‌کنم فوقش پرستار تمام وقت برایش می‌گیرم
تو نگران هیچی نباش....

سینا می‌دونست هلیا حرفی رو بیخود نمی‌زنه به اندازه
دنیا شرمنده‌ی مرام و محبتش بود

بغیر از وقتی که خبر فوت مادرش رو داده بود دیگه
هرگز گریه‌ی مردونه‌اش رو ندیده بود ولی حالا بدون
خجالت و بی اینکه سعی در جلوگیری از ریزش
اشکاش داشته باشه صورتش خیس بود
شکستن سینا و این وضعیت برای هلیا قابل تحمل نبود
با لحنی آمرانه و تهدید آمیز گفت:

_ ببین من تا فردا بیشتر اینجا نیستم اگه بخوای این
جوری باشی بجای فردا همین الان میرم

سینا سرش رو تکون داد، برخاست به سمت سرویس
بهداشتی رفت آبی به صورتش زد. وقتی بیرون آمد، از
هلیام خواست صورتش رو آب بزنه.....

هلیام همین کار رو کرد، وقتی اومد بیرون سینا گفت :

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ میرم ناهار میگیرم.....

هلیا نمیخواست این چند ساعتی رو که مونده لحظه‌ای ازش دور باشه برای همین گفت:

_ نه عزیزم ! میخوام پلو ماهی که دوست داری برات درست کنم، سریع آماده میشه

هر دو به آشپزخونه رفتن ، با کمک هم ناهار رو آماده کردن سینا لحظه‌ای چشم از هلیا برنمیداشت ، همه چیز در سکوت انجام شد حتی موقع ناهار هم حرفی رد و بدل نشد انگار مهر سکوت به لبهاشون خورده بود و بیشتر با چشم و نگاه محبت آمیز باهم حرف میزدن...

بعد از ناهار سینا دست هلیا رو گرفت و اجازه نداد کاری انجام بده تو بغلش گرفتش کنار گوشش نجوا کرد :

_ این لحظات میخوام فقط کنارم باشی، بهت احتیاج دارم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

دقیقاً همین خواسته هلیام بود بنابراین بی هیچ حرفی
لبخندی به علامت رضایت به روش زد و همراهش
شد

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۷۷۶_

صبح که بیدار شد سینا خواب بود، جوری با دستاش
قفلش کرده بود که توان هیچ حرکتی نداشت کمی در
همون حالت موند با یادآوری اونچه بینشون گذشته بود
دوباره سرشار از عشق شد. کاش چنین پیش نیامده
بود تا این روزا و ساعات میتونستن یخاطر اتفاق
شیرینی که تو زندگیشون افتاده از عمق جان شاد
باشن و درمورد موجود مشترکی که حاصل عشق
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

پاکشونه صحبت می‌کردن بخاطر انتخاب اسم باهم بحث می‌کردن و برای آینده‌اش رویای رنگین می‌باfterن .
قبل از این حتی تصورشم سخت بود با وضعیتی که
داره پای بچه‌ای وسط باشه. ولی حالا که وجود داره
طوری دلبسته شده که از خوشحالی دلش میخواد فریاد
بزنه، ولی باید فریادش خاموش باشه چون اگه حالا در
موردش با سینا حرف می‌زد فقط اوضاع رو از اینی که
هست بدتر می‌کرد. در این جدایی موقتی دلنگرانی سینا
بیشتر می‌شد. تنها دلخوشیش این بود که قسمتی از
وجود سینا تو بطنش داره رشد می‌کنه هر بار با
یادآوریش همه‌ی وجودش سرشار از عشق شد.
خودش رو بیشتر تو بغلش جا داد که باعث شد تکونی
بخوره ، خواب آلوده گفت:

_ بخواب هلی! امروز که دانشگاه نداری...

هلیا دلش شکست از اینکه سینا حواسش نیست و
فارغ از این دنیا و اتفاقاتی که افتاده و جریانات مبهمی
که در آینده انتظارشون رو می‌کشه، به فکر حالا و
امروزه ولی وقتی هلیا گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_سینا ! تو بخواب ولی اجازه بده من بلند شم باید برم
دیر میشه....

انگار به خودش اومد و خواب از سرش پرید حلقه‌ی
دستاش رو آزاد کرد. با هول و اضطراب نشست :

_کاش همین حالا که بیدار میشدم هرچی اتفاق افتاده
رو خواب دیده بودم، کاش نمی‌خواستی بری، مگه
شنبه کلاس نداری؟! میخوای چیکار کنی?!

_به خودم باشه که دوست ندارم برم ولی مجبورم ،
فعلاً میرم شاید بتونم اوضاع رو آروم کنم، اگه همه
چیز جور شد برمی‌گردم ولی با اخلاقی که از هیرمان
سراغ دارم میدونم به این راحتیا کوتاه بیا نیست.....
هلیا در حالیکه برمی‌خاست گفت :

_که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل ها،
عشقای واقعی همینن یا به
وصال نمی‌رسن یا با سختی و دشواری مواجه
میشن....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

از اینکه کار دیروزش عاقلانه بود و همراه حامداینا
نرفت رضایت داشت. همین یک شب باهم بودنشون به
دنیا می‌ارزید....

بعد از صبحانه هلیا برای جمع کردن وسایل ضروریش
به اتاق رفت کتابای این ترمش رو داخل ساک گذاشت
چند دست لباس ضروری برداشت. وقتی کارش تموم
شد سرش رو چرخوند سینا رو دید که زودتر از
خودش لباس پوشیده و آماده به دیوار تکیه داده و با
چهره‌ای متأثر محو تماشای هلیاست و حالا چشمش
روی ساک ثابت مونده ...

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۷۷۷

هلیا با کنجکاو ی پرسید:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ میخوای بری شرکت؟!_

_ نه !_

_ پس چرا لباس پوشیدی؟!_

_ میخوام برسونمت!_

_ نمیخواد الان زنگ میزنم آژانس تا ترمینال راهی
_ نیست

_ نیازی به آژانس نیست خودم می رسونمت....

هلیا دیگه چیزی نگفت دقایقی بعد داخل ماشین بودن،
کمی که گذشت متحیرانه متوجه شد مسیری که میرن
ترمینال نیست رو کرد به سینا و پرسید:

_ کجا میری؟! اینجا چه ربطی داره به میدون
_ آرژانتین؟!_

سینا نگاهی غمگینانه به هلیا انداخت و گفت :

_ خودم می برم! انتظار نداری که بذارم با اتوبوس
_ بری؟!_

ثانیه ای زمان برد تا هلیا اونچه رو که می شنید هضم
کنه! با دستش روی داشبورد زد و گفت :

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ سینا همین الان هر طور میشه برگرد ترمینال من
هرگز نمیذارم تو بیخودی ۳۰۰ کیلومتر بیای و
برگردی!

_ بیخودی چیه؟! میخوام خودم زنم رو تا اراک ببرم
به این میگی بیخود؟!
_ سینا لوس نشو اینهمه راه بیای و برگردی که چی؟!
من راضی نیستم....

نگاه عاشقانه‌ای بهش انداخت و گفت :
_ ولی من خیلی راضیم، درضمن دیگه نمیتونم برگردم
اینجا اتوبانه مگه خیابونه که دور بزنم؟!
هلیا دلشوره خاصی داشت دلش این جدایی رو
نمیخواست، با جبهه‌ی خصمانه‌ای که برادرش گرفته
بودن حسی بهش می‌گفت تا بیش از دو ماه دیگه و
انجام آزمایش نمیتونن کنار هم باشن، حتی بعدش هم
اگه جواب آزمایش مثبت باشه به همین سادگی که فکر
می‌کرد پرستار می‌گیره و بچه رو نگه میداره نیست،
در اونصورت نظر خانواده‌اش هم شرطه و اینکه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

برادرا و پدرش با موضوع چه برخوردی میکنن بسیار
مهمه...

وقتی دید حریف سینا نیست و نمیتونه مانعش بشه
ناامیدانه به صندلی تکیه داد و گفت:

_حداقل میگفتی تا وسیله بیشتری بردارم....

سینا چنان گردنش رو به سمتش چرخوند که انگار
میخواست بشکنه ...

_ مگه چقدر میخوای بمونی؟! نکنه داری میری که
دیگه نیای؟! اگه اینجوریه بگو، ممکن نیست بذارم
بری....لعنتی! چطوری بگم من بدون تو دوام نمیارم....

_ نمیدونم چی پیش میاد، فعلاً بخاطر آروم کردن
هیرمان دارم میرم ظاهراً بابا و عزیزجونم هنوز
نمیدونن اگه بفهمن نمیدونم چه عکس العملی نشون
میدن ، تو میدونی که حامد سپید رو با اون وضعیت
گذاشته خونتون و نرفته سراغش؟! سپید خیلی
ناراحته الآن همه یه جورایی عصبی هستن و دارن
تصمیمات لحظه‌ای میگیرن....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

صدای زنگ گوشیش باعث شد حرفش رو قطع کنه
گوشی رو از داخل کیفش خارج کرد با دیدن صفحه‌اش
و اسم کسی که داشت تماس می‌گرفت آه از نهادش بلند
شد ، تو این موقعیت در حضور سینا دوست نداشت
جواب بده.

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۷۷۸_

زنگهای پی‌درپی باعث شد سینا بپرسه:
_کيه؟! چرا جواب نمیدی؟!
هلیا با صدایی آروم و بی‌رملق زمزمه کرد:
_هیرمانه!!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اینقدر در جواب دادن تعلل کرد تا صدای زنگ قطع شد. دستاش عرق کرده بود و بوضوح می‌لرزید. چیزی نگذشت دوباره زنگ خورد، اینبار نفس عمیقی کشید و خیلی زود دکمه وصل تماس رو زد:

_ جانم هیرمان جان! سلام ببخشید خواستم خودم تماس بگیرم که شما گرفتی

_ سلام، کجایی تو؟!

_ تو راهم دارم میام!

_ ساعت چند میرسی خودم یا حامد بیایم دنبالت؟!

هلیا دستپاچه گفت:

_ نه هیرمان جان! الان که روزه دیروقتم نیست خودم میام، شما به کارتون برسید. فریبا و نورسا جان خوبن؟!

_ خوبن! اونا رو ول کن هلی! داغونم کردی با کارات ...

آهسته پرسید:

_ مگه چیکار کردم؟!

صدای دادش تو گوشی پیچید که گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ ای بابا! بازم نمیدونی؟! تو وقتی فهمیدی شوهرت
چیکاره است و از چه قماشیه! چرا به ما چیزی
نگفتی؟! مگه بی کس و کار و بی صاحبی؟! چرا
موندی تو اون خونه و داری باهاش زندگی میکنی
واقعاً چندشت نمیشه؟! من که زن نیستم حتی تصورشم
برام سخته چه برسه تو !!
صدای هیرمان به اندازه‌ای بلند بود که سینا کنار
دستش بوضوح می‌شنید. هلیا معذب شد چون می‌دید که
سینا چه فشاری به دستاش که روی فرمون بود
می‌داد...
تا جایی که ممکن بود خودش رو سمت شیشه‌ی ماشین
کشوند تا از سینا فاصله بگیره ، اما دیگه دیر بود
چیزایی رو که نباید شنیده بود ...
برای اینکه دیگه ادامه پیدا نکنه، گفت :
_ هیرمان جان! این طور که شما فکر می‌کنید نیست
حالا میام حضوری صحبت می‌کنیم ...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بعد از خدا حافظی نفسش رو که سنگین شده بود بیرون
فرستاد و شیشه رو کمی داد پایین، تا هوای آزاد تنفس
کنه.....

نگاهی به نمیرخ سینا انداخت که با جدیت و اخمی تو
پیشونی توجهش به جلو بود. چون قرار بود چند روزی
از هم دور باشن دلش نمیخواست تو تنهایی با ناراحتی
خودخوری کنه، گفت:

_سینا جان! هیرمان همینطوری زود عصبانی میشه و
جوش میاره از روی عصبانیت یه چیزی میگه
منظوری نداره.....

_تو نگران نباش بهش حق میدم ، خودم بودم بدترش
رو می کردم، من دیگه پیش خانواده ی تو و خودم هیچ
اعتباری ندارم که بخوام بهش افتخار کنم.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



کاری از اکیپ گروه تبادل

لحنش بقدری تاثر برانگیز بود که هلیا رو تحت تاثیر قرار داد، با مهربونی گفت:

_ عزیزم درست میشه اینجوری نمیونه، راستش بیشتر برای همین دارم میرم اراک تا توضیحاتی که لازمه بدم الان اونا فقط حرفای نازنین و مسعود رو شنیدن تو هیچ دفاعی از خودت نکردی، بذارش به عهده‌ی من خودم انجامش میدم.....
سینا با لحنی ناامیدانه گفت:

_ فکر کردی تصویری که از دیدن عکسا تو ذهنشون حک شده قابل تغییره؟! معمولاً این چیزا تو ذهن آدمای میمونه و پاک نمیشه هر بار با اومدن اسم طرف، اول از همه اون تصویر در نظرشون میاد، دیدی که داداشت چی گفت؟! راست میگه الان من از همون قماش‌هایم که دید خوبی نسبت بهش نیست. همش تقصیر خودمه؛ من که اهل دوستی با دختر نبودم همون یکبارم نباید گول

Exchange group

میخوردم، اگه اون دوستی نبود، الان داشتیم بی

دردسر زندگیمون رو می کردیم

هلیا با لحنی اطمینان بخش گفت:

_ هیچ کس بغیر از حامد عکسا رو ندیده ، اونم چون

خونه ی شما بوده . حامد بامن ، بلام چطوری باهاش

صحبت کنم. ولی همیشه با هیرمان یه رودروایی و

احترام خاصی بینمون بوده البته با اونم حرف

میزنم

_ حالا اینا برادرانن شاید بتونی یه کاریش کنی....

با کمی مکث و اکراه گفت:

_ اون پسر عموت رو چی میگی؟! انگار منتظر چنین

روزی بود که به تو بفهمونه چقدر انتخابت اشتباه

بوده

_ چه فکرای می کنی؟! من که حتی نیم درصدم نظرش

برام مهم نیست! اینو مطمئن باش اگه تو زندگی بدتر

از اینام سرم بیاد هرگز به این فکر نمی کنم در مورد

فرشاد اشتباه کردم ، دیدی که دیروز بهش چی گفتم!؟!

اگه باهوش باشه که هست منظورم رو فهمیده، وقتی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بهش گفتم من از تو جلسه‌ی خواستگاری همه چیز رو
میدونستم یعنی با این وجود تو رو بهش ترجیح دادم
همین براش کافیه تا حساب کار بیاد دستش..

درضمن در مورد فرشاد اشتباه فکر کردی که از این
جریانات خوشحال شده اصلاً همچین آدمی نیست ذاتاً
پسر خوش قلبیه الانم با الهه خیلی خوشبخته چون
الهه دوستش داره و باهاش مهربونه مطمئن باش
بعنوان دفاع از خواهرش اومده بود نه چیز دیگه‌ای،
اوایل هم به حامد گفته بود چون به خوب بودن تو
مطمئن خیالش از همه چیز راحت!

__ فعلاً که نظر همه در مورد برعکس شده، دیگه زدم
به طبل بیخیالی ...

دوباره صدای زنگ گوشی هلیا بلند شد، قبل از جواب
دادن سینا گفت:

__ هلی ! اگه میخواستن بیان دنبالت یه جوری بیچون
ناهارم اراک با همیم بعد میری خونه بگو برای ۴ به
بعد میرسی مثلاً اتوبوس خراب شده.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بعدم شروع کرد زیر لب غر غر " کارمون به جایی
رسیده برای بودن با زنونم باید به دروغ متوسل
باشیم".....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۷۸۰ _

حامد بود تماس می گرفت ، هلیا جواب داد:

_ سلام حامد جان!

_ سلام کجایی؟

_ تو راه!

_ کی میرسی پیام ترمینال دنبالت!

_ تنها نیستم دارم با سینا میام ما ظهرم با همیم برای

بعدازظهر میام خونه !

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بقدری قاطعانه گفته بود که حامد نتوانست مخالفتی کنه
در جواب گفت:

__ فقط هیرمان نفهمه شما با همید....

__ ببخشید حامد جان! به هیرمان چه مربوطه که من با
شوهرم هستم؟! دلیل نمیشه از اخلاق من سواستفاده
کنید. الانم فقط بخاطر احترامی که براش بعنوان برادر
قائم میام وگرنه هیچ کار خلاف شرعی نکردم که
مجبور باشم به همه جواب پس بدم ...
بعد از خداحافظی سریع و قطع کردن گوشی، خطاب به
سینا گفت:

__ هیچ لزومی نداره پنهون کنیم که با همیم بذار بفهمن
برات مهم بوده خودت منو آوردی تا با اتوبوس نرم....
سینا باز هم از طرز برخورد هلیا خوشش اومد و گفت:
__ حالا که بهش گفتم منم همراهت هستم ! شایدم
نزدیک رفتنت منتظرم باشن با چوب و چماق بیافتن به
جونم !

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ هیچ وقت در مورد برادرای من چنین فکرای نکن،
بابا تربیتشون کرده هرگز نمیتونن این جوری باشن ...
درحالیکه دست هلیا رو تو دستش می گرفت ، سمت
لبش برد و بوسید:

_ فکر کردی می ترسم؟! حاضرم هر برخوردی رو
تحمل کنم فقط تو رو ازم نگیرن، هلی! باهاشون
صحبت کن من امشب میمونم اراک تا فردا باهم
برگردیم ، از درس و دانشگاهت هم عقب نمونی
هلیا با بهت زدگی پرسید:

_ شب با وجود اون دختره!! میری خونه ی خودتون؟!
_ هلی! چطور همچین فکری کردی من بمیرم تا وقتی
اون اونجاست پامو نمیذارم خونه
با صدایی غمگین ادامه داد:

_ علاوه بر اینکه خودم نمیرم، مامان هم قدغن کرده
پام رو تو خونش بذارم !

از چیزی که می شنید متعجب شد چطور مادر سینا
تونسته تا این حد بی رحم باشه؟! اونکه جونش بود و

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا ! هر طوریه باید با اونام حرف می‌زد و بعضی چیزا رو مشخص می‌کرد

_ پس کجا میری!؟

_ هتل نزدیک خونه‌ی شما، جمعه صبح هم بیا تا بریم مقبره !

هلیا از اینکه سینا نمیخواه با خستگی برگرده خوشحال شد و بخاطر فردا هم که میتونن ساعاتی رو باهم بگذرونن کاملاً غافلگیر شد و از این بابت احساس شادی می‌کرد....

سر ظهر به اراک رسیدن ، همراه سینا به همون هتلی که در نظر گرفته بود رفتن و اتاق گرفت، برای ناهار هم رستوران هتل رو انتخاب کردن ...
بعد از ناهار هلیا دلش نمیخواست سینا رو تنهاش بذاره و به خونشون بره، سینا با دیدن قیافه‌ی هلیا گفت:

_ بریم بالا اتاق رو ببین تا بدونی امشب رو کجا می‌خوابم ، ساعت ۴ میخوام یه سر برم حجره‌ی بابا تو رو هم می‌رسونم خونتون...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۷۸۱

از هتل تا خونشون راه چندانی نبود ولی چون ساک داشت سینا رسوندش، قبل از اینکه بخواد وارد کوچه بشه هلیا دستش رو گرفت و ازش خواهش کرد سر کوچه پیاده اش کنه.

سینا سر کوچه پارک کرد، برای لحظاتی نگاهشون با شیدایی به هم گره خورد، از اینکه فردا بازم همو میبینن نور امیدی تو دلشون تابیدن گرفت ...

اینبار هلیا بود که خم شد و دست سینا رو بوسید نباید بیشتر می موند وگرنه دوباره اشکاش راه خودشون رو باز می کردن....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا هم با عشق بوسه‌ای روی سرش نشوند ، هلیا بی میل خداحافظی کرد و پیاده شد . ساکش رو از روی صندلی پشت برداشت و به سمت خونه قدم برداشت دلش نمیخواست برگرده پشت سرش رو نگاه کنه... به در خونه رسید منتظر بود صدای چرخای ماشین خبر از رفتنش بده ولی انگار اونم پای رفتن نداشت نتونست بیشتر طاقت بیاره برگشت نگاهش کرد و با دست اشاره کرد تا بره....

همزمان زنگ خونه رو هم زد، بعد از لحظه‌ای در با صدای تیکی باز شد و هلیا به داخل رفت از لای در نیمه باز نگاه سینا کرد که ماشین رو از جا کند و رفت ...

عزیزجون به آنی خودش رو به پاگرد پله‌ها رسوند، با رویی گشاده به استقبالش آمد. بغل باز کرد هلیا از دلتنگی نبود مادرش و بغضی که بخاطر سینا و رفتنش داشت با گریه خودش رو تو آغوش عزیزجون انداخت و با حق حق گفت:
_ سلام...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

عزیزجون در حالیکه هلیا رو تو بغلش نوازش می‌کرد،
گفت :

_ سلام به روی ماهت ، نبینم دختر قشنگم گریه کنه!
کمی که آرام شد با هم به بالا رفتن...
هلیا یگراست به اتاقش رفت تا وسایلش رو بذاره
لباساش رو عوض کرد آبی به صورتش زد حالش بهتر
شد.

سر و صدای عزیزجون از آشپزخونه می‌آمد، وقتی
وارد شد چای و میوه‌ی روی میز انتظارش رو
می‌کشید، هلیا در حالیکه می‌نشست، گفت :
_ قربونت بشم عزیزجون که تو این سن ما باید از
شما مراقبت کنیم نه شما بیایید اینجا به زحمت
بیافتی ...

لبخند همیشگی چهره‌اش عمیق تر شد و گفت:
_ کاری نمیکنم مادر! فقط من و مرتضی هستیم اونم
که بیشتر وقتا نیست ظهر و شب میاد. فریبا و سپید
خیلی کمک حالم هستن ، صدری خانومم که ۲روز در
هفته میاد کارای اساسی رو میکنه اتفاقا این جا که

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هستم از خونه‌ی خودم خیلی بهتره تنهایی اونجا رو
دوست نداشتم ولی گاهی آدما مجبورن چیزایی رو که
دوست ندارن تحمل کنن...
حرف عزیز جون درست در مورد هلیا و موقعیت فعلی
که داشت صادق بود.
هلیا با مهربونی دستای چروکیده‌ی عزیزجون رو که
روی میز بود تو دستاش گرفت و به نرمی نوازش کرد
، همین کار معجزه کرد. بی حد و اندازه آروم شد .

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۷۸۲

تنها کسایی که از دوران بچگی خاطرات شیرین و
بیادموندنی از خودشون و خونه‌هاشون داشت مادر
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بزرگاش بودن مادر جونش (مادر مهری خانوم) در
اثر بیماری آسم خیلی زود از دنیا رفت و ترکشون کرد،
اما خاطرات شیرینش همیشه همراهش هست طوریکه
هنوزم خیلی از خواب‌هایی رو که می‌بینم فضاش تو
خونه‌ی مادر بزرگاشه .

وجود عزیز جونش همیشه براش مایه‌ی آرامش
بوده....

اشکای عزیز جون از گوشه‌ی چشمش آروم آروم
میامدن نگاه هلیا کرد و نالید:

_ بمیرم برات مادر! که چه بلایی سرت اومد، حیف از
تو نبود؟!!

هلیا سرزنشگرانه و عتاب آلود گفت:

_ عزیز جون! غصه نخور، اونطوری که شما فکر
می‌کنید نیست! همه چیز درست میشه من تو زندگیم
هیچ مشکلی ندارم. تا همین الانم با سینا بودم خودش
منو آورد ناهار باهم بودیم الانم منو رسوند و رفت
حجره‌ی پدرش....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

مختصری از وقایع رو که میشد برای عزیز جون گفت
تا از نگرانی بیرون بیاد، بعد از تموم شدن حرفاش
تاثیرش رو تو نگاهش خوند چون به طرز شگفت
انگیزی آروم گرفته بود .

عزیزجون گفت :

_ الهی به حق پنج تن آل عبا، این مسئله ختم به خیر
بشه از وقتی بچم مرتضی فهمیده آروم و قرار نداره
دیروز که حامد و فرشاد رفتن تهران ، مرتضی چندین
بار دلیل رفتنشون رو پرسید .

هیرمان اومد اینجا و همه چیز رو گفت ، مرتضی
دیشب تا صبح درست نخوابید هر بار بیدار شدم دیدم
چراغ اتاقش روشنه هیچ حرفی هم نمی‌زنه. از این رو
به اون رو شده. خیلی نگرانشم ، یه وقت بچم طوریش
نشه !!

امروزم بی‌قرار بود زودتر از همیشه اومد خونه تا
ناهارش رو خورد آژانس خبر کرد رفت مقبره! وقتایی
که رانندگی نمی‌کنه یعنی حال درستی نداره برای همینه
که میگم نگرانشم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا تاسف بار گفت:

_ این وسط هیرمان شده آتیش بیار معرکه، لازم نبود به بابا بگه و ناراحتش کنه من که زندگیمه هیچ گله‌ای ندارم اینا شدن کاسه‌ی داغ تر از آش، سینا همسر مه دوستش دارم و با دنیا عوضش نمی‌کنم. مهم الانه که کسی جز من تو زندگیش نیست و من به این ایمان دارم ...

عزیز جون انگار خیالش تا حدودی راحت شده باشه گفت :

_ اینایی که برای من گفتی رو شب به مرتضی بگو بچم از نگرانی در بیاد ...

هلیا سرش رو به علامت موافقت تکون داد و با لحن اطمینان بخشی گفت:

_ حتماً می‌گم عزیز جون شما غصه نخور!

بعد از خوردن چای رفت تا با فیروزه تماس بگیره و دلیل نرفتن احتمالش به دانشگاه و حاضر نشدن سر کلاسای هفته بعد رو براش توضیح بده ..

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۷۸۳

به محض رسوندن هلیا و رفتنش تو خونه انگار قلبش
رو از جا کنده باشن همون حس رو داشت، جای
خالیش رو تو قفسه‌ی سینه‌اش بخوبی حس می‌کرد.
دل آشوبی که از دیروز با اومدن حامد برای بردن هلیا
تو جونش افتاد رو سعی کرده بود در حضور هلیا به
روی خودش نیاره هرچند سخت ولی تونسته بود
تاحدی موفق بشه.

با آشفتگی ماشین رو پارک کرد، سمت بازار و حجره
رفت وارد پاساژ شد، با پاهایی لرزون که به سستی
همراهیش می‌کردن به سمت حجره قدم برداشت...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

با رسیدنش نزدیک حجره فکر نمی‌کرد چقدر سخته
رویاری با پدری که یک عمر زیر سایه‌اش با
آبروداری زندگی کرده بود حالا به چه رویی میتونه تو
چشم‌اش نگاه کنه و بگه من اومدم!
تو چارچوب در ایستاد، با دلتنگی محو تماشا شد.
پدرش عینک به چشم با گرهی در پیشونی متفکرانه در
حال نوشتن دفتری بود که اونو یاد دوران ابتدایش
انداخت، وقتی خانم معلم ازش پرسیده بود، "پدرت چه
کاره است؟!"
گفته بود، " روزا میره حجره شب‌دفترای بزرگ میاره
خونه مشق مینویسه!"
کار پدرش شبهای بلند پاییز همین بود که دفاتر
بزرگش رو می‌آورد خونه و حساب کتاب روزانه‌اش
رو با دفتر کل مقایسه و به امور حجره رسیدگی
می‌کرد.
تو بازار اراک حاج معتمدی به درست کار بودن و
رعایت حلال و حرام معروف بود حالا چی شده ؟!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حقش این نیست ! تنها پسری که با هزار امید و آرزو
بزرگش کرده تا برایش افتخار کسب کنه ، به جاش ننگ
بالا بیاره ! با چهره‌ای به شدت متاثر محو دیدن پدری
بود که تقریباً دو ماهه، از مهمونی سالگرد ازدواج
ندیده بودش اونقدر سرگرم روزای خوشی با هلیا بودن
که نشده بود بیان یه سر بزندن....

میگن خوشی رو نباید فریاد زد ، کدوم باد ناموافق خبر
خوشبختی کوتاهشون رو به گوش حسود فلک رسوند
و همه چیز یک شبه برگشت؟!....

حاج معتمدی که حس کرده بود کسی میخواد وارد
حجره بشه همونطور که سرش پایین بود، گفت :
_بفرمائید!

وقتی دید حرکتی انجام نشد وکسی داخل نمیشه سرش
رو بلند کرد از بالای عینک با دیدن سینا ، متحیرانه
برخاست عینکش رو از چشمش برداشت روی دفترش
گذاشت ، دلتنگ و بیتاب تک پسری بود که عاشقانه
دوستش داشت و بهش مهر می‌ورزید. اما حالا بعد از

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

۷۰ سال با آبروداری زندگی کردن و ذره ذره اعتبار
جمع کردن تک پسرش
به خطا رفته ؛ که غلط کرده ؛ که بیراهه رفته ؛ که
پاشو کج گذاشته.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۷۸۴

ولی حاج رضا معتمدی ته دلش به پسرش اعتماد
داشت، هرچه با خودش کلنجار می رفت نمی تونست
قبول کنه پسرش چنین خطای بزرگی مرتکب شده
باشه...

نزدیکش رفت برخلاف انتظار سینا، پسرش که سرش
رو از خجالت به زیر انداخته بود ، بین بازوان
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

مردونه‌اش گرفت. شاخ شمشادش یه سر و گردن از خودش بلند تر بود....

سینا انتظار سیلی جانانه‌ای از پدرش داشت با آمادگی کامل به حضورش رفته بود.

اما در کمال تعجب با محبتی که هیچ وقت ازش دریغ نشده بود روبرو شد. همین رفتار شرمندگیش رو بیشتر می‌کرد...

حاج معتمدی در جواب سلام سینا ، گفت:

_ سلام بابا! رسیدنت بخیر! بیا بشین ...

سینا رو همراه با خودش سمت صندلیا برد و کنارش نشست...

خداروشکر شاگردش طبق معمول پنجشنبه عصر نبود...

حاج آقا معتمدی با همون لحن صمیمی و ملاطفت همیشگی انگار که همه چیز عادیه و اتفاقی نیافتاده پرسید :

_ با هلیا اومدی؟!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

همراه با بغضی مردونه که فقط پدرش درک می‌کرد،
گفت:

__ بله! رسوندمش خونه‌ی پدرش!

__ سینا! این چه مصیبتی بود؟! میخواستم پیام تهران
تلفنی نمیشد در موردش صحبت کرد ولی مادرت اینجا
دست تنهاست ، خودش رو باخته ، همش تو خلوت
گریه میکنه. سپید از یه طرف با اون وضعیتش جلوی
چشمشه ، این دختره هم که شده آینه‌ی دق هر لحظه
چشمم بهش میافته تو گذشته‌ی خودم دنبال یه نقطه
سیاه یا کار غلط می‌گردم ببینم کجای کارم اشکال داشته
که به اینجا رسیدم؟! هر کاری از شما ۵ تا سر بزنه
خوب یا بد نتیجه‌ی اعمال من و مادرت، به این ایمان
دارم اگه خطایی ازت سر بزنه تنها این تو نیستی که
مقصری من و مادرت هم درش سهمیم هستیم ، نمیدونم
کجای کارم غلط بوده؟! خطای تو ایراد کار منه! نشون
میده کوتاهی کردم که پسرم هرز رفته ...
حاج آقا برخاست به سمت بساط چای روی میزش
رفت، مثل همیشه چای گرم روی سماور برقی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

کوچیکش داشت که همیشه درجه‌ی اتوماتیک بود،
برای پسرش چای ریخت....
سینا تحت تاثیر حرفای پدرش، عمیقاً تو فکر و متاثر
بود. وقتی به خودش اومد استکان چای رو جلوش
دید، خجالتزده‌ی محبت پدرش شد:
_ دستتون درد نکنه، چرا زحمت کشیدید؟!
_ بخور پسرم خسته‌ی راهی!
حاج آقا بعد از لحظه‌ای پرسید:
_ مگه خونه نمیای؟!
_ تا وقتی اون دختره اونجاست من پام رو نمیذارم
درضمن مامان گفته حق خونه رفتن ندارم!
_ به دل نگیر پسرم! میدونی که تو رو از همه بیشتر
دوست داره از روی عصبانیت گفته، دلش چیز دیگه‌ای
میگه...

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



کاری از اکیپ گروه تبادل

سینا با شرمزدگی در حالیکه توان نگاه کردن تو
چشمای پدرش رو نداشت، گفت :
_باور کنید من کار اشتباهی مرتکب نشدم، همه‌ی
عمرم تا به حال صبوری کردم و دست از پا خطا نکردم
تنها اشکال کارم تو زندگیم آشنایی با همین دختر
افسونگر و جادوگر بود....
مختصری از تموم وقایع رو که افتاده برای پدرش گفت
حتی حکم مکتوب دادگاه رو هم همراهش آورده بود
نشون داد ...
پدرش انگار آرامش پیدا کرده باشه، مهربونتر از قبل
گفت:
_حرفات رو دربست قبول دارم چون میدونم پسری که
بزرگ کردم اهل دروغ نیست....

Exchange group

امروز قرار بود اعتراف کنه به کارای کرده و
نکرده‌اش هر چند سخته، ولی کاریه که باید انجامش
بده....

خجالت زده گفت:

_ پسر تون دروغ هم گفته!

نحوه‌ی ازدواج و ارتباطش با هلیا و تموم اتفاقات رو
تا به اینجا تعریف کرد

حاج آقا گفت:

_ پسر عموش اینا رو گفت من باورم نشد، آخه چطور

تونستی با هلیا همچین کاری کنی؟! اونا روی حساب
اعتبار و اعتمادی که به من داشتن دختر دسته گلشون

رو به تو سپردن! چطوری با این فضاحتی که پیش

اومده تو روی پدرش نگاه کنم؟! چطوری تو روی

دامادم نگاه کنم?!

با تاسف ادامه داد:

_ به ولله آدمای خوبین یکیشون نیامد اینجا یا تو محل

آبروریزی کنه! که اگر می‌کردنم جای گله نبود بهشون

حق میدادم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

آه سوزناکی کشید و در ادامه گفت:
_هیچ فکر کردی سرنوشت خواهرت چی میشه؟! این
چند روزه از تو اتاقش بیرون نیامده با کسی حرف
نمی‌زنه از آقا حامد هیچ خبری نیست!
سینا طلبکارانه گفت:
_از شما و ماما تعجب میکنم اون دختر شاید رو
چطور تو خونه راه دادید؟!
_اتفاقاً بهترین کار رو کردیم از همون اولم که اومدن
فقط پسر عموش بود که حرف می‌زد ، دختره کلامی
حرف نزد اصلاً هم میلش نبود که بمونه. اون روز
مادرت کاملاً شوکه شده بود همش گریه می‌کرد. وقتی
خواستن برن انگار کسی وادارم کرد مانعش بشم، اگه
ادعایی که کرده دروغ باشه نمیذارم براحتی قسر در
بره، ببین چندتا خانواده رو به هم ریخته! اگر راست
باشه که وظیفه ماست ازش نگهداری کنیم. در ضمن
اینطور که فهمیدم پسر عموش خیلی خوشحال شد که
میتونه بمونه اراک ، دختر بی کس و کاریه انگار تنها
فامیلش همین پسره است ، مادرش رو تازه از دست

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

داده پدرشم سالها پیش فوت شده، اینا رو که فهمیدم
دلم براش سوخت.

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۷۸۶

سینا کلافه از هچلی که به نا خواسته برای خانوادش
درست شده بود، گفت:

_خودمم نمیدونم چه بلایی سرم اومده؟! همیشه تو
زندگی سعی کردم حد و حدودم رو حفظ کنم ۶سال
تهران تنها بودم. ۴سال لیسانس، ۲سال کارشناسی
ارشد خوندم با اینکه موردش هم بود ولی کوچکترین
خطایی نکردم از وقتی پام به شرکت باز شد این
عجوزه اومد و دام برام پهن کرد.

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ نمیدونم چی بگم؟! بقدری مطمئن در مورد آزمایش و انجامش حرف می‌زنه که ۴ ستون بدن آدم می‌لرزه....

دروغ چرا؟! خود سینا هم گوشه‌ی دلش وحشت اینو داشت اگه درست باشه، همه‌ی زندگیش رو هواست. در اونصورت از دست دادن هلیا قطعی، ولی حتی فکرشم قشنگ نبود بلکه آزار دهنده بود. فقط باید منتظر معجزه‌ای از سمت خدا بود که زندگیش نجات پیدا کنه.

بعد از لحظه‌ای سکوت گفت:

_ مطمئن باشید تنها زن زندگی من هلیاست اگه حس کنم روزی بخوان ازم بگیرنش اون روز آخرین روز زندگیمه.

_ پسر جون! خودت لگد به بخت زدی، آخه ازدواج مصلحتی چه فکر مسخره‌ای بود کردی؟! کاری که با دروغ شروع بشه سرانجام درستی نداره، بالاخره یه جایی خودش رو نشون میده، خانواده‌ی حاج شفیع

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حق دارن برای دخترشون تصمیم بگیرن، باید منتظر
باشیم ببینیم چی پیش میاد؟!

سینا حق به جانب و با حرص گفت:

_ اونا هیچ حقی ندارن ! هلیا الان زن منه ، مال منه!
ما همو دوست داریم و کسی نمیتونه از هم جدامون
کنه !

_ حالا یادت اومده زننه و دوستش داری؟! تو سنت
خانواده ی ما رو شکستی ، از وقتی شنیدم موند
حیرون تا بحال چنین چیزی تو فامیل نداشتیم.
سینا معترفانه گفت:

_ آره بابا ! میدونم تابو شکنی کردم، میدونم راه خطا
رفتم ولی برام ارزش داشت چون حالا به عشقی رسیدم
که تا نفس می کشم نمیذارم ازم جداش کنن ...

_ حالا که زندگی ما کلاف سردر گمی شده که سر و
تهش پیدا نیست جز گره چیزی توش دیده نمیشه، این
وسط زندگی چند نفر به هم ریخته...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حاج آقا معتمدی مات چهره‌ی غم زده و درهم پسرش
بود، پرسید:

_ میخوای برگردی تهران؟!

_ نه! برای شب میرم هتل نزدیک خونه‌ی آقای شفیع!
کدوم پدری دوست داره ببینه پسرش اینطوری تو شهر
خودش آواره است که جایی برای رفتن نداره!

_ می‌رفتی خونه‌ی سیمین!

_ فکر کردید تو این شرایط کسی دوست داره منو
ببینه؟! هتل راحت ترم به هلیام نزدیک تره!

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۷۸۷_

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

گفتنی ها رو گفته بود. چیز دیگه‌ای نمود، اونقدر شرمگین بود که مجالی برای موندن نداشت. برخاست از پدرش خداحافظی کرد و از حجره خارج شد. چیزی که از داخل حجره با شنیدن حرفای پدرش در مورد سپید تو نظرش بود رو باید انجامش می‌داد. با گوشیش شماره‌ی حامد رو گرفت ولی اون قدر بوق آزاد خورد تا قطع شد، دوباره کارش رو تکرار کرد اینبار بعد از چند بوق صدای حامد که طلبکاریش از پشت گوشی هم مشخص بود تو گوشش پیچید:

_الو!!!

سینا هم مثل خودش بدون مقدمه گفت:

_جناب ! مشکل زندگی من هیچ ربطی به خواهرم

نداره . این طرز رفتار از مردونگی به دوره....

صدای قهقهه‌ی عصبی حامد تو گوشی پیچید:

_ ببینید کی داره از مردونگی حرف می‌زنه ، در مورد

یه چیزی نظر بده که تو وجود خودت ذره‌ای ازش

باشه...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ مسائل رو به هم قاطی نکن! سپید شرایط خاصی
داره حامله است! بفهم بهت نیاز داره تو حتی حالشم
نمی‌پرسی فکر نمی‌کردم اینقدر بی منطق باشی...

_ تو که لالایی بلدی چرا خوابت نمی‌بره؟! تازه شدم
مثل تو که زن حامله‌ات رو ول کردی حتی حاضر
نیستی تا زایمان نگهش داری اتفاقاً می‌گن حالشم
نمی‌پرسی، اونم بهت نیاز داره! حالا میبینی تو بی
منطق تری؟!....

سینا با عصبانیتی آشکار تقریباً فریاد زد:
_ تو به چه حقی خواهر منو با اون آشغال مقایسه
میکنی؟!!

حامد در مقابل با فریاد گفت:

_ به همون حقی که خواهر دسته گلم رو بدبخت کردی
، ببین شازده همه میدونن تو هم بدون هلی خط قرمز
نه تنها من همه‌ی فامیله، همونیه که توی بی‌لیاقت دیر
فهمیدی چه جواهریه! اگه میدونستی که باهاش ازدواج
الکی و مصلحتی نمی‌کردی! خوب گوشاتو باز کن
شازده، با ملایمت هلی رو کشوندیم اراک حالا اگه پشت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

گوشت رو دیدی هلی رو هم میبینی ، داغش رو
میذاریم به دلت...

_ هیچ کاری نمیتونی بکنی ، هلیا شرعاً و قانونی
زنمه هیچ کس هم نمیتونه ما رو از هم جدا کنه
_ تو که اینقدر شرع سرت میشه باید بدونی هر عقدی
که با دروغ باشه شرعاً درست نیست عقد شما هم چون
بر پایه ی دروغ بنا شده باطله
_ لازم باشه دو باره عقدش می‌کنم
_ اونوقت به اجازه ی کی؟!
_ به اجازه خودمون ، هلیا دیگه اجازه اش دست شما
نیست!

_ حالا نشونت میدم ! در ضمن خوش ندارم دیگه کسی
تو زندگیم دخالت کنه ، هر وقت دلم خواست احوال
سراغ زنم رو می‌گیرم شایدم اصلاً دلم نخواست
صدایی که قطع شد نشون میداد حامد دیگه پشت خط
نیست !!!.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۷۸۸_

از بازار که خارج شد نزدیک مغرب بود و هوا رو به تاریکی می‌رفت. سوار ماشین شد سرش رو روی فرمون گذاشت، اعصابش بخاطر مکالمه با حامد به هم ریخته و متشنج شده بود.
یعنی واقعاً نمیذاشتن هلی رو ببینه؟!
چقدر پشیمون بود که به دست خودش تحویلش داده،
اگه واقعاً نذارن ببینش چی به سرش می‌آمد؟!
با گوشی هلیا تماس گرفت، خاموش بود. امید به قرار فردا و دیدنش داشت.
خسته بود و حال بیرون موندن نداشت ترجیح داد زودتر به هتل بره، برای شام چیزی دلش نمیخواست،
پس باید به رویای شیرین فردا و قرار دیدارش با هلیا فکر می‌کرد و می‌خوابید!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بعد از رفتن سینا آروم و قرار موندن تو حجره رو
نداشت تعطیل کرد و زودتر از هر روز راهی خونه
شد .

کلید انداخت در رو باز کرد مثل چند روز گذشته سکوت
وهم انگیزی برقرار بود.

با وجود حضور سپید تو خونه! نبودن صدای شیطننت
آمیز و خنده‌هاش بقدری پررنگ بود که در همون
لحظه‌ی ورود کاملاً به چشم می‌آمد.

می‌شه گفت پدرش این چند روز درست و حسابی
ندیدش چون بندرت از اتاقش خارج می‌شد مگر برای
کارای ضروری! نسبت به چند روز پیش صورت، دستا
و پاهاش در اثر یکجا موندن بطور مشخص ورم کرده
بود.

طوریکه حاج معتمدی از پروین خانوم خواسته بود به
دکتر ببرش. اتفاقاً موعد چکاپ ماهیانه‌اش هم بود

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

پروین خانوم به استقبال همسرش رفت ، کتش رو
گرفت و سلام با محبتی تقدیمش کرد، حاج آقا هم با
مهربونی جوابش رو داد ...

پروین خانوم پرسید:

_ زود اومدید؟ خیر باشه!

_ عصر سینا اومد حجره!!!

شنیدن اسم سینا و خبر آمدنش به اراک تپش قلب
پروین خانوم رو مضاعف کرد، با بیقراری و صدایی
لرزون پرسید:

_ کی اومده؟!

_ همین عصر اومدن هلیا رو برده خونه‌ی پدرش
خودشم یه سر اومد حجره...

_ برگشت تهران؟!

_ نه! شب هتل اتاق گرفته اونجاست
فردا صبح با هلیا قرار داره!

_ من باید ببینمش آماده میشم بریم هتل!

_ منم برای همین زودتر اومدم میدونستم طاقت
نمیاری

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

__کدوم هتله؟!__

__خیلی دور نیست بیوش تا بریم!

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۷۸۹__

xxxxxxx

از روزی که با نیت مسافرت یک روزه به اراک آمده و
با لطف سرشار مسعود برای رهایی از شرش
موندگار شده بود، سه روز می‌گذره تو این سه روز در
کمال تعجب شاهد روابطی خاص و عمیق بین اعضای
خانواده‌ی معتمدی بود ، که بندرت جایی دیده بود.
خصوصاً رفتار محترمانه و پدران‌ه‌ی حاج آقا معتمدی ؛
همینطور برخورد غیر خصمانه‌ی مادر سینا با اوایی که
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حتی اگه سینا واقعا دست به چنین کاری زده بود تماماً مقصر نبود. حداقل نیمی از تقصیر و کوتاهی از طرف نازنین بود .

با یادآوری دیروز که برایش دو دست لباس بارداری زیبا و چند دست لباس زیر همراه با وسایل حمام ، صندل روفرشی و گرفته بود و با خوشرویی بهش داده بود، حس شرمندگی داشت.

آیا واقعاً باورشون شده سینا در حق نازنین ظلم کرده که برای جبراناش با رفتاری محبت آمیز با او برخورد می‌کنن؟!

نازنین چند سالی میشد که دیگه حجاب رو کنار گذاشته بود و رعایت نمی‌کرد. ولی پدر سینا بقدری با شخصیت و پرجذبه بود که به احترامش حجاب می‌داشت. دیروز عصر که مادر سینا خونه نبود، تو اتاق حوصله‌اش سر رفته بود به حال رفت و چرخي زد نظرش جلب ميز گردی شد که گوشه‌ی پذیرایی بود. با رومیزی خاتم کاری زیبایی که تا روی زمین پوشیده

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

شده بود روش پر بود از قابهای عکس در اندازه و طرحهای مختلف....

کنجکاوانه نزدیکتر شده بود، عکسی که در مرکز میز و از بقیه بزرگتر بود نظرش رو جلب کرده بود. عکس عروسی سینا بود، با دیدنش از درون داغ کرد اما عرق سردی روی سر و صورتش نشست. تپش قلبش بالا زد، عکس بسیار زیبا مثل کارت پستالهای خارجی بود. زیباترین عکس عروسی که تو همه ی عمرش می دید همین بود.

تو عکس سینا کمر هلیا رو گرفته بود کاملاً تو بغلش قرار داشت ،خم شده بود و در حال بوسیدن لباش بود....

صدایی از حال و هوای عکس آورده بودش بیرون، با برگردوندن سرش سپیده رو دیده بود:
"خوب نگاه کن! اون عکس عروسیشونه،
با سلیقه ی خودم انتخاب شده چون بنظرم جزو زیباترین عکساشون بود، دادم در ابعاد بزرگ چاپ کردن قابش رو هم با عشق خودم انتخاب کردم . چطور

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

تونستی با سینا و زندگیش همچین کاری کنی؟! نگو که
نمی‌دونستی سینا هلی رو دوست داره! میدونی چند بار
از مامان و ما بخاطر انتخاب هلی تشکر کرده؟! قبلاً
رو نمیدونم ولی الان دیوانه وار عاشقشه. مثل من که
عاشق زندگیم و برادرشم کسی که جونشو برام می‌داد
تو و پسر عموت به چند دقیقه به بادش دادید حالا
طوری به هم ریخته که چند روزه حالم نپرسیده."

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۷۹۰ _

کمی جلوتر رفته بود با اشاره به کل عکس ، با بغض
گفته بود:

"خوب نگاه کن! عکس عروسی و بچه‌های همه هست
این سیمین و شوهرش اینم دخترشون صوفیاست، این
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

یکی سودابه و شوهرش ، اینام دوقلوهای شیطونشن،
اینم ثریا و شوهرش و دختر کوچولوشه اینم من و
حامدیم که قراره چند ماه دیگه بچه‌مون بدنیا بیاد و
عکسش به این مجموعه اضافه بشه، بعدم نوبت بچه‌ی
هلی و سیناست! میبینی ما یه خانواده‌ی خوشبخت
بودیم که حالا به دست تو و اون آقا پاشیده شده ، از
وقتی یاد دارم هر جمعه تحت هر شرایطی دخترا ،
دامادا و نوه‌های بابا برای ناهار اینجا جمع بودن، حالا
این هفته رو بخاطر وجود تو و اتفاقی که افتاده حاضر
نیستن به اینجا بیان چطور تونستی این کار رو با ما
بکنی؟!!

نفس کم آورده بود، دمی گرفته و در ادامه گفته بود:
"اگه برادر منم میخواست مرتکب چنین خطایی بشه که
بعید میدونم ، این کارا مال پسرای اینکاره است برادر
من از گلم پاک تره من باهاش بزرگ شدم از هر کسی
بهتر و بیشتر می‌شناسمش، به فرض که میخواست
این کار رو بکنه تو چرا دل به دلش دادی؟! تو دختر
بودی باید از خودت و حیثیت دفاع می‌کردی! میدونی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اگه من جای تو بودم حتی شده خودمو کشته بودم
نمیداشتم بهم تعرض بشه ولی تو عکسا خیلی هم
راضی و ریلکس بنظر میای پس با رضایت خودت
بوده، حتماً میخواستی به همینجایی برسی که الان
هستی ، خب آفرین رسیدی از این همه گندی که بالا
آمده و بوی تعفنی که حس میشه چه حالی داری؟! "
جوابی نداشت که بده، حرفاش درست بود، اینا رو گفته
بود و دوباره به اتاقش رفته بود حتی تو جمعشون
برای شام و ناهارم حاضر نمی شد، مادرش هر بار
داخل سینی تو اتاقش می برد.....

«خدا لعنتت کنه مسعود ! که منو تا اینجا کشوندی
دیگه به این چیزا راضی نبودم ، من که از هر کسی
بیشتر به پاک بودن سینا ایمان دارم ، فقط میخواستم
کمی حالشو بگیرم زیاد خوش خوشانش نباشه نه دیگه
تا این حد داغونش کنم ! تا گندش در نیامده باید زودتر
فرصتی پیش بیاد و فلنگ رو ببندم حالا هر جا که شد
بغیر از اینجا!»

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

امروز صبح به پیشنهاد مادر سینا به حمام رفت حمام
وسایل حمام رو هم جدید براش خریده بود از بهترین
جنس یکی از همون پیراهن هایی رو که دیروز بهش
داد، پوشید

عصر بود و تازه از خواب بیدار شده بود ولی هنوزم
احساس کرخی می کرد دلش نمی خواست از رختخواب
جدا بشه، چشماش رو بسته بود تو رویای خودش
تصور می کرد اتفاقات گذشته همه تو خواب بوده؛ واقعاً
عروس این خانواده شده و قراره بچه ی سینا رو دنیا
بیاره، الانم اومده خونه ی مادر شوهرش تا بچه با
عزت و احترام و تو شادی خانواده دنیا بیاد . این رویا
بقدری جذاب و شیرین بود که خدا میدونه اگه در
واقعیت بود چقدر دلچسب میشد....

با صدای حرف پدر سینا که از بیرون می آمد، متعجب
شد خیلی از دیروز زودتر آمده بود. با کنجکاوی از
تخت پایین اومد، به سمت در اتاق رفت و سرش رو
چسبوند به در و شنید که حاج آقا می گفت " سینا
آمده!"

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۷۹۱

از رزرویشن هتل کلید اتاق رو گرفت خسته و بی
حوصله واردش شد. سوییشرتش رو انداخت روی
کاناپه، با همون لباسا روی تخت دراز کشید. آروم و
قرار نداشت دوست داشت بدونه خونه‌ی آقای شفیع
چه خبره؟! الان حتماً ریختن سر هلیا و از هر طرف
بهش یه دستور و راهکار میدن که مطمئناً
هیچکدومش به نفع سینا نیست....

ولی به هلیا و حمایتش ایمان داشت همین، تا حدودی
از نگرانش کم می‌کرد، اطمینان خاطر داشت هلیا با
تمام توان برای حفظ زندگی شون تلاش می‌کنه.

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

چقدر خواب یکساعته‌ی ظهر در کنار هلیا دلچسب بود!
اما حالا با نبودنش اتاق بی روح بنظر می‌رسید انگار
چیزی کم داشت کاش می‌رفت محکم و استوار
می‌گفت :

" هلی حق منه، سهم منه ، مال منه هرگز اجازه نمیدم
این حق رو ازم بگیرد، اگه لازم باشه بخاطرش
می‌جنگم و اونو ازتون می‌گیرم."
می‌دونست اندازه‌ی دلتنگی و حجم بیقراری هلیا از
خودش بیشتره ، بعد از ناهار که اومدن داخل اتاق
بوضوح حس می‌کرد دلش نمیخواد بره، با اکراه از
کنارش روی تخت پایین آمد و از آغوشش جدا شد.
لعنتی! کاش این روزای شوم تموم می‌شدن...
اما بعدش فکر می‌کرد حالا تازه روزای خوبشه، اگه
زمانیکه آزمایش بدن جوابش بیاد و مثبت باشه
اونموقع تازه اول بدبختیشه، همیشه عاشق بچه‌ها بود
و جزو آرزوهایش بود، وقتی ازدواج کرد زود بچه‌دار
بشه ولی حالا اگه واقعاً اینطور که نازنین میگه پدر

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اون بچه باشه! ازش متنفره و بر خلاف نظر هلیا که گفت:

" بزرگش میکنیم"

ذره‌ای تمایل نداشت اینکار رو انجام بده از همین حالا از اون بچه بیزاره چون میدونست هر لحظه با دیدنش چه خاطرات بدی براش زنده میشن که دوستشون نداره.....

صدای نخراشیده و بلند زنگ تلفن اتاق، فضا رو پر کرد دستش رو دراز کرد زودتر برداره صداش قطع بشه، گوشی رو از روی پاتختی برداشت با خستگی جواب داد:

_بله!

_سلام قربان! مهمون دارید ! بفرستم خدمتون؟

هوشیار شد ، به حالت نشسته دراومد و گفت:

_سلام، بله ممنون میشم !

به سرعت از تخت پایین اومد لباسش که تنش بود. تو آینه موهاش رو مرتب کرد، دستی به صورتش کشید. اونقدری بلند شده که از ته ریش گذشته بود ولی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حوصله‌ی زدن و یا مرتب کردنشون رو نداشت، با
آمدن صدای در اتاق به سمتش رفت و بازش کرد.
انتظار برادرای هلیا رو داشت. با دیدن پدر مادرش جا
خورد، تصورش رو نمی‌کرد مادرش برای دیدنش بیاد.
دلتنگی که شاخ و دم نداشت که مشخص باشه و
خودش رو نشون بده ولی فقط خدا می‌دونست تا چه حد
دلش دیدن مادرش رو می‌خواست، از جلوی در کنار
رفت و گفت:
_سلام بفرمائید.

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۷۹۲_

جواب سلامش داده شد و هر دو وارد شدن . به محض
اینکه سینا در رو بست پروین خانوم که تا اونموقع
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

خودش رو کنترل کرده بود، اشکاش سرزیر شدن .
بعد از مدتها هم از دیدن سینا خوشحال بود و هم با
دنیایی گله و سرزنش اومده بود.

سینا طاقت دیدن اشکای مادرش رو نداشت و
میدونست این روزا زیاد از حد شده با ناراحتی گفت:
_ قسم میخورم اگه دستم به اون شیطان صفت برسه
بldم چطور از خجالتش در بیام که شما رو به این حال
و روز انداخته هر چیزیم بود، نباید اینجا میامدن و
باعث ناراحت شما می شدن.
مادرش سرزنشگرانه گفت:

_ چطور تونستی بعد از ازدواجت با کس دیگه رابطه
داشته باشی؟! من تو رو اینجوری بزرگت کردم !?
وقتی پسر عموش گفت چه اتفاقاتی افتاده دلم
می خواست زمین دهن باز می کرد منو می بلعید تا این
چیزا رو نبینم و نشنوم . کاش همون موقع که اصرار
داشتی خودت کسی رو میخوای مخالفت نکرده بودم
همینو برات می گرفتیم تا چنین ننگی بالا نمی آوردی !
سینا با اعتراض گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ چی دارید می‌گید برای خودتون مامان؟! شما مگه تازه به من رسیدید؟! بقول خودتون تو ۲۶_ ۲۵ سال هنوز منو نشناختید؟! یه زمانی اشتباه کردم چون این دختر رو نمی‌شناختم خریتم کردم و گفتم می‌خوام باهاش ازدواج کنم ولی به خدای احد و واحد به ولای علی هیچ کار خطایی نکردم چه اونموقع که هلیا نبود و نه بعد از ازدواج با هلیا! مادرش با دستمالی که تو دستش بود اشکاش رو پاک کرد و پرسید:

_ پس اون عکسا چی بود؟! اونا که خودت بودی!
_ برای بابا در موردش توضیح دادم ، اگه صلاح دونستن بهتون می‌گن !

پروین خانوم با لحنی سوزناک گفت:

_ خبر مرگم بشه ، کاش دختر دسته گل مردم رو بدبختش نکرده بودم، اون دنیا جواب مهری خانوم رو چی بدم؟! از این به بعد چطوری تو روی حامد و حاج آقا نگاه کنم?!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

__ مامان ! میشه بس کنید؟! زن اول و آخر من
هلیاست، ما بدون هم دوام نمیاریم! هلیا خودش از
همه بهتر میدونه من هیچ خطایی مرتکب نشدم، فقط
موندم شما چرا این آشغال رو تو خونه راه دادید و
حالام نگهش داشتید!؟

__ دستمون زیر سنگه! دختره داره با اطمینان حرف
می‌زنه که بچه مال توئه، بی کس و کاره! همون پسره
تنها فامیلشه که اونم به زبون بی زبونی گفت که
وظیفه‌ی ماست که ازش نگهداری کنیم تا حدی حق
داره، درضمن دلم براش میسوزه مادر نداره که تو این
وضعیت بهش برسه!

__ من دیر شناختمش، اگه شمام بشناسیدش دیگه
اینجوری در موردش دلسوزی نمی‌کنید. همین که
تونسته چند تا خانواده رو به هم بریزه و به جون هم
بندازه بفهمید چه جور جونوریه!

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۷۹۳_

پروین خانوم گفت:

_ دختره بیچاره اصلاً هیچی نگفت فقط پسر عموش حرف می‌زد. تا الانم در این موارد کلامی نگفته. این چند روزه در کل شاید ۲۰ کلمه حرف نزده مشخصه تو خونه‌ی ما راحت نیست !

حاج آقا در تایید حرفای پروین خانوم گفت:

_ اون روزم اصلاً میلش نبود بمونه اگه به قصد موندن آمده بود لااقل وسایل شخصیش رو می‌آورد، تا من به پسر عموش گفتم اینجا بمونه دو دستی گرفت، دختره هم با ناراحتی و اکراه موند وگرنه مادرت راست میگه هیچ حرفی نزده...
سینا گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ کاراش رو کرده خیالش راحتہ حرفی ندارہ بزنیہ! برا
پسر عموشم دارم .

پروین خانوم با دلنگرانی ملتمسانہ گفت:

_ مادر ! شر جدید درست نکن این ہمہ سال مدرسہ
رفتی نفہمیدم کی رفتی؟! کی آمدی؟! چطوری درس
خوندی؟! ولی این چند روزہ فکر میکنم بہ اندازہی
تموم اون سالہا زجر کشیدم، واقعاً تحمل بیشترش رو
ندارم

راست میگفت، حتی اینو سینا ہم تو چہرہی مادرش
کہ معمولاً لبخند بہ لب داشت تشخیص دادہ بود چون
دیگہ اثری از نشاط نبود و حالاجاش رو یاس و
ناامیدی پر کردہ.

پروین خانوم بار دیگہ اشک گوشہی چشمش رو پاک
کرد و گفت:

_ دلم برای ہلیا یہ ریزہ شدہ کاش میشد ببینمش چقدر
مظلومہ این دختر! کاش قلم پام شکستہ بود و
خواستگاریش نرفتہ بودیم ، دختر مردم رو بدبختش
کردیم....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

__ مامان! میشه اینقدر این جمله رو تکرار نکنید؟!
شما لااقل نمک رو زخمم نزنید. خودم بقدر کافی دلم
خونه بدترش نکنید. میدونم اذیتتون کردم میدونم
براتون پسر بدی شدم ولی باور کنید نمیدونم چطور
اینجوری شد من بی تقصیرترین آدم این ماجرام، از
شما هم ممنونم بخاطر انتخاب هلیا ما همدیگه رو
دوست داریم و هیچ کس نمیتونه ما رو از هم جدا کنه
یعنی تا زنده‌ام و نفس می‌کشم به کسی این اجازه رو
نمیدم...

حاج آقا که عصر حرفای سینا رو شنیده و آرومتر شده
بود ، گفت:

__ نگران نباش پسر! منم نمیذارم هلیا رو ازمون
بگیرنش، منم مثل مادرت درست اندازه‌ی دختر خودم
دوستش دارم فکر میکنم ۵ تا دختر دارم ، تو هم بهتره
به این چیزا فکر نکنی دنبال راهی باش تا بتونی
خانواده‌اش رو آروم کنی الان قطعاً خیلی عصبانی و
ناراحتن حق هم دارن مسئله‌ی کوچیکی نیست !

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

XXXXX

از وقتی هیرمان با ظاهری آشفته و نامرتب اومده
سرسنگینه، حامد روبروی هلیا نشسته ولی هیرمان
مدام داره طول هال رو رفت و برگشت قدم میزنه نفس
های صدا دار می‌کشه. هلیا اما مثل همیشه عادی
نشسته، عزیز جون هم خواهر و برادر را رو تنها
گذاشته بود تا حرفاشون رو بزنین ..
هلیا یکساعت پیش و تماس تلفنی سپیده رو بخاطر
آورد ، رو کرد به حامد و مغرضانه پرسید:
_ سپید کجاست؟!
_ خونه ی باباش!

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۷۹۴_

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا با تاسف و سرزنشگرانه گفت:
_این چه طرز حرف زدنیه؟! واقعاً خودتی؟! گاهی فکر
میکنم نمی شناسمت! زندگی تو و سپید چه ربطی به
زندگی ما داره؟! حالا فرض کن تو بدترین حالت کار ما
به جاهای باریک برسه تو هم میخوای زنت رو رها
کنی؟! تکلیف بچه تون چی میشه؟! عصری باهاش
حرف زدم حالش خوب نبود. الان تو شرایطی که داره
هر ناراحتی و اضطرابی براش ضرر داره، تاثیر
مستقیم میذاره روی بچه! بعداً دردسرش مال
خودته

حامد رنگ صورتش قرمز شد کلافه بودنش به طرز
آشکاری مشخص بود.
هیрман بعد از شنیدن حرفای هلیا با پوزخند و تمسخر
رو به حامد گفت:

_خانوم رو باش! انگار هنوزم باورش نشده چه
اتفاقی افتاده میگه تو بدترین حالت....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

روشو از حامد برگردوند به سمت هلیا و با شماتت گفت :

_خواهر ساده‌ی من! بدترین حالت ممکن همین حالام برای زندگی تو اتفاق افتاده، همون خانومیه که تو خونه‌ی آقای معتمدی ازش پذیرایی میشه تا نوه‌اشون رو بدنیا بیاره.....

اشک تو چشمای هلیا پر شد در حالیکه برمی‌خاست خطاب به هیرمان با صدایی لرزان گفت:

_حتی اگه اینطورم باشه که شما می‌گید من هیچ مشکلی ندارم ، به خود دختره هم گفتم خودم بچه‌اش رو نگه میدارم...

گفتن همین حرف هلیا و شنیدن هیرمان کافی بود تا مثل تیری از چله‌ی کمان خارج بشه با فریاد غیرقابل کنترلی گفت:

_تو غلط بسیار میکنی، مگه شدی پرستار بچه‌ی مردم؟! مگه تو صاحب نداری!؟

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

یکبار برای همیشه باید موضوع رو روشن می‌کرد، با همه‌ی توانی که داشت نیروش رو جمع کرد در جواب هیرمان گفت :

_ سینا همسر مه دوستش دارم، هر چیزی که متعلق بهش باشه رو با جون و دل قبول میکنم زندگیم به خودم مربوطه، لازم نیست کسی برام تصمیم بگیره... هلیا همینطور بی ملاحظه میگفت و نمی‌دونست چه آتیشی به جون هیرمان میزنه ولی حامد حواسش بود قبل از اینکه دیر بشه به حالت تدافعی جلوی هلیا ایستاد و از هیرمان خواست آروم باشه ، هیرمان با فریاد بیشتری گفت:

_ می‌بینی؟! می‌بینی چی میگه؟! دختره‌ی احمق آدمت می‌کنم ، همون موقع که گفתי فرشاد رو نمی‌خوای نباید راحتت می‌ذاشتم حتی به زورم که شده باید پای سفره‌ی عقد می‌نشوندمت ، اجازه‌ی انتخاب بهت نمی‌دادم، که حالا کاسه‌ی چه کنم بگیریم دستمون ندونیم چه خاکی به سرمون بریزیم ! حالام تا زهرم رو بهش نریزم دست از سرش برنمیدارم ، فکر کرده شهر هرته؟! هر

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

غلطی خواست بکنه ، مام مثل یابو ازش بگذریم و به
روش نیاریم.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۷۹۵

با طعنه و عصبی ادامه داد:
_ بدبخت! بیا برو ببین فرشاد چه زن داری میکنه،
میدونی برای چی ایرانیه؟! چون مادر الهه خانوم
جراحی داشته علاوه بر احترامی که برای الهه قائله
خانوادشم احترام میذاره ، لیاقتش رو نداشتی! باید با
این جوجه فوکولی ازدواج میکردی که سرت هوو
بیاره و انگشت نمای خاص و عامت کنه!
هلیا با گریه گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_اگه بدبخت‌ترین آدم باشم هیچ وقت از کارم پشیمون
نیستم و حسرت هیچ چیزی رو نمیخورم، الانم میگم
من هرگز همسر فرشاد نمی‌شدم و از اینکه خوشبخته
خوشحالم.....

هیرمان کمی قدم زد دوباره برگشت سمت هلیا و گفت:
_اصلاً میدونی چیه؟! از وقتی پای این آدم تو زندگی
ما باز شد بدشانسی آوردیم، همین تصادف مامان و
فوتش همش بخاطر پا قدم نحس این آدمه، حالام این
فضاحتی که بار آورده هرگز قابل بخشش نیست...
حامد خطاب به هیرمان با اعتراض گفت:

_همه چیز رو به هم قاطی نکن! چه ربطی داره؟!
تصادف مامان یه اتفاق بود. اینا همش خرافاته.....
_از اولشم ازشون بدم میامد! دلیلش رو نمیدونستم
ولی یه حس بدی به این ازدواج داشتم به مامان
خدایا مرزم گفتم، اونم گفت نفوس بد نزنم و تو این
کار نه نیارم! بفرمائید تحویل بگیرید اینم
نتیجه‌اش.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

عزیز جون بالاخره طاقت نیاورد و به جمعشون آمد و گفت:

_ صلوات بفرستید! به جای داد و فریادهای بیفایده،
فکراتون رو رویهم بریزید و یه تصمیم درست بگیرید،
البته منصفانه باشه من هنوزم نمیتونم نسبت به آقا
سینا بدبین باشم، هر دختر یا پسری ممکنه تو جوونی
اشتباهاتی بکنه، باید بذارید پای اقتضای سن و بی
تجربگی

هیرمان گفت :

_ عزیز جون! این حرفا چیه میزنید؟! از شما بعیده!
اونی که شما میگید مال قبل از ازدواجه مام روی
اونش بحثی نداریم ، شاهکار ایشون مال همین اواخره
چند ماه بعد از ازدواجش چنین دسته گلی آب داده،
هلیا متوجه شد هیرمان صوری بودن ازدواج و
موضوع عکسارو نمیدونه چون حرفی ازشون نزد،
اگه میدونست اوضاع از اینی که هست بمراتب بدتر
میشد. بخاطرش از حامد متشکره چون میدونه اونه که
دراینمورد حرفی نزده....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

عزیزجون در جواب هیرمان گفت :
_ بازم دنبال راه حل درستی باشید با شاخ شونه
کشیدن و داد و بیداد هیچی درست نمیشه، تو مثلاً
بزرگتری باید عاقلانه‌تر رفتار کنی!
با تشر و غرولند خطاب به حامد گفت :
_ پا میشی میری دنبال زنت از دلش در میاری بخاطر
رفتار زشت این چند روزت ازش عذرخواهی میکنی،
فکر کردی خیلی مردی پشت خواهرت در اومدی؟! زن
خودت رو رها کردی به امون خدا ، نمی‌فهمی بار
شیشه داره؟! طوریش بشه چطور می‌خوای جواب
بدی؟! من یکی که تا عمر دارم نمی‌بخشمت!

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۷۹۶_

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بعد از تموم شدن حرفای عزیز جون همه نشستند، سکوت برقرار شد.

حامد متأثر بود. از طرفی دوست نداشت سپید رو اذیت کنه این دو روز به قدر کافی دلتنگش شده جای خالیش رو تو زندگیش بوضوح احساس میکنه، ولی سینا با این کارش توهین بزرگی به خودش و خانوادش کرده غرورش اجازه نمیداد فعلاً با کسی از اعضای خانواده‌ی معتمدی رو برو بشه، برای احترام به عزیز جون در جوابش گفت:

_ شما نگران نباشید عزیزجون! ما باهم مشکلی نداریم خونه‌ی پدرش که باشه خیالم راحت‌تر مادرش بهش میرسه....

عزیز جون با غرولند رفت، طولی نکشید با سینی شربت برگشت روی میز گذاشت و گفت:

_ شربت بخورید حالتون جا بیاد...

کسی دیگه حرفی نزد. صدای در خبر از آمدن آقای شفיעی میداد. هلیا دلتنگ پدرش بود. طوریکه این یک

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

ساعت اخیر مدام ساعتش رو چک کرده بود وقتی
اذان را دادند، نتیجه گرفت مسجد رفته و بعد از نماز به
خونه میاد.

همیشه آرامش خاصی در چهره و رفتارش می دید که
تاثیر زیادی روی هلیا داشت.....

چقدر جای خالی مادرش رو حس می کرد. مطمئناً اگه
الآن زنده بود اینقدر تنها و بی پناه نبود. با اینکه عزیز
جون پشتش بود، اینو تو حمایت امروزش کاملاً حس
کرده بود ولی هرگز جای مادرش رو پر نمی کرد.
با باز شدن در ورودی هال بی صبرانه به استقبال پدر
رفت ، بی حرف و معطلی در آغوشش جای گرفت.
هر دو به یک میزان دلتنگ بودن، بعد از دقایقی هلیا
از آغوش پدر جدا شد و گفت :

_ سلام ! خوبید؟

_ سلام عزیزم ، رسیدنت بخیر! کی اومدی؟

_ بعد از ظهر اومدم شما رفته بودی..

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

کنار رفت تا پدرش وارد بشه ، هیرمان و حامد
برخاستند و سلام دادند ، حاج شفیع اول مادرش رو
مورد احترام قرار داد و بعدم جواب پسرانش رو داد.
خطاب به هیرمان با اعتراض گفت:

_ چه خبرته صدات رو انداختی تو سرت؟! یک ربعی
میشه اومدم صدای داد و بیدادت خونه رو برداشته
بود، متوجه اومدم نشدید اونقدر از این وضعیت
بیزارم که نتونستم پیام تو خونه دوباره رفتم بیرون یه
دور زدم تا داد و بیدادتون تموم بشه
کتش رو درآورد، هلیا ازش گرفت و آویزون کرد...
حاج آقا ادامه داد:

_ هر چیزی هست با آرامش حلش کنید ، حرفی که
منطقی باشه لازم نیست با جنگ و دعوا به کرسی
بشینه....

هیرمان که میدونست روی صحبت پدرش بیشتر با
اونه، برای توضیح گفت:

_ آخه شما که نمیدونید چیا میگه؟! دخترتون عقلش
رو پاک از دست داده، میخواد بچه‌ی حرومزاده‌ی اون

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

پسره رو بزرگش کنه انگار هیچ اتفاقی نیافتاده و آب
از آب تکون نخورده

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۷۹۷

حاج آقا با مکت نگاهی به هلیا که سرش پایین بود
انداخت و پرسید:

_هلیا ! راست میگه؟!

هلیا خجالت کشید، چقدر حرف زدن در حضور پدرش
سخت تر بود. حالا اون بی پروایی و شجاعت نیم ساعت
پیش رو نداشت و نمیتونست حرفایی که راحت به
برادرش گفت رو در حضور پدرش بازگو کنه!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حاج آقا سکوتش رو نشونه‌ی تایید حرفای هیرمان
تغییر کرد ، با لحنی محکم و جدی گفت:
_ هلی جان ! اگه حرف من که پدرتم رو قبول داشته
باشی چنین اجازه‌ای بهت نمیدم البته اینم بگم میتونی
بهش عمل نکنی ولی اون موقع دیگه همه چیز فرق
میکنه ، حتی رابطه‌ای که الان بینمون هست ممکنه
دیگه وجود نداشته باشه. قبلاً هم یکبار موقع ازدواجت
بهت گفتم. احساس مسئولیتی که در مورد تو دارم با
هیرمان و حامد زمین تا آسمون فرق داره اینو الان
هیرمان که دختر داره کاملاً درک میکنه! بعد از فوت
مادرتون که میدونید چقدر عذاب کشیدم، ولی میشه
گفت این مسئله داغون ترم کرد. از دو شب پیش که
شنیدم باورم نمیشه چنین اتفاق وحشتناکی برای زندگی
تک دخترم افتاده که تابحال تو این خونه کسی بالاتر از
گل بهش نگفته. با احترامی که برای خانواده‌ی آقای
معتدی قائلم تا روشن شدن موضوع نمیتونم اجازه
بدم به زندگی با آقا سینا برگردی، این حرف اول و

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

آخر منه دیگه هم تو این خونه صدای بلند و داد و بیداد
نشنوم !

هلیا انتظارش رو نداشت فکر می کرد پدرش مثل
همیشه پشتش در میاد و باهاش همدل میشه! ولی
انگار اشتباه کرده بود جواب هیرمان و حامد رو
میتونست بده اما روی حرف پدرش ممکن نبود حرفی
بزنه!

شاید هم هلیا اشتباه می کرد و حق با بقیه بود.
با درموندگی متوسل شد به درسش و گفت:

_ این جوری باشه درسم چی میشه؟!
پدرش با همون قاطعیت گفت:

_ فعلاً فکر تهران رفتن رو از سرت بیرون کن ، نهایتاً
یک ترم عقب میافتی! تا تکلیفت روشن بشه!

_ میرم خوابگاه!

هیرمان گفت :

_ جایی که اون پسره هست نباید باشی! تهران رفتن تو
یعنی ارتباط با سینا !

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

به زبونش آمد بگه بارداره ولی خیلی زود پشیمون شد، خبری که هنوز سینا ازش مطلع نیست رو دوست نداشت کس دیگری زودتر بدونه...

قاطعیت حرفای پدرش بقدری زیاد بود که فهمید بازگشتش به تهران تا مدتها مقدور نیست، در این شرایط اگه سینا موضوع بارداریش رو بدونه از نگرانی و غصه‌ی دوری، بعید نیست کارش به جنون کشیده بشه در حال حاضر روی حرف و تصمیم پدرش نمیتونه حرفی بیاره پس همون بهتر سینا موضوع رو ندونه لاقلا در این رابطه نگرانی نداشته باشه!

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۷۹۸

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

با شنیدن حرفای پدر هیرمان پیروزمندانه و با خیالی راحت به خونه‌ی خودش رفت ولی حامد بدون توجه به حرفای هلیا و توصیه‌ی عزیز جون در مورد سپیده شب رو خونه‌ی پدرش موند....

صبح جمعه هلیا به عشق دیدن سینا زودتر از خواب بیدار شد ، غافل از اینکه حامد دستش رو خونده و به توصیه‌ی هیرمان اونجا مونده . به محض اینکه هلیا آماده شد تا به هتل بره و همراه سینا مقبره برن ، حامد راه افتاد تا به بهانه‌ی رسوندنش همراهیش کنه!

هلیا بی توجه به حامد گوشی رو برداشت تا برای راه گم کردن با آژانس تماس بگیره ولی حامد اجازه نداد ، در حالیکه گوشی رو می‌گرفت، گفت:
_ خودم میبرمت نیازی به آژانس نیست...
هلیا مستاصل گفت:

_ میخوام تنها برم پیش مامان کسی رو لازم ندارم....
_ فقط می‌رسونمت تنها برو پیش مامان کاریت ندارم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا راه فراری نداشت ، کلافه گفت:

_ حامد ! میشه تو یکی ولم کنی؟! مگه خونه زندگی نداری؟! زنت رو با اون شرایط رها کردی اومدی اینجا به من گیر میدی که چی؟! مثلاً میخوای بگی خیلی زرنگی!؟

با تموم جسارتی که داشت در ادامه گفت :

_ آره، درست فهمیدی میخوام برم پیش سینا !
همسر مه کار اشتباهی نمیکنم کسی هم نمیتونه جلو مو بگیره...

حامد جدی و با تحکم گفت:

_ ببین هلی! سینا با کارایی که کرده اول مستقیم به تو و بعد به تک تک ما توهین کرده ، الان میدونم چقدر دوستت داره و خاطرت رو میخواد، برای همینم اون دختر رو رها کرده ، من از موضوع ازدواج ساختگی و اون عکس کلامی به هیرمان و بابا نگفتم، هیرمان که جای خود داره ! حتی بابا هم که آدم آرومیه از وقتی شنیده آروم و قرار نداره شب اول رو تا صبح نخوابیده، حالا برای احترام گذاشتن به خودت و ما

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نباید به دل شازده رفتار کنی هر وقت اراده کنه در
اختیارش باشی، باید بفهمه چقدر اشتباه کرده برای
همین اجازه نمیدم حتی یک ثانیه دیگه ببینت، اگه
قبول نمیکنی دیگه اسم من یکی رو نیار.....
هلیا با درموندگی گفت :

_ حامد ! بخدا دارید اشتباه می کنید ، اونطور که شما
فکر می کنید نیست. به سینا ظلم شده ، خیلی تنه است
همه گذاشتنش کنار حتی مامانش گفته پاش رو خونه
نداره ، برادرم نداره تا اینجور مواقع حامیش باشه یا
بتونه باهاش دو کلمه حرف بزنه !

_ نمیدونم هلی! فکر میکنم باید اتفاق خاصی مثل
معجزه بیافته یا سینا بتونه خودش رو به ما ثابت کنه
تا اوضاع به روال سابق برگرده در غیر اینصورت
طلاق رو میگیریم....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#قسمت ۷۹۹_

با شنیدن اسم طلاق ، انگار خنجرى نوک تیز و
زهر آگین قلبش رو هدف گرفت. جدایی از سینا چیز
منفوری بود که حتی تو تصورش هم نمی‌گنجید.
از روی قهر به اتاقش رفت گوشیش رو که از دیروز
عصر شارژش تموم شده بود و صبح شارژش کرده
بود از کیفش بیرون آورد، شماره‌ی سینا رو گرفت با
یه بوق جواب داد:

_ سلام ، هلی‌جان! کجایی!؟!

_ سلام ، خونه‌ام ..

صدای بغض‌آلودش، دل سینا رو زیر و رو کرد،
پرسید:

_ باز گریه کردی!؟! مگه قرار نبود بیای باهم بریم
مقبره!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_حامد نمیذاره! فهمیده میخوایم با هم بریم، میگه
خودم میرسونمت...

_گریه نکن!

.....

سینا کلافه گفت:

_شیطونه میگه پاشم پیام اونجا از خجالتش در پیام
هم بخاطر این و هم بخاطر رفتارش با سپید، مامان بابا
دیشب اینجا بودن میگن نگرانشن لام تا کام حرف
نمیزنه

_نه سینا این طرفا نیا! اوضاع رو بدترش نکن،
چون بابا هم خونه است. امیدم به بابا بود ولی اونم
دیروز اتمام حجت کرد تا روشن شدن موضوع نباید
ببینمت

_یعنی چی؟! مگه میتونن؟! غیر ممکنه بتونم تحمل
کنم. الان میام اونجا ببینم حرف حسابشون چیه؟!
_نه سینا جان! اینجا اوضاع خرابه فعلاً نبیننت بهتره!
منم مجبورم بخاطر احترام حرف بابا اینجا بمونم، حس

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

میکنه بدجوری بهش توهین شده، الان همه عصبی و ناراحتن....

سینا با نا امیدی گفت :

_ فقط بخاطر تو موندم به عشق دیدنت دیشب درست خوابیدم حالا چطور میتونم با ندیدنت و تنهایی برگردم تهران؟! اون خونه بدون تو برام جهنمه!

.....

_ به چه زبونی بگم گریه نکن؟!!

_ دست خودم نیست، میترسم سینا! اینا دارن از طلاق حرف میزنن من تحملش رو ندارم....

_ بیجا کردن دیگه شورش رو در آوردن!
چنان فریادی زد که هلیا از گفته‌ی خودش پشیمون شد، کمی آرومتر از قبل ادامه داد:

_ حالا یه غلطی کردم آدم که نکشتم، هلی! خودت از هر کس بهتر میدونی چقدر دوستت دارم ، میدونم زمانی خیریت کردم ،خودمو بخاطرش نمی‌بخشم ولی هرگز اجازه نمیدم تا این حد دخالت و پیشروی کنن، با

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

وجود احترامی که برای پدرت قائم ولی اگه لازم باشه
تو روش وایمیستم....

_خودمم موندم چیکار کنم؟! نمیدونم چی درسته؟!بابا
بخاطر فوت مامان دل شکسته است نمیخوام ناراحتش
کنم برای آروم شدنش فعلاً باید به حرفش گوش بدم...
سینا نومیدانه گفت :

_باشه هر طور صلاح میدونی! منم یه سر میرم پیش
مامانت تنها کسیه که واقعیت رو میدونه بهش التماس
میکنم کمکمون کنه از همونجام میرم تهران...

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۸۰۰_

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا اینطور غریبانه رفتنش رو نمی‌خواست، ندیدنش
رو دوست نداشت ولی چاره‌ای نبود، با درموندگی
گفت:

_ نگران نباش! ایشالا درست می‌شه من انجام و
بهشون اجازه‌ی هر کاری نمیدم خیالت راحت باشه....
_ باشه عزیزم مراقب خودت باش!
_ تو هم همینطور، رسیدی زنگ بزن!
با اشک و آه خدا حافظی کردن، روی تخت دراز کشید
سرش از حجم افکار آزاردهنده درد می‌کرد و نیاز به
استراحت داشت

عصر حامد همراه عزیز جون به مقبره بردشون و حالا
برگشته بودن غروب جمعه به قدر کافی دلگیر بود ولی
نبود سینا و اوضاع درهمی که داشتن بدترش کرده
بود. قبل از رفتنشون به مقبره سینا تماس گرفت و خبر
رسیدنش رو به تهران داد.

هلیا می‌دونست آقایی کرده و فقط بخاطر احترام پدرش
قبول کرد نبینش و سمت خونشون نیاد!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

صدای زنگ گوشیش توجه همه رو جلب خودش کرد
هلیا با دیدن شماره‌ی خونه‌ی پدر سینا نگران شد برای
سپید اتفاقی افتاده باشه چون حال و روز خوبی نداشت.
تماس رو وصل کرد ، صدای پروین خانوم بر خلاف
همیشه خسته و ناراحت بنظر میرسید:

_ الو هلیا جان !

_ سلام مامان جون ، شرمنده وظیفه‌ی من بود تماس
بگیرم خدمت شما! باباجون اینا ، همه خوبن؟ سپید
چطوره؟

_ سلام به روی ماهت دخترم، ما همه شرمنده‌ی تو و
خانومیت هستیم، تا عمر دارم خودمو نمی‌بخشم دست
گذاشتم روت برای سینا !

هلیا برای جلب نظر حامد سعی کرد مخصوصاً اسم
سپید رو تکرار کنه ، حرکات عصبی حامد رو زیر نظر
داشت. در جواب پروین خانوم گفت:

_ نه مامان جون نگید این حرفا رو ، سپید چطوره؟
بهتره؟!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ اتفاقا بخاطر سپید تماس گرفتم موقع چکاپ
ماهیارنه‌اشه دست و پاهاشم خیلی ورم کرده طوری که
پاهاش تو کفش نمیره میخواستم فردا ببرمش دکترش،
پرونده اش خونه است ، به آقا حامد بگو اگه زحمتی
نیست یه جوری به من برسونش....

_ شرمنده زحمت سپید هم افتاده گردن شما ، باشه
بهش میگم....

پروین خانوم با بغض گفت:

_ هلی جان! دلم برات تنگ شده، اجازه میدن پیام
ببینمت؟!

_ منم دلم تنگ شده سپیدم باید ببینم میام یه سر بهتون
میزنم .

هلیا حس می‌کرد همه‌ی وجود حامد گوش شده و داره
سعی میکنه بفهمه در مورد سپیده چی میگن
هلیا که گوشی رو قطع کرد ، پیاز داغش رو زیاد کرد
و با لحنی تاسف بار خطاب به حامد گفت:

_ پروین خانوم پرونده‌ی پزشکی سپید رو میخواد
حامد با آشفتگی آشکار پرسید:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ برای چی؟! مگه مشکلی داره ؟!
_ بله که داره فکر کردی هر وقت دلت بخواد هر رفتاری کنی هیچ اتفاقی هم نیافته؟! فکر کردی خیلی مردی که بخاطر خواهرت زنت رو عذاب دادی؟! خب بهت تبریک میگم موفق شدی!

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_ ۸۰۱

حامد ، وقتی از تهران برگشت تحت تاثیر حرفای هلیا و با فکر به اینکه واقعاً گناه سپید این وسط چیه؟! و ترس از اینکه نکنه اتفاقی برای خودش یا بچه بیافته با گوشی سپید تماس گرفته بود، اونقدر بوق آزاد خورد تا قطع شد....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا پوزخندی زد و گفت :

__ اشتباه کردی حامد جان! معلومه این چند ماهه سپید رو شناختیش پشت اون اخلاق شوخ و شنگش، یه سپید فهمیده و جدی هست که اگه بهش بر بخوره یا مسئله‌ای ناراحتش کنه محال ممکنه کوتاه بیاد و اگه روی این دنده بیافته براحتی از موضعش برنمی‌کرده، اشتباه از طرف خودت بود تو این جریانات سپید بی‌خبر از همه جا بی‌تقصیرترین آدم بود و تو با رفتارات براحتی از خودت روندیش، اون موقع که منتظر زنگ زدنت بود و بقول خودش گوشیش از دستش نمی‌افتاد حتی موقع خوابم همراهش بود و تو بهش بی‌اعتنا بودی باید تماس می‌گرفتی تا به اون حال و روز نیافته...

جرات گرفت و در ادامه گفت :

__ من و سینام باهم مشکلی نداریم شما دارید زندگیمون رو از بین می‌برید.
حامد گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ بیخود از آب گل آلود ماهی نگیر! تو بیجا کردی با
سینا مشکلی نداری، ولی در مورد سپید حق با توه
من اشتباه کردم چون سپید گناهی نداشت ولی دست
خودم نبود، که اون روز تو خونه‌ی آقای معتمدی
تنه‌اش گذاشتم، بعدشم بهش گفتم همونجا بمونه
_ پس خودت اعتراف می‌کنی که یه جورایی از خونه
بیرونش کردی! و موندگارشد خونه‌ی پدرش! واقعاً
که مرحبا داری؛ فکر نمی‌کردم اینقدر بی‌منطق باشی
پس حalam بهتره تا مدتها خودت رو برای ندیدن سپید
آماده کنی چون با اخلاقی که ازش سراغ دارم براحتی
از خر شیطان پایین نمیاد...

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۸۰۲

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حامد با درموندگی و استیصال گفت:

__ همیشه تو زنگ بزنی تا من باهاش حرف بزنم؟!
هلیا با تاسف سری تکون داد و به سراغ گوشی تلفن
رفت ، شماره‌ی خونه‌ی آقای معتمدی رو گرفت، پدر
سینا جواب داد:

__ الو !

__ سلام باباجون! هلیام خوبید؟!!

__ سلام دختر گلم ، تو چطوری بابا؟! دلم برات تنگ
شده.

هلیا می‌دونست تظاهر نیست چون احساس خودش هم
نسبت به پدر مادر سینا همین بود از عمق قلبش
دوستشون داشت، با لحنی تشکر آمیز گفت:

__ ممنون بابا جون، میام دیدنتون منم دلم تنگ شده،
بابا جون همیشه گوشی رو بدید به سپید ؟

__ بله دخترم، گوشی

طولی نکشید که آقای معتمدی خدا حافظی کرد و قبل از
اینکه گوشی رو بده به سپید، بجای هلیا حامد بود که
صدای گرفته و رنجور سپید رو شنید :

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ سلام هلی جان!

با شنیدن صداش تازه فهمید تا چه اندازه بیقرارشه، با دلتنگی و ملاطفت گفت:

_ چرا جوابم رو نمیدی؟!

شنیدن صدای حامد کافی بود تا سپید گوش‌ی رو قطع کنه.....

حامد با ناباوری به گوش‌ی تو دستش که روش قطع شده بود نگاه می‌کرد، هلیا اما واکنش سپید رو پیش بینی کرده بود.

رو به حامد که هاج و واج مونده بود گفت:

_ منم بودم همین کار رو می‌کردم....

_ مگه منم مثل داداشش رفتم هوو براش آوردم که

جوابم رو نمیده؟!

با طعنه ادامه داد:

_ خواهر ما که داداشش رو با اینکه هوو سرش آورده

حلوا حلوا میکنه میذاره روی سرش ، قرارای پنهونی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

میدارن تا همو ببینن اونوقت زن ما جواب تلفن نمیده،
تلفن رومون قطع میکنه....
هلیا معترضانه گفت:

_ ببین حامد! لطفاً شلوغش نکن مسائل رو با همدیگه
قاطی نکن، اگه من با سینا برخورد بدی ندارم چون از
ماجرای اصلی خبر دارم ، سپیدم اگه ازت دلخوره چون
دلش شکسته و بی تقصیرترین آدم تو این جریاناته....
حرفاش منطقی و درست بود.حامد از وضعیت پیش
آمده کلافه و پریشون شده بود، ملتمسانهپ به هلیا
گفت:

_ هلی! نیاز به کمکت دارم بیا باهم بریم، تو سپید رو
بیار تو ماشین من باهاش حرف بزنم! خودم درستش
میکنم...

هلیا دلش برای حامد خون بود که بخاطر حمایت از
خواهرش دچار چنین وضعیتی ناخواسته‌ای شده. ولی
می دونست اگر الان برن دنبال سپیده، میفهمه بازم
پای حامد وسطه حاضر نمیشه همراه هلیا بره ، برای
همین پرسید:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ میخوای سپید امشب بیاد خونه‌ی خودتون؟!_

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۸۰۳_

حامد از خدا خواسته گفت:

_ خب معلومه ، امّا با این اوضاع نمیداد که!

_ من میارمش ! تو برو خونه‌ی خودتون من میرم

سراغ سپید باهم میایم اونجا

سرش رو به حامد نزدیکتر کرد، صداشو پایین آورد و گفت :

_ هر طور بلدی به خودت برس تا دلش رو ببری....

خونه‌ی حامد ۲ تا کوچه بالاتر از خونه‌ی آقای شفیع

بود، حامد از عزیز جون و پدرش که هر دو با

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

خوشحالی تشویق به رفتن می کردند خداحافظی کرد و
به خونه ی خودش رفت. هلیام با اینکه گواهینامه
نداشت ولی با ماشین حامد سراغ سپید رفت. هر چند
خودشم میدونست کارش اشتباهه ولی چون اورژانسی
بود حامدم به رانندگیش ایمان داشت و قرار بود زود
برگرده بهش این اجازه رو داد.

وقتی جلوی خونه ی آقای معتمدی رسید با گوشیش
شماره ی سپید رو گرفت ، صدای مُردد سپید تو گوشی
پیچید :

__بله!

__سپید! از خونه بیا بیرون من جلوی در خونتوم ...

__حتماً با داداشتی !

__نه بخدا، خودم تنهام میخوام ببینمت....

__باشه اومدم ...

بعد از دقایقی سپید از خونه بیرون اومد هوا رو به
تاریکی بود چند تا ماشین تو کوچه پارک بود هلیا
ابتدای کوچه قبل از همه ی ماشینا پارک کرده بود ،

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سپیده هاج و واج اطراف رو نگاه می کرد که هلیا پیاده شد و جلو اومد، وقتی تنها دیدش به سمتش رفت
هلیا به آغوشش گرفت و بوسیدش ازش خواست برای حرف زدن برن داخل ماشین، وقتی نشستن سپید با تعجب پرسید:

_خودت اومدی؟!!

_آره بهم نمیاد؟!!

_چرا آمدنش که میاد، ولی مگه گواهی نامه داری؟

_نه یه بارم ما کار خلاف کنیم، قاچاقی اومدم الان برمی گردیم.

_با کی برمی گردی؟

_با جناب عالی

_من هیچ کجا نمیام، تحمل اینجا موندنم ندارم با حضور ۲۴ ساعته ی این دختره موندن اینجام برام سخته میخوام برم خونه ی ثریا.....

_مگه دیوونه شدی دختر؟! تا خونه زندگی خودت

مونده چرا میخوای خودت رو آواره ی اینجا اونجا کنی؟! من خواهر ندارم ولی فکر میکنم هر قدرم به آدم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نزدیک و صمیمی باشه بازم آدم برای طولانی مدت
نمیتونه راحت باشه !

_گاهی آدم مجبوره ، حامد خیلی زود خودش رو بهم
نشون داد، مردیه که من براش از نظر اهمیت در
درجه‌ی دومم ، البته خوشحالم که خواهرش رو تا این
حد دوست داره ولی حس اینکه من رو با این وضعیتی
که دارم تنها گذاشت در حالیکه میدونه چقدر وجودش
بهم آرامش میده بازم نخواست منو به خونه ببره آزارم
میده. اشتباه بزرگ زندگیم که تا عمر دارم خودم رو
نمی‌بخشم همین بچه بود. اگه بچه‌ای در کار نبود
براحتی میتونستم تو تصمیم تجدید نظر کنم .

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۸۰۴

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا با دلخوری گفت:

_ خیلی سخت میگیری، پس اگه جای من بودی چیکار می کردی؟! به حامد حق بده، الان همه بخاطر موضوع پیش آمده غافلگیر شدن ناراحت و عصبی هستن، حامد دوستت داره میگه "نمیخواستم این روزا از روی عصبانیت چیزی بگم سپید رو ناراحت کنم" برای همین ترجیح داده تو خونه ی پدرت باشی! سپیده با یادآوری موضوع اصلی که باعث تموم این اتفاقات شده با شرمندگی گفت:

_ وایی هلی! ما همه شرمنده ی تویم، ماما با بابا رو اگه ببینی چه حال و روزی دارن؟! ماهام همه داغونیم، امروز هیچ کس بخاطر این دختره نیامد اینجا

_ همینو میگم ، اگه جای من بودی چیکار می کردی؟! ولی با این اوصاف من دارم می جنگم نمیخوام از سینا جدا بشم، اونوقت تو به این زودی حرف از تجدید نظر

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

تو تصمیمت میزنی؟! بجای اینکه سعی کنی حامد رو تو
این شرایط آروم کنی جوابش رو نمیدی؟! خیلی
دلتنگته میدونم خودت هم بدتر از اونی، همین الان
آماده میشی میریم خونه ی خودتون...

دلتنگی تو بند بند وجودش بیداد می کرد، چیزی نبود که
پیدا باشه دلش پر می کشید برای حامد هلیا با وجود
زخمی که از برادرش خورده بود اومده دنبالش عاقلانه
این بود که روی هلیا رو زمین نمی انداخت ، گفت:
_ فقط بخاطر تو

هلیا بخاطر موفقیتش لبخندی به روش زد و با شیطنت
گفت:

_ آره جون خودت! بیخود منتش رو سر من نذار، اگه
نشناست که بدرد هیچی نمی خورم، اتفاقاً فقط بخاطر
خودته

سپیده با خنده رفت وسایلش رو برداره و بیاد، هلیا
داخل ماشین منتظرش بود، دلش هوای سینا رو داشت
شمارش رو گرفت ، خیلی زود صداش تو گوشی پیچید:
_ جانم هلی!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ سلام ! خوبی؟

_ بی تو میشه خوب بود؟!!

_ چاره چیه؟ من جلوی خونتونم....

_ خونه ی ما؟! اونجا رفتی چیکار؟!!

_ حامد خواهش کرد اومدم دنبال سپید بیرمش

خونشون !

_ کاش حامدم اینطور که تو هواشون رو داری بود. نه اینکه نذاره همو ببینیم فقط بخاطر آرامش تو و احترام حاج آقا نیامدم جلو خونتون، وگرنه هیچ کس جلودارم نبود نه اولدورم بولدورم حامد برام مهم بود و نه داد و فریاد آقا هیرمان....

_ میدونم ممنونم ازت ، اما بخاطر نرفتن کلاسام خیلی آشفته ام دارم دیوونه می شم یک ترم عقب افتادن رو نمیخوام ...

_ میدونم عزیزم کاش نبرده بودمت...

_ در اونصورت خودشون میامدن دنبالم، فعلاً راه گریزی نیست، متاسفانه نظر بابا هم همین بود...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

با آمدن سپیده همراه مادرش، هلیا از سینا خداحافظی کرد ..

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۸۰۵

به احترام پروین خانوم پیاده شد بعد از سلام خودش
رو به آغوش گرم و مادرانه‌اش سپرد، بعد از تنش
های این چند روزه حس آرامشی که گرفت بی‌نظیر بود
، انگار سینا رو نزدیکتر به خودش حس می‌کرد نه
فرسنگها دور

پروین خانوم همونطور که هلیا بغلش بود با
سرشکستگی و عجز گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

تا عمر دارم روی نگاه کردن به چشمتو ندارم کاش
لااقل اینقدر خانوم نبودی!

پروین خانوم میگفت ، امّا هلیا غرق بود در مهر
مادرانه‌ای که ازش مهجور بود. با خودش که روراسته
مادر سینا رو به اندازه‌ی مادر خودش دوست داشت و
حالا حس امنیتی که ازش میگرفت قابل وصف و
اندازه‌گیری نبود

سیراب که شد کمی فاصله گرفت، در جواب گفت:
_ مامان جون نگید این حرفا رو شما و باباجون
خودتون رو همه جوره ثابت کردید ، سینا هم من در
جریان همه‌ی کاراش بودم و هستم از نظر من خطایی
مرتکب نشده این چیزیه که من بهش یقین دارم ولی
متأسفانه نتونستم تابحال اینو به به خانوادم تفهیم کنم،
الانم فقط بخاطر عصبانیتی که دارن اومدم تا اونا رو
آروم کنم وگرنه هرگز دلم نبود سینا رو حتی یک لحظه
تنه‌اش بذارم ...
پروین خانوم تحسین برانگیز گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

__ خدا مادری که تو رو بزرگ کرده بیامرزه من در
برابرت چیزی برای گفتن ندارم ، ترا خدا اگر میبینی
این دختره رو تو خونه راه دادیم از ما دلگیر نشو
بخاطر اینکه که از این بیشتر آبرومون نره، بی کس و
کاره دلم براش سوخت ...
هلیا اطمینان بخش گفت:

__ شما کار خوبی کردید! همین کار رو من به سینا گفتم
انجامش بدیم حمایتش کنیم تا موقع آزمایش برسه ولی
سینا با کله شقی قبول نکرد ، اگه همون تهران مونده
بود موضوع به اراک کشیده نمی شد و همه چیز به هم
نمی ریخت ، حالا طوری شده که فقط خدا میتونه
درستش کنه از دست ما کاری برنمیاد

هلیا به پروین خانوم قول داد سر فرصت به دیدنش بره
، خداحافظی کردن . هر دو سوار شدن سپید، گفت :
__ هلی! اینجوری دوست ندارم، حامد خودش باید میامد
دنبالم ...

__ لوس نشو دیگه! میخواست بیاد من نداشتم، منم
نماینده ی حامد خیلیم دلت بخواد

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سپیده خیلی زود تغییر موضع داد و گفت:
_ حالا میگم رانندگیت خوبه؟! به کشتمون ندی ! من
هزاران آرزوی برآورده نشده دارم
_ عقل کل! اگه حامد بهم اعتماد نداشت ، زن و بچه اش
رو دست من نمی داد، حالا زودتر بریم به یکی از اون
هزاران آرزوت برسونمت برای ۹۹۹ تایی دیگه اش
شرمنده از دست من کاری برنمیاد، همون که الان
میخوای بهش بررسی برات برآورده میکنه.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۸۰۶

خونه هاشون خیلی از هم فاصله نداشت، سپیده بعد از
چهار روز برای دیدن حامد هیجان داشت و از مهارت
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا در رانندگی شگفت زده شده بود وقتی ماشین رو پارک کرد، سپیده گفت:

_ همه جوړه بی نظیری بهت تبریک میگم دست فرمونت عالی بود....

_ سپاسگزارم سردار ! همین که مورد پسند تو واقع شد یعنی قبولم

_ آره بابا همون بار اول قبولی....

هر دو پیاده شدن و به سمت خونه قدم برداشتن، هلیا خواست خود سپیده زنگ بزنه ، لپاش که بخاطر ورم حسابی تپل شده بود گل انداخته بود

با باز شدن در سپیده جلو و هلیا پشت سرش وارد شدن خونه ی استیجاریشون طبقه آخر یه ساختمون دو طبقه بود. انگار حرفای هلیا برای رسیدن به خودش اثر کرده بود حامد جذاب تر از همیشه تا وسط پله ها به استقبالشون اومد وقتی به سپید رسید....

هلیا با دیدن صحنه ی عاشقانه ی روبروش خودش رو بخاطر اومدنش سرزنش کرد. به آرومی سوئیچ رو

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

گذاشت روی پله ، از همون راهی که اومده بود برگشت...

با اون حالی که ازشون دید بعید میدونست اصلاً متوجهی رفتنش شده باشن در خونه رو به آرومی بست . تا خونهی خودشون راهی نبود هوا هنوز خیلی سرد نشده بود آخرای آبان امسال حال و هوای خاصی داشت که هلیا تابحال تجربه‌اش نکرده بود ، خیلی زود به خونه رسید....

یک هفته دور از همه‌ی دوست داشتنی‌های زندگیش به سختی گذشت، روزهایی که هر بار کسی میامد گریه زاری سر می‌داد و براش دلسوزی میکرد شانس آورده بود موضوع هنوز به خانواده مادریش و خاله و دایی نرسیده بود وگرنه اونا هم به خیل دلسوزان اصافه میشدن....

دگرگونی حالش بخاطر بارداری کم کم داشت خودش رو نشون میداد دیر یا زود عزیز جون متوجه می‌شد ، از درسش دور مونده بود و معلوم نبود این ترم اصلاً بتونه ادامه بده یا نه؟!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

تو این هفته امروز برای بار سومه زن عمو مهین به دیدنش میاد و از روی محبت، دلسوزی میکنه آخرشم مثل دفعات قبل با گریه و تاسف به حال و روز هلیا رفته بود روز قبل هم عمه پری همین کارا رو تکرار کرده بود ، حالش از این ترحم ها و نگاههای غمگین همراه با آه و افسوس متنفر بود تا وقتی اراکه همین وضعیت بود ، از تهران رفتن هم که اکیداً منع شده بود باید یه فکر اساسی برای زندگیش می کرد ، این چند روز به تصوراتی که تو ذهنش شکل گرفته پر و بال داده بود ، و امروز مطمئن تر شد بخاطر تصمیمی که گرفته فقط مونده بود موافقت خانواده و دانشگاه!!! کارها زیادی در پیش داشت. اول از همه لازم بود از دانشگاه و انجامش مطمئن بشه. از همین فردا باید دست به کار میشد....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#قسمت ۸۰۷_

نیم ساعتی میشه پشت تلفن قصد متقاعد کردن خانوم
دکتر رو داشت :

_خانم دکتر! توضیحش یکم سخته نمی دونم چطوری
بگم؟!!

_هلیا جان ! اینطور که فهمیدم این ترم رو بخاطر
مشکلی که برات پیش آمده میخوای شهر دیگه مهمان
بشی !!! ولی عزیزم میدونی که مهمانی و انتقالی زمان
خاص خودش رو داره و الان تقریبا ۲ ماه از ترم
میگذره نزدیک امتحانات میانترمه دیگه نمیشه، ایشالا
اقدام کن برای ترم آینده، هرچند ما دوست نداریم
دانشجوی خوبی مثل تو رو از دست بدیم
هلیا کلافه گوشی رو که تو دستش عرق کرده بود به
اون دستش داد و گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_میدونم خانوم دکتر ! حق با شماست ولی میخوام
اگه جسارت نباشه با استفاده از آشنایی دکتر ابراهیمی
بعنوان رئیس دانشکده این کار غیرممکن انجام بشه
وگرنه مجبورم این ترم رو حذف کنم یا مرخصی
بگیرم، در هر صورت یک ترم عقب میافتم، دلم
نمیخواد این اتفاق بیافته....

_ آخه تا بحال چنین چیزی نشده ؛ با این وجود من به
دکتر میگم ببینم چه اقدامی میشه کرد؟! شما فردا
دوباره تماس بگیر شاید تونستیم کاری کنم ...
_ خانم دکتر ! اگه این کار درست بشه لطف بزرگی در
حقم کردید و تا عمر دارم فراموش نمیکنم، میدونم شما
هم دوست ندارید عقب بمونم . هر دانشگاهی برم
خودم رو به درساشون می‌رسونم....

_ از اون جهت که میدونم مشکلی نداری گل دختر ،
تاسف منم از اینکه که بخوای از دانشگاه ما بری ، یه
گروه تحقیقاتی برای داروهای گیاهی قراره تشکیل بشه
میدونستم علاقه خاصی به این بخش داری خیلی روی
کمکت حساب کرده بودم ولی مثل اینکه قسمت نیست.

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

فقط همین ترمه ، برای ترم بعد اگه مشکلم حل شد
برمی‌گردم.

باشه سعی خودمو میکنم ببینم چیکار میشه کرد ؟!
ممنون فردا تماس میگیرم خدمتتون...

بعد از خدا حافظی نور امیدی هر چند کم رنگ تابیدن
گرفت. دکتر ابراهیمی همسر دکتر فولادوند و رئیس
دانشکده بود. مرد محترم و با نفوذی بود و بقدری
اقتدار داشت که دستوراتش خیلی زود اجرا میشد.
اگه از طرف دانشگاه مطمئن میشد کار مهم دیگه‌اش
راضی کردن خانواده‌اش بود برای این مورد اول باید
حامد رو راضی می‌کرد نظر مثبتش که جلب میشد،
میتونست با پدرش مطرح کنه و حامد باهاش همراه
بشه و پدرش رو راضی کنن...

امروزم نوبت فرشته و فائزه بود. به دیدنش آمده بودن
هر کدوم مدتی گریه کردن فرشته لعنتی حواله‌ی شور
بختی خودش و هلیا کرد ، فائزه هم با قیافه‌ای
اندوهناک تاییدش می‌کرد....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا بهت زده با اعصابی داغون و کلافه بدون هیچ
عکس العمل مثبت یا منفی مات نگاهشون می‌کرد،
حس می‌کرد اونا بیشتر مستحق دلسوزی هستن اونقدر
که تو حس بدبختی هلیا رفته بودن خودش چنین
احساسی نداشت....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۸۰۸

واقعاً خسته شده بود چرا اینقدر که دیگران وانمود
می‌کردن، خودش ناراحت و دل شکسته نبود. چه
لزومی داشت اطرافیان کاسه‌ی داغ‌تر از آتش میشدن؟!
از ترحمی که در حقش میشد بیزار بود....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

تنها غم و ناراحتی هلیا بخاطر دوری از سینا بود که ظاهراً حداقل دوماه زمان می برد، بعد از اون دو ماه هم مشخص نبود چی به سر زندگی و رابطه شون میامد.... آینده به اندازه ی نتیجه ی زندگی در کره ی مریخ براش مبهم و نامعلوم بود. تنها امیدش به خدا و ختم به خیر شدن ماجرا بود.

xxxxxx

تقریباً ده روزی از آمدنش به اراک می گذره، این بخش قسمتی از زندگیش بود که هرگز تصویرش رو نمی کرد. حالا که تو این چند روز از نزدیک با پدر مادر سینا مواجه شده بود پی به اختلاف فاحش بین خانوادگی خودش و سینا برده بود. اختلاف رفتار آقا منشانه و منحصر بفرد پدر سینا در مقایسه با پدرش بی حد و اندازه بود. همیشه تو رویا و خیال چنین پدری در ذهنش بود و آرزوش رو داشت. آرزوی محالی که هرگز برآورده نشد.

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حالا به سینا حق می‌داد در مورد خانواده اش حساسیت به خرج بده و وابستگی داشته باشه. هفته‌ی گذشته از حاج آقا شنید سینا به اراک اومده و به هتل رفته. یعنی حاضر نشده پاش رو تو خونه بذاره.....

طبق باور غلطی که برایش جا افتاده بود مدام فکر می‌کرد، خانواده‌ی شوهر رو باید کم‌کم و به مرور از زندگی حذف کرد ولی حالا با دیدن خانواده‌ای به این با محبتی نظرش کاملاً برگشته چقدر دوست داشت، مادر سینا بغلش می‌کرد.

بی شک آغوش هر مادری میتونست معجزه‌گر و منبع آرامش بی‌مانندی باشه، که هیچ جای دنیا نظیرش پیدا نمیشه. تا وقتی مادرش زنده بود طعم شیرینش رو به کرات می‌چشید، اما حالا از چنین موهبت عظیمی محرومه!!! هر چند با توجه به وضعیتی که داشت بی اندازه به توجه و محبت مادرانه نیاز داشت.

مادر سینا مهربون و با محبت بود هفته‌ی گذشته برای تشکیل پرونده و چکاپ به دکتر برده بودش چیزی که

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نازنین کلاً فراموش کرده بود. دکتری که بعداً فهمید
همون دکتر دخترشه!!!

هر چیزی درست می‌کرد طبق رژیم بود که دکتر
بخاطر فشار خون نسبتاً بالای نازنین براش تجویز
کرده بود

بدون در نظر گرفتن وقایع اخیر درست مثل مادری که
از دختر باردارش نگهداری می‌کنه با نازنین برخورد
داشت.

فردای اون روزی که سپیده رفته بود کم کم از اتاقی که
تقریباً در طول روز خودش رو داخلش حبس می‌کرد،
خارج شد و به آشپزخونه کنار پروین خانوم می‌رفت.
تا بحال با نازنین مثل مهمون محترمانه برخورد کرده
بودن، وای به روزی که واقعیت بر ملا بشه و متوجهی
اصل قضیه بشن ، خودشم نمی‌دونست چرا اینقدر
براش مهم شده بود که پدر و مادر سینا بعد از این چه
قضاوتی در موردش میکنند؟!

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۸۰۹_

مسعود خوب میدونست دیگه تو اون شرکته جایی
براش نیست ! به همین دلیل وقتی از اراک برگشت طی
تماسی که با مهران داشت گفته بود شرایط ادامه‌ی
همکاری با شرکت رو نداره، فقط چند روزی میره
برای تکمیل و تحویل کارش ، مهران عمیقاً از رفتن
مسعود ناراحت بود چون تو کارش بسیار دقیق متبحر
و درستکار بود .

اما سینا دیر یا زود منتظر چنین عکس العملی از طرف
مسعود بود چون با افتضاحی که مسعود به بار آورده
محال بود بتوانن باهم کار کنن، برای همین وقتی
مهران با ناراحتی و تاسف گفته بود مسعود میخواد از

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

شرکت بره علاوه بر اینکه تعجب نکرده بود انتظارش رو هم داشت.

وقتی اتفاقاتی که مسعود و نازنین باعث و بانیش بودن رو برای مهران تعریف کرد، بخاطر بخت بد سینا متاسف شد و گفت:

" در اینصورت خودشم نمی رفت اخراجش می کردیم ."

هر چند مسعود تو انجام کارش عالی و بی نظیره ولی این دلیل نمیشه هر غلطی خواست بکنه . مهران با سینا در مورد محول کردن کارای امور مالی به آرش موافق بود .

حتی اون چند روزی هم که برای تکمیل کاراش اومده بود سینا سعی کرد باهاش روبرو نشه، چون بحث با مسعود بی نتیجه بود و نکته حائز اهمیت اینکه دوست نداشت خاطر خانوادش خصوصاً پدر مادرش آزرده بشه ولی حالا که شده و پدر مادرش فهمیدن دیگه هیچ چیز براش مهم نیست.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

یک هفته از آمدنش به تهران میگذره تو این مدت تنها دلخوشی که داره ، تماس های تلفنیش با هلیاست هرچند دوری ازش سخته ولی حتی شنیدن صداش هم باعث آرامش روح و جسمش میشد....

بالاخره طاقت نیاور چیزی نگه، روز آخری که مسعود شرکت بود . به دیدنش رفت و گفته بود:

" هیچ وقت فکر نمی کردم آدم پست و پلیدی باشی که به پدر و مادرم که سنی ازشون گذشته رحم نکنی "

مسعود هم در پاسخ گفته بود:

" اینا همه نتیجه ی کارای خودته اگه شکایتت رو پیگیری نمی کردی تا برگ برنده ای برای بعدت داشته باشی ، یا اگر این مدت با نازنین مثل آدم برخورد می کردی تا بچه دنیا بیاد، این اتفاقات هم نمی افتاد ، ولی بهت بگم که پدر مادرت از موضوع استقبال کردن طوریکه نازنین قصد موندن نداشت ولی به زور نگهش داشتن تا خودشون از نازنین مراقبت کنن تا نوه شون به دنیا بیاد !!! "

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا آرزو کرد کاش کابوس وحشتناکی که به شدت
آزارش می داد هر چه زودتر ختم به خیر میشد.

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۸۱۰

XXXXX

بعد از مکالمه ی تلفنی با خانوم دکتر فولادوند، دو
حس ضد و نقیض کاملاً متفاوت داشت ، از یک طرف
خوشحال بود که تلاشهای دکتر نمازی جواب داده و
میتونه به دانشگاه دیگه مهمان بشه درسش عقب
میافته، از طرفی هم نگران مخالفت خانواده بود چون
شهر شیراز دور بود علاوه بر اون هیچ کسی رو آشنا
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نداشتن، خودش دانشگاه اصفهان مد نظرش بود چون دختر عمه‌ی مادرش ساکن اصفهان بود میتونست برای زندگی موقت در اصفهان در صورت نبودن خوابگاه برای پیدا کردن خونه کمکش کنه.....

اما خانوم دکتر گفته بود. تنها راهش رفتن به دانشگاه شیراز به جای همون دختریه که با شیدا قصد جابجایی داشت چون تمام مراحل کارش درست شده و آماده است میتونن این کار رو انجام بدن. از اونجایی که دکتر نمازی مدیر گروه و معاون دانشکده‌ی داروسازی دانشگاه شیراز هم‌دوره‌ای و دوست صمیمی دکتر ابراهیمی هستن موافقت کردن این اتفاق بیافته، دکتر نمازی وقتی رتبه‌ی ورود به دانشگاه هلیا رو فهمید، همینطور تعریفی که دکتر ابراهیمی از نمرات و درس هلیا کرده بود موافقت خودش رو اعلام کرد.....

برای همین تلفنی از حامد خواست به دیدنش بره، بعد از یکساعت حامد پیداش شد با نگرانی از هلیا پرسید:

__ اتفاقی افتاده؟!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

__ نه ! حامد گفتم بیای اینجا تا در مورد موضوع مهمی باهات حرف بزنم....

__ میبینی که او مدم تا ببینم چی کارم داری؟!
هلیا نفسی تازه کرد تا مسلط باشه و بتونه همه‌ی حرفاش رو بزنه، با لحنی که سعی می‌کرد آروم و شمرده بیان بشه، گفت :

__ حالا که تو خانواده‌ی ما ؛ تنها کسی که همه چیز رو بیشتر از بقیه میدونه فعلاً تویی بهتره بدونی من از همون اولین خواستگاری همه چیز رو میدونستم در مورد همین دخترم خود سینا بهم همه چیز رو گفت....

__ یعنی تو میدونستی و بازم قبولش کردی؟!
__ همینو میخوام بگم که اگر اون زمان شما اینقدر در مورد تهران رفتن من پافشاری نمی‌کردید منم دچار چنین اشتباهی نمی‌شدم، ازدواج من و سینا اولش الکی بود من بخاطر تهران رفتن و دانشگاه قبول کردم، سینا هم بخاطر همین دختره بود تا بعداً بتونه راحت باهاش ازدواج کنه!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ اگر هیرمان چنین چیزی رو بدونه دیگه سنگ روی
سنگ بند نمیشه، یا فکر کن بابا بشنوه چه حالی
میشه؟!!

_ خودمم میدونم کارم اشتباه بوده تحت هر شرایط باید
راستش رو می‌گفتم و خودم رو وارد چنین ماجرای
نمی‌کردم

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۸۱۱

حامد عتاب آلود گفت:

_ هیچ میدونی اگه بقیه از وجود عکسا باخبر بشن چه
اتفاق وحشتناکی میافته؟!
هلیا با دلخوری و شکوه گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ اینا همه بخاطر محدودیتیه که شما برای تهران رفتن گذاشتید ؛ من اصلاً تو فکر ازدواج نبودم . همکلاسیام از شیراز ، شمال و ... میان تابحال هیچ اتفاقی براشون نیافتاده شما حساسیت بیمورد داشتید همون هیرمان که الان غیرتی میشه و عصبانیه اگه اون زمان با این مسئله منطقی و درست برخورد کرده بود این وضعیت من نبود

با یادآوری گذشته اندوهناک در ادامه گفت :

_ خود تو یادته قبل از جواب دادن به سینا اومدم برای آخرین بار باهات صحبت کردم ولی تو همچنان گفتی که نظرتون همون قبلیه و تغییر نکرده ! منم دیدم چاره‌ای ندارم جواب مثبت دادم !

حامد با ندامت گفت :

_ اتفاقاً این چند روزه همش دارم به همین فکر میکنم که ما هم مقصر بودیم ولی اگه چیزی می گفتیم فقط بخاطر خودت بود و علاقه‌ای که بهت داشتیم ، دوست نداشتیم تو غربت آسیب ببینی فکر نمی‌کردیم داروسازی تا این حد برات مهم باشه...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ چرا هست حالام دوست ندارم بیخود و بیجهت یک ترم عقب بیافتم، با اینکه دیگه ازدواج کردم میتونم راحت گوش به حرفتون ندم و برم سر خونه زندگیم برای درسم مشکلی پیش نیاد ولی نمیخوام بابا رو ناراحت کنم فکر نمی کردم برخوردی تا این حد تند بکنه و با شما هم عقیده باشه....

_ ما همه تو رو دوست داریم بابا بیش تر از ما ، چنین اتفاقی خیلی براش گرون تموم شده، یه جور توهین میدونه که سینا تونسته با دخترش این کار رو بکنه! بابا اگه بدونه سینا با چه نیتی جلو اومده محال ممکنه کلاً بذاره زندگیتون پا بگیره همین حالا برای طلاق اقدام میکنه!

هلیا عصبی پرسید:

_ یکبار دیگه می پرسم نمیذارید برم تهران؟! باور کن میرم: خوابگاه ، قبلاً هم چند ماهی خوابگاه زندگی کردم اصلاً خونه ی سینا نبودم، بعدش هم سینا همون طبقه پایین خورش رو که شما برای مراسم سالگرد ازدواج

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

رفتید خوابیدید رهن کرد که از خوابگاه برم اونجا
زندگی کنم.....

حامد تلخندی زد و گفت:

_ این مدت تو خوابگاه ، بعدش هم یه طبقه جداگانه
بودی اونوقت شازده با زن دیگه رابطه داشته؟! حتماً
با خیال راحت میاوردش خونه تو هم طبقه پایین
بودی....

هلیا هرگز نمیتونست ذهنیت شکل گرفته رو تغییرش
بده با تاسف گفت:

_ این اتفاق باعث شد شما دید افتضاحی در مورد سینا
پیدا کنید. سینا تا قبل از فوت مامان با اون دختره
رابطه داشت، در حد دوستی ساده بود. یعنی حدوداً
۴ ماه بعد از مراسم عروسی شایدم کمتر چون مدتی
بینشون شکرآب بود تا وقتی که مامان فوت کرد کلاً
تموم شد ...

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۸۱۲_

حامد پوزخندی زد و پرسید:

_ پس این دختره با اون وضعیتی که داره چی میگه؟!
_ من به سینا اعتماد دارم ، امّا با پاپوشی که دختره و
دوستش درست کردن و اتفاقات بعدش نمیتونم نظر
قطعی بدم ، ولی مطمئنم اگر مسئله ای بینشون بوده
با اختیار و خواست سینا نبوده! چون هیچ چیز در
اینمورد یادش نمیاد

حامد محکم تر از قبل گفت:

_ بهر حال از نظر ما تا روشن شدن موضوع تو حق
زندگی با سینا رو حتی برای یک ثانیه هم نداری مگه
اینکه برای همیشه قید ما رو بزنی و فکر کنی
خانواده ای نداری.....

_ قول میدم برم خوابگاه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ وقتی نظر تو این باشه که سینا بیگناهه و اینقدر
برای هم خودتون رو می‌کشید و ازش طرفداری میکنی
پس هیچ تضمینی نیست که ازش دوری کنی بنابراین
حتی به قیمت عقب افتادن از درست نمیتونی به تهران
برگردی ...

_ خُب حالا حرفام رو گوش کن دوست دارم منطقی
برخورد کنی منم درنظر بگیری نه فقط روی حرف
خودتون اصرار و پافشاری کنی!
وقتی نگاه منتظر حامد رو دید جرات پیدا کرد و گفت:
_ به حرفتون گوش دادم خودم اومدم اراک ، از روزی
که اومدم خودت شاهی مدام یکی میاد برام دلسوزی
میکنه که بیش تر بجای اینکه مرهم دردم باشه حالم
رو بهم میزنه زن عمو سه بار اومده. میدونم بازم میاد
، بقیه هم همینطور.....
و من تحملش رو ندارم ، قبول! هرچی تو بگی تهران
نمیرم ولی با رئیس دانشکده صحبت کردم میخوام این
ترم رو مهمان بشم شهر دیگه هم از همه چیز دور

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

باشم و هم سرم گرم درس باشم از درسسم عقب
نمونم.....

حامد مکث کرد، فکورانه حرفای هلیا رو حلای
میکرد. بعد از دقایقی پرسید:

__ حالا کجا میخوای بری؟!

__ نظر خودم روی اصفهان بود. بعد دیدم همدان هم که
نزدیک تره رشته‌ی ما رو داره. متأسفانه الان چون
نزدیک میانترمه و روال عادی مهمانی رو نداریم شاید
غیر ممکن باشه ، ولی یه موردی هست تمام کاراش
انجام شده دختره مادرش بیماری قلبی داره و میخواد
تهران پیش خانواده اش باشه قرار بود با یکی از
دوستانم جابجا کنن اون بره شهر خودش اینم بیاد
تهران مادرش عمل قلب باز داره میخواد دخترش
کنارش باشه ، کارشون برای این ترم درست شد ولی
دوست من با کسی آشنا شد و ازدواج کرد موندگار
تهران شد.، حالا من میتونم بجای اون برم....

__ اونوقت کدوم شهره؟

__ شیراز!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حامد مثل برق گرفته‌ها برخاست و گفت:
_ چی داری میگی هلی؟! نکنه عقلت رو از دست
دادی! میدونی تا شیراز چقدر راهه؟! بعدم از کجا
معلوم سینا نیاد پیشته؟! اینکه دارم بهت میگم شوخی
نیست تا روشن شدن تکلیف سینا حق دیدن تو رو
نداره وگرنه با من طرفه!!!
کلافه قدمی برداشت و گفت:
_ میخوای بچه خر کنی بری شیراز؟! سینا هم بیاد ور
دلت و به ریش ما بخنده!

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۸۱۳

حامد با عصبانیت ادامه داد:
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ اینجام که مادرش داره از بچه‌اش بخوبی نگهداری میکنه، به گفته‌ی خودت بدنيا بیادم تو بزرگش میکنی! هلی جوری رفتار میکنی که من شک میکنم احساسات خانوما رو داشته باشی خانوما از هرچی بگذرن مثل اعتیاد از خیانت شوهرشون محاله چشم پوشی کنن اونوقت تو اینقدر بی خیال و ریلکسی؟! درکت نمی‌کنم، اینقدر که دیگران ناراحت وضعیت و زندگیت هستن خودت عین خیالتم نیست، در این زمینه هیچ غیرتی نداری و همچنان با سینا مثل قبل رفتار میکنی و دوستش داری....
هلیا درمونده گفت :

_ اشتباه میکنی ! مگه میشه برام مهم نباشه؟! من مثل شما ناراحت نیستم چون اونطوری که شما فکر میکنید، فکر نمی‌کنم، من با سینا زندگی کردم بهش ایمان دارم و میدونم بی گنااهه ، فکر میکنی برادر سپید رو که حاج آقا و پروین خانوم بزرگ کردن میتونه چنین آدمی باشه؟!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

__ همین دیگه ، دلم از این میسوزه خودم سرش قسم
میخوردم وقتی شما ازدواج کردید خیالم از بابت تو و
زندگیت راحت شد ، همش تو ذهنم خداروشکر میکردم
که یه دونه خواهرم خوشبخت شده ، حتی تصورش هم
نمیکردم به چه نیتی جلو اومده. حالا دلیل رفتارای
عجیب شما دوتا رو درک میکنم که نه تماسی باهم
داشتید و نه هیچ ارتباطی که نشون بده دلتون برای هم
می تپه! شب عروسی اون حجم گریه کردنت عادی
نبود دختری که با امید میره خونه ی بخت نیازی به
اونهمه بیقراری نداره. من خر چرا احتمال ندادم
ممکنه بخاطر دانشگاهت چنین کاری کرده باشی !؟

__ حامد جان! این چیزا دیگه گذشته نمیشه به عقب
برگشت ، الان ازت میخوام تعصب قبل رو نداشته باشید
و اجازه بدید من برم شیراز ، میرم خوابگاه خیالتون از
هر جهت راحت
حامد مستاصل دستی تو موهاش کشید و گفت :

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ حالا نمی شه این ترم رو بیخیال بشی؟! تا ببینیم چی پیش میاد؟!!

حامد که نمی دونست هلیا بارداره و بالاخره شاید بخاطر بچه مجبور بشه حداقل یک ترم مرخصی بگیره با این ترم که نره خیلی عقب میمونه، تلاشش این بود که حداقل بتونه تو امتحان علوم پایه با هم وردیهای خودش شرکت کنه ، ملتمسانه گفت:

_ شهریور سال بعد امتحان علوم پایه دارم اگه عقب بمونم نمیتونم تو اون امتحان شرکت کنم می مونه برای سال بعد، در این صورت خیلی عقب میمونم..

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۸۱۴

هلیا در ادامه گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ازت خواهش میکنم همکاری کن علاوه بر ادامه‌ی
درس ، دلم میخواد مدتی از این محیط دور باشم تحمل
ترحم و دلسوزی اطرافیان رو ندارم....

_ باید بذاری فکر کنم..

_ فقط زودتر جواب بده تا برم تهران دنبال کارام حداقل
یک روز طول میکشه ...
_ باشه تا شب بهت میگم....
حامد رفت تا بعداً بیاد و هلیا رو در جریان تصمیمی که
میگیره بذاره.....

تا آمدن حامد دقایق کشنده و طولانی بنظر
می رسید .بهتره با فیروزه تماس بگیره و در مورد
تصمیمش باهاش صحبت کنه، شمارش رو گرفت چقدر
دلش براش تنگ شده بود:

_ سلام هلی جان! خوبی ؟!

_ سلام خوبم تو چطوری ؟

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ منم خوبم، نمیخواهی کلاسات رو بیای؟! استاد! سراغت رو میگیرن، شیلا و شادی هم تعجب کردن که چرا نمیای!

_ تهران که دیگه نمیتونم پیام

_ یعنی چی؟! چرا؟! اینجوری که عقب میمونی ...

_ حالا یه فکراییی کردم با خانوم دکتر فولادوند چند بار صحبت کردم میخوام شهر دیگه مهمان بشم

_ چی دادی میگی؟! به آقا سینا و خانوادت گفتی بارداری؟!!

_ نه اصلاً ، قصد گفتم ندارم چون اگه اینو بدونن نمیدارن قدم از قدم بردارم. اگه سینام بفهمه که بدتره فقط نگرانم میشه کاری از دستش بر نیاد بابا اینا فعلاً عصبانی هستن به هیچ عنوان نمیدارن ما با هم باشیم.....

_ آخه اینجوریم که نمیشه با وضعیتی که داری تنها بری شهر دیگه ، حالا کجا میخواهی بری؟! شیراز! بجای شیلا با اون دختره جابجا کنم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

- _ جابجایی یعنی میشه برای همیشه؟!...
_ نه! خانم دکتر گفت میتونم برگردم
_ هلی ! تا بحال دکتر رفتی بخاطر وضعیت؟!
_ اوه چه دلت خوشه ! با اوضاعی که من داشتم فکر میکنی اصلاً وقت شده به چنین چیزی فکر کنم؟! حالا وضعیت یکم درست بشه میرم، فعلاً که بچه‌ی خوبیه انگار موقعیت مامانش رو درک میکنه چون ادیتی نداره، میترسم زمان بگذره و حال منم تغییر کنه عزیز جون اولین کسیه که متوجه میشه !
_ حالا رفتنت به شیراز حتمیه؟!
_ نمی دونم به حامد گفتم قراره تا شب جواب بده ، حامد اگه موافق باشه میتونه بابا و هیرمانم راضی کنه و از اونایی هست که تا آخر کمک میکنه ولی اگه نظرش منفی باشه دیگه ازم هیچ کاری ساخته نیست ..
_ توکلت به خدا باشه...
_ فیروز جان ، نمیخوام کسی چیزی بدونه ...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ از این بابت خیالت راحت، مراقب خودت باش کاری
داشتی تماس بگیر
_ باشه عزیزم حتماً...
بعد از خدا حافظی حس خیلی بهتری داشت همیشه
صحبت با فیروزه آرومش می کرد....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_ ۸۱۵

بعد از گذشت ساعتی باز هم دلشوره ی لعنتی گریبانش
رو گرفت ، تا شب تحملش رو نداشت تصمیم گرفت به
مقبره بره باید با مادرش درد دل می کرد و ازش کمک
میخواست برایش دعا کنه حس می کرد به خدا نزدیک
تره و دعاش زودتر اجابت میشه....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

با این فکر سریع آماده و با آژانس به مقبره رفت، در
رو که باز کرد مثل همیشه روی سنگ مرمر یادبود
مادرش جا گرفت...

کاش زنده بود تا بجای سنگ سرد، سرش رو میذاشت
روی پاهاش و دستای نوازشگرش بهش امید و زندگی
می داد.

حرفاش رو اونطور که دلش میخواست برای مادرش
گفت

دیر بود و نمی تونست بیشتر بمونه، سبک شده بود و
حس خوبی داشت.

در مقبره رو قفل زد و با همون آژانسی که آمده بود
برگشت.

هوا تاریک روشن بود که به خونه رسید ، ماشین حامد
تو کوچه پارک بود. با امیدواری پا تند کرد تا زودتر
حامد رو ببینه، وارد که شد صدای حامد رو شنید که با
کسی تلفنی صحبت می کرد.....

XXXX

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بعد از حرفایی که هلیا در مورد تصمیم جدیدش زد، باید فکر می‌کرد و اینبار از روی احساس تصمیم نمی‌گرفت .

فاصله‌ی شیراز نسبت به اراک خیلی دور بود و این مسئله ناراحتش می‌کرد. ولی می‌دونست هلیا تو اراک وضعیت روحی مناسبی نداره هم از درسش عقب می‌مونه و هم رفتار اطرافیان اذیتش میکنه.....
تو ذهنش دنبال راه چاره بود که یهو یاد علی‌رضا دوست شیرازی دوران سربازیش افتاد شماره تلفنش رو داشت ، پسر قابل اعتماد و خوبی بود. یکی دوماه بعد از سربازی یه بار علیرضا تماس گرفته بود و باهم تلفنی صحبت کردن ، و حالا تقریباً یکسال می‌شه ازش بیخبره، شمارش داخل وسایلش تو خونه‌ی پدرش بود .
به خونه رفت هلیا نبود از عزیز جون سراغش رو گرفت و فهمید به مقبره رفته دلش برای خواهرش خون بود می‌دونست چقدر عذاب می‌کشه...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

به اتاقش رفت و از داخل وسایلش شماره رو پیدا کرد
، طرفای غروب بود شماره رو گرفت و امیدوار بود
خونه باشه، بعد از چند بوق خانومی جواب داد:

__ الو بفرمائید...

__ الو سلام ، منزل آقای زارع !؟

__ بله !

__ حامدم ، با آقا علیرضا کار داشتم دوست دوران
سربازی بودیم...

__ بله آقا حامد، علیرضا خیلی تعریف شما رو کرده
پسرم ، خانواده خوبین؟

__ ممنونم مادر، میشه با علیرضا صحبت کنم؟!

__ علیرضا خونه ی خودشه، یکماهی هست ازدواج
کرده ، شماره همراهش رو ندارید؟!

__ مبارک عروسیش باشه، نخیر مادر شمارش رو
ندارم....

__ آخه تازه گرفته، اجازه بدید الان میدم خدمتون....
شماره ی علیرضا رو گرفت از مادرش خداحافظی کرد .
با همراهش تماس گرفت و باهاش صحبت کرد. آخرای

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

مکالمه و در حال خدا حافظی بود که هلیا با حالی نزار
و چشمایی پف کرده وارد خونه شد ، از علیرضا خدا
حافظی کرد و منتظر موند تا هلیا از اتاقش بیرون
بیاد ...

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۸۱۶ _

بعد از دقایقی حوله به دست در حالیکه صورتش رو
خشک می کرد اومد مقابل حامد نشست، منتظر نگاهش
کرد :

_ سلام ، خیلی وقته اومدی؟

_ سلام نه خیلی، نیم ساعته....

_ با کی حرف می زدی؟!

_ علیرضا!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هر چی فکر کرد علیرضایی نمی شناخت که با حامد در ارتباط باشه ، پرسیان نگاهش کرد ، حامد گفت:

_ همون پسر شیرازیه دوست دوران سربازیم....
با شنیدن اسم شیراز روزنه‌ی امیدی در دلش تابیدن گرفت. با علاقه و اشتیاق بیشتری توجهش رو به حامد داد و گفت:

_ یادم اومد همون که یکبار بهت زنگ زد؟!!

_ آره همون

_ خب چی میگفت؟!!

_ هلی! انگار خدا باهاته با علیرضا صحبت کردم بری اون جا خیالم راحت که هواتو داره.....

_ نیاز به کسی نیست!!! خوابگاه میرم بقیه‌اش هم خودم بلدم از پس خودم بر پیام....

_ لزومی به خوابگاه رفتن نیست، برادر بزرگ علیرضا سالهاست خارج از کشور زندگی میکنه، علیرضا و ۲ تا خواهراشم ازدواج کردن از خونه‌ی پدرشون رفتن. وقتی گفتم خواهرم شاید بیاد شیراز گفت "خونه‌ی پدرش یه سوئیت دارن "

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

مادرش از تنهایی ناراحت، قرار بوده مستاجر بیارن حالا تو میتونی بری اونجا تا خیال ما هم راحت باشه....

بعد از چند روز لبخند روی لبهای هلیا نشست و گفت :
_ این یعنی موافقی و کمک میکنی تا بابا اینا هم قبول کنن....

_ نه به همین راحتی! شرط و شروطی دارم که باید قبول کنی در اونصورت کمک میکنم و میتونی بری....

هلیا با ترس و لرز پرسید:

_ چه شرطی؟!

_ سینا به هیچ وجه نباید متوجهی رفتن تو بشه چون مطمئناً دنبالت راه میافته، تو هم که مهربون! بنابراین تو این مدت تماس تلفنی هم نباید داشته باشی. فعلاً که بگول تو هنوز چیزی مشخص نیست، اما با دور بودن از تو باید تنبیه بشه، این مجازات اون خواستگاری صوری و ازدواج مصلحتی با دختر این خونه است. تا یاد بگیره حرمت نگه داره ! تو که کنارش نباشی برای

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

ما حکم آب روی آتیش رو داره. بعد که همه چیز
مشخص شد باید بر اساس اون تصمیم بگیریم...
تنها دلخوشی هلیا به تماسهای تلفنی گاه و بیگاه سینا
بود حتی خیلی مواقع نصفه شبم برای رفع دلتنگی
تماس می گرفت ...

_ حامد این بی انصافیه ، خیلی سخته خودتم ازدواج
کردی میتونی درک کنی چی میگم!
_ اتفاقاً چون ازدواج کردم میدونم چون متاهلم باید به
زن و زندگیم متعهد باشم، نه اینکه کلاه بذارم سرش و
برم دنبال عشق و کیف خودم
_ اشتباه میکنی سینا اینجور آدمی نیست....
_ هلی جان! میل با خودت ، یا قطع کامل ارتباط با سینا
، و رفتن به شیراز یا همینجا میمونی تا تکلیف روشن
بشه و بیخیال این ترم میشی....
با اینکه تحملش سخت بود و یه جور ریاضت به حساب
می آمد، چاره ای نداشت باید می پذیرفت همینم که قبول
می کردن تا شیراز بره چیز کمی نبود

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۸۱۷

حداقل تو این اوضاع داغون سرش گرم درس و
دانشگاه بود ، از این محیط دور میشد.....
_ با اینکه غیر عادلانه و بی رحمانه است اما قبول
میکنم....

xxx

تو راه تهران هستن حامد در حال رانندگی ، هلیا غرق
در افکار مبهم ، در انتظار آینده‌ای نا معلوم سرش رو

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

به صندلی تکیه داده بقدری ذهنش مغشوش و آشفته است که بر خلاف همیشه خواب به چشمش نمیاد... حامد تونسته بود نظر پدرش هیرمان رو مثبت کنه و حالا نزدیکای تهران هستن ، صبح زود راه افتادن و ساعت هنوز ۸ نشده، اول از همه به دانشگاه رفتن ، مراحل اداری رو به کمک دستورات فوری و اکید دکتر ابراهیمی به سرعت انجام دادن ، بعد از اون به بانک نزدیک خونه رفتن مقداری از پول حساب هلیا رو که دست نخورده بود برداشت کردن تا در بانک شیراز منتقل کنن....

لازم بود برای برداشتن بعضی وسایلش به خونه برن میدونست در طول روز سینا شرکته، با بیقراری آرزو می کرد ایکاش خونه باشه....

عاشق اون خونه و محله بود . به محض اینکه حامد ماشین رو پارک کرد ، سریع پیاده شد و به سمت خونه رفت حامد همراهش شد. در رو که باز کرد گل نبی داخل حیاط در حال جارو کردن برگهای زرد و

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نارنجی پاییزی بود، با دیدن هلیا جلو آمد و با چهره‌ای خندان گفت:

_ سلام خانم مهندس! خوب هستید؟

_ سلام ، ممنون شما چطورید؟ گلنسا خانوم خوبه؟!

_ به لطف شما....

با حامدم سلام و احوالپرسی کرد. خداحافظی کردن به سمت ساختمان رفتن در آپارتمان رو که باز کرد بوی نامطلوبی به مشامشون خورد...

وارد آپارتمان شدن هلیا پنجره‌ها رو باز کرد و با ناباوری اوضاع نا بسامان و آشفته‌ی خونه رو دید. بعد از کمی مکث، بی معطلی لباسای سینا که روی مبل افتاده بود رو برداشت به ماشین لباسشویی منتقل کرد...

حامد با دیدن بشقابی پر از ته سیگار گفت:

_ شازده سیگارم که میکشه دیگه چه هنرایی داره و برامون رو نکرده؟!...

هلیا ترجیح داد جوابی نده چون با دیدن خونه و اوضاعش، خرابی حال سینا جلوی چشمش مجسم شد.

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

دلش برای سینا و تنهائیش گرفت، بقدری حالش بد شد
که انرژی و توان ادای کلمات رو نداشت، بی حرف و
با چشمانی نمناک مشغول مرتب کردن خونه شد ...
حامد با لحنی شاکي و معترض گفت:

_ هلی ! چیکار میکنی؟! وسایل ضرورت رو بردار بیا
بریم ..

هلیا مصمم و با تحکم گفت:

_ من تا اینجا رو تمیز و مرتب نکنم هیچ جا نمیام ...

_ نکنه میخوای طولش بدی سینا بیاد تا ببینیش؟!!

_ حامد بسه دیگه ، چه دل خجسته‌ای داری تو؟! ولم

کن به بدبختی خودم بمیرم....

درحالی‌که با دست خونه رو نشون می‌داد با گریه

گفت :

_ میبینی؟! خوب نگاه کن این وضع خونه‌ی منه ،

خونه‌ای که هر روز با عشق و بدون ذره‌ای احساس

خستگی کاراش رو انجام می‌دادم ، زندگیم از هم

پاشیده بذار لااقل با اینکار خودم رو آروم کنم ...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۸۱۸

حامد تحت تاثیر حرکات عصبی هلیا برخاست، کمکش
ظرفای نشسته‌ی روی میز اتاق نشیمن رو جمع و به
آشپزخونه منتقل کرد.
با حرص و غرولند ته سیگارای داخل بشقاب رو تو
سطل خالی کرد .

هر دو بی حرف مشغول جمع آوری بودن، بعد از
گذشت یکساعت خونه تقریباً به حالت عادی و مرتب
دراومده بود ساعت دو و نیم رو نشون میداد. هلیا
برای ناهار با پیتزایی نزدیک خونه تماس گرفت و
پیتزا سفارش داد.

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

تا غذا رو بیارن، آخرین کاری که مونده بود انجام داد
و خونه رو جارو زد...

غذا که رسید حامد رفت تا بگیره ، وقتی برگشت هلیا
میز آشپزخونه رو چیده بود .

چیزی از گلوش پایین نمی رفت فقط دو برش در حد
رفع گرسنگی خورد و برای بستن چمدونی که شب
عروسی از اراک آورده بود به اتاق رفت در رو بست
دلش تنهایی میخواست، با بغضی فرو خورده و
اشکایی که تلاش بیهوده می کرد تحت کنترل باشن،
اونچه که به نظرش می رسید مثل بقیه ی کتابای
دانشگاه و لباساش رو داخل چمدون گذاشت. تو کمد
چشمش به آلبوم عروسی افتاد، اون رو هم برای رفع
دلتنگی برای روزهای آینده به وسایل چمدون اضافه
کرد. آخرین لحظه همون پیراهن سینا رو هم که یکبار
قبلاً برداشته بود .داخل وسایلش گذاشت. همه چیز رو
یکبار دیگه چک کرد خیالش از همه چیز که راحت شد
چمدون رو بست و با چشمایی متورم و بینی قرمز فین

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

فین کنان به هال رفت. حامد هم با چهره‌ای درهم و جدی روی مبل نشسته بود.

هلیا به آشپزخونه رفت حامد چیزی نخورده بود از ۲ تا پیتزا یکیش کامل با چند تا تیکه از اون یکی اضافه مونده بود. باقیمانده‌ی غذا رو به داخل یخچال منتقل کرد روی میز رو مرتب کرد.

ماشین لباسشویی رو روشن کرده بود، کار ماشین لباسشویی هم تموم شده بود لباسای شسته رو داخل سبد ریخت، به تراس منتقل کرد و روی رخت آویز پهن کرد.

ساعت چهار رو نشون میداد...

کاراش که تموم شد خطاب به حامد که از فرط خستگی سرش رو به پشتی مبل و تکیه داده و چشماش رو بسته بود، به آرومی گفت :

__ من حاضرم !

هلیا پنجره‌ها رو که در بدو ورودشون بخاطر بوی نامطبوع باز گذاشته بود تا هوا عوض بشه بست.

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حامد آشغالا رو ظهر که برای تحویل گرفتن غذا بیرون رفت برده بود. یکبار دیگه نگاهش رو با حسرت به خونه انداخت . به سختی چشم گرفت و بناچار با حامد همراه شد....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۸۱۹_

با وجود ترافیک عصر نزدیکای ۶ از تهران خارج شدن و به سمت اصفهان حرکت کردن، تا شب رو اصفهان بمونن و صبح به سمت شیراز راه بیفتن . حامد تلفنی هتلی رو که می شناخت قبلاً رفته بودن و نزدیک کلیسای وانک بود رو رزرو کرده بود. حدودای ۱۲ شب رسیدن شام مختصری بین راه کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

خوردن ، هلیا به شدت حالش گرفته بود چون
میدونست سینا با دیدن خونه متوجهی رفتن هلیا میشه
، و باهاش تماس می‌گیره بنابراین بهتر دید در حضور
حامد و بخاطر قولی که داده تلفنش خاموش باشه....

XXXXXX

برخلاف زمانی که هلیا بود و برای رفتن به خونه
ثانیه شماری می‌کرد، این روزا براش مهم نبود زودتر
به خونه بره مهران سرگرم فراهم کردن مقدمات
عروسی بود و بیشتر وقتا شرکت نبود و سینا با علاقه
کاراش رو انجام می‌داد. برای سرگرم شدن و رهایی از
فکر و خیالی که گاهی به مرز جنون میرسوندش، کار
بیشتر براش خوب بود امروزم تا ۵ شرکت موند و با
بی‌حوصله‌گی راهی خونه شد . وقتی رسید مثل روزای
قبل ناخودآگاه نگاهی به پنجره‌ی خونه افتاد با دیدن
خاموش بودن برق برای چندمین بار تو این چند
روزه‌ی اخیر دلش گرفت. ماشین رو جای همیشگی
پارک کرد . کیفش رو برداشت و راهی پله‌ها شد .

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

در رو باز کرد و وارد آپارتمان شد خونه همچنان
سوت و کور و غرق در تاریکی بود.
تو همون تاریکی دمپایی هاش رو پوشید و برق هال رو
روشن کرد، خواست به سمت اتاق بره که برای یک آن
از حرکت ایستاد از چیزی که می دید مات و مبهوت شد.
سرش رو چرخوند سمت آشپزخونه برق تمیزیش
چشماش رو گرفت....
چیزی مثل زنگ تو ذهنش صدا می داد.
هلی! هلی! اینجا بوده!!!
همه جا سرک کشید، با امیدواری فکرش سمت واحد
پایین کشیده شد حتماً اونجاست...
سراسیمه در واحد رو باز کرد و به سرعت خودش رو
طبقه پایین رسوند با دیدن در حفاظ بسته ، باز هم نا
امید نشد در حفاظ و آپارتمان رو باز کرد و واردش
شد هیچ آثاری از ورود کسی به آپارتمان نبود. با یاس
و سرخوردگی درها رو بست و به طبقه ی بالا رفت،
اونقدر عجله داشت که در رو باز گذاشته بود.
آخرین بار دیشب باهم تماس تلفنی داشتن ...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

پس چرا نگفته بود داره میاد !؟

الآن کجاست !؟

برای پیدا کردن پاسخ سوالاتش بهتره

با هلیا تماس بگیره، شمارش رو گرفت اما متاسفانه

خاموش بود. هیرون و سرگردون نمی دونست چه

کاری میشه کرد !؟

با این فکر که هلیا اومده وسایلش رو برده با هول و

اضطراب به اتاق مشترکشون رفت داخل کمد رو نگاه

کرد، آه از نهادش برآمد، عمده‌ی لباساش نبودن کمد

تقریباً خالی بود ...

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۸۲۰

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

چشم چرخوند سمت کتاباش اون سری تعدادیشون رو
برده بود، الانم بقیه‌اش نیست !!!

اینا هیچکدوم علامت خوبی نبود، حتی تصورش هم
براش سخت و ناممکن بود که روزی برسه، هلیا تو
زندگیش نباشه فقط دلخوش به اسمی بود که توی
شناسنامه‌اشه.

تا عمر داره و نفس میکشه تحت هیچ شرایطی اجازه
نمیده این اسم از صفحه‌ی شناسنامه و قلبش پاک
بشه !!!

xxxx

وسوسه و تمایل زیادی داشت تا گوشیش رو روشن
کنه اما وجود حامد در نزدیکیش و قولی که داده بود
باعث می‌شد. فعلاً نتونه چنین کاری رو انجام بده.
شب رو اصفهان موندن، حامد بعد از صحبتش با سپید،
بخاطر رانندگی مداوم بقدری خسته بود که مثل سنگ
افتاد. تا سرش رو روی بالش گذاشت خوابش برد ...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بخاطر خستگی زیاد برخلاف خواستشون صبح دیرتر بیدار شدن بعد از صبحانه راه افتادند. اما نتونستن طبق برنامه ریزی که کرده بودن به زمان اداری دانشگاه برسند...

بعد از ظهر رسیدن شیراز و دانشگاه رفتن بیفایده بود. بنابراین حامد با علیرضا تماس گرفت ، موقعیتشون رو گفت و منتظر موندن تا علیرضا به دنبالشون بره طولی نکشید حامد با دیدن علیرضا که به سمتشون میاد از ماشین پیاده شد، هلیا هم برای احترام پیاده شد، بعد از سلام و احوالپرسی، علیرضا سوار ماشین شد و حامد رو به سمت خونه راهنمایی کرد. به خونه که رسیدن پیاده شدن، سرمای خشک هوا به پوست هلیا می خورد و اذیتش می کرد. نسبت به تهران سردتر بود با تعارف و راهنمایی علیرضا، وارد خونه ی بزرگ و زیبایی شدن .

هلیا توقع چنین استقبالی رو نداشت. پدر مادرش و همسر علیرضا که بعد از معرفی فهمید اسمش ترانه است با خونگرمی و محبت به استقبالشون اومدن....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بعد از مدتی که خستگی راه از تنشون خارج شد،
علیرضا و ترانه سوئیتی رو که میگفتن بهشون نشون
دادن. بیشتر آپارتمان بود تا سوئیت ، مختصری
امکانات اولیه داخلش بود.. مادر علیرضا با سینی
اسپند دود وارد شد..

هلیا تشکر کرد و خطاب به جمع گفت:
_ اینجا خیلی خوبه ولی بنظرم به درد من نمیخوره،
چون چند ماه بیشتر اینجا نیستم و هیچ وسیله‌ای
نمیتونم با خودم بیارم
رو کرد به حامد و گفت:

_ همون خوابگاه برای من بهتره...
خانوم زارع فوری بین حرفش اومد و با لحنی مادرانه
گفت:

_ اینجا مبله بوده با تمام امکانات گاهی که از
شهرستان مهمون میامد، برای راحتی خودشون به
اینجا میامدن.

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اما حالا شما دخترم تا هر زمان که دوست داری قدمت
روی چشم همینجا بمون، به علیرضا میگم بقیه‌ی
وسایل رو از انباری برات بیاره.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۸۲۲_

صبح اول وقت با راهنمایی علیرضا به دانشگاه رفتن
نسبتاً به خونه‌ی آقای زارع نزدیک بود فقط یه کورس
ماشین یا یه ایستگاه اتوبوس لازم داشت و کمی پیاده
روی ، همینطور که می‌رفتن، علیرضا مسیرای سر
راهشون رو برای هلیا توضیح می‌داد. خیلی زود به
محوطه دانشگاه رسیدن.

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

چون قبلاً از تهران توسط دکتر ابراهیمی هماهنگ شده بود، و دختری که می‌خواست جای هلیا رو پر کنه اقدامات اولیه جابجایی رو انجام داده بود. دانشکده بدون معطلی کارای لازم رو پیش برد.

هلیا متوجه شد یکی از دلایل موافقت سریع دانشگاه شیراز با پذیرش هلیا این موقع از ترم بخاطر رتبه‌ی هلیا بود که از همه‌ی دانشجویهای داروسازی اون دانشکده بالاتر بود.

هلیا در مورد خوابگاه پرسید ولی جای خالی نداشتن پس چاره‌ی دیگه‌ای نبود، باید خونه‌ی آقای زارع می‌موند....

کارشون تا نزدیکیای ظهر طول کشید، میخواستن برای ناهار بیرون برن که علیرضا مخالفت کرد و گفت: _ مامان منتظره اگه نریم ناراحت میشه... به خونه رفتن بعد از ناهار حامد گفت:

_ نمی‌دونم چطور تشکر کنم که جبران محبت‌هاتون بشه، حالا که قراره هلیا این جا بمونه اگه اشکالی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نداره خودم وسایلی رو که فرمودید از انباری براش
بیارم لااقل زحمت شما رو مضاعف نکنم...

خاتم زارع با خوشرویی گفت :

_ این حرفا رو زن پسر ، از همون دیروز مهر هلیا
خانوم بدجوری افتاده تو دلم خیالتون راحت مثل
دخترای خودم ازش مراقبت میکنم ...

هلیا بخاطر بارداری و وضعیتی که داشت، از حامد
خواسته بود برای خانواده ی علیرضا توضیح بده که
ازدواج کرده و فعلاً همسرش نمیتونه کنارش باشه...
حامد با لحنی تشکر آمیز گفت :

_ خیلی لطف می کنید راستش هلیا ازدواج کرده و
همسرش خیلی روش حساسه ولی فعلاً شرایطی هست
که نمیتونه کنارش باشه، هلیا یه جورایی دست ما
امانته برای همین تا قرار شد بیاد شیراز با علیرضا
جان تماس گرفتم، تا خیالمون از هر جهت راحت باشه
شما خیلی لطف می کنید که حواستون به خواهرم هست
انشالله عمری باشه جبران کنیم...
اینبار آقای زارع گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_خیالتون از هر بابت راحت پسرم مثل بچه‌ی خودم
مراقبشم ، اینجا موندن هلیا خانوم برای ما خیلی خوبه
، اینجوری من و منیژه هم از تنهایی بیرون میایم.
این خونه با رفتن علیرضا یهو خیلی سوت و کور شد،
میخواستیم مستاجر بیاریم ولی راستش این دوره به
همه کس اعتمادی نیست برای همین دست دست کردیم
حالا خوشحالیم که خونه رو به آدم مطمئنی میدیم...

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۸۲۱_

هلیا سکوت کرد. خانوم زارع خطاب به پسر و
عروسش گفت:

_بیایید بریم آقا حامد و خواهرشون رو تنها بذاریم تا
مشورت کنن و بتونن تصمیم بگیرن....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

با رفتنشون هلیا گفت:

_اگه خوابگاه بدن میرم اون جا، اینا خیلی با محبتن
من خجالت میکشم احساس مزاحمت میکنم.

_نباید همچین حسی داشته باشی منم که نمیذارم
همینجوری باشه محبتشون رو هر طور شده تلافی
میکنم اگه مستقیم پول نگرفتن راههای دیگه‌ای برای
جبران هست، فکر این چیزا رو نکن. اگه اینجا باشی
خیال همه راحتته....

با اینکه اکراه داشت چنین چیزی رو به زبون بیاره
ولی در ادامه گفت:

_با وجودیکه قبولش ندارم ولی هرچی باشه متاسفانه
سینا فعلاً شوهرته و تو امانتی دست ما کوچکترین
اتفاقی بیفته، با وجود همه گندایی که تابحال به زندگی
خودش و ما زده شاکی میشه و میاد سربختمون،
نمیخوام آتو بیفته دستش بابا دیگه تحمل فشار عصبی
رو نداره.....

با اومدن اسم سینا داغ دلش تازه شد.

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

تا حالا دیگه رفته خونه فهمیده هلیا اونجا بوده و مطمئناً دهها بار تماس گرفته ولی گوشیش رو خاموش بوده.

چون توان صحبت کردن و نگفتن اینکه کجاست و چیکار میکنه رو نداره. قبلاً که حرف می‌زدن حتی اینکه ناهار و شام چی خوردن رو به همدیگه میگفتن حالا کاری به این مهمی کرده چطور می‌تونه به سینا نگه؟!

از همه بدتر چطور می‌تونه بهش بگه مدتی هیچ تماسی باهم نداشته باشن؟!

مطمئناً سینا چنین چیزی رو قبول نمیکنه. در این شرایط ترجیح میده حتی تماس تلفنی هم نداشته باشن چون اگه باهم صحبت کنن حتماً تو حرفاش جای فعلی زندگیش رو لو میده و سینا بی معطلی به شیراز میاد. هلیا اینبار دوست نداره شرطی رو که بابت شیراز آمدنش قبول کرده بهش عمل نکنه و اعتماد خانوادش رو یکبار دیگه از دست بده....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اون شب رو منزل آقای زارع موندن و با مهمون نوازی و خونگرمی مورد توجه قرار گرفتن فردا صبح سه‌شنبه بود باید به دانشگاه می‌رفتن اگه کاراش درست نمیشد می‌موند برای چهارشنبه دوست نداشت بیش از این از کلاساش عقب بمونه بیش از دو هفته است دانشگاه نرفته، فقط خوبیش به این بود که به گفته‌ی دکتر ابراهیمی درسهای ارائه شده در دانشگاه شیراز تقریباً مثل دانشگاه خودشون بود. معمولاً تا قبل از امتحان علوم پایه بیشتر دانشکده‌های داروسازی همین روال رو می‌گذروندن.

علاوه بر این دوست داشت حامد زودتر به اراک برگرده ، چون میدونست مدتی کارای حجره‌ی پدرش تماماً با حامده بنابراین دلش نمی‌خواست بیش از این علاف و معطل هلیا باشه.

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#قسمت ۸۲۳_

حامد با خاطری آسوده از اثر بخشی حرفای آقای زارع ،
قدردان گفت:

_ نهایت لطف شما رو می‌رسونه. ولی خواهشی ازتون دارم دلم میخواد برای اینکه ما هم راحت باشیم بعد از ظهر یه بنگاه بریم و اجازه نامه تنظیم کنیم ما همین که هلیا جای مطمئنی باشه برامون کافیه اگه میخواید ماهم راحت باشیم لطفا قبول کنید...
_ این حرفا چیه پسر ! شما ها مثل اولاد خودم هستید چه فرق داره؟!

_ اینجوری باشه ما راحت نیستیم....
علیرضا بعد از ۲ سال زندگی با حامد ، تا حدی اخلاقای خاصش رو میدونست خطاب به پدرش گفت:
_ راست میگه برای اینکه راحت باشن این کار رو بکنید ولی غریبه که نیستن نیازی به بنگاه نیست

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

همینجوری باهم به توافق برسید. آقای زارع هم قبول کرد و در ازای مبلغ بسیار ناچیزی قرار شد هلیا همونجا بمونه .

عصری حامد و علیرضا وسایل اولیه‌ی مورد نیاز رو به سوئیت منتقل کردن. هلیا و ترانه سرگرم تمیز کاری شدن و تا شب تقریباً همه چیز آماده بود...

چند روزیه هلیا حال مناسبی نداره، گاهی دردهایی در ناحیه‌ی شکم اذیتش میکنه اما بقدری ذهنش درگیر مسائل مختلفی بود که بهش توجهی نداشت در اولین فرصت باید آدرس دکتر زنان رو از ترانه یا منیژه خانوم بگیره.

درست از وقتی فهمیده بارداره، درگیر مشکلاتی شد که اجازه‌ی پرداختن به خودش و جنینی که داره تو وجودش رشد میکنه رو نداشت....

شب رو با حامد تو همون سوئیت موندن، سپیده به خونه‌ی آقای شفیع‌ی رفته بود و گزارش لحظه به لحظه از حامد می‌گرفت و در جریان انجام کارها بود...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حامد از خستگی روی کاناپه دراز کشید، ولی خواب نبود هلیا در حالیکه پتوی مسافرتی رو روش می‌کشید، به آهستگی گفت :

_ حامد! تو دیگه فردا برگرد اراک ، سپید تنهاست...
همونطور که چشماش روی هم بود گفت:

_ تنها نیست ، عزیز جون و بابا هستن امروز فریبا
اینام اونجا بودن با نورسا سرگرم بوده.....
بعد از کمی مکث در ادامه گفت:

_ فردا صبح باید بریم برات مواد غذایی بگیریم همین
نزدیکی فروشگاه‌های دیدم که همه چیز داره ، بعدش
میرم

هیرمان هم این دو روز مدام با حامد در ارتباط بود و
خبر میگرفت...

صبح حامد بعد از صبحانه‌ای که منیژه خانوم برایشون
فرستاد، برای خرید بیرون از خونه رفت ...
از ۲ روز پیش که از خونه و تهران بیرون آمدن قلبش
رو انگار جایی از خونه جا گذاشته بود، دوری از سینا
از زهر هم کشنده تر بود طاقتش رو نداشت.

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

می‌دونست اگه باهاش حرف بزنه سریع خودش رو لو
میده چون در برابر سینا به طرز عجیبی خلع سلاح
میشه، تو مرامش هم نبود یهو بدون هیچ حرفی قطع
ارتباط کنه برای همین تصمیم گرفت با خونه تماس
بگیره و پیغام بذاره...

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۸۲۴

این وقت روز مطمئناً سینا شرکته، تا حامد نیامده، با
خونه تماس گرفت حدسش درست بود کسی جواب نداد
و هلیا تونست با اشک و آه برایش پیغام بذاره

xxx

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

از دوشنبه عصر که اومد خونه و متوجهی نشونه‌هایی از هلیا و آمدنش شده بود. حال غریبی داشت خاموش بودن گوشی هلیا عجیب بود و اذیتش می‌کرد....

دیروز ظهر بالاخره نتونست طاقت بیاره با خونه‌ی آقای شفیع‌ی تماس گرفت هر چند براش سخت بود حتی تلفنی باهاشون مواجه بشه ولی چاره‌ای نبود بخاطر دلشوره آروم و قرار نداشت. این روزا حتی سپید بی معرفت هم جواب تماس‌هاش رو نمی‌داد....

عزیز جون بقدری با احترام باهاش برخورد کرده بود ،که شرمنده شد. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده، سراغ هلیا رو که گرفت ،وقتی بدون هیچ توضیحی گفت "هلیا نیست!" دلش زیر و رو شد با ناامیدی خداحافظی و گوشی رو قطع کرد. حتی با پدرش هم تماس گرفت اونم از هلیا بی‌خبر بود از شدت نگرانی نمی‌دونست چیکار کنه؟! امروز قصد نداشت به شرکت بره ولی کمی که خونه موند ، تحمل خونه‌ای که همه جاش نشونه‌هایی از هلیا داشت، براش سخت تر بود برای

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

همین ترجیح داد به شرکت بره . باز هم تماسهای مکرر با گوشی هلیا و همچنان خاموش بودن کلافه‌اش کرده بود...

عصر با بی‌حوصلگی راهی خونه شد. وارد که شد، خونه در تاریکی فرو رفته بود . تنها چیزی که تو سیاهی به چشم می‌آمد خاموش و روشن شدن اعلان روی گوشی تلفن میگفت که پیغام داره ... بی‌توجه بهش با بی‌حوصلگی برقارو روشن کرد ، به اتاق رفت لباساش رو عوض کرد و روی تخت دراز کشید. یک ساعتی خوابید ، وقتی بیدار شد طبق معمول اولین کاری که کرد با گوشی هلیا تماس گرفت همچنان خاموش بود. نگرانی لحظه‌ای رهانش نمی‌کرد.

پاکت سیگار و فندک رو که این روزا همدمش بود از جیبش بیرون آورد و برای مشغول کردن خودش به حال رفت ، تلویزیون رو روشن کرد. کمی شبکه‌ها رو دور زد ولی بیفایده بود اعلان روی گوشی همچنان در حال چشمک زدن بود. برای خلاص شدن از شرش دکمه‌ی پخش پیغام رو زد، به آشپزخونه رفت تا آب

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بخوره و بشقابی برای ته سیگارش بیاره با شنیدن صدای هلیا چنان با سرعت خودش رو به تلفن رسوند انگار خود هلیاست که مقابلش ایستاده و حرف می‌زنه: _سلام عزیزم، سینا جان! ببخش مجبور بودم گوشیم رو خاموش کنم فعلاً شرایطی پیش اومده نمیتونم تا مدتی باهات در تماس باشم. نگران من نباش حالم خوبه هیچ مشکلی نیست. با حامد اومده بودم تهران کار داشتم تراخدا یکم به فکر خودت باش، تو مگه به من قول ندادی تحت هیچ شرایطی سیگار نکشی؟! وقتی بشقاب روی میز رو دیدم خیلی ناراحت شدم ازت خواهش میکنم اگه هنوزم دوستم داری دیگه این کار رو نکن، یه مدت حتی نمیشه تماس تلفنی با هم داشته باشیم قول بده مواظب خودت باشی منم قول میدم از خودم مراقبت کنم، دوستت دارم عزیزم. ایشالا همه چیز درست میشه، دلم روشنه و گواهی میده که میرن این روزای بد!!!...

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۸۲۵_

صدای غمناک و لرزونی، بغض آشکاری که داشت ،
اشکایی که نمیدید ولی حسش می‌کرد....
پنج بار ، شش بار ، ده بار گوش داد.... و هر بار از
کسایی که عامل تمام این بدبختیا و جدایی ها بودن
شاکی‌تر میشد....
چند بار پشت هم شماره‌ی حامد رو گرفت اما هر بار
بی پاسخ موند....
اینجوری فایده نداره ، هرچی کوتاه میاد بیشتر
سوءاستفاده میکنن و اوضاع بدتر می شه. از نظر
قانونی حق ندارن زن و شوهر رو از هم جدا کنن .
با این فکر نور امیدی قلبش رو روشن کرد فردا صبح
زود باید به اراک می‌رفت اصلاً به زور هم شده با
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

خودش می آوردش تهران، میخواد ببینه کی میتونه جلوش رو بگیره.....

نمی دونست برای چی به تهران اومده مطمئناً برای ۲ تا تیکه لباس نیامده کتابای اصلی این ترمش رو هم قبلاً بررسی کرده بود همون بار اول که اشتباه بزرگی کرد و خودش به اراک بردش ، برداشته بود ... فیروزه!!!

احتمال زیاد تو تهران همدیگه رو دیدن چرا از اول به ذهنش نرسید حتماً فیروزه دلیل رفتارای هلیا رو میدونه.....

بی معطلی شماره رو گرفت، بعد از دوتا بوق جواب داد:

__ سلام، شبتون بخیر آقای مهندس!
__ سلام، فیروزه خانوم ببخشید بی موقع مزاحم شدم .
__ خواهش میکنم در خدمتم .
__ ممنونم، شما هلیا رو که تهران اومده بود دیدید؟!
__ نه متأسفانه ، من همش کلاس بودم هلیام عجله داشت زود رفت، فقط تلفنی باهاش حرف زدم.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ شما میدونید برای چی اومده بود تهران؟!
هلیا تاکید کرده بود با کسی در اینمورد صحبت نکنه
برای همین بر خلاف میلش جواب داد :
_ درست نگفت در جریان نیستم فقط میدونم یه روزه با
برادرش اومده بودن ...
_ یعنی باور کنم هلیا این ترم بیخیال درسش شده؟! از
حساسیتی که روی درسش داره که باخبرید.
_ بله میدونم ولی از همون دوهفته پیش نیامده
دانشگاه شاید مرخصی بگیره یا حذف ترم کنه...
سینا با نا امیدی تشکر کرد، قبل از خداحافظی از
فیروزه خواست اگه خبر جدیدی از هلیا بدست آورد به
سینا اطلاع بده، گوشی رو که قطع کرد مصمم تر شد
که به اراک بره و به هر قیمتی که شده هلیا رو
برگردونه....
تا بخوابه چند بار دیگه پیغام هلیا رو گوش داد ، میل و
کشش عجیبی به دود کردن سیگار داشت ولی بخاطر
هلیا همینطور غم و خواهشی که تو لحن صداش داشت
وقتی ازش خواسته بود، سیگار نکشه باعث شد پاکت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سیگار رو له کنه و تو سطل آشغال بندازه تا دلش
هوشش رو نکنه !!!

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۸۲۶

شب رو به هر سختی بود به صبح رسوند تا مدتها
خوابش نبرد، نزدیکیای صبح خوابید .
با هول بیدار شد ساعت ۷:۳۰ بود با عجله دست و
صورتش رو شست لباس پوشید بدون صبحانه راهی
اراک شد.....

بین راه صبحانه مختصری خورد، بقدری با سرعت
رونده بود که برای ساعت ۱۱ اراک بود. باید سراغ
حامد میرفت حتماً این وقت روز حجره است.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

مستقیم و با عجله به سمت بازار رفت، وارد سرا که شد از بیرون حجره حامد رو دید سرش پایینه و مشغول نوشتن چیزیه، خوشبختانه تنها بود تا جایی که میدونست آقای شفیع آخر هفته ها حجره نمی رفت.... بخاطر تنها بودن حامد جرات پیدا کرد تا به داخل حجره بره، چون اگه حاج آقا بود از خجالتش روی دیدنش رو نداشت ...

وارد حجره شد و در رو پشت سرش بست ، حامد با شنیدن صدای در سرش رو بلند کرد با دیدن سینا بوضوح جا خورد، ولی خیلی زود به خودش آمد. با انزجار نگاه سینا کرد و گفت:

_کی گفته بیای اینجا؟!

سینه سپر کرد و با حالتی حق به جانب و قاطع گفت:

_با تو هیچ کاری ندارم زنم رو میخوام ، ببینم کی میتونه جلو مو بگیره.....

حامد پوزخند حرص در آری زد و گفت :

_زنت؟! کدوم یکی؟! اشتباه اومدی زن و بچه تو

خونه ی پدرتن اونجا باید بری سراغشون نه اینجا!!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا عصبی نزدیک میز حامد شد و گفت :
_ مسخره بازی در نیار حامد، حوصله ندارم قاطی ام ،
بذار حرمت بینمون حفظ بشه! نمیخوام اتفاق بدی
بیفته.

حامد از پشت میز بلند شد و شاکیانه گفت:
_ ببینید کی از حرمت حرف میزنه؟! تو مگه حرمتی
هم گذاشتی که از حفظش حرف میزنی!!!
عصبانی تر ادامه داد:

_ مثلاً قاطی کنی چه غلطی میکنی؟! قاطی کن ببینم!
چه اتفاقی میفته؟! تو اصلاً چطور به خودت اجازه
میدی با مسائلی که پیش آمده اسم هلیا رو به زبونت
بیاری ؟!

سینا کم نیاورد و گفت:

_ ببین شازده ! سیصد کیلومتر نکوبوندم پیام بی نتیجه
باشه تا هلیا رو نبینم ول کن نیستم ، عزیز جون گفت
هلیا خونه نیست میدونم اگر بود گوشی رو بهش می داد
برای همین خونه نرفتم هرچیه زیر سر توئه بگو
کجاست ؟!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حامد با جدیت گفت :

_من نمی دونم، اگرم میدونستم بهت نمی گفتم
ظاهرا بیفایده بود از موضع اقتدار و تحکم نمیتونست
به هدفش که فقط و فقط هلیا بود برسه.
کشش و عطش خواستنش بقدری بود که اگه لازم باشه
بخاطرش التماس هم میکنه، مستاصل و با قامتی
خمیده روی صندلی روبروی حامد نشست تا کمی به
اعصابش مسلط باشه مجبوره از سر ناچاری لحن و
شیوه اش رو تغییر بده...

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۸۲۷

ملتسمانه وبا صدایی بریده ضجه زد :
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_بهت التماس می‌کنم فقط بگو کجاست؟!..... دروغ
میگی نمیدونی ، من که باورم نمیشه ... مگه میشه تو
ندونی کجاست و اینهمه آروم باشی ؟!
با صدای نسبتاً بلندی که کم از نعره نداشت ادامه داد:
_ بی انصاف از دوریش..... از نبودش دارم دیوونه
میشم ...

حامد نگاه نفرت انگیزش رو با خونسردی تمام به
قیافه‌ی سرگشته و داغون سینا انداخت و گفت :
نامرد! اونموقع که با وجود داشتن زن ، آرامشت رو
جای دیگه به دست می آوردی باید فکر این روزا رو
هم میکردی... فکر کردی همیشه میتونستی پنهونش
کنی ؟! (داد زد) تو قلب هلیا رو شکستی ، روحش
رو تکه تکه کردی.

بلای دیگه‌ای مونده که سرش نیاوردی؟ داری دنبالش
میگردی تکمیلش کنی ؟!
صداش رو کمی پایین تر آورد و گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_بخدای احدُ واحد، این تنبیه منصفانه نیست خودتم
مردی می فهمی ندونی زنت کجاست چه حالی داره
؟!... اصلاً باشه هر چی تو میگی قبول ، من نامردم
خیلیم نامرددد!!!! فقط بگو کجاست؟!
حامد از پشت میزش اومد بیرون و گفت:
_به همون خدایی که تو نمیشناسی ، این خواست من
نیست هلی خودش نمیخواد ببینت، برو دیگه سراغم
نیا...
با نفسی که دیگه براش نمونده بود، با صدایی تحلیل
رفته و بی رمق گفت:
_باورم نمیشه دروغه! هلی عاشقمه!
این حرف هلی نیست. هرگز نمیتونه این رفتار رو با
من داشته باشه ...میدونم کار توه تو بهش یاد دادی ..
تو قایمش کردی.... مطمئن باش پیداش میکنم، هر
جایی که باشه....
با وجودی که جونی تو تنش نمونده بود با بدبختی از
روی صندلی بلند شد و فریاد زد:
_پیداش میکنم بدون کمک تو.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بیشتر حال بدش بخاطر این بود که میدونست خودش مقصره، باید تا دیر نشده کاری میکرد ...
وقتی از راه مسالمت آمیز نتیجه نمی‌گیره، باید از همسر بودنش استفاده کنه برای همین با تحکم و هشدارگونه گفت:

_ نمیخواستم کار به اینجاها بکشه، اما مجبورم کردی، میرم ازتون شکایت می‌کنم! مملکت اونقدرام بی‌صاحب و بی‌قانون نیست لااقل این حق رو به من میده که همسرم رو بخوام با مامور که اومدم خونتون اونوقت مجبور میشی بگی هلیا کجاست و تحویلش بدی
حامد بلافاصله با خونسردی گفت :

_ اتفاقاً کار خوبی میکنی در اونصورت کار ما رو راحت‌تر و جلو مینداری، خودم میفتم دنبال کارای طلاقتون دلیل کافی و حی و حاضرم دارم ، میگم این آقا زن و بچه داره باید طلاق خواهر ما رو بده ...

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۸۲۸_

باشنیدن حرفای حامد همون روزنه‌ی امیدی هم که
داشت از دست داد .
انگار بیفایده است به هر دری می‌زنه هیچ راه‌گشایی
نیست ...
نوامیدانه بدون خدا حافظی با شونه‌هایی افتاده و حالی
خراب حجره رو ترک کرد....
از اونجا به حجره‌ی پدرش رفت ولی فقط شاگردش
بود، گفت
"حاج آقا به مسجد رفته"
نزدیکای اذان ظهر بود سوار ماشین شد سرش رو
گذاشت روی فرمون، عامل تموم این بدبختیا ، دوری
از هلیا و حال و روز خرابش اون عفریته بود که بدون
هیچ دغدغه‌ای تو خونشون جا خوش کرده با اینکه
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

قبلاً مادرش گفته بود دیگه خونه راهش نمیده . اما هر
طور شده باید به خونشون می رفت تا اراک اومده
حداقل باید تا جلوی در میرفت و حرفاش رو می زد تا
کمی آروم می گرفت

×××××

از بهترین و شیرین ترین دوران زندگیش همین بیست
و چند روزی بود که با خواست و اراده ی مسعود به
اراک آمده و ناخواسته مهمون و موندگار خونه ی
معتمدی شده بود. این مدت به چشم خودش مهربانی و
بزرگ منشی این خانواده رو دید. باورش سخت بود
محبت های بیدریغ پروین خانوم اونو به شدت
شرمنده ی خودش کرده بود.
اینطور که فهمیده بود از اون خانواده هایی بودن که به
مهمون تو خونشون حتی اگه دشمنشون هم باشه
توهین نمی کنن و رسم مهمون نوازی رو بجا
میارن

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

روزا و شبهایی رو در کنارشون گذروند که حتی فکرشم نمی‌کرد تو خواب ببینه ، بوضوح می‌دید همون کارایی رو که برای دختر باردار خودش انجام می‌داد، عیناً برای نازنین هم می‌کرد. هر روز در پی فرصتی بود که خودش رو گم و گور کنه و بذاره بره چند بار هم موقعیتش جور شد ولی حالا تا زایمان حداقل یکماه و نیم دیگه وقت بود و دوست داشت کمی بیشتر بمونه برای همین پشیمونی به سراغش اومد و مانعش شد. تحت تاثیر محیط گرم و صمیمی خونه و رفتار خاص پدر مادر سینا حال و روز خوبی داشت. این مدت خواهرای بزرگتر سینا رو ندیده بود. اینطور که از صحبت‌های تلفنی‌شون فهمیده بود، بخاطر وجود نازنین به اونجا رفت و آمد نمی‌کردن، اما پدر مادر سینا حتی یکبارم این مسئله رو به روی نازنین نیاوردن، باهاش مثل مهمون رفتار می‌کردن و همه جوره احترامش رو داشتن. پروین خانوم از هر چیزی برای نوزاد دخترش می‌خرید جفتش رو هم برای نازنین می‌گرفت.

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

چقدر احمق بود که روزی تصمیم داشت بعد از تصاحب سینا ارتباطش رو با خانواده‌اش قطع کنه، حالا که این چند روز باهاشون زندگی کرده میبینه علاوه بر اینکه اینکار ممکن نبود، کار اشتباهی هم بود. پروین خانوم حقیقتاً جای خالی مادر مهربونش رو پر کرده بود.

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۸۲۹_

اگه به دلیل اصلی آمدنش به این خونه فکر نمی‌کرد احساس خوشبختی و راحتی زیادی داشت. تو بیست و پنج سال زندگیش این بیست روز، متفاوت‌ترین و بهترین روزهای عمرش بود کاش همه چیز واقعی بود در اینصورت خوشبخت‌ترین زن دنیا بود....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

روزهای اخیر نزدیکی بیشتری با پروین خانوم حس می‌کرد طوریکه از صبح کنار همدیگه تو آشپزخونه کار می‌کردن، یکی دوبار آشپزی رو بعهده گرفته بود و غذاش مورد توجه و پسند پدرمادر سینا قرار گرفت ، پروین خانوم چقدر از دستپخت خوبش تعریف کرده بود. نازنین هم از اینکه همه رو از مادرش یاد گرفته برای پروین خانوم گفته بود. روزها رو مثل یه مادر و دختر واقعی کنار همدیگه می‌گذروندن .

چندین بار در غیاب اهالی خونه به اتاق سینا سرک کشید و با حسرت و جب به وجبش رو واریسی کرده بود....

اتاقی که توش زندگی می‌کرد، مربوط به دخترای خونه بود. دوتا تخت تک نفره رو کنار هم قرار داده بودن و میز آرایش اتاق نشون از دخترونه بودنش می‌داد.

کشش زیادی داشت تو تخت سینا بخوابه اما خودش رو حتی لایق اینم

نمی‌دونست هرچه بیشتر پیش می‌رفت و زمان می‌گذشت بیشتر می‌فهمید لیاقت این خانواده رو

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نداشته ، بهشون حق میده دنبال دختر اصیل و خانواده دار بودن...

حتی نازنین با توجه به کاستی های زیادش ، داشتن سینا و زندگی خوب رو حق خودش می دونست. خانواده ی معتمدی با ویژگیهای شاخصی که داشتن همینطور سینا که پسری خاص بود ، حق داشتن دختر مورد نظری که عروستون بشه با اصل و نسب و منحصر بفرد باشه....

مادر سینا تو این مدت دو بار نازنین رو به دکتر برده بود. چون بار اول دکتر تشخیص فشار خونس بالا رو داد و دستور داد تحت نظر باشه .

پروین خانوم غذای مخصوص براش می پخت و دلسوزانه مراقبش بود....

امروز هم مثل هر روز تا ظهر تو آشپزخونه کنار هم مشغول کار بودن ناهار که آماده شد اذان می دادن ، پروین خانوم مطابق هر روز برای نماز اول وقت وضو گرفت چادر تماماً سفید جلو بسته اش رو که می پوشید،

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

صورتش نورانی میشد، طوریکه نازنین دوست داشت کنارش بشینه و ساعتها نگاهش کنه.

چهره‌اش بقدری روحانی و حالت معنوی به خود می‌گرفت که دیدنش آرامش رو تو جونش تزریق می‌کرد....

نماز ظهرش رو خونده بود و با تسبیح مشغول ذکر گفتن و دعا بود. نازنین فکر می‌کرد حتماً داره از خدا می‌خواد مصیبتی که سرشون اومده (نازنین) زودتر برطرف بشه....

حتی این فکر هم چیزی از حس و حال خوبی که در کنارشون داشت کم نمی‌کرد، حیف که همین روزا مجبور بود ترکشون کنه!

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۸۳۰

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

صدای بلند زنگ آیفون که بطور ممتد زده می‌شد هر دو رو هول زده از جا پروند، پروین خانوم سراسیمه به سمت آیفون رفت با گفتن کیه؟! بی هیچ حرف دیگه‌ای دکمه‌ی آیفون رو زد، با عجله به سمت در ورودی پا تند کرد و پله‌ها را به سرعت پایین رفت طوریکه نازنین که دنبالش رفت دیگه نمی‌دیدش صدای حرف زدن رو شنید و فهمید سینا اومده، تمام وجودش شروع به لرزش کرد از شدت ترس و هیجان قلبش به تلاطم افتاده بود حس می‌کرد هر آن ممکنه از سینه‌اش کنده بشه یا از دهنش بزنه بیرون ... نفس عمیقی کشید بدون اینکه خودش رو نشون بده از بالای پله‌ها یک لحظه نگاهش به پایین افتاد سریع خودش رو کنار کشید، سینا مثل بچه‌ها تو آغوش مادرش بود، از لرزیدن شونه‌هاش معلوم بود داره گریه می‌کنه، مادرش با دستاش نوازشش می‌کرد بعد از دقایقی به حرف اومد:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ مامان چرا اینجوری شد؟! دارم دیوونه میشم چند
روزه از هلیا خبر ندارم تماس تلفنی هم نمیدارن داشته
باشیم ، با عزیز جون حرف زدم میگه خونه نیست !
مامان دیگه بریدم نمیتونم طاقتش رو ندارم....

_ هلیا خونه ی پدرشه آخرین باری که دیدمش آمده بود
تا سپید رو ببره ، قول داد میاد بهمون سر میزنه. من و
بابات که روی رفتن یا زنگ زدن به خونشون رو
نداریم فقط میدونم سپید مدام باهاش حرف میزنه این
چند روزم حامد بخاطر مسافرت کاریش، سپید رو برده
خونه ی پدرش اونجا با هلیاست.....

_ نه مامان! مسافرت حامد کاری نبوده با هلی تهران
بوده . خونه هم اومده خیلی از وسایلش رو برده
متاسفانه شرکت بودم، وقتی رسیدم خونه رفته بودن ،
از اون به بعدم گوشیش خاموشه دوستاش هم ازش
بی خبرن فقط برام پیغام گذاشته که فعلاً نمیتونه تماس
تلفنی هم داشته باشه....

_ شماره ی سپید رو بگیر ازش پرسیم...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_گرفتم مامان بیش از ده ها بار ولی جوابم رو نمیده،

یعنی بدبخت تر از منم هست؟!!

_نگران نباش الان میریم بالا با تلفن خونه تماس
میگیرم....

_بالا نمیام همینجا منتظر میمونم تا بیایید....

صدای پا نشون می داد پروین خانوم داره میاد بالا ، قبل
از اینکه به بالا برسه

نازنین بیصدا و بسرعت خودش رو به اتاق رسوند
و در رو بست.....

xxxxxxxx

با اینکه مردی ۲۶ ساله بود ولی آغوش مادرش
همچنان آرامش بخش و معجزه گر بود ، و سینه بهش
نیاز داشت نسبت به قبل بسیار آرومتر شده بود . طولی
نکشید مادرش همراه با گوشی درحالیکه شماره
می گرفت، اومد.

_سلام سپید جان ! خوبی ؟

.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ خداروشکر، آقا حامد خوبه؟! سراغی از ما
نمیگیری؟

.....

_ سپید جان! میخوام با هلی جان حرف بزنم میشه
گوشی رو بدی بهش !؟

.....

_ یعنی چی؟! مگه میشه؟! یعنی میخوای بگی هلی
الآن خونه‌ی پدرش نیست !؟

.....

_ خبری شد بهم اطلاع بده ، سلام برسون خداحافظ....

.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۸۳۱_

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

گوشی رو که قطع کرد، گفت:

_ نمیدونم قسم جان حامد رو خورد که خونه‌ی آقای
شفیعی نیست

سینا با عجز گفت :

_ دیدی راست گفتم مامان! نمی دونم کجا پنهونش
کردن هرگز فکرشم نمی کردم چنین کاری کنن، وگرنه
غلط می کردم با دستای خودم بهشون تحویلش بدم
پشیمونم ، خیلیم پشیمون.....

_ حالا بیا بریم بالا ناهار آماده است....

_ فکر کردید واقعاً تو این شرایط چیزی از گلوم پایین
میره؟ قبلاً هم بهتون گفتم پامو اون بالا نمیذارم ، شما
درست گفتید من لیاقت پا گذاشتن تو خونه‌ای رو ندارم
که حرمتش رو نگه نداشتم.....

_ سینا جان عصبانی بودم یه چیزی گفتم ، آدم که از
مادرش دلگیر نمیشه....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ معلومه که از حرف شما دلگیر نیستم، ولی تا زمانیکه اون عفریته تو خونه است پامو توش نمیذارم عامل همه بدبختی های الانم همونه....

پروین خانوم لب گزید و اشاره کرد چیزی نگه!!!
_ مامان از شمام شکایت دارم چرا راهش دادید تو خونه؟!

پروین خانوم صداش رو پایین آورد و گفت:
_ پسر! آروم باش من و پدرت فقط به چشم یه مهمون بهش نگاه می کنیم ، یه زن باردار که نیاز به حمایت داره. در حال حاضر کسی رو نداره، تا بچه دنیا بیاد مجبوریم همین طور رفتار کنیم. تو مرامم نیست حتی اگه دشمنم بیاد تو خونه باهاش بد رفتاری کنم . تا بحال کی دیدی همچین کاری کنم؟! از خانوم جونت بدتر نداشتم که روزگرم رو سیاه کرد بهترین دوران جوونی و عمرم به سختی گذشت بارها براتون گفتم چه بلاهایی سرم آورد ولی روزای آخر عمرش رو تو خونه ی ما گذروند هیچ کدوم از زن عموهاش راهش ندادن ، حتی پدرت که دیگه به ماهیتش پی برده بود.

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

دوست نداشت مادرش رو بیاریم تو خونه ولی من
نذاشتم بیمارستان بمونه چون محیط اون جا رو دوست
نداشت خودم رفتم آوردمش....

سینا این داستان رو از حفظ بود و میدونست مادرش
چه حسی داره ، گاهی فکر می کرد همه ی وجودش قلبی
بزرگه که نمیتونه بذر کینه و نفرت توش بکاره....
_ اخه مامان! نمیدونی که باهام چیکار کرده؟! از
اینکه روزی سعی میکردم راضی تون کنم تا قبولش
کنید از خودم بدم میاد....

_ اتفاقاً کار ما اشتباه بود باید میآمدیم تهران از
نزدیک با خودش و خانوادش آشنا میشدیم شاید
اونطوری راحت تر میشد قانعت کرد. در اونصورت لازم
نبود بعد از ازدواج هم بغیر از زنت به کس دیگه ای
فکر کنی وقتی یادش میافتم که چه با این کارات به
روز هلی آوردی نمیتونم خودم رو ببخشم
در ادامه گفت:

_ اتفاقاً پدرت چیزایی که براش گفתי رو بهم گفت و
میدونم با کاری که کرده در حقت ظلم شده ولی فقط به

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حرمت باردار بودنش و اینطور که خودت میگی، اون زمان تو حال خودت نبودى و چیزی یادت نمیداد ممکنه پدر بچه واقعا تو باشی بذار مشخص که شد اونوقت با توجه به شرایط باهاش برخورد می‌کنیم.

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۸۳۲_

سینا با صدایی نسبتاً بلند طوریکه به بالا برسه ، گفت:
_حتی اگه بچه مال منم باشه ارزش متفرم، دوست ندارم
ببینمش بچه‌ای که مادری شیطان صفت داشته باشه
جایی تو زندگی من نداره، مادر بچه‌ی من فقط
هلیاست....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

در خونه باز شد و حاج آقا معتمدی وارد شد. سینا از روی پله ها به احترام برخاست و گفت:
_ سلام !

_ سلام رسیدن بخیر کی اومدی؟

_ ممنون ۲ ساعتی میشه ، الانم منتظر شما بودم بیایید
ببینمتون میخوام برم ، اومدم حجره نبودید...
_ زودتر رفتم مسجد ...

پروین خانوم به همسرش خوشامد گفت و با خوشرویی
استقبال کرد ..

سینا رو کرد به مادرش و گفت:

_ میرم تهران حتماً تهرانه ، عزیزجون دروغ نمیگه
اگه خونه بود نمیگفت نیست!
پروین خانوم گفت:

_ شاید رفته باشه خونه ی آقا هیرمان...

پروین خانوم نگاه پرسان همسرش رو که با تعجب
شاهد مکالمه ی مادر و پسر بود، گفت :
_ نمیذارن با هلیا حرف بزنه قایمش کردن...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حاج آقا خطاب به سینا گفت:

_ حق دارن پسر! والا هنوزم خیلی آدمای نجیبی هستن، اینم که دیدی من و مادرت کمی آرومیم و امید داریم بخاطر اینکه که می‌دونیم هلیا خودش تو رو بخشیده و میخوادت، این رفتارا فقط خشم خانواده و بیشتر برادرشه به غیرتشون توهین شده برای اینکه بتونی قضاوت کنی خودت رو بذار جاشون ببین خوست میاد یه پسر از راه برسه با دوز و کلک نتیجه‌ی سالها زحمت و بزرگ کردن دختری برآزنده و همه چیز تموم رو خراب کنه و بر باد بده؟! خودتم میدونی بد کردی خیلیم بد

_ اشتباه کردم یعنی جای هیچ بخششی برای یه آدم خطاکار نیست؟! ...

_ برو خدارو شکر کن اصل کاری اون قدر خانومه که بخشیدت این مدت رو باید صبر کنی منتظرن تا بچه بدنیا بیاد...

_ یعنی چی؟! حالا گیریم آزمایش مثبت بود میخوان چیکار کنن؟! هلی رو ازم بگیرن?!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ باید تا اونموقع صبر کنیم، چاره‌ای نیست شاید این مدت بگذره خشمشون فروکش کنه! در مورد هلیا مادرت درست می‌گه شاید خونه برادرش باشه...

_ فکر نکنم پس برای چی اومده تهران بیشتر چیزاش رو برده؟! موضوع چیز دیگه است، بنظر من همون تهرانه جایی خونه گرفته و دانشگاه دیگه که داروسازی داره درسش رو می‌خونه با توجه به روحیاتی که از هلیا سراغ دارم خیلی بعیده درسش رو به همین راحتی رها کنه، شنبه باید اول برم دانشگاه خودشون، اونجا مشخص میشه چیکار کرده و به من که همسرشم موظف هستن توضیح بدن

آقای معتمدی گفت :

_ پسرم هر کاری برای حفظ زندگیت لازمه انجام بده، زمانی ما هم اوایل زندگی مشکلاتی داشتیم، ندونسته اشتباهاتی کردم ولی مادرت با صبوری تحمل کرد وقتی پی به اشتباهاتم بردم خیلی تلاش کردم تا تونستم جبران کنم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۸۳۳

xxxxxx

از وقتی حامد برگشته اراک حس غربت و بیچارگی
گریباناش رو گرفته نبودن سینا در کنارش تحمل خیلی
چیزا رو سخت کرده، دستی به شکمش کشید. فاصله‌ی
دردهای گاه و بیگاه این چند روز اخیر کمتر شده ،
موضوع رو که به ترانه گفت همون موقع با پزشک
زنانی که می شناخت تماس گرفت ۵شنبه ها معمولاً
دکترای متخصص تعطیل بودن، روی آشنایی ترانه با
منشی دکتر زودترین زمانی که بهش وقت داد یکشنبه
عصر بود . میتونست تا یکشنبه صبر کنه یادشه خاله
مهنازم که باردار بود از همین دردها داشت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

گوشیش که خاموش بود عملاً ارتباطش با همه قطع شده بود. برای دادن شماره‌ی خونه به فیروزه باهاش تماس گرفت:

__ سلام فیروزه جان!

__ هلی ! کجایی تو؟! مردم از دلشوره چرا گوشیت خاموشه?!

__ فعلاً مدتی گوشی استفاده نمیکنم، زنگ زدم شماره خونه رو بدم ولی حواست باشه به کسی ندی !
__ دیروز آقا سینا با من تماس گرفت احوال سراغت رو گرفت، منم بهش دروغ گفتم ، هلی گناه داره قشنگ معلوم بود چقدر نگرانته...

__ میگی چیکار کنم؟ مجبورم ! براش پیغام گذاشتم که حالم خوبه و مدتی مجبوریم تماس تلفنی هم نداشته باشیم فکر کردی تحمل این وضعیت برای من راحته ؟!

__ میتونه بیاد دانشگاه وضعیتت رو بپرسه اونجا مشخص میشه ...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ سر بسته به خانم دکتر گفتم جریان رو تو پرونده‌ام
بطور موقت خورده حذف ترم تا بتونم ترم بعد برگردم
دانشگاه خودمون، واقعاً ترمم دانشگاه خودمون حذف
شده چیزی در مورد مهمانی به دانشگاه شیراز قید
نشده از اونجا نمیتونه چیزی بفهمه خودم فکرش رو
قبلا کرده بودم....

_ فقط اینو میدونم که کار درستی نمی کنید خصوصاً
برادرات! با تعریف هایی که از آقا حامد می کردی
تصور دیگه ای ازشون داشتم . این رفتاراش برام قابل
درک نیست حالا خوبه برادر خانومشه...

_ اگه سینا بفهمه و پاش به اینجا باز بشه قید این ترم
رو باید بزنم فعلاً میخوام خودمو با درس سرگرم کنم
فکر و خیالم کمتر بشه

_ هلی ! دکتر رفتی؟! وضعیتت رو بررسی کردی؟!
_ با اوضاعی که من داشتم تا حالا نشده برم بخاطر این
چند روز استرس و کارایی که برای خونه کردم کمی
درد دارم از یه دکتر خوب وقت گرفتم یکشنبه برم ،

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

تاکید داشتم دکترش خوب باشه تا وقتی اینجا هستم
تحت نظرش باشم

_ خوب کار کردی به خودت برس حalam استراحت کن
تا شنبه که کلاس داری

_ همین کار رو می‌کنم شنبه باید با دانشجوها آشنا بشم
ازشون جزوه بگیرم

_ راستی هلی! این دختره که با تو جابجا کرده
چهارشنبه اومد کلاس ، شیلا فهمید تو بجاش رفتی
شیراز، همون دیروز با موبایلت تماس گرفت ولی
خاموش بودی میخواست باهات صحبت کنه، شماره
رو بهش بدم ؟

_ ای بابا!!! حالا میترسم شانس من شوهر شیلا سینا
رو ببینه همه چیز لو بره....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#قسمت ۸۳۴_

صبح شنبه با بیحالی و دردی خفیف از خواب بیدار شد. ولی بقدری تو فکر به موقع رسیدنش به دانشگاه بود که دردش رو فراموش کرده بود. امروز طبق برنامه کلاسشون ساعت ۱۰ شروع میشد و تا ۱۳ ادامه داشت عصر هم از ۲ تا ۵ کلاسش تشکیل میشد.

هر طوریه مجبوره به دانشگاه بره ، خوبه که فردا وقت دکترشه وگرنه باید فکر دیگه‌ای می‌کرد. بعد از صبحانه لباس پوشید و با دلشوره بخاطر اولین روز حضورش وسط ترم در دانشگاهی که هیچ چیزی در موردش نمیدونست خیلی سخته ، تنها اطلاعاتی که داشت تعریف بالا بودن سطح علمی دانشگاه و برابری با دانشگاه تهران رو در موردش شنیده بود . آخرین لحظه آینه رو نگاه کرد صورتش از شدت رنگ پریدگی بی روح و بی حالت بنظر می‌رسید ولی با این

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

وجود هنوزم زیبا و بی نقص بود رژ لب کالباسی رو
یک دور روی لبهاش کشید تا کمی رنگ و لعاب به
صورتش بده...

با راهنمایی های مفید و کامل علی رضا مسیر رو خوب
یادگرفته بود، به سمت دانشگاه به راه افتاد. قبل از
بیرون رفتن از خونه به خانوم زارع نبودنش تا ۵
عصر رو اطلاع داد

بعد از چهل و پنج دقیقه جلوی دانشگاه بود. از تاکسی
پیاده شدن از تاکسی وارد محوطه دانشگاه شد ، طبق
برنامه ای که داده بودن این ساعت با دکتر نمازی
کلاس داشت همون رئیس دانشکده که به سفارش دکتر
ابراهیمی پذیرفته بودش، با پرس و جو ساختمان
کلاس رو پیدا کرد جلوی در کلاس که رسید استاد در
جایگاه نشسته بود و چند دانشجو دوره اش کرده بودن
و در حال سوال پرسیدن و گفتگو با استاد بودن.
بخاطر بالا پایین شدن از پله ها با احساس ضعف ، وارد
کلاس شد. محیط جدید رو دوست نداشت ، بی حرف
روی یکی از صندلیا نشست ؛ پسری که از همون اول

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

با نگاهی فهمیده بود چقدر شر و شیطونه بعد از چند لحظه با صدای بلندی گفت:

_ بچه ها فکر کنم پیش دبستانی تعطیل شده راه
خونشون رو گم کرده، من که نمی شناسم شما
می شناسید ایشونو؟!

صدای بلند خنده کلاس رو برداشت، با صدای استاد که گفت:

_ چه خبره رحمانی؟! باز که کلاس رو گذاشتی رو
سرت؟!

_ ببخشید استاد آخه مورد اورژانسی بود ، گفتم تذکر
بدم ...

دکتر نمازی با مکث و نگاهی نافذ روی چهره ی غریبه
خطاب به هلیا ، پرسید:

_ شما دانشجوی جدیدی هستید که از دانشگاه تهران
اومدید؟!

هلیا با ناتوانی ، به احترام استاد برخاست و نجوا
کرد :

_ بله!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

__لطفاً خودتون رو معرفی کنید .

__هلیا شفیع!

صدای ظریف دختری که بعداً فهمید اسمش "بارانه"
به گوش رسید که گفت:

__وای چه اسم قشنگی !

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۸۳۵

همون پسر شیطان با لحنی آمیخته به تمسخر گفت:
__نه پس مثل اسم توئه آخه مامان بابات چه فکری
کردن اسمت رو گذاشتن "بارانه" ، حالا بازم باران
میداشتن یه چیزی....

دخترک با قیافه‌ای حق به جانب گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_مامانم میگه " روزی که بدنیا اومدی بارون میامد
برای همین سمت رو گذاشتیم بارانه"
پسره انگار جواب تو آستین داشته باشه با حاضر
جوابی گفت:

_خدا به خودت و همه رحم کرده بارون میامده اگه
هوا آفتابی بود حتماً میذاشتن "آفتابه"
صدای شلیک خنده کلاس رو منفجر کرد...
اما وسط خنده جیغ یکی از دخترا توجه همه رو جلب
هلیا کرد که از حال رفته نقش زمین شده بود...
رحمانی از حالت شوخی خارج شد و با نگرانی گفت:
_یا خداااا

دکتر نمازی و رحمانی اول از همه با شتاب خودشون
رو بالای سرش رسوندن...

xxxxx

از امروز صبح که به طرز معجزه آسایی بهش اطلاع
دادن هلیا به دانشگاه شیراز رفته تا الان که داخل

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هوایپماست و کمتر از نیم ساعت دیگه به شیراز می رسه باورش همیشه قراره بعداز این مدت که براش مثل یه قرن گذشته هلیا رو ببینه نمیدونه وقتی دیدش خوشحال باشه؟! یا شاکی و گله مند؟! آخه شیراز؟! جایی که محال بود به فکرش برسه. امروز شنبه است مطمئناً دانشگاه کلاس داره وقتی یادش میاد به چه التماس و با چه قیمتی بلیط هوایپما رو جور کرد حالا که داره به هلیا نزدیک و نزدیک تر میشه میبینه ارزش تلاشش رو داشته و رسیدن به هلیا چقدر بهش حس آرامش و عشق میده، بقدری هیجان زده است که حتی متوجهی صحبت پایانی خلبان و اعلام ورودشون به فرودگاه نمی شه با تکونهای هوایپما برای نشستن متوجهی موقعیت و رسیدنش به شیراز شد.

ساعت سه و نیم بعدازظهره ، بعداز رسیدن به سالن فرودگاه ، بجز کیف دستی که همراهش بود چیز دیگه ای نداشت پس بی معطلی به سرعت خودش رو به قسمت تاکسی تلفنی فرودگاه رسوند و درخواست

کاری از اکپ گروه تبادل

Exchange group

تاکسی کرد. خیلی زود تاکسی در اختیارش قرار گرفت.
سوار شد و به راننده آدرس دانشکده داروسازی
دانشگاه شیراز رو داد.

سرش رو روی پشتی صندلی گذاشت دلش میخواست
موقع دیدن هلیا سرحال باشه. تصمیم داشت با
عصبانیت ساختگی و معترضانه برخورد کنه ولی هر
چه سعی کرد نتونست خودش رو به این کار راضی کنه
از اراک که به تهران برگشته بود شاید بیش از ۲۰
بار دیگه پیام پرمحبت همراه با اشک و آهش رو گوش
داده بود می دونست هلیا در برابر عمل انجام شده قرار
گرفته و این پنهان کاری و دوری خواست قلبی خودش
نبوده بلکه مجبور به انجام این کار شده پس لزومی به
بداخلاقی نبود مگه میشه بعد از اینهمه مدت هلیاش رو
ببینه و جز گل نازک تر چیزی بهش بگه. هوای شیراز
نسبت به تهران گرمتر بود یا سینا از شدت هیجان
گرمش شده بود؟!...!

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۸۳۶_

تاکسی فرودگاه جلوی دانشکده‌ی داروسازی توقف کرد و پیاده شد. وارد دانشکده شد از نگهبانی راهنمایی خواست، برای اطلاعات بیشتر به داخل دانشکده راهنمایش کردن، با معرفی خودش از طریق دفتر گروه تونست اطلاعات لازم رو بدست بیاره و فهمید تا ساعت پنج کلاس دارن پس بیست دقیقه‌ای باید منتظر می‌موند این دقایق آخر به کندی می‌گذشت و کلافه شده بود.

تو این فاصله مدام عکس العمل‌های مختلف هلیا وقتی میبینش رو بارها مجسم کرد. بیرون از دانشکده جایی ایستاد که به درب خروجی اشراف کامل داشت و با بیکراری منتظر بود.

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

××××××

با حس قطرات سرد آب روی صورتش چشماش رو باز کرد. بالای سرش چندین جفت چشم غریبه و نگران دید، صدای دکتر نمازی بود که با پریشانی پرسید:
_ خوبید خانم شفیعی؟! اگه حالتون مساعد نیست
بفرمائید منزل استراحت کنید.

با درک موقعیت خودش دستش رو به صندلی گرفت به هول از جاش بلند شد و گفت:

_ خوبم استاد! ببخشید وقت کلاس رو گرفتم
بارانه سراسیمه با لیوان آب قند اومد، به دستش داد و تاکید کرد بخوره....

دکتر نمازی گفت:

_ ما شیرازیا به مهمون نوازی معروفیم ، متاسفم
اولین روز کلاست تو شیراز با این وضعیت روبرو
شدی بازم میگم اگه مشکلی داری تشریف ببرید منزل
استراحت کنید. دکتر ابراهیمی سفارش خاص شما رو

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

به من کردن و فرمودن که شما دانشجوی ساعی و
وظیفه شناسی هستید ...

_ ممنونم استاد خوبم، ترجیح میدم بمونم ...
رحمانی گفت:

_ خانم شفیعی ما همه از آشنایی تون خوشبختیم،
ببخشید اگه حرفی زدم، چون وسط ترمه تعجب کردم،
واقعا فکر کردم کلاس رو اشتباه اومدید بهر حال خوش
اومدید به کلاس و جمع دوستانه‌ی ما.....
هلیا در جواب با متانت گفت:

_ من هم خوشبختم، خواهش میکنم مشکلی نیست ...
دکتر نمازی در حالیکه به سمت تریبون می‌رفت،
گفت :

_ حالا که باهم آشنا شدید بهتره بدونید خانم شفیعی با
رتبه‌ی پزشکی و فقط بخاطر علاقه‌ی شخصی وارد این
رشته شدن در حال حاضر نفر اول از نظر رتبه تو
کلاستون ایشون هستن

حس خوبی که از این معارفه‌ی غیر منتظره به هلیا
دست داد باعث شد دردی که مدام و با فاصله به

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سراغش میامد یادش بره، لیوان آب قند رو به اشاره
و تاکید بارانه یک نفس خورد....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۸۳۷

بعد از کلاس، هلیا از بارانه بخاطر آب قند تشکر کرد
واقعا بهش نیاز داشت حالش رو بهتر کرد، خطاب به
بارانه گفت:

_نمیدونم لیوان رو کجا بدم، میشه راهنمایی کنی؟!
بارانه در حالیکه وسایلش رو جمع می کرد، پرسید:
حالت خوبه؟!

_آره خیلی بهترم، امروزم باید تحمل کنم فردا وقت
دکتر دارم...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ وسایلت رو جمع کن برای ناهار بریم سلف لیوانم
مال همونجاست....

هلیا کاری رو که بارانه خواست انجام داد با هم به
سمت سلف سرویس رفتن تو مسیر بارانه گفت:

_ حالت که بد شد اونقدر ترسیدم که نگو ...

_ چند روزیه همینطور حالم بده، ولی نه تا این حد که
از حال برم نمی دونم چرا ضعف کردم

وارد سلف شدن هلیا همچنان احساس ضعف و ناتوانی
داشت، به قسمت تهیه ی فیش رفتن و فیش غذا گرفتن،
هلیا هر چه اصرار کرد خودش حساب کنه ولی بارانه
قبول نکرد، انگار میخواست یه جورایی حرفای دکتر
نمازی در مورد مهمون نوازی شیرازیا رو به اثبات
برسونه

دختر خونگرم و مهربونی بود. هلیا گفت:

_ تو تهران یه همکلاسی داشتم اونم شیرازیه، بهتر از
خودت نباشه خیلی دختر خوبیه....

_ شیلا رو میگی؟!!

_ چه خوب میشناسیش؟!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_بله تو یه مدرسه بودیم ، شیدا بخاطر پدرش خیلی دوست داشت دانشگاه شیراز قبول بشه ولی بعد که رتبه ها اومد و نمره اش برای تهران می رسید خواهرش وسوسه اش کرد تهران رو انتخاب کنه ... برعکس من، دانشگاه تهران رو دوست داشتم متاسفانه رتبه ام با اینکه نزدیک بود ولی به تهران نرسید..

هلیا لبخند آرامش بخشی به روش زد و گفت:
_اگه بدونی بودن کنار خانوادت و تو شهر خودت بودن چه مزایایی داره و چقدر عالیه هیچ وقت همچنین آرزویی نداشتی دانشگاه شیراز کم از تهران نداره اینجا بین المللی هم هست ...
_دانشگاهمون که خیلی عالیه هم از نظر علمی و هم محیط.....

لبخندی به لبش اومد و ادامه داد:
_بچه های کلاس خیلی باهم هماهنگ و دوست هستن هر هفته برنامه کوه و مسافرت های یک روزه داریم حالا بیای تو جمع میبینی چقدر همه خوبن

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بعد از ناهار به کلاس بعدی رفتن، حس بدی رو که از صبح بخاطر غربت بهش دست داده بود دیگه نداشت....

تا عصر که آخرین کلاسشون هم تموم شد هلیا فرصت کرد از دختری به اسم میترا که تعریف جزوه هاش رو میکردن جزوه‌هایی که همراهش بود رو بگیره بقیه رو هم قرار شد فردا براش بیاره، خیلی سریع با راهنمایی بارانه به انتشارات دانشکده رفت و از جزوه‌ها کپی گرفت و به صاحبش برگردوند....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۸۳۸_

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

یک ربع از پنج گذشته بود که همراه بارانه از درب دانشکده خارج شدند. بارانه مسیر خونه رو ازش پرسید ولی چون هم مسیر نبودن، خداحافظی کردن و بارانه ازش جدا شد

هلیا خواست برای تاکسی گرفتن به اون سمت خیابون بره که یهو از دیدن کسی که با فاصله ازش ایستاده بود و نگاهش می‌کرد، نزدیک بود قبضه روح بشه، قلبش لحظه‌ای از تپش‌های وحشیانه‌اش دست بر نمی‌داشت. انگار داشت از سینه‌اش کنده میشد. فقط خدا میدونه چقدر دلتنگ و بیقرارش بود.

چشمه‌ی اشکاش بی اراده از سر دلتنگی جوشید و سرازیر شد به آنی صورتش خیس از اشک شد.... نزدیک و نزدیک تر میشد و هلیا واقعی تر می‌دیدش پس توهمی در کار نبود خودِ خودش بود که با نگاهی توام با اندوه و سرزنش به استقبالش می‌رفت. ته ریش جذاب این اواخرش بلندتر شده و جاش رو به ریش داده بود. همچنان خواستنی و درخشان تر از قبل خودنمایی می‌کرد. خوشحالی چیزی نبود که بتونه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

پنهونش کنه. گرمایی که همه‌ی وجودش رو در بر گرفته بود باعث شد دقیقاً حس و حال وقتی رو پیدا کنه که یه شب بی خبر بیرون از خونه مونده بود و سینا با سیلی ازش استقبال کرد....

وقتی مقابلش قرار گرفت سکوت و رنگ نگاه دلخورش دلش رو زیر و رو کرد اشکاش بیصدا شدت گرفت. رنگ پریده و بی روحش سینا رو ترسوند به جای هر حرفی با لحنی پر از ترس و دلواپسی همراه با سرزنش گفت:

_ نریز لعنتی اون اشکا رو ، چرا رنگ به صورتت نیست؟!

عشق تفسیر همین نکته سنجی‌ها، دلنگرانی و دلواپسی‌های عجیب و غریب بود که در هیچ تعریف و توجیهی نمی‌گنجید.....

_ بی معرفت حرف بزن! تا مطمئن باشم خودتی، بی انصاف! این رسمش نبود آخه تو اینجا؟! هلی باورم نمیشه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اینبار سیلی جاش رو به نگاه سرزنشگرش همراه با تادیب و تنبیه و کلمات شماتت بار و ملال آور داده بود

با دستای معجزه گرش دوطرف شونه‌های هلیا رو گرفت ،دوست داشت در آغوش بگیرش اما بد شانسی بود که باید اولین ملاقاتشون بعد از مدتها دوری تو جای شلوغ در حضور دهها چشم باشه تا نتونه اونطور که باید از خجالت خودش و دل لعنتی صاحب مرده‌اش در بیاد.....

از مسیر رفتن هلیا فهمید قصد داشت اون سمت خیابون بره ، بدون توجه به کسی دستش رو دور شونه‌اش انداخت و تا جایی که میشد به خودش نزدیکش کرد. سرش رو کمی خم کرد کنار گوشش زمزمه کرد :

_ بریم هتل ؟!

از درون آروم گرفته بود و قلبش یکنواخت تر از قبل می‌زد ، با صدایی آهسته که سینا براش جوون می‌داد، گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

__ نه ! میریم خونه....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۸۳۹__

تا رسیدن به خونه حرفی زده نشد، سری بود که روی شونه‌ی سینا قرار گرفت و دستی که هلیا رو حریصانه در بر گرفته بود.

با اینکه میدونست فهمیدن حامد مساویه با از بین رفتن اعتباری که سعی داشت حفظش کنه ولی دیگه براش مهم نبود حالا که بعد از چند روز دیده بودش تازه فهمیده بود چقدر بیتاب و بی‌قرارش بوده. با وجودی که نمیدونست چه کسی این اطلاعات رو به سینا داده

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

؟! ازش ممنون بود بقدری دستخوش احساسات خوشایند شده که بی حد و اندازه بود.
در خلسه‌ی شیرینی بود که دوست نداشت ترکش کنه ولی رسیدن و تاکسی متوقف شد سینا حساب کرد و پیاده شد. دست هلیا رو گرفت موقع پیاده شدن درد این روزها با شدت بیشتری سراغش آمد و باعث شد دست سینا رو فشار بده ، لبش رو به دندون گرفت تا صداش در نیاد. نفسش بند اومده بود، سینا با نگرانی پرسید:

__ هلی! چیزیت شده؟! جاییت درد می‌کنه؟!
هلیا به تصور اینکه مثل چند روز قبل درد قطع میشه و تا فردا میتونه این وضعیت رو تحمل کنه خنده‌ی مصنوعی تحویلش داد و گفت:

__ نه چیزی نیست !
با قدمهایی آهسته سمت خونه قدم برداشت سینا هم انگار ترس از دست دادن دوباره اش را داشته باشه چسبیده بهش از کنارش جنب نمی‌خورد. جلوی خونه که رسیدن هلیا کلید انداخت در رو باز کرد. وارد شدن

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سوئیت هلیا طبقه‌ی همکف بود. بی معطلی وارد شدن، سرش گیج می‌رفت. مقتعه رو از سرش بیرون آورد روی مبل انداخت. نیاز به دراز کشیدن داشت روی کاناپه خوابید با اینکه دوست داشت استقبال بهتری از سینا داشته باشد ولی حالش طوری بود که این اجازه رو بهش نمی‌داد....

سینا متوجه‌ی غیر عادی بودن اوضاع هلیا شد، بی‌درنگ خودش رو بهش رساند کنارش روی کاناپه نشست و دستش رو گرفت مثل یه تیکه یخ سرد بود. رنگ صورتش از یکساعت پیش که دیده بودش بدتر هم شده بود. رنگ به لباش نبود. با آشفتگی پرسید:
_ هلی! چته تو؟! چه بلایی سرت اومده؟!
ولی هلیا بی‌حال تر از اونی بود که چیزی بگه، تو چند روز اخیر این چندمین باره که موقع غروب حالت تهوع به سراغش میاد. سینا رو کنار زد به سرعت از روی کاناپه بلند شد و خودش رو به سرویس بهداشتی رساند.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا نگران تر از قبل از پشت در چندین بار صداش زد
ولی بی نتیجه بود

صدای در زدن باعث شد به سمت در ورودی بره و
بازش کنه . خانمی میانسال پشت در بود با یه سینی
شامل کاسه‌ی آش رشته و حلوا....

سینا سلام داد. نگاه حاکی از تعجبش باعث شد سینا در
ادامه خودش رو معرفی کنه:

_ ببخشید معتمدی هستم همسر هلیا ...

_ سلام پسر! خوش اومدید آقای معتمدی، چه خوبه
شما تشریف آوردید هلیا جان تنها نباشه بهتره ،
میدونستم الان از دانشگاه میاد براش آش درست
کردم

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_ ۸۴۰

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا در جواب محبتشون گفت:
_ دست شما درد نکنه ولی هلیا خوب نیست نمیدونم
چرا حالش بد شد؟!
خانوم زارع خندید و گفت :
_ خب طبیعیه...
سینا گیج تر از قبل پرسید:
_ چی طبیعیه؟!
_ راستش پسر م ، هلیا جان خودش چیزی نگفته ولی
من تا دیدمش فهمیدم بارداره اینجور حالتها هم براش
عادی و طبیعیه ایشالا چند ماه دیگه یه پسر کاکل زری
برات میاره حال بدش یادش میره.....
در حالی که سینی تو دستش رو میذاشت روی میز
ادامه داد:
_ این آش رو هم فقط مخصوص هلیا جان درست
کردم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا اما ماتش برده بود. چیزی که گوشش می شنید
منطقش باور نمی کرد. اضطرابی خاموش وجودش رو
پر کرد. نگاه نگرانش بین در بسته ی سرویس
بهداشتی و خانوم زارع و ظرف آش در نوسان بود.
سعی کرد به روی خودش نیاره تا چه حد مرد بی
لیاقتیه که همسرش صلاح ندونسته پدر شدنش رو مثل
همه که شنیده بود طی مراسمی با جشن و سورپرایزی
این خبر مهم رو به همسرشون میدن، بهش بگه
اونقدر گیج و سرگشته و در تحیر بود که حال خودش
رو نمیدونست باید خوشحال باشه؟! شاکی؟! یا نگران
!؟

دلش به حال بیچارگی خودش سوخت.
پشت در سرویس بهداشتی رفت و دوباره در زد:
_ هلی جان ! خوبی ؟!
صدای ضعیف و بی جونی شنید که گفت :
_ خوبم الان میام....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

دقایقی بعد در باز شد و هلیا خم شده در حالیکه دستش به دلش بود بیرون اومد. خانم زارع با دیدنش، روی گونه‌اش زد و گفت:

__ خدا مرگم بده! هلیا جان این چه حالیه تو داری
رو کرد به سینا و گفت :

__ آقای معتمدی باید همین الان ببریمش دکتر.....
سینا به سمتش رفت در حالیکه کمکش می‌کرد روی مبل بشینه گفت:

__ من که اینجا دکتر نمی‌شناسم.....
__ من الان زنگ می‌زنم اورژانس بیمارستان با این
حالش نمیتونه راه بیاد ...
__ بیمارستان که دکتر کشیک هست مطب بریم بهتر
نیست؟!!

__ بیمارستانی که می‌خوام زنگ بزنم فرق داره تمام
دکتراش متخصص و معروفن خیالتون راحت.....
__ دستتون درد نکنه....

جلوی هلیا زانو زد و با لحنی دلگیرانه پرسید:
__ خوبی قربونت بشم؟!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

__ نه نیستم ! دلم درد میکنه دیگه تحملش رو ندارم....
__ مگه خیلی وقته که حالا تحملش رو نداری؟!
__ ده روزی میشه....
__ سیما مواخذه‌گر و با دلخوری پرسید:
__ اونوقت تو نباید به من بی‌شعور میگفتی؟!
__ برای فردا وقت دکتر گرفتم، فکر کردم چیز مهمی
__ نیست.....
__ خانوم زارع با تلفن مشغول بود، سینه‌اش رو
__ پایین آورد و با نگاهی سنگین و سرزنش‌بار گفت :
__ من از این خانوم باید بشنوم تو بارداری؟!

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۸۴۱_

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

درهم شدن چهره‌اش نشون از حال بدش می‌داد. دستش رو نوازش گونه و با مهربونی فشار داد. الآن وقت گله گذاری نبود از حرفی که زده بود پشیمون شد و در جبرانش گفت:

تحمّل کن قربونت بشم الآن میریم دکتر...

خانوم زارع نزدیکشون اومد و گفت:

ده دقیقه دیگه اورژانس میاد ...

سینا با آشفتگی پرسید:

مطمئنید دکتراش خوبین؟

_بیمارستان نمازی شیراز معروفیتش بخاطر پزشکی

های خوبشه از همه جای ایران حتی کشورای دیگه

برای معالجه میان راستش داماد خواهر شوهرم رئیس

اورژانس بیمارستانه با ایشون تماس گرفتم خیالتون از

هر جهت راحت....

در حالیکه به سمت در خروجی می‌رفت، گفت:

منم برم حاضر بشم الآن میام

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا تعارف رو گذاشت کنار که ازش بخواد به زحمت نیفته، شیراز رو فقط چند باری برای مسافرت آمده بود و هیچ آشنایی دیگه‌ای نداشت....

رو سری هلیا رو با عجله از داخل کمد پیدا کرد و آورد. طولی نکشید اورژانس رسید، خانوم زارع هم حاضر و آماده. به کمک هلیا اومد.

سینا با آژانسی که خانوم زارع براش گرفته بود پشت سر آمبولانس به بیمارستان رفت کمی بعد از آمبولانس رسید. هلیا به اورژانس بیمارستان منتقل شده بود....

از وقتی پاشو بیمارستان گذاشت حال غریبی داشت ترس اینکه مبادا مشکل هلیا جدی باشه و اینطور که خانوم زارع اطمینان میده از این مشکلات برای هر خانوم بارداری ممکنه پیش بیاد نباشه، لحظه‌ای رهاش نمی‌کرد ...

بعد از مدتی که لحظات سخت و کشنده‌ای بود، پرستاری اومد و همراه هلیا رو خواست هر دو سراسیمه به سمتش رفتن، پرستار خطاب به سینا پرسید:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ شما همسرش هستيد؟!_

_ بله_

_ خانم دكتر منتظرتونه..._

سینا بدنبال پرستار پیش دكترش رفت ، دكتر با تغير گفت:

_ آقا شما تو روستا زندگي مي كنيد؟! بنظر مي رسه

بارداري اول خانومتون باشه اينهمه بي اعتنايي از طرف شما بعیده....

_ خانم دكتر! چون به سرم كرديد ، ميشه بفرمائيد چي

شده؟! من ۲ ساعته فهميدم خانومم بارداره ، مدتي كنارشون نبودم الانم كه رسيدم حالش بد شد آورديمش خدمت شما ...

_ بارداري ايشون خارج از رحم اتفاق افتاده كه بسيار

خطرناكه ولي در مراحل اوليه كه تشخيص داده بشه با

خارج كردن جنين آسيب جدی وارد نمیشه ولی در

مواردی مثل مورد خانوم شما و دير اقدام كردن گاهی

باعث فوت مادر و يا آسيب جدی به لوله‌ی رحم باعث

میشه ديگه نتونن صاحب فرزندى بشن....

کاري از اكيپ گروه تبادل

Exchange group

دکتر در حالیکه بر می‌خاست گفت:
_همینو بهتون بگم اگه فقط یکساعت دیرتر عمل بشه
ممکنه از دستش بدید. همین الان میرید پذیرش
بستریشون می‌کنید و برگه های رضایت عمل رو پر
می‌کنید من نمیتونم معطل کنم همین الان میبرمش اتاق
عمل...

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۸۴۲

با شنیدن حرفای واضح و بی‌پرده‌ی دکتر تازه پی به
عمق فاجعه برده بود. با عجز و التماس گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ خانم دکتر ما تو این شهر غریب هستیم اول امیدم به خدا و بعد به شماست هر کاری از دستتون بر میاد برای سلامتتش انجام بدید....

_ من تلاش خودم رو میکنم براش دعا کنید انشالله اتفاقی نمیفته....

چنان با سرعت خودش رو به پذیرش بیمارستان رسوند که جواب خانوم زارع که می پرسید "چی شده آقای معتمدی؟! " رو نداد.

در کوتاهترین زمان ممکن کارای لازم رو انجام داد و برگشت تا دکتر رو ببینه ولی پرستار گفت دکتر به اتاق عمل رفته ...

خانوم زارع از پرستار وضعیت هلیا رو شنیده بود ، با تاثر گفت:

_ آقای معتمدی ناراحت نباشید توکلتون به خدا باشه ایشالا به خیر میگذره

ولی این حرفا هیچ فایده ای برای دل شکسته و دردمند سینا نداشت، یعنی چی؟! اگه امروز نیامده بود شیراز و حال هلیا رو ندیده بود حتماً هلیا میخواست تا فردا

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

که وقت دکتر داشت صبر کنه، از طرفی برای انجام
عمل رضایت همسر لازم بود اگه حضور نداشت چی
میشد؟! حalam تا هلیا سالم از اون در بیرون نیاد هیچی
مشخص نیست ...

تحمل هوای سنگین اون جا رو نداشت به محوطه‌ی
بیمارستان رفت ، تمام این اتفاقات رو از چشم
خانواده‌ی هلیا خصوصاً حامد می‌دید، کلافه بود و یه
جوری باید خودش رو آروم می‌کرد.
با گوشیش شماره‌ی حامد رو گرفت جواب نداد، دوباره
گرفت رد تماس داد عصبانی تر از قبل و با نا امیدی
شماره‌ی سپیده رو گرفت در کمال تعجب بعد از ۲ تا
بوق صداش تو گوشی پیچید:
_ الو...

_ اگه اون شوهر الدنگت پیشته گوشی رو بده بهش...
_ سینا خوبی ؟!
_ با فریاد گفت:

_ نه خوب نیستم دارم سخته میکنم گوشی رو بده به
اون نامرد عوضی.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ باشه باشه گوشه

بعد از لحظاتی صدای حامد بود که گفت:

_ اگه جواب نمیدم لابد نمیخوام صدای نحست رو بشنوم

_ خفه شو بی غیرت، فقط خفه شو ! منم میل چندانی به شنیدن صدای نکبت تو ندارم..... الان شیرازم و بیمارستانم خواهرت تو اتاق عمله، دکترش گفت وضعیتش وخیمه معلوم نیست سالم بیاد بیرون به همون خدایی که اتفاقاً تو نمی شناسیش کافیه یه تار مو، فقط یه تار مو از سرش کم بشه تو یکی رو به آتیش میکشم قسم میخورم !!!...

_ چی داری میگی؟! هلی بیمارستان چیکار میکنه خودم چند روز پیش اون جا بودم حالش بد نبود، تو چطوری از اونجا سر درآوردی؟! رفتی باز چیکارش کردی؟!!

_ هلی ده روزه داره درد می کشه حتماً لازم ندونسته به توی بی لیاقت بگه چون تو و اون داداشت با کاراتون این مدت فقط عذابش دادید اگه از من جداش نکرده

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بودید من خر زودتر می فهمیدم مشکلش چیه کار به
اینجاها نمی کشید. الانم خدایی بود امروز برسم شیراز
وگرنه اتفاقی که نباید افتاده بود، حalam بهت پیشنهاد
میکنم برو دعا کن سالم از اتاق عمل بیاد بیرون
وگرنه با دستای خودم می کشمت....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۸۴۳

گوشی رو که قطع کرد یه کم احساس سبکی داشت ، با
خودش عهد کرد خدای نکرده اگه واقعا اتفاقی برای
هلیا بیفته حتما بلایی سر کسایی که باعث دوری و
جداییشون شده بودن بیاره، هر عواقبی هم که داشته
باشه مهم نیست چون زندگی بدون هلیا رو حتی برای
یه لحظه هم نمی خواست

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

کمی که حالش رو به راه تر شد به داخل بیمارستان برگشت، خانوم زارع در حال خوندن کتاب دعایی بود که از نماز خونه‌ی بیمارستان برداشته بود....

سینا رو که دید به سمتش رفت و گفت:

_ پسرم کجا رفتی؟! پرستار دنبالت می‌گشت انگار خون میخوان خونریزی شدید داره ...

رنگ از روی سینا رفت نگران پرسید :

_ یا ابوالفضل، برای چی؟!

پرستار دوباره اومد و گفت:

_ آقای معتمدی اومدید؟ الان میخوام بدم پیجتون کنن ! گروه خونیتون چیه؟!

_ اوی مثبت(O+)...

_ پس خوبه ، خدا رو شکر میتونید به خانومتون خون بدید بفرمائید آماده بشید ، به قسمتی که پرستار راهنمایش کرد رفت و میزان خون لازم رو داد....

هر لحظه اوضاع رو وخیم تر از قبل می‌دید.انگار موضوع جدی تر از اونی بود که فکرش رو می‌کرد....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

گوشیش مدام زنگ میخورد به تناوب حامد و سپیده
بودن که تماس میگرفتن حوصله‌ی هیچکدوم رو
نداشت می دونست الان حالش طوریه که هرچی به
دهنش بیاد بدون فکر بهشون می‌گه برای همین ترجیح
داد جوابشون رو نده تا از بی‌خبری بمیرن....
از حالا به بعد نوبت سینا بود چنان بلایی سرشون
بیاره که تا عمر دارن از کرده‌ی خودشون پشیمون
باشن.....

اگه کنار هلیا بود و زودتر به دادش می‌رسید به این
وضعیت گرفتار نمیشد.
ترسی ناشناخته سراسر وجودش رو احاطه کرده بود.
مثل مرغ سرکنده آروم و قرار نداشت.....
گوشیش دوباره زنگ خورد اینبار از خونه بود حتماً
دست به دامن مادرش شدن ، اینو باید جواب می‌داد با
این تصور که مادرش پشت خطه حس کرد تو این
شرایط چقدر به شنیدن صداش و حرفاش نیاز داره،
دکمه وصل تماس رو زد :
_ الو سلام ...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ سلام پسر، سپید چی میگه مادر؟! نگران شدم ...
شنیدن صدای مادرش کافی بود تا اشکای مردونه‌اش
جاری بشن

_ مامان! برای هلی دعا کن داره جلو چشمم از دستم
میره

_ خدانکنه پسر، مگه چی شده؟!
_ نمیدونم مامان، حاملگی خارج از رحم چیه؟!
دکترش گفت اگه فقط یکساعت دیرتر رسونده بودیمش
بیمارستان دیگه بیفایده بود . اگه من پیشش بودم
مگه میذاشتم کار به اینجاها بکشه؟! من اصلا
نمیدونستم هلی بارداره، از طرف من به اون داماد
بیشعورت بگو فقط مگر دستم بهش نرسه به مولا
روزگارش رو سیاه می‌کنم

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#قسمت_۸۴۴

پروین خانوم پشت تلفن از چیزی که می شنید خشکش زد بخاطر سینا سعی کرد خودش رو کنترل کنه ، با بغضی فروخورده گفت :

_پسرم تو خدا رو داری پس غمت نباشه، تا خدا نخواست یه برگ از درخت نمیفته، براش دعا میکنیم ما رو بی خبر نذار ...

_باشه مامان فقط دعا کنید ، من بدون هلی نمیتونم زندگی کنم

_این حرفا رو زن ان شاءالله که به خیر می گذره و سلامتیش رو بدست میاره....

گوشی رو که قطع کرد اشکاش بخاطر عروزش جاری شد. تازه همین نیم ساعت پیش فهمیده بود به شیراز رفته و همین چند دقیقه پیش شنید که بارداری خارج

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

از رحم داشته ، حداقل اینو میدونه که این نوع بارداری
خطرناکه و ممکنه عواقب خوبی نداشته باشه همون
لحظه دست به دعا شد حاج آقا معتمدی هم وقتی فهمید
چه بلایی سر عروس محبوبش اومده، بسیار متاثر
شد ...

پروین خانوم از رفتارای امروز نازنین هم در عجب بود
از صبح داخل اتاق بود و بر خلاف چند روز اخیر
بیرون نیامد ظهرم ناهار درست و حسابی نخورد
نمی‌دونست مشکلش چیه چون ازش پرسیده بود ولی
جواب قانع کننده‌ای نشنید.....

پروین خانوم خطاب به همسرش گفت:

_من باید برم شیراز نمیتونم همینجوری دست رو
دست بذارم از دلشوره میمیرم....

صداش رو آورد پایین و گفت :

_فقط نمیدونم این دختره رو چیکار کنم؟! نمیشه که
همینجا تنها بمونه، نیاز به مراقبت داره

تلفن خونه زنگ خورد سپیده بود میخواست بدونه
مادرش موفق شده با سینا صحبت کنه؟! پروین خانوم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

با اشک و افسوس اتفاقی که برای هلیا افتاده رو بهش گفت ...

نیم ساعت بعد سیمین زنگ زد ، از سپیده شنیده بود چه اتفاقی برای هلیا افتاده ، مادرش تلفن رو جواب داد :

_بفرمائید....

_سلام مامان خوبی؟! از سپید شنیدم هلی حالش خوب نیست مامان این بلاها چیه داره از در و دیوار سرمون میاد؟! پس کی قراره تموم بشه?!

_نمیدونم از وقتی شنیدم آروم و قرار ندارم خودم اینجام دلم اونجاست پیش هلیا و سینا، اگه بدونی سینا چه حالی داشت ، من که تازه الان فهمیدم هلیا شیرازه تو میدونستی?!

_منم صبح فهمیدم سپید تلفنی بهم گفت...

پروین خانوم یهو چیزی به ذهنش رسید، با شک و تردید و لحنی خواهشی گفت:

_سیمین جان! قربونت بشم یه لطفی در حق من میکنی تا عمر دارم ممنون و مدیونت میشم.

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ چی مامان؟! کاری بتونم میدونی که مضایقه
نمی‌کنم، با کمال میل انجام میدم ...
_ میشه یه چند روزی بیای خونه‌ی ما؟! تا بتونم برم
شیراز، اگه نرم اونجا دلم آروم نمی‌گیره.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۸۴۵ _

سیمین بلافاصله گفت:

_ وایی مامان! اگه هر کار دیگه خواسته بودید با
کمال میل قبول می‌کردم، توقع که ندارید پیام از اون
دختره‌ی نکبت نگهداری کنم!....
_ من ازت خواستم، اگرم بیای بخاطر من میای نه
اون ...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_مامان جان ، با سپید که حرف زدم گفت فردا صبح
آقای شفیع و پسرانش میرن شیراز منم همراهشون
میرم حاضرم جونم برای هلی بدم ولی ازم نخواه حتی
یکساعت پیام اونجا و ریخت نحس اون دختره رو
تحمل کنم، فکر میکنم اگه ببینمش برای خودشم خوب
نباشه من مثل شما و بابا اونقدر آروم نیستم. و اصلاً
درکتون نمیکنم چطور تحملش می کنید؟! ...
_این حرفا رو فعلاً ول کن ! خیر ببینی سیمین جان ،
همینم که بری شیراز خوبه، حواست باشه سینا با
خانواده ی شفیع درگیر نشه خیلی دلم شور میزنه
تلفنی که باهاش حرف زدم همش برای آقا حامد خط و
نشون می کشید . هر دو عصبانی هستن میترسم به هم
پیچن و یه کاری بدن دستمون، تو مراقب باش اتفاقی
نیفته تا منم با راضیه تماس بگیرم ببینم میتونه چند
روز شبانه روز بیاد اینجا تا منم بتونم پیام شیراز دارم
از دلشوره دیوونه میشم ، سیمین جان اگه رفتی به
صوفیا جان و آقا محسن بگو بیان اینجا....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ شما نگران نباشید اونا هیچ مشکلی ندارن خودشون دوتایی از پیش بر میان، پس من تماس بگیرم با سپید هماهنگ کنم ببینم ساعت چند میرن... پروین خانوم بعد از خداحافظی حال بهتری داشت، به سیمین اطمینان داشت که هر کاری از دستش بر بیاد دلسوزانه برای هلیا انجام میده، و همونطور که ازش خواسته مراقب رفتار سینا هست تا تو عصبانیت کاری نکنه یا حرفی نزنه که پشیمونی داشته باشه.... حاج آقا معتمدی برای راحت شدن خیال همسرش گفت: _ تو با راضیه خانوم هماهنگ کن بیاد اینجا، بعدش باهم میریم نگران نباش ان شاءالله هیچ اتفاق بدی پیش نمیداد، به دلت بد راه نده.... پروین خانوم در حالیکه اشک گوشه‌ی چشمش رو پاک می‌کرد با صدایی آهسته گفت: _ با اینکه از سینا بخاطر کارایی که کرده ناراحتم ولی اگه بدونی چه حالی داشت؟! یک لحظه از فکرش بیرون نیام.... حاج آقا معتمدی صداش رو پایین آورد و گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ منم نمیتونم فکر کنم سینا خلافی به این سنگینی
انجام داده باشه یه جای کار ایراد داره که دیر یا زود
مشخص میشه....

_ اگه بدونید چقدر نذر و نیاز کردم تا همه چیز به خیر
بگذره و پسرم پیش همسر و خانوادش سربلند بشه ...

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۸۴۶

صبح شنبه ، مادر سینا بعد از صبحانه برای خرید
قصد بیرون رفتن داشت.
نازنین هم به حمام رفت چون عصر وقت دکتر داشت.
آخرای حمومش بود که صدای در ورودی و آمدن کسی
به خونه رو شنید، آب رو باز نکرد تا ببینه کیه؟! فکر
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

کرد پروین خانوم اومده ولی بعد از چند لحظه صدای
سپیده تو خونه پیچید که مادرش رو صدا می‌زد و
معلوم بود داره خونه رو جستجو می‌کنه. صدای زنگ
تلفن باعث شد گوشی رو جواب بده ، صداش تو
سکوت خونه پیچید:
_ بله بفرمائید.

.....

_ سلام سیمین جان خوبید ؟!

.....

_ ممنون ما هم خوبیم...

.....

_ حامد الان من رو آورد خونه تازه رسیدم ولی انگار
مامان اینا نیستن !

.....

_ باور کن منم دوست ندارم بخاطر این دختره پیام ولی
دلم برا مامان تنگ میشه ، چند روزی که حامد اراک
نبود رغبت نکردم پیام شبم بمونم ولی امروز دیگه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

طاقت نیاوردم به حامد گفتم چند ساعت پیش مامان
باشم ظهر بیدار دنبالم....

.....

_ آره میدونم حق داری الان همه همین حال رو داریم
با سودابه هم صحبت می کردم اونم همین رو گفت..

.....

_ منم نمیدونم چی میخواد بشه؟! حالا که حامد اینا از
روی دنده ی لج افتادن گفتن سینا حق حرف زدن با هلی
رو نداره.....

.....

_ دلم براش سوخت پنجشنبه اومده بود هلی رو
می خواست خیلی بد وضعیتی چون هلی هم حس سینا
رو داره اصلاً دلش این جدایی رو نمیخواد و غصه
میخوره نمیدونم آخرش چی میشه?!....

.....

_ الان که هلی شیرازه، این ترم رو رفته دانشگاه
شیراز، حامد خودش بردش هیچ کس نمیدونه حتی به

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

مامان اینام نگفتم ، حامد میگه به هیچ وجه نمیخواد
سینا بدونه.....

.....

از وقتی سنگین تر شده کاراش رو کندتر انجام میده،
خصوصاً داخل حموم میترسه پاش لیز بخوره و بیفته،
چه اندوه جانگدازی به جوشش افتاده بود از چیزایی که
شنید منقلب شد. پنجشنبه که سینا اومد و اون حرفا رو
زد، ندید هم مشخص بود چه حال داغون و سرگشته‌ای
داره....

با حرفایی که سپیده پشت تلفن به خواهرش زد فهمید
چقدر وجودش بین این خانواده مزاحمت و دردسر
ایجاد کرده، باعث رفتن هلیا به شیراز شده برای
لحظه‌ای از خودش بدش اومد فکر کرد واقعاً تا کجا
میخواد پیش بره؟! ته ماجرا میخواد به کجا برسه؟!
چرا حالا که زندگی سینا رو به بدترین شکل ممکن به
هم ریخته خوشحال نیست؟! شاید چون تصورات غلطی
که راجع به خانواده‌ی معتمدی داشت از بین رفته و

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حالا با دید دیگه‌ای داره به قضیه نگاه میکنه، به این نتیجه‌ی مهم رسیده برای این خانواده مناسب نبوده چون هیچ وجه اشتراکی باهاشون نداره، به تک تک شون حق میده حس بدی بهش داشته باشن. حالا که به زایمانش نزدیک تر میشه و احساس مادرانه بیشتر درش شکل گرفته از کار اشتباهی که شروع کرد و همینطور به اشتباهش داره ادامه میده پشیمونه ولی برای جبران‌ش چه کاری میتونه انجام بده؟! آیا اصلاً قابل جبران هست؟!

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۸۴۷

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بعد از دقایقی صدای حرف مادر سینا اومد که با دخترش صحبت می‌کرد ، صداشون که محو شد فهمید مادر و دختر به آشپزخونه رفتن

کارش تموم شده بود، دوش آخر رو گرفت به آرومی و با کوچکترین صدا از حموم خارج شد.

به اتاق رفت با چیزایی که شنیده بود حال خوبی نداشت برای بدست آوردن کمی آرامش روی تخت دراز کشید ولی بیفایده بود با هول بلند شد. طی تصمیمی آنی گوشیش رو برداشت و شماره‌ی سینا رو گرفت، یک بار ... دوبار ... بار سوم که رد تماس داد فهمید بی‌فایده است و قصد جواب دادن نداره، حس تاریک و تلخ سینا رو نسبت به خودش به خوبی درک می‌کرد.

با مهران تماس گرفت اونم رشت بود و به سینا دسترسی نداشت.

فکرش به آرش رسید حتماً الان هر دو شرکت هستن باید ازش بخواد گوشی رو بده سینا تا بهش بگه هلیا به دانشگاه شیراز رفته، ولی آرش هم گفت سینا امروز به شرکت نیامده باهاش صحبت کرده خونه است.

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

به خونه زنگ زد میدونست بی پاسخ میمونه برای
همین براش پیغام گذاشت، مشخص بود سینا دوست
نداره صداش رو بشنوه برای همین فقط به یک
جمله‌ی کوتاه اکتفا کرد :

" هلیا رفته دانشگاه شیراز!!! "

گوشی رو که گذاشت صدای تپشناک قلبش رو به
وضوح می‌شنید روی تخت دراز کشید. بعد از مدتها
حس خوبی بهش دست داد احساس سبکی می‌کرد
هرگز از کاری که کرده پشیمون نبود دلش میخواست
اندکی از مشکلاتی که مسببشون بوده رو جبران
کنه ...

با شنیدن حرفای دختر آقای معتمدی که میگفت دوست
نداره به خونه پدرش بیاد به بیچارگی و فلاکتی که
گریباناش رو گرفته بیشتر پی برد. سینا هم فقط تا
جلوی در خونه اومد....

حس می‌کرد هوایی که درش تنفس می‌کنه سنگینه....
باید همین روزا اونجا رو ترک کنه، با اینکه کار سختی
بود ولی باید انجامش می‌داد...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

چشماش رو روی هم گذاشت و بعد از مدتها خواب
نسبتاً راحتی رفت. ظهر نتونست ناهار بخوره، بی
حوصلگی رو بهانه کرد دکتر عصرش رو هم نرفت و
به فردا موکول کرد

غروب از صحبت‌های تلفنی مادر سینا فهمید برای هلیا
مشکل حادی پیش اومده و همه رو نگران و دست به
دعا کرده از اینکه شنید سینا شیرازه فهمید پیغام
صبحش رو دریافت کرده...

اگه اتفاقی برای هلیا بیفته امکان نداره خودش رو
ببخشه اهل هر خلاقی بود دیگه آدم کشی تو مرامش
نبود اگه بود که برای از بین بردن بچه‌ای که
نمیخواست، چون نیامده جز دردسر براش چیزی
نداشت دل دل نمی‌کرد ...

XXXX

خانوم زارع رو به اصرار به خونه فرستاد تا
استراحت کنه بعد از چند ساعت انتظار سخت و عذاب

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

آور عمل هلیا تموم شد. با عجله به اتاق دکترش رفت ، در زد و وارد شد ...

_ خانوم دکتر ! خسته نباشید، حال همسرم چطوره ؟!
_ خوشبختانه از عملش راضی بودم من و همکارم
دقت کافی به خرج دادیم تا آسیبی به لوله‌ی رحم وارد
نشه ولی بدلیل ضعف جسمانی و خونریزی شدید فعلا
باید تحت مراقبت‌های ویژه باشه تا به وضعیت استیبل
و نرمال برسه....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۸۴۸

دکتر با امیدواری در ادامه گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ ما هر کاری که از دستمون برمیامد انجام دادیم مابقی
با خداست دعا کنید هر چه زودتر به هوش بیاد و به
بخش منتقل بشه

سینا تشکر دوباره‌ای کرد و با قیافه‌ای وارفته به سمت
در اتاق رفت قبل از خروجش دکتر گفت:

_ جناب معتمدی ! خوشحال باشید انشاالله خانومتون به
هوش میان و شما دوباره این شانس رو دارید که
بچه‌دار بشید....

سینا بی رمق ایستاد و در جواب گفت:

_ واقعاً باید خوشحال باشم؟! فکر کردید تو این شرایط
اصلاً به بچه فکر می‌کنم و ذره‌ای برام مهمه؟! ازتون
ممنونم ولی کاش در مورد سلامت خودش اینقدر با
اطمینان صحبت می‌کردید اگه خدای نکرده به هوش نیاد
بچه به چه دردم می‌خوره؟! فقط خودش رو می‌خوام
حتی اگه هیچ وقت بچه‌ای نباشه!!! بازم ممنون بخاطر
زحماتتون...

منتظر حرف دیگه‌ای نموند با درموندگی اتاق رو ترک
کرد و به بخش مراقبت های ویژه جایی که همه‌ی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

زندگیش بود رفت بقدری ذهنش آشفته و درگیر بود که حتی دعا هم نمیتونست بکنه ولی مطمئن بود الان که دیگه تقریباً همه میدونن خیلیا براش دعا می‌کنن سرش رو به دیوار تکیه داد. امروز چه روزی بود؟! ذهنش سمت صبح کشیده شد. برای رفتن به دانشگاه هلیا آماده میشد که شماره‌ی نازنین روی گوشیش افتاد چند بار تماس گرفت جواب نداد. حتی شنیدن صداش هم براش زجر آور و از تحملش خارج بود.... درحال بیرون رفتن از در آپارتمان بود که تلفن خونه زنگ خورد بی اعتنا کفش‌هاش رو پوشید ولی لحظه‌ی آخر پیامگیر تلفن اونو سر جاش میخکوب کرد. نازنین بود که با یک جمله‌ی خبری کوتاه غافلگیرش کرد. با شنیدن اون یک جمله تو ابرها بود باورش سخت بود به همین راحتی و بی دردسر از هلیا خبر بگیره. برگشت داخل خونه و یکبار دیگه پیامش رو گوش داد. یعنی الان هلیا فرسنگها ازش دوره؟! تک و تنها تو شهر غریب چیکار می‌کنه؟! حامد رسماً عقلش رو از

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

دست داده اون زمان تا تهران بهش اجازه رفتن ندادن
حالا رفته شیراز؟! چطور ممکنه؟!

ساعتش رو نگاه کرد ۱۰ بود. فکر کرد اگه همین
الآن راه بیافته خیلی زود برسه ۱۱_۱۰ شبه بازم
نمیتونه تو شهر به اون بزرگی هلیا رو پیدا کنه ولی
اگه تو روز برسه از طریق دانشگاه راحت میتونه
آدرس محل سکونتش رو بگیره. باید پرواز می‌کرد تا
زودتر بهش می‌رسید هر چی آژانس هواپیمایی آشنا
داشت تماس گرفت تا بالاخره یکیشون برای ساعت
یک ونیم بعدازظهر کنسلی داشت. اگه شانس می‌آورد
و به موقع می‌رسید میتونست تو دانشگاه خودش رو
پیداش کنه....

هنوزم باورش نمیشه انگار آمدنش با این سرعت به
شیراز خواست خدا و معجزه بود. واقعاً اگه به موقع
نمی‌رسید چی به سر هلیا و زندگیش می‌آمد؟!
گاهی افکار پریشون چنان قدرتمند میشد و قد می‌کشید
که از تصورشون به مرز جنون و نیستی می‌رسید....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

از بین آدمایی که اطرافش بودن و میدونستن هلیا شیرازه چرا باید نازنین این خبر رو بهش بده؟! کسی که مسبب همه ی بدبختیای این چند وقته ، کسی که با هدف گرفتن آبروش باعث شد در نظر همه بی اعتبار بشه

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۸۴۹_

از پرستاری که در رفت و آمد بود، پرسید:
_میشه بگید حال همسرم چطوره؟
_فرقی نکردن هنوز زوده برای نظر دادن باید تا فردا صبر کنید. شما برید منزل استراحت کنید. فردا تشریف بیارید.

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

__ میتونم ببینمش؟!!

__ الان که نه تا فردا باید منتظر بمونید، اگرم خودم نبودم به همکارم سفارش میکنم بذاره ببینیدش.... نمی‌دونست قیافه‌اش تا چه حد ترحم برانگیز و رقت بار بنظر می‌رسه که حتی پرستار غریبه هم داره یه جورایی بهش دلداری و امیدواری میده... کاش میشد به دست و پاش بیفته و ازش بخواد تمام سعیش رو بکنه مراقب هلیاش باشه نذاره اتفاقی براش بیفته....

سرش رو تکون داد و سر جای قبلش نشست چطور میتونست بره خونه و راحت بخوابه؟! دیگه هیچ خونه‌ای رو بدون هلیا نمیخواد مگه میشه هلیاش رو تنها بذاره و بره؟! از محالاته اینبار سرش هم بره اجازه نمیده هلیا رو ثانیه‌ای ازش جدا کنن، دفعه قبل هم نباید جلوشون کوتاه میامد و میذاشت هر کاری میخوان با خودش و زندگیش بکنن.... تا صبح پلک روی هم نداشت مثل همون شبی که هلیا خونه نبود و نمی‌دونست کجاست اون شب هم تمام

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

مدت فکرای بدی در مغزش رژه می‌رفت، هلیا رو در شرایط بدی می‌دید الانم همون حالت رو داره....
حتی شرایطی بدتر از اون شب، چقدر طولانیه، چرا صبح نمیشه؟!

روی همون صندلی که نشسته بود به سختی خوابش برده بود. با شنیدن صدای پا با هول و شتاب از خواب بیدار شد همون پرستار دیشبی با لباس بیرون در حال رفتن بود، شیفتش تموم شده بود به سرعت دنبالش رفت و گفت:

_ ببخشید خانوم!
پرستار ایستاد و گفت:

_ بله؟! شما یید؟! خانومتون تو همون وضعیت هستن شرایطشون فرقی نکرده ولی ما مریض هایی داشتیم با سطح هوشیاری کمتر ولی به هوش آمدن خواست خدا هرچی باشه همونه توکلتون به خدا باشه....

_ میتونم ببینمش؟
_ بله با من تشریف بیارید...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

راه رفته رو برگشت و به همکارش گفت تا بذاره سینا
بره داخل تا هلیا رو ببینه، گان مخصوص پوشید کنار
تختش رفت همیشه هلیا تو خواب براش حکم قدیسه
رو داشت الانم بین اون همه دستگاه و لوله‌های عجیب
غریب مظلوم تر و خواستنی تر از همیشه بود.
دیروز که وسایلش رو به سینا تحویل دادن داخلش
ساعت و حلقه هم بود حلقه رو کنار حلقه ی خودش به
انگشت کوچیکش انداخته بود.

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۸۵۰

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

تصمیم داشت تا به هوش میاد، حلقه‌ی هلیا کنار حلقه‌ی خودش دستش باشه، خطاب بهش با التماس و زاری گفت:

_ هلی پاشو، پس کی به هوش میای؟! تازه پیدات کردم اینجوری ازم استقبال می‌کنی؟! مطمئن باش به هر قیمتی شده دیگه تنهات نمیذارم، یه بار تو زندگی یه غلطی کردم تاوانش نباید اینقدر سنگین باشه از توام خارجه

نزدیکای ظهر خانوم زارع همراه پسر و عروسش به بیمارستان آمدن سینا از علی‌رضا تشکر کرد اون جا بود که فهمید دوست حامده و برای همین هلیا خونشون ساکن شده ، علی‌رضا که حال خراب سینا رو دید ، گفت:

_ شما بیا بریم خونه استراحت کن خانوم و مادر من اینجا هستن، با حامدم صحبت کردم با خانوادش تو راه هستن عصر میرسن

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ ممنون از لطف شما ولی تا همسرم اینجاست جایی
نمیرم....

علی رضا که دید اصرارش بیفایده است دیگه چیزی
نگفت....

خانم زارع و عروسش هم بعد از یکساعت همراه
علی رضا رفتن.....

تا عصر مادرش و خواهرانش چندین بار تماس گرفتن
از صحبت هایی که کردن فهمید سیمین داره میاد
شیراز قوت قلب گرفت انگار نیاز داشت کسی از
نزدیکانش در این شرایط کنارش باشه....

مادرش بهش اطمینان داده بود بزودی همراه پدرش به
شیراز میاد

طرفای عصر موبایلش برای چندمین بار تو امروز
زنگ خورد با دیدن اسم مهران جواب داد:

_ سلام داداش!

_ سلام سینا جان ، خوبی؟!

_ ممنون...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ از دیروز تو فکرم نازنین دوباره با تو چیکار داره؟!!

ولی وقت نکردم تماس بگیرم پیرسم ...

_ مهران جان بعداً برات میگم الان اصلاً حالشو

ندارم

_ فقط بگو دوباره نقشه کشیده برات؟!!

_ نه موضوع یه چیز دیگه است که دیدمت برات

میگم....

_ تهران نیستی؟! بچه ها گفتن شرکت نمیری؟!!

_ نه ! اتفاقاً میخواستم باهات تماس بگیرم بهت بگم

مدتی شیرازم نمیتونم پیام شرکت !

_ تو شیراز چیکار میکنی پسر؟!!

_ هلیا اینجااست!!!

_ شیراز برای چی؟!!

دکتر هلیا با چند نفر داشت می آمد، از مهران

خداحافظی کرد و گفت بعد باهاش تماس میگیره، با

شتاب خودش رو به دکتر رسوند و گفت :

_ سلام خانوم دکتر ، میشه بفرمایید همسرم چه

وضعیتی دارن؟! رضایت بخش هست؟!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

خانوم دکتر گفت :

_ اتفاقاً الآن وضعیتش رو بررسی کردم داره به حالت
نرمال میرسه ، نگران نباشید. ان شاءالله خیلی زود به
هوش میاد.....

_ ممنون خانوم دکتر !

صحبتش که با دکتر تموم شد سیمین رو همراه همسر
هیرمان دید که به سمتش می آمدن

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۸۵۱ _

xxxxxx

ترکیه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

آذرماه ۱۳۷۹

به عادت هر روز صبح این ساعت از پرستار خواست
تختش رو تنظیم کنه تا بتونه راحت تر بشینه و از
پنجره بیرون رو نگاه کنه چشم انداز زیبا و دلنواز
بیرون رو دوست داشت با اینکه منظره تکراری این
روزاش بود ولی خستگی نداشت و هر روز به همون
میزان شور و سرزندگی براش به همراه داشت
خصوصاً که این مدت به نتایج جدید و مهمی در
زندگیش رسیده بود، طوریکه مسیر آینده رو براش
مشخص می کرد فقط امیدوار بود دیر نشده باشه و
بتونه نازنین رو در شرایط خوبی پیدا کنه.
برای چندمین بار تقویم تو دستش رو نگاه کرد با
امروز دقیقاً یکماه و پنج روزه بیمارستانه ، با وجود
داشتن بهترین اتاق در بیمارستان هاستانه سی از
بهترین بیمارستانهای بین المللی استانبول ولی آرزو
می کرد هرچه زودتر بتونه ازش خلاصی پیدا کنه....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بعد از رفتن نازنین از ترکیه با اون حال و روز ، چند روزی که گذشت عذاب وجدان لحظه‌ای رهاش نکرد... آخر همون هفته که نازنین رفت طبق برنامه‌ی همیشگی و برای پر کردن تنهایی‌های غیرقابل تحمل و دلگیر آخر هفته‌هاش، دوباره مهمون یکی دیگه از نایت کلاب‌های معروف استانبول شد. یکی از اونایی که بخاطر ویژگیهای خاصش طرفداران زیادی داشت. کلاب رینا در استانبول محل تجمع هنرمندان و افراد مشهور بود. طوریکه همه کس اجازه‌ی ورود بهش رو نداشت جز با لباس رسمی کت و شلوار حق ورود داده نمیشد. یه بارم تو تعطیلات نوروز که نازنین و ژیلابه استانبول آمده بودن باهم به این کلاب آمدن.... بخاطر چشم انداز زیبایی که به پل و تنگه‌ی بسفر داره همیشه مورد علاقه و توجه بیشتر افراد واقع میشه ... ساعات مفرح و دلپذیری رو با بیهودگی فارغ از دنیا تو اونجا می‌گذروند....

اینهمه سال کار کرد و به چیزی که میخواست رسید. از روزی که یگانه دختر همسایه‌شون علی رغم قول و

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

قراری که باهم داشتن با آمدن خواستگاری بازاری و پولدار به اصرار خانوادش جواب مثبت داد .
درست برخلاف ادعایی که می‌کرد یا خودش رومیکشه یا جدا میشه و اجازه نمیده کسی بغیر از مهرداد بهش دست بزنه! خودش رو که نکشت هیچ ، اجازه دست زدن هم داد طوریکه خیلی زود با بارداریش چنان به زندگیش دلبسته شد که دیگه نامی از مهرداد نیاورد....
همون زمان بود که مهرداد به خودش قول داد اونقدر کار کنه تا پولدار بشه و با هیچ دختری هم ازدواج نکنه چون یگانه دید بدی از دخترا بهش داده بود.
دنیای زیبایی که تو ذهنش با اون دختر ساخته بود ویران شد دیدن یگانه در کنار مردی دیگه براش سخت و زجر آور بود.
طوریکه مدت ها بعد از ازدواجش روزاش رو به مشروب خوری و کنج خونه بودن می‌گذروند تا بتونه فراموش کنه دختری رو که رویاهای شیرینی برای آینده باهاش ساخته بود.

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

وقتی به خودش آمد ترک وطن کرده بود تا بتونه
زندگیش رو از نقطه‌ی صفر به نیت خوش‌گذرونی و
پولدار شدن شروع کنه

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۸۵۲_

همین اتفاق هم افتاد حالا بعد از سالهای زیادی که
گذشته ،یه آدم پولدار شده و از مال دنیا بی‌نیازه....
خوشی‌هایی رو که دور و برش بوده همه رو آزادانه و
براحتی تجربه کرده، اما جز بیهودگی و وقت تلف
کردن چیزی براش نداشت....

عید امسال بواسطه‌ی ژیل با نازنین آشنا شد. با
برخوردهایی که داشتن تا حدی صمیمی شدن ،

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

طوری‌که نازنین داستان زندگی پر دردش رو براش گفته بود که نامزدش رو بخاطر تجاوزی که تو شانزده سالگی بهش شده از دست داده

اما مهرداد تصمیم داشت در صورتیکه یگانه طلاق بگیره و برگرده حتی اگر باکره نباشه بدون معطلی باهاش ازدواج کنه، چون با جون و دل دوستش داشت ولی این اتفاق هرگز نیفتاد مدتها بعد فهمید ازدواجش به خواست خودش بوده و

بخاطر موقعیت مالی خوب خواستگارش با رضایت کامل بهش جواب مثبت داده ...

وقتی نازنین بهش گفت ازش بارداره زیر بار نرفت چون زندگی متاهلی رو اکیداً برای خودش منع کرده بود ...

نازنین با ناامیدی و دلی شکسته مجبور به ترک ترکیه شد با وجودی که شرایطش رو داشت که حمایتش کنه....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اون شب بعد از پایان نایت کلاب دم دمای صبح مست وارد خیابون شد تو حال خودش نبود که ماشینی با سرعت باهاش برخورد کرد، منتظر نموند و رفت. چیز زیادی یادش نبود تا همین حد که چند رهگذر او را به بیمارستان رساندن.

تا مدت ها بیهوش بود در اون وضعیت چیزی که یادشه تصویر مداوم دختر بچه‌ای که دنبالش می‌دوید و با خنده‌های از ته دلش از او می‌خواست بغلش کنه... وقتی به هوش آمد لحظه‌ای از فکر نازنین و بچه‌ای که می‌دونست دروغ نگفته و بچه‌ی خودش بیرون نیامد. آسیب شدیدی که از ناحیه‌ی پا دیده بود باعث شده بود نتونه از بیمارستان خلاصی پیدا کنه....

گوشی موبایلش رو تو تصادف از دست داده بود و امکان برقراری تماس با نازنین رو نداشت فقط یک شماره سیم کارت ترکیه ازش داشت اونم چون خودش براش گرفته بود، مدارکش خونه بود ولی بعید می‌دونست تو ایران از اون سیم کارت استفاده کنه تصمیم داشت به محض رهایی از بیمارستان و روبراه شدن

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

شرایطش به ایران مسافرت کنه و نازنین رو هر
طوری هست از طریق ژیل پیداش کنه.
با تصادفی که کرد خودش رو در چند قدمی مرگ دید.
فهمید چقدر بیهوده کار کرده و زندگی می‌کرده روزی
اگر اتفاقی براش بیفته هیچ چیز با ارزشی از خودش
برجای نداشته تمام مال و ثروتی هم که داره به نفع
دولت مصادره میشه چون تو ترکیه هیچ کسی رو
نداره، اما اگر فرزندی داشت با امید بیشتری به
زندگیش نگاه می‌کرد. با این اتفاق به معنای واقعی
طعم تنهایی و بی کسی رو چشید! به شدت احساس
پوچی و بی هدفی می‌کرد برای اولین بار دلش یک
خانواده واقعی خواست. اما مطمئن نبود نازنین بچه رو
نگه داشته باشه چون ترکیه که بود وقتی مهراد پیش
زد زمزمه هایی از سقط بچه می‌کرد....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



کاری از اکیپ گروه تبادل

#قسمت_۸۵۳

با تمام وجود آرزو می‌کنه کاش از خودش نرونده
بودش حالا که رفته بود جای خالیش رو بوضوح حس
می‌کرد .

امیدوار بود بلایی سر بچه نیاورده باشه، اگه اتفاق
بدی نیفتاده باشه نمیدونست دنیا آمده یانه؟!!

xxxxxx

با احساس سنگینی تو سرش چشماش رو به سختی باز
کرد نور مهتابی سفید رنگ چشماش رو زد که باعث
شد دوباره پلکهایش رو روی هم بذاره
کمی که گذشت نگاهی به اطرافش انداخت یادش اومد
حالش بد شد و به بیمارستان آوردنش، سینا رو به
خاطر آورد که اومده بود شیراز و فهمید بارداره

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

دستش رو به سختی روی دلش کشید کمی درد داشت
حس کرد بچه‌ای در کار نیست....

صدای پایی که بهش نزدیک میشد اونو متوجه خودش
کرد. پرستاری با لباس سفید و چهره‌ای آرامش بخش
بالای سرش اومد. با دیدن چشم‌های باز هلیا لبخند
مهربونی به روش زد و گفت:

_ خدارو شکر بالاخره به هوش آمدی، همسرت از بس
نگرانته، اون بیرون همه رو دیوونه کرده!...
شب‌نم اشک تو چشمای هلیا نیش زد. با تردید پرسید:

_ بچه رو از دست دادم؟!

_ عزیزم خیلی شانس آوردی حاملگی خارج از رحم
داشتی بهر حال اون بچه از بین می‌رفت ولی اگه زودتر
بچه خارج نمیشد، تو هم زنده نمی‌موندی....

_ میشه همسرم رو ببینم؟!

_ بله عزیزم الان به بخش منتقل میشی و میتونی
همسرت رو ببینی، علاوه بر همسرت کل فامیلت با
سماجت اون بیرون جمع، هر چی بیرونشون میکنیم
بیفایده است.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا فکر کرد حتماً همه فهمیدن سینا اومده شیراز ،
براش ذره‌ای اهمیت نداشت دیگه اجازه نمیداد کسی تو
زندگیش دخالت کنه محکم تر از قبل باید جلوشون
می‌ایستاد و از همسر و زندگیش دفاع می‌کرد، حتی
لحظه‌ای جدایی از سینا رو نمیخواست....

باوجود سیمین و فریبا بر خورد خاصی بین سینای
عصبانی و برادرای هلیا اتفاق نیفتاد فقط سینا با دیدن
حامد بهش گفته بود

" وای به حالت اگه اتفاقی برای هلیا بیفته " با آمدن
حاج آقا شفيعی موضوع ادامه دار نشد چون سینا
احترام خاصی برای پدر هلیا قائل بود....

سیمین به آرامش دعوتش کرد، فریبا هم حامد و
هیرمان رو موقتاً از اونجا دور کرد....

با وجود ممانعت پرستارها ولی همه تو سالن نزدیک
به بخش مراقبت های ویژه حضور داشتن، هر کس
بنوعی عصبی و بی طاقت شده بود از همه بیشتر سینا

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

چند روزه از اونجا تکون نخورده بود و این باعث
حیرانی پرسنل بیمارستان شده بود ...
پرستار با چهره‌ای خندان به طرفشون آمد و خطاب به
همه گفت :

_ بهتون تبریک میگم مریضتون به هوش آمده....
همه از جاشون بلند شدن و به طرف پرستار رفتن ولی
پرستار خطاب به سینا گفت:
_ آقای معتمدی! خانومتون شما رو میخوان ببینن...

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۸۵۴

تموم خستگی‌ش با شنیدن خبر سلامتی هلیا و
درخواست دیدنش از تنش خارج شد در حضور همه با
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

افتخار و حس غروری که درش حلول کرده بود قدم برداشت ، زیر نگاههای سنگین جمع به سمتی که پرستار راهنمایش کرد رفت. سینا قبلاً درخواست اتاق خصوصی داده بود. هلیا رو به همونجا منتقل کرده بودن، وارد اتاق که شدن پرستار گفت:
_بفرمائید آقای معتمدی اینم خانومتون صحیح و سالم

اینو گفت و تنهاشون گذاشت...
سینا با قدمهایی بلند خودش رو کنار تخت هلیا رسوند دیدن چشمایی که بی تابانه دلتنگشون بود بهترین اتفاق این روزای زندگیش بود وقتی اشکای هلیا رو دید که از دو گوشه‌ی چشماش به سرعت روان شدن ، معترضانه و با لحنی دستوری گفت :

_ هلی! الان وقت گریه کردنه؟! باید خوشحال باشی خدا تو رو دوباره بهم داد برای من تازه متولد شدی...
صندلی کنار تخت رو جلو کشید و نزدیکتر بهش نشست با دست اشکاش رو پاک کرد و پرسید :

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ حتماً درد داری؟! دردت به جونم کاش تو رو با این حال نمی دیدم.....

هلیا نگاه موشکافانه ای به سینا انداخت ، سینا متوجه نوع نگاهش شد، خندید و گفت:

_ آره میبینی چقدر هپلی ام؟! چند روزه حموم نرفتم مثل تارزان شدم انگار تو جنگل زندگی می کردم
هلیا لبخند کم رنگی به روش زد، سینا هنوزم نمی دونست همه جوره برای هلیا جذاب و خواستیه! بی اصلاح و با اصلاح ! حموم رفته و نرفته همه رو با جون و دل و عاشقانه دوست داره

سینا برای تغییر حال هلیا ، دستش رو گرفت و گفت:

_ فکر نکن یادم رفته، میدونم تولدت نزدیکه
خداروشکر پیدات کردم و مهمتر اینکه به موقع و زود به دادت رسیدم وگرنه میخواستی مثل این چند وقت دردت رو تحمل کنی و کار بدی دست خودت و همه.....
خصوصاً من بیچاره که بدون تو نابودم....

هلیا در جواب اینهمه شور و شعف با صدایی گرفته و خش دار گفت :

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ بچه‌مون رو از دست دادیم
گریه‌اش شدت گرفت و به هق هق افتاد...
سینا با تندی گفت:

_ گور پدر بچه، برای این اشک می‌ریزی؟! بچه
می‌خوام چیکار؟! مگه تو حالا درس نداری؟! تو حتی
اگر بچه هم نیاری برام عزیزی، تو رو با دنیایی بچه
عوضت نمی‌کنم....

_ آخه تو بچه دوست داری....
_ من فقط و فقط هلی رو دوست دارم و دلم می‌خواد
زودتر از اینجا مرخص بشه بریم خونه، نمیدونی این
چند روزه چه فکراییی کردم و چه تصمیمات مهمی
گرفتم

صورت هلیا از دردی که زیر دلش پیچید جمع شد،
سینا نگران زنگ بالای سرش رو فشار داد، انگار اثر
مسکنی که داخل سرمش تزریق کرده بودن از بین
رفته و دردش شروع شده بود....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۸۵۵_

خیلی زود پرستاری وارد اتاق شد ، سینا مضطرب و دستپاچه خطاب بهش گفت:

_ خانم پرستار ! انگار خیلی درد داره یه کاری کنید.....

_ بله دردش که زیاده ولی بهتره تحمل کنه یکی دو روزه دیگه به کل برطرف میشه

_ میشه شما براش مسکن تزریق کنید.

_ شدنش که میشه ولی تزریق مداوم مسکن زیاد خوب نیست....

پرستار جلوتر رفت و از هلیا پرسید:

_ عزیزم دردت خیلی زیاده!؟

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ بله خیلی، تحمل زیاده ولی دردم وحشتناکه....
_ باشه الآن یه مسکن میزنم می خوابی درد رو حس نمی کنی

پرستار مسکن رو داخل سرم زد و خطاب به سینا گفت:

_ تازه به هوش آمده بهتره خسته اش نکنید، بذارید استراحت کنه

سینا سری به نشونه تایید تکون داد، اون قدر منتظر موند تا مطمئن شد هلیا خوابه، بعدش اتاق رو ترک کرد...

وقتی بیرون رفت همه برای دیدن هلیا اونجا منتظر بودن ، سینا بدون توجه به بقیه سمت پدر هلیا رفت و گفت:

_ حاج آقا ! نگران نباشید حالش خدارو شکر خوبه ولی دردش زیاد بود براش مسکن زدن خوابید میتونید ببینیدش ولی خوابه، تشریف بیارید بریم استراحت کنید. چند ساعت دیگه خودم میارمتون...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حاج آقا شفيعی به سمت اتاق رفت و برای چند دقیقه
هلیا رو دید سینا با کم محلیاش جوری رفتار می کرد
انگار حامد و هیرمان وجود خارجی ندارن...
سیمین متوجه رفتاری سینا بود و شرمنده میشد،
سینا رو به کناری کشید آروم زیر گوشش گفت:
_ رفتارت با برادرای هلی درست نیست بعداً که حالش
جا بیاد به گوشش برسه ممکنه ناراحت بشه
سینا اما بدون اینکه بخواد کنترلی روی صداش داشته
باشه با دلی پر کینه و آزرده خاطر گفت:
_ مثل اینکه یادت رفته چه رفتاری با من داشتن؟! اگه
اون روز نیامده بودم شیراز اونی که الان به هوش
اومده رو از دست میدادم اینا به چه حقی زن منو ازم
گرفتن؟! به چه حقی آوردنش شیراز؟! مگه شوهرش
ندادن چرا اینقدر تو کارمون دخالت میکنن؟!
_ داداش من، صداتو بیار پایین! پیاده شو باهم بریم
دست پیش گرفتی پس نیفتی؟! مثل اینکه یادت رفته چه
کارایی کردی و چه بلایی سر تنها خواهرشون
آوردی؟! ببین چقدر براشون اهمیت داره همگی کار و

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

زندگیشون رو گذاشتن اومدن اینجا، چه انتظار
بیموردی داری تو؟! علم غیب نداشتن که هلی
بارداره.....

پوزخندی روی لبهاش نشوند و گفت:
_ حتی توی به اصطلاح شوهرم نمی‌دونستی خانومت
بارداره

_ اصلاً سیمین جان ، مگه نمیگن من کار بدی کردم
؟!میدونید چیه ؟! دلم میخواد علاوه بر زنم با بقیه هم
رابطه داشته باشم اصلاً میتونم بغیر از هلی سه تا زن
دیگه داشته باشم وقتی خود هلی مشکلی نداره به کسی
چه مربوطه؟!.....

_ تو غلط بسیار کردی مرتیکه!!!

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۸۵۶

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سیمین این رو با لحنی شماتت بار گفت و اطرافش رو با تشویش و نگرانی نگاه کرد ، وقتی مطمئن شد کسی از خانواده‌ی شفیعی اون دور و بر نیست نفس راحتی کشید و با تحکم بیشتری ادامه داد :

_ خجالت نمی‌کشی تو؟! راستش رو بخوای بدونی فقط بخاطر هلی و درخواست مامان زندگیم رو رها کردم و اینهمه راه تا اینجا اومدم یه موقع فکر نکنی بخاطر تو بوده. درضمن منم طرف خانواده شفیعی هستم. تو چه رویی داری که طلبکاری، خوبه شاهکارت هنوزم تو خونه‌ی خودمونه و زبونت اینقدر درازه حالا هلی خانومی میکنه جلوت در نمیاد. هر چند من درکش نمیکنم چطور میتونه چنین چیز مهمی رو نادید بگیره؟! با این وجود فکر نکن از گناه مبرایی زشتی کارت تا همیشه سرجاشه و محاله از خاطر کسی پاک بشه، والا خیلی آدمای نجیبی هستن اگه خدای نکرده من بجاشون بودم و این اتفاق برای دخترم افتاده بود

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

میدونستم چه کاری کنم تا طرف به غلط کردن بیفته و آدم بشه.

با شنیدن حرفای تلخ و گزنده‌ی سیمین چنان تو ذوقش خورد که نتونست به خواهر ۱۲ سال بزرگتر از خودش جواب قانع کننده‌ای بده، بخش زیادی از حرفاش رو قبول داشت چون درست بود. می‌دونست این وسط فقط هلیاست که داره یه تنه و با تمام قوا ازش حمایت میکنه و بخاطرش تو روی همه ایستاده اگه هلیام تو جبهه‌ی خانوادش بود عملاً هیچ کاری ازش برنمی‌آمد. حتی قانون هم در مقام همسر هیچ حقی بهش نمی‌داد. البته سینا بخوبی دلیل هلیا برای چنین رفتار و طرز برخوردی رو میدونه، اگه پای عشق و دوست داشتن وسط نبود هلیام منطقی با موضوع برخورد میکرد و مطمئناً چشم پوشی در کار نبود و معترض میشد. خودشم حالا خوشحاله کسی صداش رو نشنیده دیگه توان و ظرفیت بحث و مجادله رو نداره پس بهتره همینجا به مکالمه‌ای که نتیجه‌ی مطلوبی براش نداشت خاتمه می‌داد.

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

دستی تو موهاش کشید به شدت حموم لازم بود، با
خستگی و سرافکندگی گفت :
_ حق با توئه، ببخشید ولی هیچ کس حال منو درک
نمیکنه شما نمیدونید دوری و بیخبری از هلی چقدر
سخت بود. خصوصاً وقتی تو اون حال پیداش کردم دنیا
برام تیره و تار شد. تا الان که به هوش اومده باندازه
یه قرن بهم نمود کرده
بازدمش رو با خاطری آسوده بیرون فرستاد و در
ادامه گفت:

_ حالا که خیالم از بابت هلی، راحتیه باید هتل بگیرم
شماره‌ی هتل هما رو از اطلاعات گرفتم این وقت سال
جای خالی داره تو هم دیگه نمیخواد همراه اینا بری،
وقتیم هلی مرخص بشه میخوام ببرم هتل همین الان
تماس میگیرم ببینم سوئیت دارن؟!...

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



کاری از اکیپ گروه تبادل

سیمین که حالا آرومتر شده بود سوالی که این چند روز تو ذهنش مدام رژه میرفت رو کنجکاوانه پرسید :
_ راستی تو از کجا متوجه شدی هلی شیرازه؟! سپید فقط به من گفته بود هیچ کس دیگه جز خانواده‌ی شفيعی از چنین چیزی خبر نداشت ...

سینا با یادآوری کاری که در کمال تعجب و ناباوری از نازنین سر زده بود. هر بار که بهش فکر می‌کرد دچار سردرگمی میشد. چرایی و دلیل کارش رو نمی‌فهمید!
این پارادوکس رفتاری از نازنین جای تعمق و تأمل داشت....

سینا ترجیح می‌داد این اطلاع رسانی از سوی هر کسی بغیر از نازنین به گوشش رسیده بود، ولی کارش بقدری بزرگ بود و نتیجه‌ی مطلوبی داشت که نمی‌دونست در برابرش چه رفتار و واکنشی داشته باشه؟!!

Exchange group

قبل از اینکه بخواد در این رابطه جوابی به خواهرش بده، حامد و هیرمان رو دیدن که دستمال به دست و با چشمایی قرمز از اتاق بیرون اومدن پشت سرش فریبا هم که حال بهتری نداشت درحالیکه عموش رو همراهی می‌کرد اومد بیرون و با طمانینه پدر هلیا رو به سمت صندلی های انتظار برد

سیمین هم به شوق دیدن هلیا صرف نظر از دریافت جواب سوالش ؛ بعنوان آخرین نفر برای ملاقات هلیا به طرف اتاق رفت سینا هم پشت سرش وارد شد. چهره‌ی رنگ پریده و مهتابی هلیا در عالم خواب و در اون وضعیت ملاحه و معصومیت خاصی داشت طوریکه قادر بود در اولین نگاه اشک هر کسی رو در بیاره....

بعد از لحظاتی سیمین هم با تاثر از اتاق خارج شد ، سینا تلفنی با هتل تماس گرفت و قرار شد برای ثبت نهایی سوئیت حضوراً مراجعه کنه، آژانسی بیرون منتظرشون بود همراه سیمین خداحافظی سرسری کرد و به سمت خروجی بیمارستان رفتن اول به خونه‌ی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

محل سکونت هلیا رفتن تا سینا کیفش رو برداره، از اون جا هم راهی هتل شدن، کارای اولیه‌ی لازم رو انجام داد و سوئیت یک خوابه رو تحویل گرفت، به محض ورودشون سینا بلافاصله به حموم رفت و دوش گرفت تا خستگی و کثیفی رو که اذیتش می‌کرد از تنش پاک کنه...

چه خوب که آخرین لحظه یک دست لباس با خودش داخل کیفش گذاشته بود. لباسای تنش قابل پوشیدن نبود.

وقتی از حموم بیرون اومد سیمین درحال صحبت با تلفن بود بعد از دقایقی صحبتش تموم شد و خداحافظی کرد.

__ عافیت باشه، به مامان گفتم هلی به هوش اومده
نمیدونی چقدر خوشحال شد...

__ خوب کاری کردی، من دیگه بقدری هیجانزده شدم
فراموش کردم تماس بگیرم....

__ مامانم طفلک اونجا دستش بند شده ...
__ برای چی؟!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ مامان راضیه رو گفته بود چند روز بره خونه انگار
سپیدم به زحمت راضی کرده اونم بره تا این دختره
تنها نباشه و مامان بابا بیان شیراز ولی دیروز یهو
فشار دختره میره بالا به تجویز دکترش بیمارستان
بستری میشه، مامانم اونجا گرفتار شده

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۸۵۸

سینا با بی تفاوتی گفت :
_ بادمجون بم آفت نداره...
_ هیچ فکر کردی اتفاقی براش بیفته برای مامان اینا
خوب نیست ..
سینا با همون لحن قبلی پرسید:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ چرا اونوقت؟!

_ خب اگه طوریش بشه میمونه رو دستمون، آزمایش هم بدید بچه مال جنابعالی باشه قوز بالا قوزه....
سینا کلافه و معترضانه گفت :

_ چند بار باید توضیح بدم؟! اگر اینجوری باشه من بی تقصیرم مدرک دادگاهی دارم که با دوستش چه بلایی سرم آوردن. من اهل خوردن مشروبم؟! تا بحال لب زدم؟! اگه بدونی این عفریته و دوستش با چه ترفندی مشروب به خوردم دادن و تو عالم مستی معلوم نیست چه غلطی کردن من که چیزی یادم نمیاد، اگه ادعاشم درست باشه بازم اون مقصره چون به من تجاوز شده، میدونی بعد از زایمانش بخاطر کاری که با من کرده باید به حبس بره و شلاق بخوره؟!
سیمین با بهت زدگی نگاهش به سینا و در حیرت حرفایی بود که شنید....

_ من این چیزا رو نمیدونستم، ماما برام گفت که چون سینا رو دوست داشته و سینا پشش زده اونم ناراحت شده و هرکاری انجام داده تا سینا نظرش

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

برگرده ولی جریان دادگاه و ... رو به من گفتن ،
بهرحال امیدوارم خدا به خیر بگذرونه.....

xxxxxx

چشماش رو باز کرد کنار تختش مادر سینا رو دید که
روی صندلی خوابش برده بود، به خاطر آورد وقتی که
شنید هلیا به چه حالی راهی بیمارستان شده و تحت
عمل جراحی قرار گرفته، هنوزم به هوش نیامده
خودش رو مقصر می دونست چون پروین خانوم گفته
بود دلیل وضعیت بحرانی که دچارش شده دیر مراجعه
کردنش به دکتر بوده، اگه زودتر مشکلش رو متوجه
میشدن با دارو و بدون نیاز به عمل جراحی مشکلش
براحتی برطرف میشد....

وقتی فهمید با ندونم کاری هاش مسبب این مسائل شده
و ممکنه اتفاق غیرقابل جبرانی برای هلیا بیفته
فشارش بالا رفت و حالش بد شد طوریکه دکتر برای
کنترل فشار دستور بستری شدنش رو داد. اگه فشارش

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

همینطور بمونه زایمان زودرس اتفاق میفته و چون پایان ماه هشتم بارداریه برای بچه خطرناکه ، طوریکه شانس زنده موندن بچه‌های ۷ ماهه از ۸ ماهه بسیار بیشتره....

به چهره‌ی خسته و مهربون مادر سینا دقیق تر شد، از خودش بیشتر بدش اومد بخاطر مشکلات خانوادگی ، خودخواهی و زیاده خواهیش مدتیۀ علاوه بر اینکه چند خانواده رو به هم ریخته، راحت تو خونه‌ی پدر سینا داره مثل شاهزاده‌ها بدون هیچ توهین یا بی احترامی زندگی میکنه. حتی اگر بذاره بره و مسئله بچه مشخص نشه ولی عذاب وجدان این روزا رو تا آخر عمرش با خود به همراه داره...
چطور میتونه با این حس زنده بمونه و برای فرزند بیگناهِش هم مادر باشه و هم پدر؟!

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



کاری از اکیپ گروه تبادل

نازنین از ذهنش گذشت بهتره همه‌ی واقعیت رو به مادر سینا بگه ولی خیلی سریع پشش زد ، براش خیلی سخته میشه گفت غیر ممکنه بتونه خودش اعتراف کنه چه موجود پلید و بد ذاتیه و چه کارایی کرده.... این مدت که فرصت کرد در آرامش خونه‌ی معتمدی و فضای گرم و دوستانه‌اش عمیقاً به کارایی که کرده فکر کنه به این نتیجه رسیده که نسبت به هشت سال پیش که هجده ساله بود چقدر آدم متفاوتی شده و تا چه حد از اصل خودش فاصله گرفته...

نازنین دختر مادریه که اگه زنده بود و شاهد رفتارای دخترش بود تاب نمی‌آورد و درجا سکته می‌زد...

هر چند الان هم خودش رو مقصر اصلی مرگ مادرش در تنهایی و انزوا میدونه.

Exchange group

نازنین همون دختریه که با تربیت مادرش تو نوجوونی دختر معتقدی بود و بعد از اتفاق شومی که براش افتاد باز هم اهل رعایت مسائل اخلاقی بود....

هرگز به یاد نداشت حتی یکبار از زبون مادرش تهمت، غیبت یا دروغ شنیده باشه چطور دختر اون مادر تونسته اینهمه دروغ و دغل سرهم کنه؟!

مادری که تا وقتی روی پای خودش بود نون زحمتی که تو خونه‌های مردم می‌کشید رو می‌خوردن هر چند ناچیز ولی پر برکت بود.

زمانیکه از سر ناچاری به تهران مهاجرت کردن همه چیز فرق کرد زندگی به مراتب سخت تر و توانایی مادرش هم کمتر شده بود. در مدت کوتاهی با مسائلی که باهاشون روبرو شد ازش دختر دیگه‌ای ساخت دختری که جامعه تربیتش کرد. اوایل بخاطر آموزشهای مادرش در برابر تغییراتی که لازم بود تو خودش بوجود بیاره تا بتونه با بقیه رقابت کنه مقاومت می‌کرد ولی بعد از تحمل فشارهایی که از جهات مختلف

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بهش وارد میشد کم کم تغییرات ناخواسته‌ای کرد که اونو به اینجا رسوند....

حالا بوی گند و متعفی که از نتیجه‌ی کارای بدون فکر و خودخواهانه‌اش به مشامش می‌رسید حالی دگرگون و آشفته پیدا کرده بود...

وقتی فکر می‌کرد یه جایی به این وضعیت پایان بده و تمومش کنه خودش رو از عذاب وجدانی که بدجور گریبان‌ش رو گرفته خلاص کنه اما با پیش بینی عکس العملی که بعد از شنیدن واقعیت ممکنه ببینه خیلی زود منصرف میشد. بهترین کار همین رفتنه حالش که بهتر شد در فرصتی مناسب داستان مزخرفی رو که سر هم کرده باید رها و اون جا رو ترک کنه ...

واقعاً توان رویارویی با مادر سینا بعد از شنیدن حرفاش رو نداره، زنی مهربون و بی‌آلایش که کاش در واقعیت مادر شوهرش بود.

چقدر ابلهانه هدفش جدا کردن سینا از خانوادش بود از دوستاش که ازدواج کرده بودن شنیده بود خانواده شوهر رو کلاً باید کنار گذاشت و از همون اول قطع

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

رابطه کامل کرد تا فرصت دخالت در زندگیشون رو پیدا نکنن بهش القا کرده بودن کل خانواده‌ی شوهر غیرقابل تحملن، ولی چیزی که این چند مدت دید بسیار متفاوت و تامل برانگیز بود ...

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۸۶۰

دکتر هلیا آخرین معاینه رو هم انجام داد و با اطمینان از وضعیت نرمالش توصیه های لازم رو به سینا داد و برگه‌ی ترخیص رو امضا کرد.

سیمین از قبل آمادگی رو به فریبا داده بود، که سینا تصمیم داره هلیا رو به هتل ببره و اجازه نمیده اونو با خودشون به خونه ببرن....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

فربا داخل اتاق کمک هلیا می‌کرد تا لباسش رو بپوشه
در حین انجام کار به هلیا گفت که سینا چه تصمیمی
داره و پدر و برادرش از این موضوع ناراحتن ، هلیا
از فربا خواست سینا رو بگه تا به اتاق بره بعد از
لحظاتی سینا وارد اتاق شد و گفت:

_ جانم هلی، با من کار داشتی؟!!

هلیا هنوزم ضعف شدیدی داشت فقط درد عذاب آوری
که دو روز به شدت اذیتش می‌کرد برطرف شده بود،
سینا کمکش کرد با ناتوانی لبه‌ی تخت نشست و گفت:

_ سینا! فربا چی میگفت؟!!

_ در چه موردی؟!!

_ تو هتل گرفتی؟!!

_ آره مگه چطور؟!!

_ خونه که هست هتل برای چی؟!!

_ من به اون خونه نمیام تو هم نباید بری...

هلیا با التماس و زاری گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ سینا جان! این کار بی احترامی به باباست ، اینهمه راه بخاطر من اومده تا شیراز اونوقت تو میخوای بریم هتل؟! یعنی میگی بابا برای دیدن من بیاد هتل؟!

_ عزیزم ، چرا اونموقع که بدون اجازه‌ی من تو رو تا اینجا آوردن بهشون اعتراض نکردی؟! ولی الان داری من رو محاکمه میکنی؟! میدونی اگه اون روز نرسیده بودم معلوم نبود الان چه خاکی باید به سر می‌کردم، تو که از هر کسی بهتر میدونی تو چه بدبختی گیر کردم هزار فکر ناجور تو مغزم میگذره دلم بخاطر اون آزمایش کوفتی آشوبه، حداقل بذار کنارت باشم جلوی چشمم باشی تا فراموش کنم چقدر بیچاره‌ام

_ سینا جان! دیگه قرار نیست از هم دور باشیم ، نمیذارم زندگیمون رو خراب کنن اینبار هر اتفاقی هم بیفته به حرفشون گوش نمیدم منم بدون تو نمیتونم.....

_ همین که گفتم یا با من میای هتل یا خودم تنها میرم ، ممکن نیست پامو بذارم تو اون خونه و با حامد و هیرمان یه جا باشم ...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اشکهای هلیا از سر استیصال و درموندگی جاری
شدن، این وسط بین خانوادش و سینا بدجور گیر
افتاده بود هر دو براش عزیز و محترم بودن نمیتونست
انتخاب کنه، سینا با دیدن صورت گریان هلیا دستپاچه
شد میدونست ناراحتی براش خوب نیست دکترش
سفارش کرده بود هلیا رو نباید تنهانش گذاشت و
محیطی که توش هست باید مفرح و شادی بخش باشه
چون ممکنه دچار افسردگی مقطعی بشه و اگه بخوبی
کنترل نکنن به سختی رفع میشه، بی معطلی به
آغوشش گرفت پیشونیش رو بوسید و گفت :
_ گریه نکن برات خوب نیست باشه عزیزم هر چی تو
بخوای...

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۸۶۱

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

آغوشی که حکم مورفین داشت آرامشی بی‌نظیر بهش منتقل کرد با در زدن فریبا هلیا بی‌میل ازش جدا شد و به کمک سینا به بیرون از اتاق رفت.....
هلیا همراه خانواده‌اش با ماشین حامد به خانه رفت و سینا رفتنش رو تماشا کرد. سیمین کنارش ایستاده بود، پرسید :

__ میخوای چیکار کنی؟!!

__ هیچی! من که میرم هتل تو هم دوست داشتی بیا...

__ مگه اومدم سفر تفریحی که بریم هتل؟!!

__ خب برات آژانس میگیرم برو خونه...

__ تو چی؟! واقعاً میخوای نیای؟

__ تا وقتی اونا هستن نمیام....

سیمین شماتت بار گفت:

__ سینا تروخدا بس کن ! نگاههای هلی رو لحظه آخر

دیدی؟! چطوری با حسرت تماشات می‌کرد ، منم یه زنم

میدونم تو این شرایط تنها کسی که میتونه بهش

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

تسکین بده شوهرشه، نه من و نه هیچ کس دیگه
براش مهم نیست فقط تو ...
سینا عصبی گفت:

_ میگی چیکار کنم؟! برای همین میخواستم ببرمش
هتل که فقط استراحت کنه خودمم همه جوره نوکرش
بودم ولی مثل اینکه ظاهراً طرف منه، امّا قلباً
خانوادش رو ترجیح میده تو رفتارش که این جوری
نشون میده....

_ سینا! بس کن ، الان وقت درنظر گرفتن این جور
ملاحظات نیست، هلی بچه از دست داده تو باید درکش
کنی علاوه بر درد ، غم بزرگی داره روحیه اش رو
کاملاً باخته، خودم شنیدم با نگرانی از دکتر می پرسید
" واقعا میتونه بازم بچه دار بشه؟! " الان فقط به
حضور فیزیکی تو نیاز داره میدونم چشمش به در
مونده تا تو بری....

سینا کلافه نفسش رو پرصدا بیرون فرستاد، دستی تو
موهایش کشید و گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ میگی روی هر کاری که کردن چشم بذارم؟! توهین
از این بیشتر که آدم حسابم نکردن اصلاً همون تهران
چش بود؟! به چه حقی برداشتن زن منو آوردن شیراز
؟! اگه اون روز نرسیده بودم خدای نکرده هلی رو از
دست می دادیم

_ راستی بازم نگفتی از کجا فهمیدی هلی اینجاست؟!
_ بهت بگم باورت نمیشه ...
_ چرا؟! مگه کی گفته؟!
_ نازنین!

همونطور که سینا پیش بینی کرده بود سیمین بهت زده
پرسید:

_ اون از کجا میدونسته؟!
_ نمیدونم برای خودمم سواله، اون روز تصمیم داشتم
برم دانشگاه هلیا پرس و جو کنم نزدیک بود از خونه
برم بیرون تلفن زنگ خورد کفشام رو پوشیده بودم
برنگشتم تا جواب بدم، که تو پیغام گیر پیام گذاشت...

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۸۶۲_

بعد از مکت کوتاهی ادامه داد:

_اگه از دانشگاه هم متوجه میشدم هلی شیرازه، تا ظهر طول می کشید و اونقدری دیر میشد که به موقع نمی رسیدم چون وقتی به دانشگاه هلی رسیدم بیست دقیقه بعد کلاسشون تموم شد و من تونستم ببینمش ، به محض اینکه رسیدیم خونه حالش بد شد یعنی اگه فقط بیست دقیقه دیرتر رسیده بودم هلی رو اون روز پیداش نمی کردم و اتفاقی که نباید می افتاد....

_بنظرم خواست خدا بوده ، الحمدلله که به خیر گذشت....

_خداروشکر که خیالم از بابت هلی راحت شد ، اما بابت اون آزمایش کوفتی شب و روز ندارم...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ حرف خانواده شفيعی و همه‌ی ما اينه که بعد از ازدواج با هلی نبايد کوچکترين ارتباطی با کسی ديگه داشتی حتی در حد حرف زدن خارج از عرف و چهارچوب کاری، همین ارتباط ساده که میگی چیزی بینتون نبوده منجر به چنین مسئله‌ای شده و بقول خودت اون دختره تونسته برات پاپوش درست کنه حتماً قول و قرارى داشتيد، وقتی از طرف تو کنسل شده اونم حق خودش دونهسته تا بهت حالى کنه به همین راحتیا نمیتونی قسر در بری آقا پسر! در ادامه گفت:

_ تو چطور دلت اومد حتی لحظه‌ای فکر جدایی از هلی رو بکنی، چطور تونستی به نیت ازدواج صوری جلو بری؟! میدونی چقدر برای آقا شفيعی سخته که خانواده‌ی ما با اون اعتباری که بابا داره بره خواستگاری تنها دخترشون حالا بفهمن همش دوز و کلک بوده، خودت بودی تحملش رو داشتی اين بلا رو حامد سر سپيد می‌آورد؟! سينا با لحنی پر از ندامت گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

__ صدبار گفتم، بازم میگم اعتراف می‌کنم اشتباه کردم ...

__ حالا میخوای چیکار کنی ؟!

__ میرم هتل ، تو هم دوست داشتی بیا

__ چاره دیگه ندارم، تو نیای اون خونه من برم بگم
چند مَنه؟!!

xxxxx

امروزم دکتر برای معاینه‌ی نازنین اومد، این دو روزه فشارش رو با سولفات منیزیم روی ۹/۱۴ کنترل کرده بودن آزمایش دفع پروتئین هم مدام انجام میشد در صورت دفع پروتئین برای سلامت مادر و بچه دستور ختم بارداری و انجام سزارین رو می‌دادن با بدنیا اومدن بچه، نازنین هم رسوا میشد. همین نگرانش کرده بود و اعصابش رو به هم ریخته بود. تو خیال خودش حداقل یکماه دیگه فرصت داشت تا بتونه فکری اساسی کنه فرضیه‌ی رفتنش با حالی که داشت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

و ۲۰ کیلو اضافه وزن شرایط رو براش سخت و دشوار کرده بود، حتی جدیداً حرکتش هم به سختی و کندتر شده بود

محبت‌های بی شائبه‌ی مادر سینا حسابی شرمنده‌اش کرده بود.

این روزا بقدری ساکت شده بود که کلامی حرف نمی‌زد بیشتر اوقات تو فکر بود، به اینکه چطور شد به اینجا رسید؟! نازنین کجا و اراک خونه‌ی پدر سینا کجا؟! کاش هرگز سراغ مسعود نرفته بود، تا در چنین موقعیت اسفناکی قرار نمی‌گرفت.

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۸۶۳

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

یا وقتی مسعود اصرار به اومدن اراک داشت تحت هیچ شرایطی قبول نمی کرد. تا تو این موقعیت ملال آور قرار نمی گرفت که حالا ندونه چیکار کنه؟! مادر سینا هم متوجه ی تغییر حال نازنین شده بود و ترجیح می داد به حال خودش بذارش و با سوالاتش اذیتش نکنه....

نازنین ممنون درک و فهم بالای مادر سینا بود لبخند مهربونی که هر وقت نگاهشون با هم تلاقی می کرد به روش می زد ، چنان گرمی بخش و آرامش دهنده بود که برای لحظه ای بدبختیاش رو به کل فراموش می کرد. کاش نمایی که راه انداخته واقعی بود و میخواست نوه ی خانواده ی معتمدی رو بدنیا بیاره.... از حال هلیا بی اطلاع بود. جرات پرسیدن نداشت، اما از آروم بودن مادر سینا می تونست حدس بزنه اتفاق بدی نیفتاده ...

دو روز پیش که شنید عمل شده و حال خوبی نداره تا سرحد مرگ پیش رفت اگه اتفاقی براش میفتاد، خودش رو مقصر مرگش می دونست.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هرزگاهی به چهره‌ی آروم و مهربون مادر سینا نگاه می‌کرد و لبخند تلخی روی لباش می‌نشست ...
بخاطر شرمی که داشت هرگز دلش نمیخواست بعد از مشخص شدن حقیقت تو چشماشون نگاه کنه، ترجیح می‌داد بمیره ولی چنین اتفاقی نیفته....
حمایت های این مدت رو دوست داشت و هرگز تصورشم نمی‌کرد بزودی قراره به بدترین شکل و با آبروریزی از دستش بده
دوشب متوالی مادرش رو در خواب دیده بود. تو خواب دختر کوچولویی بود که از روی تاب افتاده بود زمین و کمی از ناحیه‌ی پا آسیب دیده بود، هر چه گریه می‌کرد و از مادرش میخواست بغلش کنه بیفایده بود چون فقط ایستاده بود و با چهره‌ای عبوس و گرفته نگاهش می‌کرد. میدونست مادرش ازش ناراحته و روحش بخاطر کارای نازنین در عذابه....

xxxxxxxx

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

از وقتی پاشو گذاشته فرودگاه و قراره تا ساعاتی دیگه
ایران باشه شادی زایدالوصفی، وجودش رو لبریز
کرده. هیچ وقت تو زندگیش برای انجام کاری تا به این
حد مطمئن نبود

خدا میدونه چقدر دعا کرده نازنین کار غیرمتعارفی
انجام نداده باشه و بچه سالم باشه، امیدواری بالایی
داشت چون اگه میخواست بلایی سر بچه بیاره تو
همون ماههای اول این کار رو انجام میداد، هر موقع
هم در موردش صحبت می کرد لحنش ردی از شک و
دودلی داشت ...

شاهد بود هربار در پایان بحث سقط بچه، با دلایلی که
می آورد از کاری که مد نظرش بود منصرف میشد،
همین بهش امیدواری می داد.

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



کاری از اکیپ گروه تبادل

داخل هواپیما که نشست سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد، از حدود ۵ صبح فرودگاه بود چون ۶:۳۰ پرواز داشت. دو شب خواب درست و حسابی نرفته بود چشماش رو روی هم گذاشت تا مدتی رو که در راهه بتونه کم خوابی دو شب گذشته رو تا حدی جبران کنه و صبح سرحال نازنین رو پیدا کنه ...

وقتی به خاک ایران رسیدن حال بهتری داشت خلبان اعلام کرد که در فرودگاه مهرآباد به زمین نشستن و مهرداد با شوقی وافر سوییشرتش رو پوشید و از هواپیما خارج شد، بعد از اینکه با ترنسفر فرودگاه به سالن رسید و ساکش رو تحویل گرفت به خونه‌ی دوستش مهدی رفت چون این ساعت کمتر هتلی بود که اتاق تحویلش می‌داد. باید ساکش رو جایی می‌داشت ، مهرداد بقدری هیجان رسیدن به نازنین رو داشت که فرصت معطلی هتل رو نداشت...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

چون می‌دونست ژیلاد حدودای ظهر به آتلیه میره ، بعد از صبحانه مختصری که مهدی تدارک دیده بود راهی خونه‌ی ژیلاد شد ...

ساعت ۱۱:۳۰ جلوی خونه‌اش بود ولی هرچه زنگ زد کسی در رو باز نکرد فکر کرد حتماً امروز زودتر به محل کارش رفته برای همین از همونجا به آتلیه رفت ...

منتظر شد مشتری که رفت از میلاد سراغ ژیلاد رو گرفت ، میلاد گفت:

_ ژیلاد تا مدتی نیست !

_ کار خاصی باهاش ندارم ، شماره تلفنش رو گم کردم اگه میشه بده تا تلفنی سوالم رو ازش بپرسم ...

_ داداش امکان تماس تلفنی هم نیست...

مهرداد کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت:

_ ای بابا، میخوام در مورد نازنین ازش بپرسم ببینم خبری ازش داره؟!..

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

با اومدن اسم نازنین، میلاد چنان به هم ریخت و
عصبانی شد که نتوانست خودش رو کنترل کنه با تشر
گفت :

_ اسم اونو نیار که ژیلا هرچی بدبختی داره از همین
رفیق شفیقشه...

_ حالا چرا ترش میکنی فقط میخواستم بدونم میدونه
الآن کجاست؟

_ چمیدونم حتما قبرستونه، آقا بفرمایید بیرون کار
دارم

مهرداد مستاصل و با نا امیدی به سمت در خروجی
رفت، یادش اومد اون دفعه که ایران بود یه بار
رسونده بودش شرکت محل کارش حدود آدرسش رو
یادش بود ولی اسم ساختمان و شرکتش رو نه!
راه رفته و برگشت و دو باره به آتلیه رفت، میلاد
مشغول برش زدن و آماده کردن عکسای پرسنلی بود ،
مهرداد ملتمسانه و با عجز پرسید:

_ شما آدرس محل کار نازنین رو داری؟!
همونطور که مشغول کارش بود با بی میلی گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_بله دارم، ولی اونکه مدتهاست قطع همکاری کرده
و به شرکت نمیره ...

_بله میدونم، ولی حتماً همکاری داره که ارزش خبر
داشته باشه....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۸۶۵

میلاذ با اكراه آدرس رو روی كاغذ نوشت، در حالیکه
به سمتش می‌گرفت، نصیحت وار گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ حالا چرا دنبالش میگردی؟! هر چی از این آدم دوری
کنی به نفعته، از من گفتن بود داداش حالا خود دانی!
وظیفه ام بود بهت بگم حواست بهش باشه ، یک
موظفماریه.....

با شنیدن حرفای میلاد با خودش فکر کرد این دیگه چه
آدمیه؟! مهرباد از حرف زدن پشت دیگران بدش
می آمد جوری برخورد کرد که اجازه ی پیشروی بیشتر
بهش نداد....

با گرفتن کاغذ و آدرس شرکتی که محل کار نازنین بود
به اون جا رفت ساعت ۲ بعدازظهر رو نشون میداد.
وارد شرکت که شد اولین نفر مش صفر رو دید که
سوالی به معنای چیکار داری نگاهش می کرد، برای
همین مهرباد گفت:

_ با مدیر شرکت کار دارم

_ کدومشون؟ آقای معتمدی یا آقای سرابی؟!

_ فرقی نداره ! میخوام در مورد یکی از کارمندای
سابقشون سوال کنم ...

_ آقای سرابی هستن اجازه بدید ببینم وقت دارن

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اینو گفت و به سمت جایی رفت مهرداد همونجا قدم زنان منتظر موند

بعد از لحظاتی مش صفر اومد و گفت:

_ بفرمائید آقای سرابی منتظرتون هستن...
و راهنمایش کرد به جایی که مهران بود.
مهرداد وارد شد و گفت:

_ سلام عرض میکنم جناب سرابی!

مهران با گشاده رویی در حالیکه به صندلیا اشاره می کرد، گفت :

_ سلام جناب، بفرمایید بشینید چه کمکی میتونم بهتون بکنم ؟

مهرداد در حالیکه می نشست گفت:

_ در مورد یکی از کارمندای سابقتون ، میخوام

بدونم شما می دونید نازنین صبوری الان کجاست؟!

مهران با شنیدن اسم نازنین چهره درهم کشید و گفت :

_ اینجا دیگه کار نمی کنه ...

_ بله اینو میدونم ، دارم دنبالش می گردم کار مهمی

باهاش دارم شما آدرسی چیزی ازش ندارید؟

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ نخیر آقا آدرسی ازش ندارم، شما چه نسبتی باهاش دارید؟!_

_ فعلاً نسبتی نداریم ولی اگه قسمت باشه شاید اتفاقاتی بیفته..._

مهران پوزخندی زد و گفت :

_ بذارید فارغ بشه بعد به فکر نسبت باهاش بیفتید....
با شنیدن این حرف متوجه شد این آدم خبری ازش داره
و فهمید بچه هم هنوز هست از این بابت خوشحال شد
و با جدیت بیشتری پرسید:

_ اگه آدرسی ازش دارید ممنون میشم بدید قصد ایجاد
مزاحمت و آزار و اذیتش رو ندارم.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۸۶۶

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

مهران با رفتار معقولی که از مهرداد دید متوجه شد
آدم مشکل داری نیست. برای همین آدرسی رو که یه
بار سینا بهش داده بود از کشوی میزش بیرون آورد
از روش برای مهرداد نوشت و بهش داد ...
مهرداد بقدری از گرفتنش خوشحال شد که دیگه به
کاغذ آدرس نگاه نکرد از مهران تشکر کرد و با انرژی
مضاعف از شرکت خارج شد....
کمی که دور شد ، نگاه به کاغذ تو دستش انداخت با
دیدن آدرس با ناباوری چشمش به شهر اراک افتاد که
باعث تعجبش شد تا جایی که میدونست و اطلاع داشت
نازنین اراکی نبود...

xxxxxx

حالش مدام در نوسان بود با وجود کنترل و رسیدگی
مداوم پرستارا و دکتر ولی بازم حال خوبی نداشت
گاهی دنیا رو جلوی چشمش تیره و تار می دید، فکر

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

می‌کرد آگه موقع زایمان اتفاقی برایش بیفته بار گناه زیادی روی دوشش سنگینی میکنه، دیدن اخم و ترشرویی مادرش تو خواب و اینکه با وجود زخمی شدن و نیاز به کمکش حاضر به بغل کردنش نشد نشون می‌داد چقدر ازش دلگیر و ناراحته برای همین روحش در عذابه، گاهی نفسش طوری سنگین میشد که فکر می‌کرد وقت چندانی برای زندگی نداره و هر لحظه ممکنه اتفاق بدی برایش بیفته، تصمیم خودش رو گرفته بود اعتراف به کاراش ممکن بود از بار گناهش کم نکنه ولی خودش حس بهتری پیدا می‌کرد ...

از دیروز راضیه خانوم بعنوان همراه به بیمارستان می‌رفت ، نازنین خیلی با خودش کلنجار رفت و فکر کرد حرفایی که روی دلش سنگینی می‌کنه رو به کی بگه؟! تا اینکه به این نتیجه رسید بهتره به خواهر سینا که شوهرش برادر هلیاست بگه ، برای همین از راضیه خواست با سپیده تماس بگیره و ازش بخواد برای دیدنش به بیمارستان بره. راضیه صبح به خانوم معتمدی اطلاع داد که نازنین میخواد سپیده رو ببینه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

ولی اون روز تا عصر از سپیده خبری نشد، این ساعات برای نازنین کشنده و سخت گذشت طوریکه ناهارش رو هم نتونست بخوره ...
نزدیکای غروب سپیده همراه مادرش وارد اتاق شد...
همچنان سرسنگین بود نازنین انتظار روی خوش و نرمش رو نداشت چون میتونست درک کنه سپیده چه احساسی داره ، نازنین محترمانه از مادر سینا و راضیه خانوم خواست تنهانشون بذارن تا بتونه حرفاش رو راحت بزنه وقتی هردو از اتاق خارج شدن ، سپیده بی حرف روی صندلی نزدیک تخت نشست ، نازنین گفت:

_میدونم چقدر از من بدتون میاد ، بهتون حق میدم زندگی همه رو به هم ریختم قبل از اینکه حرفام رو بزنم باید بهت بگم بعد از شنیدن حرفام مطمئنا نفرت بیشتر میشه ولی ازت میخوام خودت رو بذاری در موقعیتم بعد درمورد منصفانه قضاوت کن.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۸۶۷

سپید بدون حرف مشتاق و کنجکاوانه منتظر شنیدن
بود، نازنین بعد از کمی مکث در حالیکه تلاش می‌کرد
نگاه از سپیده بگیرد ، مستاصلانه شروع کرد:
_ شده تا بحال بابات مست و خمار بیاد خونه؟! شده
مامانت رو تا سرحد مرگ کتک بزنه؟! تو در عین
ناتوانی شاهد بی حرمتی به مامانت باشی و نتونی
براش کاری کنی؟! با ترس و لرز فقط به تماشا بشینی
و اشک بریزی؟ شده تو بچگی ارزوی داشتن خیلی
چیزا به دلت مونده باشه؟! وقتی میبینی همسن و
سالات دوچرخه سواری میکنن ولی تو فقط باید با
حسرت نگاه کنی؛ شده مامانت مجبور بشه بخاطر

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

چندرغاز تو خونه‌های مردم کار کنه؟! شبا از درد و خستگی تا صبح نتونه بخوابه و ناله کنه! تو زمستون دستاش ترک برداره و مدام با وازلین چربشون کنه؟! و تو بدت بیاد از هرچی زمستون و سرماست ... سپیده هر لحظه بهت زده تر از قبل میشد، باورش نمیشد نازنین چنین گذشته و خانواده‌ای داشته باشه، با چشمای گرد شده کنجکاو تر از قبل گوش داد ، و نازنین در ادامه گفت:

_ شده هیچ شب عیدی جمع خانوادگی نداشته باشید؟! موقع تحویل سال بابات ترجیح بده با دوستاش باشه تا کنار خانوادش؟! میدونم که تو خانواده شما هرکس جایگاه خودش رو داشته و بهترین بودن ، ولی مامان من از وقتی اعتیاد بابام شدت گرفت و بیشتر وقتا خمار بود. برای من هم مامان بود و هم بابا..... آه سوزناکی کشید و ادامه داد:

_وقتی جناره‌ی بابام رو تو یکی از روستاهای نزدیک شهرمون که پاتق خودش و دوستاش بود پیدا کردن، از همون روز ماماتم همه کارم شد. شاید این حرف

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

درستی نباشه یه دختر بزنه، اما نبودن بابا بهتر بود چون ما رو اذیت نمی کرد. فقط از این بابت خوب بود که حداقل اجاره خونه و گاهی خرجی رو می داد، بعد از مراسم بابا از فردای همون روز مامان هر روز میرفت خونه ی مردم کار می کرد سعی می کرد چیزی برام کم نذاره، برای همین بیشتر وقتا خونه تنها بودم، نه خواهر، برادری داشتم و نه کسی که حمایت کنه با خانواده عموم که پسرش مسعوده هم رفت و آمد چندان نداشتیم چون زن عمو از مامان خوشش نمی آمد. همه اطرافیان می ترسیدن شوهرشون رو از دست بدن برای همین ارتباطشون رو با ما قطع کرده بودن.

به اینجا که رسید نفش سنگینی می کرد طوریکه سپیده که در فاصله نسبتاً نزدیکی بود حسش کرد، با دستپاچی گفت:

اگه حالتون خوب نیست مجبور نیستید ادامه بدید
بذارید برای بعد...

نازنین دستش رو به نشونه ی نه! بالا آورد و گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

__ با اینکه خیلی برام سخته ، اما باید بگم وگرنه دق می‌کنم. میشه یه لیوان آب بدی ؟!
سپیده برخاست و لیوان آبی رو از داخل یخچال به نازنین داد، نازنین جرعه‌ای نوشید و در ادامه به سختی گفت:

__ حتماً در مورد تجاوز به دخترا شنیدی؟! ولی شنیدنش کجا و اینکه یه بی‌شرف به حریمت وارد بشه و از بی‌کسی تو سوءاستفاده کنه و با خیال راحت کاری وحشتناک باهات انجام بده که تا مدتها کابوس شب‌ات باشه ، حتی تصورش هم درد آور و عذاب دهنده است. وقتی مامانم اومد بقدری حالم بد بود که فهمید چه اتفاقی افتاده، کار پسر صاحب خونه بود. مامان هر چی رفت به پدر مادرش گفت اونا قبول نکردن نهایتاً تقصیر رو به گردن من انداختن ما تو شهر کوچیکی زندگی می‌کردیم محیط خیلی بسته بود و اگه شکایت می‌کردیم آبروی خودمون بدتر می‌ریخت، کسی هم نبود حمایتون کنه.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۸۶۸_

نازنین جرعه‌ی دیگه‌ای از آب نوشید ، بازدمش رو
پرسدا بیرون فرستاد و در ادامه برای سپیده تموم
اتفاقات به تهران اومدن؛ سرکار رفتن ؛ جریان
آشنایی و نامزدیش با هومن ؛ به هم خوردن عروسیش
و.....

کل کارای کرده و نکرده تا به اینجا رو با شرمساری و
ندامت و زاری به زبون آورد و در آخر گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ باور کن هرگز قصد اراک اومدن نداشتم و
نمیخواستم تا این حد آبروی سینا بره، فقط دلم
میخواست خودش رو اذیت کنم چون رفتار درستی
باهام نداشت، حتی فکرشم نمی کردم مسعود منو وادار
به چنین کاری کنه، اونم زنش تحمل منو تو خونه ی
شوهرش نداشت برای همین این کار رو کرد. متاسفم
برای مشکلاتی که براتون درست شد . با حماقت کاری
رو شروع کردم که در ادامه نتایج بدی داشت . اما در
مقابل محبت و مهربونی پدر مادرت این مدت من رو
عجیب شرمنده کرد.....

روی نگاه کردن تو صورت و چشمای سپیده رو
نداشت ولی سکوت سپیده براش قابل درک نبود
این همه حرف زده بود هیچ جوابی نداشت؟! منتظر
توهین و رفتاری غضبناک از طرف سپیده بود. خودش
رو برای هر برخوردی آماده کرده بود

XXXXX

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

تموم مدتی که نازنین حرف می‌زد ، سپیده بهت زده گوش می‌داد وقتی حرفاش تموم شد ، سپیده به خودش اومد صورتش خیس از اشک بود. نازنین دستش رو به قفسه‌ی سینه‌اش گرفت سپیده حس کرد حالش خوب نیست و به سختی نفس می‌کشه. لیوان آب رو از کنار تخت برداشت، هنوزم آب داشت به طرف نازنین گرفت ولی نازنین با دستش کنار داد. سپیده دید که تنفسش سخت‌تر و رنگ صورتش ارغوانی شده، سپیده لیوان رو سر جاش برگردوند صندلی جلوی پاش رو کنار داد خواست بره سراغ پرستار که نازنین مچ دستش رو محکم گرفت و ملتمسانه گفت:

__ هیچ امیدی به زنده موندن ندارم، میدونی حس می‌کنم به آخر خط

رسیدم.

اون یکی دستش رو روی دلش گذاشت و گفت:
__ بر خلاف مادر خطاکارش این بچه بیگناهه، خودتم بارداری شرایط منو داری میدونی الان چه حسی دارم، این بچه هیچ کس رو نداره، حتی پدرش با بی‌رحمی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نخواستش ، میدونم انتظار زياديه كه بخوام ارزش
نگهداري كنيد ولي خواهش ميكنم ، همينجوري رهانش
نكنيد. جاي خوبي بزرگ بشه حتي اگه بهزيستي باشه
مطمئننه ، فكر ميكنم من نباشم براش خيلي بهتره،
ترو خدا تنهانش نذاريد بهش سر بزنيد. اجازه ندید
بفهمه مادرش چه كارايي كرده.
حرف زندنش هر لحظه سخت تر ميشد. سپيده بقدری
در اين يكساعت هيجانزده و غافلگیر شده بود كه اصلاً
فرصت پرداختن به عمق كاراي نازنين و سنجیدن خوب
و بد بودن كاراش رو پيدا نكرد و نتونست در
برابرشون هيچ عكس العملی نشون بده....

#رمان_تابوشكنی عاشقانه



#قسمت ۸۶۹ _

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

میون اشک و آه فقط شنیدن گناهکار نبودن سینا و خوب شدن حال هلی که مسببش نازنین و به موقع خبر دادنش به سینا بود، مهمه در حال حاضر اینا بهترین اتفاقاتیه که براش ارزش داشت. وقت باقی بود تا کارای مغرضانه و شرورانه‌ی نازنین رو تجزیه تحلیل کنه و به قضاوت بذاره ، با لحنی اطمینان بخش گفت:

_ خیالت از بابت بچه راحت، آروم باش الان پرستار رو میارم.....

با عجله از اتاق خارج شد ، مادرش و راضیه روی صندلیای بیرون منتظر نشسته بودن ، با دیدن سپیده که سعی می‌کرد در راه رفتن به سمت ایستگاه پرستاری به تندی قدم برداره ، متوجه اوضاع غیر عادی شدن هر دو برخاستند ، پروین خانوم گفت:

_ راضیه جان شما برو تو اتاق تا ببینم سپید چرا با عجله رفت پرستار خبر کنه؟!.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

راضیه اطاعت امر کرد و بی معطلی به اتاق نازنین رفت ...

پروین خانوم در نیمه راه به سپید برخورد کرد و پرسید:

_ چی شده سپید!؟

_ حالش خوب نیست ...

پروین خانوم با دیدن چشمای اشکی سپیده با تعجب پرسید:

_ سپید! چرا گریه کردی!؟ چیا بهت می گفت!؟ نگران شدم ، چیزی شده!؟

_ مامان نپرس، الان وقتش نیست بذار ببینیم حالش چگونه!؟

پرستار با دستگاه فشار خون به سرعت خودش رو به اتاق نازنین رساند ، با دیدن رنگش نیازی به دستگاه نبود ولی با اینحال فشارش رو گرفت ۱۰/۱۶ بود، وضعیت بحرانی پیش آمده بود. پرستار سریعاً به ایستگاه پرستاری رفت و دکتر رو پیچ کرد طولی نکشید خانوم دکتر اومد با معاینه نازنین و دیدن

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

ریپورت آخرین گزارش آزمایشی که دفع پروتئین رو نشون می‌داد، همینطور علائم مشهود زجر تنفسی، اورژانسی دستور ختم بارداری و انجام سزارین رو داد. به این امید که بتونن مادر و بچه رو هر دو نجات بدن.

پروین خانوم ناچاراً بعنوان منسوبین درجه یک مسئولیت عمل رو به عهده گرفت و رضایت‌نامه رو امضا کرد. به گفته‌ی دکتر فرصت تصمیم‌گیری و اتلاف وقت نداشتن ساعت ۲۰:۴۵ نازنین از حال رفته رو به اتاق عمل بردن، نا خودآگاه نگرانی و دلشوره وجود هر سه رو پرکرد. پروین خانوم راضیه رو فرستاد خونه؛ خودش هم به حاج آقا معتمدی خبر داد که چه اتفاقی افتاده سپیده حال خوبی نداشت و روی صندلی نشسته بود مادرش ازش خواست به خونه بره ولی بقدری دلهره داشت و بیتاب بود که قبول نکرد....

پروین خانوم کنارش نشست و گفت :

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_خیلی نگرانم بچه دنیا بیاد ، همه چیز مشخص
میشه اگه پدرش سینا باشه تازه اول بدبختیمون با
خانواده‌ی هلیا شروع میشه
سپیده بین اونهمه تشویش با ذوقی سرشار گفت:
_ لازم به نگرانی نیست مامان ، بچه‌ی سینا نیست
خودش الان گفت برای همین میخواست منو ببینه.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_ ۸۷۰

برق چشمان پروین خانوم دیدنی بود اشک شوق همراه
نگاه مهربونش شد، مادر و دختر هر دو شادمانه با
چشمانی پرآب و لبخندی بر لب غرق نگاه هم بودن ،
پروین خانوم با خوشحالی گفت :

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

__ خدارو صدهزار بار شکر، ته دلم به پاکی سینا ایمان داشتم حالا پیش دامادم سرافرازم....
بقدری تحت تاثیر چیزی که شنیده بود قرار گرفت که اصلاً نپرسید نازنین دیگه چیا گفت؟ نپرسید چرا با اینکه میدونسته پدر بچه کیه ، اونو به سینا نسبت داده؟!

پروین خانوم گفت :

__ سپید جان دلم شور این دختره رو میزنه نکنه جوریش بشه پسرعموش بیاد یقه‌ی ما رو بگیره که امانت بوده دستتون چرا حواستون بهش نبوده! سپیده، مغرورانه و با تحکم گفت:
__ اونوقت من میدونم و اون آدم که فقط خودش مسبب اتفاقات اخیر بوده، چون اون نازنین رو از خونش بیرون کرده و با اصرار به اراک آوردش....
صدای زنگ گوشی سپید باعث شد پروین خانوم به سمت ایستگاه پرستاری بره و سپیده رو تنها بذاره چون می‌دونست حامد پشت خطه....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سپیده خوش خوشانه همراه با غرور و افتخار جواب داد:

_ سلام حامد جان!

_ سلام عزیزم، رفتی بیمارستان؟ چیکارت داشت؟
سپیده عصر که تلفنی با حامد حرف زده بود خواسته‌ی نازنین رو گفته بود که میخواد ببینش و حالا با سرافرازی می‌تونست بگه که چه اشتباهی مرتکب شدن و برادرش بیگناه توسط اعضای خانواده‌ی شفיעی محاکمه و قضاوت شده، سپیده در پاسخ گفت:
_ وای حامد! اگه بدونی چیا بهم گفت!
_ مگه چی گفت؟!!

_ پدر بچه کسی هست به اسم مهرداد که ترکیه زندگی میکنه ولی نامرد مسئولیت بچه رو نپذیرفته....
_ چی داری میگی سپید؟! مطمئنی؟! پس آزمایش چی میشه؟! یعنی همش یه بازی بود؟!
حامد شگفت زده شده بود و همینطور پشت سرهم سوال می‌کرد، سپیده گفت :

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ آزمایشی لازم نیست تازه اگرم سینا بیاد انجامش بده
مهم نیست چون جوابش مطمئناً منفیه، وای حامد از
وقتی شنیدم خیلی خوشحالم دیدی میگفتی نرو
بیمارستان! خیلی خوب شد اومدم آخه مامانم میگفت
تو درست میگی و باید به حرفت گوش بدم ولی اون
بخش سپید فضولم دست از سرم برنداشت و بلندم کرد
راست آوردم بیمارستان الانم میگم دمش گرم گاهی
فضولی خیلیم خوبه

_ هنوزم باورم نمیشه از دیروز که هلی رو آوردیم
خونه خان داداشت نیامده اینجا هلی رو تا تنهانش
میذاریم خودش رو از شدت گریه هلاک میکنه وقتای
دیگه هم اصلاً حرف نمیزنه فقط یه نقطه رو نگاه
میکنه، تا وقتی فریبا اینا بودن خوب بود همش پیشش
بود

_ فریبا اینا مگه نیستن؟!

_ ساعت ۷ بلیط داشتن اومدن اراک.....

_ پس سیمین ما کجاست؟

_ از همون دیروز با سینا رفتن هتل ...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۸۷۱

سپیده گفت:

_ من الان تماس میگیرم با سینا بهش میگم بیاد اونجا
پیش هلی

_ نمیخواد با این موضوع جدیدی که پیش اومده انگار
چاره‌ای نیست باید بریم دست بوسی و عذر خواهی و
آقای گنده دماغ رو بیاریم تا خواهرمون دست از گریه
زاری و غذا نخوردن برداره.....

_ آهای حواست باشه ها، باید جبران بی احترامی‌های
این چند وقتتون رو هم به جا بیارید کم داداشم رو
عذاب ندادید....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ فقط مگه دستم به اون دختره ی بی چشم و روی،
دروغگوی بی همه چیز نرسه همش تقصیر اون و
دروغیه که گفت

_ حالا اگه دستت بهش برسه ...

_ چطور؟!!

_ حالش بد شد ، مجبور به سزارین شدن الانم تو اتاق
عمله ، وصیت بچه رو هم به من کرد خودش فکر
می کرد داره میمیره....

_ پس تو هنوزم بیمارستانی؟! برات خوب نیست ،
پسرم چطوره؟

سپیده لحن صداش رو بچه گونه کرد و گفت:

_ خوبه ، مهربد سلام به بابایی میرسونه....

_ دلم تنگ شده فکر کنم دیگه هلی رو تحویل خان
داداشت بدیم و با بابا برگردیم

_ آخ جونم پس میای؟!

_ آره دیگه میایم ، فقط موندم چطوری برم منت کشی
اونقدرم بدم میاد از این کار اونم منت آدم نچسبی مثل
سینا!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ خب دیگه بی انصافی نکن هر چی هست نجسب
نیست، می‌خواستید اینقدر سخت نگیرید تا حالا
شرمنده نباشید ...

_ داداشت فقط از مسئله بچه تبرئه شده قضیه ازدواج
مضحک و نمایشی که راه انداخت هنوزم سرجاشه،
الانم فقط بخاطر هلی میرم سراغش

_ باشه عزیزم، به بابا و هلی سلام برسون مراقب
خودتون باشید.

_ تو هم زودتر برو خونه با اون وضعیت، اونی که
باید مراقب باشه تویی نه من ، خداحافظ.....
گوشی رو قطع کرد، مادرش نیامده بود و نگران شد از
پرستار پرسید:

_ ببخشید، نازنین صبوری رو بردن اتاق عمل هنوز
بیرون نیامده؟! داره یکساعت میشه طولانی نشده؟
_ مریض دکتر ربیعی بودن؟ همون که فشارش بالا بود
!؟

_ بله!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ بچه بدنیا اومد ولی چون نارسه بردنش بخش نوزادان قسمت NICU که بچه های نارس رو داخل دستگاه میذارن...

_ مادرش چطوره؟!_

_ فکر کنم تشنج کرد بردنش ICU , مادرتون هم رفتن همونجا بخش مراقبت های ویژه و نوزادان طبقه ی بالاست

_ ممنون از راهنمایی. فقط یه چیز دیگه ..

_ بفرمائید در خدمتم ...

_ وضعیت خانم صبوری چطوره خوب میشن؟!_

_ توکل به خدا ما تلاشمون رو می.کنیم بقیه اش با خداست، براش دعا کنید.

سپیده سری به علامت تایید تکون داد، تشکری کرد و به طبقه بالا رفت از آسانسور که بیرون آمد مادرش رو دید که روی صندلی پشت در مراقبت های ویژه نشسته و سرش رو تکیه داده به دیوار و با تسبیحی که همیشه و همه جا همراهش بود ذکر میگفت....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۸۷۲

قبلاً هم یکبار از اراک عبور کرده بود. وقتی بعد از
دیپلم در اولین مسافرت با دوستاش قصد رفتن به
اهواز را داشتن...

امروز صبح به اصرار مهدی با ماشینش و قلبی
سرشار از امید به سمت اراک حرکت کرده بود و حالا
از قم هم گذشته، مسافت زیادی تا اراک باقی نمونده
بود. هیجان زیادی داشت نمی‌دونست بچه دنیا آمده
یانه؟! اونموقع که نازنین ترکیه بود چون براش
بی‌اهمیت بود، نفهمید دقیقاً چند ماهه است و بچه کی
بدنیا میاد.

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سالهای زیادی که از ایران دور بود. به اونچه که میخواست رسیده بود اما ، پول ، آزادی ، خوش گذرونی ، آخر هفته های شاد و مفرح و هیچکدوم باعث نشد غم غربتی که سایه اش همیشه روی زندگیش بود رو پاک کند. بعد از گذشت اینهمه سال هیچ وقت تعلق خاطر پیدا نکرده بود....

اما هر بار که به خاک ایران قدم می گذاشت سرشار از عشق میشد، عشق به وطن و آب و خاک برای هرکسی در ضمیر ناخودآگاهش وجود داره، عشقیه که قابل انکار و توجیه نیست ...

یکساعت مونده به ظهر وارد شهر شد از اونچه که ۱۵_۱۶ سال پیش دیده بود تفاوت های فاحشی کرده بود. جایی پارک کرد از ماشین پیاده شد کش و قوسی به بدنش داد تا خستگی چند ساعت رانندگی مداوم از تنش خارج بشه ...

لباساش رو مرتب کرد و در آینه موهایش رو شونه زد. اینبار با همیشه متفاوت تر بود و دوست داشت در نظر نازنین خوبتر باشه ، سر راهش گل و شیرینی خرید.

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

آدرس رو به صاحب مغازه نشون داد و راهنمایی گرفت بقیه مسیر رو هم پرسان رفت تا بالاخره به خونه ی آقای معتمدی رسید....

ماشین رو پارک کرد، همراه گل و شیرینی به سمت خونه قدم برداشت. حالا که به لحظه ی دیدار نزدیک میشد فکر نمی کرد اینقدر سخت باشه حکم یه آدم نادم رو داشت ولی توضیحش برای دیگران سخت بود. به هر ترتیبی بود زنگ خونه رو فشار داد. بعد از لحظاتی صدای خانومی که می پرسید "کیه؟!!" تو آیفون پیچید...

_ ببخشید مزاحم میشم "تنهایی" هستم ، گفتن نازنین صبور ی منزل شما تشریف دارن.....

به محض گفتن این حرف در به روش باز شد وارد خونه شد . دوتا پله بود و در واحدی نمی دونست همین خونه است یا طبقه ی بالاست چون ساختمون دو طبقه بود همونجا موند بعد از دقایقی خانومی با چادر گلدار که اونو یاد مادرش مینداخت از طبقه ی بالا به

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

استقبالش آمد و با روی گشاده برای رفتن به بالا
دعوتش کرد....

مهردا. پشت سر پروین خانوم از پله ها بالا رفت وارد
خونه که شد گل و شیرینی رو با احترام به دست
پروین خانوم داد و با تعارف پروین خانوم روی اولین
مبل دم دستش نشست....
اضطرابی نهفته و خاموش در جانش افتاده بود.

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۸۷۳

xxxxxxx

سپیده دیشب از بیمارستان با مادرش به خونه‌ی پدرش
اومد و می‌خواست تا برگشتن حامد همونجا بمونه.
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

وقتی زنگ خونه زده شد و مادرش گفت آقای غیر از مسعود پسر عموش، اومده سراغ نازنین رو می‌گیره ، شستش خبر آمد شاید مهرداد باشه به اتاقش رفت و لباس مناسب پوشید. مادرش چادر سر کرد و برای استقبال از مهمون ناخونده رفت. سپیده با حرکاتی تند و هیجانی که سعی می‌کرد مخفی کنه، آماده شد تا به بیرون از اتاق بره ...

سکوت بیرون از اتاق نشون می‌داد مادرش به آشپزخونه رفته، سپیده از اتاقش خارج و وارد هال شد.

مهرداد با دیدنش برخاست و جواب سلام سپیده رو داد .

پروین خانوم با چای که همیشه آماده داشت، اومد هر دو نشستند.....

مهرداد کمی که گذشت با تردید از پروین خانوم پرسید :

__ ببخشید، مگه نازنین منزل شما نیست ؟

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

پروین خانوم و سپیده نگاهی غمناک به هم انداختن ،
نهایتاً این سپیده بود که با حرکاتی عصبی، ناشی از
اتفاقات اخیر به جای مادرش با لحنی تند و گزنده بدون
مقدمه چینی گفت :

_ جناب ! فکر نمی کنید کمی دیر تشریف آوردید؟!
همین پیش پای شما ایشون تشنج کردن و الانم تو
ICU هستن

پروین خانوم به سپیده بخاطر رک و بی پروا بودنش
توپید و هشدار گونه گفت :

_ سپید! این چه طرز گفته؟!!

_ چیه مامان؟! مگه دروغ میگم؟! باید دیروز عصر
بجای من بودید و حالش رو موقع گله از این آقا
میدیدی، مچ دستم رو طوری محکم گرفت که هنوزم
حسش می کنم ، وقتی با زاری و التماس گفت "این بچه
هیچ کسی رو نداره حتی پدرش هم نخواستش قول بده
اتفاقی برام افتاد مراقبش باشید" فکر کردید اون لحظه
چه حالی شدم؟! خودمم وضعیت نازنین رو دارم این

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حس که فکر کنی پدر بچه نمیخواهدش مزخرف ترین و بدترین حس دنیاست...

رو کرد به مهرداد و در ادامه گفت:

_ شما آقایون چرا اینقدر خودخواه و بی منطق هستید، دختر بینوا رو بدون هیچ پولی رهانش کردید تنها بیاد ایران، میدونید هیچ کس رهانش نداد؟! نه دوستاش و نه تنها فامیلش مسعود، بخاطر توجیه بچه برای مسعود و خرده حسابی که با برادر من داشته به همه میگه بچه مال برادر منه! برادرم زیر بار نمیره مسعودم بخاطر اینکه از سر خودش بندازش آوردش اینجا، میدونید چند تا خانواده رو با ندونم کاریتون به جون هم انداختید؟! خجالت داره آقای مهرداد.....
پوزخندی زد و گفت :

_ درست میگم؟! اسمتون همینه ؟

مهرداد از خجالتش همونطور که سرش پایین بود، با لحنی که بوی شرمندگی و ندامت داشت، گفت :
_ بله درسته، میدونم اشتباه کردم پشیمونم، الانم برای جبران انجام....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۸۷۴

سپیده با لحنی که رنگ و بوی سرزنش داشت گفت:
_دیر شده جناب مهرداد، خیلی دیر تشریف آوردید.
نازنین از همه جا مونده و رونده بود، دلش راضی به
موندن تو این دنیا نبود. حالام هیچ تلاشی برای زنده
موندن و برگشت نمیکنه متاسفم...
مهرداد ترسیده و مفلوک برخاست و گفت:
_میشه آدرس بیمارستان رو لطف کنید، ممنونم از
زحماتی که این مدت کشیدید، هرکاریم کنم قابل جبران
نیست، ولی سعی میکنم از خجالتتون در پیام، فقط
دعا کنید نازی زنده بمونه....
پروین خانوم گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

__ ان شاءالله طوری نمیشه، پسر صبر کن آماده بشم
میخواستم بعد از ظهر برم سری به بچه و نازنین بزنم
حالا با شما میام

با شنیدن بچه از زبون پروین خانوم با حیرت پرسید:
__ مگه بچه زنده است؟ سالمه؟!!

سپیده در جواب با ردی از ناامیدی گفت:

__ بله زنده است اما چون یکماه زودتر بدنیا آمده فعلاً
تا مدتی تو دستگاه گذاشتنش، تو بیمارستان تحت
مراقبت ویژه است...

__ بچه دختره ، خودم میدونم
سپیده با تمسخر گفت:

__ دستگاه سونوگرافی پیشرفته‌ای دارید که از راه دور
جنسیت بچه رو تشخیص میده....

مهرداد خیلی دوست داشت میتونست جواب زبون

درازیای این دختر ، که مشخص بود دختر همین

خانواده است رو بده ولی حیف که فعلاً دستش زیر
سنگ و زبونش کوتاه بود.

تا عمر داشت مديونشون بود ، برای همین گفت :

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ خیر سرکار خانوم تو خواب دیدم ...
_ آخی! پس خواب نما شدید که به خودتون زحمت طی
طریق دادید و بالاخره تشریف آوردید....
پروین خانوم با تندى گفت:
_ بسه دیگه سپید! آدم با مهمون تو خونه اینجوری
حرف نمیزنه حرمت نگه دار دختر....
رو کرد به مهرداد و گفت:
_ ببخشید دست خودش نیست از دیروز که با نازنین
حرف زده و سرگذشتش رو شنیده به هم ریخته
سپیده مونده بود مادرش چطور میتونه تا این اندازه
آروم و خوددار باشه؟! همون موقع هم که سر کله‌ی
نازنین پیدا شد، اگه به سپید بود یکساعت هم نازنین
رو تحمل نمی‌کرد و در حیرت بود، مادرش این حجم
آرامش، رافت و گذشت رو چطور میتونه داشته
باشه؟!

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۸۷۵

مهرداد با شرمندگی آشکارا گفت:
_ نه مادر، ایشون درست میگن حق دارن. اشتباه
بزرگی کردم با وجودی که میدونستم نازنین چه
وضعیتی داره، حتی کارش رو هم از دست داده بود. با
بی رحمی از خودم روندمش نباید میذاشتم از ترکیه
بیاد ایران هر اتفاقی افتاده مقصر منم
سپیده مغرضانه پرسید :
_ تاحالا کجا تشریف داشتید؟ نازنین دوماهه ایرانه....
_ آخر همون هفته که نازنین اومد ایران تصادف کردم
تا هفته‌ی پیش بیمارستان بودم، متأسفانه آدما معمولاً
وقتی پشیمون میشن که دیگه دیره....
پروین خانوم خیلی سریع آماده شد، قبل از اینکه برن
بیرون گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ آقای تنهایی ، اصلاً حواسم نبود الان دیگه نزدیک
ظهره تشریف داشته باشید، ناهار در خدمتون باشیم
بعد از ناهار میریم

_ ممنون ، من مزاحم شما نمیشم لطفاً اسم بیمارستان
رو بفرمایید کافیه، آدرس رو خودم می‌پرسم....
_ نه پسر، مزاحمت نیست همراهت میام...
پروین خانوم روبه سپیده گفت:

_ عزیزم ، زود میام
سپیده خداحافظی کرد، چشمش خورد به سبد گل
بزرگ پر از گل رز قرمز مخملی بسیار زیبا و باطراوت
همراه با جعبه‌ی شیرینی روی میز....
بی‌شک اینا رو برای نازنین آورده بود.
با تاسف سری تکون داد و از ذهنش گذشت "
نوشدارو بعد از مرگ سهراب"

xxxxxx

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

از دیروز که هلیا به خونه رفته تا همین ساعت به اندازه ی ده روز بهش سخت گذشته، اون چند روز که از بیمارستان تکنون نخورده بود براش بهترین ساعات بود چون از اینکه کنار هلیاست قوت قلب داشت . اما حالا که هلیا از لحاظ روحی بهش نیاز داره، هرچی کلنجار میره نمیتونه خودش رو راضی کنه جایی بره که حامد و هیرمان هستن ...

برای ناهار همراه سیمین به رستوران هتل رفته بودن و تو فکر بود که سیمین گفت :

_ مگه مجبوری برادر من؟! تو که طاقتش رو نداری و به این حال و روز افتادی چرا غرورت رو کنار نمیداری؟! دیروزم بهت گفتم من میدونم تو شرایطی که هلی داره چقدر به وجودت نیاز داره ، از خر شیطون بیا پایین برزخی که برای خودت ساختی رو تمومش کن

سینا همچنان خیره به میز روبروش بود و سکوت اختیار کرده بود ، سیمین در ادامه گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_اگه میخوای پیش هلی نریم برای من بلیط بگیر
برگردم اراک ، خونه زندگیم رو فقط بخاطر هلی
گذاشتم و اومدم همه نگرانن سودابه و ثریا مرتب دارن
تماس میگیرن اونوقت تو اینجایی و بخاطر غرور
مسخره نمیری؟! من که ازشون خجالت میکشم ...
درضمن سرافرازم هستی با گندایی که به زندگی هلی
زدی؟! حق داری تاچه بالا بذاری!
سینا بالاخره لب باز کرد و گفت :
_عصری میریم خودمم دیگه نمیتونم ، فقط قبلش باید
بریم من میخوام هدیه براش بگیرم..

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۸۷۶

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

لبخند شادی روی لبهای سیمین نشست و گفت :
_ نزدیک هتل یه جواهر فروشی دیدم بریم از اونجا
خودم انتخاب کنم میدونی که تو انتخاب جواهر تبحر
دارم ...

_ طفلک محسن چی میکشه از دست تو؟!
_ وایااا، دلشم بخواد
_ باشه هرچی میخوای بگیریم ولی هلی زیاد علاقه به
این چیزا نداره.....

_ علاقه نداره یعنی چی؟! زن باید طلا داشته باشه
همیشه به هر مناسبت براش بخر چون سرمایه ی خوب
و بدون ریسکی هست ، من هر پولی دستم میاد بجای
جهیزیه برای آینده ی صوفیا سکه می خرم ، هم جا گیر
نیست و هم هر موقع خواست به مد روز هرچی دوست
داشت با پولشون می خره شایدم نخواست ازدواج کنه
درس بخونه، حتی شاید بخواد برای تحصیل خارج از
ایران بره همین سکه ها براش سرمایه است....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

__ مغز اقتصادی تو قابل ستایشه، نظرم تغییر کرد
محسن کوفتش بشه که تو نصیبش شدی خوش بحال
خانواده دایی تو عروسشون شدی

__ مسخره میکنی!؟

__ نه والا راست میگم...

همونطور که سیمین خواست طرف عصر باهم به
جواهر فروشی نزدیک هتل رفتن و یه دستبند زیبا
براش گرفتن ، بعد از اون پسته هم خریدن چون هلیا
باید تقویت میشد

هوا کاملاً تاریک و موقع شام بود، اما چون ناهار رو
دیر خورده بودن قرار گذاشتن بگن شام خورديم ...
سینا میخواست زنگ رو فشار بده ولی انگار یکی
پشت در بود.

در باز شد و قامت حامد در آستانه‌اش ظاهر شد، هر
دو سلام دادن....

در میون بهت سیمین و سینا حامد دستش رو به
نشونه‌ی دست دادن سمت سینا گرفت، سینا هم
غافلگیر شده بود با حامد دست داد

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هر سه به داخل رفتن ، حاج آقا هم با سينا رفتار متفاوتی داشت. حامد خطاب به سينا گفت :
_ هلی منتظرته...

سينا از خدا خواسته، جعبه جواهر رو از سيمين گرفت و با گفتن " ببخشيد" وارد اتاق هليا شد....
قلبش بنای ناسازگاری داشت خودشم فکر نمی کرد به این حال و روز بیفته، هليا با صورت خیس از اشک نگاهش می کرد هر لحظه می گذشت شدت گریه بیشتر میشد سينا مونده بود چیکار کنه انگار از قبل داشت گریه می کرد.

دستپاچه به سمتش رفت و همونطور که نشسته بود سرش رو روی سینه اش گذاشت، بغلش کرد موهاش رو نوازش کرد و گفت :

_ ببخش باید دیروز باهات میامدم، میدونم دیر شده ولی مثل همیشه منو ببخش گاهی می زنه به سرم
هليا کمی ازش فاصله گرفت، میون گریه خندید و گفت :

_ گریه ی من از خوشحاليه....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ کاش زودتر اومده بودم تا زودتر خوشحالت کنم ...
هلیا خنده‌ی بلندی سر داد و گفت:
_ بخاطر این که نیست....
سینا وارفته و متعجب پرسید:
_ پس بخاطر چیه؟!
_ اون بچه مال تو نیست !

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۸۷۷

با چیزی که شنید انگار به گوشاش شک داشت ،
چطور چنین چیزی ممکنه؟! تا جایی که گفته بودن
الان وقت زایمان نبود و آزمایشی هم انجام نشده بود.

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

چند ثانیه طول کشید تا بتونه منظور هلیا رو درک کنه ،
کنجکاو پرسید:

__ تو از کجا میدونی؟!!

__ نیم ساعت پیش، سپید زنگ زد به حامد گفت ...
حالا دلیل برخورد متفاوت حامد رو می فهمید، پوزخندی
زد و گفت:

__ پس بیخود نبود خان داداشت ما رو تحویل گرفت.

__ داشت میامد هتل دنبالت.

در این لحظه سینا حس رضایت عمیقی داشت که بدون
واسطه گری خودش بخاطر عشقش به هلیا اومده بود،
پا گذاشتن روی غرورش دوست داشتن بی حد و مرز
هلیا رو ثابت می کرد. هزاران سوال بی پاسخ تو مغزش
جولان می داد ، با موشکافی پرسید:

__ اونوقت سپید از کجا فهمیده؟!!

__ دختره خودش بهش گفته، پدر بچه کس دیگه است.

امشب بچه یکماه زودتر بدنیا اومده. برای همین
گذاشتنش تو دستگاه....

بعد از کمی مکث ادامه داد:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ دختره هم بعد از سزارین تشنج کرده، رفته کما...
_ حالا که زندگی ما رو داغون کرد و من رو به سرحد مرگ رسوند اعتراف کرده؟! وای خدای من! داشتم چه خیریتی می کردم؟! یه زمانی میخواستمش، میبینی با ادعای دروغش چی به روزم آورده؟! من که باورم نمیشه این شیطان طوریش بشه عزرائلم جواب میکنه....

_ نمیخوام الان در موردش حرف بزنیم ولی تو هم تو این قضایا کم مقصر نبودی...

_ ببخشید اینکه رفته گند بالا آورده من مقصرم؟!
گیریم من بدترین آدم و نامردترین پسری بودم که باهاش برخورد داشته باید بره بلا بیاره سر خودش ، الان که دیگه ۱۶ ساله نیست. یعنی عقلش نمی رسه خوب و بد چیه؟!

سینا اومد در ادامه چیزی بگه ، هلیا دستش رو به علامت سکوت بالا آورد و گفت:
_ الان نه! بذاریم برای بعد ...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

با همه‌ی سختیهایی که از سر گذرونده بود، خبری که هلیا داد انگار جانی دوباره گرفته بود. باور نداشت کابوس و تشویش این روزاش زودتر از اونچه فکر می‌کرد به پایان رسیده و طوفانی که زندگیش رو دچار ویرانی و تزلزل کرده بود تموم شده و زندگیش در ساحلی امن لنگر انداخته...

جعبه‌ای رو که در بدو ورودش به اتاق با دیدن صورت گریون هلیا، هول و دستپاچه روی میز گذاشته بود برداشت، با تموم عشقش دو دستی جلوی هلیا گرفت و تقدیمش کرد. از اینکه هلیا رو صحیح و سالم روبروش می‌دید هزاران بار خدا را شاکر بود...
_قابلیت رو نداره عزیزم!

هلیا جعبه‌ی کادو شده رو از دست سینا گرفت لبخند لبش لحظه‌ای محو نمیشد، کادوش رو با احتیاط باز کرد. به عادت همیشه کادوهای با ارزش زندگیش رو کاغذشونم نگه می‌داشت....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۸۷۸_

گوشی سینا زنگ خورد ، با دیدن اسم روی صفحه با
اکراه و بی میل جواب داد:

_ الو سلام...

_ سلام الهی قربونت بشم ...

_ خودت رو بیخود لوس نکن کارات هیچ وقت یادم

نمیره، حقش بود بخاطر بی پاسخ موندن تماسام

جوابت رو ندیدم خیلی بی چشم و رویی ...

سپیده کم نیاورد و گفت:

_ مرض! خب اون موقع حق داشتم، هرکس دیگه هم

بجای من بود همینجوری برخورد می کرد هر خانمی

بغیر از من با شنیدن ظلمی که یه مرد در حق

همنو عش میکنه ناراحت میشه من که حق داشتم، هلی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

دوست صمیمیم بود اگه اتفاقی برای زندگیش میفتاد تا
عمر داشتم هرگز خودمو نمی بخشیدم ...

_ خب حالا خانوم مدافع حق همنوع! مزاحم خلوت ما
نشو زودتر کارت رو بگو...

_ پیش هلی هستی؟!!

_ بله باید از سر کار عالی یا اون شوهرت اجازه
می گرفتم؟!!

_ نه! اتفاقاً میخواستم بگم حتماً بری پیشش حامد
میگفت تنها که میشه گریه میکنه هیچیم نمی خوره....
سینا همینطور که می شنید نگاهش به هلیا ، لبخند
زیبای روی لبش و تلاشش برای بستن دستبند، لغزید
بقدری دلتنگش بود که دیگه حوصله ی سپید رو
نداشت، تو حرفش زد و گفت :

_ سپید کاری نداری؟! اگه تو بیکاری من کار دارم....

_ ایشششششش، چه بد اخلاق، نیم ساعته دارم زنگ
می زنم آنتن نمیدادی و میگفت در دسترس نیستی حالام
که این برخوردته.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ باشه اصلاً هرچی تو میگی درسته ! درضمن،
شوهرت رو احضار کن اراک حوصله‌ی تحمل ریختش
رو ندارم...

_ خیلیم دلت بخواد ، من که از خدامه همین الان پیش
من و مهربد بود....

_ به سلامتی اسمم انتخاب کردید!؟!

_ با اجازه دایی جونش بعله....

_ خب پس همین الان به شوهرت زنگ میزنی با همون
ترفندایی که خوب بلدی میکشونیش اراک تا مام به
زندگیمون برسیم....

_ یعنی داری حامد و حاج آقا رو بیرون میکنی!؟!

_ حاج آقا تا هر وقت بمونن قدمشون روی چشمم جا
داره، ولی هرچی میگذره حامد برام غیرقابل تحمل تر
میشه دست خودم نیست....

_ باشه میگم دیگه برگرده....

_ عزت زیاد

بعد از خداحافظی از سپیده گوشی رو گذاشت روی میز
و با دوتا قدم بلند خودش رو به هلیا رسوند. با حسی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سرشار کنارش لبه‌ی تخت نشست. قفل دستبند بخاطر
ملاحظات امنیتی برای باز نشدن به طرز خاصی بود که
نحوه‌ی بستنش رو سیمین بهش یاد داده بود از اونایی
که کسی محال بود بتونه برای خودش ببندد.... و هلیا
بی‌وقفه در حال کلنجار بود...

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۸۷۹

با همه‌ی عشقش دستبند رو براش انداخت درخشش
نگین‌های خوش تراش الماس و زمرد روی دستش
تماشایی بود.
بنظرش اومد زیبایی و جلوه‌ی دستبند تو دست هلیا
صد چندان شده....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

مثل همیشه مهربون و قدردان نگاهش کرد و گفت:
_ عزیزم خیلی قشنگه دستت درد نکنه، اصلاً لازم
نبود

بغض کرده ادامه داد:

_ من که بچه برات نیاوردم کادو برای چیه؟!
سینا می دونست اگه همین الان مهارش نکنه با
وضعیت و حال بدی که داره دوباره اشکاش جاری
میشن و این اصلاً براش خوب نیست
لبخند جذابی به روش زد از همونا که هلیا مدتها
آرزوش رو داشت و گفت :

_ آخرین بارت باشه در مورد بچه اینجوری حرف
میزنی، گور پدر بچه! بقول خودت با درسهایی که تو
داری الان زمان مناسبی برای بچه دار شدن نبود ما
حالا حالاها وقت داریم ...
برای اینکه حواس هلیا رو از موضوع بچه پرت کنه با
اشاره به دستبند گفت:

_ میدونی که من از این چیزا سر در نمیارم ، انتخاب
سیمینه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

با حرفای دلگرم کننده‌ی سینا حال بهتری پیدا کرد،
بغضش رو فرو خورد و گفت:
_ دستشون درد نکنه ...

هر دو بیدل و بی‌طاقت با بیقراری غرق نگاه شیدای هم
بودن سینا انگار دلتنگیش بیشتر بود، چون زودتر
خودش رو جلوتر برد، صورت هلیا رو با دستاش قاب
گرفت و لباسش رو حریصانه گذاشت روی لبای هلیا
اونقدری گذشت که نفس هر دو به شماره افتاد، چنان
حس آرامشی سراسر وجود هلیا رو در بر گرفت که از
صدها مسکن اثر بخشی بهتری داشت...
صدای در زدن وسط حس بی‌اندازه خوبشون ضدحال
اساسی بود. بی‌میل از هم جداشدن و سینا اجازه‌ی
ورود داد...

سیمین خانوم بود که در رو باز کرد و با لبخند وارد
شد، بعد از سلام احوالپرسی گرمی که با هلیا کرد ،
گفت:

_ ببخشید مزاحم شدم ،خانوم زارع اومدن احوالپرسی
مدتیه نشستن منتظر، دیدم زشته

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا از روی تخت بلند شد، رو به هلیا گفت:
_ عزیزم، من برم بیرون تا خانوم زارع بیاد ...
هلیا نگاه دلوایش رو بند نگاه سینا کرد و پرسید:
_ میخوای برگردی هتل؟!
_ نه عزیزم، میمونم پیشت...
هلیا از شادی لبخند دلربایی تحویلش داد که دل سینا
رو با خود برد، بناچار از اتاق خارج شد...
سیمین همراه خانوم زارع که تعارفش می‌کرد، وارد
شدند خانوم زارع بعد از سلام با خوشرویی خطاب به
هلیا گفت :
_ الحمدلله که حالت خوب شد...
هلیا تشکر آمیز گفت :
_ ممنون شما هستم ، این مدت خیلی زحمت کشیدید،
سینا برام گفته مدام بیمارستان بودید و سر می‌زدید....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



کاری از اکیپ گروه تبادل

خانم زارع متواضعانه گفت:

_ دختر خوشگلم کاری نکردم نگو این حرفا رو ، اون روز انگار خدا شوهرت رو رسوند وگرنه تو که حرف نمیزنی اگه مثل اون چند روز که درد داشتی بروز نمیدادی تا به دادت برسیم خیلی خطرناک میشد خدا اول به خودت و بعد به بقیه رحم کرد. خصوصاً شوهرت ، قدرش رو بدون مردای این جوری کیمیا هستن این دوره کمتر پیدا میشن...
رو کرد به سیمین و ادامه داد:

_ خدا حفظش کنه براتون خانوم، اون چند روز از بیمارستان و پشت در آی سی یو تکون نخورد...
خانوم زارع خیلی زود رفت، سیمین کنار هلیا نشست دستبند تو دستش از اونچه تو جواهر فروشی دیده بود

Exchange group

زیباتر بنظر می‌رسید دست هلیا رو با مهربونی گرفت
و گفت :

__ مبارکت باشه چه جلوه‌ای داره !

__ ممنون دست شما درد نکنه سینا گفت شما انتخاب
کردید....

__ قابلیت رو نداره عزیزم، سینا هر کاریم برات بکنه
بازم کمه، از من به تو نصیحت مرد رو باید عادت داد
با مناسبت و بی مناسبت طلا بخره هر چند کوچیک،
بعد از چند سال میبینی چه سرمایه بزرگی برای خودت
داری و خانوما بهش نیاز دارن....

هلیا هیچ وقت تو زندگیش نشده بود به این چیزا فکر
کنه ، مامان خدا بیامرزش هم اهل طلا نبود، ولی
نصیحت خواهرانه‌ی سیمین بدجوری به دلش
نشست....

از چهره‌ی هلیا مشخص بود نسبت به دیروز خیلی
بهتره، با لحنی شورانگیز گفت :
__ آقا حامد برام گفتن چه اتفاقی افتاده شارژ گوشی من
تموم شده ، حتما سپید با منم تماس گرفته خیلی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

خوشحالم که خانواده‌ی شما با این خبر آرومتر شدن
آقا هیرمانم بفهمه حتما خوشحال میشه، جای فریبا
جون خیلی خالیه ...

_ ببخشید شما هم این مدت خیلی اذیت شدید، همه رو
به دردسر انداختیم، فریبا اینا رو به زور فرستادم
برن، چون فائزه زنگ زد احوالپرسی کنه، بچه کلی
گریه کرد دلش مامان باباش رو میخواست

xxxxxx

با امیدواری و حالی مسرت بخش از اینکه راحت
نازنین رو پیدا کرده به اراک اومده بود. احتمال هر
چیزی رو میداد بغیر از اونچه که در غیابش اتفاق
افتاده بود

وقتی وارد بیمارستان شدن اول همه از پرستار سراغ
نازنین رو گرفتن ولی بازهم شرایطش تغییری نکرده
بود، همچنان سطح هوشیاری رضایت بخشی
نداشت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

مهرداد خواست ببینش ولی گفتن دکترش فعلاً قدغن کرده ،شاید روزهای آینده شرایط بهتری بوجود بیاد و چنین اجازه‌ای داده بشه
پروین خانوم که حال دماغ و گرفته‌ی مهرداد رو دید گفت:

_ آقای تنهایی، انشالله خطر رفع میشه نگران نباشید.
نمیخواید دخترتون رو ببینید !؟
مهرداد سرش رو به علامت مثبت تکون داد و پشت سر پروین خانوم به سمت بخش نوزادان راه افتاد...

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۸۸۱_

وقتی پرستار، بچه‌ای رو که داخل دستگاه بود بهش نشون داد. وجودش لبریز از عشق و مهر پدری شد.
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

یه جور حس تعلق خاصی بهش داشت، مالکیت معنوی چیزی که با مادیات و ثروتی که داشت قابل قیاس نبود. کشش عجیبی برای به آغوش گرفتنش در وجوش شعله‌ور شد و زبانه می‌کشید. قبل از ورودش به بخش مراقب‌های ویژه پرستار ازش خواسته بود بخاطر جلوگیری از ایجاد آلودگی، دست‌هایش رو بشوره و گان مخصوص بپوشه تا بتونه بچه رو بغل کنه. بچه‌های بستری در این بخش بخاطر جدا بودن از مادرشون نیاز هست گاهی پدر و مادر به همین شیوه مدتی کنار بچه باشن و در آغوش بگیرنش، در اصطلاح مراقبت هم آغوشی بهش می‌گن که در بهبود زودتر بچه نقش مهمی داره ...

مهرداد بچه رو به آغوش گرفت، پرستار گفته بود، وزنش ۸۰۰/۲ گرمه و نسبت به نوزادان نارس دیگه وزن بهتری داره، حالا بخاطر تکامل ریه باید مدتی داخل دستگاه باشه. پرستار مهرداد رو امیدوار کرد همه چیز روند طبیعی داره و هیچ مشکل خاصی نیست...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

پرستار شیشه‌ی شیر بچه رو به دستش داد و ازش خواست تو بغلش بهش شیر بده ...
با اینکه تا بحال چنین کاری نکرده بود اما سعی می‌کرد بدرستی تو بغلش بگیرش تا بتونه شیشه رو دهنش بذاره. شیشه رو خیلی زود گرفت و آروم آروم شروع به خوردن کرد

صحنه‌ی شیر خوردنش در نظر مهرداد بقدری زیبا بود که نفهمید چطور نیم‌ساعت گذشت و کمتر از نصف شیشه شیر خورد...

کاش نازنین هم حالش خوب بود تا بهش میگفت چقدر در مورد رفتارش متاسفه و تا چه حد پشیمونی بدنبال داشت و حالا همه جوره حاضر به جبرانه، نبود نازنین پازل زندگیش رو ناقص می‌کرد.

نبود مادر برای بچه فقدان بزرگی بود که زندگی رو سخت می‌کرد....

با اتفاقی که برای نازنین افتاد، مهرداد تاوان اشتباهش رو می‌داد و خود نازنین هم بخاطر کارهای نسنجیده و غیر انسانی‌ش مستحق زجر و عذاب بود و الان بجای

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اینکه کنار نوزادش باشه و از وجود قشنگش لذت
بیره، در برزخ ناامیدی با مرگ دست و پنجه نرم
می‌کرد ...

نازنین حتی اگرهم به هوش بیاد، بچه رو در روزهای
اول زندگیش نخواهد دید و هیچ خاطره‌ی خوبی ازش
نخواهد داشت...

این وسط بیگانه‌ترین کس همین بچه بود که پاک و
طاهر بدنیا آمده و نیاز به مهر مادری داره
بچه چه گناهی کرده که باید پاسوز خطای والدینش
باشه؟!!

یادشه با بی‌رحمی به نازنین گفته بود معلوم نیست پدر
بچه باشه ، و نازنین همون روز با اطمینان پذیرفته
بود برای آزمایش و اطمینان به پزشک مراجعه کنن،
وقتی دکتر معاینه کرد بخاطر وضعیت پر ریسک
بارداری نازنین، صلاح ندونست چنین آزمایشی انجام
بشه و اون رو موکول کرد به بعد از زایمان ...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

ولی چشمای باز بچه رو که دید بدون انجام آزمایش
مطمئن شد خودش پدرشه، رنگ چشماش درست به
رنگ چشمهای مهرداد بود
تنها کاری که ازش برمیامد انتظار و امید به بخشش و
رافت خداوندی بود حداقل بخاطر بچه و معصومیتش،
زندگی فرصتی دوباره بهشون بده و نازنین رو
برگردونه.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۸۸۲

xxxxx

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

امروز صبح بعد از صبحانه همه رفته بودن . خلوت
دونفره چیزی بود که سینا میخواست. هلیا از دیروز
به توصیه ی دکتر راه می رفت تا بهبودی زودتر حاصل
بشه ، محل بخیه ها هنوزم درد می کرد و سوزش
داشت...

سینا هتل رو تحویل داده بود. و کنار هلیا به دقت
مراقبش بود حتی تو راه رفتن همراهیش می کرد. از
نظر تغذیه بقدری بهش می رسید که هلیا رو کفری کرده
بود.

مثل یک کدبانوی تمام عیار از پس کارا بر می آمد....
همون روزی که از بیمارستان برگشته بودن، فیروزه
تماس گرفته بود و حالا می دونست چه اتفاقی افتاده.
روزایی که هلیا بیمارستان بود چند روزی پشت سرهم
تماس می گرفته ولی چون هلیا جواب نمی داد نگران
شده بود ...

صدای زنگ تلفن بلند شد و سینا به سمتش رفت و
جواب داد:

_الو...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

- _ سلام آقای معتمدی ، خوبید؟ هلی جان خوبه ؟!
- _ سلام فیروزه خانوم ، خودم تصمیم داشتم با شما تماس بگیرم و گله کنم چرا به من نگفتید هلی شیرازه و اظهار بی اطلاعی کردید...
- _ متاسفم ، باور کنید خود هلی ازم خواست چیزی نگم خیلی در اینمورد سفارش کرده بود ...
- _ به هرحال کار قشنگی نبود و من از شما که همیشه عاقلانه رفتار کردید چنین توقعی نداشتم، هر چند به خیر گذشت ولی اگه دیر رسیده بودم معلوم نبود چه اتفاقی میفتاد.
- _ حق با شماست بازم معذرت میخوام امیدوارم منو ببخشید.
- _ من خداحافظی می کنم گوشی رو میدم به هلی.
- _ خداحافظ.
- گوشی تلفن رو برای هلیا برد و به آشپزخونه برگشت تا شیر خرمای هلیا رو درست کنه. سرگرم کار بود که هلیا وارد آشپزخونه شد در حالیکه گوشی رو میذاشت روی این ، گفت :

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ فیروز رو با حرفات ناراحت کردی!
_ مگه دروغ گفتم ، زنگ زدم بهش میگه من اطلاع ندارم هلی کجاست؟! میخواستی شاکی نباشم؟!
_ اون بی تقصیره کاری رو که من ازش خواسته بودم کرده.

_ یعنی من اینقدر در نظرت وحشتناک بودم که نمیخواستی پیدات کنم؟
_ منم مجبور بودم ، میشه فعلاً در موردش حرفی نزنیم؟! بجاش کسی که انتظارش رو نداشتیم خبرت کرد و تو به موقع رسیدی! پس باید زندگی منو مدیون اون آدم باشیم .

_ نخیر! اصلاً هم چنین چیزی نیست!
همون روز داشتم می رفتم دانشگاه، از اونجا متوجه میشدم، فوری بلیط می گرفتم و میامدم...
_ از دانشگاه هیچی دست گیرت نمیشد، تموم کارای مهمانی من رو دکتر ابراهیمی رئیس دانشکده خارج از روال دانشگاه و غیرمتعارف انجام داد، وگرنه محال بود کارم درست بشه. چون از وقت مهمانی گذشته بود.

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

دانشگاه شیراز هم فقط بخاطر دوستی دکتر ابراهیمی با
دکتر نمازی کاراش جور شد. تو پرونده گزارش شده
مرخصی ترم....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۸۸۳

سینا ترجیح داد بحث رو ادامه نده. شاید اگر نازنین
اونهمه بلا سر خودش و زندگیش نیاورده بود باز یه
چیزی اما حالا با اینکه میدونست سلامت هلیا رو
مدیون خبر دادن نازنینه ولی باز نمیتونست به دید
مثبت بهش نگاه کنه...
در حالیکه شیر خرما رو براش می ریخت، گفت :

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ سر پا برات خوب نیست . بیا بشین اینو بخور ، باشه
هرچی تو بگی من حرفی نمی‌زنم ولی اگه خدای نکرده
طوریت میشد ، مطمئن باش تک تک آدمایی که منو
بی‌خبر گذاشتن و باعث جداییمون شدن رو به آتیش
می‌کشیدم

هلیا روی صندلی که سینا براش بیرون کشید ، نشست
با دیدن لیوان بزرگ شیر خرما، چهره‌اش فیس پوکر
شد و گفت:

_ سینا باور کن نمیتونم بخورم همین یک ساعت پیش
اون قلوها رو به خوردم دادی...

_ حرف نباشه خون زیادی از دست دادی ، رنگ به
صورت نداری ! دکترت توصیه کرده تقویت بشی،
درضمن یه سر باید برای خرید برم بیرون، نگاه کردم
جیگر و فیله تموم شده بگیرم ...

_ وایی نگو که بازم باید جیگر بخورم...

_ چرا اتفاقاً باید بخوری!

_ میدونی که دوست ندارم...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ خانومم ، دوست ندارم و نمیخوام و نمیخورم
نداریم....

درواقع بیرون رفتن بهانه برای انجام کاری بود. امروز
شنبه است و دوشنبه ۱۴ آذر تولد هلیاست باید تلافی
پارسال رو هم می کرد. یادش که میاد چه خاطره ی بدی
از اولین تولد باهم بودنشون برای هلیا درست شد
اعصابش به هم می ریخت که چطور با علاقه و عشق
شام پخته بود و سینا چه بر خورد بدی باهاش کرد. حالا
میخواست یه جورایی جبران مافات کنه .
کاش وقتی سیمین بود با مشورت و راهنماییش کادویی
مناسب براش خریده بود. چقدر خرید هدیه برای
عزیزترین و محبوب ترین فرد زندگی که میخوای
براش سنگ تموم بذاری کار سختیه ! ...
هلیا با بی میلی در برابر نگاههای مراقب سینا نصف
لیوان شیرخرد رو خورد. همه ی التماسش رو تو
چشمایش ریخت مظلومانه و با زاری گفت:
_ باور کن اگه بخورم بالا میارم....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا رضایت داد لیوان رو از جلوش برداشت
چرخوندش از همون سمت که هلیا خورده بود
باقیمونده‌ی شیرخرما رو سرکشید.

بهتر بود راجع به موضوعی که چند روزه فکرش رو
مشغول کرده با هلیا مشورت می‌کرد. موقعیت رو
مناسب دید و گفت :

_ هلی! حالشو داری در مورد مسئله‌ای باهات صحبت
کنم!؟

هلیا مشتاقانه استقبال کرد و بیصبرانه گفت:

_ حتماً ! خیلیم خوبه ، چقدر دلم تنگ شده واسه این
جوری حرف زدن میدونی چند وقته در مورد
زندگیمون ننشستیم باهم صحبت کنیم!؟

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۸۸۴_

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا در تایید حرفای هلیا گفت:

_ آره عزیزم حق داری منم همین حس رو دارم، هلی!
تو چه تصمیمی برای درس خوندنت داری؟ ترم بعد
برمی‌گردی تهران؟

_ آره دیگه، دکتر ابراهیمی گفت ترم بعد میتونم
برگردم...

_ تهران بودنش برات مهمه؟!

_ خب معلومه که مهمه، نمیخوام دیگه حتی یه لحظه
ازت دور باشم، اینجا اومدم کلاً اشتباه بود...
سرش رو زیر انداخت نگاهش مات لیوان خالی وسط
میز شد با لحنی غمناک و تاسف بار گفت:

_ این ترم رو نمیخواستم از دست بدم برای اینکه با
توجه به وضعیتم فکر می‌کردم برای زایمان و بخاطر
بچه! یک ترم باید مرخصی بگیرم با گذروندن این ترم
از عقب موندنم جلوگیری میشد. حالا که زایمان و بچه
منتفی شد این دو ماه و نیم تموم بشه برمی‌گردم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

تهران ، حتی یه لحظه هم بدون تو بودن رو
نمیخوام ...

بند بند وجود سینا بخاطر غم دل هلیا و قلب پاک و رنج
کشیده اش به لرزه افتاد. نظر دکتر درست بود وضعیت
روحي هلیا زیاد مناسب نیست و لحظه ای تنها موندن
عواقب ناخوشایندی به همراه داره....
دستاش رو که روی میز درهم قفل کرده بود با
مهربونی گرفت و گفت:

_ میشه دیگه بهش فکر نکنی؟! حتماً خیر و حکمتی
درش بوده که این اتفاق افتاد ...

هلیا در آستانه ی اشک ریختن بود در حالیکه سعی
می کرد به شدت خودش رو کنترل کنه ، گفت:

_ بخاطر مشکلاتی که داشتم، درس و دانشگاه و شهر
غریب بودن... با بچه دار شدن تو این وضعیت مخالف
بودم، اما وقتی جواب آزمایش رو گرفتم و مطمئن شدم
باردارم، فکر اینکه بچه ای از وجود تو درونم داره
رشد میکنه بقدری خوشحالم کرد که از همون موقع
عاشقش شدم درست شبی که میخواستم با این خبر

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

غافلگیرت کنم عصرش نازنین اومد و خودت میدونی
که چه اتفاقی افتاد! همه‌ی برنامه هام رو به هم زد و
نتونستم این خبر رو بهت بدم دوست نداشتم افکارت
رو بیشتر درگیر کنم. راستش اون قدر نازنین با دلایل
محکم و اعتماد بنفس حرف زد که درصدی شک کردم
تو پدر بچه باشی حتی تو تصوراتم تا بزرگ کردنش هم
پیشروی کردم. میخواستم تو هم بتونی راحت تصمیم
بگیری اگه می فهمیدی منم باردارم شاید خیلی چیزا به
هم می ریخت میخواستم تا دنیا آمدن بچه و انجام
آزمایش صبر کنم

دستای هلیا در میان دستای حمایتگر سینا نوازش
میشد و حس خوش هلیا رو دچار دگرگونی و شیدایی
می کرد ...

سینا کاملاً درک می کرد هلیا تا چه حد عذاب کشیده
عذرخواهانه گفت :

__ میدونم چقدر اذیت شدی ، قول میدم برات جبران
کنم ..

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۸۸۵

هلیا با صادقانه ترین لحن و کلام گفت:
_ باور میکنی با اینکه فعلاً بچه نمیخواستم اما این
مدت عاشقش شده بودم ، چنان دلبسته به مهرش بودم
که خودم در عجبم ، بیشتر بخاطر این بود که میدونستم
تو عاشق بچه هستی دوست داشتم تو رو به آرزوت
برسونم، مدتی که از هم دور بودیم تنها دلخوشیم همین
بچه بود چون راحت میتونستم باهاش درددل کنم ،
مهمتر اینکه از وجود تو بود و داشتنش بهم آرامش
میداد...

سینا نگاه شیفته و عاشقش رو بهش انداخت و گفت :

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ میدونی الان صد برابر قبل بیشتر دوستت دارم؟! با اینکه دروغ نگفتم بچه دوست دارم اونم بچه‌ای که مادرش تو باشی، ولی دیگه فقط وجود خودت برام مهمه بچه اهمیتی نداره، همین که تو صحیح و سالم روبروم نشستی به این قشنگی حرف میزنی و حال من رو خوب میکنی دنیایی برام ارزش داره ... فشار ریزی به دستای هلیا داد و در ادامه گفت:

_ هلی! من تصمیماتی گرفتم که تو هم نقش مهمی تو انجامشون داری، یعنی اگر قبول نکنی کلا منتفی میشه...

بعد از کمی مکث، گفت:

_ خیلی وقته مهران تو فکرش شرکت رو توسعه بده، در این باره چندین بار تو جلسات شرکت صحبت شده ...

هلیا استفهامی نگاهش کرد، سینا گفت:

_ الان توضیح میدم، مهران همیشه نظرش این بود که «خوبه تو شهرای دیگه هم دفتر کار داشته باشیم» اینجوری پیشرفت بیشتری می‌کنیم حتی من

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

دوست داشتم بریم اراک ولی بخاطر درس و دانشگاه
تو نمیشد، حالا میخوام ببینم راضی هستی بقیه‌ی
درست رو تو همین دانشگاه ادامه بدی؟! منم شرکت
رو اینجا داشته باشم؟! لاقلاً برای مدتی از تهران دور
باشم از شهری که بدترین اتفاقات زندگیم توش رقم
خورد..

پیشنهاد سینا برای هلیا غیر منتظره بود ، تصمیمی بود
که باید روش فکر می‌کرد و باهم در موردش بیشتر
صحبت می‌کردن مزایا و معایبش رو مورد بررسی قرار
میدادن ، برای همین گفت:

__ راستش غافلگیر شدم ، بنظرم باید روی پیشنهادات
هر دو بیشتر فکر کنیم ..

__ اینکه مسلمنه ، فعلاً در حد پیشنهاده من حتی به
مهرانم هنوز در این باره چیزی نگفتم البته میدونم که
استقبال میکنه.

با اومدن اسم مهران یادش اومد دربارشون بهش
چیزی نگفته ، برای همین ادامه داد:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ راستی نشد بهت بگم این مدت مهران چندبار تماس گرفت یه بارم نیلوفر میخواست باهات صحبت کنه که خواب بودی، سمیرام زنگ زد هتل بودم. همه نگرانت بودن و حالت رو پرسیدن...

_ خیلی مهربونن ، خودم باهاشون تماس می گیرم تشکر می کنم..

_ کار خوبی میکنی عزیزم، پس در مورد پیشنهادم فکر کن تا بعد بیشتر باهم صحبت کنیم ...

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۸۸۶

حالش نسبت به دیروز تفاوت چشمگیری کرده بود و خیلی بهتر بود. انگار وجود سینا در کنارش کار
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

خودش رو کرده بود، دیگه تو رختخواب نبود و در
انجام کارها با سینا همراهی می کرد.
لحظات نابی رو کنار هم میگذروندن که غنیمت بزرگی
تو زندگیشون بود...

خوشبختی همین با هم بودن ها، همین آرزوهای
کوچک، مثل لذت چشیدن طعم خوش و بی نظیر چای در
یک عصر زیبا و دلپذیر پاییزی همراه با یک ساده ی
خونگی که با کمک سینا درست شده بود ...
در ثانیه ثانیه و دقایق باهم بودنشون، عشقی سرشار
جاری بود. در عطر خوش چای و مزه ی خوب کیک
مهر بود و عشق که بوضوح خودنمایی می کرد....
چای رو با چاشنی محبت دم کرده بود از همونایی که
سینا دوست داشت. کیک رو از داخل فر بیرون آورد و
منتظر سینا موند تا صحبت تلفنیش با مهران تموم
بشه...

از یادآوری مهمونایی که فردا براشون می آمد لبخند
رضایتی روی لبهاش نشست ،دلش برای پدر مادر سینا
که قرار بود به دیدنشون برن تنگ شده بود. هر چند

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هیچ کس جای خالی مادرش رو تو قلبش پر نمی‌کرد،
فقدان مادرش حفره‌ای عمیق بود که به این راحتی با
هیچ چیز پوشش داده نمیشد، ولی وجود مادر سینا
دلگرمی بزرگی بود که دوستش داشت. مشتاقانه منتظر
فردا و دیدارشون بود. فرودگاه اراک هنوز پروازی
برای شیراز نداشت. پدر سینا با توجه به شرایط سنی‌ش
قادر به انجام رانندگی طولانی مدت نبود. برای همین با
اتوبوس شب راه می‌فتادن و فردا نزدیکای ظهر شیراز
بودن...

این چند روزه بقدری خبرای دست اول و غیرقابل
باوری از اراک شنیده بود که اگه میگفتن کسی از فضا
و کره‌ی مریخ اومده اراک براحتی می‌پذیرفت، چه
برسه اومدن پدر بچه‌ی نازنین از ترکیه! وقتی سپیده
تلفنی همه چیز رو تعریف کرده بود سینا با شدت
بیشتری از نازنین بدش اومد، که چطور تونسته
براحتی اینهمه دروغ سرهم کنه؟! چنان منزجر شده
بود که دیگه نمیخواست در موردش حرفی بزنه....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

با شنیدن صدای خداحافظی سینا، به سمت چایساز رفت
تا چای رو بریزه

سینا وارد آشپزخونه شد و گفت :

_مهران و نیلوفر سلام رسوندن.

_اینا دیگه رسماً پیش همن؟!!

_آره دیگه ، مدتی از طرح نیلوفر مونده بود. مهران

بخاطر نزدیک بودن ویلا به درمانگاه برای اینکه

نیلوفر هر روز مسیر هچیرود تا محمدآباد رو رفت و

آمد نکنه به شمال رفت یکماه این جوری گذشت.

بعدشم برای باقیمونده ی طرحش با قلدری و پیگیری

مداوم تونست منتقلش کنه طالقان، حالام خونه ی

مهرانه خودش هر روز میرش و میره دنبالش.....

_وایی سینا! براشون خوشحالم چه زندگی عاشقانه ای

دارن! حالا دیگه قدر همدیگه رو خوب میدونن. اگه

نیلوفر چند سال سختی کشید حالا داره براش جبران

می شه...

_آره مهران خیلی تغییر کرده تو صداش یه جور شور

و نشاط خاصی که نشون میده همه چیز اوکیه...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۸۸۷

هلیا پرسید:

گفتی بهش؟!

_آره، اولش خیلی غافلگیر شد، انتظارش رو نداشت
ولی بعدش استقبال کرد. گفت باید بیای تهران تا تو
جلسه مطرح بشه و در مورد چگونگی انجامش تصمیم
بگیریم ...

نگاهی به هلیا انداخت و گفت :

_ولی بهش گفتم نمیتونم هلی رو تنه‌اش بذارم ...
_میتونی فردا که مامان جون اینا میان یه روزه بری و
برگردی ...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

__ تو بگو یکساعت ، ممکن نیست تنهات بذارم . من اینجا میرم خرید تا پیام همش حواسم به تونه...
هلیا لبخند دلربایی زد و با طنازی گفت:

__ منم دوست ندارم بری ، ولی نمیخوام مانع کارت بشم میدونی چند روزه کارت رو رها کردی اومدی؟! با فردا همیشه ده روز ...

__ فدای سرت ، مهران یکماه نبود من همه کارا رو انجام دادم، منظورم این نیست که حالا دارم جبران میکنم و اون وظیفه داره کارای منم انجام بده ولی خود مهران میدونه تو چه موقعیتیم، آدمی نیستم بخوام از کارم کم بذارم

__ میدونم شما شریکای خوبی هستید ولی گفتم اگه لازمه تهران باشی فردا موقعیت خوبیه مامان جون اینا فکر کنم حداقل ده روزی بمونن....

__ ده نفرم که مراقبت باشن تا خودم کنارت نباشم خیالم راحت نمیشه ...

__ ممنون ، این چند روزه شرمندت شدم...
__ شرمندگی برای چیه؟! جز وظیفه کاری نیست....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

گرهی به ابرو داد و گفت :

_ هلی! میدونی مهران چی میگفت !؟

_ چی !؟

_ گفت آقای رفته شرکت و سراغ نازنین رو گرفته
اونم چون فکر می کرده آدم موجهی باشه آدرس اراک
رو داده ولی بعدش پشیمون شده . وقتی بهش گفتم پدر
بچه ی نازنینه باورش نمیشد
در ادامه گفت :

_ بطور خلاصه بهش گفتم چه اتفاقاتی افتاده ، داشت
از کوره در می رفت، گفت در اولین فرصت میره سراغ
مسعود ...

هلیا با خیالی آسوده و پیروزمندانه گفت:

_ حالا تک تک آدمایی که با تو رفتار بدی داشتن و
توهین کردن ،میفهمن چه اشتباه بزرگی کردن. بنظر
من باید بیان از تو عذرخواهی کنن ...

_ لازم نیست! اینجوری مجبورم ریخت نحسشون رو
ببینیم حوصلشو ندارم، میدونی هلی! دوست دارم مدتی
از همه کس و همه چیز دور باشیم فقط خودمون باشیم

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

همین برای من کافیه، نظر احدی هم برام مهم نیست،
حتی اون روز که پسر عموت اونطوری رفتار کرد خودم
نخواستم جوابش رو بدم وگرنه از خجالتش در
می آمدم، الانم حتی نمیخوام بدونم عکس العملشون
وقتی همه چیز رو می فهمن چیه؟!
هلیا با حالی خوش و انبساط خاطر کیک رو برش داد.
همراه چای در نهایت صمیمیت و کنار هم خوشمزه
ترین کیک تمام عمرشون رو خوردن ...

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۸۸۸

سینا با مهربونی گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

فقط خودت برام مهمی چون از اول باورم داشتی،
قبول دارم مطرح کردن ازدواج صوری و کاری که
کردیم از بنیاد غلط بود ولی برای من که اون زمان
واقعیت رو نمی‌دیدم و به اشتباهم اصرار داشتم انگار
خدایی بود چنین چیزی تو ذهنم شکل بگیره الان که
فکرش رو میکنم تو رو از همین ازدواجی بود که
کردیم برای من کم از معجزه نداشت....
هلیا با خاطری آسوده گفت:

خداروشکر حامد موضوع ازدواج صوری و عکسا
رو به کسی نگفته فقط خودش میدونه....
سینا بخاطر شادی هلیا گفت :

با اینکه از برادران دلخورم، فقط بخاطر تو
میبخشمشون اما برای مدتی میخوام از همه دور باشم
تا بتونم با خودم کنار بیام. هلی ! نمیدونی چقدر سخته
به یه مرد بگن لیاقت همسرش رو نداره و اجازه ندن
حتی باهاش حرف بزنه، از دستش هم کاری برنیاد و
نتونه چیزی که حق مسلمشه بهش برسه، اون دو روز
که ازت خبر نداشتم جزو بدترین روزای زندگیم بود.

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نمی تونم برات توصیف کنم چقدر بهم سخت و ید
گذشت، به هر جا فکر می رسید تماس گرفتم ولی هیچ
کس حاضر نشد کمک کنه وقتی پیام خودت رو شنیدم ،
خدا میدونه چند بار گوشش کردم . اون شب تا صبح
نتونستم بخوابم، صبحش رفتم اراک یکراست سراغ
حامد ، ولی بیفایده بود. ضجه زدم، بهش التماس
کردم

قلبش دردمند شد از رنجی که این مدت سینا کشیده
بود. دلش گرفت و اشک شد . چشماش بی اراده باریدن
گرفت .

سینا ناخواسته باعث رنجش و ناراحتی هلیا شده بود.
دستپاچه روی صندلی کنارش قرار گرفت ، بغلش کرد
و با تشویش و نگرانی گفت:

_ تو چرا گریه می کنی؟! با این حالت برات خوب نیست
بس کن ترو خدا اصلاً غلط کردم دیگه در موردش حرف
نمی زنیم..... باشه؟!!

هلیا سرش رو تکون داد و گفت :

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ حامد قدم به قدم باهام بود نمیشد بهت زنگ بزنم از طرفی اگه زنگ میزد و صدات رو می شنیدم غیرممکن بود لو ندم کجام... برای همینم باهات تماس نگرفتم... فکر کردی برای من آسون بود؟! دست نوازش روی موهای چون ابریشمش کشید و گفت:

_ نمیخواد خودت رو اذیت کنی و توضیح بدی عزیز دلم ، تو هیچ وقت کار اشتباهی نکردی ... میدونم برای تو هم به اندازه ی من سخت بوده.... وقتی روح و جسمش تحت تاثیر قرار گرفت، آرامش به یکباره در بند بند وجودش سرازیر شد. دست راست سینا مدام ما بین موهایش در حرکت بود و با اون یکی دستش پر تمنا و حریصانه در آغوشش گرفته بود. چقدر به این امنیت بی بدیل و آرامش مطلق نیاز داشت....

xxxxxx

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حامد از موقعی که پاش به اراک رسیده بود، سپیده
مفصل و مو به مو همه ی حرفای نازنین رو براش گفته
بود. بخاطر اتفاقات اخیر و تبرئه شدن سینا هم
خوشحال بود و هم متاسف، حالا که همه چیز به خیر
گذشته بود و منصفانه به کاراشون فکر می کرد، می دید
رفتارشون با سینا بسیار سخت گیرانه و افراطی بوده،
اما در اون مقطع از زمان انتظار دیگه ای نمی رفت با
توجه به اینکه مدارک موجود بر علیه سینا و انگشت
اتهام به سمتش نشونه رفته بود .

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۸۸۹_

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

امشب خانم و آقای معتمدی عازم شیراز بودن و ظهر بعد از مدتها همه منزل آقای معتمدی جمع بودن ، بحث داغ این روزا اتفاقات اخیر بود. بعد از گفتگوی همه حامد خطاب به پدر مادر سپیده گفت :

_چون دختره تو خونه ی شما امانت بود باید همون روزی که حالش بد شد و بیمارستان بستریش کردن به پسر عموش بعنوان تنها فامیلش اطلاع می دادید، حالا هر اتفاقی بیفته شما رو مسئول میدونه
همه حرفای حامد رو تایید کردن و با نظرش موافق بودن ، آقای معتمدی گفت :

_ اتفاقا چنین تصمیمی داشتیم ولی روزی که دختره رو آورد اینجا بقدری غافلگیر شدیم و از حرفاش و چیزایی که دیدیم حالمون بد شد که یادمون رفت شماره ای چیزی ازش بگیریم ، باید تا دختره تو بیمارستان به هوش بود ازش گرفته بودیم...
حامد گوشیش رو بیرون آورد و گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ من شمارش رو دارم همون روز که از خونه‌ی شما بیرون اومدم من باهاش صحبت کردم و شماره همراهش رو بهم داد

پروین خانوم گفت:

_ خیر ببینی حامد جان! همین حالا تماس بگیر در جریانش بذار شاید بخواد بیاد ببینش ، اگه بعداً بشنوه ممکنه اعتراض کنه که چرا زودتر بهش نگفتم؟! حامد ساعت رو نگاه کرد ۳ رو نشون میداد. آقای غفاری شوهر سودابه گفت :

_ حتما سر کاره، خواب که نیست تعلل میکنی زنگ بزن ...

حامد، بیشتر هدفش گفتن موضوع بچه و مبرا کردن سینا از اتهامی بود که با اطمینان ازش حرف می‌زد. شمارش رو برای اولین بار گرفت، شروع به بوق زدن کرد حامد گذاشت روی بلندگو تا همه بشنون، بعد از ۵_۴ تا زنگ گوشی رو جواب داد :

_ بله!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ سلام آقای صبوری ، شفیعی هستم! حامد شفیعی، به
جا آوردید؟ از اراک مزاحم تون میشم

مسعود با کمی مکث گفت :

_ بله بله ! به جا آوردم، حالتون چطوره؟ خانواده
خوبن ؟

_ بله خوبیم همه ، تماس گرفتم خدمتتون عرض کنم
دختر عموی شما حالشون بد شده منتقل شدن
بیمارستان و بچه زودتر بدنیا اومد ولی خودش حالش
خوب نیست گفتم شاید بعنوان تنها فامیلش بخواید
ببینیدش ...

عصبانیت تو لحن صداش موج می زد و همه متوجهش
شدن، با صدای بلندی پرسید :

_ راستش رو بگید حالش چطوره ؟! نکنه طوریش
شده و نمیگید؟!

_ از اون احوالپرسی ها که شما می کنید، مرد حسابی !
یکماه این دختر رو آوردی گذاشتی اینجا یه حالی ازش
نپرسیدی، حالا صدا تو بالا میبری؟!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ آقای شفيعی! جای غريبه که نبوده خونهی پدر
شوهرش بود خيال منم راحت بود ...
بعد از کمی مکث پرسيد:
_ اون شوهر لندهورش کجاست؟! وظیفهی اونه زن و
بچه‌اش رو جمع کنه ...
حامد رو کرد به جمع که با قیافه‌ای مشتاق و مهيچ
مکالمه رو گوش می‌دادن ، لبخندی زد و در جواب
مسعود گفت:
_ نگران نباشيد، پدر بچه همینجاست بالا سر زن و
بچه است...

#رمان_تابوشکني عاشقانه



#قسمت_ ۸۹۰

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

مسعود که آرومتر شده بود، تن صداش رو آهسته تر کرد و گفت :

_ منم اگه بتونم فردا میام یه سر بهش بزنم، حال خودش و بچه خوبه !؟

_ بله خوبه، اما حال هیچ کس از پدر بچه بهتر نیست...

_ خدارو شکر عقلش سر جاش اومد ، غلطی که کرده بود رو پذیرفت..

_ بله عقلش بدجوری اومده سر جاش ، و داره جبران گذشته رو میکنه...

_ خوش خبر باشی آقای شفيعی ، خب پس منم اگه بتونم همین فردا میام اگرم نشد کارام رو جور کنم پس فردا حتما میام ...

حامد بعد از خدا حافظی لبخند رضایت بخشی زد ، طرز صحبت حامد همه رو به وجد آورده بود . دوست داشتن به هر قیمتی شده دیدن قیافه ی مسعود وقتی مهر داد رو میبینه و اصل ماجرا رو میفهمه از دست ندن

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

xxxxxxx

مهرداد از همون روز ورودش به اراک و روبرو شدن
با اوضاع غیر منتظره‌ای که حتی فکرشم نمی‌کرد. با
توجه به شرایط بحرانی پیش اومده، قصد موندن
موقت در اراک رو کرد. برای همین در هتل مستقر
شد. چند بار با اجازه‌ی دکتر و پرستار تونسته بود
نازنین رو ببینه. دیدنش رو در اون حال و روز دوست
نداشت. مهری که از با دیدن و بغل کردن بچه تو دلش
افتاده عجیب بود. شاید اگه بهش میگفتن روزی
میرسه که صاحب فرزندی بشی و اونقدر دوستش
داشته باشی که دلت براش بتپه، براش مسخره‌ترین و
خنده‌دارترین چیزی بود که می‌شنید ولی حالا با تمام
وجودش پذیرای فرزندی شده که در واقعیت لمسش
کرده و بهترین حس دنیا رو ازش گرفته با اینکه
بچه‌ی چند روزه اونم ناقص عکس العمل خاصی

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نداشت ولی هر روز به عشق دیدنش بیدار میشد و
براش لحظه شماری می کرد.
سعی می کرد خودش موقع شیر خوردن تو آغوشش
بگیره و شیشه شیر رو بهش بده.
بهترین هدیه و ثروت زندگیش رو نازنین بهش داده
بود و حالا تو شرایطی سخت روی تخت افتاده و با
مرگ دست پنجه نرم میکنه....
پرستار می گفت باهاش حرف بزنه تا به زندگی امیدوار
بشه چون حرفاش رو می شنوه...
هر بار که پیشش می رفت بابت رفتارش عذر خواسته
بود و از دختر زیبا و دوست داشتی شون براش گفته
بود و اینکه چقدر به وجودش نیازه و کمبودش کنار
مهرداد و فرزندشون حس می شه، ملتمسانه ازش
خواسته بود برگرده و تنهاشون نداره....
اما هیچ تغییر خاصی تو وضعیتش ایجاد نشده بود .
بعد از گذشت یک هفته پرستار گفته بود چند روز دیگه
بچه مرخص میشه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

و این برای مهرداد مشکل بزرگی بود چون هیچ سر رشته‌ای از بچه داری نداشت. وجود یه مادر دلسوز لازم بود چون بچه به شدت ناتوان بود و نیاز به مراقبت داشت ...

ذهنش سمت مادرش کشیده شد. پشیمونه از اینکه پل های پشت سرش رو بی‌جهت ویران کرده بود ... از اینکه مدتها دل مادرش رو شکسته و خبری ازشون نگرفته پشیمونه! نه بخاطر اینکه حالا بهش نیاز داره ، از خیلی وقت پیشه که دلش میخواد برگرده به پای مادرش بیفته و بخواد که ببخشیده بشه، اون زمان که یگانه ازدواج کرد مادرش رو مقصر میدونست که زودتر براش خواستگاری نرفت و باعث شد یگانه از دستش بره ...

اما مگه پسر عمه‌اش نبود؟! دختری رو دوست داشت و ۴ سال بخاطر کسب درآمد به ژاپن رفت . ولی دختره با خواستگارای زیادی که داشت به پاش موند چون واقعی میخواستش...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۸۹۱

مدتها طول کشید تا فهمید یگانه اونی نبوده که تصور می‌کرد. مدتی که با هم بودن مهرباد صرفاً برایش جنبه‌ی سرگرمی و گذران وقت رو داشت. اگر عشق یگانه واقعی بود حتی چند سال به پاش می‌موند، نه اینکه الآن با ۲ تا بچه‌ی ۱۶ و ۸ ساله خوش و خرم بدون حتی لحظه‌ای فکر به مهرباد زندگیش رو می‌کنه ...
و حالا بر عمر رفته‌ی خودش غبطه می‌خورد که چرا خودش رو بی جهت آواره‌ی دیار غربت کرد و از خانوادش دست کشید ..

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هر بار که ایران میامد دلش پر می کشید سمت مادرش ولی رفتاراش اون قدر با فرشته ی مهربون زندگیش بد بود که ازش خجالت می کشید و روی رفتن و دیدارش رو نداشت.

بقدری مستاصل و درمونده بود که مثل کلاف سردرگم در هم پیچ خورده بود و نمی دونست چیکار کنه؟! دلیل اومدنش به ایران و جریان نازنین رو برای مهدی گفته بود اونم تشویقش کرد حتماً پیگیر بشه و نازنین رو پیدااش کنه ، خودش بالای سر بچه باشه براش پدری کنه و نذاره طعم بی پدری رو حس کنه ... مهدی بارها سعی کرده بود مهرداد رو از پیله ی سختی که برای خودش ساخته رها کنه و به زندگی عادی برگرده. حالا که یه جورایی در برابر عمل انجام شده قرار گرفته بود و فرزندی داشت براش خوشحال بود ...

از وقتی اومده اراک چندین بار با مهدی تلفنی صحبت کردن و هر بار بخاطر ماشینش که یک هفته است مونده دستش عذر خواهی کرده بود. وقتی بهش گفت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نازنین تو چه وضعیتی و تو شهر غریب دست تنهاست
و بچه نیاز به مراقبت داره، مهدی از فرصت استفاده
کرد و به اینکه مادرش رو در جریان بذاره ترغیبش
کرد.

مهدی از بچه محل‌های قدیمی‌شونه که چند سالی از
مهرداد کوچکتره و علاقه‌ی خاصی به مهرداد داره،
اونو بعنوان برادر بزرگتر می‌دیدش و براش احترام
قائل بود .

چندسالیه کاسبی راه انداخته و جدا از خانواده زندگی
مستقلی داره، هر بار که مهراد به ایران می‌آمد مهمون
مهدی بود. وقتی تعلل مهرداد برای تماس با مادرش
رو دید. درک می‌کرد براش سخت باشه بخواد اینکار
رو انجام بده برای همین گفت که "خودش به خاله
مریم (مادر مهرداد) همه چیز رو میگه"...
این چند سال با خاله مریم در ارتباط بود و خبر سلامتی
مهرداد رو به خانوادش می‌داد...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

فردا بچه مرخص میشد باید تحویلش می‌گرفت و با خودش به هتل می‌برد....

پروین خانوم چند روز پیش وسایل نازنین رو بهش تحویل داده بود همراه با چیزایی که برای بچه گرفته بود....

خودش هم به فروشگاه بزرگ سیسمونی که در مرکز شهر دیده بود رفت و هر آنچه برای نوزاد تازه متولد شده نیاز بود با کمک و راهنمایی فروشنده خرید و منتظر خبری از مهدی شد.

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۸۹۲_

xxxxxx

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

راننده‌ی اتوبوس گفته بود ۱۰ صبح به شیراز میرسن ، سینا با آژانس به دنبالشون رفته بود نداشتن ماشین و نابلدی شهر از مشکلاتی بود که کم کم رفع میشد، هر چند دلش به تنها گذاشتن هلیا نبود ولی باید به تهران می‌رفت و ماشین رو با خودش می‌آورد. اینکار رو تو همین چند روزی که پدر مادرش بودن باید انجام می‌داد....

صدای زنگ خونه که اومد هلیا با شوق سمت آیفن رفت و بازش کرد با کمک سینا از صبح همه چیز رو آماده کرده بودن و حالا آماده‌ی پذیرایی بود.... در که باز شد با دیدن پدر مادر سینا حال خوبش ، خوبتر شد در آغوش گرم و مهربونشون حل شد و جانی دوباره گرفت. سینا ساک به دست وارد شد. هال و پذیرایی خونه از حدیه سوئیت بزرگتر بود ولی یک خوابه بودنش براشون ایجاد مشکل می‌کرد. حتی تخت هم یکنفره بود هر چند سینا به شوخی میگفت تازه به این نتیجه‌ی مهم رسیده که تخت یکنفره بهتره

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

رختخواب کافی هم نداشتن چند روزی که خانوادش از اراک مهمونشون بودن خانوم زارع رختخواب بهشون داده بود

سینا تصمیم داشت در صورت موندگار شدن تو شیراز خونه‌ای بگیره که راحت باشن و وسایل مورد نیازشون رو تهیه کنن

پروین خانوم از وقتی اومده مدام مابین حرفاش خدا رو بخاطر سلامت بودن هلیا شکر می‌کرد. از داخل ساک انواع و اقسام خوراکی‌ای مقوی مناسب هلیا و شرایطش رو بیرون آورد و یکی یکی روی میز آشپزخونه چید.....

هلیا مونده بود چطوری میخواد اینهمه چیزای جورواجور بخوره سینا که از حالت صورت و چشماش پی به تصورات ذهنیش برد ، گفت:
_ هلی جان! نگران نباش خودم کمکت می‌کنم نمیخواد اونجوری نگاهشون کنی، قبلاً از اینا خوردم خیلی خوشمزه است ...
پروین خانوم به شوخی و خنده گفت :

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

__ مگه تو بچه از دست دادی که میخوای خودت رو تقویت کنی؟!!

سینا بی ملاحظه گفت:

__ آره خب! چه فرقی میکنه؟ بچه‌ی جفتمون بود پروین خانوم می‌دونست هلیا مثل هر زن دیگه که بارداری ناموفقی داشته چقدر دلشکسته است . و از این موضوع ناراحته، لب‌گزید و با اشاره به سینا بخاطر ادامه ندادن، گفت:

__ خیریت بوده ، شما تازه اول راه زندگی هستید. هلیا جون سنش خیلی کمه تازه ۱۹ سالشه حالا حالا وقت دارید....

سینا دوست داشت تولد هلیا رو با غافلگیری برگزار کنه ولی تغییر حال هلیا الان مهمترین مسئله بود چون ناراحتی به سرعت و بوضوح تو چهره‌اش نمایان شد . برای همین گفت :

__ نه دیگه مامان جون ، کم کم داره میره تو ۲۰ سال

پروین خانوم با مسرت گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_میدونم فردا تولد دختر گلمه ، سپید سفارشات لازم
رو بهم کرده ...

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۸۹۳

xxxxxxx

دیروز صبح که دختر کوچولوش که هنوز ۳ کیلو هم
نبود از بیمارستان مرخص شد، با خودش به هتل
بردش. اوضاع تا شب آرام بود جز چندین بار شیر
خوردن و سه مرتبه تعویض بقیه‌اش رو در سکوت
خواب بود.

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

طوری‌که فکر کرد، بچه به این خوبی! چه نیاز به کسی هست؟ خودش میتونه براحتی از پشش بریاد. شام رو خواسته بود براش تو اتاق بپرن تا دخترش رو که خواب بود تنه‌اش نذاره ...

صورت معصوم و دوست داشتنیش، تو خواب و بیداری کم از فرشته‌ها نداشت.

شباهت ظاهریش به نازنین زیادی به چشم می‌آمد، تنها شباهت بارزش به مهرداد رنگ چشماش بود، که در نگاه اول نسبت پدر و دختریشون رو ثابت می‌کرد. باید اسمی براش انتخاب می‌کرد. تا حالا برای این صبر کرده بود، چون دوست داشت نازنینم باشه و در مورد اسم نظر بده، اما مشخص نبود تا کی تو اون وضعیت بمونه ...

این مدت خیلی در مورد حسش به نازنین فکر کرده بود. به قلبش که رجوع می‌کرد علاقه‌ی عاشقانه‌ای بهش نداشت ولی ازش بدش هم نمی‌آمد. تا بحال بعنوان یه دوست دوستش داشت. طوریکه آخر فروردین که برای بستن قرار داد کاری با طرف

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حسابش تو ایران اومده بود دلش خواسته بود چندباری
نازنین رو ببینه و روابط صمیمی تری باهم پیدا کرده
بودن ...

اما حالا با دید دیگه‌ای به نازنین نگاه می‌کرد. مادر
دخترش بود، از عمق وجود و قلبش از خدا می‌خواست
بخاطر دخترش هم که شده به زندگی برگرده. به لطف
و بزرگی و مهربونی خدا ایمان داشت دوست داشت با
وجود نازنین خانواده سه نفره و خوشبختی باشن. به
خودش قول داد سعی کنه دوباره عاشق بشه و نازنینم
عاشق کنه زندگی بی عشق براش معنایی نداشت و
تعریف نشده بود.

یکی از دلایل تارک دنیا شدنش و اینکه خواست تنها
بمونه ، چون فکر می‌کرد بعد از یگانه هیچ دختری به
قلبش نفوذ نمی‌کنه و جاش رو پر نمی‌کنه، دخترایی هم
که تابحال تو زندگیش آمده بودن با رفتار سرد و عاری
از احساس مهرداد مدت کمی موندگار میشدن و گذرا
بودن

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

از صبح خسته شده بود و مرور افکار خسته‌ترش کرده بود. چراغ بالای سرش رو خاموش کرد آب گرم برای شیر دخترش داخل فلاسک بود، با خیال راحت کنارش خوابید بوی تنش بقدری خوشایند بود که خیلی زود خوابش برد.

بعد از مدت کمی با صدای گریه‌ی دختر به هول از خواب پرید. فکر کرد گرسنه است شیرش رو همونطور که پرستار یادش داده بود مثل چند دفعه پیش آماده کرد و به سمت دهنش برد. شیشه رو گرفت و شروع به مک زدن کرد اما بعد از زمان کمی گریه رو سر داد و تا صبح ادامه داشت، اینکه دلیل گریه رو نمیدونست عصبیش کرده بود. چندین بار چک کرد نیاز به تعویض نداشت، شیرش رو هم درست نمی‌خورد...

تا صبح نداشت خواب به چشمش بره خیلی سریع در مورد توانایی نگهداریش به تنهایی تغییر عقیده داد. با یه شب متوجه شد از عهدش برنمیاد. باید به فکر چاره بود. بنظرش مادرا اینجور مواقع ترفندایی دارن

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

که با بکار گیریشون اوضاع رو خیلی زود سر و
سامون میدن

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۸۹۴

بعد از گذراندن سه شب و سه روز سخت، آرامش
الآنش رو مدیون مهدی بود. مثل دو شب گذشته
نزدیکای صبح بچه کمی آروم گرفت، تونست شیرش
رو بخوره و بخوابه ...
مهر دادم از خستگی و بیخوابی شیشه به دست خوابش
برده بود....

نفهمید چند ساعت گذشت که صدای زنگ تلفن اتاق
بیدارش کرد. سریع خودش رو به تلفن رسوند تا بچه
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بیدار نشه، از پذیرش هتل تماس گرفتن خبر دادن آقا و خانومی میخوان ببیننش ...

اجازه ی ورود داد . نگاهی به اتاق آشفته و وحشتناک به هم ریخته انداخت خودشم سر و وضع مرتب و مناسبی نداشت...

لباسش رو مرتب کرد. جلوی آینه سرسری دستی به موهاش کشید یکم از وسایل بچه که تو راهش بود رو روی میز گذاشت .صدای زنگ اتاق که اومد پر از هیجان و استرس شد در رو باز کرد مهدی به همراه مامان مریمش رو دید. مثل آبی که روی آتیش بریزن آرام شد.

مادرش نسبت به چند سال پیش و آخرین باری که دیده بودش شکسته تر شده بود. تو چهره ی مهربونش ردی از دلخوری و مقدار زیادی دلتنگی موج می زد. با تعارف و استقبال گرم مهرداد هر دو به داخل رفتند. مادرش رو با دلتنگی و شرمساری به آغوش گرفت و طلب بخشش کرد ولی مگر مادری هم پیدا میشه که فرزند خطاکارش رو نبخشه ؟!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

قلب رئوفشون مهربونتر از این حرفاست، اگه اینطور
نبود الآن اینجا حضور نداشت.

با صدای مهدی که گفت:

_ وای اینو ببینید ! چه دختر نازی، مبارک باشه
داداش مهرداد!

مریم خانوم به سمت بچه کشیده شد و خودش رو بهش
رسوند ...

لبخند رضایت روی لبش بخاطر وجود بچه نشون از
خوشحالش داشت ...

مهرداد فکر کرد پدر سوخته چنان آروم و مظلوم
خوابیده که اگر میگفت چند شبه تا صبح بیقراری
کرده و با کولی‌گری نداشته خواب به چشمش بره
باورشون نمیشد ...

مهدی با دست به خودش و قامت بلندش اشاره کرد و
گفت:

_ عموشم ها، کم مقامی نیست یکم بزرگتر بشه باید
قلمدوشم بشه و کلی از اون بالا غش غش بخنده و
کیف کنه...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

مریم خانوم کنارش روی تخت نشست و گفت:

_ چقدر وزنش کمه چند کیلوئه؟!_

_ ۲ کیلو و هشتصد گرم بود. تقریباً یکماه زودتر بدنیا آمده بخاطر نارس بودن چند روزی تو دستگاه بود تازه یکم بهتر شده. ۳ روز پیش از بیمارستان مرخص شد..
مریم خانوم نگاه از بچه گرفت و اتاق ریخت و پاش رو از نظر گذروند، مهرداد معنای نگاهش رو خوند مامان مریمش به تمیزی و مرتب بودن اهمیت می داد برای همین گفت:

_ الان تماس می گیرم برای نظافت اتاق بیان

با توجه به کوچیک بودن اتاق بخاطر وجود مامان مریم و مهدی گفت :

_ باید با پذیرش صحبت کنم اتاق رو عوض کنیم، اینجا کوچیکه ...
مهدی گفت:

_ داداش با اجازت اگه با من کاری نداری فردا باید تهران باشم عصر برمی گردم....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۸۹۵

مهراد با قدردانی گفت :

_ مهدی جان، خیلی لطف کردی نمی‌دونم چطور میتونم
این همه زحمت رو جبران کنم؟! ان شاءالله عروسیت
تلاقی می‌کنم

مهدی خنده‌ی مردونه‌ای کرد و گفت:

_ داداشمی، مگه من خوبیات رو فراموش میکنم؟!
یادم نرفته چقدر در حقم لطف کردی، من که برات
کاری نکردم فقط جبران محبتای خودته که همه‌شون
مو به مو یادمه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ با اینکه چیزی یادم نمیاد ولی ممنون که مرام و معرفت داری، خیلی لطف کردی که مامان مریمم رو تا اینجا آوردی.

_ اونکه وظیفه بود خاله رو به اندازه‌ی مامان خودم دوستش دارم و خوشحالم که لطف داشتن قبول کردن و همراهم اومدن ...
مهرداد بخاطر پس دادن ماشین خیالش راحت شد و گفت:

_ از جهتی خیلی خوب شد اومدی همش نگران بودم ماشینت دست منه، میخواستم شده یه روزه پیام تهران و برگردم ولی بیمارستان مدام باهام کار داشت باید بودم ...

_ جون داداش ، اگه ماشین رو ببرم! من یه نفر آدم ماشین میخوام چیکار؟! توی شهر غریب برای رفت و آمدت به بیمارستان لازمت میشه، ان شاءالله خانومت هم حالش خوب میشه همه باهم با همین ماشین میایید تهران

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حرفاش منطقی بود و مهرداد جز سکوت و تشکر چیزی نداشت بگه ...

مریم خانوم که از بدو ورودش جز چند کلمه چیزی نگفته بود ، پرسید:

_ وضعیت مادر بچه در چه حالیه؟

_ فعلا چیزی مشخص نیست. باید تا هر وقت لازمه اینجا بمونم، سه روزه نتونستم بیمارستان برم تلفنی حالش رو پرسیدم

با اشاره به بچه در ادامه گفت:

_ این وروجک تموم وقتم رو گرفت و باهاش سرگرم بودم، شب تا صبح نه خودش خوابید نه گذاشت من بخوابم....

مریم خانوم دل پری داشت و گفت:

_ حالا مونده آقا! مگه نمیدونی اکثر بچه ها ۳ ماهه اول زندگیشون از نظر گوارشی دچار مشکل میشن و دل درد دارن خودت هم بدتر بودی تا ۳ماهت شد آرزوی یکساعت خواب شب داشتم این جوری بزرگت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

کردم که چندساله نگفتی پدر مادر و خانواده هم داری
برم یه سر بهشون بزنم!
حرف حساب جواب نداشت بهتر بود سکوت می کرد تا
کم کم تلاش کنه از دلش در بیاره...
مریم خانوم به مهدی که اونم ساکت و سربزیر فقط
گوش می داد ، اشاره کرد و ادامه داد :
_ آقا مهدی ، شاهده نمیخواستم پیام خیلی با خودم
کلنجار رفتم فقط بخاطر بچه که گفت مادرش
بیمارستانه اومدم ، این طفل معصوم که گناهی نکرده
از حالا بخواد تاوان اشتباهات تو رو پس بده ...

xxxxxxxx

الان یک ساعته که به اراک رسیده . یگراست به
بیمارستانی که اسمش رو حامد گفته بود رفته، از
اینکه فهمید نازنین تو آی سی یو بستریه شوکه شد.
پرستار گفته بود بچه رو پدرش با خودش برده و ۳
روزه نیامده بیمارستان...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

مسعود فکر نمی کرد حال نازنین تا این حد بد باشد
چطور تونستن ۳ روز نیاں بهش سری بزنین؟!
با حامد تماس گرفت و قرار شد به بیمارستان بره و
حالا تو حیاط بیمارستان بیصبرانه منتظرش بود.

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۸۹۶ _

آخرین پک سیگارش رو عمیق تر زد. از لابلای
میله های متصل به دیوار کوتاه حیاط بیمارستان دید که
حامد ماشینش رو پارک کرد و به سمت بیمارستان
میاد...

ته سیگارش رو داخل سطل زباله که سر راهش بود،
انداخت و به سمت حامد رفت ، حامد با دیدنش گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_سلام، رسیدن بخیر....

_سلام ، ممنون! پشت تلفن نگفتی حالش اینقدر وخیمه
و تو چه وضعیتیته...

_نمیخواستم راه دور نگرانتون کنم، ایشالا به هوش
میاد

_سینای نامرد پس کدوم گوریه !؟

حامد مکثی کرد، سعی کرد آروم باشه، گفت:

_سینا شیرازه، برچسب نامردی بهش نمیخوره لطفاً از
حالا به بعد مراقب حرفایی که می‌زنید باشید ...

مسعود گیج و کاملاً عصبی شده بود، بدون هیچ
ملاحظه‌ای گفت :

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ تو این شرایط شیراز رفته چه غلطی کنه؟!_

عصبی تر از قبل ادامه داد:

_ مثلاً مراقب حرفام نباشم چیکار میخواید بکنید؟! مثل اینکه به زبون خوش فایده نداره منم بدم وکیل بگیرم خدا شاهده اگه گذاشتم آب خوش از گلوش پایین بره مسعود نیستم ...

_ تند نرو جناب، اونی که باید شکایت کنه سیناست نه شما!

مسعود هاج و واج و سردرگم پرسید:
_ چرا سینا؟!_

_ چون تمام حرفای دختر عموت دروغ بود.....

مسعود پوزخندی زد و گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ حامد خان، این چیزایی که میگی رو قبول ندارم شما خیلی زرنگید دیدید نازنین تو این وضعیته خواستید با این دروغ اوضاع رو به نفع خودتون پیش ببرید اما کور خوندید. از دست من نمیتونید قسر در برید اصلاً بگو ببینم بچه کجاست؟! حتماً اونم سر به نیست کردید که گند آقا سینا رو سرپوش بذارید ...

_ تند نرو ، دختر عموت خودش قبل از اینکه حالش بد بشه به همه چیز اعتراف کرده و گفته سینا پدر بچه نیست ...

مسعود خنده‌ی صدا داری کرد و به تندی گفت:
_ فکر کردید با احمق طرفید؟! حالا که بیهوش زیر اون دستگاہها افتاده اینو می‌گید؟! ترفند خوبیه، چون میدونید نمیتونه از خودش دفاع کنه. شایدم دکتر بهتون امیدواری داده به هوش نیاد که اینطوری مطمئن حرف می‌زنید ...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حامد با کلافگی بازدمش رو پرصدا بیرون فرستاد، مثل اینکه مسعود کله خرابتر و بی منطق تر از اون چیزی بود که فکرش رو می کرد...

مسعود سوالش رو دوباره تکرار کرد:
_ نگفتی بچه کجاست؟! من فقط با دیدن جواب آزمایش حرفتون رو قبول میکنم ، اگه اینقدر مطمئن هستید.
الان بجای این حرفا جواب آزمایش رو نشونم میدادی

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۸۹۷

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حامد گوشی موبایلش رو از جیبش بیرون آورد
و شماره‌ی مهرداد رو گرفت، بعد از لحظاتی مهرداد
جواب داد :

__بله !

__سلام آقا مهرداد، شفیعی هستم .

__سلام آقای شفیعی، خوبید؟

__ممنون، میشه ازتون خواهش کنم یه سر تشریف
بیارید بیمارستان؟!

مهرداد با نگرانی پرسید:

__طوری شده؟!

__نه نگران نشید! پسر عموی نازنین خانوم از تهران
اومدن بهتره شما رو ببینن....

__خودم امروز میخوام بیام بیمارستان، حالا زودتر
میام تا شما رو هم ببینم ...

بعد از خداحافظی حامد به سمت نیمکت رفت تا منتظر
مهرداد بمونن، مسعود هم به دنبالش رفت روی همون
نیمکت با فاصله نشست، حامد سعی کرد تا آمدن
مهرداد کمی آرومش کنه چون با اعصاب داغونی که

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

مسعود داشت معلوم نیست چه استقبالی از مهراد کنه
با آرامش شروع کرد به گفتن:

_میدونی ایراد شما چیه؟ اینه که تکلیفت یا خودت
روشن نیست از یه طرف خیلی خودت رو نگران و
متعصب نشون میدی، از طرفی هم حاضر نیستی از
خودت مایه بذاری و قدمی براش برداری، تو تا مطمئن
نمیشدی نباید دختر عموت رو میآوری اینجا و با
حرفات چندین خانواده و زندگی رو به هم می‌ریختی
اون قدر با اطمینان حرف زدی که خود من اشتباهاً
برخوردی با سینا کردم که الان خجالت می‌کشم تو
صورتش نگاه کنم، تو این جریانات نزدیک بود تنها
خواهرم رو از دست بدم....

مسعود متوجه‌ی حرفای حامد نمیشد، با کنجکاوی
پرسید:

_سر در نمیارم چه اتفاقی افتاده؟! این یارو که بهش
زنگ زدی کیه؟ چرا گفتی بیاد بیمارستان منو ببینه؟!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

__ پدر بچه‌است ، چند روزه بچه از بیمارستان مرخص شده با خودش بردش ...

__ چی داری میگی؟! از کجا بدونم نقشه نیست؟! این روزا راحت میشه یه نفر رو با کمی پول وادار به انجام کاری کرد مثلاً بیاد بگه من پدر بچه‌ام ...

حامد سرش رو به علامت تاسف تکون داد و سرزنشگرانه گفت:

__ همه رو مثل خودتون نبینید! ما شبیه دختر عموی شما سناریو نویس و بازیگر نیستیم جناب، این حجم بدبینی رو خوب بود قبلاً نسبت به دختر عمویی که تو ۱۶ سالگی بهش تجاوز شده داشتید تا از نظر روحی سالم بمونه و بخاطر عقده‌هایی که داره خودش رو آویزون پسر مردم نکنه، حتی تا مرحله‌ی پاپوش دوختن هم پیش بره.....

با لحنی پیروزمندانه و با افتخار ادامه داد:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_بهتره بدونید دختر عموتون اعتراف کردن حتی
سینا تو عالم مستی هم تعرضی به ایشون نکرده و
تموم اون عکسا با صحنه سازی و کارگردانی دوستش
گرفته شده ، و هیچ رابطه‌ای بینشون اتفاق نیفتاده....

مسعود بازم قانع نشد و گفت:

_من این چیزا سرم همیشه هرکس ادعا میکنه پدر بچه
است باید با دلیل و مدرک باشه من تا جواب آزمایش
رو نبینم قانع نمیشم....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۸۹۸_

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حامد با خاطری آسوده و مغرضانه گفت:
_عجب آدمی هستید؟! ببینید الآن نظر شما برای ما
مهم نیست چون موضوع کاملاً روشن شده و معما با
آمدن آقای تنهایی پدر بچه برامون حل شد. حالا
مطمئنیم سينا کاملاً بی‌گناهه، براحتی میتونیم اعاده‌ی
حیثیت کنیم پس از این به بعد مراقب حرفاتون باشید،
به اثبات رسیدن پدر بودن آقای تنهایی هم به ما مربوط
نمیشه مشکلی هست بین خودتون که هر طور دوست
دارید حلش کنید، اینطور که فهمیدم شما هم مثل دختر
عموتون آدم زرنگی هستید دوست دارید مشکلات
خودتون رو به دوش دیگران بندازید همین که نمی
خواستید دختر عموت مزاحم زندگیتون باشه آوردینش
انداختینش اینجا ، شما که حرف از دلیل و مدرک و
آزمایش می‌زنید. میتونستید تا زایمان صبر کنید و
قانونی اقدام کنید، مطمئن که شدید. آوار بشید روی
زندگی دیگران و همه رو به جون هم بندازید. اصلاً
متوجه هستید چه تهمت بزرگی به سينا زدید؟!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

مسعود ساکت شد حرفی در جواب نداشت که بگه و فقط گوش می داد، یه سیگار دیگه روشن کرد. دودش رو غلیظ بیرون می داد . خیلی زود تمومش کرد اینبار ته سیگار رو روی زمین انداخت و زیر کفشش له کرد...

حامد مهرداد رو دید که وارد بیمارستان شد و داشت به سمت پله ها میرفت با شتاب برخاست خودش رو بهش رسوند و صداش زد ، مهرداد با شنیدن اسمش سرش به سمت حامد برگشت، حامد گفت :
_ سلام آقای تنهایی، میشه همینجا در خدمتتون باشیم
!؟

راه رفته رو برگشت و روبروی حامد قرار گرفت:
_ سلام ، بله حتماً...

حامد اونو با خودش به سمت مسعود که اونم از جاش بلند شده بود ، برد وقتی بهش رسیدن حامد با اشاره به مهرداد خطاب به مسعود گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ معرفی می‌کنم آقای تنهایی، پدر بچه!

رو کرد به مهرداد هم گفت:

_ ایشونم آقای صبوری پسر عموی نازنین خانوم هستن!

مهرداد دستش رو به سمت مسعود برد ولی مسعود ناخافل یقه‌ی مهرداد رو گرفت و تموم عصبانیت و حرصش رو روی مهرداد خالی کرد :
_ نامرد! تا حالا کجا بودی؟! اصلاً تو کی هستی؟! از کجا پیدات شد؟

مهرداد براحتی و با یه حرکت هولش داد. طوریکه اگه خودش رو کنترل نکرده بود تعادلش رو از دست می‌داد و نقش زمین میشد. مهرداد با تحکم و لحنی آمرانه گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ خودت تا حالا کجا بودی؟! بین یارو من یه آدم
نانجیب مثل خودتونم فکر نکن منم میشم خانواده‌ی
معتمدی و شفيعی باهات مدارا میکنم و کوتاه میام...

_ به چه حقی نازنین رو رها کردی؟! که اونم بیاد پناه
بیاره به من و دیگران!؟!

_ بین من یه آدمیم که دخترای زیادی تو زندگیم بودن
همه هم به خواست خودشون بوده. با وجودی که
میدونستن اهل ازدواج و زندگی مشترک نیستم به میل
خودشون بوده یه مورد اجباری درش نبوده. نازنین
هم یکی از همونا بود وقتی بهم گفت بارداره نه اینکه
بگم حرفش رو قبول نداشتم ، بچه رو نمیخواستم الانم
که میبینید انجام به خواست خودمه و دلیلش به تو
مربوط نیست خیلی راحت میتونم بچه رو بردارم با
خودم ببرم ولی بازم به دلیلی که به خودم مربوطه
موندم تا شرایط نازنین مشخص بشه و امیدوارم به
هوش بیاد....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۸۹۹

مسعود با بیچارگی و سرافکندگی گفت:
_ پس درست حدس زده بودم از ترکیه که برگشت تا با
اون وضعیت دیدمش، ازش پرسیدم " سوغات ترکیه
است؟ " ولی با مهارت و زبون بازی موضوع رو به
سینا نسبت داد. باید می فهمیدم داره دروغ می‌گه

مسعود حالا دقیقاً حکم بادکنکی رو داشت که بادش رو
خالی کرده باشن تا همین یکساعت پیش حق به جانب
و با اعتماد بنفس خودش رو محق میدونست هرگز
پیش بینی چنین چیزایی رو نکرده بود. حالا چنان
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

آچمز شده بود که قادر به هیچ حرکتی نبود با
درموندگی و استیصال گفت:

_ کاش بمیره از دستش راحت بشم تا دیگه اینهمه
خفت و خواری نکشم. اصلاً نفهمیدم چطوری خامش
شدم؟! چنان ماهرانه منو رنگ کرد و سینا رو از
چشمم انداخت، که فکر کردم راست میگه، حتی باعث
شد کارم و محیط کاری رو که دوست داشتم از دست
بدم حالام که این جوری باید آبروم بره....

مهرداد گفت :

_ الانم خیر پیش نیازی به وجودت نیست ، راحت رو
بکش برو فکر کن مرده و اصلاً دختر عمویی نداری،
چون نازنین در هر صورت حق ارتباط با تو رو نداره،
یعنی من چنین اجازه‌ای بهش نمیدم پس بهتره از همین
حالا شرت رو کم کنی

مسعود به هر ریسمانی چنگ می‌زد تا بتونه جلوی
مهرداد و حامد خودی نشون بده، آخرین آتویی که

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

براش مونده بود رو بکار گرفت ، خودش رو از تک
و تا نداشت پوزخندی زد و گفت:
_ بذارم برم که ۳ روز کسی نیاد ببینه
مرده است یا زنده؟!...

مهرداد تلاش می کرد در حضور حامد خودش رو
کنترل کنه دم عمیقی گرفت، بازدمش رو بیرون فرستاد
و گفت:

_ شازده! تو چه آدم نفهمی هستی! معلومه با خودت
چند چندی؟! تو که همین الان آرزوی مرگش رو
میکردی چطور شد ۳ روز سر نزدن برات مهم شده؟!
مگه همین الان نگفتم اگه بخوام خیلی راحت میتونم
بچه رو بردارم و برم پس حالا که موندم فقط بخاطر
نازنینه، درضمن شما نمیخواد کاسه‌ی داغ تر از آش
باشی. با اینکه لزومی به توضیح نمی بینم ولی برای
آقای شفיעی میگم تا فکر نکنن چه آدم عوضی
هستم!...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

رو کرد به حامد و ادامه‌ی حرفش رو خطاب به حامد گفت:

_ چند روز پیش که بچه رو مرخص کردن بردمش هتل ۳ شبه بیچارم کرده نذاشته تا صبح بخوابم، اصلاً نمیدونستم چشه و چیکار باید کرد؟ نمیتونستم بچه‌ی نوزاد رو تنه‌اش بذارم و پیام بیمارستان، تلفنی خبرش رو می‌گرفتم. خدارو شکر مادرم همین ۲ ساعت پیش اومد که الان تونستم پیام. خودم امروز تو برنامه‌ام بیمارستان بود که شما تماس گرفتی

حامد همدلانه گفت:

_ حق داری! رسیدگی به بچه نوزاد قلق خاص خودش رو داره که فقط خانوما بلدن چیکار کنن، خانوم و آقای معتمدی رفتن شیراز وگرنه میدونی که خانوم معتمدی چه اخلاقی داره، اگه اراک بود نمیداشت دست تنها باشی ...

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۹۰۰_

مهرداد با طعنه به مسعود، خطاب به حامد گفت:
_میدونم داداش ، این عمر رو کردم تا حالا چنین
خانواده‌ای ندیدم. نازنین خیلی خوش شانس بوده تو کل
زندگیش فکر کنم فقط این یکماه رو تو یه خانواده‌ی
صمیمی و گرم طعم زندگی واقعی و داشتن خانواده رو
چشیده....

مسعود تحملش به سرآمده بود با قدمهایی تند و سریع،
مهرداد و حامد رو تنها گذاشت و بی خداحافظی اونجا
رو ترک کرد.

xxxxxx

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حامد رفتش رو با نگاه دنبال کرد و گفت:
_ با کاری که اینا کردن و آبرویی که از سینا بردن ما
یک عمر شرمنده‌ی دامادمون شدیم. برادر خانوم منم
هستن و ناخواسته روی زندگیم تاثیر گذاشته بود...

مهرداد با ندامت گفت:
_ متاسفم ، میشه گفت منم مقصر بودم. اگه از اول با
موضوع منطقی برخورد می کردم نازی ترکیه میموند و
ایران نمی آمد. به این نتیجه رسیدم همه‌ی مسائل و
اتفاقات این دنیا و آدماش زنجیر وار به هم ربط داره،
این وسط اگه یک نفر کار اشتباهی انجام بده بطور
تسلسلی روی خیلی چیزای دیگه هم تاثیر میذاره با
اینکه نازی صادقانه کل داستان زندگیش رو برای من
گفته بود حقش نبود با شرایطی که داشت بی پناه
تنه‌اش میذاشتم

حامد دستی به شونه‌ی مهرداد زد و گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

__ همین که اونقدر مرد بودی که حالام برای جبران
آمدی و موندی جای شکر داره، خوشحالم می بینم
دخترت رو دوست داری

شنیدن کلمه ی "دخترت" حس بزرگی و غرور بهش
القا می کرد که باعث شد لبهاش از دو طرف کش بیاد.
لبخند محوی روی صورتش نشست و گفت:
__ آره پدرسوخته نیامده همه رو شیفته ی خودش کرده،
همین چند ساعته دل مادرم رو بدجوری برده.

نگاهی به ساختمون بیمارستان و طبقه ی چهارمش که
نازنین بستری بود انداخت غم عالم دلش رو پر کرد . با
نوامیدی گفت:

__ اگه خدای نکرده نازنین طوریش بشه هرگز خودمو
نمی بخشم ، مطمئناً اتفاقاتی که از لحظه ی ورودش به
ایران براش افتاده همه روش تاثیر منفی داشته که به
این وضعیت گرفتار شده. حتی بنظر منم که چیز زیادی
در مورد بچه ها نمی دونم فکر میکنم دلیل بی قراریها و

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

نا آرومی های الان بچه مال شرایط روحی بد مادرش در
دوران بارداری بوده، در اینموارد فقط خودم رو مقصر
میدونم ...

_ افسوس گذشته هیچ مشکلی رو از شما حل نمیکنه
فقط با یادآوری و خود خوری حالت رو بدتر می کنی،
توکلِت به خدا باشه انشالله که به هوش میاد.....

xxxxxxxxxx

هر دو بعد از مدتها، با از سر گذروندن مصائب و
مشکلات زیادی به آرامشی نسبی رسیده بودن ، این
روزا عشق و شور و مستی بدون هیچ دلهره و مطلب
ناراحت کننده ای تو زندگیشون موج می زد . تولد امسال
هلیا متفاوت با سال گذشته در کنار پدر مادر سینا در
محیطی صمیمی و سرشار از مهر برگزار شد . جشن

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

ورود به ۲۰ سالگی در جمع صمیمی ۴ نفره برایش
بیادماندنی و خاطره‌انگیز شد.

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۹۰۱_

مدتی که خانوم و آقای معتمدی شیراز بودن ، سینا با
هواپیما به تهران رفت. همون روز عصر در جلسه‌ای
بمنظور تصمیم‌گیری در مورد افتتاح دفتر شیراز
حضور پیدا کرد و با بررسی جوانب مختلف کار،
موافقت کامل اعضا برای نمایندگی شرکت در شیراز
صادر شد.

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

در جلسه اینطور مقرر شد، برای شروع کار مدتی آرش به شیراز بره و کمک سینا باشه اگه کارشون گرفت برای ادامه کارمند جدید بومی استخدام کنن . سینا با ماشین خودش همراه لیستی از وسایل مورد نیازی از خونه که هلیا براش نوشته بود به شیراز برگشت....

هلیا این مدت بخاطر رسیدگی خوب اطرافیان، خصوصاً توجهات خاص پروین خانوم و سینا بهبودی کامل پیدا کرده بود و سخت سرگرم درس و دانشگاه بود. شبانه روز در حال جبران چند هفته دانشگاه نرفتن و دور موندن از کلاس بود . بخاطر غیبت در امتحانات میانترم تونسته بود با گواهی پزشکی غیبتش رو موجه کنه و برای کلیه دروس نمره ی پایانش از ۲۰ منظور بشه.

سینا با همدلی و مهربونی رعایت حالش رو می کرد . خانوم و آقای معتمدی بجای ده روز ۲ هفته

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

در شیراز موندن. وقتی مادر سینا خیالش از بابت هلیا و خوب بودن حالش ، راحت شد به اراک برگشتن ...
آخرین باری که برای چکاپ و گرفتن گواهی به پزشکی مراجعه کرده بودند، خانوم دکتر محدودیت هایی رو که قبلاً توصیه و بهش تاکید کرده بود، همه رو لغو کرد و از هلیا خواست همه جور مراقب خودش باشه و به سینا تاکید کرد تا بر مراقبت هلیا از خودش نظارت داشته باشه.....

از مطب که خارج شدند سوز سرما پوست صورت هلیا رو گزید، سریع سوار ماشین شدن به محض روشن شدن ماشین هلیا دستش رفت سمت بخاری و روشنش کرد سینا قبل از اینکه راه بیفته دست هلیا رو تو دستش گرفت و از سردی بیش از حد و غیرعادیش تعجب کرد و گفت:

__ هلی! چقدر یخی تو ؟

__ سردمه، کاپشنم جا مونده بود تو ماشین لباسم کمه،
سرما تو تتم مونده زودتر بریم خونه!
سینا با شیطنت گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

__ ای به چشم، منم بیتاب خونه‌ام دیدی که دکتر چی گفت؟

هلیا خودشو به نفهمیدن زد و در جواب سینا گفت:

__ آره خب باید مراقب خودم باشم، حواسم هست خیالت راحت ...

سینا خنده‌ی صداگذاری بخاطر جواب عمدی هلیا سر داد و گفت :

__ عجب نامردی هستی تو؟ برو بچه پررو میخوای بگی منظورم رو نفهمیدی؟

هلیا از موضع خودش کوتاه نیامد و گفت :

__ همینو گفت دیگه ، از تو هم خواست روی مراقبتای من کنترل داشته باشی...

__ باشه مثل اینکه خودم باید بهت نشون بدم دکتر چی گفت

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

هلیا میمرد برای این طرز حرف زدن سینا ، دلش خنج
زد از یادآوری منظوری که پشت حرفاش بود

سینا با سرخوشی گفت :
_ عزیزم اول بریم شام ؟! ...

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۹۰۲ _

دوماه و نیم بعد.....

اسفند ۱۳۷۹

تهران

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

صداهایی مبهم از کسی که عادت کرده بود حرفاش رو بشنوه، مدام تو سرش زنگ می زد. به صدای اون مرد انس گرفته بود .

درخواست های مکررش برای برگشت به زندگی و اینکه اون بیرون کسایی هستن که انتظارش رو میکشن همه و همه یک به یک تو ذهنش در رفت و آمد بود

هیچ میلی برای باز کردن چشماش نداشت. انگار بودن تو همون حالت رو ترجیح می داد. اما نیرویی از درون تحریک و تشویقش می کرد اینکار رو انجام بده. حس می کرد جایی معلق مابین زمین و آسمونه احساس بی وزنی میکرد در عین حال وجود چیزهایی که نمیدونست چیه روی صورتش اذیتش می کرد یه لحظه احساس سرما کرد به خودش لرزید....

چهره ی سپیده تو نظرش پررنگ شد که گفت "خیالت از بابت بچه راحت"

بچه....

بچه.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

آها کم کم داشت چیزایی یادش میامد، باردار بود و قرار بود بچه‌ای بدنیا بیاره

به هول و بی‌درنگ پلک‌هایش رو باز کرد ولی نور سفید اتاق چشم‌هایش رو زد. خواست از جاش بلند بشه ولی تموم بدنش درد می‌کرد و هیچ توانی نداشت آروم آروم دستش رو روی دلش کشیده. از تخت بودنش فهمید دیگه بچه‌ای در کار نیست ! ولی بارداریش رو مطمئن بود.

حتماً بچه رو از دست داده،

اشک بی‌مهابا از چشم‌هایش سرازیر شد

چرا اینجا تنه‌است و کسی به دادش نمی‌رسید؟!

کم کم چیزای بیشتری رو به خاطر می‌آورد....

همین دیروز بیمارستان بود. حتماً بچه رو از دست داده

که الان اینجا تنه‌است

آلارم دستگاہی بالای سرش ناراحتش می‌کرد...

صدای باز شدن در اتاق و قدم‌هایی که بهش نزدیک

میشد رو حس کرد

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

احساس کرخی ، ضعف، کوفتگی بدن و خستگی
داشت، پلکهایش بی اختیار دوباره بسته شد.
لمس دستش باعث شد تکونی بخوره، کسی اسمش رو
پشت سر هم صدا زد:

_ نازنین، نازنین....

برای یک لحظه چشماش رو باز کرد، دختر زیبایی رو
با چهره‌ای خندون و هیجانزده بالای سرش دید از
لباسش فهمید پرستاره.....

به محض دیدن چشمای بازش گفت :

_ خداروشکر! بالاخره به هوش اومدی؟!!

مگه چند روز بیهوش بوده؟!!

توان حرف زدن نداشت....

پرستار پرسید:

_ خوبی؟!!

واکنش نازنین فقط تکون سرش به علامت مثبت

بود

_ خداروشکر، من برم خبر بدم مژده گونی بگیرم، الان

دکتر میاد ببینت....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اینو گفت و رفت ...

مگه کسی رو هم داشت که براش مهم باشه؟!
دلش از بی کسی و تنها بودنش گرفت، میل زیادی به
خواب داشت انگار به وضعیتی که توش بود عادت
کرده بود

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۹۰۳

از وقتی نازنین به خواست مهرداد و با نظر مثبت و
اجازه‌ی پزشکی ، به تهران منتقل شده نزدیک به سه
ماه می‌گذره ولی بازم تفاوت چندان‌ی حاصل نشده.
روزها همینطور بی نتیجه تکرار میشن دختر

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

کوچولوشون نزدیک به ۴ ماه داره و اسمش تقریباً مشخص شده.

مهرداد دوست داشت بین آهنگ و نغمه با نظر نازنین یکی رو انتخاب کنه که بخاطر شرایط نازنین موفق نشد. سر دوراهی بود، نمی‌دونست «آهنگ تنهایی» قشنگ تره یا «نغمه تنهایی» ؟ نظر مهرداد روی آهنگ بود.

دختری دلبر و خواستنی دقیقاً ۳ ماه و بیست روزه که با مراقبت‌های مادرانه‌ی مریم خانوم، با روز اولش زمین تا آسمون فرق کرده بود.

مهراد از داشتنش حس سرزندگی و شعف داشت حالا دیگه باخنده‌های پرصدای وقت و بی‌وقتش دل از همه برده بود. پدر مادر مهرداد مدتها بود ازش قطع امید کرده بودن ولی حالا با وجود این بچه زندگی کل خانواده رو تحت تاثیر قرار داده بود. همه دست به دعا بودن تا نازنین به هوش بیاد.

طی این مدت مهرداد سفری یک هفته‌ای به ترکیه داشت تا سر و سامانی به کارهاش بده. مدت ده ساله با

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

دوست تبریزیش نزدیکی میدان تقسیم (تکسیم) صاحب رستورانی هستن که غذاهای ایرانی، ترکی و فرنگی سرو می‌کنن. به لطف خدا مشتریهای خاص و ثابتی داشتن و درآمد خوبی براشون داشت. بزرگترین شانس مهرداد از بدو ورودش به ترکیه وجود دوست خوبی مثل حمیدرضا بود. آدمی درست و قابل اعتماد، که باعث شده تا به امروز شریک هم باقی بمونن . باتوجه به شرایط پیش آمده نمیدونست چه آینده‌ای خواهد داشت اگه نازنین تو همین وضعیت باشه و به هوش نیاد، نمیتونست ایران رو ترک کنه حالا دختری داشت که نگهداریش به تنهایی براش میسر نبود. از طرفی هرچه می‌گذشت، بزرگتر و شیرین تر میشد و طاقت دوریش سخت تر پدر مادرش هم وابستگی خاصی به نوه‌ی جدیدشون پیدا کرده بودن، بیم این رو داشتن که مهرداد بچه رو ازشون دور کنه، برای همین اصرار به موندنش داشتن.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

احتمال سکونتش در ایران زیاد بود برای همین درمورد مشخص نبودن وضعیتش و احتمال فروش سهمش با حمیدرضا صحبت کرد تا آمادگی لازم رو در اینمورد داشته باشه ...

از ترکیه هر آنچه دید و بنظرش جالب می‌رسید، اسباب بازی و لباس برای دخترش سوغات آورد. مادرش از اینهمه عشق و علاقه مهرداد به بچه متعجب شده بود. با توجه به تارک دنیا شدن مهرداد هرگز فکرش رو نمی‌کرد روزی برسه و این روی مهرداد رو هم ببینه....

چیزی به عید نمونده بود. از مدتها قبل جنب و جوش خاصی بین مردم موج می‌زد. سالها از آخرین باری که این موقع سال ایران بود می‌گذشت و حالا از بودن در کنار خانواده، خصوصاً دخترش که روز به روز زیباتر و خواستنی تر میشد احساس رضایت می‌کرد تنها غم این روزهاش وضعیت مبهم نازنین بود که آزارش می‌داد.

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۹۰۴

در حال خوردن صبحانه بود دخترش هم کنارش، داخل
نی نی لای لای مشغول بازی با ماهی های رنگی
کوچیک و بزرگ بالای سرش بود. مامان مریم چای
رو مقابلش روی میز گذاشت که موبایلش زنگ خورد ،
از بیمارستان بود با دلشوره و نگرانی جواب داد:
_بله !

_سلام جناب تنهایی! خوبید؟ مژده، مریضتون همین
چند دقیقه پیش به هوش اومد...
بی اختیار نگاهش سمت دختر کوچولوش که فارغ از
دنیا مشغول سر و صدا و بازی بود چرخید و اشکایی
که سعی می کرد مخفی کنه بی اراده جاری شدن ...
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

با خاطری آسوده گفت :

_ ممنون خانوم کریمی لطف کردید ، جبران میکنم...
مامان مریم ترسیده نگاهی می کرد و مدام می پرسید:
_ چی شده مهرداد؟....

گوشی رو که قطع کرد، با عجله برخاست و با چشمایی
سرخ شده رو به مادرش گفت:

_ نازنین به هوش اومده میرم بیمارستان ...
مامان مریم با اینکه تا بحال با نازنین برخوردی نداشت
فقط چند باری تو همون وضعیت دیده بودش ولی
بعنوان عروس و مادر نوهی عزیزش، مهری در دل
بهش داشت و از این خبر مسرت بخش خوشحال شد...
بچه رو با محبت به آغوش گرفت و پشت سر مهرداد
رفت .

مهرداد آبی به صورتش زد، دستپاچه و در کمترین
زمان لباس پوشید و آماده ی رفتن شد، دخترش رو با
علاقه بوسید.

مامان مریم برای نازنین دعای خیر کرد و از مهرداد
خواست بی خبر نذارشون...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

اول به سمت ماشین پدرش رفت، ولی اونقدر دستخوش هیجان و احساس شده بود که توانایی رانندگی رو تو خودش نمی‌دید. برای همین با آژانس رفت ...
وارد بیمارستان شد و خودش رو به طبقه ی پنجم رساند. خانوم کریمی تو ایستگاه پرستاری سرگرم کاراش بود.

با دیدن مهرداد، خندید و گفت :

_ جناب تنهایی با جت تشریف آوردید؟

مهرداد حال خودش رو نمی‌فهمید، بدون توجه به سوال پرستار با آشفتگی پرسید:

_ حالش چطوره؟

_ همین الان دکتر کاملاً معاینه‌اش کرد. میشه گفت

عالیه، سطح هوشیارش نزدیک به ۱۰ رسیده، یعنی

نرماله کاملاً مشخصه از محیط اطرافش درک درستی

داره چون جواب سوالات خانوم دکتر رو با اشاره ی سر

و چشم درست می‌گه فقط از حرف زدن امتناع میکنه تا

بحال یه کلمه حرف نزده، البته این ویژگی رو اکثر

کسایی که از کما خارج میشن دارن، همین که گریه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

میکنه نشون میده میدونه اتفاقات غیر متعارفی افتاده،
حالا شما رو ببینه شاید بهتر باشه، حرفم بزنه. دکتر
براشون جلسات فیزیوتراپی هم تجویز کردن چون
بدنش این مدت حرکتی نداشته، با فیزیوتراپی
حرکتشون راحت تر میشه....

مهرداد کلافه ، دستی تو موهاش کشید.
چند ماه منتظر چنین لحظه‌ای بود ولی حالا که دعاها
نتیجه داده و اراده‌ی خدا بر این مقرر شده و موقعیتش
فراهم شده چرا پای رفتن نداره و حالش اینجوریه؟
چرا توان رویارویی باهاش رو نداره؟ چرا اینقدر
پیشونه ؟

دلش برای دیدنش پرمی کشید. نازنین دختر قشنگی رو
که این روزا حکم زندگیش رو داشت، بهش داده بود.
چطور تونسته بود با بی رحمی تمام دلش رو بشکنه و
نا امیدش کنه؟ از خودش بابت چنین رفتار مشمئز
کننده‌ای متتفر بود چه برسه به نازنین!

#رمان_تابوشکنی عاشقانه

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group



#قسمت ۹۰۵ _

_ آقای تنهایی! لطفاً تشریف بیارید
با شنیدن صدای خانوم کریمی به خودش اومد و با
تردید و قدمهایی سست به سمت اتاق نازنین رفت،
عکس العملش رو نمی‌تونست براحتی پیش بینی کنه.
قبل از رسیدن به اتاق ، ایستاد و با مکث پرسید:
_ خانوم کریمی! ممکنه نازنین با دیدن من شوکه
بشه؟! و این براش خوب نباشه؟
پرستار متعجب مهربان رو نگاه کرد و گفت:
_ برای چی چنین اتفاقی بیفته؟! کم پیش میاد! مگر در
گذشته اتفاق بسیار ناخوشایندی بینتون رخ داده باشه،
که اذیتش کنه و ازش رنج ببره. البته من بعید میدونم
با اینهمه پیگیری و حسی که طی این مدت تو شما دیدم
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

حتماً دوطرفه است و با دیدنتون زبونش هم باز
میشه....

پرستار فکر کرده اینا عاشق و معشوق بودن حتی
نمیتونه یک درصدم اصل ماجرا رو حدس بزنه مهرداد
دوباره به دنبال خانوم کریمی کشیده شد و به سمت
اتاق نازنین رفت

در رو باز کرد، واردش شد و آرام پشت سرش بست،
چند ثانیه بهش تکیه داد و پشتش ایستاد، نفس عمیقی
کشید و با امیدواری آهسته به سمتش قدم برداشت جز
یه سرم چیز دیگه‌ای بهش وصل نبود. چشماش بسته
بود و صورت تو پرش نسبت به قبل لاغر تر شده بود.
نازنین رو قبل از این بی آرایش ندیده بود همیشه حجم
زیادی آرایش روی صورتش بود ولی این چند مدت که
مدام بی آرایشش رو می‌دید انگار معصومیت خاصی تو
چهره‌اش بود. نازنین دیگه‌ای رو تو ذهنش متصور
بود. بالای سرش ایستاد. جرات پیدا کرد آهسته اسمش
رو صدا زد:
_ نازنین !

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

.....

_ نازنین!

.....

_ نازی!

صدای آشنای این روزا اسمش رو با صمیمیت صدا می‌زد، چشماش رو آروم باز کرد. از کسی که بالای سرش می‌دید، متعجب شد. صداها تو گوشش اکو شد و اتفاقات اخیر یک به یک تداعی شد....

"من مسئولیتی در قبال بچه قبول نمی‌کنم"

"بهتره برگردی"

"اینجا جایی برای تو نیست"

"من اهل ازدواج و زندگی مشترک نیستم"

"از کجا معلوم بچه‌ی من باشه!"

"میخواستی مراقب باشی".....

او مدنش به ایران!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

کاری که با سینا کرد...
مسعود و رفتش به اراک
خانواده معتمدی! خانواده معتمدی!
پروین خانوم! مهربونیش!
سپیده!
بچه!
بغض به گلوش چنبره زد و جوشش اشک تو چشماش
صورتش رو گرم کرد...
دستای سردش اسیر دستای گرم مهراد شد.
_ نازی! منو ببخش ، میدونم در حقت بدی کردم، ولی
پشیمونم برای جبران اومدم
بازم سکوت، نگاه گرفتن و اشکایی که تمومی نداشت
جوابش بود...
چیو میخواد جبران کنه؟
آبرویی که ازش رفته؟
آبرویی که به ناحق با حماقت از سینا و خانوادش
برده؟
حقارتی که کشید!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بچه‌ای که احتمالاً از دست داده؟ اینا کدومشون قابل
جبرانه؟!.....

مهرداد با بیچارگی گفت:

_میشه اول به حرفام گوش بدی؟ بعد تصمیم بگیری؟
.....

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۹۰۶

کاملاً طبیعی نباید به این زودیا انتظار ملاطفت و
نرمش از طرف نازنین داشته باشه، بقدری فشارهای
مختلف روش بوده که بهش حق می‌داد ازش رو بگیره
و نخواد حتی تو صورتش نگاه کنه. تا به اینجای
زندگیش دنیا و آدماش بغیر از خانوادگی معتمدی
کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

باهاش بد تا کرده بودن، میشه گفت از همه جز بدی
چیزی ندیده

پس هر چی التماس و خواهش داشت تو لحن صداش
ریخت و گفت:

_ نازی! بهت حق میدم ازم دلگیر باشی درست وقتی
رفتی پشیمون شدم ولی تصادف کردم مدت زیادی تو
بیمارستان بودم از ناحیه‌ی پا آسیب شدید دیدم الانم تو
پام پره پلاتینه، گوشی موبایلم تو تصادف ازبین رفت
شماره هم ازت نداشتم به محض مرخص شدن از
بیمارستان اومدم ایران دنبالت، با پرس و جو تو اراک
پیدات کردم ولی وقتی رسیدم که تو بیهوش بودی تا
الآن که خدا رو شکر به هوش اومدی.....

سرش رو برگردوند و با چشمای خیشش تو اون دو
گوی آبی غرق شد تا صداقت کلامش رو از دریای
چشماش بخونه....

زالال و آروم بود. میتونست الان اینجا نباشه و هیچ
توضیحی هم نده ...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

بدبختیای نازنین اگه بخشیش این اواخر تقصیر
مهرداد بود. اما بیشترش رو خودش مقصر بود با بی
فکری و ادامه دادن به تصمیمات احمقانه کار رو به
جاهای خطرناک و باریک رسونده بود....
دستش رو از دستای مهرداد بیرون آورد و برای بار
دوم روی دلش کشید، و با صدایی پر بغض و به شدت
گرفته پرسید:
_ بچه‌ام مرد؟!
و گریه رو سر داد....
همین که مهر سکوت رو شکست و باهاش حرف زد، از
نظر مهرداد پیشرفت بزرگی بود، بهش جرات داد تا
خودش رو جلوتر ببره تقریباً تو آغوشش بگیره و با
چشمایی خندون که نم اشک داشت گفت:
_ نه عزیزم! دخترمون صحیح و سالمه، منتظر
مامانشه....
دلش شاد شد و چشماش درخشید، چنین چیزی حتی
اگه دروغ هم باشه شنیدنش در اون لحظه بقدری
شیرین و لذت بخش بود که در هیچ وصفی نمی‌گنجد...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

لباش خندید و گفت:

_ راسته ؟ بیارش میخوام ببینمش...

_ آره عزیزم راسته ، ولی همین الان نمیشه
ببینیش....

نازنین یادش اومد زودتر از موعد زایمان کرد، با
تشویش و نگرانی پرسید:

_ چرا ؟! طوریش شده؟!

_ نه! هیچ طوریش نشده، فقط اینجا نیست...

_ کجاست؟ میخوام ببینمش...

_ پیش مامان مریمشه....

به آنی گرهی مابین ابروهاش افتاد و با اخم و
ترشروی پرسید:

_ مامان مریمش؟!

مهرداد از واکنش و حساسیت نازنین خندهاش گرفت
اگه هر وقت دیگه‌ای بود سربسرش میذاشت ولی تو
این وضعیت و با شرایطی که نازنین داشت دلش نیومد،
برای همین گفت:

_ مادر بزرگشه، مامان منه!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۹۰۷

نازنین با بهت و سردرگمی نگاهش می‌کرد، در ادامه
مهربون‌تر گفت:

_قراره بزودی بیرنت بخش، اونجا میارمش تا
ببینیش...

به یکباره وحشت در سراسر وجودش رخنه کرد و
تنش کرخ شد. طوریکه مهرداد براحتی ترس رو از
حرکت پر تلاطم چشماش خوند...
با صدایی مرتعش و پر بغض پرسید:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

__ اومدی ببریش؟ میخوای ازم بگیریش؟ تو که انکارش می‌کردی ! اصلاً آزمایش بده شاید تو پدرش نباشی!

دلش گرفت بخاطر دردی که از حرفای گزنده‌اش تو قلب و جان نازنین رسوخ کرده بود اینو براحتی از لحن پر درد و گله‌مندش میشد فهمید.
مهرداد می‌دونست دلش پر تر از این حرفاست در سکوت اجازه داد خودش رو سبک کنه.
ملتمسانه ادامه داد:

__ مهرداد! من هیچ کس رو تو دنیا ندارم، این بچه رو تو شرایط سختی حفظ کردم. وقتی حالم بد شد از ته دل آرزو کردم زنده نمونم اینو از خدا خواستم و بچه رو به سپیده سپردم مطمئن بودم خانواده معتمدی جای خوبی براش پیدا میکنن ولی حالا که به هوش اومدم و هنوزم نفس می‌کشم بذار نگهش دارم بهت التماس می‌کنم ازم نگیرش....
مهرداد غمگین نگاهش کرد و گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ حرفات تموم شد؟! میدونم درنظرت آدم خوبی نیستم
حقم داری تصوراتت خوب نباشه ولی من کی گفتم
میخوام بچه رو ازت دور کنم؟ مگر خودت نخوای در
کنارم باشی، چون تحت هیچ شرایطی نمیتونم از
دخترم دور باشم اگه تو هم چنین حسی داری می‌تونیم
باهم زندگی کنیم شاید برات سخت باشه و زندگی فوق
العاده‌ای نداشته باشیم ولی حداقل میتونیم یه فرصت به
خودمون بدیم سعی‌مون رو بکنیم و زندگی رو باهم از
نو بسازیم....

با یادآوری صورت زیبای دخترش لبخندی به پهنای
صورت زد و در ادامه گفت:

_ اگه دخترمون رو ببینی این انگیزه با قدرت تو
وجودت شکل می‌گیره، من که این مدت عاشقش شدم
حتی یک لحظه هم نمیتونم ازش دور باشم ...
در اتاق باز شد و خانوم کریمی وارد شد:
_ به به، زن و شوهر خلوت کردن ...
رو کرد به مهرداد و گفت:

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ آقای تنهایی! لطفاً بیرون تشریف داشته باشید تا
خانومتون رو به بخش منتقل کنیم اون جا می‌تونید
کنارشون باشید ..

مهرداد با دستپاچگی پرسید:

_ میتونم اتاق خصوصی بگیرم؟

_ از پذیرش سوال کنید اگه خالی باشه براتون در نظر
میگیرن، به ما هم اطلاع میدن ...

مهرداد با عجله رفت و نازنین با چشم رفتش رو دنبال
کرد. هنوزم تصور می‌کرد تو عالم رویاست و این یه
مهرداد دیگه است

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت ۹۰۸ _

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

پرستار مشغول چک کردن وضعیت نازنین شد ، با
خوشرویی گفت:

_ خدارو شکر به هوش اومدید، این مدت همسرتون
خیلی اذیت شد. قدرشون رو بدونید مدام پیگیر حالتون
بودن....

صبح که دیدم سطح هوشیاریتون نرمال شده خودم
بهشون اطلاع دادم در کمترین زمان خودشون رو
رسوندن

نازنین شگفت زده پرسید :

_ منظورتون از این مدت چیه؟ مگه من چقدر بیهوش
بودم ؟ شما میدونید چرا میگه بچه پیش مادرشه؟
راست میگه ؟ تراخدا اگه بچه مرده بدنیا اومده بهم
بگید...

پرستار خندید و گفت :

_ پس بهت نگفته؟!!

_ چی رو باید میگفت؟

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

_ شما تقریباً ۳ ماه و دو هفته بیهوش بودید، بچه رو
ما هم ندیدیم ولی تعریفش رو از آقای تنهایی زیاد
شنیدیم دخترتون الان سه ماه و نیمه است
بقدری گیج و منگ شده بود که قدرت استدلال نداشت،
با پریشونی پرسید:
_ مگه الان چه ماهی هستیم؟
_ واسطه اسفندیم دو هفته مونده به عید!!
_ شما چرا بچه رو ندیدید؟
_ چون شما بیمارستان اراک زایمان کردید و دو ماه و
نیمه به بیمارستان ما تو تهران منتقل شدید....
هر لحظه شگفت زده تر میشد، بهتر دید تا گیج تر نشده
چیز بیشتری نپرسه....
یعنی باور کنه مهرداد کارش رو تو ترکیه رها کرده و
این مدت ایران بوده؟ می تونست راحت نازنین رو رها
کنه و با بچه به ترکیه بره، یعنی واقعاً بخاطرش مونده
و خوشحالی که تو میمک صورت و از چشمش خونند
واقعیه؟!!

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سرش سنگینی می‌کرد. احساس ضعف و خستگی داشت، بعداً سر فرصت وقت فکر کردن به همه چیز رو داشت. در حال حاضر تنها آرزوش دیدن دخترش بود ...

نیم ساعت بعد، به بخش و اتاق خصوصی که مهرداد گرفته بود منتقل شد....

شنیدن حجم اطلاعات وسیع غافلگیرش کرده بود این مدت بقدری در خواب بود که تو همین مدت کمی که به هوش اوآمده، دیگه میل به خوابیدن نداشت ولی پرستار آرامبخش نه چندان قوی تزریق کرد تا استراحت کنه و بیش از این به خودش فشار نیاره...
مهرداد به خونه رفت و قول داد بزودی با دخترش برگرده ...

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



کاری از اکیپ گروه تبادل

بعد از یه خواب شیرین چشماش رو باز کرد. با مسرت و حالی خوش که سراسر وجودش رو پر کرده بود در حصار دستای مردی قرار داشت که روزی آرزوی محالش بود و حالا وجودش به زندگیش معنای واقعی بخشیده بود. بعد از گذروندن اونهمه مصیبت حالا که در سایه‌ی مهر و الطاف الهی از بحران سربلند عبور کرده و هر دو به آرامشی نسبی رسیده بودن صبوری و شکیبایی خودش رو ستایش می‌کرد .

بهمن ماه، بعد از امتحانات پایان ترم برای سالروز فوت مادرش و بمناسبت تولد پسر حامد به اراک رفته بودن همه چیز به طرز شگفت انگیزی تغییر کرده بود. رفتارهای افراطی محبت آمیز توام با احترام اطرافیان با سینا تو چشم بود. ولی هیچکدوم برای هلیا و سینایی که هنوزم با یادآوری اون دوران دچار ناراحتی میشدن، اهمیتی نداشت. برای هلیا همین مهم بود که

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا به احترام پدرش و ارزشی که برای مادر مرحومش قائل بود به منزل حاج آقا شفیع رفت و تو مراسم سال شرکت کرد و تمام مدت در کنار هلیا بود. از اینکه مشکلات کم کم رفع میشد و زندگی روزهای طلایی و خوشش رو نشون می داد لبخند عمیقی روی لباش نشست، نگاهی به مرد زندگیش که غرق خواب بود کرد. هزاران بار خدا رو بخاطر داشتش شاکر بود...

مهمونی که حامد بمناسبت سور پسرش ترتیب داده رو به بهانه ی تهران رفتن و پیگیری کارای انتقالی هلیا شرکت نکردن و راهی تهران شدن، کادوی پسر حامد و سپیده که اوایل بهمن چند روز قبل از سال مادرش بدنیا اومده بود رو خونه ی پدر سینا دادن . هلیا مرد مغرورش رو کاملاً درک می کرد. به شیوه ای بی رحمانه غیرت و مردونگیش رو هدف گرفته بودن انتظار زیادی بود که به این زودی بتونه فراموش کنه و همه چیز به روال عادی و سابق برگرده...

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سینا تکونی خورد، هلیا سرش رو بیشتر تو آغوشش
فرو برد و به سینه‌اش چسبوند.

بوسه‌ای روی موهایش گذاشت و با صدایی خشن‌دار
گفت:

_وول نخور دختر بخواب ...

_چقدر می‌خواهی؟!!

نفس‌های گرم هلیا به سینه‌اش می‌خورد و حالش رو
دگرگون می‌کرد، خواب آلوده گفت:

_شیطونی نکن دختر! برات عواقب داره‌ها، همین
طور الکی نیست ...

_سینا! مگه یادت رفته امروز مسافریم باید بریم اراک
، هیچی حاضر نکردم...

_فردا میریم عزیزم! امروز تازه ۲۶ اسفنده وقت
هست....

با یادآوری شب خاطره انگیزشون بیشتر به خودش
فشارش و کنار گوشش نجوا کرد:

_فکر کن یه درصد این آرامش و آغوش رو از دست
بدم محاله.....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

#رمان_تابوشکنی عاشقانه



#قسمت_۹۱۰

رانندگی در جاده بخاطر فاصله‌ی نسبتاً طولانی شیراز
تا اراک خسته کننده بود و هلیا سعی داشت خوابه
ولی بعد از اصفهان ، سینا از سکوتش متوجه شد
علی رغم تلاشهایی که برای بیدار موندن کرد ، خوابش
برده.

صدای موسیقی که پخش میشد رو کمتر کرد، سرش
رو چرخوند نگاهی انداخت در کنارش فرشته‌ی
مهربونی خواب بود. چنین دختری تو زندگی هر مردی
حکم کیمیا رو داره و به لطف خدا سینا این شانس رو
داره تا همسرش باشه....

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

سرنوشت تا به امروز بازیهای زیادی برایشون رقم زده ،
روزهای تلخی رو گذروندن، تنها درایت و همدلی
هلیا باعث شد تا سینا بتونه تحمل مصائبی رو داشته
باشه که شاید بدون همراهی هلیا به سختی
میگذشت

مدتی دور بودن و دلتنگی بهشون یاد داد قدردان ثانیه
به ثانیه ی لحظات زندگی مشترکشون باشن و در هر
فرصتی از عطر وجود هم سیراب بشن....
بی دلیل و بدون مناسبت با حرفها و رفتارهای محبت
آمیزی که نثار هم می‌کنن هر لحظه عشق بیشتری به
زندگیشون تزریق و تداوم دوامش رو تضمین کنن...
بی شک در کُنه وجود هر آدمی گوهر و جواهرهای
است که قادره غم رو به شادی، شکست رو به فرصت
، نفرت رو به عشق و انتقام رو به گذشت تغییر
بده ...

با خواهش و تمنای هلیا و اصرار مادرش، از شکایتش
علیه نازنین و پیگیری اجرای حکم صرفنظر کرده بود.

کاری از اکیپ گروه تبادل

Exchange group

تمام کارا بدون نیاز به حضور خودش توسط وکیل پیگیری شد.

با اینکه نازنین بدترین جفا رو در حقشون کرده بود ولی گذشت چنان آرامشی به زندگیشون بخشید که خودش احساس سبکی داشت و می‌تونست براحتی رضایت رو از نگاه آروم و پر تمنای هلیا بخونه، براش قابل باور نبود و هرگز تصورش رو نمی‌کرد گذشت چنین نتیجه‌ی موثر و مطلوبی داشته باشه... آنچه مسلمه اینه که خوشبختی و سعادت حق همه‌ی انسانهاست،

از اینکه نازنین هم بالاخره به نحوی سرش گرم زندگی و دخترش شد همه خوشحال و راضی بودن... همیشه گفت این اواخر کارای نیک و خردمندانه‌ی نازنین، از ورطه‌ی خطرناکی که خودش رو درگیرش کرده بود نجاتش داد.

علاوه بر اینکه سلامت هلیا رو مدیونش بود. اعترافات صادقانه‌ای که در حضور سپیده کرده بود نشون داد در اعماق قلبش ذات چندان بدی هم نداره...

کاری از اکیپ گروه تبادل

سینا هرگز خودش رو نمی‌بخشه بخاطر ازدواجی که به شیوه‌ی غیرمنطقی و ناشایست با هلیا کرد، همین طور برای آزار و اذیتی که اوایل ازدواج ناخواسته در حقش کرده‌بود.

گذشت هلیا در اینمورد براش قابل تقدیر بود... در دادگاه ذهنش منصفانه که فکر می‌کرد تا حدی به نازنین حق می‌داد، همیشه صداقت و روراست بودن بهترین گزینه است. نباید مسئله‌ی ازدواجش با هلیا رو از بقیه و نازنین مخفی نگه میداشت. شاید اگر از همون اول پنهان کاری نمی‌کرد نازنین هم زودتر تکلیف خودش رو با سینا و زندگیش می‌دونست و راهش رو پیدا می‌کرد.

اونقدر اشتباه پشت اشتباه ازشون سر زد که مدتی مسیر زندگیشون دستخوش بحران و درگیر ناملایمات شد...

با پشت سر گذاشتن همه‌ی سختیها و مشکلات، سال ۱۳۸۰ رو بی هیچ نگرانی کنار هم با عشقی سرشار در حالی شروع می‌کردن که برای آینده‌ای روشن در

سایه‌ی الطاف الهی مسیری سبز بسوی نور و روشنی
داشتن ...

همراه با بهترین آرزوها برای همه...
ممنون از همراهی و صبوری تک تک شما گرامیان.
دوستدار بی منت شما کیوان _ ۲۵ آبان ۱۳۹۹
پایان ۱:۲۷ دقیقه بامداد
